

نام رمان: سیگار سناتور

نویسنده: بهار سلطانی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



حوالی روستای خان بالا " ۱۳۹۶

"فرهاد"

_بشین سرجات...آروم بگیر دختر!

_من زن یه آدم حسابی شدم، نه یه مرد عقده ای تازه از راه رسیده...به نظرم راهمونو همین حال جدا کنیم بهتره.

_داری کفتری ام می کنی!

داد زدم

_گفتم برو تو ماشین!!

آرام گرفت و نومیدانه به سمت ماشین مسابقه ای بوگاتی ام رفت. دامن لباس عروس پف دارش را به سختی جمع کرد که توی گل و لای کنار جاده ننشیند.

چراغ ماشین روشن و نور بالایش، تمام کوهستان را روشن کرده بود. بوی نم باران کوتاهی که ساعت پیش باریده بود، تمام کوهستان را گردافشانی کرده و نسیم خنک و سوز سرمایی را روی پوست می کشاند.

از پنجره ماشین، سرش را بیرون کشید و بی پروا، صدایش را بالا برد:

_اسمت چی بود؟ باید این دو روزه چی صدات کنم شوهر؟؟

عجب پرویی بود! من باید شاکی باشم! این منم که از راه نرسیده این عروس پررو را اندختن بغلم...

نفسی گرفتم و ته مانده سیگارم را زیر پایم له کردم.

_اسمم فرهاده... تو رو نمی دونم چی صدام کنی... فرهاد همون فرهاده؛ ولی خودمو می دونم چی تو رو صدا کنم.

خنده مضحکی کردم. زبان این دختر تازه رسیده را باید می بریدم.

_توئم " میمون منی " قشنگه نه!

از حرص جیغی کشید که توی کوهستان پژواک شد و تمام آنجا را در برگرفت.

به او پشت کرده و به کاپوت ماشین زرد قناری ام تکیه دادم. همین دیروز از ترکیه به ایران رسیدم و امروز، بعد از چند ساعت این دختر را به عقدم درآوردند. آنقدر یهویی و ضربتی بود که حتی اسمش را هم نمی دانستم... شقیقه هایم را با دو دستم فشار دادم که صدای مادر و بقیه، وقتی اسمش را صدا می کردند، به خاطر بیاورم؛ اما نه! بی فایده بود... همان میمون من، برازنده اش بود.

ولوم صدایش را بازهم بالا برد تا به من برسد

... تو و فرزین درسته که دوقلو هستین؛ ولی هیچ شباهت اخلاقی بهم ندارین...
 مجبورم کرد به سمتش بروم. در میان تاریکی، چهره اش را اجمالی نگریستم و کجخندی زدم:
 ... فرزین اگه مرد بود، عروسشو ول نمی کرد و بال گردن برادرش و بزاره بره.
 پوزخند زنان لب زد:

... درست حرف بزن... حرف بی ربط راجع به فرزین نشنوم!

... زر نزن دختر احمق... بهتر نیس به جای دفاع از فرزین جونت، به چرا

□ یی

کارش فک کنی؟... فرزین از

همون بچگی همی طور بی ثبات بود! همه کاراشو نصفه نیمه تموم می کرد و من جورشو باید
 می کشیدم!.. برسیم تهران... این وضعیت نمی مونه. من حوصله غرُ غر خودمم ندارم چه برسه
 به غر زدن زن زورکیم!

آرام گرفت. در آن چند ساعتی که می شناختمش، آرام اما عصبی بود و مجبورم می کرد،
 هرچه از دهانم در بیاید، با رَش کنم!

#سیگارسناتور

#پارت ۲

... فکنکن خاطر خواه این چشات شدم، نه!... گریه ها و التماسای

مادرم از پا درم آورد که جور غیب شدن برادرمو بکشم.

دست بردم و از جیب شلوار دامادی ام، پاکت سیگارم را درآوردم. ضربه ای به آن زده و یک نخ به لب کشیدم. فندکم روی داشبورت بود، روی شانه اش ضربه ای زدم:

_اون فندکو بده بهم.

بدون اینکه نگاهم کند، دست برد و فندک را آورد. _دختر تخس؛ ولی حرف گوش کنی هستی...

واکنشی نشان نداد. کل کل کردن را ک الا دوست داشتم، صا
مخصو با دختری که تازه می شناختمش.

برای اینکه به حرفش بکشانم، ریز خندیدم:

_به نظرم هر پسری یه دختر بی حیا واس تنهاییش لازم داره.

تندی نگاهم کرد و پر از خشونت، توی صورتم داد زد:

_دارم خودمو کنترل می کنم، چیزی نمی گم.

در پی عکس العملش، خندیدم و بی حرف به سمت دیگر ماشین آمدم.

به آسمان پهناور روی سرم نگاهی انداختم، سیاه و بی ستاره بود. چرا واقعا آسمانلان با بچگی
هایمان هم فرق می کند؟! بچه که بودیم و وقتی روی پشت بام می خوابیدیم، تا شمردن
صدمین ستاره را بیدار

بودم...از بس ستاره در آسمان برق می زد؛ اما حال چی؟

نور بالای

ماشینی که از دور می آمد، مرا تکانی داد و باعث شد صاف بایستم.

ماشین آرام روی آن قسمت از جاده خاکی داشت جلو می آمد. آن تنگه از کوهستان را هرکسی نمی آمد، مگر کسی که آن منطقه را می شناخت و بچه آنجا بود! چشمهایم را کاملا باز کردم و به ماشین روبرویم که متوقف شد، خیره شدم. چهره اش را به خوبی تشخیص نمی دادم. اما صدایش را که بلند کرد،

فهمیدم، از اهل همان دیار است.

آهای بچه شهری این وسط جاده، تو این کوه و بیابون چیکار داری؟

خوب نمی دیدمش. چشمانم را تیز کردم.

از روستای "خان بالا" عروس آوردم.

از ماشینش پیاده شد و دو قدم نزدیکتر...

فری موی سرش، روی صورتم سایه انداخت. سیلش را با دو انگشت تاب داد و حیرت زده و کنجکاو به من و داخل ماشین نظر کرد.

صدای آن دختر روی اعصابم بود!

فرهاد بیا سوار شو...

همین که آن صدا را شنید چشمانش را تیز کرد و لب زد:

□ _بفرین تویی؟

#سیگارسناتور

#پارت ۳

دیدن آن پسر، بفرین را بدجور بهم ریخت. مکثی کردم و در جوابش گفتم:

_شما کی بفرین هستی؟ لبخند تلخی زد

_چیه الان دیگه به جا نمی یاری مهندس؟... نکنه بازم هوس بادمجون کردی زیر چشات بکارم؟؟

یادم افتاد باید خودم را جای فرزین، جا بزدم. نباید کسی بو ببرد من، فرهادم... و حتما فرزین با این ادم عجیب و غریب، خصومتی داشته! "سگ تو روحت فرزین"

تک سرفه ای کردم و چشمهای نگرانم را به بفرین دوختم تا مرا از آن حس و حال نجات دهد. بفرین هم به من چشم گرفت. سکوتی لحظه ای در آنجا حکفرما شد. بجز صدای حیواناتی که از دور شنیده می شد و آب رودخانه ای که در مجاورمان بود؛ چیز دیگری شنیده نمی شد.

بفرین سرش را از پنجره ماشین به من متمایل کرد و هراسان لب باز کرد:

_بیا سوار شو فرزین..دیروقته، اینجا موندن صلاح نیس!

می دانستم باید، حرفش را گوش کنم. به نظرم آن پسر بدجور موی دماغان می شد. سیگارم را زیر پایم له کردم و خونسردانه نگاهش کردم.

—
لطفا!

راهو برای ما باز کن، باید بریم.

دستی توی موهایش کشید... زیر سیلش را با دو انگشت، تاب داد و لبخندی به گوشه لبش کشاند.

— بفرین منو خوب یادشه... توهم همینطور بچه ژینگول!

می خواست خونم را به جوش بیاورد. من هم که سر هر موضوعی اگر غیرتی نبودم، مسئله ناموس؛ بدجور روی اعصابم خط می کشید. این دختر را اگرچه تا چند ساعت پیش نمی شناختم؛ اما حال زخم بود... دفاع از او، دفاع از ناموسم بود.

یک قدم نزدیکش که شدم، دندانهایم را روی هم ساییدم و نفرت انگیز، دهان باز کردم.

— حواست به خودت و حرفات باشه...

می خواست رگ غیرتم باد کند و به نظرم عمداً آن حرف را زد.

— حرفای من برای بفرین آشناس؛ اون منو خوب می شناسه... می دونه چی خوشحالم می کنه،

چی بهمم می ریزه...

نگاهش را به بفرین گرفت:

_اینطور نیس شاه دخترا؟

#سیگارسناتور

#پارت ۴

"بفرین"

تمام نفسهایم را حبس کردم. نمی دانم چرا دیدنش آنقدر مضطربم می کرد! هر بار که او را می دیدم، انگار دردی جدید در من متولد می شد. ریشه ام را سوزانده بود.

هنوز توی شوک رفتن فرزین داشتم دست و پا می زدم که دیدن ژیار هم به آن اضافه گشت. رفتن فرزین داغ بدی روی دلم گذاشت و احساس می کنم، تا ابد روی دلم بماند آن داغ! ای کاش می توانستم آرام باشم؛ اما چطور می شد؟ کلمه آرامش واقعا در آن شرایط به حال من بیگانه بود...

رفتن فرزین برایم شبیخون بود! شب با هم بگو بخند داشتیم، او از آرزوهایش برایم می گفت و صبح وقتی چشم باز کردم او را کنار خودم ندیدم!

آه بلندی کشیدم می خواستم خاطرات گذشته را بیش از آن مرور نکنم؛ اما می شد؟! می توانستم حرفهای عاشقانه فرزین را زیر درخت گیلاس، فراموش کنم؟ نه... حتی فکرش هم عذابم می داد! انگار داشتم خودم را گول می زدم و می خواستم رفتنش را انکار کنم.

تمام سعی ام این بود، لرزش لبهایم را کنترل کنم.

_فرزین بیا بریم.

پوزخندها و نگاه هایش، در آن تاریکی به خوبی نمایان بود. یک ردیف از دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت و کج خندی زد.

کرم از خود درخته آق دوما...

همین یک جمله باعث شد، تمام اتفاقات شوم بعد بیفتد.

فرهاد را نمی شناختم؛ اما فرزین را در آن دوسال مثل کف دستم شناختم. پسری نبود که با هر حرفی، غیرتی شود. بیشتر سرش توی لک خودش بود و مرا هم دوست داشت، یعنی می گفت عاشقم است...

عاشقم بود؟؟ نمی دانم! واقعا دیگر هیچ نمی دانم.

مغزم هنگ کرده. تاس زندگی ام در آن چند ساعت کاملا چرخید و فرزین از زندگی ام حذف شد.

صدای نعره ژیار تمام کوهستان را دربرگرفت. به سمت فرهاد یورش برد.

والای خدای من! می دانستم می خواهد چکار کند.

چاقوی ضامن دارش همیشه زیر پیراهنش قایم بود.

اگر چاقو بکشد؟ او که از اینکار ابایی ندارد!

باهم درگیر شدند و از اتفاقی که می ترسیدم، افتاد.

داد زدم:

چیکار کردی دیوونه!!

ژیار به من و سپس، فرهاد نگاه کرد. دستان فرهاد که دور شانۀ او بود، شل شده و روی زمین افتاد. آره!!

حدسم درست بود، بهش چاقو زده بود. چشمهایم اشکبار شد و گریه کنان فریاد زدم:

عوضیییی...

دستی روی دامنم کشیدم و پلک باز کردم. سر و گردنم، مثل چوب، خشک و بی رمق شده بود. تکانی به خودم دادم و آخی گفتم. ای کاش همه اتفاقات تلخ روز قبل، کابوس بود. کاش هنوز کنج خونه بامم بودم و این همه اتفاق نمی افتاد. توی سالن انتظار بیمارستان بودم و گهگداری، پرسنل بیمارستان و همراهان بیماری که آنجا بودند؛ از آنجا تردد می کردند و دیدن من در

لباس عروس خونی، توجه شان را جلب می کرد.

گوشی موبایلم برای بار هزارم زنگ خورد. نگاهی به آن انداختم. شماره پدر بود. فع الا که از شب قبل تا حال این جرات را به خودم داده بودم، هیچ تلفنی جواب ندهم و مسئله چاقو

خوردن فرهاد را قایم کنم. ژیار که پا به فرار گذاشت، خودم فرهاد را به بیمارستانی در شهر رساندم. خداراشکر یک ضربه بیشتر بهش وارد

نکرده بود و بعد از عمل جراحی اش، دکتر حالش را نوید بخش اعلام کرد.

#سیگارسناتور

#پارت ۵

از جایم بلند شدم و گوشه دامنم را گرفتم تا راحت تر بتوانم راه بروم. پیچ پیچ پرسنل بیمارستان در ایستگاه پرستاری شروع شد. بی گمان داشتند راجع من حرف می زدند. سوژه خوبی برایشان بودیم که امروز را با آن به سر ببرند.

هنوز به انتهای سالن نرسیده بودم که صدایی از پشت مرا در جایم، متوقف کرد:

_خانم صوفی؟

ایستادم و به او که یک قدم با من فاصله داشت، نگریستم. مرد جوانی که پرونده ای بدست داشت.

_روز بخیر خانوم... سرگرد رضایی هستم، برای تکمیل پرونده اومدم سراغتون.

کلاه لباس عروسم را کمی جلو کشیدم و ناتوان و خسته لب باز کردم.

_بفرمایید...

شوهرتون فرهاد صوفی ضربه ی چاقو خوردن...ضارب رو یادتون هست؟

به ماموری که لباس شخصی به تن داشت، لحظه ای نگریستم. تازه یادم افتاد، باید فرهاد را جای فرزین قرار بدهم... اما با در دست داشتن شناسنامه فرهاد که و کارت شناسایی اش که مال خودش بود، کاری نمی شد انجام داد.

آرام لب گشودم:

_بله چاقو به پهلویش خورده؛ ولی خداروشکر عمیق نیست.

_خداروشکر که حالشون مساعده؛ ولی به هر حال اگه طرف رو دیدید و می شناسید، یا شکایتی دارید، که ضمیمه پرونده بشه، اگه نه که...

نگاهم کرد. قلبم داشت ریش ریش می شد. باید چکار کنم؟ آوردن اسم ژیار و دستگیری اش؛ آبرویمان را در روستا می برد. ژیار که غریبه نبود! با این وضع قضیه فرهاد و فرزین هم لو می رفت... سکوتم بهتر از همه کار بود!

_نه نمی دونم کی بود... یعنی من نشناختم، تاریک بود.

_خیله خب... شوهرتون که بهوش بیاد از اونم بازجویی می کنیم.

مامور که رفت، نفس راحتی کشیدم و آرام آرام به سمت بخش CCU رفتم. خودم هم گیج بودم، نمی دانم تا کی باید نقش ایفا کنم؟ ترس تمام تنم را در بر گرفته بود و حتی می ترسیدم، جلوی یک پسر بچه غریبه هم اسم فرهاد را بیاورم... از بس که اسم فرزین را به جایش، جا داده بودم!

از پشت شیشه، چشمانم را به فرهاد گرفتم. مرد تازه وارد زندگی ام. همه چیز غیرمترقبه و ناگهانی روی سرم آوار شد.

لبهایم لرزید و قطره اشکی روی گونه ام غلطید.

زیر لب زمزمه کردم:

_فرزین کجایی؟... چرا مثل مرد نموندی! راز دلمو که گفتم پاپس کشیدی نامرد؟... ای کاش چیزی بهت نگفته بودم! ای کاش چهره فرزین قبل رو داشتی برام و می تونستم وانمود کنم، مرد زندگیمی!

آهی از سر حسرت کشیدم و سرم را به دیوار کنارم، تکیه دادم. بغضم شکست و لبانم لرزید.

برای

با فرزین بودن سختی های زیادی کشیدم، اینکه پدرم راضی شود... نامادریم چوب ل ی چرخش نگذارد؛ ولی رفتنش زخم بدی روی دلم گذاشت...

هنوز هم نمی توانستم باور کنم فرزین رفته و این مردی که برای حفظ آبرو به جایش مرا عقد کرد، برادرش باشد!!

واگویه های

ذهنم آنقدر زیاد بودند که حرفها و صدای اطرافم را دیگر خوب نمی شنیدم...

من دختر قوی بودم و یاد گرفته ام در شرایط سخت، استوار و ثابت قدم باشم... پس نباید بگذارم، حتی این اتفاق ناگوار زندگی ام را مختل کند. من باید زندگی ام را از نو بسازم، من می توانم؛ چون می خواهم. #سیگارسناتور

#پارت ۶

صدای ویبره گوشی، توی دستم، مرا متوجه خودم کرد. اینبار گوشی فرهاد بود. تصویر سیروس خان، پدرش روی ضمیمه گوشی افتاد. مانده بودم، جواب بدهم یا نه؟ ناخودآگاه، انگشتم را روی آیکون تماس کشیدم.

صدای درمانده و هراسان سیروس خان، توی گوشم پیچید.

_الو... الو فرهاد... چرا حرف نمی زنی؟ با صدای تحلیل رفته ام سلام کردم.

صدای مرا که شنید، بیچاره وارتر، ناله کرد.

_بفرین چی شده؟ شما کجایی؟

باید چی می گفتم؟ لبهایم لرزید و انگار که مهر و موم شد.

شهلا، مادر فرهاد گوشی را از شوهرش قاپید و نگرانتر از حد معمول، لب زد:

_حرف بزن دختر... شما سالمید؟ تصادف نکردین؟ زبان سنگینم را در دهان چرخاندم و به هر

تقلایی بود، گفتم:

_نه خوییم سالمیم.

پس چرا جواب نمی دادید؟ رسیدین تهران؟ فرهاد کجاس؟

نگاهی به شیشه کناری ام انداختم و چهره فرهاد را نگریستم که زیر آن دستگاه های مختلف بود. نباید چیزی لو می دادم... اگر پی به آن قضیه می بردند، مثل مور و ملخ می ریختند بیمارستان و بدتر از همه چی وقتی بود که پی میزدند، کار ژیار بوده!

مکثی کردم و مصمتر و سرحالتتر، جواب دادم:

ما حالمون خوبه، شب تو راه یه جا وایسادیم...التم فرهاد یه کم کار داره... راستی گوشیا مون شارژ نداره شاید خاموش بشه، نگران نشید.

شهلا موشکافانه گفت:

فرهاد به شارژ گوشی حساسه...هزار تا پاوربانک و آت و آشغال داره...ماشینشم که هست.

گند زدم! گوشه لبم را گزیدم.

اوهوم...راست می گین...

شهلا خیلی تیزتر و باهوشتر از آن حرفها بود، من بتوانم با حرفهایم گولش بدهم؛ اما خب خداراشکر آن لحظه پیگیر نشد و قطع کرد.

نفس راحتی کشیدم. نقش بازی کردن و نشان ندادن مکنونات قلبی ام را خوب بلد بودم. می توانستم با کل کل کردن و مزاح، چیزی از ازارِ سر درونم، بروز ندهم.

همان رازی را که چند سال در قلبم پنهان می کردم و آنشب به فرزین گفتم، که ای کاش نمی گفتم..

یعنی به خاطر آن موضوع پاپس کشید؟!

فرهاد به هوش آمد و وقتی به بخش آمد، بعد از چند روز ترخیص شد. تمام آن مدت را توی ماشین و تخت بیمارستان می خوابیدم. لباس عروسم را هم در یکی از اتاقهای رختکن بیمارستان تعویض کردم تا از نگاه های زننده اطرافیانم به دور باشم. آنجا شهر کوچکی بود که مردمانش بومی و متعصب بودند و خیلی می ترسیدم مرا هم بشناسند و خبر به گوش پدرم برسد که با آن سرو وضع بیمارستانم.

صندلی جلو را برای فرهاد تنظیم کردم. پهلویش هنوز زخم و بخیه بود و به قول قدیمی ها، بخیه اش، خیس بود؛ به همین خاطر صندلی را خواباندم تا راحت دراز بکشد؛ ولی اخم آلود، مرا کنار زد.

_من صندلی عقب دراز می کشم.

قفل کردم. شایدم حق داشت که از من بیزار باشد!

یکهویی دختر روستایی و به ظاهر هیچی ندانی را توی بغلش انداختند که جای برادر فراری اش پای سفره عقد بنشیند و نقش بازی کند... شاید من هم به جای او بودم، همین رفتار را می کردم! لحظاتی بی حرکت ایستادم و وقتی او در صندلی عقب را باز کرد، سکوت را ترجیح دادم و پشت فرمان نشستم.

#سیگار سناتور

#پارت ۷

تا به حال با ماشین اتومات، رانندگی نکرده بودم و حتی هیچکدام از دکمه‌ها و تنظیماتش را بلد نبودم.

گواهینامه رانندگی ام را هم همان چندسال پیش به خاطر کمک به پدرم گرفتم. اولین و آخرین ماشینی که تخصصم در رانندگی اش بود، همان وانت و پراید پدرم بود که تابستانها، میوه‌های باغ را جعبه جعبه در آن می‌چیدم و گاهی به شهر می‌آوردم. صدای فرهاد مرا از افکارم بیرون کشید.

...
_بیخودی انرژی مصرف نکن دُخی ... دکمه استارتو بزن و فقط گاز

...
نگاهی از آینه جلویم به او که روی صندلی عقب دراز کشیده بود، کردم و دکمه استارت را زدم. ماشین کم کم که حرکت کرد، پایم را روی پدال گاز فشردم.

لمصب عجب چیزی بود! با یک نیش گاز، می‌تازید. کمی که حرکت کردم، از اضطرابم کم شد و دست و پایم به فرمان و پدال گاز عادت کرد. سکوتی در ماشین حکم فرما بود. همان لحظه صدایی از فرهاد درآمد.

_اون دیوونه کی بود این بلا رو سرم آورد؟ سوالش ناگهانی بود. جا خوردم؛ ولی دستپاچه نشدم.

_دونستنش دردی رو دوا نمی‌کنه.

تکانی به خودش داد و نفرت انگیز نیم خیز شد و بهم توپید:

سوووس مااااا...زده ناکارم کرده؛ اونوقت می گی دردیو دوا نمی کنه؟؟...

از آینه روبرو نگاهش کردم. می توانستم شخصیت بذله گو و پرانرژی را در پپِ س آن چهره عاصی شده، ببینم.

دستش را روی جای زخم و بخیه هایش گذاشت.

_چون مطمئنم آشناس، شکایتی نکردم! وال گذشت توی کارم نبوده و نیس.

نمی دانم باید چی جوابش را بدهم. بگویم ژیار چرا دست بردارم نیست! چرا سایه اش اینقدر روی زندگی ام سنگینی می کند و من چاره ای جز پذیرشش ندارم!

هنوز حرفی نزده بودم و توی ذهنم داشتم آن حرفها را حلای می کردم که در جواب خودش، به حرف آمد. پوزخندی زد:

_شایدم خاطر خوات بوده...آره همینه که چشم دیدن منو نداشت!

پوفی کشیدم.

_من هیچ وقت ازش خوشم نیومده... اگر خواب و خیالی داشته، تو مغز کوچیک خودش

بوده و بس!

دستانم روی فرمان ماشین به لرزش درآمد. انگار فرهاد حالم را فهمید که دیگر ساکت شد و بحث را ادامه نداد. من هم با فشار سنگینی که تمام آن چند روز به مغزم وارد شده بود، سکوت کرده و به رانندگی ام ادامه دادم. تمام آن اتفاقات ناگوار و شوک برانگیز در فاصله چند روز برایم رقم خورد. گاهی احساس می کردم نسبت به سن کمی که دارم؛ اما دختر قوی و پرتلاشی هستم و هیچوقت اجازه نمی دهم، فشار زندگی از پایا درم آورد. شاید اگر هر دختر دیگری به جای من بود، خودش را می باخت و در آن روزها کارش فقط گریه کردن بود؛ ولی من جز آن دخترها نبودم که با هر بشکنی به قهقهه بیفتم و با یک ابرو بالا انداختنی، اشکم سرازیر شود!

نمی دانم چه سرنوشتی در انتظارم بود؟ مادر و پدر فرهاد فقط می خواستند ما را از روستایمان دور کنند.

من تا به آن روز، چندبار بیشتر به تهران نرفته بودم.

فرزین قول رفتن به آنجا و زندگی پرزرق و برق را قبلا بهم داده بود؛ اما حال که ورق برگشته بود نمی دانم باید با فرهاد کجا می رفتم!

#سیگارسناتور

#پارت ۸

دیروقت به تهران رسیدیم. فرهاد تمام وقت روی صندلی دراز کشیده بود. گاهی می خوابید و وقتی هم بیدار بود، سرش توی گوشی اش می چرخید. به داخل شهر که رسیدیم، جی پی اس ماشین را روشن کرد، تا سریع و راحت خانه را پیدا کنم.

"فرهاد"

هنوز به تهران نرسیده بودیم که مادر بهم زنگ زد.

می دانست خاطرش را خیلی می خواهم که نتوانستم دست رد به سینه اش بزنم و آن دختر را که اصلا نمی شناختم به عقد خودم دریاورم.

خودم هم نمی دانستم باید چکار کنم. وسط یک زندگی پرت شده بودم که نه شناخت درست و حسابی ازش داشتم، نه علاقه ای به آن!

کلید خانه مادر را روی ران جفت شده پشت فرمانش، انداختم و بی تفاوت لب زدم:

_کلید خونه اس، ریموتو بزن، ماشینو ببر داخل.

با مکث، کلید را گرفت و کاری را که گفتم انجام داد.

به نظرم زیاد دختر حرف گوش کنی نبود، شاید هم بعد از آن حادثه ای که برایم افتاد، ازم می ترسید که کل کل نمی کرد. مسافت حیاط تا داخل خانه زیاد نبود و خودم از ماشین پیاده شدم و داخل آمدم. خانه پدری ام، خانه ای متوسط با بافت نسبتا قدیمی بود که متراژ زیادی هم نداشت. بفرین چمدان ها را به داخل که آورد، چشمانش را در اطراف چرخاند. من جلوتر چراغها را روشن کرده و داخل رفتم.

کنجکاو بودم بدانم دقیقا حس آن دختر به فرزین

چطور بوده و چرا مثل دختران دیگه گریه نمی کرد و نگران آن موقعیت پیش آمده نبود؟؟

نمی دانم! واقعا

گیج و مات بودم... با این حساب؛ چون نمی دانستم سر صحبت را چطور باز کنم! بی فکر لب باز کردم:

_ تو و فرزین اینجا می خواستین زندگی کنین؟ جلوتر بودم و وقتی سوالم را پرسیدم نگاهش نکردم.

_ نه...

ترغیبم کرد، نگاهش کنم. اشک توی چشمانش نشسته و داشت می درخشید.
متعجب گفتم:

_ کجا می خواستین برین؟ بغضش منفجر شد.

روی صندلی، همانجا در سالن نشستم. صدای گریه اش در سالن پیچید. از قدرت فکرم لبانم به خنده باز شد. عجب جذبی داشتم. انگار فکرم را خوانده بود که بغضش ترکید و گریه کرد! همان لحظه گوشی ام زنگ خورد. دست بردم و از داخل کتم بیرونش کشیدم. اوخ!
نجمه دوستم بود.

دست دست کردم، جواب بدهم یانه؟ که بی اختیار جواب دادم.

صدای ملیحش توی گوشم پیچید.

_ سلااام آقا... رسیدن بخیر، خوبی؟

_ سلام خانوم خانما... خودت خوبی؟ طنازی اش را باز هم به خرج داد.

_فرهاد دلم واست یه ذره شده، نت داری تصویر تو بینم؟ به دروغ گفتم:

_نه...فع الا تو خونواده و برو و بیای برگشتنم.

_اه...پس کی می یای بینمت؟

_میام...

_راستی برگه واسه زردقناری اتم گرفتم...فقط خودتم باید بیای برا امضا و اینا...اگه شانس بردن داشته باشی، می تونی کلی امتیاز جم کنی.

_گوشه چشمی به بفرین انداختم. داشت با دستمال اشکهایش را جمع می کرد.

#سیگارسناتور

#پارت ۹

_بحث را جمع و جور کردم.

_باوش...فردا بهت می زنگم و می بینمت.

_خندید.

_فدات.

_نشی که...

گوشی را قطع که کرد، اطرافم را با نگاهم پایبدم، خبری از بفرین نبود. به داخل اتاقها سرک کشیدم. نبود!

سمت اتاق خودم و فرزین رفتم. از زمان بچگی تا وقتی رفتم ترکیه، آن اتاق، اتاق مشترکمان بود. در نیمه باز را باز کردم و با دیدنش، دست و پایم را گم کردم. پشتش به من بود... چیزی داشت در جایم میخکوبم می کرد و مدام توی ذهنم نجوا می کرد. "ای بابا خره... مگه زنت نیس؟ مگه محرمت نیس؟ پس چرا می خوای فرار کنی؟ برو جلو... اینا مال توئه، چرا لذتجو نبوی؟" دستان یخ کرده ام را روی صورتم کشیدم. در را کاملا باز کردم.

پشتش به من بود، اما انگار وجودم را حس کرد.

_فک نمی کردم رنگ پوستت به این سفیدی بزنه!

...گفتم لابد آرایش و آت و آشغال رو صورتته.

به سمتم برنگشت .

_چرا ازم فرار می کنی؟

موهای دور گردن بلند تا روی کمرش را توی دستم پیچ دادم. نرم و لطیف و پُر تاب بود.

_رنگ موهای شرابی ات، هر لحظه منو یاد سناتور شرابی می اندازه... وسوسه ام می کنه

سر خم کردم و عطر موهایش را به داخل ریه هایم کشیدم.

هیچ واکنشی نداشت. چرا دستم را پس نمی زد؟ یعنی او هم دلش می خواست؟
افکارم را داشتم زیرو رو می کردم که متوجه لرزیدن شانه هایش شدم.

□ _لنتی چه خواستنی هستی تو... دختر سفید ریزه میزه!!

"بفرین" خندید.

_ترسیدی؟

#سیگارسناتور

#پارت ۱۰

قهقه زد و گردنش کج شد .

بدنم یخ کرده بود. کرم های ریزداشتند لایه های مغزم را می خوردند...پس ژیار چه؟

چرا توان مقابله با او را نداشتی؟!

از تجسم خاطرات گذشته، رنج می کشیدم. نگاهم به نقطه نامعلومی افتاد.

_از همین اول باید فانتزی هامونو بهم بگیم نه؟ نمی دانم باید از چه بگویم. شرم داشتم و تاب

آن نگاه های سنگین و خاص را نه!

نگاه گرفتم.

_فک نمی کنم لازم باشه از خودم و ارتباط های که گاه و بیگاه داشتم برات بگم...چون نه من

عاشق تو شدم نه تو عاشق من!... حقی به گردن همدیگه نداریم.

تو دو سال با داش من بودی و خدا می دونه چی بینتون گذشته...منم که دنبال عشق و حال خودم بودم و الانم هستماااا.

جمله آخرش را با تاکید هرچه بیشتر ادا کرد. این نوع

از مردها را نه می شناختم، نه دوست داشتم! با حرفهایش داشت حس آرامش را ازم سلب می کرد.

ازش می ترسیدم و باهاش بیگانه بودم!

صدایش، باعث شد، فکرم را جمع کنم.

_نمی خوام ازاون دخترای خجالتی توسری خور باشی که پاپیش

گذاشتن تو ارتباط رو جز وظایف مرد می دونن!

می خواست نگاهش کنم. چانه ام را بلند کرد و نگاهش را توی صورتم چرخ زد.

_از لوس بازیای دخترونه ام هیچ خوشم نمی یاد..گفته باشمت!

هزار تا سوال بی جواب توی مغزم جولان می داد؛ ولی نای

گفتنش را نداشتم. باید چه می پرسیدم؟ اینکه من اصلا نمی دانم اصل ارتباط چطور شروع می

شود؟ یا اینکه هیچ شناختی روی مردانگی هایش ندارم!! اصلا باور می کرد من، دختر دهه

هفتاد باشم و آن چیزها را بلد نباشم؟! اصلا مگر می شد؟

ریز خندید:

— نمی دونم تا کجا پیش رفتی با فرزین... ارتباط داشتین یانه!؟!...برام مهم نی! فقط اگه چیزی بوده می خوام بهم بگی.

آب دهانم را قورت دادم.

گوشه لبش را کج کرد.

— چرا اینجوری نیگام می کنی؟!... حرفم به دلت نشست؟

#سیگار سناتور

#پارت ۱۱

گریه ام قطع شده بود و حرفهایش شوک ناگهانی بهم وارد کرد.

چه جوابی داشتم برایش؟ می توانستم بگویم هیچ ارتباط ای نداشته ام؟

بازویم را فشار مختصری داد و رهایم کرد. باورم نمی شد، دست از سرم برداشته. به خاطر

زخم پهلویش، هنوز خوب و راحت راه نمی رفت. سمت تخت یکنفره ای رفت که وسط اتاق

بود. روی آن نشست و جعبه ای از داخل جیب شلوارش بیرون آورد. هیچ شباهتی به جعبه

سیگار نداشت! یعنی من تا به حال، آن را ندیده بودم. جعبه را باز کرد و سیگار باریک شرابی

را سمت بینی اش برد. آن را بو کشید و بعد با فندکی آتش زد و به لب گرفت.

بوی خوشی در فضای اتاق پیچید. بو و طعم ترش لذیذی بود.

حال که دست از سرم برداشت، خواستم لباسم را تنم کنم. آن را که روی زمین افتاده بود، برداشتم.

_تنت نکن!

با من بود؟؟؟

حیران و متعجب بهش چشم دوختم.

_آره...درست شنیدی...می گم لباس تنت نکن.

پکی به سیگارش زد و دود محوی جلوی صورتش را گرفت.

_ناسلامتی شب عروسیمونه نه!؟

آره درست می گفت. همان لحظه که آن شرایط را پذیرفتم و به جای فرزین، او را به

شوهری قبول کردم، این لحظات را باید می دیدم.

_بلدی برقصی؟ چی؟؟ رقص؟

دهانم نیمه باز ماند و مردمک چشمانم گشاد!

به آرامی روی تخت دراز کشید و مثل انسانهای گیج و بی اختیار، نگاهش را به سمتم گرفت.

_برام برقص...دختر نیم وجبیه مو شرابی!

توصیفش، نیرو وانرژی خوبی بهم ساطع کرد؛ اما دلیل رها کردن استرسم نشد.

دستانم را بهم مالیدم.

_چه رقصی بلدی؟

ترکی... آذری... فارسی... تانگو... عربی؟؟چی؟

مکت کردم، باید به خودم مسلط باشم.

_رقاصه نیاوردی که!

_منو نیچون دخی... من خودم هفت خط عالم و آدمم.

_من حوصله این جنگولک بازیارو ندارم.

سریعتر از معمول در جایش نشست و با جدیت تمام داد زد:

_منو سگ نکن... به شرطی گرفتمت که هرچی گفتمت نه توش نیاری...

یک قدم جلو رفتم. الان که قدری از آن لحظات سخت گذشته و مرا دیده بود. ماندن در

آن شرایط، برایم راحت تر از لحظات اول بود، انگار که عادت کردم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۲

دستی روی بازوهایم کشیدم. نفسم را آزاد کردم.

_عجب دیدگاهی داری... فقط راجع به من که مجبور به گرفتنم شدی اینطور فمنیست هستی یا
کالا عقیده ات اینه؟

_نه خوشم اومد فسقلی...یه چیزایی می دونی.

پوزخند پررنگش، بدجور بهم برخورد. خون کنار لبم را با انگشتانم کنار زدم. تمام تلاشم، جمع
و جور

کردن خودم بود. ذهنم را باید کنترل می کردم که کم نیاورم.

_به نظرم مردایی که فقط منم منم بلدن... زور میگن و ارباب رعیتی در می آرن هیچ جذابیتی
ندارن...اونا با این رفتارشون، فقط شخصیت زن رو زیر سوال می برن.

_خیلی خب لازم نی بری رو ممبر...حوصلشو ندارم.

روی تخت کاملاً دراز کشید و ته مانده سیگارش را روی میز کناری اش له کرد.

با بی میلی لب زد:

_این درد کوفتی امونمو بریده...بیخود و بی جهت، نمی دونم باید تاوان چیو پس بدم؟!..اصن
نمی دونم این اجنه کی بود سر راهمون سبز شد.

از اینکه داشت مثل دخترها غر می زد، خنده ام گرفت؛ اما آن را در لفافه پنهان کردم.

_از خیر همه چی گذشتم تا این زخم کوفتی خوب می شه.

نفس راحتی کشیدم و به خودم احسنتی فرستادم که مخش را اینقدر خوب زدم. حداقلش این بود که در روزهای بعد خودم را بهتر آماده می‌کنم.

_گوشیا رو خاموش کن و بیا کنارم دراز بکش.

اَه... حرصم را با پوفی بیرون زدم.

دست بردار نبود که!

پیراهنم را برداشتم و سریع تنم کردم.

به آن پهلویش که سالم بود، دراز کشید و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

_میمون من... خوابم نیست تا بیای... عجله کن!

از اتاق بیرون آمدم. هنوز سوراخ سنبه‌های آن خانه ویلایی را بلد نبودم. خانه پدرشوهرم بود و تا چند روز دیگر که قرار بود خودشان به آنجا برگردند، می‌توانستم راحت باشم و آزادانه درش بچرخم.

قسمت توالت و سرویس بهداشتی را که پیدا کردم.

مسواکم را بردم و دندانهایم را مسواک زدم.

نمی‌دانم بعد از ترک روستا و آمدنم از آنجا چه اتفاقی افتاده بود! ژیار به خانه رفته بود یانه؟! نمی‌دانم!

مشتم را پر از آب کردم و روی صورتم پاشیدم.

پوست لبم گز گز می کرد و پاره شده بود .

مشتی دیگر به صورتم زدم. می خواست چه اتفاقی بیفتد! این یک زندگی واقعی بود. فیلم و کتاب های عاشقانه نبود که ازدواجمان صوری باشد و بعد خیلی یهویی به هم دل بیندیم و عاشق هم بشویم...نه!

اینجا واقعیت محض بود. من محکوم به ازدواجی شدم که قبل از آن رویای عاشقانه ام بود...هیچ شناختی از فرهاد نداشتم. حتی در آن دو سال، حتی یکبار هم فرزین، نامی از او که برادر تنی دوقلویش بود، نبردا!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۳

"دو سال قبل"

_بفرین...اون چن تا جعبه دیگه هم با خودت بزار تو ماشین.

جعبه پر از انار سرخ را روی شانه ام حمل کرده و پشت وانت جا کردم.

بوی رب انار سرخ و یاقوتی، توی تمام باغ های آن حوالی پیچیده بود. فصل پاییز که می شد. درختان پر ثمر انار، شاخه هایشان از سنگینی توپهای گرد سرخرنگ، سنگین شده و به زمین مایل می شد. پدرم همیشه می گفت اناری که باران زده شود و باران پاییزی را به خود بگیرد، آبدار و خوشمزه است.

سوییچ را خواستم از پدر بگیرم و خودم بار، را به شهر ببرم؛ اما خودش پشت فرمان نشست و با خستگی که از چهره اش، ساطع می شد؛ لب زد:

_تو برو به مادرت کمک کن.

در جایم ایستادم و رفتن وانت پر از بار انار را تماشا کردم. خش خش برگهای پاییزی در آن باغ هزار رنگ، آرامش عجیبی به جانم می انداخت. به سمت خانه باغ رفتم. همانجایی که سکوی سیمانِ ی پهنی بود و هر ساله، انارها را آنجا دانه کرده و آبش را می گرفتیم و بعد رُبش را روی آتش می پختیم.

طبق عادت همیشگی ام زیر لب داشتم آواز می خواندم تا به خانه باغ رسیدم.

توی کوچه ها؛ یه نسیم رفته پِ ی ولگردی...

توی باغچه ها؛ پاییز اومده، پی نامردی...

پاییز اومده؛ پی نامردی یه نسیم رفته؛ پی ولگردی..

توو شب سیاه توووشب تاریک...

از چپ و از راست؛ از دور و نزدیک...

یه نفر داره جار می زنه جار!

آهای غمی که مثل یه بختک؛ رو سینه ی من، شده ای آوار...

از گلوی من، دستاتو بردار... از گلوی من دستاتو بردار...

صدای صبریه، زن بابام؛ که از دور مرا دیده بود، بلند شد.

بفرین... کجایی تو؟ کجام؟ سِ رِ قبرِ خودم!

با غر زدنهای گاه و بیگاهش، دل پردردم را دردمندتر می کرد.

نزدیک که شدم، ژیار را هم کنار دیگ بزرگ آب انار دیدم که دارد چوب و هیزم زیر دیگ می گذارد و آتش را شعله و رتر می کند.

تا مرا دید، مغرورانه نگاهم کرد. زیرلب سلام کردم و جلو رفتم.

صبری گون

ی □□

بزرگی به دیوار تکیه داد و درحالیکه

دهانه اش را داشت می بست، گره ای بین ابروانش انداخت.

زشته دختر با صدای بلند حتی حرف بزنه، چه برسه به آواز خوندن... اینو می فهمی بفرین؟ پوست های انار را در گونی انداخته بود و من کل حواسم به آنها بود. واقعیتش گوشم از آن حرفهای تکراری پر بود...

دختر نباید بلند بلند بخنده... دختر نباید آرایش کنه... دختر رو چه به درس خوندن... دختر که

نباید تو رو

ی □□ بزرگتر وایسه!!

اه...

چرا داری برو بر منو نگاه می کنی؟؟ پاشو بیا کمک...

#سیگارسناتور

#پارت ۱۴

به سمت صبری رفتم؛ اما حواسم به نگاه های سنگین ژیار بود که داشت به سمت پرتاب می کرد.

برو اون آشغال رو جم کن.

داشت به کنارش اشاره می کرد. همانجا که آشغال دانه های انار ریخته شده بود.

دول شدم و بی حرف، با خاک اندازی که کنارم بود، شروع کردم به جمع کردن تفاله های انار که ژیار، روبرویم نشست و در گونی را برایم باز کرد.

بده تا کمکت کنم.

هر بار که می خواست کمکم کند، بیشتر درد می

کشیدم. تنفری که در دلم نسبت بهش شکل گرفته بود، به هیچ وجه از بین نمی رفت.

بی توجه، کار خودم را کردم و صبری، سرزنش گرانه، ادامه صحبتش را گرفت.

دیگه وقتشه بیان در خونمون واسه

خواستگاریت... باید جوری رفتار کنی، فردا پس فردا رفتی خونه شوهرت، فحشون ندن که چه دختری بهشون انداختیم.

گرچه حرفهایش، اذیت می کرد و دل خوشی نه از خودش داشتم، نه پسرش؛ ولی ترجیحا حرفی نزدم و او یکریز حرف زد.

_همین ژیار پسر خودم... اگه بخوام واسش آستین بالا بزنم، می رم دنبال دختری که سرد و گرم روزگارو چشیده باشه... که فردا پس فردا ننگه دست تو آب نمی اندازم چون پوست دستم خراب می شه!

خیلی خوب می دانستم، همه حرفهای صبری از قصد و با کنایه است. چرا که از حال دل پسرش مطلع بود.

متوجه نگاه های خاص ژیار هم به سمت مادرش شدم؛ اما توجه ای نکردم.

صبری که انگار چانه اش گرم شده بود، گوشه لباس محلی اش را جمع کرد و با یک حرکت، گونی بسته شده را به سمتی هل داد.

_خودت خوب می دونی از وقتی شش سالت بوده تا حال مثل مادر بالای سرت بودم و جای مادر نداشتتو پر کردم، نداشتتو کمبودی چیزی داشته باشی... حالم

اگه حرفی می زنم به خاطر خودته، نباید به دل بگیری.

از جایم برخاستم و مودبانه لب باز کردم:

ممنون که به فکر من هستی؛ ولی من دوست دارم اونجوری که دلم می خواد زندگی کنم، نه
به خاطر مردم!

گوشه لبش را گزید.

خاک به سرم کنن... هه ره که ره سه ره مه

ره... خاس...!

زمن ما، می شد با بزرگترمون اینجوری کل کل کنیم؟

صبی جان، قصد بی احترامی به هیشکی ندارم؛ ولی دیگه قرن آفتابه مسی تموم شده، ترو خدا
به خرده خودتونو بروز کنین!

گوشه دستش را گزید و پشتش کوبید

همینه دیگه... اینقد با اون دخترای دانشگاه رفتی ک

پل

یدی که حرفاشونو یاد گرفتی.

پوزخندی زدم و خونسردانه جواب دادم:

نترسین، من تحت تاثیر هیشکی نیستم. اینا افکار و باورا ی خودمه.

همان لحظه ژیار هم از جایش بلند شد. تا به آن لحظه حرفی نزده بود؛ اما سکوتش را شکست
و مقتدرانه گفت:

_وقتی بزاری دختر درس بخونه همی می شه دیگه...

حرص کردم و کلافه پوفی کشیدم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۵

لجوجانه، لب زدم.

_در ضمن امسال کنکور سراسری شرکت می

کنم...دلم نمی خواد افکار کورکورانه ملتی رو به دوش بکشم که فرسنگها باهام فاصله دارن!!

ژیار نگاه غضب آلودش را اول به من، بعد به مادرش گرفت.

_بفرما...اینم نتیجه اش مادر من!

چوبی را که در دست داشت، با عصبانیت به گوشه ای پرت کرد و رفت.

صبری، عاصی شده به سمت آمد.

_دختر بس کن این حرفارو...می دونی که این حرفا دردی رو دوا نمی کنه.

_چرا؟! چون پسر شما دوست نداره من پامو از این روستا بزارم بیرون؟ صاحب من یکی

دیگه اس، نه شما نه ژیار!... سایه ی پدرم هنوز رو سرمه.

مردمک چشمانش درشت شد. خوب می دانستم، چه خوابی برایم دیده. می دانستم همه آن

حرفها را پیاز داغ کرده و با آب و تاب زیاد برای پدرم تعریف می

کند و ببعبِ د آن مُخش را خوب می زند که با رفتن من به دانشگاه مخالفت کند و همینم شد. بابا دلیل هایی برایم آورد که از درس خواندن پشیمانم کند. من هم که بیشتر عاشق نقاشی با مداد رنگی هایم بودم، وقتی مخالفت پدر را دیدم، پافشاری نکرده و در اوقات فراغتم به کشیدن نقاشی های مختلف مشغول می شدم. گاهی روی ایوان خانه دو طبقه مان در دل کوهستان.

گاهی توی جاده های باریک اطراف... گاهی توی باغ... و هر بار نقاشی ام رنگ و لعاب تازه ای به خودش می گرفت.

تا اینکه برای اولین بار فرزین را در روستایمان دیدم.

پسر شهرِ ی خوش تیپی که بوی عطر و ادکلنش، چند متر آنطرفتر هم در فضا منتشر بود. خوب می دانم چشم همه آن دخترانی که سرو گوششان می جنبید در روستا، به دنبالش بود. فرزین دل مرا هم با خود برده بود. یکی دوبار از دور او را دیدم. نمی دانم کی بود و اصلا برای چه به روستا آمده بود، تا اینکه یک شب پدر در خانه حرفش را به میان آورد.

خودم را با کشیدن نقاشی تازه ام داشتم سرگرم می کردم. مداد رنگی ها را روی صفحه کاغذ می کشیدم و خطوط های رنگی زیبایی از کوچه باغ پاییزی می کشیدم.

□□ هی من برادر کوچکم کنار صبری و پدر نشسته و به حالت دراز کش داشت تکلیف مدرسه اش را انجام می داد.

پدر هم طبق عادت همیشگی اش خودش را روی متکاهایی که پشتش بود، ولو کرده بود. خستگی کار روز در باغ را با خوردن چایی های پی در پی صبری، به در می کرد. ارتباط اشان باهم خوب بود و گاهی که از صبری دلخور بودم، دلم نمی آمد، چقلی اش را پیش بابا بکنم و چوب لی چرخشان بگذارم و باعث کدر شدن ارتباط اشان بشوم. لام تا کام حرفی نمی زد و سرم توی لک خودم بود.

پدر حرف فرزین را به میان آورد و داشت برای صبری می گفت

—میگن می خواد بیاد تو روستای خودمون طرح زیپلاین بزنه.

—زیپلاین به چی میگن مرد؟

—همون سیمی که از ارتفاع وصل می کنن و باهاش میتونی از دل کوه و دشتا عبور کنی.

—خطر داره...جوونا رو هوایی می کنن با اینکاراشون!

—به خاطر آب و هوای خوب این منطقه و چون توی میراث فرهنگی و گردشگری ثبت جهانی شده، ملت میان اینجا و سرمایه گذاری می کنن.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۶

تمام حواسم به حرفهای پدر و صبری بود و گوش هایم را تیز کرده بودم.

بعد از آنشب، بیشتر حواسم به فرزین جمع شده بود و دلم می خواست، از او بدانم. نمی دانم چه حس قوی بود که مرا به سمتش می کشاند!

پروژه جدید طرح زیپلین در روستایمان آماده بهره برداری شده و پای غریبه ها و مهندسین و طراحانی مثل فرزین به روستایمان باز شده بود.

اواخر پاییز بود و هوا کاملا سرد شده بود. فرزین اکثر اوقات در روستا بود و مردم مهمان نواز آنجا و کدخدا او را بیشتر اوقات مهمانی می کردند. من هم خیلی دلم می خواست به آن بهانه، بیشتر با آن پسر دست نیافتنی و جنتلمن آشنا شوم؛ اما این باور پدر بود که دختر جوان در خانه دارد و نمی شود، پای هر غریبه ای به آنجا باز شود.

شاید هم حق با پدر بود؛ ولی نمی دانم چرا با آمدن ژیار به آنجا مخالفت نمی کرد. ما که به هم محرم نبودیم. شاید هم به خاطر صبوری، نمی توانست حرفی بزند و می ترسید موجب دل نگرانی زنش بشود.

گاهی می رفتم و از دور نظاره گر پیشرفت کاری مهندسین بودم و به آن بهانه فرزین را هم می دیدم. زیاد با دختران روستا، قاطی نبودم و تنها دوست

نزدیکم، محبوبه بود که از کلاس اول مدرسه با هم، همکلاسی بودیم. دختر ساده و بی شילה پیله ای بود و همین خصیصه حضورش را کنارم، ماندگار کرده بود.

هنوز از حسی که به فرزین داشتم، پیش محبوبه حرفی نزده بودم، که محبوبه حرفش را پیش کشید:

_این پسر هست اینجا سرمایه گذاری کرده...

خودم را به بیراه زدم، دوست نداشتم حتی محبوبه، بداند، به فرزین فکر می کنم.

_کدومو میگی؟

_بابا همین پسر خوشتیپه، تهرونیه...

الکی گفتم:

_آهان...خب!

_میگن از ژیکال خوشش اومده.

انگار پتکی توی سرم کوبیدند!

با دهان نیمه باز، چشم به محبوبه گرفتم.

_ژیکالو که می شناسی؟ با همون عشوه گریای که تو شهر برای پسرای دم مدرسه می کرد،

دل این پسر تهرونی ام برده...

جلوی چشمانم تار شد. انگار نیرویی برای ادامه حیات، در بدن نداشتم. سختم بود طوری

وانمود کنم، که محبوبه پی به احوالت درونی و مرتعش شدنم نبرد.

تک سرفه ای کردم و به جاده درازی که داشتیم، مسیرش را می رفتیم، چشم گرفتم.

محبوبه به من زل زد.

بفرین چیزی شد؟

آب دهانم را به زور قورت دادم و با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد، لب زدم.

پشت سر مردم بد نگو! ما که نمی دونیم ژیکال چه دلیلی واسه کاراش داره؟

اه اه... اینقد افاده ایه...عالم و آدم می شناسنش دیگه!

بازهم برخلاف میل باطنی ام، لب زدم:

خودشون راضی باشن... گور بابای ناراضی! من و تو چکاره ایم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۷

آره وال...به ما چه!

محبوبه دیگر پیگیر ماجرا نشد و ما کم کم نزدیک پروژهِ زیپلین شدیم. شلوغی و همهمه ای بود و کارگران مشغول به کار بودند. از مردم روستا هم اکثریت آنجا جمع شده و از دور نظاره گر کار مهندسین و کارگران بودند.

با محبوبه در جایمان ایستادیم و من به فرزین زل زدم.

روی دامنه کوه در حال صحبت با مهندسین ناظر بود و مدام دستانش را در هوا تکان می داد.

نباید خودم را اسیر احساسات بچگانه می کردم... آن پسر به من هیچ ربطی نداشت؛ پس دلیلی هم نبود که فکرم را درگیرش کنم.

نتیجه افکارم، رفتار سریع السیرم بود و آستین لباس محلی محبوبه را که کشیدم، عجولانه لب باز کردم. _ _ محبوبه بیا بریم... اینجا کلی مرد وایساده، به گوش حاج بابام برسه اومدم اینجا، بد می شه.

محبوبه را دنبال خودم کشیدم.

_ ای بابا... این حاج بابا ی شمام عجب حساسه... این از درس و دانشگاه رفتنه که محرومت کرده، اینم از اومدن به اینجا و چرخ زدن تو ی روستاس، که اونم قدغنه...! بدون اینکه نگاهش کنم، لب زدم.

_ آخه موندنمون چه سودی داره، ما که چیزی سرمون نمی شه... پروژّه که تموم شد و راه افتاد میایم سوار می شیم.

تمسخرانه پوزخندی زد:

_ مطمئنی اونموقع هم حاج بابات می زاره بیای؟

خواستم جوابش را بدهم که همانموقع محبوبه سُقلمه ای زیر پهلویم زد. دردم گرفت و آخی گفتم؛ اما سر بلند کردم و فهمیدم محبوبه می خواهد مرا متوجه کسی یا چیزی بکند!

نگاهم به جلویم ختم شد و ژیکال را لحظه ای دیدم که در نزدیکی ما و از روبرو داشت می آمد. دختر هوری به سری که چهره اش زیر آن حجم از آرایش، زیبا و خواستنی شده بود. با اکراه راه می رفت و بادی که می آمد پیراهن لباس کردی اش را به رقص در می آورد و او با دلبری گوشه پیرهن قرمز خوشرنگش را با دست جمع می کرد.

هول نشدم؛ اما به خاطر حرفی که لحظات قبل راجع بهش شنیدم، احساس خوبی نداشتم و نتوانستم آرام باشم. قلبم به تلاطم افتاد.

ژیکال نزدیک ما که شد، بدون احوالپرسی، عبور کرد و رفت. همراه یکی از دوستانش بود و مطمئن بودم دارد به سمت پروژه فرزین می رود!

محبوبه ایشش بلندی کرد. داشت زمین و زمان را به هم می دوخت و نفرین می کرد، که چرا آن دختر افاده ای، سلام نکرد و اصلا محلمان نگذاشت! حق با

محبوبه بود، ژیکال دختر پرافاده ای بود؛ اما من نخواستم، با حرفهای محبوبه موافقت کنم و بیشتر از آن دختر بدگویی کنم. اینجوری فقط احساسم را خراب می کردم.

این درحالی بود که مُراوده با ژیکال یا دخترانی از جنس او، چندان خوشایند حالم نبود و دوست نداشتم خیلی لحظاتم را درگیر آن موضوع بکنم و همینطور حال دلم را بد کنم. اما محبوبه پر از غصه و ماتم شده و مدام ناسزا بارش می کرد.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۸

آن روزها مدام می خواستم، حال درونی ام را خوب کنم. فرزین که سهم من نبود، اصلا مال من نبود که خودم را برایش ناراحت کنم. نباید به هم بریزم، آنها فقط زاییده خیال دخترانه خودم بود و بس! فرزین با آنهمه بروییا و زندگی شهری که با من نمی توانست نخ
 س یتي داشته باشد...همین بس که در ذهن ناآرامم، آتش بس اعلام کنم. سعی و تلاشم
 این بود که دیگر به

او فکر نکنم و نگذارم در نزدیکی ذهنم رد شود؛ تا اینکه یک روز، خیلی اتفاقی او را در مسیر جاده سنگفرش شده ای که به سمت باغمان می رفت دیدم.

من با پای پیاده و بازهم در حال آواز خواندن:

شهر پُره مرد و پُره نامرده...

آهای خبردار! آهای خبردار!

باغ داریم تا باغ...

یکی غرق گل... یکی پُره خار...

یکی سر کار، یکی

سر

بار...

ماشینش به آرامی داشت روی جاده به حرکت در می آمد و او پشت فرمان نشسته بود. همین که متوجه اش شدم، قلبم به تالپ تلوپ در آمد و دست از آواز خواندن کشیدم.

ماشینش که نزدیکم شد، متوجه شدم که همان آواز محبوبم را دارد با آهنگ گوش می کند. هیچانزده شدم؛ ولی تلاشم این بود، به رفتارم مسلط باشم.

اتومبیل مشکی رنگ شیکش کنارم به آرامی به حرکت درآمد. بدون اینکه نگاهش کنم، با غروری که

همیشه مانعم می شد، حتی نگاه ریزی به هر پسر و مردی داشته باشم؛ بی توجه به راهم ادامه دادم.

صدایش را فقط شنیدم:

_بخشید انتهای این جاده به کجا ختم می شه؟ نفس هایم سنگین شد! پلک نزدم و در جایم ایستادم.

نگاهم به روبرویم ثابت ماند و فقط داشتم صدایش را می شنیدم.

او هم اتومبیلش را کنار من متوقف کرد.

_دختر خانوم... با شمام!

به سمتش برگشتم. تمام رخ، چهره ام را که دید، لحظه ای مکث کرد.

صدای پخش ماشین را کم کرد و بازهم لب زد:

_راه در رو داره اینجا؟

خدایا کمی تنفس!! قلبم به شدت توی سینه ام می کوبید. نفسی گرفتم و لب برچیدم.

_نه... اینجا کوچه باغه... بن بسته باید برگردین.

نگاه خیره اش به من بود. حرفم که تمام شد، لبخند محوی زد.

_پس از کدوم وری برم؟ شانه ای بالا انداختم:

_ نمی دونم... کجا می خواین برین؟

خندید.

_ تهران...

من هم، لبخندی به لبم آمد. تا خواستم حرفی بزنم، بازهم گفت:

_ پس باید برگردم و همون جاده ایو برم که به شهر راه داره...

_ بله...

نوع نگاهش خاص بود، یا شاید بازهم از دریچه نگاه دختر هجده ساله ای که به تازگی دل به

آن پسر سپرده بود، باید دنیا را می دیدم و تفسیرش را آنگونه می دیدم!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۹

بد پیله ای بود!

بازهم سریش شد:

_ جایی می رین تا برسونمتون.

کمی دستپاچه شدم.

_ ممنون این مسیر همیشگیه که می رم.

...بچه همینجایی؟...این روستا منظوره!؟

...بله...

...تاحال ندیدمت!

از طرز صحبت و لحن راحت و خودمانی اش، متعجب بودم؛ ولی سعی ام این بود، بی تفاوت باشم.

...باید همه رو ببینید و بشناسید شما؟؟

از طرز صحبت کم‌جاخورد. لبخند پهنی صورتش را دربرگرفت.

...خب...نه! ولی من خونه اکثرا رفتم، خیلی اومد و رفت داشتم تو روستا...تعجبم‌هالان برای اولین بار تو رو می بینم.

ترجیح دادم، به راهم ادامه بدهم و صحبت را طولنی نکنم؛ چون ممکن بود کسی از راه برسد و به نظرم توی آن کوچه باغ خلوت، درست نبود تنها با فرزین باشم. خوب می دانستم، سه سوته نقل محافل می شوم و آنوقت بابا، خونم را شیشه می کرد.

سریع وشتابزده، نگاه گرفتم.

...من باید برم.

...منم ترجیح می دم این جاده زیبارو پیام و ببینم.

سریع خداحافظی کردم و بی آنکه نگاهش کنم، راهم را پیش گرفتم؛ اما حرکت ماشینش را پشت سرم احساس می کردم. تپش قلب داشتم و تمام تنم از آن دیدار یهوایی داشت واکنش نشان می داد.

تهران - دو سال بعد... زمان حال

به اتاق که برگشتم، به خیالم فرهاد خواب بود! مردی که تمام چهره و زوایای صورتش دقیقا و مو به مو مثل برادرش فرزین بود. آن را خوب می شناختم؛ ولی باطن و اعماق قلبش را نه! به نظرم مثل فرزین مهربان و دلرحم نبود. فرهاد بیشتر خودخواه و مغرور نشان می داد. انگار که سقف اعتماد بنفستش خیلی بالا بود و به قول بچه ها تریپ برمی داشت... تندمزاج و عصبی بود و از اینکه زن زوری را به نامش زده بودند، شاکی تر بود.

آرام جلو رفتم و لبه تخت نشستم. چراغ اتاق خاموش بود و نور خفیف آباژور، هاله ای از روشنایی را در اتاق انداخته بود.

دلم می خواست گوشه ای از آن اتاق دراز بکشم و فرهاد کاری به کارم نداشته باشد؛ اما همین که پاهایم را روی تخت دراز کشیدم، به خودش تکانی داد.

ترس را دو دستی بغل کرده بودم. دانه های ریز عرق روی صورتم حباب انداخته بود. تا یک هفته قبل خودم را برای عروس شدن فرزین آماده می کردم، تا نیمه شب، برایم اسمس عاشقانه می فرستاد؛ اما حال چی؟؟ مرا توی بغل برادرش انداخت و بی معرفتانه تنهایم

گذاشت. از ترشح افکار غمناکم، بغضی گلویم را چنگ زد. دستی رویش کشیدم و همان لحظه صدای فرهاد سکوت تلخ اتاق را درهم شکست:

_تو چرا نمی یای بخوابی؟

#سیگارسناتور

#پارت ۲۰

بازوهایم را بغل کرده و نفس عمیقی کشیدم.

_بیا بغلم میمون مننن!

خنده ای کرد و دستانش را دراز کرد که در آغوشش بروم.

این دوست داشتن تحمیلی را نمی خواستم. چهره همان چهره بود؛ ولی دهان باز که می کرد،

آدم دیگری بود و تمام معادلت ذهنم را به هم می زد!

حرکتی نکردم و بازهم فرهاد بود که لبانش را از هم باز کرد.

_مثل اینکه زبون منو نمی فهمی دخی جون...باید با زبون خودت باهات بحرفم؟؟ اونوقت

سختم می شه که بگمت؛ بیا تا...

منزجرانه نگاهش کردم.

_خیلی وقیحی!

□... □... انگار دارم با زن خودم حرف می زنماا... دوستم که نیستی اینقدر واسم تریپ برمی داری، بیا جلو ببینم.

لحنم کمی ملتسانه شد.

_ تو که گفتی زخمت هنوز اذیتت می کنه، باید استراحت کنی!

_ به فکر من نباش میمون مو شرابی من!... ذهنم درگیره! بیا آروم کن.

_ از این به بعد قشنگیات مال منه... چشم غره هات مال همه اس... قفلی بزن خودتو، که

قفلم فقط دست منه!

_ نگفتی با فرزین تا کجا پیش رفتی؟

_ هیچی... هیچکاری نکردیم!

وسط خنده، گفت:

_ بگوووو خجالت نکش عشقم.

_ پاشو عین یه دختر خوب اون چراغو روشن کن.

از جایم پریدم و به سمت کلید برق، دست بردم و روشنش که کردم، با چهره متفاوت تری از فرهاد روبرو شدم.

#سیگارسناتور

#پارت ۲۱

فقط لباس و شلوار کی رنگ روشن به تن داشت و خیره خیره داشت مرا دید می زد. یک دستش را تا آرنج تا کرده و زیر سرش قرار داد.

_رقص بلدی؟

تمام تنم مورمور شد. ای خدا چرا دست بردار نبود!

زیر لب نالیدم:

_نه...

سرم را به زیر گرفتم.

_مگه میشه؟ منو خر نکن...من خودم خرم!

جمله اش را گفت و صدای شلیک خنده اش تمام اتاق را پر کرد.

سر بلند کردم و بهش چشم دوختم. به نظرم آدم معمولی این حرفها را نمی زد. انگار هشیار نبود!

...آن سیگاری که کشید بوی خوبی می داد، کشیدنش طولانی بود...یعنی با سیگارهای

دیگر فرق می کرد؟

شاید چیز دیگری مصرف کرده...نمی دانم! داشتم گیج می شدم.

_بیا نزدیکتر...

تکان نخوردم...

دل دردمندم پر از غم شد. می شد درستش کرد؟؟ دلی را که شکسته بود، چطور به هم پیوند می زدم؟ آهی از سر حسرت کشیدم.

_امشب نمی خوام زیاد اذیتت کنم...

پوزخندی زد:

_ولی باید آماده ات کنم نه!؟

از طرز صحبت کردنها و آن حرفهایی که می زد، خجالت می کشیدم.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و نگاهم را به جلویم گرفتم.

_نمی خوام بگم نه، یا هرچی؛ ولی این خواهش می تونم ازت بکنم که تا چن روز بهم فرصت بدی... می خوام به بودن کنارت، عادت کنم.

بازهم وقیحانه خندید و مرا ترساند که اشتباهی در کلامم رخ داده باشد.

سرم را بالا گرفتم و خودم را به آینه روی کنسول رساندم. در آینه نیمرخ فرهاد نمایان بود.

مات آن همه شباهت شده بودم. شباهت بی حد و حصر او به فرزین!

خدای من با فرزین مو نمی زد؛ چشم و ابروی درشت و سیاهش... لبهای گوشتی و قلوه ای اش، پوست برنزه بدنش!

مثل اینکه مال من نباشد، یک آن چشم گرفتم.

نیمرخش در آینه و صورت کاملش در اتاق را به سمت چرخاند. جدی تر از لحظات پیش، لب زد:

_هر کاری ازت می خوام باید برام انجام بدی... نه شوخی دارم، نه حوصله شو...
نگاهش نمی کردم، لب و دهانم از لرزش خفیفی که داشت، آرام و قرار نداشتند.
نفس هایم گرم و سنگین شد.

_تو زن منی و از این به بعد باید مطیعم باشی...

نه... گوشم از آن حرفها پر بود. من فرزین را دوست داشتم؛ چون این افکار پوسیده را نداشت.
سرم را بلند کردم. نگاهم در آینه چرخید آنجا که چهره ام رنگ بیشتری از غم به خود گرفته بود.
در مرام و افکار من قبول آن حرفها نبود. من نمی توانستم مردی اینچنین

را تحمل کنم. هنوز جوابی نداده بودم که او بازهم به حرف آمد.

#سیگار سناتور

#پارت ۲۲

_چشم گفتنتو نشنفتمااا

چرا باید با من اینقدر بی ادبانه صحبت کند؟ نباید بی دلیل خودم را برایش شل و وارفته می کردم.

قاطعانه نگاهش کردم.

_اونوقت چرا باید چشم بگم؟؟

توی تخت کمی جابه جا شد، مردمک چشمانش بالا و پایین شد.

_اینجا فقط من رئیس...من بزرگترم، من

شوهررم...فقط باس بگی چش!

با اقتدار فقط نگاهش کردم. گاهی فکر می کردم، خود فرزین است و دارد دستم می اندازد...شباهت چهره تا به این حد؛ اما رفتاری کاملا متفاوت!

باید آرام می بودم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

_مثل اینکه مرد سالری تمومی نداره! حتی اینجا توی تهران هم؟؟

در جایش نشست. لبخند ملیحش با پوزخندی کمرنگ آنچنان در پی هم قروقاطی شده بودند که تشخیص برتری شان برایم سخت و غیرقابل درک بود.

_اینجا و جای دیگه نداریم...من که اصلا تو فاز زن گرفتن نبودم...تا حال هیچ دختری

نتونسته اینقدر جذبم کنه که بتونم خودمو کنارش تصور کنم و شبمو باهاش صبح...حال اگه می بینی تو رو انداختن تو بغلم اونم دلیل داره. می زارم پای جسارتم.

انگشت اشاره اش را بالا برد و حرفها و لحن کلامش جانی گرفت.

_نه من انتخاب تو بودم نه تو انتخاب من! ما دو تا مهره ایم که به زور کنار هم جفتمون

کردن...اونوقت واس خاطر چی؟؟ یه سری افکار و سنت قدیمی. خط قرمز من مادرمه. اون

فقط تونست راضی ام کنه تا این تصمیم بزرگو بگیرم...من فقط به خاطر مادرم این

کارو کردم، پس اگه می خوامی با من ادامه بدی و فع الا باهام باشی کاری نکن دلمو بزنی خب؟!
 مردمک چشمانم گرد و بی حرکت شد. واقعا هیچ چیز در جای خودش نبود. نه عشق من به
 فرزین، نه دنیای واقعی که در آن غلت می زدم!
 صدایش در گوشم نجوا شد:

_تا هر وقت دلمو نزدی می تونی پیشم باشی؛ مطمئن باش من با هیچ کس رودربایستی ندارم.
 نخواست بی برو برگشت میگم برو خوش اومدی.
 بغض گلویم جان گرفت و قطره اشکی بی صدا چکید.

**

"فرهاد"

سرم را در حوله ای که بر تنم بود، فرو کردم. آنقدر کنار در حمام ایستادم تا سردم شد. خودم
 را به آینه اتاق رساندم. تصویر سردم را نگاه کردم. نمی دانم این

تصمیمم را باید پای عجل بودنم بگذارم یا از خودگذشتی برای خانواده، یا شاید هم دوست
 داشتن مادرم و ندیدن عجز و ناراحتی اش! نمی دانم! در گوشه ای از آینه نیمرخ دختری بود
 که به عنوان همسر کنارم بود و شب قبل را با او زیر یک سقف و روی یک تخت به صبح
 رساندم.

#سیگارسناتور

#پارت ۲۳

دختری که هیچ شناختی از او نداشتم. فرقی که با بقیه دختران اطرافم داشت، این بود که او عنوان زن من بودن را کنارم می‌کشید. تصویرش در آینه سرد و بی جان و در اتاق گرم بود و نفس هایش بالا و پایین می‌کرد. چشمهایش بسته و هنوز از خواب صبحگاهی بیدار نشده بود. حال ناخوش شب قبل و وضعیت نیمه هشیارم به خاطر دود کردن سیگار سناتور، مرا به عالم هیروت رساند و دقیقا یادم نیست، با او چه رفتاری داشتم. روی صندلی نشستم. دردی

کمرنگ نواحی بخیه ام را گرفت. دستم را به محل باندپیچی پهلویم رساندم و زیرلب غریدم:

_ای سگ تو روحت فرزین با این کارات!

طبق عادت همیشگی ام که باعث و بانی کارهای دوست نداشته ام را نفرین می‌کردم، غرولندی کردم.

چشم چرخاندم و موی کمند شرابی اش که روی پوست سفید تنش سایه انداخته بود را دور زدم. همه چیز اتفاقی و ناخواسته روی داد. تصور اینکه اگر از دوستانم کسی مطلع ازدواجم شود، پوزخندی روی لبم کشاند.

یک هفته قبل * ترکیه - استانبول *

می خوام برگردی ایران که چی بشه؟...بخدا فرهاد مملکت همون مملکته، چیزی عوض نشده!

رویم را چرخاندم و سیگارم را در زیرسیگاری جلویم روی میز، له کردم.

بی میلانه جواب دادم، بدون اینکه نگاهش کنم.

هدف من یه چیز دیگه اس...می خوام پاسپورتمو هر جور شده جور کنم و برم امریکا، خونه آخر من اونجاس. نه اینجا نه ایران!

آمد و روبرویم نشست. گره ای در ابروانش انداخت.

به این آسونیا که نیس، جمع کنی بری.

دماغم را بالا کشیدم.

منم از راه قانونی اش اقدام می کنم، می خوام لتاری شرکت کنم.

چشمانش دو دو زد.

نگو که با نجمه می خوام بری؟!!

پاهایم را درازکش کردم. لبخندی محو صورتم را گرمتر کرد.

اونش دیگه به خودم مربوط می شه.

آرمان گردنی کج کرد. عادت شنیدن حرفهای تلخم را داشت.

_باشه هر گلی زدی به سر خودت زدی، ولی اینو بدون رفیق...نجمه واس تو نه دوست خوبی
میشه نه همدم نه زنی که بهش تکیه کنی.

پوزخند کمرنگم را روی صورتش پاشیدم.

_ممنون که به فکر می رفیق همیشگی!

آرمان راهش را به سمت در اتاق کج کرد. محبت‌های بی دریغی که در حقم کرده بود، گاهی از
توپیدن به او و جنجال باهاش منعم می کرد. تمام آن دوسال که در ترکیه بودم، برایم کار و خانه
اجاره ای جور کرد.

قبل از اینکه دلخور از اتاق خارج شود، سریع گفتم:

_هنوزم برای غر زدن آدمای خسته گوش داری؟

#سیگارسناتور

#پارت ۲۴ گوش شد.

دردمند، لب زدم.

_نه پیاده روی می کنم، نه کاری...تا لنگ ظهرم می خوابم. ولی خسته ام...یادته چقد می گفتم
به درک؟ دیگه نمی خوام بگم به درک؛ چون می خوام برگردم به روزایی که هر اتفاق خوبی
خوشحالم می کرد.

روزایی که با هر خبر بدی ناراحت می شدم. شور و شوق زندگی رو می خوام. یادته همیشه می گفتم زندگی رو نمی شه زد عقب؟ جلو چی؟ نمی شه بزیم جلو؟ یه سال، دو سال، ده سال... شاید چن سال دیگه حالمون بهتر از الان باشه هان؟ زبان در دهان چرخاند.

_اگه بدتر بود چی؟ روی چهره اش، ماتم برد:

_به درک... فقط می خوام این روزا نباشه.

گوشه لبش را با دندان گزید. لحنش رنگ سرزنشگرانه گرفت.

_سعی کن آدمای اضافی رو از زندگی دلیت کنی... فرهاد! ...یه دختر با اصالت تو رو تشویق می کنه بیشتر کنار خونوادت باشی، بری سرکار، درآمد خوبی داشته باشی. تو رو به سمت موفقیت هل می ده!

نه اون دختری که رو پات سیگار روشن می کنه و به گل کشیدن افتخار... و پایه ی مهمونیای مسخرته!

می دانستم اصلا ارتباط خوبی با نجمه ندارد و اول و آخر حرفهایش به او ختم می شود.

نجمه پایه ترین دوستم در آن چندسال گذشته بود. تنها کسی بود، که توی اون دو سال توی ترکیه تنهام نمی گذاشت و با من در رفت و آمد بود.

با خستگی که از تمام تنم سرریز می شد، به تهران رسیدم. کسی را از آمدنم مطلع نکرده بودم و به خیال اینکه همه اهل خانواده بخصوص مادر را از سورپرایزم خوشحال می کنم؛ به خانه

دوطبقه ویلایی رسیدم. پول راننده تاکسی را حساب کردم و نگاهم هم چنان به سر در خانه پدری ام بود. هنوز بوی پختن آش ها ی نذری هر ساله مامان توی مشمامم پُر است.

دیگ ها ی

بزرگی که بابا از خانه مادر بزرگ به خانه

می آورد و همه همسایه ها و اهل فامیل را برای خوردن آش و شله زرد، دور هم، جمع می کرد.

چشمانم اطراف را پایید. روی در همسایه کناری مان ثابت ماند. با همه ارتباط خوبی داشتیم. با همه بچه های اهل محل، دختر و پسر دوست بودم. اما امان از آن همسایه ی بغل

ی

مان که عطر یاس حیاطشان

همیشه توی خانه مان می پیچید و ظهرها ی تابستان که می شد، روی بالاکن طبقه دوم، توی حیاطشان را دیدم که دختر همسایه را ببینم. عجب روزگاری بود! از تجسم خاطرات دوران کودکی و نوجوانی ام، لبخند کمرنگی لبانم را گرم کرد. کلید را در قفل چرخاندم و پا به داخل حیاط گذاشتم. صدای خنده های پرشور فرناز تنها خواهر ته تغاری ام، در گوشم پژواک شد. دنبال کردن هایش توی حیاط و محکم با سر کوبیدنش روی زمین، به خاطر اذیت کردنش؛ روحم را بدجور سیقل می داد. نتیجه آنهمه

بازیگوشی، خوردن یک کف گرگی از بابا بود و بس!

#سیگارسناتور

#پارت ۲۵

هنوز پام را به داخل خانه نگذاشته بودم که موبایلم زنگ خورد و چهره مادر روی اسکرین گوشی ام، لبخند محوی روی لبم کشاند.

چراغهای داخل ساختمان خاموش بود و حدس زدن این که کسی نباید داخل خانه باشد، کار چندان سختی نبود.

_الوووو عشقم...

_فرهاد...

سلامت کووو آنا؟!

خنده ای کردم و منتظر شنیدن حرفهای مادر شدم.

ارتباط گرمی که باهم داشتیم، باعث شده بود، بیش از حد ممکن عاشقش باشم.

در ورودی خانه را با کلید باز کردم و چراغ خاموش را روشن.

_می بینم که نیستین خونه...عجب سروصداییه!

هستین عروسی؟

داغی نفسی را که بالا کشید از پشت خط، به خوبی احساس کردم.
دست از مزاح برداشتم.

_نکنه واسه سیروس خان زن گرفتین...

_لبخندش را رنگ و لعابی داد و خندید:

_نه عزیزدلم اون تا همیشه بیخ ریش خودمه. فرهاد کاشالان اینجا بودی... کاش می تونستی
تو جشن عروسی برادرت شرکت کنی.

گوشه‌هایم تیز شد. فرزین زن گرفته بود و من بی خبر؟؟ _عروسی؟

اشتیاق حرف زدنش بیشتر شد و با هیجان لب زد:

_اینجا خیلی باصفا... فرزین قراره با یه دختر کورد عروسی کنه... ما تو دل
کوهستانیم... اونقدر باصفا که همه اش تو دلم خداخدا می کنم تو هم بتونی بیای اینجا.

جلوتر رفتم و خودم را پشت پنجره رساندم.

_می خوای یه بلیط بگیرم و همی حال خودمو برسونم پیشت؟

پرده را کنار زدم. شوق دیدن ماشین زر دقناری ام را داشتم. ماشینی که تا وقتی ایران بودم

باهاش مسابقات رالی زیرزمین

□□ ی

زیادی شرکت کرده بودم.

صدای سوت پایانی و ویراژ ماشین ها توی گوشم اکو شد و صدای مادر محو!

_فرهاد چی شدی؟

به خودم برگشتم و پرده را زدم.

_آنا چطو فرزین اینقدر یهویی زن گرفت!؟

از لحن کلامش لبخند مهربانانه اش را با تمام وجود حس می کردم.

_همچی یهویی ام نیست...بع رفتن تو تا حال زمزمه هایی می کرد همیشه؛ ولی عملی نشد تا یکی دوماه پیش...

□□ ولوم صدایش را کمی پایین آورد

_اینام رسمشونه که زیاد دختر زیر عقد نمونه و عقد و عروسی باهم باشه.

_مبارکه!...آدرسش کجاس، کدوم شهره؟

_طرفای کرمانشاه و سنندجه.

هیچ نشانی از خودم و آمدنم به مادر ندادم. با گرفتن تصمیمی آنی، سریع پریدم توی حیاط و چادر ماشین را از روی بوگاتی نازنینم جمع کردم.

#سیگار سناتور

#پارت ۲۶

ساعت مچی ام را نگاهی انداختم. عقربه هایش ساعت نه شب را نشان می داد. شبهای پاییز، خشک و طولنی بود و آن درازا

ی □□

شب ارزش رفتن را داشت.

تمام فکرهایم را روی هم انداخته و ماشین را روشن کردم. احتمالاً آخر شب به مقصد می رسیدم. رانندگی توی اتوبان و با آن ماشین مسابقه ای در آن وقت شب، برای من، کار سختی نبود. مادر می گفت، عروس در روستایی اطراف شهر کرمانشاه زندگی می کند و

بنابر آداب و رسومشان سه روز عروسی برپاست و قرار است فردا عقد کنند؛ پس با این حساب به مراسم می رسیدم.

ماشین را با سرعت بالا در سینه جاده انداختم. تصور داماد شدن فرزین، لبخندی روی لبم نشانده. فرزین پنج دقیقه از من بزرگتر بود و به خاطر همان چند دقیقه، من تاوانهای زیادی در دوران کودکی ایم داده بودم.

فرزین به ظاهر عاقلتر و حرف گوش کن تر از من بود. مادر بیشتر هوا

ی □□

من، و بابا هوای فرزین را داشت.

آنچنان در افکارم غرق بودم و خاطرات بچگی را بالا و پایین می کردم که متوجه سرعت بالا و بیش از حد مجازم نشدم. صدای آژیر گشت محسوس و متوجه کردنم برای توقف، مرا از دنیا ی بی خیال گذشته ام
 □□ کند.

هنوز نمی دانم چطور تسلیم شدم و به دستور ماشین گشت، توقف کردم! این در مرام فرهاد نمی گنجید که آنقدر زود تسلیم شود. سرم را بادرماندگی روی فرمان گذاشتم و با ضربه ای که به پنجره کنارم خورد، چشمانم را بالا دادم.

دکمه کنارم را فشار دادم و شیشه اتومات پایین رفت.

مردی با پیراهن سفید و بارانی شیری رنگ، بیسمی به دست داشت و از من خواست پیاده شوم. پلیس گشت نامحسوس در جاده بود و همان لحظه، به خاطر چند خطای غیرقانونی و سرعت غیر مجازم، جریمه سنگینی برایم نوشت و همان لحظه هم، دستور متوقف کردن ماشین را صادر کرد. اهل اصرار و خود را خار و ذلیل کردن برای مامور یا هر کس دیگری نبودم؛ ولی سکوتم را شکستم و قبل از اینکه بخواهد چیزی روی کاغذ بنویسد، دستم را روی دفترچه جلویش گرفتم.

—
 لطفا!

ماشینو متوقف نکنید! تاوانش هرچه باشه می دم.

سر، بلند کرد. قیافه اخمویش، حق به جانب شد.

_دارایتو به رُ رَ خم نکش!

زهر خندی به رویش آوردم.

_هه!... دارایی؟... نه! دارایی ندارم؛ ولی خواهش می کنم اینکارو نکنید!

قهوه ای چشمانش، گرد و پررنگتر نشان داد. مکثی کرد و مردمک هایش را روی اجزاء صورت تم چرخاند.

_بچه تهرونی؟ بزاق دهانم را بلعیدم.

_اوهوم.

کمی نگاه، کمی مکث و کمی تعلیل. بعدهم سرش را روی دفترچه دستش گرفت و چیزی نوشت و گفت:

#سیگار سناتور

#پارت ۲۷

_جریمه سنگینتو نوشتم؛ ماشینم توقیف می کنم تا دیگه هوای رالی و دور زدن توی اتوبان به سرت نزنه!

توی دلم فحش سنگینی به سمتش پرتاب کردم. کاری از دستم بر نمی آمد به جز سکوت!

نگاه سنگینم را گرفتم و بی حرف به زردقناری ام با جفت چراغهای پرنورش، نظر افکندم.

تیرم نشانه را نگرفته و به خلاصی زد! لعنت به این شانس!

ماشینم را پلیس راهور، به اولین پایگاه راهنمایی و رانندگی در آن مسیر برد؛ ولی من هنوز ناامید نبودم.

هنوز هم سعی در راضی کردن ماموری بودم که جریمه ام را نوشته بود. انگار در آن دوسالی که من ایران نبودم، بلایی مثل ماکسی میلیون در اصحاب کهف سراغم آمده بود!

آن مامور نه باج می گرفت نه رشوه نه حرف زور نه خواهش!

این به نظرم اصلا عادی نبود. با بی قیدی شانه ای بالا انداختم و در ورودی پایگاه را خواستم دنبال مامور انتظامی داخل بروم، که مانع شد.

تا کی دنبال می کنی؟ برو بزار به کارمون برسیم.

مشتتم را گره کردم و دندان ساییدم.

ولی بی وجدان من گفتمت که عروسی داداشم می خوام برم. از اینجا خیلی دوره، این نصفه شبی ماشینم کجاس برم این همه راهو.

در جایش ایستاد و چشمهای خشمگینش را به من گرفت.

هنوز حرفی نزده بود که ناجی من از راه رسید.

سرهنگ جمالی که آن سرگرد به احترامش، خبردار ایستاد. همان لحظه اول چهره اش را که دیدم یادم افتاد که دوست صمیمی پدرم در سالهای قبل بود و هر وقت کار بابا در راهنمایی و رانندگی و تخلفات گیر بود، با یک تلفن، سرهنگ درستش می کرد.

مرا که دید، گرم احوالم را گرفت و بعد هم قول داد که صبح روز بعد حتما ماشین را از توقیف بودن درآورد. به خاطر سردی هوا مرا داخل راهنمایی کرد و به اتاقش برد. آنشب را همانجا در آن پایگاه تا صبح گذراندم. با روشن شدن هوا، سرهنگ مرا به خوردن صبحانه دعوت کرد. با آرامش خاطر، از قسمت زبان و مغز قابلمه کله پاچه ای که یکی از سربازهایش آورد، سوا کرد و جلویم گذاشت.

_با پدرت، زمان جنگ خیلی جفت و جور بودیم. تو منطقه ک الا باهم بودیم.

سرش را بالا گرفت.

_هنوزم آواز می خونه؟

لقمه کوچکی درست کردم و توی دهانم گذاشتم.

_آره...عاشق آوازه؛ ولی مدام مادرمو مقصر می دونه که نذاشته بره دنبال استعدادش!

خنده ریزی کرد و سرش را ظریف تکان داد.

_ای بابا...مطربی هم که نشد شغل.

لقمه را در دهانم بیش از چند بار جویدم و وقتی از بیسیم سرهنگ، صدای کسی آمد و او مشغول به صحبت شد، تمام حواسم را به پستوهای ذهنم پرت کردم. به اینکه ماشینم را از توقیف در می آورد یانه؟!

سرهنگ از جایش برخاست و حین حرف زدن با مخاطبش، خودش را به پنجره اتاق رساند.

از افکار پوسیده او و امثالش هیچ خوشم نمی آمد! فکر می کنند چون جبهه رفته اند و به مردم خدمت می کنند، باید از علایق و استعدادشان بزنند و چیزی را قبول کنند که عرف جامعه است!

همین پدرم! عاشق خوانندگی بود. ناظرین باید جلویش لنگ بندازد. از بس حنجره اش طلایی است. لبخند کمرنگی صورتم را در برگرفت. کسی نبود، توی ذهنم بیاید و بخندد که عجب اعتماد بنفسی دارم...

حنجره پدر من و ناظرین؟!

پوزخندی گوشه لبم را کج کرد.

#سیگارسناتور

#پارت ۲۸

نگاهم خیره به گوشه موازیک زیر پایم افتاده بود که صدای سرهنگ، لبخندِ د کجم را قطع کرد.

—ببین پسر...برو جریمه تو پرداخت کن تا کار ترخیص ماشینتو انجام بدیم.

حرفش نیروی تازه ای به جانم داد. به سرعت برق و باد تمام کارهایم را انجام دادم و سرهنگ، بوگاتی نازنینم را از پارکینگ و توقیف درآورد.

همراه با حسی پر از شادی و لذت، پشت رل نشستم.

دم اون بنده خدا گرم که گفت هرجایی و هر کاری، یه پارتی لزمه.

پایم را روی پدال گاز فشردم و با سرعت هرچه تمامتر در پیچ جاده پیچیدم. آهنگی را پلی کردم و صدایش را آنچنان زیاد کردم که تارهای صوتی گوش هایم، چاره ای جز شنیدن آن آهنگ نداشتن.

دل کارش اینه که بگرده به دور تو هر بار.

چشمام غیر از تو کسی رو که نمی بینه انگار...

تو دنیا جز من به کسی نمیاد با تو باشه.

بیشتر از اینم دیوونت می شم حال کجاشه...!

با اوج گرفتن صدای بهنام بانی، تصویر خودم را در آینه جلویم، زیرو رو کردم و با تمام وجود، همراهی.

خوشحالم از اینکه خدا تو رو داده به من...

غیر از منو قلبم دیگه قید همه رو بزن...!

من همونم که برات می میرم، با تو جون می گیرم، دستاتو که می گیرم...

رو به راهه حالم وقتی باهات راه می رم، به تو دل می دم آره برات می میرم...بهت دل بستم از وقتی که پیدات شد.

من عاشقتم تا تهش همینه عشقم، من آرزوم بود به دلت بشینم عشقم.

من توی حرفات می شنوم صدای عشقتو من توی چشمت می بینم خود بهشتو...!

آهنگ که تمام شد به مادر تلفن کردم و آدرس شهر و روستایی را که آنجا بودند، گرفتم. مادر نگران بود و صدایش می لرزید. انگار از رفتن من هم چندان خوشحال نشد! نزدیک ظهر بعد از پشت سر گذاشتن جاده های پرپیچ و خم و طبیعت بکر و نابی که برای اولین بار چشمهایم می دید، به آن روستای خوش آب و هوا رسیدم. مادر مدام بهم زنگ می زد، روی اخلاق و رفتارم، شناخت داشتم و می دانستم استرس عظیمی در صدایش موج می زند. همینم بود! مادر

آدرس خانه عروس را به من نداد. ماشین را در شانه جاده باریک و خاکی به حرکت درآوردم. نمی دانم، چرا احساس می کنم، وضعیت موجود طبیعی نیست! مادر بیخودی نگران نمی شد. موجهای ناآرام و عظیم مرا به ساحل کشاند و مادر از رفتن فرزین خبر داد. چشمهایم لرزید.

_فرهاد چه خوب که برگشتی...خدا تو رو چه به موقع رسوند.

زهر خندی زدم و سیگارم را با فندک به آتش کشیدم.

—
ای بابا...خدا چیکار به کار من داره آخه آنا...من همش این گوشه کنار پلاسما...منو چیکار داره دورت بگردم!

چشمهایم بارانی شد.

_نه، مطمئنم خدا تو رو بی بهونه و دلیل نفرستاده!

ارتباط خوبی با آن حرفها نداشتم. به نظرم آدمها تمام اتفاقات و حال و اوضاع خودشان را به خدا ربط می دادند. با این حساب، این خدایی که آنها ازش حرف می زنند، انعطاف زیادی دارد! به فکر مادر من و رفتن فرزین هم لبد بوده که مرا وسط آن نیزار انداخت!

#سیگارسناتور

#پارت ۲۹ هق زد:

_اون خانواده منتظر فرزین...خبر ندارن، داماد برای همیشه رفته...

صدایش کمرنگ شد!

سیگارم را پک عمیقی زدم. فرزین چرا رفته؟ این ازدواج آیا به اجبار بوده؟

_فرزین کجا رفته؟ اصن چرا رفته؟

لحن غمبارش اوج گرفت:

_نمی دونم...نمی دونم! وای خدایا این آبروی ریخته رو چجوری جم کنم؟...

نزدیکم شد و ملتسانه در چشمانم نگاه کرد.

_پدرش راضی نبود که!...با اصرار بیجای ما رضایت داد!... حال بگم چی بهشون؟ بگم پسر

ول کرده رفته؟ آخه خدا رو خوش میاد؟ بفرین داره سکنه می کنه فرهاد!

ته مانده سیگار را زیر کفشهایم له کردم. سوالت زیادی ذهنم را مشغول کردند؛ اما تمام آنها

به یک سوال می رسید که فرزین چرا رفته؟ کجا رفته؟ مادر دور خودش دیوانه وار چرخید.

می دانم و خامت حال نامساعدش را درک کنم. همان اندازه حالش داغان بود، که از دیدن من، پسر به قول خودش دوست داشتنی اش، ذوقی نکرد!

_اینجوری نکن دورت بگردم... فرزین کثافت باید جوابگو باشه نه شما!

_فرهاد تو باید کمکم کنی.

قهوه ای چشمانش پررنگ شد. اشکهای جمع شده روی صورتش را با دست پاک کرد. نفس تازه ای گرفت.

_بفرین شاه دختراس... عاقل و خوشگله. همه چی تمومه.

_هه... مگه من خواستگارشم که داری رزومه شخصیشو واسم میگی؟

اضطراب، ته دلم را یخ زد. می دانستم مادر بی دلیل آن حرفها را نمی زند.

آب دهانم را قورت دادم. مادر تیر خلاص را که زد، بند استرس درونم را پاره کرد.

_فرهاد تو خیلی شبیه فرزینی، کسی شک نمی کنه که اون نیستی، بیا و جای فرزین این دختری عقد کن.

مردمک چشمانم از حیرت گشاد شد. داشتم چی می شنیدم؟ مگر معامله یک جفت کفش بود که مادر راحت این حرف را می زد؟

نزدیکترم شد و پیراهنم را محکم گرفت.

_فرهاد ازت التماس می کنم، آبروی ریخته برادرتو جم کن...

هراسان لب زدم.

_آخه اون بی وجود کجا رفته؟ چرا الان پاپس کشیده؟ زار زد.

_نپرس فرهاد..نپرس که دلم خونه...که رفتن فرزین داره آتیشم می زنه.جلویم روی زمین دو زانو زد. شانه هایش لرزید. طاقت دیدن آنهمه عجز و ناراحتی اش را نداشتم. خم شدم و محکم شانه هایش را گرفتم.

_پاشو قربونت برم...پاشو اینقدر به خودت فشار نیار.

سرش پایین بود. اشک و آه امانش را بریده بود!

فقط با فحش دادن، دلم آرام می گرفت!

زیر لب نالیدم.

_سگ تو روحت فرزین! آخه این چه بلاییه که همه رو گرفتارش کردی!؟

#سیگارسناتور

#پارت ۳۰

مادر آنقدر زجه زد. آنقدر گریه و التماسم کرد که راضی شدم.

_به یه شرط!

_چی؟؟ مطمئن باش دختره رو می پسندی.

_نه...نقل پسندکردنش نی مادر من!

سردرگم زل زد توی چشمانم.

پس چیه؟

من...می خوام...

سخت بود گفتنش! لاقل برای من سخت بود؛ چون حال و اوضاع مادر را می دیدم؛ ولی همه آنها دلیل نمی شد که خودم را فدا کنم.

یه ازدواج صوری باشه... نمی خوام واقعی بشه.

پس عقد چی؟ اونا منتظرن شما عقد کنین.

تمام فکرهایم را روی هم انداختم و دستی رویشان کشیدم.

باشه عقد می کنیم؛ ولی با شرایطی که من می گم! فرهاد من می گم تو باید جای فرزین

خودتو جا بزنی...نزاری پدر بفرین بو بیره، اونوقت داری میری سرخونه اول؟

خب...خب من که نمی خوام شرایط فرزینو قبول کنم.

نترس! اینا مهریه بالا ندارن. هیچ شرایط سختی نیست که نتونی از پِ سِش برییای.

دختره چی؟...می دونه دوماذ رفته؟ نگاه سرد مادر به گوشه ای افتاد.

بیچاره بفرین...دلش داره می ترکه؛ ولی نمی تونه گریه کنه، همش خودخوری می کنه، کسی

نفهمه.

تهران - زمان حال

پتویی را که دور خودش پیچانده بود، محکم کشیدم.

پاشو... پاشو ببینم. زن که نباید تا لنگ ظهر بخوابه که!

جلوی آینه رفتم و موهای سشوار کشیده ام را دستی کشیدم. یک چشمش را باز کرد و از آینه تصویر همدیگر را دید زدیم. نگاهمان که تلاقی کرد، بلافاصله رویمان را چرخانیدم. کنجکاوی هایم راجع به او داشت بیشتر و بیشتر می شد. از شب قبل این حس و حال درونم را قلقلک می داد. هر چه بیشتر از او می دانستم، جذابیت های جسمی و روحی اش برایم بیشتر می شد. البته جذابیت جسمی، حرف اول را برایم می زد. من دنبال لذتها بودم... لذت نعشه شدن و توی عالم هیروت را هیچوقت و در هر حال دیگری تجربه نمی کردم.

لحرم سرد و بی جان شد.

خوش ندارم از این به بعد، بع د من از خواب بیدار بشی. من زن زرنگ و کاری دوس دارم...

سمتش چرخیدم. نگاهم نمی کرد و داشت پتوی روی تخت را صاف و مرتب می کرد.

من می خوام قبل رفتنم از خونه، صبحونه ام حاضر باشه... فهمیدی؟

حتی جمله تاکیدی ام هم انگار تاثیر نداشت! بی عکس العمل به سمت

□□
ر

د اتاق رفت. خودم هم خوب می

دانستم، توی ارتباط، معیارم آنهایی نبود که داشتم بلغور می کردم؛ ولی نسبت به بی تفاوت بودنش هم نمی توانستم، بی خیال باشم.

حرصم گرفت و قبل از اینکه خارج شود، جلوی راهش را سد کردم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۱

_وقتی باهات حرف می زنم، فقط گوش باش!

سر بلند کرد. رگهای آبی پشت پلکش، پررنگتر شد.

_من اصول حرف زور و نه گوش می دم، نه قبول می کنم!

پررو!! عجب!!!...

دست به کمر گرفتم.

_باید قبول کنی...چون تو این خونه که من صابشم، حرف حرف مردِ خونه اس.

دستم را کنار زد و از کنارم که عبور کرد. تاک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

_هرکی سیبل داشت، که بهش نمی گن پدر!!

سریع داخل حال رفت، خواستم هر چه سریعتر دنبالش کنم؛ اما دردی که از ناحیه پهلو، در

تمام تنم پیچید، نگذاشت، راحت قدم بردارم.

با این حساب، تنشی را که در جانم رسوخ کرده بود،

پس زدم و نیشخندی به لب راندم.

اوه...اوه...پشمام ریخت!

بی توجه به من، رفت سمت سرویس بهداشتی. داشتم خودم را کنترل می کردم که بیگدار به آب نزنم و عصبانی نشوم؛ این بی محلی ها و حاضر جواب هایش، بدجور آزارم می داد...تم را می خاراند که دست از اذیت کردنش بردارم، فسقلی!

این و پا و اون پا کردم. پشت در بسته توالت ایستادم و مش ت گره کرده ام را به دیوار کنارم کوبیدم. حرفش بدجوری روی اعصابم بود!

اما نه! نباید بچگی کنم.

خودم را به آشپزخانه رساندم. اینبار نوبت من بود، پوزه اش را به خاک بمالم.

داخل یخچال پر بود از خوراکی و میوه. کمی زیرو رویشان کردم. دست بردم و بطری شیر و پاکت رطب را بیرون کشیدم.

آخ! چقدر هوس خرما می معرکه ایران را کرده بودم.

پشت میز گرد وسط آشپزخانه نشستم و نگاهم معطوف در و دیوار شد.

از زمانی که بچه بودم و یادم بیاید، در آن خانه دو طبقه زندگی کرده بودیم. اینجا، یا همان

طبقه دوم خانه، محلی بود برا

ی

درس خواندن. من و فرزین هم

شبهاتوی آن اتاق می خوابیدیم. تنهایی های نوجوانی ام را با دیدن فیلم های بد در اینجا می گذراندم. پوست خرما را از گوشتش جدا کرده و توی دهانم فرو کردم. نمی دانم آن زمان

اشتباه می کردم یا الن؟!

نمی دانم کجای کارم می لنگد! گاهی اوقات تا مرز جنون می روم. دوست دارم کسی باشد و راهنماییم کند... خُل شده ام؟ واقعا که چی؟ من که قصدم ازدواج نبود کهالان عذاب وجدان داشته باشم. این طعمه را برای من گرفتند؛ وگرنه من...

آمدن بفرین به آشپزخانه، رشته نجوهای ذهنم را از هم پاره کرد.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۲

به سمت گاز رفت و کتری و قوری روی آن را برداشت و جلوی سینگ شست. نگاهم روی حرکات و رفتارش، ثابت مانده بود. نمی دانم چرا پای این دختر اینقدر یهویی و ناگهانی باید به زندگی من باز شود!!

پشتش به من بود و شیر آب را باز گذاشته بود. بعد از ارتباط ای که دیشب باهاش داشتم، گاها حس بدی به سراغم می آمد. این دختر، یک زن خیابانی یا از جنس آن دوستهایم که نبود! دیشب خیلی زیاده روی کردم...

نگاه خیره ام را که روی باسن هایش بود، گرفتم.

دست بردم و از پاکت شیر، لیوان را پر کردم. این دختر، شهرستانی بود... خیلی چیزها را نمی دانست... عذاب، عذاب... عذاب وجدان!

رهایم نمی کرد!!

حوله دور سرش را محکمتر کرد و با روشن کردن شعله اجاق زیر کتری، خواست از آشپزخانه بیرون برود؛ که با صحبتتم، خواستم مانعش شوم.

...بیا بشین...

در جایش مکثی کرد.

...موی سرمو خشک نکردم... برمی گردم.

تمام حرکات و حرفهایش، مقتدرانه بود، حین حرف زدن؛ حتی به من نگاه نمی کرد! نمی دانم باید اسمش را خجالت بگذارم یا غرور یا هرچی!

از جایم برخاستم. شاید تصور شب قبل و گریه ها و التماسهایش، حالم را بدتر کند! محکم پلک بستم.

صدایش توی گوشم پژواک شد.

...ازت خواهش می کنم... من به فرصت احتیاج دارم.

داد زدم.

_خفه شو...هر کاری که من می گم انجام بده!

خم شد و به اصرار شلوارم را پایین کشید. کاری که همیشه با زنهای روسپی ترکیه انجام می دادم. لذت دیدنشان که مثل یک سگ حرف گوش کن، دور و برم می پلکیدند و زوزه شان تا چند مایل آنطرفتر می رفت. بعدهم کارشان را که انجام می دادند، پولشان را می گرفتند و دُمشان را روی کولشان می گذاشتند.

اما آن دختر ساده روستایی، آن چیزها را بلد نبود! چند بار عق زد و آخر هم محتویات معده اش را کامل

خالی کرد و این را از سریع رفتن به توالت فهمیدم و صدای بالا آوردن های مکررش.

خیلی دلم می خواست، از او بگذرم و راحتش بگذارم
#سیگارسناتور

#پارت ۳۳

"بفرین"

سکوت کردم. شاید تا دیشب

با دیدنش، گاهی فکر می کردم، همان فرزین است و می خواهد سربه سرم بگذارد. دلم به آن توهمات

خوش بود؛ ولی با دیدن رفتارهای دیشبش، تمام معادلت ذهنم به هم خورد. این مرد انگار از سیاره دیگری بود، یعنی من از او شناخت نداشتم. رفتارهای خشن و دور از انتظار دیشبش، آزارم می داد. دلم نمی خواست حتی لحظه ای توی خاطر مجسمش کنم. در جایم مکث کردم. از نگاه هایش فرار می کردم.

چقدر با فرزین فرق می کرد! رفتارهای خشن دیشب، گاهی چشمانم را می لرزاند و دلم می خواست، مثل ابربهاری گریه کنم. نباید تن به این ازدواج می دادم.

رفتن آبرویم در روستا و فرار فرزین بهتر از این زندگی بود... نمی دانم؟! شاید هم تن دادنم به این وصلت بهتر از بدنامی ام توی روستا و به زور شوهر کردنم به مرد دیگری بود. زهرخندی به لب کشید.

_چته؟ چرا ازم فرار می کنی؟

آه سردی کشیدم. از جایش بلند شد. به سمتم که گام برمی داشت، قالب تهی می کردم. انگشتان منجمدم را جمع کردم.

روبرویم که قرار گرفت، مکث کرد.

_منو نیگااااا

سربلند نکردم و او با دو انگشت، چانه ام را به سمت بالا متمایل کرد.

_نمی دونم چطوری راضی شدی منو به جای فرزین قبول کنی... واقعا همش به این فک می کنم اگه من جای تو بودم، این تصمیم عجولانه رو می گرفتم؟!

نفس عمیقی کشیدم و توی چشمانش نگاه کردم. باید محکمتر از همیشه حرف می زدم. نباید ضعف داشته باشم.

_من مجبور شدم...یه تصمیم آنی بود، شهلا جون فرصت فک کردنو ازم گرفت.

رنگ نگاهش جستجوگر شد. انگار می خواست، لبه لی حرفها و چهره حیرانم، چیز جدیدتری کشف کند.

_تو نمی دونی عشقت چرا تنهات گذاشت؟ لحن تمسخر آمیزش، حس تنفرانگیزم را به او، پررنگتر کرد. مردمک چشمانش برقی زد و باعث شد تصویر خودم را در آن براحتی بینم.

فرزین...فرزین! حتی اسمش هم برایم تبدیل به کابوس شده! شبها خوابش را می بینم. کجای کارم اشتباه بود که این بلا را سرم آوردی فرزین!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۴

_بزار از همی حال که هنوز اهل خونه نیومدن، توجیحت کنم...من از اوناش نیستم که بخوای برام ادای زن زندگیو دربیاری و به خیالت بخوای منو سربراه کنی. من آدم ازدواجی نبوده و نیستم...این دسته گلم مادرم برام آب داده...

نفسش را پوف کرد بیرون و دست به کمر، نگاه از من گرفت.

_که البته، زیادم طول نمی کشه. من دنبال کارای رفتنم هستم.

سر بلند کرد و اینبار نگاه نافذش را به من گرفت.

_ قصد رفتن به امریکا رو دارم...زیاد نمی مومم؛ پس دلیلی برای دل بستن و اهلی شدن ندارم.
به نظرم شهلا جون اینبارم تیرشو به هدف نزد.

جملات را توی دهانم سبک سنگین کردم. تنها قربانی آن قربانگاه من بودم. چه دفاعیه از
خودم و قلب شکسته ام داشتم!

_من هیچ تلاشی برای اهلی کردنت ندارم. شاید تو راست می گی، من عجولنه تصمیم گرفتم؛
ولی می شینم و همه چیو درست می کنم.

زهر خندی زد.

—
مث الا چیکار می کنی؟ تو زن اشتباهی یکی دیگه

شدی، با این حساب می خوی چیو درست کنیاا!؟!

گوشه لبم هم بازی اش گرفته بود و می پرید.

_من باید تکلیفمو با تو و خودم روشن کنم.

دست به کمر گرفت. بازوانش از تیشرت جذبش بیرون زده بود. تتو

□□
_ _

روی دست و بازویش، تنها

مورد مجزای او با فرزین بود که ازهم، متمایزشان می کرد.

چه تکلیفی جوجه قناری؟ نفسم را بالا و پایین کردم.

به نظرم هیچ تعهدی نمی تونه آدما رو کنار هم نگه داره، مگه اینکه دلشون به بودن باشه...

نزدیکم شد. بوی تند ادکلنش در مشامم پیچید. لحظه ای صحنه ها

□□ ی

شب قبل و روی تخت، را به خاطر آوردم. آن خاطره تلخ، آزارم می داد.

محکم پلک بستم.

نیومده می خوای بری میمون من؟

لحن تمسخرآمیز و مسخره اش، روی اعصابم خط می کشید. سعی کردم مسلط باشم.

به نظرم با کسی که دلش باهات نباشه، مشکل می شه زندگی کرد.

ریز خندید.

اینو باس به خودت بگی...من تو رو انتخاب نکردم.

می تونستی وقتی عشقت تنهات گذاشت، خط بکشی رو همه ی آدمای اطرافت...حال اگه واس

حفظ آبروت یا هرچ

□□ ی

دیگه ام، منو انتخاب کردی...باس

هرچی که من میگم، بی بروبر گرد بگی چشممم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۵

چه حرفی برای گفتن داشتم؟! حق با او بود. او فقط در عمل انجام شده قرار گرفته بود؛ همین و بس!

هنوز به ته افکارم نرسیده بودم، که با خونسردی، ادامه صحبتش را گرفت.

_تا زمانی که ویزامو نگرفتم و نرفتم اونور، زنم می مونی؛ بعدش...

سر بلند کردم. آب دهانم را قورت دادم و روی چهره سرد و بی عاطفه اش، ماتم برد.

_بعدش تو رو به خیر و مارو به سلامت.

خنده ای کرد و گوشه چشمانش را کج کرد.

_سناریوی خوبیه نه؟

بازهم حرفی نزدم و او گوشه لبش را گزید.

_پس سعی کن زن حرف گوش کن و عاقلی باشی...چون من آدم دُرستش نیستم!

پُرحرص، نفسی بیرون فرستادم.

_منم دختِ ر تو سَری خورش نیستم که هر رفتاریو تحمل کنم...مودب باش لطفا.

خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که صدای غل غل آب توی کتری حواسم را پرت کرد. آب جوشیده سرریز شد و شعله اجاق را خاموش کرد. بی خیال خوردن صبحانه شدم و سریع از آشپزخانه بیرون آمدم. بازهم بغض لعنتی، گلویم را به سختی فشرد. اشکی برای ریختن نبود؛ فقط بغض! این عادت بچگی تالانم بود.

حسرت در آغوش کشیدن مادرم را داشتم و گریه کردن در تنگ آغوش!

اما مادرم حتی یکبار به دیدنم نیامد و بعد از جدا شدن از پدرم گفتند ازدواج کرده و بچه دار شده.

پس عاطفه مادری اش، چه شده بود. اینهمه از عاطفه و حس مادرانه می شنیدم، پس کو؟! چرا من آن را هیچوقت حس نکردم!

دستی روی گلوی باد کرده ام کشیدم و حوله دور سرم را روتخت انداختم. آخ چه درد بدی کشیدم مادر!

کاش بودی و همه این درهایم را برایت می گفتم. ای کاش فقط دلیل رفتن فرزین برایم روشن می شد... کاش لحظه آخر می گفت از ازدواج با من پشیمان شده و بی خبر نمی رفت. با اینکارش، داغ بدی روی دلم گذاشت و من یک عمر در آتش نداشتن و رفتنش می سوزم.

نمی دانم باید ازش متنفر باشم، یا مثل یک عاشق انتظارش را بکشم!!

گوشه لبم را گزیدم و توی آینه تصویر خودم را نگاه کردم. اینکار من مساوی است با خیانت! تا زمانی که توی این زندگی ام، نباید که به فرزین یا مرد دیگری فکر کنم. فرهاد...!

فرهاد شوهر من است...

شانه هایم لرزید، لبهایم... چشمهایم... تمام تنم! فرهاد می توانست شوهر من باشد؟ چرا ناآگاهانه قبولش کردی بفرین؟! این مرد، مریض است.

گلویم داشت آتش می گرفت. گوشه تخت را در آینه که دیدم، تصویر دیشب در ذهنم مجسم شد. صدایش روی سرم آوار شد.

پاشو هرکاری بت می گم انجام بده... پاشو داد می کشید و مثل یک برده بامن رفتار می کرد.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۶

تا زمانی که از شر این درد لعنتی و زخمش، راحت می شم... و تا اون زمان که بتونم باهات ارتباط داشته باشم، باید یه جور دیگه ارضام کنی.

قلبم تیر کشید. رگهای تنم داشت منفجر می شد. واقعا چرا باید دودستی خودم را وسط این زندگی ناشناخته هل می دادم؟ چقدر ناآگاهانه و بی فکر، عمل کردم.

صدا

ی

کمرنگش، افکار بی جانم را کنار زد.

_آره آنا...همه چی خوبه. نه بابا چرا اذیت!

سرم را بلند کردم و قامتش را در چارچوب در دیدم.

پوزخندش را رویم پاشید و خطاب به مخاطب تلفنش، گفت:

_نمی زارم آب تو دلش تکون بخوره...

پوق خنده اش توی اتاق پیچید. پنجه در موهای کمی لخت و ابریشمی اش کشید.

_چی بگم دیگه؟ تخلیه اطلاعاتیم کردی. بخدا دیگه چیز خاصی نیست که بگم!

صدای مادرش را روی پخش گذاشت.

_باشه قربونت برم، ماهم عصر برمی گردیم. خوش باشین تا ما میایم، سعی کن بری طرفش

و بشناسیش.

فرهاد این دختره، دختر سالم و آبروداریه. از موقعیت زندگی استفاده کن. اگه بخوای می شه

که پایبندش بشی.

نگاه عاقل اندرسفیهانه ای بهم انداخت. سریع نگاهم را جم و جور کردم و از حرص

رفتارش، بُرسم را توی موهایم کشیدم تا حواسم را پرت کنم.

اما او که می دانم ک الا با منظور داشت حرفهایش را می زد، در جواب مادرش، صدایش را

بلندتر کرد و با پرویی تمام لب زد.

_آخه این بیبی چی داره که منو پابند خودش کنه آنا!...هزارتا از این بهترونشو تو آب نمک خوابوندم.

به نظر می رسید که شهلا هم از دست این رفتارها و حرفهای پسرش، عاصی شده.

□...فرهاد...بس کن این حرفارو...اون دخترالان دیگه زن توئه.

صبر نکرد که مادرش، صحبتش را ادامه دهد. خشمی توی لحن کلامش موج زد و سریع پرید وسط حرفش.

_چیه انگار خیلی جدی گرفتین قضیه رو...نکنه فک می کنی فیلم فارسیه که بخوام از این دختر و رفتار منزجرش خوشم بیاد؟! ماما هر کی ندونه تو خوب می دونی من چه آدمی ام و قصدم اینجا موندن نیس، پس بیخودی طاقچه بالا نیا که خواستی آبروی این دختر و جم کنی! تو می دونی این ازدواج کاملا ساختگی و موقته...ای کاش اینکارو نمی کردی...

نگاه یخش را به سمتم گرفت و ادامه داد.

_چون اینجوری بیشتر ضربه می بینه...با من بودن تاوان داره!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۷

صدای شهلا از آنور خط، بلند شد، وقتی که شاکی شده می گفت:

اون دختر هیچ گناهی نکرده که باید تاوان عشق نداشته برادرت و سر به هوا بودن تو رو بخوره.

باز هم نگاه سرزنشگرش را به سمت چهره مایوس من گرفت.

این گوشت قربونیو تو انداختی جلوم... پس از این به بعدشم باس کاری به کار من و تصمیماتم واس زندگیمن نداشته باشی!

این بیرحمانه ترین قضاوتی بود که راجع به خودم و عشقم می شنیدم. عشق نداشته فرزین!!

صدای شهلا مدام توی گوشم اکو می شد... عشق نداشته فرزین!! درست می شنیدم؟ یعنی من تمام آن دو سال بازیچه شدم؟!

نگاهم به گوشه ای زل زده بود و اصلا متوجه فرهاد که روی سرم بود و حرف می زد، نبودم.

انگار داشتم به اغماء می رفتم، چیزی شبیه به خواب و بیداری!

خودم را به تخت رساندم. پاهایم را در خودم جمع کردم و تمام تن رنجور و منجمدم را با هر

دو دست بغل کردم. کجای کارم اشتباه بود. من که آنقدر دختر ساده لوح و پَه په ای نبودم.

انگشتم را بین لبهایم گذاشتم و محکم دندانهایم را فشار دادم. انگشتم سوراخ می شد و عطش

خفته ام خالی!

اما هیچ حس دردی نبود! فرهاد درست می گفت. من مثل تکه گوشت قربانی بودم. چرا فرزین

مرا پس زد؟ از همان اولش چرا انتخابم کرد؟ چرا هر شب می آمد خواستگاری! چرا با

مخالفتهای پدرم، پاپس نمی کشید؟!

نمی دانم! آنقدر آجرهای افکار خسته ام را بالا و پایین چیدم که پاک خسته شده و نمی دانم
کی خوابم برد.

باصدای فرهاد از خواب عجیبی که چشمهایم را قاپید، بیدار شدم.

_خب تو واسم اوکیش کن...

خندید.

_آره...میام، فع الا ی خرده حالم خوش نی، بزار

خودمو جم و جور کنم.

لحنش کمی کش دار شد.

_نگران نباش...

محکم پلک زدم. روبرویم کسی نبود، به سمت دیگر، غلت زدم. صدای فرهاد از بیرون اتاق
می آمد. مدام گوشی اش زنگ می خورد. دست بردم و گوشی ام را با بی میلی از روی میز کنار
تخت بلند کردم. چرا کسی به من زنگ نمی زد! نه پدر، نه صبری...

مطمئنا

الن پای آن اصول و فرهنگ قدیمی اشان، حتما

هستند که احوال عروسشان را بپرسند، زشت است، اصلا کریح است!

دو تماس بی پاسخ داشتم! دلم کمی گرم شد. زودی چک کردم و تماس های اخیرم را آوردم. شماره ناشناس بود. بی توجه صفحه را بستم.

صدای فرهاد اینبار که وارد اتاق شده بود توجه ام را جلب کرد.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۸

__بینم انگار همه خستگی های خونه باباتو آوردی اینجا به در کنی نه؟

بی توجه به او، اینستاگرامم را چک کردم. کلی استوری چک نشده و پست ندیده داشتم. اسم ژیار و استوری اش اول بود. دست بردم و بازش کردم.

تصویر گرگی، تمام گوشی ام را دربر گرفت و جمله ای که در زمینه اش نوشته شده بود "یا راهی خواهم یافت، یا راهی خواهم ساخت"

روی سرم ایستاد و چنان با سرعت گوشی را از بین انگشتانم بیرون کشید، که در شوک حرکتش، به او ماتم برد.

گوشی را بالا و پایین کرد و نیشخندی زد.

__
□...پس بگو چرا رو این تخت پلاسی! هه...مارو باش.

از جایم خیز گرفتم. آنقدر عصبی و متشنج بودم که دلم می خواست، حلوا حلوايش کنم. واقعا که نوبرش بود!

بی ادب و بی حیا کم بود، باید گستاخ را هم به خصایصش اضافه می کردم. با حرص، پوفی کشیدم.

_به تو ربطی نداره من چکار می کنم.

زیرچشمی نگاهم کرد.

_؟؟؟ واقعا ربطی نداره؟؟ پس چرا اسمت اومده تو شناسنامه ام؟ چرا رو تخت من خوابیدی؟ آنقدر نزدیکم شد که عقب گرد، روی تخت افتادم. بی پروا و عاصی، از چشمانش خون می بارید.

_چرا نمی گی این عوضی کیه که این بلا رَم سِ رِ من آورد؟

آب دهانم را از ترس قورت دادم. نفس هایم سنگین شد.

_آشناس...

_همین؟؟

تمام تلاشم، برای بازگردانی نفسهای تنگ و به تعویق افتاده ام بود. گلویم را چنگ زدم.

_درسته که خیلی چیزا تو ارتباطم باهات، برام مهم نی؛ ولی اینو بدون خییلی روی ناموس

حساسم...اینم

بدون، اسمت تو شناسنامه و نمی خوام هر غلطی دلت خواست بکنی!
 نفس هایم به زور بالا و پایین می شد.

یک ان از رویم بلند شد و گوشی ام را محکم روی شکم انداخت.

_تا وقتی که زن منی، خیلی کارا رو باس انجام بدی، خیلیام باس سانسور کنی... بار آخر تم باشه، به هر مردی، غیر از شوهرت، فک کنی؛ حتی فرزین!
 رفت سمت در و بازهم برگشت سمتم.

با لحن سرزنشگر ادامه داد:

_داره کم کم ماهیت دخترا رو می شناسم...هیچ جذابیتی به غیر از س*ک* س ندارینا!!!
 وقتی از اتاق بیرون رفت، سرم را روی زانوهای بغل گرفته ام، گذاشتم و لبم را با دندان گزیدم. حال مساعدی نداشتم. کار را خراب کردم! خب به درک!

من که نمی خواستم این اتفاقات بیفتد! من که منتظر غلطیدن تو

ی □□
 - -

این گرداب نبودم!

#سیگار سناتور

#پارت ۳۹

هنوز از آن شوک لعنتی بیرون نیامده بودم و در دنیای ناشناخته جدیدم، پرسه می زدم. که اهالی خانه از سفر به دیار من، به خانه برگشتند. سیروس خان پدر شوه ر شوخ و بذله گوئم. شهلا مادرشوه ر مدیر و مدبرم و فرناز خواهر کوچکتر فرهاد که ته تغاری خانه همه و هیاهویی را با آمدنشان وارد خانه کردند.

فرهاد از بعدظهر که بی حرف از خانه بیرون رفته بود، برنگشته و من در طبقه دوم خانه بودم. بیکاری و تنهایی نشستم، وادارم کرد، کمی خانه را گردگیری کنم. تغییر دکوراسیون هم بد نبود؛ اما تا جایی که قدرت و توان بدنی ام، یاری ام می کرد، به جان مبلمان و اثاثیه داخل سالن افتادم.

شهلا و سیروس، پشت در بودند و با فشردن زنگ پشت در، مرا از آمدنشان مطلع کردند. مکثی کردم و

دستی روی پانچ بافتم کشیدم. بازهم زنگ را فشردند و این باعث شد، شتابان به سمت در بروم. با دیدنم چهره اشان از غم و دردی پنهان، آشکار شد. شهلا مرا در آغوش کشید.

_عزیزدلم...

هق هقش بلند شد و مرا بیشتر به خودش فشرد.

آنطرفتر، سیروس خان از پشت شهلا، بیرون آمد و اخمی توی چهره نگرانش انداخت. سبیل سفید و بلبلن د تاب دارش را با انگشتش، پیچاند و لب زد.

_ای داد پیداد...ای وای برای این بازی ناخواسته که بیخ ریشمونو گرفت.

نگرانی‌ها و دلواپسی‌اشان را کاملا لمس می‌کردم.

شہلا انگشتان دستم را فشاری داد و چشمان هراسانش را به من دوخت.

—خوبی بفرین جان؟

مردمک‌های عسلی‌اش برقی زد.

—آخ مادر...آخ که درد اون روزو اصلا فراموش نمی‌کنم.

سوالی را که توی ذهنم مدام از خودم می‌پرسیدم و توی گلویم چنگ انداخته بود را بی‌محابا و بی‌مقدمه پرسیدم.

—شما می‌دونی چرا فرزین رفت، درسته؟؟ لب‌هایش لرزید.

—فرزین همه پلای پشت سرشو خراب کرد...

پس حدسم درست بود! شہلا از رفتن فرزین و علتش خبر داشت!

نفسم را آزاد کردم.

—فرزین در حق من بد کرد...کارما جوابشو می‌ده حتما، اینو مطمئنم.

سیروس خان اینبار به حرف آمد.

—بخدا حال دل ما هم دست کمی از تو نداره...فرزین دل ما رو هم سوزوند.

نگاه سردم به گوشه ای افتاد. ای کاش از حال وخیم دلم خبر داشتند، ای کاش می فهمیدند، از چاله مرا درآورده و توی چاه انداخته اند.

#سیگارسناتور

#پارت ۴۰

زبان به دهان گرفتم و حرفی نزد. شهلا اطرافش را با نگاهش چرخاند. انگار متوجه تغییرات بوجود آمده، شد. دماغ خوش فرم و باریکش را بالا کشید و گفت:

__به به...خونه چه مرتب شده...عجب برقی می زنه!

این حرفش، نگاه و توجه سیروس خان را هم به اطرافش، جلب کرد و بنا را بر قدم گذاردن، نهاد.

لبخند گرمی پهنای صورت بیضی اش را دربرگرفت و دستانش را پشت کت طوسی اش، در هم قلاب کرد.

__این خونه جون گرفته...دیگه مثل این چند سال گذشته، مرده نیست...

به سمت من و زنش برگشت. برق شادی در نگاهش درخشید.

__می بینی شهلا؟ می بینی، زن چه معجزه ها می کنه؟

شهلا دستانش را دور شانم محکمتر کرد و با نگاه تحسین برانگیزش، تمام اجزاء صورتم را نگاه کرد.

برگشتن فرهادمو تو این موقعیت، به فال نیک می

گیرم...ایشالله که فرهاد از فرزین خیلی بهتر باشه و این تصمیم اجباری بشه عشق آتیشه
واست دخترم.

نمی دانم چرا مادرها، آنقدر خوش بینانه به

موضوعات نگاه می کردند! ای کاش دنیا را می شد از نگاه آنها دید. ای کاش ، همه چی
همانقدر راحت و آسان بود!

پوفی کشیدم و سکوتم را سیروس خان، با سوالش که فرهاد خانه است یانه، شکست.

رفته بیرون...

شهلا روی صورتم خم شد و گونه ام را بوسید.

باهم کنار اومدین؟

اشکهای گنج چشمانش را با نوک انگشتش پاک کرد و لبخند ملیحی زد.

این درست که فرهاد پسر سر به هوا و تخصیه؛ ولی مهربون و دوست داشتنیه. فقط کافیه بتونی

بری تو دنیاش.

نگاهم سرد و جدی بود.صدایم را صاف کردم.

دنیای من و فرهاد خیلی از هم فاصله داره...

شاید منتظر شنیدن آن حرف نبود؛ لبخند ماسیده روی لبش را جم و جور کرد و به جبران حرف من درآمد.

_ حال کو تا شناختن همدیگه!... باید فع الا باشین کنار هم...

در آن چند روز آنقدر تن و روانم را اتفاقات متعدد، سوراخ کرده بودند که دل و دماغ شنیدن آن حرفهای تکراری را نداشتم. دستان شهلا را پس زدم و خودم را با مرتب کردن می_از جلومبلی مشغول کردم.

_ شما اونشب منو تو عمل انجام شده قرار دادین... من هنوز توی شوک رفتن فرزینم!!

#سیگارسناتور

#پارت ۴۱

سرم را بلند کردم و به چهره نگران و متعجب شهلا و سیروس، نگریستم.

_ این ازدواج اجباری، شعور منو زیر سوال برد... بدجور بهم توهین شد!

شهلا دستانش را به هم مالید و قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند، سیروس خان رشته کلامش را قاپید.

_ نه دخترم، اینطوری نیست که شما میگی... کسی قصد توهین به تو رو نداره... واقعیتش رفتن فرزین مارو هم توی شوک قرار داد.

قعا

وا که!! فکر می کردند هالو گیر آورده اند. به نظرشان من یه دختر ساده روستایی بودم که می شد، به راحتی خامش کرد و تنها لطف بزرگی که در حقم کردند؛ این بود، مرا وارد یک زندگی اجباری کنند.

شتابزده عمل کردم و تندخویانه، گفتم

_ولی این حق منه بدونم فرزین چرا پاپس کشید! چرا مردونه نیومد همه چیو به خودم بگه و بعد بره.

شهلا صاف ایستاد، چشم در چشم شدیم و بی مکث، لبها ی

قلوه ایش را از هم باز کرد.

_آره حق با توه... تو باید از رفتنش مطلع می شدی؛ ولی اینجوری فقط... فقط حالت بدتر می شد... اینطور نیست؟!

_نه... با این وضع حال من بدتره...

دستم را به اطرافم اشاره کردم و با بغضی خفه شده، آن جمله را گفتم.

چشمهای شهلا و سیروس نگران و غمزده بود. نمی دانم باید پای نگرانی اشان برای فرزین می گذاشتم یا دیدن من در آن موقعیت!

شهلا نفسش را بیرون فوت کرد. لحنش کمی ملتمسانه شد.

_ازت می خوام به این زندگی جدید امیدوار باشی...

به خدا فرهاد پسر بدی نیست. فقط دو ساله از خانواده دور بوده و یه وقتایی شیطنتایی که داره باعث شده، همه راجع بهش اشتباه فک کنن.

جوابی ندادم و سرم را انداختم پایین.

شهلا نزدیکم شد و بازوانم را محکم فشرد.

بهت قول می دم، به زندگی دلخواهت می رسی... فقط شاید کمی زمان ببره.

نگاهم صاف رفت، توی چشمان درشت و مداد کشیده اش.

به چه قیمتی؟؟ بشینم یه زندگی تحمیلی رو درست کنم؟؟

صدا در گلویم خفه شد.

شهلا بیچاره وار نگاهم کرد و دست برد و محکم انگشانم را گرفت.

بفرین ما به خاطر تو این تصمیمو گرفتیم.

شهلا و سیروس، تصویر چهره حق به جانبشان را به سمت من گرفتند و من با دهانی باز و متعجب نگاهشان کردم.

باورم نمی شد! پسر آنها عروس و مجلس را ترک کرده بود و آنوقت آنها می گفتند به خاطر

من، فرهاد را به جا ی

فرزین سر سفره عقد نشانده اند!

پس رفتن فرزین چه؟ آبروریزی که به بار آورد! حتماً برایشان مهم نبوده...

#سیگار سناتور

#پارت ۴۲

آجر به آجر افکارم را داشتم روی هم می چیدم، که شهلا به حرف آمد.
لبخند سردی گوشه لبش را گرفت.

می دونی... نه که بگم رفتن فرزین و بهم خوردن عروسیش برامون مهم نبود؛ ولی واقعیتش
اگه به خاطر تو نبود، اینکارو نمی کردیم و با سیروس هیچوقت این تصمیمو نمی
گرفتیم... برای ما مشکلی پیش نمی اومد که عروسی ام بهم بخوره! چون

واقعیت اینه، ما با خانواده تو غریبه هستیم و می شد بعد از این اتفاق اصلا همدیگه رو نبینیم.
هنوز حرفهای شهلا تمام نشده بود، که سیروس به تبعیت از تایید حرفهای زنش، رشته کلام را
به دست گرفت.

وقتی شهلا گفت، فرهاد تو راهه و برگشته ایران،

این فکر به سرمون زد که نزاریم آبروی تو و خونوات توی جمع روستا و فامیل بره.

دستم را روز دهانم فت

چ

کردم. باورم نمی شد، حتی

پدر و مادر فرزین، این ازدواج اجباری را به خاطر تصدقِ سر

من و از روی ترحم به من بدانند.

قلیم تندتند می زد. خشمم به جوش آمد و عصب پشت پلکم به تپ تپ

تپ

کردن افتاد.

می دونی بفرین، من و سیروس خاطر تو خیلی می خوایم. نمی خوایم ناراحتیتو ببینیم... چون تو این مدت تو رو خوب شناختیم و می دونیم دختر باکمالتی هستی.

دهانم قفل شده بود. نمی توانستم حرفی بزنم و با مردمکهای گشاد شده به گوشه ای زل زدم.

حالم بچسب به زندگیت و سعی کن فرهادُ سربه راه کنی...

زنگ گوشی ام که روی کنسول بود، به صدا در آمد و باعث شد حواسمان به آن ختم شود. خودم را به آن رساندم و با افتادن اسم لتین صبری، دست بردم و گوشی را به دست گرفتم.

بعد از خداحافظی ام از خانه و روز عروسی، این اولین تماسشان باهام بود. خواستم انگشتم را روی آیکون تماس بکشم که شهلا، من را از رفتنشان به طبقه پایین، مطلع کرد.

ما می ریم پایین، واستون شام میارم بالا...دیگه ام لازم نیس کار کنی، به خودت استراحت بده.

معنی لبخند معنادارش را به خوبی فهمیدم. زیر لب تشکری کردم و وقتی آنجا را ترک کردند، گوشه‌ی را به گوشم گرفتم و تماسم را با صبری برقرار کردم.

#سیگارسناتور

#پارت ۴۳

_الو بفرین...

آرام زمزمه کردم:

سلام.

_بفرین خوبی؟ چه خبرا...

نفس‌های بیشمارم را تندتند بیرون فرستادم.

_خوبم...بابا چگونه؟ همه خوبید؟!

_شکر خدا خوبیم، چه خبر از خودت، شوهرت...خونه‌ای که هستی راحتی؟

نیشخندی به گوشه لبم آمد. صبری را خوب می‌شناختم. کاملاً داشت تخلیه اطلاعاتی ام می‌کرد.

_همه چی خوبه.

دلم برای بابا تنگ شده بود، می‌خواستم بیشتر از او حرف بزنم، از طرف دیگر، گوشه‌ای از ذهنم را ژیار و بلایی که بر سر فرهاد آورده بود، اذیت می‌کرد.

چه خبر از شما؟ بابا چکار می کنه؟ آهی سرد کشید.

بابات خوبه، یه کم دل تنگ توئه... ژیارم اینجاس، بعِ د رفتن تو برگشت.

لحنش معنی دار و خاص بود.

می خواستم سر به تنش نباشد، نکبِت عوضی!

بفرین!؟

هووووم!

ژیار خیلی بهم ریخته اس، قضیه ازدواجتو بهش گفتم.

موجی از خشم و تنفر، وجودم را دربر گرفت. انگار تمام مویرگهایم را می کشیدند. قلبم توی سینه ام بالا و پایین می کرد.

اون می دونه چکار کرده... حتما واسه همینه بهم ریخته اس!

تمام جمله ام را آنچنان با تنفر بیان کردم و دندان روی هم فشردم که فکم منقبض شد.

باهاش بد کردی بفرین... اون ده ساله خاطر تو می خواد.

عصبی و پر تنش، تقریبا داد زدم:

صبی بس کن... هیشکی ندونه، تو که خوب پسر تو می شناسی... اون اگه منو می خواست، با

پدرم در

نمی افتاد و نمی کشوندش دادگاه!..بینم حتمااااان چشم بابا رو دور دیده که اومده اونجا؟!
_توهم که مثل بابات، همش حرف قدیمو پیش می کشی دختر!...اون حرفا مال دو سال
پیشه...به جای

این حرفا، سعی کن نظر باباتو نسبت به ژیار برگردونی.

بی خیال گفتن حقیقت شدم. حوصله فک زدن نداشتم.

واقعیتش در آن یک هفته، ذهنم آنقدر بالا و پایین شده بود که دیگر کشش نداشتم.

صدای بلند فرهاد حواسم را از گوشی و صبری که مخاطبم بود، گرفت.

_کسی نیس بیاد استقبالامون؟!... بلفی...کجایی؟

#سیگارسناتور

#پارت ۴۴

شتابزده به صبری که پشت خط بود، گفتم:

_ممنون که زنگ زدی صبی جون، به بابا سلام برسون.

در باز شد و نگاهم به آن خشک شد.

فرهاد اول به داخل س رکی کشید و لبخندزنان کاملا آمد داخل.

دکمه قطع تماس را لمس کردم و گوشی را روی کنسول انداختم.

_به به...سلاام خانوم خونه...

جلو آمد. سویی شرت مشکی تنش کرده و جذابتر از همیشه به نظر می رسید. لبخندش را کج کرد و صورتش بامزه تر شد.

چیزیم پختی واس مرد خونه یانه؟

از مزه ریختن های گاه و بیگاهش خوشم نمی آمد.

یعنی دلم نمی خواست، با دیدن شباهتهای بیشمارش به فرزین، عشقش را به خاطر بیاورم و حسرتی که

روی قلبم به جا مانده بود را بیشتر حس کنم.

نگاهم کرد و حین رفتن به داخل اتاق، سرزنشگر، سری تکان داد.

ای بابا... اینم که هنوز تو فاز دپه...!

توی اتاق رفت و شروع کرد به خواندن آواز. بلند بلند می خواند. از تمام آن چند روز و صبح که از خانه بیرون رفته بود، سرحالت و شادابتر بود.

حمام رفته و صدای آواز خواندنش بیرون آمده و تمام خانه را در بر گرفته بود.

نگاهی به سرو وضع خودم انداختم. لباسهایم، به خاطر جابه جا

یی □

وسایل خانه، خاک خورده و کثیف

شده بود. توی اتاق پریدم و سریع از کشویی که لباسهای خودم را در آن چیده بودم، بلوز و شلوارى در آوردم. تا قبل از بیرون آمدن فرهاد باید عوضشان می کردم. کماکان داشت آواز می خواند. صدا و حنجره خوبی داشت و چهچه اش، ناخودآگاه لبخندی روی لبم کشاند.

شومیز طوسی و شلوار زرشک ی نسبتاً گشادی پوشیدم.

این درست که شب قبل به اجبار، تاحدودی با او وارد ارتباط شدم؛ اما چیزی از خجالتکم کم نکرده بود و نمی توانستم، لباس باز و راحت بپوشم. موی سرم را هم

کاملاً جمع کرده و با کش محکمی بستم تا باز نشود و اذیتم نکند. روبروی آینه که قرار گرفتم، شیشه عطر را برداشتم و روی خودم پاشیدم. تخت خواب را در آینه که دیدم، شب پیش را در ذهنم به خاطر آوردم.

اگر امشب هم همین خواسته را ازم داشته باشد چه؟؟ نه! نمی توانم... من اهلش نیستم. با تلنگری که به در زده شد، به خودم آمده و راهم را به سمت در ورودی هال، کج کردم.

#سیگارسناتور

#پارت ۴۵

دیدن فرناز با در دست داشتن سین ی پر از غذا و

مخلفات، تبسم گرمی روی صورتم نقش بست.

فرناز پر از لبخند دلنشین و چهره ای جذاب، وارد خانه شد.

_سلاام زن داداش خودم!

سینی را شتابزده روی میز نهار خوری کنار سالن گذاشت و مرا بغل کرد.

_آخیش...

لحظه ای از خودش جدایم کرد و مهربانانه توی صورتم نگاه کرد.

_چطوری تو؟

نفسی بالا کشیدم و دستانش را فشار کوچکی دادم.

_شکر..خوبم.

آرام پلک زد و نگاه کنجکاوش را به اطرافش گرفت.

_داداش کجاس؟

با سر به سمت اتاق اشاره کردم.

_حمومه...

جمله ام را گفتم و منتظر نشدم، حرفی بزند. دستش را به سمت سرویس مبل کشیدم.

_بیا بشین.

فرناز که تمام حواسش به من و حرکاتم بود. در جایش ایستاد و رفتن من به آشپزخانه را نگاه کرد.

سرکی توی سینی کشیدم. زرشک پلو با مرغ و دوغ و زیتون و سبزی، اشتهایم را برای خوردن بیشتر و بیشتر کرد.

_چرا زحمت کشیدی فرناز جون... شما خودتون تازه از راه رسیدین.

دنبالم کنار کانتر آمد و با چهره ای جدی تر از لحظات قبل، لب زد.

_از وقتی که اومدیم، مامان یه بند داره گریه می کنه، شامم بیشتر واسه شما پخت. گفت که می دونه چیزی نخوردین.

جمله آخرش را با تردید، گفت.

کنار یخچال ایستادم. پوزخندی به لبم کشیدم.

_پسرشو خوب می شناسه! می دونه بی مسئولیت و سر به هواس!

نگاه فرناز، رنگ شرم به خود گرفت و لبش را به دندان گزید.

_مامان برای داداش فرزین نگرانه... از اینورم وضعیت تو و بعدش اوضاع داداش فرهاد که به

هیچ صراطی مستقیم نیست!

سرم به دوران افتاد. گیج و منگ از آن اوضاع نابسامان، آه حسرتی سردادم و همزمان فرهاد

با حوله سورمه ای که به تن داشت از اتاق بیرون آمد.

نگاه من و فرناز به او ختم شد.

داشت با کلاه حوله سرش را خشک می کرد و همینکه فرناز را دید، خنده پهنی کرد.

□_به...ببین کی اومده!؟

فرناز خنده ای از سر شوق کرد و نزدیکش رفت.

فرهاد دستش را دراز کرد و خواهرش را مختصر در آغوش کشید.

#سیگارسناتور

#پارت ۴۶

بوسه ای روی فرق سر خواهرش زد؛ اما زیرچشمی داشت مرا می پایید و تمام حواسش به من

بود. به آنها پشت کردم و از آب سردکن یخچال، لیوان را پر از آب کردم.

صدایشان را شنیدم وقتی فرناز می گفت:

_داداش چه خوب که برگشتی...

□_ا...؟ اینو چرا نگفتی که زودتر پیام.

انگار همه اهل خانه از او شناخت بالایی داشتند که مزه ریختن هایش، لحظه ای نیست! فرناز به

قهقهه خندید و صدای فرهاد توی فضا پیچید.

—
 _ببینم چیکارا کردی؟...به چی مشغولی؟

_هیچی پشت کنکوری ام.

—
 □...پس باس منتظر خواستگاری کله شق باشیم.

خنده ظریف فرناز صدا دار شد.

از آشپزخانه بیرون آمدم و مقتدرانه روی مبل سه نفره نشستم.

نگاه هر دویشان به سمت من پرکشید و خنده فرناز، ادامه دارتر شد.

_داداش مامان غذای مورد علاقه تو پخته، همشو بخوری هااااا.

نگاهشان نمی کردم. فرناز خطاب به من، اینبار گفت:

_زن داداش با من کاری ندارین برم پایین؟ سرم را بلند کردم.

_نه...بابت شام ممنون.

چشمانش را لحظه ای روی هم نهاد و مهربانانه، خداحافظی کرد.

بعد از رفتنش فرهاد به سمت پکیج سالن رفت. خودش را به آن چسباند.

_چقد سرده... بیرون آدم یخ می زنه، زمستون شروع شده از همینالان.

نگاهم را روی سینی غذا چرخاندم. بی تفاوت نسبت به او، دست بردم و قاشق و چنگال استیل و براق را به دست گرفتم. گرسنگی فشار بدی برآیم آورده و دیگر توان آن حجم از تاری دید و گیج شدن را نداشتم.

قاشق اول را به دهان کشیدم.

فرهاد، اینبار بی حرف به اتاق رفت. تا برگشتنش، مشغول خوردن غذایم شدم. لباس خانگی ست، به رنگ طوسی روشن پوشیده و موهایش را هم سشوار کشید. قاشق آخرم را که در دهان گذاشتم، آمد و کنارم نشست.

چطوری بلفی؟

کمی خودم را روی مبل جابه جا کردم. خیلی نزدیکم نشست و بوی عطر دل انگیزش را در فضا منتشر کرد.

لف ب

ی چه صیغه ای بود؟! اسم جدید برایم انتخاب کرده بود انگار!!

چیه للی مزمن دچار شدی؟؟

بازهم حرفی نزد. نگاهم به جلویم بود. در عوض او قاشق و چنگال کنار بشقابش را برداشت و شروع کرد به خوردن.

از دوغی که توی پارچ بود، برای خودم، کمی ریختم و بازهم بی حرف لیوان را سر کشیدم. نگاهش به من بود.

با دهانی پر از برنج و گوشت، لب باز کرد.

_بخیه هامو کشیدم...از شرش خلاص شدم.

یعنی امروز برای همین از خانه بیرون رفته بود؟ لقمه اش را قورت داد و زبان رو ی

لبان چربش کشید.

_طاقتشو نداشتم...اینقدرام سوسول نیستم!! که واس خاطر سه چارتا بخیه، برم دکترا! هزار بار

زخم خودمو، خودم پانسمان کردم...زحمت این یکی رو هم نجمه خانوم کشیدن.

#سیگارسناتور

#پارت ۴۷

زهر خندی کرد و از عمد اسم نجمه را آورد که واکنش مرا ببیند. دست خودم نبود! داغ کردم!

این درست که احساس خاصی نسبت بهش نداشتم؛ اما همینکه اسمش شوهر بود، لزوم می شد

که رویش حساس شوم.

خودم را به بی تفاوتی زدم.

نیشخندش پررنگتر شد.

_به زور از دستش در رفتم...نمی زاشت از کنارش

اُجم بخورم که!

از جایم برخاستم. گرم شد و احساس خفگی می کردم. داخل آشپزخانه که شدم، لیوان آب را از یخچال پر کردم و سرکشیدم.

چرا ل مونی گرفتی؟ چته؟!

فکر می کنم، با حرف نزدنم، اعصابش را بدجور به هم ریخته بودم! خنده ام گرفت. پس من هم می توانستم، عصبی اش کنم.

دم در آشپزخانه، به هم برخوردیم. راهم را سد کرد و اینبار با جدیت کامل، گفت

نیومده دُم در آوردی!

به تمسخر گوشه لبم را کج و نگاهش کردم.

اینکه حرف نمی زنم دُم در آوردم؟؟ با حرص نفسش را پوف کرد بیرون.

نشونت می دم دنیا دست کی می چرخه. درستت می کنم.

برو بابا...

خواستم از کنارش رد شوم که مچ دستم را گرفت و محکم پیچ داد.

دندان روی هم فشرد.

داری حسودی می کنی؟ کلافه و حرصناک، پوفی کشیدم.

به چی حسودی کنم؟ به تو؟ یا اون دوستای خرابت؟

پوزخندی زد.

_نه بابا خر تصورمون نکن...!

دستش را دراز کرد و دسته ای از موی جلوی سرم را با انگشتانش نوازش کرد.

_به اندازه این تارا ی موی سرت با دخترا بودم و سلول به سلولشونو می شناسم... پس به من نگو به چی حسودیت می شه!

چشمهان دردمندم را مالیدم. حق با او بود. بدنم از آتش حسادت گُر گرفته بود. خودم هم نمی دانم چرا باید، این حس را داشته باشم، شاید چون اسممان در شناسنامه همدیگر بود.

اما تکلیف قلبمان چه می شد؟! بازهم نمی دانم! مات و گیج سری تکان دادم.

_بزار همی اول برات روشن کنم که من کی ام و چکاره ام.

نگاهش را به سمتم گرفت و مقتدرتر از قبل ادامه داد.

_من تا حال زن نداشتم...اما تو بازیا و ورقه هایی که روشن شرط بستم، خیلی از دوستانمو

باختم!

#سیگارسناتور

#پارت ۴۸

چشمانم زاغ و بی حرکت و نفس در سینه ام حبس، شد. خدا ی

من! این چه سرنوشتی بود، من خودم را گرفتار و غرقش کردم!

روبرویم که ایستاد، انگار تازه متوجه فاصله ق د بیست سانتی امان شدم. پوزخندش پررنگتر شد و شانه ای بالا انداخت. بی قید و با استهزا!

...چیه؟ ترسیدی؟

خنده ای که کرد، برایم مضخرف و و بی معنی بود.

سر توی یقه ام فرو بردم و او با اکراه ادامه داد.

اینو گفتم که راس کار دستت بیاد... من اونقدر پای تعهد و ازدواج و این مزخرفات نیستم... شایدم چون نیستم، راحت قبول کردم اسمتو بیارم تو شناسنامه ام.

پس دلیل نمی بینم موی دماغم بشی.

"فرهاد"

قدش به زور تا سینه ام می رسید. نگاهش کردم؛ اما هنوز سرش را بالا نگرفته بود. عجب دختری بود! نه اعتراضی نه جیغ و دادی!

فکر می کردم این حرفها را بشنود، عاصی شده داد بکشد؛ اما انگار پوستش کلفت تر از آن حرفها بود. یاد ارتباط آخرم با ندا افتادم و وقتی نجمه قضیه را فهمید!

چه الم شنگه ای به پا کرد...

با غرور سرم را بالا گرفتم.

رفتن و برگشتنم به خونه، پای خودمه و وقتی بیرون می رم و با دوستانم حق زنگ زدن

بهمو نداری... شیرفهم شدی!؟

نگاهش را به سمت من بالا کشید. اینبار ترسو و لرزان بود؛ اما خوب داشت خودش را کنترل می کرد.

_کار من بیشتر شبا طول می کشه، شاید اصلا نتونم پیام خونه...گاهی چن شب.

گوشه لبش را با دندان گزید و نگاهش را که گرفت، آرام زمزمه کرد.

_اینکه کارت شبا طول می کشه و نمی تونی برگردی خونه برام مهمه.

نگاه سردش میخ نگاه من شد و اینبار مصممتر ادامه داد.

_اگه قصد زندگی کردن باهاتو داشته باشم، برام مهمه که شوهرم کارش چیه و شبا چرا

بر نمی گرده خونه!

واقعیتش، انتظار نداشتم، آن دختر بتواند اینقدر محکم و مقتدرانه حرف بزند. آن حرکاتش،

لحظه ای مرا در جایم میخکوب کرد. نفسی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

_قبلنم بهت گفته بودم که...فک نمی کنم رفت و آمدی من به تو مربوط بشه. تو انتخاب من

نبودی و البته که

نیستی بخوام مرد خونه ات باشم و شبا زیر یه سقف باهم تخمه بشکونیم و از آینده خودمون و

بچه هامون بگیم...نه!! من نه اون مردم نه می خوام باشم...

_خیلی خب...نیازی به اصرار نیست، تو می خواهی راه خودتو پیش ببری، منم به اصول و قواعدی تو زندگیم دارم و نمی تونم اونارو زیرپا بزارم...منم راه خودمو می رم؛ منتها باید کاری به کار هم نداشته باشیم.

#سیگارسناتور

#پارت ۴۹

منظورش را دقیقا نمی فهمیدم! رنگ قهوه ای چشمانش گاها روشنتر به نظر می رسید و آن لحظه دقیقا همان رنگ عسلی بود... زیر پوسته فرهاد کله شق و بی دین و مذهب، پسر بچه ناآرام و ترسویی بود که از جنس زنهایی مقتدر و آرام مثل بفرین می ترسید. ترس ریز و نامحسوسی که فقط در بخشی از ذهن ناخودآگاهش با آن درگیر بود!

باید اقتدارم را حفظ می کردم. باید او هم از من حساب می برد. خیر سرم شوهرش بودم. لبخند ریزی به لبم آمد؛ اما خودم را کنترل کردم که بیگدرار به آب نزنم.

_مگه می شه کاری به کارت نداشته باشم؟ لبخندم جان گرفت و بلندتر از حد معمول، گفتم:

_تازه از امشب باهات کار دارم...

پوزخند صدادارم به قهقهه تبدیل شد. اما او نگاهش یخ و منزجرانه بود، طوریکه به خاطر آن رفتارم، لحظه ای از خودم بدم آمد! اما به روی خودم نیاوردم.

_رفت و آمدی من که مرد خونه ام به خودم ربط داره؛ اما تو نه!... تو بی اجازه من، نباید به لیوان آب بخوری.

سردی نگاه خیره و کوه غرورش، به نظرم از دخترهای دیگر سوايش کرده بود. اسم آن متفاوت بودن را شاید می شد جذبه گذاشت.

...یه مرد وقتی می تونه به خودش بگه مرد، که مثل کوه پشت زنش باشه.

از تمام وجناتش حرص و تنش سرریز می شد و این را به خوبی می فهمیدم. نگاهم به سمت تک تک اجزا صورتش پر کشید. دختری ساده و معمولی که حتی میکاپ روز عروسی اش بهبه گَر د آرایش روزانه دخترهایی که در اطرافم بودند، نمی رسید.

بی اعتنا به من، به سمت اتاق راهش را در پیش گرفت و رفت. پشت سرش راه افتادم و بی وقفه، لب باز کردم.

...حال قهر نکن! یه امشبو خراب نکن باش!

تندی به سمتم برگشت و با چشمانی که پر از خشم و کینه بود، توی صورتم داد زد.

...اشتباه گرفتی... من اون دختری نیستم که نیازاتو بیاری پیش من و خودتو تخلیه کنی!

با حرص نفسش را فوت کرد بیرون و ادامه داد.

...دیشبم اشتباه کردم، خیلی اشتباه!

در جایم ایستادم. مات او شدم. به هیچ وجه نمی شد، دست از آن دختر موشرابی بکشم.

دست بردم و خیلی ناگهانی بازوانش را چنگ زدم.

ترسید و یک قدم عقب رفت و این باعث شد، من بیشتر به او نزدیک شوم.

نفسهای داغم را روی صورتش پاشیدم و بازویش را فشار دادم.

نویسنده:

این اولین قدم آقا فرهاده حالا مونده تا ببینین چ اعجوبه ایه بچه ام

#سیگارسناتور

#پارت ۵۰

او هوی فسقل ی ریزه، از این به بعد، مثل یه دختر خوب فقط وظایف خودتو انجام می دی... نه کمتر نه بیشتر!... نمیخواد دم به دقیقه هم، مرد بودنو برام توصیف کنی... این حرفارو همه از حفظم.

نفسم را آزاد که کردم. نگاه پر از تاسف و پراز خشمش را به سمت تاباند و با غیظ لب زد.

یه آدم تهی و پوشالی، چیزی به غیر از بیراهه رفتن و شرور

و

گفتن نداره...

خواست از چنگالم در برود

بد عنق نباش، می خوام یه ارتباط رو

باهات تجربه کنم... آماده ایی؟

ترس را به خوبی توی چشمانش می دیدم. تپله های روشنش گرد و بی حرکت شدند.

خیلی دلم می خواست ،یک نخ از سیگار سناتورم را دود کنم؛ اما دلم، ذهن هشیار می خواست.
 ذهن هشیاری که بد و خوخو ب ارتباط را بفهمد.

#سیگار سناتور

#پارت ۵۱ ناله کرد.

_حس می کنم یه خرابم!

منزجرانه زجه زد.

_داری بهم بد می کنی.

مچ دستهایش را گرفته و آنها را محکم از هم باز کردم.

دیدن اشکها و زجه هایش انرژیم را چندبرابر می

کرد.

_دوس دارم همونی باشی که من می گم...هرچی که می گم، همون باش.

_چه خبرته؟ می خوام مامان بابامو زابراه کنی؟

قطره اشکی از چشمانش رو به کناری چکید و دیگر هیچ نگفت.

توی تختم غلتی زدم و بفرین را که کمی آنورتر در خودش مچاله شده بود، به سمت خودم، در

آغوشم کشیدم.

تکانی که به خودش داد، مطلعم کرد که بیدار بوده.

محکمتر به خودم فشردمش. کنار لله گوشش، با صدایی خواب آلود، زمزمه کردم.

_خوش گذشت بیبی؟

نفس نفسی زد و آب دماغش را بالا کشید. فکر می کنم گریه کرده بود.

بی معنی تر از هر چیزی گریه های بیجای دخترانه بود! بی خیال شدم.

_از اینکه هنوز دختری خوشحالم...این یه امتیازه واسم .

حداقل این ازدواج زورکی بهم می چسبه نه!

#سیگارسناتور

#پارت ۵۲

کلافه شده، محکم به سمت خودم برش گرداندم.

چشمانش دو کاسه خون بود. صورتش خیس اشک بود. بی حرف، به هم خیره شدیم.

این دختر، دختر مظلومی بود! دختری شهرستانی که با دختران اطرافم، زمین تا آسمان فرق می کرد.

نگاهش را گرفت. دلخور و عصبی وانمود می کرد.

مچ دستانش را گرفتم و در فاصله نزدیک، لب زدم.

_آرزوی خیلی از دخترا بوده یه شب تو بغلم بخوابن... اما من با هر کسی نپریدم. توهم انتخابتو کردی...وقتی اونشب، ندیده و نشناخته منو به جای برادرم قبول کردی، بایدمالان جیکت درنیاد. تو زنی و اختیار تو دارم.

به زحمت انگار لبانش را ازهم باز کرد. داشت می لرزید؛ اما خودش را جمع و جور کرد.

_از زندگی زوری و ارتباط اجباری متنفر بوده و هستم.

تیله های گرد شده چشمانش را توی چشمانم ثابت کرد. چه جوابش را بدهم؟ نمی دانم دقیقا

چه مرگم است! دوست دارم به هر طریقی شده نگهش دارم و به عنوان اسم زن، اسمش در شناسنامه ام باشد.

مچش را از بین دستم، بیرون کشید و آهی از روی حسرت کشید.

_من از این ازدواج و این تصمیم آنی پشیمونم...

توی صورتم نگریست و داد زد.

_بدجور پشیمونم...نمی خوام حتی یه لحظه ام پیشت باشم.

خواست از جایش بلند شود؛ ولی بازوانش را چنگ زد و مانعش شدم.

_فکر رفتن و طلاقو از کله ات بکن بیرون...زنی و اختیار تو دارم. پس دیوونه بازی درنیار و

منو سگ نکن که اول پاچه خودتو می گیرما!!

چشمهایش ترسید، ولی نمی خواست وانمود کند ترسیده. نگاه گرفت.

_نه!!

نگاهش را برگرداند و توی چشمانم زاغ شد. با تحکم گفت:

_بهت ثابت می‌کنم می‌تونم ازت جدا بشم...چون حرف زور و قبول نمی‌کنم...به هیچ وجه!

دستانم شل شد و او سریع از جایش برخاست و خودش را داخل حمام انداخت.

هنوز نگاهم میخ در بسته حمام بود. از طرفی ارتباط نیمه و ناتمام شب قبل، ذهنم را مشغول

کرده و از طرف دیگر، رفتارهای پیش بینی نشده بفرین!

با روشن شدن گوشی ام و نوتیفیکیشنی که روی صفحه ام افتاد. آن را از روی میز کنارم برداشتم.

#سیگارسناتور

#پارت ۵۳

اسمی از نجمه بود. صفحه چت اش را باز کردم.

_ bidary? بیداری؟ تایپ کردم.

... hom_ ... هوم

سریع تایپ کرد.

_ yadet ke narafte? Zarde ganari ro

.amadeh kon

یادت که نرفته؟ زرد قناری رو آماده کن.

از اینکه چه بی بهانه و چه با بهانه، نجمه موی دماغم می شد، کلافه پوفی کشیدم.

مثل همیشه، بدون اینکه منتظر جواب من شود، بازهم تایپ کرد.

... _gij nazani ... گیج نرنی

ایموجی خنده برایم فرستاد.

فکرم هنوز درگیر ارتباط ام با بفرین بود. این اولین بارم بود، که کم می آوردم...

شاید هم چون او دلش نمی خواست و این ارتباط، یک طرفه بود، اینطوری پیش رفتم!

گوشی را روی میز گذاشتم و با ذهنی درگیر از روی تخت بلند شدم.

متعجب ملاحظه روی تخت را تکان دادم و همه را زیرو رو کردم.

تمیز تمیز بود!

این غیرممکنه! به خاطر دختر بودنش همانقدر مطمئن بودم که...

در حمام باز شد و ذهنم به آنجا پر کشید.

حوله صورتی کمرنگش را تن کرده و آب از از سروصورتش می چکید. توی چشمانش، کاسه

ای از خون نشسته... نگاهمان صاف توی نگاه هم که رفت، او سریع سرش را چرخاند.

به خودم که چشم گرفتم، به غیر از گردنبد بلند مشکی ام که گردنم بود و یکی از یادگاریهای

نجمه بود، چیز دیگری نه به تن داشتم، نه آویزانم بود!

اهل خجالت کشیدن نبودم؛ ولی از نوع نگاه سرزنش بارش، ته دلم یخ کرد. خونسرد و بی تفاوت خودم را نشان دادم و زدم زیر آواز.

او رفت سمت کنسول و کشوی لباسش را کمی بالا و پایین کرد. منم همانطور وسط اتاق ایستاده بودم.

بدون اینکه نگاهم کند، با نیشخند سرش را کج کرد.

__بیکار و دیلاق اونجا واینسا...

دقیقا! منظورش را نفهمیدم. رفتم جلوتر و وقتی از داخل کشویش لباس مشکی بیرون کشیدم، گفتم:

__هرچی میخوای بگووو، آزادی!

به سمتم برگشت و پر از خشم نگاهم کرد. بی حرف بازهم پشت کرد و لباس را پوشید. خواست خودش قفلش را ببندد؛ اما جلو رفتم و اینکار را انجام دادم. از حرکت شوکه شد، ولی به روی خودش نیاورد.

ریز خندیدم.

__هنوز مونده همو بشناسیم بلفی خانم!

آرامتر از لحظات قبل لب زد.

__من هیچ مشکلی ندارم... با هیچکس ام تا حال ارتباط نداشتم.

از اینکه دلیل بدْ عنقی هایش را کشف کردم، بی اختیار لبخندی به لبم آمد.

به سمتم که برگشت، که من نفهمیدم!!؟!

#سیگارسناتور

#پارت ۵۴

سعی کردم، اذیتش نکنم. دیشب با اینکه دلش نمی

خواست؛ ولی تسلیم من شد. به سمت حمام رفتم و با صدای بلند گفتم:

_واسه منم لباس حاضر کن بلفی.

داخل حمام شدم و به او مهلت حرف زدن ندادم.

می دانستم دست نخورده است؛

آن نوع زندگی کردنم بد نبود! تنوع داشت. از اینکه الان باید خودم تنها می خوابیدم و بازهم با

دیدن فیلمها، خودم را سرگرم می کردم؛ حالت

تهوع گرفتم. هر جهت دیدن آن فیلمها، هیجانم را بیشتر می کرد؛ اما ارتباط زورکی را بیشتر

دوست داشتم و جذابیتش اینجا بود که بفرین، شبیه آن دخترهایی نبود که می شناختم.

چیزهایی برای کشف شدن داشت که مرا بیشتر، به اعماق درونش، می کشاند.

*

مامان خنده ظریفی کرد و پاچه گوسفندی و کمی مغز را داخل بشقاب، به سمت بفرین هل داد.

—بیا عزیزم، بخور که از دهن نیفته.

بفرین سرش پایین بود و به گوشه ای از میز زل زده بود.

مزه ای ریختم.

—عرو س نیومده رو داری لوشش می کنی، آنا!

مامان به صندلی اش تکیه داد و زیرچشمی پدر را نگاهی کرد. می دانم کاملا متوجه رفتار من و بفرین بودند و سکوت و غم بفرین، کلافه اشان می کرد.

برای از بین بردن استرسشان، با لذت لقمه ای درست کرده و خودمم نمی دانم چه شد که به سمت بفرین گرفتم.

—بیا بخور...

چهره مامان از خنده گشاد شد و پدر هم ذوقزده منو نگاه کرد؛ در آن میان تنها بفرین بود که سگ محلم کرد و لقمه خودش را، در دهانش گذاشت.

دستم خشک زد! درد خفقان آوری تمام تنم را پیچ داد.

مرا دست می انداخت!! عوضی! به خاطر آنا اگر نبود، همانجا پوزه اش را به خاک می مالیدم.

مامان سریع خواست، فکر مرا منحرف کند، پس با خنده ای ساختگی، لب باز کرد.

—سیروس خان علاقه زیادی به کله پاچه داره و همیشه جمعه ها واسه صبونه چند دست می

گیره... حال استثنائاً! امروزو به خاطر گل روی شما دو نفر، رفت گرفت.

لقمه درست شده ام را، در دهان خودم چپاندم و نگاهم به گوشه ای افتاد.

ذهنم درگیر رفتار بفرین بود. این دختر خیلی غُذ بود.

لحظه ای گذرا و دزدکی نگاهش کردم.

اوخ!!! با یک من عسل هم نمی شد خوردش! خوشم نمی آمد از دخترهایی که مغرور و لجباز بودند... مثل او!

البته که دختر راحت الوصول هم به درد ل ی جرز می خورد... ولی تعادلش به نظرم، از همه بهتر بود.

#سیگار سناتور

#پارت ۵۵

پدر برای اینکه فضای بد و طاقت فرسای محیط را عوض کند، تکه ای از نان سنگگ را برداشت و زد زیر آواز...

صدایش محکم و قوی و حنجره اش گرم بود. یاد بچگی هایم افتادم که من و فرزین را حمام می برد و زیر دوش با لذت آواز می خواند و وقتی مامان می گفت: بچه هارو خوب شستی، هول می کرد و می گفت آره، چه جورم! البته که از ترس مامان، این را می گفت، و گرنه بیشتر از اینکه ما را حمام دهد، حنجره اش را خالی می کرد و ما را آزاد می گذاشت که آب بازی کنیم.

خاطرات گذشته لبخند محوی روی لبم کشاند.

**

_خودتو آماده کردی واسه مسابقه یانه؟!

صدای نجمه بود که برای بار هزارم این سوال احمقانه را می پرسید!

ترشرو، توی صورتش داد زدم:

_حال می کنم باهات، از بس موی دماغ می شی!

توی صورتم زل زد و دستش را روی دستم که گذاشت، گوشه لب گزید.

_دیوونه ای دیگه...خودت که حواست جم نیس، نمی دونی اگه این مسابقه رو ببری، به غیر از

اینکه یه پولی به جیب می زنی، از اونور کلی به نفعته...

کلافه پنجه توی موهام کشیدم و از پنجره حباب گرفته ماشین، رر دانه های درشت باران را

روی شیشه ها گرفتم. به آن مسابقه، گیر داده بود برنده اصلی اش باشم، چون خودش ده

میلیون تومان پول ورودی اش را حساب کرده بود. حساب دخل و خرجم این اواخر بدجور

بهم ریخته بود و حتی پول لباس تنم را هم نجمه پرداخت می کرد.

لحنش را نازک کرد و دلبرانه تر از لحظات قبل، با انگشتان ظریفش چانه ام را کشید و ملزوم

کرد، نگاهم را معطوفش کنم.

_چته امشب؟ چرا اینقدر تلخی؟

پاکت سیگارم را چنگ زده، ضربه ای رویش زدم.

قبل از اینکه بخواهم فندک را آتش بزنم، سیگار را از بین انگشتانم قاپید.

_تو این ده دقیقه، ده تا سیگار کشیدی... بستته!

چشمان نگرانم را به جلویم گرفتم و دستان قلاب کرده منجمدم را پشت سرم.

سرزنشگر ادامه داد.

_من همه جوهره پایه کاراتم؛ ولی یه امشب و این ساعتو بیخیال شو.

نگاهش کردم.

_همه پولش مال تو... سهم من فقط همون ده میلیون کارت ورودی پولی که دادم.

بیشتر از آن دلم نمی خواست، زیر ددَ ینش باشم.

گره ای در ابرویم انداختم.

_هنوز نصف پول این ماشینو بهت بدهکارم... بیشتر از این مدیونم نکن.

#سیگارسناتور

#پارت ۵۶

خنده ای کرد و یک ردیف از دندانهای سفید لیمنت شده اش را در معرض نمایش گذاشت.

مطمئنم امشب این جایزه مال خودته و جشن شادیشو تو خونه من باهم می گیریم.
برق نگاهش و حرفی که زد، با گسترش لبخندی روی لبم، به او فهماندم که ته افکارش را می خوانم.

با چشمکی نامحسوس، لبخند کجی زد و از ماشین پیاده.

بمون اینجا تا برمی گردم...

سرم را به صندلی پشت سرم تکیه دادم. پلک هایم آرام روی هم افتاد. باید برای مهاجرتم از ایران، کلی

از این مسابقه ها را شرکت می کردم و برنده می شدم.

تازه این که پولی نبود... پنج نفر شرکت کننده بودیم و پولش می شد پنجاه میلیون.

قبل از اینکه بخواهم بروم ترکیه، با کمک نجمه و

کمی پس اندازی که داشتم زرد قناری را گرفتم و باهاش، مسابقات رالی زیرزمینی شبانه شرکت می کردم. توی مدت کوتاهی کلی پول به جیب زدم و رفتم ترکیه که قاچاقی راهی مقصد آخرم بشوم؛ اما قاچاقی رفتن و بدون پاسپورت، آنهم به کشوری مثل امریکا، چندان کار راحتی نبود و بعد از کلی دوندگی و رفتن به راه، این کارم ناتمام ماند و حتی یکی دوبار توی آبهای اقیانوس سرگردان شدیم و باز، خیلی شانس آوردم که زنده ماندم و خوراک کوسه ها نشدم.

نفسم را آزاد کردم و با تنظیم آینه جلو، سعی کردم، ذهنم را هم از حجم افکار ضد و نقیضم، خالی کنم. از چشمهایم خون می چکید... قرمز و متورم شده بودند. با انگشتم آنها را مالیدم. گوشه ام برای دهمین بار که زنگ خورد، نگاهم را به آن جا، جایی پشت فرمان و پشت داشبورد؛ ختم کرد.

با دیدن تصویر مادر، ناخودآگاه انگشتم روی آیگون تماس، سر خورد.
حرفی نزدم و این مادر بود که با لحنی نگران کننده، چند بار نامم را صدا زد.
_فرهاد... چرا جواب نمی دی؟

صدایم را صاف کردم و گوشه را به گوشم گرفتم.
_سلام...

_کجایی تو؟ چرا جواب نمی دی؟

شدت باران داشت بیشتر می شد و بیرون را اصلا نمی توانستم بینم.
زمزمه وار لب زدم.
_یه جا کار دارم...

عاصی شده پوفی کشید.

_فرهاد به خاطر این دخت رم که شده کمی مدارا کن...

ولوم صدایش را پایین برد.

بقرآن گناه داره...اون اینجا غریبه، یه این مدتو مدارا کن.

هر وقت از مظلومیت این دختر برایم می گفت، انگار کسی روی اعصابم خط می کشید! همین را کم داشتم...قوز بالای قوز خو خودش بود!

#سیگار سناتور

#پارت ۵۷

فکرم را جمع کردم. لبم را با دندان جلویم گزیدم و گفتم:

من تعهدی نسبت به اون دختر و هیچ دختر دیگه ای ندارم...اون دخت رم راهش آسونه،

اگه سختشه نمی خواد پای عیاشی های من بشینه...هان؟!

صدایی از مامان نشنیدم و با تاکید بیشتری، لب زد.

اوکیه؟

صدای زمزمه وار مامان، لحظه ای از تندروی کردنم، پشیمانم کرد...شاید کمی تند رفتم، نمی دانم!

باشه...تو به عیاشی ات برس...منم یه فکری واسه این دختر می کنم!

تمام حرفش، پر از حس تلخ سرزنش و طعنه بود.

کسی نبود، بگوید آخر گناه من بیچاره این وسط چی بود! مگر من با خواست خودم این دختر را وارد زندگی ام کردم؟
خواستم حرفی بزنم؛ اما این مامان بود که مکالمه را قطع کرد. گوشی را روی داشبورد پرت کردم و و صورتم را با هر دو دست پوشاندم.

نجمه سریعاً خودش را توی ماشین انداخت و بوی باران و سردی هوا را با خود داخل کشاند...
نگاهش نکردم.

سرد شده هوا...

پلک بستم و جوابی ندادم.

تو خوبی؟؟

با انگشتان ظریفش، چند بار تکانم داد.

فرهاد...

حرکتش عصبی کننده بود برایم.

به سمتش برگشتم و سعی کردم، روی لحن آرامم ثبات داشته باشم.

چیزیم نی...

کنجکاوانه نگاهم کرد. تیزی نگاهش، برنده بود.

_خیلی خب اگه آماده ای حرکت کن، برو پشت خط.

بی حرف دستورش را اجرا کردم و او به حرفش ادامه داد.

_این پسر شهید... جای علی بوقی رو گرفته، دست فرمونش بد نیس؛ ولی مطمئن باش، جای پای تو و زرد قناردیتم نمی تونه بشینه.

داشت تمام اطلاعات شرکت کننده ها را در اختیارم می گذاشت و بی خبر از حال دلم بود که من تمام

عزمم را جزم کرده ام، حتما برنده آن مسابقه باشم.

بازنده شدن برایم معنایی نداشت و همه هوش و حواسم به نفر اول شدن بود.

صدای موتور زردقناری که مثل اسب بخار کار می کرد، توی گوشم بود.

اتوبانهای تهران را در نیمه های شب، پشت سر می گذاشتم. تمرکز روی برنده شدن و گذشتن از آن خیابانهای عریض و پهن بود. کسی نمی توانست، برای دست به فرمان شدن، جای فرهاد صوفی را بگیرد. صدای آگزوز ماشینها و عبور مثل در رفتن تیر از کمانشان، در خیابانهای ساکت می پیچید و من لحظه به لحظه، به آخر مسابقه نزدیک و نزدیکتر می شدم. نویسنده تون من هیچ کاره ام تقصیر این فرهاد مادرمرده اس که تو ارتباطات مختلفش مونده

#سیگارسناتور

#پارت ۵۸

*

نجمه تمام تر وال چک ها را به هوا انداخت و هورا ی بلندی کشید.

نگاهم خیره او و حرکتش بود. دراز کشیدم. حالم خوش بود؟ نه! چیزی کم داشتم. حسی مثل

دلشوره، یا همان نگرانی و تشویش، توی دلم غوغا می کرد.

_ عزیزممم... من که می دونم چته!

_ تو قرار بود اینو بدی به من که!!

خندید... پر صدا...

#سیگار سناتور

#پارت ۵۹

*

روی تخت نشسته بودم و با دقت

به حرکات دست نجمه خیره شده بودم، که روی صندلی جلو آینه و کنسول نشسته و در حال

رول کردن سیگار مخصوصم بود.

از جایش که بلند شد، زیر و بم اندام زنانه اش را نمایان کرد و لبخند زنان به سمتم آمد.

_ بیا سرورم... اینم پ ک آماده شما.

دست بردم و خواستم بگیرمش؛ اما امتناع کرد و دستش را کمی عقب کشید و انگشت اشاره

اش را تکان داد.

—
 اُ...اُ... نمی شه...فندکت کو؟

گیج و مات حرکت زیبایش شدم؛ اما از بس دلربایی اش خاص بود، بد نمی دیدم غلام حلقه به گوش آن لحظاتهش باشم.

دست بردم و فندک را از زیر متکاییم بیرون کشیدم.

سیگار را بین لب هایش گرفت و با چشمهایش به من اشاره کرد با فندک روشنش کنم.

همین کار را کردم و او چند پک عمیق به سیگار گیاهی دستش زد و بعد آن را بین لب های من قرار داد.

پلک بستم و به خلسه شیرینی فرو رفتم.

در همان حال غرق شده، خنده شاد کردم.

—یه رول دیگه ام دُرس کن ناجی من...پنجه طلا. قهقهه خنده اش در فضا پیچید و گوشهایم را تیز کرد.

—حواست به خودت باشه... داری زیاده روی می کنی فرهاد جون.

چند پک دیگر زدم. محکم و عمیق!

گوشه ای از سرم، که پر از درد بود، به حال آسودگی و خواب رفت و من رها و آزاد شدم... آنقدر که دیگر هیچی یادم نیامد...دنیای نشئگی مرا از هر بندی رها می کرد. نجمه هم

بد نمی دید، حال و هول نصفه نیمه اش را در آن وضعیت من تمام کند. حال گوی و میدان دست خودش بود و همه چی را خوب بلد بود. دستش دور گردنم؛ طناب ضخیمی بود که مرا در آستانه خفگی می برد. پلک هایم سنگین بودند و نانا ی باز شدن را نداشتند؛ کاملاً چشمهایم را بستم.

**

"بفرین"

ساعت دیوار

□□ ی

کنار سالن پنج صبح را نشان می داد و

هنوز خبری از آمدن شوهرم نبود. خودش بهم از قبل اخطار نیامدن و دیر آمدنش را داده بود؛ اما من جدی نگرفتم. نگاهم را در اطرافم چرخ دادم. خانه ای که در سکوت شب غرق شده بود. من واقعا کجا بودم؟ اینجا جای من بود؟ من با هزار و یک آرزو می خواستم عروس شوم... پس کو؟ کجا رفت آنهمه احساس خوب؟!

انگشتان سردم را روی صورتم کشیدم. قرارمان با فرزین این بود که بهترین خانه را در تهران بخریم.

گاهی که فرزین از آن زندگی رویایی اش، با هیجان تعریف می کرد، فقط گوش می سپردم. آنهایی که می گفت را دوست داشتم؛ اما ترسی توی وجودم مانع شادی ام می شد... شاید هم همان ترس فرزین را از من گرفت!

#سیگار سناتور

#پارت ۶۰

روی مبل بلند سلطنتی جابه جا شدم. مهره های پشتم، سفت و خشک شدند. بلند شدم تا خشکی ستون فقراتم را به در کنم که صدای فرزین توی گوشم پیچید... انگار همینالان بود... توی کوچه باغ با شادی تمام داشتم می دویدم و او هم پشت سرم...

_وایسا دختر... وایسا چقدر پرانرژی هستی آخه تو؟! در جایم متوقف شدم و او جلو آمد. نفس های بریده اش را تنظیم کرد و مستقیم توی مردمک هایم غرق شد.

_بفرین با خانواده ام صحبت کردم... قرار شده بیان اینجا...

نگاه گرفتم و او سریع دستم را گرفت و فشارش داد.

_با پدرت حرف زدی؟؟

نگران دعوای ژیار و بابا بودم. بابا هنوز هم به ژیار فحش و ناسزا میکرد که چرا به خاطر پس گرفتن زمین هاش ازش شکایت کرده. از آنور دعوای و حال ناخوش بابا، از آنور هم آبغوره گرفتنهای صبری به خاطر ارتباط قاراشمیش پسر و شوهرش. اینکه کدامشان لجباز و کله شق بودند و گذشت در کارشان نبود را کار ندارم؛ ولی جنگ اعصابی که برای ما در خانه درست

کرده بودند، زندگی شاد و شیرین سالها پیش را از یادم برد. توی آن روزها نمی دانم اگر فرزین توی قلبم راهی باز نکرده بود، آنهمه خلا و دلتنگی را باید کجا خالی می کردم. وقتی بابا خلقتش تند می شد و به زمین و زمان فحش می داد، سریع از خانه می زدم بیرون. داد می زد بفرین کجا می ری؟ اول حرف و آخرش کوچه باغ بود.

توی آن روزها و وسط آن همه، کی جرات داشت از آمدن خواستگار حرف بزند! فع الا سکوت را ترجیح دادم. ولی فرزین با جربزه تر از آنی بود که تصورش را می کردم. خودش مستقیم و بی واسطه، مرا از پدرم خواستگاری کرد. بابا کمی آرامتر از روزهای قبل شده بود و این به خاطر به زندان انداختن ژیار بود. گرچه صبری مدام برای پسرش اشک می ریخت و بی تابی می کرد، ولی می دانست او زورگویی می کند و حق با بابا است. به خاطر همینم سر قضیه خواستگاری من حرفی نزد...

پلک باز کردم و از پشت پنجره بیرون را نگاه کردم.

آسمان شهر هنوز در خواب بود و تنها این دل بیقرار من بود که می خواست آرام نگیرد! گذراندن هر لحظه و هر ثانیه آن شبها برایم سخت و طاقت فرسا بود. متعهد زندگی شده بودم که هنوز خودمم نمی دانستم، کجایش قرار دارم و باید چکار کنم!

باید با بی خوابی هایم کلنجار می رفتم. بی میلی و خلق تنگم را به اتاق خواب رساندم و روی تخت، بغض خفه ام را که ول کردم. بارانی عظیم از چشمهایم بارش گرفت و سرم را توی بالاش، فرو بردم. نفس نداشتم... دماغم کیپ شده و چشمهایم پر بود از حجم بارانی که مدتها منتظر آمدنش بودم.

بین مرز خواب و بیداری بودم که صدای فرهاد روی سرم آوار شد!

#سیگارسناتور

#پارت ۶۱

_ای بابا ولمون کن...

رنگ پریده و حیران از جا پریدم. خدای من! من کجام؟ چیشده؟

دستم را روی صورت بی جانم کشیدم و سریع از جایم

پاک‌کننده شدم. دنبال صدای فرهاد، داخل هال رفتم.

مادرش مقابلش ایستاده و به نظرم بحث و جدل می کردند. فرهاد آمده بود! به جهنم!

می خواستم اصلا نیاد!

از اینکه ناخواسته اینطور بهم ریخته و عاجز، ماتشان برده بودم؛ پشیمان و سرگشته شدم. نگاه

گرفتم و خواستم راه اتاق را پیش بگیرم که صدای فرهاد را شنیدم.

_بفرین خبر داشت امشب بر نمی گردم...اون گیر نمی ده...شما گیر سه پیچ می دین؟؟

شهلا سرزنشگر و غمزده، دندان روی هم فشرد.

_فرهاد...چرا دست از اینکارات بر نمی داری؟ یه جو احساس مسئولیت بد نیس!

فرهاد به تمسخر خندید.

_ که من ندارم...

در جایی، کنار در و پشت دیوار ایستادم و سرم را به دیوار پشت سرم چسباندم. این زندگی ارزشش را داشت که به خاطرش در غربت و کنار مردی بنشینم که هیچ حس مردانگی در او نمی دیدم؟! ... نه... نباید زمان را از دست می دادم.

بحث و جدل های فرهاد و مادرش را دیگر گوش نکردم و سریع چمدانم را آوردم و هرچه لباس در کشو

□□ ی

کمدم داشتم، توی چمدان خالی کردم و پالتویم را سرشانه ام انداختم. معطل کردن، در آن شرایط بی فایده و غیرممکن بود.

با چمدان سنگینی که به زور تحملش می کردم، پریدم توی هال و در آن حال که سنگینی نگاه حیرت زده شهلا و بعد فرهاد را روی خودم احساس می کردم، بی توجه راهم را پیش گرفتم.

شهلا جلو آمد و بازوهایم را چنگ زد.

_ داری چکار می کنی؟ کجا می ری؟

نگاهش نکردم. اینبار مرا تکانم داد و صدایش کمی اوج گرفت.

_ بفرین به همین زودی جا زدی؟ ... من فکر می کردم قویتر از اینا باشی که!!

قوی بودم! اما این رفتارها توهین به شعورم بود.

تحمل کسی که خودم را در کنارش، در هیچ جایگاهی نمی دیدم سخت و طاقت فرسا بود!
مصمم تر از قبل لب زدم.

_شهیلا جون... ببخش؛ ولی بهتره به جای نگه داشتن من توی این زندگی

ی □□
--

زوری... پسر تو اصلاح کنی!

مردمک چشمان شهلا مات و بی حرکت شد. دستانش هم از حرکت ایستاد و شل شد. سریع به سمت در خروجی رفتم و صدای پرت و پلا گفتن های فرهاد توی مغزم سوت می کشید.
یک دستم را به نرده چوبی راه پله گرفته و با دست دیگرم چمدانم را حمل می کردم و پاهای بی رمق را روی پلکان می کشیدم. داشتند به سختی دنبالم می آمدند. بیچاره تک تک اعضای وجودم... قلب شکسته و دل پر خونم!

در انتهای پله ها فرناز با چشمانی غمزده و نگران ایستاده و مرا می پایید.

#سیگار سناتور

#پارت ۶۲

دنیایی که می خواستم بسازمش، وارونه شده بود و من فقط نظاره گر آوارشدن آرزوهایم بود.
چرا کاری از دستم بر نمی آمد؟ چرا نمی توانستم، تکه های آرزویم را به هم بچسبانم!
روی آخرین پله نشستم و نگاهم میخ جلویم شد.

_وقتی بچه بودیم، بیشتر از فرزین همامو داشت، تو بازی، تو دعوا...

فرناز کنارم نشسته و داشت از ریز خصوصیات برادرش برایم می گفت. نگاهش که کردم، لبخندی پهن صورتش را تصرف کرد.

_فرهاد قلب مهربونی داره...اگه می بینی باهامون زیاد ارتباط برقرار نمی کنه؛ چون دوساله از ما دوره...

دستانم را در دست گرفت و محکم فشرد.

_خیال رفتن از ایران، ک الا هوش و هواسشو برده و به هر دری می زنه تا بتونه پول رفتنشو جور کنه...این...این شب نیومدنشم مال همین مسابقه بازیاس.

جمله آخرش را با تردید گفت و نگاه گرفت.

حرفی برای گفتن نداشتم. دو راه، بیشتر نداشتم، یا باید می ماندم و آرزوهایم را از نو می ساختم؛ یا باید می رفتم و پشت سرم هم نگاه نمی کردم...آنوقت چه سرنوشتی انتظارم را می کشید؟ آبروی رفته ام در روستا و برگشتن پیش ژیار و آن نگاه های هیزش؟ نه! راه دوم را دلم پس می زد. نمی توانستم حجم آن درد عظیم را در چهره پدر ببینم. می دانستم حرف مردم برایش سند است و غصه پیرش می کند.

_بمون و درستش کن بفرین...بخدا تو می تونی. اون به یه زن مثل تو احتیاج داره.

سرد نگاهش کردم. با اطمینان بیشتر گفت

– باور کن!

گوشه لبم را گزیدم و در کسری از ثانیه از جایم پریدم. من قدرتش را داشتم... آره. می توانستم او را مجدوب زنانگی هایم کنم.

با نشاطی که لحظه ای به تنم رسوخ کرد، با اراده، لحظه ای چشمانم را روی هم گذاشتم و لب باز کردم. – می دونم... اینو مطمئنم.

بدون اینکه برگردم و عکس العمل فرناز را ببینم، بی درنگ به سمت پله ها برگشتم و با چمدان دستم بالا رفتم. عزمی را که جزم کرده بودم، فروریختنی نبود.

می دانستم کاری را که بخواهم می شود. پس تعلیل و دست دست کردن چرا!!؟

پله آخر را که طی کردم. نفس های بریده ام را بیرون فرستادم و قبل از باز کردن در، لحظه ای در جایم ایستادم و آرامشی عمیق را با کشیدن نفسی عمیق، به تنم بازگرداندم.

دستگیره در را محکم گرفتم و بازش کردم. کسی در سالن نبود، نه فرهاد، نه مادرش!

نگاهم به سمت اتاق پر کشید. حتماً آنجا بودند. هنوز به سوالم فکر می کردم که شهلا با چهره

ای درهم و آشفته، از اتاق بیرون آمد و همین که مرا دید؛ متعجب اما گشاده رو شد.

#سیگار سناتور

#پارت ۶۳

لبخندی ملیح صورت ملیح و نازش، را زیباتر کرد. به ستم شتافت و مهربانانه، چمدانم را از دستم قاپید و گفت:

می دونستم برمی گردی...

چمدان را گوشه ای گذاشت و من با انگشتان در هم قلاب کرده، به حرکات او خیره شدم.

هنوز حرفی نزده بودم که شهلا، چشمانش براق شد و با شک و دودلی، ادامه داد.

مواد مصرف کرده! هنوز تو عالم هیروته.

وای خدای من! چقدر راحت از کشیدن مواد حرف می زد! شاید برای من که پدر و اقوام نزدیک و حتی اهالی روستایمان، از آن قاعده مستثنی بودند و حتی در طول عمرم حتی یکبار هم مواد و تجهیزاتش را از نزدیک ندیده بودم، سخت و باورنکردنی بود که یک مادر آنقدر خونسردانه از کشیدن مواد پسرش حرف بزند!

نمی دانم! هنوز افکارم ته نکشیده بود، که شهلا دستم را در دست گرفت و ادامه داد.

سربه سر گذاشتنش فقط حالشو بد می کنه. سعی کن راه نفوذ کردن بهشو پیدا کنی.

دستم را فشرد.

فرهادم یه خرده مغروره؛ همونی نیست که دلشه. قضاوتش نکن که بچه دردکشیده ایه.

رفتن به اعماق قلب همچین مردی راحت بود؟ مردی که راحت مرا هدف رضای نیازهایش می

دانست و اسمم را کنار دوستهایش می برد که پای ورقه های شرط بندی آنها را باخته!

می توانستم به اینچنین مردی امیدوار باشم و آینده ای روشن را ببینم؟! آهی از سر حسرت کشیدم. احساس خفه شدن، تیروئیدهای اطراف گلویم را تشدید می کرد. آن بغض ها و دردهای لعنتی تمام شدنی نبودند که! بغضی که خرخره گلوی مرا گرفته بود، برای شهلا منفجر شد. اشکهایش روان و لبهایش لرزید.

_خدا لعنت کنه اونی که بچه امو به این روز

انداخت...خدا لعنت کنه اونایی که پای بچه هامو لغزوندن!

حرفی برای گفتن نداشتم! داشتم؛ ولی همه اشان پشت بغض های لعنتی ام در پناهگاهی به نام قلبم، تلمبار شده بودند.

شهلا خودش را ازم جدا کرد و با تردید در جایش ایستاد.

_من هیچ کوتاهی برای ترتیبتشون نکردم! آرزوم دیدنشون تو بهترین جایگاه اجتماعی بود؛ ولی اونا!

این را خوب می دانم که فرزین تحصیلات و شغل عالی داشت. همه او را به آقای مهندس می شناختند...حتما که آن حرفهای شهلا به رفتن ناگهانی او برمی گردد.

سرم را به زیر گرفتم. کاش می توانستم، مجبورش کنم، حقیقت ماجرا بهم بگوید. کاش می توانستم جسارت کنم و بدانم اصلا فرزین به من عشقی داشته یا من بنا بر دلیلی که نمی دانم بازیچه شده ام!

#سیگار سناتور

#پارت ۶۴

چشمهای شهلا داشتند حقیقت را می گفتند. من قربانی بودم. قربانی عشق نداشته آن دو برادر! لبم را به دندان گزیدم و بی تامل، به سمت اتاق خواب رفتم. انگار شهلا هم دلش برای این دخترک بی نوا

سوخت که صدا

□□ ی

هق هق اش بلند شد. دلم آهی

پرسوز می خواست، از همانهایی که سنگ را ذوب کند؛ ولی آن موقعیت و آنجا جایش نبود. دلم می خواست خودم را به جایی برسانم و تا دلم می خواهد جیغ بکشم و تمام عقده های دلم را باز کنم؛ ولی آن لحظه وقتش نبود!

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم. نفسی گرفته و خودم را توی اتاق انداختم. تصویر مچاله شدن فرهاد روی تخت، با همان لباسها

□□ ی

بیرون، معادلت ذهنم را

کاملاً بهم ریخت. آن لحظه کسی به غیر از خودش توی ذهنم حضور نداشت! سریع و عامرانه به سمتش شتافتم. پتوی روی تخت را رویش انداختم. پلک بسته بود؛ اما داشت می لرزید. نمی دانم سردش بود؟ یا... دست برد و پتویی را که دورش پیچیدم، با خشونت کنار زد و با همان چشمهای بسته، داد زد.

دست از سرم بردارین... برین گم شین!

ترسیدم و لحظه ای از واکنش آن رفتارش، عقب کشیدم. کاپشن چرم کوتاهش توی تنش جر می خورد؛

اما انگار به آن وضعیت قانع بود که به آن وضعیت اعتراضی نمی کرد.

روی تخت نشستم. دستان لرزان و منجمدم را به هم مالش دادم. باید راهی برای گفتگو یا آرام کردنش پیدا می کردم.

_فرهاد... پاشو یه دوش بگیر، بهت قول می دم سر حال می شی.

پشتش به من بود. صورتش را نمی توانستم ببینم، اما دماغش را که بالا کشید؛ متوجه شدم حواسش هنوز جمع است.

تکانی به خودش نداد. دو دل از اینکه اقدام بعدی ام درست است یا نه، دست بردم و کمرش را گرفتم و تکان دادم.

—ببین من...من اگه بخوام تو این زندگی بمونم، درستش می کنم... یَینی نمی تونم بشینم و نگاه کنم ببینم چی پیش میاد! باید خودم انتخابش کنم.

همین جمله آخرم را گفتم، سریع به سمتم برگشت و با چهره ای که خشم عجینش شده بود، نگاهش با من گره خورد.

—من خودم ختم این حرفام...واس من قُمپوز درنیا!

—خیلی خب...هرجور که میلته؛ ولی اینو بدون من و تو اتفاقی کنار هم نیفتادیم...من دارم کم کم مطمئن می شم که اومدن هرکس تو زندگی آدم اگه واسه ده دقیقه ام باشه، بی دلیل نیست!

صدایم کم کم تحلیل رفت، اما لحنم رنگ حسرت گرفت و ادامه دادم.

—حتی فرزین تو زندگی من...

بهش پشت کردم و از جایم برخاستم. نه چهره اش را می دیدم نه عکس العملش را.

اما صدایش روی سوالت ذهنم، خط پایان کشید.

—شعر تحویل من نده...

به سمتش که برگشتم، توی جایش نشست. موهایش ژولیده و چشمانش مخمور و ترسناک؛ اما

لبهایش از همیشه سُرختر و خشکتر!

دماغش را که بالا کشید، پنجه در موهایش برد.

_گشمنه... تو این خونه یه زهرماری پیدا نمی شه که ما کوفت کنیم؟؟

#سیگارسناتور

#پارت ۶۵

فکر میکنم دست روی نقطه ضعفش گذاشتم. تا من باشم، دیگه اسم فرزین را جلوی او که
اسمش شوهرم بودَن برم!

لب و دهانم را جمع و جور کردم و فکرم را از آن حرفها، منحرف!

_الان می گم برات صبحونه بیارن.

عصبی و متشنج، بدون اینکه نگاهم کند، داد زد.

_تو که با هر ساز من داری می رقصی...

چشمانش را به سمتم گرفت و مصمم تر از قبل، ادامه داد.

_زحمتشو بکش... ق د یه گاو گشمنه...

صدایش لرزش خفیفی داشت و نوع نگاهش برایم رعب آور بود؛ اما این دلیل نبود که یا دست
و پایم را گم کنم، یا برایش طاقچه بالا بیایم. همه زورم را می زدم، تحمل رفتارش برایم
راحتتر باشد.

نفسی رها کردم.

_گاهی آدم توی جنگ با خودش اینقدر پیش می ره که یه ویرونه می سازه از خودش! بعد از دل اون ویرونه یه نوری، یه امیدی جرقه می زنه...من به اون هاله روشنایی دل بستم...دلم به همون قرصه.

_از کجا میاری این حرفای قلمبه سلمبه رو بیبی؟

_من اون دختری نیستم که تا خشی به خشی بیفته و ته خیار تلخ بشه، پاپس بکشم!! تا وقتی که بهت تعهد

دادم و محرمت هستم...با تموم وجودم کنارت هستم و باهات می مونم.

لبخند کجی زد. نمی دانم پیش خودش چی فکر می کرد! که خلم؟ خنگم؟ یا زیاده از حد مثبتم!...شاید او هم مثل بقیه پسر تهرانی ها، دیدگاهش راجع به دختر شهرستانی این بود، که خجالتی و توسری خور هستند و جلو ی

مردشان کم می آورند! نمی دانم...حرفی نزد و فقط نگاهم کرد.

اما تمام مدتی که سینی املت درست شده دست خودم را با یک کاسه ماست و پنیر، برایش لقمه می گرفتم، نگاه تیزش به خودم و حرکاتم، را احساس می کردم.

رفتم طبقه پایین و آنجا برایش صبحانه ای کامل درست کردم. هرچه شهلا و فرناز ازم خواستند، بنشینم تا آنها میز را آماده کنند؛ اما قبول نکردم و سریع املت را حاضر کردم.

انگار چند شبانه روز چیزی نخورده بود، از بس گرسنه بود و امان نمی داد، لقمه بعد را برایش آماده کنم. تمام زورش را می زد، توانایی اش را بدست بیاورد؛ ولی حتی توان بلند کردن قاشق چایخوری را هم نداشت.

این مواد عجب زهرماری بود...دردی که تمام سلولها را درگیر می کرد!

وقتی کاملا سیر شد روی تخت دراز کشید. آرام و بی صدا!

هنوز کاپشن چرم مشکی اش را به تن داشت. دست بردم و خواستم کمکش کنم.

_کاپشنتو در آر...

بدعنق شد و ابرویی بالا انداخت.

_ولم کن...برو بیرون حوصله اتو ندارم.

فقط پتو را رویش کشیدم و از اتاق بیرون آمدم. من که از مصرف مواد و تاثیرات بعدش هیچ آگاهی نداشتم.

حتما!

این خشم و شر و ور گفتن هم از مضراتش بود!

با ذهنی درگیر از سوال نامفهوم، سینی حاوی صبحانه را به طبقه پایین رساندم. در ورودی باز بود و داخل رفتم.

#سیگارسناتور

#پارت ۶۶

صدای فین فین کردن شهلا را بیرون از آشپزخانه شنیدم. داخل که شدم دیدم، دارد پیاز خورد می کند.

فکر می کردم گریه اش به خاطر آن وضعیت بوجود آمده است!

اشتباهی فکر کردم باعث خنده ام شد. شهلا نگاهش را به سمتم گرفت و کنجکاوانه پرسید.

چیشد بفرین؟ چیزی خورد؟

اوهوم... به قول خودش قِ دِ یه گاو گشنه اش بود.

شهلا از سر

تاسف سری تکان داد.

مال این اعتیادِ کوفتیه... بچه ام شش ساله گرفتارش شده!

شش ساله فرهاد معتاده و شما به فکر ترکش نبودین؟؟

خودش نمی خواد... وگرنه ما از خدامونه ترک کنه!

بخدا دو سه بار خواستیم ببریمش کمپ. آبرو واسمون نداشت. می گفت من که مفنگی

نیستم... تفعنی می زنم، اونم تو مهمونی و مراسمات!

حرفش ذهنم را منحرف کرد. مهمانی! یعنی دیشب فرهاد مهمانی بوده؟

صدای فرناز مرا از عوالم بیرون کشید.

_همه اش زیر سِ رِ اون دوستای بی

خاصیتشه...وگر نه داداش فرهادم این شکلی نبود که!

به سمت فرناز برگشتم که شاداب تر از لحظات پیش، خیاری از توی میوه های چیده شده روی میز بلند کرد و خطاب به مادرش ادامه داد.

_اگه همون موقع می زاشتی برم سراغش، شایدالان وضع فرهاد اینجوری نبود.

شهیلا بی توجه به فرناز و حرفهایش، سمت اجاق گاز رفت. صدای جلز و ولز گوشت داخل قابلمه بلند شده و وقتی بشقاب پیاز را داخلش ریخت، با کفگیر چوبی هم زد.

فرناز گاز کوچکی به خیار زد و اینبار مرا نگریست.

_اما الان با اومدن بفرین، امیدوارم همه چی درست بشه.

سخت و تمندانه داشت، لبخند پر عطفشش را نثارم می کرد. نمی دانم منظورش از او کی بود!؟

شاید هم کسی توی زندگی فرهاد بود... نمی دانم؟ ذهنم پر از نقطه های کور بود... غرورم اما اجازه هیچ سوالی را نداد و سرم را پایین گرفتم.

فرهاد به خواب عمیقی فرو رفته بود... آنقدر عمیق و سنگین که سرو صدای باز شدن در و به صدا در آمدن زنگ گوشی اش، تکانش نداد!

گاه خروپف می کرد و گاه پهلو به پهلو می شد. وقتی خواب بود، چهره معصومی داشت. شاید چون بد دهن نبود و روحش آرام می گرفت، این شمایل را داشت.

بازهم گوشه اش زنگ خورد و اینبار نگاه مرا به خود ختم کرد.

اسم لتین "نجمه" و تصویر زن خوش برو رو با چهره ای خندان و زیبا، ابروهایم را در هم کشید.

دست بردم و ناخودآگاه، گوشه را به دست گرفتم. تعلل برای جواب دادن یا رد تماس!

سریع روی بالاکن رفتم و آیگون تماس را زدم.

هنوز حرفی نزده بود که صدای ظریف زنانه ای توی گوشم پیچید.

_چته فرهاد...انگار از نشئگی درنیومدی هنوز!

کجایی که جواب نمی دی؟

نفس هایم سنگین و بریده بریده شدند...ضربان قلبم بالا رفت و بوجود آمدن آن حس و حال، آزارم می داد.

_فرهاد؟؟... فرهاد...چرا چیزی نمی گی مردد برای پاسخگو شدن یانه؟؟ تصمیمم انی ام را

گرفته و سریع لب زدم.

_فرهاد خوابه...شما؟!!

#سیگارسناتور

#پارت ۶۷

با مکث، پوزخند صداری زد.

_ههههه! من باید پیرسم تو کی هستی؟

تلاشم برای حفظ غرور و اعتماد بنفسم بود. نفسی تازه کردم.

خانوم محترم گفتم فرهاد خوابه... کارت با همسر من چیه؟!

صدای نفسهای بیقرارش را به وضوح شنیدم.

داد زد.

_زر مفت نزن خراب

والی! دست روی قلبم گذاشتم و از توهین آشکارش به خودم، عقم گرفت؛ اما زبانم سنگین شد.

ولولوم صدایش آنقدر که بالا بود، نزدیک بود پرده گوشم را پاره کند.

_بگو کی هستی والان که فرهاد ته،

چچی ازش می خوای؟

حرفی نزدم. نفسهای سنگینم به زور بالا و پایین می شد. هنوز توی شوک حرفهای آن زن بددهن بودم، که ادامه داد.

با زبون خوش می گوی گوشه فرهاد دست تو چیکار می کنه یا پیام اونور خط و دونه به دونه
گیستو

بکنم ک.....و؟؟؟

آخر بی حیایی را توی حرف زدن به خرج می داد.

عفت کلامش به فنا رفته بود.

ضربان قلب ناآرامم را با کشیدن نفسی عمیق، منظم کردم و آرام لب زدم.

شرمم میاد از دهن به دهن شدن باهات!

وحشی شد و غرشی کرد.

نکنه منو نمی شناسی و نمی دونی اگه هر ماده ای چه انسان باشه چه حیوونش، از نزدیک

فرهادم رد بشه، با دندونا

ی

تیزم تیکه پاره اش می کنم؟! هان؟

اسمو نشنیدی؟ نمی دونی نجمه تنها دوست و خاطر خواه فرهاده؟ بینم نکنه فرهاد کراشته و

می خوای بدستش بیاری؟

یک نفس حرف می زد و به من مهلت هیچ سخنی نداد.

قعا

وا او کی بود؟ دوستش، همانی که فرهاد گفت بخیه اش را هم کشیده؟ حتما حق با او بود.
فرهاد خاطرش را می خواست!

به هر حال باید او را تفهیم می کردم، فرهاد زن گرفته. شاید اینطوری بهتر بود.
خونسردانه، جواب دادم.

_مطمئن باش این منم که برای حفظ زندگی و از دست ندادن شوهرم. دندونامو تیز کردم.
مواظب باش پاتو از گلیمت دراز نکنی، چون فرهاد از این به بعد زن داره...خونواده
داره...فهمیدی؟

صدای فرهاد که «بلفی» «بلفی» صدایم می کرد بلند شد. از عمد دکمه پخش را زدم که بشنود.
بعد نیشخندزنان گفتم:

_شنیدی؟ داره صدام می زنه، لطفا دیگه مزاحم خلوتمون نشو.

صبر نکردم، حرفی بزند و با همان اعتماد بنفسی که جمله آخر را ادا کردم. به مکالمه هم پایان
دادم.

سوز سرمای خشک پایتخت روی پوستم نشست و کم کم بیقرارم می کرد. انگشتانم را جمع
کرده و سریع داخل اتاق شدم. هجومی از هوای گرم به سمتم روانه شد و لبخندی پهن را
روی صورتم نشانده. بیشتر به خاطر حس پیروزمندانه ام بود. حسی که از آن مکالمه سنگین
دریافت کرده بودم.

#سیگار سناتور

#پارت ۶۸

در بالاکن را بستم و پرده را مرتب کردم. نباید فرهاد را از آن مکالمه، آگاه می کردم؛ به همین خاطر گوشی اش را توی کف دستم گرفته و پشتم قایم کردم. از خواب سنگین روزانه اش بلند شده و حال که تیرازه های

□□خ

سر غروب خورشید از پنجره اتاق توی

آن، لنگر انداخته بود، تختش را ترک کرده و داشت سمت حمام می رفت. بدون اینکه نگاهم کند، سرحالت از همیشه، دهان باز کرد.

_کجا بودی؟

تا بخواهد به سمتم برگردد، گوشی را آرام روی میزُ سر دادم. صاف ایستادم و صدایم را صاف کردم.

_دیدن غروب خورشید قشنگه... آرومم می کنه.

به سمتم برگشت. متفکرانه زل زد توی چشمانم. نباید می ترسیدم. گی رم که بفهمد با دوستش حرف زده ام! به جهنم! اصلا بداند.

نتیجه افکارم، به کشیدن نفس راحتی ختم شد و او لبخند کجی تحویل داد.

مشترک گرامی چته؟ چرا تو فکری؟ عاشق شدی؟!...آخه فدات شم با این وضع گرونی کی عاشق می شه؟!

شلیک خنده اش توی فضا پیچید و بدون اینکه منتظر جواب من بشود، اول کاپشنش را از تنش درآورده و گوشه ای انداخت و بعد پیراهن سفیدش را هم با یک حرکت از تنش بیرون کند و پشت سرش، شوت کرد.

عجب آدم شلخته و نامنظمی بود. داخل حمام که شد، خنده های شادش را گسترش داد و زد زیر آواز!

زیر لبم زمزمه کردم. «خدا شفات بده... نشئگی رو بدر کرده و کیفش کوک شده» صدایش را از توی حمام بلندتر کرد تا من بشنوم.

_بلفی بیا تو یه دس کف و صابونم بده...تنم می خاره.

بی اهمیت از کنار حرفی که زد، گذشتم و در حال جمع آوری لباس هایش شدم. همین که کاپشنش را بلند کردم، جعبه فلزی از آن افتاد روی زمین. نگاهم خیره آن جعبه خوشبو و دو نخ سیگاری افتاد که نقش بر زمین شد.

دول شدم که همان لحظه در حمام باز شد. سر بلند کردم و نگاهم به نگاهش وصل شد. با سرو صورتی پر از کف توی چارچوب درقرار گرفت.

خیره به جعبه فلزی سیگار توی دستم، داد زد:

اون تو دست تو چیکار می کنه?!

اخم آلود و حق به جانب، کمر راست کردم.

_ببخشید نمی دونستم، باید لباسای رو زمین افتاده تونو همین جوری ول کنم به امان خدا!

با یک دست کف دور ریشش را گرفت و موزیانه خندید.

_شنیدی گفتم چیکار کنی؟

نه حوصله کل کل داشتم، نه کاری که به عهده ام گذاشته بود. اخمی تحویلش دادم.

_پررو نشو لطفا! برو حمومتو بکن.

نگاه گرفتم و قهقهه اش بلند شد.

_ناراحت شدی؟؟

عجب پررویی بود! کاش می توانستم من هم مثل خودش راحت و بی پروا باشم؛ اما نیستم و

نبودم!

#سیگارسناتور

#پارت ۶۹

_قول می دم کاریت نداشته باشم...بیا تو...خجالت نکش! باور کن محرمتم...بیا جلو!

صاف ایستادم و با اقتدار توی چشمان هوسبارش، خیره شدم.

_محرم بودن که فقط به کاغذ نیست! دل آدما اونارو به هم محرم می کنه...اینطور نیست
فرهاد خان!؟

خنده از لبانش دور شد و با جدیت در حمام را بهم کویید و غرید.

_نمی خوای بدی بگو نههه...دیگه این همه ک...شعر گفتن داره!؟

به نظرم این بشر، یک گرم حیا و شعور نداشت! واقعا امیدی به درست شدن این آدم بود؟ چه
تضمینی برای کارم داشتم!؟

سر بلند کردم و تصویر خودم را توی آینه دید زدم.

نفس هایم آرام بالا و پایین می شد و سعی در احیای حال خوبم داشتم. بی اختیار روی صندلی
کنارم افتادم.

ندای دلم بلند شد.

"بفرین تو باید عاشق بشی...اگه می خوای تو این زندگی بمونی و جمع و جورش کنی، باید

بهش دل ببندی. باید هستو مثبت کنی. باید با عشق بری پیش شوهرت و جواب نیازهاشو با

عشق بدی."

انگشتانم را روی صورت بی رنگم کشیدم. زمان می خواست که از آن شوک مخفی نجات پیدا
کنم. یعنی می توانستم فرهاد را به جای فرزین گمشده قبول کنم؟ فرقشان فقط لحن کلامشان
بود. یکی بددهن و بی ادب! آن یکی مثبت و شیرپاک خورده.

شاید هم من اشتباه او را شناختم. شاید فرزین هم خوخوِ دِ واقعی اش را به من نشان نداده بود. مثل رفتنش و عشق نداشته اش که خوب گولم زد، می تواند تمام آن رفتار های مودبانه اش هم، تظاهر و به دروغ بوده باشد!

اتمام افکارم، به کشیدن آه سردی ختم شد.

یعنی می توانستم این دل زخم خورده ام را التیام ببخشم. می توانستم دل به فرهادی ببندم که دور و برش را دخترها

□□ ی

زیادی گرفته و مرا فقط برای تخلیه نیازهایش می خواست؟! با گام های لرزان خودم را پشت پنجره اتاق رساندم. همانجایی که سرخی غروب خورشید کم کم جایش را به سیاهی شب می داد. یاد شهر و روستایم افتادم. من کجا و اینجا کجا!

افکارم هنوز ته نکشیده بود، که صدای زنگ گوشی ام، زنجیر آن را پاره کرد.

خیلی کم زنگ می خورد و وقتی صدای زنگ تماسش را می شنیدم، بند دلم پاره می شد.

سریع به سمتش رفتم و به افتادن اسم "بابا" روی صفحه اش خیره ماندم.

آرام کلمه بابا را زیر لب زمزمه کردم و گوشی را به دست گرفتم. بالاخره صدایش را شنیدم.

آرام و مهربان مثل همیشه، بود. حالم را پرسید. به نظرم کمی کنجکاو می آمد، مدام احوال

فرزین را می گرفت و در آخر هم این نکته را اشاره کرد، که چرا در آن مدت فرزین حتی

یکبار هم به آنها تلفن نکرده؟!

هر جور بود بحث را سرِ رهم کرده و به تلفن خاتمه دادم.

بابا از دل بیقرار و عمزده دخترش خبر نداشت! نمی دانست چه بلایی سرم آمده...

تقه باز شدن در حمام که آمد، صدای زمزمه های زیرلبی فرهاد توی اتاق پیچید و اینطوری مرا خبر کرد که از حمام بیرون آمده.

#سیگار سناتور

#پارت ۷۰

مقابلم، روبروی آینه قرار گرفت و بی توجه به من از کشوی

کمد لباسها، لباسی روی تخت انداخت. تمام حرکات نامنظمش روی اعصابم بود. کلافه پوفی کشیدم و نگاه سردم را به سمتش گرفتم.

اما او بی توجه به من شروع کرد به سشوار کشیدن.

حتی حین آن کار، ساکت و ایستا نبود. آواز می خواند و اندامش را به حالت رقص می لغزاند.

گوشی توی دستم را نگاهی انداخته و روز و ساعت را چک کرده، بعد صفحه اش را قفل کردم.

صدای سشوار که قطع شد، ولوم صدای افکار من هم پایین آمد.

"آخه چجوری به این آدم دل ببندم؟ این که تموم حرکاتش قوت

□□ر آوره!"

نگاهم به جلویم، جایی خیره و مات شده بود که صدایش را شنیدم.

_خواب و سر حالِ ی بعدش کلی به تنم می چسبه. الان تا دو روز، دیگه شارژ شازم...

برگشت سمتم و گره حوله اش را باز کرد. صورت گرد و پُ رَش با آن لبخندهای پهن و معنادار، زیباتر می شد.

به سمت تخت اشاره کرد:

_لباس شوهر تو نمی دی بهش؟

هاج و واج نگاهش کردم. هنوز توی شوک رفتار و حرکاتش و بدتر از آن عفت کلامش بودم که ادامه داد.

_چرا اینقد شوتی تو دختر؟ می دونم هنوز تو ک فَم موندی؛ ولی عزیزم یه خرده خودتو بکش بالا فدات.

اینجوری که نمی شه... ا...

چی داشت برای خودش بلغور می کرد؟!

اه... از خودراضی!

باصدا خندید.

_همه تو کفم موندن... اصن انگار نیمه گمشده منو تو وجود همه تقسیم کردن... لمصب هر

دختری رو می بینم حس عجیبی بهش دارم.

ایشش خوشمزه! نگاه نفرت انگیزم را ازش گرفتم و او بلندتر خندید.

_ بده من... بده من اون لباستو... انگار شما اعصاب مصاب نداریا!!!

حرفش باعث شد، سرم را بچرخانم و نگاهش کنم.

گردنی کج کرد و ادای چهره اخم آلودم را که درآورد، لبش را گزید.

_ اونجوری نباش... چیه اینقدر تلخی... برو صد دفه سجده شکر برا خدات ببر که منو انداخت

وسط زندگیت. فک می کنی اگه با فرزین بودیالان، خوشبخت بودی!؟

خنده تمسخر آمیز و پله پله اش بلندتر شد.

_ نه جیگرر اون داداش مادرمرده من، هفت خط روزگاره... حالشو برده و در رفته.

وقتی راجع به فرزین آن حرفها را می شنیدم، ک الا بهم می ریختم. شاید چون دیوار رویاهایم

می شکست و چاره ای به جز نگاه کردن نداشتم!

نگاه یخم به گوشه ای افتاد.

جلو آمد و کنارم خم شد و لباسشو را از روی تخت برداشت.

سرزنشگر ادامه داد.

_ پاشو... پاشو سعی کن دودستی این شوهر جذابتو بچسبی که از دستش ندی.

حوله اش را روی تخت انداخت و لباسش را پوشید.

_ امشبو کلی سرحالم و میخوام رو پروژهِ امون کار کنم...

نگاه متعجبم را به سمتش گرفتم . دنبال سوالم می گشتم که جوابش را سریع داد.

_می دونی که نیمه ناتمام مونده...

صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد.

_نگران نباش، کلی تقویت کننده و آت و آشغال اوردم...نمیزارم اذیت بشی.

جمله اش را که گفت، بازهم خنده سرسام آورش را توی اتاق منفجر کرد.

#سیگار سناتور

#پارت ۷۱

تمام آنشب را در استرس، ارتباط آخر شبمان بودم.

فرهاد کاملا سر حال و شاد بود و وقتی مادرش از ما خواست، برای صرف شام طبقه پایین برویم، با کمال میل قبول کرد. خنده های گاه و بیگاهش با خانواده و مزه ریختن هایش، بیشتر از اینکه حالم را خوب کند؛ اضطرابم را تشدید می کرد. همان چند بار ارتباط داشتن؛ به جای اینکه بیشتر حالم را خوب کند، استرس و تنش روانی ام را زیاد می کرد. چیزی را که هیچوقت در زندگی ام تجربه نکرده بودم، در کنار فرهاد که آنقدر بیشرمانه از من، نیازهایش را تقاضا می کرد، تلخ تجربه کرده بودم.

چطور از آن مردی که در تمام آن چندبار ارتباط امان، وحشیانه با من رفتار می کرد، عشق

دریافت می کردم؟! اصلا ممکن بود، او هم دلش نرم شود!؟

نمی دانم! قبلا که برای فرزین، خیلی راحت توانستم، رویاهایم را به واقعیت تبدیل کنم و به قول کتابهای موفقیتی که خوانده بودم، راحت جذبش کردم؛ ولی مثل آب خوردن هم از دستش دادم.

اما حال چی؟! به نظرم، فرهاد کله شق تر از فرزین بود. از آن دسته پسرهایی بود که سخت دل می بستند.

کاری به دل او نداشتم. خودم اولین قدم را برای دوست داشتنش باید برمی داشتم. با عزمی جزم کرده، در کنار خانواده فرهاد لحظاتم را سپری کردم و تند تند نفس تازه می کردم و تجدید قوا می کردم که از پَسَش برمی آیم. هیچ وقت منتظر دوست داشتنم و مورد تایید قرار گرفتنم نبودم. مهمترین اصل، عشقی بود که خودم باید به شوهرم نثار می کردم. مطمئنا اینکار و بوجود آمدن عشق در وجود من او را هم از بی میلی بیرون می کشاند. عشق چیزی مثل آهن ربا است. هر چه بیشتر غرقش شوی، بیشتر تو را به سمت خویش می کشاند.

«فرهاد»

نجمه برای بار بیستم، داشت به گوشی ام زنگ می زد. این گیردادن ها

□□ ی

گاه و بیگاهش، اغلب اوقات،

خلقم را تنگ می کرد. از مادر برای پذیرایی خوبش، تشکر کردم و به خاطر جواب دادن تلفن، منتظر همراهی بفرین باخودم نشدم و زودتر از در خروجی بیرون آمدم.

کلافه و کمی عصبی، دستم را روی آیکون تماس تصویری لمس کردم.

چهره خواب آلود و خسته نجمه، گواه حال بدش بود.

لحظه ای نگاهش کردم.

چه خبر ته جغ جغه!!...امون بده!

پله ها را سریع بالا آمدم. صدای نجمه توی راه پله پیچید که با لحن کسل و مخمور گفت:

کجایی؟

خواستم سریع خودم را داخل خانه برسانم و با هندزفری، بقیه مکالمه تصویری امان را ادامه

دهم، که اینبار، امان نداد و با حرص غر زد.

چرا جواب تلفنامو نمی دی؟

وارد خانه که شدم، در را با پشت پا بستم.

نمی تونستم جواب بدم، تو که می دونی مامانم میونه خوبی باهات نداره...دیگه چرا پيله می

کنی!

اینبار موشکافانه و دقیقتر نگاهم کرد و با بدترین لحن ممکن، تقریبا داد زد.

فرهاد ریدی به اعصابم...از عصر تا حال کنترل خودمم ندارم.

از چی داشت حرف می زد؟ چرا اینقدر عصبی؟! حالش درست مثل زمانی بود که از ناپدری و

فرارش از خانه اشان برایم حرف می زد!

#سیگارسناتور

#پارت ۷۲

به سمت اتاق رفتم و سریع پرسیدم.

— از چی حرف می زنی؟!

چشمهایش لرزید و اینطور؛ خیلی زود حال خرابش را لو می داد. عصبی تر از لحظات پیش، غرید.

— فرهاد تو زن گرفتی و به من نگفتی؟!

مردمک هایم حدقه شدند. از کجا باخبر شده بود؟ نکند کار مادر باشد! آره حتما اینطوری خواسته ش رَ نجمه را از سرم کم کند.

هاج و واج نگاهش کردم.

— فرهاد تو که می دونی من حساسم... می دونی روزی که به هم تعهد دادیم و ازدواج

سفیدمونو امضا کردیم، بهم این قولو دادیم که به هم خیانت نکنیم.

دماغش را بالا کشید و لبهای لرزانش را با نیشخندی از هم باز کرد.

— ولی تو، بع دِ یه مدت ثابت کردی که همه جور خیانت و کثافت کاری توی لیست کارای گهت

هست و باید در این راستا مدال بندازی گردنت...

حق به جانب، دستم را در هوا تکان دادم.

_وایسا بینم... ت

چ

هستی و نمی دونی چی داری

واس خاطر خودت بلغور می کنی!

_خفه شو من نه چتم نه نشئه...

توی حرفش پریدم.

_پس چرا پرت و پلا میگی?!

جیغش بلند شد.

_من پرت نمی گم، این تویی که خودتو خر کردی، منم خر فرضیدی! فک می کنی از تموم ارتباط هات خبر نداشتم؟ فک می کنی چرا رها جونت بع دِ یه مدت دُمشو گذاشت رو کولشو در رفت؟! ...من به همشون اخطار دادم!...اون توله سگام به وق وق کردن می افتادن و می رفتن.

روی لبه تخت نشستم و کلافه پوفی کشیدم.

_من قبلنم بهت گفتم، من و تو هیچ حس مالکیتی روی همدیگه نداریم...خواهشا اسم ازدواج سفیدم رو این ارتباط نزار...من به خودمم هیچ تعهدی برای کارام نمی دم...الن به تو تعهد بدم؟!!

قیافه اش را کج و کول کرد و یک تاک از ابرویش را بالا.

_همتون شبیه همید... شما مردا رو میگم! پیش بیاد به خواهر، مادر خودتونم رحم نمی کنین!
 خط قرمزم را با آن جمله ویرانگرش، رد کرد. پرتنش و متشنج، دندان روی هم ساییدم.
 _خفه شو آشغال... اسم خواهر مادر منو نیااا ریش و قیچی دست من افتاده والان او بود که ساکت شده و با غرشم نفسش را چیدم.
 لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد سیگاری آتش زد و به لب گرفت.
 پوزخندی زد و آرامتر از قبل لب زد.
 _چته؟ چقد زدی به برق؟ شُل کن یه کم!

#سیگار سناتور

#پارت ۷۳

روی تخت طاق باز دراز کشیدم. مغزم داشت سوت می کشید. گوشی را کنار سرم رها کردم و نگاه خیره ام مات سقف روی سرم شد.
 من کجای کار بودم!... کارم به جایی رسیده بود که دیوانه ای مثل نجمه این چرت و پرتها را تحویل می داد!

صدایش را فقط شنیدم که با لحن دردمندش، داشت می گفت:

_من می خوام واقعیتو از زبون خودت بشنوم... فقط آره یانه؟ جواب منو بده.

چرا باید ازدواجم را قایم کنم؟ من که باکی از نجمه یا هر کس دیگری نداشتم. فقط بدهکار نجمه بودم، ان هم ربطی به ارتباط امان نداشت. اگر حرفی نزده بودم و تا آن لحظه برای گفتنش مقاومت کردم، فقط به خاطر روحیه حساس خودش بود که می دانستم شکننده و ظریف است.

پلک بستم و نفسی آزاد کردم.

_آره...زنم دادن.

نفسی دیگر بیرون فوت کردم و پلک باز کردم.

گوشی را بدست گرفتم و اینبار منتظر دیدن هر گونه عکس العملش بودم. پک محکمی به سیگارش زد و به تمسخر و البته، حسرت بار، لب و لوچه اش را جمع کرد.

_هووووم...صداش قشنگ و ملیح بود! حتما که خودشم قشنگ و ملیحه؛ چون انتخاب توئه.

_انتخاب من نی...گفتم که...

_یعنی چی؟

_همین که گفتم...من تو شرایط عمل انجام شده قرار گرفتم.

_تو که همش دو هفته نمی شه که برگشتی ایران! این زن از کجا اومد آخه؟

دلم نمی خواست بیشتر از آن، توضیح و تفسیر کنم.

غلطیدم و وزنم را روی آرنج هایم انداختم. نفس های سردم را بیرون فرستادم.

□_مخم تاب برداشته...می خوام بخوابم اگه قط کنی! پوزخندش پررنگ تر شد.

_باشه...فقط اینو می خواستم بگم که با یکی از مولتی میلیاردار

□□ ی

تهران قرار مدار گذاشتم...البته نه خودم،

ارژنگ باهاش قرار مروده داره. می خوام صیدش کنم که باهاش وارد ارتباط بشی...این گام

خیلی بزرگیه واست...طرف آدم حسابی و پولداره بشددت. وضعش توپ توپ.

_حوصله باندبازی و رفتن تو کانال خلافو ندارم، گفته باشمتاا.

_تو نمیخواه کاری کنی...این کار با ارژنگه...فقط تو باید خودتو نزدیک ارژنگ کنی که با اون

یارو آشنا کنه و بری جلو...آمارشو درآوردم، طرف زیرمیزی، اهل شرط بازی و باندبازی تا

دلت بخواد؛ ولی از ظاهر آدم

معقول و مهمیه و با کله گنده ها و سران مهمم جیک تو جیکه.

_لقمه ای رو واسم بردار که بتونم قورتش بدم نه اینکه پاره ام کنه!!

خندید... سرش را کمی به عقب متمایل کرد.

_نترس...خودتو باور کن...اگه نواب رو، تو ی شرط بندی ببری، تموم مشکلات حله و سه

سوته میری اونور.

فکر رفتن به امریکا و شروع زندگی رویایی در انجا پلکهایم را بست و دیگر نه چیزی دیدم و نه شنیدم.

پلک هایم روی هم افتاد و مکالمه ام را با نجمه پایان دادم. چه اتفاقی در راه بود...انگشتانم را روی صورتم کشیدم و ریش نرم و صورت پُرم را لمس کردم.

همان لحظه صدایی از سمت در آمد. چشمهایم را که باز کردم قامت کوتاه و ریز بفرین را روبرویم دیدم.

#سیگارسناتور

#پارت ۷۴

جلو آمد و بی حرف، رفت سمت آینه و از روی میز، کرم مرطوب کننده ای برداشت و شروع کرد به چرب کردن دستهایش.

به حرکاتش خیره شدم. نگاهم را کم کم بالا آوردم. روی برجستگی های اندامش...موی شرابی اش، لب و دهان سرخش چرخی زد. از همه گیراتر چشمهای درشت و جذابش بود که نگاهم روی آنها متوقف شد. کاش حال دلم را می دانستم. کاش می دانستم، بفرین آن وسط چکار می کند. این دختر، توی نقشه ام نبود...اما آمدنش به زندگی ام، چه سودی داشت!

با اینکه، مکالمه با نجمه کمی بی ریختم کرد؛ اما خودم را جمع و جور کرده و لبخندی روی لبم نشاندم.

به نظر خیلی با مامان بابام و فرناز جور می...خیلی وقته همدیگرو می شناسین؟

بدون اینکه نگاهم کند، با لحن سرد و خشک مزاجی جواب داد.

_حدود یه ساله... تو این مدت می اومدن و می رفتن... کم کم شناخت پیدا کردیم.

_مامان که خیلی دوست داره... معلومه از اون عروسایی هستی که دل مادرشوهر و بردی حسابی! جمله ام را تمام نکرده، خودم را به خنده واداشتم. اما او سرد و معمولی جلو آمد و روی تخت نشست، بدون اینکه نگاهم کند.

کنارم دراز کشید و پتو را دور خودش زد. مات حرکات و چهره اش بودم که بی میل، لب زد.

_فقط یه زن می تونه یه زنو درک کنه وقتی عشقش بهش خیانت کنه و دورش بزنه!

سرش را بلند کرد و نگاهش صاف رفت توی نگاهم و ادامه داد.

_فقطم یه زن می تونه، وارد یه زندگی و یه ارتباط دیگه بشه... براشم مهم نباشه که طرفش زن

داره... نداره... اصلا تو چه وضعیتی!

منظورش را دقیقا نمی دانستم؛ اما لبخند محوی زدم و با تردید گفتم:

_خب...الن تو از کدوم دسته ای؟

بازهم نگاهش را گرفت و با کشیدن نفس راحتی، جلوییش را نگریست.

مادرت خوب منو درک کرد که تو چه وضعیتی گیر افتادم... پسرش خیلی مشکوک تو مجلس عروسی گم شد و بعدش خیلی ناگهانی و اتفاقی دست پسر دیگه اشو تو دستم گذاشت... من از تو و ارتباط های گذشته ات بی خبر بودم... ولی به من گفتن تو مجردی... زن نداری!

در جایم نشستم و خنده ای کردم.

_ای بابا سینگل که نیستیم...یه چن نفری تو دورو برمون هست؛ هستن ها ولی اونقدری نیستن.

برگشت سمتم و جدی تر از قبل، لب باز کرد. #سیگارسناتور

#پارت ۷۵

_نمی خوام تو رو تو ی هیچ ارتباط ای بینم...

زکی!! چقدر هم با اعتماد به نفس، داشت حرف می زد. خواستم حرفی بزنم؛ اما توی کلامم پرید و مصمم تر از قبل لب زد.

_فرهاد من زنت هستم، که دارم این خواهشو ازت می کنم...اسمشو هرچی می زاری بزار...خواهش، درخواست، یا حتی التماس!

_من از اولشم آدم ازدواجی نبودم والانشم نیستم...بیخودی پای منو کشوندن وسط!...حال چه درخواستی ازم داری؟!

کاملا به سمتم چرخید و نگاهش صاف رفت توی چشمانم.

تیغ نگاهش ترسی در وجودم به راه انداخت و قدرتی که در کلامش بود، ساکت کرد.

_ازت می خوام که توی هیچ ارتباط ای نباشی...حتما این حقو به خودت میدی که چون

ازدواجت تحمیلی بوده، می تونی بری پیش دوستات و هیچ

تعهدی ام به زن و زندگیت ندی...می تونم درکت کنم؛ اما این حقو بهت نمی دم، من بعد اینکاره باشی...این

انتظارو ازت دارم که نسبت به من و زندگیمون مسئولیت داشته باشی.

چشمانم را رویش چرخاندم .نفسم را آزاد کردم.

دستم را دراز کردم .

_ول کن این حرفا رو بیبی...فع الا بیشتر از هرچیز،دلم یه ارتباطهات می خواد...پایه ای؟؟

چشمان ناامید و نگرانش را به من دوخت.

_تو حرف نزن...فقط گوش باش!

#سیگارسناتور

#پارت ۷۶

همراهی کردن بفرین برایم جذاب و

دوست داشتنی بود. این دوستی اصلا شبیه به هیچ دوستی نبود برایم.

شاید این اولین بارم بود که بعد از دوستی، نمی دانستم باید چکار کنم. فقط ترجیح دادم

بخوابم. از این که اذیتش کرده باشم، می ترسیدم. می خواستم پیرسم حالش چطور است؛ اما

نمی دانستم باید چطور شروع کنم!

_فرهاد... خوابیدی؟

تک سرفه ای کردم تا بتوانم بهتر صحبت کنم.

_بیدارم.

لحن کلامش مظلومانه شد.

_درد بدی دارم.

از اینکه حالش را پرسیدم، از خودم بدم آمد!

تا چه حد آدم بیشعوری هستم من!!

توی تاریکی متوجه اش نبودم و نمی دانستم چکار می کند، آرام لب زد:

_یخ کردم... نمی تونم تکون بخورم!

کمی نیم خیز شدم و توی تاریکی، دقت کردم تا بهتر بینمش. پتو را کنار زدم و پریشان حال گفتم:

_دردت کجاس؟؟

آرام زمزمه کردم.

_اینجاس؟؟

ولی او دستش را سریع روی دستهایم گذاشت و محکم به سمتی پرت کرد و یک از جایش برخاست.

آنقدر سریع عمل کرد که شوکه و حیران رفتنش را تا درحمام نظاره گر شدم.
"بفرین"

زیر دوش آب گرم، خودم را رها کرده و زانوهایم را به هم نزدیک کردم؛ به طرز محسوسی می لرزید.

انگشتانم را روی پوست مرطوبم می کشیدم و تمام سعی ام تزریق آرامشی غریب به تنم بود. ای کاش می توانستم هرچه سریعتر با آن شرایط کنار بیایم، ای کاش می توانستم آن زندگی را قبول کنم و برای از دست دادن فرصت های از دست رفته، آه حسرت نکشم. فرهاد همان فرزین بود، با شخصیتی کاملا متفاوت!

دلم می خواست بیشتر بشناسمش...قبولش کنم؛ اما این امکانپذیر نبود!

دستهایم را مشت کردم و روی کشاله رانم کوبیدم:

"نه...این ممکن نبود!"

#سیگارسناتور

#پارت ۷۷

دردی عجیب تمام تنم را در خود مچاله کرده و من کوچکترین توانایی در مقابل آن نداشتم. شروع کردم به ماساژ دادن زیرشکم و محکم پلک بستم.

یکساعت پیش را در ذهنم مجسم کردم. فرهاد آن هیولایی نبود که تماما ذهنم را درگیر کرده بود.

شاید هم چون خود واقعی اش بود، بدون مصرف هرگونه مواد مخدر و اعتیادآوری! به هر حال تمام آن مدت معاشقه و کل ارتباط که یکساعت هم نشد، همه زورم را می زد که بتوانم با احساس باشم، بتوانم نسبت به او حس مثبت داشته باشم. می دانم موفقیتی از آن نصیبم نشد و از اینکه سرشکست و نالن بودم، خودم را مدام سرزنش می کردم. به صدای آب گوش دادم. آب را نگاه کردم که از پوست بازوی لغرم با دانه های تند فرو می چکد.

بوی صابون از موهایم می ریخت و هوای مه آلود دور سرم می پیچید. پلک بستم و آب را با تمام وجود بغل کردم؛ وقتی بین پاهایم به تدریج داشت گرم می شد و من کوچکترین توانایی برای کنترل آن حجم از خون سرخی که از بدنم سرریز می شد، نداشتم. پلک زدم و به خون نشستن کف حمام را نظاره گر شدم. از شدت ترس و دلهره، مشتی به صورتم کوییدم.

خدای من این دیگر چه بود؟ من که درد عظیمی مبنی بر، برداشتن هایمنم احساس نکردم! پس این مال چه بود!؟

وقتی حوله را روی شانه هایم انداختم، پاهایم شروع به لرزش کرد. تمام تنم تا رسیدن به آینه روی کنسول،

لرزید... حتی چشمان نگران و دردمندم که فرهاد را روی تخت، چرخ می زد!

سردم شد و بی هوا پتوی روی تخت را چنگ زدم تا دور خودم بپیچم؛ اما مایع گرمی که از بدنم خارج می شد، تاب و توان هرکاری را ازم گرفت.

از خودم بدم می آمد... از فرهاد... از همه! از تمام آن کسانی که باعث خلق شدن آن روزم شدند!

قطره اشکی گرم از چشمانم چکید و گرمگرمی بغضی که گلویم را چنگ می انداخت، آتشی براه انداخت. گوشه تخت نشستم و زانوهایم را محکم به هم چسباندم.

از تکان خوردن تخت، فهمیدم، فرهاد از جایش بلند شده؛ اما هیچ تکانی به خودم ندادم. فقط داشتم به این موضوع می اندیشیدم که اگر فرهاد عاشقم بود، الان این برخورد و رفتار را بامن داشت؟ مسلماً نه!

قطره اشکی دیگر روی گونه امام سر خورد!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و وقتی صدای آب حمام بلند شد، متوجه شدم او هم دارد دوش می گیرد.

خواستم از جایم بلند شوم و هرچه سریعتر لباسی تن کنم؛ اما نه توان بلند شدن را داشتم نه تکان دادن دست و پای بی رمقم!

درد زیر شکمم، لحظه به لحظه داشت بیشتر و بیشتر می شد و من کمترین توانایی را برای مقابله با آن داشتم.

گوشی ام را از روی میز بلند کردم و نگاهی به ساعت و تقویمش انداختم. ساعت چهار صبح بود.

فرهاد از حمام که بیرون آمد، سر حال و شاداب بود، زیر لب آواز می خواند و جلوی آینه موهایش را سشوار کشید. زیرچشمی مرا که هنوز گوشه تخت کز کرده بودم، نگریست و نیشخندی زد.

چته بَغ کردی بلفی؟...خوش نگذشته بهت؟

#سیگارسناتور

#پارت ۷۸

شعله های آتش حسرت، در گلویم زبانه می کشید و توان حرف زدن را نداشتم. انگار سینه ام پُر شده بود از رنج! رنجی عظیم...رنجی که فقط خودم توان درک آن را داشتم و بوجود آمدن حسی که درونم را بشدت آزار می داد. حسی که به تدریج آزارم می داد. حس استفاده شدن به عنوان ابزار! من در حال حاضر فقط آن استفاده را برای فرهاد داشتم. گاهی این فکر احمقانه هم قلقلکم می داد، که بهتر نبود به جای این ازدواج تحمیلی، همانجا در روستایمان می ماندم و با ژیار عروسی می کردم؟! ژیار که مرا می خواست...هر بدنامی هم که پشت سرم می افتاد، باز دلش پیشم بود. حداقل پیش ژیار، می توانستم کم کم عشقی درونم به پا کنم و برایش خانمی کنم...چون

ژیاری عاشقم بود! اما حال چی؟ فرهاد فقط به فکر مواد زدن و رفتن پیش دوستهایش بود و مرا هم صرفاً جهت استفاده می خواست.

و این حس، حسی ویرانگر و تخریب کننده بود برایم!

سکوت طولنی ام باعث شد، فرهاد بازهم فک بزند.

چرا بهت خوش نگذره بیبی؟... آخه کدوم شوهر می تونه اینقدر فرز عمل کنه!؟

جمله اش را که تمام کرد، کمر بند حوله اش را باز کرد و خندید. یک دور کامل اتاق رادور زد و گفت:

سعی کن فقط عشق کنی بلفی... این دنیا یعنی لذت!

گوشه چشمی به من ساکت انداخت و شروع کرد به پوشیدن لباسش.

خب... حال دیگه کم کم عادت می کنی...

اصواتی که از دهانش خارج می کرد، توی سرم اگو می شد. دست و پای منجمدم را در خودم مجاله کردم و چشمان حدقه شده و یخ کرده ام را به روبرویم گرفتم. هرچه بیشتر می گذشت، بهتر تفاوت هایمان را احساس می کردم. به نظرم این ابلهانه ترین کار ممکن بود که بخوام به او دل ببندم. افکاری که در ذهن فرهاد بود، با افکار و روحیات من فرسنگها فاصله داشت. چطور می توانستم نسبت به آن بی احساس باشم.

انگشتانش را که روی سرم در حال نوازش موهایم احساس کردم، تندی سر برگرداندم.

یکه خورده، خنده اش در فضا پیچید.

چته؟!...

حرفی نزدم! دلم آنقدر قرص بود که توان خارج شدن اصوات را از لبهایم نداشت!

دو انگشتش را زیر چانه ام گرفت و محکوم کرد نگاهش کنم.

آماده ای یه دور دیگه رو بریم؟ قلبم هری ریخت! داشتم چی می شنیدم؟ پوزخند زد:

ای بابا چرا اینجوری نگاه می کنی؟ بردار این پلانو... خداوکیلی با دختر خجالتی حال نمی

کنما!...

به سمت میز رفت و در حال عطری پاشی روی بدنش، گردنبندش را مرتب کرد.

بین فانتزیهای من اونقدر زیاده که دوس دارم همی ان که اول کاریم، هر بار یه خرده اشو

واست بگم. خسته شدن تو مرام ما نیس! من امشب مواد نزدم!

سیگار سناتورمو به خاطر تو دود نکردم که یه شب بخوام آدم باشم... مثل آدم ب ک ن م...

فهمیدی چی شد؟؟

#سیگارسناتور

#پارت ۷۹

عجب پسر بی شرم و حیایی بود! دلم می خواست یکی بزnm پ س کله بیشعورش!

آمد کنارم نشست و بی هوا دستانش را جلو آورد و مرا به سمت خودش کشید.

چوب خشکی شده بودم و از ترس خونریزی شدیدم، نای

بُجم خوردن نداشتم. زانوهایم را به هم چسبانده و انگشتانم را روی آن گره زده بودم.
 از اینکه تکانم داد، حس خوشی نداشتم و توی دلم مدام خدا خدا می کردم، دست از سرم بردارد؛
 اما انگار تازه شارژ شده و انرژی اش را بدست آورده بود.
 تبسمی روی لبش کشید و بازوهایم را چنگ زد.
 _حواست به خودت و رفتارات باشه بلفی... من اونقدرام آدم نیستم... پیش بیاد آسمونو واست
 سیاه می

کنم. چه وقت اینکارو می کنم؟ وقتی بخوای با من در بیفتی... وقتی بخوای مطیعم نباشی! پس
 سعی کن همون آدمی بشی که من می خوام.
 حرفهایش برایم غریب بود.
 فقط صدایش را شنیدم که گفت:

_چرا اینقدر یخی تو؟! چت شده دختر؟؟

تکانم داد و آخ من که بلند شد، رو تختی قرمز شده زیرم را که دید؛ یکه خورده، کمی عقب
 کشید و با ترس لب باز کرد.

_گفتم چرا شبیه زامبیا شدی... پس چرا چیزی نمی گی تو؟؟

سرم به شدت درد می کشید و استخوانهایم زق می زد.

کاش می توانستم لبهایم را حرکت دهم و بگویم چه حالی دارم.

تاسف بار سری تکان داد و تقریباً داد کشید.

پاشو خودتو تمیز کن و لباس بپوش!

توانایی هیچ حرکتی را نداشتم. فقط نگاهش کردم. بی حرف!

□ _ که تو ذاتت فرزین با این انتخاب کردنت! تو که ظرفیت نداری چرا اومدی خونه شوهر؟؟

توهین هایش، یکی و دوتا نبود که! لبم را گزیدم و نیروی تازه ای به جان خریدم.

_ آگه بخوام باهات در بیفتم، این تویی که آسمون واست سیاه می شه نه من!... بردار این

اولدورم اولدورماتو...

تمسخرانه خندید.

_ آهااا...یه چیزیم بشنویم از مادر عروس!

#سیگار سناتور

#پارت ۸۰

به هر جان کنونی بود از جایم برخاستم. تمام اتاق دور سرم می چرخید، یک دستم را به شقیقه

هایم گرفتم و لحظه ای پلک بستم.

_ فک نکن چون اسمتو تو شناسنامه ام کردن، می تونی منو عاشق خودت کنی و من بشم پسر

سربراه زندگی و تو هم بشی زن موفق و خانمی که پشت شوهر شه...! این حرفا دیگه گنیده

بلفی. تاریخ انقضاش خیلی وقته تموم شده. تو واسه من، دقیقا مثل همون دوستانم می مونی که احتمالا به خاطر جذابیتی که داشتن، با هر کدومشون یه شب خوابیدم.

پس الکی برام فاز مثبتارو درنیار که کار دستت می دم!

تمام حرفهایش رنگ تهدید داشت و من لحظه به لحظه بیشتر داشتم متوجه زنگ خطر این قول بی شاخ و دم

می شدم. پلک باز کردم و آب دهانم را به سختی قورت دادم.

_شوهرم اگه بخواد با من مثل یه برده رفتار کنه، من دارش می زنم!

نیشخندی زد و زمزمه کرد.

_اگه از عهده اش بریای اونوقت...می شم همون عنتری که تو دلت می خواددد.

هرچه من می گفتم، خوخو د بی تربیتش، جوابی برایش داشت.

اما تصمیم جدیدم این بود، مثل خودش رفتار کنم، مثل خودش حرف بزنم. تهدید کرد، با تهدید

جوابش را می دهم!

نگذاشت حرفهای ذهنم تمام شود و دستم را محکم در دست گرفت و مچم را پیچ داد.

_زبون دراز شدی بلفی! اینارو از کجا آوردی؟ خونسرد بودنش، حین بحث کردن، عصبی ام

می کرد. نمی توانستم مثل او کنترل اعصابم را داشته

باشم. ضمن اینکه بیحالی و سرگیجه ام داشت ضعفم را بیشتر و بیشتر می کرد و فشاری که به
 مچ دستانم وارد می کرد، نیز کمتر از درد سرم و تنم نبود!

چشم غره غلیظی رفتم.

_می کوبونم تو دهنتم بخوای حرف مفت بزنی...!

دستم و ول کن!

پوزخندی زد و با همان خونسرد بودنش زمزمه کرد.

_دستات که غلافن بلفی. چطوری می خوای بزنی؟ از حرص خودم را تکانی دادم و داشتم

بیشترین مقاومت را می کردم.

نفس نفس زدم و پشت بندش، با کشیدن جیغی، خواستم، درون ناآرامم را کمی التیام ببخشم.

_فک کردی کی هستی؟

متفکر سرش را تا روی گردنم پایین برد و نفسی زد.

_شوهرت!

نویسنده تون

این فرهاد آدم بشو نیس میدونم که میگم بفرین یه تکونی به خودش بده بد نیس انه که کل

کل هاشون شروع میشه

#سیگارسناتور

#پارت ۸۱

کلمه شوهر توی ذهنم پژواک شد و سرم به دوران افتاد. هیچ توانایی برای مقابله با آن حال داغان نداشتم.

جسمم لحظه به لحظه تحلیل می رفت و جلو چشمانم که تار شد، دیگر چیزی ندیدم!

"فرهاد"

لبه‌هایش به سفیدی می زد. قرار از مردمکهایش رفت و یک آن کل بدنشبدنش شل شد و روی دستم افتاد! دست و پایم لرزید؛ اما به خودم آمدم و ت ن وارفته بفرین را رو

□□ ی

دست و بالام را جمع و جور کردم. این

دیگر چه بود! حال باید چکار کنم؟ عقلم به جایی قد نمی داد. او را روی تخت گذاشتم؛ ولی به محض برداشتن دستم که زی ر پاهای جفت شده اش بود، تمام ساعد دستم تا آرنج خون آلود شد.

اه... این خون

□□ مال

چه بود؟ من دقیقا درست نمی دانم

اینبار هم کارم را درست انجام داده بودم یانه! واقعا گیج و منگ بودم. اینهمه خونریزی مال چه بود؟ آیا ربطی به برداشتن هایمنش داشت؟

کلافه و حیران پوفی کشیدم و با پشت دست، چندبار توی صورتش ضربه زدم.

...بفرین...بفرین...بیداری؟؟

جوابی نداد. بدون تردید از حال رفته بود. رنگ و رو

□□ ی

پریده اش، خبر از حال درونش می داد. ملحفه خون

□□ ی

روی تخت را با غیظ نگریستم. خواستم جمعش کنم؛ اما یاد مادر افتادم. این وضع نابسامان و این موقعیت ناآرام را فقط او می توانست، درست کند.

سریع توی هال پریدم، ولی به خودم که آمدم، متوجه شدم فقط لباسی کوتاه به تن دارم. به اتاق

برگشتم و با نگاه به بفرینی که در حوله تنش مچاله شده و روی

تخت افتاده بود، شتابزده هود

□□ ی

خانگی و شلوار اسلشی پوشیدم.

پتوی روی تخت را هم روی بفرین پیچیدم. به گمانم سردش بود و احساس می کردم، لحظه به لحظه صورتش بی رنگ تر می شود، انگار خون از آنجا فرار کرده بود!

سریع از واحد خانه بیرون زدم و پله های راپله را دوتا دوتا، یکی کردم. به آخر پله ها که رسیدم، مکثی کردم. اگر در می زدم، ممکن بود، پدر و فرناز هم بیدار شوند! اینجوری که آبروریزی می شد.. ساعت چهار صبح بود و حتما دلیل آمدنم به آنجا را می فهمیدند.

بازهم درنگ و بازهم مکث! تا اینکه دستم را مشت کرده و بالا بردم. ضربه ریزی روی در چوبی زدم و لحظه ای طول نکشید که مادر در را به رویم گشود.

جل الخالق!! پشت در بود؟

هر دو لحظاتی حاج و واج همدیگر را نگریستیم و مادر با صدایی خش دار که از اندوهش بود و می شناختم آن جنس صدا را گفت:

چی شده فرهاد؟؟ دعواتون شده؟

ترس و دلشوره امانش را بریده و سراپا گوش بود از من جوابی دریافت کند.

آرامتر از معمول همیشگی ام، لب زدم.

می شه بیای بالا؟ یک لنگ از ابرو

□□ ی

هاشور زده اش، بالا رفت و گیج و سرگردان پرسید.

چرا چیزی نمی‌گی؟ چرا نمی‌گی چه اتفاقی افتاده؟؟

#سیگارسناتور

#پارت ۸۲

کلافه و متشنج از تمام اتفاقات آنشب و سوال پیچ کردن مادر، دندان روی هم فشردم و ولوم صدایم را پایین آوردم تا به گوش اهالاهاهِ ی خانه نرسد.

ای بابا!! چقد سوال می‌کنی آنا! خب یه دقیقه بیا بالا توضیح می‌دم.

جمله ام را که تمام کردم آرام در را روی هم گذاشت و جلوتر از من روی راپله حرکت کرد. موهای خوشرنگ بلوطی رنگش که کمی روی شانه هایش ریخته بود، توجه ام را جلب کرد. همیشه مرتب و خوش پوش بود و شب و نیمه شب نداشت. حتی آنموقع از شب هم موهای ابریشمی و خوش حالتش، زیباتر از معمول بود.

روی پله ها شتاب گرفت و غرولند کنان گفت:

صدای جیغشو شنیدم...خواستم پیام بالا، ولی گفتم زشته این نصفه شبی...برگشتم خونه!

پس زاغ سیاه مارو چوب می زد شهلا خانم!!

با رسیدن به در ورودی، جلوتر از من داخل خانه رفت و بی پروا بفرین را صدا کرد.

خودم را به گام های بلندش رساندم و تا خواستم بگویم توی اتاق است، خودش به آنجا رسید و با دیدن بفریت روی تخت، سراسیمه داخل شد.

از ترس خرابکاری که کرده بودم، سر در گریبان بردم و گوشه ای ایستادم.
مادر سرزنشگر و جدی تر از همیشه لب باز کرد.

—چیکارش کردی فرهاد؟؟ این که رنگ و روش رفته!

منتظر شنیدن کلام من نشد و خودش پتو را کنار زد و نبض بفرین را گرفت.
یک قدم جلو رفتم و زیر لب زمزمه کردم.

—خونریزی داره.

همین را که شنید، سریع بفرین را به پهلو انداخت و زیرش را تست کرد، بعد از جا جهید و متفکر و پریشان دور خودش چرخ می زد.

—باید برسونیمش درمونگایی...بیمارستانی، جایی!

پرتنش مرا نگاه کرد و غر زد.

—فک کردی اینم مثل اون دوستای بی صاحبتی که این بلا رو سرش آوردی؟...

فرهاااا...فرهاااا دارم دیوونه می شم از این کارات!

جمله آخرش را عاجزانه و دردمند ادا کرد و با صدایی حزن آلود، گوشه ای از تخت نشست.
شانه هایش لرزش ریزی گرفت و بغضش ترکید.

دست به کمر، به او و بفرین پشت کردم. روبرویم پنجره اتاق بود و چراغهای روشن شهر که به رویم چشمک می زدند. هنوز خیلی تا صبح مانده بود. بهنظرم باید بفرین را به بیمارستان می رساندم. دستان قلاب شده ام را پشت گردنم حائل کردم که مادر هم پیشنهاد رفتن به بیمارستان زنان و زایمان را داد. کرم ریختنم به سراغم آمده و بدجور حس موذی درونم را قلقک می داد که مادر را کمی اذیت کنم؛ اما چهره اخمو و غمزده اش پشیمانم کرد و بیصدا هرچه می گفت، اطاعت کردم.

#سیگارسناتور

#پارت ۸۳

مادر با لحن حق به جانبی، ازم خواست لباس ت ن بفرین کنم و خودش هم سریع پایین رفت که حاضر شود.

نمی دانم لباسهایش را کجا گذاشته؟

سریع پریدم سمت کنسول کشو دار. دیده بودم که از آنجا لباسها

□□ ی

زیرش را در می آورد.

یکی یکی

در کشوها را بیرون کشیدم. به زیرپوش

های زنانه که رسیدم، دو تا را به انتخاب خودم بیرون کشیدم و به همراه ژاکت و شلوار جینی خواستم تنش کنم. با دقت بهش خیره شدم. انگار جانی در بدن نداشت، ولی چرا؟ دست و پایش هم یخ بود.

عرق از سر و رویم داشت می چکید، از بس پوشاندن آن شلوار لوله ای به پایش سخت و طاقت فرسا بود.

مادر که ماتتو به تن بالا آمد، منم سریع حاضر شدم و پالتوی گرمی هم از داخل کمد بیرون کشیدم و مادر به تن بفرین کرد و حین گرفتن زیر بغلش، چند بار صدایش کردیم و خوشبختانه، پلک هایش را آرام بالا و پایین کرد و خودش از روی پله ها آرام گام برداشت و پایین آمد.

به آخر پله که رسیدیم، با نگاه به درِ واحد خانه مادر، آرام زمزمه کردم.

بابا و فرناز بیدار نشن!

بدون اینکه مادر، نگاهم کند، خونسردانه جواب داد.

پدر تو در جریان گذاشتم.

عجبا!!! محو ارتباط خوبشان بودم. یادم نمی آمد، پدر یکبار اسم خالی آنا را صدا زده باشد، همیشه شهلا خانوم... شهلا جان... خانوم گل و از این دسته

حرفها...مادر هم احترامش را کاملا می گرفت و نقش پدر را برای ما آنقدر مهم جلوه داده بود، که حتی من با وجود آنهمه خراب بازی و رعایت نکردن عفت حتی توی کلامم، باعث شده بود، با پدر درست رفتار کنم.

به همین خاطر هم بود که عاشق آنا بودم. عاشق رفتار خاص زنانه اش، عاشق اینکه وقتی پدر نازش را می کشید لوس نمی شد و ارتباط اشان را خراب نمی کرد!

برای پدر چای می ریخت و روی بالاکن می نشستند و پدر برایش ساز می زد.

به نظرم دخترهای این دوره زمانه هیچکدامشان مثل آنا و امثال او که خیلی کم از گذشته مانده بودند، نبوده و نیستند. نجمه هیچ شباهتی به زن خانه دار

ندارد... اصلا کوچکترین خصوصیت آنا را هم ندارد!

رها ی

شیطان بلا هم همینطور...به نظرم دخترهای دور و اطرافم، فقط زنانگی را بلد بودند و بس! تا رسیدن به در بیمارستان آن افکار را در ذهنم، بالا و پایین می کردم. از آینه روبرویم نگاهی به بفرین که سرش را روی شانه مادر گذاشته بود و در صندلی عقب بودند، کردم. انگار آرام خوابیده بود. هنوز دقیق نمی شناختمش؛ ولی تفاوتهايش با دخترهای دیگر، کمی برایم جذابش کرده بود که ناخودآگاه به سمتش کشیده شوم.

#سیگارسناتور

#پارت ۸۴

با رسیدن به بیمارستان، به افکارم خاتمه دادم و اتومبیل را داخل بردم. جلوی در اورژانس مادر و بفرین را پیاده کرده و خودم ماشین را قسمت پارکینگ پارک کردم. با برگشتنم به جایی که مادر و بفرین را پیاده کرده بودم، هیچکدامشان را ندیدم. نگاه

جستجوگرم را به اطرافم گرفته و داخل رفتم. هجوم هوای گرم از داخل به سمت آمد و موجب شد، دستان سردم را به هم بمالم و لبخند محوی به سراغم آید و اطرافم را با نگاهم بکاوم. دنبال مادر و بفرین بودم.

نمی دیدمشان!

جلوتر رفتم و از روی تابلوهای راهنما دنبال بخش زنان گشتم، که صدای مادر متوجهه ام کرد.

_فرهاد برو پذیرش و بعد بیا بخش زنان.

سرم را برگرداندم و دیدم بفرین کاملاً پلک باز کرده؛ اما هنوز بی حال است.

لبخند زنان، برای تعویض روحیه اش، گفتم:

_چطوری بلفی خانوم!؟

نگاهم نکرد و هیچ عکس العملی هم نشان نداد؛ اما مادر دلخور و عاجز، زمزمه کرد.

_مزه نریز... اینجا که جاش نیس!

سوت کوتاهی کشیدم و سمت پذیرش رفتم. تمام حواسم به اطرافم و پرستارهای جیگر مامانی بود، که در آن

سالن بزرگ در رفت و آمد بودند. تقریباً خلوت و ساکت بود. مشخصات بفرین را گفتم و مردی که در باجه اش پشت میز نشسته بود، آنها را یادداشت کرد. کارم آنجا که تمام شد، به سمت بخش زنان در ضلع غربی سالن رفتم.

طبقه اول بود و حوصله آسانسور را برای رفتن به طبقه یک نداشتم و بنابراین ترجیح دادم، پیاده بالا بروم. به آخر پله ها که رسیدم از در ورودی داخل رفتم.

اتاق زایشگاه... اتاق پزشک... به سمت بخش جراحی.

تابلوها را یکی یکی خواندم و روبروی اتاق پزشک ایستادم که مادر از اتاق بیرون آمد. آن بخش آنقدر خلوت بود که صدای کفش های من، تنها صدایی بود که آرامش و سکوتش را به هم می زد. مادر با دیدن من به سمتم آمد و بی وقفه گفت:

_خدا رو شکر خانم دکتر امشب شیفته و داره معاینه اش می کنه.

_کدوم خانوم دکتر؟

_خانم سمیعی. دوستمه.

لبخندی به گوشه لبم راندم و تا خواستم حرفی بزنم صدایی خانمی از اتاق آمد و بعدش در اتاق باز شد.

_شهیلا جون...

تا مرا دید مکثی کرد و با دقت بیشتری نگاهم کرد.

_اینه آقا دوما؟

مادر به سمتش قدم برداشت و با لحن شرمساری جواب داد.

_بله...

دکتر به من نگریست و اخم آلود و متفکرانه لب زد.

_شما بیا داخل.

#سیگار سناتور

#پارت ۸۵

"ای بابا! منو می خواد چیکار؟"

پوفی کشیدم و غرولندی کردم.

_بین آنا خانوم مارو تو چه مردابی انداختی... آخه تو کدوم آیین نامه نوشته فرهاد صوفی این

وقت شب به جای پیست رالی توی بخش زنان و زایمان باشه!

مادر سری اینور و آنور تکان داد و صدایش را صاف کرد.

_این آشیه خودت پختی... معلوم نیس چه بلایی سِ ر این دختر بیچاره آوردی!

_ای بابا.. واس خاطر دو تا ماچ و یه ارتباط زورکی باید تا کی سوال و جواب پس دم؟

_هیسسس! یواش!

کلافه و کمی عصبی، حرفی نزدَم و رفتم تو ی اتاق پزشک.

خانم دکتر با روپوش سفید و روسری کوچکی که بر سر داشت و مدام در اتاق، در رفت و آمد بود، با ورود من به اتاق، زیرچشمی نگاهم کرد.

چن وقته ازدواج کردین؟

دو قدم جلو رفتم . کاملاً خونسرد بودم و برای تکمیل احساسم، لبخندی به گوشه لبم کشاندم.
_حدود دو هفته.

بازهم نگاهم نکرد و در حایکه برگه جلو دستش را نگاه می کرد، پرسید.

چند بار ارتباط داشتین؟

توجه ام بیشتر روی دماغ عملی و اندام خوش فرمش بود. هنوزهم این سوال ذهنم را درگیر کرده بود که چرا قش ر دکتر زنان و دندانپزشک های خانم، پوشش درست و درمانی نداشتند! سرش را که پایین انداخت و چیزی توی برگه نوشت ، یقه بازش بیشتر متوجه ام کرد. سکوتم باعث شد، باز سوالش را تکرار کند.

ریز خندیدم.

_نشمردم که خانوم دکتر.

سرش را بلند کرد و به سمت شمال □ ی

اتاق همانجایی که

صندلی معاینه بود، رفت. بفرین روی صندلی بود و سایه اش را پشت رختکنی که آنجا قرار داشت، دیدم. _آقای صوفی لطفاً بیان اینجا.

جلوتر رفتم و وقتی با دیدن صحنه پاهای باز شده بفرین و ... مواجه شدم، سریع رویم را چرخاندم.

عصبی و مضمّن کننده بود برایم!

دکتر انگار چیزی داخل بدنش فرو کرد که همراه آن جیغ بفرین بلند شد. بی تفاوت به جیغ های پی در پی بفرین، خطاب به من، لب زد.

_ارتباط پرخطر داشتین؟

گیج و منگ بودم، هم از رفتار دکتر، هم سوالتش.

زیر لب زمزمه کردم.

_نه... واقعیتش من تو شک و تردید بودم

همش... تردید داشتم که ارتباط ای شکل گرفته یانه!

هایمنش رفته یانه!

دکتر سرش را بلند کرد و متفکرانه، نگاهم کرد. قیافه اش بیشتر شبیه به علامت سوالی شده بود.

_چرا!!!؟

هنوز جوابی نداده بودم که در اتاق به یکباره باز شد و مرد جوانی با پوشش روپوش سفید، وارد اتاق شد.

اینجا چه خبره؟ طویله است یا بیمارستان؟ این مرد کِ بیشعور چرا مثل الغ سرش را انداخت پایین و آمد داخل؟! قلبم نزدیک بود بیاید توی دهانم!...جلو نیا دیوانه!!

جلو آمد و با صدای بلند، دکتر را صدا زد:

_خانوم سمیعی مریض داری؟

#سیگارسناتور

#پارت ۸۶

به من که رسید، نگاهی انداخت و در جایش متوقف شد. آتش غیرت توی وجودم شعله می کرد. اینبار ساز افکارم را با صدای بلند کوک کردم و بی هوا داد زدم.

_کور که نیستی! می بینی مریض داره...چش هیز!

برو عقب!

جمله ام را آنقدر با تحکم و جدیت ادا کردم، که لحظه ای باعث رعب و وحشت خودم شد، چه به حال او که آنقدر بچه مثبت به نظر می آمد!

در جایش ایستاد و هاج و واج مرا نگریست.

اما دکتر، ملحفه ای روی بفرین انداخت و سرزنشگر، تقریباً داد زد.

_ آقای محترم، ایشون دکتر مازیار هستن .یکی از بهترین دکترا این بیمارستان.

شدت عصبانیت، بیشتر شد و فی الفور جواب دادم.

_ به جهنم! هر کسی که میخواد باشه! من اجازه نمی دم هر کی از راه رسید به بهانه اینکه

دکتره...زنمو برانداز کنه!

_میگم ایشون دکترن...برای معالجه اومدن!!

_نمی خوام معالجه کنه...اصن می خوام زنمو از اینجا ببرم.

دکتر با قاطعیت گفت:

_خیلی خب ببرش!

همان لحظه در اتاق باز شد و مادر وارد شد. چهره نگران و پرسوالش را به سمت من گرفت و

قبل از اینکه چیزی بگوید، دکتر با حالت تدافعی، خطاب بهش، لب برچید.

_شهلا جون، عروستو ببر خونه.

مادر جلو آمد. گوشه لبش را که گزید، متوجه شدم، دلخور و نگران رفتار من شده. عادت

همیشگی اش را می شناختم.

آرامتر از حد معمول به حرف آمد.

_خانم دکتر من معذرت می خوام...اگه دارویی احتیاج داره بگید براش تهیه کنیم.

دکتر پشت میزش رفت و تمام نفسش را با پوفی خارج کرد. به نظر داشت همه مسائل را سبک سنگین می کرد.

_دکتر مازیار باید عروس شما رو معاینه کنن تا مطمئن بشیم علت این خونریزی چیه.

مادر نگاه بیقرارش را به من گرفت. دستانم را از زیر کت چرم کوتاهم به کمر گرفتم و برای اینکه بتوانم، پا روی احساسات نابه هنجارم بگذارم، سریع از اتاق بیرون زدم!
صدای مادر را پشت سرم شنیدم.

_فرهاد کجا می ری؟

بی توجه به او و نگرانی اش سریع از پله ها پایین آمدم. داشتم با خودم و احساساتم می جنگیدم. با حسی که درونم را آتش می زد. من اسمش را غیرت گذاشته بودم. از بچگی نگاه چپ به ناموسم را بد می دانستم و دلم نمی خواست جزء آن دسته از مردانی باشم که برچسب "بی غیرت" بودن را به دنبال خودشان حمل می کنند! دمای بدنم بالا رفته و آنقدر داغ کرده بودم که نیاز مبرمی به دود کردن چند نخ سیگار داشتم.

خودم را به حیاط بیمارستان رساندم و بلافاصله سیگاری آتش زدم. چند پک عمیق که زدم. مغزم کمی آرام گرفت و توانستم بعد از زنگ خوردن های پی در پی

□□ ی

گوشی موبایلم، آن را از داخل جیب شلوارم بیرون بکشم و جواب دهم.

صدای مادر در مغزم که پیچید، همان آرامش چند لحظه قلم را از بین برد.

_فرهاد کجایی تو؟ چرا جواب نمی دی؟

"آه... هه...!! باید سوال جواب هم بشم!!"

#سیگارسناتور

#پارت ۸۷

_کجام! همین دور و بر...

_بیا بالا... باید بفرینو ببریم. س رُم و دارو دوا داره.

کمی تعلیل کردم و با له کردن سیگار زیر کفشم، "خیلی خبی" تحویلش دادم و رفتم طبقه اول.

انگار بیمارستان خالی از سکنه بود و صدای تلویزیونی که در سالن پایین روشن بود، تنها صدا و هیجان آنجا بود و بیننده آن، فقط چند زن و مرد بودند که روی نیمکت های روبرو نشسته و به ظاهر منتظر بدنیا آمدن فرزندشان بودند.

با گام های بلند، خودم را به طبقه بالا رساندم. اما به محض ورودم، صدای جیغ و هوار زنی به گوشم

رسید. خدای من! بفرین نباشد!! مادر را کناری دیدم که روی نیمکتی در سالن نشسته؛ ولی توجه نکردم.

هول و دستپاچه و بی درنگ به سمت در اتاق پزشک؛ هجوم برده و در را که باز کردم آقای دکتر را در حال در آوردن دستکش خونی اش دیدم و خانم دکتر که بر بالاین بفرین حضور

داشت. بازهم قلبم به تلاطم آمد. بی خیالی ام چندان طول نکشید... اصلا که نمی توانستم بی خیال باشم!

موجی از خشم و تنش روانی به درونم هجوم آورد و با تمام قوا داد زدم.

_ در این بیمارستانو گل میگیرم من...مرد نیستم اگه اینکارو نکنم!

مادر به سمتم هجوم آورد و مانع پیشروی ام به سمت کتر د مرد، شد.

_هیسسس فرهاد! خل شدی؟

_ای بابا...اسکول که نیستم...با اون مردک عوضی بیشعور تا آرنجشونو بردن تو...ادعاشونم

میاد که پزشکن! گه میخورن که میگن پزشکن!

مادر تمام سعی اش، برگرداندن آرامش به تن و روانم بود.

_عصبی نشو، خانم دکتر دوستمه...الن جریانو ازش میپرسم.

مادر به سمت خانوم بلندقامت موبلوند رفت که در حال نوشتن نسخه دارو

ی

بفرین بود. تا مادر را دید.

گوشه چشمی به من انداخت و عینک بدون فریمش را روی چشمش جابه جا کرد.

_خونریزی اش شدید... دوره قاعدگی این ماهش شروع شده...که البته با برداشتن هایمنش

هم بی ربط نیست...مثل اینکه آقا دوماذ از هول حلیم، افتادن تو دیگ!!

جمله آخرش را به طعنه گفت و من کلافه و حرصناک پوفی کشیدم.

_این دانشجوهاست اون تو دنبال چی میگردن که دستاشونو تا آرنج بردن تووو؟ نکنه فک میکنین هالو گیر آوردین؟؟

_اقای محترم...ایشون دانشجو نیستن! فوق تخصص دارن و تازه از امریکا برگشتن!!

_خفه شو!! مارو عنتر منتر خودتون کردین که چی؟...در این بیمارستانو من تخته میکنم.

همان دکتر آقایی که روی اعصابم داشت جفت پا می زد، نگذاشت خانم سمیعی جوابم را بدهد و قبل از اینکه از اتاق خارج شود، سرزنشگر و پر از انزجار، لب زد.

_حیف من و امثال من که وقت و تخصصمونو برای شماها می زاریم!! باید همون امریکا می موندم و برای اونایی که حالیشونه علمو خرج می کردم!

متاسفم!

و از اتاق خارج شد.

این فرهاد رسما دیوونه س

#سیگارسناتور

#پارت ۸۸

در سکوتی عمیق، خودم را می لغزاندم و تا رسیدن به خانه حرفی نزدم، نه با مادر، نه بفرینی که با پلک های نیمه باز تمام حواسش به من بود!

دارو و سرم هایش را تمام و کمال گرفتم و مادر توی اتاق طبقه بالا، سرم را سریع برایش وصل کرد.

سَرک کشیدن توی هر کاری و شرکت در کلاس ها و

گذراندن دوره های مختلف هلال احمر و قلاب بافی و گیاه شناسی و پرورش قارچ! بلاخره به کارش آمد و خودش در بیمارستان اعلام آمادگی کرد که سرم را در خانه وصل می کند. بی حرف دست و رویم را آبی زدم و از اتاق بیرون رفتم. حتی یک کلمه هم توی دهانم نچرخانده بودم و همینم باعث نگاه های ریز مادر به من شده بود. گرسنه ام شده و حال که هوا هم روشن شده بود، دلم خوردن یک صبحانه مشتی را هوس کرد. کمی طول نکشید و مادر از اتاق بیرون آمد و آرام در را بست. نگاه خیره ام محو برانداز کردن وسایل داخل یخچال بود که مادر زیر کتری را روشن کرده و با صدا

ی

خش دارش لب به سخن باز کرد.

به فرزین گفتم، زنتو بیاری میای اینجا زندگی کنی؟ گفتش نه! قراره یه واحد لوکس بخرم تو الهیه... نمی دونستم اینهمه پول از کجا میاد! شک داشتم به کاراش... ولی هیچوقت نتونستم بهش بگم مضمونم بهت!

ر

د یخچال را بستم. صحبت های مادر، حواسم را کاملا پرت کرد. نمی دانم می توانستم باور کنم فرزین آدم خلاف باشد؟ او که از بچگی ترسو و بچه مثبت بود. بزرگترین کار خلافتش، کش رفتن مقداری پول از جیب بابا بود که به خاطرش هم یک ماه عذاب وجدان گرفت! مثل من

اهل دختربازی و تلکه کردنشان که نبود. من تمام دخل و خرجم را از طریق دوست دخترهایم تامین می کردم و واک کم نمی گزید که دارم چه خلافی می کنم.

مادر روی صندلی و پشت میز غذاخوری کوچک داخل آشپزخانه نشست و آهی سر داد.
_ نمی خواستم دوما دیتو اینجوری ببینم...

سرش را بلند کرد، داشت با ناخن انگشتهای شستش ور می رفت و چشمانش را به من گرفت.
هاله ای غم و بغض آن را پوشانده بود.

_ دلم می خواست، تو بهترین موقعیت بینمت... نه تو

این شرایطی که حتی چهار تیکه وسیله درست و حسابی ندارین!
برای تعویض حال و هوای دم کرده و غم گرفته آن لحظات، خنده ای کردم.

□ _ پ این عروس ما جهاز مهاز نداره!؟

لبخند به لب مادر آمد و انگشتانش را به هم مالید.

_ چرا... داره؛ ولی نیاوردیمش.

روی صندلی کنار مادر نشستم. هم کنجکاو شدم، هم دلم می خواست بیشتر راجع به بفرین بدانم.

_ چرا اونوقت؟ چون فرزین رفت؟

رفتن فرزینو که تنها خانواده ما می دونیم، حتی پدر و مادر بفرین فک می کنن تو فرزینی.

آخ راس می گی، عجب شاسگولیم من!

لبم به پهنا باز شد و خنده ام را کش دادم و مادر ادامه داد.

به خاطر دوری راه نیاوردیم...البته فرزینم مخالفت کرد، گفت خونه مبله گرفته و لازم به

بردن اون اثاثا نیست!

—

خب چرا مارو اون خونه نمی برین مادر من...!

بزا یه کم حالشو ببریم دیگه!

چهره مادر، لحظه ای جدی شد و لبخند از لبانش دور.

آدرس اونجا رو به هیشکی نداد و قرار بود، وقتی بفرینو آوردیم تهران، همه باهم ببریم

اونجا...گفت سورپرایز داره!

#سیگارسناتور

#پارت ۸۹

نمی دانم چرا! ولی حس خوشی از جمله آخر مادر دریافت نکردم والان که بفرین زن من بود،

دلم نمی خواست اسم فرزین را کنارش بیاورند!

سریع از جایم پریدم و برای بدور کردن افکار مزاحمم، گفتم:

_همینجام خوبه، حتی با این اثاثای کهنه و قدیمی... ما که موقت کنار همدیگه ایم، اینام کفایت می کنن.

چهره مادر با شنیدن، حرفی که زدم. زیرورو شد!

اخم آلود و تهاجمی لب باز کرد.

_فرهاد فکر رفتنو بزار کنار! اینو دارم جدی می گم.

عجبا...مگر می شد، رویایی که از بچگی دنبال خودم می کشیدم را خراب کنم؟؟

_اونوقت چرا؟؟

خودم به سوالم پاسخ دادم، قبل از اینکه مادر جوابی دهد!

_چون فرزین خان رفته؟؟ اسکول که نیستم همه جوهره جورشو بکشم! زنشو که بهم

انداختین...اینم وضع شروع زندگی و این رفاهی که توش

هستم...حتما با اومدن یه بچه ام فردا پس فردا به کل دست و پامو می بندین که باید بشینم و

برای بچه ام پدری کنم هان؟؟

_بحث این حرفا نیست!!

چشمانش در قابی از اشک نشست و بی صدا قطرات اشک از چشمان درشتش لغزید.

_بع د رفتن فرزین تو دلخوشیمی...دیگه توان رفتن تو رو ندارم فرهاد!

_ گناه من چیه که باید به پای فرزین خان بسوزم؟؟ مادر جوابی نداد و سرش را پایین انداخت.

کلافه پنجه در موهایم فرو بردم و حرصناک گفتم:

–
فع الا برای جور کردن ویزا، کلی پول لازم...اگه
لتاری رو نبرم، باید بازی لتاری رو حتما ببرم...باید

همه اتوبانا

ی □□
_ _

تهرانو گز کنم که پول ویزامو جور

کنم...که خودمو از این زندگی نکبتی نجات بدم.

مادر بُغ کرده نگاهش را به نگاه من گره زد.

_ فرهاد یه زندگی معمولی واسه خودت درست کن...چرا به کم قانع نیستی مادر؟

تقریبا داد زدم:

_ نیستم...چون درد کشیده ام...چون همیشه دلم یه زندگی لوکس و بی دردسر می خواست که

ما نداشتیم!

بچگیا...دلم کفش فوتبالا می خواست

ولی نداشتیم... با یه جفت کفش کتونی یه سالو سر می کردیم، پاره پوره ام که می شد، باید پینه می کردیم، چون شما می گفتین قسط دارین، قرض دارین!... یادته مادر؟؟
وقتی جدی می شدم، مادر صدایش می کردم! رگ گردنم از زیرو رو کردن خاطرات گذشته ام، باد کرده و غم، وجنات صورتم را دربر گرفت.

مادر توی چشمانم غرق شد. چهره اش مهربانتر از هر زمانی بود. دلم می خواست، همان لحظه عصبانیت هم سر روی قلبش بگذارم و چشمانش را بوسه باران کنم.

پدرت توی زندگیش سختی های زیادی

کشیده... نرسیدن به آرزوهای از دست رفته اش، اونو برای گذروندن بقیه ایام زندگی اش، بی هدف کرد.

خشن و عصبی، توپیدم.

خب چرا بازم می خواین این موضوع تکرار بشه؟ چرا می خوای با نرفتن من، زندگی بابا تکرار بشه هان؟

چشمانش لرزید و رنگ نگاهش عوض شد.

هدف پدرت خوانندگی بود، تو چی؟؟ تو می خوای بری اونور چه غلطی بکنی؟

#سیگارسناتور

#پارت ۹۰

نفسی گرفتم و آرامتر از قبل لب زدم.

_هر کاری داشته باشم، بهتر از اینجا و این زندگی نکبیه!

_فرهاد تو می تونی همینجام بشینی و زندگی‌تو درست کنی، به شرطی که بخوای!

_اینایی که می گی ک...شعره! به درد من نمی خوره!

_بی تربیت!!

تازه فهمیدم چی بلغور کردم! به جبران حرفی که زدم، فازم را عوض کرده و لبخندزنان گفتم:

_زیر دست خودت بزرگ شدم دیگه آنا! به دل نگیر...

لبخند ریزی گوشه لبش را گرفت و از جایش

برخاست، با کف دست، صورت باران زده اش را

□سترد.

_آخرش از دست کارای شما سه نفر من سر به کوه و بیابون می زارم!... اون از جوونی بابات،

این از فرزین! اینم تو!

روبرویش ایستادم و راهش را سد کردم.

_حال بخند.

داشت لبخندش را در لفافه پنهان می کرد.

پيله كردم.

ـ بخند تا بزارم برى درياچه نمك...ـ

ـ لپ سفيد و براقش را گرفتم.

ـ نخندي فرهاد مى ره سراغ سناتور و عالم هيروتش!

جدي تر نگاهم كرد. وقتى غم را در چهره اش مى ديدم و خودم باعث و باني اش بودم، دلم مى خواست؛ مفصل خودم را يا كتك بزنم، يا به بار فحش هاى ركيك ببندم تا آرام شوم! اما آن لحظه سكوتى شكستنى ميانمان برقرار شد و يك آن بي لبخند،

سريع از آشپزخانه بيرون رفت. به در خروجى كه رسيد، مكثى كرد و بدون اينكه به سمتم برگردد، جدي تر از هميشه صدايش را بلند كرد:

ـ سُرْم بفرين كه تموم شد، بهش يه چيزى بده بخوره...بعدم داروهاشو بده.

از اينكه بي محلم كرد و حتى از زدن لبخندى کوتاه، دريغم كرد! دلم بهم پيچيد و اندوهى بد سراسر وجودم را احاطه كرد.

از لج رفتارش، جواب دادم.

ـ پرستار كه نيستم! من كار دارم، بايد برم.

عامرانه نگاهم كرد، نمى دانم دنبال چى بود؛ ولى اين را خوب مى دانم كه با دريغ كردن آن

محبتها، مرا به آنروز انداخته بود.

_خیلی خب...به تو نیومده یه کارو تا آخر پیش ببری!

خودم میام بالا.

دستگیره در را گرفت و ضمن باز کردن آن، به سمت برگشت.

_این دختر دست ما امانته...لاقل مثل آدم باهاش رفتار کن!

جوابی ندادم و وقتی رفت. تمام تنش و فشار عصبی ام را توی مچم انداخته و به دیوار کنارم ضربه محکمی زدم تا خالی شوم.

لعنت به این زندگی...اه...لعنت!!

چرا آرام نمی شدم...چرا تمام تنم می لرزید!!

صورتم را میان دستانم گرفتم و به اتاق رفتم. بفرین آرام روی تخت خوابیده بود!

بی احساستر از همیشه نگاهش کردم و توی جیب لباسهایم دنبال سیگار سناتورم گشتم؛ اما جعبه فلزی خالی بود!

با خشم جعبه را گوشه ای پرت کردم و کف دستانم مرتعشتم را روی صورتم مالیدم.

وقت رفتن پیش نجمه بود! پاهایم آنقدر که لرز داشت، توان گام برداشتن در آن نبود! حال داغانم را فقط کشیدن یک رُل سیگار سناتور خوب می کرد! #سیگارسناتور

#پارت ۹۱

ماشین را روی سینه پهن جاده به حرکت در آوردم و زیر شکم را با دستی مالش دادم. گرسنگی بدی هم به سراغم آمده بود؛ اما ترجیحا تا رسیدن به خانه نجه و دود کردن سیگار شرابی سناتور نه چیزی خوردم نه حرف اضافه ای زدم.

نجه خوب مرا می شناخت و با روحیاتم آشنا بود، از دیدنم ذوقی اجمالی را فقط در نگاهش دیدم. فوراً بساطم را جور کرد و جلوی چشمانم یک رل سیگار سناتور دستی که فقط خودش قادر بود درست کند، برایم پیچید و به دستم داد. طبق عادت معمول برای تشکر، دو ضربه کوتاه روی دستش زدم و فندق روشن را که روی سیگار برایم گرفت، پک عمیقی زده و پلک بستم. روی مبل ولو شدم. به عالم دیگری رفتم و هوش و اختیار از کفم رفت.

**

پلک هایم آنقدر سنگین بود، که داشتم به زور آنها را از هم باز می کردم. بدنی کرخت و سنگین اما آسوده داشتم، ذهنی خالی از هر نوع خیال و دغدغه فکری. شکم از شدت گرسنگی منقبض شده و روده هایم به هم می پیچید. نگاهی به اطرافم انداختم. کسی نبود، نه نجه، نه هر کس دیگر. با لحن دردمندی صدایش کردم.

_ناجی... کجایی؟

اسمش را ناجی گذاشته بودم، چون به نظرم تنها او ناجی ام بود و حال خرابم را درست می کرد. دستم به دامنش که می رسید، زیر بازویم را می گرفت و سرپایم می کرد. عجیب دارویش کارساز بود. نمی دانم چرا به سرش نمی زد نمونه اش را به خریدارن و بیزنس کارانش بدهد!

انگار دلش می خواست این سیگار شرابی دست ساز و مخصوص فقط برای من باشد!
چشمانم را مالیدم و حضورش را کنارم احساس کردم.

می دانست اندازه یک گاو گرسنه ام. سینی پر از خوراکی را جلویم گذاشت.

نیم خیز شدم و با اشتیاق نگاهش کردم.

_دمت گرم...بقر آن فدایی داری.

لبخند ملوسی روی لبش کش آمد و با عشوه به حرف آمد.

_فقط یه عاشق می دونه، معشوقش چی می خواد.

دست بردم و اولین لقمه از تخم مرغ عسلی و کره را برای خودم درست کردم.

_خب تو عاشقی یا معشوق؟

جواب نداد و باعث شد سرم را بلند کنم و با دهان پر، به او چشم بدوزم.

خیره ام ماند.

_من عاشقتم فرهاد...این تویی مقاومت می کنی و حرف ازدواجو که پیش می کشم، می خوای

دارم بزنی!

لقمه ام را توی دهان چرخانده و قورت دادم. مکثی کردم و با نهایت آرامش جواب دادم.

_الان که دوستمی اینقدر روی من حساسی و

حس مالکیت داری، وای به حال اینکه بخوام بگیرمت...اونوقت دیگه باید ک الا قید همه چیو بزnm.

خندیدم و شانه هایم تکانی خورد. اما او نه خندید نه واکنشی نشان داد. از جایش برخاست و انگشتانش را به هم مالید.

_هفت ساله دارم رو مخت کار می کنم که باهم ازدواج کنیم؛ ولی تو هر بار یه بهونه آوردی...حالم که بی خبر رفتی زن گرفتی و تو خونه باباجونت مستقر شدی!
جمله آخرش را چنان با حرص و طعنه ادا کرد، که تمام سلولهای بدنم ، کاملاً آن را احساس کرد. سعی کردم خونسرد باشم و همینم شد.

#سیگار سناتور

#پارت ۹۲

_جریان زن گرفتن من خیلی یهویی شد. گفتمت که!
من تو عمل انجام شده قرار گرفتم، باید برای حفظ آبروی خانواده ام اینکارو می کردم.
_پس امریکا رفتنت چه می شه؟

_اون که س ر جاشه...می رم؛ ولی نه متاهل! مجرد می رم.
لبخند ملیحی زد.

_دوست چی؟ اونم نمی بری؟

کمی جابه جا شدم و حرفش را مزمزه کردم. خواستم ازش اینطوری دلجویی کنم.

_اونو که می برم...همونجام با هم همخونه می شیم و کلی کارا

□□ ی
--

خوب دیگه با هم می کنیم.

شلیک خنده اش توی فضا منتشر شد.بوی اسانسی که استفاده کرده بود، هوش و حواسم را

برد.

**

روی کاناپه دراز کشیده و یک پلکم را باز کردم. آرام و بی اختیار شده بودم. سر چرخاندم و

دنبال نجمه گشتم؛ اما نبود .

جای ناخن های تیزش را نگاهی انداختم که لابه لای حجم موهایی که در آنجا روییده بود،

کاملا هویدا بود.

عطشی که داشت، فروکش نمی کرد و علی رغم تمام ناتوانی های من در آن مسائل، ولی بازهم

به سمتم

کشش داشت. حال خوب ساعات پیش را نداشتم ، چرا که توی ارتباط ناکام ماندم و اصلا دلم

نمی خواست نتوانم درست عمل کنم...گند زدم بهش که اولش را خیلی خوب شروع کردیم!

با ناتوانی از جایم برخاستم. باپاهایی که می لغزید چند قدم برداشتم و آرام صدایش کردم.

_نجمه...کجایی؟

صدایی نیامد. به سمت حمام رفتم. می دانم ازم دلخور بود که نتوانستم جواب نیازهایش را بدهم؛ اما من هم گناهی نداشتم. این ناتوانی که گاهها به سراغم می آمد، آزارم می داد...حتی یکبار هم با بفرین آن را تجربه کردم.

#سیگارسناتور

#پارت ۹۳

وقتی از حمام بیرون آمدم با حوله ای که به تن داشتم رفتم تو ی سالن. سردم شده بود و خودم را کنار شوفاژ رساندم. هنوز هم چشمان منتظرم اطراف را می کاوید و دنبال نجمه می گشت. ذهن درگیرم پر بود از مرور کردن ساعات تلخ گذشته. هزار چرا و چند و چون در مغزم بود. قطرات آب روی صورتم سُر خورد و دستی که به پهنای صورتم کشیدم، صدای نجمه را شنیدم.

_خوب خوابیدی؟

شتابزده به همان سمت که صدا آمد، برگشتم. شلوار و سوئی شرتی مشکی پوشیده بود. خودش را روی مبل تک نفره ای انداخت و نگاه پر از حرفش در نگاه من به رقص در آمد. می توانستم تا آخر فکرش را بخوانم. اینکه چرا احساساتش را نادیده گرفتم!

چرا جوابگوی نیازش نبودم!؟

اهی از حسرت کشیدم و با هر دو دست صورتم را که از شبنم قطرات آب پر بود، پاک کردم. باید چطور معذرت خواهی می کردم؟ اصلا عذرم را قبول می کرد؟
من منی کردم.

م...من... واقعا متاسفم!

تندی از جایش برخاست و کلافه پنجه در موهایش فرو برد.

این بار اولت که نیس!

سر برگرداند و نگاه تیزش را در نگاهم فرو کرد و ادامه داد.

ولی کم کاری این دفعه اتو، از یه موضوع دیگه می بینم.

نمی دانم دقیقا منظورش چیست؛ اما کنجکاوانه نگاهش کردم و قبل از اینکه بخواهد آنجا را

ترک کند، مچ دستانش را گرفتم و ملزمش کردم بهم نگاه کند.

عمدا که اینکارو نکردم! نمی خواستم اینجوری بشه.

نیشخندی زد و بی حرکت، فقط نگاهم کرد.

من به خاطر دوست داشتنت، این ارتباط رو به این پایه رسوندم. به خیالت اون زن یا هر کس

دیگه ای می تونه این ضعف و ناتوانی هاتو نادیده بگیره؟

دستانش را رها کردم. دلم برای خودم سوخت و لحظه ای ضعف کردم. احساس ناتوانی و

سرخوردگی، قلبم را لرزاند.

حرفی نزدم و سکوتم باعث شد، نجمه حرفش را ادامه دهد.

_ولی مثل اینکه این وسط کسی که ضربه اصلیه می خوره منم!
چشمانش را پرده ای از اشک پوشاند و براق شد. آه عمیقی سردادم. دردی که روی سینه من
بود هزاربار از درد نجمه بدتر بود.
بغضم را فرو دادم و آرام لب زدم.

_اونقدرام عوضی نیستم!..هستمااا اونقدر نیستم!

چشم گرفتم و با تردید و دودلی که امانم را داشت می برید، زمزمه کردم.
_تو این ارتباط، به نظر کسی که داره بیشتر اذیت میشه تویی... مشکلی نی واسه ادامه...

سرم را بلند کردم و دستی روی گلوی باد کرده ام کشیدم.

_می تونی ادامه ندی...

#سیگارسناتور

#پارت ۹۴

دندان روی هم فشرد و با لحن تهدید آمیز و شماتت بار لبهای گوشتی اش را از هم باز کرد.
_حواست باشه به این حرفایی که می زنی! هیچوقت دلم نمی خواد، حرف جدایی رو ازت
بشنوم.

دلم به وفادار بودنش قرص تر، شد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم ماسید و قبل از اینکه بخواهم
حرفی بزنم، این نجمه بود، که شتابزده دنبال حرفش را گرفت.

می دونی با همه شیطنتای همیشه ات، بازم کنارت بودم و نذاشتم زیاد سرو گوشت بجنبه...حتیالانم که زن دائم گرفتی...باز کنارتم...یعنی نمی تونم کنارت بزارم! می فهمی؟

لبخند معناداری زدم.

سیگار سناتور تو، منم نه؟!.

اوهوم!

چشمانش درخشید و قطره اشکی، روی گونه برجسته اش، سر خورد.

اخلاق خوبی که داشتم، این بود که در هر جا و مکانی بودم، ذهنم فقط حول آنجا می چرخید. شایدم گند بود!

آن لحظات هم ذهنم درگیری اش با نجمه بود؛ انگار شخصی به نام بفرین، در زندگی ام حضور نداشت، حتی ثانیه ای هم، یاد او و زندگی دیگرم نمی افتادم! جدیت نجمه در صحبتش، ذهنم را به آنجا کشاند.

یه وقت ملاقات برات گرفتم، بری پیش ارژنگ.

ریزبینانه نگاهش کردم. ذهنم پر بود از سوال، ولی ترجیحا همان یکی را پرسیدم.

کار اصلی ارژنگ چیه؟ بی صدا خندید.

ارژنگو همه می شناسن، البته نه با اسم ارژنگ!

اون آقای ضرغامیه! ماهیت اصلی اش پیش منه؛ پیش اون خودی هایی که باهاش در رفت و آمد و پشت پرده هستن...باقی اش، یه دفتر کار و شرکت و موسسه خیریه اس!

پوزخندزنان، جلو آمد و طبق عادت همیشگی، سینه هایش را جلو داد.

_خیلی از زنهای بی سرپرست رو کار می ده...جوونا

□□ ی معتاد رو توی خونواده ها

□□ ی فقیر می

فرسته کمپ و خرج دوا و درمونشو می ده...

پوزخندش پررنگتر شد!

_جهاد دخترا رو می ده و به پرورشگاهها سر می زنه...همه اینایی که گفتم رو فقط آقای ضرغامی انجام می ده. حال ارژنگ چیکاره اس؟!...ارژنگ صاحب یه کمپانی تولید و پخش انواع داروهای روانگردان و اعتیادآور در خاورمیانه...که چوب اصلی اشو، جوونا

□□ ی

کشور خودش می خورن! اون با چهره

اصلی خودش هیچ جا نمی ره و کسی به این نام نمی

شناسه اونو، حتی همسرش خانم خدیجه مهربان هم، که یه زن متدین و کاملاً چادری و پوشیده اس، فکر می کنه شوهرش آقای هوشنگ ضرغامی هستش.

لبخند تلخی زد و من را به فکر واداشت. یک انسان تا چه حد می توانست، باهوش باشد و فکرش کار کند!

اینکه زن زندگی اش هم او را شناسد!

حتما!

الن با خودت می گی من چطوری ارژنگو می شناسم؟

ایول! درست گفت.

_نمی توئم اینو بهت بگم، چون موقعیتم تو خطر می افته، فقط اگه اعلام آمادگی می کنی تا با ارژنگ آشنا کنم...بعدم بری سراغ مهره بعدی؛ جناب "نواب".

نفسم بند آمد. دوراهی بدی بود. اما برای رسیدن به خواسته هایم، باید موانع سر راهم را دانه به دانه برمی داشتم. قبول کردنش هیچ سختی نداشت. پیش نجمه ماندن و خوردن شام با او و مرور کردن عکسها و تیزرهایی از ارژنگ، ذهنم را از به خاطر آوردن بفرین و حال نامساعدش ک الا پرت کرده بود، تا وقتی

گوشی ام زنگ خورد و شماره ناشناسی روی آن، افتاد.

#سیگارسناتور

#پارت ۹۵

بار اول، چون شماره برایم نا آشنا بود، رد تماس زدم.

حواس نجمه به من و کارم بود و موشکافانه، زیرنظم داشت!

بار دوم که گوشی زنگ خورد، از روی مبل برخاستم و نجمه را که در آغوشم، ولو شده بود، سرجایش نشاندم و خودم به سمت اتاق خواب رفتم.

_الو...

صدا و لحن ظریفش را که شنیدم، دست و پایم یخ کرد.

_فرهاد...

زبانم قفل کرد، تازه یادم افتاد، دختری به نام بفرین هم توی زندگی ام پرت شده!... تا خواستم حرفی بزنم، آرام و متین زمزمه کرد.

_دلم می خواد راستشو ازت بشنوم... کهالان کجایی؟ قعا!

وا دلم نمی خواست، دلش را برنجانم. دخترک بی نوا چه گناهی کرده بود که باید به پای کارهای من و فرزین بسوزد!

این پا و اون پا کردم و وارد یکی از اتاقها که شدم، در را پشت سرم بستم.

_حالت چطوره؟ بهتری؟

_چقدر راحت دل می شکنی و چقدرم راحت، می خوای دلو بدست بیاری!

صورتتم را دستی کشیده و پوفی کشیدم.

_من معذرت می خوام... نمی خواستم اون مشکل

پیش بیاد.

_برای این بهت زنگ نزدم، بگم چرا اینجوری شد!

می خوام بدونم کجایی؟ _پ...پیش یکی از دوستانم.

_فرهاد من ازت خواهش کردم، که تو هیچ ارتباط ای نمونی!

نمی دانم چرا و بازهم چرا، بهش دروغ گرفتم. دوست نداشتم بفهمد با نجمه هستم. آنقدر که با صلابت حرف زد، لحظه ای ترسیدم راستش را بگویم! اصلا چرا ترسیدم؟ مگر بفرین چکاره من بود؟ زنی که من باید اختیار تامش را می گرفتم، پس ترس چرا!! نمی دانم.

قعا

وا نمی دانم چرا آنقدر بهم ریختم و با شنیدن

صدایش، تمام حس و احوالم را پیش نجمه به جا گذاشتم و تصمیم گرفتم به خانه برگردم. انگار حافظه ام تازه برگشت خورده بود و تازه یاد بفرین و حال نامساعد روز و شب قبلش افتادم.

نجمه را با کلی سوال تنها گذاشتم و دم در جعبه سیگارم را که بدستم داد، با ناباوری و چشمان اشکبار نگاهم کرد.

_بیا بگیر...لزمت می شه.

نجمه خوب می دانست، تلفنی که بهم شد و آنقدر درگیرم کرد، از سمت کسی بود، که برایم ارزش داشت و آنوقت شب، تصمیم گرفتم، آنجا را ترک کنم.

سوار ماشینم که شدم، قفل گوشی ام را باز کردم و شماره اش را سیو کردم. تمام حرکاتم ناخودآگاه و بی اراده بود. چرا شماره اش را سیو کردم؟! چرا نوشتم بلفی خانوم! از همه مهمتر چرا آنقدر برایم مهم بود که سریع رفتم خانه؟! گوشه لبم را گزیدم و با سرعت بالا حرکت کردم.

#سیگارسناتور

#پارت ۹۶

برزخی که در آن حضور داشتم، عجیب سرد و خشک بود. دو راهی بد که گهگاه به سراغم می آمد...مرزی بین خواستن و نخواستن یک زندگی تحمیلی! سیگاری بین لبهایم گرفتم و با یکدست فرمان را چسبیدم و تا خانه فکر کردم و فکر کردم. گوشی ام باز زنگ خورد. روی داشبورد انداخته بودمش. تصویر فرناز که افتاد، مردد شدم جواب بدهم یا نه! جواب دادم و صدای کم انرژی فرناز در گوشم پیچید.

_الو داداش...خوبی؟

نمی دانم چرا بی دلیل نگران شدم. قلبم لرزید. نکند اتفاقی افتاده باشد؟ در آن فاصله چند ثانیه ای، هزار و یک خیال بد، خرخره ام را گرفت.

_فرناز چی شده؟؟ خنده ای کرد.

_میگم مامان میگه وقته شامه، بفرینم هنوز بی حاله...براش یه خرده گوشت و جگر کباب شده بیار.

نفس بالا آوردم و حال که خیالم از این بابت، راحت شد که اتفاقی نیفتاده، با مکث سیگار را از لبم گرفتم و دودش را از دماغ و دهانم خارج کردم. فقط گفتم باشه و تماس را قطع کردم. مسیر راهم را به سمت جیگری قدیمی و اصیلی که می شناختم کج کردم. نگاه خیره ام به جلو بود و سعی داشتم به رفلکس های معده و حالت تهوعی که گاهها به سراغم می آمد، توجه نکنم. حتی سوختن دو انگشتم به خاطر سیگاری که لبه لیش داشت می سوخت را حس نکردم و به سرعت از پنجره کنارم، ته مانده اش را

دور ریختم و انگشتم را با غیظ مک زدم که عطش سوختنش کم شود.

به نظرم هیچ چیز در جای خودش نبود. هزارویک سوال بی جواب، لیه های مغزم را داشتند می جویدند؛ اما پاسخی برایشان نداشتم...

بوی گوشت و جگر کباب شده، مرا هم مسخ کرد و اشتهایم باز شد. یک سیخ را دولپی به نیش کشیدم تا بقیه را اوس جعفر، کباب کرد و بعد لی نان و ریحان و پیاز تازه و زرورق پیچید. توی آینه خودم را دقیقتر نگاه کردم و دستی به سرو صورتم کشیدم. نفسی تازه کردم و پا روی پدال گاز فشردم.

چراغهای خانه از بیرون هویدا بود و همه روشن بودند. اتومبیل را داخل برده و زیر سایبان نگه داشتم و سریع تر از معمول همیشه داخل رفتم. فرناز جلوتر از همه در را برایم باز کرد و با خنده یک ردیف از دندانهای سفیدش را در معرض نمایش گذاشت.

_سلام داداشی...به به چی آوردی...اوم...

بسته کباب را دستش که دادم، با چشمان کنجکاوم اطراف را گشتی زدم و صدای فرناز را شنیدم. _خوش بحال عروس خانومت! چی کردی واسش...

دنبال مادر، پدر و بفرین بودم که همان لحظه پدر از اتاقش بیرون آمد، مرا که دید، نگاه گرفت. دلخوری در زوایای چهره اش به خوبی نمایان بود.

زیرلب سلام کردم.

بدون اینکه نگاهم کند، جواب داد.

_سلام...مادرت و زنت بالا هستن.

سرش را بلند کرد و قبل از اینکه بخواهد روی صندلی کنار گرامافون بنشیند، سیلش را با دو انگشت، تابی داد.

_توی زندگی ام هر راهیو که رفتم، هر خلاف کوچیکی که کردم، بعبع د زن گرفتن گذاشتم کنار و چسبیدم به زندگی ام...مادرت خوب می دونه چقدر عاشق خوندن و ساز بودم، ولی وقتی ازم خواست همینجا بمونم...کنارش موندم و قید همه چیو زدم.

ای بابا هر کی از راه می رسید، موعظه ام می کرد، توی آن روزها!!

_منم چسبیدم به زندگی ام، منتها اون زندگی که خودم می خوام نه اونی که شما یه شبه واسم

رقم زدین!

#سیگار سناتور

#پارت ۹۷

_فک کردی چی؟ نود درصد ازدواجی قدیم همین شکلی بوده... به خیالت دختر پسرا

خودشون با دلبری همو انتخاب می کردن؟؟ نه از این خبرا نبود!!

حوصله نق زدنها و پند و اندرزهای بابا را نداشتم.

بیزار بودم از کسی که موعظه می کرد و خودش چیزی در چنته نداشت. فرقی نمی کرد، پدرم

باشد یا بقال سر

کوچه!

به سمت در خروجی رفتم و به آرامی لب زدم.

-وال ما هرچی از قدیم ندیما شنفتیم، بحث عشق و عاشقی شما و مامان بوده... حال این قصه

انتخاب نکردن همدیگه مال کیا بوده، الل و اعلم!؟ شماتت بار نگاهم کرد، لحنش را غیظ آلود

کرد.

-آدم بشو نیستی فرهاد!

نگاه معناداری به سمتش گرفتم و سریع از خانه خارج شدم. پله ها را سریع بالا آمدم و صدای فرناز را پشت سرم شنیدم که صدایم می کرد، کباب را یادم رفته. در جایم ایستادم و وقتی فرناز از پله ها بالا آمد و نفس زنان، بسته را به دستم داد، دقیقتر از همیشه نگاهش کردم و تازه یادم افتاد؛ برایش لواشک و ترشی های مورد علاقه اش را گرفته ام. همان هایی که از بچگی دوست داشت.

لپش را کشیدم و ریز خندیدم.

—مرسی خواهر کوچیکه... جایزه ات یه خوراکی خوشمزه اس تو ماشین، بدو بیارش.

ابروانش را بالا داد و رنگ رخسارش تغییر کرد.

—میسی داداش.

لحنش را ظریف که می کرد، زیبا و دوست داشتنی تر می شد. وقتی مثل دختر بچه ها دنبال نخود سیاه خوراکی اش رفت، من هم داخل واحد طبقه دوم شدم.

قبل از وارد شدن، دستی به سرو صورتم کشیدم. کمی استرس رویارویی هم با مادر، هم بفرین را داشتم.

منتظر شنیدن، سرزنش های مادر بودم؛ اما بی خیال!

هرچه هم بگویند، حق با آنها که نیست، زندگی مال خودم است و هر جور که دوست داشته باشم، رقص می زنم.

نیرویی تازه گرفتم و آن حرفهای یواشکی، انرژی ام را چند برابر کرد.

دستگیره در را گرفتم و با فوت کردن نفس های پی در پی ام، داخل خانه شدم. داخل
 هال... آشپزخانه، به ظاهر خلوت و بیصدا بود. ذهنم به سمت اتاق خواب پر کشید، که همان
 لحظه مادر از آن خارج شد. از دیدنم جا خورد. یک لنگ از ابرویش را بالا برد.

-به به شازده بالاخره برگشتن!

آخ که به آن بدقلق بودن مادر، بدجور حساس بودم!

آپیر می چسباندم. اما خیالی نبود... آنها کارشان طعنه زدن بود، من هم نقطه مقابلشان بودم.
 با بی قیدی، شانه ای بالا انداختم و از پاکت سیگار توی جیبم، یک نخ بیرون کشیده و به لب
 گرفتم.

-زندگی خصوصی هر کسی به خودش ربط داره مادر من!

نزدیکم که شد، لباسم را بو کشید و مشمئزانه، دماغش را قنچ کرد.

-باز رفتی سراغ اون دختره؟

-چرا اینقدر حساسی آنا... خودت خوب می دونی، اگه نرم سراغ نجمه، می رم پپ ی یکی
 دیگه. امثال نجمه و رها تو جامعه فت و فراوونن.

سرزنشگر، چشمانش را ریز کرد.

-آره جامعه پر شده از این پلنگای بی نام و نشون خراب که جوونای

بدبخت مردمو، به گند می کشن!

خنده تمسخر آمیزی کردم.

-زمان شما خراب خونه بود و مرداتون اونجا کیسشونو انتخاب می کردن...زمان ما پلنگا هستن و پارتی های شبونه و هزارتا کوفت و زهرمار که اونجا به خورد همدیگه می دن...عدالت تو هر دوره ای هست آنا خانوم!

رفتم جلو و سیگارم را که آتش زدم، با چند پک عمیق لپ هایم را به داخل کشیدم و بعد دود را در فضای هال رها کردم.

#سیگار سناتور

#پارت ۹۸

سرش را اینور و انور تکان داد. خوب می دانم نشانه تاسفش بود.

-صد بار برات توضیح دادم، این دختر اینجا کس و کاری نداره...اینجوری ولش نکن به امون خدا...

پوزخندم را کش دادم.

-کسی رو به امون خدا ول کنی بده مگه؟؟ پرتنش فریاد زد.

-بس کن این مسخره بازیارو...!

نفسش را فوت کرد بیرون و توی چشمانم زل زد.

-قراره خونواده بفرین فردا بیان تهران...

هیچ واکنشی از شنیدن خبرش نشان ندادم و با بی میلی دود دهانم را توی صورتش پخش کردم.

دندانهایش را روی هم سایید. خشم از تمام وجنات صورتش، بیرون زده بود. ابروانش را بالا داد و شماتت بار لب زد.

-فرهاد این خونواده خیلی روی این موضوع حساسن... که هنوز یه ماه نشده دارن میان موقعیت زندگی دخترشونو ببینن. ازت خواهش می کنم یه کم خودتو جمع و جور کن. به خودت بیا.

سیگارم را با دو انگشت شست و سبابه ام از بین لبهایم گرفت و محو و ریز خندیدم.

-مگه موقعیت دخترشون چشمههه؟! از این بهتر؟

-نه!! خوب نیست!

مادر جمله اش را با جدیت کامل ادا کرد، بعد هم سمت در رفت و مصمم تر از قبل گفت:

-برو تو اتاق و پیشش بمون؛ ولی وحشی نشو لططفا!

...می فهمی که چی می گم.

صد البته که منظورش را درست گرفتم.

خنده ام را رنگ و لعابی بخشیدم.

-آنا خانوم گربه که نیستم حدو حدود این کارا رو شناسم...
به سمتم برگشت و لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست.

-اتفاقا گربه هام می دونن کی وقت جفت گیریشونه...تویی که عقل تو کله ات نیست و مثل
خروس دم به دقیقه ...

از اینکه مادر تا این حد، رک و روراست بهم گوشزد می کرد که با زنم، ارتباط نداشته باشم،
خنده ام را جان بخشیده و دلم می خواست کمی اذیتش کنم، البته فقط با حرف و نیش زبان.

-بد که نیس...من راضی، بفرین راضی، گور بابای ناراضی!

خنده ام به قهقهه تبدیل شد و مادر، سری تکان داد و تاسف بار نگاهش را در نگاهم ثابت
کرد.

-گفته باشمت فرهاد! مراقب رفتار پرخطر باش!

-ای بابا آنا...چرا همه چیو قرو قاطیش می کنی!

مسئله رو سیاسی اش نکن فدات!

#سیگارسناتور

#پارت ۹۹

حرفی نزد و با سکوت از خانه خارج شد. حرفهایش لحظه ای به فکر وادارم کرد. سریع رفتم
توی

آشپزخانه و ته مانده سیگارم را روی سینگ ظرفشویی له کردم. باید خودم پیش بفرین می رفتم و می دیدمش. دستی به موهایم کشیدم و داخل اتاق شدم.

روی تخت دراز کشیده و چشمان منتظرش به در بود.

تا مرا دید، کمی پتویش را بالا کشید و نگاهش را قاپید.

هه...می خواست وانمود کند، بی خیال آمدنم است؛ ولی من که خوب می دانم، فرهاد دخترکشی هستم که از همان ارتباط اول، همه پارتنرهایم را مجذوب خودم می کنم.

آرام جلو رفتم و لبخندم را گسترش دادم.

-سلامت کو بی ادب!

داشت در نگاه گرفتن، مقاومت می کرد و بی میلانه به گوشه ای زل زده بود.

خنده شادی کردم.

-بینم تا حال پیش نیومده بود سنتو پیرسم...من که قطعاً

ازت چن سالی بزرگترم نه؟!!

نگاهش را به سمتم چرخاند. نوع نگاهش به دلم نشست. هرچند بی اهمیت نشان می داد؛ اما حسی درونم را قلقلک می داد که چیزی برای کشف شدن دارد و آن بی میلی، خالصانه و عمیق

نیست!

زیرلب زمزمه ای کرد.

— شاید سن و سالم به تو نرسه؛ ولی اونقدر سرد و گرم روزگارو چشیدم که بتونم جلوت کم نیارم.

آن نیرو بیشتر مرا به سمتش می کشاند. چیزی میان

خواستن یا نخواستن! قدرتی که در حرف زدن و رفتارش بود، را دوست داشتم. به نظرم دختر شهرستان، همیشه خجالتی و بی دست و پا می آمد؛ اما بفرین مهر باطلی رو

□□ ی

این باور غلط زد. ترجیح دادم

صحبتم را عوض کنم. روی لبه تخت نشستم و همراه با نیشخندی گفتم:

— حالت چطوره بلفی؟ روبه راهی؟ سرحالی؟ به نظر از طرز سوال کردنم خوشش نیامد، که گردن چرخاند و فقط زمزمه کرد.

— بی خیال که باشی، خوبی.

نفسم را فوت کردم بیرون و تا خواستم حرفی بزنم، تازه یادم افتاد، جیگر و گوشت کباب شده را یادم رفت برایش بیاورم. سریع از جایم برخاستم و بسته گوشت و نمک و بطری دوغ و لیوان را روی سینی گذاشتم و به اتاق برگشتم. تا مرا دید، خودش را جمع و جور

کرد و بازهم نگاه گرفت. نگاهم روی لبهای عقیق گونه اش ثابت ماند. چقدر خوردنی و زیبا بودند!

یاد مک زدن آنها افتادم و ارتباط به یادماندنی که باهاش داشتم. لحظه ای در جایم خشک شدم. او هم حرفی نمی زد. تا اینکه به خودم آمدم و سینی را کنارش روی تخت گذاشتم. نگاهی به محتویات روی سینی انداخت و من شتابزده، کاپشن چرمم را از تنم بیرون کردم و کناری انداختم.

-جیگر گرفتم... پاشو بخوریم که از دهن نیفته.

هیچ عکس العملی نشان نداد و خودم کنارش نشستم و لقمه اول را گرفتم و بی تعلل در دهانم چپاندم.

-عجب محشره...

انگشتانم را بیوتی فور، کنار هم چفت کردم و سری به معنای تایید تکان!

-اوس جعفر دست به کبابش لنگه نداره.

اما نه واکنشی، نه حرفی ازش ندیدم. لقمه بعدی را که خوردم، جدی و با تذکر لب زدم.

-چرا نمی خوری؟ دوس نداری؟

بازهم سکوت کرد. سکوتش دل آزار و عصبی کننده بود.

محکم روی سینی کوییدم.

-ببین منو...

نگاهم نکرد و داشت مقاومت می کرد. من هم واقعا کم کم داشت به تیریح قبایم برمی خورد،

آن کم محلی کردن و آن طرز برخورد!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۰۰

آرامتر از حد معمول زمزمه کرد.

-رفته بودی پیش دوستت؟

حرفش برایم تکان دهنده بود. انتظار شنیدن آن حرف را نداشتم؛ این حسادت های زنانه را

دوست نداشتم، به نظرم زندگی را مختل می کرد.

گوشتی را لی دندانهایم گذاشتم و در حال جوییدن، به چهره طننازش خیره شدم.

-رفته باشم یا نه، چه فرقی می کنه؟

اینبار کاملا تکان خورد و در جایش نشست. لباس

گشاد و بدون آستینی به تن داشت و پتو را که کنار زد.

مرا متوجه کبودی بازوی سفیدش کرد. چشمانم کبودی ها را دنبال کرد و بدون اینکه منتظر

شنیدن جوابم باشم، دست بردم و آرام بازویش را گرفتم.

-کبودیا

□□ مال منه؟؟

شمامت بار و بالحنی غیظ آور جواب داد.

-آره تموم بدنمو کبود کردی...سینه چپمو می ترسم دست بزnm...از بس که درد داره!

شیطنتم باز گل کرد. موزیانه خندیدم و تبسمم را روی چهره اش گسترش دادم.

-نمی خواد تو دست بزنی! خودم واست دست مالیش می کنم بلفی خانوم...

از خجالت صورتش گل انداخت و نگاه گرفت. همان یک جمله کافی بود که عطشم را برانگیزد! یک آن به

سمت خودم کشیدمش و سرم را در گردنش فرو بردم.

گرمای تنش، عجیب آرامبخش بود.

توی آغوشم آرام نبود و من همانطور که محکم گرفته بودمش، دستم را بالا سمت سینه هایش بردم؛ اما جیغش رفت هوا!

-دست نزنننن!! میگم مریضم، درد دارم!!

بدون اینکه تعللی کنم، اینبار دستم را از زیر لباسش بالا بردم. خوبی آن پیرهن گشاد این بود که کار مرا راحت تر کرده بود؛ پیشروی ام به سمت پرتقال های خوش فرمش بود. صاف و براق و لیز بود! مغزم داشت به زوال می رفت و همه جور فکر احمقانه به سرم زد.

-این کارت یعنی اذیت و ازار! اذیت و ازار به من...به شعورم...به انسانیت و زنانگی ام، می فهمی؟؟ برقی که در چشمان نافذش می درخشید، در جایم خشکم زد. بی حرکت شدم و نگاهم روی لبهای عقیقش، ثابت ماند!

اینبار چشمان براقش درخشید و لحنش بغض آلود شد.

-تو به هیچی رحم نمی کنی فرهاد!!...حتی زنت که بی حال و مریضه و احتیاج به مراقبت داره!

یک آن، همه حس و حالم پرید.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۰۱

هیچ وقت دوست نداشتم هیچ دختری، به چشم یک عوضی نگاهم کند!

الآن که بفرین آن حرف را زد، نه تنها اشتیاق و میلم فروکش کرد و دیگر هیچ علاقه ای به

دوستی باهاش نداشتم، بلکه حس گندی نسبت به خودم که همیشه آزارم می داد و نمی

توانستم باهاش کنار بیایم؛ پیدا کردم!!

"بفرین"

کف سرم نبض می زد. دست و پایم خشک و بی جانتر از قبل شد. این وحشی توی ان موقعیت

هم

دست بردار نبود! از چیدن آجرهای ذهنم روی هم هینی کردم و به سمتش چرخیدم.

نفسم را منظم کردم. قفسه سینه ام بدجور داشت، بالا پایین می کرد.

-نشیدی دکتر بهم گفت، مریضیم شروع شده؟ ازم نخواه که این چیزا رو نمی دونی!!

کاملاً به سمتم چرخید، خیره به جایی نزدیک گردنم، زمزمه کرد.

-فک می کنی من یه آشغالم؟

از بس ازش دلخور و عصبی بودم که واژه آشغال در آن دقایق، بهترین واژه براندازش بود.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. نگاه گرفتم و کمر خشک شده ام را در جایم تکانی دادم.

-از آدم خودخواه متنفرم...

از جایش بلند شد و لباسش را در تنش که صاف کرد، پیراهن مرا هم که گوشه تخت انداخته بود، به سمتم پرتاب کرد.

-بیا بگیر بپوش...

سمت در رفت و با مکث برگشت. تعلیلی کرد و ادامه داد.

-غذاتو بخور تا برمی گردم.

حتماً

می خواست، بازهم برود و روز بعد سرو کله اش پیدا شود! این خصوصیت بارزش بود. یک آن غیبش می زد و بعد از یک روز به خانه برمی گشت.

از طرفی نوبت دکتر داشتم و باید به مطب دکتر می رفتم و شهلا ازم خواسته بود، خودم به فرهاد بگویم نوبت دکتر دارم و باید مرا به مطب ببرد.

عجله ای و بی فکر، سریعاً گفتم:

-کجا می ری؟ هر بار که میای یه ساعت بیشتر نمی مونی!

تبسمی کرد و در جایش ایستاد.

-خب ازم خوب پذیرایی نمی کنی بلفی!

"خاک به سرت کنن که همش تو عالم خودتی و فقط از یه منظر جهان رو می بینی".

توی دلم، اما با صدای بلند آن جمله را گفتم و او بازهم به حرف آمد.

-چیه چرا این شکلی نگام می کنی، مگه دروغ میگم؟ مٹ الا تازه دوما دیماااا...

دلخور بودم، از او، از خودم، از زمانه ی بدی که در آن بودم...از بخت و اقبال بدم!

با لحنی پر درد، زیر لب گفتم:

-تازه دوما دا زنشونو دو روز دو روز تنها نمی زارن، برن سراغ دوستشون!

سرم را پایین انداختم و پیراهنم را پوشیدم. نمی دانم چه عکس العملی داشت، ولی هیچ حرفی ازش نشنیدم.

سرم را که بالا گرفتم، با ناباوری دیدم توی اتاق نیست!

طفلکی بفرین

#سیگار سناتور

#پارت ۱۰۲

سخت بود، خیلی سخت که با همچین موجودی کنار بیایم و او را به عنوان مرد زندگی ام قبول کنم. ذهنم درگیر و ناآرام بود و از طرفی استرس آمدن پدر و صبری را داشتم. نمی دانستم چه می شود و قرار است چه پیش بیاید؛ ولی همینقدر که قرار بود به تهران بیایند، اضطرابم را لحظه به لحظه تشدید می کرد. می ترسیدم ژیار هم برای فضولی و سرو گوش

آب دادن، همراهشان باشد! اما نه... فکر نکنم پدر حال همراهی کردن ژیار را داشته باشد! زیر شکم تیر بدی کشید و باعث شد، هر دو دستم را روی آن بکشم و قدری آن را مالش دهم. بیشتر هم ضعف داشتم و جلو دیدم تار بود.

نگاهی به سمت سینی کباب انداختم. دلم برایش قنچ رفت و احساس ضعف و گرسنگی ام دوچندان شد.

دست بردم و خواستم تکه ای از گوشت را در دهانم بگذارم، که بازهم دردی عجیب توی شکم پیچید.

دستان خشک شده ام در هوا معلق ماند. پاهای کرختم را کمی جمع کردم و در جایم نشستم. ترس تکان خوردنم به خاطر خونریزی شدیدی بود که داشتم.

دستم را دراز که کردم، سینی را به سمت خودم کشیدم و شتابزده شروع کردم به خوردن. دهانم پر بود و دو لپی داشتم گوشتها را به نیش می کشیدم که سروکله فرهاد پیدا شد و در چهارچوب در قرار گرفت.

سیگاری به دست داشت. صورتش میان مه غلیظی از دود سیگار کم پیدا شده بود. تا او را دیدم، شتابم را در خوردن کاهش دادم و لقمه ام را در دهانم آرام بلعیدم.

-وقت دکترت کیه؟

بی مقدمه سوال پرسید و مطمئن شدم که حتما شهلا او را در جریان گذاشته. صاف نشستم و موهای پریشانم را با دو انگشت، پشت گوشم انداختم.

آرام زمزمه کردم.

-فردا.

-خودم می برمت دکتر...خیالی نی!

منظورش را دقیق نفهمیدم؛ اما حرفش برایم دلگرمی بود.

*

تا رسیدن به مطب دکتر، یا خودش آواز می خواند، یا با آن آهنگ هایی که می گذاشت، همراهی می کرد.

عجب دنیایی داشت. ندیده بودم جوانی در سن و سال او آهنگ هندی گوش کند، اصلا با شخصیتش جور در نمی آمد.

آهنگی شاد و پر انرژی که فقط کلمه دلبر را از میان آن اصوات متوجه می شدم. تا رسیدن به مطب حرفی نزدیم. واقعیتش، آن آهنگ های پرانرژی مرا هم به وجد آورده و برای لحظاتی، از دنیای سیاه خودم، فاصله گرفتم.

شب قبل با اینکه فرهاد خانه ماند و کنارم خوابید؛ دیگر نزدیکم نشد و مثل آدم باهام رفتار کرد؛ ولی ته دلم قرص نبود و مدام خواب می دیدم، اینبار ژیار قصد ازار و اذیت به من دارد. به در مطب که رسیدیم، نگاه کنجکاوانه اش را سمتم تاباند.

-منم باید پیام داخل؟

عجب خنگی تشریف داشت. با حرص جواب دادم.

-منو با این حال می خوای تنها بفرستی تو این ساختمون؟

به خودش آمد و هومی کرد، بعد بی حرف باهم از ماشین پیاده شدیم. با هجوم باد سردی که می وزید، لبه های پالتوی جلو بازم را به هم نزدیک کردم و آرام قدم برداشتم. فرهاد نیز ریموت ماشین را زد و از قفل بودنش که مطمئن شد، پشت سرم راه افتاد.

-هوا چقد سرد شده!!

زیرلب اما با صدای بلند جمله اش را ادا کرد و من واکنشی نشان ندادم تا از پله های ورودی ساختمان، بالا رفتیم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۰۳

نگاهمان را به اطراف گرفتیم و هر دو به دنبال دیدن اسم خانم دکتر شیدا سمیعی روی تابلوی پزشکان آن ساختمان بودیم که فرهاد جلوتر از من تابلو را مشاهده کرد و سریع گفت:

-طبقه سومه بیا با آسانسور بریم.

دنبالش با قدم های کوچک راه افتادم. وارد اسانسور که شدیم، روبروی هم قرار گرفتیم. نگاهش تیز و خاص بود که بر من می تابید. رویم را برگرداندم و صدایش را شنیدم.
-از من متنفری؟

نمی دانم دقیقا منظورش چیه؟

برق سه فاز از سرم پرید. نگاهم را باز، معطوفش کردم و هاج واج دهان باز کردم.

-این حرفا چیه می زنی؟

-خب می خوام بدونم، چه حسی بهم داری.

نگاه گرفتم و چشمانم را در آن اتاقک کوچک که تماما آینه کاری بود، چرخاندم.

-حس خاصی ندارم.

-ولی من دارم!

حرفش هوش از سرم پراند. با دهانی متعجب و چشمانی گشاد، به او که مقابلم بود، زل زدم.

خنده ای شیطنت آمیز کرد.

-زور میزنم دلم باهات باشه، ولی همیشه...می دونی که دوس داشتن زورکی نی؛ فقط دلیه!

قلبم چرا گروم گروم می کرد. مگر قرار بود چی از دهانش بشنوم که آنقدر بهم ریختم؟؟

آهنگی در فضای کوچک پیچید و نوید رسیدن به طبقه سوم را داد.

سعی کردم به خودم و رفتارم مسلط باشم.

-حس مالکیتی که بهت دارم پررنگه...همش حس و حال یه پسر بچه ای رو دارم که عروسک
آبجیشو دزدیده و می خواد به زور مال خودش کنه..

از در آسانسور بیرون که آمدم جلوتر در راهرو قدم برداشتم. انگار متوجه کم محلی و
خشم شد که پشت سرم، عصبی داد زد.

-چون زنی و اسمتالان باهامه، شاخ میشم اگه بشنوم یا بینم کسی چپ چپ نگات می کنه.
صدایش در راهروی خلوت پیچید. پرتنش و عصبی به سمتش برگشتم.

-یواش عوضییی!

نزدیکم دست به کمر شد. چشمانش دو دو می زد.

-عوضی نیستم! هستمااا ولی اونقدری نیستم که برام مهم نباشه زنم فکرش با کیه...دلش پیش
کیه...! ولوم صدایش را کمی پایین آورد. اما هنوز عصبی بود.

-بریز دور هر فکر مزخرفی راجع به فرزین یا هر

□□گه دیگه ای داری.

نمی دانم چرا دقیقا همان موقع آن حرفها را بر زبان جاری کرد. شاید از نوع رفتارم، شاید
حرفهایم...فهمیده بود، دلم هنوز با فرزین است!

زور زیادی می زدم فراموشش کنم؛ اما فراموش کردن به آن آسانی نبود! دلم قربانگاه عشق فرزین شده بود.

کف دستانش را به هم مالید و با همان چشمها که دو اخگر سوزان شده بودند، از بالا نگاهم کرد.

-فرزین رو باید واسه همیشه فراموش کنی، چون دیگه برگشتی در کارش نی.

از کجا اینقدر مطمئن بود، فرزین بر نمی گردد؟!!

نفسهایم را تنظیم کردم تا بتوانم بهتر عزت نفسم را کنترل کنم.

-برام مهمه بدونم چه بلایی سرم اومده والان چرا باید پیش تو باشم!..اما سعی می کنم

فراموشش کنم...می دونی؟ فراموشی زمان می بره!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۰۴

معطل نکردم و قبل از اینکه بخواهد، حرفی بزند، سریع وارد اتاق پزشک شدم. قلبم پرصدا،

توی سینه ام می کوبید. منتظرش نشدم و جلو رفتم پیش منشی.

حتی به خودم مجال ندادم، اطرافم را نگاهی بیندازم!

با استرس محسوسی که در لرزش دستهایم بود، دفترچه ام را از داخل کیفم بیرون درآورده

وبه سمت منشی، روی میز^ه هل دادم.

-روزتون بخیر...

منشی که خانم جوان و خوش صدایی بود، دفترچه ام را نگاهی انداخت.

-وقت قبلی داشتین؟

-بله ساعت شش نوبت داشتیم.

سرم را که بلند کردم، متوجه نگاه های ریز منشی به فرهاد شدم. نگاه چرخاندم و فرهاد را که نگریستم؛ سریع سر برگرداند و دور و برش را با چشمانش چرخ زد.

لعنتی به خودم فرستادم که جایگاهم را چرا آنجا انتخاب کردم؟ چرا باید این سرنوشت قسمتم می شد!! منشی سرش را پایین گرفت و شال نازکی را که بر سر داشت با یک دست درست کرد و دلبرانه و ظریف گفت:

-اسمتون؟

نکبت عوضی! خودش را به خنگی می زد که چه؟ که درحال چشم چرانی با شوهرم نبود؟؟ - سواد که دارین توی دفترچه ام نوشته.

خیلی خاص و وُ ب رنده سر بلند کرد و نگاهش را به من گرفت.

گوشه لب قلوه ای و ماتیک زده اش را گزید.

-هشتاد تومن میشه...

با غرور به فرهاد نگاه کردم. جلوتر آمد و سریع کیف پولش را از جیب بزرگ شلوار اسلش پایش، بیرون کشید و کارتش را روی دستگاه کارت خوان کشید.

صدای منشی لرزید.

-بفرمایید بنشینید، صداتون می کنم.

جلوتر از فرهاد به سمت صندلی های ردیف شده سالن رفتم. چند خانم باردار در جاهای مختلف روی صندلی هایشان نشسته و تا من و فرهاد به آن سمت رفتیم، نگاهشان را معطوف ما کردند. صندلی انتخاب کردم و آرام روی آن نشستم. فرهاد هم کنارم نشست.

کیف پول چرمش توی دستش بود و آن را مدام این دست و آن دست می کرد. توی دلم هنوز غلغله بود. با پررویی از من می خواست به کسی جز خودش فکر نکنم و آنوقت خودش با نگاه های هیزش، از هیچ زنی نمی گذشت! چطور رویش می شد آخر؟!!

منشی انچنان سر به زیر داشت که جرات نمی کرد، لحظه ای به سمتی که ما نشسته بودیم نگاه بیندازد.

مانتوی تنگ و کوتاهی به تن داشت و حین راه رفتن تمام برجستگی های اندامش که بیرون زده بود را بیشتر توی دید می انداخت.

با اکراه نگاه گرفتم و فرهاد کجخندی زد و در نزدیکی گوشم زمزمه کرد.

-فاز گرفتی!!!!!!

دست پیش می گرفت که پس نیفتد!

پوزخندی زد.

-هههه!

سر برگرداندم و او بازهم مصرانه گفت:

-من حوصله این اداها رو ندارم! همی که اینقدر سربراه شدم و باهات اینور و انور میام
خودش کلیه...پس شاخ نشو لطفا! که کار دستت می دم!

داشت تهدیدم می کرد!!

عصبی شدم، اما تمام تلاشم برگرداندن آرامش به جانم بود.

ولوم صدایم را پایین آوردم و دندان روی هم فشردم.

-نکنه می خوای چشم چرونیاتو بینم و جیکم درنیاد؟؟

رنگ و رویش سرخ و سفید شد. انتظار نداشت آنقدر بی پرده بخواهم باهاش حرف بزنم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۰۵

خم شد و در حالیکه کیفش را در جیب شلوارش جا می کرد، نیشش باز شد؛ اما لحنش را
یواش کرد و گفت:

-قشنگیا و زیبایای این دنیا برای دیدن...مگه میشه از دختر خوشگل گذشت؟

گوشه چشمش را به سمت منشی دکتر گرفت که در حال بررسی دفتر جلویش بود و ادامه داد.

-مخصوصا این جیگر مامانی سسکی!

جمله اش را که تمام کرد، خنده بلندی کرد و سکوت سالن را کاملا به هم زد. نگاه خیره چند خانم و حتی منشی به سمت ما، حالم را دوچندان خراب کرد.

عجب بیشعوری بود! نمی دانم چرا لحظه ای او را پاک و معصوم می دیدم و انتظار درست شدنش را می کشیدم و لحظه ای مثل همان لحظات، آشغالتر از خودش در دنیا پیدا نمی کردم که قابل قیاس باشد باهاش!

با غیظ نگاه گرفتم و با دسته کیفم، خودم را سرگرم کردم تا آن لحظات گند سپری شود. وقتی داخل اتاق خانم دکتر شدم. فرهاد بیرون ماند و از اینکه تنهایش می گذاشتم و حال بهتر می توانست، با خانوم منشی لس بزنند؛ باعث دلخوری و غمی مبهم و ماندگار در دلم شد. با تردید قدم برداشتم و وقتی دکتر احوالم را پرسید، درحالیکه تمام حواسم به پشت آن در بود، من منی کردم.

-امروز بهترم.

دکتر لبخند ژوکوندی زد و به صندلی اش تکیه داد.

-آقا دوماد چطوره؟ به حالت عادی اش برگشته یانه؟

-خوبه...

-برو آماده شو تا معاینه ات کنم.

با طمانینه پالتویم را از تنم درآوردم و به چوب رختی کنارم آویزان کردم. آرام سمت صندلی معاینه شدم.

"خدای من یعنی من می تونم این مرد رو درست کنم؟ کسی که به زن و زندگیش متعهد نباشه رو سخت میشه تغییر داد"

شلوار جینم را آرام از پایم کندم و خودم روی صندلی معاینه که قرار گرفتم، دکتر ستمم آمد. خندید و موهای بلوند و براقش، که با گیری محکم بسته و بالای سرش جمع کرده بود را دستی کشید و نگاهم کرد.

-ازت خواستم امروز بیای اینجا که دقیقتر معاینه بشی و برات یه آزمایش پاپ اسمیر هم بنویسم.

چون بار دومم بود که معاینه می شدم، راحت تر بودم؛ اما هنوز هم شرم داشتم و وقتی دکتر شروع کرد به معاینه کردن، داد و هوارم باز بالا گرفت و خواستم دستانش را محکم بگیرم که خندید و مهربانانه گفت:

-لوس نشو دختر خوشگل... کاریت ندارم که!

لحن خودش خوشگلتر و دلربا تر بود و کمی حواسم را پرت کرد.

-شوهر تم اومده؟ یواش لب زدم:

-بله...

دستش را عقب کشید و کمر صاف کرد.

-خیلی خب، صداش می کنم بیاد داخل.

دستکش هایش را از دستش درآورد و حین انداختن توی سطل آشغال، زنگ بیرون را زد و منشی را باخبر کرد که به فرهاد بگوید بیاید داخل.

هنوز نمی دانم فرهاد را برای چه بازخواست می کرد.

می خواستم خودم را جم و جور کنم و از تخت بیایم پایین که دکتر دستانش را بالا برد و ازم خواست به همان شکل بمانم.

چرا می خواست تکان نخورم ، اصلا فرهاد را برای چه صدا کرد؟؟

فرهاد داخل که آمد، از پشت رختکن مشمایی سفید، سایه اش را دیدم و صدایش که با دکتر احوالپرسی کرد.

صدای زنانه و نازک خانم دکتر قابل شنیدن بود که با مدام با لبان خنده صحبت می کرد.

-هنوز از ما دلخوری آقا دوماد؟

صدای کنجکاو فرهاد، گوش هایم را برای بهتر شنیدن حرفهایشان تیز کرد.

-نباید باشم؟

#سیگارسناتور

#پارت ۱۰۶

دکتر خنده بانمکی کرد و در جواب فرهاد؛ بی وقفه گفت:

-مادرت امروز تلفنی کلی باهام حرف زد و راجع به خودت و زنت هم یه خرده اطلاعات داد...
اینکه چرا امروزو گفتم بیاین مطب؛ خواستم یه سری نکاتو براتون شرح بدم...

هنوز در حال صحبت بود که فرهاد تندمزاج، پرید وسط حرفش.

-چی رو شرح بدی خانم دکترررر؟ از اول تا آخرشو خودم حفظم.

طاقت شنیدن مشاجره اشان را از آنجا و روی آن صندلی نداشتم. پاهایم را جمع کردم و از روی صندلی پایین آمدم.

-ببین فرهاد... تو اونشب توی بیمارستان گفتی مشکوکی دختری یانه!

صدایی از فرهاد نشنیدم و دکتر ادامه داد.

-خب من می خوام روشنتون کنم این قضیه رو...

آن لحظه صدای فرهاد را شنیدم که رسا و بلند گفت:

-حال من یه حرفی زدم، بیخودی چرا شلوغش کردی

دُکی خانم؟؟

-عزیزم چرا اینقدر کله شقی؟ دنبال من بیا...

و یک آن دکتر و بعد فرهاد روی سرم ظاهر شدند.

هاج و واج نگاهم رویشان ثابت ماند. در حال گذاشتن پد بهداشتی ام بودم.

دکتر سرزنشگر، سری تکان داد.

-دختر تو چرا بلند شدی؟ مگه نگفتم فع الا همینجا باش!

پاسخی نداشتم و بی حرف، فقط با گفتن یک کلمه، سرم را گرفتم پایین.

-آخه!...

اما فرهاد تیزبینانه مرا پایید و دکتر جلوتر از او گفت:

-بین آقا فرهاد... شما اصل ارتباط رو با هم داشتین و هیچ جای نگرانی ندارید... فقط من

خواستم طریق دخول رو بهت آموزش بدم که جای ابهامی برات نداشته باشه.

داشتم از خجالت قطره ای آب می شدم و همانجا هم دنبال جایی روی زمین بودم که در آن فرو بروم.

فرهاد، تمسخرکنان نیشخندی زد.

-نمی دونستم تو ایران از اینا هم داریم!

دکتر لب و دهانش را غنچه کرد. انگار او هم از حرفها و حرکات فرهاد، به تنگنا آمده بود. شماتت بار گفت:

-پسرم گفتن این حرفا برای من که یه دکتر هستم، وظیفه اس... مادرت از دوستای خیلی

قدیم و مدرسه امه، وقتی ازم خواست کمکتون کنم، خواستم هیچ ابهامی به جا نزارم.

مثل چوبی خشک در جایم ایستاده و انگشتانم را در هم قفل کرده و نگاهم به جلویم بود.
داشتم از شرمی که

روی گونه ام گل انداخته بود، می سوختم که فرهاد بی پروا و بی پرده گفت:

-ابهامی نی! این اولین ارتباط ام نیس که بخوام ناشیانه عمل کنم؛ چون عروسم خجالتیه یه
خرده گیج شدم همین!

اب دهانم را به سختی قورت دادم. دکتر روراست تر از فرهاد، به حرف آمد.

-خب من یه نمونه آزمایش پاپ اسمیرم ازش گرفتم، سوالی ندارین، می تونین برید، فقط وسیله
جلوگیری حتما!

استفاده کنید که دچار مشکل نشید!

دست بردم و خواستم شلوارم را بردارم که فرهاد تندخو و سلطه گر خطاب بهم گفت:
-جمع کن بلفی که بریم.

دکتر به سمت میزش رفت و فرهاد کنارم ماند. با دستانی بی جان و کرخت شده از آن همه
شرم و ترس نامحسوس، شلوارم را پایم کردم. سایه نگاه فرهاد را روی خودم حس می کردم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۰۷

-آخرین باریه میای اینجا و اینجوری شلوارتو از پات می کنی!

تهدیدم می کرد یا واقعا رویم غیرت داشت!؟

سر بلند کردم و ناباورانه و حیران، نگاهش کردم.

پوزخندی زد.

- گفته بودمت قفلی بزنی!... نیازی به اینجا موندن نیست. می دونم اصرار بیجای مامان بوده!

به من پشت کرد.

-پپوش بریم.

شلوارم را که بالا کشیدم، سمت دیگر اتاق جایی نزدیک فرهاد، پشت میز دکتر قرار گرفتم.

دکتر در حال نوشتن چیزی در دفترچه ام بود و زیرلب گفت:

-یه سری دارو هم واست نوشتم، تقویتی ان. تا بعد از مریضی این دوره ات هم هیچ ارتباطی

نداشته باش.

مهرش را پای برگه زد و به سمتم گرفت؛ ولی فرهاد دست برد و جلوتر گفت:

-چش دکتر از نزدیکشم رد نمی شیم!

خندید و دکتر در سکوت، سرزنشگر و پر درد نگاهش کرد.

آرام کیفم را از روی صندلی برداشتم و زیرلب تشکر کردم که، از جایش بلند شد و روبرویم

ایستاد.

-رفتار اطرافیانمون با ما آینه رفتار خودمونه...شاید گاهی لازم به تغییر سبک رویه زندگیمون باشه هااان؟؟

سکوت کردم و فرهاد پرغرور و با اقتدار جلو آمد و خیلی غیرمنتظره زیر بغلم را گرفت تا بهتر راه بروم.

چشمان حدقه شده ام مات او و حرکت غیرمنتظره و زیبایش شد. دکتر لبخند ملیحی زد.

-خیلی به هم میاید...یادم باشه به شهلا بگم حتما واستون اسفند دود کنه.

در جایم مکثی کردم. هیجان و شغفی بی نظیر درونم را آشفته کرد. نمی دانم از حرکت فرهاد بود یا حرف دکتر که ما را برازنده هم می دانست! چرا باید آنقدر بهم می ریختم! انگشتان دست آزادم را روی صورتم کشیدم و لبخند مختصری زدم.

-ممنون خانم دکتر، خوشحالم از آشناییتون.

جلو آمد و بازویم را محکم گرفت و از همان زاویه فرهاد را نگاه کرد. نگاهش از بالا کم کم پایین آمد و روی دستان فرهاد که زیر بغلم را گرفته بود، خشک ماند.

-زنهارو باید خیلی دوست داشت...باید احساس منحصر بفرد بودن بهشون داد، باید مثل معجزه بهشون نگاه کرد؛ زنی که بدونه بودنش مرد رو به وجد میاره هیچوقت نه پیر میشه نه بیمار.

حرفهایش عجب دلنشین و آرامبخش بود برایم. در سکوت و لبخند، محوش شده بودم و وقتی فرهاد تکانم داد و بازویم را کشید که حرکت کنم، به خودم آمدم.

تمام مسیر راه تا خانه را، ساکت و آرام روی صندلی جلوی اتومبیل نشسته و حواسم به بیرون و باران ریزی بود که داشت نم نم می بارید. حرفهای دکتر مرا به فکر واداشته بود. رفتار درست من باعث درست شدن رفتار فرهاد می شد، این را مطمئنم!

برگشتم و لحظه ای خیره و مبهوت نگاهم را روی او و دستهایش که داشت فرمان را می چرخاند و نگاهش به جلو بود، چرخ زد. چقدر شباهتش با فرزین تنگ به تنگ بود. نیمرخش که با او مو نمی زد، با این تفاوت که فرهاد ته ریش داشت و فرزین صورتش همیشه صاف و براق بود. انگار که مال من نباشد، نگاه گرفتم و توی چراغ قرمز به عابرابانی که از ترس خیس شدن زیر باران، در جایی پناه می گرفتند، زل زدم. صدای برف پاکن که بلند شد، متوجه شدت بارش باران شدم.

فرهاد دست برد و سیستم پخش را با آهنگی پلی کرد.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۰۸

-بیا بلفی بگیر...

برگشتم سمتش. پاکت کوچکی را روبرویم گرفته و داشت تعارف می کرد، شبیه پاکت سیگار بود! به من سیگار تعارف می کرد؟ خنده ای کرد.

-چته چرا این شکلی نیگا می کنی؟ مگه چیه؟ آدامسه...می خوای؟

هوومی کشیدم و کاملا تکیه زدم به صندلی ام.دست

بردم و با خیالی راحت تر، از آن آدامس عجیب و غریب دانه ای بیرون کشیدم.

سرعت ماشین را بیشتر کرد و لحظه ای گذرا نگاهش را به نگاهم گره زد.

-یه سوال پپرسم جوابمو میدی؟؟

آنی سوالش را پرسید و مجالم نداد کمی تأمل کنم.

-رو چه اصولی منو جای فرزین انتخاب کردی؟؟ فقط به خاطر آبروت؟

به سمتم مایل شد. هر دو دست گره زده اش، روی فرمان ماشین بود.

ادامه داد.

-یا چون عاشق فرزین بودی و منم برادر دوقلوش بودم، جایگزین کردی!؟

چه جوابی داشتیم؟ اصلا حرفی بود بزنم؟... ذهنم داشت فریاد می زد، جایی در پستوهای

ذهنم!

"من به خاطر آبروی پدرم اینکارو کردم...چون پدرم معتمد یه روستاس! چون همه به اسمش

قسم می خورن و یه سال تمام اسم دخترش با مهندس شهری سر زبونها افتاده بود. نباید نقل

محافل می شدیم...نباید فرار فرزین باعث لطمه خوردن پدرم و سرشکستگی اش می شد."

قلبم چی؟ دلم هنوز با فرزین بود. سراغش را از

هر کسی جويا می کرد و بهانه اش را از هر کسی می

گرفت. دیدن فرهاد، بدجور قلبم را آب و جارو کرد.

حس می کردم خود فرزین است. آره خود خودش است، نرفته و دارد با دلم بازی می کند.

شاید هم همان سورپرایز ویژه ای که همیشه از ان حرف می زد، همین است.

نگاه خیره و ماتم، به گوشه ای افتاده بود که صدای فرهاد کاملا هوشیارم کرد.

-کجایی تو؟

مرمک های بی حرکتتم را به سمتش گرفتم. دست برد و چند آهنگ پشت سرهم رد کرد و به

آهنگ هندی که رسید، صدایش را زیاد کرد و در آینه، نگاهی از سر رضایت به خودش

انداخت و لبخندش را کج!

-ای بابا...نخواستیم جواب بدی. منصرف شدیم!

آب دهانم را قورت دادم. باید قبل از هرچی با خودم روراست می بودم. دو دوتا چهارتا کردن

بی فایده بود.

صریح و یواش زمزمه کردم.

-میگن عشق دوران هفده هجده سالگی یه عطشه، یه تب که زود جوش میاره و زودم فروکش

می کنه...من فقط هفده سالم بود که عاشق فرزین شدم.

با تسلط رانندگی اش را می کرد. اخمی ظریف توی چهره اش نشست و حرفی نزد. به گمانم منتظر شنیدن باقی صحبتتم بود.

انگشتهایم را در هم قلاب کردم. ته دلم از گفتن بعضی حقایق داشت خالی می شد.
-دوست داشتن پدرم و اینکه حرف مردم برایش سنده...این تصمیمو برام جدی تر کرد. حاج بابامو خیلی دوست دارم، از بچگی هم واسم مادری کرده هم پدری.
سر بلند کردم و نگاهم روی نگاه خیره اش به خودم، ثابت ماند.

"فرهاد"

لبهای سرخش، خیس و مرطوب شده و حین حرف زدن مثل دختر بچه ای بود که بی نفس داشت قصه اش را تعریف می کرد. چرا لحنش آنقدر قشنگ و ظریف

بود؟! چیزی توی دلم شکست و فرو ریخت. حاج بابا!! دوست داشتن حاج بابا؟! بی تعلل پرسیدم.

-حاج بابا؟؟

نگاهم هنوز روی لبهای مرطوبش مکث داشت.

-آره پدرمه...حاج بابا صدایش می زنم...اونم خیلی وقتا "باخه گول" صدام می زنه.

عجب لهجه شیرینی داشت. دوست داشتم آن لحن از حرف زدن را.

لبخندم را گسترش دادم و بامزه لب زدم.

ینی چی اونی که گفتی؟؟ - یعنی باغی از گل.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۰۹

-ای جان...چه قشنگ!

سرش را گرفت پایین. هنوز آدامس بین انگشتانش بود و داشت با آن بازی می کرد. نیمرخش به من بود و از آن زاویه دقیقتر نگاهش کردم. دسته ای از موهای شرابی از شالش بیرون ریخته و روی سفیدی پوستش محشر بود. غرق چهره و زیبایی هایش بودم که آرام زمزمه کرد، بدون اینکه سر بلند کند.

-درسته که هنوز سن و سالی ندارم و بیشتر از هجده نوزده سالم نیست؛ ولی حاج بابام خیلی چیزارو بهم یاد داده...

سرش را بلند کرد. توی کوچه فرعی پیچیدم و سمتش مایل.

ادامه داد.

-من تعهد و عشق رو خیلی خوب یاد گرفتم...اینکه توی زندگی مشترک به هم وفادار باشی.

خیلی جدی حرف می زد، ولی واقعیتش من اهلش نبودم! من آن پسری نبودم که بخواهم جدی باشم.

خنده ام گرفت و نیشم باز شد.

-درسته...اون دختری که بهت وفاداره، درحالیکه باهش ارتباط نداری...همونیه که باس بشه خانوم خونت.

سرش را سمتم گرفت. به در خانه رسیدیم و با یک فرمان کنار درب، پارک کردم و منم به سمت صورت حیرانش چرخیدم. هنوز لبخند روی لبم بود، که پرسید.

-الان دقیقا منظورت کیه؟

هههه...ای بابا! این زنها هم عجب عالمی دارند!

دستم را دراز کردم و با انگشت سبابه ام، ضربه ای به نوک بینی اش زدم.

-منظورم همون دختر دیگه...خنگ کی بودی تو؟!

کیف پول و مدارک و گوشی ام را از روی داشبورد برداشتم و سریع از ماشین پیاده شدم و ماشین را که دور زدم زنگ آیفون را زدم. ضربه ای به شیشه ماشین زدم و بدون اینکه چهره اش را ببینم، اشاره کردم، پیاده شود.

در خانه که باز شد، بفرین هم با طمانینه، از ماشین پیاده شد. جلوتر وارد خانه شدم و ریموت ماشین را زدم. طبق معمول همیشه، تمام چراغهای داخل حیاط دویست متری و داخل خانه روشن بود. ماشین پدر، گوشه ای پارک و چادر کشیده بود. گرد سرما و یخ روی تمام سطوح نشسته و بخار دهان، لحظاتی در هوا معلق بود. جلوتر از بفرین روی موزاییک های مرتب و منظم حیاط به سمت جلو قدم برداشتم؛ اما گام های او کوچکتر و یواشتر از من بود. در را باز کردم و سریع خودم را داخل انداختم تا از شر سرمای شب، خودم را نجات دهم. همان لحظه

گوشی ام زنگ خورد. منتظر داخل شدن بفرین شدم و همزمان گوشی را نگاه کردم... بازهم
نجمه!

بی خیالش شدم و صدای گوشی را قطع کردم. برایش پی ام می فرستادم، که البته قطعا خود
نجمه اینکار را می کرد. هر زمان گوشی را جواب نمی دادم، بلافاصله برایم پی ام و مسیج
ارسال می کرد.

بفرین که داخل آمد، به سمت واحد پایین خیز برداشتم که صدای بفرین متوجه ام کرد.
-من به استراحت احتیاج دارم... می رم بالا.

به سمتش چرخیدم. دستش را به نرده چوبی کنارش گرفت و سخت قدم برداشت تا از پله اول
بالا رود.

هیچ شناختی از دنیای زنانگی اش نداشتم. اصلا نمی دانم درد داشت که این فرمی راه می
رفت؟!

مکثی کردم. پله اول را که بالا رفت سریع کنارش

قرار گرفتم و خواستم کمکش کنم که محکم شانه ای بالا انداخت و تقریبا داد زد:

-به کمکت احتیاج ندارم، خودم می رم.

خشکم زد و همانجا در جایم ایستادم. اخمهایش را گره زد و چهره دوست داشتنی اش، از
خشم کدر شد. نباید کاری می کردم که وجدانم را بعدا اذیت می کرد.

محکمتر زیربغلش را گرفتم.

-اینقدر مغرور نباش بلفی، من خودم خدای غرور و این جذابیتم.

مانعتی کرد. این دختر لجبازتر از آنی بود که فکرش را می کردم. وقتی پله های بعدی را باهم و کنارش بالا رفتم، بازهم گوشی ام توی دستم وول خورد.

اهمیتی ندادم. حدسم برای نجمه بود که بفرین جدی و پرحرص گفت:

-چرا جوابشو نمی دی؟

#سیگارسناتور

#پارت ۱۱۰

پوفی کشیدم و پوکر فیس نگاهش کردم.

-به بعضیا نباس اینقد رو داد...

نگاه عاقل اندر سفیهانه اش را گرفت و سری به معنای تاسف تکان داد. به پله های آخر که رسیدیم متوجه سروصدایی از داخل خانه شدیم و خداراشکر گوشی ام هم از زنگ خوردن افتاد.

نگاه متعجب هر دویمان روی در ثابت ماند و بدون حرف، کلید را در قفل چرخاندم. صدای گوشخراش، کشیدن شی ای روی سطح زمین و سرامیک بود. داخل که شدیم، جلوتر از بفرین، نگاهم را به اطراف گرفتم. صدای اهالی خانه بود که از داخل اتاقها می آمد. جلوتر از بفرین رفتم آن سمت. اتاق خواب بهم ریخته و تخت بزرگ دونفره ای وسطش قرار داشت.

متعجب، سوت بلندی کشیدم. پدر متوجه ام شد و با پیچ گوشتی و آچر دستش کناری قرار گرفت. آنطرفتر فرناز و مادر بودند که سرو صدایشان تا حوالی خیابان اصلی هم می رفت. جلو رفتم و سلامی به همه دادم. توجه و نگاهشان به من و بعد بفرین شد که در چارچوب در قرار گرفت.

-چه خبره اینجا؟ جهاز آوردین؟

مادر لبخندی از سر رضایت و خوشحالی زد. گوشه چشمی به بفرین انداخت.

-یه خرده خرت و پرت گرفتیم، گفتیم خونه رو از این سکون و بی روح بودن دربیاریم.

مادر دستانش را بهم مالید و به بفرین نزدیک شد.

-بیا عزیزم...بیا جلو بین تختو...

نگاهش را به من که گرفت، لب و دهانش را طبق عادت همیشگی اش جمع کرد و ادامه حرفش را گرفت.

-گفتیم تا فردا که مهمونامون سر می رسن، اینجا رو یه کم نونوار کنیم...خوب نیس تو خونه تازه عروس، وسیله دسته دومی باشه.

بفرین سرش را به زیر گرفت. غم توی چهره اش جای خوبی پیدا کرده بود و مرا به شدت آزار می داد.

برای اینکه به آن حال و هوای دم کرده و پر از انرژی منفی پایان دهم، سمت فرناز رفتم و دست به کمر ایستادم.

قیافه حق به جانب گرفتم و با مزاح گفتم:

-ای بابا تو خونه خودمونم امنیت و آسایش نداریم که... اتاق خواب ینی جای خلوت و خصوصی... مخصوصا مال تازه عروس و تازه دومادم باشه... نمی دونم چرا رعایت نمی کنین پس؟! فرناز با شیطنت تاک ابرویی بالا انداخت.
-نه که شما خیلی خجالتت میشه داداش!

سرزنش وار، گوشه لب گزیدم و سر تکان دادم.

-نکنین اینکارو عزیزم... شاید کوفتی زهرماری اینجا باشه آخه...

نگاهم صاف رفت سمت پاتختی قدیم و کمد لباسها... همانجا که خیلی از وسایل شخصی و اسباب بازیهای منحرفانه ج ن س ی ام را قایم کرده بودم.

مادر کنارم ایستاد و لبخندزنان جواب داد.

-تترس، اونارو باز نکردیم تا خودتون بیاید... ما فقط تخت قدیمو برداشتیم و این جدیدو گذاشتیم.

نگاهم را معطوف صورت گرد و براقش کردم.

-فدات بشم من.

مادر بدون جواب، دست بفرین را گرفت و کنار من نشاند.

- آدم حز می کنه جفتونو کنار هم می بینه...چقدر بهم میاید آخه!

استاد دلبری کردن و بزرگ جلوه دادن موضوعات و تعریف و تمجیدهای الکی بود. می شناختمش و بدون

هیچ واکنشی، رفتن پدر از اتاق را نظاره گر شدم و مبارک باد گفتنش را!

ههه...عجب مسخره بازی بود! انگار می خواستند بچه گول بزنند. مگر من بچه بودم که با اسباب بازی نگهم دارند؟ یک نگاه به بفرین انداختم. دختر ساده روستایی که به خاطر حفظ آبرو و عشق قدیمشالان کنار من بود و باید تاوان اشتباهاتش را اینطوری می داد! با اذیت های جنسی من و درخواست های نامعقولی که حین ارتباط ازش داشتم. کاش می توانستم کمی از آنها را برای این دختر سانسور کنم. کاش می توانستم دوستش داشته باشم و اینقدر آزارش ندهم.

صدای مادر حواسم را جمع کرد.

-خیلی خب تختون آماده اس بچه ها، بقیه کارا بمونه واسه خودتون...

سر بلند کردم و چهره خندان فرناز را نگریستم که رشته کلام مادر را گرفت. او هم استاد

خبررسانی بود، مخصوصا خبرهای خوب و دسته اول!

-سورپرایز داریم حال.

گوشه چشمی به مادر انداخت و پر ذوق ادامه داد.

-اونا رو فردا صب میاریم می چینیم...خونتون کلی خوشل میشه داداش جونم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۱۱

مادر چشم غره ای از فرناز رفت.

-ا...بسه دیگه دختر، بیا بریم پایین شامو حاضر کنیم...

فرناز لبخندزنان نگاهش را از ما گرفت و دنبال مادر راه افتاد.

لبخندی که حاکی از شیطنت های گاه و بیگاه فرناز بود، روی لبم کشیده شد و همزمان با تکان دادن سرم، رفتنشان را نظاره گر شدم.

بفرین هم نگاهی به اطرافش انداخت، بی تفاوت نشان می داد. احساس می کردم، هیچ ذوقی از دیدن آن تخت نو و خوشگل نکرد! اما من از عمد، شیرجه ای روی آن خوشخواب نرم زدم و رو به سقف، طاق باز دراز کشیدم.

-آخیش...عجب چیزیه!

سر بلند کردم و گوشه چشمی به بفرینی انداختم که در حال درآوردن پالتو و شالش بود.

خودم را به تخت مالیدم و خبیثانه خنده ای کردم:

-این تخت...ک...داره.

بفرین بازهم واکنشی نشان نداد و خونسردانه در حال تعویض لباسهایش بود. برای تحریک اعصابش، خنده شیطنت آمیزی کردم.

-بینم بلفی کی این مریضیت تموم میشه؟ تندی نگاهم کرد، نگاهی پرچین از اخم و نفرت! خنده ام را گسترش دادم.

-این همه جور ارتباطی می طلبه...اصن جون تو کلا دیوانه کننده اس! دست و پنجه آنا خانوم طلا که اینقد به فکر پسرشه.

شلوار راحتی را سریع پوشید و موهایش را پشت سرش با گیری جمع کرد و بست. اینجوری قاب صورتش کوچک و بچگانه تر نشان می داد.

بی آنکه نگاهم کند یا حرفی بزند، خواست از اتاق بیرون رود. با این کم محلی هایش کفرم را درآورده بود. گاهها دلم می خواست، توی بُرجکش بزنم و بگویم "آخه فسقلی تو رو چه به این افاده ها...اینقد طاقچه بالا نیا که دورت می زنم!"

قبل از اینکه بخواهد اتاق را ترک کند، هول هولکی، صدایم را بلند کردم.

-کجا سرتو انداختی پایین و داری میری؟؟ بدون اینکه نگاهم کند، زیرلب جواب داد.

-می رم دستشویی...یادم نبود باید اجازه بگیرم!

اذیت کردنم گل انداخت! در جایم نشستم و پر از لذت نگاهش کردم.

-باس اجازه بگیری...مگه نگفتمت واسه هر کاری حتی آب خوردنم باس اجازه بگیري از مردت؟

تمسخری کرد.

-ههه...مرد!

کامل از جایم بلند شدم و به سمتش خیز برداشتم.

-آره...مرد! نکنه این چیزارو یادت ندادن؟ خودش را کمی عقب کشید.

با غیظ لب زد.

-تو از مردونگی و مرد بودن چی رو یاد گرفتی؟ اینکه باد تو غبغه بندازی و ادای سییل کلفتارو دربیاری؟ یا اینکه زنو توی رختخواب خفت کنی و هر کاری دلت خواست باش بکنی،

که چی؟ که مردی و ازت برمیاد آره؟؟

به سمتش خیز گرفتم و بازوانش را محکم چسبیدم.

□ -ججَ نمشو دارم فدات...ک...کلفتته.

خواست از چنگالم در برود. محکم خودش را تکان داد و نفرت انگیز لب زد.

-بی حیاااا...بی شعور!

جوش زدنش، تحریکم می کرد. مثل دختر بچه ای شیطان توی چنگالم وول می خورد و می

خواست فرار کند. اما دست بردم و گیر سرش را با یک دست باز کردم. موهای به رنگ

شرابش که پریشان روی شانهایش افتاد. مویر گهایم را منقبض کرد .

#سیگار سناتور

#پارت ۱۱۲

-سرم گیج می ره فرهاد... تروجون هر کسی که برات عزیزه... بی خیال شو!

خالصانه داشت تمنا می کرد. لحظه ای از خودم چندشم شد! به قول مادر مثل خروس بی محل

شده بودم که مدام می پریدم!

یواش زمزمه کردم.

-تقصیر من که نی... تقصیره خودته

-چیشدی یهو؟؟

-می تونی یه کم خوب باشی تا آدم رغبت کنه دوستت داشته باشه! اینجوری فقط بدیاتو دارم

می بینم و همش زور می زنم که دلم بخواتت ولی نمی شه!

خواست برود، که دست بردم و انگشتان ظریفش را فشار دادم. جدی تر از همیشه نگاهش کردم.

-من به کسی احتیاج ندارم که خویامو ببینه، به کسی احتیاج دارم که بدیامم ببینه و بازم منو بخواد!

دستم توی دستانش شل شد و جدی و متفکر کمی نگاهم کرد و بعد سریع از اتاق بیرون رفت.

گوشه لبم را گزیدم و پر حرص دستی روی سرو صورتم

کشیدم. به سمت تخت که برگشتم، گوشی ام را دیدم که در حال زنگ خوردن است. روی

ویبره بود و داشت دور خودش می چرخید.

بی اراده سمتش رفتم. نجمه بود!

از حرص پوفی کشیدم... ولی نه واقعا به سناتورش احتیاج داشتم. زانوهام داشت خالی می شد و سرم به دوران افتاده بود.

دست بردم و گوشی را شتابزده به دست گرفتم. اما ترجیح دادم صدایش را نشنوم.

توی صفحه چتش رفتم و برایش تایپ کردم.

-جایی هستم نمی تونم بحرفم....

فورا آنلاین شد و تایپ کرد.

-کدوم ویرونه ای هستی الغ؟ سه ساعته دارم می گیرمت.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نوشتم.

-کارت چیه؟ دو بار جواب ندادم هار شدی باز؟؟

-قرار ملاقات با ارژنگو ردیف کردم.... فردا باهم می ریم دیدنش.

با مکث تایپ کردم.

-یه رُل سفارشی می خوام.

ایموجی خنده برایم فرستاد.

خندیدنش این وسط چی بود! با قید شانه ای بالا انداختم و تایپ کردم.

-سرم داره می ترکه...واسم آماده اش کن.

ایموجی "اطاعت" فرستاد و تایپینگ کرد.

-تا تو بیای آماده اش می کنم.

-خودم نیام...بدنه آژانس بیاره واسم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۱۳

سرم آنقدر که تیر می کشید، انگار مایعی در آن داشت تکان می خورد. بی حواس پلک بستم و گوشه ام را گوشه ای که نمی دانستم کجاست شوت کردم. باید آرام می شدم...روی تخت به صورت دَمَر دراز کشیدم و محکم پلک بستم تا بسته ام برسد. اندام های تنم هم شروع به لرزشی خفیف کرد.

نمی دانم یک دقیقه...یک ساعت...کمتر یا بیشتر بود، که دستی شانه هایم را تکان داد. سریع برگشتم سمتش.

بفرین روی سرم ایستاده و با چهره ای درهم و بغ کرده داشت نگاهم می کرد.

-گوشیت خودشو پرپر کرد...از بس برات مسیج اومد و زنگ خورد!

کلامش را آنقدر طعنه آمیز ادا کرد، گرفتم که حتماً نجمه مخاطبم بوده... پلک باز کردم، اما نور اذیتم می کرد. اخم آلود جواب دادم.

-گور پدر هرکی که هس... سرم درد می کنه.

بسته ای را که داخل مشمایی سفید و تمیز بود، روبرویم گرفت و با تردید لب باز کرد.

-این واسه توئه...الن اومد در خونه.

انگار از ارتفاعی پرت شدم! تازه یادم افتاد منتظر چه بودم!

توی جایم نشستم و ذوقزده بسته را چنگ زدم.

سرد و بی احساس بسته را در دستم رها کرد و گفت: -این دختره بهت جنس میده آره؟؟

بسته را شتابزده باز کردم. با دیدن رُل سیگار و پیپ مخصوصم، لبخند روی لبم نشست.

-جااان...

بوسه ای به سیگار زدم و آن را با لذت بو کشیدم. بوی ترش و لذیذش گیجم کرد و مرا به

عالم دیگری فرستاد. دیگر نه بفرین را کنارم احساس کردم، نه هر کس دیگر!

*

عوارض بعد از مصرف سیگار سناتور، کمی عجیب و طولنی بود. گرسنگی مفرط و شرور و گفتن و بعدش خوابی طولنی را تجربه می کردم. بفرین آنشب و آنروز را ک الا کنارم بود و وجودش را کاملاً احساس می کردم. روز بعد سرو صداهای خانه را که از بیرون اتاق می آمد

بیشتر تحمل می کردم. عصبی و متشنج بودم. نجمه هم مدام مسیج می فرستاد که منتظر رفتنم است، باید پیش ارژنگ برویم.

بهترین کار، شاید ترک خانه بود. از روی تخت پایین پریدم و به سرعت لباس پوشیدم. هودی بلند مشکی و

کاپشن چرم کوتاهم را رویش پوشیدم. تسبیح را گردنم آویزان کردم و از آینه کنسول، گذرا خودم را نگاهی انداختم. ریش و موی سرم را دستی کشیدم و مرتبشان کردم. از اتاق که خارج شدم، مادر و فرناز را در حال چیدن مبلمان جدید توی هال دیدم. بفرین هم گوشه ای ایستاده و نظاره گرشان بود. تا مرا دیدند، متعجب دست از کار کشیده و هر سه نگاهشان را به سمتم گرفتند.

سوالهای تکراری و بیخودشان را از حفظ بودم. اما خونسرد و بی توجه ماندن در کنارشان را ترک کردم و توی راهرو که آمدم، مادر دنبالم آمد. روی نرده های راه پله دول شد و عاجزانه تقاضا کرد، شب زود به خانه بروم که خانواده بفرین مهمانمان هستند.

پوزخند زنان و بی جواب، خودم را داخل حیاط رساندم و سوار بر بوگاتی ام، سمت خانه نجمه گاز دادم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۱۴

تصویری که از ارژنگ داشتم، تصویری واقعی از مردی گنده دماغ و بیخود و لشی به تمام معنا بود.

گرچه عکس و فیلمهایش را از قبل دیده بودم و با تم شرکت و لباس پوشیدن و نوع رفتارش، تا حدودی آشنا بودم؛ ولی برای اولین ملاقات و اولین دیدار دچار دچار استرس خفیفی شده بودم. نجمه ازم خواست رسمی و کت و شلوار پوش به ملاقات بروم. تا مرا با سرو وضع همیشگی دید، کلافه سری تکان داد و لب زد.

-این چه سرو وضعیه فرهاد؟ یه کم خودتو درس کن.

نگاهی به سر تا پایم انداختم و نیشم باز شد.

-چشمه مگه... اسپرت به این خوشگلی، شلوار اسلش شش جیبو بین کف می کنی واسش. نگذاشت ادامه بدهم و پرید تو حرفم.

-کافیه... اینارو می دونم؛ ولی این تیپ مناسب رفتن پیش ارژنگ نیس.

مرا به بوتیک لباس فروشی یکی از دوستانش در بالاشهر برد و سر تا پایم را به صورت مجلسی و شیک تعویض کرد.

لبه های کتم را به هم نزدیک کرده و خودم را توی آینه قدی بلندی که به دیوار سالن بزرگ نصب بود، دید زدم. نجمه نزدیکم شد. تصویرش را از داخل آینه مقابلم نگریستم. دسته ای از موهای طلایی روشنش جلو یکی از چشمانش را گرفته و مثل همیشه تیشرت کوتاه و جین آبی روشن ساق کوتاهی به تن داشت و مانتوی عبایی رویش انداخته بود که مانتو پوشیده! ولی به نظرم نپوشیدنش بهتر بود.

لبخندی به لب کشاند و لبش را غنچه کرد.

-هووووه...چیشدی پسر!

نگاه رضایت بخشم را به تصویر مقابلم گرفتم و کجخندی چاشنی اش کردم.

-به این میگن معرکه...خوش استایل و خوش پوش!

-به شهلا بگو یادش نره اسفند واسه پسرش دود کنه...

لبخند روی لبش خشک شد و مرا همانجا تنها گذاشت و به سمت میز تسویه و پرداخت رفت.

بی خیال، رفتنش را نگاه کردم. دل خوشی از مادر نداشت؛

چون قبل رفتنم به ترکیه، یکبار ملاقاتش کرد و مادر

حسابی با بدویراه گفتن هایش به رگبار گرفتش. چون می دانست جنسم را نجمه جور می کند

و رفیق فابریکم است، سایه اش را با تیر می زد.

سوار بر ماشین خودم به دفتر و شرکت ارژنگ رفتیم.

نجمه بازهم از ارژنگ برایم گفت. از نزدیک شدن به او و پل ارتباطی ام برای رفتن به امریکا.

تمام خیالها و آرزوهایم لحظه ای جلو چشمانم رژه

رفت؛ اما با شنیدن صدای زنگ تماس گوشی ام، همه چی به هم خورد.

مادر بود و اسم و تصویرش روی اسکرین گوشی که افتاد مکثی کردم و با تردید بهش زل زدم

که نجمه با یک حرکت، تردیدم را پایان داد.

دستش را جلو آورد و گوشی را از میان انگشتانم قاپید و نگاهی انداخت. بعد با تمسخر خاموشش کرد و گفت:

-این تا آخر شب خاموش می مونه.

شوکه و پریشان تقریبا داد زدم.

-چه خبرته...نگران میشن.

چشم غره اش را پررنگ کرد و یک لنگ ابرویش را بالا برد.

-فرهاد بچه نشووو لطفا!!...

این نجمه کراش فرهادی داره خداکنه بفرین بتونه ش رشو بکنه

#سیگارسناتور

#پارت ۱۱۵

مانعم شد که ادامه صحبتتم را بگیرم. ساکت شده و نگاهم را به جلو و حواسم را به رانندگی ام سپردم.

شرکت ارژنگ مجلل تر از تصوراتم بود. داخل برج چند طبقه ای بود که آخر و انتهایش مشخص نبود!

نجمه شالش را جلو کشید و با رفتن داخل شرکت، موهایش را کاملا پوشاند و چادری از داخل کیفش بیرون کشید و سر کرد.

حیران و مبهوت نظاره گر رفتارش شدم. قبل از اینکه سوالی بپرسم، جواب پرسش های ذهنم را داد.

-ارژنگ به خاطر حفظ شغل و منافع شخصی اش، اینکارا رو انجام میده. هر خانمی هم بره شرکتش باید حجاب کامل رو داشته باشه.
دهانم نیمه باز شد.

-عجبااااا

از آسانسور شیشه ای که بیرون آمدیم، دنبال نجمه به سمت راهروی سمت چپ، راه افتادم. نجمه از در چوبی که باز بود داخل رفت و من هم متعاقبش همین کار را کردم.
منشی که آنجا بود، تا نجمه را دید، شناخت و با خوشرویی تمام، درخواست کرد بنشینیم. نجمه اشاره ای به من کرد تا جلو بروم. هر دو روی مبلهای راحتی داخل سالن نشستیم. کمتر جایی منشی مرد دیده بودم. مردی میانسال و ریشو که تسبیحی دور انگشتانش پیچانده و مرتب در حال پاسخگویی تلفن های شرکت بود.

بعد از لحظاتی معطلی، بالاخره به اتاق آقای ضرغامی رفتیم. مدام توی دلم، خودم را ندا می زدم که اشتباهی ارژنگ صدایش نکنم. من و نجمه را که

دید لبخندی به نظر زورکی زد و ما را به سمت میز بزرگ و مجموعه صندلی هایی که پشتش قرار داشت هدایت کرد.

اما نجمه گوشه لبش را با پوزخند کمرنگی کج کرد و چشمانش را به سمت مبلمان شیکی که آنطرفتر رو به ویوی زیبای شهر و پنجره بزرگ اتاق بود، هدف گرفت و خواست که آنجا بنشینیم.

ارژنگ در سکوت، دستش را کاملا به ان سمت گرفت و ممانعتی نکرد که به آنجا برویم و بنشینیم. اما این من بودم که تا آن لحظات، ساکت تر از آن دو، بیصدا فقط گوش بودم. روی مبل های خوش فرم که نشستیم نجمه مرا معرفی کرد و ارژنگ، کجخند معناداری زد.

-بزار خودش، خودشو معرفی کنه!

نجمه نگاه خاصش را به من انداخت، چادرش کمی عقب رفته بود و انگار زیاد سختش نبود، درستش کند.

صدایم را صاف کردم.

-فرهاد صوفی ام. تو کار رالی زیرزمینی و ورق بازی هستم.

پوزخند زد.

-چکاری برای ما می تونی انجام بدی؟ نجمه خواست حرفی بزند که با، بالا بردن دستش مانعش شد تا خودم جواب بدهم.

گذرا نجمه را نگریستم.

-هر کاری باشه... فقط خواستم بگم رانندگی ام خوبه، از پس هر راه دررو و پلیس بازی برمیام.

مودیانه خندید.

-که اینطور!!

سر پایین گرفتم. نمی دانم آخرش چه می شود!! دنبال جوابم می گشتم که ارژنگ تیر خلاص رازد.

-به خاطر خانم درویش که پادرمیونی کردن و تو رو معرفی کرد، فع الا می تونی توی همین بخش، منشی کارام باشی. کارتو می بینم و اگه به دلم نشستنی که میشی راننده شخصی و مشاور خودم.

سر بلند کردم و نجمه را معترضانه نگاهی کردم. نجمه بلافاصله به حرف آمد.

-من گفته بودم که فرهاد شدیدا پول لزمه...

ارژنگ به سمت نجمه مایل شد. دستی به محاسن سیاه و سفید، یا همان بهتر جوگندمی اش کشید و محو خندید.

-می خوای یه شبه ریئسش کنم؟

-بهتر نیس راننده شخصی شما بشه؟ لبخندش پرید و لحظه ای عصبی شد.

-صلاح مملکت خویش را خسروان دانند...بزرگترین کمکم به شما همینه.

ارتباطات نجمه و ارژنگ هنوز برایم مبهم بود؛ اما این راه را باید تا آخر می رفتم. چاره ای نبود. مهر تایید به حرفهای ارژنگ زدم و قبول کردم که از روزهای بعد به شرکتش بروم.

دقایق بعد را همانجا نشستیم و ازمان پذیرایی کرد.

رفتار هردویشان را موشکافانه زیر نظر گرفتم. نمی دانم باید به نجمه و تعهدش به خودم،

اطمینان داشته باشم یا نه؟

داشتم گیج می شدم و گاهی ذهنم به بیراهه می کشید!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۱۶

از شرکت که آمدیم بیرون، همراه نجمه شام را در رستورانی مجلل خوردیم. بیشتر از اینکه سر پست و مقام کنار ارژنگ درگیری ذهنی داشته باشم، ارتباط آن دو نفر، مشغولیات ذهنم را بیشتر کرده بود.

دور دهان چربم را با دستمال ستردم و خیره به نجمه ایی شدم که ریلکس و آرام داشت نوشیدنی اش را با نی داخل لیوان می نوشید.

-نگفتی ارژنگو تا کجا و چطور می شناسی؟؟ چهره نجمه رنگ عوض کرد. صدایش را صاف کرد و کاملا به صندلی اش تکیه داد. سکوت معنادارش باعث شد. هر دو دستم را به لبه ای میز بگیرم و به سمتش خیز بردارم.

لحتم شاکی شد.

-رو چه حسابی اینقد باهم جیک تو جیکین؟

لیوان را روی میز گذاشت و با خونسروی دستمالی روی لب براق و ماتیک زده اش کشید.
 -رو این حساب که از خیلی وقت پیش می شناسم اونو...به گردنش کلی حق دارم.
 پس حدسم درست بود!! خاک به سر احمق من که افتادم دنبال یه دختر خراب!!
 پوزخند صداداری زدم.

-خوبه...خیلی خوبه که منو ورداشتی دنبال خودت بردی پیش دوست قدیمت...شاید همی
 حال تو ارتباط باشین!
 قیافه اش حق به جانب شد.

-خفه شووو...وقتی مسئله ای رو نمی دونی، بهتره به جای دری وری گفتن، لل شی!

بددهن بود. خیلی هم بد دهن! گاهی که به اوج عصبانیتش می رسید، کلی ریچار بارم می کرد،
 خیلی هم طول نمی کشید و بعدش با قربان صدقه گفتن هاش می خواست دلم را بدست
 بیاورد.

پيله کردم.

-بین نجمه؛ ارتباط ات با اون مردتیکه واسم مهمه!...نمی تونی ماس مالیش کنی!

آب دهانش را قورت داد.

-گفتمت...ارتباط ام اونی که تو فک می کنی نیس!

مکت کرد و اینطوری مرا بیشتر تشنه دانستن کرد.

-پس چیه؟ چرا اصل قضیه رو نمی گی؟

-به وقتش می گم...فع الا تو به کار خودت

برس...مطمئن باش من بیشتر از خودت، دلم می خواد بری اونور و به آرزوت برسی. تمام تلاشمو برای رفتنمون انجام می دم، که اونجا یه زندگی بی دردسرو داشته باشیم.

نگاهم به گوشه ای نامعلوم افتاد. داشتم حرفهایش را در ذهنم حلاجی می کردم.

*

"بفرین"

از غروب، چشمانم به در خشک شده بود. جسمم بین جمع و مجلس بود و روح و روانم، خالی از آنجا!

مغزم داشت ارور می داد! رفتن فرزین و ناپدید شدنش مدام جلوی چشمانم رژه می رفت. ای کاش فرهاد برگردد. گوشی اش که از غروب خاموش بود و خبری هم از خودش نبود!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۱۷

بی اختیار فکم را گرفتم و خشمم را اینطور، کنترل کردم. گیرم که اشکهایم جاری نشوند و رسوایم نکنند! تکلیف قلب شکسته ام چه می شود! پدر و صبری و هیمن، برادر کوچکم،

غروب همان روز به تهران

رسیدند. آنها هم جویای حال فرهاد شدند. اما فرهاد نه؛ بلکه فرزین! شهلا جوری سرو تهش را هم آورد و با خوردن شام و پذیرایی، سعی کرد سرگرمشان کند. بعد هم که سیروس خان سازهایش را آورد و به نوبت شروع و نواختنشانشان برای مهمانهای تازه از راه رسیده کرد.

حاج بابا را درست می شناختم و می دانم حوصله گوش دادن به آن ساز و موسیقی ها را نداشت و از روی اجبار فقط، دقایق را سپری می کرد.

نفسم داشت بند می آمد! اگر آنشب فرهاد نیاید چه؟ چه خاکی توی سرم بریزم؟ چه جواب حاج بابا را بدهم؟؟ ته افکارم به "هین" ضعیفی ختم شد و همزمان صبری انگشتان دستم را در دست گرفت و فشار آرامی داد. حواسم به سمتش که درست کنارم روی صندلی های بلند کلاسیک نشسته بود، ختم شد.

لبخند کوتاهی زد.

-بفرین جان مارو نمی بری خونه خودتو ببینیم؟ گلویم خشک شد. تا خواستم حرفی بزنم، شهلا کارم را آسانتر کرد.

لبخندزنان جواب داد.

-فرزین جان فع الا طبقه بالای همین خونه رو تدارک دیدن برای عروسش؛ اما خب خونه اش که آماده بشه، حتما می رن همونجا.

صبری که فضولی اش گل کرده و جمع و غیر جمع نمی شناخت، با اشتیاق سری تکان داد.

-چه خوب!خونه جدید کجاس خب؟

شهلا مکثی کرد و مرا نگریست. مانده بود چه جوابی بدهد و دهان صبری را ببندد که فرناز سریع از جایش برخاست و لب برچید.

-بریم بالا یه سر بزیم...حال تا بعد!

نفسی از سر راحتی بیرون فرستادم و با لبخندی فرناز را تحسین کردم.

از جایمان که بلند شدیم، شهلا از حاج بابا خواست همراهمان به طبقه بالا بیاید. پدر را خوب می شناختم.

غرورش آنقدر بود که رفتن خانه داماد و آنوقت شب را در خور شانش نمی دید.

اخمهایش را درهم کرد و دانه های مرواریدی تسیحش را دانه دانه، رد کرد.

-وقت زیاده...به وقتش میام.

شهلا دیگر پیله نکرد و خودش جلوتر از در حال بیرون رفت و من و صبری و فرناز هم به دنبالش.

سیروس خان کنار حاج بابا نشست و بیچاره سعی داشت، کاملاً سرگرمش کند؛ اما این حاج بابای بدعق ما بود که طرز فکرش کلی با سیروس خان و امثال آنها فرق داشت و حتی ساعت به ساعت هم کلمه ای حرف بر زبانش جاری نمی شد! سیروس خان آنقدر از سردی آب و هوا و وضع مملکت و بودجه و سیاست حرف زده که انگار خودش هم خسته شده بود! اما این حاج

بابای ساکت بود که گاه‌با‌گاه با تکان دادن سر، حرفهای سیروس خان را تایید می کرد!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۱۸

زانوهایم از شدت استرس قفل کرده و به سختی پله ها را می توانستم بالا بروم. نیامدن فرهاد بدجور بهم ریخته ام کرده بود. فرناز و شهلا هم همانقدر که من مضطرب بودم، ترس و دلهره داشتند. صبری چرخ‌چی در خانه زد و بعد چشم روشنی اش که پاکتی اسکناس بود، بنا بر عادتش از جیب جلیغه لباس محلی اش بیرون کشید و مقابل من گرفت. حواس پرت شده ام را جمع کرده و سعی ام این بود به خود و رفتارم مسلط باشم. مدام نیامدن فرهاد توی ذهنم بود که صدای اتومیل و نور چراغهای جلویش، هوش و اختیارم را سلب کرد. ناخودآگاه به سمت پنجره شتافتم تا مطمئن شوم خودش است یانه!

شهلا ذوق مرا به پای علاقه ام به فرزین، برای صبری تفسیر کرد.

باید می خندیدم یا خون گریه می کردم؟؟ آنهمه رسوایی و مخفی کاری آخرش چه؟

دستهای لرزانم را به هم مالیدم که شهلا به سمتم آمد و زیر لب زمزمه کرد.

-مادرتو سرگرم کن، من برم پایین تا دسته گلی آب نداده!

فرهاد را می گفت! صبری را سمت اتاقها بردم و شروع کردم به توضیح دادن های اضافه. او هم که بد نمی دید، تخلیه اطلاعاتی ام کند و تمام و کمال همه چیز را پیرسد و چند و چون کار دستش بیاید.

گوشه لبه تخت توی اتاق نشست و حال که فرناز هم بیرون اتاق بود و چشم همه را دور می دید. لحنش را یواش تر کرد.

-بینمالان که اینجایی راضی هستی؟ این مهندس حرفاش دروغ از آب درنیاد یه وقت بفرین! روبرویش ایستادم. گرچه تمام حواسم پیش فرهاد و طبقه پایین بود که سوتی ندهد! اما نفسی آزاد کردم.

-چرا دروغ صبی؟

-خب واسه خاطر مال و منالشم می گم... پولداره یا نه؟! پوفی کشیدم.

-آره... پولم داره، شما نگران من نباشین!

پشت چشمی نازک کرد.

-خب هزار مرتبه خداروشکر... ایشال چشم حسودت درآد!

ای کاش می توانستم به طبقه پایین پرواز کنم و برخورد فرهاد و حاج بابا را ببینم. گستاخی های فرهاد و تند روی هایش، با رفتار معقولنه فرزین ک الا فرق داشت.

تیپ ظاهری اش هم! فرزین بیشتر اوقات مرتب و شیک پوش، اما مجلسی بود. بخصوص وقتهایی که به خانه مان می آمد.

به خاطر اینکه صبری به سوال جوابهای بی منطقش پایان دهد، جلوتر از او از اتاق بیرون آمدم و عجلونه لب زدم.

-فک کنم فرزینم اومده... بریم پایین؟

صبری خنده ای کرد و شیطنت آمیز ابرویی بالا انداخت.

-بریم عروس خانوم...بریم...معلومه دلت برای شادوماد یه ذره شده!

نمی دانست توی دلم چه خبر است و همه را به پای دلتنگی ام می گذاشت. لبخند بی جوابی دادم و سریعاً از پله ها به سمت پایین سرازیر شدیم.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۱۹

دستان لرزانم را روی موهای کشیده و شال روی سرم را کمی مرتب کردم. صبری را جلوتر از خودم داخل فرستادم و بعد خودم و فرناز.

چشمهای کنجکاوم را به روبرویم گرفتم. خدای من!

باورم نمی شد...فرزین برگشته؟؟

روی مبلی کنار هیمن نشسته بود. مثل همیشه آقا و باوقار، شیک و خاص!

مردمک هایم گرد شدند. یک قدم که جلو رفتم، همانطور که مات و مبهوت نگاهش می کردم، او از جایش پرید و سلام کرد.

این چه حس عجیبی بود! چیزی میان مرز جنون و واقعیت داشتم دست و پا می زدم. به نظرم فرزین بود...آره حتماً خدا او را برایم فرستاده. خوشبختی آنقدرها هم دور نیست!

صدای درگوشی حرف زدن شهلا، به عالم واقعیت پرتابم کرد.

-چرا خشک و استادی اینجا بفرین؟ برو بشین کنار فرزین.

فرزین؟؟

تندی به شهلا نگریستم. او هم گفت فرزین. لبخندی از سر شادمانی زدم و به سمت فرزین رفتم. صبری هیمن را فهماند که جایش را به من بدهد، اما برادر تخسّم را خوب می شناختم. اخم آلود کمی در جایش جابجا شد. خوبی آن مبل ها به این بود که دو نفره اش هم بزرگ و جادار بود. آنقدر که خوشحال و ذوقزده بودم، رفتار هیمن عصبی ام نکرد و بین او و فرزین نشستیم. چشم همه به من و رفتارم بود. نفسهای بیشمارم را کمی تنظیم کردم و وقتی سیروس خان حاج بابا را به برداشتن چایی که شهلا آورده بود، دعوت کرد؛ فرصت را غنیمت شمردم و نیمرخ زیبایش را نظاره گر شدم. آخرین باری که با هم حرف زدیم، شب قبل از عقدمان بود. آهی از سر حسرت، شایدم خوشحالی ام کشیدم. دست بردم و خواستم دستان در هم قفل شده اش را بگیرم.

برایم مهم نیست حاج بابا اخم کند، می دانم از این حرکات خوشش نمی آید و روی این اصول پایبند است

که تمام حرکات عاشقانه زن و شوهر باید توی اتاق خودشان باشد؛ اما تکلیف دل صاحب مرده ام چه می شود؟ اینکه عاشق این مرد هستم. اینکه رفتنش عذاب سختی را برایم به جا گذاشت...اینکه عاشق بودن منطق نمی شناسد و وقت دلتنگی سر به هر کوه و بیابانی می گذارد.

بدون اینکه متوجه اطرافم و چشمهای کنجکاو صبری و دیگران باشم. انگشتان فرزین را محکم چنگ زدم.

کاملاً به سمتم چرخید. چهره اش ساکت و بدعنعق بود.

حتماً!

هنوز هم دلخور بود ازم. هنوز با حرفهایم کنار نیامده!!

مهم نیست! لبخند گرمی زد و انگشتان نرم و مردانه اش را فشردم.

-خوش اومدی عشقم...

همانطور که خیره اش بودم، او هم دستم را به آرامی فشرد. انگار از حرکت شوکه شده بود که با چشمان حیران نگاهم می کرد.

صدای شهلا که بلند شد، حواس مرا که پرت نکرد، اما فرزین نگاهش را به روبرویش گرفت.

-حاج فتاح، فرزین جان از مسافرت برگشتن... شما هم از سفر اومدین، هر دو خستگی راه توی تنتونه؛ اجازه بدید رختخوابها رو بندازم که استراحت کنین. حاج بابا، متین و آرام، لبهایش را زیر سیبل کلفت و مردانه اش، باز کرد.

-بفرمایید اجازه دست شماس.

شهلا سریع از جایش پرید و با فرناز سمت یکی از اتاق خوابهایشان رفتند که خالی بود. در آن فاصله صدای فرهاد در گوشم اکو شد.

"چطوری بلفی؟"

سریع سمت فرزین چرخیدم. لبهایش بسته و آرام به جلویش زل زده بود.

خدای من دیوانه نشوم خوب است!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۲۰

شعلا رختخوابها را در اتاق پهن کرد. به روبرویم زل زده بودم. صدای اطرافیانم توی مغزم،

پژواک می شد. حال عجیبم درست شدنی نبود انگار!

همه از جایشان بلند شدند و در حال حرف زدن با هم بودند. صداها مثل امواج آب بودند
برایم، نامفهوم و ناموزون. سر برگرداندم و فرزین را بازهم نظاره گر شدم. او هم از جایش
بلند شد و با حاج بابا شروع کرد به حرف زدن. تمام تلاشم این بود، از حرفهایشان سر در
بیاورم. اما صداها در مغزم اینبار شبیه جمع شدن نوار فیلمی بود! خش دار و ناموزون!

به جلویم ماتم برد، بدون هیچ حرکتی.

هنوز نمی دانم چطور به طبقه بالا آمدم. حاج بابا و صبری را دیدم که به یکی از اتاقها برای
استراحت هدایت شدند؛ اما لحظات بعد را نه!! به شدت سرم موج می زد و قلبم مدام بهانه می
گرفت. سرم را کهنلند کردم، خودم را به صورت درازکش روی تخت احساس کردم. پلک
زدم و هیجانزده دنبال فرزین چشم چرخاندم.

اما صدا صدای فرهاد و آواز خواندنش بود اینبار!

نگاه کنجکاو را دورتادور اتاق گرفتم. از در اتاق داخل شد، چشمان بازم را که دید، لبخند زنان تاک ابرویش را بالا انداخت.

-بیدار شدی بلفی؟

منگ و گیج بودم. به رفتارش خیره ماندم. رفت سمت آینه و کنسول و کتتش را از تنش بیرون کند. فرهاد که از آن تیپ ها نمی زد! نه... این فرهاد نیست!

پیرهنش را از داخل شلواش بیرون کشید و با باز

کردن دکمه های جلو و آستینش، ک الا آنرا از تنش بیرون کند و روی تخت انداخت. چهره مات مرا که دید، خنده بامزه ای کرد.

-خدایی خیلی تو حس رفتی... شل کن یه کم!

دیدن بازوها و دستان خالکوبی اش، بند دلم را پاره کرد!! فرهاد بود!

چشمانم را با هر دو دست، محکم گرفتم. جلوی اشک های بی محابایم را باید می گرفتم. نباید گریه کنی

بفرین! نمی بینی نیش تمسخرش را باز کرده و دارد به ریشتم می خندد؟؟

بغضم را قورت دادم اما آنقدر بزرگ و سنگین بود که گلویم را آتش زد. دستم را روی گلوی باد کرده ام کشیدم.

-ازم دلخوری؟؟... گوشی ام شارژش تموم شد.

شلوارش را هم از پایش درآورد و موزیانه خنده اش را به رویم گسترش داد.

-جون خودت راستشو میگم...

حرص کردم. اشک در چشمانم خشکید و فقط لیه ای از آن را پوشاند.

-من برم یه دوش بگیرم.

برگشت سمتم و وقیحانه نگاه تیزش را در جانم فرو کرد.

-تو نمیای؟؟

بی جواب در جایم ولو شدم. همین که داخل حمام رفت، بند دلم پاره شد و سیل اشکهایم را جاری کردم.

کی گفته بغض های سنگین نمی شکنند؟ کی گفته

ریختن اشک، دست خود آدم است؟! هق هقم که بلند شد، با هر دو دست صورتم را محکم گرفتم و سرم را توی متکای پشت سرم فرو کردم که صدایم بالا نرود.

آه قلب شکسته ام بلند شده و بدجور عذابم می داد. فکر می کردم فرزین برگشته. چقدر خوب که آن یکساعت وجود فرهاد برایم به فرزین تبدیل شده بود. چه خوب می شد اگر همان اندازه باوقار و متین بود!

ای وای بر دل زخمی ام... وای بر قلب شکسته ام!

هیچی آرامم نمی کرد...هیچی!

فرهاد که از حمام بیرون آمد، گریه ام را خفه کردم و پتو را دور خودم پیچیدم که فکر کند خوابیدم. زمزمه ها و آواز خواندن یواشکی اش را می شنیدم. به نظر سر حال می آمد! به من چه؟ فرهاد که مال من نبود!

نمونه اش همین امشب، معلوم نیست با کدام از دوست دخترهایش بود و خدا می داند چه ها نکرده! فرهاد به من هیچ حس تعلقی ندارد!... زورکی که نمی شود.

کار من از اول اشتباه بود که این انتخاب ناآگاهانه را انجام دادم.

سنگینی جسمش را که روی تخت انداخت، کمی بالا و پایین شدم و اینبار بوی عطرش شامه ام را پر کرد.

-با این لباسا چرا خوابیدی...پاشو از تنت درشون بیار.

متوجه خودم و کت و شلوار طوسی رنگم شدم که کاملا پوشیده و مرتب بود و آنشب به پاس احترام آمدن حاج بابا و صبری تنم کرده بودم.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۲۱

بدون اینکه نگاهش کنم از جایم بلند شدم. سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می کردم. بی تعلیل از کت و شلوارک بیرون کشیدم و همانجا شروع کردم به تعویض آن لباس ها. پشتم بهش بود و نمی دانستم چه واکنشی دارد.

-از بابات خوشم اومد...با جنم و کار بلده.

جوابش را ندادم و او بازهم ادامه داد.

-ببینم این زنه مادرت نی نه؟؟

تابم را توی تنم صاف که کردم، سمتش چرخیدم. توی جایش نشست و تیزبینانه با نگاه خاصش، سر تا پایم را درنوردید.

هنوز جوابش را نداده بودم؛ اما چون اصول عجول و کم تحمل بود، اعتراضش در آمد و عاصی شده لب زد. -ای بابا چرا اخماتو وا نمی کنی بلفی...من که گفتم گوشیم شارژ نداشت! روی تخت دراز کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم، پتو را روی خودم انداختم. حواسش به خودم و کارهایم بود. به سمتم مایل شد.

-داری خودتو زیادی واسم لوس می کنی. من حوصله ناز کشیدنای الکی رو ندارم!!

غصه ام شد!! حتی وقتی خانه پدری بودم و زیر دست نامادری بزرگ شدم، حاج بابام با محبت های پدرانه اش، همیشه دست نوازش می کشید روی سرم و نمی

گذاشت جای خالی مادر رفته ام را احساس کنم. این شعار همیشگی حاج بابام بود که باید در هر صورت ناز دختر را خرید و با عطوفت باهانش رفتار کرد؛ اما پسر نه! پسر را باید فرستاد برای کارهای سخت و طاقت فرسا تا مرد شود.

ناز کشیدن زن از عشق و علاقه می آید، از دوست داشتن های سخت بفرین خانم! نبایدم دلگیر باشی...فرهاد که عاشق تو نیست، اسمش فقط توی شناسنامه ات هست. باید صبور

باشی، آنقدر که زمان تو را به خواسته ات برساند. انقدر که فرهادت فرزین شود و تو را به یک زندگی رویایی و رمانتیک وصل کند.

به سمتش چرخیدم و زبان توی دهانم چرخید.

-این خاصیت زنه که دلجویی می خواد. مهر و عطوفت می خواد.

انگار می خواست حرفی بزند، اما مکثی کرد و بعد کاملاً دراز کشید. نفس آرامی کشید و زیر لب زمزمه کرد.

-خیلی با دخترا و زنهای مختلف بودم... تا حال فک می کردم کاملاً می شناسمشون؛ اما انگار اینایی رو که تو می گی تا حال نه شنیدم نه دیدم.

-خواهر و مادرت چی؟ اونا که وردست خودت بودن... این خواهر جیغ جیغوت که لوس عالمه! خنده ای کرد و دستش را زیر سرش گرفت.

-همیشه بهترینها برای فرناز بود... تو دعوا همه طرفشو می گرفتن... باهاش نباید تو هیچ کاری مخالفت می کردیم. اگه خلاف این بود، حساب من و فرزین با کرام الکاتبین بود.

اسم فرزین را که آورد، قلبم تیری کشید. خاطرتم آزرده و بیقراری بدی به سراغم آمد. سرم را آرام روی متکای زیر سرم گذاشتم و نگاهم به جلویم ختم شد.

-می ترسم جلو خونواده ات سوتی بدم... آخه نه می شناسمشون، نه می دونم فرزین چقدر باهاشون ارتباط داشته!

همین که موقعیت من برایش مهم بود، برایم خوشایند بود. حس امید به سراغم آمد و با شوری مضاعف گفتم:

-ممنون می شم اگه تو این چند روزی که اینجا هستن، با ما هماهنگ باشی و حداقل رفت و آمداتو کنترل کنی.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۲۲

_اوهوم...سعی می کنم.

صدایش گرفته و خواب آلود که شد، صحبت را ادامه ندادم و به سمت دیگری چرخیدم و با گفتن شب خیر تلاش کردم، پلک ببندم و بخوابم. اما کابوس و خوابهای عجیب مگر می گذاشتند آرام باشم!! خوابی را که سالها می دیدم و عذابم می داد. با بیدار شدن دست و پای خشک شده ام را که در هوا معلق می ماند آرام می گرفتم و سعی ام این بود، قلب دردمندم را تیمار کنم. چگونه و چطور؟ فقط خدایم می دانست.

در آن چند سال نتوانسته بودم برای خودم و ذهن بیمارم کاری انجام دهم...مدام ترس از رسوا شدن داشتم، ترس از بی آبرویی و فقط برای اینکه حقانیتم را پیش فرزین اثبات کنم، راز دلم را بهش گفتم، که ای کاش نمی گفتم! درست شب قبل از عقدمان، وقتی همه مهمانها در خانه حاج بابا جمع بودند، صدای کل کشیدن زنان تا آخر روستا می رفت. همه اهالی دعوت بودند و جشن و پایکوبی سرجایش قرار داشت.

دل توی دلم نبود... مدام خودم را برای خفه کردن آن راز سرزنش می‌کنم. مگر می‌شود بی خیال باشم. از اینکه توی حجله، فرزین قضیه را می‌فهمید، باعث شد سر از مهر دلم باز کنم. همان بهتر که قبل از هر رسوایی خودم اصل ماجرا را برایش می‌گفتم.

بازگشت به گذشته

"شب عروسی فرزین و بفرین - روستایی در پاوه" پیراهن کردی که تنم بود پر از مرواریدهای سنگین بود که وزن آن را توی تنم بسیار سنگین کرده بود. رنگش قرمز اناری و مرواریدها و سنگهای براقی که به صورت طرح در آن کار شده بود، طلایی و سفید بود. همان لحظه اول که فرزین مرا در آن لباس و حوری به سر دید؛ از شدت شوق خنده ای کرد و محو نگاهم شد. ترس و دلهره شدید نمی‌گذاشت آرام باشم.

با بیقراری دستان منجمدم را به هم مالیدم و از میان جمعیتی که در فضای باز جلوی خانه حاج بابا جمع شده و در حال رقص و پایکوبی بودند، راه دیداری باز کردم. نمی‌دانم فرزین کجاست؟ نمی‌بینمش!!

صدای پخ گفتنش از بیخ گوشم مرا به پشت سرم هدایت کرد.

-وای قلبم...

دستم را روی سینه چپم که گذاشتم نگاهش همزمان به آنجا ختم شد. رد نگاهش را روی

سینه ام که گرفتم و همانجا که ثابت ماند، لبخند روی لبش خشک شد.

اینبار من بودم که خنده ای کردم و دسته گل دستم را محکم روی بازوی سفتش زدم.

-این چه ریخت اومدن پیش عروس خانومه؟

سر بلند کرد و با لبخندی چهره درهم لحظات قبلش را پوشش داد.

-ترسیدی؟؟ شما که دختر کوهستانی... ترس پیش شما معنی نداره که!

آره معنی نداشت؛ ولی از وقتیکه روی دهانم را چفت می کردند که حرف نزنم ترس توی قلبم ریشه زد.

نگاه خیره ام به گوشه ای افتاد.

-حال بی خیال خوشگل خانوم... فکر این باش که دیگه تموم میشه این اسارت و از فردا عروس خونه ام میشی.

چشمانم را به چشمان زلزش گرفتم که درخشید.

-نمی دونی چقدر برای باهات بودن بی تابی می کنه دلم... خدا حاج باباتو خیر بده... این یه سال با این سخت گیریهاش کلی عطش خفته تو دلمون ایجاد کرد!

حرفش که تمام شد، خودش هم خندید و پُق خنده اش توی فضا منتشر شد. آره راست می گفت، حاج بابا شرطش برای دیدن من و فرزین فقط عقد بود. آنهم

عقد کتبی. سخت می گرفت و نگذاشت تا زمانیکه فرزین به خواستگاری ام آمده، بخواهیم با هم خلوت کنیم و جایی برویم. به خیالش دخترش از عطر گل پاکتر بود. به خیالش تالان هیچ بلایی سرش نیامده بود!!

آخر افکارم به کشیدن آهی ختم شد.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۲۳

فرزین با آرنجش ضربه ای بهم زد و حواسم را جمع کرد.

-میگم داداش پیداش نیس!

با آوردن اسم داداش قلبم لرزید. آرام آب دهانم را قورت دادم و به چشمان سیاهش خیره شدم.

-اون که با ادعای دوست داشتنت گوش فلک رو کر کرده...چیشدهالان یه مدته پیداش نیس؟! نفسم را آزاد کردم و سر به زیر انداختم.

-با حاج بابام میونه خوبی نداره، یه مدت به خاطر موضوع زمین هاشون با هم، زدن به تریپ هم و رفت زندون...حالم ازش بی خبریم.

نگاهش را به جلویش دوخت و با پایش روی زمین ضرب گرفت. دلشوره ای عظیم به سراغم آمد. تا کی می خواهی ازش پنهان کنی بفرین؟ آخرش که چی! تا چند روز دیگر که می فهمد!! آنموقع رسوا می شوی و آبرویت می رود. همین حال بهتر نیست از زبان خودت حقیقت را بشنود؟ شتابزده گفتم:

-در ضمن اون داداش من نیس...هیچوقت داداش صداش نکردم.

پوزخندی زد.

-ولی اون یه بار که من و تو رو باهم دید و کلی کتکم زد...گفتم کی بفرینی که روم دست بلند می کنی، گفت داداشش!

آره این عادت بد ذاتش بود! کله خراب روی من نظر داشت و هزار بلا سرم آورده بود و آنوقت ادعای داداش بودنش می شد!!

-آره خودشو داداشم می دونه...اما من اونو هیشکی نمی دونم.

لحنش معنادار شد.

-می ترسیدم روت نظر داشته باشه و به خاطر همینم دست روم بلند کرده؛ ولی وقتی گفت داداش، دیگه خیالمو راحت کرد.

قلبم به صدا درآمد. می ترسیدم ضربانش آنقدر که بالاست، صدایش را فرزین بشنود!

خودم را روی صندلی ام انداختم و پوفی کشیدم. او هم به دنبالم در جایش نشست. صدای موزیک آنقدر بالا بود که خداراشکر کسی متوجه حرفهای ما نمی شد.

باید بگویم. باید راز دلم را بازگو کنم...فرزین که غریبه نیست. دیگه اسمش شوهر است و قرار است تا ابد به هم متعهد و وفادار بمانیم.

-چت شده بفرین؟؟

قبل از اینکه بخواهم حرفی بزنم، واکنش هایم او را متوجه کرد، حرفی روی دلم سنگینی می کند!

دستی روی صورت تم کشیدم و چشمانم لرزید.

بین دو راهی گیر کرده بودم. "چیزی توی دلم مدام می گفت، الان وقتش است بفرین... الان راز دلت را بگو و خودت را خلاص کن. پرسیدم. اگر تنه‌ایم گذاشت چی؟ اگر گفت من زن دست خورده نمی خواهم چی؟ ندای دلم با اطمینان گفت: تو روراست باش و حقانیتت را بگو، بقیه اش را خدایت درست می کند."

-خب...چیشد؟ چیزی شده؟ حرفی شنیدی؟

به نظر او هم با تردید حرف می زد. آنقدر توی افکار و مسائل خودم غرق بودم که به این فکر نکردم، منظورش از حرفی شنیدی. چه حرفی است!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۲۴

قدرتی درونم را احاطه کرد و لحظه ای سر بلند کردم و توی چشمانش غرق شدم.

-میگم بهت؛ ولی قبلش ازت می خوام قول بگیرم این رازو توی دلت نگه داری.

چشمانش از شنیدن حرفم، بی حرکت شد.

-چه رازی؟

-راز منه. راز دختری که قراره زنت بشه و یه عمر با هم باشیم.

لبش لرزش خفیفی گرفت و یک چشمش به پت پت کردن افتاد.

-هرچی هست بگو.

با چشمانم اطرافم را دور زدم. همه در رفت و آمد و رقص و شادی بودند. خبر از دل سیاه عروس نداشتند! صدای جیغ زدنهای خودم و دوران کودکی توی مغزم اکو شد. خاطرات سیاهم داشتند تداعی می شدند... با هر دو دست، سفت چشمانم را می پوشاندم تا شاهد دیدن چیزهایی که نمی خواستم بینمشان، نباشم.

-بفرین... بفرین! چرا حرفی نمی زنی؟ لبهای به هم چسبیده ام، مرتعش شد و صدایم هم لرزید.

-نمی دونم عکس العملت از شنیدن حرفام چیه؛ ولی قبلش اینو بدون حرفی که می زنی متعلق به ده سال پیشه والان من...

توی حرفم پرید و شتابزده عمل کرد.

-می گی یانه؟؟

سر به زیر گرفتم و با ناخن های کاشت شده براق سرخم شروع کردم، به خراش زدن پوست انگشتانم.

-من... من... وقتی بچه بودم، اذیت و ازارم کردن.

سر بلند کردم و با چهره متفکرش روبرو شدم.

مات شده مرا نگریست.

آب دهانم را قورت که دادم، نیشخندزنان گفت:

-حتما داداشت بوده...همین ژیار!

عجب ذهن قوی داشت! بلافاصله سر بلند کردم و خواستم حرفی بزنم؛ اما او نیشش را باز کرد.

-حال دیگه این قضیه عادی شده...تو اکثر خونواده ها، یه ضربه خورده پیدا میشه که به دست نزدیکترین کس خودش بلا سرش اومده.

ناراحت نشد؟؟ فقط چینی بین ابروانش افتاد! چقدر مسئله را عادی جلوه داد.

-نمی خوای بدونی بقیه جریانو؟ آهی کشید.

-نه! مسئله ای حل نمیشه که! بهتره اصلا اینم نمی گفتی.

سریع و شتابزده گفتم:

-ولی من می خوام باهات صادق باشم. من و تو نباید چیز مخفی تو زندگی همدیگه داشته باشیم.

-بیشتر که بدونم ذهنم خراب میشه...اونوقت همش باید کابوس ببینم.

چی فکر می کردم و چیشد!! به نظرم می آمد فرزین از شنیدنش عاصی شود. اما حتی دنبال حرفم را نگرفت.

پلکم از شدت فشار به درد آمد، فکم هم منقبض شد. اما راز من که فقط آن یک حرف نبود... دردی در نواحی سینه ام که پیچید، قفسه ام را تنگ کرد. باید حرف می زدم. باید همه جریان را به شوهر آینده ام می گفتم تا راحت شوم.

صدایم لرزید؛ اما توانم را از دست ندادم و سعی کردم قدرت همیشگی ام را حفظ کنم. - پنج سالم بود که مادرم از حاج بابام جدا شد و رفت ازدواج کرد... بعدشم که حاج بابا صبری رو گرفت.

همون روز اول سنگارو باهاش وا کند و بهش گفت، خاطر من براش عزیزه و نمی خواد شاهد ناراحتیم باشه... صبری خوب بود، یعنی نه اینکه هوامو داشته باشه و برام مادری کنه؛ ولی مثل یه نامادری ام نبود.

تا اینکه از حاج بابا خواست پسرشم بیاد و با ما زندگی کنه. گفت کسی رو نداره و داره ول می کرده... حاج بابا اولش مخالفت کرد؛ اما بعد از گریه و زاریهای صبری، قبول کرد بیاد پیش ما به یه شرط. شرطش این بود، یه اتاق جدا از ساختمون خونه تو اونور حیاط براش جدا کنه که کمتر بیاد پیش ما. حاج بابامو که می شناسی، کلی غیرت داره و روی من و خیلی مسائل حساسه.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۲۵

تمام مدت که من گوینده بودم، پوکر فیس نگاهم می کرد.

لب پایینم را با زبان خیس کرده و به داخل کشیدم.

-اولش داداش صداش می کردم. درشت و هیکلی بود و گاهی ازش می ترسیدم و وقتایی که

حاج بابا می رفت شهر و صبری دزدکی ازش می خواست بیاد

اینور و با ما باشه، می رفتم و تو یه اتاق و تا صبح بیرون نمی اومدم.

همانطور که ماتم بود، دستانش را بالا گرفت و عاجزانه لب باز کرد.

-گفتن قصه بچگی اتالان و امشب هیچ جذابیتی برام نداره بفرین!.. باور کن من به همینم

راضی هستم. چه اصراریه که عروسیمونو خراب کنیم؟؟ من داشتم توی منجلاب گذشته دست

و پا می زدم؛ انوقت فرزین با کمال آرامش می گفت حرفی نزنم!

شاید هم حق با او بود!

از جایش برخاست و لبه های کت دامادی اش را به هم نزدیک کرد.

-بهبتره بقیه رازت تو دلت بمونه، چون من ترجیح میدم نشنومش...خب!؟

از حرص نفسم را فوت کردم بیرون.

انگار بیقرار بود. مدام اطرافش را می نگریست و همان لحظه هم از من جدا شد و رفت. چه بی

تفاوت!

حتی اجازه گفتن خاطراتم را هم نداد! این فرزین

بیقرار را انگار نمی شناختم. چیزی مثل خوره به جانم افتاده بود و می خواست بقیه رازم را حتما به فرزین بگویم. الان که نگذاشت فیس تو فیس از گذشته ام بگویم. روی کاغذ همه را نوشتم و شب قبل از اینکه به قسمت مردانه برای خواب برود، نامه را به دستش دادم که آنشب، قبل از عقدا بخواند.

خنده ای کرد.

-می خوای پشیمونم کنی؟؟

می دانم از سر شوخی گفت. اما چه معلوم، شاید هم اگر تا آخر را می دانست، پشیمان می شد! پر درد تبسمی روی لبم نشست.

-می خوام قبل از عقدا هرچی توی گذشتمون بوده رو بهم بگیم و بعدش با دلی صاف بریم تو زندگی.

چشمانش به من و چشمانم زاغ شد. بی حرکت و خشک همانطور زل زده بود و من صدایم را صاف کردم.

-فردا روز قشنگی برای هردومونه...دلم می خواد قشنگترین لبخندا رو به هم هدیه بدیم فرزین جانم.

نه حرفی نه حرکتی! چرا اینقدر مات بود؟ ازش که جدا شدم بیشتر و بیشتر توی فکرش بودم.

خدای من چرا فرزین امشب با فرزین دیروز و چندماه قبل فرق می کرد؟

به سمت زنانه برگشتم و میان کل زدن زنها و رقص فرناز و چند دختر جوان دیگر وارد اتاق بزرگ شدم.

دل توی دلم نبود و می خواستم بدانم فرزین چیزی از نامه را خوانده یانه! توی رختخواب که دراز کشیدم، برایش مسیج فرستادم؛ اما جوابم را نداد. خواب رفته بود؟؟ نمی دانم! آخرین مکالمه و گفتگویمان همان وقت آخر شب بود.

صبح بعد از خوردن صبحانه، زیر دست آرایشگری رفتم که مادر فرزین از شهر آورده بود. تا نزدیک ظهر آرایش و میکاپ طول کشید. لباس عروسم را

توی تنم با شادمانی برانداز کردم و از اینکه تا دقایقی دیگر فرزین مرا توی آن لباس زیبا می دید و به عقد دائمش در می آورد، شور خاصی سلولهای تنم را دربر گرفت.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۲۶

صبری اولین نفری بود، چهره میکاپ شده ام را دید.

پرحرص نفسی فوت کرد بیرون و زیر لب گفت: -ماشالل... هزار ماشالل چی بودی پیشدی دختر!

لبخندی زدم و توی آینه مقابلم در اتاق، خودم را دید زدم. چال کوچکی کنار گونه ام افتاد و زیباترم کرد.

تحسین برانگیز لب برچیدم.

-چطورم؟

چشمانش را پرده ای از اشک پوشاند.

-مادر ژیارم بمیره که امروزو نیومد تا تو رو این شکلی ببینه.

تم پر از حرص و خشم شد. توی روز عروسی هم ول کن نبود و مدام اسم نکره پسرش را می آورد.

چانه ام سنگین و فکم پر از درد شد. با دست گرفتمش و بغ کرده نگاه گرفتم.

جلوتر از اتاق بیرون آمدم و با کل و دست زدن های پی در پی مواجه شدم. هر لحظه منتظر دیدن فرزین و دسته گلش بودم؛ اما نبود!! چشمهای بیقرارم را به اطراف گرفتم. شهلا و فرناز روبرویم آمدند. اسفند دود شده را دور سرم گرفتند. گیج بودم. پس فرزین کجاست!! شهلا که نزدیکم شد و بوسه ای روی گونه ام زد، بازویش را گرفتم و فوراً پرسیدم.

-فرزین کجاس شهلا جون؟؟

چشمانش ماتم شد. آب دهانش را به سختی قورت داد و فرناز نگران را آنطرفتر پایید.

بدون شک اتفاقی افتاده بود. این را به خوبی از چهره نگرانیشان می خواندم.

-چی شده؟؟

شهلا تک سرفه ای کرد و در گوشم زمزمه کرد.

-میگم برات...فع الا بیا بریم پیش مهمونا، سعی کن به خودت مسلط باشی.

نمی دانم مرا کجا دنبال خود می کشید! دیگر توی این دنیا نبودم! مگر می شد اتفاقی افتاده باشد؟ ممکن نبود!

عروسی سرچایش بود و همه در حال رقص بودند.

فقط فرزین نبود!

شهلا مرا بین جماعتی برد که انتظار دیدنم را می کشیدند. دست زدن‌ها و صدای بلند موسیقی توی مغزم پژواک می شد. خیره و مبهوت روی صندلی ام نشستم و به جای خالی داماد نظر افکندم. صدای صبری را آنطرفتر شنیدم که به شهلا گفت:

-پس داماد کجاس؟ عاقد تو راهه.

-الان میاد، یه کار ضرور واسش پیش اومده رفته پای کوه. از اونجا خواستنش، مربوط به همین پروژه کاری روستاس.

-باشه، پس تا آقا دوماد میاد خانما یکی بخونه، پاشین وسط برقصین.

همه‌ها ایی به پا شد. نمی دانم چه خانمی بود که می خواند و بقیه هم دست می زدند، نگاه خیره و سردم به نقطه ای افتاده بود که دستان گرمی را توی دستم

احساس کردم. به سمتش که برگشتم، شهلا بود. لبخند مهربانه اش را تزریقم کرد.

-نگران نباش! سیروس رفته دنبالش. امیدوارم با هم برگردن.

صدایم خش دار شده و هر بلایی سرش می آوردم صاف نمی شد.

-چرا رفته؟؟

-میاد عزیزم نگران نباش.

دستانم را فشرد و آرامشی به درونم فرستاد؛ اما زیاد طول نکشید. با آمدن سیروس خان و پچ زدنهایش با شهلا و بعد فرناز، ترسم بیشتر و بیشتر شد. فرزین نبود. کجا رفته و چرا نیستش را نمی دانم. فقط نبودش را عمیقاً احساس می کردم. بهم ریختم. موجی از دلواپسی لیه های درونی ام را به هم می زد.

-فرناز تو بگو فرزین کجاس؟؟ راستشو بهم بگین.

شهلا جلوتر که آمد بازویم را محکم گرفت و زمزمه کرد.

-فرزین گذاشته رفته بفرینم...

جمله اش را که تمام کرد، چشمان ابری اش بارش گرفت.

دستش را فشردم و عاجزانه ناله کردم.

-بهم بگین چی شده...بگین کجا رفته؟

#سیگارسناتور

#پارت ۱۲۷

-هیسس! یواشتر...

قطره اشک گوشه چشمش را با نوکانگشتش سترد و گذرا نگاهی به اطرافیانش گرفت و در گوشم پیچ زد.

-نزار کسی بفهمه بفرین!

آره...آره حق با شهلا بود! اگر رفتن داماد توی دهان اهالی روستا می افتاد و عروسی بهم می خورد، قطعاً حاج بابام سخته می زد. سرخورده سر در گریبان فرو بردم.

-خودم یه راهی پیدا می کنم، می دونم پدرت تو این روستا اسم و رسمی داره، پس نمیزارم آبروت بره دختر!

حق به جانب حرف می زد. انگار من خطاکار بودم و می خواستند، صدقه سری کمکم کنند.

-مثل اینکه پسر شما ول کرده رفته، آبروی من باید بره؟؟

چهره شهلا نگران و ماتم زده شد. خیره خیره نگاهم کرد و یواشتر زمزمه کرد.

-نمی دونم به فرزین چی گفتی؟ ولی مهم اینه کهالان گذاشته رفته و دیگه ام برنمی گرده که عروست کنه.

قلبم به درد آمد. انگار خنجر تیزی در ان فرو کردند.

گلویم باد کرد و داشت آتش می گرفت. حتما نوشته هایم او را از ازدواج با من پشیمان کرده! حتما دلش نمی تواند پیش دختری باشد که دخترانگی اش را از او گرفته اند.

چشمان یخ کرده ام به روبرویم بود. باید خون گریه می کردم؛ ولیلان وقتش نبود. نوشته هایم را خواند... حرفهایم را گوش سپرد و عجیب رفت؛ اما سکوت را بر گریه ترجیح می دهم تا زخم دلم ترمیم شود. تا بتوانم این درد هولناک را فراموش کنم. دل دردمند به فکر پدر است، به قلب بیمارش می اندیشد.

آخرش که چی! همه می فهمند و حاج بابا با شرمساری سرش را پایین می گیرد.

-پسرم فرهاد تو راهه نزدیک روستاس...

فرهاد؟؟؟

-برادر دوقلوی فرزین... باهاش مو نمی زنه، حتی خودمم گاهی اشتباه می گیرمشون.

هاج و واج نگاهش کردم. قلبم از شنیدن حرفهای جدیدی که می خواست بشنود، شروع به تیر کشیدن کرد.

-نمی فهمم.

-بفهم عروس گلم... تنها راهمون همینه. فرهاد به جای فرزین عقدت می کنه!

گلویم خشک و دهانم تلخ شد. انگار من به این شل کن سفت کن ها عادت کرده بودم.

فرزین رفته... حال دلم را زخمی و پر خون کرده... دیگر چه فرقی می کند به جای او به خانه کی بروم!

وقتی همه این چند سال رعب و وحشت زندگی کردن را با عاشقی کردنهای فرزین از زیاد بردم و ژیار هم در زندان بود. به خودم قول دادم بهترین زندگی را بسازم. فکر می کردم به تهران می روم و یک زندگی عاشقانه و بی تکرار درست می کنم. فکر می کردم،

خاطرات تلخ گذشته ام را با بودن کنار فرزین چال می کنم و دیگر دست ژیار بهم نمی رسد و می توانم اینطوری آدم دیگری شوم ، اصلا یک زندگی جدید را شروع کنم. صدای شهلا اینبار بلندتر شد. داشت بروبر نگاهم می کرد.

-بفرین منم کمتر از تو ناراحت این قضیه نیستم...فقط خداکنه فرهاد قبول کنه...خدا کنه بی خبر از من کاری نکرده باش، بهانه نیاره!!

لحن صدایش پر بود از حس اضطراب و ترس!

در ان یکسال که مدام به روستا و خانه امان می آمدند، خوب شناخته بودمشان. خانواده ای بامحبت و بااصالت بودند که مهربانی جزو خصیصه اصلی اشان بود.

باید فکر کنم! فرهاد برادر دوقلوی فرزین است. با او مو نمی زند؛ اما تکلیف او چه می شود؟ اصلا شاید مرا نخواهد، شاید کس دیگری توی زندگی اش باشد!

نمی دانم...

گیج شدم و محکم خودم را روی صندلی ام انداختم.

راه رهایی از ژیار و مرگ خاطرات دردناک گذشته ام، تبعید به تهران بود!

صدای حاج بابا که بلند شد، شلوغی و همهمه زنان خوابید.

-عاقده تشریف آوردند...صلوات ختم بشه. #سیگارسناتور

#پارت ۱۲۸

دل زخمی ام پر خون شد. چشمان نگرانم را به شهلا دوختم. انگشتانم را محکم فشرد و با تکان دادن سر، بهم فهماند، همه چی را درست می کند. نمی دانم...سردرگم و پریشان لحظه ای پلک بستم و به ندای قلبم گوش سپردم.

"بفرین با فرهاد ازدواج کن و از اینجا برو...ژیاری که حبس ابد نیست، بالاخره برمی گرده. این ازدواج تحمیلی هزار بار از زندگی تحمیلی با ژیار بهتره".

نفس حبس شده ام را آزاد کردم و مصمم تر از قبل شهلا را نگریستم و با لبلن لرزان پیچ زدم.

-شهلا جون هر کاری می کنی یه کم سریعتر...نزار کسی بفهمه!

چشمانش را آرام باز و بسته کرد و دستم را فشرد.

-حتما.

و سریع از جایش برخاست و اتاق را ترک کرد.

فرناز هم با چشمان نگران مادرش را دنبال کرد. از خانواده داماد، فقط خودشان آنجا و در جشن عروسی حضور داشتند. هیچ فامیل و قوم و خویشی با خودشان نیاورده و دوری راه را بهانه این موضوع کرده بودند.

اما فرزین یکی دوبار به من گفته بود که با خانواده پدری اش هیچ ارتباطی ندارند و از خانواده مادری اش هم تنها به مادر بزرگ پیرش سر می زنند که زمین گیر شده و توی خانه اش پرستار دارد.

برخلاف ما که تمام اهالی روستا و قوم و آشناها را دعوت آن جشن کرده بودیم. استرس دیگری که گهگاه به سراغم می آمد، بهم خوردن عروسی ام در حضور آن جمع و آنهمه قوم و دوست بود که باعث

سرافکندگی حاج بابام می شد. آبرویش می رفت و برای قلب بیمارش زنگ خطر بود.

آن یکساعت که از رفتن شهلا و آمدن عاقد می گذشت، بسان یکسال گذشت برایم!

چشمان خیره ام به در بود و وقتی صبری کنارم آمد و با کنجکاوی ازم سوال پرسید، اصلا متوجه آمدنش نشدم.

تقریبا داد زد.

-کجایی تو دختررر!

رنگ پریده به سمتش چرخیدم.

-چته؟؟ چرا یخ کردی؟

نگاهم به دستانم ختم شد که قفل انگشتان صبری بود و هیچی حس نمی کرد.

به گمانم فشارم بیش از حد افتاده بود. جلو چشمانم تار می شد! سرم چرخش عظیمی داشت و مدام اصوات و صداهای دیگر، در ذهنم اکو می شد.

-بفرین چی شده؟... دوماد چرا نیست؟ خونوا دشمن معلوم نیس کجان...هی میرن و میان!!

سرش را نزدیکتر کرد و در گوشم زمزمه کرد.

-حاج بابات نگرانه، میگه اگه اتفاقی افتاده بهمون بگید.

"نباید کسی بفهمد بفرین!!"

با اراده، لبهای قفل شده از همم را باز کردم و توی چشمانش زل زدم.

-نه چیزی نشده، فرزین رفته سر پروژه، گوشه اش آنتن نمیده و شهلا جون رفته دنبالش.

نگاه عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت.

-ولی حاجی می گفت خاموشه هرچی بهش زنگ می زنه!!

"راست می گه! گوشه فرزین از صبح خاموش بود.

شایدم از شب قبل. نمی دانم!!"

فکرم دیگه کار نمی کرد. خسته و پریشان پوفی کردم و نگاه گرفتم.

-درست میشه...به حاج بابام بگو نگران نباشه، ایشال که میان.

با اطمینان دستش را فشردم و صبری سریع از جایش بلند شد و رفت تا خبرات بدست آورده

را به گوش پدر برساند.

چشمان خشک شده ام را از در گرفته و سعی کردم دلم را آرام کنم. زنان جمع در اتاق و دور و بر عروس هم انگار خسته شده و دیگر کسی نه می رقصید نه دست می کوبید. همه چشمها به من زل زده شده بود. خداکند کسی نفهمد و هر جوری شده عروسی تمام شده و همه چی ختم به خیر شود!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۲۹

صدای شاباش گفتن خواننده ای که عروسی را با صدا و موزیکش، می چرخاند؛ بند دلم را پاره کرد. از آمدن داماد می گفت...

ناخودآگاه و بی اراده گردن چرخاندم و از پنجره کنارم، بیرون را پاییدم؛ اما توی آن شلوغی فرزین را نمی دیدم. همان لحظه فرناز با چهره ای شاد و خرسند به اتاق آمد و به سمتم شتافت. دستانم را در دست گرفت و محکم فشرد.

-تبریک میگم عروس خانوم...

دل توی دلم نبود! ممکنه فرزین برگشته باشد؟!

زیر لب و مردد لب برچیدم.

-فرزینو پیداش کردین؟؟

چهره اش رنگ باخت. بی لبخند و یواشتر از حد معمول جواب داد.

-نه... داداش فرهادم به جاش اومد... قبول کرد که جای فرزین سر سفره عقد بشینه.

والای خدای من! من که خودم قبول کرده بودم و به شهلا اوکی را دادم؛ اما همین که شنیدم فرهاد به جای فرزین آمده؛ ته دلم یخ کرد. دست و پایم لرزید!

-نگران نباش زن داداش...بخدا داداش فرهادم خیلی مهربون و گله...اینم از دل رئوفشه که ندیده و نشناخته توی یه ساعت قبول کرد بیاد جای داداش رفته اش.

حق با فرناز بود. نمی توانستم ندیده و نشناخته از مردی که قرار بود تا لحظاتی دیگر شوهر آینده ام شود، بد بگویم.

سرم را پایین گرفتم و فرناز با احتیاط تارهای ویو شده ی موهایم را مرتب کرد.

-خوشگل خانوم بخند...همه دارن نگامون می کنن.

سرم را بالا گرفتم. نگاهم اطرافم را دور زد و لبخندی زورکی به لب کشیدم.

صدای خاله خانم) خواهر بزرگ صبری(توی فضا پیچید.

-برای ورود آقا دوماد و عاقد، صلوات ختم کنید.

فی الفور نگاهم را به جلویم که همان چارچوب در بود، گرفتم. این که خود فرزین بود!! جلو آمد و لبخندی به لب کشاند. فرناز سرش را نزدیکم کرد.

-تورتو بزن پایین...

همین کار را کردم و داماد بعد از همراهی زنان مجلس در جایش نشست. قلبم به تکاپوی عجیبی افتاد.

نمی خواستم شرایط خاصم را قبول کنم! پس تکلیف فرزین چه می شود؟؟ شاید برگردد.
اینطور که نمی شود!!

شهلا که به سمتم آمد، تلخندی زد و با لحن یواش، لب زد.

-اینم دوما... فقط خدا کنه این عاقده سوتی نده و همه چی تموم بشه بره. این عقد تموم بشه
یه نفس راحت می کشم.

کمی به سمتش مایل شدم و با تردید دهان باز کردم.

-شهلاجون تکلیف فرزین چی میشه... اگه برگرده؟ صدایم یواشتر از حد معمول بود و شهلا
برای شنیدن حرفهایم سرش را نزدیک و چشمانش را ریز کرد.
متفکرانه لب زد.

-بر نمی گرده... فرزینو فراموش کن!

تک سرفه ای زدم. گلوی باد کرده ام غمباد کرد و دست و پایم لرزید. انگشتانم را در هم قفل
کردم و خیره خیره جلویم را نگریستم.

دلم یک دل سیر اشک می خواست. جیغ و داد می خواست!

صدای مرد عاقدی که جوانتر از همه عاقدانی بود که تا به حال دیده بودم، توی مغزم پیچید...

#سیگار سناتور

#پارت ۱۳۰

داشت اسم فرزین را می آورد و مرا برای فرزین عقد می کرد!!

سرم به دوران افتاد و داشتم گیج می شدم.

نگاهم به سمت کنارم که او نشسته بود، چرخید. از آن زاویه و زیر تور سفیدم، به دقت خطوط
چهره اش را بررسی کردم.

خود فرزین بود... فقط انگار کمی ریشش بلندتر بود همین!

هیچ صدایی در اطرافم نمی شنیدم. انگار در چاله ای پر از سکوت افتاده بودم.

همان لحظه داماد ک الا به سمتم مایل شد و شگفت زده نگاهم کرد.

دستی شانه هایم را تکان داد.

خواستم لب بگشایم و بگویم، بله...بله...با سکوت دلم رهایم کنید، که بی اراده و کلافه لبم
چرخید.

-بله...

و همه و صدای کوبیدن دست ها بلند شد.

صدای عاقد جوانی که انگار نمی شناختمش و اولین بار بود به روستایمان می آمد هم بلندتر از
حد معمول شد.

-عروس بیاد اینجا...

خاله خانم غرولندی کرد.

-این چه کاریه عروسو که از رو سفره عقد بلند نمی کنن...

شهلا جلوتر از عاقد و به دفاع از او برآمد.

-باید امضا بزنه.

خاله خانم پشت چشمی نازک کرد.

-خب دفتر و بدن همونجا امضا بزنه...

شهلا دیگر حرفی نزد؛ اما عاقد باز هم مرا صدا زد و من از جایم برخاستم و با شنیدن ایشش گفتن خاله خانم که کنار صبری ایستاده بود، به سمتی که عاقد روی صندلی نشسته و دفترهای بزرگش روی میز جلوی او بود رفتم. حاج بابا و سیروس خان را تا به آن لحظه آنجا ندیده بودم. از دیدن حاج بابا ترس و تشویش بدتری به سراغم آمد. همانجا که ایستادم. عاقد از داماد هم خواست به آنجا بیاد. داشت شناسنامه هایمان را بررسی می کرد و سرش را جلو آورد و طوری که حرفش را کس دیگری به غیر خودم نشود، لب زد.

-راضی هستی به عقد فرهاد صوفی دریای خانوم؟؟ بله؟؟

هاج و واج نگاهش کردم. سرزنشگر سرش را بلند کرد. تازه انگار لود شدم!

به خودم آمدم و سریع گفتم:

-بله.

به سمت داماد چرخید و با همان لحن از او هم پرسید.

حال کامل و دقیقتر نگاهش کردم. پوزخندی چاشنی چهره اش بود و با همان حال لب باز کرد.

-همشو بنویس اوکی...

عاقده چشمهایش را تنگ کرد و قبل از اینکه حرفی بزند، شهلا چیزی در گوش فرهاد پیچ پیچ

کرد و داماد لب باز کرد.

-همون بله منظوره حاجی.

صدای جمع و شلوغی که بود، مانع گفت و شنود ما با اطرافیانم حتی حاج بابا و سیروس خان،

که کمی آنطرفتر نشسته بودند، می شد! و این حسن و امتیازی ویژه محسوب می شد که

زیرلفظی، بله ام را به داماد جدید بدهم.

چند امضا زد و فرهاد رفت سمت حاج بابا و سیروس خان.

عاقده حرفهایی باهاش زد و در دفترش نوشت. بعد هم سر جایمان رفتیم و شهلا حلقه هایمان

را آورد. کل زدن زنان شروع شد. روی صندلی ام که نشستم، آه دلم بلند شد. صبح عروس

کس دیگری بودم والان

عروس یکی دیگر! حال بد و مضخرفم تا مرز جنون می رفت! من چه شناختی می توانستم از

این مردی داشته باشم که کنارم نشسته و با چشمان کنجکاو و نگاه های وقیحش، مدام زنان

اطرافش را دید می زند!! کم کم رفتارهای جدید و خاصش، او را برایم، از فرزین متمایز می

کرد!

قبل از اینکه حلقه را دستم کند، به سمتم چرخید و لبخندی زد.

-ما که هنوز شما رو ندیدیم... لاقل بزار تورتو بزnm بالا عروس نقلی!

از لحن بی ادبانه اش هیچ خوش نیامد. چشمانم در کاسه ای از خون نشسته و آماده باریدن بود. همین که تورسفیدم را بالا زد. به سرفه زدن افتادم.

نگاه پر از لذتش را به من گرفت و لبخندش را گسترش داد.

-خوبه... دخترای اطرافت که هیچکدوم دندونمو نگرفت! حال صد رحمت به تو عروس فسقلی!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۳۱

گوشه چشمانم از هجوم اشک پر شد. لبم را با دندان گزیدم که از روی طغیان احساسات پقی نزنم زیر گریه. از طرفی خشم غیرمنتظره ای روی دلم نشسته و دلم می خواست یکی بکوبانم توی دهان این داماد بی ادب تازه از راه رسیده! دیگر تحمل نقاب را نداشتم. داشتم خفه می شدم. دلم می خواست با مشت می زدم توی دهن دلم و ساکتش می کردم که اینقدر ناله نکند به جانم!

کاش فرزین نمی رفت! کاش این بلا را سرم نمی آورد!... آخ...

-چرا این شکلی نیگام می کنی... همین که نگفتم قیافه ات شخمیه، خداتو شکر کن!

با خنده مضحکی حرفش را زد. برای دومین بار بود که با لحن کراهت آمیزی راجع بهم نظر می داد و این تمسخر هایش آزرده خاطر می کرد و نمی دانم چون

شرایطش مهیا نبود و توی جمع بودم، صبر پیشه می کردم و دهانم را بسته بودم یانه!!
بیشتر از اینکه بخندم و شاد باشم، نگاهم به گوشه ای افتاده و سرنوشتم را توی ذهنم شخم می زدم.

همه چی به خوبی پیش رفت و عروسی هم تمام شد، بدون اینکه کسی بفهمد داماد رفته و کس دیگری به جایش نشسته. غروب دلتنگ روستا را با حسرت، روی ایوان خانه نگاه کردم و به همراه شهلا و فرهاد از پله ها پایین آمدم. مهمانها همه رفته و حاج بابا و صبری منتظر رفتن من بودند.

چرا اینقدر کلافه بودم! این حجم از عصبانیت!! دست خودم که نبود! بوسه ها و بغل کردن صبری را خلاصه کرده و به حاج بابام که رسیدم، تاب نیاوردم و سیل اشکهای پنهانی ام روان شد. سرم را به تخت سینه اش چسباندم و های های گریه کردم.

آنطرفتر خانواده احساساتی داماد هم داشتند اشک می ریختند. حاج بابا دستی روی سرم کشید و با بغضی که قصد نداشت هیچوقت رهایش کند، لب زد.

-برو خدا پشت و پناات! ایشالل که خوشبخت شی.

دستی روی سرم کشید و طبق عادت همیشگی اش بوسه ای روی فرق سر و پیشانی ام به جا گذاشت.

دلم نمی خواست ازش جدا شوم؛ اما به ناچار کناری آمدم و صدای حاج بابا را شنیدم که مرا داشت به دست فرهاد تازه از راه رسیده می سپرد.

-آقا فرزین دیگه توصیه نکنم... هوای این دختر و داشته باش. گرمی و سردی روزگار و
چشیده؛ اما سنی نداره که از پس مشکلات بزرگ بریاد... یه خرده بیشتر هواشو داشته باش.
-چاکر شما و دخترتونم هستیم.

لحن و طرز حرف زدنش با فرزین کلی فرق می کرد و نمی دانم چطور باعث تعجب حاج بابا
نشد. ما را به سمت ماشین گل کاری شده همراهی کردند و شهلا جلوتر از همه خودش را به
سمتم کشید و زیر لب زمزمه کرد.
-برین به سلامت... ماهم یکی دو روز دیگه برمی گردیم.

با ترسی که تشویش و دلهره هم چاشنی اش بود، پلکم را بالا دادم و یواش گفتم:
-باید کجا بریم؟

دستم را گرفت و مهربانانه فشرد.

-برین خونه خودمون... فرهاد کلید داره.

انگار ترسم را درک کرده بود که لحظه ای پلک روی هم انداخت و با اطمینان خاطر دستم را
فشار داد.

-نگران نباش... به فکر ساختن زندگی جدیدت باش. تو می تونی بفرین!

اره حق با شهلا بود. من می توانستم؛ ولی آخه درد سنگینی روی دلم بود. آنهمه فشار را باید به
یکباره تحمل می کردم!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۳۲

سوار ماشین گل کاری شده فرزین شدیم. آخ که به محض سوار شدن... تمام خاطرات به سمت هجوم آوردن و دست و دلم لرزید. حس خفگی بهم دست داد و چیزی درونم را چنگ زد. حتی ماشینش هم بوی خودش را می داد و دلم را بدجور به درد آورد. حرفی نزدیم و از روستا که دور شدیم فرهاد به سمت جاده خاکی فرمان چرخاند و راهش را کج کرد. داشت کجا می رفت؟؟

با اینکه حس کنجکاوی ذهنم را داشت سوراخ می کرد؛ ولی پرغرور به صندلی ام تکیه داده و در جایم تکان نخوردم. هوا تاریک و تاریکتر شده و مسیر کوتاهی را که رفتیم بی حرف ماشین را متوقف کرد و خواست که پیاده شود، زیر لب گفت:

-پیاده شو...

قصدش از اینکار را نفهمیده بودم؛ با این وجود دنبالش از اتومبیل پیاده شده و چشمانم را توی تاریکی ریز کردم که از روشنایی نور چراغ ماشین متوجه سرنخی بشوم. فرهاد به سمتی رفت و وقتی چراغ ماشین دیگری روشن شد، متوجه اتومبیل پارک شده

ای در کنار جاده خاکی شدم. بوگاتی زرد شیکی که انتظارمان را می کشید!

چمدانها را از ماشین فرزین پیاده کرده، درها را قفل کرد و بی حرف سوار زرد قناری شدیم.

"زمان حال"

"بفرین"

زیر نگاه های سنگین و خاص حاج بابا، پشت صندلی نشستم و در کنار فرهاد، با لبخندهای مصنوعی لقمه ای نان و پنیر درست کردم و توی دهانم گذاشتم. همه سر میز حضور داشتند و شهلا از هر دری سخنی می گفت. اما طبق معمول حاج بابا در سکوتی معنادار، چایش را هورتی سر کشیده و لقمه در دهانش می گذاشت. با وجود آنکه به فرهاد گفته بودم به خاطر من و آمدن حاج بابا و صبری بیشتر کنارمان بماند؛ اما بی توجه از خانه بیرون رفت. بی خیالتر از آنی بود که فکرش را می کردم و باید برای رفتارهای پیش بینی نشده اش، همچنان آزمون سعه صدر پس می دادم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۳۳

آروز را حاج بابا و صبری و هیمن در خانه ماندند و حاج بابا گفت چون همانروز را فقط در تهران می مانیم جایی نمی رویم و همراه من به طبقه بالا آمدند.

نمی دانم چرا اینقدر کلافه ام! نگرانم!!

جلوتر داخل خانه شدم و آنها هم دنبالم آمدند. صبری جلوتر شروع کرد به، به به و چه چه کردن و به شاخ و بالا وسیله های خانه رفت. دستی روی مبلمان تازه ای کشید که در گوشه ای از سالن چیده شده بود.

-بینم شوهرت اینجام همون کار مهندسی رو انجام می ده؟؟
هیمن به من مهلت پاسخ نداد و سریعتر از حد معمول لب باز کرد.

□ -پ چیکار می کنه مادر من؟

بچه شیطان!! اینم از بلبل زبانیهاش بود. لبخندی روی لبمان نشاند و حاج بابا روی تک صندلی که نشست، به حرف آمد.

-مبارکت باشه خونه جدیدت بابا.

ذوقزده رفتم سمتش.

-ممنون بابا جون.

زیرچشمی نگاهم کرد.

-فرزین که از داشتن خونه مستقل حرف می زد؟ نباید دست و پایم را گم کنم! گوشه لبم را به نیش دندان کشیدم.

-آره ولی چون اونجا هنوز آماده نیس فع الا اینجاییم.

-چرا آماده نیست؟

-خب...پیش فروش خریده...هنوز کاراش مونده.

خودمم نمی دانم چی گفتم!

حاج بابا دیگر سوالی نپرسید و من دلهره ام را با پوفی از دهان خارج کردم و روی صندلی کنارش نشستم.

صبری پرده پشت پنجره مشرف به حیاط خانه را با یکدست کنار زد و نگاه جستجوگرش را به بیرون گرفت.

-تهران اونقدرام هواش آلوده نیس...

حاج بابا اخم آلود جواب داد.

-چطور آلوده نیس... نرفتی بیرون دود و دمشو بینی! صبری دست به کمر، به بیرون زل زد.

-من که فقط دو سه باری بیشتر نیومدم اینجا... اونم به بهانه مریضی و دوا و دکتر اومدم و هی نرفتم بیرون و هیچ جاشو نگشتم!

هههه! از حال دل خوش صبری! پوزخندی به لبم نشست.

مگه من کجا رفته بودم! مث الا تازه عروسم بودم.

حاج بابا نگاه عتاب آلودی به صبری و پسرش انداخت که متعاقب مادر، حرف او را تکرار می کرد.

-پایتخت گردی رو بزارید برای دفه بعد... اینبارو ما فقط اومدیم دیدن بفرین.

همین را که گفت، با اخم و تخم صبری و نک و ناله هیمن مواجه شد. چه بساطی بود! هم خنده ام گرفت، هم حوصله غرولندهای صبری را نداشتم. طفلک حاج بابا که شریک شب و روزش افاده ها و غرولندهای صبری بود.

-بفرین کار فرزین کجاس؟؟

سوال نابجا و ناگهانی حاج بابا، برق از سرم پراند!

به سمتش برگشتم. نگاه نافذش چشمانم را هدف قرار داده بود.

باید چه جوابی بدهم؟ اینکه هنوز نمی دانم شوهرم کجا می رود و کارش چیه؟؟
آب دهانم را به سختی قورت دادم.

□ -...ه... همین تهرانه.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۳۴

لحنش را کمی یواشتر از حد معمول کرد و گوشه چشمی به صبری و هیمن انداخت که پشت پنجره ایستاده و بیرون را می نگریستند.

-پروژه روستای خودمون چی شد؟؟

قلبم گرومپ گرومپی کرد و دلم لرزید! خدای من چرا حاج بابا این سوال را می پرسد؟ چیزی متوجه شده؟؟ رد نگاه یخ کرده ام، از روی ریش زبر سیاه و سفیدش بالا رفت و روی چشمان سیاه درشتش جا ماند.

-ادامه کار رو چند تا مهندس جوون بدست گرفتن...

یه حرفایی می زدن که...

صبری صدایش که بلند شد، حاج بابا ادامه نداد و جمله اش را نیمه ناتمام رها کرد. توی دلم شور بدی به راه افتاد. معزم جای برای پردازش صحبت‌های بابا نداشت! اگر رفتن فرزین را فهمیده باشد چه!! اینهمه دروغ و کلک را کجای دلم باید بگذارم!

بفرین خودت را می بخشی؟ می توانی توی چشم پدرت نگاه کنی و بی خیال بنشینی؟ می توانی بگویی بی اجازه ات زن برادر فرزین شده ای؟
صداهای صبری و هیمن و کل کل هایشان با حاج بابا را نمی شنیدم. بعد هم که شهلا و سیروس با کلی آجیل و تنقلات و میوه بالا آمدند. صد رحمت به سیروس خان که به احترام پدر، امروز را سرکارش نرفت.

تمام روز را ذهنم درگیر حرف نیمه تمام حاج بابا بود و ای کاش می توانستم و جراتش را داشتم از ازش سوال کنم، اصل ماجرا چیست!

"فرهاد"

-من امروز رو باید یه خرده زودتر برم خونه...

پوزخند صدا داری زد.

-نه بابا...خانواده دوست شدی!

بی توجه برنامه های سیستم جلویم روی میز را با موس زیر انگشتانم بالا و پایین کردم.

کنارم روی صندلی نشست و پاهایش را از زیر چادر مشکی اش روی هم سوار کرد.

-چه خبره تو خونه؟؟ کار تو اینجاس.

اینم از خرّیتشه که اینقدر حسود و بدقلقه!

تندی نگاهش کردم.

رگ عصبانیتم باد کرد! خط قرمز دستوری حرف شنیدن بود.

-تو واسه من تصمیم نمی گیری! اینو یادت باشه. انگشت اشاره ام را به سمتش گرفته و با

تحکم هرچه بیشتر باهاش حرف زدم.

ترس را توی چشمان گربه ای شکلش به وضوح دیدم.

نفس توی سینه اش حبس شد و وقتی به حالت عادی ام برگشتم. کمی به سمتم مایل شد و

دستانش را به هم مالش داد.

-چرا اینقد عوض شدی فرهاد؟؟ چته؟ مدام پاچه می گیری!

شاید حق با نجمه بود. خودمم دلیل عصبانیت‌های گاه و بیگاهم را نمی دانم. کاش جایگاه خودم را بیشتر بشناسم. کاش بتوانم سردرگمی ام را پایان دهم. چرا نمی توانم بی خیال بفرین و خانه ای باشم که خانواده ام در آنجا هستند! چرا حرف بفرین برایم مهم بود وقتی ازم خواست نسبت به او و خانواده اش بی تفاوت نباشم! چرا دلم می خواهد به خانه برگردم و نقاب به چهره بزنم و نقش فرزین را برای پدرزنم ایفا کنم!

برای روز اول، کنار ارژنگ و توی شرکت ماندنش چندان کار سختی نبود. نجمه هم برای معرفی بیشتر، ساعت آخر را کنارم بود و با هم شرکت را ترک کردیم.

وقتی به خانه رسیدم، تمام سعی ام این بود، سوتی ندهم. اشتباه حرفی نزنم. ماشین را توی حیاط متوقف کردم و سریع پیاده شدم. هوا سرد بود و لرزی به تنم نشست. کاپشنم را روی شانه هایم انداختم و جعبه

شیرینی روی صندلی را با هر دو دستم بلند کردم.

نمی دانم علت خرید آن شیرینی خوشمزه چه بود!

شاید دلیلش شوق و لذت عجیبی بود که سراغم آمده و باعث سریع برگشتنم به خانه بود.

خودم را به داخل ساختمان که رساندم. لبخندزنان انگشتم را روی زنگ واحد طبقه یک فشردم. سرو صداهایی که از داخل می آمد بیانگر مهمان‌هایی بود که من را بی دلیل از آمدنشان خوشحال کرده بودند.

فرناز در را که باز کرد، لبخند گشادی زد و کنار رفت تا داخل شوم. اما همین که پایم را داخل گذاشتم چشمانم کسی را دید که از دیدنش مغزم سوت کشید!!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۳۵

مات و بی حرکت توی چارچوب در خشکم زد. فرناز شیرینی را از بین دستانم قاپید و من همچنان او را نگاه می کردم که تا مرا دید از روی مبلی که نشسته بود، سیخ شد و ایستاد.

صدای پدر و بقیه، اصوات نامفهومی بودند که می شنیدم و مغزم قدرت پردازشش را نداشت! جلو رفتم. تمام نیرویم را به نوک زبانم انداختم و سریع سلام کردم.

پدر لبخندش را روی صورتم پاشید. همراه مادر و بفرین که آنطرفتر ایستاده، با نگاهشان که حاکی از ترس و تشویشی عمیق بود، مرا پاییدند. می دانم ترس و نگرانی پدر و مادر به خاطر نقش بازی کردنم بود.

برای اینکه فرزین باشم و جرزنی در کارم نباشد؛ اما بفرین چه؟! بفرین هم نگران آن موضوع بود یا وجود همان غریبه ناآشنا در آنجا او را ناآرام کرده بود؟؟ جلوتر رفتم. به مهمان جدید که اخم آلود و ریزبینانه نگاهم می کرد، زیر لب خوش آمد گفتم. نمی دانم کیه؟ اصلا نسبتش با بفرین چیه که اینقدر سریع برای دیدن بفرین، آنجا آمده!! -فرزین جان، آقا ژیار پسر حاج فتاح هستن.

موی تنم از شنیدن جمله پدر، سیخ شد. چشمانم گشاد و بی حرکت! دهانم خشک و گس!!

پسر حاج فتاح؟؟ یعنی برادر بفرین؟؟ چشمم را به بفرین گرفتم و سوال پیچ نگاهش کردم. بفرین معنی نگاهم را تفسیر کرد که بلافاصله سر به زیر گرفت و آنجا را ترک کرد.

نباید اوضاع را بی ریخت می کردم. شتابزده عمل کردم.

-خوش اومدین...

او هم سرش را پایین انداخت و چیزی زیر لب گفت.

اما این نامادری بفرین بود که ساکت نشست و در جواب پدر به حرف آمد.

-می شناسن ژیار رو... مگه اونو قبلا ندیدن؟ ابوالفضلل!! اینو باید چطوری جمع کنم؟! نفسی فرستادم بیرون و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، مادر فرشته نجاتم شد و با خنده ای مصنوعی از ژیار خواست بنشیند.

-بله... اتفاقا فرزین جان ذکر خیرشونو کرده بودن.

واای!! خیر سرش آنا می خواست قضیه را فیصله بدهد؛ اما اینجوری فقط کار مرا سخت تر کرد. من که این مادر مرده را اصلا نمی شناختم! یکبار بیشتر هم ندیدمش... که همان یکبار هم با آن وضعیت دیدمش!

روی همان مبل که مادر نشسته بود، نشستم و تمام زورم را زدم که آرام و خونسرد باشم.

-بله خیلیم خوب همدیگه رو می شناسیم...

سعی کردم طعنه ام جدی و کارکشته باشد و حساب کار را دستش بیاورم که ازش آتو دارم. ایندفعه را بدجور نگاهش کردم. دستی به موهای براق و سیاهش کشید و به حرف آمد. -از وقتی بفرین اومده اینجا...دل تو دلم نبوده پیام و زندگیشو از نزدیک ببینم...می دونین که برادرا معمولا بیش از حد روی خواهراشون حساسن.

او هم تمام حرفهایش از روی طعنه بود و نگاه های ریز و خاص حاج فتاح را به او حس می دیدم. فرناز و بفرین در حال چیدن میز شام بودند و سرم را بلند کردم و نگاهی به دستان لوزان بفرین کردم که داشت

قاشق و چنگال ها را کنار بشقاب های چینی می گذاشت. حالش اصلا خوب به نظر نمی رسید. بی حواس و پرت بود!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۳۶

از جایم بلند شدم و به بهانه دست شستن رفتم سمتش.

کنارش توقف کردم. متوجه ام شد؛ اما به کارش ادامه داد. سرم را نزدیکش کردم و زیرلب غر زدم.

-چرا همه چیو ازم قایم می کنی؟؟ من اند...امشب باید بدونم این یارو داداشته؟؟

تیز نگاهم کرد و پر از حس تنفر، یواش و در گوشه لب باز کرد.

- کسی که توی زندگیم هیچ جایگاهی نداره، توی مغز من همینطور!... اینارو من فقط با یه دکمه دلیت می کنم.

پر از حس لذت و شادی که نمی دانم دلیلش چه بود، نگاهش کردم و از کاسه سالدی که فرناز روی میز می گذاشت و کنجکاوانه ما را می نگریست، تکه خیاری توی دهانم گذاشتم و با ت حکم گفتم:

- هر حرف نگفته ای تو زندگیت هست که لزومه بهم بگی رو باید بگی!
دست از کار کشید و کمر صاف کرد. صاف رفت توی چشمانم.

- همه چیو باهم به هم می گیم... تو هم هر چی از گذشته ات لزومه که من بدونم باید رو کنی...
اینطوری یر به یر می شیم.

نه!! خوشم آمد... از اینکه دست و پایش را گم نمی کرد و بلد بود چه جوابی بدهد، به دلم نشست.

حرفهایش بیشتر خواستنی اش می کرد. با لذت نگاهش کردم. تمام وقت مات لبهای خیس و رنگ گل بنفشش بودم که تکان می خورد. با رنگ لباسهای بنفش کمرنگ توی تنش ست بود و بیشتر از همیشه خواستنی و دلربایش کرده...

اما دلم می خواست این زیبایی را فقط خودم بینم. سر که بلند کردم. آن بی وجود را در حال دید زدن بفرین دیدم، آب و روغن قاطی کردم. عوضی نگاهش تیز و هیز بود. اینجور نگاه ها

را خوب می شناختم. حتی اگر برادرش هم بود، نباید اینطور خواهرش را نگاه می کرد. در گوش بفرین پیچ زدم.

-بیا آشپزخونه کارت دارم...

خودم جلوتر و سریعتر رفتم سمت آشپزخانه و او هم بی حرف دنبالم آمد. مادر در حال ریختن برنج توی دیس ها بود و فرناز بازهم فضولی اش گل کرده و مدام ما را می پایید که می خواهیم چکار کنیم!

بی توجه به آنها، بعد از اینکه بفرین داخل آمد، در آشپزخانه را بستم و به سمتش خیز برداشتم.

-خوشگل کردی!! لباس بدونم اینجا چه خبره؟؟ مردمک چشمانش درشت شد. بی نفس نگاهم کرد.

شاید انتظار شنیدن این را نداشت!

نگاه مادر به ما ختم شد و دستهایش بی حرکت!

عصبی تر ادامه دادم.

-این لباسه چیه تنت کردی؟؟

لبش را داخل کشید و خیشش کرد... خبر نداشت این حرکت اغواگرانه اش مرا تا مرز جنون می کشاند!

-مگه چشه؟؟

حیران گوشه پیراهن کردی بلندش را کشید و خودش را برانداز کرد.

-بیش از حد خوشگله تو تنت... دَرش بیاااار!!

چشمانش حیران و گرد شد.

-لباس از این پوشیده تر هست؟؟ اینو تنم کردم تو ایراد نگیری!

پوزخندی زدم و نزدیکش رفتم.

-میگم زیادی به تنت خوشگله...چشمای درویش نشده هم اینجا زیاده...سریع درش بیار!

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند، مادر پادرمیانی کرد.

-فرهاد اینقد اذیت نکن! خانواده بفرین فقط یه امشبو اینجان...نزار آبروریزی بشه!

به سمتش چرخیدم.

-چه آبروریزی آنا...خوش ندارم کسی چپ چپ زمو پیاد!!

مادر کلافه با گفتن "الل و اکبری" سرش را تابی داد و به کارش ادامه داد. پسر کله شقش را

می شناخت که دیگه پیگیر نشد.

-چرا بهم نکفتی داداشت اون بلا رو سرم آورده?...اگه داداشته چرا ایقد...پیگیرته.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۳۷

نگاه گرفت و پر حرص، نفسی زد.

-م‌ث‌الا باید چیکار کنه؟ راهش را سد کردم و لجوجانه گفتم

_چرا م‌ث‌یه عاشق رفتار می‌کنه؟؟ این موضوع مشکوک نی‌به نظرت؟؟

سر بلند کرد و قدری توی چشمانم دقیق شد.

-اون داداش من نیس...پسر صبری نامادریمه همین!!

که اینطور!! باید حدس می‌زد، جریان دلبری و عاشقی بینشان بوده! حرص و کلافگی به

وجودم رسوخ کرد. فرزین کم بود، این هم بهش اضافه شد!

-این بدترررر...بیشتر حساسم کردی! برو سریع این خوشگلا رو بکن!

نامید لب زد.

-آخه چی پوشم؟؟

-همراهم بیا خودم بهت می‌گم چی پوشی.

تلخ نگاهم کرد. مادر دیس برنج را به دست فرناز داد و نومیدانه من و بفرین را نگریستند. مرا

خوب می‌شناختند و با نوع نگاهشان به بفرین فهماندند که کل‌کل بی‌فایده است.

از آشپزخانه که بیرون آمدیم دنبال هم به سمت در خروجی‌ها رفتیم. همه نگاه‌ها دنبالمان

بود. لازم دیدم زبانی بریزم و خطاب به حاج‌فتح، خجالتزده لب‌برچیدم.

- با اجازتون بریم پایین... لباسی عوض کنم، الان برمی گردیم.

حاج فتاح، سری به علامت رضایت تکان داد و زیر

نگاه های حسرت بار مردی که کنارش بود و هنوز به درستی نه اسمش را می دانستم و نه می

شناختمش، از در خانه خارج شدیم. بفرین سریعتر از پله ها پایین رفت.

به این می گویند قدرت!! دارم کیف می کنم از حس قدرت و ت حکمی که دارم. مرد باید

اینجوری پر صلابت باشد!

داخل خانه خودمان که رفتیم بفرین مستقیم رفت سمت اتاق خوابمان.

کلافگی و عصبانیت داشت از کل هیکلش بیرون می ریخت؛ اما من پیروز و خوشحال بودم. در

کمدش را

باز کرد و همه لباسها را بهم زد. من هم لبه تخت نشستم و حرکاتش را زیر نظر گرفتم.

برای اینکه بیشتر اذیتش کنم، خندیدم.

-چادر ملی نداری؟؟

پر از نفرت و خشم نگاهم کرد.

-نداشتی؟؟؟ به کارش ادامه داد.

بیشتر مزه ریختم.

-یه کاری کن... این نقاشی صورتتو پاک کن و بعدش یه لباس گله گشاد بپوش.

دست از کارش کشید. شال حریری که روی سرش انداخته بود دور گردنش افتاد و گردن سفید و بلندش چشمم را گرفت.

پر از حس و لع، تقریبا داد زد.

-یه گونی بیار بکشم به خودم! اینجوری بهتر نیس؟؟ بلند شدم و رفتم نزدیکش.

-پدرسگ!! اینارو بپوشون... نگفتمت قفلی بزن لامصب؟؟

-نمی خوام اذیت کنم... کاری به کارت ندارم... فقط!

پر از تشویش نگاهم کرد و آب دهانش را به سختی قورت داد!

پچ زدم.

-هر کاری میگم فقط بگو چشممم!

ادامه دادم.

-زر نزن لطططفا!!

*

"بفرین"

هنوز سردرگم! نمی دانم اینکارم درست است یا نه!!

باید از کسی سوال کنم. باید پپرسم اینکار یعنی تمکین شوهرم؟؟

گیج و مات آبی را که از سروصورت می چکید با حوله گرفتم و صدای تقه در هوشیارم کرد.

والای خدای من آبرویمان رفت! یعنی کی دنبالمان آمده؟؟

-زن داداش!! داریم میز شامو جمع می کنیم نمایین بالا؟؟

در جایم سیخ شدم و پشت در اتاق قرار گرفتم.

صدایم را صاف کردم.

-فرهاد داره دوش می گیره فرناز جان... لباساشو دارم آماده می کنم، الان میایم.

-باشه... پس من میرم بالا، شمام زود بیاین.

نفسم را آزاد کردم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

خدای من!! این چه وضعی است! الان وقت

اینکارهاست آخر؟

صدای دوش باز آب و آواز خواندنش بیرون می آید.

حالش خوش و شاد است. چرا نباشد! هر خواسته ای که دارد اجابت می شود.

توی آینه مقابل تصویر خودم را دیدم. چشمانم در کاسه ای از خون نشسته و گوشه لبم خراش

برداشته! هنوز

طعم گس و کزجش را توی دهانم احساس می کنم و مواظبم تهوع نگیرم و عق نزنم!

سریع از خودم نگاه گرفتم و سردرگم و پریشان شروع کردم به پوشیدن همان لباسهای روز قبل. کت و شلوار طوسی!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۳۹

لباس را توی تنم صاف کرده و موی سرم را با گیری بالای سرم جمع کردم تا همان نم کمش هم جلوه پیدا نکند و آبرویم نرود! این چه وقت حمام کردن بود... توی فکر این بودم یک وقت صبری شک نکند ان حمام رفته ام و آبرویم برود که با فرهاد ارتباط ای داشته ام آیا؟؟ که در حمام باز شد و با حوله به تن بیرون آمد.

نگاهش صاف رفت توی چشمم. سریع نگاه گرفتم و شال طوسی کمرنگ را روی سرم انداختم. جلوی آینه کمی عطر روی خودم پاشیدم.

خواستم از اتاق بیرون بروم که موشکافانه و با دقت سرتاپایم را بررسی ام کرد.

-کجا با این عجله؟

لحظه ای برگشتم و منگ نگاهش کردم. موهایش کاملا خیس بود و قطرات آب از آن می چکید روی صورتش.

-سرم درد می کنه... باید برم پایین. فرناز اومد دنبالمون.

از دستش تا حد مرگ عصبانی ام! حس بدی از تمام ارتباط هایم باهاش داشته و دارم.

به طرف تخت برگشتم و بالاش رویش را مرتب کردم.

فقط داشتم خودم را سرگرم می کردم، انگار که بخوام راجع به موضوعی که می خواهد حرف بزند، طفره بروم!

-تنهایی جایی نمی ری!

کنارم آمد و بالاش دستم را از دستم کشید و پرتش کرد روی تخت! یعنی که خلقش تنگ شده...

لحرم را تند کردم.

-چهکار میکنی؟

خجالت که نمی کشید هیچ! طلبکار هم بود. پررو!

-باید باهم حرف بزیم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و با فشار وادارم کرد به نشستن!

شانه ام را به نشانه اعتراض و درد مالیدم و آخی گفتم.

نیشخندی زد.

-دردت گرفت؟؟

رویم را به سمت دیگری گرفتم. با دلخوری لب زدم.

-حرف تو بزن چرا داری می زنی؟ دو انگشتش را روی گونه ام کشید.

-بهم بگو بینم جریانت با این عنتر چیه!؟

بازهم داشت پیله می کرد. حتما باید جوابی برایش داشته باشم، وگرنه دست بردار نیست!

-جریانی ندارم...

چانه ام را با دو انگشتش به سمت بالا مایل کرد که نگاهش کنم.

چشمانش شهر آشوبی شده و داشت با عصبانیت تمام نگاهم می کرد.

-جوابمو بی کم و کاست بده...ندی سگ می شم می افتم به جون خودت!!

باید انکار کنم. یک کلمه بگویم نه! دروغ برای همچنین وقتایی هست! هم خیال خودم را باید

راحت کنم هم او را...

-هیچ جریانی باهش ندارم...خیالت راحت باشه! #سیگارسناتور

#پارت ۱۴۰

مردمک چشمانش را گرد کرد. رگه های خون از آن بیرون زده بود.

نفسش را فوت کرد بیرون.

-اگه من اسم خودمو گذاشتم مرد...می دونم کسی رو به قصد کشت چاقو زدن از روی باد

معه نی!

آب دهانم را قورت دادم و توی چشمانش زاغ شدم.

- گذشته همدیگه رو شخم زدن، بی هوا و بی دلیل بدگمانی میاره وسط!
از جایم تندی برخاستم. خشمگینانه چشمانش را باریک کرد.

- سگ نکن منووو اینجوری ری دی به غیرتم که! ول کن نبود! دست و دلم لرزید؛ اما بزرگترین کاری که می توانستم انجام دهم، حفظ خونسردی ام در آن شرایط بود.
- عشق و عاشقی داشتن باهم؟؟ بدپيله ايه؛ ولی من از اون لجبازترم!
رفتم سمت در و صدای دو رگه ام را صاف کردم.

- فقط یه توهمه... هیچی تو خیال و ذات من نسبت به ژیار نبوده و نیست!!

پوزخندی زد.

- که اینطورررر!...پس علاقه ای بین شما و ژیارخان نبوده!
سرم تیری کشید. دستی روی صورتم کشیدم و با ت حکم هرچه بیشتر جواب دادم.
- نه نیس!

و در اتاق را باز کردم و خواستم بیرون بروم که دستم را کشید.

- گفتم بمون تا با هم بریم!

نباید کل کل کنم! اینطوری فقط رگ عصب و غیرتش باد می کند.

سر جایم ایستادم، اما پشت سرم را نگاه نکردم.

تمام مدتی که منتظرش همانجا ایستاده بودم، با خونسردی هرچه تمامتر موهایش را سشوار کرده و لباس راحتی پوشید. سرتا پایش را عطری پاشی کرد و پیروزمندانه لبخندی روی لبم پاشید و از اتاق بیرون آمد.

-بریم؟

خوشحال و سرخالتز از لحظات قبل بود و شادمانه نگاهم کرد.

-ترش نکن دیگه!

جلوتر به سمت در خروجی هال رفتم و منتظرش

نماندم. پشت سرم راه افتاد و از پله ها که داشتم پایین می آمدم، صدای خش خش لباسهایش متوجه ام کرد.

جلوتر از من از پله ای سرازیر شد و سرزنشگرانه لب برچید.

-یادت باشه هیچوقت جلوتر از من که شوهرت باشم راه نری!!

مهلت پاسخگویی ام را نداد و سریع پایین رفت. پشت سرش خودم را به طبقه پایین رساندم و وارد خانه شدیم.

غیرت آقا فرهاد گل کرده

بینیم با ژیار خان چی کارا میکنه

#سیگار سناتور

#پارت ۱۴۱

چشمان منتظر و جستجوگر ژیار، من بخت برگشته را مدام میپایید! حواس فرهاد کاملا به من، بعد او بود.

استرس و تشویش بدی سلولهای تنم را درگیر کرده و صداها و صحبت‌های اطرافیان، برایم نامفهوم و غیرقابل فهم بود. فرهاد با کمال پرویی، دلیل دیر رفتنمان به پایین را دوش گرفتن خودش بیان کرد.

نیشخند و طعنه زدن را مثل اینکه خوب بلد بود و من زیر نگاه‌های خاص حاج بابا و صبری، خودم را به آشپزخانه رساندم و با ریختن چند فنجان چای سرگرم کردم. توی دلم انگار رخت می شستند، نگران و دستپاچه بودم و وقتی فرناز با لبخندی معنادار خواست سینی چای را به او بدهم؛ خفه لب زدم.

-خودم می برم...

باید از بند نگاه‌هایش خودم را رها کنم. سینی چای بدست به حال که رفتم، همه نگاه‌ها به سمتم تاپید.

فرهاد تا مرا دید، از جا پرید و به سمت شتافت. سینی

را از دستم گرفت و با صدا و لحنی یواش؛ اما ملامت بار غر زد.

-کسی نی چای بیاره شما داری زحمتشو می کشی؟؟ بی حرف سینی را بدستش دادم و زیر نگاه‌های سنگین همه، روی مبلی که فرهاد، از قبل نشسته بود، رفتم و آرام جا گرفتم. ژیار

سربلند کرده و در آن فرصت کوتاه که فرهاد پشتش به او بود و در حال پذیرایی از حاج بابا بود، نگاه تیزش را به سمتم پرتاب کرد.

می خواست با این نگاه ها چه حرفی را ثابت کند! دلم آرامشی بی دلیل می خواهد.

گوشی اش در دستش بود و با همان نگاه های معنادار، سرش را در آن فرو برد. ترس عجین شده با روح و روانم، دست و دلم را لرزاند. این ترس از بچگی با من است، از وقتی که ناخواسته گرفتار ژیار و عشق نداشته ای شدم که کاملاً بچگانه و خام بود!

صدای مسیج گوشی ام که کنارم بود، ذهنم را بیدار و پر از تشویش کرد. سریع سر بلند کردم و روبرویم که او بود را نگریستم.

قلبم پرشتاب می طپید و از آن حس و احوال، ناله می کرد. هنوز فرهاد به جایش برنگشته و فرصت دیدم که نوتیفیکیشن روی گوشی ام را نگاهی بیندازم.

دست بردم و انگشتم را را روی گوشی که لمس کردم، اول اسم لتینش را دیدم و بدون اینکه مسیجش را بخوانم، استرس زا، با نشستن فرهاد در کنارم، گوشی را خاموش کردم و کنارم روی مبل، سر دادم.

حاج بابا داشت راجع به پروژه زیب لین از فرهاد سوال می کرد و او با کمال خونسردی، جوابش را می داد.

خوشبحال دل نترس و شجاعش. البته که نمی ترسید، به جای فرزین اشتباهی در کلامش رخ بدهد... بدون تپق و حرف اضافه جواب حاج بابا را می داد و وقتی لحظه ای سکوتی کوتاه

برقرار شد. سرش را به سمت من چرخاند و با پوزخندی گوشه لبش را کج کرد. -نمی تونی
دل بکنی از اینجا!!!؟

منظورش را نمی فهمم؛ اما برای اینکه کم نیاورم، لبخندی زدم. با لحن ملایم و یواشتر از حد
معمول لب باز کردم.

-ایراد از تو نیست...از منه که خودم و تو رو، تو این مخمصه انداختم!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۴۲

خنده طعنه دارش آزارم داد.

-نکنهالان پشیمونی!؟

نباید رفتارمان باعث جلب توجه در جمع می شد!

برگشتم و خیلی کوتاه نگاهش کردم.

-بعداا باهم حرف می زنیم.

از جایم برخاستم و سریع به آشپزخانه رفتم. شهلا هم دنبالم کرد و قبلتر از فرهاد آمد توی
آشپزخانه.

زیرچشمی مرا پایید.

- بشین عزیزم تا میز رو براتون بچینم.

صندلی عقب کشیدم و رویش نشستم. فرهاد که داخل شد، او هم روبرویم نشست و بی حرف منتظر چیدن میز شدیم.

وقتی شهلا بشقابهای خالی را جلویمان گذاشت، سر بلند کردم و نگاه های پی درپی و کمی بیقرارش را متوجه شدم.

- چطوری باید بت بفهمونم که اسمت تو شناسنامه مه و زنی... خوش ندارم کسی چپ چپ ننگات کنه....

دستش را به لبه های میز گرفت و خودش را به سمتم که مایل کرد، صدایش اوج گرفت.

- راجع به من چی فک کردی؟! بوق که نیستم این چیزو بینم و بی خیال باشم...

روبروی مردی نشسته ام که اسمش شوهرم است و من مدام در حال صلح با خودم هستم که این قضیه را بپذیرم... مردی که چشمان سرخش دل نگرانم می کند و وحشت زده تر می شوم؛ این خشم نشانه چی می تواند باشد؟

چانه ام لرزید؛ اما کاملا مسلط بودم که بغض نشکند!

- آروم باش... همه چیو میگم برات.

آرامتر، نفس پرحرصش را فوت کرد بیرون و چشمان خشمگین و به خون نشسته اش را به من دوخت.

الن که آرام گرفته بود، به صندلی اش تکیه داد و منتظر شنیدن حرفهای من بود.

با تاثر نگاهش کردم. چانه ام را با دستی گرفتم که نلرزد!

-درسته... ژیار منو می خواست ولی هیچوت نه ازم خواستگاری کرد، نه قدمی برداشت برام. یه غیرت و تعصب بیخود داره و به نظرش نباید غریبه وارد وطنش بشه و دختر از فامیل برداره ببره.

نگاه خاص و کنجکاوش را ماتم کرد و زبان در دهان چرخاند.

-ارتباط اش با فرزین چطو بود؟؟

ارتباط اش با فرزین!!.. فرزین که مثل فرهاد نبود!

حتی ازم نپرسید، ارتباط من و ژیار توی گذشته چطور بوده...

آب دهانم را به زور قورت دادم... بغضم داشت تشدید می شد!

-فرزین به این چیزا گیر نمی داد...

لبخندش طعنه دار شد و وقتی شهلا با نگاه ترسیده اش، دیس برنج و گوشت را روی میز

گذاشت، به صندلی اش تکیه داد.

-آره... از فرزین هیچ بخاری بلند نمی شد!

به سمتم خیز برداشت و یک آن ترش کرد.

-ولی من بیوگلابی نیستم... دلمم باهات نباشه؛ نمی تونم بی خیال غیرتم بشم. اوکیه؟؟

نگاه نگرانم را به شهلا که کنارم ایستاده و ما را می پایید دوختم.

شهلا دستی روی شانۀ فرهاد گذاشت و فشارش داد. -فرهاد جان این پسر فقط یه امشبو اینجا مهمونه...بی خیال باش!

شهلا می خواست، به پسرش اطمینان خاطر بدهد که آنشب بدون هیچ آبروریزی بگذرد و تمام شود، اما فرهاد ول کن نبود.

عصبی و پرتنش، پرسید.

-اصن چرا اومده اینجا؟؟ کی اومده...واس خاطر چی اومده؟؟هااان!!

روی میز کوبید و من از ترسم "هین" بلندی کشیدم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۴۳

دستم را روی دهانم چفت کرده و خشمش را از نزدیک لمس کردم.

شهلا جلوتر از اینکه من بخواهم حرفی بزنم، شتابزده عمل کرد.

-اگه اینقد ادعای مالکیتت میشه...بچسب به زندگیت و کلاتو سفت بچسب که باد نبره!

فرهاد اول مادرش، بعد مرا از گوشه چشم نگاه کرد.

زیرلب فقط تکرار کرد.

-صبر می کنم تا برن...

بعد بیصدا پاکت سیگاری از جیب شلوار راحتی اش درآورد و روی آن ضربه ای زد. یک نخ بیرون کشید و خواست با فندک جیبی اش روشنش کند، که شهلا ترشرو و اخم آلود، سیگار را از بین لبهایش بیرون کشید و ملامت بار گفت:

-اینجا جای سیگار کشیدن نیست!

فرهاد با چشمانی خونین، به شهلا و حرکتش خیره شد... بعد سریعتر از حد معمول از جایش برخاست و با نگاه های بیقرار و پرتنش آشپزخانه را ترک کرد... دلم برایش سوخت! آخر چرا باید مجبورم می کرد حرفهایی بزنم که دلم نمی خواست بزنم! چرا داشت وادارم می کرد گذشته سیاهم که همان آن روی سکه است را نشان بدهم!

ژیاری که دست بردار نبود و آنروز عصر وقتی به

صبری تلفن کرد و آدرس را پرسید، زبانم لحظه ای

بند آمد و پاهایم قفل کرد. چرا باید ژیار محبتهای دوران کودکی اش را به خودم و پاسخ اشتباه به آن محبتها را هنوز هم اشتباه بفهمد و آنقدر بی منطق راجع بهش فکر کند...

مسیح گوشی اش هم چنان دلهره ای در وجودم براه انداخت که تمام تنم را درگیر کرد!

باز هم طوطی وار چیزی را تکرار کرده بود که هر بار با گفتنش، تک تک سلولهای تنم را می لرزاند.

"نامه های زمان دلدادگی باهامه، چون هر شب با خوندنشون آرام می شم و می خوابم...اگه به اشتباه و به زور؛ شوهرت دادن شهامت داشته باش و بگو که از این زندگی زورکی بکشمت بیرون".

بیش از هزار بار آن جملات را خواندم و آخر شب وقتی فرهاد به من پشت کرده و خسته و حزن آلود خودش را به خواب زد، صفحه چت ژیار را باز کردم و دودل و دردمندتر از هر زمان، انگشتم را روی کلمات کشیدم و چیزی برایش تایپ کردم؛ اما نوشتم و پاک کردم...نوشتم و پاک کردم!

تمام تنم به رعشه افتاد. دلم می خواست ژیار آن حرفهای احمقانه زمان کودکی را فراموش کند! حتی عکسهایی که دونفره در انتهای کوچه باغ گرفتیم...عرق سردی روی بدنم داشت سرسره بازی می کرد و صدای قهقهه هایم در انتهای کوچه باغ در گوشم پیچید.

**

"بازگشت به گذشته"

فکرش، تمام شب و روزم را درگیر کرده بود...از وقتی که حاج بابا اجازه داد، بیاید آنجا و با ما زندگی کند، عصرهایی که می خواستم به باغمان بروم، می آمد پشت پنجره و فقط نگاهم می کرد. کلاس دوم را تمام کرده و حاج بابا اسمم را برای کلاس سوم نوشته بود، که برای اولین بار دستان گرمش را در دست گرفتم.

نداشتن مادر و نبود محبت مادرانه، بدجور زخمی ام کرده بود. دلم دستان گرم مادر را می طلبید و بروز احساسات ناب مادرانه... اما او که نبود، تنهایی هایم را با رفتن به کوچه باغ و قدم زدن با خودم، می گذراندم.

حاج بابا هم سرش با کار و بارش گرم بود و در آن روزهایی که صبری باردار بود و مدام در رفت و آمد به شهر بودند، ژیار بیشتر خودش را به من نزدیک کرد. دلم یک همدم می خواست، کسی که در تنهایی کنارم بماند و ترکم نکند.

ژیار با نگاه های خاص و رفتارهای پرمهرش، توجه ام را به سمت خودش جلب کرده بود. کنجکاوانه دلم می خواست پا به دنیای ناشناخته اش بگذارم. از دخترانگی و دوران بلوغ یک زن، چیزی نمی دانستم و این را فقط یادم است که صبری دوسه باری بهم گوشزد کرد که لباس تنگ نپوشم، چون دیگر بزرگ شده‌ام... و برآمدگی های جسمی ام مشخص شده!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۴۴

ژیار اما؛ در آنروزها پسر نوجوانی بود که تازه پا به سن جوانی می گذاشت. سیلپهای پرپشتش از همان

موقع، پشت لبش را سبز کرده و همیشه خوش پوش و

مرتب با لباس کردی، تفنگ شکارش را هم به شانه اش آویزان و حمل می کرد.

ابهت و هیبتش را دوست داشتم و در کل، بد نمی دیدیم حال که او هم نسبت به من بی میل نیست، دلم به محبت هایش گرم باشد!

توی کوچه باغ قدم می زدم که از دور سوار بر اسب قهوه ای یال بلند، دیدمش. بهم که نزدیک شد، چشمانش را باریک کرد و غرید.

-اینجا تک و تنها چیکار می کنی دخترررر؟؟ از ترس، انگشتان دستم را به هم مالیدم.

-کسی خونه نیس...تنهایی حوصله ام سر رفته بود.

کمی تامل، بعد نیشخندی زد.

-پس بقیه کجان؟

عمق ترسم توی مردمک چشمانم نشسته و وقتی پلک هایم را بالا دادم، نگاهم به نگاهش گره خورد.

-رررر...رفتن شهر...صبی دردش گرفته بود.

نیشخندش جان گرفت و افسار اسب را به سمت خودش گرفت.

-بیا سوار شو بریم خونه.

نه! تنها با او کجا می رفتم؟؟ احیانا اگر کسی می دید چه؟؟

تعلیلم را که دید. دستش را سمت دراز کرد و نفسی بیرون داد.

-ما تو یه خونه زندگی می کنیم...من داداش بزرگتم مگه نه؟؟

نه!! دلم نمی خواست داداش صدایش کنم، خواهر و برادر که باهم ازدواج نمی کنند! من ژیار را دوست داشتم. دلم می خواست بزرگتر که شوم، زن زندگی اش باشم. از ازدواج هم چیز زیادی بلد نبودم... فقط می دانم جدیداً در درونم نیازهایی برانگیخته شده بود؛ اما اینا را بلد نبودم پاسخ بدهم!

ژیار مرا سوار اسب کرد و خودش هم روی مادیان که قرار گرفت، دستش را دورم حلقه کرد. گرمای تنش را که احساس کردم، آرامشی وجودم را

درببر گرفت. چه خوب که او بود... که ژیار تنهایم را پر می کرد. سرش را خم کرد و در گوشم زمزمه کرد.

□ -ب فہ گیان...چاووکانو خھویان لیم گرتووہ خوت خھورت هہ یه؟؟

بفرین جان چشمت خوابو ازم گرفتن...خودت خبر داری؟؟
دستانش گرم و پرحرارت و پر مو بود و محکم دستان نرم و کوچکم را فشرد.

حرفی نزدم و سعی داشتم، معادلت ذهنم را حل و فصل کنم.

به خانه که رسیدیم مرا آرام از اسب پیاده کرد و درست مثل یک شاهزاده باهام رفتار کرد. صبری و حاج بابا آنشب به خانه و روستا نیامدند و هیمن در بیمارستانی در شهر، به دنیا آمد. حاج بابا مرا به دست تنها عمه ام سپرده بود، که خانه اش در آنطرف روستا بود و چندتا بچه قدونیم قد داشت. تا آمدن عمه، ژیار برای هر دویمان نیمرو درست کرد و حرفهایی زد که بیشتر به او دلگرم کرد.

از تنهایی ها و وجه تشابه مان که می گفت، بیشتر خودم را نزدیکش احساس می کرد. نیمرو را که

خوردیم عمه آمد و مرا با خود به خانه اشان برد. نه من و نه ژیار هیچکدام دلمان به آن رفتن نبود. به اجبار ترکش کردم و تا وقتی صبری و حاج بابا و نوزادشان به خانه برنگشتند، من هم به خانه نرفتم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۴۵

ارتباط ام با ژیار روز به روز گرمتر می شد و درست مثل یک حامی، پشتیبان، یا یک عزیز بزرگ؛ تصورش می کردم. علاقه و دوست داشتنش هم روز به روز بیشتر و بیشتر در وجودم ریشه می دواند.

ژیار همیشه هوایم را داشت و کاملا دور و برم را می گرفت و دور از چشم حاج بابا، بهم ابراز علاقه می کرد، ژیار فکر و ذهنم را آنقدر مشغول کرده بود که درس خواندنم مختل شده و بیشتر دلم می خواست در خانه بمانم تا مدرسه!

سه ماه طول کشید تا ژیار موفق شد، روی مخم کار کند و راضی ام کند برای بودن باهاش.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۴۶

"بازگشت به حال" اتاق خواب

انگشتان منجمد و خشکم را روی کیبورد گوشی ام لغزاندنم و چیزی تایپ کردم.
برای آخرین بار نوشتم و ارسال کردم. سفت پلک بستم تا تردید به سراغم نیاید و پاکش
نکنم!

حال دلم خوش نبود که هیچ؛ بلکه تمام احساسات ضد و نقیض آزارم می داد...

"بفرین صبور باش، همه چی درست میشه، تو که از اول ژیار رو دوست داشتی، بعد متنفر
شدی، که اونم مقصر خودش بود..."

آرام به سمت فرهاد که در فاصله کم روی تخت دراز کشیده و ظاهراً به خواب رفته بود،
برگشتم.

نگاهش که کردم دلم لرزید. این مرد که شوهرم است، به طور عجیب غریبی غیرتی است و
اگر روزی راز

دلم را برایش بگویم و گذشته ام را بداند، مطمئناً دورم را خط سیاه می کشد و او هم احیاناً
مثل فرزین ترکم می کند!

گوشه لبم را گزیدم و پوستش را جویدم و نگاهش کردم. پلک بسته و به صورت دَمر دراز
کشیده بود.

همان موقع گوشی در دستم لغزید و وایره مسیج
آمدنش که آمد؛ تنم را لرزاند که ژیار است!

پلک باز کردم و نوتیفیکیشن بالای گوشی ام را که نگاه کردم، انگشت لغزانم را روی آن کشیده و به صفحه چتش رفتم.

نوشته بودم

"برای زنی که شوهر داره و وسط یه زندگیه چت کردن با یه مرد غریبه اصلا درست نیست!"
این در جواب مسیجی بود که قبلتر، در مهمانی شب، برایم فرستاد.
"فکر کردن بهت پنهانی ترین کار زندگیه و تو...پنهانی ترین دلتنگی روزانه ام هستی!"...
در جوابم تایپ کرد.

"چطور تونستی با دلم اینکارو بکنی بفرین!! تو که می دونی من چقدر عاشقتم لمصب!"
نفس حبس شده در سینه ام را با نگاهی به فرهاد که آرام در جایش خوابیده بود، رها کردم و تایپ کردم.

"نمی دونم چی تو کله اته...نمی دونم نیتت از اومدن به اینجا چیه، ولی من بچه نیستم که دیگه گول حرفاتو بخورم...ازم دور شوووو لطفا، چون سایه ات رو سر زندگیم بدجور سنگینی می کنه!"

ایموجی پوزخند برایم فرستاد...بعدهم با کمال پروویی نوشت.

"من نیومدم اینجا که یه جا دور ازت بخوام"

بتمر گم... اینبار قاطعانه اومدم جلو و نمی خوام پا پس بکشم."

خشمم به اوج رسید. دستان لرزانم را روی گوشی

کشیدم، خواستم تایپ کنم که فرهاد غلتی خورد و تنم را پر از استرس کرد. سریع گوشی را برعکس کرده و توی پتو قایم کردم تا آثاری از روشنایی اش نباشد.

صدای مسیج جدیدی که برایم آمد، قلبم را لرزاند.

"یاخدا اگه از خواب پیره؟؟ اگه متوجه چت کردنم شده باشه؟؟ ترسیدی؟؟ نه! ترس پیش تو، طفره می ره بفرین! نباید بترسی!"

پلک بستم و سرم را توی بالاشم فرو کردم. گوشه چشمم را به فرهاد گرفتم و وقتی از همان راه باریک که نگاهش کردم و مطمئن شدم که هنوز خواب است؛ آرام گرفتم.

مسیج بعدی که آمد بیشتر هوشیارم کرد.

"من نه عاشق قدو بالای اون شوهر مفنگیتم، نه

هوس دیدن خونه و زندگی و لس زدناتونو باهم دارم نیومدم اینجا که بگیرم بخوابم... اومدم بهت ثابت کنم که راجع به من اشتباه بهت رسوندن."

#سیگار سناتور

#پارت ۱۴۷

"چه اشتباهی؟ دیدم چطور ترسیدی و منو دودستی تقدیم اون عوضی کردی!"

تایپ کرد.

"بفرین اونا همه اش نقشه بود...اینو هزار بار گفتم برات! به قبر بابام قسم که من همیشه دوست داشتم".

چت کردن زیاد، داشت حالم را عوض می کرد.

عذاب وجدان و احساس گناه به سراغم آمد!

می خواهم تا کی به این روند ادامه دهم، اگر من بنویسم، تا صبح این قصه ادامه دارد و تمام شدنی نیست! پس همان بهتر که به همه چیز خاتمه دهم.

"اظهار دوست داشتن و گفتنش، الان به درد من نمی خوره...لطفا دیگه نه برام پیغام پسغام بفرست، نه بیا دور و برم...از نزدیکم رد نشو ژیاررر".

این پیام، آخرین پیامی بود که بینمان رد و بدل شد.

گوشی ام را خاموش کردم؛ اما تا صبح

نخواهیدم...غصه های دلم آنقدر که زیاد بودند، روی قلبم تاروپود بسته. می ترسیدم از جریان

زندگی دورم کنند! غصه رفتن فرزین و نبودنش...غصه رفتار فرهاد و درخواست های بی

منطقش حین ارتباط! و غصه ژیار و داستانم در گذشته باهاش که بدجور بهم احساس خفگی

می داد! ژیار ریشه ام را سوزانده بود!

هر بار خواستم خودم را بلند کنم و از مخمصه گذشته رها شوم، محکم با سر به زمین خوردم؛ اما هر بار ناامید نشدم و به امید آینده و زندگی بهتر جلو رفتم...یک زندگی که پر از حس و حال خوب باشد.

پر از حس دوست داشتن...پر از عشق و لطافت!

صبری و حاج بابا قصد رفتن داشتند و بنابر رسم خانوادگی و اجدادیمان، می خواستند مرا هم با خود به شهر و روستایمان ببرند. آمادگی رفتن در آن شرایط، آنهم با وجود ژیار را نداشتم و وقتی شهلا از آنها تقاضا کرد فع الا تا هفته ای دیگر تهران بمانم؛ از خوشحالی دلم می خواست لپ های براقش را ماچ کنم.

حاج بابا مکثی کرد و وقتی صبری در گوشش چیزی پچپچ کرد؛ با طمانینه به حرف آمد.

-هوا سرده و جاده خوب نیس! ما نمی تونیم هفته دیگه باز این راهو بیایم!

شهلا با لبخندی لبش را باز کرد و بسیار گشاده رو گفت:

-خودمون بفرین جونو میاریم...لزم نیس شما بیاین.

حاج بابا مکث کرد و بعد رضایت ماندنم را داد. ژیار هم با آنها بود و سوار با ماشینشان رفت. رفت؛ ولی در خیالم نمی گنجید، از تهران رفته باشد. نوع نگاه هایش سنگین و پر از حرف بود.

بعد رفتنشان، سیروس خان هم به مغازه اش رفت.

فرناز هم که به مدرسه رفته و من ماندم و شهلا...

نمی دانم این صبح زود از خانه رفتن های فرهاد، به کجا بود! زیاد نمی شناختمش؛ اما به گفته

اطرافیان و مادرش، فرهاد اهل کار بی درسر نبوده و نیست!

جلوی سینگ ایستادم و پیشبندم را با دست توی تنم صاف کردم که شهلا بشقابهای کوچک

جای مربا را جلویم توی سینگ ظرفشویی گذاشت و تیزبینانه نگاهم کرد.

-چیه؟ هنوز نرفتن دلت واسشون تنگه؟؟

از اینکه من چی فکر می کردم و شهلا چه خیال می کرد، خنده ام گرفت. لبخند کوتاهی زدم.

-نه بحث این نیس!

شهلا کنارم ایستاد. قد و بالای بلندش، لحظه ای توجه ام را جلب کرد. خوش هیکل و بلند

قامت بود...معلومه جوانتر که بوده، خوشگل و خوش استایلتر بوده.

دستی روی شانه لغر و نحیفم گذاشت و مهربانانه

نگاهم کرد.

-دیشب باز دعواتون شد؟؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و شیر آب را که باز کردم، نگاه از او گرفتم.

-می دونم تو شرایط بد و سختی قرار گرفتی؛ ولی باور کن ما فقط به خاطر تو اینکارو کردیم و پای فرهادُ به زندگیت باز کردیم!... می دونم رفتن فرزین تاثیر بدی روت گذاشت و اون آبروریزی تاثیراتش، به طبع بالاتر از این بود کههالان زن فرهاد شدی.

"آره...حق با شهلاست! بعد از رفتن فرزین تنها کسی که بیشترین آسیب رو دید من بودم و هستم...اگه فرهاد نمی اومد و عروسی بهم می خورد، باید منتظر دیدن عواقب بعدی می نشستم...عواقب دردناکی که فقط خودم می دونم چه بلایی سرم می آورد...با رفتن فرزین، طبق رسم و رسوماتی که می شناختم، حتما باید می رفتم و گواهی می گرفتم که مطمئن بشن دخترانگیمو حفظ کردم یا نه! بعد هم که همه چی رو می شد و اونوقت راز چند ساله ام فاش می شد...یا باید حقیقت ماجرا رو به هم می گفتم، یا همه فکر می کردن کار فرزین بوده!!!"

#سیگارسناتور

#پارت ۱۴۸

سرش را به سرم نزدیک کرد و توی گوشم نجوا کرد.

-عزیز دلم نگران نباش... بخدا که دلم روشنه...همه چی درست می شه.

آه بلندی از دلم بلند شد، شهلا چه می دانست، چه غصه های توی دلم تلمبار شده! نگاهم را به

سمتش گرفتم و لبخند زورکی زدم.

شهلا بازهم به حرف آمد.

- نمی خوام الکی دلتو به زندگی خوش کنم... بحث این حرفا نیست؛ ولی بیشتر از فرزین به فرهاد اطمینان دارم که اگه خاطر خواه کسی بشه، تموم زندگیشو به پاش می ریزه.

"از کجا اینقدر مطمئن بود؟؟ شایدم فرهاد یه بار عاشق شده؟؟"

- می دونم که می گم... همین خونه همسایه کناریمون... یه دختر داشتن به اسم افسون. خیلی از فرهاد بزرگتر بود، شاید هفت هشت سال. فرهاد عاشقش شده بود و شب و روزش شده بود اون دختر! نه حرف کسیو گوش می کرد، نه منطق حالیش بود.

دو سال گذشت تا اینکه افسون شوهر کرد و رفت خارج... فرهادم از غصه اش یه مدت تو خونه خودشو زندانی کرد و بعدش هوای خارج رفتن به سرش زد، رفت ترکیه که بره امریکا. کنجکاوانه لب باز کردم.

- پس نجمه؟ می گفت هفت ساله با فرهاد!

- آره... اون گیس بریده ساقی فرهاد... تو این بین باهاشم دوست شده! ولی فرهاد که دوش نداره... فقط اوقاتشو باهاش پر می کنه.

شهلا خنده معناداری کرد و ادامه داد.

- که اونم به دست خودت حل میشه... اگه فرهادُ به سمت خودت بکشونی، نگاه فرهاد از سمت اون دختر و دخترای دیگه می چرخه سمت تو... اونوقت فقط تو رو می خواد.

شهلا چقدر راحت می گفت! پوزخندی روی لبم نشست؛ ولی حرفی نزد. من هنوز داغدار رفتن فرزینم!

-اگه یه چیز پیرسم راستشو بهم میگین؟؟ عمیق و پر احساس توی چشمانم زل زد.
-بگو...

لب پایینم را به داخل کشیدم. این پا و اون پا کردم، چطور حرفم را بزدم.
-تو رو به فرهادتون قسم می دم...بهم بگین فرزین چرا رفت ، اصلا کجا رفته؟؟ نومیدانه نگاهم کرد.

-خیلی دنبال سوالی بی جوابی بفرین! ذهنتو درگیرش نکن خب؟

عصبی شدم؛ اما خودم را کنترل کردم. خوب می توانستم این حس پر قدرت را خفه کنم.
-این سوال بی جواب شده نقطه کور ذهنم...می دونم جوابش پیش شماس...خواهش می کنم، بهم بگین!

سرزنشگر چشمانش را باریک کرد.

-گیرم که فهمیدی فرزین رفته پی زندگیش و هیچ عشقی هم بهت نداشته...چیکار می کنی؟؟
دلم با هین بلندی به درد آمد! یعنی حقیقت دارد؟؟ شهلا چه راحت حرفش را زد!! لبم را به دندان گرفتم و محکم چانه ام را با دستی گرفتم که نلرزد.
شهلا که متوجه حال بدم شد، سریع دستش را دور حلقه کرد و در آغوشم کشید. بعد هم در گوشم زمزمه کرد.

-فک می کردم مقاومتر از این حرفا باشی دخترررر!... این حرف فقط یه حدس و گمانه.
دستان ناتوانم را به بازویش گرفتم که پس نیفتم. پلک هایم سنگین شدند. نفس توی سینه ام
حبس شد و اصوات توی گلویم گیر کرده بودند.

شهلا نگران و دستپاچه مرا به سمت هال هدایت کرد و وقتی روی مبلی، نشاند، کنارم نشست و
قطره اشکی که از چشمان لرزانم بیرون غلطید را با انگشتش، سترد.
آرامتر از لحظات قبل، لب باز کرد.

-من نمی دونم فرزین چرا اینکارو کرد، چون به منم واقعیتو نگفت...
نه! شهلا راستش را نمی گوید! او حتما قضیه رفتن فرزین را می داند؛ اما دست مرا در حنا می
گذارد...همین!"

#سیگارسناتور

#پارت ۱۴۹

نگاه خیره ام به گوشه ای افتاد و شهلا محکم بازوهایم را گرفت.
-اینو بدون، حتما خیریتی توشه همون روز فرهاد بی خبر برمی گرده ایران و به جای فرزین
دومادت می

شه...می خوام بدونی این پله ها الکی چیده نشدن...هر

چیزی به قانونی داره. بدون خدا خیلی دوست داره که فرهادُ تو زندگیت انداخته... فرهاد دلش بزرگه، اونو عاشق خودت کن تا دنیات رنگین بشه.

حرفهای شهلا، پر از حس آرامش بود برایم. آرام پلک روی هم انداختم؛ اما بغضم تشدید شده و اشکهای بی پایانم پشت سرهم از چشمانم باریدن گرفت!

"فرهاد"

خاموش و روشن شدن گوشی ام روی میز کنارم، توجه ام را جلب کرد. داشت زنگ می خورد و چون روی سایلنت قرارش داده بودم، متوجه اش نشدم. با یک دستم گوشی را برداشتم و با دست دیگرم، موس را تکان دادم. حتما تا آخر وقت باید تمام قراردادهای و ملاقاتهای ارزشمند را در آن ماه وارد سیستم می کردم.

اسم نواب بین هیچ کدام از قرار ملاقات ها نبود، چندبار چک کردم؛ اما اسمش را ندیدم. حتما نواب اسم مستعارش بود!

شانه ای بالا انداختم و نگاهی گذرا به اسکرین گوشی ام انداختم. با دیدن اسم آرمان خنده پهنی روی صورتم نشست.

دکمه تماس را لمس کردم و با شادمانی لب زدم.

- گفته بودن پارسال دوست، امسال آشنا... ولی نمی دونستم این حرف تا این حد مصداق داره!!

- چطوری یارو!!

□ - کره‌بز کجایی تو پیدات نی!

خندید... خیلی کم می خندید آرمان!

- چیه آمارمو گرفتی؟

منظورش را دقیقا نمی فهمم؛ ولی نباید کم بیاورم!

- فک کن گرفتم.

- خب باید بدونی کجام!

به صندلی ام تکیه دادم. احساس خستگی ام را با کش آوردن پاهایم به جلو، به در کردم.

- اومدی تهران؟

الکی گفتم؛ اما به نظر؛ حدس شوتی ام، درست از آب درآمد!

- بعله...

کش دار گفت.

- خبالان کجایی الغ؟

- تو هنوز آدم نشدی فرهاد؟ چه خبرته!!

ذوق زده آمدنش به تهران بودم و تمام حرفهایش را انگار نمی شنیدم.

- چرا بی خبر اومدی؟

به جلو مایل شدم و کامل روی میز جلویم خم شدم. منتظر شنیدن جوابش نشدم و بدون معطلی سوال دیگر را پرسیدم.

-کجایی پیام دنبالت؟

صدایش را صاف کرد.

-تو هتلم.

-جدی بودیالان؟؟

-میخواهی کجا باشم؟ تو تهران به نظرت کس و کاری دارم من؟؟

اوهوم. حق با آرمانه.

-خیلی خب...آدرس بده پیام دنبالت.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۵۰

با مکث پرسید:

-خونه ای یا...

اصلا از نجمه خوشش نمی آید و سایه همدیگر را با تیر می زنند. می دانم می خواهد بداند

پیش نجمه ام یا نه!

منم او را می پیچانم.

-سر کارم.

-مگه سر کارم میری؟؟ مزه ریختنش صدا دار شد.

خندیدم.

-او وهههه...چه جورم. بچه مثبت شدیم یه هوا!!!

-باور نمی کنم که!

-زن گرفتم!

بی مقدمه حرفم را زدم و باعث سکوت لحظه ای

آرمان شد.

-نشیده می گیرم حرفتو...

خنده ام شدت گرفت.

-ای بابا به ما نمیاد مرد زندگی باشیم؟ متفکرانه اینبار گفت:

-نه...نمی تونم باور کنم پایبند یه نفر بشی تو...

خواستم حرفی بزنم که ارزشنگ همراه چند نفر که مهمانش بودند، از اتاقش خارج شد.

خودم را جمع و جور کردم و خطاب به آرمان که آنور خط بود؛ زمزمه کردم.

-لوکیشن تو بفرست واسم میام دیدنت.

از جایم بلند شدم و گوشی را روی میزُ سر دادم. نگاه ارژنگ صاف رفت توی چشمانم. جلو آمد و مهمانانش را تا دم در بدرقه کرد. وقتی از رفتنشان مطمئن شد. به سمت من که همانطور خشک و صاف ایستاده بودم آمد. روبرویم که ایستاد، لب باز کرد.

-کسی رو پذیرش نکن و بیا تو اتاقم...

چشمی تحویلش دادم و وقتی سریع به اتاقش رفت، نفسم را آزاد کردم.

"نه که ازش بترسم؛ ولی نیرویی در وجودش می بینم مثل شجاعت و اقتدار! شجاعتی که پشتش به نیروی عظیمی بنام قدرت گرمه."

در ورودی واحد را بستم و قبل از رفتن به اتاقش، دستی به سرو صورتم کشیدم.

وارد شدنم به اتاق مصادف شد با دیدن ارژنگ رو به پنجره بزرگ اتاق و پشت به من.

در جایم ایستادم و هنوز حرفی نزده بودم که به سمتم برگشت. پیپ باکلاسی به لب داشت و پکی عمیق زد.

-نجمه خاطر تو خیلی می خواد...

جلوتر آمد. دود غلیظی صورتش را محو کرده و میان آن دود و دم، زهرخندش را دیدم.

-جونشو واست گرو گذاشته...میگه می خوای بری اونور، ولی یه رفتن بی دردرسرو می خوای...

بی تفاوت و بی قید، شانه ای بالا انداختم و گوشه لبم را با دو انگشتم، گرفتم.
-واقعیتو گفته.

جلوتر آمد و تمام قد؛ فیس تو فیسم ایستاد و نگاهم کرد.

پیش را از لبش جدا کرد.

الآن بیشتر از آنکه یک حاجی جانماز آب کشیده نشان دهد، به مردی هفت خط وانمود می
کرد. چشمان

نافذش پر از حرف و دسیسه بود.

-خب این رفتن، بی دردسر مهیا نمیشه!!...میشه؟؟

-من نیومدم اینجا که حرف زور قبول کنم...بیشتر از اینارو شش نفتم و رد دادم...

زهر خندی زد.

-اینجا کسی زور نمی گه!

دستانش را بلند کرد. با یک حرکت پیش را بین لبهای من گرفت و خودش بازوهایم را
محکم گرفت.

-از این به بعد، ما دو تا دوستیم واسه هم...

#سیگار سناتور

#پارت ۱۵۱

با غیظ به خودش و رفتار غیرقابل درکش، خیره شدم.

چشمانش را ریز کرد و لبخند تصنعی روی لبش کشاند.

-راحت باش... این پیپ شخصیمه، حتماً یه سرو گردن بالاتری از بقیه که این پیپلان بین لباته!

پوکی که زدم، بازوهایم را رها کرد و به سمت میزش رفت.

بدون اینکه برگردد و نگاهم کند، جدی تر از لحظات قبل، لب زد.

-لتاری و مسابقات رالی زیرزمینی فیلمش سوخته بچه جون!

برگشت سمتم.

-اگه اهل ورق بازی باشی می تونی یک تنه بری جلو...

پیپ را از بین لب هایم جدا کردم و به سمتش بردم. بدون حرف، روی جاسیگاری طرح دار

آب

طلاکاریش گذاشتم و او خیره به دستانم، اینبار لبخند محوی زد.

-سعی کن زرنگ باشی و خودتو بکشی بالا؛ موفقیت دور از انتظار نیست؛ فقط باید راهشو پیدا

کنی... که اونم جربزه و داشتن جنمه.

-حتماً دارم کهالان اینجام... تو اتاق آقای ضرغامی عزیز، با اسم اصلی ارژنگ!

از شنیدن حرفم نه تکانی به خود داد، نه متعجب شد.

کاملاً خونسرد و ریلکس، لبخند پنهانی زد و وقتی پشت میز بزرگش، نشست؛ نفسش را آزاد کرد.

-این بخشی از هویت منه!

سرش را بالا گرفت و مستقیم زل زد توی چشمانم.

-آگه باهوش باشی می تونی کشفم کنی!

و پوق خنده اش را در فضا رها کرد.

بی تفاوت و ریلکستر از او، پوزخندی زد.

-هدف من یه چیز دیگه اس رئیس!

برگه های جلوی دستش را کمی مرتب کرد و سری تکان داد.

-البته که حق با توه؛ ولی شناخت رئیسیت به ضررت نیست! می دونی که خیلی گره ها به

دست من باز میشه!

-نجمه می گفت...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم و معترضانه، اخمی به چهره کشید و دستش را در هوا تاب داد.

-نجمه...نجمه! ول کن این حرفای خاله زنکی رو.

نجمه من و تو رو باهم آشنا کرد و تموم! این پایان خط نجمه س. حال دیگه ما باهم هستیم و

کاری با میوه گندیده کنارمون نداریم.

حرفهایش تماما بوی بدی می داد! احساس رعب و وحشت به سراغم آمد، نه برای خودم، بلکه
برای نجمه!

-الانم می تونی بری.

خواستم پا پیش بگذارم و اتاق را ترک کنم که پاکتی را روبرویم گرفت.

-راستی اینم بگیر.

هنوز اقدامی برای گرفتن پاکت دستش نکردم که متفکرانه نگاهم کرد.

-به عنوان دستمزد یا همون حقوق ماهیانه...که من پیش پیش پرداخت می کنم.

گره ای در ابروهایم افتاد و اعتراض گونه لب زدم.

-من که نیومدم اینجا حقوق کارمند- رئیسی بگیرم!

پوکرفیس نگاهم کرد.

-می دونم، ولی بابت این روزاییه که میای شرکت.

دودل شدم و او لبخندی چاشنی چهره اش کرد.

-شنیدم تازه زن گرفتی، بگیر واسه تازه عروست خرید کن!...زنها عاشق هدیه گرفتن!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۵۲

بی حرف، دستم را دراز کردم و پاکت را گرفتم. از اتاق که بیرون آمدم، افکار منفی و هرجایی، ذهنم را آشفته کردند!

حین رانندگی، زیرو بالایشان می کردم. به پاکت حاوی تراول چک؛ که روی صندلی کنارم انداخته بودمش، نگاهی انداختم.

نمی دانم حق با ارژنگ بود یا نه! تکلیف نجمه چه می شود؟ اصلا چرا مرا با ارژنگ آشنا کرد! بفرین کجای قصه ام است! دختر بیچاره ای که وبال گردنم شده و به درستی دلم نمی آید، اذیتش کنم.

گردنم را خاراندم و از آینه مقابل نگاهی به خودم انداختم. صدای گوشی ام که آمد، دست بردم و انگشتم را روی صفحه اش، لمس کردم.

با دیدن تکستی که آرمان برایم فرستاده بود، آخی گفتم و تازه یادم افتاد، باید به دیدن آرمان بروم.

لوکیشن مقصد را نگاهی انداختم و پایم را روی پدال گاز فشردم. تا رسیدن به مسیر مورد نظر؛ لحظه ای وقفه نکردم.

دیدن آرمان بعد از حدود یک ماه؛ خنده گشادی روی لبم نشانده. تنها فرقی که با آنموقع کرده بود، کوتاه کردن ریش بو رَش بود. با همان اندام ورزیده که به خاطر ورزش صبحگاه و

شامگاهش بود و همان تیپ منحصر بفردش که نصفی از دختران استانبول را در کافه اش به خاطر همین، دور خودش جمع می کرد.

در آغوشش کشیدم و خوب همدیگر را برانداز کردیم.

در لبی هتلی قرار داشتیم که آرمان در آنجا اقامت داشت. فنجان نسکافه داغم را سر کشیدم و خیره به چشمان روشن عسلی اش، لب باز کردم.

-کی اومدی؟! چرا بی خبر!

پاهای دراز؛ اما خوش فرمش را روی هم سوار کرد و ریشش را خاراند.

-خواستم سوپرایزت کنم.

-از این بیشتر؟

فنجان سفید را به لب گرفت. قاب چشمان شیشه ایش، از من پیدا بود. تیله هایش را گرد کرد و ابروانش را به هم نزدیک!

-حال این وسط...زن گرفتنت چه صیغه ایه؟ باید باور کنم؟

گوشه لبم را با لبخندی کج کردم.

-آره...باور کن!

به سمتم خیز برداشت.

-خب کیه خره؟؟

منم پاهایم را روی هم سوار کردم و لبخندزنان، بیشتر تحریکش کردم به کنجکاو بودن.

-حدس بزن کی می تونه باشه؟

متفکر نگاهم کرد و فنجانش را روی میز نهاد.

-قطعا از بین دوستان نیست! نجمه و ندا و رها...

لبخندم را کش دادم و او ذوقزده، چشمانش را گشاد کرد.

-نکنه دختر همسایتون افسون باشه! برگشته؟؟ هنوز جوابی ندادم و او با قاطعیت انگشت

اشاره اش را به سمتم گرفت.

-خودشه...بالاخره به عشق هفده سالگیت رسیدی؟!

از اینکه داشت برای خودش می برید و می دوخت، خنده ام گرفت!

-نه بابا...گذشت اون دوران! حال که دیگه مٹ اون وقتا فک نمی کنم آرمان جون! الان خیلی

وقته از اون سال گذشته و منم اون آدم سابق نیستم دیگه.

-پس کیه؟...نکنه سرکاریه؟!

به صندلی ام تکیه دادم.

-یه دختر روستایی صفر کیلومتر که قرار بود زن فررین بشه؛ ولی من عقدش کردم!

چشمانش متعجب ترین حالت ممکن را به خودش گرفت. درک صحبت‌هایم برایش مشکل بود.

اما دقیقتر که توضیح دادم، خیره به خیره، لحظاتی نگاهم کرد.

- نمی فهمم چطور اینکارو کردی؟ تو زن گرفتی فرهاد؟؟ نه! این غیرممکنه که بخوای به زنت غیرت داشته باشی! اصن دوسش داشته باشی و بخوای عاشقانه باهاش زندگی کنی!

عاصی شده سیگاری از بین پاکت سیگارم بیرون کشیده و به لب که گرفتم، فندکم را به آن گرفتم و روشنش کردم.

- حال کی گفته باید عاشقانه زندگی کنم!... غیر تو که نمی شه نداشت؛ ولی دوس داشتن و عشق... یخرده داداش! تو مرام ما نی!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۵۳

تیزبینانه تر نگاهم کرد.

- آگه این وسط هیچی به تو نمی ماسه... چرا اینکارو کردی! نه عشقی نه شوری! قضیه چیه فرهاد؟ نکنه بحث مال و منال و پوله؟؟

□ - گنده ش نکن! یه جوری حرف می زنی حس می کنم، شرورترین آدم رو زمینم!

- پس تکلیف رفتنت چی میشه؟

پوک عمیقی به سیگارم زدم و دودش را در هوا آزاد.

- سرجاشه... رفتنو که می رم.

کلافه نگاهم کرد.

-واضح تر بگو فرهاد...

پاهایم را به هم نزدیکتر کردم و سیگار را از لبهایم جدا.

-این دختره نامزد فرزین بوده..فرزین داداشمو که می شناسی...حال همون روز عروسیشون فرزین ول می کنه می ره. آنام منو قسم و قرآن داد که این دختریو به جای فرزین عقد کنم، اینکه خونواده اش نفهمن، چون خیلی متعصبی ان و اگه بفهمن فرزین پاپس کشیده خون راه می اندازن!

-خب فرزین چرا رفته؟ اصنالان کجاس؟؟

-...این همه سوالو یه جا که نمی پرسن پسر خوب!

خندیدم و آرمان متوجه مزه پراندنم شد؛ اما سکوت نکرد. انگار شنیدن این قضیه، کمی گیجش کرده بود!

-دختره چی؟ اون فهمیده فرزین نیستی؟

"آخ از این دختره...این دختر موشرابی!"

نفسی بیرون دادم و جدی تر لب زدم.

-آره می دونه و با رضایت خودش، بله داد...دختر بدی نی، ولی گروه خونیش به من نمی خوره! اون عاشق فرزین بوده؛ ولی یهوایی فرزین بهش خیانت کرد و قالش گذاشت.

-نگفتی فرزین کجا رفته؟

به مبل راحتی تکیه دادم و خودم را شل کردم.

-کسی نمی دونه، بی خبر گذاشته رفته.

-خب شاید بلایی سرش اومده باشه!

-نه...یعنی فک نمی کنم. چون آنا خیالش خیلی راحت.

حدس من اینه پشیمون شده، حال پشتشم یه قضیه دیگه می تونه باشه.

-عجبا!!!...

خنده ای کردم.

-ول کن این حرفارو...زیاد خودتو درگیرش نکن! یه مدته، می گذره میره.

-یعنی ازدواج موقته؟

-خنگول!..میشه من ازدواج موقت بکنم جلو اونهمه آدم و خونواده؟؟

-تو خیال رفتن داری...واس خاطر همین می گم.

-دائمه...ولی من به آنا و خودشم گفتم، رفتنم که جور بشه...بی خیال همه چی می شم. می

زارم می رم.

دستی به موهای بور بلندش کشید که آنها را طبق عادت همیشگی اش از پشت سر جمع کرده و با کش مشکی بسته بود.

تازه یادم افتاد که دلیل آمدن آرمان را نپرسیده ام.

ته مانده سیگارم را روی جاسیگاری میز، له کردم.

-ول کن این حرفارو... حال از خودت بگو... چیشد که برگشتی؟

روی زانوهایش خم شد و دماغش را بالا کشید.

-مث اینکه پدرم فیلس یاد هندوستان کرده. منم جیبم خالیه، برگشتم یه خرده حسابمو باهاش صاف کنم.

-من اگه این بابای پولدار داشتم... دو دستی می گرفتمش و کیف دنیارو می کردم با پولش! نیشخندی زد.

-حال من که دارمش، چه گلی به سرم زده؟

-عقلت ضایعس دیگه... اگه نبود، نمی رفتی پیش مادرت و با اون اوضاع زندگی نمی کردی!

ارمان، آرام گرفت و به فکر فرو رفت. شاید داشت توی ذهنش زندگی از دست رفته اش را حلای می کرد. اینکه چرا یک روزی پدرش با دختری ترک زبان ازدواج می کند و او به دنیا می آید. بعد هم در یک تصادف زمینی، وقتی مادرش برای همیشه ویلچرنشین می شود، پدر ایرانی اش آنها را ترک می کند.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۵۴

-شاید حق با تو باشه... من اینهمه محبتمو پای زنی ریختم که الان بعد از پونزده سال، برمی
گرده بهم میگه توهم لنگه پدرتی جا...ش.
خنده ریزم را در لفافه پنهان کردم.
-چرا؟ باز اعصابش بهم ریخته؟

آهی کشید.

-یه مدت قرصاشو نخورده... ک الا بهم ریخته.

-الان چی؟ تنه‌اش گذاشتی یا...

کلامم را قطع کرد و دستی به سرو صورتش کشید.

-گونش رو پیشش گذاشتم.

با دقت بیشتری زوایای چهره اش را نگریدم. آرمان از من کوچکتر بود؛ اما رنج و سختی
های زندگی اش چهره پخته تر و جذابتری از او ساخته بود.

همین که پایم به ترکیه باز شد، توی کافه خودش به طور اتفاقی باهاش آشنا شدم. اولش از دو
رگه بودن و ایرانی بودنش چیزی لو نداد. تا اینکه نجمه را دید.

نجمه از قبل او را می شناخت و گفت که پدرش مرد ایرانی پولداری است. با نجمه به کافه اش می رفتیم و تا آخر وقت پای بساط و ورق بازی بودیم. یکی دوبار که قصد سواستفاده و ندادن حقم در شرط را می کردند، آرمان وساطت می کرد و مانع خوردن حقم می شد و اینطوری؛ رفاقتش را بهم ثابت کرد. بعد هم که جا و مکانی را برایم جور کرد و بیشتر از قبل حقانیتش را ثابت کرد.

همه چیزش عالی، ولی خط قرمزش نجمه بود! نمی دانم چرا اینقدر باهاش لج می کرد و حتی بهم سلام نمی کردند و وقتی که نجمه به کافه می آمد، آرمان نزدیک من نمی شد و "گوشش" دوستش، که در کافه هم کار می کرد، به ما سرویس می داد. متقابلاً نجمه هم چندان دل خوشی از آرمان نداشت و دلم نمی خواست زیاد به آن موضوع فکر کنم. گاهی فکرهای جورواجور ذهنم را احاطه می کرد که شاید مسئله دوستی یا ارتباطی بینشان بوده؛ ولی فقط در حد فکر کردن بود و هیچوقت بر زبان جاری نشد و از نجمه یا آرمان دلیل تنفرشان نسبت به هم را نپرسیدم.

آنشب با آرمان شام خوردم و بعد از کلی گپ زدن، به سمت خانه برگشتم؛ ولی قبلش او را برای روز بعد، به صرف شام در خانه دعوت کردم. انگار او هم بد نمی دید حال که بعد از سالها به ایران آمده به خانه دوستش بیاید و دستپخت یک مادر ایرانی که همیشه تعریفش، ورد زبانم بود را امتحان کند.

ارژنگ که حرف از هدیه زد، هوس کردم، با خودم کادویی به خانه ببرم؛ ولی خیلی دیر وقت بود و وقتی برای خرید برای بلفی نمانده بود.

سوار بر بوگاتی ام شدم و با تنی خسته و پردرد، پایم را روی گاز فشار دادم. وقت دود کردن سیگار شرابی ام انگار رسیده بود. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. یک ربع مانده به یک بامداد بود. دودل و خسته صفحه گوشی ام را روشن کردم. پنج تماس بی پاسخ داشتم.

آنا... آنا... نجمه... نجمه... و بلفی!

گوشه سرم را خاراندم و دردمند فکر کردم و فکر کردم که به خانه بروم یا دنبال دواي جسمم!

لحظه ای تصمیمم را جدی کردم و فرمان را به سمت خانه نجمه چرخاندم. بی تامل گاز دادم تا هر چه زودتر خودم را به آرامش برسانم. سردردهای مکررم باز شروع شده و چشمانم داشت تار و کم سو می شد.

بدون اینکه با نجمه تماس بگیرم. از ماشین پارک شده ام پیاده گشته و با نگاهی گذرا به برج عظیم روبرویم، جلوتر رفته و زنگ طبقه دهم را زدم. در باز نشد!

دومین بار و... دهمین بار انگشتم را روی دکمه زنگ فشردم. خبری از نجمه نشد. نگاهی دیگر به نمای برج انداختم و گوشی ام را از جیبم در آوردم که به نجمه تلفن کنم. یک آن صدایی از آیفن آمد.

-فرهاد خودتی؟

برگشتم سمت آیفن و تمسخر آمیز طعنه ای زدم.

-نه سپور محله ام اومدم برا پول ماهیانه این برج! ... -فرهاد...من مهمون دارم!

دستم را از زیر پالتویم به کمر گرفتم. نجمه و مهمان!!

طبق شناختی که من ازش داشتم هیچ کس و کاری نداشت و خیلی کم دوست و رفیق هم دور و بَرش بود.

با تنها کسی که دمخور بود من بودم!

-مهمونت کیه این وقت شب؟

-قاطی نکن حال...

داد زدم.

-این درو وا کن...مهمونت کیه؟

-از دوستامه.

لحظه ای مکث کردم. گوشه ای از مغزم تیری کشید و جلو چشمانم سیاهی رفت! اینبار غریدم.

-نجمه وا کن این درو وگرنه همه چیو می شکونم!

او هم عاصی شده غرید.

-خیلی خب...چه خبرته!

در را باز کرد و سراسیمه وارد لبی برج شدم.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۵۶

با حرص، نفسی بیرون دادم.

-به به... جمع خانوووما که جمه.

از عمد کلمه خانوم را گفتم. چون اصول خانوم بودن و خانمی از خصایص آن دو نبود!

ندا خواست حرفی بزند که نجمه مانع شد و خودش دهان باز کرد.

-بگیر بشین... الان واست یه رل آماده می کنم.

مویرگهای مغزم در حال انفجار بودند و انگار تمام دنیا دور سرم می چرخید! خواستم حرفی بزنم، اما قدرت تکلم را از دست دادم. پلک هایم روی هم افتاد و به کمک کسی که فکر می کنم خود نجمه بود، به سمت کاناپه هدایت شدم و دراز کشیدم.

"ذهنم نمی تونه قبول کنه این دو تا دوستانه بخوان باهم باشن! پس جریان چیه؟ ندا تو خونه نجمه چیکار

داره؟ همین آخرین بار که با ندا ارتباط داشتم، نجمه رفت سراغش و بینشون گیسکشی شد!"

چشمانم را بسته و تا آمدن نجمه به خودم تکان ندادم.

دستم را کشید و آمپولی در بازویم فرو کرد. حال دیگر اصواتی که از دهانشان، خارج می شد را خوب نمی شنیدم... توی سرم پژواک می شد!

بازهم پلک بستم. اینبار چند ضربه روی صورتم زد.

رل سیگارم را با فندک که روشن کرد، طبق معمول همیشه، پوکی به آن زد و بین لبهایم قرار داد.

اما لبهایم قدرت تحمل آن یک نخ از سیگار را نداشت.

بازهم پلکهایم روی هم افتاد و نمی دانم چند وقت طول کشید که به خودم آمدم...

روی کاناپه دراز کشیده و پتو سفری، رویم انداخته بودند.

روزنه های آفتاب صبحگاهی از بین پرده حریر سالن به داخل می تایید. از بین آن نور کم، پلک باز کردم و اطرافم را با چشمانم، چرخی زدم. خودم را کش و قوسی آوردم. هنوز سرم تیر می کشید و آثار شب قبل در وجودم بود. میز جلویم پر بود از سرنگ و سوزن های مختلف!

سریع بازوهایم را نگریستم. جای سوراخ

سوراخ ها را که دیدم، شکم به یقین تبدیل شد که نجمه برایم مواد تزریق کرده!

به هر زحمتی، خودم را تکان داده و از در جایم نشستم. به شدت ضعف داشتم و دلم سیگار سناتورم را می خواست.

دهان باز کردم و صدایش کردم.

-نجمه...نجمه!

نه صدایی شنیدم نه خودش را دیدم. دورتادور خانه را با چشمانم پاییدم. حتما در اتاق خوابش خوابیده. بازهم تلاش کردم از جا بلند شوم؛ اما ناتوانتر از تصورم بودم. ضعف؛ پاهایم را از حرکت گرفته بود. دست و بالام لرزش خفیفی داشت که آنها را بغل کردم، از حرکت بایستند. تتوها و خالکوبی هایم را لحظه ای نگاهی انداختم، بیشترشان را در ترکیه زدم. وقت هایی که تا خود صبح پای بساط و ورق بازی بودیم و بعدش هم شرکت در مسابقات رالی که مهیج ترین تفریح دنیا بود برایم.

"این دختره کجا گذاشته رفته؟؟"

نگاهی به ساعت ایستاده کنار سالن انداختم. هشت صبح را نشان می داد. تازه یادم افتاد باید پیش ارژنگ بروم.

"اه... گه بزنی این زندگیو..."

سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و لحظه ای پلک بستم که صدای نجمه هوشیارم کرد.

-صب بخیر... بیدار شدی؟ سریع چشم باز کردم.

دیدم که دارد به سمتم می آید. لباس حریر بلندی در تنش خودنمایی می کرد.

موهایش با ژولیدگی دور گردنش رها بود و چشمانش پف داشت. حتما خواب راحتی نکرده بود!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۵۷

به سمت که آمد، لحظه ای مکث کرد. چشمانش ترسید.

در جایم نشستم و قبل از هر حرفی ازش خواستم چیزی برایم بیاورد تا گرسنگی ام را برطرف کنم.

سمت آشپزخانه که رفت خودش را کنار اجاق گاز

مشغول کرد و فرصت بیشتری برای فکر کردن به من داد. از نوشیدنی که روی میز بود، کمی داخل لیوان ریختم و سر کشیدم.

نجمه که آمد، درهم و اخم آلود. ماهی تابه را روی میز گذاشت. تخم مرغ و سوسیس هنوز در حال جلازولز بود.

با اشتها به جلو مایل شدم و شتابزده از تکه نان داخل سبد، لقمه ای برای خودم درست کردم و همانموقع نگاهم صاف رفت توی چشمان بیقرار نجمه!

سریع از جایش بلند شد و خواست برود که دستش را محکم گرفتم.

با دهان پر که نمی شد، حرف زد. سریع لقمه ام را بلعیدم.

-بشین باهات حرف دارم.

مکثی کرد.

-یه آب به صورتت می زنم...برمی گردم.

دستم شل شد و رهایش که کردم، رفت سمت توالت.

به خوردنم ادامه دادم و با ولع، لقمه های درست شده را می خوردم.

نجمه که برگشت، با سر و صورت مرطوب کنارم نشست و ماگ نوشیدنی را برداشت و از چای داغی که داخلش بود، یک قولپ نوشید. حجم زیادی از سوالت در سرم موج سواری می کرد.

لقمه آخرم را که قورت دادم به سمتش چرخیدم.

-خب...از دیشب بگو...از مهمونت!

بدون اینکه نگاهم کند، یک تاک از ابرویش را بالا برد و نفسی تازه کرد.

-می خوای چی رو بدونی؟

به سمتم چرخید و نگاهش به نگاهم گره خورد.

-زنا خیلی زود چیزایی رو که می بینن فراموش می کنن...منم جزء همین دسته هستم. بیه

روزی با ندا

دشمن بودم، چون به دوستیمون خیانت کرد و با دوستم که تو باشی، ارتباط برقرار کرد...حال

همه چی عوض شده...نه من اون آدم سال قبلم نه ندا!

با پوزخندی گوشه لبم را کج کردم.

-چه خوب که اینقد زود دلتو صاف می کنی! بهت تبریک می گم!

ماگ را بین دستانش گرفت و نگاهش به گوشه ای افتاد.

-گاهی اوقات میاد اینجا...چون جایی رو نداره بره.

نیشخندم را پررنگتر کردم.

-اونم مٹ خودت از خونه فراریه مگه؟ تندی نگاهم کرد و پر اخم زبان روی لبش کشید.

-چیه با توپ پر اومدی انگار!! چته اینقدر عر می زنی؟

از جایش پرید و مستاصل و پریشان اطرافش را نگاهی انداخت.

-با اینکه تو سن چهارده سالگی از خونه فرار کردم؛ ولی مٹ یه مرد زندگی کردم...نذاشتم

هر بی کس و کاری بیاد سمتم. تا حال کسی بو نبرده که دختر فراری ام... چون خودم اینجوری

وانمود نکردم، زن بی کس و کارم. می دونی که گرگ این اطراف زیاد ریخته!

"آره حق با نجمه اس...اون یه زن شجاع و زرنکه که از پس کاراش خوب برمیاد، تنها عیبش

همین زود جوش آوردناشه."

-اینو همیشه بدون آقای فرهاد صوفی که نجمه با کسایی نشست و برخاست داره که براش پر

از منفعت باشن...آدم اضافی که به درد نمی خوره. هر آدم اضافی رو دلیت می کنم...

خندید.

-به قول خودت دکمه شو می زنم!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۵۸

حرفهایش رنگ و بوی تنفر و انتقام را می داد. نمی فهمیدمش!!

مردمک چشمانش درخشید و من تک سرفه ای کردم.

-حرفای گنده می زنی!

طبق عادت همیشگی اش، سینه هایش را به جلو متمایل کرده و پر از حس عزت نفس، لب باز کرد.

-پیش بیاد همه جور خطرو به جون می خرم...

از جایم بلند شدم. تمام خانه دور سرم چرخید. دستم را به مبل پشت سرم گرفتم و لحظه ای که ایستادم، پلک بستم.

-عجله رفتن نکن... بشین تا حالت یه کم جا میاد. مواد زیادی برات زدم.

از گوشه چشم رفتنش به یکی از اتاقها را دیدم.

لب باز کردم.

-باید برم شرکت.

لحظه ای به سمت برگشت.

-روز جمعه و شرکت؟

"آخ...مگه امروز جمعه اس؟"

-من یه کاری دارم می رم بیرون و برمی گردم...توئم استراحت کن.

روی مبل نشستم و به جلویم زل زدم. نجمه بارانی بلندی پوشید و به سرعت برق و باد، از اتاقش بیرون آمد و شالی دور سرش زد. به من که خیره اش بود، نگاه کرد و رژ لب ماتش را روی لبش کشید.

-با ارژنگ تونستی جفت و جور شی؟

کوسن روی مبل را چنگ زدم و بدون اینکه نگاهش کنم، جواب دادم.

-هنو نمی دونم دقیقا کار من تو شرکتش چیه؟ اصن با خودم چندچندم...معلوم نی!

دست بردم و از بین خرت و پرت روی میز، دنبال سیگارم گشتم...همه را زیرورو کردم؛ ولی جستجویم بی فایده بود!

نجمه جلو آمد. نگاهم از سمت جین یخی ساق کوتاه پایش، بالا رفت و روی پاکت سیگاری که مقابلم گرفت، ثابت ماند. دست بردم و پاکت را از بین انگشتانش قاپیدم. فندک را نزدیک بینی ام که کرد، سرم را بالا گرفتم و سیگار بین لبهایم را آتش زدم.

تیله های چشمانش گرد و پررنگتر از همیشه بود.

با پوزخندی لبش را کج کرد.

-اینجوری با این حال و قیافه بخوای بری خونه، عروس خانومت پس میفته...

چیزی نگفتم و همراه پوک عمیقی که به سیگارم زدم، برای آرامش بیشتر سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و پلک بستم.

صدای تقه در که آمد از گوشه چشم رفتن نجمه را گذرا نگریستم.

خم شدم و خاکستر سیگار را روی بشقابی که روی میز بود له کردم و باز، به لب گرفتم. عجیب آرامبخش بود برایم!

بیشتر دلم آرامش می خواست، تا فکر کردن به نجمه و رفت و آمدهای مشکوکش!

آن سیگار که تمام شد، با ولع یکی دیگر آتش زدم... بعد نخ بعدی و...

بدن کرختم را تکانی دادم...دستی به سرو صورت پف کرده ام کشیدم و مستقیم سمت سرویس بهداشتی رفتم.

آبی که به صورتم زدم، کلی شارژم کرد و توانستم بهتر قدم بردارم. به داخل اتاقها سرک کشیدم...به ظاهر کسی جز من در خانه نبود! پس ندا چیشد؟ اصلا واس خاطر چی اینجا بود؟؟

#سیگارسناتور

#پارت ۱۵۹

بدون معطلی خانه نجمه را ترک کردم. باید برمی گشتم خانه؟ نمی دانم! بی هدف و بی هویت

پشت فرمان نشستم. من که از همان لحظه اول با بفرین سنگهایم را واکنده بودم که ممکن

است گاهی اوقات شبها به خانه برنگردم، اما این بین؛ حوصله جروبحث کردن با آنا و دهن به

دهن شدن را نداشتم. از روزی که بفرین به آنجا آمده، انگار سپر بلا و ناجی آن دختر شده! مدام به من و رفتارم. آمد و رفتن هایم گیر می دهد!

دلم را از هر حرف و حدیثی قرص کردم و به سمت خانه رفتم. الان که روز جمعه بود و برای شام هم آرمان را به خانه دعوت کرده بودم؛ همان بهتر که برمی گشتم خانه.

-داداش..داداش!...فک می کنم مهمونت اومد.

برق آسا پلک باز کردم و اطرافم را با نگاهم چرخ زدم. توی مبل تک نفره فرو رفته بودم. مرتب در جایم نشسته و فرناز را نگریستم که کنارم ایستاده بود و داشت مرا می نگریست. دماغم را بالا کشیدم و بازوهایم را بغل کردم.

هنوز فکرم درگیر رفتن بفرین بود. از وقتی که به خانه برگشته بودم تا آن لحظه، فکرهای جورواجور در حال سوراخ کردن لیه های مغزم بودند.

"آنا میگه رفته خونه یکی از اقوامش!! مگه بفرین اینجا کس و کاری داره؟؟ نکنه بخواد تیغم بزنه...به ولی علی اگه ریگی تو کفشش باشه، با همی دستام خفه اش می کنم".

از ترشح افکار و واگویه های ذهنی ام، اخمی کردم و فرناز را نگاه کردم. آنطرفتر پدر ایستاده و رفتار مرا زیر نظر داشت. پس آنا کجاست؟؟ خدایا چرا هنوز منگم؟؟ آنا از آشپزخانه که آمد بیرون، متوجه حضورش شدم.

-فرناز درو باز کردی؟

-آره مامان خانوم...چندبار می پرسی آخه!

آنا رفت سمت در وروری هال و آن را به روی آرمان گشود. با گشاده رویی از دوستم استقبالا کرد. پاکت شیرینی را که در دست داشت ازش گرفت. این اولین برخورد آرمان با خانواده ام و دیدنشان از نزدیک بود.

کنارش روی کاناپه نشستم و خوش آمد گفتم...ولی درگیر بودم، با خودم، با بفرین، با آنا که اجازه رفتنش را داده...با همه!

آرمان با نگاهش اطراف را پایید. رد نگاهش را گرفتم. سمت آشپزخانه بود. آنجا که آنا و فرناز درحال تدارکات شام بودند.

صدایم را صاف کردم و برای اینکه حواس آرمان را از آن سمت، پرت کنم، حرفی زدم. دنباله حرف من، پدر به حرف آمد و با ارمان سر صحبت را باز کرد. در آن فاصله از جایم بلند شدم و پشت پنجره رفتم. پرده را کنار زدم و از بالا پایین...داخل حیاط سرد و کوچه خلوت و تاریک را نگاه کردم. خبری از بفرین نبود!

دل دل می کردم بهش تلفن کنم یانه! آنا غدقن کرد که حق زنگ زدن به او را ندارم. حتما که حق به جانب می گفت. چون من تلفن بفرین را قبلتر جواب نداده بودم، وقتی شب قبل بهم تلفن کرده بود که اجازه رفتنش به خانه اقوامش را صادر کنم.

مشتم را گره کرده و محکم روی رانم کوبیدم. آرام و قرار که نداشتم و رفتم سمت آشپزخانه و به آنا که درحال آبکش برنج بود خیره شدم.

دستانم را پشت باسنم گذاشته و به میز غذاخوری تکیه دادم.

□ -پ چرا نیومد؟؟ چیشد این دیدوبازدید؟؟ فرناز سینی فنجان ها را بدست گرفت و با نگاه سرزنشگر از آشپزخانه بیرون رفت. اما آنا بی حرف به کارش مشغول بود.

فاصله نیم قدمی اش قرار گرفتم و پر از حرص دهان باز کردم.

-الان بهش زنگ می زنم...این وقت شب آخه چرا زن من بیرونه هانن؟؟

ملامت بار نگاهم کرد و آرامتر از معمول لب زد.

-رفته خونه اقوامش...نرفته ه...لاله الی الل!!

شهلا آه حسرت باری از دهانش خارج کرد و سری به معنای تاسف به من نکبت انداخت!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۶۰

بعد به کارش مشغول شد.

"باید بهش زنگ بزنی...گوشیم...گوشیم کجاس؟!"

دست کردم توی جیبم و گوشی ام را بیرون کشیدم.

صفحه مخاطبینم را باز کردم. انگشتم را روی گوشی لمس کردم تا به اسم بفرین برسم.

گرفتمش!

آنا کنارم ایستاد و با چشمانی که نگرانی در آن موج می زد، نگاهم کرد.

-می خوای بهش چی بگی؟

به چشمان ملتمش چشم گرفتم و از لبه لی دندانهایم، زبان بیرون کشیدم.

-حق ندارم بهش زنگ بزنم؟؟

صدایم اوج گرفت.

-بابا...زنمه انگار!! نیس؟؟

-هیسس! آروم باش صدات می ره بیرون...

از چشمان عصبانی و شهر آشوب زده ام انگار فهمید، این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست!
چشمان او هم حیران بود که مردمک هایش مرا با نگرانی مرا دور می زد.

شماره اش را گرفتم. بوق می زد...اما جواب نمی داد!

پشت سر هم و بدون مکث شماره می گرفتم...اما تماس بی پاسخ بود!

دندان غروچه ای کردم و مشتم را محکم روی رانم کوییدم.

-ری دی به غیرتم آنا! نباید می زاشتی بره!

-فرهادم آروم باش! چرا همش فکرای بد و منفی می کنی! برمی گرده...

زنگ خانه به صدا در آمد و موجی از شادی به صورت آنا تابید.

-بیا...خودشه. برگشت.

حرص آور پوفی کشید و از آشپزخانه رفت بیرون.

من ماندم و دل یخ زده ام.

نگاهم به گوشه ای افتاد! مات و دستپاچه مشتم گره کردم و خودم را به حال رساندم. نگاه آرمان و پدر، که روبروی هم نشسته به سمتم گرفته شد. آنطرفتر فرناز هم که روی مبل تک نفره ای پاهایش را روی هم سوار کرده و آنا که در ورودی را باز کرده و با چشمان جستجوگر منتظر ورود بفرین بود.

دلم پر از آشوب و غوغا بود!

"نباید بی گذار به آب بزنم...نباید خرابکاری کنم!"

هنوز حرفهای دلم را تمام نکردم که بفرین از پله های ورودی بالا آمد.

به سمت او، آنا و در ورودی یورش بردم.

"فرهاد برو بیرون...نزار صدات بلند شه!..اصل ماجرا رو ازش پپرس!"

همین که رفتم سمتش، متعجب و بیقرار کناری رفت.

انا در را بست تا صدایمان داخل خانه نرود و خودش هم روی پاگرد، جایی که من و بفرین بودیم ایستاد.

از چشمانم خون می چکید. زبانم سنگین شد. دست و پایم سنگینتر!

-کجا گذاشتی رفتی بی خبر ها!!!؟؟

می ترسید ولی داشت وانمود می کرد، برگ برنده دستش است.

مستقیم توی چشمان بیقرار و خشمناکم زل زد.

-چته؟ چرا پاچه می گیری؟ آنا سمتم آمد و دستم را محکم گرفت.

-فرهاد بزرگش نکن...

محکم دستش را پس زدم.

-تو دخالت نکن لطفا!!!

نزدیکتر بفرین، در فاصله نیم قدمی اش قرار گرفتم.

-میگی کجا بودی یا نه سگ پدر!!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۶۱

لحنم طلبکارانه بود. دست خودم نبود که!

عاصی و دردمند نگاهم کرد.

-تُمبک دست گرفتی و دور برداشتی که چی؟ می خوای منو متهم کنی یا خودتو تبرئه؟...

نزدیکترش که شدم، نفسهای داغش مشامم را پر کرد.

بوی عطر زنانه و رژلب خوش رنگی که روی لبش بود، حالم را عوض کرد. پر شدم از حس حسد... این عطر و دیدن این لبهای خوشرنگ فقط حق من بود، نه کس دیگر!

طی حرکتی خصمانه محبوسش کردم.

نفسهایش تندتر شد و قفسه سینه اش بالا و پایین کرد.

-کجا رفتی؟؟ نباس من بدونم؟ لکنتی خفیف سراغش آمد.

-به شهلا چون که گفتم... پیش یکی از دوستانم.

پر از زهر خند، تقریبا داد زدم.

-که اینطور... رفتی پیش دوستت یا خونه اقوامت؟؟ نگاهشان با شهلا در هم تلاقی کرد و قبل از

اینکه بخواهد حرفی بزند، شهلا رشته کلام را بدست گرفت.

حق به جانب و قاطعانه لب زد.

-چه فرقی می کنه... دوست یا آشنا!!

انگشت شصتم را دور لبم کشیدم و پر حرص لب باز کردم.

-خیلی فرق داره!

بفرین تکانی به خودش داد و به جلو مایل شد. تپله های چشمانش فوق العاده خوشرنگ بود و

این را همان لحظه از نمای نزدیک متوجه شدم.

-اسم این اداهارو چی می زاری؟ غیرت؟

خشم در نگاه او هم بیداد می کرد. با باز کردن دهانش دندانهای مرواریدی اش نمایان شده و با اینکه صدایش لرزش خفیفی داشت؛ ولی چیزی از لحن مقتدرانه اش کم نمی کرد!

چیزی در آن لحن و آن نگاه بود، که ناخودآگاه ترسی در دلم به جا می گذاشت. با وجود ترس خفیفی که از

آن نوع نگاه داشتم؛ اما حکم و اقتدار زنانگی اش بیشتر جذبم می کرد.

مشت گره کرده ام را در هوا تابی دادم و نفسم را آزاد.

-راجع به این موضوع باید حتما جواب پس بدی!

رهایش کردم و بدون تعلیل، سریع داخل خانه شدم.

"بفرین"

گاهی زخم ها برای این بوجود می آیند که وقت التیام بخشیدنشان، یادمان بیفتد، این زخم برای

چه و چرا بوجود آمده اند!

زخم های دل من زیاد و زیاد بودند و با هر تلنگری، دردی تازه در تنم پا می گرفت...

از دیروز که ژیار مدام به گوشی ام زنگ می زد و برایم تکست می فرستاد، ضربان قلبم به هزار رسیده...هربار مردم و زنده می شدم. راه فراری نداشتم از خودم...از ژیار...از گذشته لعنتی ام!

نفسم را در سینه ام حبس کرده و رفتن فرهاد را با دلهره ای عجیب، نگاه کردم.

شهلا بازوانم را گرفت و حمایتگر به خودش فشار داد.

-چرا اینقدر دیر کردی؟ تو گفתי یه ساعت...

سرم را پایین گرفتم. گلویم باد کرد و غمی مبهم چنگش زد. نه راه پس داشتم نه پیش!

دست و پایم یخ کرد. رگها و مویرگهایم انگار منجمد شدند!

شهلا تکانم داد و ناباورانه گفت:

-بفرین چیشده؟؟ چرا اینقدر دیر برگشتی؟ زمین و زمان دور سرم به سرعت چرخید. شاید به

سرعت ۳۸۰درجه! شایدهم بیشتر!

حرفهای ژیار توی ذهنم پژواک شد!

"یا طلاق تو از این عوضی می گیری یا حسابت با کرام الکاتبینه...هرچی تفاله تو گذشته ات هست

رو می کنم..."

#سیگار سناتور

#پارت ۱۶۲

دستم را روی شقیقه هایم گرفتم. کیف کوچکم از روی شانه ام شل شد و افتاد.

-فرهاد طبل تو خالی! ازش تترس...اینو بدون اونم از تو می ترسه. پس بیخودی دلتو آشوب نکن دخترررر.

گوشه چشمم را به او دوختم. شنیدن حرفش برایم آرامبخش بود. لبخند کمرنگی زدم؛ اما قدرت حرف زدن را نداشتم.

روی شانه ام ضربه ای زد.

با اطمینان بیشتری گفت:

-بیا داخل...فرهاد امشب مهمون داره نزار خلقش تنگتر بشه.

شهلا رفت و من ماندم و دل شکسته ام...من ماندم و این سوال که مهمان فرهاد کیه؟ صاف ایستادم و دستی به سرو صورتم کشیدم. "حالم اصلا خوش نیست، مثل مرده متحرکی شدم که نای رفتن نداره!"

قدم های کوچکی برداشتم و از در ورودی وارد شدم.

تمام نگاه ها به سمتم چرخید و سریع تر از معمول سلام کردم.

پسرجوانی که کنار سیروس و روبروی فرهاد نشسته بود، تا مرا دید از جایش بلند شد و سلام کرد. خوش پوش و خوش هیکل بود. شاید چیزی شبیه همان شاهزاده سوار بر اسبی که همه دخترها آرزویش را داشتند!"

نگاهم رویش خیره ماند. کلمات را در دهان چرخاندم و لب باز کردم.

-خوش اومدین!

با اینکه فرهاد بدجور نگاهم می کرد و دلیل آن نگاه هایش را خشم و عصبانیتش می دانستم، اما سعی ام این بود با آرامش و اطمینان بیشتر، مقاومت کنم.

کمی در جایم ایستادم و بعد به یکی از اتاقها رفتم و مانتویم را در آوردم؛ ولی شالم را دور سرم زدم و از آینه قدی روبرویم در اتاق فرناز، خودم را نگاهی انداختم.

"هه...دختر ریزه میزه! اصلا با این وزن و با این قیافه، بهت میاد اینقدر صبور باشی؟... بار سنگینی رو شونه هاته دختر! می تونی از پشش برییای؟؟" از اتاق نرفته بودم بیرون که فرناز با لبخند گشادی وارد اتاق شد.

-وااای عجب جیگری شدی زن داداش...

گیج نگاهش کردم.

-مگه چیکار کردم؟

-هیچی...نیس آرایش نمی کنی، همی یه رژلبی که زدی کلی خوشگلت کرده!

حرفش را جدی نگرفتم، ولی وقتی ادامه داد، دلم لرزید.

-حتما پیش کسی رفته بودی که برات مهمه.

تندی نگاهش کردم. لبخندش را جمع و جور کرد. لپم را به تلافی، کشید و من منی کرد.

-من خودم... چن تا از دوستانم خیلی برام

عزیزن... وقتایی باهاشون می رم بیرون، کلی به خودم می رسم.

لبم را به داخل کشیدم و حرفی نزدم. این درست که فرناز مصنوعی عمل کرد و نتوانست،

زیربازم را بکشد؛ اما بند دلم پاره شد. شهلا او را فرستاده بود خبرچینی یا فرهاد؟؟

شهلا که خودش مرا فرستاد و گفت هرزمان خواستم، می توانم بیرون بروم! نمی دانم! داشتم

گیج می شدم و بی حرف، جلوتر از فرناز اتاق را ترک کردم.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۶۳

تمام آنشب، نگاه های سنگین فرهاد را روی خودم احساس می کردم. به همین خاطر سعی

کردم کمتر توی دید و جمع باشم. وقتی دوستش خانه را ترک کرد، فرهاد مستقیم از پله ها

بالا کشید و با گفتن شب بخیر، بالا رفت. شهلا هم مرا کمی به جلو هول داد و گفت که دنبال

شوهرم بالا بروم.

خانه بهم ریخته و ظرفها شسته نشده بودند... خواستم کمک کنم؛ اما نگذاشت و ازم خواست

پیش شوهرم بروم.

مخالفتی نکردم و پله ها را بالا رفتم. مادرشوهر خوب داشتن هم مزیت بزرگی بود. اینکه مدام

پشتت باشد و مثل یک وکیل، مدافع حقوقت باشد.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست و داخل خانه ای شدم که بی گمان خانه خودم بود... اما

هنوز باورش نداشتم.

در را پشت سرم که بستم متوجه حضور فرهاد در آشپزخانه شدم. از یخچال شیشه ای از نوشیدنی هایش را بیرون کشیده و سر کشید!

"خدا رحم کنه...ببین این نجسی ها رو چطو سر می کشه"!!!

بطری را محکم روی کانتر گذاشت. دقیقتر نگاهم کرد.

-الان وقتشه آدرس اونجایی رو که امروز رفتی به زبون بیاری.

حرف بیجایش، ضربان قلبم را بالا برد. اما آرام بودن و حفظ خونسردی واکنش اصلی ام بود.

با نهایت استیصال، غرید.

-چیه؟؟ چته؟ چرا داری بروبر منو نیگا می کنی؟..زبونتو خوردی؟ بلد نیستی حرف بزنی؟

"باید خودتو کنترل کنی بفرین...اینکه توهم داد بزنی، کار بدتر میشه!... آرام جوابشو بده...آخه چی بگم؟؟ بفهمه رفتم پیش ژیار که داآرم می زنه!"

دستانم را به نشانه تسلیم بالا بردم. آرام لب زد.

-خیلی خب می گم آرام باش!

تیزبینانه نگاهم کرد. بازهم بطری را سر کشید و خورد. در ان فاصله تمام فکرهایم را روی هم انداختم، حرفی بزمنم و خودم را از آن مخمصه نجات دهم؛ اما عقلم به جایی قد نمی داد!

بطری را محکمتر از قبل روی کانتر کوبید و به سمتم آمد!

"یا خدا!!!...سعی کن آرام باشی بفرین! همه چی به رفتار تو بستگی داره. اینکه بخوای مظلوم بشی و گریه کنی، هیچ کاری درست نمی شه و اینطوری بیشتر ضعیف نشون می دی! قوی باش و مثل یه کوه وایسا جلوش...حرفای حاج بابا رو به یادت بیار. وقتی بهت می گفت، تو یه شیرزنی! آره الکی که نمی گفت، تو همیشه مقاوم بودی. هیچوقت از پا

در نیومدی...حتی زمان بچگی ات...وقتی مادرت رفت...وقتی ژیار دخترانگیتو گرفت...وقتی با معلم روستا ریختن رو هم و بردنت تو طویله"!!!

آخ درد جانکاه مرور آن خاطرات سیاه، قلبم را به لرزه درآورد. محکم پلک بستم و صورتم را بین هر دو دست گرفتم.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۶۴

فرهاد در فاصله نیم قدمی ام ایستاد و بازوهایم را سفت گرفت.

-بین...می خوام امشب خوب توجیحت کنم...اینو تو گوشت فرو کن که زن فرهاد بودن، سخته، خیلی سخت! می دونی چرا؟ چون تاوان داره...تو زنی نبودی که من بخوام واسش به به و چه چه کنم و برم خواستگاریش...منالانم هنو، تو شوک گرفتنتم!!

رهایم کرد و سیگاری روشن کرد. لپهایش را به داخل کشید و محکم چند پوک زد.

-الانم چون اسمت اومده تو شناسنامه ام، خوش ندارم زیر آبی بزنی و بری سراغ هوس و

خوشگذرونی..!

داشت اشتباه فکر می کرد! من زن هوسران و خوشگذرانی نبوده و نیستم!
چشمانش را گشاد کرد و با خشم ادامه داد.

-چیه؟ چرا اینطور نیگام می کنی؟؟ حرفامو نمی فهمی؟

نگاه گرفتم. آهی از دلم برخاست. کاش می توانستم راستش را بگویم. کاش می توانستم
تفہیمش کنم که من آن زنی نیستم که او فکر می کند!
نیشخندی زد و در سکوت من، باز به حرف آمد.

-خیلی موردا دیدم که زنه شوهرشو قال گذاشته، رفته سراغ یکی دیگه...توجیحشم اینه که
ازدواجش، اجباری بوده!

رفت سمت مبل تک نفره ای و روی دسته اش نشست.

سرش را بالا گرفت و دوی را از دهان و بینی خارج کرد.

-چن تا مورد...زن شوهردار از همینایی که میگم با خودم دوست بودن.

پوزخند صدااداری زد.

-تازه ادعاشونم میشد که عاشقم هستن!...آخه بگو

□ ک... (تو که تو یه زندگی نمی تونی بمونی و نگهش داری چه ادعای عاشقیه که داری!؟)

"بی تربیت!! دهنش که چفت و بست نداره که!! فحش های خاک برسری می زنه که من از
شنیدنش آب میشم!!"

نگاهش کردم و مقتدرانه لب زدم.

-مطمئن باش اگه ریگی به کفشم باشه...نه تو رو الف خودم می کنم، نه تو این زندگی می مونم.

جلوتر رفتم و سینه هایم را جلو دادم. نفسی بیرون دادم که ریتم طپش قلبم منظمتر شود.

-فک می کنم یه رگه بدبینی تو وجودت هس که اسمشو گذاشتی غیرت!

سیگارش را از لب گرفت و ماتم شد. دود غلیظی جلوی صورتش را پوشانده بود.

به چهره جدی و خشمگینش توجه نکردم و دنبال حرفم را گرفتم.

-الکی حرف گذاشتن رو کسی که اسمش تو شناسنامه و اسمشو گذاشتی همسر...تاوان

بیشتری داره آقا فرهاد!

بهش پشت کردم و خواستم به سمت اتاق بروم که از جایش سریع برخاست و یک آن از

پشت، موی سرم را بین یکی از دستانش پیچید. گردنم به عقب کشیده شد و سوزشی به ریشه

موهایم رسید.

خم شد و دهانش را نزدیک گوشم کرد. با غیظ دندان روی هم سایید.

-نیم وجبی خیال برت نداره با این حرفا خامم کنیا!!!...این تو بمیری از اون تو بمیریا نی!! اگه

فقط یه بار...تاکید می کنم...فقط یه بار دیگه بی اجازه من از این خونه پاتو بزاری بیرون...قلم

پاتو می شکونم!!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۶۵

آخی گفتم و دستم را پشت گردنم گرفتم، تا از کشیده شدنش به عقب جلوگیری کنم که یک آن، رهایم کرد. آنقدر سریع و خصمانه بود حرکتش، که به سمت جلو هل داده شدم. فقط خودم را کنترل کردم که پس نیفتم.

سریع به اتاق رفت و در را پشت سرش بست. همان بهتر که تنهایم گذاشت، گیج و پاتیل بود و می ترسیدم بلایی سرم بیاورد!

با نگاه یخ زده ام به جلو، خودم را روی مبلی انداختم.

نمی دانم آخر این قصه به کجا ختم می شد!!

"می ترسم گوشیمو بیارم و باز ژیار پیام داده باشه... خبر مرگش، گفتم شاید برگشته باشه کرمانشاه!

ولی نرفته بود و این مدت دنبال یه فرصت بود منو ببینه".

پوفی از سر کلافگی کشیدم و خم شدم و گوشه ام را از داخل کیفم بیرون کشیدم. حدسم درست بود! با باز کردن قفل صفحه، نوتیفیکیشن ها را بررسی کردم.

ژیار...

"این خطمو عوض کنم شاید دست از سرم بردار...اونوقت دیگه از شر این تکست فرستنا و لیک کردنا و کامنت گذاشتناش راحت می گیرم!"

بدون اینکه حتی یکی از تکست هایش را باز کنم گوشی را روی میز گذاشتم و نگاهم به نقطه ای نامعلوم افتاد. ژیار می خواست به زور کاری کند، طلاقم را بگیرم و با خودش ازدواج کنم. اما به نظرم دلی که رنجیده باشد، هیچوقت خرسند نمی شود! ژیار از ترس رسوا شدنش مرا فروخت... نمی توانم بفهمم کسی که عاشق است، عشقش را به خاطر ترس کنار بگذارد! عاشق بزدل، فقط اسم عشق را به بیراهه می کشد و بس!

صدایش توی گوشم نجوا شد.

"بفرین می خوام این بار برای آخرین بار بهت ثابت کنم که عشق من بهت دروغی نیست! می خوام بفهمی که من از سر بیچارگی مجبور شدم بزارم اون عوضی بیاد سراغت... نقشه ام این بود، نزارم دستش بهت برسه و قدماشو قیچی کنم؛ ولی افسوس که نشد... که دیر رسیدم!"
زنده کردن آن خاطرات مرگ بار، هر بار خنجری زهرآلود به قلبم فرو می کرد. از ترس حفظ آبرویم هیچگاه نخواستم دنبال حرف ژیار بروم و وقتی جنازه معلم روستا را توی دامنه یکی از کوه ها پیدا کردند، به دلم افتاد کار ژیار باشد و به خیالش انتقام سختش را گرفته... اما جیکم در نیامد. هیچوقت توی بحث های مدرسه و اینور و آنور درباره اش شرکت نکردم...
به درک واصل شدن آن معلم چشم هیز صدمه برایم خوشحال تر از هر چیزی بود.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۶۶

گاهی، وقتی بچه تر بودم فکر می کردم چون مادر ندارم، بی کس و کار ترین آدم روی زمینم. وقتی دست بچه های همسن و سال خودم را توی دستان پرمهر مادرشان می دیدم، بغضم را می خوردم و حتی اجازه بارانی شدن چشمهایم را نمی دادم. بعدها که بزرگتر شدم، یاد گرفتم باید منتظر تایید و دوست داشتن هیچ کس نباشم. چه مادر، چه پدر یا هر کس دیگر! با وجود زخم هایی که ژیار روی تنم به جا گذاشت؛ اما توانستم خودم را جم و جور کنم و ضعیف و دستپاچه سر راه هر کسی نشینم. این درست که خطا کردم و یک عمر عذاب وجدانش، وبال گردنم است؛ ولی برای درست کردن آینده ای بهتر، احتیاج به توانایی و قدرت بیشتری داشتم.

بعد از رفتن فرزین و تنها گذاشتنم توی روز عروسی و سفره عقد؛ به خودم قول دادم؛ نه اشکی بریزم نه ناله ای کنم... دنیا که به آخر نرسیده... به خودم گفتم "بفرین لیاقت تو بیشتر از ایناس! حتما خدا... از فرزین بهتر و برات کادو گرفته. نگران حرف مردم

نباش... بخت و اقبالاً منو که دروهمسایه نوشتن! مردم چی میگن؟ همسایه چی میگه!... درستش می کنم".

وقتی پای فرهاد، آنقدر ناگهانی به زندگی ام باز شد... شکم به یقین تبدیل شد که بهتر از فرزین را بدست آورده ام!

این درست که فرهاد، بددهن و لمذهب است... ویلان و سرگردان است؛ اما ته قلبم روزنه ای هست که روشنایی اش را احساس می کنم که همان نور، امیدبخش قلب و روانم است و باعث می شود کنارش بمانم و با تهدیدهای ژیار بجنگم!

دو ماه از رفتن من به تهران و ازدوادم با فرهاد گذشته بود. در آن دو ماه سعی می کردم بیشتر بشناسمش. درکش کنم. هیچوقت سعی ام این نبوده و نیست که او را عاشق خودم کنم. من یاد گرفته بودم، برای نگه داشتن یک چیز باید با تمام وجود عاشقش شد... من آنروزها داشتم تمرین عاشق بودن را می کردم. در نبودش، خانه را برق می انداختم... به جای جایش عشق می دادم... پنجره ها را می گشودم و هوای خوش سرد زمستانی را به داخل خانه دعوت

کرده؛ بعد خودم را به خوردن یک چای داغ دعوت می کردم. هیچوقت توجه ام روی رفتارهای اذیت کن فرهاد نبود و نخواستم عوضش کنم ... اصلا که نمی خواستم مدل من زندگی کند. حتی وقتی سناتور شرابی اش را می کشید و نوشیدنی می خورد، سعی می کردم کاری به کارش نداشته باشم. کاری به کارش، یعنی چوب لی چرخش نگذارم! بی حرف کنارش می ماندم و چشمان سرخش را با عشق می نگریستم. توی دلم دلسوزی برایش جوانه می زد که پایه های عشقی بی نظیر را شاید پی ریزی می کرد.

همان حرف نزدنها و شاخ به شاخ نشدنها، فرهاد را آرامتر از قبل کرده بود. او هم آرامتر از قبل شده و گاهی به خلوت یکنفره من می آمد و ازم می پرسید، در تنهایی چکار می کنم... رفتارهایم برایش جذاب تر شده بود و انگار دلش می خواست درونم را کشف کند! به کمک فرناز، سیم کارتی را که برایم خریده بود، عوض کردم تا از شر مزاحمت های گاه و بیگاه زیار راحت شوم. همین که یک مدت ازش بی خبر بودم،

برایم خوشایند بود؛ اما مدام استرس رفتن به شهرمان و رویارویی دوباره باهاش را داشتم.

صبری هم مدام تلفن می کرد و می گفت چرا یک سر پیششان نمی روم! از حرفهای دروهمسایه می گفت و اینکه خوبییت ندارد، بعد از عروسی تا حال به خانه پدرم نرفته ام. تصمیم جدی شد که به فرهاد و شهلا بگویم باید یک سر به خانه حاج بابا بروم و برگردم که فرهاد آنشب زودتر از همیشه به خانه برگشت. سر حال و قبراق بود و ازم خواست خودم را حاضر کنم که باهم برویم بیرون!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۶۷

این مهربانی و این رفتار به ظاهر عاشقانه، تعجبم را برانگیخت؛ اما داشتم به قلبم می فهماندم که قلب آدمیزاد پر از عطوفت و مهر است. حتی سخت ترین انسانها نیز وقتی ریشه عشق در قلبشان جوانه بزند، برای کسی که عاشقش هستند همه کار می کنند. من به فرهاد دلگرم بودم، شوهرم بود و با تمام وجود بهش عشق می دادم. کاری به کار رفتار او و دوست نداشتنش نداشتم. من داشتم کار خودم را می کردم.

این درست که از دعوت فرهاد ذوقزده و شادمان بودم؛ ولی باز به روی خودم نیاوردم و خودم را برای رفتن از خانه حاضر کردم. شاید این موقعیت بهتری هم بود که رفتن به خانه حاج بابا را هم به او پیشنهاد می دادم.

سوار بوگاتی که شدیم، با سرعت بالا حرکت کرد.

"فرهاد"

آرام و متین روی صندلی اش نشسته بود و فضای بیرون ماشین را نگاه می کرد. دلم می خواست یه کم جنب و جوش داشته باشد؛ با ریتم آهنگ هندی که داشت پخش می شد، دست تکان دهد و برقصد!

سرم را چرخاندم سمتش و خنده ای کردم.

-یه خودی تکون بده...

متعجب نگاهم کرد.

-جاان؟؟

-بلد نیستی؟!...باورم نمی شه که!

خنده ام را گسترش دادم.

با زیپ کیفش، آور رفت و نگاه گرفت.

-می شه بگی کجا می ریم؟

نگاهم را به جاده اتوبان گرفتم و با دو انگشت ریشم را خاراندم و دهنم را کمی کج و معوج کردم.

-طفره می ری بلفی...استادی هستی تو این حوزه طفره رفتنا!!!

-بلد نیستم...رقص اونم هندی؟!!

دستم را دراز کردم و نوک بینی اش را گرفتم.

-دراز شد هاااا...بین.

بچگانه تر از تصورم، دستش را روی بینی اش گرفت و نگران صدایش را بلند کرد.

-کو...چیشد مگه؟

جمله اش باعث شلیک خنده ام شد. سرم کمی به عقب مایل شد و بعد مختصر به نیمرخش نگاه کردم و به

لبخندها و مشت های ریزی که از سر تلافی، روی رانم می کوید.

رفتارهایش خانمانه و توی خلوتمان بچگانه تر از تصوراتم عمل کرده و همین شوری عجیب در دلم برپا می کرد.

همان رفتارهای به ظاهر معقولنه و جذاب زنانه اش باعث شد، امشب تصمیم بگیرم او را همراه خودم به مهمانی که ارژنگ گرفته، ببرم.

روبروی بوتیک بزرگی که به تازگی آرمان، بنای برپایی اش را گذاشته بود، توقف کردم.

بی حرف پیاده شدم و چشمانم را به تابلو بزرگ و نمای جنتلم ساختمان و در ورودی فروشگاه بزرگ گرفتم.

سرم را به داخل اتومبیل گرفتم و به او که هنوز در جایش نشسته بود، چشم گرفتم و کاپشنم را از روی صندلی عقب برداشتم.

-چرا هنو نشستی بلفی؟

اعتراض گونه و با لحنی که رنگ بچگانه به خود گرفت، لب های غنچه اش را از هم گشود

- پیام کجا؟ تو که حرفی نمی زنی بگی داریم کجا می ریم؟

"آخی...چه معصوم! اصن دارم کف می کنم واسه این لحن معصوم دخترانه! چرا تا حال از اینهمه دختر و زنی که دورم ریختن، کسی این شکلی باهام صحبت نکرده بود!"
 بی توجه به شمارش نامنظم قلبم، جدی لب زدم.

- بیا پایین کلی کار داریم!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۶۸

کاپشنم را تن کردم و به آسمانی که پر از لکه های سیاه ابر بود، نظری افکندم.
 پیاده شد و صدایش را کمی بالا برد.

- مث زنت باهام رفتار کن نه دوست یا یه زن هرجایی!

انتظار شنیدن آن حرف را نداشتم. نزدیک بود، باز قاطی کنم؛ ولی لحظه ای مکث و لحظه ای آرامش!

نفسم را با کشیدن " هویی " بیرون فرستادم.

- می خوام واست لباس بگیرم...خوبه؟ راضی هستی؟ لبخند ریزی زد. به گمانم، به ذهنش
 نرسیده بود بخوام او را برای خرید بیاورم.

من هم لبخند کوتاهی زد.

– حال مادمازل اجازه تشریف فرمایی میدن؟ با لبخندی رضایتمند، گوشه لبش را کج کرد و از ماشین که پیاده شد، کیفش را به شانه اش آویزان کرد.

نگاهم رد نگاهش را گرفت. داشت تابلوی مقابلش را می خواند و نمای جلوییش را دید می زد.

"امان از اون موهای شرابی! ک الا که بیرونه! شالش دور سرشه و از پشت تا کمرش پریشونه... از جلو هم که ریختن بیرون!"

سریع رفتم جلو و سرم را کمی خم کردم، نزدیک گوشش.

– خوشگلات که بیرون... بندازشون تو!

یکه خورده نگاهم کرد.

تلخ خند زدم.

– یه حرف رو خیلی باس تکرار کنم تا بفهمی؟؟ متحیرتر و مغموم نگاهم کرد و وقتی، دسته

ای از موهای سرخ پریشانش را به عقب کشیدم "آخ" ریزی گفت.

شالش را که جلو کشید، لبم را با زبان خیس کردم که از عطش خشمم کم شود... دست خودم

نبود! او با بقیه برایم فرق می کرد. نجمه یا رها نبود که بخوام پیش دوستانم ببرمش و آنها با

شیطنت از دونفره ها و اتفاقات روی تختمان پیرسند و من با رضایت کامل و پیاز داغ فراوان،

توضیح دهم!

بفرین زنم است... این اسم حک شده توی شناسنامه عجب معجزه هایی که خلق نمی کند!

پایم را داخل بوتیک که گذاشتم حجمی از گرما به سمتم هجوم آورد. آهنگ ملایم ترکی از اسپیکرهای سالن در حال پخش بود. بوی خوشبوی ملایمی هم که در فضا منتشر بود؛ مشامم را قلقلی داد؛ اما بفرین بغ کرده، لبه های پالتو طوسی جلوبازش را به هم نزدیک کرد. نگاهش محو اطرافش شد.

"بغ کردنش به خاطر تذکریه که بهش دادم...آخه چرا باید بدش بیاد! حرف بدی که نزدم. اینجوری آرمان یا هر رفیق دیگه ام که خودم می شناسم چه اعجوبه های خطرناکی هستن برای دید زدن جنس مخالف؛ اون شرابی های پریشون رو نمی بینن...چون فقط مال منن!"
جلوتر رفت و من همراهی اش کردم. غرورش برگشته بود و مث الا نمی خواست خیلی به من توجه کند؛ ولی من از اون زرنگتر بودم.
همانجا به سمت قسمت مدیریت، راهم را کج کرده و رهایش کردم. البته که مجبور می شود، دنبالم بیاید!

پرافتخار و مغرور سرم را بالا گرفتم و آرمان را که در حال صحبت با دو دختر روبرویش، پشت میز بود، دید زده و لبخندی به لب کشیدم.
آرمان تا مرا دید دستش را به سمتم دراز کرد. حین دست دادن، حواسم به دو دختر کنارش بود. مثل عنتر کرده بودند خودشان را...از بس صورت بدبختشان را زیر تیغ جراحی برده بودند که ک الا از شکل و شمایل آدمیزاد در رفته و البته از هفتاد قلم آرایش هم توی نقاشی چهره اشان استفاده کرده بودند!
ارمان دستم را محکم فشرد و بهم خوش آمد گفت.

-مبارکه... خوب جایی زدی... دمت گرم. کلی ذوقیدم واسه دم و دستگاه و دکوراسیونت.

زیرچشمی آن دو پلنگ کنارم را دید زدم و معنادار ادامه دادم.

-همه چی بیوتی فووووول.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۶۹

آرمان خندید.

-مرسی... حال این قدم اولشه، بزار بینم قدمای بعدش چیه.

-خری دیگه... این چن سال از عمر تو توی اون کافه فکستنی تباه کردی که چی بشه... باید

اینکارو زودتر از اینا انجام می دادی رفیق!

آه سردی کشید.

-گی رَم به خاطر مادرم بود... تو بودی ولش می کردی؟... نمی کردی! چون هرچی باشه مادره.

به خاطر عوض کردن حال و هوای آرمان، سرم را به سمت پلنگهای کنارش چرخاندم و با

همان لبخند ریز روی لب، گفتم:

-الان که دیگه خیلی خوشبالحالته... همچی دافای نازی کنارتن.

گردنم را کمی کج کردم.

-شما خوب هستین خانومای محترم؟

از شدت ذوق تعریفی که کردم به خودشان خزیدند و خنده کریه شان را آزاد!

-آرمان جون، معرفی نمی کنی؟

ارمان لبخند رضایت بخشی زد و دستش را به سمت دافها گرفت.

-غزل و نیوشا...از دوستان و البته پرسنل همینجا.

و به سمت من.

-فرهاد رفیق عزیزم.

دستشان را که به سمتم دراز کردند، با کمال رضایت و خرسندی شتابزده عمل کردم و آن

انگشتان لغر و ضعیف را لبه لی انگشتان کمی زمختم فشردم.

هنوز دستم در دست نیوشا بود که صدای بفرین را از پشت سرم شنیدم.

-سلام...

فقط سلام کرد و من، قبل از برگشتن به سمت بفرین، رد نگاه آرمان و مردمک های گرد شده

اش را گرفتم.

بعد انگشتان دستم را مشت کرده و به سمتش برگشتم.

اصلا نگاهم نکرد! مثل اینکه آدم حسابم نکند!

ارمان سلام کرد و کمی دستپاچه بهش خوش آمد گفت.

خواست چیزی بگوید که نیوشا، از پشت کانتربه اینور آمد و لبش را غنچه کرد.
-جانا...سوالی هست؟ در خدمتم.

بفرین قدری دخترک را نگاه کرد و بعد زیرلبی پچ زد:
-خیر...

آرمان سریع تر از من حیران عمل کرد و با انکه مرا می پایید، او را هم نظر انداخت.
-فرهاد چرا نگفتی بفرین خانم همراهت آوردی؟
"فرهاد...! هه! گندت بزنن فرهاد!"

از خودم شاکی ام! دلم نخواست بفرین مرا در آن حال دید. هرچه باشه شوهرشم و حتما که دوست نداره با دختری غریبه، جلوی خودش گرم بگیرم.
زبانم تلخ شد. خواستم به حرف بیایم که بفرین، جلوتر از من، لبخند محوی زد.
-مهم نیست! دو مدل لباس انتخاب کردم...پرو میشه کرد؟

پشمامم ریخت! بدون من لباس انتخاب کرده بود! اونم اینقدر سریع.
آرمان لبخندش را روی صورتش پهن کرد.
-چرا که نه...مغازه خودتونه بفرمایید.

بفرین کاملا مغرورانه عمل کرد و بدون کوچکترین توجهی به من و داف صندوق دار کنارش،
چرخید سمت آرمان. انگار که اصلا نه مرا دید نه حرکت مرا!

به رفتنش به انتهای سالن خیره ماندم. آرمان که از کنارم رد شد، ملامت بار در گوشم پیچ زد.

-چرا وایسادی؟ بیا ببین انتخابش کدومه؟ همراهیش کن!

آرمان که رفت، درنگ کوتاهی کردم، بعد؛ کفشم را روی کف براق سالن کشیدم و لبم را با لبخندی کش دادم.

-فع الا با اجازه خانوماااا

#سیگارسناتور

#پارت ۱۷۰

لباسهای بلند حریر و توری که انتخاب کرده، هر کدام به تنش محشر بود. روی تک صندلی دم اتاق پرو نشستم و هر کدام را که می پوشید به نظرم عالی می آمد؛ اما بهتر بود بیشتر اذیتش کنم.

-بچرخ بینم...

با اکراه چرخی زد. نوچی کردم.

-نه...زیادی بازه

بدون اینکه لحظه ای تامل کند، رفت توی اتاق و در را بست.

اینبار با لباس کوتاه مدل پرنسسی پف دار رنگ کالباسی بیرون آمد.

مثل عروسک می ماند! چشمان منتظرش را به من گرفت.

نیشخندی زدم.

-چیه این!! یاد ترامپ می افتم... بردار!

"حال ربطش به ترامپ!! رنگ کالباسیش منو یاد پوست ترامپ میندازه"...

خنده ام روی صورتم پهن شد و لم دادم.

بدون حرف و دلخورتر از قبل به اتاق پرو رفت.

دقایق بعد با پالتویش بیرون آمد و جدی و گرفته لب زد.

-پاشو بریم.

-ا...چیشد؟ خب برو بقیه رو بپوش.

عصبانیت توی نگاهش نشست. سر بلند کرد و شاکی شده غرید.

-هرچی می پوشم یه انگولک روش می زاری...نمی خوام!

دست به سینه ایستاد و نگاه گرفت. از جایم برخاستم.

قد کوتاهش بازهم توجه ام را جلب کرد. ناخودآگاه دستم بلند شد و روی شرابی های پریشانش کشیدم و به تخت سینه ام چسباندمش. حسی بی نظیر به سراغم آمد. اصلا نمی دانم

چرا وقتی نزد آن دختر فسقلی

بودم، این آرامش عجیب تسخیرم می کرد! دماغم را بالا کشیدم.

-خیلی خب...خودم واست انتخاب می کنم، بپوش، اگه خوب باشه می بریم.

سر بلند کرد و خیره ام شد.

-چرا اینقدر دیکتاتور؟

لحنش کاملا جدی بود. من هم جدی بودم اینبار.

-همینی که هس...مرد خونه منم، باس خودم واست لباس می آوردم...خدارو شکر کن حال که خودتم همراهم آوردم.

خودش را ازم جدا کرد و من بی توجه به او و دلخوریهایش، رفتم سمت مانکن های پوشیده از لباسهای شب و ویژه.

برای رفتن به مهمانی امشب، باید لباسی را انتخاب می کردم که در خور آن جمع و مهمانی باشد.

دست روی یکی گذاشتم و بفرین بی معطلی پوشید.

مخالفت نکرد؛ چون می دانست نمی تواند در این زمینه با من کل کل راه بیندازد.

کفش و کیف دستی اش را هم با لباس زرشکی خوشرنگ ست کردیم.

کاش این لباسها را اینقدر باز نمی دوختند! از بازو تا ساعدش چاک داشت و از پشت هم به خاطر تنگ بودنش چاک بزرگی داشت که حین راه رفتن، کمی از ساق پایش معلوم بود.

به هر حال این مدل از همه بهتر و به نظرم تنخورش هم عالی بود.

ارمان که به سمتان آمد، بفرین به اتاق پرو رفت تا لباس را تعویض کند؛ اما سریع رفتم سمتش و گفتم:

-درشون نیار...

متعجب نگاهم کرد.

-داریم میریم یه مهمونی، بزا تنت باشه.

حرفی نزد، مخالفت هم نکرد و وقتی آرمان، به انتهای سالن رسید، با لبخندی، مبارکا گفت.

بفرین روی تک صندلی نشست و زیرلب تشکر کرد.

من هم به خاطر اینکه بیشتر از آن، آرمان مات بفرین نباشد، دستش را سمت خودم کشیدم.

-داداش ببین حساب ما چقد شد...دیر شده باس بریم.

-اینو کادوی خودم حساب کنین...

خندیدم و مزه ای ریختم.

-اگه اینجوریه تموم مغازه رو بار میدم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۷۱

-پیشکش...ما که حرفی نداریم.

به میز کنارم تکیه دادم و آرمان کمی که نزدیکم شد، ولوم صدایش را پایین آورد.

-قضیه زن گرفتنتو نگفتی! خبری نبود که؟

سر بلند کردم و نگاهش که کردم، متعجب، ادامه داد.

-بود؟؟

-نه...

به سمت بفرین، نظری انداختم. داشت سمت گریل پالتو و بارانی های آویزان شده می رفت.

-این زن گرفتن مام داستان داره... سر فرصت، میگم برات.

نفسی تازه کرد و متفکرانه لب زد.

-دختر بدی نیس...

"منظورش کیه؟"

ترش کردم.

-کدومو میگی؟

-زنتو میگم اشکول... از بس ذهن منحرفت دنبال این و اونه...

-آره... دختر خوبیه؛ ولی یه جورایی واسه من زیاده.

-کیه؟ می شناختیش؟

صدای بفرین، متوجه ام کرد. به سمتش برگشتم. مقابل آینه ای ایستاده و در حال برانداز خودش بود. پالتوی خز داری پوشیده و به من اشاره می کرد، سمتش بروم.

زیرلب به ارمان گفتم:

-میگم حال...

رفتم سمت بفرین.

-چیه بلفی... هوس خرید کردی بدجور!!!؟

دسته ای از موهایش را که از شالش بیرون زده بود، پشت گوشش زد.

-خوشگله نه؟!؟

-بد نی... ولی واس شما که نصفت تو زمینه، چنگی به دل نمی زنه!

بازهم دلخور شد، خنده ریزی کردم.

-شوخی کردم. بیار خوشگله.

لبخند کمرنگی زد.

*

ماشین را پارک کرده و جلوتر از بفرین، از ماشین پیاده شدم. یقه پیرهنم را مرتب کردم و به

سردر برج روبرویم نگریستم.

"اصرار ارژنگ برای رفتنم به مهمونی امشب، هنوز واسم سواله...البته که برام مهمه؛ ولی بالاخره سر درمیارم."

بفرین هم پیاده شد. کمر بند شلوارم را تنظیم کردم و وقتی بفرین شانه به شانه ام راه رفت، به سمت در ورودی برج قدم برداشتم.

دستم را در جیب شلوارم فرو کردم.

-این مهمونی واسم مهمه که ازت خواستم همراهم باشی.

در ورودی را داخل که شدیم، یک آن، بازویم را گرفت. منتظر دیدن آن حرکت نبودم! قلبم گرومپ گرومپ صدا داد؛ اما سعی کردم مسلط باشم.

بازویم را فشار داد و وقتی وارد آسانسور شدیم در آینه مقابل بهم چشم دوختیم. پر احساستر از قبل، لب زدم.

-دخترای ساده رو دوس دارم...همی مثل خودت!

جمله ام را شتابزده گفتم و وقتی خنده بر لبش ظاهر شد، من هم لبخند زدم و برای ادامه صحبتتم، بیشتر ترغیب شدم.

-موهاتو دوس دارم...انگار زندگی توشه!

لبخندش بیشتر گسترش یافت و اینبار دستم را گرفت.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۷۲

-من...من از اون دختراییم که بلد نیس صورتشو دستکاری کنه...از همونایی که موقع بیرون رفتن، ساعتها جلوی آینه رنگ صورتشو عوض نمی کنه و با یه رژ کم رنگم راضی میشه.
"آره...حق با خود خودشه".

خنده ای از سر رضایت روی لبم نشست .

تمام کلمات را توی دهانم کنار هم چیدم. بهتر از آن بلد نبودم، از زیبایی هایش بگویم...اما کرم ریختن که توی وجودم بود.

-همونی هستی که قَدَت از صدوپنجاه و سه زیاد نیست، آره؟!
زیرلبی غر زد.

-بدجور گیر دادی به قدوبالی من آقا...

روبروی خودم گرفتمش. روی صورتش خم شدم.

قیافه ساده و معمولش، جذابتر از همیشه به نظر می رسید.

لحظه ای توی چشمانم براق شد، من هم که از جولان دادن توی نگاه خجالت زده اش، ابایی نداشتم!

جلوتر از او، از در آسانسور خارج شدم.

سمت واحد ۲۴ قدم برداشتم. صدای کفش های پاشنه دارش، از پشت سر؛ توی سالن پیچید. بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم، لب باز کردم.

-یه خرده سریعتر قدم بردار بلفی جون.

دم واحد که رسیدم، لحظه ای مکث کردم تا او هم از راه برسد، روبرویم ایستاد. دستمالی از کیفش بیرون کشید و دور لبش کشید. انگار که می خواست آثار جرم لحظات قبلمان را پاک کند!

بدون اینکه نگاهم کند، آرام لب زد.

-اینجا کجاس منو آوردی؟

زنگ واحد را فشردم و نفسی تازه کردم.

-یه مهمونی... جمع رفقا و دوستانم.

برگشت و خیلی کوتاه نگاهم کرد.

-چرا اینقد یهویی منو آوردی با خودت؟

-چیه.. دوس نداری با شوهرت اومدی مهمونی؟ لبش را به دندان گرفت و هیچ نگفت.

این مهمانی را بیشتر نجمه ترتیب داده بود. از دو روز پیش در گوشم وزوز می کرد که حتما

در جشنش حضور داشته باشم...

در را پسرجوانی برایم باز کرد. اولین بار بود، می دیدمش. حتی قیافه اش هم برایم آشنا نبود! نگاهی به دورو برم انداختم. شاید اشتباه آمده باشم!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۷۳

تا ما را دید، انگار که از قبل می شناخته، لبخندی روی لبش گل انداخت و تعارف کرد داخل برویم.

دو به شک افتادم برای داخل شدن!

صدایم را بلند کردم.

-درست اومدم؟ منزل آقای ضرغامی؟

نیش لبخندش، بازتر شد؛ اما صدایش را آرام کرد.

-بله جناب بفرمایید.

به بفرین که کنارم ایستاده بود، نگاهی کردم و سری مبنی بر رفتن داخل خانه تکان دادم.

"نجمه اصرار می کرد حتماً امشب تو این مهمونی باشم. دلم به این خوشه که ارژنگ بخواد برام کاری انجام بده، دو ماهه فقط میرم شرکتش و برمی گردم، بدون هیچ حرف اضافه ای! اما چن وقت پیش، از این وضعیت گهی که دارم به نجمه ناله کردم. اونم لبد با گرفتن این مهمونی می خواد، نق زدنامو به جون بخره و راه تازه ای برام باز کنه."

خواستم جلوتر از بلفی وارد خانه بشوم؛ اما یادم افتاد او زخمی است و قرار نیست، مثل دوستهایم حداقل همین امشب را باهاش برخورد داشته باشم!
کنار ایستادم و ازش خواستم جلوتر داخل شود.

آن غرور زنانگی اش، جذابترش کرده بود، اینکه با اقتدار، نفسش را تو می فرستاد و سینه جلو می داد!

او جلوتر داخل شد و من پشت بندش وارد شدم. کادویم برای خانه ارژنگ و مهمانی که به اسم نجمه برگزار می شد، یک بطری نوشیدنی فرد اعلا بود... از همانهایی که نجمه دوست دارد؛ اما هنوز نمی دانم کار درستی کردم آن کادو را آنشب همراه خودم آوردم آنجا یا نه!! اینکه مهمان آقای ضرغامی بودم، مرا به شک و دودل بودن واداشته بود. ضرغامی ظاهراً مرد

متدین و خیری بود که اصول و عقاید خودش را داشت و این حرکت من یک ریسک بزرگ بود که به جان خریدم!

"عجب غلطی کردم! کاش این نجسی رو امشب اینجا نمی آوردم... گفتم نکنه بساط نباشه، حداقل با همی گرم بشیم"...

-فرهاد... چرا وایسادی؟

صدای بفرین از آن اوضاع نابسامان بیرونم کشاند.

"بفرین"

تا چند لحظه مثل صاعقه زده ها خشکم زد. نگاه می کردم و نمی دیدم. گوش می دادم و نمی شنیدم. شوک دیدن تاریکی مطلق در آن خانه ناشناخته و ب دنبالش روشن شدن چراغها و دیدن فشفسه و تجلی نور و دست کوفتن آدمهای غریبه روبرویم؛ بسان نیم قرن برایم طول کشید.

فرهاد بیشتر از من متحیر و متعجب بود و با دهان نیمه باز، مات اطرافش بود.
-تولدت مبارک... تولدت مبارک...

ریتم گفتن تولدت مبارک، با همان آهنگ خاص توی مغزم اکو شد. انگار همه آن مرد و زنهایی که خطاب به فرهاد تولدش را تبریک می گفتند، از دیدن من آنجا و کنار فرهاد حیران و بهت زده بودند. آنها هم مثل من دچار سردرگمی و آشفتگی بدی شدند.

مزه ی صفرا آمد توی دهانم. این دیگر بدتر از بد بود.

کاش فرهاد به من می گفت امشب تولدش است، کاش می دانستم مهمانی که ازش حرف می زند، جشن تولد خودش است.

آه سردی کشیدم و به تک تک اطرافیانم که سمت فرهاد می آمدند، خیره شدم.

آن دختر موطلائی قدبلند خوش استایل که اولین نفر بود با کیک تولد سمت فرهاد می آمد.
-تولدت مبارک عشقم...

"وای خدایا! این کیه که به شوهر من میگه عشقم؟؟" به سختی خودم را از زیر آوارهای بهت و حیرت بیرون کشیدم و به فرهاد و آن دختر پررو نگاه کردم.

فرهاد کیک را نگاهی انداخت و زیر لب تشکری

خشک و خالی کرد. باورم نمی شد تا این حد بی میل باشد و بخواهد از دیدن آن شادی و تولدی که به مناسبت زاد روز تولد خودش است، اینقدر بی رغبت نشان دهد! کم کم بقیه هم دورش حلقه زدند. شلوغی و همهمه ای در سالن بزرگ خانه برپا شد. فقط من بودم که دورتر از سایرین کناری ایستاده و مشغول تماشای گرفتن تولد شوهرم میان دوستانش بودم. جمعی که زنهایشان داشتند با نگاه فرهاد را قورت می دادند!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۷۴

خودم را بغل زدم. انگار فشارم افتاده بود. بدنم داشت می لرزید. سوز غم بود که می وزید. خوش آمدگویی اطرافیانم اینبار به سمت من روانه شد و همین که فرهاد مرا همسرش معرفی کرد، دستان زیادی به سمتم دراز شد برای دست دادن! چه زن، چه مرد.

دلم چرکین و زخمی بود، حتی گلویم زخم داشت؛ به زحمت دهان باز کردم و حرفی زدم، اما دست ندادم و سرماخوردگی ساختگی را بهانه اش کردم و می دانم آن حرف و آن حرکت مایه خوشحالی و مباهات فرهاد شد!

کناری ایستادم و وقتی مردی میانسال با ته ریشی جوگندمی، ازم تعارف به نشستن کرد، سمتش رفتم و روی مبلی مقابلش نشستم. فرهاد را نگاه کردم که گوشه ای ایستاده و داشت با همان دختر کیک به دست حرف می زد. حواسش به من نبود! صدای مرد میانسال، توجه ام را جلب کرد.

-می دونستم فرهاد زن گرفته!

"این زن گرفتن فرهاد...عجب مسئله ای شده!

اووووف!"

نگاهش کردم.

زهرخندی زد.

-اینجا هوا گرمه...می تونید پالتوتونو دربیارید.

آن لحظه متوجه خودم شدم که هنوز پالتویم را به تن دارم. خواستم حرفی بزنم که فرهاد هم به جمعمان اضافه شد و خطاب به مرد روبرویم گفت:

-راضی به زحمت و این دردسر نبودیم جناب ضرغامی!

ضرغامی پوزخند پررنگی زد.

-این جشنو نجمه گرفته...جور برپایی شم انداخته گردن ما...

فرهاد کنار من نشست.

-به هر حال ممنون...ولی لازم به این زحمت نبود! به نجمه ام گفتم که...من گه بخورم بگم خوش بحالمه اومدم تو این خرابه!...اصن خوش ندارم کسی یادم بندازه تو فلون روز، که ریدم

توش، پامو گذاشتم تو این لجنزار!

ضرغامی گله مند گوشه لبش را گزید.

-این چه حرفیه پسر خوب!

هم از نوع و سبک حرف زدن فرهاد خنده ام گرفته بود، هم به خاطر آن طرز تفکر افسوسم می گرفت و همان عصبی ام می کرد.

ضرغامی از فرهاد خواست مرا بیشتر به او، معرفی کند. انگار که می خواست حال و هوای او را

عوض کند و از آن بد خلقی بکشاندش بیرون؛ اما خبر نداشت، خط قرمز فرهاد من و ناموسش

بود! اینکه مرد غریبه ای بخواهد راجع به من سوال کند، رگ غیرتش را دست می زند!

وقتی فرهاد به طرز ماهرانه ای، حواس ضرغامی را از سمت من پرت کرد و حرفشان را به

جایی دیگر کشاند، با جدجدّیت تمام ازم خواست پالتویم را در بیاورم و تا آخر مراسم از

جایم تکان نخورم. بعد، مرا ترک کرد و سمت دوستانش رفت. نگاهم معطوف دختری بود که

به خاطر فرهاد، جشن گرفته و او را عشقم خطاب قرار داد!

دختر موطلایی که شومیز کوتاه سفیدی به تن داشت و موهای موج دار و فرفری اش را با

گیری بالای سرش جمع کرده بود. اول مهمانی و لحظه ورودمان، پریشان و آزاد گذاشته

بودشان و اکنون انگار می خواست جلوی آمدورفت و کار کردنش را نگیرد و همه را به طرز نامرتبی بالای سرش جمع کرده بود؛ اما همان بهم ریختگی ساختگی کلی خوشگلش کرده

بود و به نظرم جذابتر می آمد. ذهنم درگیر او و فرهاد شده بود، بدجور! این همان دختری است که فکر می کنم، تلفنی باهاش حرف زدم!

حرصم داشت بیشتر و بیشتر می شد. اما چاره ای جز قبول کردنش نداشتم، حداقل در آن چند ساعتی که آنجا بودم.

بساط کباب را روی تراس بزرگ خانه براه انداختند.

فرهاد هم کنار چند تن از دوستانش ایستاده که دستشان به کباب بختیاری و جوجه، آغشته بود.

زنهای جوان هم در رفت و آمد بودند و تنها من بودم که روبروی تراس، روی کاناپه ای نشسته

و نگاه خیره ام به جمع دوستان فرهاد بود #سیگارسناتور

#پارت ۱۷۵

در آن فاصله که همه به تک و تایی شام افتاده بودند.

همان دختر مویزایی کنارم روی کاناپه نشست و تیله های چشمانش را مستقیم به چشمانم

دوخت. سرد و بی روح بودند!

-از فرهاد بعیده بخواد تو رو دنبال خودش اینور و اونور بکشونه و بخواد بگه زن گرفتم.

دستش را از قصد، به تمسخر در هوا تابی داد!

قلبم به تلاطم افتاد. قسم می خورم تمام نقشه آن دختر و آمدنش نزد من، به بازی گرفتن و تحقیر کردنم بود. به خیال خودش، می توانست من به ظاهر آرام را با آن حرفهای صدمن به غاز، ذلیل کند!

انگشتان دستم را در هم قلاب کردم تا حس عزت نفسم برگردد. همین که یک نفس گرفتم، کافی بود که آرامشم را به درونم برگردانم.

-به خیالت میشه رو مردی که روی هیچ اصولی باهات یه ارتباط مشنگ بی دروپیکرو داره...میشه حساب باز کرد؟

از گوشه چشم نگاهم کرد، زار و مفلسانه؛ اما خودش را خوب جم و جور کرد.

-ارتباط ما همچی بی درو پیکر نیس دخی خانوم

...فک نمی کنم هفت سال تو ارتباط موندن و سقط یه بچه، دلیل کمی برای موندن کنار یه نفر باشه، حتی

وقتی طرفت ناخواسته بره تو یه زندگی و بخوان به زور زنش بدن!

قلبم از شنیدن حرفهایش به تنگ آمد؛ اما کنترل کردن درونم و آتش حسدی که داشت زبانه می کشید، بهتر از پیدایش آن حال عجیب و غریب بود! دستی روی گلویم کشیدم.

- گذشته ها گذشته... فرهاد اینروزا رو می تونی با فرهاد روزای قبل مقایسه کنی... حتی فرهاد آینده رو هم می تونی ببینی که کجاست و چی می خواد؟!... فرهاد تو مشتم منه عزیزم، شک نکن!

تمام بدنم از حرص و ترس گُر گرفته بود! از اینکه پیش آن دختر تهرانی تیتیش مامانی کم نیاورم و از شوهرم دفاع کنم.

نفسم را فوت کردم بیرون و او خنده طعنه داری کرد.

- فک می کنم زیادی توهم زدی دخی جون... بهتره برگردی خونتون هرچه زودتر، چون جای فرهاد اینجا نیس!

نمی خواستم بهم بریزم، باید مثل او خونسرد باشم.

لبهای لرزانم را به هم چسباندم.

- دوست داره؟؟

متعجب نگاهم کرد. من جدی تر از قبل لب زدم.

- فرهادُ میگم... به خیالت دوست داره یا از سر نیاز باهاته؟

محکم و جانانه جواب داد.

- دوش دارم... برام مهم نیس اونم منو داشته باشه.

- دروغ میگی... دوشش نداری! آدم اون کسیو که دوس داره آزارش نمیده... تو فرهادُ با اون مواد لعنتیت آزار میدی. مٹ موم تو دستت می چلونیش. تو فرهادُ فدای اون مواد و سیگار لعنتی کردی! قدر تو دست گرفتی که اینجوری بتونی حفظش کنی... ولی این اسمش دوست داشتن نیست!

نزدیکم شد. نفسهای پر حرصش را توی صورتم پاشید. حس خوبی نه به خودش داشتم، نه رفتارش؛ اما تمام تلاشم حفظ آرامشم بود.
با ضرب و تشر، شانه ای بالا زد.

- حوصله شنفتن این نصیحتای ننه بزرگونتو ندارم...

خواست راهش را کج کند، اما حال که من هم از جایم برخاسته بودم، آرام روی شانه ام ضربه ای زد و ادامه داد.

- فقط به خاطر فرهاد دارم تحملت می کنم، وگرنه تا حال هر کس از چند قدمی فرهادم رد شده، گیساشو قیچی کردم!

تهدیدش به مزاقم خوش نیامد؛ ولی نباید مثل او برخورد می کردم! حرفی نزدم و او به سمتی رفت.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۷۶

جشن کوچکی بود. هفت، هشت نفر بیشتر نبودیم و شام در سالن بزرگ پذیرایی، صرف شد. فرهاد کنارم بود و بیشتر از آنکه فکرش را بکنم، هوایم را داشت.

اینکه با رفتارش، چشمهای حسود نجمه را نشانه گرفته بود؛ کمی آرام گرفتم؛ اما این تیر آخر نبود! بساط عیش و نوششان را به حرمت حضور آقای ضرغامی که سن و سال بیشتری هم از همه شان داشت، دور از جمع نگه داشته بودند. پشت میز

بیلیارد! به نوبت می رفتند و می آشامیدند و گیج و ملنگ بر می گشتند.

بعد از پذیرایی شدن، نجمه با کیک و اهدای کادوی تولد به فرهاد، تصمیم گرفته بود بیشتر بهشان خوش بگذرد. شادمانه شروع کرد به خواندن و با همراهی و هیاهوی جمع، وسط مجلس رفت و هیکل رقصانش را به حرکت درآورد. فرهاد گیج و پاتیل روی مبلی افتاده و در حال دود کردن سیگار بود.

آنطرفتر، زن و مرد جوانی در هم لولیده و در حال خودشان غرق بودند. کمی دورتر دختر جوان دیگری بود که مخش شیش و هشت می زد و انگار آنقدر مواد زده که تاب برداشته بود!

همین پسر جوانی که در را برایمان باز کرد، تا آخر جشن، بغل دختری بود که چشم از فرهاد بر نمی داشت!

"خدای من!! احساس می کنم، وسط سریالی جم تیوی هستم... این حجم از بیشرم و حیایی را یکجا تا حال ندیدم که..."!

دست و پایم یخ کرده و همین که همه از جایشان بلند شده و وسط مجلس گرم گرفتند، چشمم را چرخ زدم.

تنها کسی که مثل من پاک پاک بود و چیزی مصرف نکرده و هیچ نوشیدنی نخورده بود، همان ضرغامی بود!

نگاهش روی من خیره شد. گرچه احساسم این بود، حال درست و درمانی ندارد؛ اما رویم را برگرداندم.

احساس خفگی بهم دست داد. گرم بود و انگار اکسیژنی برای تنفس آنجا نمانده بود! چشمهای ضرغامی حرفی برای گفتن داشت؛ ولی قبل از اینکه بخواهد، حرکتی کند، رفتم سمت فرهاد و خم شدم و در گوشش پچ زدم.

-فرهاد جم نمی کنی بریم؟؟

سر بلند کرد و دود سیگارش را سمت من خالی کرد.

-اینقد گیر نده بلفی! داره خوش میگذره...توهم که هستی.

و خواست برای خودش پیاله دیگری بریزد.

دست بردم و اعتراض گونه مانعش شدم.

-می خوای خودتو خفه کنی؟

مخمورانه پلک زد.

-می خوام فراموش کنم.

-چیو؟

-اینکه امشب چه شب گهیه...اینکه این جشن، فقط یه جشن ساده س و ربطی به همزمان شدن سالگرد نفرت انگیز تولد من و فرزین نکبت نداره!

-بهبتره به جای اینکه همش به جون و خودت و این دنیا نق بزنی که چرا اینجور شد، چرا اون نشد! سعی کن خودتو تغییر بدی. تمرکز تو بزار روی درست کردن زندگی ات...اینکه یه کمش به دلخواه خودت باشه! با طلبکار بودن از دنیا و غر زدن سر ننه و بابات که چرا انداختنت اینجا، هیچی درست نمی شه!

پوزخندش را روی صورتم گرفت.

-ایول داری فنچول!...کی اینقدر بزرگ شدی من خبر نداشتم!

دلبرانه خندیدم.

-پاشو قربونت برم...پاشو از اینجا بریم. من اینجا احساس خوبی ندارم!

همین که خواستم به خودم تکانی بدهم و دست فرهاد را بگیرم. شیء گرمی را از پشت، احساس کردم. صدای نفسهای بیشمارش را از پشت سرم به وضوح می شنیدم. با تردید برگشتم سمتش. همین که

خواستم حرفی بزنم نجمه سمت فرهاد آمد و کنارش توی آغوشش خزید. چشم انگار دیگر جایی را ندید.

گوشه‌هایم کر و زبانم لل شد.

ضرغامی نیشخندی به لب کشید و در گوشم پیچ زد. -همه تو حال خودشون...می بینم داری تلاشتو می کنی شوهر تو جم و جور کنی!

زبانم تلخ شد و سنگین!

نزدیکتر که شد ،یک قدم رفتم عقب .یک آن دستم را کشید و با جدیت کامل، رویم سلطه گرفت.

-بیا تو اون اتاق کارت دارم.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۷۷

بروبر نگاهش کردم، اول به او، بعد فرهاد!

چت شده و پلک هایش روی هم افتادند...

"نشئه نشووو فرهاد...پاشوالان وقت چت شدن نیست!"

نگران نگاهم را به ضرغامی گرفتم و او بازهم تهدید آور، لب زد.

-بیا اتاق روبرو.

به گمان باید تهدیدش را جدی بگیرم. قلبم به تلاطم آمد! خدای من... توی این بل بشو
چکاری می تواند با من داشته باشد؟!

او جلوتر رفت و من با چهره ای خسته و نالن، در دنیای اطرافم که بی شک به دنیای مردگان
متحرک شبیه بود، جولن می زدم.

همه آنقدر خورده بودند که گیج و بیهوش در جای جای سالن نقش بر زمین شده و اختیار از
کف داده بودند. نجمه به نظر سوگلی به حال تریشان بود و تلوتلو خوران مشغول جمع کردن
بشقابها!

اینکه ضرغامی چکاری می تواند با من داشته باشد، سوال بی جوابم بود؛ ولی با آن هزارویک
سوال، وارد اتاق شدم. نگران آن نبودم بخواهد بلایی سرم بیاورد، چون آنقدر آدم مهمی بود
که نخواهد این ریسک بزرگ را در آن مکان و میان آن جمع بکند.

پشت میز آرایش و روبروی آینه بزرگ نشسته و انگار منتظر من بود. به محض ورودم،
سرتاپایم را واریسی کرد.

"نباید خیال خام بکنم... همیشه که قرار نیس اتفاق بد بیفته. باید خوشبین باشم. باید فکر بد به
سرم نزنه!"

-خب خانم کوچولو از خودت بگو...

صدایم را صاف کردم و قبلش، نفس های بیشمارم را تنظیم!

-چه چیزی باید بگم که به من و شما و این اتاق مربوط باشه؟

صا

مخصوص جمله آخرم را با تاکید بیشتر و اقتداری دوچندان ادا کردم.

لبخند محوی زد.

-معذرت میخوام اگه بد باهات حرف زدم...همین چند دقیقه پیشو میگم.

لزم نمی دیدم اینقدر بخواد حاشیه برود!

-چکاری دارین با من؟

-اوه اوه...چه بداخلاق!

همان لحظه اول حدس زدم آدم به ظاهر متدینی باشد، از آمدن در جمع آن جوانها و از طرز

پوشش هم میشد تا حدودی فهمید، چی در چنته داردا!

کت و شلوار مجلسی اسپورت و جلیغه زیر به رنگ خردلی اش، او را از حاجی های بازار و

دورو برم

مبِرا می کرد.

اخمهایم را چنان درهم پیچاندم که به خیالش هم نزنند، یک درصد رویم نظر خام کند!

-فرهاد حالش خوب نیس...باید بریم خونه.

از جایش بلند شد و یک دستش را توی جیب شلوار و دست آزادش را روی ریشش کشید.

-می فهمم چقدر به فکرشی...درست مثل زَنای دهه چهل و پنجاه که عاشقونه شوهراشونو میگرفتن تخت سینه اشون...براش اول مادری می کردن، بعد همسرداری! اما حال چی! شوهر و همسرداری دودشده رفته هوا...نصف آدمای این شهر زدن به جاده خاکی! اونی که زن داره چشش دنبال زن دوستشه...اونی که شوهر داره می خواد از اون بهتر و نو داشته باشه...

حرفی نزدم و لبخند صداداری زد.

-اینطور نیس خانم کوچولو؟

جدی و آرام، به پارکت زیر پایم، نگاه کردم و گفتم:

-این می تونه باور شما نسبت به جامعه باشه...هر کی یه باوری داره.

ریشش را خاراند و متفکرانه لب زد.

-و باور شما نسبت به این قضیه چیه؟

#سیگارسناتور

#پارت ۱۷۸

-فک نمی کنم منو کشونده باشین تو این اتاق که از باورام نسبت به خیانتای جامعه پرسین!

نزدیکم آمد، توی چشمانم زل زد.

-دختر عاقلی هستی...ولی داری یه خرده تند میری.

نفسم را آزاد و رویم را برگرداندم.

-من فقط از آزادی جنم و شجاعتت خوشم اومد...همین!

نیشخندی چاشنی حرفش کرد.

-که البته می تونه اونم ساختگی و ظاهری باشه. نه؟!

انگشتهایم را در هم قلاب کردم. بهتر بود، خونسردی ام را حفظ کنم. مهلت فکر کردن نداد و اینبار، ولوم صدایش را بالاتر بود و تقریباً داد زد.

-قسم می خوری قبل از ازدواجت با هیچ مرد غریبه ای نبودی؟

بهم برخورد. به او چه ربطی داشت که آن وقت شب در حال سین جین کردنم بود، که قبلاً با کسی زدوبند داشته ام یانه!!

به سمت در اتاق قدم برداشتم، اما عصبی و تندخو شدم. لحنم شاکی و عاصی شده بود و از لبه لی دندانهایم زبان بیرون کشیدم.

-لزم نمی بینم اینجا و الآن از مسائل شخصی ام واسه شما رونمایی کنم!

پوزخند پررنگی، رنگ چهره اش را عوض کرد.

انگشتش را گوشه لبش گرفت و لب پایینش را کمی کج کرد.

-اشکالی نداره...جواب سوالمو نده؛ ولی بدون من قصدم فقط کمک کردنته...نیتتم خیره.

"نمی فهمم... دارم گیج میشم! این مردک غریبه چه کمکی می تونه به من داشته باشه؟!"
 هاج و واج نگاهم را از سمتش قطع نکردم.

-واضحتر حرف بزنین لطفا!

به سمتم آمد، تلخ خندید.

روبه قامت ایستاد. چشمانم را با نگاه خیره اش، زیرو رو کرد.

-خیلی خب یه خرده شو میگم.

دست و دلم لرزید. تمام تنم دچار رعشه شد، چشمانم...دستم...پایم... فک و دهانم!

که با دست محکم گرفتمش. از ترس شنیدن خبر ناخوشایندی که احتمال شنیدنش آسیب بزرگی به جانم می زد، سرم را بلند نکردم که چهره جدی اش را ببینم.

-این ملاقات و این حرفا بین خودمون می مونه و من سعی میکنم از گذشته تو نه پیش شوهرت و نه کس دیگه ای حرفی نزنم در عوض، تو هم باید یه کارایی واسه من انجام بدی.
 با ذهنی پر از سوال و پر از حرف، سر بلند کردم.

دردمند نگاهش کردم.

"بفرین نباید با رفتارت بهش نشون بدی"

ترسیدی... اصلا مگه این آدم چی می دونه که باید ازش بترسی؟...انکار کن! زیر بار حرف زور
 نرو!"

- چیزی تو زندگی و گذشته ام نمی بینم که به خاطرش به شما یا هر کس دیگه ای باج بدم.
چهره جدی اش آدم را می ترساند. محکم تر و قاطعانه تر از لحظات قبل لب زد.
- عزیزم من خیلی چیزها از تو و شوهر دروغی ات می دونم... نمی خوامی که حاج بابا بدونه
فرهاد فرزین نیست!

"یا فاطمه زهرا... از کجا اینا رو می دونه!"

- ژیار چی؟ حاجی می دونه پسر خونده اش رو دخترش نظر داشته؟

"دارم پس می افتم... خدایا خودت کمک کن!"

بهم ریختگی ام را جمع کردم. دستان یخ کرده ام را به هم مالیدم.

- از من چی می خواین؟ پوکرفیس نگاهم کرد.

- با شهلا یه ملاقات ترتیب بده که بیاد دیدنم.

"همه فکر می کردم... پای هرکسی به ذهنم باز شد، به جز شهلا!"

#سیگارسناتور

#پارت ۱۷۹

هاج و واج نگاهم را روی چهره اش تاباندم.

- فقط شهلا بدونه... نه کس دیگه ای.

به خودم جرات دادم و سوالم را روی زبان جاری کردم.

-قطعا منظور تون مادرشوهر منه درسته؟ تلخ خندی زد.

-بله...مادر فرهاد صوفی...

جمله اش را که گفت، سریع سمت در اتاق رفت. بدون اینکه برگردد سمت من، لب باز کرد.

-فرهاد عاشق مادرشه نه!؟

هنوز جواب ندادم. نیت این مرد چیه؟ سکوتم باعث شد، دستگیره در را بگیرد و برگردد سمتم.

-شماره خودتو برام بزار روی میز و هرچه سریعتر خبر جدید و وقت ملاقات رو بهم برسون.

از اتاق رفت بیرون.

همین که رفت، نفس شبیه به آهم را از تنگ سینه ام خارج کردم. مغزم قفل کرده و هیچ راه در رویی به ذهنم نمی رسید.

چرا من را واسطه قرار و مدار و ملاقاتش با شهلا قرار داد. فرهاد که بهش نزدیکتر بود!

صدای بلندش، باعث شد، سریعتر شماره را روی کاغذی که روی کنسول بود، بنویسم و از اتاق

بروم بیرون.

-پاشین جم کنین برید خونه هاتون...اینجا جای لودگی و مسخره بازی نیست!

ضرغامی خشک و جدی بود که داشت به مهمانهایش خرده می گرفت. رفتم سمت فرهاد و پیاله نوشیدنی را از بین انگشتان بی جاناش گرفتم.

دو ضربه به صورتش زدم. پلک های نیمه بازش سنگین و مخمور بودند.

دم گوشش نجوا کردم.

-فرهاد پاشو بریم خونه.

پلکش را بیشتر گشود.

-باشه بزار یه کم بخوابم.

زیر بازویش را گرفتم و به هر زوری بود از روی مبل بلندش کردم.

-پاشو می ریم خونه استراحت می کنی.

کاری به بقیه نداشتم که هنوز ول معطل بودند.

ضرغامی، با لبخندی خشک، داشت من و حرکاتم را می پایید. نگاه های سنگینش را زمانی که کاپشن فرهاد را تنش می کردم، روی خودم بیشتر احساس کردم. فرهاد داشت شر و ور می گفت. بی توجه به رفتارش؛ یک دستم را دورش حلقه کرده و با دست دیگرم کیف دستی و گوشی هایمان را برداشتم.

او را به سمت در که هدایت کردم. نجمه سمتمان آمد.

کادویش را روبرویمان گرفت.

-فرهاد کادو تو نبردی.

فرهاد را نگریستم. مشتاق دیدن عکس العملش بودم، هر جهت می دانم که به حال خودش نبود.

-باز این روز نحسو یادم انداختی؟ نجمه گله مند نگاهش کرد.

-واست تولد گرفتم چون برام عزیزی... کادو گرفتم تا حال خودمو خوب نگه دارم...

گوشه چشمش را به من گرفت و بغض آلود ادامه داد. -خواستم بدونی تو این شرایط خاص

بازم فکرم پیشته... بازم می خواست فرهاد!

ضرغامی هوارش بلند شد. سمت نجمه آمد و تندخو و خشن سرش داد زد.

-گفته بودم امشب باید باهاش کات کنی...

نزدیکتر آمد و بازوان نجمه را محکم گرفت. از درد ناله ای کرد و چشمان ترسناک ضرغامی

را با یک دنیا تشویش و ترس، پایید.

-گفتمت امشب به یه شرط می زارم این جشنو اینجا بگیری که همه چیو تموم کنی...

صدایش را بلندتر کرد.

-گفتم یانه؟

نجمه در خودش جمع شد. ترسیده بود و آن یه کم

هوشیاری اش را داشت از دست می داد.

ضرغامی او را سمتی هول داد. حرکتش بیرحمانه و خشن بود. دختر بیچاره با ضربه ای سنگین به دیوار برخورد کرد و نقش بر زمین شد. دلم برایش سوخت!

مانده بودم چکار کنم. فرهاد را رها کنم. به کمک او بروم یا جعبه کادو را زمین بگذارم که ضرغامی جلوتر آمد. نزدیک که شد، گوشه چشمی به نجمه انداخت.

-نمی خواد این کادو رو ببری...لزم نیس فردا که گیجی از سرش پیره، بخواد جلف بازیای این خراب رو یادش بیاد!

"خدای من...یه آدم چقدر می تونه سنگدل باشه!؟" هر جهت دوست داشتم، شر آن دخترک از زندگی فرهاد کُنده شود؛ ولی دیدن رفتار ضرغامی و توهین هایش به او، بیشتر دلم را آزرده.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۸۰

فرهاد را روی صندلی جلو گذاشتم و خودم پشت فرمان نشستم و توی خیابانهای خلوت تهران در آن وقت شب، گاز دادم. نگاه خیره ام را گاهاا به فرهاد در خود جمع شده می گرفتم. چه سرنوشتی انتظارمان را می کشید! باید چکار کنم؟ یعنی واکنش شهلا به این مسئله چطور است! اصلا شهلا شاید یک ور قضیه باشد! من کجام؟ فرهاد چی؟ ژیار را هم که خوب می شناخت...حتی حاج بابام!

قضیه جابجایی فرزین و فرهاد را هم که خبر داشت!

این مردک از ما چه می خواست!

با کوله باری از سر خوردگی و غم به خانه رسیدیم.

همه خواب بودند و ساختمان در خاموشی مطلق فرو رفته بود. به سختی فرهاد نیمه بیهوش و گیج را به طبقه دوم و اتاق خواب هدایت کردم.

لباسهایش را از تنش بیرون کردم و فحش و ناسزاهایش را نشنیده می گرفتم.

بیشتر ذهنم درگیر آن مهمانی و آن شب عجیب و غریب بود. آن مرد عجیبت... تنها یکبار از فرهاد

درباره اش، شنیدم که گفت: ضرغامی ریس شرکتی است که در آنجا کار می کند!

شاید هم مسئله خانوادگی باشد! شاید عشقی... شاید خیانت!

نه... اصلا نمی توانم تصورش را هم بکنم که شهلا به زندگی و شوهر و بچه هایش بخواهد خیانت کند!

مجرای تنفسی ام انگار راهش سد شده و نمی توانستم هوای سالم به داخل ریه هایم بکشم... دلیلش هم بوی سیگار و موادی بود که دودش آنشب، توی حلقم می رفت و برای منی که به هوای پاک عادت داشتم، تحمل نکردنی بود.

مدام حرفهای ضرغامی و رفتار آخرش با نجمه پیش چشمانم رژه می رفت!

روز بعد که فرهاد از خواب بیدار شد و دوش گرفت، انگار نه انگار که شب قبل را چطور گذرانده... چیزی یادش نبود که بخواهد رو کند!

از خانه که بیرون رفت، سریع رفتم پایین. سیروس خان هم که طبق معمول رفته بود مغازه،
فرناز هم مدرسه...

وقت مناسبی بود، برای صحبت و گپ زدن با شهلا.

از هر دری حرف زدم، ولی سخت بود بخواهم بروم سر اصل مطلب! شهلا داشت نهار را آماده
می کرد... اما همین که از شب قبل پرسید، به خودم جرات دادم بتوانم سر صحبت را باز کنم.
کاملاً بی تفاوت، کف دستانم را بهم مالیدم.

-دیروز تولد فرهاد بود... دوستاش واسش جشن گرفتن!

کفگیر چوبی به دست، مهربانانه و متعجب نگاهم کرد.

-راست میگی... چرا خودم یادم نمونده بود!

بیشتر توی چهره اش دقیق شدم.

"یعنی با ضرغامی چه ارتباطی بینشونه؟"

بوسه ای روی گونه ام زد و بهم تبریک گفت.

بی احساس نگاهش کردم. دست خودم نبود! فکرهای مخرب داشتند ذهنیتم را نسبت به او
کور می کردند!

-نجمه براش جشن گرفته بود... کلی سورپرایز شدیم!

اخم هایش در هم رفت و نگاهش را گرفت.

-این عوضی چرا دست بردار نیس...چرا نمی خواد بفهمه فرهاد زن گرفته!

-آقای ضرغامی بود.

عمداً و از قصد ضرغامی را پیرنگ گفتم، اما او عکس العمل خاصی انجام نداد. به کارش مشغول که شد، ادامه دادم.

-ضرغامی ریس شرکت فرهاد!...کلی براش تدارک دیدن، ولی باز دم این آقای ضرغامی گرم. به نجمه اخطار داد که دیگه با فرهاد نباشه. گفت که به این شرط گذاشته مهمونی و تولد بگیره که باهاش کات کنه.

-چه خوب!

پشت میز نشست. لبخندی روی صورتم پاشید و دستم را با عطوفت در دست گرفت.
-شک نکن همه چی درست میشه.

گوشی اش همان لحظه زنگ خورد و جواب داد.

شوهرش بود. سیروس خان!

نه باورم نمی شد این زن مهربان...این مادر دلسوز بخواهد به زندگی اش خیانت کند!

صدایش را نمی شنیدم از بس فکرها و نجوهای ذهنم زیاد بود.

آنروز و روز بعد هم نتوانستم حرف دلم را بزنم. تا اینکه روز رفتنم به شهر و روستایمان فرا رسید. به اصرار شهلا قرار شد من و فرهاد و شهلا به سمت کرمانشاه حرکت کنیم. نزدیک به سه ماه می شد، از دیار و کاشانه ام کنده شده بودم. رویارویی با خاطرات گذشته، از همان لحظه رفتن اذیتم می کرد.

فرهاد سرحال و پرانرژی بود. من به خواست خودم صندلی عقب نشسته و شهلا کنار فرهاد بود. گاهگدار برایمان چای می ریخت و مهربانانه میوه پوست می داد. با فرهاد از هر دری صحبت می کردند و مرا هم در بحث هایشان دخالت می دادند. اما ذهن من پر بود از سوال! از افکار درهم و پیچیده!

حالم خوش نبود و سرم را به صندلی پشتی ام تکیه دادم تا پلک هایم بسته شود و بتوانم آرامشی هرچند کم را به روح و روانم تزریق کنم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۸۱

تا رسیدن به جاده های کوهستانی، بیشتر از آنکه در عالم واقعیت باشم، در هیروت به سر می بردم. گوشی ام را از بس زیرو رو کرده بودم که شارژ باتری اش داشت به صفر می رسید. کارم چرخیدن توی اینستاگرام و دیدن کلیپهای مختلف بود. البته که می خواستم با اینکارم زمان را جلو ببرم. به جاده فرعی روستا که رسیدیم، ناخودآگاه گوشی از دستم لیز خورد توی کیفم. از پنجره کنارم به بیرون زل زدم. تمام آن درختان خشکیده و آن کوه ها از بچگی تا حال انگار با من حرف می زدند. همیشه حال دلم را با رقصیدن

نگاهم توی آن طبیعت خوب می کردم. بفرینی که توانست آن حادثه های تلخ دوران کودکی را راحت تر پشت سر بگذارد، فقط با تمرین دوست داشتن خود و خواندن عبارتهای متکی به دیگران نبودن، منتظر تایید نشدن و کلی جملات مثبت دیگر، قوی و محکم شد. شاید نداشتن مادر و نبود محبتهای پدرم در آن سن، مرا به سمت محبتهای مردانه ژیار جذب کرد.

جای خالی محبتها و نوازشهای پدرانه ام را ژیار براریم

پُر کرد! وقتی پدر سرگرم زندگی جدیدش با زن دوم

و بچه تازه بدنیا آمده اش بود، من تشنه محبت و نوازشهای او بودم. اما هر وقت خواستم پیشش باشم، به جای اینکه موهایم را نوازش کند و بگوید، دخترم کی اینقدر بزرگ شدی که من نفهمیدم! توی ذوقم می زد که هرچه بزرگتر می شوم، عقم طفره می رود... چرا هنوز لباس های خانگی تنگ تنم می کنم. حرفهایش بوی سرزنش می داد، اینکه من دست و پا چلفتی و هیچی ندانم! دلم می خواست بنشینم و از دردهایی که توی دلم تلمبار شده برایش بگویم، ولی هیچوقت اجازه صحبت نداد! سایه حاج بابا همیشه براریم سنگین بود. با وجود آن از خود راندن ها، ولی بازهم عاشقش بودم و خروپف های شبانه اش، لیلی شبهایم بود.

حاج بابا از روی ناآگاهی با من آن رفتارها را داشت؛ اما همان ندانستن ها، وجود پسری مثل ژیار را که از جنس همان مذکرها بود، کنارم پررنگتر کرد. ژیار با ترفند دل ساده دخترانه مرا به دست می آورد و سعی داشت نزدیکم شود و شد. جنگیدن با ژیار را بلد

نبودم، ماندن کنارش را دوست داشتم مرز میانش کم بود و آن تناقض های بوجود آمده با آمدن معلم پایان یافت.

صدای فرهاد، مرا از عالم کودکی و خاطرات ضدونقیضم بیرون کشاند.
هوا تاریک شده و روشنایی نور ماه در برکه کنار جاده، تجلی می کرد.

فرهاد که آنروز را بیشتر با مادرش هم صحبت بود و وقت کمی را با من، آنهم فقط وقت
صرف نهار در رستوران بین شهری، گذرانده بود، آن لحظه به حرف آمد و از آینه مقابلش مرا
که به صندلی عقب تکیه داده بودم، نگاهی انداخت و شیطنت آمیز طریقه آشنا شدنم با فرزین
را ازم سوال کرد!

نفسم حبس شد. زبانم لحظه ای گرفت و بند آمد! این چه سوال عجیبی بود که فرهاد میان
آنهمه معادلت ذهنی ام می پرسید!

در جایم صاف نشستم و قبل از آنکه حرفی روی زبان جاری کنم، شهلا کمی به سمت من
برگشت و جوابگو شد.

-خب تو روستا دیدن همدیگرو...

فرهاد فرمان را چرخاند و کج خندی زد.

-خب جزییاتشو می خوام بدونم...ای بابا باس بدونم یانه! شاید یکی خواست امشب ما به
خاطره واسش تعریف کنیم...هیچی که بلد نیستیم!

انگشتانم را بهم مالیدم و به روبرویم زل زدم.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۸۲

-توی کوچه باغ با هم آشنا شدیم...می گفتن قراره بره خواستگاری دختر کدخدا...ولی ورق برگشت و منو انتخاب کرد.

فرهاد بلند خندید، انگار بازهم شیطنتش گل کرده بود.

۱-...عجب هفت خطی بوده!

شهلا ملامت بار از جانب پسر غایبش، برخاست و گفت

-حال...مگه پسرم خلاف شرع کرده؟ دو تا انتخاب داشته همین! نرفته که مثل خلیا صیغه کنه که!

-آفرین...آفرین آنا...مردم بعضیاشونم صیغه نمی کنن همون بازار آزاد بهتره قربونت.

فرهاد بازهم داشت کرم می ریخت و حسابی مادرش را با حرفهایش عصبی کرده بود. لبخند کجی زدم و روسری شالم را که جلو کشیدم و موهای بهم ریخته ام را مرتب کردم، فرهاد بازهم به حرف آمد.

-از همیالان گفته باشم من فردا اول صبح برمی گردم آنا...

توی کوچه های روستا که پیچیدیم، شیشه کنارم را پایین زدم و سوز سرمای خشک ان موقع از سال را به تن کشیدم. جروبحت های شهلا و فرهاد را نشنیده گرفتم و پلک هایم را آرام روی هم گذاشتم تا به در خانه امان رسیدیم.

خدای من! طپش قلب گرفتم و دستم را روی سینه چپم گذاشتم. هیچوقت برایم پیش نیامده بود آن مدت زیاد از خانه پدری ام دور باشم. حتی زمانی که تازه صبری و حاج بابام باهم عروسی کرده بودند و عمه مرا به زور به خانه خودشان برد. که روز بعدش با گریه وزاری دوان دوان برگشتم خانه.

عطر دل انگیز هوای پاکش را به جان خریدم و منتظر باز شدن درهای بزرگ آهنی، ایستادیم. در باز شد و فرهاد ماشین را به داخل برد. شهلا هم همراه او و بوگاتی رفت. اما من دلم می خواست پیاده آن مسیر موزاییک فرش و سربالایی را داخل بروم.

حیات بزرگ شیب دار که به محوطه بازتری وصل می شد، مرا یاد آواز خواندن هایم می انداخت. به محوطه باز و باغچه گل‌های تازه که آنوقت از سال به خواب زمستانی رفته بودند، که رسیدم، متوجه حضور جمعیتی کنار پله های ورودی ساختمان خانه شدم. صبری تا مرا دید، دستانش را از هم باز کرد و خواست اولین نفری باشد که در آغوشم می گیرد.

هنوز هم به درستی نمی توانم محبت‌های حقیقی و ظاهری اش را تشخیص دهم. حاج بابا بعد از صبری بغلم کرد... عمه و شوهرش هم آنجا بودند... اما ژیار نبود. همان بهتر که نبود و سایه سنگینش را حس نمی کردم!

به داخل خانه تعارف شدیم و فرهاد و شهلا جلوتر وارد فضای گرم و صمیمی شدند. صبری طبق معمول همیشه و عادت مهمان نوازی اش، چند نوع غذای مختلف و محلی پخته بود و شهلا باز هم شروع به تعریف دستپخت معرکه او کرد. صبری هم که جوگیر شده و تا آخر شب، از

انواع میوه های خشک کرده و نوشیدنی های مختلفی که خودش درست کرده بود، پذیرایی کرد. البته که همیشه منتظر تایید شدن از سمت اطرافیانش بود.

خداراشکر آنشب به خیروخوشی گذشت و نه فرهاد سوتی داد؛ نه من و نه شهلا! اما روز بعد فرهاد و شهلا عزم رفتن کردند و قرار شد، هفته بعد فرهاد دنبالم بیاید و مرا باخود به تهران ببرد. شنل بافتم را دور خودم پیچیدم و خیره به فرهادی بودم که داشت خوراکی ها و سوغات هایی را که صبری برایشان پیچیده بود، توی صندوق عقب ماشین می گذاشت. سر بلند کرد و همین که متوجه نگاه های بیقرارم شد، سمتم آمد.

لبخند کش داری زد.

-چته بلفی...دلتنگ کی بودی تووو!

نوک بینی ام را کشید. از شرم اینکه حاج بابا دیده باشد، سرم را کمی عقب کشیدم و لبخندم روی صورتم پهن شد.

فرهاد نزدیکم ایستاد و ولوم صدایش را کم کرد.

-اگه بخوای می تونم همی حالم با خودم برت گردونم.

خوب می دانستم، نود درصد حرفهایش جدی نیست.

سکوت کردم. دلم آشوب بود. اینکه چه اتفاقی پیش می آید! ضرغامی در نبود من سراغ شهلا می رود یانه؟ فرهاد با نجمه چکار می کند. لبهایم لرزید.

"باید تا دیر نشده بهش بگم... باید بگم دل نگرانشم.

بگم دلم نمی خواد در نبودم، سراغ هوس و خوشگذرانی هایش بره".

-فرهاد...

سر برگرداند سمتم.

-جوووونم.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۸۳

لب پایینم را به داخل کشیدم.

-میشه بهم یه قول بدی؟

صورتش رنگ عوض کرد و کمی به حالت جدی برگشت.

-بگو... ولی نشنیده قول نمیدما!!!

از حرص نفسم را فوت کردم. لبخندم را دلبرانه کردم و دستم را سمت کلاه هودی که تنش بود، بردم. از فاصله نزدیکش که ایستادم، دستی رویش کشیدم.

-دلم می خواد این چن وقتی که نیستم...نه پیش کسی بری نه بیان سراغت.

ابروانش بالا رفت. نمی دانم تعجبش به خاطر چی بود! نه اینکه نگران دزدیده شدن قاب شوهرم باشم نه!

ولی می خواستم با گفتن آن حرف، پایش را به زندگی امان محکم کنم. بخوام دلگرمش کنم. خوب می دانم که قبل از من، توی ارتباط های مختلف بوده، می دانم ان هم برایش پیش بیاید همه کار می کند و ابایی از

حضور من ندارد؛ ولی از من گفتن بود، از اینکه بی خیال آن رفتارش نباشم.

لبخند از لبش دور شد و نگاهش صاف رفت توی چشمانم.

کاش می توانستم فکرش را بخوانم. کاش می شد، احساس ها را پررنگ کرد...می دانم عشق

زمانی بوجود می آید که همان احساس و علاقه های کمرنگ کنار هم جمع شوند. به نظرم

عشق لحظه ای دوام ندارد! عشق من به فرزین همان عشق لحظه ای بود؛ ولی عشقی که در

گرو معشوق باشد... و ذره ذره جمع شود...پردوام و ماندگارتر است!

-اگه منظورت نجه اس که خیالت راحت...فع الا مراوده ای باهاش ندارم.

"چرا؟! حتما از شب تولدش به بعد باهاش کات کرده!"

داشتم از فرط فضولی می مردم، علتش را پیرسم.

من منی کردم.

-میشه پیرسم چرا؟

بدجور نگاهم کرد و وقتی شهلا به سمتمان آمد، در صندوق را بست و زیرلب زمزمه کرد.

-تا این حدشو فهمیدی بستته...

و خواست سوار ماشین بشود.

که شهلا مرا در آغوش کشید. انگار متوجه بحث من و پسرش شده بود. دم گوشم پیچ زد.

-نگران نباش، خودم حواسم بهش هست.

حرفی نزدم. جوابم فقط لبخند محوی بود که گوشه لبم جا خوش کرده...

وقتی ماشین فرهاد در سینه جاده سنگفرش کوچه حرکت کرد، دلتنگی عجیبی به سراغم آمد.

چی فکر می کردم و چی شد! تمام آن یکسال آنقدر درگیر عشقم به فرزین بودم که تا آخرین

سال پیریمان را هم در ذهنم تجسم کرده بودم. یک زندگی سراسر از عشق و لذت که هیچ

روزمرگی در آن نمی دیدم... اما حال چی؟ سرنوشت، توسری بدی بهم زد. ظرف یکساعت

همه چی عوض شد و همه عشقم دود شد رفت هوا!.. فرهاد هیچ عشقی به من ندارد! فع الا که

حسش نمی کنم! اما نباید که ناامید باشم. من می توانم بدستش بیاورم. می توانم عشقی عظیم

را خلق کنم.

"فرهاد"

سیگارم را بین لبهایم گذاشتم و سیستم ماشین را پلی کردم. هیچ کدام از آن آهنگها آن لحظه برایم جذاب نبودند. رد کردم...رد کردم. اعتراض آنها که بلند شد، انگشتم را برداشتم و توی صورتش زل زدم.

-شکوندی سیستمو...

دود سیگار را از پنجره کنارم، به هوای آزاد خالی کردم و حرفی نزدم. انگار آنها هم پی به حال گندم برده بود. انگار می فهمید از وقتی که بفرین را تنها توی خانه پدرش جا گذاشتم، دل توی دلم نیست و بیقرارم!

بی حرف و در سکوت، ته مانده سیگار را از پنجره به بیرون پرت کردم و یک نخ دیگر به لب گرفتم. اما آنها با یک حرکت سریع السیر آن را از بین لبهایم بیرون کشید و تقریباً داد زد.

-بسه فرهاد...بسه...داری با خودت چکار می کنی آخه؟

بی خیال اهنگ درخواستی ام شدم. صدای پخش را کم کرده و نگاه خیره سرانه ام را در چشمان آنها چرخ

زدم، بعد در سکوتم به لبهای باز و بسته اش خیره ماندم.

-بخدا آخرش این اعتیاد زمینت می زنه...چرا نمی خوای جم کنی این بساطو؟

"چرا بخوام ترک کنم...وقتی اینجوری حال دلم خوبه...وقتی بیشترش تو هیروتم و این دنیای کثیفو نمی بینم چرا بخوام حواسم جم باشه. آخه به کجای این لجنزار دل خوش کنم. این که نشد زندگی! همش دربدری و نکبتی! آخرشم که یه دختر و بندازن تو بغلت و بگن عقدش

کن...بعدش خود الغتم نفهمی چه حسی بهش داری! اصن چرا باید بخوای از ندیدنش پریشون بشی. چرا بیقرار؟! اینهمه آخه تو ارتباطات مختلف بودی...واسه کدوم از دوستات این بیقراری بهت دست داد؟!...نمی دونم! هیشکی! واسه هیچکدوم! چون مال من نبودن...چون زیر یه سقف نبودن باهام. چون خیلیاشون وقتی پیشم بودن، گیج و بی عار از دوستای دیگه شون حرف می زدن و اینجوری بیشتر تحریکم می کردن...!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۸۴

اما حال چی؟ چرا باید نگران بفرین باشم! چرا باید بترسم کسی روش نظر داشته باشه...اون پسره ژیار!

چرا همش فک می کنم این یه هفته رو که اونجاس بیاد سراغش! کاش لاقل یه تذکری بهش می دادم...کاش منم مٹ خودش، می گفتم حق نداره سر بلند کنه و دور و برشو ببینه"!!
از اینکه با صدای بلند حرفی نزدم، آنا بازهم به حرف آمد.

-فرهاد چرا به خودت نمیای؟ چرا الان که قسمت

بفرین شده، یه سروگوشی به زندگی ات نمی دی؟ به سمتش برگشتم. لیم را کج کردم.

-مثلن چیکارش کنم؟ زندگی از این بهتر مگه میشه؟ طعنه ام را درک کرد. گردنش را به سمت پنجره کنارش چرخاند و کلافه وار سری تکان داد.

-تو نمی خوای واسه یه بارم که شده جدی باشی؟

"چرا اتفاقا الان خیلی جدی ام... ولی نمی تونم این لمصبا رو بریزم بیرون که!"
خندیدم.

-آخه جدی باشم که چی؟ حال دل من اینجوری خوبه آنا...
جدی تر، صدایش را بالا برد.

-با این دم و دود؟ با الکل؟ اعتیاد؟ با اینا حالت خوبه؟ -آنا خواهش می کنم باز شرو نکن
دورت بگردم.

-فرهاد بزا کنار این اعتیاد لعنتی رو... بخدا اگه ترک کنی نحسی زندگیت می ره... نزار اون
گیس بریده گولت بزنه و بهت دوا و درمون بده.
سرم تیری کشید، شقیقه هایم را محکم با یکدست گرفتم.
-تو مشکلات یه چی دیگه اس ننداز پای اعتیاد من...
عاصی شد.

-تو چرا نمی خوای بفهمی فرهاد... اون گیس بریده رو من خوب می شناسم... بخدا که اون
افریطه با نقشه اومد سراغت... با نقشه بهت مواد داد.

-ای بابا... چرا نقشه؟ مگه من کی ام که بخوان برام نقشه بکشن!
سرم را با خنده ای تکان دادم.

آنا جدی و خشک نگاهش را به سمتم گرفت.

-اینو قبلنم بهت گفتم...اون دختر فقط برای عملی کردن نقشه اش سراغت اومده، و آل نه عشقی در کاره نه دوست داشتن! هدفش تویی که با اعتیاد ریشه تو بسوزونه!
پق خنده ام بلند شد.

-فیلم هندیش نکن قربونت برم...من کی باشم که یه ملت بخوان از نابود کردنم خوشحال بشن!

خنده ام بالا گرفته و بند نمی آمد. شهلا که به گمانش، همه برای پسرهایش تور پهن کرده اند، بازهم حرفهای کهنه را پیش کشید.

-اون از فرزین...اینم از تو! صد دفه بهش گفتم فرزین کارو کاسبیت چیه...چرا می خوای بری این روستاهایی که لب مرزه...ولی دُم لی تله نمی داد که!... اینم از تو! این دختر ده سال از تو بزرگتره؛

ولی پنبه گذاشتی دم گوشت که چی؟ که اون کوفت و زهرماتو جور می کنه، چکار به چیزای دیگه داری!

نوک بینی اش را کشیدم تا کمی حالش را عوض کنم.

-حال بخند...

دستم را پس داد. او جدی جدی بود و از حرفها و رفتار من داشت حرص کلافه می کرد.

-کار فرزینم از یه شرکت شروع شد...مثالان و تو که از کارت حرفی نمی زنی!

به رانندگی ام ادامه دادم و او دستی به صورتش کشید.

-الان سه ماهه هیچ خبری ازش ندارم...معلوم نیس کجا گذاشته رفته!

چهره اش رنگ غم گرفت. اینبار با جدجدّیت ازش پرسیدم.

-می دونی کجا رفت؟

فقط سرش را به علامت منفی تکان داد و از پنجره به بیرون زل زد.

من هم حرفی نزد.

آنا تمام تلاشش علاقمند کردن من به بفرین و برگشتنم به یک زندگی سالم بود. خیلی

کنجکاوی کرد راجع به

کارم توی شرکت ارژنگ سر در بیاورد، اما زیر بار نفرتم.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۸۵

بعد از نیمروز رانندگی، به تهران رسیدیم. آب و هوای خوش آن منطقه کجا و دود و دم تهران

کجا!!

از غیظ، سری تکان دادم. همان لحظه گوشی ام زنگ خورد. فرمان را به سمت خیابان فرعی

پیچاندم و یک چشمم به صفحه گوشی ام بود.

همه چیز عادی به نظر می رسید. رفت و آمد مردم... عبور ماشین ها... نشستن آنها کنار من! اما این من بی تاب بودم که دنیا برایم انگار جایی نداشت.

گوشی را روی داشبورد پرت کردم.

آنا سرش را سمت من آورد و روی گوشی خم شد.

اخم آلود و حیران، لبش را باز کرد.

-چرا جواب نمیدی؟ نگران میشه! یه بار دیگه ام زنگ زد.

"چرا باید نگران بشه؟... پشت خط بمونه بد نی!"

اینجوری بیشتر زنگ می زنه... می تونم درجه احساساتشو به خودم مقیاس کنم."

اینبار با صدای بلند، گفتم:

-برسیم خونه خودم بهش می زنگم...

آنا رویش را چرخاند و من بازم با افکار ضدو نقیض شروع کردم به جولن دادن.

آنروز کار تعطیل بود و به محض رسیدن به خانه، دوش گرفتم و روی تخت درازکش افتادم.

دستم را روی متکای کنارم کشیدم و خیره خیره بهش زل زدم.

"گندت بزنی بلفی!...عجب روزگاری واسمون درس کردیا!"

دور دراز کشیدم و آرام پلک بستم. اینبار که تلفنم زنگ زد، با چشمان بسته جواب دادم.

خودش بود! "منتظرت بودم خره!"

صدای طننازش توی گوشم پیچید. با کمی دلواپسی زنانه قاطی شده بود!

-الو فرهاد...خوبی؟ چرا جواب نمی دی هر بار که زنگ می زنم؟

مکت کردم. لبخند روی لبم گشادتر شد. گر گرفتن و عاصی شدنش را دوست داشتم. به خاطر همین، خونسردانه، لب زدم.

-نگران شدی؟

-هوم!...زنگ زدم به شهلا جون...گفت رسیدین خیالم راحت شد.

اینکه با آن حال، دمر افتاده بودم، حس خوبی بهم ساطع می شد. همین که صدای دلنواز بفرین گوشم را مزین می کرد، آن حال با دوام تر می شد. پلک بستم و در آرامش کامل خواستم حرف بزنم. کرم ریختن سراغم آمده و دلم می خواست کمی اذیتش کنم.

-آخ بلفی...الن فقط دو چیز لازم.

گنگ لب زد.

-چی؟

-سیگار سناتور و بلفی اگه کنارم باشن آرامش ابدی رو دارم.

با مکت، جواب داد.

-این سیگاری که می کشی مگه چی توشه که اینقد دوشش داری؟

-نمی دونی چه حالی می ده...یه دور باهاش میرم فضا و برمی گردم...خعلی حال می ده...

-حیفه...حیفه که تو این سن خودتو پابند این مواد کردی، این میون فقط خودت ضربه می بینی!

-الان حال شنفتن این حرفا رو ندارماا...برام حرف قشنگ بزن...نصیحت مصیحتو بزار کنار، بزار کنار هم لذت ببریم!

-دوس داری چی بشنوی تا واست بگم؟

چشمانم را که بستم صدای آرام بخشش را با جان و دل گوش سپردم.
لبم را بی اختیار باز کردم.

-اگه قدرتشو داشته باشی خوابم کنی...قول می دم سراغ سیگار شرابی نرم تا دو روز دیگه!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۸۶

لحنش اخم کودکانه ای گرفت.

-فقط دو روز؟

صدایش گوش نواز بود. دلم زیرو رو شد. حتی صدا و لحن کلامش، قدرت زمین نشاندنم را داشت!

لبخندم را کش دادم.

-خانم خانما شما که نمی دونی دو روز ترک سیگارشرابی ام چقدر سخت و غیرممکنه...

-چشاتو ببند تا برات یه قصه بگم.

صدایش آرام بود و انگار داشت برایم لیلی شبانه می خواند.

-میخوام قصه دختری رو برات بگم...

گوشه‌هایم تیز شد و پلک بستم. آرام گرفتم و اینبار گوشه‌ی را کنار سرم روی پخش گذاشته و روبه سقف، آزادانه دراز کشیدم.

-یه دختر که ناگافل وارد دنیای ناشناخته مردی میشه که دنیاشونو با همدیگه می سازن...دختر قصه از گذشته اش زخمای زیادی رو تنش داره؛ اما قدرتشو بیشتر به دست می گیره و سعی می کنه همه چیو فراموش کنه...وقتی نامزدش ولش می کنه و میره، از خدا می خواد یه معجزه براش رو کنه، یه کن فیکون که دامادش برگرده...خدا انگار صداشو خوب می شنوه! دامادشو میفرسته!

از اینکه داشت قصه خودش را با بغض برایم می گفت، وا دادم. پلک باز کردم و خیره خیره جلویم را زل زدم. صحبتش ادامه داشت.

-داماد دختر قصه مون یه دل پاک و بی ریا داشت، خوش ذوق و مهربون...اما با دنیا انگار سر جنگ داشت! دختر قصه‌الان که دیگه ملزم شده بود، اون زندگی اجباری رو خواستنی کنه، فقط خویبای داماد رو می دید. می خواست دنیاشو با دنیاش گره بزنه.

همه چی راجع به من بود...داشت قصه زندگی ام را برایم می گفت، عصبی شدم! گر گرفتم و شاکی شده، صدایم را بالا بردم.

-کافیه...نمی خواد بگی! این قصه ای که داری می بافی شب دراز دارد!

صدایش قطع شد؛ اما نفسهایش را می شنیدم. بدنم داشت کرخت و سر می شد. خدای من این درد، چه درد بد و نکبتی است! دردهایم داشت شروع می شد...می توانستم از سیگار سناتورم بگذرم؟؟ نه! مشتم هایم را گره کرده و به تنم ضرب گرفتم.

-این دامادی که داری ارزش می گی...هیچ روزنه ای تو زندگیش نمی بینه که بخواد بهش امیدوار باشه...اونه و دنیای لجنی که گرفتارش شده. دوست داشتن و اومدن به دنیای ناشناخته اش، مساویه با غرق شدن توی کثافت و لجن...حال چی؟ حال هستی باهش؟ می تونی ادامه بدی؟ نفسش را آزاد کرد.

-می دونی عشق قصه نایبه که زندگی رو هدف دار می کنه...دنیاتو عوض می کنه، همین حرارتها، گر گرفتنا، طپش قلبا و انتظار کشیدنا برای دیدن اونی که دوشش داری باعث میشه به خاطرش با دنیا هم بجنگی...

-خودت خوب می دونی که هیچ عشق و علاقه ای بین ما نی بلفی!

-آره می دونم...اینم میدونم که عشق یه حسه، یه احساس خاص که دنیاتو عوض می کنه. "درسته...در طول روز بهش فک می کنم، الانم که کنارم نی مثل سیگارم، دلتنگشم ولی نمی خوام بفهمه.

این یه حس زودگذره..بی خیالش بشم از سرم می پره!

درست مثل گیجی! می پره میره!"

حرفی نزدم و او به حرف آمد.

-فرزینو که دیدم این احساس رو توی وجودم حس کردم...اینکه فک کنم عاشقش شدم؛
ولیاان می بینم که اون عشق نبوده...شاید فقط یه احساس دوست

داشتن گذرا بود! من با شرایط کنار اومدم و رفتن فرزین بهم خیلی چیزا رو نشون داد. اینکه
عشق کلمه مقدسیه...اونقدر که به خاطرش جونتو برای معشوقه ات بدی؛ اما نه فرزین عاشق
من بود، نه من عاشق اون!

چقدر دلم می خواست از علاقه و دوست داشتنش راجع به فرزین بشنوم، و حال که داشت می
گفت با جان و دل گوش سپردم!

از اینکه گفت عاشق فرزین نبوده، لبخندی روی لبم نشست؛ ولی جدجداً یتم را حفظ کردم.
نباید دلش را بیخودی به خودم خوش می کردم!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۸۷

استخوانهایم تیر می کشید. تمام تنم زق می زد. مگر دردی بدتر از این درد هم داریم توی این
عالم!! دستم را روی ران هایم ماساژ دادم و توی چشمان باریک و کشیده اش خیره ماندم. دود

دور سرش مه غلیظی را بوجود آورده بود. لحنش همیشه پر بود از رگه های خش دار، که آن لحظه صدایش را صاف کرد.

-ترتیب رفتن و ملاقات با نوابو برات چیدم...ولی!

نگاهش صاف رفت توی چشمانم. پپیش را از دهانش گرفت و دود را در هوا آزاد کرد.

-قبلش می خوام از زبون خودت بشنوم و مطمئن بشم دلیل این ورق بازیاتو.

زبان تلخم را در دهان چرخاندم و آب دهانم را قورت دادم. گاهی اوقات ارژنگ ترسناک تر از حد معمول بود برایم!

-پول لزم...اینجوری میتونم خودمو بالا بکشم. هنوز حرفی نزده بود، انگشت شستم را دور

لبم کشیدم و پایم را روی زمین ضرب گرفتم و این نشانه استرس و تنش درونم بود و اما

خونسرد و آرام پشت میزش نشست. دستی روی ریش سیاه و سفیدش کشید.

-کسی که شرط بندی می کنه، باید پیه همه چیو به تن بماله،

می دونی که؟!..! شرط بندی پشتوانه زیادی می خواد!

داری؟؟

چشمانم تنگ و تار می شد. گاهی احساس می کردم، تمام استخوانهایم در حال شکستن است.

حتی لثه و ریشه دندانهایم هم درد داشت! به هر تقلایی زبان توی دهان چرخاندم...اما با همان

تته پته هایی که در عالم گیجی و نشئگی به سراغم می آمد!

-ب...به...به ریسکش می ارزه!

عمیق و موشکافانه تر روی میز خیمه زد و نگاهم کرد.

-نوابو می شناسی؟ اصن می دونی چه آدمیه؟ می دونی رو چه چیزایی سرمایه گذاری می کنه؟ شقیقه هایم را محکم گرفتم، تن پر درد و بازوهای منقبضم را سفت فشردم و سرم را در گریبان فرو بردم. وقت کل کل و گپ زدن نبود! داشتم کم می اوردم...درد داشت به تمام تنم رسوخ می کرد!

-ازت خواهش می کنم بزار همی یه بار نجمه جنسمو بیاره...اصن نمی خوام بینمش...ف..فق...فقط جنسو برام بفرسته!...بخدا درد دارم...تموم تنم...

نگاه پوکر فیسش را به من دوخت. چیزی برای گفتن نداشت و من دردمند را می نگریست! بیچاره وار ناله کردم.

-خواهش می کنم بهش زنگ بزن و بگو برام بفرسته...سرم داره می ترکه! صدای قدم هایش را می شنیدم که به سمتم می آید.

درست روبرویم ایستاد و نگاهم روی شلوار خاکستری اش ثابت ماند. لرز دست و پایم را درگیر کرد. چیزی برای گفتن نداشتم. فقط نگاه عاجزم را بالا آوردم و عمق چشمان نافذش را بررسی کردم.

او نیز داشت تیزبینانه تمام زوایای صورتم را شخم می زد.

-اعتیادت به چیه؟

به خودم پیچیدم و روی کاناپه ولو شدم. دهان و فکم لرزید، اما به هر قیمتی جواب دادم. شاید

می خواست جنسم را جور کند!

-سی...سی...سیگار سناتور!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۸۸ نیشخندی زد.

-سیگار سناتور و این حال خراب؟؟ با عقل جور در نیما!

لرزش صدایم به وضوح مشخص بود.

-خودش دُرس می کنه واسم...فقط سناتور نی!

پلک بستم و در خودم جمع شدم. فقط صدایش را شنیدم. داشت با تلفن حرف می زد.

حتما!

که داشت جنس مرا جور می کرد...شادی اندکی وجودم را دربر گرفت.

هنوز دقیقا نمی دانم چند ساعت بود که پلک بستم!

یکساعت یا بیشتر!! حال عجیب و غریب باعث شد، برای دیدن نجمه و جنسش، به واق واق

کردن بیفتم...حتی اشک بریزم و از ارژنگ التماس کنم حالم را خوب کند.

این درد را تا بحال تجربه نکرده بودم!

صداهای اطرافم را کامل نمی شنیدم. گوشه‌هایم برای شنیدن خراش برداشته!

چشمانم تار و کم سو...

زبانم تلخ و گزنده...

رعشه تنم که مهار نکردنی بود و اعصابم چی؟ آنهم بی ریخت شده و هر آن ممکن بود هرچی

جلوی دستمه بشکنم!

تمام سعی ام شنیدن صدای ارژنگ بود.

-نمی‌خواد تو بیای داخل... فقط می‌خوام اینبار سر حال بشه.

هوشیاری ام هم داشت نم می کشید! حالی برای دود و دم برایم نمانده بود. چیزی به خاطر

ندارم که تزریقی که به بدنم شد چی بود و کی انجامش داد!

وقتی به حال آمدم، خودم را تک و تنها روی کاناپهای دیدم که پتوی نازک سفری رویم است.

چشمانم را بازتر کردم. توی اتاق کار ارژنگ و دفتر کارش، بودم. کسی کنارم نبود و ستاره

های آسمان تاریک را از آن زاویه و گوشه پنجره بزرگ اتاق که دیدم، ذهنم بیدار شد که شب

شده.

داشتم رستارت می شدم...از صبح که به شرکت آمدم حالم بد بود؛ اما چون نجمه گوشه اش

خاموش بود و جواب نمی داد، تنم به درد کشیدن افتاد. حتی رفتم سراغش در خانه اش، پاتوق

هایش! اما آب شده بود توی زمین. نمی شد پیدایش کرد!

بعد که به شرکت آمدم، ارژنگ گفت دستور خودش است که با نجه کات کنم و به هیچ وجه همدیگر را نباید ببینیم. حال خرابم لحظه لحظه وخیم تر شد، تا اینکه دارویم رسید! در جایم نشستم. گردن کج و تخته شده ام را با دست ماساژ دادم. سردم بود.. خیلی سرد! به خودم پیچیدم.

دست راستم آستین لباسش تا آرنج بالا رفته و هنوز جای سوزن و پنبه آغشته به خون، روی بازویم بود. آنطرفتر کاپشنم روی تک میلی افتاده بود.

صدای تقه در که آمد سر بلند کردم.

-انگار بیدار شدم!

نگاهم را به ارژنگ گرفتم. به خاطر من تا آنوقت از شب در شرکت مانده بود؟ شتابزده ساعت مچی ام را نگاه کردم. از دیدن عقربه های ساعت، مغزم به سوت کشیدن انگاشته شد.

زیرلب زمزمه کردم.

-چهار نیمه شبه!... من هنوز شرکت!

خنده ارژنگ توی اتاق پیچید. بارانی بلندش را از داخل کمد دیواری بیرون کشید و به تن کرد.

-همینجا می مونی یا می ری خونه؟

"منظورم را دقیقا نمی فهمم... اما لب باز نمی کنم. منتظر ادامه صحبتش هستم."

به سمت برگشت. بارانی را تنش صاف کرد.

-یه ساعت دیگه اذون صبحو میدن...تا این وقت شب، به خاطر تو اینجا موندم.

تعجبم بیشتر به خاطر انعطاف ارژنگ بود! در رزومه شخصیتی خشک و قانونمندش این را نمی

دیدم که به خاطر کارمندش تا آن وقت شب شرکت باشد!

لبخند محوی زد.

-بلند شو برو استراحت کن...فردام شرکت نیا!

"چقدر مهربان شده! منو اینهمه خوشبختی محاله...محاله!"

به کمکش از جایم بلند شدم و بی حرف آستینم را پایین زدم و کاپشن پوشیدم. بعد هم سوار

ماشین او. توان رانندگی را نداشتم و ماشین خودم را در پارکینگ برج، جا گذاشتم. ارژنگ

متفکرانه نگاهش به روبرویش بود و رانندگی می کرد. وجود این مرد در کنارم، کم کم داشت

نگرانم می کرد. حرفها و رفتارش دور از خیال بود. صدایش، مرا از قعر افکارم بیرون کشید.

-آدرس بده تا برسونت.

توی جایم جابجا شدم و داخل ماشینش را نگاهی انداختم. آخرین سیستم بود و هنوز بوی

تازگی می داد.

-چرا؟!...محبتت به خاطر چیه؟ چرا پای نجمه رو از زندگیم کوتاه می کنی؟

بدون اینکه نگاهم کند، پوزخندی زد.

-جای تو باشم به جای سرک کشیدن تو کار ریئسم، به کار خودم مشغول می شم!

نفسم را آزاد کردم. می خواست بچه بفرستد دنبال نخودسیاه!؟

"نه...نباید کوتاه بیای فرهاد!"

#سیگارسناتور

#پارت ۱۸۹

-ممنون به خاطر همه چی...ولی هدف من از اومدن پیشت یه چی دیگه بود. نه کات کردن با

نجمه و این اوضاع و احوال!

حرفی نزد و سکوت تلخش باعث شد، حرفم را گسترش بدهم.

-من به نجمه وابسته ام...نمی تونم نبینمش...چون فقط اون بلده حالمو خوب کنه. رُل سیگارمو

بیچه.

-خیلی خب...رُل سیگار تو میدم یکی دیگه از بچه ها بیچن...نجمه رو از دور خارج کن واس

خاطر همیشه!

-زکی!...اینم شد حرف؟ ما باهم قرار مدار گذاشتیم باید بریم امریکا!

برگشت سمتم و نگاه تیزش را خنجروار، به نگاهم فرو کرد.

-بودن با نجمه رو برای همیشه از مغزت به در کن!

نه اینجا نه امریکا! نه هر جا...

"آخه چرا؟! عوضی د چرا اینقدر می پیچونی؟ چرا راستشو نمی گی بهم؟"

جرات گفتن حرفهایم با صدای بلند را نداشتم. مشت های گره کرده ام را روی رانم کوبیدم و نگاهم را از پنجره کنارم به بیرون گرفتم.

- فردا شب با هم میریم دیدن نواب... قبلش همه فکراتو بکن و دارایتو بنداز وسط بین چی داری که اگه تو شرط بندی از دست بدی بتونی باز رو پات بایستی.

"خنده ام گرفت! چی دارم من که بریزم وسط؟!"

همون یه ماشین مسابقه ایه که نصف طلبمو هنوز با نجمه صاف نکردم!"

- گذشت تو کار نواب نیست... در افتادن باهاش جرات و جسارت می خواد.

بی اختیار لب زدم.

- ورق بازی رو خوب بلدم... این جسارتو توی خودم می بینم دورش بزنم.

- اوکی!... پس اینقدر که مسلطی فردا حتما می ریم دیدنش.

به سمت خیابان فرشته پیچید و من تا رسیدن به خانه پدر، سرم را به صندلی پشتی ام تکیه دادم.

با رسیدن به در خانه، صدای اذان از گلدسته های مسجد محله بلند شد. از ماشین که پیاده شدم، لبخند زنان کرمی ریختم.

-حاجی بفرمایید داخل در خدمت باشیم. اذونو که گفتن...نمازتونو ادا کنین!
گردنی کج کرد. خنده مضحکم او را متوجه کرم ریختم کرد. تلخ خندی زد.
به گمانم اصلا از حرفم خوشش نیامد؛ ولی سعی کرد بی میل وانمود کند.
-نمک پروده ایم...حتما به وقتش خدمت می رسیم. این را گفت و پایش را روی پدال گاز
فشرد، سرعت بالایش باعث بلند شدن برگهای زرد و نارنجی جمع شده در گوشه خیابان شد.
کمی مکث کردم و دور شدن ماشین را خیره شدم؛ بعد کلید را توی قفل چرخاندم و داخل
حیاط سرد و ساکت رفتم. پاهای بی جانم را روی زمین سر دادم. توان راه رفتن نداشتم. انگار
که یک شبانه روز تماما صخره نوردی کرده باشم...همانقدر خسته و کوفته!
به هر جان کنده خودم را به داخل ساختمان رسانده و از پله ها بالا کشیدم. گرسنه ام بود و
خوابی عظیم پلک هایم را به هم می فشارد، انقدر که انتخاب
خوابیدن و خوردن برایم مشکل شده و نمی توانستم تصمیم بگیرم چکار کنم. کلید را در قفل
چرخاندم. هجومی از تاریکی به سمتم کشیده شد. بلافاصله چراغ هال را روشن کردم و با
پشت پا در ورودی را بستم. همانجا کاپشنم را روی مبلی پرت کردم و خودم روی کاناپه ولو
شدم.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۹۰

سردم است، اما قدرت برخاستن که نداشتم هیچ! نمی توانستم پاهایم را نیز به حرکت دریاورم و حتی پتویی برای خودم بیاورم...

همانجا روی مبل دراز کشیدم و نمی دانم کی خوابم برد.

"بفرین"

پشت پنجره اتاقم نشسته و به یاد وقتی که همانجا می نشستم و شعر می نوشتم، گوشه ام را روی موزیکی پلی کرده و نگاهم را غرق کوه های روبرویم کردم که در مه صبحگاهی ناپدید شده اند!

هیچ حسی برایم زیباتر از دیدن مناظر طبیعت نبود.

دستم را زیر چانه ام سر دادم و نگاهم را کمی پایین تر آوردم. از قاب همان پنجره، تصاویر زیبایی پیدا بود. درختان خشکیده آن فصل و بارش دانه های آرام برفی که از ساعت قبل شروع به بارش کرده بود. لیه نازکی از برف روی زمین و دامان طبیعت را پوشانده بود و همین منظره مرا یاد لباس سپید عروسم انداخت!

طبیعت همان رخت سفید را آنروز به تن کرده بود.

لبخند روی لبم خشکید و سروصداهای بیرون اتاق و حرف زدند های حاج بابا و صبیری را نمی شنیدم.

تا اینکه تقه ای به در زده شد و قبل از اینکه حرفی

بزنم مبنی بر وارد شدن کسی به داخل یا نه، در باز شد. فقط صبیری اینکار را می کرد که یهوایی و بی وقفه خودش را دخل اتاقم بندازد!

لبم کج شده و نگاهم تلخ!

گوشه چشمم را به او که خونسرو و خیره سرانه وارد اتاق شده و ک کش هم نمی گزید، گرفتم.

دستی به موهای سیاه و براق کوتاهش کشید و خندید.

-انگار خونه شوهرم نتونسته یه خرده از این جنگولک بازی درت بیاره!

اگر نمی خندید و آنطور یک ردیف از دندانهایش را به نمایش نمی گذاشت، ذهنم منحرف می شد که باز دارد تیکه می اندازد و مزه می پراکند!

"آخ صبی...آخ!..همه درست بشو هستن...ورژنشونو عوض می کنن، تو هنوز سر جای قبلی خودت باقی موندی!"

سعی کردم خونسردانه عمل کنم.

-مگه یه آدم تو سه ماه می خواد چه کارایی تو خونه شوهر انجام بده آخه صبی جون؟...شما به یه آهنگ گوش کردن میگی جنگولک بازی؟ دستش را به شال دور شان لباس محلی اش گرفت و جدی تر از قبل در نگاهم غرق شد.

-ژیار به خاطر اومدنت یه گوسفند سر بریده...می خواد توهم بیای پایین!

"آها...پس بازم آقا ژیار خان اومده که توپ صبری پره!!"

اخم در هم کردم و شتابزده عمل کردم.

-فع الا کار دارم.

ترشرو صدایش را بالا برد.

-به جای تشکر کردنته؟؟

سری به معنای تاسف تکان داد و زیر لب غر زد.

-بدبخت اون پسر من کهالانم دست بردار کاراش نیس!

خواست از اتاق برود بیرون، اما سریع از جایم برخاستم. نباید عجولنه تصمیم بگیرم و کار را خراب کنم. ژیار هیچ نسبتی به جز پسر نامادری ام، با من ندارد...من هم که شوهر دارم. پس

چرا باید بترسم!

صدایم را بالا بردم.

-دستش درد نکنه، راضی به زحمت نبودم من.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۹۱

صبری بی حرف از اتاق بیرون رفت. با کم محلی کردن هایش آشنا بودم. ک الا که دمدمی مزاج بود و هر بار اخلاکش فرق می کرد، مخصوصا وقتهایی که پای پسرش وسط می آمد!

آهنگ را استپ کرده و خواستم از اتاق بیرون بروم.

نباید آتو دست کسی می دادم. خونسردانه عمل کردن به از هر کاری بود.

قبلش نگاهم در آینه دیواری روبرویم افتاد یک آینه با قاب چوبی سنتی که خیلی دوستش داشتم؛ اما کادوی چندسال قبل ژیار بود! بارها خواستم بشکنمش؛ ولی چون کار دست ظریفی بود دلم نیامد، از بین ببرمش.

ژیار کارش بیشتر نجاری بود و حرفه اصلی اش هم محسوب می شد، اما این چندسال اخیر، در اسطبل عمویش مشغول به کار شده و اسبهای آنجا را نگه داری و تروخشک می کرد.

روسی ام را از روی صندلی برداشتم و روی موهای شرابی خوشرنگم انداختم. موهایی که فرهاد دوستش داشت و می گفت "موهام زندگی توشه" یاد حرفش لبخند کوتاهی روی لبم نشانده و بیشتر دلم را گرم کرد.

سروصداهای بیرون اتاق زیاد بود. خودم را به پنجره وسط هال رساندم و داخل حیاط را نگاه کردم. زیر سایبان دم در و پاگرد حیاط؛ ژیار و عمه و بعد صبری را دیدم. ژیار گوسفند سر بریده را آویزان کرده و چاقوی بزرگی به دست داشت. چکمه های سیاهش را پوشیده و پالتوی نیم تنه اش را روی شانه هایش انداخته بود. چهره و هیكل درشتش آدم را یاد خان های روستا می انداخت. درست نقطه مقابل فرهاد بود. فرهادی که حتی دستها و انگشتهایش ظرافت خاصی داشت و اصلا روحیه زمختی نداشت!

نمی دانم دلیل ان کارهای ژیار چیه؟ علاقه ای به شنیدنش هم نداشتم. کاش می رفت دنبال زندگی اش و بی خیال گذشته و دوران کودکی مزخرفمان می شد.

آه بلندی سر دادم و خواستم بروم بیرون که هیمن از اتاقش بیرون آمد. مرا که دید لبخندی روی لبش نشست. خودم را جم و جور کردم و دستی به سر گرد و بزرگش کشیدم. هیمن با اشتیاق به حرف آمد.

-داری میری گوسفند سربریدن دایی رو بینی؟ "هه...نه!"

توی دلم جوابش را دادم، اما با صدای بلند نه!

او جلوتر از من در را باز کرد و ناگهان هجمه ای از هوای سرد به داخل آمد. شنل بافتم را از چوب رختی آوردم و قبل از بیرون رفتن روی شانه هایم انداختم.

تمام سعی ام حفظ خونسردی و تعادل در رویارویی با ژنرال بود. فقط به خاطر حرف صبری و سرزنش های بعدش که ژنرال به خاطر من گوسفند سر بریده خواستم برم بیرون، و گرنه هیچ اشتیاقی نه برای دیدن ژنرال داشتم نه آن کارهای مسخره اش!

"عوضی مٹ الا با این کارا می خواد چی رو ثابت کنه؟"

که عاشقمه هنوز؟ که من بهش دل بندم؟!"

پله های دم ورودی خانه تا حیاط را به آهستگی پایین رفتم. خیس و لیز بود و حواس جمع می خواست.

به آخر پله ها که رسیدم حواس همه به من جلب شد و ژنرال با نگاه تحسین برانگیزش سرتاپایم را درنوردید.

دلم می خواست خودم را از زیر آن نگاه ها نجات دهم! چرا فکر نمی کرد که من ازدواج کرده ام! که به کس دیگری تعلق دارم!!

نفسم را هو کشان از لبم خارج کردم و وقتی عمه به من سلام کرد، خجالتزده جلو رفتم و خوش آمد گفتم.

فکر ژیار هوش و حواس برایم نگذاشته بود! پاک یادم رفت به عمه سلام کنم! زیرلب به ژیار هم سلامی خشک و خالی تحویل دادم. مغرورتر از آن بود که او به من سلام کند! هیچوقت سلامم نکرده بود و دیدگاهش این بود که نباید به هیچ ضعیفه ای سلام

کرد. من هم که به شدت از آن کلمه ضعیفه متنفر بودم و هیچوقت اجازه ندادم با آن لفظ خطابم کنند! توی دیار و منطقه ما مرسوم بود که زنها را با ضعیفه بودن بشناسند. کسی باهاش مشکل نداشت و همه خوب پذیرفته بودند، ضعیف باشند! قبل از اینکه ژیار بخواهد حرفی بزند، صبری زبانی ریخت.

-پسرم ایشالال یه بخت خوب...یه دختر نجیب و آبرومند بشه قسمت!

جمله طعنه دار صبری بدجور دلم را به درد آورد! او که از جریان من و ژیار خبر نداشت که بخواهد مرا لگدمال طعنه هایش کند! اگر روزی هم از جریان بو ببرد، این پسر خودش است که محکوم است نه من! او مرا اغفال کرد...من بچه بودم! هنوز خیلی چیزها را بلد نبودم...تازه اندامم می خواست بزرگ شود و برجستگی هایم معلوم شود! بی انصافی است...خیلی بی انصافی که یک دختر بچه معصوم و بی پناه را بخواهند مواخذه کنند!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۹۲

ژیاری با چاقوی بزرگ دستش راسته گوسفند را از وسط نصف کرد. حین کار نگاه تیزش به من بود.

شنل را دور خودم پیچیدم و حرفهای عمه و صبری را راجع به زن گرفتن ژیار گوش نکردم. دلم میخواست زودتر آن بساط را جمع کند و برود پی کارش! حاج بابا که چندان از او و کارهایش خوشش نمیآمد و خدارا شکر دو سال هم به خاطر دعوایشان بر سر زمین هایشان، او را محکوم کرد و انداختش زندان.

هرچی صبری زجه زد و خودش را روی دست و

پای حاج بابا انداخت؛ اما حاضر نشد او را ببخشد و همان سالی که فرزین پایش به روستایمان باز شد او چندماه قبلش راهی زندان شد. هنوز هم با حاج بابا میانه جوری نداشتند و این میان چون صبری بود، به خاطر او دم نمی زدند. حال هم که ژیار خان ول کن من هم نمی شد و نمی دانم به چه خیالی این کارها را می کرد! به تهران می آمد والان هم گوسفند سر می بُرید.

با غیظ نگاهم را از دور نظاره گرش کردم. نیشخند معناداری زد و آدامسی را که در دهان داشت، به طرز وقیحانه ای جویید!

"آه...مرده شور اون قیافه نحستو ببرن!...نمی دونم من بچگیام از کجای این بوزینه خوشم می اومد؟!"

...نه... من اون زمان خیلی بچه بودم... فقط چون حاج بابا در نبود مادرم، زن گرفت، به شدت احساس

تنهایی کردم و یه حامی می خواستم، یه کسی که به

حرفام گوش بده. من از روی بچگی و از روی نادانی به ژیار پناه بردم. چیزی از ارتباط و دخترانگی هام که نمی دونستم... حتی چند سال بعد از اون ماجرام با ژیار؛ وقتی برای اولین بار مریض شدم، هیچی بلد نبودم! فکر می کردم بلایی سرم اومده! با خودم می گفتم حتما به ژیار و کارهاش ربط داره!"

آهی از سر حسرت کشیدم و به کناری آمدم. ژیار دل و جگر گوسفند را توی سطل جلو دستش گذاشت و خطاب به صبری گفت، برای نهار درستش کن!

حتما

می خواست خودش هم آنجا بماند! داشتم از دست کارها و حرکات و حتی حرفهایش دق می کردم.

صبری و عمه شکم گوسفند را برای تمیز کردن و شستنش به داخل مطبخی که گوشه حیاط بود بردند.

سرم را بلند کردم و دانه های ریز و آرام برف را نگاه کردم. زیبایی کوهستان و دشت هایش را دوچندان کرده بود. حواسم پی ژیار و هیمن که دور و برش می پلکید، نبود. صدایش را زمزمه وار شنیدم.

-چطوری بفرین خانوم...

جا خوردم! سر بلند کردم و از آرامش لحظه ایم دل کندم.

به کارش مشغول بود و ماهرانه حرفش را می زد، جوری که هیمن که آنطرفتر بود و با کله گوسفند داشت ور می رفت، متوجه حرفهایش نبود!
جوابش را ندادم و روبرویم را مضطربانه نگریستم.

-رو حرفام فک کردی یانه؟!

تندی نگاهش کردم...عوضی!! چقدر جدی گرفته بود آن تهدیدهای بیشرمانه اش را!!
زهرخندی زد. لحنش را کمی یواشتر کرد.

-می دونی که ژیار حرفی رو بزنه تا آخرش می ره...می دونی که عکسای اون آق معلمو که
ازمون گرفته رو هنوز دارم!! نزا روشن کنم.

"وای خدای من! قلبم به طپش نامنظمی رو کرد! باید چیکار کنم! این تهدیدا کم کم از پا دَرَم
میاره!...نباید کم بیاری بفرین! نباید بترسی! بیشتر از اینکه پای تو گیر باشه پای خودشم گیره،
چون یه وَر قضیه خودشه! پس بی دلیل نترس!"

نفسم را آزاد کردم و در پی حفظ آرامشم کلماتی را در ذهنم سرچ می کردم که حال دلم را
خوب کند!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۹۳ با حرص لب زدم.

-میشه بگی دنبال چی هستی؟

پوزخند صداداری زد و سر بلند کرد. چشمان سیاهش را به من دوخت. نوع و طرز نگاهش وحشتی عجیب به دلم می انداخت و از همان بچگی و بعد از تنفیری که ازش پیدا کردم، آن حس و حال بهم ساطع می شد.

-گوشتات مَث اینکِه مشکل دارن بَر خه گیان*!

چندشم می شد از طرز صحبت کردن مَث الا عاشقانه اش!

رو برگرداندم و جدی تر از همیشه گفتم:

-حق نداری با من اینجوری حرف بزنی... من دیگه شوهر دارم! شوهرمم یه آدم درست و حسابیه که

غیرت از تموم وجناتش پیداس... پس نزار پای اونم به اینماجرای کثیفت باز بشه!

دست از کار کشید و زیر سیلش را با دو انگشت گرفت و بعد پیچش داد.

این حرکت، بیشتر برای نشان دادن قدرت زور آزمایی اش بود.

قلبم مثل قلب گنجشکی بی پناه شده که در سینه ام، می طپید! می ترسیدم، ولی همه اش خودم

را کنترل می کردم که پس نیفتم!

چشمانش ترسناک و عصبی شدند.

-منو از اون مفرنگی بچه سوسول نترسون...نزا دستت رو بشه و به التماس کردنم بیفتی! نزار
اونروز بیاد که به دست و پام بیفتی بفرین!

حرفهایش ترسناک و عملی شده بود برایم! فکر رفتن آبرویم و فهمیدن خانواده فرهاد از آن
ماجراها و حاج بابا و اهالی روستا، قلبم را لرزاند! آن روزی وجود نداشت برایم که بخواهم
نفس بکشم! حاج بابا اگر آن جریان و آبروریزی را بفهمد، خون به پا می کند، صا
مخصو آنکه طرف دیگر قضیه خود زیار است!

آرزو داشتم پلک بیندم و به آرامشی ناب دست بیابم. به دنیای ناشناخته ای بروم که دور از همه
آن استرس ها باشد!

زیرلب فقط زمزمه کردم.

-چرا می خوای به زور چیزی رو صاحب بشی که مال تو نیس! بخدا که اصلا قشنگ نیست!

-خواستن تو بالاترین خواسته ایه که دارم...آخرش بدستت میارم برخه جوانه* کم!

پر حرص جواب دادم.

-اینهمه سال بهت کم محلی کردم...گفتم متنفرم ازت، چرا دست بر نمی داری؟ آخه عشق

یکطرفه کجاش قشنگه ها||ان؟؟

من داشتم از شدت خشم، حرص کلافه می کردم؛اما

او خونسرد و خندان جواب داد

-روز به روز شاهد بزرگ شدنم بودم...این تن مال منه نه یه غریبه تازه از راه رسیده! پس تا دیر نشده به چنگت میارم!

حرفهایش پرصلابت بود و بدجور تنم را به لرزه درآورد. می دانم هیچ چیز جلودار بدست آوردن اهدافش نیست و اگر جریان پس ندادن زمین هایش با حاج بابا نبود، حتما در آن سالها هرچند بچه تر هم بودم، اما به خواستگاری ام می آمد و به زور هم که شده کاری می کرد زنش شوم.

توان ایستادن در آنجا و شنیدن آن حرفها را دیگر نداشتم! بی جواب به سمت پلکان در ورودی ساختمان رفتم و زیر نظر نگاه های سنگینش، پالتویم را سریع از داخل خانه به تن کرده و پوتین های بلندم را پوشیدم و پایین آمدم. تا مرا شال و کلاه کرده دید، یک لنگ از ابروانش بالا رفت. برایم مهم نبود، چه فکری دارد. راهم را پیش گرفتم که همین اینبار سوال کرد.

-آبجی کجا میری؟

دستکش سیاه چرم لبه خردارم را از داخل پالتویی که آخرین بار فرهاد از بوتیک دوستش برایم خرید؛

بیرون کشیدم و دست کردم، حین رفتن به سمت درهای بزرگ آهنی حیاط، سر تکان دادم و گفتم:

-می رم کوچه باغ...برمی گردم.

▣برخه گیان : بره جان

▣برخه جوانه کم: بره خوشگلم

در زبان کوردی این اصطلاح برای کسانی بیشتر

زنها و بچه های سفید و بور (استفاده می شود که زیبا و کم سن و شاداب باشند.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۹۴

لذتی که در قدم زدن روزهای بارانی و برفی، بهم دست می داد را کمتر زمانی در جایی دیگر احساس می کردم. گلوله های سفید از آسمان سرخ و سفید روی زمین پرتاب می شدند و خبر از فراوانی عظیمی در سیطره زمین را می دادند. مردمان روستا در آن روزها بیشتر مشغول پارو زدن بام خانه ها و

نمک پاشی اطراف خانه هایشان بودند. تا رسیدن به کوچه باغی که مکان تمام خاطرات ریز و درشتم بود، به چند نفر از اهالی رسیدم و سلامشان کردم. یکی از آنها مادر دوستم محبوبه بود. احوال مهندس فرزین را پرسید و گفت همراه محبوبه حتما به خانه حاج بابا می آیند برای دیدنم.

از دیدنش خوشحال شدم، اما همینکه اسم فرزین را آورد، انگار با پتکی محکم توی سرم کوبیدند.

به راهم ادامه دادم. برف بیشتری سطح زمین را پوشانده و جای پاهایم که می افتاد، حس تازه ای بهم دست می داد. به خانه باغ های روستا که رسیدم، مناظر زیباتری مقابل دیدگانم هویدا شدند. خانه های کاه گلی سفید پوش..درختان بی شاخ و پر سپیدپوش...جوی آب یخ بسته...برف جمع شده توی کوچه ها.

صدای جیر جیر دانه های بلورین برف را زیر گامهایم می شنیدم و حس نشاط و طراوتی تازه بهم رو می کرد. صدای ژیار و تمام حرفها و تهدیدهای آنروزش در تهران و امروز توی مغزم که اکو می شد، لذت آن همه زیبایی را از وجودم به در می کرد.

سوز سرما روی پوست تنم نشسته و نوک بینی ام را سرخ نگاشته بود. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا باها کردن خودم را کمی گرم کنم. آن حرکت مرا یاد کودکی ام انداخت. یاد زمانی که از دیدن برف روی زمین با شادی و هوراکشان از مدرسه به خانه برمی گشتم و تمام فکرم پی درست کردن آدم برفی بود؛ اما همینکه ژیار را می دیدم، قلبم از دهانم می زد بیرون و گوشه ای کز می کردم تا برود. کسی درد دلم را نمی دانست...کسی نبود بگوید چرا گاهی کم حرف می شوم و ناخن می جَوم...کسی نبود! ولی خودم که می توانستم یک طوری دلم را به زندگی گرم کنم...می شد بی خیالش شد!

با خودم می گفتم " بفرین فک کن اونروز اصلا وجود نداشته...توهم مثل بقیه دوستان شاد باش! این یه اتفاقه که ممکنه برای خیلی از دخترای همسن تو پیش اومده باشه، ولی کسی جرات گفتن رازشو نداره!...قوی باش و سعی کن کسی نتونه از این به بعد حتی یه نگاه چپ بهت بندازه...اون اتفاق مال زمانیه که تو بچه بودی، چیزی از ارتباط دختر و پسر نمی دونستی.

قعا

وا ژیار و برای همدم بودن می خواستی، برای

اینکه کسی باشه حرفاتو گوش کنه، نه اینکه بخواد باهات ارتباط داشته باشه و دخترانگیتو بگیره...اصن گاهی اوقات سردرگم میشم... همون چندباری که به زور مچ دستامو می گرفت و

مچ دستم را مالش دادم. از زنده کردن آن خاطرات و ترشح افکار دردناکم؛ گوشه لبم را گزیدم و اشکی گرم روی گونه هایم سر خورد.

دستانش توانمند بود و مچ دستان ظریفم از پشش بر نمی آمد!

آن زمان دوستش داشتم، اما حالم از آن کارهایش بهم می خورد. وقتی در آن حال می دیدمش، پلکهایم را محکم می بستم تا ذهنیتم درباره اش عوض نشود!

کاش ژیار ان سالها بیخیالم می شد و می رفت دنبال زندگیش تا من هم همه چی را به باد فراموشی می سپردم. وقتی به زندان رفت و سروکله فرزین در زندگی ام پیدا شد، با خودم گفتم، حتما همه چیز دارد تمام می شود، ازدواج می کنم و ژیار هم دیگه بر نمی گردد. اگر هم برگردد بداند من ازدواج کرده ام بی خیالم می شود و می رود سراغ زندگی اش! اما نه او دنبال کار و زندگی اش رفت، نه من سروسامان گرفتم.

اضطراب و کابوس تمام آن روزهایم را خراب کرده و با خودم می گفتم، آخرش که چی...حتما فرزین آن قضیه را می فهمد و گندش بالا می زند!

فرزین که فهمید و ناپدید شد، پیش خودم گفتم، انتظارش را داشتم جا بزند و نخواهد دختری را بگیرد که درباره اش اشتباه فکر کرده!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۹۵

تمام قدم زدندیم در کوچه باغ زمستانی، به بالا و پایین کردن آجرهای ذهنم از خاطرات گذشته گذشت.

شدت برف بیشتر شده و به خاطر لیز بودن و چسبندگی زمین راه رفتن در بعضی نقاط برایم مشکل بود. حجم دانه های بلوری روی زمین در آن

قسمتهایی که آزاد و بی سایبان بود، افزایش پیدا کرده و پوتین های چرمم تا نیمه در برف فرو می رفت.

گرچه حس لذت بخشی بود، اما راه رفتن را قدری مشکل می کرد! هنوز به آخر کوچه باغ نرسیده بودم که صدای مهیبی تمام حواسم را به خود جلب کرد.

همین که برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم؛ توده عظیمی از برف و خاک قاطی شده در هوا را دیدم که به سمتم هجوم می آورد.

"یاخدا این دیگه چیه!!"

توان دویدن و حتی تکان خوردن از جایم را نداشتم؛ اما دیوار کاه گلی که به سمتم یورش آورد، تمام توانم را به کار گرفته و سریع در جایی پناه گرفتم. سرم را بین دستهایم پنهان کردم و تا وقتی سرو صدای فرو ریختگی بود، از جایم جُم نخوردم!

ترسیده بودم و دست و پایم می لرزید. کسی هم در آن حوالی پیدا نبود که به نجاتم بیاید. دیوار فرو ریخته و برف راه، کوچه باغ را سد کرده و پشت دیوار جدید حبس شدم!

گیج و مات به روبرویم زل زدم. کاش عقب نیامده بودم! کاش به راهم ادامه می دادم تا اینگونه گرفتار نشوم!

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و نفسهای حبس شده ام را رها کردم.

تپش قلبم، نامنظم و سخت شده بود و چشمهایم گرم و خیس از ریختن اشکهای داغ لحظات پیشم بود. الان باید چکار کنم؟ فکرم کار نمی کرد که!!

دستم را در جیب هایم فرو کردم و دنبال گوشی ام گشتم؛ اما نبود... یادم که افتاد همراه خودم نیاورده ام، ناامید و لرزان دستهایم را آزاد گذاشتم. گلوله های سنگین و سپید، روی صورتم... پالتو و شالم؛ کم کم نشسته و مرا هم داشت سپیدپوش می کرد.

دیوار کاه گلی یکی از اهالی روستا بود که در اثر نم و بارش باران و برف فرو ریخته و این اوضاع بد را بوجود آورد.

با خودم فکر کردم، حتما از اهالی کسی از آنجا عبور می کند، یا اینکه خودم هم به همین گفتم به کوچه باغ می روم... پس کمک از راه می رسد و جای نگرانی نیست!

حاج بابا هم حتماً به شهر رفته بود. در آن روزهای برفی و زمستانی برای تهیه نفت و گازوئیل به شهر می رفت. متأسفانه روستای ما به خاطر بودن در دل کوهستان سخت، هنوز گازکشی نشده و اهالی روستا با مشقت زیاد، برای وسیله های گرمایشی شان، نفت تهیه می کردند! سرما داشت به تمام تنم رسوخ می کرد و این انگیزه در وجودم شکل گرفت که تلاش کنم و خودم راهی برای نجاتم پیدا کنم. پایم را روی تپه درست شده از گل و لی دیوار فرو ریخته گذاشتم، اما همینکه

توانستم حرکت کنم، چسبندگی خاک و گل چکمه هایم را گرفت و نتوانستم تکان بخورم! نه راه پس داشتم نه پیش!

تنها کاری که میشد انجام داد، نشستن در همانجا بود.

بی خیال همه چی شدم. همانجا نشستم و به روبرویم زل زدم. انتهای کوچه باغ، برفی و سپید پوش بود.

چیزی شبیه آخر دنیا!

گاهی که می خواستم ناامید شوم، روزنه امیدی در دلم روشن می شد و کسی انگار فریاد می زد، نترس من هستم... همانموقع لبخند کوتاهی لبم را کج کرد. ندای

قلبم را گوش دادم. حتماً که نجات پیدا می کردم. حتماً کسی سراغم می آمد...

زانوان فرورفته ام در برف، سست و کرخت شد؛

جوری که احساس می کردم دیگر ندارمشان. هوا سرد و مه غلیظی لحظه به لحظه شدت می یافت.

در خودم جمع شدم تا کمتر سوز سرمای خشک را احساس کنم. موهای آشفته را با انگشتان منجمد شده ام از روی چشمانم کناری زدم و آرام پلک بستم. خندیدن ها و قهقهه های دوران کودکی ام در مغزم پژواک شد.

بالا و پایین پریدن هایم روی ایوان خانه...دشت و کوه! چقدر زود گذشت!
مغزم مثل اتاقی خالی می ماند که فقط خنده های کودکانه دخترکی در آن صدا می داد و چیکه قطرات شیر آبی که آنورتر بود و ژیار داشت صورت ملتهبش را از آن خیس می کرد.

#سیگارسناتور

#پارت ۱۹۶

"بازگشت به گذشته"

-وایسا دخترررر...کجا با این عجله؟

به سمت او برگشتم. موهای آشفته ام را دوباره از پشت کشید و صورت پریشانم را تا مقابل چهره غضبناکش بالا آورد. ژیار همیشه مهربان و خوش قلب که کارش نوازش گیسوان ابریشمم بود، حال نگاهش بوی دشنه و خون می داد و نگاه سرگردان من اما، گریزان از او.

قلبم شکسته بود...روحم ترک برداشته و نمی توانستم وقایای آن چند روز را هضم کنم!

داد زد توی صورتم.

-چرا داری از دستم فرار می کنی؟ تو که خوب می دونی من چرا اون عوضیو کشتم! خودت می دونی به خاطر حفظ آبروی هر دو مون بود.

آنقدر که ترسیده بودم، صدای تالپ تالوپ قلبم گوشم را داشت کر می کرد. با صدای بلند زار زدم.

-ازت بدم میاد...از تو از آقای سعیدی...از همتون!

مچ هر دو دستم را محکم گرفت و اجبارا مرا سمت خودش کشید. مقاومت کردم و زیر نگاه های پرنفوذش، داد زدم.

-ولم کن!!!...نمی خوام دیگه ببینمت!

محکمتر بغلم کرد. جثه نحیف و لغر دخترانه ام توی هیكل درشتش، گم شد. خم شد روی صورتم. نفسهای داغش را رویم پاشاند و آرامتر لب زد.

-آروم بگیر بفرین...من هر کاری کردم به خاطر تو بود...به خاطر خودم! عشقمون.

"چی میگه این! عشق چیه؟ اصلا" با صدای بلند، حرف ذهنم را خواندم.

-به حاج بابام میگم...به قرآن دیگه قایمش نمی کنم!

میگم باهام چیکار می کنی...

لحنم به هم پیچید و از غصه زیادم، میان اشک و آه نالیدم.

-میگم آقای سعیدی رو تو از کوه پرت کردی پایین!

رهایم کرد و دندان روی هم سایید.

-خفه میشی یانه؟؟ می خوای هر دو مونو به کشتن بدی؟

می دانستم، هرچه می گوید درست و بی کم و کاست است. شرمسار نگاهش کردم و اشکهای روی گونه ام که با آب بینی ام قاطی شده بود را با پشت دست پاک کردم. من بد کردم... به خودم! به حاج بابام... به همه چی!

اصلا نمی دانم چرا گول حرفهایش را خوردم. اولین بار اجازه ندادم زیاد درگیرش شوم و او هم از ترسش کوتاه آمد. اما با حرفهای دهن پُرکنش، آنقدر مخم را زد که موفق شد به اجبار که نه، بلکه کمی هم به خواست خودم، چند بار دیگر وارد ارتباط شود باهام.

عذاب وجدان بعدش برایم سنگین و دردآور بود. نمی توانستم خودم را ببخشم و گرچه هنوز از آن قضایا چیز خاصی بلد نبودم؛ ولی می دانستم کارم اخلاقی نبوده!

من فقط نه سالم بود که ژیار آن بلا را سرم آورد، بعد هم که سروکله معلم پیدا شد. به بهانه نمره دادن، مرا تا آخر زنگ کلاس نگه می داشت. اوایل متوجه

نگاه های هیزش نبودم و تمام حواسم پی نمره دادن و

گرفتن نقاشی هایی بود که از خودم کشیده بود! بعد که کم کم در نبود بچه ها در اتاق خالی کلاس، متوجه گرفتن یواشکی دستم از زیر دفتر و کتاب شدم؛ هری دلم ریخت و پا به فرار گذاشتم. از آن روز به بعد حتی سر کلاس درس هم حاضر نمی شدم. ژیار با بلایی که سرم

آورد، معنی آن کارها را خوب نشانم داده بود! گوشه گیر و کلافه شده بودم و وقتی صبح یکروز آقای سعیدی دنبالم فرستاد که چرا مدرسه نمی روم! به صبری به دروغ گفتم: مریضم! او هم دنبالش را نگرفت و مخالفت نکرد. اما ژیار که به قضیه نرفتنم به مدرسه مشکوک شده بود، ازم جریان را پرسید. اولش مقاومت کردم؛ اما بعد دیدم نمی شود از زیر دست ژیار سمج در رفت! داستان آقای سعیدی را تمام و کمال برایش گفتم و خونش را به جوش آوردم. ژیار سراغ سعیدی رفت که از معلم جوان زهر چشم بگیرد؛ اما خبر نداشت که او قبلتر از ما آتو بدست آورده.

وقتی ژیار گفت از تمام حالتهایمان فیلم و عکس دستش است، کُپ کردم. سعیدی چرا؟؟

ژیار با گفتن اینکه سعیدی یک روز تمام را بعد از تعطیلی مدرسه دنبالمان بوده و ما را که پشت کوه ها رفته ایم تعقیب کرده؛ خونی در دلم به پا کرد. آنقدر که بچه بودم، نمی فهمیدم چه بلغور می کنم، اما زیر گریه زدم و گفتم: همه جریانو به حاج بابام میگم... ژیار عصبی شد و از فرط خشم با پشت دست توی دهنم کوبید که خفه شوم. شاید دلیل گر گرفتنش همان شرطی بود که سعیدی برایش تعیین کرده بود!

#سیگارسناتور

#پارت ۱۹۷

سعیدی باج سنگینی خواسته بود. آنهم معامله بر سر من!

ژیاریار در تنگنای بدی قرار داده بود که مرا با او شریک شود و گرنه عکس و فیلمها را دست اهالی روستا پخش می کند! از اینکه آن گند را بالا آورده بودم و کسی را نداشتم که درد سنگین دلم را پیشش بازگو کنم، قلبم داشت شرحه شرحه می شد. استرس و تنش عصبی باعث جویدن ناخن و ریزش شدید موهایم شده و نه حاج بابا و نه صبری متوجه آن درد درونم نشده بودند. از بس که سرگرم کار و بارشان بودند!

گاهی فکر می کردم اگر مادر واقعی ام پیشم بود، شاید می توانستم غصه های تلمبار شده و راز سنگینم را پیشش بازگو کنم!

ژیاریار درگیر تهدید و گذاشتن شرط و شروط آقای سعیدی بود و شاید هیچوقت معنی حرفش را آن موقع ها نتوانستم درک کنم که باید تاوان بدهد.

"تا خواستم ازش سوال کنم تاوان چیه؟ ناموس به چی میگن؟ بهم گفت چاره ای جز قبول کردن شرط سعیدی نداره! منو مجبور کرد برم پیش سعیدی" ژیار ترسیده بود، بدجور هم ترسیده بود! او هم سنی نداشت که بخواد عاقلانه تصمیم بگیرد! مرا به سعیدی فروخت و بهای سنگینی پرداخت کرد! دلم از آن همه بی مروتی به درد آمده؛ اما خفه خان گرفته بودم. از آقای سعیدی می ترسیدم. این درست که لغر و نحیف و سر تراشیده ای داشت، اما هیچوقت قیافه مظلومی که دیگران ازش صحبت می کردند، برای

من مظلوم نبود! حال از او و صدای نفسهای تنگش بدجور بهم می خورد و از اینکه ژیار ترسیده و به خاطر منافع خودش مرا دودستی تقدیم آن معلم هیز کرده بود، دلم به درد آمده

و هرکاری به سرم می زد برای نجات خودم انجام دهم! از گفتن راز دلم به حاج بابا تا کشتن خودم!

اما هیچکدام را نتوانستم عملی کنم! یعنی توان و قدرتش را نداشتم و بی برو برگشت، قدم در راهی گذاشتم که نقشه اش را از قبل ژیار طراحی کرده بود!

ژیار از من خواست به سر قراری که سعیدی گذاشته بروم. با گریه و زاری قدم در راه گذاشتم و مدام به ژیار می گفتم: دست بهم بزنه خودمو می کشم...بخدا اگه بخوام دروغ بگم!
و ژیار دردمند و ترسان و البته شرمسار مرا می نگریست. طبق قرار سعیدی پاکت فیلم و عکسها را در صورتی به ژیار می داد که بتواند به من دست درازی کند!

وقتی به بلندترین نقطه کوه رسیدیم و ژیار ازم

خواست پیش سعیدی بروم. کارم به التماس کردن و

زار زدن افتاد. از اینکه ژیار نجاتم دهد و نگذارد دست آن نامرد به دستم بخورد!

ژیار با سعیدی درگیر شد و از اینکه سعیدی از دادن پاکت محتوای فیلم و عکسها به ژیار امتناع می کرد، خونس به جوش آمد. خواست دست رویش بلند کند، اما نکرد! منتظر ایستاد که سعیدی به سمتش حمله ور شود. بعد با یک حرکت او را به سمت دامنه کوه پرت کرد. سعیدی قلتان قلتان به پایین سرازیر شد و قلب من از دیدن آنهمه اتفاق مرگبار به تنگ درآمد!

ژیار دست روی سعیدی بلند نکرد که از خودش آثار جرم باقی نگذارد.

هوار کشان از من خواست پایین کوه جایی که سعیدی افتاده بود بروم. پاهایم قدرت رفتن نداشت و با صدای بلند داشتم زار می زدم و وقتی ژیار پاکت را از جیب سعیدی درآورده و خودش را بهم رساند، از ترس در خودم مچاله شده و می لرزیدم.

لبهای لرزانم را به هر تقلایی به حرکت درآوردم و گفتم:

-تو کشتیش!

ژیار ترسیده بود، اما داشت مقاومت می کرد. پاکت را باز کرد و با دیدن عکسهایی از من و خودش سری به معنای تاسف تکان داد. راهی برای برگشت نبود! با فندک همه عکسها را میان اشک و آه های من سوزاند و نوار فیلم را هم با دست شکست و زیر کفشهایش له کرد.

طاقت ماندن در آنجا و دیدن آن همه صحنه جرم را نداشتم...

از ترس پا به فرار گذاشتم...

بعد از آن جریان همه اینطور فکر کردند که سعیدی خودش از کوه پرت شده پایین! کسی نفهمید کار ژیار بوده، حتی چوپان کرولل آبادی هم که از دور شاهد فرار کردن من و بعد ژیار بود، شهادت نداد کار ژیار بوده... شاید هم صحنه قتل را ندیده بود که شهادت نداد!

بعد از آن ماجرا به آدم دیگری تبدیل شدم. ژیار برایم چهره گرگی وحشی را داشت که هیچ گاه قادر به درک حرفهایش نبودم. هرگاه می خواست دزدکی باهام حرف بزند و یا نزدیکم شود، جیغ می کشیدم که نزدیکم نیاید!

سعی می کردم سرم به درس خواندن و فراموش آن قضایا گرم شود. بزرگتر که شدم بیشتر اوقات در تنهایی هایم طلب ببخش می کردم از خدا... برای خودم، ژیار و آن معلم بدبخت! ژیار هم با کم محلی های من دیگر کمتر سراغم می آمد و وقتی حاج بابا خواست از خانه مان برود، بی برو برگشت قبول کرد و رفت. همانجا توی روستا خانه ای اجاره کرد، اما همینکه دیر به دیر می دیدمش خودش جای شکرش باقی بود! قضیه دعوا بر سر زمین ها و درگیری اش با حاج بابا هم خودش داستانی داشت که البته در آن روزها برای من بد نبود و به نفعم تمام شد که به خاطر شکر آب شدن ارتباط ژیار و حاج بابا، کمتر او را ببینم و حتی وقتی دعوا بالا گرفت و ژیار زمین های گندم را آتش زد، بشکن زدم که اتفاقات گذشته ام را می توانم راحت فراموش کنم.

#سیگار سناتور

#پارت ۱۹۸

همینم شد. با درس خواندن و سروکله زدن با دوستانم و البته ندیدن ژیار توانستم خاطرات کودکی ام را به باد فراموشی بسپارم. تنها دغدغه فکری ام در آن وقتها ازدواج و مسئله دختر بودنم بود. نکته ای که بسیار حیاتی بود و از ترس اینکه روزی بخوام ازدواج کنم و دستم رو شود که قبلا دخترانگی ام ازم گرفته شده، گاهی شبها کابوس می دیدم، اما از یک جایی به بعد تصمیم گرفتم آن ترسها و آن افکار را بریزم دور! باید خودم را رها می کردم... باید ترسهایم را چال می کردم. پندها و نصیحتهای حاج بابا هم کم تاثیر گذار نبود. بیشتر وقتی سوالی درباره موضوعی داشتم، به حاج بابا که می گفتم، براحتی راهنماییم کرد.

هیچوقت هیچ سوالی را بی جواب نگذاشت و من هم سعی ام ان بود حاج بابا را تکیه گاه خودم بدانم و تمام خاطرات سیاهم را کنار او برای همیشه چال کنم.

موفق بودم اما نه زیاد! ذهنم گاهی اوقات چموشی می کرد و از لیه های زیرینش دنبال نقطه های سیاه می گشت.

"باز گشت به زمان حال"

دستم می لرزید و تنم داشت سوزن سوزن می شد. نه از سرمای هوای کوهستان، که از برودت نگاه های سرد و سهمگین ژیار!

پلک زدم و او را در کنارم احساس کردم. محکم در آغوشم کشید. نمی شناختمش! نفسم رفت و لبه لی سینه تپنده ام گم شد. پلک هایم توان باز بودن نداشتند.

خسته و بی رمق شدم. استخوانهایم تیری کشید و دیگر هیچ!

وقتی بهوش آمدم و بار دیگر پلک باز کردم که در اتاق بالایی خانه حاج بابا، درازکش روی تشک خوشخوابی افتاده بودم. تنم داغ و گرمای نفس هایم یک خرمن را آتش می زد! هاج و واج اطرافم را نگریستم. حاج بابا مایوس و نگران کنارم نشسته و دانه های تسبیحش را بالاو پایین می کرد. آنطرفتر ژیار گوشه ای ایستاده و به محض تلاقی نگاهمان، تکانی به خود داد. ردی از امید و آرامش را روی صورتم تاباند. دستان بی رمقم را آهسته تکان دادم.

خواستم حرفی بزنم؛ اما کلمات یاری ام نمی کردند برای ادای صحبت!

حاج بابا پشت دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با وارد شدن صبری به داخل اتاق، از او دستمال و سطل آب خواست. صبری غرغرکنان خواست دنبال سطل آب برود، ولی ژیار زیرلب زمزمه کرد.

-من میارم.

و از اتاق رفت بیرون.

چهره حاج بابا مشوش شد. می دانم دوست نداشت ژیار در کار خانوادمان دخالت کند! سر برگرداندم و آرام گفتم:

-تشنه ام...یه کم آب میخوام.

حاج بابا زیر سرم را بلند کرد و شتابان لیوان آبی که صبری به دستش می داد را کم کم در دهانم ریخت.

صبری کنارم نشست و زیرلب نجوا کرد.

-این گوشی ام خودشو پرپر کرد از بس زنگ خورد!

حاج بابا بی تفاوت در جوابش به حرف آمد.

-کدوم گوشی؟

-گوشی بفرین.

-خب چرا نیاری جواب بدیم؟ شاید خانواده شوهرشن...نگران میشن که!

صبری بی اعتنا شانه ای بالا انداخت و ابرویی درهم کشید.

-به من چه...همینم مونده گوشه بفرین خانمو دست بگیرم و جواب بدم!

حاج بابا نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به زنش انداخت.

انگار خوب می شناختش و می دانست بازهم بیخود و بی جهت روی دنده لج افتاده!

به هر تقلایی، زبان در دهان چرخاندم و گفتم:

-بی زحمت گوشه رو بیار خودم جواب می دم. تا خواستم به حرف بیایم، لرزی عجیب و

غریب نواحی فک و صورتم را درگیر کرد.

همان لحظه ژیار با سطلی از آب به اتاق برگشت.

همینکه خواست بر بالاینم بیاید، حاج بابا از جا پرید و سطل را ازش قاپید. می دانم دلش نمی خواست، ژیار به من بیشتر از آن نزدیک شود. ژیار با چهره ای غضبناک و اخم آلود سطل را در دست حاج بابا رها کرد و برگشت سمت جای قبلش. صبری که متوجه آن حرکات شد، منی کرد و سر صحبت را باز!

-ژیار جان بریم یه خرده استراحت کن...توهم امروز کم تو سرما و یخبندون نمونی...یه

نوشیدنی گرم بخور تا رختخوابتو پهن کنم.

انگار می خواست اینطور دل پسرش را نرم کند.

ژیار هنوز حرفی نزده بود که حاج بابا به حرف آمد.

بدون اینکه ژیار یا هر کس دیگر را نگاه کند، ابروهایش را در هم گره زد و عصبی شده، تقریباً با صدای بلند لب زد.

-ایشون خودش خونه داره و لازم نیس شب رو اینجا بمونه!

دیدگان صبری از حیرت گشاد شد، اما ژیار چندان متعجب و بهم ریخته نشد، انگار منتظر دیدن آن حرفها و حرکات بود!

صبری گوشه لبش را گزید و چپ چپ نگاهی به حاج بابا انداخت. می خواست با طرز نگاهش او را متوجه کند، آنقدر بی پرده و صریح حرف نزنند! اما حاج بابا تنها کسی بود که رودربایستی با کسی نداشت و بی پرده حرفش را می زد!

#سیگار سناتور

#پارت ۱۹۹

حرفش بدجور به دل من هم نشست. میان دمای بالای تنم، لبخند محوی روی لبم نشست.

"قربونت برم بابای عزیزم"

و نگاه مهربانانه ام را به حاج بابا گرفتم.

اما نگاه او رنگ و بوی خشم و ستیز داشت. می دانم به خاطر وجود ژیار و آوردن من از کوچه باغ به خانه بود.

ژیار دست دست نکرد، غرورش در اینجور مواقع چموشی می کرد و حرف اول را می زد.
دستهایش را از دور سینه اش آزاد کرد و مغرور و سلطه جو در جواب حاج بابا لب باز کرد.

-ظهری اگه نرسیده بودم که دختر تالان یخ بسته بود!! اینم به جای تشکر کردنته....

شک ندارم کاملا داشت خودش را کنترل می کرد، حرف مضخرفی به زبان نیاورد!

چرخه به دور خودش زد و کلافه وار پنجه در موهای تاب دارش فرو برد.

-لاله اله الل....

حاج بابا دستمال نمناک را روی پیشانی ام قرار داد.

لرزی استخوان گیر به تنم رسوخ کرد و لبهایم به هم خورد! معلوم بود تمام حواس حاج بابا، به

ژیار و حرفهایش است و لرزیدن مرا نمی بیند!

اینبار عاصی شده و شاکی، صدایش اوج گرفت.

-به کی بگم من و دخترم به کمک شما احتیاج نداریم هاان؟؟... چرا نمی ری رد کارت... پاتو از

این خونه ب کن!!

ژیار در جایش این پا و اون پایی کرد. انگار که خودش را کنترل کند. چند مشت گره زده توی

هوا آزاد کرد و پفی کشید.

-بفرمایید مادر جان... اینم جای تشکر کردنشونه.

صبری و هیمن از جایشان پریدند. انگار که از شکل گیری دعوی جدید می ترسیدند.

صبری که استرس از تمام وجناتش پیدا بود، ابرویی بالا انداخت و بی تع الل گفت

-بس کنید...وال خویت نداره! شدیم ریشخند دروهمسایه!!...از بس که دعوی شما دوتا رو شنفتن...

عطش تنم فروکش کرده و حال لرز به جانم افتاده بود.

دندانهایم روی هم ساییده و دست و پایم بی اختیار تکان می خورد.

حاج بابا انگار متوجه لرزشم شد که همان لحظه داد زد.

-یه پتو بیار صبی...

صبری نگران رفتن یا ماندن پسرش بود و وقتی او از اتاق خارج شد، بی توجه به حرف پدر؛

پشت سر ژیار رفت. حاج بابا کلافه و مستاصل سری تکان داد و خودش از بین رختخوابهای

داخل کمد دیواری، پتوی دیگر بیرون کشید و رویم انداخت. چهره اش کاملاً عصبی و

سرسخت بود، از همان وقتی که نمی شد باهاش شوخی کرد!

کمی گرم شدم و پلک هایم بی اراده روی هم افتاد و دقایق بعد با شنیدن مشاجره صبری و

حاج بابا، گوشهایم تیز شد و پلک باز کردم.

صبری از طرز برخورد حاج بابا، با پسرش دل چرکین و آزرده خاطر بود.

-این پسر هر کاری هم کرده باشه...امروز ناجی دخترت شد! نباید باهاش این طرز برخوردو

داشته باشی مرد!

حاج بابا هراسان از جایش خیز گرفت و مقابل صبری که ایستاد، پرتنش لب زد.

-بهش گفته بودم، دلم نمی خواد نه بیاد اینجا نه دیدن دخترم و خونه اش توی تهران! ولی اومد... نمی دونم دنبال چیه؟

صبری عاجزانه نالید.

-ای بابا... چرا هر قضیه ای رو گنده تر از اونی که هس جلوه می دی مرد! خب تو که می دونی ژیار عروسی بفرین نبود، شاید خواسته بیاد تهران با خانواده شوهرش آشنا بشه. حاج بابا خیلی خوب صبری و دفاعیاتش نسبت به دُرَدانه اش را می شناخت. پوفی از سر کلافگی کشید و آرامتر از قبل جواب داد.

-خودت خوب می دونی چن سال آزرگار محصولت

اون زمینا رو برداشت کرد... دَم نَزدم، نخواستم به

خاطر تو چیزی بگم. با اینکه وصیت مادرم بود بیفتم دنبال حق و حقوق و گذشت نکنم؛ ولی گذشتم.

-نه تو نگذشتی، وگرنه دو سال بچمو تو حبس نمی انداختی!

حاج بابا گر گرفت.

-خودش خواست ازش نگذرم... پسرت غد و لجبازه... کینه جو و مغروره دختردایی! می خواست تنها میراث خوار باشه، ولی من نذاشتم و ثابت کردم که حق با منه و مادرم درست می گفت که پدر تو) تنها برادر خودش(به زور ازش امضاء گرفته برای ثبت زمینا!

-باشه...حق با تو بود، اونهمه قشقرق به پا انداختی و تونستی به همه ثابت کنی حق تو خوردن...ولی حال دیگه دست بردار. ژیار دوسال حبس کشیده، نمی خواد باهش مثل گذشته رفتار بشه.

#سیگارسناتور

#پارت ۲۰۰

جروبحث ها و مشاجره های صبری و حاج بابا تمام شدنی نبود. حمایت های حاج بابا را از خودم دوست داشتم و بد نمی دیدم به رفت و آمدهای ژیار خرده بگیرد. سرم را زیر پتو و لحاف ضخیم بردم. تمام تنم خیس از عرق شد! نمی دانم از تب بود یا گرما؟؟ دیگر توان گوش کردن حرفهای حاج بابا و صبری را هم نداشتم. پلک هایم درد داشت... اصلا تمام سلولهایم درد داشت.

"فرهاد"

آنا گوشی را از دستم قاپید. او هم نگران و مضطرب بود از جواب ندادن های بفرین!

-بده خودم بگیرم!

دستم شل شد و میخ جایی که ایستاده بودم، شدم.

-شماره خونواده شو نداری؟؟

نگاه آنا به گوشه ای افتاد و توی ذهنش، انگار معادله ای انجام داد. لحظه ای بعد، سریع به

سمت گوشی اش

رفت که روی میز بود. سریع آنرا برداشت و زمزمه کرد.

-فک کنم شماره مادرشو دارم.

رفتم سمتش و گوشی خودم را ازش گرفتم. به صفحه تماسهایم خیره شدم...از صبح که نشئگی توی تنم نمانده، بیشتر از پنجاه بار بهش زنگ زدم، تصویری و صوتی! هیچکدام را جواب نداد.

ظاهراً آن شماره را گرفت و انگار مخاطبش جواب داد.

یکدست به کمر و با دست دیگرش گوشی را به گوشش گرفته و لبخندی روی لبش ماسید.
-سلام...خوبی صبریه خانم.

رفتم جلوتر. از نگرانی ام بود، از بیقراری که بهم دست داده بود!

چشمم به باز و بسته شدن لبهای آن دوخته و گوشهایم تیز!

--بفرین جواب تلفناشو نمیده...نگرون شدیم!

نگاه خیره آن روی صورتم ثابت ماند و ساکت شد تا صبری حرفش را تمام کند.

اشاره دادم که مکالمه را روی پخش بگذارد تا حرفهایشان را من هم بشنوم. آن سریع اینکار را کرد و بیقرار نگاهم کرد.

صدای نامادری بلفی توی خانه پیچید. با لهجه داشت صحبت می کرد. گوشه‌هایم را نزدیک گوش می کردم که صدا و لهجه اش را دقیقتر متوجه شوم.

-وال خانم صوفی، بفرین یه خورده سرماخورده!

ابروی بالا انداختم!

"چرا سرما؟؟ مگه چیکار کرده؟" انگار انا حرف دلم را شنید که سوال کرد.

-ای وای! چرا؟

-وال چی بگم امروز اینجا برف باریده و هوا خیلی سرده، بفرین جانم رفت زیر برف...یه خورده موند.

حال به گمونم سردی کرده.

همه اش می خواستم به انا بگویم این حرف را بزن... آن را بزن. ایما و اشاره می دادم و اعصابش را کمی بهم ریختم.

-چرا رفته زیر برف؟

-چه میدونم خواهر... این جوونا رو که می شناسی!

میرن زیر برف و بارون قدم می زنن... بعدشم که اینجوری خودشونو گرفتار می کنن!

تحمل و صبرم تمام شد و زرتی گوشه را از دست انا قاپیدم و گفتم:

-سلام صبری خانم.

از شنیدن صدای یهویی من فکر می‌کنم کمی متعجب شد، ولی خودش را جمع و جور کرد و شروع کرد به احوالپرسی کردن...

اوووه... اینقدر گفت و گفت که داشت لب کلام را یادم می‌رفت!

-بفرین میتونه حرف بزنه؟

-نه جانم... یه خورده تب و لرز داره، زیر پتوئه و پدرش کنارشه.

-کجا رفته سرما خورده؟

-ه...همی کوچه باغ خودمون! اخه از بچگیش می‌رفت اونجا... با خودتونم که می‌رفت همیشه.

جمله آخرش را از عمد و با لبخندی کش دار ادا کرد.

نگاهم را به نگاه آنها دوختم و از اینکه بفرین سراغ خاطراتش با فرزین رفته، قلبم مچاله شد.

شمامت بار خودم را برای داغ کردن بیخودی ام برایش، سرزنش کردم!

صبری داشت هنوز فک می‌زد که گوشی را دست آنها دادم و سرخورده و مغموم خودم را روی

مبلی انداختم. حواسم به آنها و باقی حرفهایش نبود و دیگر هیچی نشنیدم. نگاه خیره و سردم

به گوشه ای افتاد. #برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۰۱

"زنیکه عوضی!!"

به سمت دستشویی دویدم. روبروی آینه روشویی که قرار گرفتم به صورت درب وداغونم زل زدم. یه مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و خون جمع شده روی لبمو شستم. بغضم بازم ترکید. داشتم ضجه میزدم... خدای من آخه چرا؟!... چرا باید یه زن افریطه عقده ای اینقدر راحت بتونه به من توهین کنه.

آخه من با خودم چیکار کردم!... اون منو کتکم زد و خیلی راحت بهم بهتون زد! توی آینه به چهره شکسته خودم خیره شدم و زیر لب نالیدم:

-حال بشین پای عشقت حنا خانوم... بشین و نگاه کن بین خوشبخت میکنه یا نه...!

بعد از دعوا با خان باجی به اتاقم رفتم و بیرون نیومدم. اون شبو آروم خوابیدم اما روزهای بعد و شبهای بعد باز همون زنو با همون وضع آشفته و

پریشان بیرون از عمارت دیدم اینبار مطمئن شدم که دیگه کابوس نیست و من در عالم واقعیت اون حوادثو میبینم. بازم ترس و اضطراب به وجودم اومده بود.

نالها و ضجه های اون زن داشت منو از پا در می آورد. صداش مدام در مغزم می پیچید که مدام فریاد میزد:

-بچه ام...

ای خدا داشتم دیوونه میشدم! این زن کیه... چرا همه اش بچه اشو میخواد؟! اصلاروحه یا آجنه؟!... شاید قبر اون زن همین خونه و عمارت باشه که روحش اینجا سرگردونه... آره حتما همین اطراف استخره که من همیشه اونجا میبینمش! اون شب از ترس دیدن اون زن اینقدر

شوکه شدم که توی حیاط شروع کردم به دویدن... اونقدر دور خودم چرخیدم که نقش بر زمین شدم.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۰۲

بازم از حال رفتم و وقتی به هوش اومدم که آفتاب از میون ابرهای پراکنده آسمون بیرون زده و تابش نور اون به چشمام باعث شد به هوش بیام و مثل برق گرفته ها از جام پریدم و تازه متوجه خودم و حوادث شب قبل شدم. دست و پام از شدت برودت هوا و سرمای ماه اول فصل پاییز کرخت شده بود، یه نگاه به استخر کردم و ترسی عجیب بازم به سراغم اومد.

چشمای خیره و منتظرمو به سمت باغ دوختم این سو و اون سو، همه رو نگاه کردم، هیچ چیز و هیچکس اونجا نبود. به زحمت از جام بلند شدم و به سمت دیگه استخر که انتهایش به داخل درختای سر به فلک کشیده ختم میشد رفتم و یه نگاه به اطرافم انداختم... همه جا درخت بود و آثاری و نشانه ای از قبر کسی نبود!

شاید کسی از وجود اون جسد خبر نداشت شاید اون زنو کسی کشته باشه... دیگه داشتم از فکرای عجیب و غریب خودم خسته میشدم شبیه فیلمای جنایی شده بود... همه توانمو به کار گرفتم و به داخل عمارت رفتم. داخل آشپزخانه رفتم و از یخچال بطری آبمیوه

رو بیرون آوردم و سرکشیدم. خان باجی مثل همیشه یکدفعه سر رسید. از روزی که باهاش دعوا کرده بودم تا حال نه سلمش کرده بودم نه باهاش حرفی میزدم.

اون لحظه هم بدون هیچ حرفی رومو با تنفر برگردوندم. با خشم نگام کرد و گفت:

-بینم تو کجا تربیت شدی اینقدر گستاخ و بی تربیتی!... هنوز یاد نگرفتی به یه بزرگتر از خودت سلم کنی؟؟

کاش میتونستم یکی با پشت دست بکوبونم تو دهنش و داغ دلمو خالی کنم... به توچه... آخه تورو سننه!!

با بی تفاوتی و غیظ لبمو گزیدم و گفتم:

-میخوام صدسال سیاه شما روبزرگتر از خودم ندونم! -یادت باشه عاقبت بدی در انتظارت.

صورتمو کج کردم و متفکرانه نگاش کردم، میدونستم شمشیر رو برام از رو بسته اما جوابش تنها و تنها بی اعتنایی بود و خونسردی!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۰۳

شب همونروز توی اتاقم که بودم با شنیدن سروصدایی متوجه شدم که اهالی خونه به عمارت برگشتن. توی دلم شور و شعفی به پا شد. با خودم گفتم حتما امیرعلیم برگشته اّ ما نه... فقط اردشیرخان و پسرش جناب ارسلن خان بودن!! خان عمو هم همراهشون بود. با اکراه بسیار به پابوسشون رفتم. خوبه خان باجی جلو اونا للمونی گرفته بود و همه اش داشت به سوسن و فرامرز مستخدمای دیگه خونه دستور میداد. دلم گرفت! هیچ خبری از امیرعلی نبود. آخه این چه سفرکاری بود که باید اینقدر طول بکشه؟! دیگه داشتم ازش ناامید میشدم و به قلبم نهیب میزدم که ازش متنفر بشم. ای کاش اونروز که سیاوش به دیدنم آمده بود بهش میگفتم که امیرعلی در قبالا من چقدر بی مسؤلیته... ای کاش میگفتم من نه روحا و نه جسمان

امیرعلی نیستم... سیاوش از هیچی خبر نداشت. چه خبر داشت از درد دل من!!
یک ماه بود که امیرعلی رفته بود و من هیچ خبر و اّطلعی ازش نداشتم. حتی نمیدونستم ایرانه یا

خارجه!! این یک ماه و اتفاقاتش مثل یه کابوس بود واسه من. با برگشتن اردشیرخان و ارسلن خان بازم تشریفات مخصوص خونه به سر جای اولش برگشت.

وقت صرف شام بلوز مدل پانچمو و یه جین آبی پوشیدم. همه موهامو جمع کردم و با یه گیر بالای سرم بستم. حوصله آرایش نداشتم و حتی یه رژلبم نزدم و با بی حوصلگی از اتاقم اومدم بیرون و آروم از پله ها پایین رفتم و به سمت سالن پذیرایی رفتم.

طبق معمول همیشه اردشیرخان در رأس نشسته و ارسلن خانم کنارش بود. خان عمو و پوپکم بودن...

حال کی حوصله این دختره از خود راضیو داشت؟!

با اکراه جلو رفتم و سلم کردم... خودمو زیاد قاطی نمی کردم و دوست نداشتم مثل برده ها دم به دقیقه برم دست اون پیرمرد عبوسو ماچ کنم... بدون اینکه

منتظر جواب سلم بشم یه صندلی جلو کشیدم و مقابل

پوپک نشستم. خان باجی شروع کرد به پذیرایی و برای همه از کاسه سوپ سر میز سوپ ریخت.

درحالیکه توی فکر عمیقی بودم نگاه های سنگین پوپکو روخودم احساس میکردم. یه لحظه سربلند کردم و دیدم چشمای خیره اش روی گردنبنند گردنم زوم شده! نگاه منو که دید، تندی نگاهشو ازم قاپید. با بی اعتنایی یه قاشق از سوپو سر کشیدم... اشتها نداشتم و حالم چندان خوش نبود. میدونستم رفتار و حرکاتم زیر نظر بقیه اس ولی لام تا کام حرفی نمی زدم.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۰۴

شام به همین صورت صرف شد و من بی صدا و بی حرف ازجام بلند شدم و خواستم بازم به اتاقم برگردم که صدای ارسلن خان منو از اعماق افکارم بیرون کشید و گفت

-حنا... وایسا کارت دارم.

به سمتش برگشتم. ارسلن از میز غذاخوری قدری فاصله گرفته بود و روبروی من قرار داشت. سرمو خم کردم و گفتم:

-با من کاری دارین؟؟

هزار بار با خودم توی دلم گفتم یعنی کارش چی میتونه باشه؟!

ارسلن جلو چشم همه که هنوز سرمیز بودن به من نگریست و گفت:

-تو... نگران شوهرت نیستی؟! یعنی برات مهم نیست که کجاس و چکارمیکنه؟؟؟

"یعنی میخواست به من چی بگه؟ چرا این سؤالو از من میپرسید؟" سری تکون دادم و گفتم:

-از کی پرسم؟ کسی جواب درستی به من نمیده!

نگروم باشم کاری از دستم برنمیا!

-شنیدم وقتی ما خونه نبودیم واست مهمون اومده!!

آهان!! الان فهمیدم این مقدمه چینیه همه اش واسه پیش کشیدن حرف سیاوشه! ... اون پسر

بیچاره!! یه نگاه پراز غضب به خانجایی انداختم پس بالاخره کار

خودشو کرد! پیر دختر عوضی! با خونسردی جواب دادم:

-بله... دوست امیرعلی اومد دیدنم... سیاوش...

خودتونم می شناسینش.

-میدونی که امیرعلی یه خونه دیگه هم به غیر از اینجا داره که بیشتر اوقاتش اونجا با دوستاشه و من زیاد شناخت رو دوستاش ندارم!

-سیاوش دوست مشترک ماست... اون خودشم به جلال گفت که به خواست امیرعلی به دیدن من امده.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۰۵

چهره ارسلن برافروخته شد و گفت:

-نمیخواد با این حرفا خودتو تبرئه کنی! ببین دخترخانم... این خونه جای بعضی کارا نیست...
حرمت داره... تا وقتی اسمت توی شناسنامه پسرمنه و

توی این خونه زندگی می کنی بهت اجازه نمیدم راست راه بری و گندکاریاتو ماسمالی کنی تا کسی ندونه چکار میکنی!؟

-چرا شما همه اش راجع به من اشتباه فکر میکنین؟...

بابا به خدا اون پسر... پسر پاکیه... اون فقط اومد بهم سربزنه.

-پس چرا وقتی به دیدنت اومد که کسی خوونه نبود!؟

-من چه میدونم؟! حتما خود امیر بهش گفته!

-اون پسر بیشعور من که این چیزارو نمیفهمه...

نمیدونه زنش یه روز تموم با یه پسر غریبه توی خونه خلوت کرده...

-من به شما اجازه نمیدم هرچی خواستین بهم بگین...

من کاری نکردم... امیرعلی خودش اونقدر سیاوشو میشناسه که اونو فرستاده بیاد دیدنم.

ارسلن پوزخند زنان به من نزدیک شد و دست به کمر گرفت و گفت:

-مث ال فرستاده دیدنت که چی بشه؟!... ه فرستاده جای خودشو پرکنه؟!!

با گفتن این جمله، که مضحکانه به زبان آورد همه زدن زیرخنده و من با

شرمساری سرمو به زیر گرفتم و ارسلن ادامه داد:

-تو تا موعد خودش اینجایی و مطمئن باش بیشتر از اون اینجا نمیمونی و تا اون موقع فقط

تحّ ملت میکنیم...

از حرفاش سر در نمیاوردم!... نمیدونم باید به کی پناه ببرم؟! یه قطره

اشک آروم به روی گونه هام غلطید و زیر نگاه ها و پوزخندای پوپک و سایرین سریع از پله ها

بالا رفتم و وقتی به در اتاق رسیدم گریه ام به هق هق تبدیل شد و با شتاب در رو باز کرده و

هق هق کنان خودمو روی تخت انداختم. حوصله هیچ چیز و هیچ کسو نداشتم.

فقط دوست داشتم توی اون اتاق بشینم و برای بدبختی خودم اشک بریزم. هنوز گونه هام از اشک چشمام خیس بود و روی تخت ولو بودم که تلنگری به در زده شد. یعنی کی میتونست باشه؟! توی همین فکر بودم که یهو در باز شد...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۰۶

با کمال تعجب امیرعلی و در چارچوب در مشاهده کردم. مغزم داشت هنگ میکرد! امیرعلی برگشته بود ولی آخه کی؟ با وجودیکه خیلی توی اون مدت ازش دلگیر و نا امید بودم ولی نمیتونم بگم با دیدن چهره اش چقدر شاد و بشاش شدم! خون به صورتم دوید و شادی خاصی به درونم بخشید اما امیرعلی مات و حیران بود! ته ریش گذاشته بود و موهای ژولیده اش خبر از حال نا خوشش میداد. سیخ نشستم لب تخت و با چشمانی حیرت بارم چشمای قرمزشو نگاه کردم.

در روبست و یک قدم جلو اومد. سر جاش ایستاد و سلم کرد. سرتاپاشو نگاه کردم. مثل همیشه خوش لباس و خوشبو بود. اما بازم با کفش داخل اومده بود! کفشای کالجش گرچه تمیز و براق بود ولی نشون از این میداد که بازم حواسش به خاطر چیزی پرت شده که با کفش وارد ساختمان شده، همینطور که نگام روی کفشاش ثابت مانده بود خنده ای کرد و جلوتر اومد و گفت

-چیه... کفشامو می بینی تعّ جبت میاد حواس برام نمونده که!!

خم شد و کفشهاشو از پاش درآورد و گوشه ایی گذاشت، بازم نگام کرد، از اینکه سکوت منو میدید انگار داشت کلفه میشد. به چشمام خیره شدو گفت:

-تحویل نمیگیری!!

سرمو برگردوندم. گرچه از دیدنش خیلی خوشحال بودم ولی دلیل نمیشد اون همه ناراحتی و دل نگرانی رو فراموش کنم. لبخند تلخی زد، اومد طرفم، یه کم خودمو کشیدم کنار. به روی خودش نیاورد و نشست کنارم لب تخت. آهی کشید و گفت:

-خیلی خب اشکالی نداره... همه که با ما اینجورین توهم باش!! حرفی نیست...

توی دلم نالیدم " تو با من داری بد تا میکنی... وگرنه میدونی من چقدر خاطر تو میخوام! با این وجود با پوزخندی گفتم

-دست پیش گرفتی آقا امیر... نکنه میخوایالان پیام بغلت کنم و بهت خیرمقدم بگم که از سفر به ماهت برگشتی!!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۰۷

دستشو توی موهاش فرو کرد و خم شد و به سمت زانوهاش سرشو انداخت زیر، بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-حق داری ازم عصبانی و دلخور باشی ولی خب...

اینجوری پیش اومد...

با خشم آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-همین...؟! تو... تو چی میدونی من توی این مدت...

بغض کردم و نالیدم

-میدونی چقدر سختی کشیدم؟! اصالتو کی هستی؟!!

خونوات از من چی میخوان؟! خودت چی میخوای از جونم؟! چرا دست از سرم برنمی داری؟!!

سرشو بالا آورد و همینطور که به چشمام زل زده بود، با لحن آرامی گفت:

-خانم آرام باش...

-چی چی رو آرام باشم؟! ...یه ماهه منو ول کردی به امون خدا رفتی پی عیاشی و خوش

گذرونی خودت، اونوقتالان برمیگشتی میگی آرام باشم؟!!

دستشو آورد جلو و دستمو گرفت، بدنم از شدت هیجان و خشم به رعشه افتاده بود. یه لحظه

منو توی آغوشش کشید و شروع به نوازش موی سرم کرد و گفت:

-من پی عیاش و خوشگذرونی نرفتم... اشتباه به عرضت رسوندن!
 سرمو بلند کردم و درحالیکه خودمو از آغوشش بیرون کشیدم گفتم:
 -نمیخوام... من محبتای الکی تورو نمیخوام... زودتر تکلیفمو روشن کن با بُهت نگام کرد و
 گفت

-چه تکلیفی؟؟

-من نباید بدونم واسه چی شوهر کردم؟! اگه عاشقم بودی پس کو اون
 همه عشق و علقه؟ اگه نیستی چرا منو گرفتی؟ نباید علتشو بدونم؟!
 -به وقتش برات میگم.

-نمیخواممممم...

صدام اونقدر بلند بود که باعث شد امیرعلی با حیرت ازجاش بلند بشه و بگه:

-من ازت معذرت میخوام... شرمنده ام خوبه؟!!

-من این حرفا تو کله ام نمیره... معذرتخواهی تو به چه درد من میخوره؟!!

-پس چی؟!!

-طلقم بده...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۰۸

لحنش جدی جدی شد و با خشم نگام کرد و گفت:

این حرفتو نشنیده میگیرم...

"این تو نیستی که تصمیم میگیری واسه طلق بچه پررو... یکی نیست بهش بگه تو که منو

نمیخواهی و بهت بر میخوره یه شب پیشم بخوابی دیگه چرا از این حرف بدت میاد؟!"

روی تخت دراز کشیدم و بهش پشت کردم، نمیخواستم هر دقیقه شاهد دیدن اشکام باشه.

سعی میکردم بیصدا اشک بریزم، اما تخت بالا و پایین که شد فهمیدم اونم دراز کشیده، جرأت

که نداشتم برگشتم و بینم هنوزم اونجاس یانه؟! دوست نداشتم فکرکنه خیلی برام مهمه ...

-بهت یاد ندادن که بدون دعوت نباید وارد حریم شخصی کسی بشی؟!

خندید و گفت:

-خوبه... راه افتادی!! این حرفا رو توی این خونه یاد گرفتی؟!

-نخیر آقا... خونه بابام که بودم از خیلی چیزها سر در می یاوردم...

-اینجا فقط یه سری دستورات و قوانین خشکه.

-جوجو کوچولوی زشت من... من هر جا که دلم میخواد میشینم و اینجام فقط اتاق تو نیست...

-خیلی پررویی... زشتم خودتی! بابا لنگدراز بدقواره!!

-مرسی...

-پاشو از اینجا برو بیرون امیرعلی...

سرجاش نشست و خیره نگام کرد. اینبار نگاهش صاف رفت تو یقه ام... لباسم حسابی رفته بود کنار و زنجیرم کام ال پیدا بود. کشیدمش جلو و گونه هام گل انداخت.

دستشو آورد جلو و پلک زنجیرو لمس کرد و گفت:

-مبارکه... خوشگله...

با بی قیدی شونه ایی بالا انداختم و گفتم:

□ -مَمَ ممنون...

-از کجا اومده؟! یعنی کادوی کسیه?!؟!

-سیاوش اومد اینجا... کادوی اونه...

چهره اش رنگ عوض کرد. شایدم کمی برافروخته شد، صاف سرجاش نشست و گفت:

-سیاوشش

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۰۹

-چیه؟!... مگه خودت بهش نگفته بودی بیاد اینجا؟!!

-چ چ چرا خودم گفتم ولی... این کادو به چه مناسبتیه؟!!

خواستم حس غیرتشو تحریک کنم... آرهلان بهترین موقعیت بود. از جام بلند شدم و در حالیکه تختو ترک میکردم به سمت میز آرایشم رفتم و گفتم:

-بازم گلی به گوشه جمال سیاوش... اومد دیدنم، دکتر واسم خبر کرد... نمیدونم اگه نیومده بود حال کجا بودم... من که اشهدموخونده بودم...

از جاش بلند شد و خیلی سریع به سمت من اومد و مثل تشنه ایی که قطره ایی آب بخواد، نگام کرد و گفت:

-خب... آخرش...؟؟ حرف منو جواب بده... گلی به گوشه جمال سیاوش یعنی چه؟!!

اووه... آقا بازهم نکته سنجیش گل کرده بود!! بهتر...

بزار من یه کم اذاز یتش کنم!

-تو که یه ساله یه کادوی ناقابلیم واسم نگرفتی، همه

اش با زبون نیش دارت منو می چزونی... انگار نه انگار زنتم! من که زنتم نمیدونم تو این یه ماه
 کدوم گوری بودی، درعوضش پوپک خانم از جیک وپیکت خبر داره...

-آهان... پس بگو دلت از کجا پره...

-دل من از جایی پر نیست، ولی من حتما باید راجع به این قضیه با تو صحبت کنم.

-راجع به پوپک؟!... فکر نکنم ارتباطات من با دیگران به تو مربوط بشه!!

با حرص و غضب گفتم:

-ارتباطات تو با هر الاغی فقط به خودت مربوطه... هر غلطی دوس داری بکن... حرف من سر
 یه چیز دیگه اس؟!!

یهو پرید سمتم... یه قدم رفتم عقب... خوردم تو دیوار.

یه دستشو گذاشت اینور سرم... هر دم نفسش صورتمو داغ میکرد. حبسم کرد بین هیکل گنده
 اشو و دیوار...

زل زدم توی چشماش و سعی کردم کم نیارم...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۱۰

-من باید یه کم تو رو تربیت کنم نه؟!

-بابام به اندازه کافی تربیتتم کرده... توام تو زندگی من فع ال که هیچ کاره ایی! نیازی نیست

توی تربیت بابای من دخالت کنی...

-تو اگه تربیت داشتی با این لحن با شوهرت حرف نمیزدی!

-لحن من هرچی که هست حداقل از برخوردها و رفتارای تو و اهل این خونه که بهتره...

-چی اذازت میت میکنه؟ نکنه حسادت میکنی به ارتباط من و پوپک؟

بازم بداخلق شد!! صورتم از حرص سرخ شده بود از گرمای خونی که هجوم آورد به صورتم
حس کردم با تمام توانم هلش دادم عقب و فریاد کشیدم:

-تویی که فرق حسادتو با این نمیفهمی که من توی خونه ای که توش گناه میشه دوست ندارم
زندگی کنم!... فکر میکردم آدم انتخاب کردم برای شریک زندگیم... فکر نمیکردم تو که فقط
هم خونه منی اینقدر احمق باشی... آره من بیشعورم... من نفهم ولی حداقل درک دارم فهم
دارم تویی که یعنی تحصیلکرده ایی و مث ال مهندس این مملکتی چرا اینا رو نداری!!?

خواست دستمو بگیره... چشماش با تعجب روی صورت قرمز شده ام مات مونده بود، دستمو با
خشونت کشیدم عقب و... ولی امیرعلی سریع دستمو گرفت و گفت:

-حنا... حنا... گناه چیه... حرف بزن... خيله خب.

بغضم ترکید... پوست لبشو جوید و گفت:

- حال بگو چی ناراحت کرده؟ منظورت از گناه چیه؟ با بغض گفتم:

- همه از ارتباط تو پوپک میگوین... از ارتباط نزدیکتون، اونشب عروسیم که تو پیش من نمودی و رفتی... الان بعد یه ماه برگشتی من اصلاً نمیدونم کجا رفتی و چکار کردی!!... به جای اینکه احوالو

پرسی و بینی تو این مدت چه بر سرم گذشته متهم کردی واسه خاطر یه کادو... اونم کادوی کی؟!...

سیاوش مظلوم شیرپاک خورده... سیاوش که دوست صمیمی خودته... آخه احمق جون تو به سیاوش شک داری!؟

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۱۱

سرشو انداخت پایین. آرومتر از لحظات پیش شد.

نگاهش حزن آلود و

غمگین شد و با لحن آرومتری گفت:

-من... منظوری نداشتم...

-همیشه اینجوری هستی؟ همه حرفاتو مثل یه تیر خالص میکنی و بعد میگی منظوری نداشتی!
با خشم توی چشمام زل زد و گفت:

-میخوای واست بگم من تو چه شرایطی بزرگ شدم!!؟ میخوای بدونی این پسر لجباز چرا
مغرور شده؟!

فقط سکوت کردم و تو چشمات خیره شدم، با صدای

حُزن آلود ادامه داد

-وقتی مادرم رفت اون سر دنیا پی عشق و حال خودش و منم توی همین خونه ایی که می بینی
بزرگ شدم! مادر منو تربیت نکرد. یعنی هیچ زنی توی زندگیم نبود. تا وقتی بزرگ شدم و یه
کم خوب و بد رو از هم تشخیص دادم تنها زن و دختری که توی زندگیم بودن خان باجی به
عنوان دایه ام و پوپک دختر عموم به عنوان دوست دوارن بچگیم بود. بعدها هم که سنم بیشتر
و بیشتر شد و میخواستم وارد دانشگاه بشم کم کم

نگاه کردم دیدم دورو برمو دخترای زیادی پرکردن!

شاید همه اش به خاطر نبود مادرم بود... ندیدن مهرمادری و سختگیریهای بی مورد و خشک
خان باجی و پدربزرگم باعث شد به هر دختری که یه محبت کوچولو میکنه لبخند بزنم و برم
طرفش ولی...

هیچوقت اون چیزی رو که میخواستم پیدا نکردم...

همه مثل هم بودن... با یه اشاره خودشونو دربست در اختیارم میداشتن... بیزارم از دختری که همیشه در اختیار پسران!... ولی خب پوپک با بقیه اشون یه فرقهایی داشت. با هم بزرگ شدیم و همیشه بهم محبت میکرد. مخصوصا اینکه خونواده هامونم راضی بودن

ما با هم بریم... بگیم و بخندیم... هیچ مانعی وجود نداشت که با هم نباشیم. در واقع همیشه خان عمو دخترشو متعلق به من میدونست و برای مشورت تو کاراشم منو مالک پوپک میدونست. پوپکم درست مثل من بی مادر بزرگ شده بود... مادرشو توی بچگی از دست داد و شاید وجه تشابه ما به هم باعث شد من بیشتر بهش نزدیک بشم و همین علت باشه... من... من ناخواسته... یعنی چطوری بگم پوپک نیازهامو جواب میداد... همه چی جور بود... همیشه یه وقتی پیش می اومد که من با پوپک تنها بشم و بشینم باهاش حرف بزنم... اونم خوب از پیشش برمی اومد. پوپک اونقدر که منو میخواست یه بار نشد جوابمو بده و به خودش اجازه بده جلوم سرکشی کنه... همیشه من با غرور راه میرفتم و نمیداشتم هیچ دختری یا زنی جلوم وایسه...

-والان باید سر من خالی کنی!؟

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۱۲

-نه... ولی اگه میبینی اینجوری شدم و تا به حرف برخلف میلم میزنی جلوت وامیستم به خاطر همینه.

-آره خب اون دختر از خود راضی افاده ای لیلی به لت گذاشته توهم!!...

-درست حرف بزن... پوپک دختر عموی منه... -و معشوقه ات آره؟!...

-من هیچ وقت معشوقه ای نداشتم... پوپکم دوست دارم ولی همیشه به چشم یه دوست بهش نگاه کردم یکی که درست مثل سیاوش حرفامو گوش میکرد ولی... با این تفاوت که پوپک شریکم شد!!

با چشمای گشاده از حیرت گفتم:

-پس حقیقت داره...

-آره... ولی... ولی به قرآن منالان باهاش هیچ ارتباط ای ندارم! ما سه سال پیش با هم بودیم... ارتباطمون خیلی با هم صمیمی شده بود که اون گند رو زدم...

به من پشت کرد و با کلفگی سیگاری از جیبش بیرون کشید و با فندک مارک دارش روشن کرد. با ناباوری به سیگار کشیدنش نگریستم. به سمت پنجره اتاق رفت و درحالیکه یه لنگ از اونو باز میکرد و گفت:

-همون موقع از کارم پشیمون شدم ولی خب...

چکارکنم مثل اعتیاد افتاده بود به جونم و هر وقت با ارسلن به تیپ هم میزدیم و رفتارای آقابزرگ اذیتم میکرد پیش پوپک که میرفتم آروم میشدم. چند باریم خود پوپک و عمو بهم گفتن با هم عقد کنیم ولی...

راستش من هنوز توی انتخابم مردّد بودم... نمیدونستم واقعا پوپکو برای زندگی میخوام یا نه!! پوپک فقط میتونه در حد یه دوست باشه واسه من.

با عصبانیت سرش داد زدم:

-و حال داری این اراجیفو به من میگی؟! تو که قسم خوردی با کسی ارتباط نزدیک نداشتی!!
#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۱۳

پکی به سیگارش زد و گفت:

-باورکن همون شب عروسی خواستم بهت بگم ولی تو نداشتی و سربسته موند...

-از اتاق برو بیرون...

سمت میز آرایش رفت و یه اسپری خوشبوکننده بدن از روی میز برداشت درشو باز کرد و سیگار نصفه نیمه اشو با غیظ توی سر اسپری له و خاموش کرد و بعد با لبخندی نگاهی به اسپری زنانه ام انداخت و اونو به سمت خودش گرفت و دوسه بار روی خودش پاشید، هنوزم به رفتارش ماتم برده بود... به شدت ازش عصبی و دلخور بودم. نباید با من این همه بد میکرد... چشمام هنوز از اشک خیس بود. جلو اومد و سرمو بین دستای تنومدش گرفت و گفت:

-باورکن من یه ساله که با پوپک هیچ ارتباطی ندارم... از وقتی که تو رو دیدم...همه چی عوض شد!

چقدرم پررو... من روم همیشه درست و حسابی درموردش حرف بزنم، اینم دم به دقیقه همه اش از ارتباط واسم میگه...!

...دیگه نمیخوام حرفی بشنوم... تا حال هرچی که بوده... بوده... ولی از این به بعد فقط میخوام حرمت منو حفظ کنی فقط!!

لب و لوچه اشو جمع کرد و یه پاشو رو زمین کوبید و گفت:

-من حرمت تو رو حفظ کردم واسه همین که میگم یه ساله باهاش ارتباط ندارم...الان فقط مثل دخترعمو بهش نگاه میکنم!

-من موندم تو چطور آدمی هستی؟ باید به خلقت شک کرد!... میری با کسی که نامحرمته
ارتباط برقرار میکنی... اونوقت از زن شرعی و قانونی خودت دوری میکنی... اتاقتو جدا
میکنی...

سرمو از روی تأسف تکونی دادم و اون لحظه بود که امیرعلی خنده ایی کرد و گفت:

انگاری این جدا کردن اتاقا و ارتباط نداشتن باهات خیلی رو دلت سنگینی میکنه؟!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۱۴

حرفش خیلی بهم برخورد... با حرص دندونهامو روی هم فشردم و گفتم:

-هرگز... اونقدر ازت متنفرم که دوست ندارم یه ثانیه به ارتباط باهات فکر کنم!

چهره اش دگرگون شد و مات و گنگ نگام کرد و به سمت در اتاق رفت، دستگیره در رو
گرفت و قبل از اینکه بازش کنه نگاه موشکافانه ایی بهم انداخت و همراه با زهرخندی گفت:

-یادم باشه از سیاوش تشکر کنم به خاطر کادویی که برات گرفته و زحمتشو کشیده...

میدونستم داره از آتیش حسادت میسوزه، مخصوصا

اینکه میدونست من نسبت به سیاوش چه فکر میکنم و اونو همیشه پسر با لیاقت و با درک و فهمی میدونم...

ولی خب اینو حساب نمیکنه کهالان من باید چه حالی داشته باشم؟! من که بعد از ازدواج ناموفق تازه پی به ارتباط شوهرم و دختر عموش بردم!! وقتی اتاقو ترک کرد با گریه خودمو روی تختم پرت کردم. با وجودیکه هنوز پنجره اتاق باز بود و سوز سردی روی پوست بدنم مینشست ولی با صدای بلند هق هق گریه رو سر داده بودم. دوست داشتم تا صبح برای وضع و حال خودم بگریم... من هنوزم امیرعلی و دوست داشتم ولی غرورم بهم اجازه نمیداد دیگه جلوش کم بیارم باید بیشتر از قبل بهش بی محلی بکنم!

کفشاشو که دیدم حالم بیشتر گرفته شد! من چرا اینقدر این پسر و دوست داشتم! از جام بلند شدم و با چشمای خیس و اشکبار کفشاشو بغل کردم و روبروی میز آرایشم نشستم. یه نگاه به سیگار له شده اش توی سر اسپری انداختم و یه دفعه بلندش کردم و جلو دماغم گرفتم و بوش کشیدم. کفشای کالج قهوه ایشو غرق در بوسه کردم... خدایا مگه این پسر همونی نیست که به گناه خودش اعتراف کرد!! مگه همونی نیست که به من بیشترین کم محلی هارو کرده و بعد از یه ماه به خونه برگشته!! پس چرا الان من... اینقدر بی تابشم!؟

چرا عاشقانه کفشاشو می بوسم؟! توی آینه به خودم نگاه کردم و نالیدم:

—چته حنا؟ از پا در اومدی؟!... خوب تونسته قلبتو صاحب بشه!؟

همون لحظه یهو در اتاق باز شد و همزمان امیرعلی وارد شد.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۱۵

با دیدن من که با چشمای گریون کفشاشو بغل کرده بودم شوکه شد! و.....من از دیدن دوباره اش شوکه شدم و درحالیکه نمیدونستم چطوری به اون اوضاع سروسامان بدم اخم کردم و با خشم از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-مگه؟... مگه اینجا طویله اس همینجوری سرتو میاندازی پایین ومیای تو!!

سرجاش ایستاد و با اشاره به کفشاش که توی دستم بود گفت:

-برای بردن کفشام اومدم...

لبخندی چاشنی حرفاش کرد و ادامه داد:

-نمی دونستم مایه سر گرمیت شد!!؟

پررو...! دوستدارم با همون کفشها بکوبونم تو دهنش!!... هول شدم، خواستم یه جوری

جمعوجورش کنم، کفشاشو مقابلش گرفتم و گفتم:

-بیا... میخواستم برش دارم از بس که بوش اذاذّ یتم میکرد...

لبخند زنان کفشاشو ازم گرفت و با قاطع یت نگام کرد و گفت:

-اینو بدون من هر کفشی رو سه بار بیشتر نمیپوشم، فکر نمیکنم اونقدرها پام بمونه که بو
بده... درضمن جو جو خوشگله این کفشو من امروز تازه پوشیدم!

ب دنبال این حرف کفشای خوشگلشو ازم گرفت و با لبخندی شب بخیر گفت و از اتاق بیرون
رفت. ازش خجالت کشیدم... عجب سوتی دادم!! خاک به سرم با این کارای احمقانه ام!! یه نگاه
به ته مانده سیگارش

کردم با لبخندی سراسپری و خود اسپری رو تو کشو

کدم گذاشتم. اون اسپری رو باید واسه همیشه به یادگار برمیداشتم چون امیرعلی ازش
استفاده کرده بود.

دو هفته از اون شب گذشت. امیرعلی خونه بود فقط روزا میرفت شرکت. اوضاع خونه مثل
سابق شده بود دیگه از کابوسای وحشتناک و اون زن هراسان خبری نبود. یه روز از همون روزا
از امیرعلی شنیدم که قراره یه مهمونی توی عمارت برگزار بشه و همه آشناها و فامیل دعوتن.
امیرعلی گفت اینجور مهمونیا توی خونه و خونوادشون مرسومه و هرچند وقت یکبار از این
مهمونیاها برگزار میشه. دوست داشتم توی این مهمونی بهترین باشم. حال که همه منو به
عنوان همسر قانونی امیرعلی میدونستن باید منم کاری میکردم که در شأن امیرعلی باشم.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۱۶

اما لباس مناسبی نداشتم که برای اون شب مورد پسند باشه. خبر نداشتم که امیرعلی ترتیب همه کارا رو داده و یه روز که توی اتاق نشیمن مشغول تماشای تلویزیون بودم سوسن اومد و صدام زد که آقا و خانم مشکینی برای اندازه گیری اومدن باید برم پایین. پشت سر سوسن به طبقه پایین رفتم. یه مرد تقریباً مسن که قد بلند و سبیلی بلند و تابدارش توجه امو به خودش جلب کرد. همراه خانم جوان خوش برو رویی روی مبلی راحتی نشسته و همراه خان باجی مشغول صحبت بودن. با اومدن من نگاهشون به سمتم معطوف شد. خان باجی نگام کرد و گفت:

-بیا جلو تا اندازه تو بگیرن.

جلو رفتم و سلم کردم. خانم جوان با لبخندی سرتاپامو واری کرد و گفت:

-سلم خانم... بیا بشین.

رفتم کنارش نشستم، یه زن خوش سر و زبون و خوشگل بود که حسابی به خودش رسیده بود. موهاشو

که یه وری زده و همه رو از زیر روسری و شالش بیرون گذاشته بود، یه رنگ شرابی خوشگل زده بود که حسابی منو مجذوب خودش کرد! با نگاهی خاص بهم با همون لبخندی که به لب داشت گفت:

-مدل خاصی تو ذهنت داری یا میخوای بهت کاتالوگ کارامو نشون بدم؟

من که هنوز تو شوک خیاطی و دوختن لباس برای مهمونی بودم، گفتم:

-نمیدونم والل مگه مدل بینم....

-خب... بیا اینم مدل کارای خودم... این یکی هم مدلی دیگه اس که اگه پسندیدی برات آماده اش میکنم. کاتالوگ رو بدستم گرفتم و زیرچشمی یه نگاه هم به خان باجی اخمو انداختم که منو زیر نظر گرفته.

زن با انگشتای ظریفش که با دیزاین خاصی ناخناشو طراحی کرده بود به یکی از کاراش اشاره کرد و گفت:

-فکر میکنم این کار برازنده شما باشه... کار خیلی زیباییه و تن خورش حرف نداره.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۱۷

نگاه کردم یه لباس پُفدار پرنسسی به رنگ قرمز اناری، با بالاتنه دکلمه. خیلی از مدلش خوشم اومد. مخصوصا اینکه قسمت‌های پایین لباس با تور دوخته شده بود و حسابی بهش جلوه داده بود. مکثی کردم و اونوقت گفتم:

-خیلی زیباس ولی ترجیح میدم بقیه مدل روهم نگاه کنم.

-باشه... ماشالل شما خودت خوشگلی و خوش استیلی... هر مدلی که بپوشی بهت میاد.

آقای مشکینی هم به حرف او مد و با خنده گفت:

-آقا امیر که انتخابش حرف نداره... همیشه بهترینها رو انتخاب میکنه.

زن جوان در ادامه صحبت مرد گفت:

-بعضی وقتا خودشون میان شو لباس... کاراشونو انتخاب میکنن.

البته با شخصیت دقیق و وسواسی که امیر علی داره، حدس میزدم برای انتخاب لباسش هم اینقد وسواس باشه. بعد تماشای تموم مدل لباسا همون مدل اولو انتخاب کردم و افسانه خانم اندازه منو گرفت و شوهرش هم به اتاق اردشیرخان رفت تا اونو اندازه گیری کنه. هنوزم توی شوک بودم از اینکه این خانم جوان و زیبا چطور زن همچین مرد مسنی شده که به راحت بیست سال با هم اختلاف سنی دارن!!! این م‌لت عجب کارایی که نمیکنن!!! خان باجی میگفت چندسالیه با هم ازدواج کردن و قبلا خود آقای مشکینی و زن سابقش کارای خیاطی توی عمارت اردشیرخانو انجام دادن اما الان افسانه خانم که مزون لباس داره و خودش هم طراح لباس و شو لباسه به همرا آقای

مشکینی لباسای عمارتو برایشون طراحی میکنه.

احساس میکردم خان باجی یه کمی باهام مهربون شده... دیگه از خشم و عصبانیت بی جای روزای

قبلش خبری نبود! شاید به خاطر او مدن امیر علی باشه!!! نمیدونم ولی رفتارش باهام کلی تغییر کرده بود... منم که بدم نمی اومد، اینجوری دیگه زیاد به شاخو پرم نمی پرید...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۱۸

با هیجان خاصی لباس پوشیدم و دور خودم چرخی زدم... به تنم حرف نداشت.

خانجایی با تحکم گفت:

-کافیه! لباس دربیار. حموم کن، تا نیم ساعت دیگه آرایشگر می یاد.

خانجایی اینو گفت و از اتاق خارج شد. بعد از رفتنش تقلید صداشو با دهن کجی درآوردم و

ناچاراً لباسو به زحمت از تنم بیرون کشیدم. سریع دوش گرفتم و وقتی

بیرون اومدم آرایشگر اومده بود و منتظرم نشسته بود.

به دستورش روی صندلی نشستم و مشغول آرایش موهام شد. توی فکر مامان افتادم، اینکه

همیشه دوست داشت توی مراسمات مرتب و آرایش شده باشم... آخ که چقدر دلم واسه

همشون تنگ شده بود.... ناخودآگاه یاد محمدم افتادم! راستیالان چکار میکرد؟! ارتباط اش با

زنش چطور بود؟ یعنی توی زندگیش موفق بود یا اونم مثل من؟!... با صدای آرایشگر از جا

پریدم.

-تموم شد خانم، میتونین لباستونو بپوشین.

همون موقع خان باجی پرید تو، موهاشو بالای سرش جمع کرده بود و یه لباس شب مشکی رنگ تنش کرده بود! با تعجب نگاهش کردم. چقدر خوشگل شده بود!

سریع گفت:

-تو هنوز حاضر نشدی؟! همه مهمونا اومدن.

-فقط لباس مونده پوشم.

خواست از اتاق بره بیرون، لحظه آخر زبونی ریختم و گفتم:

-خوشگل شدی خان باجی...

با اخم نگاه کرد و گفت:

-توم جذاب شدی...

انگار همیشه باید خشنونت به خرج بده! فکر کنم اگه بخنده لباس تعجب کنن... نموند تا

جوابش رو بدم،

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۱۹

بفاصله رفتم سمت آینه و به خودم خیره شدم.

موهامو بالا جمع کرده و از اون بالا مثل یه آبشار ریخته بود پایین. ابرو هام کمی نازکتر شده بودن، چشمای کشیده ام با ریمل و خط چشم کشیده تر شده بود، یه رژلب قرمز آتشینم روی لبای قلوه ای و گوشتیم زده بود. لباسم رو با کمک آرایشگر پوشیدم و صندلهای پاشنه بلند و هم رنگ لباسم رو هم پوشیدم و خرامان خرامان از اتاق خارج شدم. پاشنه های کفشم کمی بلندتر از حد نرمال بودن و نمیتونستم زیاد راه برم. بالای پله ها که رسیدم سعی کردم نفس عمیقی

بکشم و خونسرد باشم. قدم اولو رفتم پایین، قدمای بعدی خیلی راحتتر شده بود. دستمو روی نرده گذاشته بودم و با خودم می کشیدمش پایین. با دست چپم کمی لباسم رو بالا گرفته بودم تا مزاحم راه رفتنم نشه. کم کم همه داشتن متوجه ام میشدن و به سمتم میچرخیدن. تنها صدایی به گوش میرسید صدای بلند موسیقی بود.

نگاه مردا پر از تحسین و نگاه زنها پر از حسادت و افاده بود... بیشتر شبیه سالن مد بود تا مهمونی!! همه خانما لباس مهمونی و شب پوشیده بودن! مردا هم با کت وشلوار و کراوات و پاپیون! داشتم با نگام دنبال امیرعلی میگشتم. کنار میز نوشیدنیها ایستاده بود و به من خیره شده بود، قسم میخورم که حتی پلک هم نزد!

حسابی خوشتیپ شده بود. کت وشلوار مشکی و پیرهن سفید همراه با پاپیون مشکی. کنارش سیاوشم ایستاده بود. اوه... خدای من اونم اومده بود؟! کت وشلوار قهوه ای و کراوات هم رنگ زده بود. نگاه اون به من از نگاه امیرعلی بدتر بود. اون طرفتر ارسلن خان در کنار جمعی از زنا و مردا در حال صحبت بود. سمتی دیگه اردشیرخان در حالیکه هنوز روی ویلچرش قرار داشت نظاره گر من بود.

امیر علی به سمت اومد و دستشو به سمت دراز کرد، لبخند آرامی زد و گفت:

-چه خوشگل شدی خانم.

دوست داشتم بیشتر از اون جمله ایی که گفت ازم تعریف کنه اما حیف که فقط به اون یه جمله اکتفا کرد!

لبخند مصنوعی زدم و چشمامو، به سیاوش دوختم.

همینطور خیره داشت منو مینگریست #کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۲۰

امیر علی که متوجه نگاه من و سیاوش شد، با لبخندی که به لب داشت منو به سمت سیاوش برد و گفت:

-اینم خانم بنده...

سیاوش با نگاه تحسین برانگیزش سر تا پامو دید زد و گفت

-سلم...وقت بخیر خانم... خوبی؟

-سلم سیاوش تو خوبی؟ با زحمتای ما!!

-ای بابا ... چه زحمتی!!!

امیرعلی شتابزده وسط حرفمون پرید و گفت:

-بابا اینقدر تعارف تیکه پاره نکنین، الان وقت این حرفا نیست...

همون لحظه بود که صدای پوپکو شنیدم:

-امیر... نمیای بریم برقصیم؟ امیرعلی با تحکم جواب داد:

-نه... فعلا کار دارم.

به سمتش برگشتم. مینی ژوپ صورتی پوشیده بود و پاهای ظریف و لغزش در معرض دید گذاشته بود.

موهامش بالای سرش جمع کرده بود یه دسته از اونو از کنار رها کرده بود که بلندیش تا پایین گردن بلندش میرسید. یه رنگ قهوه ای روشنم بهش زده بود که به نظرم قیافه شو زیباتر کرده بود و از اون حالت یکنواخت بیرون کشیده بود! اولین بار بود با نگاه خریدار بهش چشم دوختم، شایدم تا حال نمیدونستم شوهرم... عشقم!! با این زن ارتباط نزدیک داشته!

چرا پوپک از همیشه زیباتر به نظرم میرسید؟! بهش

خیره شدم و اون بی توجه به من، بدون اینکه حتی سلم کنه یا اجازه بده من چیزی بگم گفت:

-امیر بیا دیگه...

-چند لحظه صبر کن پوپک...!

سیاوش نگاه عاقل اندر سفیهانه ایی به پوپک انداخت و گفت:

-امیر آقا فعلا قصد دارن اینجا با ما باشن... وقت زیاده واسه رقص!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهار سلطانی

#پارت ۲۲۱

امیر علی به تبعیت از حرف سیاوش گفت:

آره تو برو فعلا من کار دارم.

پوپک با صورتی که کمی قرمز شده بود گفت:

-باشه من میرم پیش پدر تا تو میای.

امیر علی سری برایش تکون داد و پوپک رفت.

سیاوش با چشماش رفتن پوپکو بدرقه کرد و بعد با لحن سرزنش باری خطاب به امیر علی

گفت:

-خاک تو سرت!!

امیر علی با چشمای گشاده شده و متعجب دستشو به سمت خودش گرفت و گفت:

- با منی؟!

- نه...!! با خودمم!!... آخه الغ جون تو هنوز نفهمیدی دیگه پسر مجرد سابق نیستی؟! آخه چی بگم بهت... همه این موها رو به خاطر تو سفید کردم!!

- بگم چی؟!... تو که پوپکو نمیشناسی کلید میکنه، دست بردار نیست...!

با حرص نفسی فرو دادم و گفتم:

- حرفات ضد و نقیض!!... تو که میگفتی یه ساله کاری به کارش نداری!!؟

چهره امیرعلی دگرگون شد و گونه هاش گل انداخت، احساس کردم دوست نداره جلو سیاوش اون مطلبو بیان کنم. من منی کرد و گفت

- خ خبالانم میگم... من که نگفتم باهاش ک ال قطع ارتباط کردم! اون از

من درخواست یه رقص کرده فقط همین...

- فقط همین!!!

- آره خب... مگه نشنیدی؟

رفتم و کنارش قرار گرفتم، جوری که صدام به سیاوش نرسه، نجوا کنان ادامه دادم:

- حال اگه من برم با یکی دیگه برقصم همینجور راحت میگی فقط خواستم برقصم؟!

چشمای گیجشو به چشمام دوخت و نگاهشو روی لبام ثابت نگه داشت گفت:

-مثل کی؟؟؟ یواشی گفتم: -مث ال همین سیاوش دوست خودت... کسی که به قد چشمت
پیشت اعتبار داره رو میگم.

لبشو با غیظ جوید و گفت:

-پس قضیه تلفیه؟! ... این به اون در آره؟؟

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۲۲

با بی اعتنایی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-من که اصلا برام مهم نیست... دارم رفتارای ضدو نقیض خودتو توضیح میدم.

دستشو از زیر کتتش به کمر گرفت و با همون نگاه خیره به لبم گفت:

باشه... از این لحظه به بعد قسم میخورم که نه با پوپک نه هیچ جنس مؤنث دیگه ای نه

میرقصم نه کاری دارم... در عوض...

متعجب نگاهش کردم. صداش یه کم بلند شده بود و سیاوش داشت حیرت زده ما رو نگاه

میکرد، مثل اینکه نگران بود و مداوم پاهاشو تکون میداد. امیرعلی با چهره کمی خشمگین

ادامه داد:

-توم از امروز به بعد همونی میشی که من میگم...

ترسیدم که خواسته هاش نامتعادل باشه و سخت!

طوری که من نتونم از انجامش بریام. کل تو این جور مواقع از امیرعلی میترسیدم مثل یه جوجه که از پنجول گربه میترسه و یه گوشه کز میکنه شدم، لب پایینمو به زبون کشیدم و با کمی تعال گفتم:

-من که نمیدونم تو چی میخوای؟

امیرعلی چند لحظه ایی فقط نگام کرد، تموم اجزاء صورتمو تک تک نگریست و بعد گفت:

-خواسته ام سخت نیست... همون چیزی رو ازت میخوام که یه مرد از زنش میخواد!

داشتم شک میکردم... همه اش با خودم تکرار میکردم چه فکری توی این سر پسره؟!

سیاوش اون لحظه به وسط حرفمون پرید و گفت:

مثل اینکه تصمیم جدی گرفتی آقا؟!... البته ببخشید ها!

صداتون بلند بود که حرفاتو شنیدم...نه...

امیرعلی نگاهی به سیاوش انداخت و بعد با حرص گفت:

-چیزی نیست که از تو پنهون کنم.

بعد با چشمای منتظر نگام کرد و ادامه داد:

-چی شد... جواب ندادی!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۲۳

سرمو بالا گرفتم و با تحکم گفتم:

-خیلی خوب قبوله....

لبخند تلخی روی لب امیرعلی نشست و گفت:

-الن میخوام بیای با هم بریم برقصیم.

خواستم لجشو دربیارم همراه با لبخند کمرنگی که روی لبام نقش می بست گفتم:

-تو کهالان قسم خوردی با هیچ جنس مؤنثی نرقصی

!؟

سیاوشم با شنیدن حرفم سری تکون داد و خندید اما امیرعلی موشکافانه نگام کرد و بعد

مقتدرانه دستشو دور شانم انداخت و گفت

-اول میریم به مهمونا خیر مقدم میگیریم بعد میریم میرقصیم... تو که با اونا فرق میکنی... به

استثنای خودت بود اون حرف!

لبخندی از سر رضایت زدم و با امیرعلی همراه شدم، نمیدونم چرا اینقدر خوشحال بودم! چرا همه اش احساس میکردم امیرعلی با احساس داره بهم نگاه میکنه!! به همراه امیرعلی که دستشو دور شانم انداخته بود به سمت مهمونا میرفتیم... تقریباً همه اونا رو توی مراسم عروسیمون دیده بودم! سعی داشتم لبخند رو لبام دور نکنم و حتی اگه شده به قهقهه هم بخندم و حرص اون دختر افاده ایی رو در بیارم. کنار خان عمو ایستاده و لیوانی از نوشیدنی بدست داشت و با کینه به من و امیرعلی زل زده بود. خوشحال بودم که داشتم کم کم به مراد دلم میرسیدم، ولی این پایان کار نبود من اگه امیرعلی و میخواستم و اگه میخواستم برای همیشه نگهش دارم باید پوپکو برای همیشه از زندگیش حذف میکردم این بهترین راه بود! بعدم باید کاری میکردم که به خودم وابسته اش کنم!...افکارم برای خودم خیلی جالب بود و در آخر وقتی خوش

آمدگویی به مهمونا تموم شد گوشه ایی ایستادم و امیرعلی با اخم گفت:

–نوشیدنی میخوری واست بیارم؟

نمیدونم چرا ابروهایش توی هم گره خورده بود.

خودمو کشیدم بالا و در گوشش گفتم:

–تا حال نخوردم ولی اگه تو بخوای بخوری حرفی نیست امشب ساقیت میشم!

نگاه متعجب و مات امیرعلی به من بیشتر و بیشتر شد...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۲۴

بعد مثل اینکه به خودش بیاد تکونی خورد و گفت

-نه... من خودمم نمیخورم... توم نباید لب بزنی...

یادت باشه این از همون خواسته هاس که برای همیشه میگم!

-ولی خودتالان از من سؤال کردی!؟

-که چی!؟

-که نوشیدنی میخوام یا نه!؟

-خب... من که فقط اون نوشیدنی رو نگفتم... اص ال اشتباه کردم...

"واقعا که تو نوبری وال! انگار تعادل روحی نداری!

میترسم فردا پس فردا یه حرف دیگه بزنی"

-حالت خوبه!؟

خیره نگام کرد و بعد با همون گره ی که توی ابروهاش بود سریع

دستشو از دور شانم بیرون کشید و گفت:

-من خوبم...

بازم صدای پوپک مثل خرمگس تو سرم پیچید:

-امیرعلی کجایی تو!؟

امیر نگاهی پر از تردید و کمی حزن آلود ابتدا به من و بعد به پوپک انداخت. پوپک روبروی ما قرار گرفت قد درازش با اون کفشای ده سانتیش بیشتر بلند شده و من جلوش به قول امیرعلی مثل یه جوجوی کوچولو بودم. یاد افکارم که افتادم یهو بازوی سفت امیرعلی و گرفتم و خودمو بهش چسبوندم. باید به پوپک نشون میدادم که امیرعلی مال منه و صاحب اصلیش خودمم! امیرعلی با چشمای بُهت زده نگام کرد ولی نگاهش پر از اخم بود نمیدونم چرا؟ نمیدونم چشه؟! چشممو به چشمای غمگینش دوختم، وقتی چشم تو چشم شدیم بازم صدای پوپک ما رو از عالم خودمون بیرون کشید، پوپک با خشم گفت:

-امیر هیچ معلوم هست چته؟

لحنش رنگ التماس به خودش گرفت و در ادامه گفت: -میشه بیای؟!... باهات کار دارم.

امیرعلی نگاهشو از من گرفت و زیر لب نجوا کرد:

-همینجا باشالان برمیگردم.

بازوهاشو ول کردم و با ناباوری دیدم به سمت پوپک رفت و گوشه ای قرار گرفتن...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۲۵

اولش پوپک حرف میزد اما بعد امیرعلی شروع به صحبت کرد. مدام دستاشو توی هوا تکون میداد، انگار عصبی و بیقرار بود... نمیدونم چرا یه دفعه اینقدر بهم ریخت! دلم داشت واسش پر میزد، دوست نداشتم یه لحظه چهره اشو غمگین بینم! وای... چرا من اینقدر خواهانش هستم!!

-حنا...

به سمت صدای سیاوش چرخیدم، صدای بم و خوش مردونشو خوب میشناختم! با لبخندی، یه قدم جلو اومد و گفت:

-تو نباید انتظار داشته باشی پوپک به این زودی و به این آسونی دست از سر امیرعلی برداره.

-سیاوش...

انگار نگاهشو غمی مبهم در برگرفت، در جوابم سکوت کرد...

با نگاه و لحن پر از عجز و بیزارم بازم گفتم:

-سیاوش من عاشق امیرعلیم، اینو میفهمی!؟

سرشو بالا و پایین تکان داد و گفت:

-آره

چشمای غمیگنمو به چشمای غمیگین سیاوش دوختم و گفتم:

-نه.. کسی که خودش این حسو تجربه کرده باشه میفهمه من چی میگم!

سیاوش دستی به سرو صورتش کشید و بعد نگاه به من، دو قدم بهم نزدیکتر شد و گفت:

-میدونم چی میگی... امون از عشقهای یکطرفه!!!

آدمو داغون میکنه!

سرشو پایین گرفت و دلم هری ریخت!... تالان یه کور سویی امید داشتم که عشق منو

امیرعلی یک طرفه نباشه و امیرعلیم شاید به من علقه پیدا کرده باشه اما الان سیاوش با گفتن

اون جمله آب پاکبو رو دستم ریخت! جلو چشمم سیاهی رفت. سرم به دوران افتاد! دستمو به

شقیقه ام گرفتم و سیاوش با نگرانی نگام کرد و گفت:

-حنا چیزی شده!؟

خبر نداشت به من چه حرفی زد!؟

-نه چیزیم نیست. فقط میخوام برم گوشه بشینم و تنها باشم.

سیاوش با نگاه نگرانش دیگه حرفی نزد و مانعم نشد.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۲۶

دیگه نگامو متوجه پوپک و امیرعلی نکردم و خودمو به گوشه ایی رسوندم و روی یه صندلی نشستم! الان داشتم با خودم فکر میکردم که این توجه ها و اخلقای

خوب امیرعلی از روی ترحم و دلسوزی بود و بس!!

سیاوش از کل زندگی امیرعلی خبر داشت حتی از ارتباطات امیرعلی و پوپکم خبر داشت پس... پس از دل امیرم خبر داشت و میدونست عشق من نسبت بهش یه طرفه اس.... مهمونی شلوغتر شده و همه مشغول رقص و شادی بودن. کمی که نشستم بلندشدم و به سمت اتاقم رفتم، دم پله ها خان باجی با اخم نگام کرد و گفت:

-کجا؟!!

گوشه دامنو گرفتم و گفتم:

-سرم درد میکنه میرم تو اتاقم.

-الان وقته این کاراس؟!!

-چه کاری؟! میخوام یکم استراحت کنم!... نمیرم که

...

این زنیکه هم اعصابمو بیشتر خرد کرد!! با عصبانیت تموم جوابشو دادم و اونم با خشم سکوت اختیار کرد و دیگه مانعم نشد..یه دستمو روی نرده ها گرفته و با دست دیگه ام گوشه دامنو گرفتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم. اشک روی گونه هام

هجوم آورده بود! در اتاقو باز کردم و با کفشام خودمو روی تخت انداختم و های های گریه کردم. دیگه نه آرایشم برام مهم بود نه مهمونی و نه امیرعلی و پوپک!! دوست داشتم با صدای بلند اونقدر جیغ بکشم تا آروم بشم! اما نه موقعیتش مناسب بود نه مکانش! صدامو توی گلوم خفه کردم و فقط با صدای بلند گریه کردم. عادتم بود که با صدای بلند جلو آینه ساعتها گریه کنم، این عادتو از بچگی داشتم!! الانم جلو آینه میز آرایشم قرار گرفتم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. صورتم پر از اشک شده و لب و لوچه ام آویزون!! تقریبا یه ساعت از اومدنم به اتاقم و ترک مهمونی گذشت و من هم چنان مشغول گریه کردن بودم. وقتی دلم میگرفت اشکام زود سرازیر میشد و دیر بند می اومد. هنوز جلو آینه قرار داشتم و دیگه آرایشی روی صورتم باقی نمونده بود. ریمل چشمام با اشکام روی گونه هام سرازیر شده و صورتمو سیاه کرده بود. به غیر از اون، چشمام از شدت ریختن اشک پف کرده و قرمز شده بود؛ جوری که صورت زیبای آرایش شده امالان تبدیل به چهره ای نامناسب شده بود.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۲۷

دوست داشتم تو اون لحظات فقط آهنگی غمگین گوش کنم تا صدای موسیقی شاد پایین به گوشم نرسه. از لبه لی سیدی هام یکی رو انتخاب کردم و روی دستگاه قرار دادم. از وقتی آهنگ شروع به خوندن کرد حالم بدتر از قبل شد. هق هق کنان روی صندلی مقابل آینه نشستم و زمزمه میکردم....

صدای موسیقی رو اونقدر بلند کرده بودم که متوجه اومدن امیرعلی به داخل اتاق نشدم، ، سرمو که بلند کردم توی آینه روبروم دیدمش که پشت سرم ایستاده و مغموم و غمگین به من وناله هام خیره شده! به خودم اومدم و با کف دستام اشکای جمع شده روی صورتمو تند تند پاک کردم. امیرعلی به سمت دستگاه سی دی

رفت و صدای موسیقی رو قطع کرد. کتشو از تنش درآورده بود و دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود. حال که حدسم به یقین تبدیل شده بود که امیرعلی هیچ حسی به من نداره ،دوست نداشتم تو اون حال و وضع منو ببینه و بازم دلش برام بسوزه و بخواد کاری کنه. به همین خاطر دستمالی از روی میز برداشتم و تند تند اشکای صورتمو پاک کردم . سکوتی داخل اتاق حکمفرما بود . یه دفعه به سمت من اومد و کمی عصبانیت به چهره مغمومش اضافه کرد و در حالیکه دست به کمر ایستاده بود و از توی آینه نگام میکرد گفت:

-این بازیا یعنی چی ؟

از ترس آب دهنمو قورت دادم واز داخل آینه بهش زل زدم و هیچ نگفتم . جلو اومد و با دستاش گوشه صندلی که روش نشسته بودمو گرفت و با خشم دندوناشو روی هم فشرد و گفت:

-جواب منو بده....

ازجام بلندشدم و بی اعتنا بهش به سمت تختم رفتم، کفشامو درآوردم و در حالیکه روی لبه تخت مینشستم گفتم

-سرم درد میکنه ... حوصله مهمونی ندارم!

بازم مقابلم ایستاد و گفت:

-پاشو بریم پایین!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۲۸

بدون اینکه بخوام بهش نگاه کنم، سرمو پایین گرفتم و جواب دادم:

-من نیام ... حوصله اینجور مهمونیا رو ندارم...

با تمسخر نیشخندی زد و گفت:

-ها ... چیه؟ ... باز حسادت گل کرده؟!

نگاش نمیکردم، فقط پاهاشو دیدم که در یه قدمی من ایستاده و مدام روی زمین جابجاش میکنه . لجم گرفت و گفتم:

-تو چته که همش فکر میکنی من به اون دختره لغر بدقواره حسودیم میشه؟!

-چرا یهو یی غیبت زد؟! مگه قرار نبود باهم برقصیم؟؟

-نمیخوام ... حوصله رقص ندارم، سرم درد میکنه.

-پاشو بریم خوب میشی...

-میگم نمیتونم ... سرم گیج میره...

مقابلم زانو زد و چشماشو به من دوخت و عاجزانه گفت:

-حنا ... خواهش میکنم یه کم بزرگ شو...!

چشمامو ازش گرفتم ... نمیدونم تو که از من خوشتر نمی یادی دیگه چرا اینقدر تو دست و بالام

می یای و دور و برم میپلکی؟! با حرص از جام بلند شدم و گفتم

:

-زوره؟! ن می خوام بی یام!!! ...

از جاش بلند شد و با نگاه تأسف باری نگام کرد و گفت:

-تو هیچوقت بزرگ نمیشی....

باعصبانیت داد کشیدم:

-تو که بزرگی چرا فقط اسم بزرگ بودن و یدک میکشی؟

به سمت من هجوم آورد. چشماش بازم ترسناک شدن!

از ترس به عقب رفتم ولی پشت سرم مبل بود و پام به پایه اش خورد. نزدیکم شد و باخشم گفت:

-من همه اش با خودم کلنجار میرم تا میام به چیزو درست کنم تو با یه لگد میزنی همه چیزو خراب میکنی!... بفهم دارم چی میگم!!!

-نمیفهمم... تو همه کارات گنگه ... تو اگه منو نمیخوای ... چرا به من نمیگی؟! چ...

نذاشت حرفمو تموم کنم و با غیظ گفت:

-من فقط عذاب وجدان دارم....

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۲۹

"خدای من؟!.. چی دارم میشنوم؟! عذاب وجدان"

با کلفگی سری تکون داد و گفت:

-تو ... تو واسه من اعصاب نمیداری! .. منو آخرش دیوونه میکنی!

اینو گفت و به سمت در رفت. باید میفهمیدم منظورش از گفتن عذاب وجدان چیه!! با صدای بلند و گرفته ای گفتم:

-چرا به من نمیگی؟ چرا همه اش فرار میکنی؟ به سمتم برگشت و با تردید سر تا پامو نگریست و گفت

:

-به خاطر پوپک میگم...

خنده ای از سر تمسخر زدم و گفتم:

-تو ... به خاطر پوپک عذاب وجدان داری!؟

دستی لی موهاش کشید و گفت:

-هیچی ... ولش کن..

الن که دیگه تاس بازی به نفع من چرخیده بود نیرویی تازه گرفتم و به سمتش رفتم. با

لبخندی پیروزمندانه بر لب گفتم:

-خب تو که هیچ تعهدی نسبت به من نداری ... چرا عذاب وجدان؟! برو مثل قدیما با دختر

عموت باش

!

در حالیکه از گفته خودم پشیمون بودم، گوشه لبمو گزیدم و توی دلم به خاطر گفتن اون جمله هزار بار خودمو نفرین کردم. امیرعلی موشکافانه نگام کرد و با کشیدن آهی گفت:

-تو هیچی نمیفهمی...هیچی نمیدونی!!

با گفتن این جمله دستگیره درو گرفت و به سمت من چرخید و گفت:

-لاقل واسه شام بیا پایین ... بین ... نمیخوام به زور مجبورت کنم...!

چقدرم مهربون بود!! در اوج عصبانیت و ناراحتی مهربون میشد!

عاشق این کاراش شده بودم! لبخندی روی لبم نقش بست و در و پشت سرش بستم اما بازم در و باز کرد و سرشو داخل آورد و گفت:

-دخترزشت...یه کم اون صورت سیاهتو بشور.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۳۰

با عصبانیت نگاهی کردم و در و پشت سرش محکم بستم. راستم میگفت حالا این صورت درب و داغون چطوری به مهموی برمینگشتم؟! جلو آینه نشستم و اول با دستمال مرطوب صورتمو پاک کردم و بعد شروع به مالیدن کرم کردم. زیاد تو آرایش مهارت نداشتم چون زیاد اهل آرایشهای آنچنانی نبودم!... خاک تو سرم کنن با کارام!! حیف آرایش قبل از مهمونیم نبود که همه چیو خراب کردم!!.. مرده شور ریختتو ببرن دختر با این آبغوره گرفتنای نا به جات! یه ساعتی جلو آینه سعی داشتم با دقت صورتمو آرایش کنم. بعد از آرایش دستی به موهام کشیدم و کفشامو پام کردم.

انگار یه نیروی تازه به سراغم اومده بود. یه چیزی مثل امید! من اگه امیرعلیو میخواستم حتی اگه اون علقه ای هم به من نداشت باید سعی خودمو میکردم تا بدستش بیارم!... من که از اولشم همینو میخواستم از اون لحظه که سیاوش از عشق یکطرفه حرف به

میون آورد بیشتر از پا درم آورد!! نباید میداشتم اون حس به من پیشی بگیره، با یه نیرو و انرژی بیشتری به مهمونی برگشتم و با چشمام دنبال امیرعلی گشتم اما ندیدمش! سیاوشو بین مهمونا در حال صحبت کردن دیدم اما امیرعلی نبود. ذهنم به سمت پوپک پرکشید... اما پوپک لبه لی مهمونا در حال خوردن نوشیدنی بود. دیگه داشتم کم کم نا امید میشدم از دیدن امیرعلی!! همون لحظه کسی از پشت کمرمو گرفت.

دستم از پشت گرفت و منو با یه حرکت به سمت خودش برگردوند. امیرعلی بود!! لبخند زنان نگام کرد و گفت:

-دست مریزاد!! دست به آرایشتم که خوبه!... اون صورت درب و داغون و چشمای پف کرده
ایی که من دیدم جزء غیرممکنها میدیدم که درست شه!!!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۳۱

خنده عشوه گری کردم و گفتم:

-اینو بدون آقا بزرگ هرچیز غیرممکنی ممکنه...!

-اوه ... حق با تونه جوجو خوشگله!...ولی اینم بگم که هنوز زشتویی....

وقتی چرخیدم و هیبتشو دیدم ، سوتی کشیدم، آستین پیرهنشو هم طبق عادت

همیشگیش تا آرنج بالا زده بود! اینجوری خیلی خواستنی تر میشد، هر دو بازومو گرفت و در

حالیکه بهش فشار محسوسی وارد میکرد توی چشمام زل زد و گفت:

-یعنی من انقدر بدم !!؟

منظورشو نفهمیدم !! سری به نشونه حیرت اینور و اونور تکون دادم و گفتم:

-من رو دلت زخم زیاد زدم؟! گوشه لبمو با لبخندی کج کردم و گفتم:

-بیخیال!!

دوتا بازو هامو که توی دستاش گرفته بود، فشار ملیمی میداد، صورتش گر گرفته بود! منو به خودش نزدیک کرد و گفت:

-باید باهام برقصی...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-بازم که داری زور میگی...

-دوست دارم ازاین به بعد دست زور رو سرت داشته باشم...!

-یعنی چه؟!

-آخه وقتی بهت زور میگم مثل یه بچه گربه ناز و ملوس میشی واسم ... خیلی خواستنی تر میشی!!

بچه عقده ایی!! چشمامو ازش گرفتم و دیگه هیچی نگفتم ، آهنگ ملیمی داشت پخش میشد. همون لحظه شاد شد و امیرعلی بازومو فشار داد و گفت:

-بیا وسط برقصیم..

نمیدونم چش شده؟!.. بازم مهربون شده! ... باید منم از مهربونیش استفاده کنم . خندیدم و همراهیش کردم.

صورتش خیلی نزدیکم بود و نفساش صورتمو داغ

میکرد. رقص شاد و آرامی بود! امیرعلی به لحظه نگاهشو ازم گرفت ، منو چسبوند به خودش و گفت:

-میخوام امشبو بیخیال باشم... میخوام همراهیم کنی؟! #کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۳۲

نمیدونستم دقیقا منظورش چی بود، ولی با لبخند روی لبم، سری تکون دادم ، دوست داشتم

بهش بگم من اینقدر عاشقتم که دوست ندارم به لحظه نگرانیتو ببینم ، هرچی ام که بگی نه

نمیگم ولی خب ... نمیشد گفت

، بخصوصالان که پی بردم امیرعلی عاشقم نیست نباید از میل و علقه خودم چیزی بهش میگفتم

! یکی از دکمه های پیراهنشو بستم و گفتم:

-تا روی شکمت بازه...

میخواستم به جوری فکرشو منحرف کنم، از طرفی ام دوست نداشتم اون اندام و هیبت زیبا

بیشتر از اون نمایان باشه! هیچی نگفت و فقط نگام کرد. منم زل زدم بهش، چشماش منو توی

خودش غرق میکردن.

آب دهنمو قورت دادم ولی چشم ازش نگرفتم، توی رقص مدام منو به خودش میچسبوند و بی حرف نگام میکرد. چشماش یه جور خاصی شده بود... امیرعلی آب دهنشو قورت داد و چشماشو بست. رفته بودم تو اوج حس که یه دفعه صدای موسیقی قطع شد. اه...

لعنت به این شانس!! امیرعلی یهو ازم فاصله گرفت.

نگاه عمیقی توی چشمم انداخت و دستمو رها کرد.

چند قدم عقب عقب رفت و اونوقت گفت:

-الان میرم بینم چی شده! باز نری گم شی!!

یه قدم دیگه رفت و با لبخندی گفت:

-بازم نری قهر!!

خندیدم و رفتم گوشه ایی ایستادم . بعد خودمو روی مبل ولو کردم . از توی یقه ام حرارت بیرون میزد.

داغ کرده بودم بدجور! نمیدونم، یه دفه چرا همه چی بهم ریخت !! سیاوش با خنده همراه با دو لیوان نوشیدنی به سمتم اومد و گفت:

-ایول به رقصتون ... آشتی!؟

خندیدم و گفتم:

-ای بابا ما که قهر نبودیم.

با نزدیکتر شدن بهم لیوان نوشیدنی رو مقابلم گرفت و با لبخندی گفت:

-بیا بخور گرم شی...

با لبخندی دست رد به لیوان زدم و گفتم:

-ممنون ... من..نمیخورم!!!

-الان نمیخوری یا اینکه.....

-نه ... اصلا اهلش نیستم.

لبخند زیبایی روی صورتش نقش بست و لحظاتی به چشمام خیره شد.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۳۳

لیوان ها رو روی میز کناریمون گذاشت و گفت:

-راستش منم اصلا اهل نوشیدنی نیستم.

.. -پس ...؟! چرا به من تعارف کردی!؟

-خب حدس نمیزدم که نخوری ... آخه امیرعلی خودش تو مهمونی ها..

.... -من کاری به کار امیرعلی ندارم....

-میدونی ... آدم توی هر خانواده ایی که بزرگ شده باشه طبق اون چیزهایی که دیده و یادش دادن عمل میکنه ... منم مثل تو تو یه خانواده تقریبا معتقد بزرگ شدم.

-حال کی گفته خانواده من معتقدن؟! چون که نوشیدنی نمیخورم!!؟

-نه ... این یه علتشه ... باقیشو خودم حدس زدم.

احساس میکنم سیاوش زیادی داره خودشو بهم نزدیک میکنه ... ولی آخه چرا؟! ...!

بعد از شب مهمونی رفتار امیرعلی باهام خیلی بهتر از قبل شده بود، ولی نمیدونم چرا با وجود مهربان بودنش با اخم باهام حرف میزد، انگار از چیزی ناراحت بود ولی به روی خودش نمی آورد. روزای برگ ریزان پاییزی هم کم کم تموم شده و سوز سرمای زمستون از راه رسیده بود. با وجودی که دانشگاه نمیرفتم و اصلاتوی اون شش ماه پامو از خونه بیرون نداشته بودم ولی احساس بی حوصلگی میکردم، خودمو با کتابای امیرعلی و تماشای تلویزیون و فیلمهایی که واسم می آورد سرگرم میکردم. درکل به زندگی در اون خونه و آدماش عادت کرده بودم و کماکان هیچ خبری از خونه پدریم نداشتم. خیلی خیلی دلتنگشون بودم و و خیلی شبا که دلتنگشون بودم اونقدر گریه میکردم تا خوابم می برد.

هر وقت به تلفن هم نزدیک میشدم خان باجی و سوسن با چشم غره نگام میکردن و از ترس دیگه بیخیال تلفن کردن میشدم. جرات نداشتم به امیرعلی هم بگم که

میخوام به خونمون زنگ بزنم که گوشیش رو بهم بده چون از عکس العملش می ترسیدم!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۳۴

همین غم ندیدن خونواده داشت اذیتم میکرد. چاره ایی جز قبول اون شرایط نداشتم . پوپکم همچنان با خان عمو به اونجا می اومدن ولی نمی دیدم مثال قدیما با امیرعلی گرم بگیره ... چون امیرعلی بیشتر تو خودش بود و اکثر اوقات شبا سرمیز شام بی حرف از جاش بلند میشد و به اتاقش میرفت اما نمیدونم چرا

اونروز برای اولین بار دیدم با پدربزرگش در حال جر و بحثه!! نمیدونم چش بود که پدربزرگم از دستش عصبی و کلفه بود و بعد از کمی بگو مگو توی سالن مطالعه امیرعلی پدربزرگو تنها گذاشت و خودش با

خشم و عصبانیت سالنو ترک کرد. صبح روزجمعه بود و امیرعلی با لباس گرم ورزشی از باشگاه زیرزمین برگشته بود. این عادت همیشگیش بود که جمعه ها ورزش میکرد ... واسه همینم بود که بدنش ورزیده و سالم بود! از دور شاهد مشاجره شون بودم و نمیدونستم بحثشون سرچه موضوعیه که امیرعلی اینجوری بهم ریخته و کلفه شده ! با خستگی و پریشانی تموم دور گردنشو با حوله خشک کرد و بعدم سریع به طبقه بالا رفت. باید یه جوری از ماجرا

سرد می آوردم. اما چه طوری؟! امیرعلی که با من اصلا درد و دل نمیکرد تا من از حرفاش سردریارم!

اصلا به من چه! مگه فضولم؟! بیخیال موضوع شدم و از پشت پنجره سالن پذیرایی نظاره گر ریزش برف آرومی شدم که از یکساعت پیش شروع به بارش کرده بود، عاشق روزای برفی بودم ... یاد چندسال پیش افتادم و برف بازیا مون توی حیاط خونه.....

چند روز گذشته! انگاری که هیچ وقت توی خونه بابام زندگی نکردم!! راستی چرا اینطوری شده بودم؟! چرا با وجود سختیام توی اون خونه و رفتارای سرد امیرعلی بازم اونجا رو دوست داشتم؟! نمیدونم

چه مدت بود که روی صندلی راک نشسته بودم و به بیرون و استخر یخزده خیره شده بودم که با صدای امیرعلی از افکارم بیرون اومدم، به سمتش چرخیدم.

اووه ... تیپ کرده بود! یه شلوار کرم و یه پلیور شکلتی پوشیده بود! موهاشو ژل زده و بوی عطرش تا ده متری هم میرفت!

-چیه خلوت کردی!!

-تو میگی چیکار کنم! سرگرمی سراغ داری واسم?!

جلوتر که اومد نگاهم توی یقه اش رفت. یه زنجیر جدید ته گردنش بسته بود! صداش آروم اما لحنش مهربون بود. احساس میکردم سرحالترا از چند ساعت پیشه که با کلفگی به اتاقش رفته بود.

-اوم ... میخوای بریم بیرون!؟

#کیبی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۳۵

با خوشحالی از جام پریدم و گفتم:

-عالیه ... از خونه بریم بیرون یعنی من میتونم برم بیرون!؟

خندید و یک ردیف از دندونهای سفید مروارید گونه اش نمایان شد و گفت:

-آره ... حال برو زودی آماده شو.

نمیدونستم قصد داره منو کجا ببره ولی همین که میخواستم از خونه برم بیرون و یه آب و هوایی عوض کنم بینهایت خوشحال بودم! با شادی تو اتاقم پریدم. یه شلوار گرم و پالتوی چرم شکلتیمو پوشیدم. یه شال گرم مشکی هم دور سرم پیچیدم. اونقدر عجله داشتم که اصلاحواسم نبود و با همون صورت بی آرایش و بی روحم کیف دستیمو به دست گرفتم و از اتاقم بیرون اومدم. مثل دختر بچه های کوچولو شده بودم که از هول اینکه پدرمادرشون برن و اونو جا بذارن، عجله ای لباسمو پوشیدم! بعد از شش ماه زندانی شدن توی اون کاخالان مشتاقانه دوست داشتم برم و کمی خیابون گردی کنم. دستمو روی نرده ها کشیدم و

همزمان پله هارو اومدم پایین. دوست داشتم مثل قدیما و خونه بابام از روی نرده ها خودمو لیز بدم پایین اما ترسیدم پالتوم توی تنم جر بخوره! به آخرین پله که رسیدم امیرعلی به سمتم اومد. داشت خیره خیره نگام میکرد نمیدونم چش شده بود!! نوع نگاهش فرق میکرد! دستشو به سمتم دراز کرد. چشمام از تعجب گشاد شد!! میخواست دستمو بگیره! نباید فرصتو از دست میدادم. گونه هام از شرم گل انداخت و دستمو به سمتش دراز کردم. فشار آرامی بهش وارد کرد و با لبخندی که پهنای صورتشو دربر گرفته بود گفت:

-آماده ای؟

سرمو به نشونه ی تأیید تکان دادم و با هم میخواستیم از سالن خارج بشیم که صدای ارسلن مانع رفتنمون شد!

-امیرعلی!!

سرجامون ایستادیم و امیرعلی با کلفگی اخمی کرد و بدون اینکه به سمت پدرش برگرده گفت:

-بله...

-کجا؟!

امیرعلی دستمو رها کرد و در حالیکه به سمت

ارسلن برمیگشت جواب داد:

-میخوایم بریم خرید ، کاری داشتین؟!

-امروز؟؟!!... نمیدونی جمعه اس؟!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۳۶

... -میریم یه دوری میزنیم و بعدمیریم چند تا مغازه دوستانم ، بازم نباشن میگم بازش کنن...

منم به سمت ارسلن برگشتم و سلم کردم .یه گرمکن سفید و تیشرت قرمز پوشیده بود و داشت قلوب قلوب از لیوان شیرداغی که در دستش بود میخورد. یه جوون بیست ساله برای خوش تیپی و زیبایی و سرحالی به گرد پاش نمیرسید!! با سر جواب سلممو داد و سرتا پامو با نگاهی خاص در نوردید! امیرعلی همون لحظه به من نگاهی کرد و با تحکم گفت:

-بریم....

توی محوطه جلو عمارت دو اتومبیل بی ام و سفید و یه دوو بود!

امیرعلی مکثی کرد و با نگاهی به من گفت:

-دوست داری با دوو بریم؟!

برای من که که فرقی نمیکرد! شونه هامو با بی قیدی تکون دادم و گفتم: -فرقی نمیکنه ...

چراکه نه!

-سوئیچ اینو آوردم، گفتم حیاط لیزه اگه تا پارکینگ پایین بریم ... ماشینای دیگه اونجان.
-فرقی نمیکنه...

-پس بیا سوار شو....

در اتومبیلو برام که بازکرد، رو صندلی جلو نشستم و خودشم سوار شد. با وسواس تمام
کمر بندشو بست و آینه شو تنظیم کرد! انگاری میخواست جای دوری بره که اینجوری
کمر بندشو محکم میبست!

ترمز دستیو که کشید به سمت در خروجی حرکت کرد. جلال باغبون با دیدن ماشین امیرعلی
به سمت

دربهای آهنین رفت و چهارتاق باز شد. سگهای سیاه ارسلن که شروع به پارس کرده
بودند با دیدن امیرعلی زبون به دهن گرفتن... چقدرم باهوش بودن!

با دیدن امیرعلی پشت رل، اونو شناسایی کردن. جلال با دیدن من کنار امیرعلی، حیرت زده به
هر دو مون نگاهی انداخت و بعد سر تعظیم خم کرد. امیرعلی شیشه کناری منو پایین زد و به
جلل که سمت پنجره من دست به سینه ایستاده بود گفت:

-جلل تو داری چیکار میکنی؟!... برو رو جاده یه کم نمک پاشی کن. لیزه سر میخوریم...!

جلل زیرچشمی به من نگاهی انداخت و بعد گفت:

-چشم آقا...

امیرعلی شیشه رو بالا زد و به سرعت به داخل کوچه رفت.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۳۷

نمیدونم چرا قیافه جلال بازم منو یاد اون شبهای کزایی و بد میانداخت. اخمی کردم و سرمو به سمت پنجره اتومبیل کشیدم و به فضای بیرون چشم دوختم.

درختای تنومند خیابونا پوشیده از برف بود. یاد پیست اسکی افتادم!... همیشه توی اون هوا با ستاره و باقی دوستانم میرفتیم پیست...

صدای امیرعلی منو از حال و هوای غمگینم بیرون کشید:

-ساکتی...!

سرمو به سمتش چرخوندم و با لبخندی گفتم:

-یاد قدیما افتادم...

-همچی میگی قدیما انگاری چهل پنجاه سالته...!

.... -نه! یاد خونه بابام... یاد این فصل که همیشه میرفتم پیست اسکی.

-دوست داری بریم!؟

-کجا!؟... خونه بابام!؟

-نه ... اونجا رو که نمیریم ... بابات که با من وتو حرفی نداره.

-پس کجا؟!

-پیست اسکی....

-الان که دیگه دیره ... باید صبح زود میرفتیم....

وسيله هم نياوردیم!

-نظرت چیه بریم بام تهران؟! الان اونجام خیلی قشنگه!

-واو ... عالیه!

صدای خواننده و آهنگ قدیمی توی ماشین پیچید و باعث شد امیرعلی دیگه حرفی نزنه و به

فکر فرو بره. بام تهران مثل همیشه شلوغ بود. انگاری همه ملت اونروز اومده بودن بیرون!

سمت تله کابین رفتیم و امیرعلی دوتا بلیط گرفت. نوبتمون که شد مردی کهکنار کابین

ایستاده بود مأمور اون قسمت بود ، یکی از کابینها رو نگه داشت و گفت:

-فقط دو نفرید؟!!

-بله...

-پس روبرو بشینید.

امیرعلی به من نگاهی انداخت و من جلوتر خواستم داخل کابین برم، اما تعادل نداشتم. کابین هی داشت تکون میخورد، امیرعلی دستشو دراز کرد و گفت:

-دستتو بده به من....

بهش چشم دوختم وبدون هیچ معطلی دستمو بهش سپردم و یه لحظه ایی پامو داخل گذاشتم و خودشم پشت سرمن سوار شد. #کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۳۸

خودمو روی صندلی انداختم و امیرعلی با لبخندی مقابلم نشست. کابین به سمت جلو حرکت کرد و امیرعلی همین طور به من زل زده بود. سکوت

بینمون برقرار بود! نگاهمو ازش گرفتم وبه اطراف چشم دوختم.

-تو...

لحنش آرام وکشدار بود. انگاری با تردید میخواست حرفشو بزنه، همون گفتن یک کلمه که از دهانش خارج شد باعث شد به سمتش برگردم و بهش نگاه کنم. ادامه داد:

-نظرت راجع به من چیه؟

انگاری میخواست ازم خواستگاری کنه ! یکی نیست بهش بگه این حرفا مال قبل از ازدواجه
آقا!! همراه با پوزخند لبامو از هم گشودم و جواب دادم:

-نظر خاصی ندارم....

نباید حرف دلمو میزدم .. دیگه نباید بیشتر از این تحقیر میشدم! امیرعلی فقط داشت به من
ترحم میکرد!

شاید هرکس دیگه ای به جای او هم بودالان همین کارو میکرد. امیرعلی میدونست من واقعا
بهش علقه پیدا کردم وباهش ازدواج کردم، اما به جاش اون به

من هیچ علقه ای نداشت و نمیدونم به خاطر چه دلیلی بود که نقش یه عاشق پیشه رو برام
بازی کرد و به راحتی گولم زد!! وقتی یاد حرفاش و حرکات دروغین عاشقانش افتادم دلم
خواست کمی گریه کنم!

اون لحظه هم همین حالو داشتم . امیرعلی نفسی تازه کردو با نگاه به مناظر اطراف گفت:

-گفتم حال کمی بد و بیراه بهم میگی ... خوبه پس باید امیدوار باشم!

-آره ... راست میگیالان که یاد دروغات میافتم حالم ازت بهم میخوره . تو خیلی به من بد
کردی امیرعلی!

هاج و واج مونده نگاشو به من دوخت و آب دهنشو انگار به سختی قورت داد و گفت:

-بگو هرچی حرف تو دلته بگو...

با عصبانیت تقریبا داد زدم:

-مث ال چی بگم؟ تو ... تو یه آدم بی ثباتی.... هر لحظه و

هر روز یه جور هستی! .. من.... من هنوز نشناختم!!

-تو هم غد و لجبازی! تا حال بهت گفتن خیلی مغروری!؟

-ه... غرور که نشانه خاص خودته آقا!!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۳۹

با یه پاش شروع به ضربه زدن زیر پاش کرد و یه سیگار از جیبش بیرون کشید و خیلی سریع

با فندکش روشن کرد . فقط به حرکاتش خیره شده بودم و داشتم به حرفاش فکر میکردم!

یعنی من واقعا از نظر امیرعلی غد و لجباز بودم؟! میدونستم اونم از حرفام کلفه و عصبی شده

پوکی به سیگارش زد و یه دفعه کلی دود توی کابین رها کرد و گفت:

_نگرون نباش تا دو سه ماه دیگه وضعیتتو روشن میکنم....

منظورشو نمیفهمیدم! یعنی میخواست طلقم بده!؟

شایدم میخواست نگهم داره!؟

-راست میگی شاید من بهت بد کردم ولی به خاطر همه کارام و یا به قول خودت همه بدیام خودم درخواست طلق میدم و مهریه اتو تمام و کمال پرداخت میکنم بعدم یه خونه به اسمت میکنم تا دینمو کام ال ادا کرده باشم!

واااای !!! ... پس حدسم درست بود... میخواست طلقم بده!! ولی من ... من منتظر بودم بهم بگه دوسم داره ... چرا؟! چرا امیرعلی اصلامنو نمیخواه؟!

چشمام پر اشک شد و با بغض گفتم:

-فکر میکنی اینجوری دینت کامل ادا میشه؟!.. پس تکلیف قلبم چی میشه ؟ تکلیف دل شکسته ام؟! تکلیف یکی دوسالی رو که از عمرم گرفتی چی میشه؟! ... !

نه آقا ... نه اینجوری وجدانتو آروم نکن ، من اگه ازتم جدا بشم.... بازم نفرینم پشت سرته!!

بازم ... بغضم شکست و به گریه افتادم ... امیرعلی تند تند به سیگارش پک میزد و وقتی به سمت دیگه کوه و اون سمت تله کابین که رسیدیم سیگارشو از پنجره پرت کرد بیرون و تک سرفه ایی کرد و گفت

-حال چرا گریه میکنی؟!...

سرمو بلند کردم و با چشمای اشکبار نالیدم:

-پس توقع داری بگم بخندم?!..

یه بسته آدامس از جیب پالتوش بیرون کشید و یه دفه از جاش بلند شد و به سمت من اومد ... کنارم نشست و دستشو انداخت دور گردنم . حرفاش و حرکاتش اصل باهم جور درنمی اومد!!

ولی خب اینا همه اش شاید زاییده افکار دخترونه من بود که ممکنه این حرکات نشان از دوست داشتن و علقه باشه. الان که بهم گفت میخواد طلقم بده ... پس حتما دلش برام سوخته !! دستشو پس زدم و با خشم گفتم:

-به من دست نزن!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۴۰

با بی تفاوتی یه آدامس از داخل جعبه بیرون کشید و توی دهانش گذاشت. همون لحظه کابین ایستاد و باید پیاده میشدیم. مأموری که ایستاده بود با دیدن من وامیرعلی در کنار هم باگشودن درب کابین، اخمی کرد و گفت: -آقا شما چرا اینجوری نشستین؟ !! بهتون نگفتن خطر داره؟! امیرعلی از جاش بلندشد و درحالیکه داشت جلوتر از من پایین میرفت با قاطعیت جواب داد:

-دیدید که اومدیم و خطری هم نداشت!!

مرد خجالتزده از رفتار امیرعلی سرشو پایین گرفت و دیگه هیچ نگفت. منم از جام بلند شدم و خواستم پیاده بشم... فاصله کابین و زمین زیاد بود و باید با کمک کسی پیاده میشدم، اما

امیرعلی با نهایت ناباوری جلوتر از من به سمت در خروجی رفت.... بدون هیچ توجهی!!
اصلا و اینساده بین من میتونم پیام پایین یا نه
!!! اینم از اون اخلاقی گندش بود!! وقتی اومدیم خودش دستمو گرفت، اما الان یه لحظه ام
نایستاد!!

عووضی!! دستمو به لبه های کابین گرفتم و خواستم روی زمین بپریم که یه لحظه تعادلم بهم
خورد و افتادم

....نقش بر زمین شدم. مرد با دیدن من نگاه ملامت باری به من و بعدش به امیرعلی انداخت و
گفت:

-ای وای پاشو.... حال هی برو دنبالش ... دیدی؟!

حال هی گول ظاهرشو بخور!! پسرای این مدلی فقط دخترا رو واسه یه ساعت خوش گذرونی
میخوان و بس!! نگاه کردی چطور تنهات گذاشت؟!

پهلوم به زمین خورده بود و دردم می اومد. از طرفی حرفای اون مرد و رفتار امیرعلیم حسابی
داغونم کرد! اخمامو تو هم کردم و با پشت دست ته مانده اشکامو از روی گونه ام پاک کردم و
گفتم:

-به شما چه ربطی داره آقا؟!

توی اون لحظه امیرعلی تا منو دید که روی زمین ولو شدم و اون مرد داره باهام حرف میزنه به
سرعت به سمتون دوید ، یه نگاه بهم انداخت و درحالیکه از روی زمین میخواست بلندم کنه
گفت:

-چی شده!؟

خواستم دستاشو پس بزنم و خودم بلندشم، اما یه لحظه نخواستم جلو اون مرد غریبه سکه یه پولش کنم.

دستمو حائل گردنش کردم و از جام بلند شدم. امیرعلی با خشم و عصبانیت به مرد نگاهی انداخت و گفت:

-داشتی بهش چی رو پچ پچ میکردی!!؟

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۴۱

مرد پوزخند زنان کابین بعدی رو نگه داشت و گفت:

-جوجه فوکلی تو اگه اینقدر غیرت داشتی تنهاش نمیداشتی ... حال برگشتی و دارای بلبل زبونی میکنی!؟

امیرعلی با همون چهره خشمناک تفی روی زمین کرد و یهو یقه مرد و گرفت و گفت:

-به تو چه یابو! مگه تو فضولی!؟

مرد دستپاچه شد و با نگرانی گفت

- دستتو بکش ... نزار مأمورا رو خبر کنم واست دردرساز بشه؟! ... با این وضعیت بدبخت کم

کمش یه شب نگهت میدارن!

امیرعلی مشتی به صورت مرد کوبید و گفت:

انتر... آخه تو رو سینه نه!...

با نگرانی در حالیکه میدیدم مردم همه دور ما جمع شدن داد زدم؛ امیر ولش کن ... بیا بریم ...

امیرعلی مشت دیگه ای توی دهن مرد کوبید وبا نگاه به چهره نگران و آشفته من ، یقه اشو ول

کرد. مرد دستشو به دهنش گرفت. دهانش پراز خون شده بود! کاری که نباید میشد شد!

مردم همه دور مونو گرفته بودن و مرد با عصبانیت فریاد زد:

-زنگ بزنین اطلاعات ... پدرتو در میارم بچه سوسول!!

امیرعلی دستشو به کمرش گرفت و با غیظ گفت:

-حقته ... تا تو باشی تو کار دیگرون فضولی نکنی، خروس بی محل!!

با نگرانی گوشه ایی ایستادم و هیچ نگفتم، اینم از روز جمعه ما ! مٹ ال اومدیم هواخوری!! گند

بزنن این شانسو!حالم از خودم و این زندگیم بهم میخوره . بعد از پنج دقیقه مأمورا به سمت ما

اومدن و اون مرد و امیرعلیو با خودشون بردن سمت پایگاهی که اون نزدیکی بود. امیرعلی به

سمت من برگشت و گفت:

-همراه من بیا...

مخالفت نکردم یعنی نمیتونستم مخالفت کنم، از بس که امیرعلی عصبی و ترش رو بود. کمی معطل شدیم و مرد شروع کرد به بد و بیراه گفتن به امیرعلی. مأمور ساکتش کرد و بعد با نگاه به من و امیرعلی دفترشو باز کرد و گفت:

-چه نسبتی با هم دارین!؟

امیرعلی با بی تفاوتی شونه ایی بالا انداخت و گفت:

-زن و شوهریم....

مرد پوزخندی زد و گفت:

-آره جون خودت!؟ جناب دروغ میگه....

مأمور با عصبانیت نگاهی به مرد انداخت و گفت:

-کارت شناسایی همراهته!؟

_نه آقا! ما اومدیم هواخوری نیومدیم فرودگاه که کارت همرامون باشه.....

-خیلی خب زنگ بزنین به کسی...

امیرعلی باحرص نفسی فوت کرد و گفت:

...-آقا منالان زنگ میزنم خونه به بابام.

-که چی!؟

- که بگه به شما این خانم ، همسر بنده اس!

مأمور نگاه پر از معنیشو اول به امیرعلی و بعد به من انداخت و گفت:

- خيله خب ... مسئله دوم هم باید حل بشه.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۴۲

- چه مسئله یی جناب!؟

- درگیری و نزاع بین شما و این آقا صورت گرفته... و این آقا مورد ضرب و شتم شما قرار

گرفتن باید رسیدگی بشه.

- اما این آقا به من و همسرم تهمت زدن.

مرد با دستمالی در حال پاک کردن خون جمع شده دماغش بود چهره ایی درهم کشید و در

جواب امیرعلی گفت:

- چه تهمتی زدم؟؟ چرا بی ربط میگی؟ مأمور آگاهی با خشم به حرف او مد و گفت:

- لطفا ساکت باشین...

**

خدارو شکر دعوا تموم شد و بعد از ساعتها معطلی در پایگاه نیروی انتظامی همه چیز ختم به خیر شد و بعد از اینکه صحت و سلامت مرد هم مورد تأیید قرار گرفت پرونده بسته شد و بیرون اومدیم. به یه کافی شاپ رفتیم. بی صدا روی صندلی نشستم و امیرعلی سفارش قهوه داد و بعد با لبخندی گفت:

-مأموره عجب خری بود؟..

با تعجب نگاهش کردم و وقتی تعجب منو دید با خنده ادامه داد:

-وقتی با دوستانم از این اتفاقا پیش می اومد همیشه به ارسلن زنگ میزدم و ولم میکردن...!

ارسلن دیگه از این کارام خسته شده بود و صد تا فحش بهم میداد که اگه یه بار دیگه بهش زنگ بزنم واز کار بیکارش کنم!! الانم فکر نکرد با تو هستم...

تعجبش می اومد گفتم با حنا هستم!! بازم کلی حرف بارم کرد که آدم نمیشی...!

چقدر راحت از خاطرات دوران مجردیش واسم میگفت؟! هیچی نگفتم و از پنجره کافه به بیرون خیره شدم، قهوه که جلو دستمون رسید، امیرعلی با صدای بلندتر گفت:

-قهوه اتو شیرین کنم؟؟

تندی بهش نگریستم و با اخم گفتم:

-نه... لازم نیست!

میدونست هنوزم از دستش دلخورم! زیرچشمی نگام کرد و مشغول شیرین کردن قهوه خودش شد و من

قهوه امو با غیظ سرکشیدم. یه قلوپ نوشیدم ، تلخ بود ولی از اون زندگی و دقایقی که درش بودم تلختر نبود.

پس خوردنش راحت تر بود!!

امیرعلی گوشه لبشو کج کرد و با لبخندی گفت: -هنوزم قهوه تلخ میخوری؟ این یعنی از دستم دلخوری آره!؟

جوابشو ندادم و ادامه داد:

-خیلی خب من نمیخواستم امروز اینطوری بشه

...ولی خب پیش اومد... حال اخماتو واکن....

نفسی کشیدم و بازم سکوت اختیار کردم حوصله هیچ حرفی رو نداشتم! خیلی از دستش عصبی و دلخور بودم!

#کیبی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۴۳

با قاشق فنجان قهوه اشو بهم زد و گفت:

- دیدی میگم لجبازی! ... خب بابا اشتباه کردم!!

مکثی کردم و بعد گفتم:

- تو همیشه اینجوری هستی؟! کارا رو ک ال خراب میکنی و بعد پشیمونی!!

- نه...!!!... ته تهنش که چیزی تودلم نیست!

- نمیخواهی برام توضیح بدی دلیل ازدواجت بامن چی بوده؟!?

الن وضعیت رو مناسب میدیدم که اون سؤالو پرسم.

امیرعلی سرشو بلند کرد و با مکث جواب داد:

- من دلیلشو بهت نمیگم ... یعنی الان وقتش نیست....

ولی دارم سعی خودمو میکنم بیشتر از این اذیتت نکنم و تا دو سه ماه دیگه ... هم کار جدایی

تورو درست کنم هم رفتن خودمو.

دلم لرزید!! رفتن خودشو؟ با نگاه تعجب برانگیزی

نگاهش کردم ، امیرعلی با خونسردی چشمای به رنگ سبزروشنشو بهم دوخت و گفت:

- گیتی برام دعوتنامه فرستاده میخوام یه مدتی برم پیشش ... شایدم واسه همیشه اونجا

موندم....

نه !! خدای من !! یعنی داشتم درست میشنیدم!؟

-درسته برام مادری نکرد، ولی اونقدر عقده رو دلم هست که دوست دارم برم و یه بار خودمو تو بغلش بندازم ومثل یه پسر بچه خودمو براش لوس کنم.

نفسم تنگ شد، قلبم انگار داشت مچاله میشد! لب به دهن بردم و گفتم:

-کی میری؟

-میفته بعد از عید، ولی قبلش از هم جدا میشیم...

بازم میگم باید.... حللم کنی.

دلم رنجید ، خیلی هم رنجید، ! ولی همه چی رو توی خودم ریختم.... داشتم پیش امیرعلی وانمود میکردم که حالم خوشه وهمه چی مرتبه ولی افسوس که اینطور نبود! افسوس که تو یه حال بیخود داشتم دست و پا میزدم! تا غروب بام تهران بودیم و همونجا هم نهار خوردیم . وقت برگشتن امیرعلی پیشنهاد داد که خرید کنیم . اصلاحوصله خرید یا هرکار دیگه ای رو نداشتم . دوست داشتم هرچه زودتر به خونه و اتاق

پراز سکوت خودم برگردم و ساعتها توی تنهایی گریه کنم....

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۴۴

وقتی سوار ماشین شده و داشتیم برمی گشتیم امیرعلی ازم سوال کرد دوست دارم بریم خرید؟ ولی من تو لک خودم بودم وقتی یه آهنگ شاد و پلی کرد ، خنده ایی کرد و گفت:

-من که گفتم اشتباه کردم ، دیگه چرا هنوز اخمات تو همه !!؟

بزار فک کنه به خاطر اون وقایع هنوز ناراحتم !؟

نمیدونه دلیل ناراحتیم جدایی از خودشه و بدتر رفتن خودشه!... زندگی برام هیچ ارزشی نداشت ، بغضم داشت خفه ام میکرد، هیچ جوابی ندادم و امیرعلی

دیگه پیگیر موضوع نشد ، دم در فروشگاه بزرگ اتومبیلو پارک کرد و بعد گفت:

-خب بیا باهم بریم خرید... اخماتم واکن!

بازم جوابی ندادم و بیصدا از اتومبیل پیاده شدم. هیچ جوابی نداشتم که بدم. دلم پر بود از غم و غصه که امیرعلی از اون بیخبر بود! باهم وارد فروشگاه شدیم.

یه فروشگاه دوطبقه که هر قسمتی از اون مربوط به فروش چیزی بود . صاحب فروشگاه و صندوق دار اونجا به محض دیدن من وامیرعلی از جا پریدن و با شادمانی و رویی خوش ازمون استقبال کردن. مثل اینکه امیرعلی اونجا برو بیایی داشت کهکاملا میشناختنش و ضمن دعوت به نشستن شروع کردن به پذیرایی ازمون. بی حرف کنار امیرعلی نشستم و مرد شروع کرد به حرف زدن با امیرعلی ! با نگاهم اطرافمو چرخ زدم . امیرعلی که مدام متوجه رفتار من بود با صدای آرامی لب گوشم زمزمه کرد:

-میخوای بریم یه چرخی بزیم!؟

نگاش کردم و گفتم:

-چی بخرم!؟

با لبخندی تموم اجزای صورتمو نگاه کرد و گفت:

-هرچی که دوست داری...!

"ولی من من بعد از تو دیگه چیزی نمیخوام نامرد!!"

جلوتر از امیرعلی از دوستش تشکر کردم و

ناخودآگاه به سمت لباسها کشیده شدم. این مدت هیچ لباس جدیدی نتونسته بخرم

چون اصل خودم بیرون خونه نیومدم که خرید کنم و همه لباسام مال قبل از عروسی بود که

خریده

بودم. اولین بار هم که پد بهداشتی لازم داشتم و گفتم به امیرعلی که میخوام برم بیرون برای

خودم خرید کنم که نداشت و هزار بار رنگ عوض کردم تا بهش فهموندم چی لازم دارم و دیگه

خودش همیشه به تعداد زیاد برام میخرید و توی اتاقم می گذاشت. حال بعد از شش ماه که اومدم

خرید از پشت ویتترین یه لباسا زل زدم!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۴۵

یه لباس حریر بنفش کوتاه بود ، خیلی به دلم نشست.

امیرعلیم کنارم ایستاد ، با لبخندی پرمعنا نگام کرد و در گوشم گفت:

-دوشش داری؟

به خودم اومدم ، م ن منی کردم و گفتم:

-نه بریم...

-وایسا ... گفتم هرچی که دوست داری بخر.. الانم برو هرچی که دلت میخواد بخر .. من که

نمیشه پیام داخل ... وگرنه میومدم!!

بچه پررو!! سرجام وایسام ، هم روم نمیشد ، هم حوصله امیرعلیو نداشتم ... گفتم زودتر تموم بشه بره ...رفتم تو مغازه ، نمیدونم من از خیلی وقت پیش به بازار نیومده بودم یا تنوع جنس زیاد بود. با حرص همه رو زیر و رو کردم ، البته همیشه واسه لباس ذوق زیاد میکردم و دوست داشتم از هررنگی یه دست داشته باشم . پنج دست جدا کردم و رفتم سراغ لباسا . از بین لباسا یه حریر مشکی و

همون حریر بنفش و یه قرمز گوجه ای هم انتخاب کردم و از مغازه زدم بیرون . امیرعلی که پشت به مغازه ایستاده بود با دیدن نایلونهای پر دستم لبخند زنان گفت:

-مغازه رو که خالی کردی؟!!

-خب دیگه ... تو هم برو واسه خودت لباس بگیر...

.... -بینم بنفشه رو هم گرفتی؟! خوشگل بود ها!!

رنگش به پوستتم میاد.

از خوشحالی دلم هری ریخت . چقدر قشنگ ازم تعریف کرد!! لبخند ملیحی زد و گفتم:

-آره گرفتم.

-خوبه ... دیگه چی گرفتی؟!!

"به تو چه!! چقدرم رو داره!!"

لب و لوچه امو جمع کردم و گفتم

-فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه؟!!

گونه هاش گل انداخت و دستی لی موهاش کشید و گفت:

-همینجوری پرسیدم.

سمت مانتو فروشی و کیف و کفش رفتم و حسابی برای خودم خرید کردم. آخر سر میخواستیم سمت صندوق بریم که امیرعلی به سمت لوازم آرایش اشاره کرد و گفت:

-نمیخواهی لوازم آرایش بگیری؟ با بی تفاوتی جواب دادم:

-نه زیاد لازم نیست ، دارم.

خنده ایی زیرکانه کرد وگفت:

-برو بگیر ... اصل بیا خودم واست بگیرم... اینقدر صورتت بی روحه.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۴۶

وای خاک بر سرم؟! تازه یادم افتاد که صبح همینجوری بی آرایش از خونه زدم بیرون!
 خجالتزده نگاه کردم ودستی به صورتم کشیدم. امیرعلی با همون لبخندی که به لب داشت
 گفت:

-یه کم خودتو آرایش کن تا آدم رغبت کنه بیاد پیشت!

از حرفش بهم ریختم . اصل این معلوم نیست چشه!

یه بار میگه آرایش کن یه بار میگه چشمات

همینجوری خوشگله.... ولی اون که فقط چشمامو گفت

بدون آرایش خوشگله !!! عجب خنگی هستم!

خواستم کم نیارم و با ولع نفسی فوت دادم بیرون و گفتم :

-خیلیم دلت بخواد !! مگه من محتاج رغبت کردن توام

!؟

صورت امیرعلی از خنده ایی زیبا درخشید...

چشماشو آروم باز و بسته کرد و گفت:

-حال شد دلم واسه این حنا تنگ شده بود!!

-پس تو داری منو دست می اندازی !؟

-نه فقط دوست ندارم چهره ی اخموتو ببینم! حال بیا تا خودم واست وسیله ی آرایش بگیرم، باور کن از خودت بیشتر میدونم و بهترین مارکها رو واست انتخاب میکنم.

هیچی نگفتم و همراهیش کردم. الحق والنصاف راستم میگفت، بهترین مارکها رو برام خرید، ولی جالب این بود که ده نوع رنگ رژ لب برام انتخاب کرد.

اونروز در کل بد نبود!! همین که با امیرعلی بودم یه دنیا برام ارزش داشت. وقت برگشتن به خونه بودیم که امیرعلی خنده کنان تقلید صدای خان باجی رو در آورد و گفت اگهالان بریم خونه با صدای کلفتش بهمون میگه "از وقت صرف شام گذشته!" پس بهتره ان قبل از برگشتن شکمونو سیر کنیم. واقعا که مثل خود خان باجی حرف زد! کلی بهش خندیدم و با خنده کنار هم شام رو توی یه رستوران درجه یک صرف کردیم. باورم نمیشد این پسر به این مهربانی و خوبی به من هیچ علقه ای نداشته باشه و همه ی این محبتها

به خاطر ترحم یا هر چیز دیگه ای باشه! ولی خب نباید فکر خودمو منحرف میکردم!! اینا همه اش افکار پوشالی دخترانه ی خودم بود و بس!! امیرعلی داشت میرفت، پس من توی زندگیش هیچ نقشی رو نداشتم ... به قول خودش فقط اسمم توی شناسنامه اش بود!!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۴۷

هر چه زمان بیشتر گذشت و به ایام عید نزدیک میشدیم ترسم بیشتر و بیشتر میشد! ترس از جدایی از امیرعلی و بعدم رفتن خودش به آمریکا! ای کاش میتونستم بهش بگم چقدر دوسش دارم! ولی افسوس!!

چه فایده داشت، احتمال زیاد بهم میگفت که منو نمی خواد و نباید من خودمو درگیرش کنم! پس سکوتم بهتر بود، نباید تو ذوقی میخوردم! به خودم و افکارم

خنده ام می اومد ... با خودم فکر میکردم اول از همه پوپکو از زندگیش حذف کنم و بعد خودمو بهش نزدیک کنم تا وابستهام بشه!... ولی خبر نداشتم آقا چه خواب و خیالهایی توی کک له اشه! گرچه فهمیده بودم امیرعلی چی توی ذهنشه اما سعی میکردم عادی رفتار کنم! امیرعلیم بیشتر به من توجه میکرد، حتی گاهی اوقات منو با خودش بیرون می برد و البته فقط

با خود امیرعلی میتونستم از خونه برم بیرون، حال چطوری اجازه امو از پدر بزرگش گرفته بود
خدا میدونه!!!

یه شب مثل هر شب بعد از صرف شام به طبقه ی بالا و اتاق نشیمن رفتم. پوپک و خان عمو
هم اونجا بودن، صدای خنده های بلند پوپک تموم فضای خونه رو پر کرده بود. نمیدونم این
هرهرو و کرکر کردناش واسه چی بود؟! دلم میخواست برم خفه اش کنم ... نمیدونم چرا
اینقدر ازش بدم می اومد. حساسیتم زمانی بیشتر میشد که با امیرعلی همکلم میشد!! اونموقع
یاد حرفای امیرعلی و ارتباط اش باهاش میشدم، دوست داشتم با دندونام خر خره شو بجوم ...
صدای خنده

هاش روی اعصابم راه میرفت ... به همین خاطر به طبقه ی بالا اومدم تا با روشن کردن
تلویزیون ذهن خودمو منحرف کنم. به کانال ماهواره زدم و به تلویزیون زل زدم. یه آهنگ
خارجی داشت پخش میشد. به ظاهر داشتم تلویزیونو می دیدم اما واقعیتش فکر و خیالم
پیش امیرعلی و پوپک بود! از شدت اضطراب و خشم روی مبلی راحتی لم داده و در حالیکه
برای آرامش بیشتر چشمامو بسته بودم، پامو محکم روی زمین و فرش دستباف زیر پام داشتم
میکویدم. نمیدونم این دخترهی ایکبیری کار و زندگی نداشت که همه اش می اومد اینجا واسه
دلبری کردن؟! ... خب حقم داره ... یه پسر ناز و مامانی و از هر لحاظ آقارو دستکش کرده،
باید از کنارش تکون نخوره!! آهی کشیدم و همزمان یه قطره اشک از چشمای درشتم چکید.
همون لحظه صدای تلویزیون یهو قطع شد، مبل تکونی خورد و احساس کردم کسی روی اون،
کنارم نشست. صدای امیرعلی باعث شد خیلی سریع چشمامو باز کنم و خودمو هم جمع و جور
کنم.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۴۸

-چی باعث شده اینقدر بهم بریزی!؟

چشمامو که باز کردم دیدم امیرعلی کنارم نشسته، خیلی بهم نزدیک بود!! یه تیشرت تنگ مشکی و یه گرمکن مشکی خط دار پاش بود. عضله های بازوی سفت و محکمش بیرون زده بود و خودشم زیبا و دلربا بود مثل همیشه! لحنش آرام و دلنشین بود و دل منو بیشتر لرزوند.

نگاش کردم، اشک روی گونه امو پاک کردم و گفتم:

-از این زندگی خسته شدم...!

لب و لوچه ام آویزون شد و ادامه دادم:

-امیرعلی دیگه نمیتونم!!... میفهمی!؟

نگام کرد، اما طرز نگاهش با همیشه فرق میکرد، به عمق چشمام خیره شد و آب دهنشو قورت داد، چهره اش رنگ غم به خودش گرفت و با لحن غمگینی گفت:

-من ... من فقط میتونم بگم معذرت میخوام ... ببخش منو حنا...

گریه ام شدت گرفت و با صدایی محزون و گرفته گفتم:

-تورو خدا تمومش کن امیرعلی ... دیگه تحمل ندارم

...از یه طرف سردرگمیم توی این عمارت، از یه طرف اخم و تخم اهالی خونه، از طرف دیگه بی میلیهای تو ... پوپکم که قوز بالا قوزه...

نگاه امیرعلی بازم به سمت یقه ی بازم کشیده شد، یه تاپ قرمز که خط خط مشکی داشت تنم بود! یه شلوار دامنی گشاد کوتاهم پام بود. هنوز گردنبند سیاوش توی گردنم بود! امیرعلی نزدیکترم شد، دستشو دور گردنم انداخت، موهای بلندی که دور گردنمو گرفته بود کنار زد و گفت:

-پس بازم مشکل سر پوپکه آره!؟

نگامو ازش گرفتم و گفتم

-نخیر من چیکار به کارش دارم ... اونه که همه اش به من کم محلی میکنه. نگاه امیرعلی صاف توی پلاک گردنم رفت، با دستش اونو لمس کرد و انگار که فکرش به سمت دیگه ای داشت میرفت، گفت:

-چی نوشته روی این پلاک!؟!؟

ذهنم سمت حرف امیرعلی پر کشید و ناخودآگاه سرمو توی یقه ام فرو کردم و گفتم:

-نمیدونم ... مگه چیزی نوشته!؟!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۴۹

امیرعلی سرشو نزدیکتر آورد و در حالیکه سعی میکرد نوشته ی حکاکی شده روی پلکو بخونه، اخمی توی هم کرد و گفت:

-سخته ولی میشه خوند...

گفتم:

-راستی چه خبر از سیاوش، پیداش نیست!!

-مشغول کارشه ... تقریبا هر روز میبینمش.

-خب چرا نمیداد بهت سر بزنه!؟

-چیه!؟ ... انگار خیلی مشتاق دیدارشی!؟

-این چه حرفیه که میزنی!؟ ... خب دوستمونه ... اونم سیاوش با اون همه محبت!

-نمیخواه تعریفش کنی!!!

-تو چته!؟ اومدی اینجا نمک به زخمم پاشی!؟

-چه نمکی!؟ چه زخمی!؟ اصل تو مشکل داری!!!

-اتفاقا تو مشکل داری!

سریع از جام بلند شدم و ادامه دادم:

چطور وقتی من از پوپک خانم حرف میزنم اینقدر

بهت بر میخوره... اونم چی؟!... با اون گذشته ی درخشانی که دارین!! حال من....

حرفمو قطع کرد و با خشونت از جاش بلندشد و گفت

-دیگه حق نداری دم به دقیقه گذشته ی منو توی سرم بکوبونی!!..

-توروخدا بازم شروع نکن ... به خدا تحملم تموم شده

...بذار این یکی دو ماه هم به همین منوال بگذره.

زبون به دهن گرفت و در حالیکه دستشو به کمرش گرفته بود، گوشه ی لبشو جوید. آب

دماغمو با دستمالی گرفتم و با صدای تو دماغیم گفتم:

-نمیدونم چرا این همه غیرت!! آخه مگه من تا یکی دو ماه دیگه پیشت نیستم!!

نگاش توی نگام غرق شد و گفت:

-تا اونموقع زنی و دوست ندارم هیچ کسی رو زنیم نظر خاصی داشته باشه!

-چیه مدتی خیلی شوهرم، شوهرم و زنیم، زنی میکنی!... انگاری هوا برت داشته!!

-ه ... اتفاقا این تویی که هوا برت داشته!!

-ه ... هوا؟! اونم تو؟! نکنه فکر میکنی خاطرخواهتم؟!!

-من ... من هیچ فکری نمیکنم...

-من و تو با هم هیچ زن و شوهری نیستیم و اینقدرم زنم زنم نکن...!

خواستم به سمت اتاقم برم که از پشت آرنج دستمو کشید.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد #برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۵۰

در حالیکه منو به سمت خودش میکشید، نفسشو با حرص پس داد و گفت:

...-بینم تو زن و شوهر بودنو چی میدونی؟!

بازم عصبانی و بدقلق شده بود! خواستم خودمو به بیخیالی بزخم، نگامو ازش گرفتم و جواب

دادم:

-امیرعلی حوصله ندارم ... ولم کن!

-نه ... میخوام همون شوهری باشم که تو توی ذهنته!

به چشماش خیره شدم! سرد و عصبی بود! با تانی گفتم:

-من شوهریو که فقط اسم شوهر بودنو دنبال خودش میکشه نمیخوام...

-ولی تو به من قول دادی همون زنی باشی که من میخوام ... یادت رفته؟!

-خب!! مگه نبودم!؟

-این گردنبدو از گردنت در بیار!

بدون هیچ جوابی به سمت اتاقم رفتم. حسود بدبخت!!!

از شوهر بودن فقط اینو بلد بود! به اتاقم اومدم و با پشت پا درو محکم بستم و جلو میز آرایش نشستم.

دستمو به سمت پلاک گردنم بردم و در حالیکه با دست لمسش میکردم، چشمامو پرده ای از اشک پوشاند و زیر لب نالیدم "مثلا اومده بودی باهام دردودل کنی؟!... اصلا بلد نیستی حرف بزنی...!"

آخ... آخ که چقدر حرفات دلمو میرنجدونه!"

یهویی در اتاق باز شد و امیرعلی در چارچوب در قرار گرفت. مصمم و جدی بود!! چشمای اشکبارمو

بهش دوختم، جلو اومد و درو پشت سرش بست و اتفاقا کلیدش کرد! از جام بلند شدم و به چشمای خشمگینش زل زدم. میخواست چیکار کنه؟! سینه اشو جلو داد و با تحکم گفت:

-حرفی توی دلت سنگینی میکنه!؟

نگامو ازش گرفتم و با صدای بغض کرده ام گفتم:

-دل من پر از حرفه...

بازوهامو محکم فشرد و با لحن عصبیش گفت:

-بگو ... چرا حرف نمیزنی؟!

فشارش رو بازوهام اینقدر زیاد بود که آخی گفتم.

نگاهش به سمت بازوم کشیده شد و بازم فشارش داد و گفت:

-نگفتی میخوای من چطوری باشم؟! شوهر به نظرت باید چجوری باشه؟! ... بگو ... میخوام از این به بعد شوهر واقعیت باشم...

دیگه تحّ مل درد بازوهامو نداشتم، دستمو روی دستای نیرومندش گذاشتم و گفتم:

-امیرعلی ولم کن... دردم میادا!

سرشو بهم نزدیک کرد، نفسهای داغش روی صورتم پخش شد، زبون به لبش زد و گفت:

-تا نگی ولت نمیکنم!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۵۱

شدت اشکام بیشتر شد و گفتم:

-من ... من هیچی نمیخوام، فقط دست از سرم بردار!!!

بازومو ول کرد و با غیظ چونه امو گرفت و گفت:

-برای من کاری نداره ... تو شرعا و قانونا زنی و میتونمالان راحت هر کاری دلم بخواد باهات انجام بدم ... اونوقت میشم شوهر واقعی ات... دیگه فقط اسم شوهر نیست ... ! ولی ! ... حیف ... حیف که تو نمیفهمی!!!

"نمیدونم من چی رو نمیفهمم!؟" با لجبازی گفتم:

-او ال تو حق نداری دست به من بزنی، دوما این جرأتو توی خودت نمیبینی که...

"وای خدایا فهمیدم پا روی دُم شیر گذاشتن یعنی چه؟!"

"

از عصبانیت گُر گرفت و مثل یه شیر وحشی چشماشو بهم دوخت و گفت:

-حال جرأتو نشونت میدم...

بازومو گرفت و منو به سمت تخت هُل داد، از ترس مثل بید به خودم می لرزیدم. از خشم غ رید:

-یال زود باش ... واسم نقش یه زن مطیع و عاشقو بازی کن ... میخوام شوهر واقعیت باشم...

از شدت گریه صورتم سرخ شد و بریده بریده گفتم

-ام..ام...امیر علی...م...من هیچی نمیخوام ... برو...

خواهش میکنم!

به من و حال گندم نگریست، انگار فهمید خیلی حالم

داغونه، سر جاش ایستاد و به گریه کردنم خیره شد، بعدم جلو اومد و روی تخت نشست،
نمیدونم قصدش چی بود؟! از ترس داشتم سخته میکردم. خودمو مچاله کردم و در حالیکه از
شدت گریه به سکسکه افتاده بودم دستامو روی صورتم گرفتم تا شاهد صورت داغون و
اشکبارم نباشه!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۵۲

سیگاری آتش زد و بوی دودش در فضای اتاق پیچید

...انگار کمی آروم شده بود، صدای لرزان و آرومتر

از قلبش باعث شد چشمای بسته امو باز کنم. سیگار گوشه ی لبش بود و چشماشو به جلوش
دوخته بود.

-گاهی وقتا از خودم بدم میاد ... بد که نه متنفر میشم!

من ... من یه آدم بیخودم...

از شنیدن حرفاش حیرت زده شدم! امیرعلی غد و لجباز و خشمگین یه لحظه پیش و همیشه، الان داشت چی میگفت!!؟

پُکی به سیگارش زد و در حالیکه دودشو به سمت من خالی میکرد، بازم چهره ی داغونمو نگاه کرد و با مکثی کوتاه گفت:

-نمیدونم چرا باید تو، توی مسیر زندگیم قرار میگرفتی!!؟

از حرفاش سر در نمی آوردم، ولی میدونستم حالش بهتر از من نیست. در حالیکه زانوهامو بغل کرده بودم، دستامو حائلش کردم و بیحرف بهش زل زدم. بازم امیرعلی بود که سخنگو بود

-احساس میکنم زندگیم بهم ریخته!! هیچی سر جای خودش نیست!!

سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد، چشماش انگار غمناک بود!؟ دماغشو بالا کشید و گفت:

-نمیخوام تورو درگیر خودم و زندگیم کنم ... میفهمی چی میگم؟! زندگی من پوچ و خالیه، هیچی درش نیست ... نمیخوام تو هم...

دلم میخواست داد بزنی و بگم، من این درگیری و پوچی رو دوست دارم ... اصلا نمیخوام تو این سفر همراهت باشم ... میخوام باقی زندگیت باهات باشم...

دلم داشت برایش آتش میگرفت، هیچ وقت اینقدر مظلوم ندیده بودمش ... دوست داشتم برایش کاری بکنم.

از جاش بلند شد و با تردید به سمت در اتاق رفت و بازم به سمتم برگشت، سیگارشو از لبش جدا کرد و با نگاهی به من به سمت پنجره رفت و با یه حرکت ته مانده ی سیگارو از پنجره پرت کرد پایین. بعد با همون نگاه خیره اش به سمتم اومد.

دستپاچه و خجالتزده بود انگار! بازم لبه ی تخت نشست، دستی به سر و صورتش کشید، چشماش قرمز بود و دانه های ریز عرق روی پیشونیش جمع شده بود. خیلی بیقرار نشون میداد، با اون حالش دستشو به سمت جیب شلوارش برد و یه جعبه ی کوچیک از اون درآورد.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۵۳

در حالیکه دستاش میلرزید، سرشو بلند کرد و گفت:

-بیا واسه تو گرفتم...

چشمام چهار تا شد!!! تکونی به خودم دادم و به دستاش خیره شدم. در جعبه رو باز کرد و گفت

-خیلی وقت پیش واست گرفتم، همون موقع که از مسافرت برگشتم!

اشکای جمع شده روی گونه هامو با پشت دستم پاک کردم و به داخل جعبه نگاه کردم. گردنبندی مروارید داخلش بود. دستاشو جلو آورد، به لحظه ترسیدم!

نمیدونستم میخواد چیکار کنه! خودمو کمی عقب

کشیدم. نگاه ملمت باری بهم انداخت و بعد دستشو به سمت گردنم آورد و گفت:

-این زنجیرو در بیار و بجاش اینو گردنت بنداز...

عجبا!!! چشمام دو تا شد! ... پس کادو دادنشم از روی حسادت بود. از روی حسودی رفته این

گردنبند و واسم گرفته!!!

پوزخندی زدم و فقط گفتم:

-تو دیوونه ای!!!

با نگاه غیر منتظره ای بهم خیره شد، گردنبند و از داخل جعبه اش بیرون آورد و با مکثی

کوتاه گفت:

-برام مهم نیست راجع بهم چطوری فکر میکنی...

-اگه مشکل سر این گردنبند سیاوشه! خیلی خب درش میارم...

نمیخواستم بیشتر از اون کل کل کنم، مغزم دیگه کشش نداشت. دستمو به سمت گردنم بردم

و خواستم قفلشو باز کنم، همراه با لبخندی رضایتبخش دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

-بذار خودم قفلشو باز کنم.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۵۵

چشمای باریک و بارونیشو بهم دوخت. آب دهنشو چند بار پشت سر هم قورت داد. یکی از دستای لرزانشو برد سمت موهام و از پشت مشغول نوازش تاب موهام شد. بی اراده سرمو بردم بالا... امیرعلیم داشت نگام میکرد... توی نگاه جفتمون یه چیز بود... خواهش برای اینکه اون یکی مهر سکوتو بشکنه ولی حیف...!!!
یهو تلنگری به درزده شد و پشت سر اون صدای پوپک اومد:

-امیر ... تو اینجایی؟!!!

لعنتی!!! اه..... امیرعلی با کلافگی

سری تکون داد. پوپک بازم با صداش که انگاری روی اعصابم خط میکشید گفت:

-امیر... آقاجون کارت داره ... تو اتاقش منتظرته...

امیرعلی به چشمام زل زد و بعد با تآنی از روی تخت بلند شد. یه نگاه به سر و لباسش انداخت... انگاری میخواست هیچی بروز نده که با زنش خلوت کرده...

لعنتی!!!

دم در رفت و به سمتم برگشت، بازم با لحن ملیمش گفت:

- صحبت از فاصله نیست، از مهر و وفاست. شاید این فاصله ها محک عاطفه هاست!!!
 سریع نگامو ازش گرفتم ... حالم یه جور عجیب غریبی بود که قابل توصیف کردن نیست.
 امیرعلی رفت و درو محکم پشت سرش بست.

**

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۵۶

نمیدونم اردشیر خان منو واسه چی توی اتاقش احضار کرده بود! یعنی باهام چیکار داشت؟؟
 پشت در که

ایستادم، دستی به لباسم کشیدم، همه چی مرتب بود.

لباس پانچ زرد قناریمو با یه ساپورت مشکی و یه کفش بندار سفید پوشیده بودم. موهای تابدار و بلندمو دور شونه ام رها کرده و با یه تل پایونی زرد اونو از جلو به پشت زده بودم. نمیدونم اضطرابم به خاطر چی بود؟! شاید ترس ناخودآگاهی که از اردشیر خان داشتم!!! تلنگری به در زدم و وارد شدم. پشت میزش نشسته بود و با دیدن من با اخمای درهم فقط گفت:

-بیا بشین...

جلو رفتم و در حالیکه سر به زیر داشتم، جلو میزش قرار گرفتم.

-مگه نمیگم بنشین...

با تائی روی مبل راحتی کنار میزش نشستم و اونوقت اردشیرخان لحظه ای درنگ کرد و بعد با صدای خشن و زبرش گفت:

-میدونی تنها نوه ی پسری من امیرعلیه؟!

سرمو بلند کردم، داشتم با انگشتای دستم ور میرفتم و یه پامم تکون میدادم. اردشیرخان با نگریستن به من ادامه داد:

-در واقع امیرعلی و پوپک تنها نوه های من هستن و تنها وارثان این خاندان!!! که... که...البته امیرعلی برام خیلی مهمه و البته پسر امیرعلی مهمتره...

دلم ه ری ریخت. نمیدونستم میخواد راجع به چی حرف بزنه!؟

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۵۷

-میدونم یه پام لب گوره. میخوام قبل از مردنم بچه ی امیرعلیو بینم و خودم سهم الارث امیرعلی وپسرشو تعیین کنم ... میخوام هر چه زودتر یه بچه بیاری...

وای خدای من!!! اردشیر خان داشت چی میگفت؟!

اون از ارتباط ی من و امیرعلی خبر نداشت!!! خبر نداشت تا حال با هم هیچ ارتباط ایی نداشتیم ... ولی حداقل همه اینو میدونستن که ما توی اتاقای جدا از هم میخوایم و کسی هم تا حال به این موضوع اعتراض نکرده بود!... با این وجود نمیدونم چرا از شنیدن این موضوع خوشحال بودم؟! احساس میکردم مورد توجه اردشیر خان و باقی اعضای خانواده قرار گرفتم. پس حتما امیرعلی طلقو از ذهنش دور کرده!... حتما دوست دارن منو پیش خودشون نگه دارن که بهم پیشنهاد بچه دار شدن میدن!

اردشیر خان توی چشمام خیره شد و ادامه داد:

-من این موضوعو به خود امیرعلیم گفتم... بینم اومدی توی این خونه به چه خیالی هان؟!... قبلنا تا زنو می آوردی خونه ی شوهر دو ماه نگذشته شکمش بالا می اومد... حال تو به خیالت اینجا چه خبره که راست راست داری واسه خودت چرخ میزنی...
-ولی ... من ... امیرعلی!!!...

-هیش!! هیچی نشنوم... زن باید واسه شوهرش دلبری کنه... باید شوهرشو رام کنه. اگه امیرعلی نمیداد طرفت تو، برو سمتش...

از حرفاش سر در نمی یارم؟! واقعا از من چی

میخواست؟! نن یتش چی بود!!؟

-میدونی که من حرفم حرفه ... به امیرعلی گفتم که اگه تا سه ماه دیگه تو باردار شدی که هیچ وگرنه سهم الرثشو نمیدم... قطعاً سهم ارث امیرعلی و پسرش میتونه خیلی بیشتر از اونی باشه که تو تصورشو بکنی...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۵۸

-من برای تجارت ازدواج نکردم ... این ازدواج بی پایه و اساس بوده و هست ... پس من لزومی نمیبینم که یه نفر دیگه رو هم وارد این مهلکه کنم.

... ه ... خوبه ... خوبه که داری کم کم به قضایا پی میبری ... ولی خانم کوچولو هنوز زوده. ما هنوز با هم کار داریم...

-من خیلی زود از زندگی امیرعلی بیرون میرم...

-داری خیلی تند میری ... من میخوام دوستانه باهات حرف بزنم. اما تو!!!

-من هیچ اشتیاقی به شنیدن حرفای شما ندارم!!!

-خیلی خب ... یه راهو باید انتخاب کنی. سه ماه فرصت داری ... وگرنه چنان بلیی سرت بیارم
که هیچ وقت فراموش نکنی ... امیرعلیو میفرستم دورترین نقطه ی جهان و تو هم واسه
همیشه توی این خونه میمونی تا بیوسی...

از حرفاش سر در نمی آوردم!!! با تهدید و خشونت تموم حرفاشو زد... ازش ترسیدم و جرأت
حرف زدن نداشتم دیگه! میخواستن با من چیکار کنن؟؟! باید با امیرعلی حرف میزدم ... باید
میفهمیدم قصد و نیت پدربزرگش چیه؟!

تصمیم گرفتم به اتاقش برم و بگم اردشیرخان چه قصدی داره؟! چندبار به در چوبی ضربه
زدم اما کسی درو باز نکرد. با صدایی یواش گفتم:
-امیرعلی هستی؟!

در یهویی باز شد و من که سرمو به در چوبی چسبونده بودم با باز شدن یهویی اون نزدیک بود
تعادلمو از دست بدم و بیفتم تو بغل امیرعلی! از شرم

گونه هام گل انداخت...اما امیرعلی با چهره ای محزون و درهم روبروم قرار گرفت و گفت: -
چیزی شده؟!

-نه ... یعنی میخوام باهات حرف بزنم...

-بیا تو...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۵۹

داخل اتاقش که شدم، میز کارشو دیدم که پره از کتاب و ورقه های نامرتب! زیر سیگاریشم پر بود از سیگار خاموش شده و اونطرفتر روی تختش نامرتب و بهم ریخته بود! از امیرعلی وسواس و دقیق بعید بود!!!

سر جام ایستادم و پشت سرم در اتاقو بست و جلو اومد و من من کنان گفت:

-ببخشی اینجا بهم ریخته اس...

-نه مهم نیست...!

-اگه کاری داشتی یه ضربه به دیوار میزدی کافی بود.

می اومدم پیشت...

-نه ... خواستم خودم پیام پیشت ... حال اگه آمادگیشو نداری میرم بعدا میام...

-نه ... نه ... ابدالا...

این بچه چشه؟! انگار هولہ! با استرس حرف میزنه و مدام کف دستاشو بهم می ماله. ازم

درخواست کرد که روی مبل بشینم، نشستم و گفتم:

-امیر...

-جان مام...

-تو ... تو چرا راجع به حرفای اردشیر خان به من چیزی نگفتی!!!

با چشمای حیرت زده بهم نگریست و گفت:

-چی؟ ... مگه اردشیر خان چی گفته؟!

-اینکه من باید بچه دار بشم و میخواد ارث تو و پسر تو تا خودش زنده اس بده...

در حالیکه مقابلم ایستاده بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

-به خودمم گفته بود...

-خب...

-خب نداره ... اونا از این حرفا زیاد میزنن... ما که میخوایم از هم جدا بشیم دیگه بچه و این

مسخره بازیا چیه!؟

-اینو بدون منم نمیخوام مثل یه کالی مصرفی باشم... اینم بدون که شیء مصرفی تو و خاندانت

نیستم که براتون پسر پس بندازم!!!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۶۰

توی چشمام دقیقا خیره شد و با درنگی کوتاه گفت:

-نیستی! اگه بودی حال اوضاع و احوالمون اینجوری نبود...

-پس حرف پدربزرگت چیه؟! چرا با وجود اینکه میدونن من با تو هیچ ارتباط ایی ندارم ازم بچه میخوان؟!

چشمام بارونی شد و با صدای بغض کرده ام ادامه دادم:

-تهدیدم میکنه که یا بچه پس دادن یا دوری از تو به بدترین شکل ممکن!!!

بهم نزدیک شد و تا اشکهامو دید منو به آرامش دعوت کرد و گفت:

-خودم درستش میکنم ... تو غصّه نخور...

-چی چی رو درستش میکنی؟! به نظرت میتونی جلو پدربزرگت در بیای؟! ... یا فقط حرفه!!؟

-مثل عروسک کوکی بودم براشون تا حال... هر چی گفتن نه نگفتم ... ولی ... ولی دیگه

نمیخوام شاهد بدبختی تو باشم ... شاهد بلهایی که سرت بیاد...

-امیرعلی چرا بهم نمیگی نقشه ی پدربزرگت چیه؟!

چرا اصل قضیه رو به من نمیگی!؟

-میگم عزیز دلم... میگم ولی به وقتش...

-وقتش کیه؟! وقتی کار از کار گذشت؟! وقتی همه ی اتفاقا افتاد؟!!

-بهم فرصت بده...

سریع به سمت در اتاق رفتم و خواستم با ناراحتی اتاقشو ترک کنم که شتابزده جلومو گرفت و

گفت:

-کجا میری؟!!

-میخوام برم ... کار دیگه ای ندارم!

-وایسا ... مث ال اولین باریه که اومدی تو اتاقم یا همون حریم شخصیم!... نمیخواهی پذیرایی

بشی؟!!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۶۱

قطره اشکی که گوشه ی چشمم بود با نوک انگشتم پاک کردم و با پوزخندی گفتم:

-چه پذیرایی؟! مگه اینجا تو این خونه از من پذیرایی هم میشه?!?!

-حنا ... حنا داری باهام چیکار میکنی؟!..

...ه ... من!!... فعلاکه این تو و خانواده ات هستین که دارین با من...

دستشو جلو آورد و در حالیکه دستمو میگرفت، لحنش رنگ التماس گونه به خود گرفت و گفت:

-ازت میخوام بیای بنشیننی ... حنا ... بهت احتیاج دارم

..

یا خدا!!! چی دارم میشنوم؟! یعنی راسته؟! یا بازم نقشه اس؟! نقشه برای رسیدن به خواسته هاشون؟!...

اخممو بیشتر کردم و گفتم:

-نه ... راستش نمیتونم دیگه حرفاتو باور کنم!!!

-ولی ... ولی من دارم از ته قلبم باهات حرف میزنم.

-نزن!! نزن که باورش ندارم!!

-خیله خب ... حق با توه ... ولی لااقل بشین تا واست یه نوشیدنی بیارم.

بی میلم نبودم توی اون اوضاع و احوال و تنهاییهای مکررم ساعتی پیش عزیزترین کسم بنشینم و همکلمش بشم ... گرچه خیلی آزرده خاطر بودم اما ندای قلبمو گوش کردم و سر جام ایستادم. از موندنم که مطمئن شد به سمت گوشی تلفن رفت و ضمن گرفتن یکی دو تا

شماره از سوسن خواست که دو تا شیر کاکائوی داغ بیاره بالا. گوشه رو که گذاشت با دستپاچگی سمت میزش رفت و ضمن جمع کردن کتاباش گفت:

-چرا نمیای بنشیننی!؟

به سمت تختش رفتم و با نشستن روی لبه ی اون نفسی تازه کردم و با اقتدار سرمو بلند کردم و گفتم:

-همیشه اتاقت اینجوریه!؟

#کیبی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۶۲

سرشو بلند کرد و در حالیکه میخواست جمعی از کتابای قطورشو به سمت کتابخانه اش که گوشه ی اتاق بود ببره، با نگاهی خاص بهم چشم دوخت و گفت:

-نه ... چند روزه دل و دماغ هیچ کاریو ندارم.

روی تخت لم زدم و پاهامو روی هم سوار کردم و با همون لبخند خشکی که گوشه ی لبم بود گفتم:

-این روزا منم دل و دماغ هیچ کاریو ندارم ... انگاری متعلق به این دنیا نیستم ... انگاری هدفم گمشده!!!

کتابا رو توی قفسه ی کتابها جای داد و بازم به سمت میز رفت. نگام نمیکرد، احساس میکردم داره نگاهشو ازم میدزده!! همون لحظه تلنگری به در زده شد و سوسن با سینی شیر وارد اتاق شد، بی حرف سینی رو روی میز گذاشت و رفت. امیرعلی با لبخندی که خوب میدونستم ظاهریه، به سمت میز رفت و گفت:

- فعلاپاشو بیا ... الان خوردن این شیر کاکائوی داغ می چسبه...

بی صدا از جام بلند شدم و خودمو روی مبلی انداختم و با نگاهی به جای جای اتاق، گفتم:

-اتاق مثل بازارشام می مونه ... شلوغ پلوغ و متنوع!!!

ذوقزده خنده ای کرد و گفت:

-جدی میگی!؟!

-آره ... هر گوشه اش یه چیزه...

-از بچگی تا حال تو این اتاق بودم...

ناخودآگاه یاد وقتی افتادم که با پوپک بوده! نگام به سمت تختخواب پر کشید.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۶۳

انگار امیرعلی از نگام یه حدسایی زد که خنده از صورتش محو شد و گفت:

-شیر تو بخور سرد نشه...

نگامو از تخت دونفره گرفتم.

-چیزی شده؟!

نمیخواستم پیش خودش فکر کنه ارتباط اش با پوپک اونقدرهام برام مهمه که به خاطرش

غصه بخورم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-نه ... یاد خاطره ای افتادم...

زیر چشمی نگام کرد و گفت:

-راستی ... حنا ... چند وقت پیش ستاره اومده بود اینجا.

-ستاره.... دختر عمه ام؟!

-آره...

-پس ... پس چرا کسی به من چیزی نگفته؟!

-خب دیگه!!! تو که میدونی قرار بود کسی نیاد دیدنت

...خانجایی راهش نداده بیاد داخل!... ولی واست یه کادو فرستاده!

-خب کو؟! کجاس؟! بیارش...

-قبلش شیر تو بخور بعد میارم نشونت میدم...

هیجانزده لیوان شیر داغو جلو چشمای حیرتزده ی امیرعلی سر کشیدم...

امیرعلی با خنده ای زیبا نگام کرد و گفت

-چه خبرته؟!...

-آخه هیجانزده ام...

-اگه میدونستم اینقدر خوشحال میشی، خیلی زودتر میگفتم...

به سمت کمد گوشه ی اتاقش رفت و جعبه ای کادو گرفته بیرون آورد، مقابلم قرار داد و گفت:

-این جعبه ی باز نشده ی ستاره خانمه.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۶۴

با ولع شروع کردم به باز کردن جعبه اما کاغذی از بینش افتاد ... کاغذ و بدست گرفتم.
امیرعلی با دیدن کاغذ، قبل از اینکه چیزی بگم گفت:
-وقتی نداشتن بیاد دیدنت مثل اینکه واست نامه نوشته ...

کاغذ و تندی باز کردم و شروع کردم به خوندن " سلم حنا جونم ... امروز اومدم خونتون برای دیدنت ولی متأسفانه نداشتن پیام داخل و گفتن که خوابی! ای گور به گور شدهالان وقت خوابه؟! ساعت یازده اس ...نمیدونم از کجا بگم و چی بگم؟! گفتم امروز میام و می بینمت، ولی انگار جور نشد! اشکالی نداره...

بینم اون شوهر اوسکولت نمیداره بیای دانشگاه؟!!

خاک تو اون سرت کنن با شوهر کردنت!!! آخه تو خونه ی دایی یه لقمه نون نبود کوفتت کنی؟! ... ای...

دایی و زن دایی طفلکا خیلی نگرانن، احوالتو از من میپرسن، گفتم نمیای دانشگاه بیشتر ناراحت و نگران شدن. ولی خب فکر کنم زن دایی یه بار به شوهر گند دماغت تلفن کرده و جوپای حالت شده واسه همینه که خیالشون کمی راحت شده و دیگه از من سراغتو نمی گیرن ... راستی گور به گور شده اگه شوهر گنداخقت اجازه داد یه سر بیا بینمت، دلم بگی نگی

واست لک زده! این کادو هم ناقابله، فقط خواستم بگم اومدم دیدنت و گرنه قابلتو نداره... به امید دیدار سی سی جووووونی!"

با خوردن جملت شیرین ستاره، خنده ناخودآگاه روی لبام نقش بست، سری تکان دادم و کاغذ و گوشه ای گذاشتم. الان نوبت باز کردن جعبه شد. یه جعبه ی بزرگ!! بازش که کردم بازم یه جعبه بود! فهمیدم یا سرکاری هستم یا بازم با شیرینکاریای ستاره خانم طرفم!!! امیرعلی با کنجکاوی نگام کرد و گفت: -این دختر عمه ات کل تعطیله!!

ا- ... بفهم چی میگی! من هستم و یه ستاره!

-نه بابا شما جون بخواه، یه ستاره که چیزی نیست!

با شنیدن این جمله ی احساسیش سرمو بلند کردم و به چهره اش ماتم برد. انگار خودشم نفهمید چی بلغور کرد! با دیدن نگاه شگفتزده ام خنده ایی کرد و گفت:

-حال بازش کن، ببینیم چی هست!... ستاره خانم عجب بامزه اس!!!

جعبه ها رو یکی بعد از دیگری باز کردم. از این کرمها زیاد میریخت ... یه جعبه ی کوچیک آخرین جعبه بود، با خنده بازش کردم، یه دسبند طل بود.

ظریف و خوشگل. سری تکون دادم و یاد شیرین کاریاش که افتادم خنده رو لبام جاری شد ...

امیرعلی لبخندزنان ورقه ی نامه رو بدست گرفت و گفت:

-حال تو این چی واست نوشته بود که مدام می خندیدی!؟

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۶۵

نامه رو ازش قاپیدم و گفتم:

۱- ... این دیگه خصوصیه...

با خنده نگام کرد و گفت:

-نه بابا داشتیم!!

-آره چرا که نه!

اینو گفتم یهو به سمت اومد و منم جا خالی دادم و به سمت دیگه ی اتاق رفتم. خنده کنان به سمت اومد، انگار شیطنت آقا گل کرده بود!!! کاغذ و توی دستام مچاله کردم و گفتم:

-نخیر امیرخان هر چیزیه که شما نباید بدونین...

روبروم قرار گرفت و به سمت اومد، فاصله امون کم و کمتر شد و من از پشت به دیوار برخورددم. امیرعلی جلوم ایستاد و با لبخندی هر دو دستشو کنار سرم روی دیوار گذاشت و گفت:

-خب... الان قایمش میکنی!؟

چشمامو آروم پلک زدم و لبخندی مکرآلود روی لبام جاری کردم و حرفی نزددم. توی چشمام خیره شد!

صدای نفسهاشو به وضوح میشنیدم! دانه های ریز عرقم روی پیشونیش جمع شده بود! بازم ترسناک شده بود! مثل غول بی شاخ و دم میشد! امیرعلی با حالی نه چندان خوب پرید سمت در!!

اینقدر سریع رفت که یه لحظه نزدیک بود تعادلشو از دست بده و بیفته که خودشو جمع و جور کرد.

امیرعلی حالش عوض شده بود!... از سرخوشی قهقهه ای زدم و دور خودم توی اتاق چرخ می زدم. با شادی تموم خودمو روی تخت انداختم و سرمو توی بالشش فرو کردم. بوی خوشایندی داشت. بوی امیرو میداد، همون لحظه در اتاق باز شد و سوسن به یکباره وارد شد. یه لحظه خجالت کشیدم! سرگاش ایستاد و گفت:

-خانم ... آقا امیر گفتن وقت صرف شام بیاین پایین...

این جمله رو گفت و رفت. امیر رفته بود پایین. به فکرم بود! میخواست برم و شام بخورم...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۶۶

با شادی و نشاط از جام بلندشدم و بدون اینکه کادوی ستاره رو بردارم سریع از اتاق خارج شدم و از پله‌ها که پایین رفتم، خودمو به سالن غذاخوری رساندم، اما فقط اردشیرخان و ارسلن خان و خان باجی بودن!

پس امیرعلی کجا بود؟! وقتی خودش نبود دیگه چرا به من گفته بود پیام واسه خوردن شام؟!... شایدم مثل همیشه به خاطر حس مسئولیتش میخواست من برم و غذامو بخورم!! گیج و منگ شدم. زیر نگاه‌های خاص اطرافیان جلو رفتم و سلم کردم و بعد با بی میلی روی یکی از صندلیها نشستم. امیرعلی که نبود اتهام کور شد! خب چاره‌ای جز نشستن نداشتم! خان باجی با خشم همیشگیش نگام کرد و گفت:

- بشقابتو بگیر برات سوپ بریزم...

با صدایی یواش گفتم

- ممنون میل ندارم...

- مگه میشه پیش غذا تو نخوری؟!

نگاه اردشیرخان و ارسلن خان معطوف من شد.

سرمو بلند کردم، همون لحظه صدای امیرعلی توی فضای سالن طنین انداخت:

- خان باجی واسه من بریز ... خیلی گشمنه...

سرمو که بلند کردم دیدم داره دستاشو با دستمال پاک میکنه و با شادابی خاصی که توی چهره اشه منو نگاه میکنه ... یه لحظه خجالت کشیدم. سرمو انداختم پایین و با لبخندی به خان باجی گفتم:

-برای منم بریز...

خان باجی موشکافانه نگاه کرد و یه ملقه سوپ قارچ برام ریخت. امیرعلی روبروم نشست، سلمی دسته جمعی کرد و لبخندزنان بازم نگاه کرد. احساس میکردم داره با نگاهش باهام حرف میزنه. توی نگاهش غرق شدم و با صدای ارسلن خان به خودم اومدم که خطاب به امیرعلی داشت میگفت

-امیرعلی جایی بودی؟!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۶۷

با اشتها یه قاشق سوپ سر کشید و گفت:

-هوای دل انگیزیه ... بیرونو میگم، دم در یه کم وایسام ... انگاری دیگه سردی هوا جاشو به خنکی داده ... هوا مثل روزای قبل سرد نیست...

-آخه با این لباس رفتی بیرون که سرما بخوری؟! اونم تو این بارون!؟

یه نگاه که بهش انداختم دیدم که حق با ارسلن خانه، یه تیشرت سرمه ای با یه گرمکن تنش بود. موی سرشم لول و خیس خورده بود! عجب قیافه ی نازی داشت! اگه بگم واقعا مامانی و دخترکش شده بود دروغ نمیگفتم! خنده ای از ته دل کرد و گفت

-ما جوونیم ... بیدی نیستیم با این بادا بلرزیم!!!

لبخندی زدم و یه قاشق دیگه سوپ سرکشیدم، زیرچشمی نگام کرد و وقتی ارسلن و اردشیرخان حواسشون پرت شد و مشغول سرو غذاشون شدن با ایما و اشاره خطاب بهم گفت:

-منو اذیت میکنی؟! این به اون در!!!

جوووونمم ... چشمکی بهم زد و همراه با خنده مشغول سرو غذاش شد! عرق سردی روی بدنم نشست و سوپ تو گلوم گیر کرد! سرفه ای زدم و با دستمالی جلوی دهانمو گرفتم. امیرعلی سراسیمه یه لیوان آب برام از پارچ ریخت و مقابلم گرفت، توی چشماش خیره شدم و لیوان آبو گرفتم. خان باجی که انگار تموم حواسش پی ما دو نفر بود، کنار من نشست و زیر لب غرید:

-غذاتو مرتب و منظم سرو کن!

نگامو معطوف چهره ی خشمگین و زمخت خان باجی کردم و ادامه داد

-اینجا جای دلبری کردن نیست خانم!!!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۶۸

یه قلوب از آب نوشیدم و بازم به امیرعلی چشم دوختم که سعی داشت بفهمه خان باجی داره به من چی میگه؟! نمیدونم شنید یا نه ولی لیوان نیمه از آبو که روی میز گذاشتم، دست برد و برش داشت و جلو چشمای حیرت انگیز همه لیوان نیمه خالی آبو سر کشید و باقیمانده ی آبو خورد!!! از امیرعلی وسواس بعید بود! باورم نمیشد آب دهنی منو خورد و لب به لیوانم زد!!! انگار حالش سر جاش نبود، بعدم با همون لبخندی که به لب داشت خطاب به خان باجی گفت:

-خان باجی لطفا واسه حنا ماهی بزار ... آخه ماهی دوست داره.

چشمام از تعجب گرد شد! آخه من که تا حال به تو نگفتم چی دوست دارم؟! از کجا فهمیده من عاشق ماهی سوخاری هستم!?!... حال که کم کم یادم میاد میبینم یه بار توی رستوران سفارش ماهی پلو دادم و گفتم که ماهی دوست دارم!!! یادش بوده!! خوشم اومد، خان باجی ناچاراً واسه من ماهی کشید و من با لبخندی پیروزمندانه امیرعلیو نگریستم. اونم خندید و نگامون توی هم گره خورد. اشتها کملا باز شده بود و یه دل سیر ماهی خوردم ... به طبقه ی بالا و سمت سالن نشیمن که میرفتم، امیرعلیم پشت سرم از پله ها بالا اومد و با صدای نیمه بلندی گفت:

-پیانو دوست داری؟!

به سمتش برگشتم و گفتم:

-آره ... همیشه از موسیقی خوشم می اومد ولی نشد که دنبالش کنم...

جلو اومد و گفت:

-میخوای پیانو واست بزنم؟!

-چرا که نه...!

خندید و به سمت پیانو رفت، پشتش که قرار گرفت در حالیکه میخواست تنظیمش کنه گفت

-این پیانوی خونوادگی ماست، البته میگن مال عمه ی خدایبامرزم بوده ... اون زمونا آقابزرگ بهش هدیه کرده ... اون عاشق پیانو و ساز بوده!

کنارش ایستادم و گفتم:

-میتونی "عاشقم من" دلکشو بزنی؟!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۶۹

سرشو بلند کرد و قدری توی چشمام دقیق شد و هیچ نگفت. یعنی تو حرفام اشتباهی کردم که

اینجوری نگام میکنه!!؟

-امیرعلی؟! شنیدی چی گفتم!!؟!

-آره...

-خب!؟!

-دوشش داری؟! آهنگو میگم!؟!

-آره ... خیلی!

-باشه ... تلاش خودمو میکنم...

با لبخندی رضایتبخش روی صندلی کنارش نشستم.

ماهرانه دستشو روی کلویه ها گذاشت و شروع به نواختن کرد.

"عاشقم من، عاشقی بیقرارم...."

کس ندارد خبر از دل زارم...

آرزویی جز تو در سر ندارم...

من به لبخندی از تو خرسندم....

مهر تو ای مه آرزومندم...

بر تو پا بندم از تو وفا خواهم...

من ز خدا خواهم، تا به رخت بازم جان... تا به تو پیوستم از همه بگسستم....

خیز و با من در افقها سفر کن....

دلنوازی چو نسیم سحر کن...

ساز دل را، نغمه گر کن همچو بلبل...

نغمه سر کن همچو بلبل، نغمه سر کن !!!

تموم مدت غرق در آهنگ و متن زیباش و بیشتر از اون صدای زیبا و دلنشین امیرعلی شده

بودم. با شادی دستامو بهم کویدم و با خوشحالی و ذوق فراوان گفتم:

-مرسی ... خیلی قشنگ خوندی!!!

-اختیار داری ... دیگه ... تموم تلاش خودمو کردم...

-عالی بودی ... صداتو میگم!!!

-نه بابا ...!!!... تو چی؟! بلدی پیانو بزنی؟!!

-نه ... تا حال تجربه ای نداشتم...

-خب اگه دوست داری بیا امتحان کن...

- نه ... نه ... نمیتونم

- بیا ... یادت باشه هیچ وقت نگی نمیتونم ... همیشه هر غیرممکنی میتونه ممکن بشه بشرطی که باور کنی!

- آخه ... آخه نداره بیا یه بار امتحان کن.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۷۰

از روی صندلیم بلند شدم و پشت پیانو قرار گرفتم.

تموم وقت که امیرعلی از پیانو و واژگان و اصطلاحاتش داشت برام میگفت، حواسم به صدای دلنشین و گرمش بود. اونشب کم کم داشت واسم خاطره انگیز میشد. احساس میکردم امیرعلی میخواد بهم چیزی بگه اما این کار رو نکرد و وقتی به درب اتاقمون رسیدیم سرجاش ایستاد و با مکثی گفت:

-خوب بخوابی...

یه شبخیر گفتم و زود به اتاقم رفتم. پشت در ایستادم و فقط به او فکر کردم. چشمامو هاله ای از اشک پوشاند. حال گندی داشتم، بهش نیاز داشتم ... یه حسی مثل خواستن توی وجودم

بود! ولی آخه چرا؟! چرا اینجوری باید زندگی کرد؟! ضربه ای به در زده شد و همزمان دستگیره ی در هم کشیده شد، بفاصله از پشت اون کنار کشیدم. در که باز شد باهاش مواجه شدم، آخ جعبه کادوی ستاره!!!

خدای من یادم رفته بود!! با خنده مقابلم گرفت و گفت:

-بیا کادوتو جا گذاشتی...!

جعبه رو گرفتم و با لبخندی تصّعی که گوشه ی لبم میکشیدم، گفتم:

-مرسی...

-بیا اینم نامه ی ستاره خانم!

ورق مچاله شده رو کمی صاف کرد و مقابلم گرفت.

با تردید کاغذ و گرفتم و خنده کنان ادامه داد:

-دست مریزاد ... حال دیگه گند اخلقیم! اوسکولم که شدیم ... دیگه چی؟!

-ناراحت نشو ... من و ستاره از این شوخیا خیلی با هم داریم!

-این بارو میبخشم ولی بهش بگو دیگه از این بخششها در کار نیست!!!

با صدای محزونی گفتم:

-کجا بهش بگم؟! انگار یادت رفته من دارم تو حبسی که خودمم نمیدونم واسه چیه به سر

میبرم!!

چهره ای در هم کشید و با درنگی کوتاه گفت:

-همه چی درست میشه...

دستگیره ی درو گرفت و در حالیکه میخواست بره بیرون، نگام کرد و با اقتدار ادامه داد:

-بهت قول میدم...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۷۱

درو بست. چشمامو آروم روی هم گذاشتم. یه قطره اشک چکید، اما بازم درو باز کرد و با نگاه به چشمای ابریم آهی کشید و گفت:

-دیگه هم بیخودی گریه نکن ... من نمیدونم این همه اشک از کجا میاد!؟

توی چشماش نگاه کردم و دستامو جلو چشمام گرفتم، اومد داخل و روبروم ایستاد. انگار دل کندن از اونجا براش راحت نبود که هی میرفت و برمیگشت!!

صدای آرامشو صاف کرد و گفت:

-درد عشقی کشیده ام که می‌پرس زهر هجری کشیده ام که می‌پرس گشته ام در جهان و آخر
 کار دلبری برگزیده ام که می‌پرس آنچنان در هوای خاک درش می‌رود آب دیده ام که می‌پرس
 من به گوش خود از دهانش دوش سخنانی شنیده ام که می‌پرس سوی من لب چه می‌گزی که
 مگوی لب لعلی گزیده ام که می‌پرس بی تو در کلبه ی گدایی خویش رنجهایی کشیده ام که
 می‌پرس همچو حافظ غریب در ره عشق به مقامی رسیده ام که می‌پرس

بازم چه عاشقونه و احساسی اشعارشو خوند!!

چشمامو آروم روی هم گذاشته و انگار داشتم به لیلی شبونه اش گوش میدادم! اشعارش که
 تموم شد چشمامو باز کردم و به آرامی گفتم

-اشتباهی رخ نداده؟! -

مات و مبهم سری جنباند و گفت:

-بابت؟! -

-اینکه دانشجوی ادبیات بودی یا معماری؟! -

-آهان!!!... ه ... راستش یه کمی اشعار حافظو بلدم...

به مشیری هم علقه دارم، یعنی جدیداً بیشتر علقه مند شدم...

-میتونم پیرسم چرا؟! -

یه کمی به چشمام خیره شد و با مکث جوابمو داد:

-حرفاش حرف دله...

نمیدونم چرا اون شعرو خوند!!! اصلا به چه منظور برگشت و اون حرفا رو زد...!!! دوست داشتم بهم بگه آره دوسم داره ... بگه و خلصم کنه اّما نگفت...

مثل همیشه کمی آروم کرد و رفت، به قول خودش به کلبه ی خودش رفت...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۷۲

توی خونه انگار خبرهایی بود! اومدنا ی پوپک به اونجا هر بار دلمو میلرزوند! از امیرعلی شنیدم که آخر هفته همه به مهمونی دعوتن ولی انگار من نباید میرفتم، چون کسی بهم چیزی نمیگفت.

بیخیال! مرده شور خودشونو و مهمونیشونو هم ببرن! ولی به نظرم رسید یه مهمونی توپ و عالیه که پوپک خانم مدام جلو من عشوه میاد که فلن لباسمو پرو کردم و فلن لباس و جواهراتمو هنوز نیاوردم!!

دیگه چیزی نپرسیدم ح تیّ از امیرعلی تا روز مهمونی.

عصر روز پنجشنبه همه رو با لباسای رسمی و شیک سوار بر اتومبیلی شیکشون دیدم که دارن از عمارت میرن. چشمام دنبال امیرعلی میگشت ... کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود، کفشاشم مثل همیشه از دور برق میزد. پوپک با لباس خاص و ویژه ای

کنارش ایستاده بود! دختره ی دراز لغر مردنی!!!

الحق والنصاف لباسش زیبا بود. موهاشو همه جمع کرده بود و یه لباس حریر سفید و زیبا پوشیده بود.

لباس از پشت بلند و از جلو تا روی زانوش می اومد و از بالا باز و با یه تیکه تور و دسته ایی گل برجسته سفید و دور طلایی پوشیده شده بود، که زیبایی خیره کننده ای بهش بخشیده بود. با ژست خاصی کیف دستی اشو به دست گرفته و با غرور از دور نظاره گر من بود. نگامو ازش گرفتم و چشمامو به امیرعلی دوختم که داره به سمت میاد. داشتم آتیش میگرفتم از اینکه اون دو نفر کنار هم بودن و میخواستن برن مهمونی ولی به روی خودم نمی آوردم! نباید به ضعفم پی می بردن، به خصوص پوپک که منتظر دیدن ضعف من بود!!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۷۳

امیر علی روبروم قرار گرفت و با لحن آرامی گفت:

-حنا ... تو میمونی تا برگردم!؟

آخ... دلم میخواست بهش بتویم و بگم تو اگه خیلی به فکر منی... ل
اله ال آل!! رومو چرخوندم و گفتم:

-بیخش که تورو با خودم نمی برم ... این یه مهمونی ویژه اس!!!... خان باجی خونه اس تورو
خدا مواظب خودت باش...

نگاش نکردم و با اخم گفتم:

-برو خوش بگذرون ... کاریم به کار من نداشته باش!

منظورمو فهمید و قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه به سرعت به سمت داخل عمارت رفتم.

هوا سرد بود و شنلی هم که دور خودم پیچیده بودم افاقه نمیکرد. نمیدونم پوپک گیس بریده
چطوری با اون لباس وایساده بود و سردش نبود؟! انگاری میخواست فقط مدل لباسشو به من
نشون بده!!! دستمو به نرده ها گرفتم و با عجله بالا رفتم. ساعتی توی اتاقم روی تختم دراز
کشیدم مثل اینکه همه رفته بودن! از جام بلند شدم و با چشمای کنجکاو پایین رفتم و خونه رو
پاییدم، سکوتی تو خونه ی بزرگ حکمفرما شده بود. بودن خان باجی تو اون اوصاف هم نعمتی
بود، ولی انگار پیداش نبود؟! نگاه جستجوگرمو به اطراف دوختم، یهو از پشت سرم با صداش
منو ترسوند:

- دنبال چیزی میگردی دختر؟!

به سمتش چرخیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-وای ترسیدم!

خنده ی مضحکی کرد، اولین بار بود خنده روی لباش ظاهر میشد!!!

-اینقدر ترسوئی با صدای من میترسی؟!

"آخه ایکیپیری! تو با اون صدای کلفتت و این چهره ی خاصت در حالت

عادی ام ترسناکی!!"

-اگه گشنه اته بیا شامتو بخور...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۷۴

بیصدا پشت سرش راه افتادم و به سمت آشپزخانه رفتیم. پشت میز بزرگی که وسط آشپزخونه بود نشستیم. ساکت بودم، میدونستم خان باجی از پرحرفی و فضولی اصلاحخوشش نیاد و هیچی نگفتم. یه بشقاب پلو و یه کاسه قورمه سبزی جلوم گذاشت و گفت:

-چته؟! -

نگاش کردم و گفتم:

-چیزی نیست!

-نبایدم باشه ... چون تو باید به این اومدن و رفتنا عادت کنی ... میدونم از پوپکه ... اصلا تو چه میدونی که قراره به زودی برن آمریکا!

فشارم انگار یهویی سقوط کرد! دست و پام یخ کرد و با چشمای یخ کرده ام به پیرزن چشم دوختم و گفتم:

-فکر میکردم خبر داری ... حال شامتو بخور...

اشتهام کور شد، با ناباوری به چهره ی پیرزن چشم دوختم و گفتم:

-کی قراره برن؟! -

-همین یکی دو ماه دیگه...

"ولی امیرعلی که میگفت خودش میره!؟" وای بر من ساده وای!! وای که همه ی حرفاشو مثل قدیم باور کردم! آخ که چقدر ساده و زودباورم؟! از جام بلند شدم.

-کجا ... تو که هنوز چیزی نخوردی!؟ -

-میل ندارم...

به سمت در رفتم، صداش متوجه ام کرد و سر جام ایستادم...

-دختر جون چه بخوای و چه نخوای تو بازنده ی این بازی هستی ... پس بیخودی تلاشتو نکن!!

با بغضی آتشی که راه گلومو سد کرده بود، از آشپزخانه زدم بیرون و به سمت پنجره ی بزرگ

داخل سالن رفتم و از پشتش نظاره گر بیرون عمارت شدم. هوا سرد و خشک بود مثل زندگی

من! خان باجی بعد از دقایقی بازم جلوم سبز شد و گفت:

-میخوام برم باغ پایین، با من کاری نداری!؟

با شنیدن اسم باغ پایین وهم و ترس محسوسی به جونم افتاد.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۷۵

بلفاصله گفتم:

-میشه نری!؟

-چرا!؟

-خب ... آخه اینجا تنهایی میترسم...

-من که نمیتونم اینجا بمونم. ولی...

-ولی آخه باغ پایین که متروکه اس ... شما چطوری اونجا زندگی میکنی؟! یعنی اینکه اونجا میخوابی!؟

-من اونجا نمیخوابم ... اون باغی که تو ازش حرف میزنی خونه ی قدیمی مهلقا خانم بودن ... من تو یه اتاق نرسیده به اونجا هستم.

-مهلقا خانم کی هستن!؟

-مهلقا!!!... دختر اردشیرخان بودن ... با شوهرش توی باغ پایین که اون سالها رنگ و رونقی داشت زندگی میکردن، اردشیرخان مهلقا خانمو خیلی دوست داشتن و تحّمل جداییشو نداشت، به همین خاطر بود که نداشتن از این خونه برن و توی همین عمارتم برایشون عروسی گرفتن...

-خب ... واسه چی مرد؟! یعنی منظورم اینه چرا فوت کرد؟! پس شوهرش؟! بچه!!

خان باجی توی چشمام خیره شد و با اخم گفت:

_بازم که داری زیادی سؤال میپرسی؟

"ای بابا!!! اینم که همیشه وقت حرفای حساس دهنشو قفل میکنه!"

لبمو با زبون خیس کردم و گفتم:

-آخه کنجکاو شدم...

-بهبتره کنجکاو نشی...

این حرفو زد و به سمت در خروجی رفت، مثل بچه کوچولوها دنبالش دویدم و گفتم:
-خانباچی تورو خدا نرو، من اینجا تنهایی میترسم... برگشت و با خشم نگام کرد؛ اونقدر
ترسیدم که دیگه حرفی نزدم و رفت!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۷۶

بازم یاد کابوسهای وحشتناک چند ماه پیش افتادم. اون زن! فریادهاش! وای خدای من!!
دستمو دور سرم گرفتم و سر جام نشستم. از شدت ترس و اضطراب به خود پیچیدم. یادآوری
خاطرات و کابوسهای وحشتناک گذشته دلمو به لرزه درآورد! ای کاش یه نفر اینجا بود. چرا
امیرعلی تنهام گذاشت!؟

حال هم خدا میدونه کی از مهمونی برمیگردن! قرا بود برن جاده ی فیروزکوه. مهمونی توی یه
ویل برگزار میشد. پس باید منتظرشون نباشم چون راهشون طولانیه و دیر برمیگردن.
بهبتره قبل از هر اتفاقی و دیدن هر چیز وحشتناکی برم توی اتاقم. اونجا امن تره.

مثل برق گرفته ها از جام پریدم و خواستم برم سمت پله های سالن که صدایی از سمت در اومد، صدایی مثل باز شدن در! از شدت ترس و وحشت سر جام خشکم زد!

"یا بابالاحوائج! خدا کنه خان باجی باشه" !!

اگه بگم سخته رو داشتم میزدم غلط نکردم، با هر بدبختی که بود به سمت در برگشتم اما کسی رو ندیدم، در نیمه باز بود و باد داشت می وزید ... دلم خوش شد که شاید باد درو باز کرده!! اما زهی خیال باطل!!

اون درها هزارتا ضد سرقت و کوفت و زهرمار داشت و به راحتی که باز نمیشد؛ اونم با یه وزش باد!!! دختره ی دیوونه ... خودمو میگم!!! داشتم فکرامو جمع میکردم! باید ترسو کنار میداشتم ولی آخه چطوری؟! دست و پام یخ کرده بود و میلرزید!

اصلا قدرت راه رفتن نداشتم، انگار وزنه های دویست کیلویی به پام وصل شده بودن که اینقدر سنگین شده بود!!

با صدای خش دارم به هر زوری متوسل شدم و نالیدم:

-کی اونجاس؟! خان باجی تویی؟!

هیچ صدایی نشنیدم!... یعنی کسی داشت با من بازی میکرد؟! اذیتم میکرد؟!

آخه چرا وقتی تنها تو خونه بودم از این اتفاقا برام می افتاد!... چون که وقتی دیگه خونه برو بیایی داره و اونقدر سروصدا هست که صدای تقه ی در شنیده نمیشه!! منم که زیاد شبا از اتاقم و اتاق نشیمن دور نمیشم. یاد حرف بابا افتادم که همیشه وقتی از چیزی میترسیدم بهم میگفت

یه لحظه چشمامو ببندم و چند تا نفس عمیق بکشم تا سبک بشم. همین کارو کردم، اما وقتی چشمامو باز کردم هیچ آرامشی به سراغم نیومد و به جاش با صحنه ای مواجه شدم که قلبم نزدیک بود از کار بایسته...!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۷۷

جسم سیاهی به سرعت از جلوی چشمام دور شده و از در بزرگ عمارت بیرون رفت. وای خدای من!! دستمو روی قلبم فشردم و چندبار پشت سر هم نفس بلند کشیدم. این شیء که نمیدونم انسان بود یا جن یا هر چیز دیگه. لغر و دراز بود و هیچ صورت و چهره ای هم نداشت مثل یه انسان گوژ پشت نشون میداد.

به سمت در دویدم و تصمیم گرفتم برم و خان باجیو صدا بزنم. چراغهای بیرون عمارت خداروشکر همه روشن بودن، پامو که بیرون گذاشتم و سوز سرما روی پوست بدنم نشست فهمیدم که فقط یه تیشرت تنمه و هوا هم سرده!! از شدت سرما و ترس به خودم پیچیدم.

میترسیدم برم جلو پس جلوی عمارت ایستادم و تا توان داشتم با صدای بلند خان باجیو صدا زدم، اما نمیدونم کجا بود؟! همون لحظه صدای تقه ی در عمارت باز منو متوجه خودش کرد،

به سرعت به عقب برگشتم و دستگیره ی درو بالا و پایین کردم اما در انگار کلید شده بود!؟
هر کاری کردم باز نشد! الان باید چیکار میکردم، دیگه داشتم مطمئن میشدم که کسی بجز
خودم توی خونه اس ... شاید دزد باشه!

بازم خان باجیو عاجزانه صدا زدم اما خبری نشد. از سرما دندون قروچه ام گرفته بود، شاید
راه برم بهتر باشه آره ... اینجوری گرم میشه. روی جاده ی سنگفرش شده به راه افتادم، تند
تند راه میرفتم و دستامو بهم می مالیدم و تند تند زیر لب دعا میکردم که خدا خودش این
ترسو ازم دور کنه ... بازم مثل دفعه ی قبل همین که نزدیک استخر شدم، سر و صدایی شنیدم.
صدای جیغ همون زن! پس واقعیت داشت!! توی این مدت همه اش با خودم فکر میکردم شاید
همه ی اون اتفاقات وهم و خیالتم بوده اما حال بازم داشتم

شاهدشون می بودم . دنبال صدا رو گرفتم. فریادهای زن از بین درختهای باغ می اومد، اونجا
که همه جا تاریک بود!؟ صدا هر لحظه نزدیکتر میشد.

یه گوشه ایستادم و به جلوم زل زدم. باید خودمو برای مبارزه با هر خطری آماده میکردم اما
چطوری آیا جرأتشو داشتم؟! نه! #کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۷۹

اشک مثل فواره از چشمم می بارید ... طاقتم به سر رسید، از پشت بوته ها بیرون پریدم و فریاد زدم:

-چرا میزنیش؟؟ ... ولش کن...

ولی مرد کماکان داشت کار خودشو میکرد انگار که صدای منو نمی شنید!

جلو رفتم و بازم داد زدم:

-آهای با توام ... چرا میزنیش!؟

اما حرکتی ندیدم!

در کمال ناباوری دیدم مرد چاقوی تیز و ضامن داری از جیب شلوارش درآورد و خطاب به زن گفت:

-میکشمت!... خیانت؟؟؟... جواب خیانت فقط مرگه!

زن ضجه میزد:

-رحم کن ... بهم رحم کن ... من به تو خیانت نکردم!... این بیچه ی خودته به خدا راست میگم...

-دهن کثیف تو ببند ... خوب میدونی این موجود یه عوضی هست..

...-نه ... اینا فقط افکار غلط خودت و خونواده اته....

دیگه طاقتم تموم شد، نمیتونستم شاهد یه قتل از

نزدیک باشم ... باید اون زن بیچاره رو از دست اون

غول بیشاخ و دُم نجات میدادم! به سمت اون دو نفر دویدم و از پشت دستی به پشت مرد قوی
هیكل زدم و گفتم:

-آهای ... تو داری چیکار میکنی؟!

مرد به سمت من برگشت و همون لحظه که حواسش از ناحیه ی زن که نقش بر زمین شده
بود، پرت شد.

زن از جاش بلندشد، مرد با چهره ی خشمگینش نگام کرد و با قدمهای آهسته به سمت اومد و
گفت: تو دیگه کی هستی؟! از ترس مرد، یواش یواش به عقب گام می برداشتم، بریده بریده
گفتم:

-چرا میزنی؟!!

_به تو چه؟! زنه.. اختیارشو دارم...

-خب گناه داره زننش...

-گناه؟!؟! من گناه دارم یا اون؟! بهم خیانت کرده...

جرمش به نظرت سنگین نیست؟!؟!!

-آخه ... آخه تو مطمئنی?!!

-آره ... چرا که نه!

صدای زن باعث شد نگام به سمتش معطوف بشه...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۸۰

-نه ... تو هیچی نمیدونی ... من هیچ وقت بهت خیانت نکردم، مادرت به من بهتون میزنه ...

خودشم خوب میدونه!!

-بس کن ... اصلاحه شو ... تو رو فقط باید کشت تا این لکه ی ننگو از زندگیم پاک کنم!

مرد به سمت زن برگشت و با حالتی جنون آمیز به سمتش حمله کرد. دستپاچه شدم!
نمیدونستم چیکار کنم! با نگاهی به اطرافم تکه سنگی از رو زمین برداشتم و با دستای لرزان به سمت مرد پرتاب کردم.

اصلا به عواقب کار فکر نکردم!

نمیدونستم دارم چیکار میکنم!؟

سنگ به گوشه ی سر مرد اصابت کرد و سر جاش ایستاد. چاقو از دستش روی زمین افتاد و با چشمای مبهوت نظاره گر من شد!! زن بیچاره هم یه گوشه کز کرده بود و دستشو روی شکمش مدام مالش میداد.

انگار لگدهای مرد اونو از پا در آورده بود.

مرد لنگان لنگان به سمت من اومد ... انگار سر گیجه گرفته بود. با چشمای وحشتزده ام نگاهش کردم و چند قدم به عقب رفتم، اما مرد با اخم نگام کرد و گفت:

-من توی کارم موفق شدم ... به هدفم رسیدم. و تو داری تاوان کارای منو پس میدی ... میفهمی؟! مرد قهقهه ای زد و ادامه داد:

-بدبخت ... تو خیلی بدبختی! بدبختترم میشی، همه ی این بلها سرت میاد فقط و فقط منتظر آینده ی شوم نه چندان دورت باش!

بازم خندید و من هر چه انرژی داشتم تو بازو هام به کار بردم و با کف دستام به سینه اش کوبیدم و به طرف پشت که استخر بود هُلش دادم. مرد تعادلش به

هم خورد و توی استخر استخر پُر از آب افتاد! توی اون سرما و آب یخ زده قطعاً می مُرد! من چیکار کردم؟! من آدم کشتم!?!

آخه کی؟! این مرد به من داشت چی میگفت؟؟ داشتم گیج میشدم، منگ بودم ... سر گیجه ام بازم به سراغم اومده بود و استخونام تیر میکشید، صدای سگهای ارسلن خان توجه امو به اون

سمت جلب کرد، حتما کسی اومده بود که اینطوری پارس میکردن؟! اما کسی دیده نمیشد!
من کسی رو نمیدیدم.

تلو تلو خوران به اون سمت رفتم. به لحظه یاد زن سفید پوش افتادم. فی الفور به پشت سرم
نگاه کردم اما کسی نبود!!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۸۱

اطرافم خوب تماشا کردم خبری از زن نبود؟! به داخل استخر هم نگاه کردم اثری از مرد
توی آب نبود؟ اگه مرده باشه حتما روی آب می افته؟! اما کجاس؟! باید از اونجا میرفتم ...
شروع کردم به دویدن! خودمم نمیدونستم دارم کجا میرم. فقط میدویدم، وقتی به درهای
خروجی نزدیک شدم سگهای سیاه ارسلن خان به من خیره شده و در حال زوزه کشیدن بودن،
سر جام خشکم زد! چشمای وحشیشونو به من دوخته بودن و انگار مدتها بود در انتظار همچین
طعمه ای بودن!! ق لده هاشون باز بود و به دفه در کمال حیرت و ناباوری به سمت من حمله ور
شدند.

هیچ قدرتی نبود منو نجات بده ... نمیتونستم فرار کنم.

پاهای پر توان اون دوتا سگ درنده از پاهای بی توان من سریعتر و پر شتابتر میدوید...!

اما نباید امیدم از دست میدادم! نیروی عظیمی به سراغم اومد و پا به فرار گذاشتم. نزدیک استخر که شدم پا روی لبه ی اون گذاشتم ... تا خواستم فکری بکنم و عقل کندمو به کار بگیرم زیرپام لیز خورد و

توی آب افتادم. داشتم دست و پا میزدم، تقال برای موندن و زیستن!! کمی شنا بلد بودم، همین که نفس بگیرم و زیر آب بمونم تا سگها گورشونو گم کنن...

اما آب سرد استخر توی اسفند ماه به من اجازه نداد بیشتر از اون دووم بیارم!!!

چشمامو که باز کردم بازم همه جا سفید بود و نور شدیدی به چشمام برخورد ... دستامو روی چشمام گرفتم ... همه جا ساکت بود، من کجا بودم؟! حس کردم چیزی توی دماغمه، اذایتم میکرد. یهو یاد اون شب افتادم ولی بیشتر از همه به امیرعلی نیاز داشتم.

امیرعلی! کاش اینجا باشه!! زیر لب نالیدم: -امیرعلی...

تموم بدنم کرخت و بی حس بود. استخونام انگار خورد شده بودن! هیچ توانی نداشتم از جام بلند بشم!

چشمام کم کم به نور عادت کرد و دستامو از روی اون برداشتم. من روی تخت سفید بیمارستان دراز

کشیده بودم، یه اتاق خالی و خلوت! با صدای بلندتری نالیدم:

-کی اینجاس؟! امیرعلی...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۸۲

ناگهان در اتاق باز شد و امیرعلی سراسیمه وارد اتاق شد. با دیدنش انگار خون به رگهام دوید!

انگار داشتم توان پیدا میکردم. خواستم از جام بلند بشم اما سُرُمهای

مزاحم وصل شده به بازو هام نداشتننداشتن جُم بخورم.

امیرعلی به بالاینم اومد، چشماش قرمز و پُف آلود بود. چهره اشم درهم و ناراحت بود! یعنی

به خاطر من بود؟!

با بغض گفتم:

-امیر...امیرعلی من چرا اینجام؟!

دستشو جلو آورد، داشت میلرزید، انگار خودش نمیدونست داره چیکار میکنه؟!... آروم با

نوک انگشتاش گونه هامو نوازش کرد و گفت:

-دورت بگردم تو بیمارستانی...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم فرو چکید..

-امیر... حالم خوش نیست...!!!

انگاری داشت با خودش کلنجار میرفت تا بغضشو خفه کنه... اینوکاملا از چشمای قرمزش میفهمیدم!! با مکث به چشمام خیره شد و بعد با نوک انگشتاش اشکمو پاک کرد و با لحن آرومی گفت:

-حنای عزیزم... تو باید استراحت کنی ... فقط استراحت تورو خوب میکنه...

به چشماش خیره شدم... آخ که چقدر خواستنی بود!

دستامو تکون دادم.. متوجه ام شد، انگاری میدونست چقدر بهش نیاز دارم! جزء جزء اعضای بدنم بهش نیاز داشتن. از قلبم گرفته تا دستام، لبام...

حس کردنش نیازم بود... نیاز!

دستاشو به سمت دستام آورد و محکم توی دستش گرفت و فشار داد. بیصدا بهش خیره شدم، هیچ کدوم نمیتونستیم حرفی بزنینم. اون لحظه فقط به امیرعلی و عشق بی نهایتش فکر میکردم!

چشمامو روی هم گذاشتم و دستای گرمشو فشار دادم، دیگه برام مهم نیست بدونه دوش دارم... چرا که نه!

من عاشق امیرعلیم ... اصلا غرورمو خورد میکنم...

به خاطر امیرعلی و عشقش غرورمو میشکنم.

-به هوش اومدن آقای کیا؟!!

صدای پرستار منو از عالم بیرون کشید، چشمامو گشودم. امیر علی دستاشو از بین انگشتم بیرون کشید و در جواب پرستار گفت:

-بله خانم پرستار...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۸۳

خانم جوان جلو اومد و با خنده نگاهی به من انداخت و گفت:

-چطوری خانم؟!...!!! این شوهر تو که نصف جون کردی! حال بینم روبراهی یا نه؟!

باور نمیکنم امیر علی تا این حد نگران من شده باشه؟ یعنی این واقعیت داشت؟!

نگاه متعجبمو بهش دوختم. انگار ازم خجالت میکشید که نگاهشو ازم دزدید.. شایدم به خاطر

حرف پرستار بود!

سرشو به زیر گرفت و گونه هاش سرخ شد.

"قربون اون شرم و حیات بشم ... الهی حنا فدات بشه!"

پرستار نبضمو گرفت و شروع کرد به چک کردن وضعیتم.

زیر لب با صدای دور که ام جواب دادم:

-امیرعلی کنارم باشه خوبم...

خانم پرستار خندید و امیرعلی با شنیدن این جمله از من یه قدم از تختم فاصله گرفت و انگار تشویش به جوش افتاد! انگار خوشحال نبود من داشتم بهش ابراز علقه و نیاز میکردم. پرستار آمپولی در سُرُم خالی کرد و با لبخندی که هنوز به لب داشت گفت:

-معلومه که هر دو تون همدیگه رو خیلی دوست دارین

...انشاآل همیشه در کنار هم و با هم باشین با همین عشق و علقه!

نه من و نه امیرعلی جوابی ندادیمو زن جوان و خوشرو از اتاق بیرون رفت.

امیرعلی نگام کرد و نفسی تازه کرد، نمیدونم چرا بی تاب و بیقرار بود؟! بیحرف از اتاق خارج شد! آما چرا؟! گیج بودم!!

یادآوری اون شب کذایی بازم داشت روحمو اذیت میکرد. بغض لعنتی و اعصاب خردکنمو قورت دادم... یاد مردی افتادم که با دست خودم انداختمش تو استخر!... یعنی چه بلیی به سرش اومده بود؟! مرده بود یا نه؟! چرا از امیرعلی نپرسیدم؟! اصلا چندوقته من بیمارستانم؟!... شاید تا حال کسی از ماجرا بویی نبرده باشه... نباید حرفی بزدم...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۸۴

توی همون حال و اوضاع لعنتی در اتاق باز شد و مردی با روپوش سفید همراه امیرعلی وارد اتاق شدند. مرد به سراغم اومد و شروع کرد به معاینه کردن و حرف زدن با امیرعلی. از حرفاش فهمیدم دکترمه، با چراغ قوه داخل چشمامو، توی دماغم، زیر

زبونم و ح تیّ داخل گوشهامو بررسی کرد و با خونسردی ازم پرسید:

-یادته چرا افتادی توی استخر!؟

از سؤالش جا خوردم، به نگاه به امیرعلی که

اونطرفتر ایستاده و مثل لحظات پیش بیقرار بود انداختم و بعد با مکث جواب دادم:

-آره فکر میکنم یادمه...

-خب ... نمیگی هوای به اون سردی توی حیاط چیکار میکردی؟! اونم با یه زیرپوش نازک

خودتو انداختی توی یه حوض آبّ یخ؟! به نظر خودت یه آدم سالم اینکارو میکنه!؟

امیرعلی با نگرانی حرف دکترو قطع کرد و گفت:

-اون شب کسی خونه نبود و گویا حنا کمی ترسیده...

دکتر به امیرعلی چشم دوخت و گفت

-من فقط جهت اطلاع از صحت و سلمتی حافظه خانمت اینو پرسیدم ... منظور خاصی که

نداریم!...داریم!؟!؟

- نه ... ولی مستخدم خونه اونجا بوده و گفت که حنا از ترس سگهای نگهبان پاش لیز خورده و افتاده توی استخر.

نمیدونم چرا امیرعلی سعی داشت به جای من جواب دکترو بده و نگرانی توی نگاه و صداش موج میزد.

دکتر بعد از معاینات کامل شروع کرد به نوشتن و بدون اینکه دنبال صحبت‌های قبلو بگیره گفت:

- برو داروهاشو بگیر جوون...

- دکتر میشه پرسم تا کی باید اینجا باشه!؟

- فع ال مهمون ما هستن...

با نگرانی به چهره ی مقتدرانه ی دکتر چشم دوختم و گفتم:

- چند روزه اینجا دکترو باید تا کی باشم؟

- بیست و چهار ساعته اینجا یی ... یه شوک بهت وارد شده ... به غیر از اون دچارسرمازدگی شدید شدی

و... به علوه آبی که از استخر وارد بدنت شده که البته خوشبختانه کم بود و همه اشو جناب مهندس به محض خارج کردنتون از استخر... از شکمتون خالی کرده بودن ... پس عجله نکن برای رفتن به خونه...

"مگه اونشب امیرعلیم اونجا بوده؟!"

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۸۵

دکتر با گفتن این جمله به امیرعلی نگریست و ادامه داد:

-شازده که یه ثانیه از پشت در اتاقت تکون نخورده دیگه چرا نگرانی دختر؟!

دکتر خیلی خونسرد و با لحن ملیم و خوش صداش حرف میزد! نگاهمو معطوف نگاه پاک و معصوم امیرعلی کردم و دیگه هیچی نگفتم.

باورم نمیشه امیرعلی به من این همه محبت داشته!!

دکتر از اتاق بیرون رفت و امیرعلی به کنار تختم اومد و بیحرف نگاهشو به من انداخت. بعد از لحظاتی چشماشو به پنجره ی کنارم دوخت و در حالیکه نظاره گر بیرون شده بود گفت:

-راستش من اونشب اصلاحوصله ی مهمونی رو نداشتم و به زور اطرافیان راه افتادم... خوب شد توی راه، ماشینم خراب شد و برگشتم. وقتی هم که رسیدم صدای پارس سگها رو شنیدم و تو رو دیدم که توی استخر افتادی ... خدا روشکر زود رسیدم...

نمیتونستم خیلی راحت حرف بزنم، احساس میکردم تو گلوم میسوزه ... با این وجود با کنجکاوی گفتم:

-امیر ... خان باجی ام خونه بود؟!

-آره ... وقتی تورو از استخر کشیدم بیرون ... اونم اومد و بعدش من تورو رسوندم
بیمارستان...

-من ... من اونشب ترسیده بودم ... هرچی خان باجیو صدا زدم نبود که جوابمو بده...
امیر علی کنارم روی لبه ی تخت نشست و با مهربانی لبخندی زد و گفت:

-ول کن این حرفارو ... خودت خوبی؟!

نمیدونستم چی بگم؟! گیج بودم، دوست داشتم همه ی اون چیزهایی رو که دیده بودم به
امیر علی بگم اما میترسیدم ... میترسیدم واسم شر درست بشه! بحث آدم کشی بود! ... ولی
خب اونا کی بودن توی اون خونه چیکار میکردن؟! حرفای اون مرد داشت یادم می اومد به من
گفت "دارم تاوان کارای اونو پس میدم؟! ... ولی آخه مگه من میشناختمش؟! اصلا اون کی
بود؟! چرا چهره اش برام آشنا بود؟!

امیر علی داشت صدام میزد اما اونقدر توی افکارم غرق بودم که نمی شنیدم داره چی میگه؟!
#کیبی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۸۶

-حنا ... هوی ... حنا خانم کجایی!؟

...-هیچی نیست...

-من اینجام بین میرم داروهاتو بگیرم و برمیگردم، فعلاکاری نداری!؟

" اصلانمیفهمیدم دارم چی میگم فقط دوست داشتم فکر کنم."

دو روز دیگه بیمارستان موندم تا نفس کشیدنم طبیعی شد و از سرمای شدیدی که خورده بودم کمی کاسته شد. البته هنوزمهنوزمُ سرفه میزدم و گلوم میسوخت اما دکتر یک عالمه دارو برام نوشته بود.

همراه امیرعلی و سوار اتومبیلش از بیمارستان به سمت خونه برگشتیم. تا رسیدن به خونه فقط از سیستم

اتومبیل آهنگ گوش کردیم و هیچ کدوممون حرفی نزدیم. ماشینو از جاده ی سنگفرش شده به سمت درب بزرگ عمارت برد و جلو عمارت توقف کرد. هوا بهتر از روزهای سرد و بارانی قبل بود. آفتاب چترشو باز کرده بود و هوا بهاری بود!

امیرعلی زودتر از من از اتومبیل پیاده شد و با عجله درب اتومبیلو برام باز کرد و پالتومو مرتب دور شونه ام انداخت و با کمکش دو سه قدم راه رفتم، پاهام کرخت و بی حس بود. مثل عروسک کوکی راه

میرفتم اما خب چاره ای نبود باید کم کم راه میرفتم تا بی حسیش از بین میرفت.

صدای ارسلن خان توّجه من و امیرعلیو به خودش جلب کرد. از پشت بوته های کنار جاده به سمت صدا نگاه کردم، گوشه ای ایستاده و کتشو روی شونه هاش انداخته بود. با دیدن من و امیرعلی پوزخندی زد و گفت:

-رسیدن به خیر عروس...

داشت گوشت و پاچه به خورد سگهای سیاه و هارش میداد ... ازشون متنفر بودم. سر جام ایستادم و با تنفر

بهشون خیره شدم. انگاری میدونستن طعمه ی اون شبشون هستم که با خشم نگام میکردن و زوزه میکشیدن!! ارسلن دستی به سر و گردنشون کشید و پوزخند زنان گفت:

-نمیدونم چرا اینقدر بی تابن ... همه اش دوروبر استخر می پلکن ... گفتم جلال امروز آبشو خالی کنه بینم چیزی توش نیست که این زبون بسته ها اینجوری بیقرارن...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۸۷

وای خدا جونم ... فاتحه ام خونده س!!! اگه آب استخرو خالی کنن که همه چی رو میشه!؟!

حال باید چیکار کنم؟! باید به امیرعلی بگم ... هرچی باشه اون میتونه رازمو نگه داره و شایدم بتونه کمکم کنه.

امیرعلی زیر بغلمو گرفت و من تندى بهش نگریستم، توی افکارم غرق بودم ... متوجه رفتارم نبودم!

امیرعلی حیرت زده از نگاه تندم، مکثی کرد و گفت:

-کمکت میکنم بریم داخل...

هیچی نگفتم و امیرعلی بدون توجه به پدرش منو

همراهی کرد، از چند پله ی ورودی عمارت با کمکش بالا رفتم و بعد امیرعلی به سمت پدرش رفت و چند کلمه ای باهش حرف زد، از چهره اش پیدا بود که عصبی و تندخو باهش حرف میزنه ... داخل عمارت که شدیم مستخدمای خونه وبعد خان باجی بهم خیرمقدم گفتن. نگاه خانباجی پر از حرف بود.

نمیدونستم با نگاه خاصش میخواد بهم چی بگه؟! شایدم چهره ی مشکوکش اینجوری منو به فکر واداشت!!

هر چه به خودم نهیب زدم نتونستم راجع به اون شب با امیرعلی حرف بزنم البته امیر منو توی اتاقم تنها گذاشت و رفت.

روز بعد وقتی فهمیدم جلال آب استخرو خالی کرده اضطراب ناخوشایندی به سراغم اومد. آرام و قرار نداشتم و مدام توی اتاقم قدم میزدم که یهو در اتاق باز شد و امیرعلی با یه سینی بدست توی اتاق سرکی کشید و لبخندزنان گفت:

-اجازه هست!؟

دستی به موهای ژولیده ام و لباسام کشیدم، یه دست لباس راحت تنم بود. امیرعلی از روز قبل که از بیمارستان به خونه اومده بودم فقط خودش واسم غذا می آورد و تا آخرشو به خوردم میداد و بعد اتاقو ترک میکرد. نمیدونم این کاراشو باید به پای دوست داشتن میذاشتم یا به قول خودش مواظبت از من تا وقتی که توی خونه اش بودم!!

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۸۸

داخل که اومد انگار متوجه رفتار نامناسب و دلهره و تشویشم شد، سینی رو طبق عادت روی تخت گذاشت و گفت:

-حالت خوبه!؟

به سمتش رفتم و خواستم خودمو خونسرد نشون بدم، با خنده سری توی سینی کشیدم و گفتم:

-آره ... مگه میشه با پرستاری شما بد باشم؟! ... حال واسم چی آوردی؟؟ -خودت بین...
"به به! ماست موسیر و سوپ و سبزی و فیله ی گوشت و گوشت چنجه

که توی نان پیچیده بود".

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

-چه خبره؟! این همه؟!!

نباید بگی نه ... یه لقمه از گوشت کباب شده رو واسم گرفت و گفت:

-بیا ... دهننتو باز کن...

همه اش داشت با محبتاش خونه خرابم میکرد ... بد عادتَم میکرد! کنارش روی تخت آروم نشستم و با همون لبخند کمرنگی که به لب داشتم گفتم:

-داری کم کم لوسم میکنی...

-بگیر بخور ... فکر نکنی همیشه از این خبراس...

نخیر ... همیشه اینجوری باشه یه ماه نشده شدی بامزی!

این جمله رو گفت و خودش از خنده روده بر شد! با مزه!! از شدت خنده گونه هاش سرخ شد

و ادامه داد:

-بامزیو یادته؟! همون خرس بامزه ی چاقالوئه!؟

بازم خندید و من با دلخوری زیر لب جواب دادم:

-هر هر ... رو یخ بخندی!... اتفاقا من بچگیام تپل و چاق بودم ... خیلی ام خوشگل بودم!

توی چشمام نگاه کرد... خنده از لباش دور شد و اینبار توی چشمام غرق شد، نفسی تازه کردم و از سر لج گفتم:

-کی گفته لغر خوبه ... همین دختر عمو ت ...از بس لغره انگار بهش غذا نمیدن ... دماغشو بگیری جونش در میره!!

با شنیدن اسم پوپک چهره اش جدی شد و گفت: -چکار به کار مردم داری... توم که چاق نیستی...

من گفتم که چاق نشی و گرنه اینجوری هیکتت عالیه...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۸۹

این جمله رو گفت و یه لقمه هم تو دهن خودش چپوند و با لذت خاصی شروع به جویدن کرد.

یاد حرف خان باجی افتادم که گفت قراره با پوپک بره آمریکا ... نخواستم تو اون موقعیت مطرح کنم، فقط سکوت کردم. ولی تعریفی که ازم کرد ساعتها شارژم کرده بود. مدام صداش توی ذهنم طنین می انداخت که گفت "هیكلت عالیه"...

تموم غذارو به خوردم داد و البته خودشم همراهیمکرد، لقمه ی آخریو که توی دهانم گرفتم با ترس که انگار توی صدام مشخص بود پرسیدم:

-آب استخرو خالی کردن!؟

امیرعلی با بی تفاوتی از جاش بلند شد و طبق عادت همیشگیش کمر بند شلوارشو به کم بالا کشید و گفت:

-آره ... جلال داره کفشو تمیز میکنه...

-چرا!؟!

-هیچی ... همینجوری...

دروغ گفتم، داشتم از خوشحالی توی پوست خودم نمیگنجیدم. با تردید باز پرسیدم:

-چیزی توی آب نبود؟! ... بابات گفت سگها آروم نیستن!!

-نه بابا ... ارسلن بیخودی روی سگهاش حساسه...

چیزی شده حنا؟! اگه حرفی هس به من بگو...

..نه... نه ... حرفی نیست!

-مطمئنی؟!

-آره...

امیرعلی از اتاق بیرون رفت و من با خیال راحت به سمت پنجره ی اتاق رفتم، پرده ها رو کنار کشیدم و سعی کردم از پنجره به بیرون سرک بکشم. استخر از اون سمت اتاق من پیدا نبود ولی خب میشد بعضی چیزها رو دید. جَللو میدیدم که با لباسای مخصوص و چکمه های بلندش توی حیاط میاد و میره و مشغول تمیزیه ... نفس راحتی کشیدم و همزمان بوی خوش عطر و نسیم بهاری رو با نفسم به ریه هام کشیدم. چه حس لذتبخشی داشتم. تا حدودی خیالم راحت شد.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۹۰

وقتی خودم از نزدیک کف آبی استخرو دیدم دیگه مطمئن شدم.

ولی آخه من اطمینان داشتم اون مرد توی آب افتاد؟!

اگهالان زنده اس کجاست؟! اصلاکی از استخر بیرون اومد؟! ... اون زن؟!

تصمیم گرفتم چرخی توی اطراف بزنم. هوای دل انگیزی بود و یه شنل روی سر شونه ام انداخته بودم، به وسط باغ رفتم، درختای کوچیک و بزرگ همه

شکوفه کرده بودن و مژده ی نو شدن و فصل بهار رو میدادن. برای خالی کردن ذهن جای مناسبی بود. گاه گذاری صدای پرنده ها از آسمون به گوش میرسید و بس! تموم باغو گشتم
اما کسی یا چیزی تو اون

اطراف نبود! به سمت عمارت برگشتم که صدای بوق ماشینی نگامو به خود جلب کرد.
امیرعلی بود، از شرکت برگشت. اون روزا زودتر به خونه می اومد و بیشتر وقتشو توی خونه و پیش من میگذروند.

روبروی ماشین ایستادم و مانع حرکتش شدم، عینک آفتابیشو ازرو چشماش برداشت و توی نگام غرق شد.

دیگه خودم داشتم خسته میشدم ... چرا اعتراضی نمیکرد که راه ماشینشو سد کردم؟؟ اومدم کنار و در حالیکه میرفتم سمت اتومبیل ضربه ای به شیشه ی کناریش زدم، انگار تو فکر بود! با تانی شیشه رو پایین کشید و سلم کرد، خنده ای کردم و گفتم:

-سلم ... چته؟! کجایی!؟

-هیچی ... چیزی نیست...

_زود اومدی!؟

.. -اوهوم ... هیچی حوصله نداشتم، گفتم بریم

بیرون، پایه ای؟!

-آره ... ولی گفته باشم اگه مثل دفه ی قبل میریم دعوا من نیستم!

...-نه ... نه دورت بگردم ... اینبار فقط میریم خوش میگذرونیم...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۹۱

با خودم که فکر میکردم میدیدم دیگه از کل کل ها و دعوای یکی دو ماه پیشمون خبری نیست! امیرعلی آروم و حرف شنو شده بود و خیلیم با عطوفت با من رفتار میکرد ... شایدم میخواست با خاطره ی خوش از هم جدا بشیم و اینجوری خیالش راحت باشه و بره آمریکا! دلم به حال خودم سوخت، به حال قلب شکسته و بیمارم! امیرعلی به قولش وفا کرد و واقعا لحظات شادبو برام فراهم کرد. وقتی دستای گرمشو میگرفتم تموم سلولهای بدنم عکس العمل نشون میداد. دوست داشتم بغلش کنم و ساعتها به چشمای زلش زل بزنم. بهش بگم چقدر دلم بهش خوشه، از ته دل داد بزنم تنهام نذاره ... ولی افسوس که نمیتونستم که حرف دلمو بهش بزنم. دوست داشتم اون پیش قدم بشه و بهم ابراز علقه کنه ولی هیچی نمیگفت ... اگرچه قبل از عروسی خیلی بهم ابراز علقه و دوست داشتن کرده بود اما ... همه ی حرفای اون موقعش دروغ بود!

واقعیت نداشت!! واسه همینمالان اگه بهم ابراز علقه میکرد نمیتونستم باور کنم.

شامو که تو یه رستوران خوردیم، یه دورم توی پاساژهای اطراف زدیم. امیرعلی اصرار داشت اگه خریدی دارم انجام بدم. اما دلم خوش نبود! فکر رفتن و جدایی از امیرعلی عذابم میداد.

خودش برام دو دست مانتو و شلوار و روسری خرید بعدم طبقه ی دوم پاساژ که رفتیم با لبخندی بهم گفت:

-اونجا مغازه ی لباسهای زنونه اس، اگه دوس داری برو لباس بگیر. یه نگاه بهش انداختم، دوست داشتم

بهش بتویم و بگم چه اصراری برای خرید لباس زنونه ی من داری؟ تو که بیشتر از یه ماه دیگه پیش من نیستی دیگه به تو چه مربوط من چی میپوشم...

حرفای دلم داشت عصییم میکرد ... خون به صورتم دوید و با خشم گفتم:

-لزم نکرده ... لباس دارم، احتیاجی ندارم!

انگار از طرز برخوردم یه کم شوکه شد اما خواست به روی خودش نیاره و لبخندزنان گفت:

-خب ... بیا این بارو من واست انتخاب کنم... -لباس دارم...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۹۲

از کنار ویتترین لباس زنانه که گذشتیم نگاه امیرعلی بازم به اون سمت چرخید و به لحظه مکثی کرد و نگاهی کردم و به تندی گفتم:

-بین امیرخان من حوصله ی خریدای الکی رو ندارم پس بهتره زود بریم خونه!

-بینم تو از چی ناراحتی؟! تا حال که خوب بودی؟! الن من کاری کردم؟! حرف نامربوطی

زدم؟!

-نه ... فقط حوصله ندارم ... خسته ام ... دوست دارم برم خونه و استراحت کنم.

-باشه ... عزیز دلم...هرجور که دوست داری...

دیگه حرفی نزد و از پاساژ که بیرون اومدیم به سمت اتومبیل پارک شده اش رفتیم و بیصدا سوار بر ماشین به سمت خونه برگشتیم.

لمصب یه بار از اون زبونش در نیومد بگه دوستم داره و میخواد نگهم داره ... بیشتر از پیش حالم گرفته شد و بغض لعنتیمو فرو دادم و از پنجره ی اتومبیل نگاهمو به بیرون دوختم...

شب سال نو از ره رسید. همه لباسای نو به تن کرده و منتظر آغاز سال جدید و لحظه ی تحویل سال بودن.

دلم گرفته بود، الان ماه ها بود که نه پدر و نه مادرمو ندیده بودم، ح تی صداشونو هم نشنیده بودم. دلم هوای حنانه رو هم کرده بود اما خب چاره ای نداشتم باید اون روزا تموم میشد و می دیدم آخرش به کجا ختم میشه!؟

پوپک و خان عمو هم برای تحویل سال اونجا بودن.

پوپک حواسش به من بود اما من زیاد محلش نمیداشتم ...یه کت و دامن سفید حریر که دور دامن با گیپور تزئین شده بود به تن کرده بود. رنگ موهاشم جدید بود. یه رنگ تو مایه های طلایی، پوستش سفید بود و رنگای روشن خیلی بهش می اومد. ولی من برخلف پوپک با تیپ اسپرت رفتم پایین. یه آرایش کمرنگ و مختصر کردم و یه پیراهن کوتاه دخترانه با آستینای بلند حریر و دامن کلوش به رنگ صورتی کمرنگ پوشیدم. موهامم از فرق سر باز کرده و دور شونه هام رها کردم. از جواهرات یاقوتیم هم برای گردنبنده و دستبنده و گوشواره استفاده کردم. به نظر خودم که خوب بودم. زمانی هم اعتماد به نفسم بیشتر شد که

امیرعلیو دیدم که با دیدن من با نگاه تحسین برانگیزش سر تا پامو برانداز کرد.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۹۳

انگار با امیرعلی لباسامونو ست کرده بودیم که اونم یه پیرهن ساده ی صورتی کمرنگ با شلوار سفید پوشیده بود. دو دکمه از پیرهنش باز بود و یه زنجیر هم ته گردنش آویزان بود. میز با شکوهی برای سال تحویل وسط سالن چیده شده بود. هفت سین در جامهای بسیار زیبا همراه با تزئینات با شکوهی قرار گرفته بود. در جای جای میز گل و شیرینیهای مختلفی هم بود.

جالبتر از همه یه دسته سبزه ی بزرگ بود که وسط میز قرار داشت. چشمم از دیدن اون همه زیبایی به وجد اومد. همه پشت میز قرار گرفتن و زمان سال

تحویل به همه عید و تبریک گفتند، اما تنها کسی که فقط به من سال جدید و تبریک گفت امیرعلی بود.

همه به نوبت برای دست بوسی اردشیرخان صف

کشیدند. هیچ میلی و رغبتی برای این کار نداشتم اما مجبور بودم با اشاره ی امیرعلی از جام بلند شدم و به همراه خودش پیش اردشیرخان بریم. بعد از اردشیرخان به سمت ارسلن خان و خان عمو هم رفتم اما دوست نداشتم به پوپک ح تیّ یه نگاهم بندازم، اما اون در کمال بیشرمی جلو چشم من با امیرعلی دست داد و خودشو کشید و دوطرف صورتشو چلپ چلپ ماچ کرد! الهی کوفتت بشه! با نگاهی پر از تنفر بهش نگریستم و بعد به سرعت سالنو ترک کردم و به داخل حیاط رفتم.

عصر آفتابی و مطبوعی بود، دوست نداشتم ح تیّ به لحظه دیگه هم تو فضای مسموم و تحمل نکردنی سالن باشم. انگاری امیرعلی پشت سر من به حیاط اومد، چون بفاصله با صداش منو متوجه خودش کرد:

-چرا اومدی بیرون؟! نمیخواهی کادومو ببینی؟!

به سمتش برگشتم، شادی مفرطی سر تا پای وجودمو گرفت. امیرعلی به من نزدیکتر شد، چهره اش بشاشتر از قبل بود. مثل همیشه تموم اجزاء صورتش داشت به من لبخند میزد:

-بیا تو میخوام جلو بقیه کادومو بهت بدم.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۹۴

دستاشو به سمت من دراز کرد و با شادی و نشاط بیشتر دستمو تو دستش گذاشتم و به همراهش وارد سالن شدم. همه مشغول گپ زدن و شیرینی خوردن بودند. از بین مستخدما طبق معمول همیشه خان باجی بود که در اونجا و در جمع خونوادگی حضور داشت و مشغول پذیرایی بود. با اومدن من و امیرعلی به سالن موج نگاه ها به سمتون دوید. امیرعلی فشار

دستمو محکتر کرد و منو با خودش به سمت کاناپه ی خالی برد و وقتی روی کاناپه نشستم، با نگاه به چشمای منتظر اطرافیان، خنده ای کرد و گفت:

-من یه کادو به مناسبت نوروز و سال تازه واسه حنا گرفتم که میخوام با اجازه ی شما الان بهش تقدیم کنم، امیدوارم خوشش بیاد.

دلم داشت واسه طرز حرف زدنش با اون متانت خاص ضعف میرفت. از طرفی هم داشت یواشکی قند توی دلم آب میشد، از اینکه امیرعلی جلو چشم همه به خصوص پوپک داشت به من کادو تقدیم میکرد.

امیرعلی از جاش بلند شد و به سمت میز رفت، همون لحظه اردشیرخان با همون اخم عجین شده با چهره اش به حرف اومد و گفت:

-مثل اینکه واسه کادو دادنت خیلی عجله داری؟!...

وایسا آسیاب به نوبت... الان نوبت بزرگ مجلسه...

امیرعلی سر جاش ایستاد و و به اردشیرخان خیره شد. اردشیرخان سر بلند کرد و گفت

-طبق قولی که بهت داده بودم زمینها و باغای کلردشت، محمودآباد، رامسر و ... همچنین لواسون و فیروزکوه رو به سمت زدم ... بقیه ی تقسیم میراث هم میمونه برای بعد ... منظورمو که میفهمی؟! وقتی خانمت باردار شد!!!

چهره ی امیرعلی بهم ریخت، خواست حرفی بزنه اما اردشیرخان دستاشو به علامت ساکت بودن اون بالا گرفت و ادامه داد:

-سهم بقیه هم محفوظه ... هم ارسلن و هم انوشیروان سهم خودشونو بردن، میمونه پوپک گلم! برای پوپکم نقشه ها دارم ... ولی فعلا سند دوتا خونه و باغو برایش آماده کردم، البته ملکهای آذربایجانم مونده...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۹۵

پوپک چهره ای در هم کشید انگار از تقسیم ارث پدر بزرگش راضی نبود. با پاهاش شروع کرد به ضربه زدن به زمین! صدای تق تق کفشای ده سانتیش واقعا سرسام آور بود!

امیرعلی بی هیچ حرفی کادوی منو که جعبه ی

کوچیکی بود از روی میز برداشت و به سمت اومد، اما قبلش اردشیرخان مانع هرگونه حرکتی از سمت امیرعلی شد و همراه با پوزخندی گفت:

-من دیگه حرفی ندارم ... فکر نمیکنم حرف ناگفته ای هم مونده باشه!... میرم بالا ... خان

باجی چرخ منو بیار ... میخوام برم استراحت کنم!

بعد از اون ارسلن خان هم به بهانه ی استراحت مجلسو ترک کرد و خان عمو و پوپکم قصد

رفتن کردن ... فقط من موندم و امیرعلی!

امیر علی به سمت اومد و فقط نگام کرد ... داشت همه ی بغض و ناراحتیشو در لفافه پنهان میکرد، خواستم خوشحالش کنم... نمیخواستم شاهد غمگینیش توی اون

شرایط باشم، با لبخندی بغض گلومو قورت دادم و گفتم:

-عیبی نداره ... خودمون دونفری باشیم که بیشتر خوش میگذره!

کنارم روی کاناپه نشست، آهی از سر حسرت کشید، میدونستم به خاطر شکسته شدن غرورش ناراحته...

اوناح تیّ به لحظه صبر نکردن تا امیر علی کادوشو به من بده!! گرچه همین کارشون از روی عمد بود که شاهد اون لحظه نباشن! امیر علی کادو رو مقابلم گرفت و گفت:

-تقدیم به خودت که بهترینی...

انوار خوشحالی به صورتم تابید، با دستای لرزانم کادو رو گرفتم و گفتم:

-مررسی...

_بازش کن ... بین سلیقه مو دوست داری!؟

با خنده سری تکون دادم و گفتم:

-مگه میشه بد باشه...

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت۲۹۶

اول از همه یه سند بود! خدای من!! یه سند منگوله دار ویل توی شمال! با خنده و ذوق زیاد

دستامو به هم کوییدم و گفتم:

-مرسی امیر...

-حال بقیه اشو ببین!

یه لباس حریر و تور زرشکی بود! همونی که تن مانکن بود و اون روز واسه خرید رفتیم

بیرون... هر چی امیر بهم گفت بریم تو اون مغازه من نرفتم!!

پس این لباس چشم آقا رو گرفته بود که نمیخواست از دم اون مغازه جم بخوره!؟

لباسو بلند کردم و ذوقزده گفتم:

-خوشگله ... سلیقه ات حرف نداره...

-مبارکت باشه...

زیر نگاه های دقیقش داشتم از خجالت آب میشدم!

امروز امیرعلی یه طور خاص شده بود!! این لباسم مزید بر علت شد! از جام بلند شدم، دیگه تاب و تحمل نگاه های سنگینشو نداشتم!!
دستمو کشید و در حالیکه نگاه خیره اش معطوفم شده بود، آب دهنشو قورت داد و گفت:
-کجا میری!؟

با دست آزادم موهامو پشت گوشم انداختم و جواب دادم:
-هیچی، منم برم بالا یه کم استراحت بکنم.
با لبخندی اخمی ظریف کرد و گفت:

-پس من چی؟! ... منظورم اینه که پس من چیکار کنم؟!
"الهی قربونت برم! من که از خدومه تو هر لحظه پیشم باشی و در کنارم باشی!"

برخلف میل درونیم با درنگ گفتم:

-خب تو هم برو یه کم بخواب ... چه میدونم ... مثل بقیه استراحت کن!
با لبخند ملیحی که به لب داشت، از جاش برخاست و گفت:
-نه!... تو هم استراحت نمیخواهی!... ما با هم میریم شمال...

-چی؟؟؟

-مگه نمیخواهی ویلی رو که برات خریدم ببینی!؟

-چرا ... ولیالان؟! خودمون دو تا؟!!

-خب آره ... دوست داری بریم!؟

-خب معلومه آره...

-پس برو لباساتو حاضر کن تا زودی راه بیفتیم.

از خوشحالی توی پوستم نمی گنجیدم! همه خیالتم داشت به واقعیت تبدیل میشد. با شادی وصف نشدنی به سمت پ لّه ها دویدم، امیرعلی صدام زد:

-کجا؟! پس کادوتو نمیبیری؟! #کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۹۷

برگشتم و با عجله سند و لباس زرشکیو بدست گرفتم و همراه امیرعلی به طبقه ی بالا رفتیم. هر کدوم با مکئی داخل اتاقامون رفتیم.

بفاصله چمدونی آوردم و شروع کردم به جمع کردن لباس از داخل کمد به چمدان. ضربان قلبم داشت خیلی تند میزد. نمیتونستم اون لحظاتو باور کنم! مانتو و شلوار اسپرت سفید و فیروزه ایمو هم که امیرعلی به سلیقه ی خودش برام گرفته بود پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم، اما صدای امیرعلیو از داخل اتاق پدربزرگش می شنیدم، به سمت در رفتم، نیمه باز بود و صدای امیرعلی می اومد که با عصبانیت داشت میگفت

-مگه شما بچه نمی خواین ... مگه این انتظارو ازم ندارین؟! ...!

اردشیر خان صداش واضح نبود! یواش حرف میزد!
 نفهمیدم چی گفت اما امیرعلی بازم صداش اوج گرفت:
 - ما میریم شمال ... بابا ونیز که نمیریم ... از چی میترسین؟! آخر تعطیلتم برمیگردیم.
 این بار صدای اردشیرخان اومد، یعنی خیلی سعی کردم که صداشو بشنوم:
 - امیرعلی مواظب باش ... مواظب باش توی دام این دختر نیفتی...
 - بابا آقا جون مگه من جوون هیجده ساله ام؟! من همه چی حالیمه...
 - پوپک سهم توئه ... یادت باشه نباید بهش خیانت کنی
 ... میفهمی چی میگم؟! ... دل نبندی پسر!...
 #کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۹۸

"وای ... من داشتم چی میشنیدم؟!"

این حرفا و این کارها چرا اینقدر با هم ضد و نقیض بودن؟! نمیتونستم باور کنم؟! اگه منو
 نمیخواستن و امیرعلی و پوپکو برای هم مناسب میدونستن پس دیگه بچه ی منو میخواستن
 چیکار؟!

چند قدم از در اتاق فاصله گرفتم که امیرعلیم از اتاق بیرون اومد، با دیدن من دم در اتاق اردشیرخان تکانی خورد و با لبخندی ساختگی گفت:

۱- ... تو اینجایی؟! آماده ای؟!

زیر لب جواب دادم:

۲- آره...

انگاری میخواست هر چه زودتر از اون مهلکه فرار کنه، با تردید نگام کرد و بدون فوت وقت به اتاقش

رفت و پس از لحظاتی با چمدان لباسهاش برگشت.

اتاقشو طبق عادت همیشگیش کلید کرد و خنده کنان به سمتم اومد و گفت:

۳- این ماتو چقدر بهت میاد!؟

هیچی نگفتم، هنوز توی شوک حرفاش با اردشیرخان بودم و بیحرف به همراهش از داخل عمارت خارج شدیم. چمدونها رو داخل اتومیبلش که جا داد با خنده دستاشو توی هم قفل کرد و محترمانه مثل یه پرنسس ازم درخواست کرد که سوار اتومیبل مشکی خوشگلش بشم. انگار

تازه گرفته بود! داشتم به این سؤال فکر میکردم که خود امیرعلی جوابم داد:

۴- خوشگله نه؟!

۵- آره ... مبارکه...

دستی روی کاپوتش کشید و گفت:

-مرسی ... خارجیه، سفارش دادم...

-پس واقعا مبارکامیخواد!؟

-قربونت برم ... حال سوار نمیشی خانم!؟

بیحرف سوار شدم و رو صندلی جلو نشستم. کمر بند و که بستم به سیستم پیشرفته ی اتومبیلش نگاه کردم.

امیرعلی کمر بندشو که بست پاشو روی پدال گاز فشرد و به سمت در خروجی عمارت رفت.

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۲۹۹

نمیدونستم آخر این جاده به کجا ختم میشه؟! واقعا آخرش چی میشد؟! تموم اون ساعتها توی افکارم غوطه ور بودم و نگاه های سنگین امیرعلیو روی خودم حس میکردم. اونم بیحرف بود و گاهی صدای ضبطو کم و زیاد میکرد و گاهی هم خاموشش میکرد.

انگاری میخواست با این رفتارش بهم بفهمونه که بیقراره ... واقعا مثل یه آدم بیقرار بود ... اون امیرعلی همیشگی نبود.

هوا تاریک شده و قرص ماه توی آسمان میدرخشید که توی جاده ی پیچ در پیچ چالوس کنار
 یه قهوه خانه اتومبیلو متوقف کرد. هنوزم بیصدا بودم. واقعا خسته شده بودم و دوست داشتم
 که یه جا نگه داره اما واقعیتش حال و حوصله ی حرف زدنو نداشتم. بعد از به وجود اومدن
 اون همه اتفاق دیگه انگار حرفی برای گفتن نداشتم ... صدای باز شدن کمر بند امیرعلی
 حواسمو به سمتش جلب کرد:

-خانمی ... گرسنه نیستی؟!

جان!! کلمات جدید میشنیدم؟! نمیتونستم باورش کنم؟!

نمیتونستم این جملت زیبارو ازش بشنوم و باورش کنم که حرفاش واقعیه!! این همه حمایت
 واسه چی بود؟! شنیدم که با اردشیرخان راجع به بچه مون حرف میزد!! یعنی چه قصد و نیتی
 داشت؟! این سفر و من؟! نکنه براش یه طعمه شده بودم؟! نه ... من ارتباطی بدون عشقو اصل
 نمیخوام!

همه ی اون دقایقو به اون مسئله فکر کردم و متوجه نوازش دستای گرم و مردانه ی امیرعلی
 روی گونه هام نشدم! یه لحظه که به خودم اومدم دیدم داره با پشت دست گونه امو نوازش
 میکنه و میگه:

-چته؟! ... چرا ساکتی؟!

نگام تو نگاهش گره خورد. نفسهام تندتر شده بود.

خودمو روی صندلی یه کم بالا کشیدم و سرمو چرخوندم تا دستشو برداره؛ انگاری از این حرکت حدس زد که دوست ندارم بهم نزدیک بشه، دستاشو مشت کرد و توی هوا تاب داد و توی عمق چشمام گم شد و گفت:

-چته لعنتی؟! ... چرا اینقدر اذیتم میکنی؟! ... هان...

آخه به کی باید پناه ببرم!؟

#کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد

#برزخ_سرد

#بهارسلطانی

#پارت ۳۰۰

هنوز خوب و دقیق نمیدونستم منظورش چیه! ولی در کمال حیرت بهش زل زدم و دیدم که به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت دیگه ی جاده که اطرافش دره های عمیق بودن، رفت.

دستاشو توی هم قلاب کرد و به صورت قائم پشت سرش گرفت. چرا اینقدر روحش خسته و

درگیر بود؟! انگاری با همه سر جنگ داشت ولی آخه با من چرا؟! من که کاری به کارش

نداشتم! ... به قول خودشم که تا یه ماه دیگه از زندگیش بیرون میرفتم...

دلیل این همه رفتار غیرمنتظره چی بود؟!

با این وجود نمیتونستم نگرانی و غمو تو چشماش ببینم. نگاهمو به سمت دیگه جاده، جایی که امیرعلی ایستاده بود گرفتم.

یه لحظه به فکرم زد که برم پیشش. آره اینجوری بهتر بود! دیدم که کتشو تنش نکرده بود و اون وقت شبم توی اون هوای کوهستانی خیلی هوا سرد بود! توی یه چشم به هم زدن کتشو از روی صندلی عقب ماشین برداشتم و با باز کردن کمربندم از ماشین پیاده شدم و با نگاهی بهش که پشت به جاده روی جاده ی

سنگلخی به سمت کوه های پر امتداد پاهاشو از هم باز کرده و دست به کمر ایستاده بود، رفتم.

هوا حسابی سرد بود!! بهش که نزدیک شدم بی هیچ حرکتی کتو روی شونه هاش انداختم. گرچه کفشای ده سانتی ام پام بود ولی بازم برای اینکه دستام به سر شونه هاش برسه کمی خودمو بلند کردم. تکانی خورد و به سرعت به سمتم برگشت. شادی رو به وضوح توی چهره اش احساس میکردم، اما نمیدونم چرا میخواست احساسشو پنهون کنه! لبه های کتشو جلو کشید و نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفتم:

-اینجوری که تو از ماشین زدی بیرون تو یه همچین هوایی اونم بدون لباس گرم گفتم حتما سرما میخوری...!!!

یه نگاه از همون نگاه های خیره و سردش نثارم کرد، انگار تو دلش بهم میگفت، خر خودمم...!

دستی توی موهای خوش حالتش کشید و با لحن سردی گفت

-باید تشکر کنم؟؟؟

در فاصله ی یک قدمی کنارش دست به سینه ایستادم و در حالیکه به جلوم نگاه میکردم با اخم جواب دادم:

-هر جور که راحتی...!

"انگار با این آقا باید مثل خودش رفتار کرد" !!

-بیا بریم به چیزی بخوریم...

در جوابش هیچی نگفتم و خودش جلوتر از من بسمت رستورانی که طرف دیگه جاده و کنار اتومبیل پارک شده اش بود، رفت.؟! #کپی_ممنوع_و_پیگرد_قانونی_دارد#سیگارسناتور

ور

#پارت ۱۰۳

خیلی دلم خواست، از مکنونات قلبش، آگاه بودم...چرا که او به نظرم دختری عجیب و رازآلود بود و با آن

حرفی که زد، ذهنم را بیدار کرد که حتما حرفی، حدیثی، یا شخصی اذیتش میکند...

بیشتر که فکر کردم؛ آرامش را در کنار هیچکس ندیدم! آرامش انگار با همه قهر بود.

صدای حزناآلودش را بلندتر کرد.

-من از خدا فرزینو خواستم...اما روز عروسیم تو رو بهم داد! حکمت اینکاراشو نمی دونم.

خنده بامزهای کردم.

-واقعن نمیدونی؟...

متعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم.

-خدا میدونست فرزین عجب مارمولکیه که راهشو از تو سوا کرد و یه دسته گلی مثل منو انداخت تو بغلت.

متوجه مزه ریختنم که شد، نگاه گرفت و چهره‌اش اخم‌آلود شد. انگار که امیدش را از دست بدهد.

از جایم برخاستم و نفسی تازه کردم.

-به نظر من هر آدمی، نون سفره خودشو میخوره.

یعنی چی؟ یعنی چوب رفتار خودشو میخوره. من اگه

الن تو این موقعیتم لبد یه روزی، یه جایی خواستم که این زندگیو انتخاب کردم...توهم همی

طور! پس اینقد به جون خدا نق نزن!

خندیدم.

-اینو خودت بهم گفته بودی، یادته؟

لبخند روی لبش کش آمد و به نشانه تایید حرفم، سری تکان داد.

-بینم تو گشتت نی؟

بازهم سرش را بالا و پایین کرد، بیحرف!

-شام سفارش دادم... آرمان نموند که بخوره... بیا پایین، یا نه!... میارم بالا بریم رو تراس بخوریم. فک کنم اونجا بیشتر حال میده.

فقط نگاهم کرد. رضایت را پشت لبخند روی لبش، میدیدم. سریعالسیر پریدم طبقه پایین و مرغ سوخاری و سیب زمینی تنوری که یکساعت قبل سفارش داده بودم را همراه نوشیدنی و سس و مخلفات دیگر، روی یک سینی بزرگ چیدم و بالا آمدم. خودم هم دلیل آنهمه انرژی را نمیفهمیدم... حتی در باورم نمیگنجید که این منم دارم به کسی امید و دلخوشی میدهم!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۰۲

داشتم ناخودآگاه به سمت دختری میرفتم که گاه ازش متنفر میشدم... گاه!...

نه اینکه بخواهم دوستش داشته باشم نه!! فقط دلم به حالش سوخت! تنها بود و کسی را نداشت. حال و هوایش ابری بود و مثل بعضی از روزهای خودم اوضاع روحی و جسمیاش قاراشمیش!... و البته که دلش میخواست به جان عالم و آدم نق بزند!

همیشه توی عالم نوجوانی، خلق لحظات عاشقانه و بکر را دوست داشتم و دلم میخواست اگر روزی عشق به سراغم بیاید، خودم سکندارش باشم.

پایه هایش را با جان و دل پیریزی کنم و برای حفظش بجنگم. تمام وقت به افکار و باورهای خودم اندیشیدم. به معصومیتی که در پس چهره آن دختر بود! باورش برایم داشت سخت و سخت تر میشد که بهم

خیانت کرده باشد! اصلا با همین پسر نامادریاش چه سر و س‌ری داشته یا شاید هم دارد؟

تکهای از گوشت مرغ را در دهان گذاشت و آرام جوید. تمام مدت زیر نگاه های کنجکاوم بود.

به گمانم کمی بیشتر، درباره آن پسر اطلاعات میگرفتم؛ بد نبود! شاید اگر این هویت مجهول برایم آشکار میشد، پرده از خیلی رازها باز میکرد.

چنگال را در سیب زمینی فرو کردم و توی دهان گذاشتم. بعد نگاهم را بالا گرفتم و توی چشمانش دور زدم.

-این پسر نامادريت اسمش چی بود؟؟-

تکه گوشت در گلویش گیر کرد! با چشمان درشت شده به سرفه کردن افتاد و من کمی آب داخل لیوان ریختم و به دستش دادم.

-هنو که چیزی نگفتم...چرا هول میکنی؟-

حرفی نزد و لیوان آب را سرکشید و یک قولپ نوشید.

آرام که گرفت، به صندلیام تکیه دادم. سوز خنکای هوای فروردین ماه، روی پوستم نشست و لذتش را به جان خریدم.

-عین دخترایی میمونی که باباش میخواد راجع به اومدن خواستگارش حرف بزنه...-

روی میز خم شدم و پچ زدم.

-دوسش داری که با شنیدن اسمش اینقدر بهم میریزی؟-

#سیگار سناتور

#پارت ۳۰۳

هاج و واج نگاهم کرد. نگاهم از روی چهره بهت زده‌اش به پایینتر کشیده شد. به انگشتانی که دور لیوان بلوری حلقه بود و میلرزید.

مخم داشت تاب بر میداشت! این حرکات و رفتار کمکم مشکوکم میکرد به اینکه آن وسط، خبرهایی است... چیزهایی که من ازش بیخبرم!

"چطور ممکنه، اسم خودمو بزارم مرد و بینم، زنم... کسی که ناموسمه و اسمش تو شناسنامه بره با یه مرد دیگه و بخواد بهم خیانت کنه!!... نه! محاله بخوام بیخیال این داستان بشم!"
ولوم صدایم را بالا بردم.

-چرا چیزی نمیگی؟... حرفی نی؟

سرش را بالا گرفت. فر جلوی موهای شرابیش، جلوی یک چشمش را گرفته و نور ماه روی صورتش برق میزد.

-فکرت اشتباهه!

همان یک جمله کوتاه پر استرسش، بیانگر احوالت نامعلومش بود.

آرنجهایم را روی میز قرار دادم و خیره نگاه‌هایی شدم که کاملاً واضح بود ازم قاپیده میشود.

-چرا اشتباهه؟؟

نفسش را بیرون داد. به خیال اینکه بتواند، به من بقبولند، من دارم اشتباه میکنم!

-چون من نه تنها ازش خوشم نمیاد،... بلکه متنفرم!

گردنم را کج کرده و از نزدیک، تمام زوایای چهره‌اش را واریسی کردم. آب دهانش را قورت داد و نگاهش را باز گرفت. دوست نداشت مورد بازجویی قرار گرفته.

انگشت اشاره‌ام را به حالت تهدید بالا بردم و از بین دندانهای بهم فشرده‌ام، زبان بیرون کشیدم و گفتم:

-خیال بربت نداره میتونی دورم بزنی!...خیالی اگه تو ذهنته بریز دور، چون من، اگه قاطی کنم، اوضاع رو یه جوری بهم میریزم که هزار تا استاد نتونن جم و جورش کنن...فهمیدی؟ لبهای خشک سرخش، از نزدیک پوست انداخته و معصومیت چهره‌اش را بیشتر کرده بود. با این حال، نفسهای پرشتابم را بیرون زدم. رویم را که چرخاندم، صدای ضعیفش را شنیدم.

-وقتی جواب آزمایشتو بگیری و بفهمی این مدت چه تهمتایی به من بستن، میخوای جواب قلب شکستمو چه جوری بدی؟

#سیگار سناتور

#پارت ۳۰۴

کله خرابم هنوز هم در حال سوت کشیدن بود...اما با آن جمله آخرش سوت پایان را زد!

سر، بلند کردم. چرا باید خجالت بکشم! من که بیدلیل حرف نزدم. سند و مدرک داشتم... خجالت را باید آنهایی بکشند که بی دلیل به من تهمت عدم باروری را چسبانده اند.

استرسم را در خفا پنهان کرده و با پایم روی زمین، ضرب گرفتم.

صدای زنانه و نازکش، اینبار رشته خیالم را پاره کرد.

- مطمئن باش، در حال حاضر؛ نه پسر نامادریام، نه هیچ مرد دیگری نمیتونن کنار تو باشن
برام... یا هم ردیف تو!

"چرا باید نسبت به من اینهمه تعلق پیدا کنه؟ مگه اون عاشق فرزین نبوده؟؟ ینی عشق اینقدر گهه؟؟ که زودی یکی دیگه رو جایگزین کنی؟؟"

شتابزده عمل کردم و مثل پسر بچه‌های حسود، لب زدم.

- فرزین چه؟؟ به این زودی فراموشش کردی؟ - فراموش نکردم...

مردمک هایم گرد شد.

ادامه داد.

- آدم کسی رو که در حقش بدی کرده... یا قلبشو شکسته رو نمیتونه فراموش کنه!... من فک

میکردم عاشقشم، ولی نبودم! حالم نیستم... فقط منتظرم یه روزی ازش دلیل اینکارشو

پیرسم... همین!

- کدوم کار؟

-همین که چرا بازیام گرفت؟ چرا منو برای رسیدن به خواسته‌هاش انتخاب کرد!... اوایل تو روستا شایعه شد، دختر کدخدا رو انتخاب کرده، قرار ازدواج گذاشتن...چرا بعدش قرعه رو به اسم من زد؟

"دختر کدخدا؟ ای فرزین ناکس"!

لبخندی روی لبم آمد.

-حال این دختر کدخدا چجوریاس؟ همچی دندونگیر هست؟

چشم‌گرهای رفت.

خندهام پررنگتر شد.

-من به جای فرزین جوابتو میدم.

چهره‌هاش جدی شد؛ اما من فاز شوخی برداشتم.

-بین دختر کدخدا چی بوده که توی نیم‌وجبی رو به اون ترجیح داده!!

اخم آلود پوفی کشید.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۰۵

-خیلیم دلش بخواد!

باد خنکی وزید و سوز سردی همان لحظه، پوستم را مورمور کرد. رو به آسمان، نگاه گرفتم و به دور از مزاح چند لحظه پیش، گفتم:

-سردمه من میرم بخوابم... تو هم بیا تو سرما میخوری.

از جایم بلند که شدم. به میز گرد چوبی اشاره کردم و ادامه دادم.

-اینارم ول کن... فردا میگم یکی بیاد کل خونه رو تمییز کنه.

"بفرین"

در آخر خمیازه بلندی کشید و داخل رفت. تنهایی نشستن روی آن تراس و زل زدن به آسمانی که انگار بیانتها بود؛ برای من یکی از زیباترین، حسهای دنیا بود. پوست تنم از سوز سرما، گزگز میشد؛ اما لذتش بیشتر بود...

به فرهاد فکر میکردم... به مردی که سایه‌اش روی سرم بود؛ اما مثل دو غریبه بودیم باهم. مخصوصاً بعد

از برگشتن از روستایمان و سقط ناگهانیام. من که از بارداریام بیخبر بودم... من که حدس نمیزدم به آن زودی حامله شوم. اما شدم و حال هم عواقبش را میبینم!

آه سردی از ترشح افکارم، بلند شد و از جایم برخاستم. انگار، جایم نمیشد در آن عمارت بزرگ! هنوز هم بیحالی های بیامان و دل دردهای طاقت فرسا، خواب شبانهام را مختل کرده بود. گاهی اوقات سرم به ۱۸۰ درجه، بلکه بیشتر، به دور خودش میچرخید.

دستم را به دیوار کنارم گرفته و نفسی تازه کردم.

سکوت تلخ آنجا، دردمندانترین، سکوت بود. در اتاق فرهاد بسته بود. مکثی کردم و گوشهایم را تیز!

صدای او بود که از داخل اتاق شنیده میشد. لحظاتی فالگوش ایستادم تا چیزی عایدم شود؛ اما نشد!

بیشتر ماندن را دیگر صلح نمیدیدم. به اتاقم رفته و روی تخت یکنفره کنار پنجره دراز کشیدم. ماه از پشت ابرهای سیاه، به زور خودش را بیرون میکشید و سایه‌های روی زمین میانداخت. محو تماشای آن همه جذابیت کیهانی بودم که یکهو در آتاقم باز شد.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۰۶

فرهاد و آمدن یکهو بیاش به اتاقم، مغزم را به جنبش کشاند. خودم را روی تخت جمع کردم و زانو بغل زدم.

از چارچوب در فاصله گرفته و جلوتر آمد. چهره‌اش ترسناک و عصبانی بود. خواستم حرفی بزنم، اما او پیشدستی کرد...

-چته چرا رنگت پریده؟ آب دهانم را بلعیدم.

-تو چته یهوایی میای تو؟! نمیگی میترسم؟

-مگه جز من و تو کس دیگه ایم اینجا هس؟

-نه...

-پس ترس لازم نی!

جلوتر آمد و موشکافانه نگاهم کرد.

-اگه من بدونم چیکارا کردی و چه خرابهایی

هستی...فرهاد نیستم که تیکه پارحت نکنم!

"خدای من! چه اتفاقی افتاده؟"

نزدیکتر آمد. سبک گلویش بالا و پایین پرید و موجی از خشم به صورتش دوید.

-این یارو کیه بهم زنگ زده؟ به تختم چسبیدم.

-کی؟

-همین که چرت میگه؟

نمیدانم از کی و کجا حرف میزد!! اما خشم و بیقراریاش، قلبم را به تکاپو انداخت.

-چیمیکه؟

جلو که آمد، ترسیدم! خودم را عقب کشیدم. رنگ و روی پریده و ترسم را که دید، توی

صورتم دقیق شد و زیر لب پچ زد.

-ازت آتو داره درسته؟ ترسیدم.

عقبتر کشیدم.

-چه آتویی؟ داد کشید.

-پس چرا اینقد مطمئن حرف میزنه؟؟ من هم صدایم را بالا بردم.

-شماره تو رو از کجا آورده؟

همین یک جمله را که گفتم، بیحرکت و خشک سرجایش ایستاد و توی چشمانم براق شد.

نیشخندی به لب کشید.

-پس میدونی کیه....!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۰۷

"آره میدونم....میدونم اون سایهی نحسه که از بچگی تا حال باهامه! کاش بمیره! کاش به جای

اینهمه آدم بیگناه که هر روز هر روز بیدلیل درد ناعلاج میگیرن و میمیرن، ژیار بمیره. تا

شرش از زندگیم کم بشه! اونروزه که یه نفس آروم میکشم."

سری به معنای تاسف تکان داد.

-داره حالم ازت بهم میخوره!!

همین یک جمله تلخ و سنگین، باعث شد، کل شبم بهم بریزد و نتوانم آرام باشم. از اتاق بیرون رفت و طبق عادت همیشگیام، نتوانستم حرفی بزنم! سکوت و عدم دفاعیه از خودم، ذهنم را برآشفته. سرم را چند بار به دیوار پشت سرم کوبیدم و ناله کردم.

پلک بستم تا آرام باشم؛ اما نبودم. دردها و زخمهای کهنه سر باز کرده بودند. پلکهایم را محکم فشردم.

که ذهنم همه آن تصاویر لعنتی را پاک کند! آرام آرام روی تخت خزیدم. پاهای کم توانم را دراز کردم.

باز هم چه نقشه ای داشت که به فرهاد تلفن کرده!! با اینکارها میخواست مرا مالک شود؟؟
کورخوانده!

مصمم و با اراده باید تصمیم درستی برای زندگیام میگرفتم... اما چطوری؟ فرهاد که به من اعتمادی نداشت! از طرفی عاشقم نبود که بخواهد، درد معشوقش را به جان بخرد!
ندایی در دلم برخاست و قوت قلبی داد.

"من عاشقت میکنم... من کاری میکنم، تنها کس زندگیاش من باشم!"

مثل برق گرفته ها از جا پریدم. از اتاق بیرون پریدم.

دست و پایم سرد و کرخت بود، اما برای اثبات بیگناهیام هر کار میکردم!

پشت در اتاقش لحظهای مکث کردم. بعد چند ضربه محکم زدم.

-فرهاد...

فقط با دستم ضرب گرفتم تا در را باز کرد. پلک های ورم کرده و قرمزش، خبر از حال ناخوشش داشت!

مرا که دید، پشت کرد و بیحرف داخل رفت. جلوتر

که رفتم، عطر خوشی را استشمام کردم. بازهم آن سیگار لعنتی؟؟
روی تختش پر بود از فیلتر خاموش شده سیگار روی جاسیگاری!
مکثی کردم و دستانم را برای آرامش بیشتر بهم مالیدم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۰۸

صدای مخمورش، حکایت از حال برونش میکرد.

-راحت باش...

روی تخت نشست. آدم را میترساند!

اینبار سیگار را بین انگشتان شست و اشاره اش گرفت و محکم و پرتنش، لب باز کرد.

-گفتم بشین!

روی لبه تخت در فاصله یک قدمیاش نشستم.

بدون اینکه نگاهم کند، به سیگارش لب زد.

- کارتو بگو!

نفسهای بریده بریده‌ام را تنظیم کردم.

- فرهاد من!

چقدر سخت بود! سخت بود برای اثبات بیگناهیام دلیل بیاورم!

سکوت بود!

دود غلیظ توی اتاق تاریک، فضای سهمگینی را بوجود آورده بود.

از کجا باید شروع میکردم؟ از زندگی گذشتهام؟ یا از همین حال؟

- فرهاد من برادر بزرگی ندارم که پشتم باشه... که اگه کسی حرف زور زد! که بهم ناروا زد،

بکوبه تو دهنش و بگه حق نداری حرف بپرط به آبجیام بزنی.

پوک عمیقتری به سیگار زد و سکوت تلخ و

گرانبهایش، راه را برای حرفهای بعدی و اعتراف باز کرد.

- من ازش میترسم فرهاد!... از خودش... حتی از سایه‌اش!

صدایم از شدت ترس و اندوه تحلیل رفت. اما فرهاد خیره خیره نگاهم کرد. نگاهش اینبار

بیشتر از آنکه عصبی باشد؛ دلگرم کننده بود برایم.

صدایش را صاف کرد و زیر لب، کش آمد.

- پدر که داری! اونم یه حاجی بابا که مردم یه روستا به اسمش قسم میخورن!

نفس تنگم را بیرون دادم.

-قضیه حاج بابا فرق میکنه! به قد یه دنیا دوشش دارم؛ ولی...ولی نمیتونم این قضیه رو بهش بگم. سرفهای زد. گلویش انگار چرک داشت و سینهایش خرخر میکرد. نفسش را بالا زد و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

-چه قضیه‌های؟

سر بالا گرفت و اخمآلود نگاهش را توی نگاهم گره زد.

-خواهشا این قضیه تکراری که اینروزها همه دخترا برای تبرئه خودشون از هر گناهی ارائه میدنو نگو!

شاید منظورش را میفهمیدم! ولی واقعا به خاطر تبرئه نبود! از من سوءاستفاده شد!!

بغض کردم. سرم را پایین گرفتم.

-میخوام بهم اعتماد کنی!

اینبار توی چشمانش غرق شدم.

-که بهت دروغ نمیگم... که مثل یه مرد کنارمی. که بهم دلگرمی میدی و نزاری فرو بریزم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۰۹

هیچوقت نمیتوانستم رفتارش را پیشبینی کنم. دقیقا مثل همان لحظه!

پلکهایش را بالا زد و آرام گفت:

-ازت سوءاستفاده کرده؟؟-

از شنیدن حرفش، شوکه شدم. شرم گونه هایم را گل انداخت؛ اما دستپاچه نبودم. نفسم را آزاد کردم و سینهام را جلو دادم.

-میدونم میخواد زندگیمو خراب کنه... فقط یه آدم مریض میتونه اینقدر خودخواهانه عمل کنه! سیگارش را توی جاسیگار له کرد و با دستانش، صورتش را کمی ماساژ داد.

-خیله خب... برو سر اصل قضیه... چهچه سر و سر ری باهم داشتین؟

دلم میخواست، باعظوفتتر برخورد کند... اما کاملاً جدی و خشک بود! بدون هیچ انعطافی... ولی همه رفتار سردش دلیل نمیشد از تصمیم منصرف شوم و نخواهم حقیقت را بگویم!

سرم را به زیر گرفتم.

-از بچگی دور و ورَم میپلکید...

آرام پاهایش را دراز کرد و بی توجه به من که کنارش نشسته بودم، دراز کشید و به متکا تکیه داد. به خودش... به رفتار سردش! به چهره عبوسش خیره بودم و دم نمیزدم!

ساعدهش را روی پیشانیاش چسباند و پلک بسته، بازهم سوال کرد.

-بقیه‌هاش!؟-

تردید! تردید داشتم راستش را بگویم و بازهم از برمّل کردن رازم، پشیمان شوم... که فرهاد هم ترکم کند؛ یا مرا متهم بخواند...یا...

با هزار و یک فکر ناخوانده، لب بستم و فرهاد، عاصی و شاکي، نق زد.

-نمیخواهی حرف بزنی، برو بیرون بزار کپه مرگمو بزارم... چرا اینقد عشوه میای!!!
"نیاید دیر بشه! باید حرف بزnm. فرهاد مهربونه.

میتونه کمکم کنه...ولی خیلی غیرتیه! بره بزنه ژیارو ب کُشه چی؟؟"

#سیگار سناتور

#پارت ۳۱۰

وای خدای من! مغزم داشت میترکید! بهنظرم ترید و دودلی یکی از مزخرفترین احساسات آدمی است که در آن لحظات، خرخره مرا بدجور گرفته بود! تا اینکه فرهاد به بغل خوابید و پشت به من، گفت:

-اگه حرفی نی...برو بیرون و چراغم خاموش کن!

همان یک جمله تضادی شد برای برانگیخته کردن احساسم. برای اینکه تصمیمم را قطعی کنم و حرف بزnm.

نفس عمیقی کشیدم.

-ژیار تو سن هشت، نه^{۲۸} سالگی منو اذیت کرد!

پلک بستم و وقتی باز کردم، با چهره حیران و

خشمگین فرهاد روبرو شدم. در جایش نشسته و هاج و واج نگاهم میکرد.

بغضم ترکید و اشکهای جمع شده آن چند ساعت را بیصدا فرو ریختم.

فرهاد با چشمانی که انگار در کاسهای از خون نشسته بود، پرسید.

-هشت سالگی؟؟

گریه امان نداد حرف بزدم. فقط سرم را بالا و پایین کردم.

پوفی کشید و پنجه در موهایش فرو کرد.

واکنش و دیدن عکسالعملش برایم مهم بود. به اینکه بخواهد با من چطور رفتاری داشته باشد!

-حال چی؟؟ حال دستبردار نی درسته؟

گلویم داشت آتش میگرفت! عجب حال بدی داشتم!

هقهقم بلند شد و سیل اشکهایم روانه!

نتوانستم حرف بزدم. بغض و اشک، راه گلویم را سد کرده بود.

-آدرسی...چیزی ازش داری؟

بازهم حرفی نزدیم. اما آن حرف نزدنها، بدجور عصبانیاش کرد. بهم ریخت و داد کشید.

-درست حرف بزنی...یهو دیدی کله خودمو کوبندم به دیوار!

آب دماغم با اشکهایم قاطی شده و خطوطهایی روی صورتم ترسیم کرده بود. نخواستم ضعیف باشم؛ اما شدم! پروبال دادن و مرور آن خاطرات نحس، درونم را آشوب میکرد! لبهای دوخته شدهام را به زحمت از هم باز کردم و لرزان و ترسان و بریده بریده گفتم:

-گولم زد...بچه بودم و فک میکردم، میتونم بهش اعتماد کنم..!

گریهام اوج گرفت.

-ولی اون ازم سوءاستفاده کرد.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۱۱

داغ شدن پلکهایم، باعث بیدار شدنم از خواب آشفته یک ساعتام شد. پلک زدم و خودم را روی تخت اتاقم دیدم. نور خورشید از لبه‌ی پرده حریر پنجره روی

صورتم تابیده و منجر به بیدار شدنم شد! سرد و

بیرمق، تکانی به خودم دادم. هنوز پلکهایم ورم داشت. هم‌ه‌اش به خاطر نخوابیدن و ریختن اشکهای بیامان شب قبل بود. پاهای کرختم را از تخت آویزان کردم و در جایم نشستم. رفتار فرهاد و شب قبل برایم جالب و جذاب بود. با اینکه غیرتی شده بود؛ اما کنترلش را از دست نداد و ازم خواست، استراحت کرده و فکرم را آزاد کنم.

زانوهای انگار خالی شده‌ام را تا کردم و به زحمت از جایم بلند شدم. خواستم به سمت سرویس بهداشتی قدم بردارم که ویبره گوشیم، حواسم را پرت کرد. دنبال گوشی، چشمانم را در اتاق گرداندم و نگاهم را دور زدم. همین که روی کنسول پیدایش کردم، به سمتش رفتم. دیدن اسم شهل، به آن وقت صبح، استرس خفیفی به دلم انداخت!

چند بار دیگر هم با من تماس گرفته و آدرس آنجا را میخواست بگیرد؛ اما چون فرهاد راضی نبود، من هیچ آدرسی ندادم. البته چندان هم آنجا را بلد نبودم و فقط میدانستم آن عمارت زیبا و بزرگ در جاده هراز قرار دارد.

شهل صدایش، مثل همیشه گرم و دلنشین بود. اما همینکه گفت، دارد به آنجا می‌آید، برق از سرم پرید!

با چشمان از حدقه درآمده، به روبرویم زل زدم... بعد هم شوکه و حیران، دویدم سمت اتاق فرهاد... شاید هم خود فرهاد آدرس آنجا را به مادرش داده بود.

فرهاد به صورت صورت دَم روی تخت دراز کشیده و پلک هایش رو هم بود.

نزدیکترش شدم وبا دستم تکانش دادم.

–فرهاد... فرهاد... پاشو مادرت داره میاد اینجا!

تا اسم مادرش را شنید، شوکه و حیران، پلک باز کرد.

–الان زنگ زد...

برگشت سمتم. صورتش پفآلود و خسته نشان میداد.

-اینجا رو چجوری بلده؟

-نمیدونم... فقط گفتم دارم میام.

فرهاد در جایش نشست و خیره به گوشه‌های نامعلوم، لب زد.

-تو که ندادی؟

-نه...

دقیقتاً نگاهم کرد و هیچ نگفت!

بعد هم از جایش برخاست و سمت حمام رفت.

-نمیخواد تو راجع به صاحب اینجا و هرچه که می دونی حرف بزنی خب؟

پایش را داخل حمام که گذاشت، به سمتم برگشت.

-همه چی سکرت میمونه!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۱۲

تا بیرون آمدن فرهاد از حمام، زیاد زمان برای تدارک از مهمان ناخوانده‌امان نداشتم. به سرعت برق و باد، میوه و شیرینی را توی ظرف بلور چندطبقه چیده و روی میز گذاشتم. صبحانه مختصری ترتیب دادم و نان را توی مایکروفر گذاشتم. دانه به دانه آن کارها را از

روی عشق انجام دادم، بیشتر از همه؛ درست کردن آب انبهای که فرهاد عاشقش بود... فرهاد با حوله حمام به تن؛ وارد سالن شد و صدایش را بالا برد.

-کجایی بلفی؟

نگاهش را چرخاند و مرا در آشپزخانه که دید، لبخندی روی لبش ترسیم کرد.

-فنچول داری چکار میکنی فقط سرت اون تو معلومه؟! و خندید.

مات خندهاش شدم. چقدر عاشق این خنده های بیعلتش بودم.

تا فاصله آمدن به آشپزخانه، نم موهای خوش حالتش را با حوله تنش گرفت.

لیوان آب انبه را هم پر کردم و روی میز صبحانه چیدم. نگاهش را روی میز چرخی زد و سوت بلندی کشید.

-اولل...چیکارا کرده عروس خانوم!

*

"فرهاد"

عاشق آن خنده های شرمگینش بودم. همانهایی که از جنس صداقت و پاکی بود. لبهای سرخش را از هم باز کرد و بیآنکه نگاهم کند، به حکم ادب؛ یک صندلی برایم عقب کشید تا بنشینم.

چقدر حسش خوب و قشنگ بود! انگار به طرز دیگری داشت زندگی میکرد. پاک و بیریا...زلزل اما عمیقا! پراحساس!

-آبان‌به برات گرفتم...بعد حموم می‌چسبه!

خودم را روی صندلی انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

دلم می‌خواست عطر خوش آن مکان پراحساس را استشمام کنم، اما افسوس که مدت‌ها بود از نعمت بویایی محروم شده بودم!

ذهن منحرف شده‌ام را به مسیر اصلی هدایت کردم و یک قولپ از انبه را نوشیدم.

پشت به من بود و داشت از چایساز روی میز کابینت، داخل فنجانها چای میریخت.

چرا اینقدر کم میشناخت‌مَش؟!

سینی فنجان را هم روی میز وسط آشپزخانه، گذاشت و سر به زیر روبروی من نشست.

تار موهای فر شرابی اش بازهم جلوی چشمانش را گرفته و ترسیم زیبایی بهپا کرده بود. یک آن دلم خواست، تمام آن موها را چنگ بزنم... اصلاذیتش کنم و بخندان‌مَش. از همان خنده های خجل زده‌اش!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۱۳

خیز برداشتم و پرشور دستم را دراز کردم. اما نگاه متعجبش، باعث شد، دستم در هوا معلق بماند!

انگشتانم را مشت کردم و بعد به خیال اینکه میخواهم تکهای نان بردارم، نان را بدستم داد. ته گلویم را صاف کردم و شروع کردم به درست کردن لقمه خامه و عسل. باشتها منتظر لقمه بعدی نمیاندم و لقمه دیگر را میبلعیدم.

و درست میدانم که در تیر رس نگاه های خاصش بودم. سرش را بازهم به زیر گرفت و دوستانه گفت:

-ممنون بابت قوت قلب دیشبت...

"چه قوت قلبی؟"

حیران نگاهش کردم و او ادامه داد.

-فرهاد خیلی خوشحالم کهالان کنار تو

هستم... میدونی؟! یه حس خوبی دارم. حس شعف و بالازدن. انگار... انگار از قفسی که برای خودم ساختم بیرون اومدم.

حرفهایش ناشناخته بود برایم! نمیدانستم باید چه جوابی بدهم. چرا باید از من تشکر کند؟؟ مبهم و محو نگاهش کردم و او به گوشهای نامعلوم ماتش برد و ادامه داد.

-این گذشته نحس خیلی اذیتم میکنه... بخدا گاهی اوقات دلم میخواهه بمیرم.

نمیدانم از چی داشت حرف میزد؟؟ اما خودم را نشکستم! صورت پرمویم را خاراندم.

-بیخیال همهچی درست میشه.

همینکه خواست جواب بدهد، صدای زنگ آیفن؛ حواس هردویمان را به آن سمت پرت کرد. به تصویر روشن صفحه نمایشگر آیفن زل زدم.

-خودشه آناست!!...آخ...اگه من بدونم کی آدرسو بهش داده!

بلفی از جا بلند شد و به سمت آیفن که رفت، زیرلب غر زد.

-الان میاد تو ازش میپرسی!

در را باز که کرد، سریع پرید توی آشپزخانه و چای درست کرد. بعدهم از میان ستون آینهکاری شده سالن، خودش را با وسواس بررسی کرد و به سمت در ورودی رفت.

-فرهاد با مادرت خواهشا! مهربون باش. اونالان مهمون ماست.

بدون اینکه نگاهم کند؛ حین راه رفتن، پند و اندرزم داد!

اما من به سندلیام تکیه داده و حتی از جایم نخواستم بلند شوم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۱۴

صدای دلنشین آنا، لحظاتی بعد در فضای آن عمارت پرسکوت، پیچید. لبهایش مثل همیشه خندان و یک ردیف از دندانهای مرواریدگونهایش در معرض نمایش بود. شاید بخواهم به جرات بگویم که آنا بهترین مادر دنیا بود. مهربان اما جدی و البته گاهی خشن که زندگی

خانوادگیمان زیر سلطه او بود. حرفش بیروبرگشت قبول واقع میشد... به تمام امور رسیدگی میکرد. حتی خرید خانه را هم در اکثر مواقع خودش انجام میداد. همین رفتار سلطهجویانه‌اش هم باعث شده بود، بیشتر از او حساب ببریم تا پدرمان! البته که مهربانیهایش هم تمامی نداشت. گیر ندادنهای الکی‌ش به من و کارهایم! حتی وقتی فهمید با دختر همسایه‌مان ارتباط دوستی برقرار کرده‌ام، خیلی روشنفکرانه برخورد کرد. تمام تلاشش این بود به من بقبولند آن ارتباط اشتباه است... و بعدها هم فهمیدم که حق با او بود! اما راجع به بلفی! همان

شب عروسی قسم خورد برایم که من با بلفی و در کنارش خوشبخت هستم! صدای کفشهای پاشنه‌دارش روی سرامیک، توی مغزم اکو شد! نگاه خیره‌ام مات جلویم بود. روبرویم که ایستاد، به خودم تکانی دادم و دست از فکر کردن برداشتم. دستانش را روی شانه‌هایم نهاد و خم شد سمتم. بوسه‌ای روی پیشانی‌ام به جا گذاشت. توی چشمانش دقیق شدم. تبسمی کرد.

-خوبی دورت بگردم؟

آخ که چقدر دلتنگ آن قربان صدقه‌ها بودم!

نفسی بیرون داده و نگاه گرفتم.

بلفی؛ اما وسط حرف‌مان پرید و آنا را به قسمت پذیرایی تعارف کرد. بعد هم خودش توی آشپزخانه رفت، برای مهیا کردن وسایل پذیرایی.

از جایم بلند شدم و به حکم ادب و احترام، کنارش روی کاناپه وسط سالن قرار گرفتم. بالاخره همان سوالی که آن یکساعت در ذهنم میچرخاندمش را روی زبان جاری کردم.

-آدرس اینجا رو کی بت داد؟

سرم را بلند کردم و توی چشمانی که غمی مبهم و سرد، لیهای از آن را پوشانده بود، زل زدم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۱۵

صدایش را صاف کرد و نگاهش را روی صورتم گسترش داد.

-فرهاد منظورت از اینکارا چیه؟ اومدی اینجا خودتو از ما قایم کردی که چه مسئلهای رو حل کنی؟ نگاهم را دزدیدم. "ارژنگ... ضرغامی... نواب"!!! حقیقت ماجرا چی بود؟؟

شقیقه هایم را با هر دو دست گرفتم، که بازهم صدایش توی مغزم پیچید.

-اون آدرسو بهم داد...

برق از سرم پرید. یهوایی سر، بلند کردم و حیرت زده و مبهوت نگاهش کردم. شاید هم خوب میدانست که قاطی کنم، خون جلوی چشمانم را میگیرد و هیچی نمیبینم.

شتابزده، تتهپته ای کرد و حرفش را ادامه داد.

-نمیدونم چه دروغایی بهت گفته...نمیدونم برای رسیدن به خواستهات اینبار میخواد چه

لطمهای به زندگیم بزنه!؟

خودم را به بیراهه زدم.

-داری از کی حرف میزنی؟ ولوم صدایش را بالا برد.

-از همونی که تو رو چپونده تو این خرابشده!!

به تمسخر، لبهایم را کش اوردم و گفتم

-به شما که بد نگذشته...!یه ملقات تازه و یادی از قدیماو و گپ و گفتگو...!

همین که جملهام تمام شد، مثل برق گرفته ها از جا پرید و صورتم را با ناواختن دستان مادرانهاش سرخ کرد! از حرکتش شوکه و متحیر، شدم.

از فرط استیصال، دندان به هم سایید و گفت:

-بفهم داری با مادر خودت حرف میزنی!!

دستم را روی جای انگشتهایش گذاشتم و نگاهم را روی صورتش جولن دادم . دنبال کلمهای میگشتم برای اثبات حرفم.

که صدای بلفی منصرفم کرد. برگشتم و دیدم ظرف چندطبقه از شیرینی و شکلت را روی میز جلویمان قرار داد و گفت:

-اگه خونسرد و آروم عمل کنید، همهچی درست میشه...

نفسم را کلفه فوت کردم بیرون و اینبار عصبی و بدقلق، دست به کمر گرفتم و تقریبا داد زدم.

- چرا اینهمه سال، ازم قایمش کردی؟ چرا الانم دستبردار نیستی؟ نکنه میخوای به زور پیش خودت نگهم داریاا؟

چشمان آنا برقی زد و درخشید. قطره اشک بزرگی روی گونه‌هاش غلطید.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۱۶

بلفی صاف ایستاد. بیحرف هر دو مات من بودند.

نفسهای سنگینم را پرشتاب بیرون فرستادم.

□ - گه زدین به زندگیم... آخه این چه وضعیه... هر روز یه مصیبت تازه. یه شوک جدید!!

لبه‌هایش را به داخل کشید و خیس کرد. میدانم همه حرکات و حالتش از روی استرس بود.

- بشین برات همه چیو توضیح میدم.

بازهم عصبی و نالن غ ریدم.

- بگو... میشنوم.

- بشین فرهاد... تا وقتی اینجوری عصبی باشی حرفی نمی‌زنم!... من نمیدونم چرا تو زندگیت

فقط هارت و پورتو یاد گرفتی؟

"سوالش اینجاس پیش خودم!! مثل هزارتا سوال بیجواب دیگه که تخت سینمه و هیچکس ازش باخبر نی!...شاید چون دنیای من با دنیای تو و بقیه فرق میکنه! شاید چون قلبم سیاه شده..."

آنا صدای قلب مرا نمیشنید؛ اما حس مادرانه قوی داشت!

خاص و پر ابهت خنجر نگاه تیزش را در نگاهم فرو کرد.

-تو مهربونی فرهاد...خیلی مهربون...ولی ادعا میکنی که نامهربونی. میخوای بگی قلبت سیاه شده، ولی نیست!

توی کاناپه فرو رفتم و به نقطه‌های دور زل زدم.

صدای آنا بازهم در گوشم پیچید.

-فرهاد نزار آدما روت اینقدر تاثیر منفی بزارن که روحت سنگین بشه و نخوای بلند شی قربونت برم.

انگشتانم را به هم قلب کرده و روی شکمم گذاشتم. با اینکه حرفهایش آرامبخش قلبم بود؛ اما دلم نمیخواست به آن سمت از روح و فطرت پاکم برگردم. همه چی را خط زدم و سریع گفتم:

-از ازدواجت باهاش بگو...از اینکه چرا اینهمه سال همه چیو ازم قایم کردی؟

نگاه حیران آنا روی تکتک اجزای صورتم چرخ زد.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۱۷ صدایش را صاف کرد. -نمیدونم اون بهت چی گفته؛ ولی من میخوام خود واقعیتو بگم.

بلفی که تا آن لحظه مقابل ما ایستاده و رنگ نگاهش از تشویش و ترس، پررنگ شده بود. خواست آنجا را ترک کند. من نذاشتم. خواستم بماند. او بیدلیل وارد زندگیم شده و پا به پا با من به سمت جلو داشت قدم می گذاشت. تقریباً به همه چی اشراف داشت... پس باید او هم میماند و قصه جذاب زندگی مرا میشنید!

با جدجدّیت گفتم:

-همی جا بمون... تو که از همه چی خبر داری...

مکثی کرد و بیقرارانه من و بعد آنا را نگریست. آنا بنا را بر قدم گذاشتن روی فرش دستباف رنگی وسط سالن گرفت. صدایش لرزش خفیفی داشت.

-نواب پسر عموی منه!

مردمکهایم گرد شد! میدانم حرفهای زیادی برای شنیدن بود که من و شاید هم بقیه، از آن بیخبر بودند!

آب دهانش را بلعید و مضطربانه، ادامه داد.

-من تنها دختر خونه بودم و وقتی شاهرخ داداشم رفت امریکا سن و سال زیادی نداشتم. پدرم نقشه های زیادی واسه آینده من و شاهرخ داشت؛ اما از همه مال

و املکش فقط بخش کوچیکی رو به اسم شاهرخ کرد... بعدشم که...
آهی مصادف با جمله آخر، از نهادش بیرون آمد.

-من همکار و دست راست پدر، توی کاراش بودم. یه مدت با عمو شراکت داشتن و وقتی پای نواب بیشتر و بیشتر به خونمون باز شد... عمو این پیشنهاد به بابا داد که ما باهم ازدواج کنیم.
نقطه کور زیادی توی حرفهای آنا بود! توی حرفش پریدم.

-شغل آق بزرگمون چی بوده که هیچی واسمون جا نذاشته؟؟
آنا یخ زده و مبهم، من و بعد بلفی را نگاه کرد. مردد و حیران، چشمانش را به من گرفت.
شاید همان لحظه یقین پیدا کردم، که در هیاهوی گذشته، حرفهای زیادی نهفته است!
صدایش را صاف کرد.

-زمین خشخاش داشت.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۱۸

سوت بلند و ممتدی کشیدم.

-او مای گاد... پس بگو چرا من عاقبت بخیر شدم!

لبهایم به لبخند باز شد.

-آبا و اجدادمون تو نخ دم و دود بودن حسابی!

آنا سریع پرید توی حرفم.

-بابا فقط تولیدکننده بود...مصرف کننده کسای دیگهای بودن!

خنده مضحکی کردم.

-آره...کارش حرف نداشته، از بس باکلس بوده دیگه.

آنا کنار بلفی ایستاد. خوب میفهمید، نگاه حیران بلفی هم به خاطر شنیدن آن بخش از حرفهایش است.

لب باز کرد.

-من و نواب باهم ازدواج کردیم، اما غافل از اینکه من هیچوقت نتونستم بهش علقمند بشم...هر روز و هر ساعت باهم دعوا و بگومگو داشتیم. مخصوصا وقتی که فهمیدم منو به خاطر طمع گرفته.اونوقت بود که همه چی جلو چشمم سیاه و تار شد. دیگه به زندگیم امیدی نبود و توی همون حال و اوضاع پدر رو هم از دست دادم...حال و اوضاع روحی نامناسبی داشتم و شاید دچار افسردگی شده بودم، طوریکه یه شب بارونی، تصادف شدیدی کردم و بچه ای رو سقط کردم که خبر از اومدنش نداشتم.

آهی کشید و ادامه داد.

-وقتی فهمیدم باردارم که توی تصادف جنین سه ماهمو از دست دادم...دست و پام شکسته بود و بعد از دو ماه تونستمکاملا سر پا بایستم. همون موقع هم برای همیشه از نواب جدا شدم...

چشمانش برقی زد و ختم کلمش را ادا کرد.

-قصه من و اون همینه...نه کم نه زیاده!

-نووووچ...کاملش کن!

-همه حرفی که از گذشته بوده، همینه!

داد زدم:

-ثابت کن حرفاش دروغه و من پسرش نیستم!

فریادم، هم او را ترساند، هم بلفی که ساکت ایستاده بود!

با مکث نگاهم کرد.

-ثابت میکنم...تاریخ روز ثبت طلق و گواهی عدم بارداریم هست...جدا از اون، میتونی

آزمایشم بدی.

-چه سودی میبره بخواد منو پسرش کنه؟؟ چرا اصرار داره یه زندگی رویایی رو برام درست

میکنه؟

-شاید چون وارثی نداره!!

-داره...وارث داره.

-کیه؟؟ تا جایی که یادم بیاد زن نگرفت هیچوقت!

-آرمان...همون پسر مو بلندی که اومد خونمون...اون وارثشه.

چشمان متعجب شهل نزدیک بود از حدقه دربیاید.

دهان نیمه بازش را به سمت گرفت و به زور لب زد.

-باورم نمیشه!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۱۹

-باورت بشه آنا خانوم...آرمان دو رگهاس، مادرش ترکه والانم استانبول زندگی میکنه...از

کمر به پایین فلجه، که البته به گفته آرمان، پدرش این بل رو سر مادرش آورده!...همین جناب

نواب خان.

چهره حیران شهل لحظه به لحظه، گرفتہتر و مغمومتر میشد.

برای اینکه جای هیچ شبهه های نماند، ضمن آتش زدن سیگارم، پوکی به آن زدم و هرچه را که

میدانستم، ریختم وسط میدان!

-آرمان میگه، همیشه مادرشو کتک میزده...یه بارم اینقدر که عصبی شده، به قصد کشت اونو

شکنجه کرده و توی زیرزمین خونه، زن بیچاره رو میاندازه توی چاه. چاه عمیق بوده و فقط

خدا بهش رحم کرده که نمرده. بعد از رفتنش از خونه، آرمان نجاتش می‌ده، ده سال لیشر
 نداشته؛ ولی با کمک طناب، مادر لغر و نحیفشو از چاه میکشه بیرون. مادرش از اونروز به بعد
 دیگه نمیتونه راه بره، هر دو پا و دست و لگنش میره تو گچ و بعدشم زمینگیر میشه!
 چهره بلفی و آنا از شنیدن حرفهایم بهم ریخت. آنا زیر لب نجوا کرد.
 -خدا ازش نگذره...

از جایم برخاستم و نگاه تیزبینانهام را معطوف آنا کردم. چرا باید اصل قضیه را به من نگویید؟
 چرا؟!!

-واقعیتو برام بگو تا بتونم از این همه ثروت و شکوه دل بکنم!
 آنا متعاقب من، نگاهش را دور عمارت چرخ زد.
 حسرت بار لب گشود.

-گفتنیها رو گفتم... قسم میخورم که تو پسر سیروس هستی!
 بغضی که بیخ گلویش را میفشارد، ترکید و قطرات اشک روی گونهایش جاری شد.

-فرهاد باید خدا رو شکر کنی که اون پدرت نیس!
 اون یه هفت خطه! یه آدم عوضی.. یه روانی که هیچ احساسی نداره! بخدا هرچی بهت گفته
 دروغه!

"نه! دلم نمیخواد این ثروت بادآورده رو پس بدم!

غلط اضافه ممنوعه فرهاد!! اصلا به من چی که اون چه جاکش ی بوده! به درک که یه الدنگ
بیشعوره! من فقط ثروت و قدرتشو میخوام!"

سرم را بلند کردم و با صدای بلند، گفتم:

-من تا روشن شدن کامل قضایع همینجا میمونم و ممنون میشم که دیگه نه شما نه هیشکی
این دور و بر آفتابی نشه..!

چشمان باران زده اش، از تاریکی و غم پوشیده شد. آن امید کمش را نیز از دست داد. بیقرارتر
از قبل، شد.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۲۰

حرفهایش را زد و رفت. انگار آمده بود که متقاعد کند به برگشتن و وقتی اصرار مرا بر
ماندن دید، ترجیح داد، آنجا را ترک کند. بلفی هم تا محوطه بیرون و کنار در خروجی
همراهیاش کرد. پشت شیشه های سکوریت، ایستادم و از دور نظارهگرشان شدم. راجع به چی
حرف میزدند را نمیدانم!!

ذهنم هنوز مشغول کنکاش حرفهای آنها بود که صدای ویبره و لرزش گوشی، حواسم را پرت
کرد. رد آن لرزشهای بیامان را گرفتم. تکستهای پشتسرهم، یک لحظه به گوشی، امان نمیداد
آرام باشد. روی میز عسلی که یافتمش، مردد به سمتش قدم برداشتم.

گوشی بلفی بود!!

لحظهای برگشتم و از پنجره بیرون را با نگاه بیقرار پاییدم. بلفی و آنا هنوز مشغول صحبت بودند... پس فرصت برای سَ رَک کشیدن توی گوشی اش بود.

سریع به دست گرفتمش. صفحه نمایشگر روشن شد و نوتیفیکیشن آمد.

"پابه پات میام... حتی شده توی قبر!"

مردمکهایم بیحرکت شد! آب در دهانم خشکید! تلاش برای باز کردن رمز گوشی داشتم. اما نمیشد!!

استرس و هیجانی کاذب که ریتم نفسهایم را به هزار رسانده بود، تعادلم را مختل کرده و نمیتوانستم خونسردانه عمل کنم.

پلک بستم و توی ذهنم، انگشتان بلفی را حین باز کردن رمز گوشیش مجسم کردم.

شتابزده، همه را امتحان کردم!

اشتباه وارد میشد!

سرم را بلند کردم و با نگاهم بیرون را پاییدم که از آمدنش مطلع شوم. وقتی نه آنا و نه او را دیدم. گوشی را خواستم سر جایش بگذارم که تکست دیگری آمد.

"مهربون باش لطفا. تا منم بتونم مهرمو برات خرج کنم."

تقه در آمد و همان لحظه گوشی را روی میز کنارم گذاختم. بلفی وارد سالن شد. نگاهمان بهم

سنجاق خورد. سعی کردم خونسرد و بی تفاوت عمل کنم. به سمت اتاقم گام برداشتم و بدون

اینکه بدانم چی بلغور میکنم، گفتم:

-رفت؟

بلفی جلو آمد. نفسش را بیرون داد.

-آره رفت...فرهاد چرا اینقدر عصبی برخورد کردی؟ میدونی مادرت چقدر دوست داره و اینجوری اذیتش میکنی؟

در یخچال را باز کردم. حرفهای بلفی برایم نه جذاب بود، نه شنیدنی. در آن حال تنها فکرم دور آن پیامکهای لعنتی میچرخید که برایش ارسال شده بود.

مخاطبش بینام و نشان بود.

بطری آب را یک دم سرکشیدم.

"یعنی با کی توی ارتباطاس؟...نکنه همونه

که...آه...گمشو نکبت! قرار شد تا رسیدن جواب آزمایشت دیگه این فکرای احمقانه رو نکنی!"

#سیگارسناتور

#پارت ۳۲۱

برگشتم سمتش. آب توی گلویم گیر کرد و چندتا سرفه پشت سرهم کردم.

-چته فرهاد؟ یه ساعته دارم صدات میکنم...کجایی تو؟؟

نگاهم هنوز روی انگشتان لاک زده ظریفش بود

-بیا بشین.

روی صندلی وسط آشپزخانه هدایتم کرد.

-اینجا بشین تا حالت جا بیاد.

رهایم که کرد. خودش هم روبرویم نشست. انگار سطل آب یخ روی سرم ریختند.

-میدونم دلیل این رفتارها و دوری گرفتنتا برمیگرده به مسئله بارداریم!

سرش را گرفت پایین و بازهم موهای فر جلوی سرش را با دو انگشت پشت گوشش زد و دل بی صاحبم را با خودش از جا کند.

-بخدا من خودمم بی خبر این موضوع بودم...اص ال من چیزی از حاملگی و جلوگیری ازش نمیدونستم و النم نمیدونم...به جون حاج بابام که حاضر نیستم یه تار از موی سرشو با تموم دنیا عوض کنم، من نه بهت خیانت کردم، نه تو ذاتم هست اینکار...بخدا همه چی سوء تفاهم شد.

دستم را بالا بردم و معترضانانه نخواستم ادامه دهد.

-کافیه...

آرام گرفت و سر در گریبان فرو برد.

چقدر دوست داشتنی و کیوتی شده بود این دختر! انگار تازه پرده از آن حرکات و آن

زیباییها برایم برداشته شده بود!!

ولی، قسم خوردن به جان پدرش، باب میلم نبود! دلم

نمیخواست، هر لحظه از دوست داشتن حاجی بابایش

بشنوم و از علقه‌اش به او! ... اصلامسئله جالب نبود برایم!

-یکی دیگه از خط قرمزمو فک کنم تا حال بت نگفتم نه!؟

کنجکاوانه نگاهم کرد.

-نه!

-میگم برات...

دستم را جلو بردم. لحظه‌ای جا خورد. شایدم ترسید که کمی عقب کشید!

-دلم نمیخواه دم به دقیقه از دوس داشتن این حاجی بابات بگی.

چهره‌اش رنگ عوض کرد.

-چرا؟؟ چون ارزش بدت میاد؟

-نه!... از اون بدم نمیاد. از این بدم میاد که اینقدر دوسش داری.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۲۲

لبه‌ایش به خنده‌های عمیق باز شد.

-چرا بدت میاد؟

-خط قرمز اینه که تو به غیر از من ،یه مرد دیگه

رو دوس داشته باشی. بخوای جونشو قسم بخوری و از این دسته حرفا.

-اون بابامه.

-خب باشه...چه فرقی میکنه!؟

-فرقش اینه که اون تنها سایه مردیه که تو زندگیم رو سرم بوده و بهش اعتماد داشتم...که

همه جوره پشتم بوده.

مثل همیشه سریع و شتابزده و بیفکر لب زدم.

-همه اینکارا رو من برات انجام میدم...دیگه نمیخواد فک کنی فقط حاجیابات میتونه پشتت

باشه.

رنگ از رُخش باز شد. لبخند پهنی زد.

-خوشحالم از اینکه اینو میشنوم...که میخوای کنارم باشی، پشتم باشی و دستمو

بگیری...مرسی که هستی...

و نفهمیدم چی شد!! بازهم سطل آب یخ روی سرم ریخته شد! تن

پراسترسم، درگیر خواستن و نخواستن شد. ذهن شلوغم حکایتها میکرد و من کم توان

گوشهای ایستاده بودم تا بتوانم راهم را تشخیص دهم.

"دروغ میگه!... پس اینی که بش پیام میده کیه؟ حمله بودنش چی؟ تو که از خودت مطمئنی
فرهاد. خود نجمه بر گه عدم باروریتو نشونت داد!"

بدون اینکه بخوام بغلش کنم یا هر نوازشی، شقیقه هایم را گرفتم.

-من فقط یه خرده حساسم رو ارتباطات با بقیه همین!

خودش را از من جدا کرد و از همان فاصله نزدیک، نگاهم کرد.

-باشه...

و آشپزخانه را ترک کرد. نگاه جستجوگرم، او و رفتنش را پایید. گوشیاش را بدست گرفت و
خواست به طبقه بالا برود که با صدای بلند گفتم:

-گوشیت خودشو پَر پَر کرد، از بس واست مسیج اومد!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۲۳

کمی به سمت آشپزخانه مایل شد و گوشیاش را نیمنگاهی انداخت.

دو قدم برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

-این کیه دم به دقیقه، زر زر برات پیغام پسغام میفرسته!!؟

طبق عادت همیشگیاش، سینه هایش را جلو داد و نفسی گرفت.

-خب...منم مَث همه...دوست و خانواده...دیگه.

پرحرص چنگی به موهایم کشیدم.

-وای به حالت بخوای بهم دروغ بگی و ازم یه چیزایی رو مخفی کنی!

انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار بالا گرفتم.

-وای به روزگارت اگه اون روز نحس بیاد و بفهمم دورم زدی.

رنگش پرید. دهان باز کرد، حرفی نزد. جلوتر رفتم و گفتم:

-من که قید همه چیو زدم...مهم نی واسم قید تو و این زندگی چ سَیم بزمن...

نفسهایم را پر قدرت بیرون فرستادم و او چشمان یخزده‌اش را معطوف من کرد.

با مکث لب باز کرد.

-فرهاد من دیشب از گذشتهام واست گفتم...گفتم که منو بفهمی. که درکم کنی و هر دقیقه

بهم نگی بهت خیانت کردم!

"چی گفته؟ کی گفته؟ من که چیزی یادم نی!"

لبم را گزیدم.

-تو از گذشتهات چی گفتی؟؟

چشمانش را آرام باز و بسته کرد. مژه‌های بلند تاب دارش بیشتر از هر لحظه، در معرض دید

بود.

نگاه گرفت و آب دهانش را قورت داد.

-همین که توی بچگیم بهم چی گذشته...

نزدیکترش شدم.

-بت چی گذشته؟

دستم را زیر چانه‌اش گرفتم و چانه‌اش را بالا گرفتم تا چشم تو چشمم، نگاهش را به من بدوزد. طفره میرفت؛ اما من به زور سرش را ثابت نگه داشتم و تقریباً داد زدم.

-دیشب تو عالم بیهوشی هر چی رو بهم گفتی، همی حال تکرارش کن.

ترسیده بود، ولی انگار میخواست انکارش کند.

داد زدم.

-شنیدی چی گفتم؟؟ نگاهم کرد...بازهم نگاه!

آرام لب زد.

-تو بچگیم اذیت شدم...

چیزی درونم داشت چنگ میخورد و تکه تکه میشکست. توی سینهام انگار آتش مذاب ریخته بودند.

یک جوری میسوخت که تا به حال نسوخته بود.

دچار اختلط حواس هم شده بودم. همزمان احساس ترس و نفرت و خشم و عشق میکردم و از فهم و درک احوالت آن لحظه‌ی خودم عاجز بودم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۲۴

بغ کرد. پشت پلکهایش، سیلی از اشک جمع شده و با هر پلک زدنی، خروشان میشد. اما من، سرم به سرعت ۳۶۰ درجه به دور خودش میچرخید؛ تعادلم را حفظ کردم.

-دیگه چی گفتی؟

نفسش بالا نمیآمد... لبهایش آویزان شد و اشکهای بیامانش باریدن گرفت.

نمیدانم چرا باید دلم برایش بسوزد! جلوتر رفتم و مچ هر دو دستش را محکم گرفتم و توی بغلم انداختمش.

سرش را به تخت سینهام چسباند و اوهایهای گریه کرد.

"چرا باید حرفاشو یادم نیاد؟ اینو یادمه که رُل سیگارمو کشیدم. بقیه‌اشو یادم نی! این سیگار از همون سیگارای نجمه بود. خود نواب برام آورد. توی جعبه شیکی گذاشته بود و وقت رفتن بهم داد... تا حال اینو نفهمیده بودم که از عوارض سیگار، فراموشی موقته!"

میان اشک و آه، خودش را ازم جدا کرد و گفت -فرهاد...

عجز و آه در صدایش کاملاً پیدا بود.

بازهم با همان لحن، صدایم کرد. سریع جواب دادم.

-بگو... گوشام با توئه.

-فرهاد... این بار سنگین داره کمرمو میشکونه.

بهخدا دیگه دارم کم میارم.

دقیقتر نگاهش کردم. مسئله سختی آزاراش میداد... میتوانستم تا حدودی درکش کنم. اما تمام احوالت ناموزون، به سمت هجوم آورده بود و عاجز و درمانده، قادر به گرفتن تصمیم درستتر، نبودم!

سخت بود، پیرسم کار کی بوده! اما لبهایم را به زحمت از هم باز کردم.

-کار کیه؟

اشکهایش را با هر دو دست از روی صورتش پاک کرد.

-فرهاد... من بیشتر از هر وقت دیگهای بهخودت و اعتمادت احتیاج دارم!

توی چشمانم عاجزانه زل زد.

-ازت خواهش میکنم تنهام نزار... خواهش میکنم کنارم بمون.

عجز و ناله هایش دردآور بود و قلبم را ریش ریش میکرد... اما بیشتر از هرچی، نقطه مجهول آن وسط، آزارم میداد! گرچه میتوانستم حدس بزنم، کار چه پدر سوخته‌های میتواند باشد، اما جرات گفتنش را به خودم ندادم.

- کار کیه؟

#سیگارسناتور

#پارت ۳۲۵

آب در دهانش خشک شده و چشمان زاغ و یخزدهاش را به نقطه‌های نامعلوم زل زد.

جوابی نداد. باعث شد به خودم، جسارت بدهم و بگویم.

- کار اون کثافته درسته؟

مبهوت نگاهم کرد. ادامه دادم.

- پسر نامادريت... آره؟؟

سرش را به نشانه تایید، بالا و پایین کرد. آتشفشانی در دلم فوران شد و گداخته هایش بالا

آمد. به سمتش هجوم بردم و بازوانش را چنگ زدم.

- چرا تا حال چیزی بهم نگفتی؟؟؟

جوابی نداد. محکم تکانش دادم.

- راستشو بهم بگو... بلفی!

مقاومت کردنش، توانم را گرفت. دستانم شل شد و روی زمین افتادم. خسته و نالان، داد زدم.

- ولی تو دختر دست نخورده بودی!

انگار که به اکتشاف جدیدی رسیده باشم. هینی کشیدم.

-من اینو مطمئنم...اونهمه درد ونشونه!

خجالتزده، سرش را پایین گرفت و زیرلب گفت:

-جریانو به دکتر گفتم...گفت، من سالم بودم .

-پس چرا داری دَری وری میگی؟؟

-اذیت و ازار شد، ولی...خداروشکر...

خودم را پرتنش و عصبی روی مبلی انداختم و سیگاری از جیبم درآوردم و برای خاموش کردن، عطش درونم، آتش زدم.

سمت من آمد و جلویم زانو زده و دستانش را روی رانهایم قرار داد. متعجب از حرکاتش، پوکی به سیگار زدم و او نگاهش را به من دوخت.

-فرهاد...به جون خودت قسم میخورم، که اون عوضی هیچ جایگاهی توی ذهنم نداشته و

نداره...وقتی بچه بودم...با زبون چربش گولم زد. بخدا من اونموقع هیچی نمیدونستم. اصن

کسی نبود راهنماییم کنه و بخواد بهم بگه...اینکارت درسته، اونکارت غلط...فرهاد من بعد

اون، خودمو بیشتر پیدا کردم. به خودباوری رسیدم و نخواستم بشینم یه گوشه و تا ابد

افسردگی بگیرم که این اتفاق تلخ واسم افتاده...بخدا که هرچی بهت گفتم راستشه و نمیخوام

سایه نحسش رو سر زندگیم باشه.

یک دستم به سیگار بین انگشتانم بود؛ اما دست آزادم را در دستش گرفت و محکم فشرد.
 -بهم اطمینان کن فرهاد...بخدا که منم بهت اعتماد میکنم. بزار اینجا کنار هم یه زندگی سالمو شروع کنیم.

"الکی که نی، بخوام دو روزه بش)بهش(دل خوش کنم. پرونده کاراش روز به روز داره بیشتر رو میشه و سنگینترم میشه. اینجوری چطوری میخوام دوشش داشته باشم؟!"

#سیگار سناتور

#پارت ۳۲۶

بازهم دلم، برخلف ذهنم عمل کرد و لبهایم را به حرکت درآورد.

-چهجوری؟؟ چهجوری میشه یه ریسمان بافته رو باز کرد و از نو ریشه کرد؟؟

انگار قوت قلبی گرفت که لبهایش به خندهای عمیق از هم باز شد و سعی کرد، توی نگاهم دقیقتر شود.

-میشه...وقتی دلت بهت اطمینان بده میشه.

نگاهم صاف رفت توی نگاه گیرایش. دود سیگار را توی صورتش خالی کردم و گفتم:

-بعد این تعطیلت، جواب آزمایشم میاد. تا اونموقع صبر میکنم. جواب هرچی بود، اونوقت تصمیم درستو میگیرم.

-اگه جواب؛... عدم باروری باشه؟؟

-همه چی معلومه دیگه!

از جایم بلند شدم و کنار پنجره رو به بیرون ایستادم. "بفرین"

مقتدرانه لب زد.

-اونوقته که به جرم اینهمه دوز و کلکی که بهم زدی، خودم با همین دستام خفهاش میکنم.

با خشم و کینه، داشت از آمدن روزی خبر میداد که بیعلت در دلم آشوب بدی به راه انداخته بود. اما آمدن

آن روز غیرممکن بود، چون من فقط از او بارور شده و نطفه‌اش را سقط کرده بودم.

همان لحظه، دردی زیر شکم پیچید و رهایم کرد. آخ کوتاهی گفتم و حواس او را به خودم جلب کردم. گذرا نگاهم کرد و لب زد.

-دوره درمونت تموم شده؟

روی مبلی نشستم و زیر شکم را ماساژ دادم.

-آره... ولی بیحالی و ضعفو هنوز دارم.

ضمن پرت کردن فیلتر سیگارش به بیرون از پنجره، پوزخندی به لب نشانده.

-خدارو شکر کن که فعلا تو دوره استراحتی و دستم کوتاهه.

به سمتم برگشت و مرموزانه خندید.

-حالم برو... بزا تنها باشم.

"پس حرفایی که بهش زدمچی؟ میگه از دیشب چیزی یادش نیست! الان چی؟" شتابزده گفتم

-فرهاد من ازت کمک میخوام...

پوکرفیس نگاهم کرد و من فیالفور ادامه دادم.

-کمکم کن شرش از زندگیم کنده بشه... نزار اذیتم کنه. لحظاتی نگاهش روی صورتم ثابت

ماند. بعد لب باز کرد.

-ازت چیمیخواد؟؟ سرم را زیر گرفتم.

ادامه داد.

-میخواد بری سمتش؟

"چقدر دلم میخواست روی این موضوع حساس باشه... بخواد غیرتی بشه و بگه چشماشو از

کاسه درمیارم... ولی عکس همه وقتایی که غیرتی میشد، خونسردانه جوابمو داد"

جوابی ندادم و دلخورانه به سمت اتاقم قدم برداشتم.

صدایش را بالا برد.

-ازم توقع نداشته باش، بشم بزن بهادر و برم سراغش!

در جایم توقف کردم و او ادامه داد.

-اینکار با درگیری حل همیشه... فکر دیگهای دارم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۲۷

شعف و نشاط، به صورتم دوید و پرانرژیترا از لحظات قبل گفتم:

-میدونستم کنارم هستی...

جلوتر آمد و سر تا پایم را لظه‌های، با نگاهش درنوردید.

-اگه میخوای فرهادتو بهتر بشناسی... باس تو خاطرت بمونه، کسی که باهش روراست باشه رو

با خودش تو قب رَم میبره... اصن همه کار واسش انجام میده... ولی اونروز نیاد که بخواد بهش

دروغ بگه یا بخوا دورش بزنه... با همین دستاش خفهاش میکنه!

نفسی تازه کردم . اصلاحان تازه‌ای از حرفهایش گرفتم و شاداب شدم.

-من دارم روز به روز بیشتر این فرهادُ کشف میکنم... مطمئن باش، بهت ثابت میکنم همه

جوره باهاتم و به غیر از خودت دلم برای کسی نمیتپه.

-حتی فرزین؟

-حتی فرزین...

"حتی فرزین! فرزینی که به خیالم تنها مردی بود که منو میخواست به آرزو هام برسونه! قصه فرزین برام دیگه تموم شدهاس! بفرین باید خاطراتشو توی ذهنت بکشی. باید از دل و قلبت برای همیشه بیرونش کنی..."

نزدیکش رفتم و از آن زاویه تمام وجنات صورت مردانه اش را با نگاهم زیرو رو کردم و تندی لب زدم.

-فرهاد... دوست دارم...

سریعالسیر نگاه بیقرارش را به نگاه شیفتهام گره زد.

انگار او هم از شنیدن آن اعتراف شیرین، دلگرم شد.

لبخندی روی لبش ماسید و من سریع به سمتش دویدم و خودم را توی آغوشش انداختم.

-فرهاد... خیلی خوشحالم که پیشتم. خیلی خوشحالم که آرومم میکنی... خدایا شکر!

حس رضایتمندی، حس شادی و نشاط؛ درونم را داشت شخم میزد و من آسوده و سبکبالا بودم...

از آن روز به بعد، بهتر از قبل میتوانستم با مسائل پیش آمده برایم، کنار بیایم. پیامهای تهدیدآور ژیار که تمامی نداشت، ولی حال که خودم جریان را برای فرهاد گفته بودم، دیگر ابایی از برمل کردنش نداشتم.

فرهاد هم آرامتر از روزهای قبل شده و درست روز بعد از تعطیلت عید نوروز، برای گرفتن جواب آزمایش خودش را آماده و آراسته کرد. این در حالی بود که روز قبل، مادر و خواهرش،

برای روز سیزده بدر به دیدنمان آمده بودند و فرهاد با آنها، بگومگوی مختصری کرد. بعدهم به اتاقش رفت و من ماندم و شهل و فرناز.

شهل مدام از آمدن ما به آن عمارت شکوه میکرد و فرناز، تمام خانه را میگشت و بهبه و چهچه!...البته که خوشحالم بود، ما به آنجا آمدهایم و مدام مادرش را

مورد عتاب قرار میداد که چرا به خانه خودمان برگردیم، مگر آنجا چه عیب و ایرادی دارد!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۲۸

شاید دخترک نوجوان هم از وجود شخصی بنام نواب، در زندگی گذشته مادرش بیخبر بود و نمیتوانست دلیل دلنگرانیهای مادرش را کشف کند. همانطور که من هم نمیتوانستم بفهمم شهل چرا و به چه دلیل آنهمه نگران فرهاد و از دست دادنش است.

درحالیکه فرهاد، هنوز توی اتاقش بود، بساط جوجه روز سیزدهم را براه انداختیم و فرهاد بیخبر به ما ملحق شد. اما درست مثل اژدهایی خشمگین عمل کرد. از ما خواست بساط کباب را جمع کنیم... هنوز حرفهایش تمام نشده بود که ماشین بنز مشکی رنگی داخل محوطه عمارت آمد و گوشهای پارک کرد. نگاه همه ما به آن سمت معطوف شد و نواب با اکراه از ماشینش پایین آمد.

فرهاد سیخ کباب ها را گوشهای پرت کرد و به سرعت به داخل ساختمان رفت. اما شهل از همه ما خونسردتر عمل کرد. با طعنه های نواب و نگاه های خاصش، بهخوبی کنار آمد. آن مرد عجب حس قوی داشت. انگار بو برده بود، فرناز و شهل آنجا هستند که از عمد به عمارتش آمده و با رفتارهای به ظاهر معقولش، دل ما را پردرد کرده بود. چه وقتی که، هوشیارانه و مرموز از شهل، احوال سیروس را پرسید و چه زمانی که در حضور من و شهل راجع به نجمه، برای فرهاد حرف میزد! لحن کلمش آنقدر ستیزهجویانه و نفرتانگیز بود که با تمام قوا دلم

میخواست، یکی زیر چشمش بکوبم و حالیاش کنم که حق پیشروی در زندگیام را ندارد!!
مدام حرفش توی ذهنم اگو میشد...

"نجمه دلتنگته... خیلی بیتابی میکنه... بهش قول دادم یه روزی ببرمت دیدنش!"

و دیدن چهره فرهاد برایم جذابتر از همیشه بود... نگاه های بیتاب و پرخطرش به من! و سکوت

عجیبش به نواب که دلگرمترم کرد و توانستم نفس راحتی بکشم.

شاید دلم خواست فرهاد به او بگویم، دیگر ذهنش درگیر نجمه نیست؛ اما سکوت کرد. همان سکوت هم توانست دلم را قرص کند که میتوانم موفق شوم. بعد از رفتن نواب، وقتی که شهل و فرناز هم قصد ترک آنجا را داشتند، آرمان هم به ما ملحق شد. گویا دلیل آمدنش به آنجا را دیدن فرهاد، بهانه کرده بود و به اتاقش رفت. درگیریهای ذهن من و بوجود آمدن سوال بسیار، کم نبودند... اینکه واقعا آرمان میتواند برادر فرهاد باشد؟ یا اینکه سیروس پدر واقعی

فرهاد نیست! شاید هم نباشد...نمونهایش همان روز که نخواست به دیدن فرهاد بیاید و در خانه خودش مانده بود.

آرمان قبل رفتنش با فرهاد از اتاقش بیرون آمدند و بعد از پذیرایی شدن ازش، وقتی شهل خواست تاکسی تلفنی خبر کند، مانعش شد و از آنها خواست همراه او و با ماشین او بروند تا به مقصد برسند. شهل هم تشکر کرد و به راحتی درخواست آرمان را پذیرفت. عمارت بعد رفتن مهمانان روز سیزده بدر، در سکوت همیشگیاش غرق شد و من مشغول جمع آوری بشقابهای کثیف روی میز و سینگ شدم.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۲۹

"فرهاد"

تمام شب را نخوابیدم. آشوبی که در دلم برپا شده بود، آرام و قرار را از من مختل کرده و بینظمی عجیبی در سیستم گوارشیم بوجود آورده بود. مدام در رفت و آمد توالت بودم و استرس کل بدنم را درگیر کرده بود. حرفهای آرمان هم شاید بیدلیل بوجود آمدن آن حال و اوضاع نبود!

جلوی آینه قدی ایستادم و هودی بلندم را پوشیدم.

صدای آرمان مدام توی سرم پژواک میشد...

"تو هفت سال با عمه خودت، توی ارتباط بودی فرهاد...میدونی این یعنی چه؟ میدونی چه

فاجعه‌ایه؟"

چشمانم را بهم نزدیک کردم و تصویر خودم را در آینه، زل زدم.

"من که کف دستمو بو نکرده بودم، جریان چیه!!"

چه میدونستم قراره این بل روی سرم نازل بشه!"

دیشب هرچه تلاش کردم، چشمانم را به خواب بزنم، اما تلاش بیفایده بود. شنیدن اتفاقات اخیر، بدجور حالم را بهم ریخت! داشتم یقه لباسم را مرتب میکردم که تصویر بلفی، با مانتو و شال روی سرش را در آینه دیدم.

-شال و کله کردی!!

یک قدم جلو آمد.خونسردانه لب زد.

-منم باهات میام.

به سمتش برگشتم و اینبار تصویرش را از نزدیک مشاهده کردم.

-تو کجا! مهمونی که نمیخوام برم.

-خب هر چی...منم میام.

-بشین میرم و زود برمیگردم.

-نه...منم میام.

-انگار تو حرف حساب حالت نی دختر!!

-نه...

توی چشمانش زل زدم. تخس و سرد بود و والبتہ کہ جسارت از تمام وجناتش میبارید. مخالفت کردن را بیفایده دیدم و بیحرف از ساختمان بیرون رفته و خواستم سوار بوگاتی شوم؛ اما یادم افتاد، نواب سویچ دو اتومبیل گرانیقیمتی که در آنجا پارک شده بود را بهم داده و بد ندیدم، سوار پورشه سفید شوم. با مکث به سمتش رفتم. بلفی اما، سر جایش ایستاد.

-فرهاد با ماشین خودمون بریم.

بدون اینکه نگاهش کنم، پشت فرمان نشستم و دستی روی داشبورد نازنینش کشیدم.

-این همه نعمت اینجا ریخته...ول کن این حرفا رو بیا سوار شو.

بیحرف سوار شد و من ماشین را آرام به حرکت درآوردم.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۳۰

استرس گرفتن جواب آن آزمایش لعنتی، کل ذهنم را مختل و با حواس پرتی رانندگی کردم و چندجا، نزدیک بود، آن اتومبیل خوشگل را داغان کنم.

ماشین را بیرون آزمایشگاه، متوقف کردم و رو به نیمرخ بلفی، لب زدم.

-تو بشین تا برمیگردم.

عینک آفتابباش را روی چشمش جابجا کرد و درحالیکه به روبرویش زل زده بود، خونسردانه جواب داد.

-نیومدم که نگهبانی ماشینتو بدم...منم باهات میام.

-اَه...چه سریشی هستیا!!!

در را محکم بستم و او هم که پیاده شد، ریموت را زدم و جلوتر، به سمت دیگر خیابان رفتم. شهر بعد از پانزده روز تعطیلت، شلوغ و پررفت و آمد بود.

جلوتر وارد آزمایشگاه شدم. بلفی هم کنارم قرار گرفت. هر دو عینکهایمان از روی چشمان برداشته و سمت جوابدهی رفتیم.

اسم و فامیلم را که گفتم، خانمی که پشت میز بود، توی سیستم را بررسی کرد و از من خواست بنشینم تا جواب نهایی را آماده کند.

نگاهی به بلفی انداختم و روی صندلی نشستم. او هم به تبعیت از من، کنارم نشست. چقدر به خودش مطمئن بود.

"این یعنی اینکه من رودست خوردم...از نجه!! آخه واسه چی؟؟"

خواستم سیگاری روشن کنم، اما چون تابلو ممنوعیت کشیدن سیگار را دیدم. منصرف شده و با پایم روی زمین ضرب گرفتم.

همان لحظه صدای بلفی، حواسم را به سمت خودش جلب کرد.

-چقدر میشناسیش؟

نگاهش کردم، او هم به سمتم چرخید و نگاهمان به هم تلقی کرد.

-نجمه رو میگم...دوست شفیقت...همونی که ادعا کرده تو عقیمی!

لب پایینم را داخل کشیدم و با دندان گزیدم.

-الان که فکرشو میکنم، میبینم که اص ال نشناختمش!!

پوزخندی روی لبش کشید و سری به معنای تاثر تکان داد.

-میدونی چرا غیبتش زده؟؟ چرا دیگه نمیاد دیدنت؟ روبرویم را نگریستم. کاش ذهنم

میتوانست جوابی برای حل آن سوال پیدا کند!!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۳۱

-نه...نمیدونم...اصن نمیدونم چرا خودشو وارد زندگیم کرد.

-یعنی با نقشه اومده جلو؟

چشمانم را به چشمان پرسوالش گرفتم.

-با نواب نسبت نزدیک داره.

دهانش از تعجب نیمه باز ماند.

-چه نسبتی؟

قبل از اینکه بخواهم حرفی بزنم، صدایم زدند. -فرهاد صوفی...

از جایم پریدم، مثل برقگرفته ها. فیالفور رفتم سمت جوابدهی.

-بله خانوم...خودم هستم.

خانم نسبتا جوان، عینکش را روی چشمش جابجا کرد و تا مرا دید، گفت:

-آقای صوفی، باید مرحله دوم آزمایشو انجام بدید.

شاکی جواب دادم.

-چرا؟؟ مشکلی پیش اومده؟

-نخیر...فقط برای اطمینان بیشتره.

-خیالان جوابش چیه؟

-ببینید...الن جواب کامل نیست...

عاصی، ولوم صدایم را بالا بردم.

-خودتونو گرفتین یا مارو؟؟... دوماهه منتظر گرفتن این جوابم.

-آقا یواشتر...چه خبر تونه.

-اصن داد میزنم...

محکم با مشت روی میز جلویم کوبیدم و داد زدم.

-میدونی این جواب چقدر واسه من حیثیتیه؟؟

-به من ربطی نداره آقای محترم...این از قوانین اینجاس...اگه میخواید جواب کاملو دریافت کنید، برید برای مرحله بعد، اگرم نمیخواید اینجا رو ترک کنید و وقت منم نگیرید!

بیشتر از هر زمان، عصبی و پرتنش بودم. انگار باروت بودم و منتظر انفجار!!

-خب جواب اینو بده بینم.

داد زد.

-دکتری؟ اصلا از اصطلاحتش میفهمی؟

-به تو دخلی نداره...پولشو دادم میخوام ببرمش.

بلفی کنارم ایستاده و مضطربانه، ازم میخواست آرام باشم و آنطرفتر، چند از پرسنل و مردم معمولی، حواسشان به سمت من معطوف شده بود.

-فرهاد جان آرام باش...

بیتوجه به او پاکت حاوی برگه های آزمایش را از آن خانم جیغجیغو قاپیدم.

اما وزوز صداهای اطرافم نمیگذاشت آرام باشم و ذهنم را کنترل کنم.

"حتما زنش بهش خیانت کرده..."

"هرچه هس ریگی به کفششه"

"این دختر خوشگله زنشه"

"رودس خورده...واسه همین شاکیه...زنش دورش زده"

به پشت سرم برگشتم و به تمام مردمی که داشتند زندگیام در چند لحظه را نقد و بررسی میکردند، زل زدم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۳۲

فکم منقبض و چهرهام برافروختهتر شد. تا خواستم حرفی بزنم، مردی صدایم کرد.
-آقای صوفی...لطفاً برید به اتاق جناب دکتر...مدیر آزمایشگاه. ایشون منتظرتون هستن.

به آن سمت که صدا آمد، نگاه گرفتم و بعد قبل رفتن، دست بردم و انگشتان ظریف بلفی را در دست گرفتم تا چشم آن مردم حسود و وراج دریباید. اتاق ریئس را با اشاره به من نشان دادند. قبل داخل رفتن ایستادم.

دقیقا روبروی بلفی. چهره او هم دست کمی از من نداشت. پریشان و نگران حال نشان میداد و چشمانش بیقرارانه مرا میپایید!

حرفی نزدم. نبود که آن لحظه بزنم!

به سرعت دستگیره در را گرفتم و او را دنبال خودم به داخل اتاق کشیدم. مدیر آزمایشگاه برخلف تصورم، مرد جوان ریقهای بود! لغر اندام و سیلو که عینکی نوک بینیاش گذاشته و تا من و بلفی را با هم دید ازم خواست تنها باشم و رسماً بلفی را از اتاق بیرون کرد. هرچه مقاومت کردم که همانجا نگهش دارم؛ اما اجازه نداد و بلفی با چشمان ناامید مرا بدرقه کرد و رفت. ازش خواستم همانجا پشت در بماند.

دکتر جدی و جوان، بدون اینکه مرا نگاه کند، بعد از رفتن بلفی، به حرف آمد.

-این سرو صداها به خاطر چیه؟

کنار میزش ایستادم تا آمدم حرفی بزنم، ازم خواست بنشینم. بیحرف نشستم و شاکی گفتم:

-دو ماهه منتظر گرفتن این جوابم...مرحله دوم از آزمایش بهخاطر چیه؟

بی حرف دستش را به سمتم دراز کرد و پاکت جوابدهی را که گرفت، نفسی بیرون داد.

-بین توی این آزمایشت، همه چی اوکیه...ولی...

نفسم تا شنیدن، حرفی که از گلویش بیرون آمد، ایستاد!

سر بلند کرد و نگاهم که کرد، ادامه داد.

-ولی یه جاهاش مشکوکه...البته این آزمایش ک ال دو مرحلهس.به نفع خودته کهالانم مرحله

دومو انجام بدی.

-نمیفهمم! چون مشکوکه باید برم مرحله بعد؟؟ اصن چرا مشکوکه؟ یعنی واقعا عقیمم؟

لبخند پهنی صورت لغر مدیر را در برگرفت.

-نه مشکوک به اون نیست که عقیممی...اتفاقا همه چی درسته...اسپرما همه فعالن و آماده

کامل برای باروریان.

سردرگم پرسیدم.

-پس چی آقای دکتر؟

-ترس... نگرانم نباش. برو به زندگی برس و خیالت راحت باشه که مشکل عدم باروری نداری. گرفتن مرحله بعد آزمایش برای بدست آوردن بعضی نتیجه.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۳۳

آن حرفها، تماما دلیل بر صداقت و پاکی بلفی بود.

یعنی من بیخود به او بهتان بستم. یعنی من سالمم و مشکلی برای باروری ندارم... هزار سوال بی جواب

توی مغزم رخنه کرده و دلم میخواست، دانه دانه پیرسم؛ اما جراتش را نداشتم! جواب آزمایشی که از نجمه داشتم توی جیبم بود؛ اما همان بهتر که قایمش میکردم. سخت بود، دلیل آنهمه دوز و کلک نجمه را بخوادم بفهمم!! اصلا به خاطر چی آن دروغ بزرگ را سوار کرد؟ خواستم از اتاق بیرون بیایم که صدای دکتر بلند شد.

-بهتره بدون مقاومت، مرحله بعد آزمایشم انجام بدی.

مکت کردم. دودل بودم برای انجامش! اما حرف دکتر، ذهنم را بیدار کرد.

-بینم اعتیاد داری؟؟ چیزی مصرف میکنی؟ برگشتم سمت دکتر. نگاهمان روی هم ثابت ماند.

-چطومه؟

-به خاطر درج کامل اطلاعات پزشکیت میپرسم.

-همه مصرفکننده هستن...منم مَث خلیا!

دکتر مشغول نوشتن چیزی شد و بیخیال گفت:

-فرم جدیدو که پر کردی، اعتیادت به هرچی رو قید کن لطفا.

دلیل تعجبم را که دید، ادامه داد.

-ما کار پزشکیمونو انجام میدیم...نترس و فکرای دیگه نکن!

از اتاق که بیرون آمدم، حس مطلوب و مثبتی داشتم.

بلفی را با چشمان جستجوگرم در انتهای سالن که یافتم، به سمتش رفتم. او هم دلش میخواست، اصل قصه را از زبان خودم بشنود. هیجانزده و پرسشگر نگاهم کرد.

-چیشد فرهاد؟

بد ندیدم کمی اذیتش کنم.

چینی به پیشانی انداختم و اخمآلود گفتم.

-نجمه درست میگفت...من نه قدرت باروری دارم، نه میتونم پدر بشم...

چهره‌اش هزاررنگ عوض کرد. آب دهانش را بلعید و به تتهپته افتاد!

-وو...ولی...این غیرممکنه!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۳۴

از آب سرد کن ، یک لیوان آب پر کردم و دادم دستش. بعد ریز خندیدم و زیرلبی گفتم:
-آبو بخور حالت جا بیاد فع ال...

مبهوت لیوان آب را از دستم گرفت و یک قولپ نوشید.

-فرهاد بگو دکتر دقیقا چی بهت گفت؟ شیطنتم گل کرده بود، خندیدم.

-نشیدی؟ میگه کمرم شله...

-فرهاد!!

شلیک خندهام در فضای آزمایشگاه منفجر شد و جلوتر براه افتادم و رفتم سمت یکی از باجه
های آزمایشگاه.

برگه را دادم دستشان که مرحله دوم آزمایش را انجام بدهم.

"بفرین"

توی کافهای نشسته بودیم و داشتیم یکجور بستنی سنتی میخوردیم. فرهاد سرش پایین بود.
موهای حالتدارش را با یکدست به سمتی هدایت کرد. توی

آزمایشگاه تا مرز سکنه زدن رفتم، اما همینکه فرهاد گفت: برای شیرینی عقیم نبودنش
میخواهد به خوردن بستنی مهمانم کند، انگار یک سطل آب یخ رویم ریختند.

خوشحال بودم خیلی خوشحال...

برق نگاهم انگار او را هم گرفت، قاشق بستنی را از لبش دور کرد و مبهوتانه، سری تکان داد.

-چیشده؟ چرا اینجوری نیگام میکنی؟ به خودم آمدم و صدایم را صاف کردم.

-هیچی...

خندید.

-بگو... تعارف که نداریم... میخواستی چی بگی؟ نگاه گرفتم و بستنی را با قاشق هم زدم.

-فرهاد... یه سوال پیرسم راستشو میگی؟

-بستگی داره...

-چه بستگی؟

-خب... قرار نی جواب هر سوالیو بدونی...

-چرا؟؟

نگاه تیزش توی نگاهم فرو رفت.

-بلفی سعی کن سرت به کار خودت باشه...

-ولی من فقط خواستم یه سوال شخصی ازت پیرسم...

آرام شد و نفسش را فوت کشان بیرون فرستاد.

-خب پرس...

به سندلیام تکیه دادم.

-هنوزم نجمه رو میخوای؟...یعنی چقد دوشش داری؟

توی چشمانم، دقیق شد و لبخند ریزی زد.

-برات مهمه جوابشو بدونی؟

گلویم به گزگز افتاد...ای کاش میتوانستم بیخیال باشم!

اما نبودم...نمیشد که باشم...نمیشد که چهره و صدای آن دختر را از یاد ببرم...نمیشد بیخیال دوستیشان باهم شوم.

فقط سر تکان دادم و خندهاش گسترش یافت.

به سندلیاش تکیه داد و نگاهش را بالا، به آسمان گرفت.

-میخوای چیو بدونی؟...نجمهام یکی مٹ بقیه...فرقش فقط به خاطر جور کردن موادم بود، همین!

-این مواد چرا اینقدر برات مهمه؟؟ حیف تو نیست این اعتیاد بدو پیدا کردی؟

#سیگارسناتور

#پارت۳۳۵

-چرا حیف؟؟ الان که بیشتر میدونم و اطرافمو ریزتر نگاه میکنم...میبینم کار درستی انجام دادم...نمیدونی چه حس مزخرفیه، بعد بیست و اندی سال، بفهمی ننه بابات یکی دیگهان...

-فرهاد تو حرف اونو باور کردی؟ بستنیاش را با قاشق هم زد.

-باورم نکنم میخوام خودمو بزخم به نفهمی...

-خب اگه این حرفم درست باشه، تو نباید از سیروس خان، یا شهل جون ناراحت باشی.

ترشو جواب داد.

-ناراحت نباشم؟؟ نکنه میخوای یه لوح تقدیر بهشون بدم که بزرگم کردن؟؟

-خب اون که در حق تو هیچ بدی نکردن...بهنظرم درست نیست، حرف بارشون کنی!

نگاهش را به بیرون از کافه گرفت.

-از وقتی که چشم وا کردم...چیز درستی ندیدم؛ خودمو با مواد و الکل و کوفت و زهرمار

میزنم به بیخیالی!

-زندگی تو که بد نبوده...همینالانشم بد نیست...چی تو گذشتهاست هست که اذیتت کنه؟

اصلا هست؟ عمیقتر نگاهم کرد.

-هست...

فکر نمیکردم، جوابش آن باشد. جا خورده نگاهش کردم و او پاهایش را از زیر میز دراز کرد

و گفت:

-تو زندگیم یه کسی رو میخواستم کنارم باشه...آنا چار چشمی حواسش بهم بود؛ ولی همش این سوال برام پیش میاومد که چرا اینقد حواسش به منه...کنترل میکنه،ولی فرزینو نه!... از لج این

رفتاراش...بیشتر خودمو با دوست و رفیقبازی سرگرم کردم تا اینکه چش واکردم تو رو تو بغل خودم دیدم!

جمله آخرش را با طمانینه گفت و تیله هایش را گرد کرد و ماتم شد...آب دهانم را بلعیدم و تک سرفهای کردم. تمام تنم گر گرفت و دست و پایم لرزید. این چه حسی بود!!

-بین بلفی من تو این مدت این احتمالو میدادم بخوای بهم خیانت کنی... سقط بچهام این وسط ش کمو بیشتر کرد...واسه همینم اتاقمو ازت جدا کردم...ولی حال با گرفتن جواب آزمایشم ورق برگشته...حس میکنم راجع بهت یه خورده زیاده روی کردم...اینطور نی؟ لبهایم لرزید...اما به هر تقلیبی، باز و بستهایشان کردم.

-میتونیم جفت خوبی واسه هم باشیم...

#سیگار سناتور

#پارت ۳۳۶

یک قاشق از بستنی را داخل دهانش گذاشت و با دقت، نگاهم کرد.

-جفت؟؟

منگ نگاه گرفت و سری تکان داد.

-بریم خونه؟

نگاهش بالا آمد و بیحرف از جایش بلند شد. هنوز هم دلیل آن کلمه، کلمه حرف زدندایش را نمیدانستم! در جوابم نه مبنی بر مثبت نه منفی، حرفی نزد و من هم دنبالش، سوار پورشه سفید شدم. تا رسیدن به عمارت، باید از جاده های بلند و پیچ دار میگذشتیم. سرم را به ستون ماشین تکیه کردم و به خاطر باز بودن سقف و باد خنکی که صورتم را منجمد کرده بود، پلک بستم و به دنیای درونم برگشتم.

"فرهاد"

دست بردم و آهنگی را پلی کردم. نیمرخ بلفی به من بود و در آن غروب زیبای بهاری تصویر شاهکاری

را خلق کرده بود. بیشتر توجه و نگاهم به آن سمت بود و از روبرویم غافل بودم.

-تو فکری!...

بدون اینکه نگاهم کند، چشمان درشت خوشگلش را بالا زد.

-تو فکر آزمایش تو هستم...

به سمتم برگشت.

-اینکه چرا نجمه بهت دروغ گفته و اون آزمایش ساختگیو درست کرده!

- ای بابا... تو چرا ول کن اون دختر بیچاره نیستی؟ بند کردی بهش که چی؟

- چون اون واسه تو مهمه!

جمله‌اش آنقدر برایم مهم بود که در سرعت بالای جاده، ماشین را به کمترین سرعت رساندم... پایم را از روی پدال گاز برداشتم و اتومبیل را در حاشیه کنار جاده متوقف کردم. ترسیده و نفس نفس، نگاهش را به من دوخته بود. مثل بردهای که دچار کار اشتباهی شده و منتظر توبیخ اربابش است!!

نسیم خنک؛ موهای جلوی سرش را که از شال قرمز بیرون زده، به رقص درآورده بود. دستم را جلو بردم که آن ابریشمهای خوشگل را کنار بزنم که خودش را عقب کشید. لبخند مهربانی زدم.

- کاریت ندارم...

لبهای خوشرنگش را باز کرد.

- چرا وایسادی؟؟

لبخند از روی لبها پخش شد توی صورتم.

- چون...

نگاهم را به جاده روبرو و پیچ بعدی گرفتم که هرازگاهی ماشینی از روبرو می‌آمد و به من و بلفی نگاه میانداخت...

#سیگار سناتور

#پارت ۳۳۷

سخت بود، بخواهم اعتراف کنم، نجمه دیگر برایم مهم نیست... از اول هم نبود... تعلق خاطر
فقط به خاطر سیگار سناتورش بود، همین و بس! از وقتی هم شنیده بودم، خواهر نواب است و
احتمالاً عمه خودم، از تمام رفتار و ارتباطهایم باهاش، عقم می‌گرفت و بیشتر خودم را به خاطر
گذشته آسفارم؛ سرزنش می‌کردم!
صدایم را از ته گلویم بیرون انداختم و گفتم:

-تو بیشتر برام مهمی...

تیله های چشمان به رنگ عسلش، گرد و گشاد شد.

نگاه متعجبش روی صورتم ثابت ماند و من فرصت را غنیمت شمردم که اعتراف بعدیام را سر
زبان بیاورم.

-بلفی تو دختر خاصی هستی...

نگاهم را به کوه های اطرافم گرفتم، به آنجا که سرخی غروب آخرین زورش را برای ماندن
میزد.

-درست مث الماسی میمونی. همونقدر تک و موندگار!... شبیه هیچکدوم از دخترایی نیستی که
شناختم و میشناسم...

رنگ چهره‌اش عوض شد. سرش را به زیر گرفت و طبق عادت همیشگی، موهایش را با دو انگشت پشت گوشش زد. عاشق همین شرم مخصوصش بودم.

اینکه بدانم اعترافم به دلش نشسته یا نه برایم دلچسب و شیرین بود!

لبهایش را از هم باز کرد.

-توئم واسه من خاصی...همین حاضر جوابیات...بیتلب یتیات...

لبخند زد و مرا هم به خنده واداشت.

دستم را جلو بردم و اینبار هر دو مچش را گرفتم.

-پسرا از دخترای مغرور بیشتر خوششون میاد...اینو میدونی؟

لبخند مهربانانه‌اش، چشمانش را به طرز زیبایی، کشید و خط باریکی ترسیم کرد.

-دخترها هم از مردی که اعتماد کنن میتونن بهش تکیه کنن بیشتر خوششون میاد.

-حال...من میتونم اون تکیه‌گاه باشم؟؟

دهان متحیرش شبیه یک علمت تعجب از هم باز ماند و خنده‌اش را خورد.

مهلت هیچکاری بهش ندادم و یک آن به سمت خودم کشیدمش. حال دستانش در آغوشم

غلف و سرش کنج سینهام، روی قلب تپندهام بود.

نجوا کردم.

-این اولین بارمه دارم این احساسو تجربه میکنم...داری کمکم اهلیم میکنی بلفی... فرق سرش را بوسیدم و حال در آغوشمکاملا محاصرهایش کردم. تا خواستم جملهام را کامل کنم، صدای پسر جوانی که داشت داد میکشید، حواسم را به بیرون از ماشین پرت کرد.
-خونه خالی بدم شریک شیم؟؟

مغزم به حالت انفجار درآمد! تا خواستم در اتومبیل را باز کنم، ۲۰۶ نوکمدادی برقآسا از کنارم رد شد و صدای دو پسری که سرشان را از پنجره ماشینشان بیرون کشیده بودند، در کوهستان پیچید.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۳۸

از ماشین پریدم بیرون و تا مسافتی، دنبال ۲۰۶ دویدم؛ اما سرعت ماشین آنقدر که زیاد بود، نتوانستم بهش برسم و ناکام سر جایم ایستادم. نفسهای ملتهبم را تندتند خالی میکردم و چشمانم در خون نشستهام را به انتهای جاده دوخته بودم. صدای بلفی، مرا از دنیای خودم بیرون کند.

-فرهاد...بیا برگردیم. ولشون کن.

به سمتش برگشتم و آرام روی سنگریزه های کنار جاده، پاهایم را به حرکت درآوردم.
دم عمیقی کشیدم و زیرلب نجوا کردم.

-به جون خودت اگه میموندن تیکه بزرگشون، گوششون بود!

لبش را با خندهای دلبرانه از هم باز کرد و دستم را در هوا گرفت و محکم فشار داد.

-پسر غیرتی کی بودی تووو!

لبخند محوی زده و بیحرف پشت رُل نشستم.

بلفی در آن روزها، نزدیکترین کسی بود که در کنارم داشتمش. با محبت‌های بیدریغش، قلبم را آبو جارو میکرد. احساس میکردم، همان دختری است که روحیاتش به خودم نزدیک است. شبیه خودم نیست؛ اما جفت مناسبی برایم است.

تا رسیدن به عمارت راه زیادی نمانده بود. فکرم آنقدر درگیر آن حرف مفت بود که حواسم نه به بلفی ماند نه به اطرافم! فقط تا رسیدن به عمارت گاز دادم... نه حرفی، نه هیچ!

هوا خیلی قشنگ و آرام، تاریک و تاریکتر شد و تا رسیدن به خانه، سیاهی کاملاً زمین را دربرگرفت و ماه از پشت کوه‌ها خودش را بالا کشید.

ریموت درها را زدم و با سرعت ماشین را داخل برده و توی پارکینگ پارک کردم. همان لحظه گوشام به درینگ درینگ کردن افتاد... پیاده که شدم جواب دادم.

اما قبل جواب دادن از افتادن اسم لتین نواب، این اطمینان را پیدا کردم که مخاطبم چه کسی است!

-سلم... آقا....

-به من نگو آقا... من پدرتم پسر!

پوفی کشیدم و کمی از ماشین و بلفی دور شدم.

-خوبین شما؟

-لطف عالی زیاد...

دنبال کلمه مناسبی می‌گشتم...اما پیدایش نمی‌کردم.

دست به کمر، از دور چشمان منتظر و کنجکاو بلفی را نگریدم. با دست اشاره دادم برود داخل و خودم به حرفهای نواب، گوش سپردم.

-اونجا که بد نیست؟

-نه...همه چی اوکیه.

-خیلی خب...تا چند روز دیگه یکی دوتا از بچه ها رو میفرستم بیان کارای خونه رو انجام بدن؛ ولی قبلش خواستم یه مطلبی رو بهت بگم.

-گوشم با شماست.

-بینم تو پسری به اسم ژیار میشناسی؟

#سیگارسناتور

#پارت ۳۳۹

انگار پتکی توی سرم زده شد. چشمانم را کاملاً باز کردم و گفتم:

-چطومه؟

-بین از من نشنیده بگیر...ولی فک میکنم دور و بر زنت میپلکه...حالم که توی عمارت من مسکونید،

دلم نمیخواه در نبود خودت، اتفاقی بیفته! میدونی که

آبروی ریخته هیچوقت جمع نمیشه. نه واسه تو خوبه نه اعتبار من!

-میفهمم چیمیگی؟؟ پوزخندی زد.

-کمکم میفهمی! اون پنبه ها رو از گوشت درآر...

-اون هر جاکش یهس...باشه...غلط میکنه از نزدیک زن من رد بشه...قلم پاشو خورد میکنم!

-آهان! اینجوری شد! مرد باید جنم داشته باشه!

دستی به سرو صورتتم کشیدم و رفتن بلفی به داخل ساختمان را نظارهگر شدم.

-حال کجا هست؟

-همین دور و برا...خواستم چشم و گوشتو وا کنم. -که چی بشه؟ من منی کرد.

-خب مواظب زن و زندگیت باشی دیگه.

-این وسط چی به تو میرسه؟

-آبروم...قضیه اعتبارم از همه چی مهمتره.

با خنده ادامه داد.

-دلم نمیخواه زندگی عاشقونه در دونه پسرم ناکام بمونه.

-چرا هفت سال از ارتباط من و نجمه خبر داشتی و دم نزدی؟؟ چرا نیومدی به اون کثافت کاری پایان بدی؟ چرا الان واست مهم شدم؟

-هووووه چه خبر ته گازو گرفتی و رفتی؟

-روشنم کن... نزار سوال تو ذهنم بمونه!

-دونه دونه جواب میدم... حال برو استراحت کن... فردا میام دیدنت، فردا صبح هم صد تومن میریزم به حسابت... شاید خرید مریدی داشتین.

-صد میلیون تومن؟

-آره... چیه کمه؟ فعلا اینو واست میریزم. این پول ته جیبت باشه تا بعد!

نفس آرامی بیرون فرستادم. دمای بدنم بالا گرفته و توان تکان خوردن نداشتم.

گوشی را که قطع کرد، گوشهای نشسته و کله بیچاره و هنگ کردهام را آزاد کردم تا هوایی بخورد. چرا همه چی مجهول بود؟ چرا نپرسیدم ژیار بیپدر را از کجا میشناسد!!

"گفت همی دوروبراس!"

از جایم جهیدم و به سرعت داخل ساختمان رفتم. بلفی تنها بود!

درهای ورودی ساختمان را آنچنان بهم کوبیدم که بمب صدا در فضا منتشر شد!

صدایش کردم.

-بلفی...بلفی...کجا رفتی؟ جواب که نداد داد زدم.

-بلفی!!

به سمت پله های وسط سالن دویدم تا به طبقه بالا بروم.

بازهم صدایش کردم.

-بلفی چرا جواب نمیدی؟؟

#سیگارسناتور

#پارت ۳۴۰

پله ها را دوتا دوتا یکی کردم و پریدم وسط سالن نسبتا بزرگی که به اتاق خوابها راه داشت.

تمام سروگردنم چشم شده و همه جا دنبال دیدن بلفی بودم...

دویدم سمت اتاق خوابش؛ همینکه صدای آب را از حمام مسترش شنیدم، کمی آرام گرفتم. با

لحظهای

تامل، جلو رفتم. از پشت شیشه های سکوریت، قامتش را دیدم. مکثی کردم و در جایم

ایستادم.

حباب آب، شیشه ها را غبارآلود کرده و او که داخل حمام بود، مرا نمیدید! پلکهایم داغ بود؛ اما

سرم بیشتر! انگار که کوره های از آتش بود و جلز و ولز میکرد. همانجا روی لبه تختش نشستم.

پاهایم را از داخل کفش اسپرت سفیدم بیرون کشیده و دراز کش افتادم. نگاهم به سقف، بود. به نقطه‌های نامعلوم... داخل حمام رفتن، بیشتر از آنکه حس مطلوبی به من بدهد، از اینکه شاید به مزاج بلفی خوش نیاید، برایم شیرین نبود. صبر کردن بهترین راه حل بود که از حمام بیرون بیاید. پلک بستم. آرامشی نه چندان دور پشت پلکهایم قایم بود و مرا برای لحظاتی کوتاه مهمان خود کرد.

خواب چشمانم را سنگین کرد و وقتی به خودم آمدم که بلفی با حوله ای به تن، روی سر من ایستاده و حیرت زده نگاهم میکند! بیشتر شبیه به سقوطی آزاد میماند!

"بفرین"

چندبار صدایش کردم. اما جواب نداد!

نگران و دستپاچه، روی سرش ایستادم.

-فرهاد جان... فرهاد...

ناگهان چشم باز کرد. مردمکهایش گشاد و گرد شده بود!

نیم خیز شدم و دستش را کمی مالش دادم و گفتم:

-چرا اینجا خوابیدی... با لباسای بیرون؟ در جایش نشست و در خودش جمع شد.

زیرلب نجوا کرد.

-خیلی صدات کردم... آخرش اینجا پیدات کردم. چه وقت حموم رفتنه؟

ترس دیدن ژیار بیرون از عمارت و سوار آن موتور پرشی، تمام تنم را درگیر کرده بود. خودم را داخل

حمام انداختم که از دمای بدنم بکاهم. استرس و ترس

به تنم هجوم آورده و هر لحظه منتظر شنیدن خبر بد و مرگبار بودم!

#سیگار سناتور

#پارت ۳۴۱

دستش را دراز کرد و ساعدم را گرفت. محکم کنار خودش قرارم داد. روی تخت که نشستم، حوله تنم را کمی کنار کشید و با انگشتانش انگار که خطوطی روی سینه و بازویم ترسیم کند، انگشتش را به چرخش درآورد و زیر لب گفت:

-از اینکه قبل من یکی دیگه به تنت دست کشیده...دارم میسوزم!

آنقدر احساسی و ملتهب جمله‌اش را گفت که بیشتر، مایهی تعجبم شد!! گلویم خشک و تنگ شد! خدای من...

مرا به سمت خودش کشید و حوله را کاملاً از تنم خارج کرد.

-اون جاکش بیپدر چرا دنبالته؟ ازت چی میخواد هااا؟؟

مرا در عمل انجام شده قرار داده بود. تصویر چشمانش از نزدیک سهمگین و پر قدرت بود

برایم! آب دهانم را به سختی، قورت دادم...اما نتوانستم حرفی بزنم!

بازویم را فشرد و از لبه‌ی دندانهایش، زبان بیرون کشید.

-حرف بزنی بلفی... بهم بگو چیکارت کرده... النم ازت چیمیخواه؟

پلک‌های داغم روی هم افتاد. تمام تنم در استرس و نگرانی غوطه‌ور شده و دلم میخواست در

انزوای خودم گم شوم!

قطرات اشک بیمحابا از چشمانم باریدن گرفته بود و من هیچ کنترلی برای مهارشان نداشتم!

کاش میشد آن تیکه از گذشتهام را برای همیشه پاک کنم! کاش میشد از نو نوشت!

صدای فرهاد، مثل پتک توی سرم کوبیده شد.

-دیگه داری عنشو در میاری... بگو اصل قضیه رو... آگه نگی مجبورم میکنی برم سراغ خود بی

پدرش!

پلک باز کردم و دماغی بالا کشیدم. خیره به من روی تخت من ولو شده و داشت سیگارش را

آتش میزد!

لحتم پرتما شده و راهی برای نجات میخواست!

-اون توی بچگی اذیتم کرد...

سراپا گوش بود!... همین که به حرف آمدم چشمانش را به هم نزدیک کرد و گردنش را کج!

-حرف جدیدتر... اینو که گفته بودی!

تقریبا داد زدم.

-بالا تر از ازارمگه داریم؟؟ مگه میخواد بعدش چی بشه؟؟ وقتی فقط فقط نه سالم بود، بهم دست درازی میکرد!

هق هقم بلند شد و در خودم مچاله شدم.

صدایش را شنیدم.

-تو هم راضی بودی؟؟

سرم را بالا گرفتم و با چشمان گریان چهره مضطربش که منتظر شنیدن حرف از سمت من بود را نگریدم.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۴۲

-من بچه بودم...اون با حرفاش گولم زد! برام عروسک میگرفت تا به وعده هاش عمل کنم! صدایم تحلیل رفت و بازهم اشک ریختم.

پوکی به سیگارش زد و دودش را در هوا رها که کرد، متفکرانه به گوشهای زل زد.

-حال چی ازت میخواد؟؟ میگه بری پیشش؟ ازت آتوی بچگیتو داره...میخواد سوءاستفاده کنه؟ سرم را مبنی بر مثبت بودن حرفش تکان دادم. از روی تخت بلند شد و دستی به موهایش کشید، درحالیکه دست دیگرش، سیگار را لی انگشتانش داشت.

-پدرشو درمیارم...

از جایم سریع برخاستم. خواستم جلو بروم؛ اما حوله کام ال از تنم جدا شده و روی تخت جا ماند. همین حرکت، باعث میخکوب شدن هردویمان شد! فرهاد زل زده به من، لحظاتی خیرهام ماند. بعد که به خودش آمد، فیلتر سیگار را توی بشقابی که روی میز بود، خاموش کرد و نفسی گرفت.

من هم ترجیح دادم بازهم در جایم بنشینم.

بیحرف نشستم و فرهاد، سمتم آمد. تشخیص حرکت بعدش، برایم سخت بود! میخواست چکار کند؟ دستش را که جلو آورد، از ترسم کمی عقب کشیدم.

انگشتانش را مشت کرد و بی آنکه بخواهد دستی به من بزند، بازهم کنارم نشست و اینبار آرامتر از لحظات قبل، گفت:

-ترس! چرا از اینکه بخوام نزدیکت بشم اینقد هول میکنی؟

سرم را به زیر گرفتم. انگار تمام نفسهایم پشت سینهام حبس شده بود! هر بار که فرهاد میخواست نزدیکم شود و وارد ارتباط شود، تمام تنم میلرزید...تصویر

هیكل درشت ژیار در ذهنم تداعی و مشتی خاطره تلخ توی ذهنم بیدار میگشت!

ای کاش میتوانستم معمولی باشم...مثل تمام دختران سرزمینم که برای اولین بار عروس میشوند!

سرم را به زیر گرفته و نگاه قاپیدم، اما او همچنان

مصرا نه نگاهش به من معطوف بود. لب باز کردم حرفی بزنم که او هم همزمان لب زد.

-اجازه میدی بغلت کنم؟

#سیگارسناتور

#پارت ۳۴۳

نفسم در سینه حبس شد. شنیدن آن جمله پر از نیاز و تمنا، برایم آنقدر شیرین بود که لبهایم را به لبخندی پهن از هم باز کرد.

-آرومم میکنی...

باید ذهنم را آرام میکردم... باید پرده های سیاه روی ذهنم میکشیدم. روی تمام خاطرات تلخم!

بازهم پلک بستم تا به خلسه ای شیرین فرو روم...

"فرهاد"

-دیوونه

-حال مونده تا دیوونگیمو ببینی... #سیگارسناتور

#پارت ۳۴۴

کف دستانم را روی صورتم کشیدم و خودم را برگرداندم. اتاق بلفی روشن روشن بود و نور از بین پرده های نازک پنجره به داخل آمده و برای من که عادت به تاریکی داشتم، شکنجه آور بود. تن کرخت شده ام را روی تخت کشیدم و طرف دیگر تخت را نگاهی انداختم. بلفی در جایش نبود! سیخ در جایم نشستم. تن تتوکاریام را نگاهی انداختم.

احساس میکردم تازه دامادی هستم که پر از شوق و نیاز دیدن نوعروسش است... چرا این چند وقت بلفی را اینگونه مهربان و دوست داشتنی ندیده بودم! چرا هیچوقت نخواستم بینمش!

از جایم بلند شدم و به حمام اتاق بلفی رفتم. گرفتن دوش سرپایی کلی حالم را به وجد آورد. بعدهم لباس پوشیدم و از پله های طبقه بالا، به پایین سرازیر شدم. بوی نان تازه و صدای خش خشی عجیب از سمت آشپزخانه میآمد.

کنجکاوانه نگاه که کردم، بلفی را دیدم که سرش توی یکی از کابینتها است.

میز صبحانه را چیده بود! چشمانم برقی زد و درخشید. نان تازه هم گرفته بود؟؟ خودش؟ ذهنم آنقدر که درگیر دیدن نان تازه شد، بقیه را یادم رفت. ابروهایم را به هم نزدیک کردم و اخمآلود گفتم:

-این نان تازه رو کی آورده؟

سرش را بلند کرد. همینکه مرا دید، مهربانانه لبخندی به لب کشید.

-سلم... صبحت بخیر...

رفتم جلو و صندلی برای خودم عقب کشیدم.

-صبحم بخیر شد!

-چته چرا اول صبحتو اینقدر کلفه شروع میکنی؟ سر بلندم کردم و در فاصله نزدیک گفتم:

-تک و تنها رفتی نون گرفتی؟ اولاول صبی؟

دهانش خشک شد. نگاهی به میز چیده شده انداخت و صدایش را صاف کرد.

-با ماشین رفتم...همی دور و براس نونوایی!

خشم مثل آتشفشان، سراپایم را سریع فرا گرفت و مذابهای داغ بیرون ریخت.

-غلط میکنی تو این بر بیابون خودت تنها میری نونوایی!

#سیگار سناتور

#پارت ۳۴۵

خشم اوج گرفت و یکدستم را زیر میز گرفته و با یک حرکت، آنرا برعکس کردم. صدای شکسته شدن بشقاب و لیوانها و ریختنشان روی زمین توی فضا منتشر شده و چشمان متحیر و از حدقه درآمدهی بلفی، معطوف من و دیوانه بازیهایم!

دستش را روی دهان نیمه بازش گذاشت و یک قدم عقب رفت. نمیدانم عطشم فروکش کرد یا نه! تمام وقت دلنگران حرف نواب بودم...ژیاری همین اطراف است...!

داد زدم.

-چرا تنهایی میری بیرون؟...مگه نمیدونی اون این اطرافه؟

آب دهانش را از ترسش بلعید.

-فرهاد...من...

صدایش تحلیل رفت...کاش ادامه حرفش را میزد و از دلنگرانی رهایم میکرد!

نفسم را فوت کردم بیرون و پر حرص گفتم:

-وقتی به من میگی میخوای تکیه گاهت باشم...وقتی میگی دلت باهامه و میخوای شر اون دیوونه از زندگیت کنده بشه...پس به حرفم گوش کن...همه چیو بسپار دستم.

چشمان زلزش را هالهای از غم و اشک پوشاند.

چهره‌اش مظلوم بی پناه شد!

"چرا...واقعا چرا باید به همچی مردای نامردی به خاطر عشق زودگذر، به عمر بشن سایه سنگین

به دختر...سایه ای که هیچوقت نخواد بره" !!

نفسم را بالا دادم و با دستان لرزان سیگاری روشن کردم.

-هیچوقت از ازار و اذیت خوشم نیومده...حتی اوایلش که

باهات ارتباط برقرار میکردم، گاهی از خودم بدم میاومد...چرا؟؟ چون شبیه عوضیا میدیدم خودمو...!

به سمتش برگشتم. الان آرامتر از لحظات قبل بودم.

پوکی به سیگارم زدم.

-بلفی...من...من هیچوقت نخواستم اذیتت کنم...اگر بعضی وقتا خشن بودم تو ارتباط

فقط...فقط چون تو حال خودم نبودم...همین! وگرنه من آدم حساسیام!

نگاه گرفتم و بغضم را قورت دادم.دستان لرزانم را روی میز گرفته و به آن تکیه کردم. قلبم به شدت توی سینهام میکوبید و سرم در حال انفجار بود.ای کاش میتوانستم خودم را از شر آن داغ کردنها...آن استخوان ترکیدنهای بیصدا و آن حال نامتعارف رها کنم!

سیگار را روی کف آشپزخانه رها کرده و با صندلم له کردم.

"دیوونه چرا بهش نمیگی بهترین حالو وقتی تجربه میکنی که باهاشی! چرا نمیگی داره جای سیگار سناتور و میگیره واست!!...بخدا اگه بگه اونم این حالو داره واسم....اگه بگه قلبش واسم جیر جیر میکنه همه خواستنا و دوست داشتنا و دلباختنارو بش اعتراف میکنم"

#سیگار سناتور

#پارت ۳۴۶

پایش را روی بشقابهای شکسته شده روی زمین گذاشت و جلو آمد. قطره اشکی از چشمان درشتش، روی گونه‌های لغزید و دماغش را بالا کشید.

وقتی نگاهم به نگاه بیقرارش سنجاق شد، گفت:

-من هیچوقت تو رو شبیه یه عوضی ندیدم...

قطره اشک دیگری چکید.

-همیشه مهربون بودی...حتی تو بار اولی که...

صدایش شکسته شد.

سرش را پایین گرفت و هقهق زد.

نباید دست دست میکردم. وقت خوبی بود، بخواهم ثابت کنم، میشود به من هم تکیه کرد!

"بفرین"

آرامش و امنیت عجیبی را به تنم تزریق میکرد.

-ازت توقع دارم بیخبر من هیچکاری نکنی... میدونی!؟

"نمیدونم میخواد چی بگه؟ اصلا حرفی داره یانه؟ اونم به اندازه‌های که قلب من براش

میپشه... قلبش گرومپ گرومپ میکنه واسم یانه؟" ...!

-بلفی من... من بدجور به سیگار سناتور اعتیاد دارم... اینو حتما میدونی؟

خودم را ارزش جدا کرده و توی چشمانش زل زدم. چه حرفی داشت روی دلش سنگینی میکرد

که آنقدر بیتابش کرده بود؟؟

-اوهوم...

-حتما اینم میدونی که تنم چه حالی میشه وقتی گیج میشم؟؟؟

صدایش میلرزید... انگار که دندانهایش روی هم بلغزد و سختش باشد، اعتراف کند!

سرم را به نشانه تایید حرفهایش، بالا و پایین کردم.

-بلفی الان سر وقت سیگارمو کشیدم... گیج نیستم... نمیدونم چرا حال گیجی و نشگیو دارم؟

"نمیدانم! قضیه برایم پیچیده اس!!"

-بلفی حس میکنم عاشقت شدم!!

بچهام فرهاد...

#سیگارسناتور

#پارت ۳۴۷

آب در دهانم خشکید! نه راه پس داشتم... نه پیش!!

چشمانم مات او و اعتراف شیرینش بود.

مثل یک پسر بچه شیطان سرش را پایین گرفت و نگاه دزدید! قادر نبودم در جایم حتی جابجا

شوم! لبش را گزید و انگشتان دستش را در هم قلب کرد.

-بلفی خیلی دوست دارم... شاید بیشتر از سیگار سناتورم! بیشتر از آنها...

"خدای من!"

ضربان قلبم بالا گرفت. گلویم باد کرد... از شدت خوشحالی و حیرت بود! نمیتوانستم آن همه

حرف شیرین را هضم کنم...

-دلم میخواد بفهمی این دوست داشتنو... بفهمی دل ندارم بینم یه کسی این اطراف داره زاغ

سیاهتو چوب میزنه و بت نظر داره... دلم میخواد دوست داشتنمو درک کنی... بفهمی که یه

روزه عاشقت نشدم... بفهمی الن که عاشقتم با همه عالم و کائناتش عوضت نمیکنم!... بفهمی که
حاضرم به خاطررت تا کره ماه برم... به خاطرت گردن بشکونم... چه برسه به نفله کردن یه
بیوجود بیغیرت که اینقدر روحتو اذیت کرده...

انگار داشتم روی ابرها سیر میکردم! توی این دنیا نبودم! حرفهایش چقدر به دل مینشست!
دستانم را با یک حرکت به سمت خودش کشید و نگذاشت در حال خودم باقی بمانم! خودم را
در تنگ آغوشش که دیدم، عمیقا نفس کشیدم. نوبت من بود، از دوست داشتنم بگویم... از
اینکه دلم میخواهد فقط برای خودم باشد! -خوشحالم... انگار دارم پرواز میکنم فرهادم!... چقدر
خوبه که هستی... چقدر خوبه که دارمت!

موهایم را به نوازش، توی دستش پیچ داد و خندهای کرد.

-خب دیگه دختر خوبی باش و صبونهامو حاضر کن.

-حاضر کردم آقا... زدی همه رو شکوندی که!

-اشکال نداره... یه خوردنیای دیگهای بهم بده...

"وای!! الان منظورشو گرفتم! بچه پررو!"

-چیه چرا اخم میکنی؟؟ خب گشتمه چیکار کنم!

ازش فاصله گرفته و یک آن شروع کردم به دویدن... با خنده دنبالم کرد.

دور سالن را به دنبالم آمد... با خنده و عشق!

اما چیزی که درون پر آشوبم را قلقلک میداد، وجود ژیار اطراف آن ویل بود! از اینکه با

دوربین از دور؛ خانه و داخل ساختمان را رصد میکند!

همان یک لحظه اندیشیدن به آن افکار منفی، تمرکز را گرفت و باعث شد، تعلی کنم و فرهاد محکم جسم کند!

توی چشمانم زل زد و تبسمی کرد.

-فرهادت ازت میخواد واسش یه دختر شیطون لوس بل باشی...اونم کی؟ کجا؟؟ وقتی تو اتاقمون روی تختمون هستیم...

گردنم را عقب کشید و پوست گلویم را محکم مکید. دردش زیاد بود؛ اما دردی که توی سینهام آزارم میداد و چنگم میزد، هزاربار، عمیقتر بود!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۴۸

وقتی بچهر بودم و ژیار آنهمه زخم روی روح و روان و جسمم به جا گذاشت، پیش خودم فکر نمیکردم، بتوانم هیچوقت دیگر ازدواج کنم، شوهر داشته باشم، به زندگیام دلبسته و علقمند باشم و ژیار هم بخواهد ازدواج کند...اما تلفن آنروز همه معادلت ذهن و زندگیام را بهم ریخت. صبری خوشحال و

شاد از هر دری سخنی گفت. احوال حاج بابا را که گرفتم، ترشرو فقط گفت: اگه اینقدر حالش برام مهمه، یه تلفن بهش بکنم...ای کاش میتونستم...ای کاش از حرف زدن باهاش خجالت نمیکشیدم. ای کاش میتوانستم علت فرار از جا و مکان و خانه امنم را برایش بگویم!

صبری افادهای آمد و مرا برای جمعه همان هفته به

روستایمان دعوت کرد.

هنوز ذهنم درگیر آن دعوت و مراسم بود و خروار خروار سوال به آن هجوم آوردند که جواب اصلیتزینشان را با خندهای گل و گشاد داد.

-ژیارم میخواد زن بگیره...توهم دعوتی...البته این خواست حاج بابات نیست! پسرم خواست دعوتت کنم.

هم خودت، هم شوهرت...خدا رو چه دیدی، شاید دل حاج باباتم نرم شد و راضی شد به آشتی باهات.

سریع گفتم:

- حاج بابام که قهر نیس! اون فقط یه خورده از دستم ناراحته.

پوزخندی زد.

-حال هرچی!..ببین بفرین، هر کی ندونه تو که خوب

میدونی پسرم چقدر تلاش کرد این خونواده گرم و گور بمونه، با تو....

اجازه ندادم حرفهای تکرایاش را تکرار کند. شتابزده گفتم:

-مبارکش باشه...اگه بتونم پیام، حتماً توی جشنش شرکت میکنم.

از حرکت من جا خورد! صدایش محو شد، اما خوب خودش را جمع و جور کرد و بعد از لحظاتی به حرف آمد.

-نمیخواهی پرسی عروس کیه؟

"جدی جدی عروس کیه؟؟ نمیدونم باورکنم! واقعا ژنار میخواد زن بگیره؟ پس زاغ سیاه چوب دادنش اینجا دم این عمارت چیه؟؟" -کیه؟

-تو که از وقتی رفتی تهرون، دیگه با هیشکی ارتباط نداری. نمیدونی تو وطنت چه اتفاقی میافته...

روی تراس بزرگ جلوی نور آفتاب، روی صندلیهای فرفورژه مدل کالسکه نشسته بودم و گوشه به گوشم بود که همان لحظه فرهاد در را باز کرد و یکهو وارد تراس شد. با اشاره پرسید کیه؟ حواسم به سمت او پرکشید و نشنیدم صبری اسم چه کسی را برای عروس برد.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۴۹

ذهنم مختل و مشوش شد، نه میشنیدم صبری پشت خط چه میگوید، نه فرهاد که روبرویم است و مضمونانه مرا میپاید!

دلیل آنهمه ترس چه بود؟؟ چرا لب و دهانم خشکید و نتوانستم جریان را به فرهاد بگویم؟!

مقابلم روی صندلی نشست و چشمانش را دورین وار به اطرافش گرفت. حتما میخواست مطمئن شود که کسی آن حوالی نیست!

به خودم که آمدم، مدام اسم محبوبه توی ذهنم تداعی میشد!!

زیر لب نجوا کردم:

-محبوبه؟

و صبری با شعف و نشاط جواب داد.

-آره محبوبه دوست صمیمیات.

-ژنار میخواد با محبوبه عروسی کنه؟

-آره بفرین...نمیدونی چقدر خوشحالم محبوبه رو انتخاب کرد. هر کی ندونه تو که خوب

میدونی محبوبه دختر نجیب و پاکیه. لاقل تو این دوره زمونه خراب میشه اعتماد کرد که دست

نخورد هاس!

ولوم صدایش را برای گفتن جمله آخرش، پایین آورد و من همچنان در شوک آن خبر ناگهان،

دست و پا میزدم.

"هه...دست نخورده! یه جوری دنبال دختر دستنخورده و نجیبه برای پسرش...انگار خود

پسرش خیلی چشم و دل پاکه!! کاش مادرا اینقدر رو

پسراشون تعصب بیخود نداشتن. کاش فقط یه خرده عادلنه جلو میرفتن!"

زبانم به آن جمله چرخید و زیر نگاه های خاص فرهاد، گفتم:

-باشه...مبارکشون باشه...حال عروسیه یا عقد؟ صبری پر از حظ و البته کمی هم طعنه چاشنی

حرفش کرد و پاسخ داد.

-هر دوش! مثل مراسم تو...

فرهاد با فندق جیبیاش، روی میز ضرب گرفته و داشت حواسم را پرت میکرد. زودتر حرفهایم را خالصه کردم و موبایل را کلفه وار روی میز پرت کردم.

فرهاد زیرچشمی نگاهم کرد.

تا خواست حرفی بزند، پیشدستی کردم و گفتم:

-نامادریم بود...میگه ژیار زن گرفته!!

هیچ حرکت اضافهای نکرد. اصلانه تعجبی نه خوشحالی نه هیچ آثار دیگری در چهره‌اش ندیدم.

فقط سر بلند کرد و با نگاه به کوه‌های جلویش، گفت -مبارکش باشه...ایشال که شرش کنده

شده از اینجا آره؟؟

هنوز مطمئن نبودم! نمیدانم اصلایک حربه است یا نه! باورم نمیشد ژیار براحتی بخواهد مرا فراموش کند و برود با صمیمیت‌ترین دوستم ازدواج کند!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۵۰

پیامهای تهدید آمیزش توی گوشیم هنوز هست!

همه‌اشان مربوط به همین یک هفته گذشته بود!

خودش هم که هر لحظه دم این عمارت پلس است!!

ذهنم داشت ارور میداد! نمیدانم کجای کار میلنگید؟! اصلا این حرف صحت داشت یا نه!!
 بلفاصله دست بردم و خواستم گوشیام که روی میز جلویم انداختمش را چنگ بزنم؛ که فرهاد
 مانعم شد.

میچ دستم را گرفت و نگاه سرد و خشنش را به نگاه بیقرارم گره زد.

-شمارهاتو داره؟؟

سوال ناگهانی و حرکت یکهویش، زبانم را بند آورد.

یک کلمه بر زبان جاری کردم.

-آره...

-پس گوشیت فعلا دست منه.

با یک دست آزادش گوشیام را گرفت و به ان زل زد.

-رمز؟

مات او و حرکاتش بودم. بار دیگر داد زد.

-رمز؟

هول شدم. زبانم بهم پیچید، اما در آخر رمز را روی زبان بند شدهام جاری کردم.

گوشی را با نگاه های جستجوگرش بالا و پایین کرد.

خیلی از اس ام اسپایش را از ترس، همان لحظه پاک کرده بودم... اما نمیدانم چرا مدام قلبم با صدا توی سینهام میکوبید!

دستم را که رها کرد، انگشتانم را توی هم قفل کردم و روی میز گذاشتم. صدای فرهاد که بلند شد، سر برگرداندم سمتش.

کلهاش را توی گوشه فرو کرده بود.

-بفرما شاهد از غیب رسید...

ترس به تمام تنم نفوذ کرد. فرهاد تکست آمده را با صدای بلند خواند.

-منتظر اومدنت به جشنم هستم. هم خودت هم شوهر

(ک...کشت...)

فرهاد از خواندن فحش کریهه‌ی که خود ژیار بیپدر به او بسته بود، آتش گرفت. گُر گرفت و از جا جهید.

اصلا گوله‌ای از آتش شد. فریادش آنقدر که بلند بود، انگار میخواست گوش فلک را کر کند! داد زد.

-بیوجود اگه مردی خودتو آفتابی کن تا بت نشون بدم (ک...کشت) تویی و جد و آبادت...

فرهاد آنقدر که عصبی بود، تمام تنش دستخوش لرز و وحشت شده و مرا هم پر از استرس کرد. خدایا میخواست چه اتفاقی بیفتد!! نفسم را پرصدا بیرون دادم.

-فرهاد تروقر آن نجاتم بده...بزار بعد از اینهمه سال یه نفس راحت بکشم.

حرفم، جریترش کرد. کلافه وار و پریشان پنجه در موهایش فرو کرد و داد زد.

-مردی خودتو نشون بده عوضی!

همان لحظه ماشین بنز مشکی رنگی پشت در عمارت لحظهای متوقف شد. نگاه هردویمان از آن بالا به پایین معطوف شد. خودروی سیاه رنگ با شیشه های دودی داخل ویل آمد و ذهن من و فرهاد را برای آمدن نواب آماده کرد.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۵۱

نگاه تندی به فرهاد انداختم. شنیدن خبر ناگهانی

ازدواج ژیار و محبوبه و بعدش فرستادن تکست جدید ژیار و فکرهای مخرب دیگری که آزارم میداد؛ باعث شد که تنشهای عصبیام را با آمدن نواب فواره کنم.

-این چرا هر لحظه بیخبر میاد اینجا؟؟ چه پررو که بدون خبر میاد داخل!

فرهاد نگاه تیزش را در نگاهم فرو کرد. زیر لب زمزمه کرد.

-ملک شخصیشه...این من و توئیم که اشتباه اومدیم!

عاجزانه نالیدم.

- چرا نمیای بریم خونه خودمون؟... اینجا نشستیم که چی بشه؟

- اونقدر میشینم تا صاحبش بشم.

دم عمیقی گرفت و نگاهش را به آسمان خالی از ابر و کوه های البرز گرفت و ادامه داد.

- ثروت به ادم قدرت زیادی میده بلفی... دارم حسش میکنم.

درد من چیز دیگری بود! چشمان غبارم را به پایین گرفتم. همانجا که نواب به همراه دو بادیگارد و راننده شخصیش از ماشین پیاده شد. عینک دودیاش را لحظهای از روی چشمش برداشت و با نگاهی عاقل اندرسفیه به ما، به سمتی چرخید و سگ عمارت را نوازش کرد.

بغض لعنتیام را خفه کردم. چاره‌های جز تحمل آن شرایط خفقان آور نبود!

دیگر حرفی نزدم و خواستم تراس را به داخل سالن ترک کنم که صدای فرهاد را از پشت سرم شنیدم. - بلفی برو تو اتاقت...

به سمتش برگشتم.

- میبینی که تنها نی...

نواب را میگفت! حساس بود و قطعاً که دلش نمیخواست، نظر هیچ غریبه‌ای به من باشد.

مخالفت با آن افکار و باور، قدری برایم سخت بود؛ اما نمیشد که به خاطر حساس بودنش،

بخواهد مرا از هر غریبه‌ای قایم کند!

پوفی کشیدم و بیحرف تنه‌ایش گذاشتم . دنبالم داخل آمد و بازهم صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-بیا گوشیتو ببر...ولی اون بیوجود اگه پیام داد یا خواست چرت بگه خبرم کن.

سر جایم ایستادم. دورم زد و روبرویم در فاصله نیم قدمیام قرار گرفت. نگاهش را توی صورتم چرخ زد و روی لبهایم مکث کرد.

-ازم دلخور نباش بلفی...بخدا من فقط این جنس ذکورو میشناسم...من میدونم همشون نگاهشون چقدر کثیفه!...نمیخوام از امروز حتی یه لحظه‌هم آسیب ببینی...اذیت بشی یا هر چی! حرفهای حساسیتاورش برایم قشنگ اما تلخ بود. پس تکلیف آزادیام چه میشد!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۵۲

یک قدم باهم فاصله داشتیم، توی چشمانم گم شد و گفت:

-بیا نزدیکم...

بیاراده به سمتش قدم برداشتم و دستانش دور شانم حلقه شد. سرم را روی شانه‌های نسبتا پهنش، قرار دادم.

-میدونی بلفی...تو...تو خیلی خوبی!

هنوز مطمئن نبودم، میخواهد چه بگوید؛ اما آرامشی که داشت، به من هم تزریق شد و شاید کمی از آن هیاهو بیرون کشاند.

-نمیدونم چرا حاضر شدی با من برگردی تهران و کنارم باشی! واقعا به خاطر خودم بود یا آبروی خودت؟

سرم را کمی بلند کردم، متمایل به او. توی صورتش خیره شده و آرام لب باز کردم.

-به خاطر خودم نبود...دونستنیهارو همه فهمیدن! دیگه چیزی رو نداشتم از دست بدم...حتی حاج بابام اونقدر که از اومدنم دلخوره بعد این چندماه هم یه تلفن نکرده بهم.

عجز در نگاه و کلامش، به خوبی نمایان بود.

-از چی من خوشت اومد؟...نه واقعا واسم

عجیبه...چن روزه تموم ذهنم درگیر این مسئلهاس که چرا همه زورتو میزنی منو خوب کنی! کنارم باشی؟

-میدونی کجای زندگی قشنگه؟...اونجاش که یهطرف قضیهای و دلت میخواد، تاس به نفع تو بچرخه...همه زورتو میزنی همونی بشه که تو میخوای...و واقعا همونم میشه. میتونی به زندگی اعتماد کنی و بدونی تموم وقایعشو خودت خلق میکنی، چه خوب...چه بد!
دم عمیقی زد.

-دلم میخواد بشینم و همش تو حرف بزنی...چقدر قشنگن اینایی که میگی!

بازوهایم را عمیقا فشرد و با صدای باز شدن در ورودی سالن، سرش را برگرداند.

-میرم بینم واسه چی اومده؟ برو تو اتاقت...

رهایم که کرد، اینپا و اون پایی کرد. انگار حرفی بیخ گلویش مانده!
-دَرَم قفل کن.

متوجه نگرانیهایش بودم. با لبخندی کوتاه، دلش را قرص کردم که برود. رفت و وقتی
میخواست از پله ها به سمت پایین سرازیر شود، با دستش، بوسهای به سمتم فرستاد.
باید باور میکردم، این خود خود فرهاد است؟ همانی شد که خودم میخواستم.

لبهایم هنوز هم به لبخندی پهن، باز بود که وارد اتاقم شدم. در را بستم و روی تختم شیرجه
بردم. این اتاق، یادآور لحظات دلچسبی بودند برایم. سرم را توی متکا فرو بردم و آرام پلک
بستم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۵۲

"آرمان"

گوشی را مردد به گوشم گرفتم و دکمه آیکون تماس را زدم.
صدای نفسهایش پیچید...

-هر کی ندونه تو که خوب میدونی آرمان!

شاید دلیل اصلی تنفرم به او، خراب بازی و بدتر از آن، بی پرواایش بود.

-آرمان تو که میدونی اینا همش نقشهاس...این بازی که راه انداخته، آخر خوبی نداره.

پوکرفیس جواب دادم.

-چه کاری از دست من برمیاد؟

-تو دوست فرهادی... برو بهش بگو این قضیه پدر و پسری، آبکیه!! همش نقشه‌اس.

-اونوقت اون میپرسه نقشه واسه چی؟ من چی دارم که بگم؟

-خب... خب بگو به از مادرش پیرسه... لیلی همه چیو میدونه.

پوفی کشیده و همزمان دستی روی موهای صاف بسته شدهام کشیدم.

-من خودم توش موندم، حال فرهاد بفرستم وسط میدون؟

-آرمان... فرهاد نمیدونه تا حال ازش چه سوءاستفاده هایی شده... خواهش میکنم نزار!

صدایش تحلیل رفت و عجز و گریه امانش را نداد!

-نجمه!

جوابش آه بود و سکوت.

بار دیگر صدایش کردم.

-نجمه... تا حال اگه نخواستم باهات حرف بزنم، چون میدونستم تو ارتباطات با فرهاد ریگی به

کفشته... حالم نمیتونم باور کنم تو نگرانشی.

-منم تابع نواب بودم و دستوراتش... از وقتی که چشم وا کردم، دست زورش رو سرم

بود... هیچوقت نتونستم واسه خودم زندگی کنم.

-اینم نقشه بود که با فرهاد دوست بشی؟؟ براش رل سیگار سناتور بیچی؟؟
-اوهوم...

-اینو فقط بگو...چی میریزی تو سیگارش؟؟

-همه چی برمیگرده به اون لعنتی...اگه بگم نواب منو میکشه.

نباید خطر میکردم. تا همینجا هم بس بود!

این قضیه داشت کمکم نگرانم میکرد! پاسخ آن نگرانیها را شاید مادر فرهاد میدانست!

امکان دیدن و ملاقات با او را بلد نبودم...به غیر از اینکه به خانهاشان بروم...به بهانه دیدن فرهاد
و خبر از او!

سریع لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. وقت ظهر بود و هنوز با خودم روراست نبودم که چه
بهانه‌های برای رفتن به آنجا ترتیب دهم!

پشت در که قرار گرفتم...چند دم و بازدم عمیق انجام دادم و دکمه زنگ را فشردم. هنوز در باز
نشده بود که کسی از پشت، با صدای دخترانه‌های سلام کرد.

برگشتم سمتش. خواهر فرهاد ذوقزده از دیدن من! با روپوش مدرسه، جلویم ظاهر شد!
خندید.

-شماييد آقا آرمان؟ گردنی کج کردم.

-سلام...خوبی؟

-مرسی..شما خوبی؟

#سیگارسناتور

#پارت ۳۵۳

همان لحظه صدای مادر فرهاد از آیفون بیرون آمد.

-کیه؟

تا خواستم حرفی بزنم، فرناز جلوتر از من پیشدستی کرد و ذوقزده گفت:

-مامان آقا آرمان اومده...

در باز شد و فرناز کمی خودش را کنار کشید و با همان لبخند ذوقزده اش، گفت:

-بفرمایید...

داخل که شدم، عطر گلهای یاس و نرگس مشامم را پر کرد. سرم را بلند کردم و چشمانم پیچ امینالدوله را گرفت که تمام ساختمان را محاصره خود کرده بودند.

معطوف آن زیبایی بودم که فرناز با صدای نازک دخترانه اش، مرا از حس و حال قشنگم بیرون کشاند. -میبینی چقد خوشگله؟ اینا کاره بابامه...عاشق درخت و گلدون گله...برعکس مامان! در جایم ایستادم و روبرویش قرار گرفتم.

چهره دختر رنگ غم به خود گرفت و ادامه داد.

-مامان میگه حوصله پرورش گل و گیاهو نداره...میگه روحیه لطیف میخواد.

مکثی کردم و با نگاهی گذرا به تمام اطراف آن خانه، که ساختش کمی قدیمی و بافتش کاملا ایرانی بود، نفسی تازه کردم.

-هر کسی علایقی داره...نمیشه انتظار داشت، آدما همه مثل هم باشن!

-شما چی؟ گل دوس دارین؟؟ ...من که عاشق گل رزم، اونم عطر و بوش!

شخصیت آن دختر که خیلی کمتر از سن و سالش هم نشان میداد، درست مثل کودکی بود که در دنیای صادقانه‌اش سیر میکرد!
خندیدم.

-بله...منم لطافت گل رو دوس دارم.

خندهاش را بیشتر گسترش داد و از من خواست داخل ساختمان شوم. بلد نبودم مثل مردان ایرانی در بدو ورود خانه یا الل کنم؛ اما باصدایی کمی بلند گفتم

-اجازه هست؟

صدای مادر فرهاد از دورتر که امد، همانجا کنار در ورودی ایستادم.

-بفرما پسرم.

فرناز هم با دستش تعارفم کرد به داخل و زیر لب بازهم خواست مادرش را از آمدن، من باخبر سازد.

-مامان آقا آرمان اومده.

مادر جلو که امد، چشم غره‌های از دخترش رفت و زیر لب غرولندی کرد که شنیدم و باعث شد لبخندی به لب بیاورم.

"باشه چندبار میگی، دارم میبینم!!"

سلام که کردم، مرا به قسمت پذیرایی، هدایت کردند.

شهلا، روبرویم نشست و لیوان شربت پرتقال را روبرویم با دست ر داد جلو.

-از فرهادم چه خبر؟ رفتی دیدنش؟

از اینکه او در صحبت پیشدستی کرد، کمی جا خوردم. اما خودم را کنترل کرده و در آن فرصت که فرناز مارا به بهانه تعویض لباس تنها گذاشته بود، جواب دادم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۵۴

-فرهاد خوبه...ولی...

شهلا خونسردانه نگاهم کرد. همیشه تصورم از یک مادر ایرانی، زنی از خود گذشته فداکار بود که با آوردن هر اسمی از فرزندش هول میکند! اما شهلا انگار با آنها فرق میکرد...

خونسرد بودنش باعث شد، بتوانم بهتر صحبت کنم.

-من امروز اومدم اینجا راجع به مسئله فرهاد باهاتون صحبت کنم...اینکه نواب، پدر من از فرهاد چیمیخواد؟؟ شما چیزی از این قضیه میدونید؟ اصلا به گذشته مربوطه یانه؟ نگاهش روی من ثابت و بیحرکت نماند، آهی کشید و روی چرخاند.

-همه ادعاش دروغه! اینکه فرهاد پسرشه...اینکه بچهاش سقط نشد و فرهاد همون بچه اس.

-منم میخوام همینو از شما پرسیم...خواهش میکنم جواب سوالمو بدین!

-بین آرمان جان...از هر کسی بیشتر، اگه قرار باشه نگران فرهاد باشه، اون یه نفر منم؛ مادرش! منم که درد دوری فرزینو کشیدم والانم باید حبس کشیدن فرهاد بینم.

-خب چرا؟؟؟ چرا هیچ اعتراضی ندارین؟ چشمانش در نینی اشک نشست و رویش را چرخاند تا من شاهد رنجش نباشم.

سرم را پایین گرفتم.

-من نمیدونم قضیه شما و گذشتتون با نواب چیه؛ ولی نگران حال فرهادم...الن دیگه مطمئن شدم، خطر در کمینشه. همیشه که دستدست کرد و نشست تا اون اتفاقی که نباید بیفته، اتفاق بیفته!

با نوک انگشت، اشک جمع شده گوشه چشمش را سترد.

-نواب آدم طمعکار و پولدوستیه که به خاطر پول دست بهر کاری میزنه...

فرناز همان لحظه وارد پذیرایی شده و مانع ادامه بحثمان شد!

"اوووف...بر خرمگس معر که لعنت!!"

ترش کردم؛ ولی چاره‌های جز سکوت نبود! شهلا هم تا دخترش را دید، چهره غمزدهاش را

جانی بخشید، تا دخترش به گفتگویی که بینمان ردوبدل شد، مشکوک نشود!

نمیدانم چه دلیلی برای پنهان کردن آن حرفها و وضعیت پیشآمده فرهاد داشت؛ امامهم این

بود که به خاطر وجود فرناز، امروز بیشتر از آن نتوانستم با او بحث کنم. گوشم از حرفها و

جلب توجه های فرناز پر بود و وقتی خواستم بعد از یکساعت خانهاشان را ترک کنم؛ شهلا

آدرس بوتیک را گرفت و گفت روز بعد به دیدنم میآید. فرناز جلوتر از مادرش، کارت بوتیک

را گرفت و ذوقزده یک تاک از ابرویش را بالا کشید.

-عجب لکچریه...حتما برای خرید یه روز میایم اونجا...البته اگه قیمتاش با هزینه های ما به

هم بخونن. خندیدم.

-اختیار دارید...مغازه خودتونه.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۵۵

شهلا جلوتر از فرناز، به حرف امد و اینبار مانع پر حرفی دخترش شد.

-ممنون آرمان جان...حتما میایم.

جمله آخرش را خاطر جمع گفت. طوری که بخواهد دلم را برای آمدن قرار ملاقات روز بعدش، محکمتر کند.

از اینکه برای دانستن ان قصه راز آلود باید تا روز بعدهم صبر پیشه میکردم، کمی آزرده خاطر بودم. نه حوصله کار را داشتم، نه بوتیک... نه سروکله زدن با مشتری...!

فرمان را یکهو به سمت جاده هزار چرخاندم و ناگاه تصمیم عوض شد که به دیدن فرهاد بروم. حرفهای نجمه و آن تلفن کذاییاش، مدام توی ذهنم پژواک میشد.

عمارت پر زرق و پر جلال نواب، در آن ساعات اولیه شب، پرنور و تمام چراغهای داخل و بیرون محوطه روشن بود. اتومبیل را همانجا روبروی درهای بزرگ ورودی عمارت پارک کردم و با تعلیل دکمه زنگ را فشردم. تا باز شدن در، از فاصله بین ستون بزرگ و در، داخل حیاط را دید زدم. به نظر چند اتومبیل در نزدیک ساختمان پارک شده بود.

بازهم دکمه زنگ را فشردم. اینبار بدون اینکه کسی جواب دهد، در به رویم باز شد. متعجب و بهت زده داخل رفتم. چرا کسی نپرسید کی پشت در است؟؟ تا رسیدن به ساختمان وسط محوطه، نگاه جستجوگرم را معطوف اطرافم کردم. باید حدس میزدم... خود نواب همان شاه بیدر اینجاست!!

انومبیلش را با اکراه دور زده و داخل رفتم. تا پایم را داخل گذاشتم دو نفر از پشت سر، دستهایم را غلاف

کرده و مانع هر حرکتی شدند! روبرویم فرهاد با رنگ و رویی سفید و چشمانی در خون نشسته بود!

تقلا برای نجات از دست آن دو غولپیکر بیفایده بود.. اما تکان نخوردن فرهاد و همانجا در جایش نشستنش، مایهی ترس و دلهره‌ام شد!
"شاید مواد زده!"

تا خواستم حرفی بزنم فرهاد با چشمانی براق و خیره به من، فقط گفت:
-ولش کنین آشناس!

رهایم که کردند، مچ دستهایم که بدجور فشارش داده بودند را مالش دادم و سعی کردم آن دو غول پیکر را شناسایی کنم. به نظرم آشنا نمیزدند؛ اما کار مهمتر من چیز دیگری بود. سریع و شتابزده جلو رفتم.

-فرهاد... اینا کیان؟ آدم آوردی پیش خودت؟ همچنان زل زده به روبرویش بود.
نگران و عاصی جلو رفتم.

-فرهاد چت شده؟ مواد زدی؟؟

صورتش را با دستهایش پوشاند و سرش را به پشتی مبل راحتی لم داد.
خم شدم و دستهایش را گرفتم.

-بین منو...

چهره‌اش شبیه زامبیا شده بود! نگاهش درد داشت.

-چرا این شکلی شدی؟

بازهم حرفی نزد! واقعا داشتم نگران او و موقعیتش میشدم. نگاهم روی میز جلویش چرخید.

زیرسیگارهای پر از فیلتر خاموش سیگار...بطریهای خالی ودکا...

همه آن نشانه‌ها، و نبود زن جوانش، برایم خطر ساز بود!

#سیگار سناتور

#پارت ۳۵۶

انگار آن سالن بزرگ، به غیر از آن دونفر و فرهاد، کس دیگری را در خود جا نداده بود!

به سمتش خزیدم و اینبار مصمم پیچ زدم.

-فرهاد اینجا چه خبره؟ زنت کجاس؟؟

تا اسم زنش را آوردم، چشمانش درخشید. جان تازه‌ای گرفتم و گفتم:

-بفرین کجاس؟؟ اینا کیان؟

در جایش جابجا شد. انگار که بخواهد چیزی را در ذهنش حلاجی کند. نفسی بیرون داد و

بریده بریده گفت:

-گفتم نیاد بیرون...

و نگاهش را بالا گرفت.

رد نگاهش را که گرفتم، اتاقهای بالا را نظارهگر شدم.

قبل از اینکه بخواهد حرف دیگری بزند، پله های وسط سالن را دوتادوتا یکی کردم و به سرعت رفتم بالا.

چشمهایم را در فضا دور زدم دانه دانه درهای تمام اتقاها را باز کردم تا به آخرین اتاق رسیدم.

دستگیره در بسته را چندبار بالا و پایین کردم. قفل بود!

همان لحظه فرهاد از پله ها بالا آمده و یک دستش به نرده های فلزی و دست دیگرش، به شقیقه اش بود.

پلکهای خسته اش را به زحمت باز کرد و مخمورانه گفت

-اتاق بلفی همونه...

از نوع رفتار و حرکاتش، کاملاً مطمئن شدم که گیج و نشئه است. تمام حرکاتش برایم آشنا بود!

گوشه ای ایستاد و من چندبار دیگر دستگیره در را بالا و پایین کردم و لب زدم:

-بفرین...بفرین در رو باز کن اگه توی اتاقی.

در باز نشد...نه صدایی نه تقهائی نیامد!

کناری ایستادم و متاثر نگاهم را به فرهاد دوختم.

-آخه به توئم میگن مرد؟؟ تو خونهای که زنت هست مرد عریبه جولن میده، گیج میشی؟
مواد میزنی؟ تلو تلو خوران جلو امد. صدایش کش آمد.

-سناتور که کشیدم رفتم هیروت...ازش دیگه خبر ندارم...هیچی!

سرم را به بینهایت تاسف تکان دادم.

-کی اینجا بوده؟ لبخند روی لبش، پهن شد.

-نواب...رل سیگارمو خودش پیچید.

دستش را گرفتم و نذاشتم بیشتر از آن تلو بخورد. تا یکی از همان اتاقخوابها هدایتش کردم.
باید استراحت

میکرد، یا خوابی هرچند کوتاه که گیجی و نشئگی را از تنش دور میکرد.

چشمابش را که بست، چراغ اتاق را خاموش کرده و پایین امدم. بادیگارد های عولپیکر در حال
لمباندن و خوردن میوه های رنگارنگ روی میز بودند. تا مرا دیدند، در جایشان ثابت نشستند.
جلو رفتم. تمام سعیام حفظ صلابت و غرورم بود.

-اربابتون کجاس؟

سکوت کردند. بار دیگر تکرار کردم. اینبار هم حرفی نزدند. تا اینکه آنچنان داد زدم که تمام
صدایم توی عمارت پیچید.

دستهایشان را روی هم انداخته و تسلیم وار جلویم ایستادند. یکیشان سرش را پایین گرفت و
گردنی کج کرد.

-رفتن بیرون.

-با چی؟؟ ماشین و راننده‌اش که اینجان... با هلیکوپتر رفت؟

#سیگار سناتور

#پارت ۳۵۷

-نه آقا... با خانم جوانی رفتن...

آن یکیشان، چشم‌گرهای رفت و این حرکتش؛ باعث شد تحکم را بیشتر به رخشان بکشم.

تمام صدایم را فریاد کردم و گفتم:

-کجا رفتن؟ با چی رفتن؟

ترس در تمام وجنات صورتشان به خوبی نمایان شد و همان که سخنور بود، لکنت زبانی گرفت.

مرد گنده خجالت نمیکشید به لکنت میافتاد!!

-با یکی از ماشینایی که توی پارکینگ بود

رفتن... فک کنم مازراتی...

-کجا رفتن؟

-بخدا نمیدونیم آقا... تا همینجا رم دیدیم که میتونیم بگیم.

با زن فرهاد رفت آره؟ -آره همون خانم...

"بفرین"

جلوی آینه ایستاده و با اندوه و تاسف به نقش برجسته‌ی ارغوانی رنگ روی گونه و چاک زخمی گوشه لبم نگاه کردم و توی دلم نواب را به باد سرزنش و ناسزا گرفتم. نمیدانم با این قیافه چطور میخواستم جلو چشم فرهاد ظاهر شوم. اگر میپرسید چیشدی؟ چی باید میگفتم!

حواسم رفت پی صدای مرموز و بم مردانه‌اش!

تصویرش را از همان آینه روبرو نگریستم. داشت دکمه پیراهن یقه آخوندیاش را میبست.

-هنوز درد داری؟

برگشتم سمتش و بیآنکه بخوام نگاهم را هرچند کوتاه به چهره‌اش بیندازم، خشک و رسمی جواب دادم.

-نه!

جلوتر که آمد، لبخند کثیفش را گسترشی داد.

-خوبه...سوزش دردای این شکلی امون آدمو میبره.

خوبه که تحمل میکنی و اصرار داری درد نداری!

قلبم برای بار دوم مچاله شد! اول به خاطر خوردن آن سیلی، از خود نامردش! دوم به خاطر

تحقیرها و حرفهای بیربطش!

خوردن آن سیلی گرچه دردهای زیادی داشت و زخمهای بیشماری روی لوح دلم به جا گذاشت؛ اما چشمهایم را بیشتر به روی دنیای بیرونم گشود.
-اصرار داری خودتو دختر اصیلی جلوه بدی که خطر نکرده!
بدون اینکه نگاهش کنم، به زخم زبانش گوش سپردم.

نمیدانم دلیل اصلی آمدنم با خود عوضیش چه بود!

اینکه غدبازی دریاورم و خطر را به جان بخرم یا بخواهم به جواب تمام سوالهایم برسم...اینکه چرا وجود فرهاد برایش مهم است؟ چرا به دست خودش او را معتاد کرده؟ حتی وجود ژیار و ناپدید شدن فرزین!

صدایش، مرا از افکارم بیرون کشید و درست در نقطه مقابلم ایستاد و با اراده لب زد.

-بودن ژیار و ثبت اونهمه خاطرات ریز و درشت دوران کودکیات اصلا خوشایند نیست
بیبی!...ژیار وقتی از عطر تنت حرف میزد...هر مردی رو برای بودن در کنارت وسوسه میکرد!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۵۸

نمیدانم آن آدم مرموز، ژیار را از کجا میشناخت!

جواب همه آن سوالات طلایی در دستش بود. گیج و مات، نگاه ازش گرفتم و مجبور شدم حرص و بغضم را بلعم.

-نمیخوای حرفی بزنی؟ هنوزم شاکی و دلخوری؟؟ به خانه تاریک و پر ظلمتی که قول دیدن
نجمه را در آنجا بهم داده بود، چشم گرفتم. خانهای قدیمی؛ اما
بزرگ و پر از درختهای میوه در کوچه های پیچ شمرون.
سرم را بالا گرفتم و سعی کردم تمام عزت نفسم را در وجنات صورتم بریزم.

-مطمئنا دیر یا زود پی به ماهیت اصلیت میبرم جناب بیگزاده...هرچند جای تعجب نداره
حدس بزمن، هزینه جمع کردن اینهمه آدم تو دم و دستگاہت و باج دادن به تک تکشون برای
پیش بردن نقشه هات، خرجش اسکناسای ریز و درشتیه که تو خزانهاات داری.
پوزخند زد.

-حسودیت میشه به خزانه و ثروتتم؟

-نمیتونم چیزی رو که ندیدم با قطعیت راجع بهش

حرف بزمن...اما شاید بتونم حدس بزمن منشا همه پول و مال و املاکت جای خوبی نیست!

-هه...چه زود قضاوت کردی!

استرسی خفیف که موجب لرزش دستانم شده بود را نتوانستم، پس بزمن. نیم نگاهی به من که
انداخت، انگار متوجه حالم شد.

لبخند محوی زد.

-به خاطر دیدن نجمه اومدی اینجا...همراه من! خیلی خب تو رو میبرم دیدنش؛ ولی قبلش میخوام چند موضوعو که با تو مرتبطه بهت بگم.

گوشه‌هایم تیز و ذهنم فعال شد!

-میشنوم.

جلو آمد و در فاصله یک قدمیام که قرار گرفت، سر تا پایم را با نگاه خاصش درنوردید.

-میدونی که نجمه خواهر منه...البته از یه مادر دیگه! ...و البته هر دومون دخترعمو و

پسرعموی مادرشوهر تو و مادر فرهادیم!

-بله یه چیزایی دربارهاش شنیده بودم.

-و البته اینم که میدونی من و لیلی دو سال باهم زن و شوهر بودیم...

-بله...

-از اینا که بگذریم، موضوع فرهاده...

همین که اسم فرهاد را آورد، گوشه‌هایم بیشتر تیز شد!

نگاهم را به نگاهش گره زدم و او در ادامه گفت:

-فرهاد پسر منه...لیلی اونو از من قایم کرده...و حال که پیداش کردم، میخواد به هر کلکی

نزاره پدر و پسر بهم برسیم!

چهره‌اش را اندوه‌بار کرده و سرش را به زیر گرفت. میخواست اینگونه غصه‌اش را بیشتر وانمود کند!

#سیگار سناتور

#پارت ۳۵۹

"نمیدونم چرا ته این قضیه به این باور ندارم که فرهاد پسر نوابه!"

سوال بعدیام را با صدای بلند گفتم:

-اگه ادعا دارید فرهاد پسر تونه... پس فرزین چی؟ فرزین و فرهاد دوقلوی همسانن با هم. متفکرانه نگاهم کرد.

-فرزین پسر خلفی نیست... همون دو سال پیش قضیه رو بهش گفتم؛ اما جدی نگرفت و رفت. -یعنی شما با فرزینم حرف زدی؟ گفته بودین جریانو بهش؟

-آره... فرزین پسر بلندپروازیه... خوبه که آدم بره دنبال خواسته هاش؛ ولی به شرطی که اونارو به هدف تبدیل کنه، نه آرزو!

-شما میدونید فرزین کجاس؟؟

مرموزانه نگاهم کرد. شاید دلش نمیخواست، جواب آنهمه سوال را یکجا ازش بپرسم. تاملی کرد و پاسخ داد.

-فرزین با دوستاش دنبال گنج پیدا کردن بودن...تا اونجا ازش خبر داشتم که از ایران فرار کرد...بعدشو دیگه نمیدونم.

-اینارو میدونستم...

نیشخندی زد.

-خیلی باهوشی...اینجوری میخوای از لی دندونای من حرف بیرون بکشی؟

خودم را نباختم. مقتدرانه سرم را بالا گرفتم.

-یادتون نرفته که؟ من فرهاد تنها گذاشتم با شما پیام...چون قول دیدن نجمه رو بهم دادی!

-فرهاد تنها نیست...اون دو غول پیکر پیشش! در ضمنالان تو عالم هیپروته. هیشکیو نمیشناسه که.

همون بهتر که تنهاس!

پر حرص، دندانهایم را روی هم فشردم.

-من آخرش میفهمم چی تو اون سیگار میریزین که این بلاهارو سر فرهاد درمیاری!

نقطه روبرویم ایستاد و با خونسردی کامل، نگاهش را روی صورتم دور زد.

-فضولی کردن عاقبت خوشی نداره...این سیلی فقط یه نوازش بود! بار دیگه نمیتونم اینقدر

مهربان باشم خانومموشه!

ته دلم لرزید. از اینکه این ادم میتواند بسیار خطرناک باشد! از اینکه هر اتفاقی ممکن است، پیش بیاید؛ اما هرچه بادآباد... نفس عمیقی کشیدم و بیخیال شدم. حس قدرت و اعتماد بنفسم تنها چیزی بود که باید در آن لحظات ترسناک، تقویتش کنم.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۶۰

تا خواستم حرفی بزنم جلوتر از من به سمتی از اتاقهای تو در توی خانه قدم برداشت و گفت: - دنبال من بیا.

راه افتادم. داخل یکی از آن اتاقها رفت. من هم پشتسر سر وارد شدم. دیدن نجمه، برای بار اول نبود!

دختری مو بلوند و نسبتا میانه قامت و میانهسال.

نیشخندی روی لبش نشست. اول نواب، بعد مرا ریزبینانه نگریست. نواب، جلوتر از او به حرف آمد و ضمن نزدیک شدن به در اتاق، گفت:

-من بیرون میمونم تا شما حرفاتونو میزنین... زیاد طولش ندین!

و بیرون رفت. من ماندم و زنی که براحتی پانزده سال از من بزرگتر بود... عشق و رفیق شوهرم بود والان که بیشتر دقت میکردم، میتوانست رقیب خطرناکی برایم باشد!

نجمه روی صندلی رو به پنجره اتاق نشسته و با غرور فقط روبرویش را نگاه میکرد.

جلوتر رفتم . دنبال کلمات بودم برای شروع صحبت؛ اما او سختی شروع مکالمه و گفتگو را بر من آسان کرد و گفت:

-فک نمی‌کردم بخواهی بیای دیدن من...چرا؟؟ به سمت من برگشته و تیزبینانه داشت ازم سوال میکرد. اما من نفسی گرفتم و گفتم:

-برام خیلی مهمه بدونم چرا فرهاد به این روز کشوندی؟ -چه روزی؟
نگاه شمامتبار مرا که دید، پوزخندش را کش داد.

-نه واقعا چه روزی؟...اونطوری که من اطلاع دارم، موقعیت زندگی فرهادالان خیلی بهتر از گذشتهاشه. لبه‌ایم را داخل کشیدم و برای جمع و جور کردن تمام حرفهایی که روی دلم غمباد کرده بود، تعجیل کردم.

-من خوب میدونم که تو فرهاد بدبخت کردی!

کشوندیش به روزی که بیفته رو دست و پات و ازت کمک بخواد...که حالشو خوب کنی. که تو ناجیاش باشی.

دستانش را پیروزمندانه در هم قلاب کرد و نفسش را پیرصدا بیرون داد.

-من اینجوری بیشتر باهات بودم. با عشقم...با کسی که خواب و خوراکو ازم گرفته و خودش نمیدونه...

به سمتم برگشت و زهر خندی چاشنی چهره به خود مطمئنش اضافه کرد.

- تو چی؟؟ تونستی فرهاد عاشق خودت کنی؟ که بتونه اینقدر بهت وابسته شه که نتونه یه روز

دوریتو تحمل کنه؟

#سیگارسناتور

#پارت ۳۶۱

"آره...تونستم."

هیچوقت آنقدر مطمئانه حرف نزده بودم که آن لحظه، حرف دلم را بلند و رسا گفتم:

-آره...تونستم. فرهاد منو فقط به خاطر وجود خودم میخواد، نه سیگار نه هیچی!

رنگ چهره‌اش عوض شد، اصلا فکر نمی‌کردم

بخواید آنطور زورگیرانه عمل کند! به سمتم هجوم

آورد و یقه مانتویم را محکم که گرفت، باد لپه‌ایش را خالی کرد و خشمگینانه، صدایش را بالا

برد و گفت:

-فک کردی من اینقدر بیکارم بخوام پیام رو ارتباطات تو و فرهاد زوم کنم؟

نقش پوزخند روی لبش نشست و ادامه داد.

-فرهادم اون پسری نیس که بخواد اهلی شه...پس اینقدر زود جو نده! خیال نکن با دو تا ماچ

و عشق و حال تونستی عاشقش کنی!

نباید کم بیاورم! بیتامل از بین دندانهایم زبان بیرون کشیدم و غرّیدم.

-من اگه تموم زورمو زدم که فرهاد سربراه بشه... که بخواد بقیه‌ی زندگیشو، زندگی کنه؛ اول به خاطر خودش بود!

داد زد.

-چیمیگی تو؟؟ نکنه یادت رفته از کجا اومدی؟ دختره گری گوری دهاتی،"!!

نباید خودتو بیازی بفرین! ...نه...درست رفتار کن!

تنش و لرزشی خفیف در صدایم معلوم بود.

-فرهاد اگه بفهمه تو چرا و به خاطر چی باهاش تو ارتباط بودی... کاری میکنه به وق وق بیفتی...اون بیزاره از آدمای دورو!!... مخصوصا اینکه یه وقتی باهاش جیک جیک عاشقانه داشته باشه!!

هنوز خودم هم دلیل ارتباطات خاص نجمه با فرهاد را نمیدانستم...اما اینطوری، یک دستی زدم. گفتم که او هم بیخودی فکر نکند با دختر ساده و هیچی ندان و به قول خودش دهاتی طرف است!!

نفهمیدم چی شد!! فقط آنی و لحظهای یکطرف صورتم گرم و داغ شد و نقش انگشتانش روی پوستم نشست!... دقیقا جای سیلی نواب!

پوستم سوزش عجیبی گرفت و به گز گز کردن افتاد!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۶۲

تعلیل نکردم و فیالفور یقه لباس مرواریددوزی را که به تن داشت محکم گرفتم. مردمک چشمانم را به هم نزدیک کرده و از لبهای دندانهایم زبان بیرون کشیدم.

-اینو بدون نه فرهاد، نه هیچ مرد دیگهای هیچوقت هیچوقت از یه دختر از خود راضی مغرور خودخواه نمیتونن خوششون بیاد!

پر حرص، جملهام را گفتم و یقه‌اش را رها کردم. تمام مدت آن چندثانیه نگاه مات و مبهوتش به من بود و وقتی رهایش کردم، دهان نیمهباز و متعجبش را کاملا باز کرد و گفت:

-تو کی هستی به خودت اجازه میدی که اینجوری گه بزنی تو روح من!!

سکوت کردم. یکباره وحشی شد و موهایم را چنگ زد.

-رگ خواب فرهاد فقط دست منه... عنتر خانوم!

موهایم را خواست دور دستش بیچید که من مانعش شدم و مچ دستش را گرفتم.

-حال میبینیم رگ خواب فرهاد دست کیه؟ خودم را از زیر چنگالش بیرون کشیدم. ضربان قلبم به هزار رسیده و صورتم گداخته شده بود.

پر حرص و کلافه، ادامه دادم:

-من یا تو!!

پوزخندی به لب کشید، حالش گند بود؛ این را میتوانستم به خوبی تشخیص دهم؛ اما داشت مقاومت میکرد.

مانتویم را توی تنم صاف کردم و پر قدرت و باصلابت سرم را بالا گرفتم.

-دیگه هیچوقت نخواه به فرهاد فک کنی! فرهاد مال تو نیست!... فهمیدی؟

این را گفتم و از اتاق بیرون آمدم. که در آستانه در شانهام را محکم گرفت و به سمت خودش برگرداند.

وحشی بود؛ ولی وحشیتتر شد.

-تا حال تو زندگیت عذاب کشیدی؟؟...اگه هرچی دیدی و کشیدی، بریز دور! چون مَث بختک میفتم به جون خودت و زندگیت و...

نیشخندش پررنگتر شد.

-و عشقت...حالم از اینجا گورتو گم کن و بزن به چاک قهقهه عوضی!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۶۳

دهن به دهن شدن با آن خراب، دیگر فایده ای نداشت؛ جز اینکه روح و روانم را به بازی بگیرد!

"فرهاد"

بلفی روی دستهایش آرام و بیتکان خوابیده بود. مثل بچه‌های مظلوم نگاهش کردم. انگار از خدایم بود توی بغلم اسیر شود و کارم فقط تماشا کردن او باشد! از

فکر کردن به تمام اتفاقات آن مدت خسته شده بودم. این قهوه دومم بود که یخ کرده و ریخته بودم دور...

"حواسم خوب جمع نی! یادمه دیشب آرمان اینجا بود؛ اما بقیه‌اشو نمیدونم! بلفی کجا رفت!! با کی رفت!؟!...نمیدونم!"

مایوسانه مشتم را روی رانم کوییدم و شماتتبار به خودم گفتم:

"داره چه اتفاقی میفته و تو ازش بیخبری پسر!!"

از جایم بلند شدم و بلفی را آرام توی تختش خواباندم.

بوی عطر گل‌های نوشکفته تمام خانه را در برگرفته بود. ظرف غذای سگ نواب را برداشتم و رفتم که غذای آن زبانسته را بدهم. خنکای صبح اواخر اردیبهشت ماه، در فضا انتشار داشت.

سگ تا مرا دید، دمش را تندتند تکان داد و روی دو پایش نشست تا تکه‌های گوشت را برایش جدا کنم. کنارش نشستم و چشمانم را به دیوارهای بلند عمارت گرفتم. به ساخت و معماری بینقصش! این دیوانگیها تا کی ادامه داشت! سیر که شد قلاده‌اش را باز کردم تا کمی آزاد باشد و چرخی بزند.

**

"بفرین"

داشتم ماگ مخصوصم را بعد از شستن و آبکشی توی کمد می گذاشتم که صدای بوق ماشین آمد و باعث تهییج سگ نگهبان و کشاندنش به سمت در خانه شد.

نمیدانم دقیقا داشت چه اتفاقی می افتاد! من هم دست کمی از آن سگ نداشتم! اما برعکس او توی قلبم هم مجلس شادی و پایکوبی بود، هم عزا.

با عجله در کمد را بستم و با سر دویدم سمت درهای بزرگ تمام سکوریت. فرهاد از ماشینش پیاده شد.

داشت با موبایلش حرف می زد. سر تا پایش مشکی پوش بود. تیشرت مشکی و شلوار جین جذب مشکی!

نمیدانم چرا اینقدر به رنگ مشکی علاقه داشت! اما با آن وجود انگار نیمی از جذابیت های مردانه ی دنیا را به طرز عجیبی به تنهایی قبضه کرده بود!

#سیگار سناتور

#پارت ۳۶۴

قلبم داشت براحتی تصدقش میرفت! تصدق مردی که حتی تتوهای روی بازو و تنشالان آرامش شبانهام شده بود که با خیال راحت سر رویشان بگذارم و پلک بیندم.

نمیدانم وقتی برگشت مرا پشت پنجره دید یانه! تا از

پله ها بخواهد بالا بیاید، کش موهایم را وا کردم و نیمی از آن را روی نیمرخ خط و خشارم و ورم کردهام ریختم که اگر تالان متوجهاش نشده، دستهگل دیشبم را نبیند و شاهد فوران کردن آتشفشان خشم و غیرتش نباشم!

جوابی برای کارم داشتم؟! اینکه چرا با نواب رفتم؟ قبل از اینکه سگ بیچاره که از شوق دیدنش داشت هلاک میشد، از پشت در کنار برود، داخل آمد.

دستی روی سر حیوان کشید و بدون اینکه نگاهی به من بیندازد، جواب سلامم را کوتاه داد و رفت.

بیتوجه به من راه اتاقش را در پیش گرفت و من هنوز سرچشمم خشکم زده بود. بدون اینکه بتوانم تمرکزی داشته باشم، تست میزدم و همهاش غلط غلط! اطرافمان چه خبر بود!! دیشب با نواب وقتی به عمارت برگشتم که آرمان و آن دو غولپیکر پیش فرهاد بودند. فرهاد حواسش به این عالم نبود و مدام هزیان میگفت و این درحالی بود که من زیر نگاه های خاص و سنگین آرمان داشتم پرسه میزدم...پیش خودش چی فکر کرده بود؟؟ که من با نواب رویهم ریختم؟ که دارم به فرهاد خیانت میکنم؟؟

همه افکار مزاحم و آن تست زدنهای بیمورد را دور ریخته و منتظر فرهاد نشستم که از اتاق بیرون بیاید؛ اما نیامد!

به خودم نهیب زدم.

"نگران نباش! همه چی مثل قبله!"

میخواستم خیال دلم را از بابت دلواپسیهایم راحت

کنم؛ اما نمیشد!! میدانستم اوضاع مثل سابق نیست و آن سکوت و بیتوجهیهای فرهاد معنای خاصی داشت که من از درکش عاجز بودم! حتی اگر فکر میکرد من با نواب کار خاصی کرده‌ام باید خودم را نبازم و برایش توضیح بدهم کجا رفتم...اره حقیقت

را میگویم...سرم را که نمیبرد!! گیرم بخواهد آدرس نجمه را بگیرد! گیرم که بخواهد پیشش برود!

"نگران نیستی؟؟ مگه میشه نباشم!! فرهادالان با فرهاد دو ماه پیش برای من که یکی نیستن! نمیخوام داشتنش رو با کسی شریک شم!"

میتوانستم کماکان متظاهرانه لبخند بزنم و ادای دختران مغرور را در بیاورم اما وقتی با خودم تنها میماندم از صدای ترک خوردن قلبم آهنگی میشنیدم که غمگینترین ترانه های عاشقانه دنیا نداشت!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۶۵

کمی بعد وقتی هنوز امیدوارانه منتظرش بودم که از اتاقش بیرون بیاید، صدای موزیکی از آنجا بلند شد و خط بطلانی بر چشم منتظرم کشید...

صدای رضا بهرام و موزیک غمگین اما دلنوازش در تمام فضای خانه پیچید...آهنگ هوای دل، دلم را بدجور هوای کرد!

کمکم داشت حتی به آن سگ بینوا هم حسودیام میشد، وقتی که فرهاد دست نوازش روی سرش میکشید و او دمش را برایش تکان میداد!

باید کاری میکردم... باید خودم و فرهاد را از آن منجلاب بیرون میکشیدم؛ اما چطوری! رفتم توی آشپزخانه و پشت میزش نشستم. آهنگ همچنان در فضا منتشر بود و خواننده با سوز از هوای دل و قصه عاشقی میخواند، که صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-چیزی هست کوفتم کنم؟

تکانی خوردم و به سمتش برگشتم. در یخچال را باز گذاشت و داشت با نگاه جستجوگر، زیر و رویش میکرد.

هول کردم؛ اما تمام تلاشم را کردم، خونسردانه عمل کنم.

-نمیدونم. فک کنم بشه یه چیزایی از تو یخچال پیدا کرد.

سرش را از توی یخچال بیرون انداخت و با طعنه گفت

-از کدبانوی خونه بودن استعفا دادی؟

انگار هنوز هم از دستم عاصی بود. اما ظاهرا داشت خودش را به آرامش و صبوری دعوت میکرد.

کمی بعد، بوی هاتداگ پنیری توی خانه پیچید و اشتهای مرا هم که به خوردن آن غذاهای فست فودی عادت نداشتم، تحریک کرد. در زاویه ای که کمتر در تیررس نگاهش باشم،

گوشه‌های ایستادم و او ماهیتابه و محتویاتش را روی میز گذاشت. از گوشه چشم حواسش به من بود؛ اما چیزی نگفت.

روی صندلی نشست و اولین لقمه را توی دهانش که گذاشت، در همان حال که مشغول بلعیدن بود، گفت:

-چرا نمیشینی؟

بدون اینکه بدانم چی دارم بلغور میکنم، بیاختیار گفتم:

-گرسنه‌ام نیست... عادت به خوردن اینجور غذاهایی ندارم.

نیشخندی زد.

-زکی... پس شما از این آت و آشغال نمیریزی تو معده‌ها نه؟!

صندلی برای خودم عقب کشیدم و روبرویش نشستم.

دلم داشت ضعف میرفت و داشتم خودم را به خاطر گفتن حرفم سرزنش میکردم، که لقمه دیگری در دهانش لمباند و گفت:

-لیست بگیر بین چی کم داریم تو خونه برم بگیرم...

سرش را بلند کرد و باقی حرفش را زل زد تو نگاهم. -دیگه دلم نمیخواد هیچکس پاشو بزاره تو خونهام...

#سیگار سناتور

#پارت ۳۶۶

تکهای از هاتداگ را با چاقوی کنار بشقابم برش دادم و خواستم توی دهانم بگذارم، که موهای جلوی سرم دور دهانم پیچید و من مجبور شدم، هی کنارشان بزنم و اینطوری یاد نیمرخ داغانم افتادم.

یکدفعه گفت:

-ببین منو!

تکه هاتداگ توی گلویم گیر کرد و هول کردم. مات و مبهوت، توی نگاه همدیگر غرق شدیم و من بیوقفه شروع کردم به سرفه زدن.

دستم را جلوی دهانم مشت کردم، وسط سرفه هایم گفتم:

-چی؟؟

متفکرانه نگاهم کرد و اینبار لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

-صورتت چیشده؟

ای وای بر من!،بالاخره دید، چیزی را که نباید میدید و من نمیدانستم باید چه جوابی بدهم!

-...هیچی!

با بلند شدن سر آسیمه و پرسروصدایش از روی صندلی، قلبم از ترس ریخت... حال آن لقمه زورکی را هر جور شده بلعیدم و منتظر واکنش آن کوه آتشفشان خشم بودم!

بغل دستم ایستاده و آنقدر نزدیک که صدای طپشهای هولناک قلبش را میشنیدم. دستش را سمت موهایم گرفت. خواستم رویم را برگردانم که تقریباً دیر شد. موهایم را کنار زد و انگار که چیز فجیع و دردناکی دیده باشد، چهره‌اش به شدت درهم شد و ریخت!

با آهی که از بیخ گلویش بلند میشد، لب زد.

-کی این بلا رو سرت آورده؟؟ به خودش اشاره کرد.

-من خاک بر سر؟؟

آنطور که او ترسیده بود، من بیشتر ترسیدم. داشتم به لکنت میافتادم.

-هیش...هیشکی!

دستش را روی صورتم کشید و آرام گونه‌ها را نوازش کرد. با رقت و دلسوزی نگاهم کرد. انگار از درون درد میکشید...چهره‌اش شکننده شد.

-بلفی بگو کار کیه؟؟ یادم نیامد من زده باشم!!

دستش روی کمرم سر خورد و اینبار محکم تکانم داد.

-بگو کار کیه بلفی؟ حرف بزن!

نمیدانم چی شد که فیالبداهه و یکهوایی گفتم:

-آره...آره کار خودته.

نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و دستش را به سرو و صورتش کشید.

غمی عظیم روی چهره‌اش نشست...چرا باید دروغ میگفتم؟ چرا باعث شوم اینگونه بهم بریزد!

روی صندلی افتاد و نگاه خیره‌اش، را به جلوییش دوخت. قبل از اینکه بخواهد بیشتر بهم بریزد، آنی تصمیمی درست گرفتم و نفسهای پرشتابم را بیرون فرستادم.

-کار تو نبود فرهاد...

سر بلند کرد و ناباورانه نگاه غمزده‌اش را به نگاه بیقرارم سنجاق کرد.

قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند، با بغض ادامه دادم.

-یه عاشق...هیچوقت هیچوقت روی صورت عشقش جای درد به جا نمیزاره.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۶۷

برای قلب خودم نگران بودم که از

آن همه هیجان و شوریدگی؛ داشت از هم متلاشی میشد. تا خواستم سر، بلند کنم، مرا از خودش جدا کرد و به سمتی رفت. نفسهای صدادارش را تندتند بیرون فرستاد و ولوم صدایش را بالا برد.

- کار کیه؟... تو دیشب جایی رفتی؟

در انتهای آن نگاه های پر از تاجر و نگرانش، برای لحظهای سرش مفلسانه پایین افتاد و من در تب و تاب و استرس این بودم، چطوری واقعیت را بگویم!

-نمیدونم چرا هر کاری میکنم نمیشه!!

جمله اش را با عجز و نگرانی گفت. مثل کسی که خطایی کرده و در صدد جبران است! بیقرار و دستپاچه گوشهای از آشپزخانه روی پاهایش نشست و کلافهوار پنجه در موهایش فرو برد و ادامه داد.

-نخواستم مصرف کنم...نخواستم...

یک آن بدنش به رعشه افتاد و تمام دست و بالاش لرزید. ترسیدم و هین بلندی کشیدم. بلند گفتم:

-فرهاد...

پریدم سمتش. دول شدم و هر دو دستش را محکم در دستم گرفتم.

نگاهش را بالا به سمت من، روی گوشه صورتم گرفت.

باید تمامش میکردم. باید پا روی ترسهایم میگذاشتم.

لب باز کردم و اعتراف کردم.

-من...من رفتم سراغ نجمه...خواستم از نزدیک ببینمش. خواستم بهش بتوپم و بگم چرا این همه بلا سرت آورده!

داشتم برای ادامه حرفهایم، نفس کم میآوردم. بغضم شکست و قطره اشکی از گوشه چشمم، چکید.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۶۸

ناباورانه نگاهم کرد و انگار چیزی تازه‌ای کشف کرده باشد، صورتش گرخید!

نفسی گرفتم و قبل از اینکه بخواهد هر سوالی بپرسد، ادامه صحبت‌م را گرفتم و گفتم:

-مجبور شدم باهاش برم.

سریع از جایش بلند شد. کمرش را صاف کرد و ایستاد. چهره‌اش جدی‌تر از همیشه بود.

نگاه شمامت بار و پراخمش را به من دوخت. اما من!

نگاه یخزده‌ام به روبرویم مات ماند.

روبرویم قرار گرفت و من در فاصله نزدیک، پاهایش را نگریستم.

-واسه چی زدت؟؟

لحنش کاملاً جدی بود و مرا ترساند.

قطرات اشک بیمحابا روی صورتم لغزید و خطوطی ترسیم کرد. نیمخیز شد و مچ دستانم را که گرفت، بلند کرد و توی چشمانم زل زد. از واکنشش میترسیدم. از اینکه فکر کند خطایی کرده‌ام.

جدی و مصمم نفسش را قورت داد. انگار جرات گفتنش را نداشت!

-جوابمو بده... واسه چی دس روت بلند کرد؟؟ گیج مانده بودم. اگر راستش را میگفتم که همانلحظه میرفت سراغ نواب و خدا میداند چه بلایی سرش می‌آورد!

طاقت از کف داد و مرا سمت خودش کشید. محکم به خودش فشرد و گفت:

-گه خورده که دس روت بلند کرده...

آب دهانم را به سختی بلعیدم.

"جرات داشته باش بفرین! حقیقتو بگو..."

نفسهای پرشتابم را تندتند بیرون فرستادم، اما تنظیم نمیشد! به هر تقلایی لب زدم.

-حرف بیمربوط زد... منم باهاش برخورد کردم...

همانطور که بیصبرانه به دهانم خیره مانده بود، با لحنی پرتاکید و شمرده؛ اما پرغضب گفت:

-کلمه به کلمه‌هاشو میخوام بهم بگی!

ترسیدم؛ اما خودم را نباختم.

-خواسته یه مرد از یه زن جوون چی میتونه باشه؟؟ فریادش انچنان بلند بود که نزدیک بود پرده گوشم از آن فاصله نزدیک، پاره شود.

-چرا باهاش رفتی؟؟

من هم ولوم صدایم را بالا بردم و داد زدم.

-صداتو بیار پایین!...الن موقع شاخشونه کشیدن نیست! دیشب که نشئه بودی باید شش دانگ حواستو جم میکردی نهالان!

#سیگار سناتور

#پارت ۳۶۹

"فرهاد"

خشم و هیاهوی درونم آنقدر زیاد بود که هیچی در آن لحظات جلودارم نبود از تصمیمی که

گرفتم، منصرفم کند!

چند قدم جلو رفتم. پایم را از درهای سکوریت آنور گذاشتم که بفرین عاجزانه داد کشید.

-کجا داری میری؟؟ فرهاد...

لحنش، ن گهم داشت. در جایم مکثی کردم و به سمتش برگشتم. حال عطوفتم بیشتر از

لحظات قبل بود.

ملتمسانه نگاهم کرد.

-فرهاد بخدا اون کاری نکرد...یعنی...جراتشو نداشت بخواد دست از پا خطا کنه!

چرا داشت دری وری میگفت!

داد زدم.

-پس اون کبودی مال چیه؟ چرا دس روت بلند کرده؟

-بهم...بهم پیشنهاد داد...ولی من قبول نکردم؛ خب اونم قاعدتا عصبی شد و کنترل خودشو از

دست داد!

سیمهای مغزم همه انگار قاطی شده بودند. ماندن و دلدل کردن هیچ فایده‌های نداشت! سریع

پایم را بیرون گذاشتم و سمت بوگاتی پارک شدهام در گوشه حیاط رفتم. خشم زبانه کشیده و

تمام تنم را درگیر کرده بود.

باید سراغش میرفتم. باید حقش را کف دستش میگذاشتم.

پشت فرمان که نشستم، با یک دستم دکمه استارت را زدم و با دست دیگر ریموت در.

اما صدای پارس سگ نگهبانم حواسم را به سمتش پرت کرد. نتوانستم بیخیالش شوم. سریع

از ماشین پیاده شده و رفتم همان سمتی که قلاده‌اش را بسته بودم. تا مرا دید، دمش را تکان

داد و زوزه‌کشانش روی دستهایش نشست. دستی روی سرش کشیدم. این حرکت کمی آرامم

کرد.

لبخند خشکی زدم و زیر لب نجوا کردم.

-آلفا...پسر خوبی باش تا برمیگردم...

وق وقتی کرد.

-حواست به خونه باشه...به بلفی.

برای تاکید بیشتر چند بار اسمش را سر زبان آوردم.

-بلفی...نیگا کن، همونی که پشت پنجره ایستاده...

انگشت اشاره را به سمت پنجره بزرگ عمارت گرفتم که بلفی همانجا ایستاده و با چشمان

نگران داشت مرا میپایید!

-کسیو دیدی داره میاد سمتش تیکهپارهش کن...فهمیدی تیکه پاره!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۷۰

د مش را به نشانه اطاعت چندبار تکان داد و من آخرین نگاهم را به سمت بلفی گرفتم و

مقتدرانه کمر صاف کرده و سوار ماشین شدم.

تا رسیدن به شرکت نواب، چند بار خودم را برای خطاها و گناه های کردهام سرزنش کردم.

خودخوری و شماتت، هیچ سودی نداشت! آنقدر کجخلق و بیاعصاب بودم که حتی منتظر

شنیدن حرفهای منشی شرکت نشدم.

به سرعت وارد اتاق رییس شدم و تمام درها را یکباره گشودم.

نواب سرد بود و زهر! اما بیشتر از او من، کلافه و غضبناک نشان میدادم. تا مرا دید و متوجهام شد، لب‌تاپ جلویش را بست و نگاهش را به سمتم گرفت.

جلوتر رفتم و از عمد در اتاقش را باز گذاشتم. گرچه فقط خودش در اتاق حضور داشت و منشیاش بیرون؛ اما دلم میخواست کارهای کثیف و پشت‌پرده‌اش را جار بزنم.

نگاهم بوی طعن و خصم میداد و او شاید هنوز دلیلش را نمیفهمید.

دستی روی پیشانی عرق کرده‌ام کشیدم و گفتم:

-دیروز زن منو کجا بردی با خودت؟؟ جوابی نداد.

جلوتر رفتم و اینبار غضبناک فریاد کشیدم.

-چی به خوردم دادی که بتونی به اعمال کثیفت برسی ها!!!؟؟

نواب آنقدر زیرک و پاچه‌دریده بود که براحتی خام حرفهای من نمیشد و دم‌لی‌تله نمیداد! درحالی‌که خونسردانه پشت میزش را ترک میکرد، گفت:

-آروم باش... باهم حرف میزنیم.

پریدم سمتش. آنقدر عصبی بودم که نمیتوانستم حتی لحظهای آرام باشم.

یقه لباسش را طی حرکتی غافلگیرانه چسبیدم و خواستم هولش بدهم عقب؛ اما حریف زورمندیش نشدم. همچنان مثل حیوانی درنده از خشم و جنون غریبم.

-عوضی چرا دست رو زن من بلند کردی؟؟ بهش چه پیشنهادی دادی جاکش!!

نواب دستی روی موهای صاف و براقش کشید و خواست نگرانیاش را در لفافه پنهان کند.
-صداتو بیار پایین تا حرف بزنیم.

امان ندادم و ولوم صدایم را بالاتر بردم.

-گه خوردی زدیش!...اگه یه کم دیگه زر بزنی فکت رو میارم پایین.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۷۱

آب دهانش را قورت داد و با نفس تنگی گفت:

-چکار میکنی؟ هیچ معلوم هست چی میگی؟ زده به سرت؟

یقهاش را ول کردم. داشت نفس نفس میزد گرگ پیر!

-حقیقتو بگو...

-حقیقت چیه؟؟

و رفت سمت در و درحالیکه آن را میبست، شمرده شمرده و خونسردانه گفت:

-توالان عصبی هستی...بشین کمی آروم شی، باهم حرف میزنیم.

گوشی تلفن روی میز را برداشت و به منشی دو تا نسکافه سفارش داد...رفتم جلوتر و تا

خواست گوشی را سر جایش بگذارد، سیم تلفن را کشیدم و با یک

حرکت دور گلویش پیچاندم. مردمک چشمانش درشت و بیحرکت شد.

خشم مثل گداخته های مذاب از سرو صورتش، چکه میکرد.

نفسش تنگ شد و به هر تقلایی لب زد.

-فرهاد.. آروم باش! آدم با پدر خودش که اینکارو نمیکنه!

زدم به سیم آخر!

-کدوم پدر!... من غلط کردم بگم پسر توی عوضی هستم!

اینبار دستش را به یاری خودش آورد و شتابان هر دو دستم را غلاف کرد. دستانم از دور گلویش شل شد.

لحظهای انگار تمام تواناییم فروکش کرد!

سیم تلفن از دور گلویش شل شد و با یک دستش هر دو مچ مرا گرفته و با دست دیگرش

سیم را از دور گردنش کنار زد. قدرت دست او بود اینبار!

جلوی چشمانم سیاهی میرفت! چیزی جز نکبت و بدبختی نمیدیدم. مرا به زور روی صندلی نشاند.

نگاهم به گوشهای نامعلوم مات ماند که گفت:

-تا وقتی که عصبی باشی، همیشه باهم حرف زد.

همانلحظه منشی که مرد جوانی بود با سینی فنجان به دست وارد اتاق شد. بیحرف فنجانها را روی میز

گذاشت و وقتی رئیسش به او گوشزد کرد، شرکت را تعطیل کند، اطاعت کرده و خواست برود بیرون که بازهم نواب، تاکید کرد، خود او هم مرخص است و شرکت را ترک کند.

تمام وقت ذهنم درگیر او و اعمال پلیدش بود!

ماتم برده و از جایم تکان نخوردم.

نیشخندی زد.

-فک نمیکردم اینقدر خاطر خواهش باشی!

خیلی بد نگاهش کردم. آنقدر دردناک و میرغضب که حساب کار دستش بیاید!

پوزخندی زد.

-اون ازم خواست ببرمش دیدن نجمه...منم بردمش همین!

بهتزده و سریع نگاهش کردم تا حساب کار دستش بیاید و نخواهد دروغ تحویلیم بدهد!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۷۲

لبخند ساختگی زد و پشت میزش نشست. اما من هنوز کوه آتشفشانی بودم که کاملاً فوران

نکرده!

روی میز کوبیدم.

-نمیخوام دروغ بشنوم! فقط حقیقت!

-حقیقت همینه...قسم میخورم!

مکثی کردم.

-ادامهشو بگو...چرا زدیش؟

-خب...واضح! خواست... از ماشین خودشو پرت کنه پایین.

"یاخدا دارم چی میشنوم؟!"

زبانم بند آمد! راه گلویم انگار سد شده بود. با ناخن گردنش را خاراند.

-فک کن پیش دختری باشه که مثل دختر خودت میمونه...اونوقت بچگی کنه و بخواد تو جاده

توی سرعت ، ۵۰ خودشو پرت کنه پایین...چکار میکنی؟؟

نگاه خیره و سنگینم زل زده به روبرویم بود. حرفی نزدم. چاره‌های جز سکوت نداشتم تا

حرفهای او را بشنوم.

-نخواستم اذیتش کنم...اون اشتباه فک کرد! به خیالش، خدای نکرده میخوام بهش دست

درازی کنم!...ولی قسم میخورم این تو ذاتم نبود! همینکه خواست در ماشینو باز کنه، دستشو

کشیدم و مانع کارش شدم...بعدشم چون از حرکت بچگونهایش عصبی بودم، یکی زدم زیر

گوشش...

سرم را بالا گرفته و بدجور نگاهش کردم. معنی نگاهم را تفسیر کرد.

-اگه شک داری میتونی خودشم بیاری همینجا تا همه چیو کامل برات توضیح بدم.

نفس سردم را خالی کردم.

-بلفی دختر عاقلیه...بیخود و بیجهت دست به کاری نمیزنه!

سرم را بلند کردم و نگاهم را به نگاهش میخکوب کردم.

-نمیدونم چرا هر کاری میکنم حرفات باورم بشه؛ ولی نمیشه!

لبخند مرموزانه‌های زد.

-اصرای به توجیح نیست! الباقیش به خودت مربوطه بخوای باور کنی بخوای نکنی!

از جایم جهیدم. در امتداد نگاه‌های برزخیام، سمت در اتاق رفتم. به هوای ترک کردن آنجا،

قبل از رفتن با تحکم و تهدید بیشتری گفتم

-بفهمم توی اعترافات دروغ گفتی، یا اینکه گوشه چشمی نگاه کنی، اونوقت دیگه حرف

نمیزنم! اقدام میکنم. میبندمت به ماشینم و از این سر تهرون تا اون سر میگردونمت!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۷۳

"آرمان"

نمیدانم باید دلیل دلهره و تشویشم را بفهمم یا نه!

گوشیام را توی دستم گرفتم و بازهم تکستهای آمده را خواندم. چند بار بالا و پایینشان کردم.
صدای نیوشا از پشتسرم، حواسم را به سمتش جلب کرد.

-میشه بگی چرا اینقدر پریشونی؟

چرخیدم سمتش. نگاه ناآرامش را به چشمان خیره‌ی من کشید.

-آرمان...من...!

انگار قدرت گفتن حرفش را نداشت. شاید هم جسارتش را!

-من...من شاید بی‌عقلی کردم و تا حال راستشو بهت نگفتم!

چقدر حرفهایش گنگ به نظر میرسید!

پلکی زدم و کمی گیج و ویج پرسیدم.

-راست چیو؟

نگاهش با ردی از عجز و استیصال روی صورت‌م مکت کرد.

-آرمان من خیلی میخوامت...یعنی...

کلامش را قطع کرد و سرش را پایین گرفت. الان متوجه اینهمه محبت و وسوسه کشیدنهایش

توی زندگی خصوصاً شدم.

"نوبره! هر دم از این باغ بری میرسد!"

سکوت کردم و او ادامه صحبتش را گرفت.

-نگفتم بهت دوست دارم چون جراتشو

نداشتم...ترسیدم باهام برخورد کنی...ولی حال! حال دارم میبینم همه دخترا دورت میپلکن.

خواستم اولین نفری باشم که بهت پیشنهاد دوستی میدم.

چیزی نگفتم و در سکوت به چهره مضطربش خیره ماندم. تازه انگار یادش به چیز دیگری افتاده بود.

دغدغهای بزرگتر و نگران کنندهتر!

-من اصلا نمیدونم تو با کسی هستی، نیستی!...ولی نخواستم کراشم باقی بمونی. دلم میخواود این دوست داشتن دوطرفه باشه.

تا خواستم حرفی بزنم. صدای زنگ موبایلم، رشته افکارم را از هم گسیخت! پدر بود!

با لحنی عذرخواهانه از جایم برخاستم و آن قسمت از بوتیک را ترک کردم تا تلفن، نواب را جواب بدهم.

خیلی کم به من تلفن میکرد؛ مگر وقتی کار ضروری داشت! مثل همان موقع!

بعد از اینکه مطمئن شدم به قدر کافی از صندوق فروش، فاصله گرفتم، جواب دادم.

صدای شاه پدر توی گوشم پیچید.

-آرمان...

-سلام

-پاشو بیا خونه من، کارت دارم.

-چیشده؟

به نظرم قدری هیجانزده می‌آمد! حتی انگار دستپاچه هم بود.

-فرهاد اینجا بود!

-خب؟

#سیگار سناتور

#پارت ۳۷۴

نیمقرن طول کشید تا دوباره به حرف آمد.

-به کمکت احتیاج دارم...سریع خودتو برسون به لوکیشنی که برات میفرستم.

معطلش نکردم و میان نگاه های بیقرار نیوشا، فقط گفتم برمیگردم و بعد سوار اتومبیل شدم.

چندبار مقصد موردنظر را از روی مسیریاب گوشیام بررسی کردم. ذهنم آرام نمیگرفت! از ان

طرف اس ام اسهای عاشقانه خواهر فرهاد، از این

طرف پیشنهاد نیوشا و این اخری هم که وضعیت نامعلوم فرهاد!

سریعتر از هر زمان دیگر، ویراژ دادم و خودم را به ملک شخصی نواب در یکی از برجهای
 گولپیکر پایتخت رساندم. با آسانسور خودم را به آخرین طبقه از آن برج آسمان خراش
 رساندم. انگار تمام کره زمین را زیر پایت داشتی. پر از حس قدرت و برتری!
 نواب تا مرا دید از پشت در کنار رفت. مقتدر و اوتوکشیده بود، مثل همیشه.
 با نگاه جستجوگرم اطرافم را پاییدم.

-چیشده؟

لبش را خیس کرد و گفت:

-این پسره احمق داره کار دستم میده!

-فرهاد؟؟

سرش را برای تایید حرفم، بالا و پایین کرد.

-چرا؟ چیشده مگه؟

-اومده بود شرکت...عربده میکشید!

-چرا؟

-چه میدونم! اونم داره گردن کلفتی میکنه واسم!

سمتی رفت و پپیش را با فندک روشن کرد و به لب گرفت.

-شاخ شونه میکشید...فک میکنه رو زنش نظر دارم.

-جریان چیه؟ رک و پوسکنده چرا اصلشو نمیگی؟ صدای بلند نفس کشیدنش را شنیدم و بعد
غرغر زیرلبش را. نفهمیدم چی گفت، ولی انگار عصبانی بود.
با احتیاط پرسیدم.

-واقعا هیچ قصهای پشتپرده نیست؟؟ با لحن پرعتاب و کوبندهای گفت:
نه!

-بفرین با شما کجا رفت اونشب؟

نگاهش را روی صورتم چرخاند. دلش نمیخواست من موی دماغش شوم؛ ولی آخرش چه!
خودش مرا وارد آن بازی کرده بود و خودش هم باید به سوالم جواب میداد.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۷۵

-ما باهم رفتیم دیدن نجمه همین!

-چی پیش اومده که فرهاد اینقدر بهم ریخته؟

-اون دختره...هفتخطه. میدونه چکار کنه. قبل فرهاد با یکی دیگه ریخته رو هم...حال اومده
بافرهاد.

تو که دلت نمیخواد داداشت وارد بازی احساسی زنونه بشه؟

کلافه و پریشان پنجه توی موهایم کردم.

-اَه... کم بگو داداش... ببین منالان دیگه داره باورم میشه فرهاد واسه تو خیر و منفعتی داره که کردیش تو لونهات... وگرنه قضیه پسر و این حرفا نیس!

نیشخند غلیظی روی لبش کشید و پیش رو کنسول کنارش گذاشت.

-من از اون دختره آتو دارم... میتونم کاری کنم فرهاد با یه توک پا بندازتش همون ولیتی که ازش اومده.

-خب چرا معطلی؟؟ منتظر چی هستی؟

-میخوام فرهاد خودش پی به قضیه ببره. برادر ناتنی این دختره واسم کار میکنه... میگه ازش عکس داره...

داشتم گیج میزدم! عکس از کی؟ جوابم را در کسری از ثانیه داد. -عکس معمولی نه! عکسای ناجور...

سراپا گوش شدم و او ادامه داد.

-آره تو درست میگی فرهاد منو به خواستهام میرسونه؛ ولی این دختره دست و پاگیره... مخصوصا حال که فرهاد فاز عاشقی براش برداشته.

-من باید چکار کنم؟

به سمتم چرخید. لبخندش مهربانتر اما مکارانه شد.

- همه گره ها به دست خودت حل میشه.

-خب!

نفس راحتی کشید و به سمت مبلمان شیک و مدرنی رفت که در وسط سالن چیده شده بود.

-فرهاد همینجوری بیخیال این دختر نمیشه...باید یه جوری ازش متنفر بشه که دیگه خیال نگره داشتن و عاشقی از کلهاش پیره.

"هنوز نمیدونم چی تو مغزشه! ولی مطمئنم من برگ برندهاش هستم!"

رشته افکارم را ازهم پاره کرد و سریع ادامه حرفش را گرفت.

-تو میتونی این قائله رو خاتمه بدی.

عصبی و شاکی داد زدم.

-پای منو از این وسط بکش بیرون!

خونسردانه لب تر کرد.

-من فرهاد با خودم میخوام ببرم

امریکا...اروپا...افریقا...هرجا! ولی این دختره دست و پاگیره...

-دست از سرم بردار...برو از یکی دیگه کمک بخوا! به سمتم خیز برداشت. چشمانش عصبی و

براق شد و غرید.

-آخه احمق فرهاد به غیر تو به کی اینقدر اعتماد داره؟

لحظهای مکث کردم. دم عمیقی گرفتم. باید خودم را ریلکس میکردم تا بتوانم درست تصمیم بگیرم.

-باید چکار کنم؟ خنده پیروزمندانهای کرد.

-اینکارو اگه درست واسم انجام بدی، نیمی از داراییمو به اسمت میکنم.

#سیگارسناتور

#پارت ۳۷۶

خودم هم نمیدانستم دارم چکار میکنم! کلافه و پریشان، دستم را به کمرم گرفتم. هنوز حرفی نزده بودم که او به حرف آمد.

-زیر گوشش بخون که گذشته زنش تاریک و سیاهه...از اون فیلم و عکسا حرف بزن. همهاش پیش برادرشه. خواست ازش میگیریم!

-یعنی بفرین با برادر خودش؟؟

خنده مضحک و پلیدی کرد و اینبار سیگاری آتش زد.

-برادرش که نیس! پسر نامادریشه، ولی باهم بزرگ شدن...

پکی به سیگار زد و لبش را با خنده آویزان کرد.

-یه عکسایی ازشون دیدم دلبر! حال آدمو همینجوری عوض میکنه!

چشمکی زد و نگاه گرفت.

داشت حالش ازش بهم میخورد! این لعنتی بی پدر را فقط آنه خوب میشناخت و بس! کثافت

بین چطور برای دختر بیچاره نقشه کشیده!!

برخلاف میلم گفتم:

-من برم این وسط چی بگم؟ بگم زنت بهت خیانت کرده و طلاقش بده؟

-آره...اون پسره خودش دنبال بفرینه. هر لحظه دم عمارته، به هر بهونه‌های میخواد بره داخل.

منم بهش گفتم هر وقت از فروشگاه چیزی خواستن ببر واسشون.

- دنبال چیه؟

- دنبال حق خودش! دختری رو که باهاش ارتباط داشته چند سال و خاطر خواهشه رو ازش

گرفتن، میخوای بشینه نگاه کنه؟

-مگه به زور و اجبار بوده؟

روی مبلی نشست. پاهایش را دراز کرده روی میز و روی هم انداخت.

-بین این حرفا به من و تو ربطی نداره. مهم اینه که اون پسر هنوز زن فرهاد میخواد. از

ارتباطهاشونم عکس داره. پس میتونه کمکمون کنه فرهاد از این مملکت ببریم، البته تنها!

-من چه کمکی میتونم بکنم؟

-زیر گوش فرهاد اینقدر بخون تا باورش بشه این دختر...یه عوضیه و بیخیالش بشه.

نگاه گرفتم و از پنجره سالن شهر درندشت را نگریستم. بفرین! دختر ساده و به ظاهر بیرایبی که از همان لحظه اول توجهام را جلب کرد! بازهم ذهنم را مغشوش کرد...آجرهای چیده شده ذهنم را بهم ریختم که خیال خام نکند! او زن دوستم بود! هر فکر پلیدی راجع بهش میتوانست ویرانگر باشد!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۷۷

-آرمان کمکم کن که با فرهاد از این مملکت بریم.

اینکه فرهاد را برای چه میخواهد! بیشتر آتش خشمم را دامن میزد.

اخمالود گفتم:

-تا ندونم چرا فرهاد با خودت میخوای ببری یه قدم واست برنمیدارم!

-میگم بهت...ولی بزار کارا راست و ریس بشه بعد.

-چی چی رو راست و ریس بشه؟ منو از اون سمت شهر برداشتی و کشوندی اینجا گفتی کمکت

کنم! نباید بدونم چه کمکی؟ آخه واس خاطر چی؟

-خیلی خب آروم باش میگم.

*

چند ساعت بعد - کافیشاپ

سرم را انداختم پایین و با احساس گناه و شرمساری گفتم:

-شرمنده که دیر کردم.

مادر فرهاد روبرویم، روی صندلی نشسته و با چشمان منتظر و بیقرارش، مرا نظاره‌گر بود. هنوز نگاهم به او و فکرم درگیر حرفهای نواب بود! شهلا حالم را پرسید و بعد بدون اینکه هیچ اعتراضی از دیرکرد یکساعتهم به قرارمان کرده باشد، گفت

-میدونم واسه فرهادم دوست خوبی هستی... بههمین خاطر من تنها امیدم تویی که نجاتش بدی!

اگر حرفهای نواب را نشنیده بودم، مشکل بود بتوانم حرفهای شهلا را درک کنم!

کمی با دست و پای گم کرده، گفتم:

-من... من هرکاری از دستم بریاد واسش انجام میدم.

سکوت کردم. از بس که فکرم درگیر حرفهای خان بیپدر بود و هضم حرفهایش برایم سنگین؛ نمیتوانستم، سخنانم با شهلا را ادامه دهم... انگار یادم رفته بود، برای شنیدن حرفها و آمدن سر آن قرار چه کوششی کردم!

-انگار حالت خوب نیس!... میخوای یه وقت دیگه باهم حرف بزنیم؟

انگشتان یخکردهام را در هم قلاب کردم. عرق سردی روی پیشانیام نشست و دمای بدنم را

کاهش داد!

-نه...نه...حالم خوبه!

-خیلی خب...با این حساب، میرم سر اصل مطلب!

از گذشته خودم برات میگم. اینکه چرا همه این

چندسال اون مردتیکه عوضی دستبردار خودم و خونوادهام نیس!

#سیگارسناتور

#پارت ۳۷۸

نمیفهمیدم شهلا چه میگوید! حرکت لبهایش را میدیدم و تکان خوردنش...و بعد خارج شدن

اصوات از گلویش که نامفهوم و کج و کوله بود!

"داره به من اعتماد میکنه! فک میکنه تنها کسی هستم میتونم پسرشو نجات بدم؛ ولی

آخه...حرفای شاه بیپدر رو چه کار کنم!؟"

سرم گیج میرفت و حالت تهوع به سراغم آمد.

همه‌اش به خاطر شنیدن آن حقایق تلخ بود! سرم را بلند کردم و اینبار سعی کردم دقیقتر شوم

و گوشه‌ایم را برای شنیدن تیزتر کنم.

-پدرم زمین خشخاش داشت توی کرمان...از بچگی هر جا میخواست بره منم با خودش

میبرد. منم توی

همه امور زندگی، دست راستش بودم و حتی تنها برادرم شاهرخ هم نتونست کارایی رو که من واسه پدر انجام میدم...براش انجام بده، به همین خاطر، تموم ارث و طلب خودشو وقتی که پدر در عالم حیات بود، ازش گرفت و رفت خارج...

نفسی تازه کرد.

-خارج که میگم، یعنی رفت افریقا...اونجا با چن تا پرفسور افریقایی میخواست گیاهی رو پرورش بده که هزار بار بیشتر از خشخاش، خاصیت روانگردانی و مخدر داشت. وقتی شاهرخ رفت، پای نواب و پدرش هم بیشتر به خونه و کاشانه ما باز شد. نواب پسرعموی منه و نجمه هم دخترعمو! البته دختر عمو که نه...اونم داستان خودشو داشت. عمو نجمه رو که یه شب پشت در خونهای میزارن میاره و بزرگش میکنه. نجمه با اینکه دختر اون خونواده نبود؛ با وجود سن کمی که داشت، ولی روی همه امور نظر داشت. عمو خیلی دوسش داشت و اونو جای دختر نداشتهاش گذاشته بود.

تمام حرفهای شهلا و قصه زندگیش برایم جذاب و شنیدنی بود و کمکم داشتم به شنیدن آن خاطرات ترغیب میشدم..

صدای بلند نفس کشیدنش را شنیدم و بعد کشیدن آهی از سر حسرت!

-نواب ازم خواستگاری کرد؛ ولی قبلش سیروس،

(شوهرم) اومده بود خونمون و باغبون عمارتمون شده بود. سیروس جوون مودب و چشم پاکی بود. گاهی توی مهمونی و جشنامون میومد ساز میزد و میخوند. همون موقعها احساس لطیفی

بهش داشتم؛ ولی هیچوقت نه من از اون احساسات گفتم نه اون... کارمون فقط نگاه های دزدکی همدیگه بود و بس!

وقتی نواب ازم خواستگاری کرد، تنها دلخوشیم این بود، سیروس نزاره اون ازدواج سر بگیره؛ ولی حرفی نزد. هیچی! انگار اونم از جلو اومدن ترس داشت، از اینکه به خاطر اون درخواست، مواخذه بشه.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۷۹

طبق سنت قدیم، با نواب عروسی کردم. چون پدرامون با هم داداش بودن و به نسبت، باهم ارتباط گرمی داشتند؛ نمیشد مخالفتی کرد. نواب مردی نبود، بخوام بهش تکیه کنم. از همون اولم ازش خوشم نمیامد و فقط به خاطر پدر و اطرافیان بله رو گفتم.

زندگیمون که شروع شد، بعد از یه ماه فهمیدم نیت نواب برای ازدواج با من یه چیز دیگه بوده!

سرش را بلند کرد و نگاهش را توی نگاهم گسترش داد.

-آرمان... من دارم بهت اعتماد میکنم پسر!

لحن کلامش را آرامتر کرد. خودش را روی میز خم کرد تا بتواند سرش را نزدیکتر کرده و صدایش را بهتر به من برساند.

... -وقتی که بچه بودم... فهمیدم حس بویایی قوی دارم؛ میگم قوی، یعنی خارقالعاده!

حرفهای شهلا تازه داشت برایم جذاب میشد که همانلحظه پیشخدمت از راه رسید و سینی منوی انتخابییمان را روی میز چید. در آن فاصله، هزار و یک فکر جورواجور در ذهنم شروع به پردازش کرد! نگاهمان روی چهره یکدیگر ثابت بود. و تا رفتن پیشخدمت، هیچکداممان حرفی نزدیم! مشتاقانه منتظر شنیدن باقی حرفهایش بودم.

قاشق کنار فنجان را برداشتم و نسکافه را به هم زدم.

عطر دلانگیزش را بو کشیده و گفتم:

-واقعا عطر خوبی داره...

پوزخند شهلا به تدریج روی لبهایش پررنگ شد و یک قولپ از نسکافههاش را نوشید و با تامل لب زد.

-الان دیگه حس بویاییم کار نمیکنه!

به سندلیاش تکیه داد و فنجان را روی پیشدستیاش گذاشت.

-همهاشو از دست دادم.

تازه داشتم به جای حساس سخنانش نزدیک میشدم.

سوالت زیادی ذهنم را مشغول او و پسرش کرده بود؛ اما ترجیحا یکی از آنها را پرسیدم. -از

این حس استفاده خاصی میکردین؟ نگاهش درخشید. بیتعلیل پاسخ داد.

-آره...بابام وقتی فهمید من این حس قوی رو دارم منو با خودش هر جا که میخواست بره، میبرد؛ حتی جاهای خطر...جاهایی که بوی مرگ میداد.

کاملاً پیدا بود، زن بیچاره از مرور خاطرات تلخ گذشته...بخصوص آن بخش از آن، حس خوبی ندارد!

لبه‌هایش آویزان و چشم‌هایش را بههم زد.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۸۰

سرش را گرفت پایین و در سکوت خویش، قطرات اشک گوشه چشمانش را با نوک انگشت سترد.

از فرصت استفاده کرده و گفتم:

-نواب قبل ازدواج این راز شما رو فهمیده بود؟ آهی کشید.

-آره...به همین خاطر به من و پدرم خودشو نزدیک کرد و بعدشم طرح ازدواجو ریخت!

-من کاملاً برای شنیدن باقی حرفاتون هیجانزدم!

لبخند روی لبش خشکید.

-من همه این سالها و بعد از ازدواج با سیروس و توقیف مال و املاک پدرم، سعی کردم مسیر

زندگیمو عوض کنم و ردی از گذشتمام به جا نزارم.

طعنه زدم.

-ولی غافل بودید که نواب نمرده. اون دنبال هدفش، اونقدر میره تا تیر خلاصو بزنه!

تیر نگاهش خاص و براق بود که به سمتم شلیک کرد.

انگار که از آن حرفم خوشش نیاید!

سرم را به زیر گرفته و با اظهار پشیمانی از حرفی که خودم هم نمیدانم چه بود که زدم، گفتم:

-منو ببخشید اگه حرفی میزنم که به مذاقتون خوش نیاد...بهبتره من فقط گوش باشم و شما

بقیه حرفا رو بزنید!

لبخند معناداری زد.

-من هر چه از گذشتهام هستو میریزم بیرون...چون دیگه دارم احساس خطر میکنم...چون

فک میکنم نواب حتما چیزی از فرهاد میدونه که مثل گذشته خودم ول کنش نیست!

"آره درسته! نواب بیپدر با نقشه جلو میره! اون همه چیو میدونه!"

سکوت کردم و شهلا ادامه داد.

-حس بویاییم به حدی قوی بود، که براحتی میتونستم بار یه کامیون رو از فاصله خیلی زیاد

متوجه بشم...حتی میدونستم دو کوچه بالاتر؛ از توی خونه همسایه بوی چه غذایی میاد!! گاهی

دوست

داشتم بمیرم! وضع آشفته‌های بود. برای اینکه کمتر بوهای اطرافم اذیتم کن، مدام تفاله قهوه رو بو میکشیدم. علیرغم میل باطنیام با نواب ازدواج کردم، اما بعد از گذشت یه ماه فهمیدم منو به خاطر این حسم خواسته! البته تصرف مال و املاک من و پدرم و کارمون هم توی برنامهاش بود... به پدر گفتم نواب و پدرش برامون نقشه کشیدن؛ ولی زیر بار نرفت و گذاشت نواب بیشتر روم سلطه بگیره... تا جاییکه برای هر کاری، هر جایی، منو با خودش میبرد! دیگه دلم نمیخواست بیشتر از اون منو وارد بازیهای کثیف خودشون کنن. درخواست طلاق دادم و یه روز برگشتم خونه پدر؛ ولی نشد! پدر و عمو در حال مشارکت اقتصادی بودن و دلش نمیخواست توی اون برهه از زمان من و نواب از هم جدا بشیم.

#سیگار سناتور

#پارت ۳۸۱

قطره اشک دیگری روی گونهای لغزید و با بغضی فرو خورده ادامه داد.

-دیگه بریده بودم... مغزم کار نمیکرد و دلم میخواست خودمو بکشم! ولی جرات خودزنی هم نداشتم... رفتم سراغ یه متخصص و ازش خواستم هر طوری شده حس بویاییمو ازم بگیره. گفت این کار غیرقانونیه و انجام نمیده... با پیشنهاد رقم پول بالایی که بهش دادم، برای همکاری باهام نرم شد و گفت میتونه راهنماییم کنه چکار کنم. بهم مواردی رو پیشنهاد داد که باعث تحریک یا گرفتگی غشای مخاطی داخلی بینیم بشه. با این کار اختلال در پوشش داخلی بینیم بوجود اومد و با راهکار موثری که اون دکتر بهم داد، تونستم از شر حس بویایم راحت بشم، ولی نداشتمش هم مکافات بود!

صورتش را با هر دو دست پوشاند و گریهای غمانگیز کرد! دلم برایش سوخت! بیچاره چه عذابی کشیده!

لحظهای بعد، سرش را بلند کرد و میان اشک و آه، ادامه صحبتش را گرفت.

-وضع بدتر شد، ولی تنها خوبییش این بود که نواب تونست دست از سرم برداره. یه شب بارونی وقتی قرار بود دو روز بعدش بریم دادگاه و از هم جدا بشیم

با ماشینم تصادف بدی کردم. بعد از تصادف یه مدت تو کما بودم و بعدش تازه فهمیدم باردار بودم و بچهامو سقط کردم...

حقایق زندگی مادر فرهاد و نواب کمکم برایم داشت روشن میشد؛ ولی قضیه فرهاد چه میشد! اینکه پسر نواب است؟ شتابزده پرسیدم.

-کی با نواب متارکه کردین؟؟

سرش را بالا گرفت. آب بینیاش را با دستمال سفیدی که از روی میز برمیداشت، گرفت و نفسی تازه کرد.

-تصادفم که پیش اومد، یه مدت حالم بد بود و بعدشم سقط بچهام...

با تردید لب زدم.

-اینکه ادعا میکنه فرهاد پسرشه چی؟؟ دروغه؟؟

-اوهوم...دروغ محضه!

متحیر سری به نشانه تاسف تکان دادم... تازه فهمیده بودم، فرهاد را برای چه میخواهد و حتی چرا ادعا میکند، فرهاد پسرش است؛ ولی حرفی نزدم شک او را برانگیزد!

#سیگار سناتور

#پارت ۳۸۲

"فرهاد"

وقت برگشتن، خشم و عصبانیت، کمی فروکش کرده و توانستم بیشتر خودم را کنترل کنم. تا بردن بوگاتیام به داخل محوطه عمارت و پارک کردنش، توجهام به اطرافم نبود و شاید هیچوقت نمیتوانستم پیشبینی کنم چه اتفاقی قرار است بیفتد!!

از اینکه رفته بودم پیش نواب و بهتر از آن، گوشمالیاش داده بودم، احساس سبکبالای و رضایتمندی مطلق، بر من حاکم شده بود!

حال دلم را توانسته بودم تا حد ممکن خوب نگه دارم... تا حدی که دستهگل پسرک گلفروش سر

چهارراه را برای عشقم، یکجا خریدم و بعدش هم پایم را روی پدال گاز فشرده و تا رسیدن به خود عمارت صبر نکردم!

چراغها یکی در میان روشن بود و باز بودن در سکوریت ورودی حس خوبی بهم منتقل نکرد! متحیر و دردمند پایم را داخل گذاشتم و حیرت زده اطرافم را پاییدم.

کمکم احساس خطر وجودم را دربرگرفت!

زیر لب صدایش کردم...

-بلفی...

ولوم صدایم را به تدریج بالا بردم.

نه یکبار، بلکه ده بار صدایش کردم. وقتی صدای ضعیفش را از سمت درهای ورودی اتاق خواب طبقه پایین شنیدم، بدون تعلیل به سمت آنجا دویدم.

روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. تا مرا دید، چشمان حیران و نگاه غمبارش را به نگاهم گره زد.

بیحرف، لحظاتی همدیگر را نگریستیم!

لبهایم کمکم از هم باز شد.

-چیشدی بلفی!؟

کنارش نشستم و دستهایم را محکم گرفتم و عمیقتر نگاهش کردم. درد توی صورتش انگار جا خوش کرده بود. گوشه لبش خراش برداشته بود... دست بردم و موهایم را از جلوی صورتش کنار زدم.

-چت شده؟ بازهم حرفی نزد!

کمکم داشت نگرانم میکرد!

طاقتم طاق شد. تقریباً داد زدم.

-حرف میزنی یانه؟؟

با هر دو دست محکم گرفتمش و تکانش دادم. به خودش لرزید و به سسکه افتاد.

-منو برسون بیمارستان!

#سیگار سناتور

#پارت ۳۸۳

"بفرین"

دردها هیچوقت فراموش نمیشوند! درد دوری، درد انتظار، درد عشق، بیشتر از آن درد ندانمکاری!

این را وقتی فهمیدم که بواسطه آن ندانمکاری و شاید بچگی، آرامش سالهای جوانیم از من گرفته شد!

روی تخت سفید بیمارستان دراز کشیده و نگاهم به روبرویم مات شده بود. فرهاد یکی از اتاقهای vip بیمارستان را با بهترین امکانات رفاهی، برایم رزرو کرده بود. حرفهایش بوی تعفن میداد و داشت نگرانم میکرد.

-مرخصی... باس بریم خونه.

*

از بیمارستان مرخص که شدم، فرهاد مرا سوار ماشینش کرده و به سمت عمارت رفت. سرم را به پنجره اتومبیل تکیه داده و پایم را روی صندلی عقب دراز کردم. از آینه روبرویش نگاهم کرد و عینک آفتابش را به چشم زد.

-نمیخوای حرف بزنی؟؟

حرفی نزده و پلک زدم.

آدامسی در دهانش گذاشت و سیستم سرمایشی ماشین را روشن کرد.

-بلفی حرف بزنی... نزار از اینی که هست بدینتر بشم!

تصویر ژیار و فریادهای آنشبش، بازهم توی ذهنم تداعی شد. برای اتمام حجت آمده بود؛ ولی

بد کاری کرد. از پنجره کنارم، بیرون را نظاره‌گر شدم و صدای موزیکی را شنیدم که فرهاد

روی سیستم ماشین پلی کرد.

تا رسیدن به عمارت نه دیگر او حرفی زد، نه من!

**

راه رفتن آنقدر برایم مشکل و دردسرساز شده بود که به کمک فرهاد و رفتن زیربغلش

توانستم روی تختم دراز بکشم. فرهاد یک نفس مرا به تخت رساند و وقتی گذاشت همانجا

آرام بگیرم، کنارم روی تخت نشست. نگاهی به پای در گچ فرو رفته‌ام کرد و گفت:

-توهم همراه میای؟؟

تقریباً میشد حدس زد، کجا را میگوید! خون جلوی چشمانش را گرفته بود!

آب دهانم را بلعیدم و نیمرخش را خیره شدم.

-بین بلفی من تصمیممو گرفتم...میخوام تا آخرش برم. میرم و اون عوضیو پیداش میکنم.

ناخواسته لبخند زدم و بعد از سه روز لبهایم را از هم باز کردم.

-چیکارش میکنی؟

منتظر نبود، حرفی بزدم! ذوقزده و با خنده انگشت اشاره‌اش را روی چال گونهام زد و بلافاصله دستش را برداشت.

-بالاخره حرف زدیا!!!...خندیدی!

ابروهایم به هم نزدیک شد.

-نکن لطفا!

بدون اینکه ناراحت شود. دستی به موهایش کشید و خندید.

-...بیادب!!

بعد شروع کرد به قلقلک دادنم.

آنروزها برای زندگی به انگیزه احتیاج داشتم. دلخوش به لبخندی هرچند کم، اما دلگرم بودم!

بنام خدا

فصل دوم از سیگار سناتور

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۳۸۴

"بفرین"

"سه سال بعد"

صدای جیغ بلند و ممتدی از خواب شبانه بیدارم کرد.

نه میدانستم کجا هستم، نه توان جم خوردن داشتم!

مردمک چشمانم درشت و کاملا باز شد و اطرافم را در دل تاریکی با دقت نگریستم... به غیر از

خودم، کسی در آنجا، در اتاق تاریکم نبود!

پتو را کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. هنوز جای خالیاش را حس میکنم!

پردهای اشک پشت پلکم را خیس کرد و بغضی سنگین راه گلویم را سد!

هیچ چیز آرامم نمیکند! مرور خیال و خاطراتش ذهنم را هر لحظه به چالش میکشاند!

پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم. محوطه باز و بیرون عمارت هم در ظلمت شب فرو رفته

بود و به غیر از پارس گاهگدار آلفا؛ سگ باوفای فرهاد،

صدای دیگری در آن حوالی شنیده نمیشد. پس جیغ آن زن؟؟ شبیه صدای جیغهای خودم

بود... خواب دیده بودم؟؟

"سه سال قبل.

داخل عمارت"

شنیدن خشخش راه رفتن کسی از بیرون، حواسم را جمع کرد. کنجکاوانه سریع از جا پریدم و پشتپنجره قرار گرفتم. صدای واق واق توله‌سگ بیچاره، کمی نگرانم کرد. کسی در آنجا حضور داشت؟؟ از اتاق بیرون زدم. دنبال چیزی بودم برای دفاع از خودم! اطرافم را با چشمان جستجوگرم پاییدم و سریع از پله‌ها به سمت پایین سرازیر شدم. همان لحظه صدای آلفا و زوزه‌های بدی که میکشید، رعب و وحشت بدی به دلم انداخت! باعث شد سریعتر عمل کنم. دسته جاروی بلندی که پشت در بود را جدا کرده و همراه خودم به بیرون از ساختمان حمل کردم. چه اتفاقی در راه بود که سیستم ایمنیام را آنچنان بهم ریخته بود!!

تمام تنم چشم شده بود!

زوزه‌های بلند آلفا مرا به آن سمت کشاند. قدم‌هایم را تندتر کردم. نفسم بند آمد؛ اما وقتی رسیدم و او را روبرویم دیدم، از ترس هین بلندی کشیده و یک قدم عقب رفتم!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۳۸۶

جیغ بلندی کشیدم.

-گفتم از خونه من بر بیرون!

با یک حرکت غافلگیرانه، مچ دستم را گرفت و محکم پیچ داد. بهم نزدیکتر شد و نفسهای داغش را از فاصله نزدیک روی صورتم خالی کرد و گفت:

-این عاداتی بدم اون بچه عملی نشونت داده؟؟ دستم را بیشتر پیچ داد. طوری که آخم بلند شد، آنوقت، خندید.

-اومدم برای عروسیم دعوتت کنم فداااات!

خودم را محکم تکان دادم تا رهایی پیدا کنم! اما زور بازویش آنقدر زیاد بود که نمیتوانستم حتی از جایم جم بخورم!
داد زدم.

-ازت متنفرم...متنفرررر

نیشخندی زد و سرش را نزدیکم کرد...نزدیکتر!...

ترسیدم! گردنم را تند تند چرخاندم و سر در گریبانم فرو بردم که نتواند کاری کند!

-صورتت چیشده؟؟ نکنه دست بزَنم داره این یابو؟! آنقدر عصبی و خشمناک بودم که دلم نمیخواست، حتی کلمهای اضافه و حتی بیشتر از دهانم خارج شود!

خودم را منقبض کرده و محکم در جایم نشستم تا فرصت هر کار زشت و ناروایی را از او گرفته باشم! اما مرور خاطرات لعنتی گذشته، روی عصبم تاثیر میگذاشت و دلم میخواست

سرش را از تنش جدا کنم!...تنها کاری که کمی میتوانست آرامم کند، از روزگار محو کردن
ژیار بود برایم!

-یادته میگفتمت تو پسرای فامیل کیو از همه بیشتر میخوای؟ میگفتی من! ژیار؟

آب دهانم را بلعیدم. کاش میتوانستم بیاسترس و آرام باشم! فرهاد کجاست! چرا
برنمیگردد؟! ادامه داد.

-دوستم داشتی...هنوزم داری!

توی چشمانم خیره ماند. اما دستهایش شل شد و رهایم کرد.

-وانمود میکنی نداری! به خاطر حاج بابات! به خاطر اون که از من بدش میاد!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۳۸۸

ترس و وحشت، به تنم رخنه کرد. او رفت و نگاه یخ زده من به روبرویم خیره ماند تا فرهاد
داخل آمد.

صدایم میکرد...پشت سر هم...اما توان گفتمن یک " بله " را هم نداشتم. نفس کم بود! و وقتی
فرهاد را روبرویم دیدم...انگار واپسین لحظات عمرم بود!

آخرین نفس را زدم و گفتم

-منو برسون بیمارستان!

و پلکهایم داغ شد...

**

آرام لی پلکهایم را باز کردم و صدای ناواضح و گنگ اطرافم را شنیدم. گردنم خشک و بیرمق بود و تمام تنم کوفته و پر درد نشان میداد. فرهاد مهربانانه مثل پروانه دورم میچرخید. همه چی خوب بود،

خوب! عالی! حتی نگاه هایش هم خاص و دلبر شده بود... و من این را به خوبی میدانستم.

فرهاد میخواست هرطور شده ژیار را پیدا کند. این درست که من سکوت کرده بودم و حتی یک کلمه هم از اتفاقات آنشب به فرهاد نگفتم؛ اما خودش همه چیز را فهمید... از فیلتر خاموش شده سیگار کف سالن... از پاره شدن لباسم که برایش دردآور بود و هنوز درست و دقیق نمیدانست چه بلایی به سرم آورده! ازازلت و پار کردن آن سگ بیچاره که چند روز مورد مداوا و پرستاری قرار گرفت. بعد هم از بیریخت کردن خودم!

تصمیمش را گرفته بود و میخواست هرطور شده

ژیار را پیدا کند. من هم باید همراهش میرفتم؛ ولی آخر با آن وضعیت و پای شکسته؟ با آن

همه خط و خراش روی صورت؟

عصر یکی از همان واپسین روزهای خرداد ماه بود.

زیر درخت آلبالو روی نیمکتی در محوطه باز عمارت نشسته بودم. پایم را دراز کرده و بازهم آنشب کزایی را در ذهنم مجسم کردم که صدای متوقف شدن ماشینی پشت در عمارت توجهام را جلب کرد. فرهاد نبود که!!

سر بر گرداندم و سعی کردم از بین شاخ و برگ درختان اطرافم، آنجا را پیام که زنگ رسا و ممتدی از سمت درهای خروجی آهنی را شنیدم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۳۸۹

قدری مشکل بود بخواهم با آن عصای زیر بغل سریع از جایم برخیزم و سمت در بروم؛ ولی سعی خودم را

کردم. روی جاده سنگفرش شده قرار گرفته و آرام آرام و نفسزنان خودم را به درهای خروجی رساندم که بازهم زنگ ها به صدا درآمد!

شتابان دست روی دکمه در گذاشتم و قفلش را باز کردم. دیدن فرناز با آن سر و وضع پشت در و آنجا، آشفتهام کرد!

تا مرا دید، عینک آفتابپاش را از روی چشمانش برداشت و خودش را در آغوشم انداخت. گریه و زاری راه انداخت و خودش را بیشتر بهم فشرد. هنوز شگفتزده و حیران از آمدن ناگهانی و دیدنش با آن استایل جدید بودم که گریهکنان گفت:

-زنداداش جون کمک کن!

درحالیکه قرار گرفتن در آن وضعیت برایم سخت بود، عصایم را زیربغلم دادم و او را کمی از خودم جدا که کردم، مهربانانه لبخندی زدم.

-چت شده فرناز؟

حال کامل از من جدا شد و موهای از فرق باز شده بلندش که جلوی صورتش قرار گرفته بود را کنار زد.

-بهت احتیاج دارم.

موهای بالایاژ شده به رنگ کاراملیاش چهره‌اش را دوچندان زیبا و خواستنی کرده بود. سر تا پایش را نگریستم و لبخندی از سر رضایت روی لبم نشاندم.

-خوشگل کردی...تیپ زدی! خبریه؟

چشمان اشکبار و دردمندش را به من دوخت و با آن صدای تو دماغیاش، که نشان از گریه و زاری زیادش بود، گفت:

-هرچی از دهنش دراومد بهم گفت...بعدشم از خونهای بیروم کرد!

بازوهایش را با هر دو دست فشردم و لحظهای روی یک پا ایستادم تا تعادلم حفظ شود.

-بریم تو...با هم کلی حرف بزنیم، اینجا هم گرمه، هم ایستادن واسه من مشکله.

میان اشک و آه، نگاهی به پای در گچ گرفتارم کرد و گفت

-چیشده پات؟ شکسته؟

جلوتر به سمت داخل عمارت براه افتادم.

-بیا داخل برات می‌گم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۳۹۰

بعد از یکساعت گریه و زاری کمکم توانست درد دلش را بگوید. میشد حدس زد، آن حجم از دلنگرانیها به عشق یکطرفهای ختم شود که گرفتارش شده! حدسم درست بود؛ اما شاید حدس نمیزدم طرف مقابلش، آرمان باشد! تمام مدت که راجع به ان پسر بور بلندقامت خوشهیگل حرف میزد، لبخند چاشنی حرفهایش بود...
-همچی اوکی بود تقریباً...ازم خواست برم خونهایش.

یعنی دعوتم کرد. منم رفتم؛ ولی اونجا...

گریهایش اوج گرفت و خودش را در آغوشم که

انداخت، هقهقی زد.

-هرچی از دهنش دراومد بهم گفت...و از خونهایش بیرونم کرد!

-میشه کامل توضیح بدی؟

نگاه گرفت و اب دماغش را با دستمالی گرفت.

هنوز حرفی نزده بود، که پرسیدم.

-ارتباطتون تا کجا پیشرفته؟ نگاهم کرد. خاص و بینفس!

انگار که بخواهد از حرفی که زدم پشیمانم کند!

نفسی تازه کردم و برای تکمیل سخنم، گفتم:

-منظورم اینه چند وقته باهمید؟

آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت.

شالش شل شده و دور گردنش افتاد و موهای لخت و خوشحالتش را در معرض نمایش گذاشت.

-چندوقت پیش بهش پیشنهاد دادم. قبول کرد و باهم قرار گذاشتیم. تو این مدت مدام تماس تلفنی داشتیم. شبا تا صبح چت میکردیم!...اگه یه ذره بهش شک داشتم، هیچوقت اینجوری نمیشد بخدا!!!

نفس بلندی کشیدم.

-میدونی آرمان دوست صمیمی داداشته؟ خجالتزده نگاه گرفت و انگشتانش را به بازی گرفت.

-اوهوم...

تا خواستم جمله بعدیام را بگویم، صدای موتور بوگاتی آمد و شستم خبردار شد، فرهاد برگشته. به همین خاطر حرفهایم را جم و جور کردم.

-نگران نباش همپچی درست میشه... فقط حواست باشه پیش فرهاد سوتی ندی... تا منم اوکی ندادم، حرفی نمیزنی راجع بهش... میدونی که حساسه!

نگاهش را بالا آورد و سری به معنای تایید سختم تکان داد.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۳۹۱

*

با تاثر نگاهش میکرد. با قلبی که سوگوار بود برای خواهر کوچکش! برای خواهر نازکنارنجیاش که یک شبه میخواست عاشق شود. برای او که راحت و بی‌ریا به دوست داشتنش اعتراف میکرد و ابایی

نداشت از قضاوت شدن!

اما آخر او از دوست داشتن چه میفهمید! میشود امروز از یکی خوشتر بیاید و فردا از کس دیگر؟؟ به نظرم بچه‌بازی است! قلب آدم قاتی میکند... شاید او هم مثل من عشق را با حس دیگری اشتباه گرفته است!

فرهاد بعد از شنیدن حرفهای خواهرش، عصبانیت و خشمش را با قدم زدن در سالن پذیرایی، خالی کرد.

انگار حرفهایم بی‌تاثیر نبود. قبل از اینکه بخواهد حرکتی کند، سر وقت گفتم حواسش به خودش و رفتارش باشد که بهم نریزد! دنیا که زیرو رو نشده!

خواهرش مثل همه ادمها عاشق شده؛ ولی از بخت بد، عاشق دوست او که جدیداً ادعای برادریاش را هم میکند!

فرهاد هم خوب خودش را کنترل کرد. انگار از قبل اطلاعی داشته؟ نمیدانم شاید هم از طریق آرمان یا شاید هم شهلا!

هنوز رشته افکارم را خاتمه نداده بودم که بیوقفه سوالم را پرسیدم.

-فرهاد تو از این قضیه خبر داشتی؟ سیگارش را با فندک جیبیاش روشن کرد.

فرناز را دقایقی قبل به اتاق خواب مهمان در همان طبقه همکف راهنمایی کرده والان که او در آنجا حضور نداشت، با خیال راحتتر میشد حرف زد.

-جواب بده فرهاد!

خودش را روی مبلی انداخت و پرحرص دود غلیظی از دهانش خارج کرد.

-آرمان همه چیو گفت...

من هم کنارش نشستم و عصایم را به دسته فلزی مبل تکیه دادم.

-خب...

پاهایش را محکم تکان داد. این نشانه استرسش بود!

-آرمان حقیقتو بهم گفت. نمیخواست گذش درآد!

-عشق یکطرفهاس درسته؟ یا آرمانم اینو میخواد؟

-خواستنی در کار نی!... اینا فقط افکار غلط غلط دختر ونهاس... که میتونم جذبش کنم که عاشقم میشه!

به مبلی که رویش نشسته بودم تکیه دادم. نگاهم به روبرویم خیره ماند.

-میدونی قشنگی این زندگی به چیه؟؟ به این غلط غلوطا... به اشتباهی جا گرفتتا. به اینکه بخوای

از کسی خوشت بیاد ولی سر بزنگاه یکی دیگه از راه برسه... به اینکه نتونی اون مسافر از راه

رسیده رو از دلت بیرون کنی. تا جایی که بشه صاحب همه چیت!

#سیگار سناتور

#فصلدوم

#پارت ۳۹۲

نگاهش روی صورتم خیره ماند. آنقدر خشن و طلبکارانه بود، آن نوع نگاه؛ که باعث شد

لحظهای از حرفی که زدم، بترسم.

"اصلا مگه چی گفتم؟"

به جبران حرفی که زدم، من منی کردم.

-خب شاید واقعا دوشش داره!

حال که خواهرش نبود، راحتتر میتوانست حرف

بزند. نفس پرحرصش را از دهان خارج کرد و تاسف بار سری تکان داد.

-میشه دیگه این جمله رو نگی؟؟

سرش را بلند کرد و نگاه عصبی و شاکیاش به نگاه بیطرفانه و مظلوم من که افتاد، ادامه داد.

-این دختر سبکسر بیمنطق هرچی که بگه تو باس بهش حق بدی؟... اینقدر این جمله رو هم

تکرار نکن که بهش تلقین بشه... گیرم که دوشش داره... ولی میدونه عاشق کی شده؟؟

حرفهای جذاب فرهاد را بیصبرانه داشتم دنبال میکردم و دلم میخواست لبه لی آنها به

اشارهای برسم. به حرفی که بشود به آخر قصه‌مان دلخوش شود! فرهاد ثبات نداشت. هر

لحظه و هر روز حرفها و رفتارش بالا و پایین میکرد. نمیشد بهش خوشبین شد، چون یکدفعه

قاتی میکرد و میزد به سیم آخر!

توی دلم شهر آشوب زدهای بود و من به ظاهر کاملا آرام و متین کنار فرهاد نشسته و

درحالیکه داشتم به حال خودم بیشتر دلسوزی میکردم! به اینکه دارم قلبم را تکه‌تکه میکنم و

ریزریز میریزم کف دستش!

آرام لبهایم را از هم باز کردم.

-خب دل که این چیزا رو نمیدونه وقتی عاشق میشه...

یکدستی زدم. به خاطر اینکه اگر حرفی ته دلش مانده راجع به خودمان بگویند؛ اما او درگیر
علاقه خواهرش به آرمان شده بود.

-نمیشه که هر کسی رو دوس داشت! ارمان اصلا اینو نمیخواد! میگه فرناز دستبردارش نی!
شتابان از جایش پرید و فیلتر سیگارش را روی پیشدستی روی میز خاموش کرد.

-آرمان یه سر داره و هزار سودا! پدرشو که میشناسی! مادرشم با اون وضعیت تو کنج خونه!

-با حرفات میتونی قانعش کنی که راهش اشتباس!؟

-حرف کسیو گوش نمیکنه که!..فک میکنی چرا اومده اینجا؟؟ سر این مسئله با آنا دعواش
شده.

خیره و بیحرکتی اضافه، فقط او را نگاه میکردم.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۳۹۳

پریشانحال و دردمند راهش را به سمتی کج کرد.

گویی بخواهد آنجا را ترک کند؛ ولی کمی بعد، برگشت و نگاه خاصش معطوفم شد. انگار که تازه یادش بیفتد، بلفیاش تنها، با یک پا گرفته در گچ، آن گوشه، تنها نشسته! جلو که آمد، لبخندی روی لبش نشست.

-خودت چطوری مو فری؟

لحنش گیرا و جذاب بود. من هم لبخند زدم. جلو آمد و نگاهش روی گچ پایم ثابت ماند.

-اذیتت نمیکنه؟

-چی؟

-همی گچ و کوفت و زهرماری دیگه!

-درد داره...

جلوتر آمد و دقیقا با نیم فاصلهای کم، روبرویم ایستاد.

دستش را توی موهایم فرو کرد و همه را بالای سرم جمع که کرد، مخمورانه نگاهم کرد.

-غلط میکنه درد داره!

نمیشد حرکت بعدیاش را پیشبینی کرد. کاملا غیرپیشبینی و غافلگیرانه بود،

حرفهایش...حرکاتش!

-اون شبی که از پیش نواب برگشتمو یادته؟ جلوتر آمد، خم شد و جلویم زانو زد.

مصرانه پرسید.

-یادته؟

سرم را به نشانه تایید سخنش بالا و پایین دادم.

-کلی نقشه داشتم واسه اونشبمون...

بیاختیار لبه‌ایم از هم باز شد.

-چه نقشه‌های؟

شیطنت بار خنده ای کرد.

-کلی آت و آشغال گرفته بودم...همش واسه خاطر خودم نه...واسه کیف و حال شما بیشتر.

خجالتم میشد حرفی بزنم، لبخندم را کش داده و من سر به زیر انداختم. با دو انگشت چانه‌ام را بالا داد و ریز خندید.

-هستش...

-چی؟

-خنگول کی بودی تو اخی بلفی جونم!

نوک بینام را گرفت و پس از خنده‌های کوتاه، پشتش را صاف کرد و ایستاد.

-میرم دوش بگیرم.

بچهام فرهاد

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۳۹۴

حرفی نزدم. گردنش را با ناخن خاراند و لبهایش را با زبان خیس کرد.

-میخواهی ببرمت حموم؟

بعد از انشب کذایی و شکستگی پا و کوفتگی تنم، فقط یکبار زیر دوش رفتم و آنهم به سختی و مشقت، پای گچ گرفتهام را نایلون پیچیدم که خیس نشود و خودم روی یک صندلی نشستم. تمام وقت که موهایم را کف میزدم، سختی جابجایی پای سنگین گچ گرفته و دردی که داشت، آزارم میداد.

پاسخی که ندادم، فرهاد گوشه لبش را گزید.

-مونده انتقام تو و آلفا رو ازش بگیرم...

بدجور به آن تولهسگ وابسته شده بود. سرم را بالا که گرفتم جسورانه داشت نگاهم میکرد.

-عروسیشو عزا میکنم...اینو بهت قول میدم!

بازهم حرفی نزدم.

-بریم بالا تو اتاق خودم میریم حموم.

شیطنش آن وقت شب انگار گل انداخته بود.

**

قطرات آب روی تنش نشسته و شبم زیادی

درست کرده بود. داشتم تمام وقت به این فکر میکردم که نه بدن خاصی دارد! نه سیکس پکی
نه شانه های پهن! نه قدوبالی آنچنانی!

فرهاد به خاطر معمولی بودنش، برای خاص بودنش مرا مجذوب خودش کرد...شاید!

وان حمام را خوب برابم آماده کرده بود. پای گچگرفتهام را با زنجیری بالاتر از داخل وان،
آویزان کرده و خودم را داخل وان پر آب، رها کرد.

یک پایش داخل وان بود و وقتی پای دیگرش را هم داخل آورد، سر دوش را سمتم گرفت.
نگاه خیرهام را روی تن جذابش که دید، مکثی کرد.

ا...ا...نگاتو درویش کن...هیز بازی درنیار ما خونواده داریم.

خندهام گرفت.

میدونی چن وقته اینجوری ندیدمت؟ خندهام اوج گرفت و ادامه داد:

نخند دیگه...میدونم که میدونی گشمنه قد یه....

کمی فکر کرد. دنبال کلمه مناسبی میگشت یا شاید هم مصداقی برای حرفی که زد. اینبار
نوبت من بود، به حرف بیایم.

لبه‌ایم را آرام از هم باز کردم.

-قد یت فرهاد عاشق حاضر جواب جذاب!

نگاهش را از توی چشمانم به تمام نقاط بدنم گرفت و روی بالاتنهام جولن داد.

خوب حس برانگیختیاش را میفهمیدم. اما آنوقت شب... با پای گچ گرفته، آنهم توی حمام

مستر اتاق مناسب بود؟

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۳۹۵

دوش کوچک را به سمتم گرفت. همراه با قطرات آب، آرامشی بینظیر به تمام تنم تزریق شد.

آرام پلک بستم

و در خلسهای شیرین فرو رفتم... که چندان طول نکشید!

فشار انگشتانش را روی کمرم که احساس کردم، پلک زدم. دوش آب را بست و حال که از

سروصورت‌م آب میچکید، تن داغش را به تنم نزدیک کرد. دستهایم را بالا گرفت و آرام آرام

پایین آمد! انگار که سطلی آب یخ روی سرم بریزند، یکهو مو به تنم سیخ شد و خشک و

بیحرکت به چشمان خوشگل مخمورش زل زدم.

از فاصله نزدیک، خیرهام ماند و لب گشود.

-بلفی قبل اینکه بخوام هر غلطی بکنم... میخوام... یت اعتراف کنم!

"یا امام غریب"

نمیدانم چرا ه ری دلم ریخت! میخواست آنوقت شب، توی حمام و با آن وضعیت چه اعترافی بکند؟ پلکهایم کامل از هم باز شد. لبخند کوتاهی روی لبش نشانده.

-بلفی شایدالان که کمکم دارم بت عادت میکنم واسم سخت باشه این تصمیمو عملیش کنم، ولی!

نمیدانم داشت چه اتفاقی در من میافتاد!! خیره و مات او و حرفهایی بودم که بیگمان اعتبار زیادی داشت.

-تو... تو میدونی که من قبلنا با خیلی از زنا خوایدم.

آب دهانم را بلعیدم.

ادامه داد.

-میدونی که نجمهام یکی از اون خلیا بود!

حال که غرق صحبت بود، یک مشت شامپو روی سرم خالی کرد و شروع کرد به ماساژ سرم... و شستن موهای کمندم.

پلک بستم و سعی کردم به صحبتهایی که احتمال براریم زنگ خطر بودند، گوش بسپارم.

-من باهاشون هرکاری کردم... وحشتناکتر از اونایی که با تو کردم!

سر دوش را برداشت و آب را گرفت روی سرم. با دستانش آب و کف را از روی موها و صورتش می‌شست. بوی صابون و شامپوی خوشبو از سر و صورتش میریخت.

-با تو نکردم...چون دلم نیومد گلمو اذیت کنم...چون از همون لحظه اول که دیدمت...همون موقع که تورتو زدم بالا، نتونستم بیخیالت باشم!
بنظرم صدایش بغض داشت. ولی تندتند، قورتش میداد!

-قبل اینکه تو بیای همش فک میکردم بیماری دارم...هیچی راضیم نمیکرد. همیشه گرسنه‌ام بود.

مث کسیکه از غذا سیر نمیشه. حتی رفتم پیش یه دکتر...دزدکی رفتم ...

صدایش تحلیل یافت و سر به زیر گرفت. بعد از جا بلند شد و در سکوریت حمام را باز گذاشت و بیرون رفت!
کجا گذاشت رفت!

هنوز توی ذهنم در حال سرزنش رفتن یکهو بیاش بودم که برگشت. سیگار به لب برگشت!

نفس پر حرصم را خالی کرده و پای سنگینم را کمی جابجا کردم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۳۹۶

پوکی به سیگارش زد و تمام دود را در فضای کوچک حمام خالی کرد.

به نشانه اعتراض، دستی در هوا تکان دادم و دود بوجود آمده از سیگار را کنار زدم.

بیخیال رفتار من، درحالیکه تنها لباس جذب مشکی به تن داشت، روی چهارپایهای روبرویم

نشست. به سیگار که پوک میزد، گردنی کج میکرد و دودش را بلافاصله از دهانش به سمت

بالا بیرون میفرستاد!

نه من حرفی میزد، نه او! ولی آن سکوت کلافهام کرده بود.

-من خریتم کردم...خیلی!

نمیدانم راجع به چی دارد حرف میزند!! چشمان یخزدهام را به او که آن لحظه جدیتر از هر

زمانش بود، گرفتم.

دستهایش میلرزید وقتی سیگار را از لب میگرفت.

-رفتم پیش دکتر و وضعیتمو گفتم...چن تا برچسب بیماری روم زد و دَکم کرد برم

خونه...ولی این دواى درد من نبود! مجبور شدم یه کارى بکنم...

از جایش برخاست. ته مانده سیگار دود شدهاش را توی توالت فرنگی کنارش انداخت و به دست آب داد تا بشوَرَد و ببَ برد.

خسته و بیرمق شده بودم. پای سنگین وزنم، دیگر طاقتم را طاق کرده بود؛ اما بیشتر از آنکه نگران وضع آن باشم حال فرهاد و دستپاچگیاش نگرانم کرده بود!

آمد و روبرویم قرار گرفت. چشمانش دو کاسه خون شده بود. نگاهش را از روی پاهایم به سمت بالا کشاند و روی صورتم خیره ماند.

-من واس خاطر اینکه نج...نجمه رو بتونم پیش خودم نگه دارم...که بتونه تموم خواسته هامو...همه فانتزیایی

که داشتمو جواب بده، از همون رلی که واسم درست میکرد...میریختم تو نوشیدنی یا هر خوراکی که میخورد!

هنوز به درستی حرفهایش را نمیتوانستم درک کنم. و دلیلی اینکه چرا در آن موقعیت داشت از خاطرات گذشته و حوادث سر به مهر آن پرده برمیداشت!!

اینبار لبش را با لبخندی کمرنگ از هم باز کرد و گفت:

-چرا هیچ واکنشی نداشتی؟

باید چه میگفتم؟؟ خودم هم مانده بودم چه جوابی بدهم که ادامه داد.

-به خیالم حسودیت میشه و میفتی به جونم که چرا اونکارا رو کردم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت۳۹۷

نفس حبس شدهام را آزاد کردم.

-من که از گذشتهات و اینکارایی که گفתי اطلاع داشتم.

-اینکه به خورد نجمه، سیگار سناتور میدادمو که خودشم خبر نداره...تو از کجا میدونی؟

کمی در جایم جابجا شدم که خستگی پایم را به در کرده باشم.

-اونو نمیگم! کلی گفتم.

جلوتر آمد. یک پایش را داخل وان که گذاشت، خندید.

-فقط اون بخشش مهم بود!

پای دیگرش را هم داخل وان پر از آب و کف گذاشت و روبرویم نشست.

-من نجمه رو اینجوری وابسته خودم کرده بودم...اون بدون اینکه خودش بخواد به سمت من

کشیده میشد.

اینجوری منم به خواسته هام میرسیدم. نجمه همه جوره ساپورت تم میکرد..کارشم پرفکت بود!

دستش را جلو آورد و حال که من بیدلیل گرفتار

سکوت ناخواستهام بودم، کمرم را زیر آب گرفت و ماساژ داد. چشمانش هنوز هم داشت

میخندید.

دلم نمیخواست تمام ترس و شرم ناخواسته‌های را که دچارش شده بودم بریزم توی چشمانم. از طرفی نیش حسادت هم کم به جانم نمیزد! نمیتوانستم بیخیال تمام ارتباطهای گذشته‌اش باشم؛ اما به رغم ظاهر آشفته‌ام با ظاهر به خونسردی گفتم:

-حال گیرم که این اعترافم کردی! اینطوری که فقط بار گناهای گذشته‌ها سنگینتر میشه!

-خب پس میخوای تا حرفی نزنم!...نکنه اینو قبول نداری که ادم یه وقتایی مجبوره خیلی غلط بکنه...چیزی از انحراف میدونی اصلاً؟؟ چه حق به جانب حرف میزد. انگار منتظر بود من هم تمام حرفهایش را تایید کنم و بگویم. " عزیزم حق با توه. تو چون بیش از حد مجاز میل بالا بوده، پس طبیعیه که با دوستت رفتار پرخطر داشتی."

با حس بیزاری و خشم از موقعیت و گفتگویی که گرفتارش شده بودم، دندان روی هم ساییدم.

-منظور تو نفهمیدم کامل...

انگار چهره رقتبار و عصبانیم، بیشتر او را از احساسات حاکم در درونم آگاه کرده بود، که باعث شد خنده‌اش را کش بدهد.

-الان داری بم(بهم) فرصت میدی گندی رو که زدم جبران کنم؟

-یکی از باگهای اخلاقیم اینه که با اونیه که ازش بدم میاد انقدر سرد رفتار میکنم که ازم

خوشش بیاد...با اونیه که ازش خوشم میاد اونقدر مهربونم که دلشو میزنم!

"حال من کدومشون بودم؟"

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۳۹۸ نجوا کرد.

-اولش باهات سرد بودم، گذشت و ازم خوشتر اومد... حال نمیتونم بیخیالت بشم! اونقدر باهات مهربون میشم که دلتو بزدم... که فقط تو دنیای قشنگت من باشم. نه هیشکی! پلک باز کردم.

-ولی من نه عاشق چشمای خوشگلت شدم، نه انحنای لب، نه ابروهای کمونیت، نه موهای ابریشمیت، نه غرورت، نه صداقت، نه مهربونیت، نه هیچ چیز دیگه؛ آدم عاشق که دلیل نداره برای حسش!

لحنش نرم و لطیف بود و دلم را با آن حرفها، بدجور آشوب انداخت.

-قلب فرهادت فقط به روی خودت بازه... پس سعی کن بیشتر عاشقم کنی بلفی جانم!

زبان بند شدهام را باز کردم. وقت سکوت نیست!

-راهشو بلدم... باید گوش کنی حرفامو!

موها و سرم را نوارش کرد.

-میشنوم...

-سیگار سناتور تو ترک کن.

مردمک چشمانش گرد شد، ولی بیحالت فقط نگاهم کرد!

-ترک کن فرهاد! تا بیشتر از این نه به خودت آسیب برسونی نه من!

-هیچوقت منو با درخواست این موضوع، مجازات نکن! حتی اگه جونت به لبت رسید، دیگه

این درخواستو نکن عزیزم!

تا نوک زبانم آمد پپرسم چرا؟ اما دهان بستم و او دماغش را بالا کشید.

-فک کن یه درصد بخوام ترک کنم...عمر اگه بتونم!

من دو روز این مواد کوفتی نرسه بهم، استخوانام از درد میترکه!

**

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۳۹۹

بعد از آنشب...بعد از آن معاشقه و آبیازی؛ زندگی دونفرهامان جذابتر، عاشقانهتر و احساسیتر از قبل بود. گرچه فرناز چند روز مهمان ما بود و به خاطر دل بستن به آرمان و مخالفت مادرش بر سر ان موضوع، میخواست با بیان افکار و احساساتش من و فرهاد را متقاعد کند و یک گام به خواسته‌هایش نزدیک شود؛ اما حتی وجود او و پدر و مادرش هم شاید نتوانست لحظه‌هایی، ذهن و قلب ما را از هم دور کند.

شہلا بیشتر از انکہ نگران وضعیت دخترش باشد کہ گرفتار آن شدہ، دیدن من در آن موقعیت، شوکہ و نگرانترش کرد.

روی تراس با فرہاد مشغول بہ سیخ گرفتن جوجہ برای کباب بودند. فرناز و سیروس ہم توی محوطہ باز عمارت باہم خلوت کردہ و در حال قدم زدن و گفتگو باہم. این من بودم کہ تنها توی آشپزخانہ، داشتم دور خودم مدام میچرخیدم و میخواستم ہنر سفرہآرایام را بہ رخ خانوادہ شوہرم بکشانم.

گاہگذاری از پشت شیشہ ہای تمام سکوریت روبہ تراس، فرہاد و مادرش را دید میزدم کہ در حال

گفتگوی عمیقی بودند. شاید ہنوز بحث بر سر فرناز است! شاید ہم...نمیدانم!

ہنوز ذہنم درگیر حرفہای نشیندنیاشان بود کہ جیغ گوشیام در آمد. روی میز جلویم بود و صفحہ نمایشگرش کہ روشن شد، چشمانم معطوف شمارہ ناشناسی شد کہ رویش افتاد.

دست خیسم را با گوشہ پیشبندم خشک کردہ و گوشی را روی پخش گذاشتم.

چندبار الو الو کردم... در آخر وقتی میخواستم تماس را قطع کنم، کسی در آنسوی خط بہ حرف آمد.

-قطع نکن کارت دارم...

صدای زنانہاش دلم را لرزاند. بازہم خودش بود!

گیج و مبہوت، نگاہ خیرہام را بہ فرہاد و مادرش گرفتہ و گوشہایم را تیز!

-تو اومدی دیدنم...ولی هیچوقت دلیل اومدنتو نگفتی؟! صدایش در فضای خالی سالن داشت منتشر میشد!

نجمه بود که با اعتمادبنفس بالا، بدون وقفه و شمردهشمرده، حرف میزد!

روی یک پا ایستادن و وزن تحمل کردن، قدری مشکل بود...یک پا یک پا چند قدم راه رفتم و خودم را به صندلی رساندم و نشستم.

-یه زن هیچوقت دلش نمیخواد، معشوقه شوهرشو بدون دلیل ببینه!

نفسهای بیشمارم را تندتند بیرون فرستادم و گفتم:

-معشوقه قدیم!

پوزخند زد.

-هه...قدیم یا جدید هیچ فرقی نمیکنه!

برای اینکه مکالمه مان بیشتر طول نکشد، گوشی را به سمت گوشم گرفتم و با تمام ترسی که داشتم مخفیاش میکردم، لب زدم.

-من اومدم دیدنت...چون میخواستم واسه همیشه شرتو از زندگی فرهاد بکنم!

-تختهگاز نرو فدات! شل کن یه کم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۰۰

نفسم بند آمد؛ لحظهای سکوت کردم و او با خونسردی تمام لب گشود.
 -من هیچوقت فرهاد وادار نکردم بیاد باهام بخوابه یا هرچی! یه نیرویی فرهاد میکشوند
 سمتم.

-اره...همونه...درست میگی. اون نیرو همون زهرماریه که بازم تو بهش میدادی.
 -خیلی خب من اعتراف میکنم...من معتادش کردم، ولی این به اون در! اونم منو معتاد
 کرد...منم مثل خودش گرفتار کرد!

صدایش را آرام کرد و کمکم به حالت پیچ زدن نجوا کرد.

-بهتره بدونی این مواد چیز خوبی نیس! اگه بیشتر مواظب خودت باشی بد نیس دختر!
 صدای بوق اشغال، به مکالمه چند دقیقهایمان پایان داد.

خشک و مات به روبرویم زل زدم. اگر قبلا نجمه این

مواد را به فرهاد میرساند، الان کی اینکار را میکرد!!

صدای فرهاد مرا از عالم مبهوت و گیج خودم بیرون کشاند.

-بلفی گوجه ها حاضره؟

از گوشه چشم نگاهش که کردم، داخل آمد. زیر لب فقط یک "آره" تحویلش دادم و دیگر هیچ!

خودش رفت و از روی سینگ گوجه ها را به سیخ کشید.

-چرا نیمای بیرون... هوای بیرون خنکه ها! برخلاف ذهن آشفتهام که درگیر حرفهای نجمه بود؛ گفتم:

-میام.

سر خم کرد و دهانش را نزدیک گوشم که کرد، خندید.

-امشب یادگاری جدید میخوام رو گچ پات بنویسم... حالشو داری که؟

خوب میدانستم آن حرفها را از کجا میآورد. لبخند معناداری زد، چشمکی زد و گفت:

-نمیخواه بلند شی، خودم الان میام بغلت میکنم، میارمت بیرون.

با لبخندی کوتاه، بدرقه اش کردم. وقتی کاملاً از در تراس بیرون رفت، بار دیگر گوشیم را

چک کرده و شماره‌های را که همان چند لحظه قبل نجمه باهام تماس گرفته بود را ذخیره

کردم.

بعد هم عصایم را برداشتم و با تکیه به آن چند قدم راه رفتم و به در تراس رسیدم. در نیمه باز

بود و صدای شهلا را میشد به خوبی از همان فاصله هم شنید که داشت میگفت.

"باید بین این دو تا یکیشونو انتخاب کنی! یا بفرین یا سیگار سناتور!"

کمی عقب کشیدم؛ وقتی فرهاد رای مخالفش را بالا برد به نشانه اعتراض و گفت:

"هیچکدوم"

"فرهاد این حرف من نیست! پدرش اینو گفته حاج فتاح!! به خیالت دخترشو ول کرده؟ به خیالت براش مهم نیست که اونو داده دست یه معتاد؟؟"

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۰۱

فرهاد تقریبا داد کشید.

"بین آنا من با بلفی حرف زدم...اون منو همینجوری که هستم قبول کرده!"

نفسم را حبس کرده و حال خودم را پشت در چسباندم تا حرفهایشان را کاملا بشنوم.

تند تند صحبتهایشان ردوبدل میشد و اینبار صدای شهلا را شنیدم که پریشان و دستپاچه داشت میگفت:

"فرهاد ما یه غلطی کردیم و اونشب جای تو با فرزینو عوض کردیم.. خبط کردیم...اشتباه کردیم!"

صدایش تحلیل رفت و یواشتر ادامه داد.

"ما کار غیرقانونی انجام دادیم فرهاد! حاج فتاح م اون آدمی نیست که راحت از کنار این موضوع بگذره!...حالم که واسم پیغام فرستاده و گفته به دو دلیل تاحال صبر کرده، یکی حفظ آبروش توی روستا، یکی هم پیدا شدن فرزین"!

فرهاد عصبی شده بود. با ترس از گوشه چشمم بیرون را دید زدم. رگ گردنش متورم شده و تمام حرصش را داشت با خشم بیرون میزد.

"من این حرفا تو کتم نمیره!...بلفی زنه هر جور شده عقدش کردم، مال منه، حق منه...حالم نمیخوام

پسش بدم".

"فرهاد یه خورده منطقی فک کن جانم!...اون دختر بیاجازه پدر که شرایط ضمن عقده با تو ازدواج کرده"!

فرهاد نگذاشت مادرش ادامه دهد و با همان لحن عصبانی، پرید توی کلامش و گفت:

"اجازه پدر قید شده..شاهدم داریم".

"ولی اون اجازه برای تو نبود! اون مال عقد با فرزین بود"!

"من این حرفا حالیم نی...اگه تا خود فردام تکرارش کنی بازم میگم بلفی زنه، نه طلاقش میدم نه میزارم بدون خودم دیگه جایی بره...ای بابا!...مگه من به وسایل شما دس میزنم؟؟ برش میدارم؟!"

اینبار صدای سیروس خان متوجهام کرد! روبرویم بود با فرناز!

کی داخل آمده بودند که من متوجه نشدم!

-چیشده باز فرهاد دور برداشته؟

نوک زبانم گیر کرد. مانده بودم چه جوابی بدهم که فرناز جلوتر از در تراس بیرون رفت و نیشخندی زد.

-من درستش میکنم...

نگاهم معطوف او شد، بینم چطور برادر ترشرویش را آرام میکند؛ که سیروس خان کنارم ایستاد. نگاهش مثل من، از دریچه روبرو، نظارهگر بیرون بود، اما حواسش به من و بازی با انگشتان دستم بود.

-آگه دوشش داری با چنگ و دندون حفظش کن، نزار زمان بگذره و یه روزی به خودت بیای که دیگه خیلی دیر شده... که از دستش دادی!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۰۲

دلهرهای شدید تمام سلولهای تنم را درگیر کرد.

حاج بابا چه پیغامی فرستاده؟؟ اصل قضیه چیه!

با همه سوالتی که پشتسر هم توی ذهنم ردیف میشد و هیچ پاسخی نداشتم برایشان، پایم را بیرون از تراس گذاشتم. فرهاد تا مرا دید، سرش را بالا گرفت و از کنار باریکیو کنار آمد.

-مگه نگفتم بمون خودم میارمت بیرون!؟

نگاهش نکردم و با عصای زیربغلم رو به سمت میز و صندلیهای گوشه تراس رفتم و زیر لب گفتم:

-وقتی خودم بتونم راه برم تو چرا بیای! این چه کاریه فدات.

فرهاد بادبزن دستش را روی باریکیو گذاشت و

نزدیکم آمد. لبخند گرمی روی صورتم پاشاند و وقتی روی صندلی خواستم بنشینم، همین که عصای زیربغلم را گرفت و دستهایم؛ کلی کمک حالم شد برای نشستن.

بعد آرامتر از حد معمول، با همان لبخند روی لب، نوک بینایم را گرفت و گفت:

-فدات بخورم فسقلی!

کامل روی صندلی که نشستم، شهلا هم کنارم آمد. به من نگاه گرفت و متعجبانه پرسید.

-بفرین جان نگفتی چرا پات به این روز دراومده؟ اصلا کی گچشو باز میکنی؟

نفسم را برای رفع خستگی، کاملاً بیرون فرستادم و زیر چشم نگاهمان را با فرهاد رودبدل که کردیم، گفتم:

-دوهفته دیگه باید تو گچ بمونه.

شهلا باز هم مصرانه پرسید.

-خب چرا شکسته؟؟

فرهاد جلوتر از من به حرف آمد. میدانست دروغگوی ماهری نیستم! بلافاصله سریع و فیالبداهه گفت:

-افتاد...از رو چهارپایه!

این را گفت و به سمت باریکیو رفت. بعد برای منحرف کردن ذهن مادر و بقیه، از آنها خواست جوجه ها را برایش ببرند تا زودتر کباب کند.

بعد از لحظاتی شهلا و فرناز با کمک فرهاد میز شام را همانجا آماده کردند. سیروس خان نیز مثل من ساکت نشسته و متفکرانه داشت اطرافش را با

چشمانش برانداز میکرد. ای کاش میدانستم او از گذشته شهلا و نواب خبر دارد یانه؟...حال چی!

صاحب این عمارت را میشناسد و آمده انجا؟! پاسخی برای سوالت ذهنم نداشتم که فرهاد کنارم نشست و سریع تکهای از جوجه را روبروی دهانم گرفت. دست بردم و خواستم بگیرمش، که با چشمانش خندید و اشاره کرد که دهان باز کنم. بد ندیدم عشوهای بیایم و حال که او اهلی شده، من هم را مش شوم.

زیر بار نگاه بقیه، فرهاد تکه گوشت را توی دهانم چپاند و تمام لبخند و مهربانیاش را روی صورتم پاشاند.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۰۳

آخر آن مهمانی خانوادگی که همه چیز ناگهانی بود و سیروس و شهلا آمده بودند که دخترشان را به خانه برگردانند، شهلا از فرهاد و من تشکر کرد که آن چند روز پذیرای فرناز بودهایم. اما هنوز، تمام و کمال حرفهایش تمام نشده بود که فرناز با پررویی و گستاخی به حرف آمد و در جواب مادرش گفت:

-مامان جون من تصمیم خودمو گرفتم...برگردمم خونه دلیل پاپس کشیدنم نیست!

نگاه حیران همه روی صورت دخترک خیره ماند و او که ابایی از قضاوت شدن و بازگو کردن احساساتش نداشت، ادامه داد.

-فکر میکنم اونقدر بزرگ شدم که خودم خوب و بد رو از هم تشخیص بدم.

فرهاد بیشتر از بقیه، حرفهای خواهرش روی مخش بود و داشت سرسره‌بازی میکرد! روبروی خواهرش کنار من روی تک صندلی نشسته بود، که با همان لحن خشک و مقتدر، در جواب فرناز لب زد.

-تو برمیگردی خونه و برای همیشه دور آرمانو یه خط قرمز گنده میکشی...فهمیدی!؟

فرناز از گوشه چشم نگاهش کرد. زار و مفلسانه؛ اما غرغرو!

-من دوستش دارم.

فرهاد مصمم بود که چشمان کور خواهر خیره‌سز و کلهش‌ش را به روی واقعیت باز کند. حتی شده با زور، با تهدید یا دعوا و معرکه!

-ولی اون مناسب تو نی فرناز!

فرناز با شتاب از جا پرید. انگار که میخواست تمام حرفهایش را جار بزند.

-چرا نیست؟ معتاده؟ کار نداره؟ بیخانواده‌ها؟ پول نداره؟؟ چیچی نداره آخه؟؟

فرهاد هم از جا برخاست. پیدا بود، تمام زورش را زده، آن حرکت ازش سر نزند که زد! دستش را بالا برد و با سیلی محکمی که روی گونه فرناز نشانده؛ تمام عصبانیتش را تخلیه کرد.

-ولی اون تو رو دوست نداره!

چشمان دخترک و حتی پدر و مادرش گرد و بیحرکت شد. فرهاد آه سردی بیرون داد و یک نخ سیگار آتش زد.

-میخوای بچسبی به علاقه کورکورانه ات که چی؟ پوکی به سیگارش زد.

-وقتی اون تو رو نمیخواه... تو چرا هی داری زور میزنی؟

چشمان فرناز از برق اشک سوسو میزد. اما فقط گوشه لبهایش لرزید.

-توهم بفرینو نخواستی...ولی چون اون تو رو خواست، الان شبا تا خود صبح صدای خندیدنتون تا اون سر پیچ جاده میره...خب این که محال نیست!

-اینقدر مقایسه نکن فرناز جون!... من و بفرین به اجبار این زندگیو شروع کردیم؛ اما تو چی؟ فرناز با شتاب دستش را به گوشه چشمانش کشید.

میخواست آثار گریه را پاک کند.

-به اجبار شروع شد، به اضافه همه اون چیزایی که گفتم! بیپولی، بیکاری، اعتیاد...

اینبار شهلا روی دخترش دهان باز کرد و داد زد.

-دیگه ادامه نده!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۰۴

نوک بینی فرناز قرمز شده بود، بیآنکه گریه کند ضجه زده بود. اما انگار میخواست جار بزند به درک! برای قلبی که عاشق است و عاشقانه برای کسی میطپد، صیانت از عشقش، همین معنی را میطلبد!

فرناز جلوتر و سریعتر از بقیه، تراس را به داخل سالن ترک کرد. نگاهم داشت او را دنبال میکرد که شهلا صدایش را بلند کرد و با لحن شمامتبارش، خطاب به شوهرش گفت:

-سیروس برو دنبالش... نزار این وقته شب، تو این بیابون تنها بره!

سیروس سری به علامت تاثر تکان داد و نگاه آخرش را بر من و فرهاد تاباند و خداحافظی کرد. بعد هم رفت دنبال دختر یاغی و سرکشش.

با خودم داشتم فرق بین فرهنگها و آدابها را مرور میکردم.

"اینکه توی شهر و روستای ما یه دختر هیچوقت به خاطر کسی که دوستش داره نمیتونه جلو خونوادهاش بایسته و حرفشو بزنه... به نظرم هر دوش حال آدمو میزنه!! نه این سرکش بودن رو ذهنم میپسندنه نا اون که جرات نداری بگی چیمیخواوی... بعدشم بشه جریان یکی از دوستان دوران مدرسهامون به اسم ژوان. که با مخالفت پدرومادرش سر قضیه پسری که میخواست، باهاش فرار کرد و شد یه آبروریزی برای خودش و خونوادهاش کهالان بعد چندسال هنوز نقل محافل!"

فرهاد کلافه و دستپاچه دستی لی موهایش کشید و آخرین پوکش را به سیگار بین لبهایش زد و گفت:

-آنا دیگه داری همه تقصیرارو میاندازی گردن این بیچاره...

شهلا متعجب گفت:

-کیو میگی؟

-پدر... همه کاسهکوزه ها سر اون میشکنه!

شهلا لب و لوچهاش را جمع کرد.

–نه... اینجوریام نیس... من و سیروس از خیلی سالهای پیش همو میخوایم، حتی قبل ازدواج اولم!... آگه میبینی مدیریت زندگی رو داده دست من، دلیل بر بیعرضه بودنش یا هر چی نیس! سیروس میتونست نقش پدریشو پررنگتر ایفا کنه برا بچه هاش که نکرد!

همین!

فرهاد با غیظ فیلتر سیگارش را در پیشدستی روی میز له کرد و گفت:

–ولی تو نذاشتی اون مَثِ یه مرد باشه... مَثِ یه مرد وایسه جلو بچه هاش و بهشون راه درست، غلطو نشون بده! تا خواست یه چی بگه، یه کاری کنه... اومدی مداخله کردی و آخرشم خودت دستور نهایی رو صادر کردی... که اونم داریم میبینیم!

بفرما... اون از فرزین.. اینم عاقبت دربدری و اعتیاد و بدبختی من... اینم از تنها دخترت!

شهلا گوشه لبش را گزید؛ اما نمیخواست حرفهای فرهاد و اعتراضهایش، تصویر بدی از او در ذهن من درست کند. به همین خاطر فیالفور گفت:

–اشتباه نکن... من همیشه بهترینها رو واسه شما خواستم. تو خودت هیچوقت نخواستی راهی رو که من نشونت میدم بری.

فرهاد تن پرتنشش را روی همان صندلی که نشسته بود، انداخت و پوفی از دهانش خارج کرد.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۰۵

-بین آنا...من همیشه عاشقت بودم، همیشه خیلی بیشتر از همه دخترا و زنهایی که میشناختم، میخواستمت؛ تو برامون مادری کردی، ولی مهارت مادری کردنو بلد نبودی! قدر تو از سیروس گرفتی که خودت بلدی همه کار کنی...ولی اینو نمیدونستی که یه پدر همیشه نقش خودشو داره، یه مادر نقش و وظیفه خودش!...من به تو اونقدر احساس نزدیک بودن میکردم که میاومدم و لیست همه دوستامو بت نشون میدادم، با کادوهایی که میآوردن...تو نزدیک بودی ولی پدر نه! تو راحت میگرفتی همه چیو...نذاشتی یه بار پدر بزنه زیر گوشم و بهم بگه شب چرا دیر برگشتی خونه!... نذاشتی! دست و بالاشو بستی با مدیریت احمقانهات!!

فرهاد تمام وقت با حرص و تاسف، مادرش را نقد میکرد و شهلا سر به زیر داشت. امروزها خانواده صوفی دچار تزلزل و کدورتی شده بودند که هر کدامشان را به تنهایی آزار میداد...به نظرم در هر

خانوادهایی این بحثها به طور متفاوتتری وجود دارد! شاید فرزند نسبت به پدر، پدر نسبت به مادر...و مادر نسبت به پدر حرفها توی دلشان تلمبار کنند و از کنارش بگذرند؛ اما هیچوقت نخواهند بحث کنند!

مثل خانواده ما! مثل خانواده صوفی و هزاران خانواده در شهرم...یا کشورم!

شهلا عصبی و پریشان بود از وضع بوجود آمده، اما داشت خونسردیاش را حفظ میکرد و وقتی میخواست برود، رو به فرهاد کرد و مقتدرانه گفت:

-آخرین بارمه پامو میزارم تو این ملک...
فرهاد پوزخندی زد.

-چرا؟

-اومدی خودتو چپوندی تو این خراب شده که چی؟ به نظرت یه دیوونه میاد این عمارتو
همینطوری بزنه به اسم یه غریبه؟ که از پدرش کینه شتری داره و از مادرش زهر انتقام؟؟
چهره فرهاد بهم ریخت، من هم سراپا گوش شدم، که شهلا کلافه وار دستی در هوا تکان داد و
گفت:

-خودتم خوب میدونی اون پدر تو نیس! پس دیگه نخواه نزدیکش باشی! فرهاد...شاید بلد
نبوده باشم

بعضی چیزا رو بهت بگم؛ ولی یادمه همیشه اینو یادت دادم که شرافتمندانه زندگی کنی. اینجا
جای تو نیس پسرم...خودت خوب میدونی وقتی گیج میشی نشئه

میشی، حالت چجوریاس! پس نزار زن تنهات تو این بیابون بیشتر تنها بمونه و این بلاها سرش
بیاد...یهکم به خودت بیا فرهاد...بشکن این دیواری که کشیدی دور خودت، به خاطر هیشکی
نه به خاطر خودت که داره جوونیت تباہ میشه...که شدی غلام حلقه به گوش یه مشت مواد
لعنتی!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۰۶

شهلا از در تراس خواست برود بیرون که من دنبالش کردم. هر طور شده خودم را به او رساندم تا حرفهای ناگفتهای که راجع به خودم ازش شنیده بودم را پپرسم.

-شهلا جون وایسا...

بدون توجه به من مانتو و کیفش را از روی مبل برداشت.

منمنی کرده و بیمقدمه گفتم:

- حاج بابام پیغام فرستاده؟

توی چشمانم خیره ماند. حیرتزده و بیحرکت.

حتما

تعجب میکرد، من از کجا خبر دارم؟! خواستم ذهنش را کمی آرام کرده باشم. سریع لب زدم.

-یه کم از حرفاتونو با فرهاد شنیدم!

نگاه گرفت و مانتویش را توی تنش صاف کرد.

-پدرت میخواد طلاق تو بگیره، البته شرط

گذاشته... فرهاد یا باید تو رو انتخاب کنه یا موادشو!

نفس پربغضم را بیرون فرستادم و او ادامه داد.

-به فرهاد گفتم تصمیمشو بگیره...چون با اینهمه درگیری ذهنی و مشکلات، که خودتم داری
میبینی...دیگه توانایی شروع یه ماجرای دیگه رو ندارم!

-حرف دیگهای نزده حاج بابام؟

-گفته فرهاد تصمیمشو بگیره و بهش جواب بده...همین!

سرم را پایین گرفتم. آن موقع بود که شهلا با لحن پرعتابش بازهم به حرف آمد و گفت:

-درستترین تصمیمو بگیر...میدونم و مطمئنم که میتونی کاری کنی فرهاد ترک کنه، پس اگه
یه درصدم دلت باهاشه ولش نکن، کنارش بمون و کمکش کن از این مخمصه نجات پیدا کنه.
اشکهای پشت پلکش مثل فواره پایین آمد و پربغض نالید.

-همونقدر که مطمئنم روز روشنه، اطمینان دارم کار نواب عوضیه که پسرمن به این روز افتاده!
اون این همه بلا رو سرش درآورده!

-میتونم پسرمن چرا؟

با پشت دست، اشکهای جمع شده روی گونهایش را پاک کرد.

-نمیدونم!...شاید یه طرفش هم به خاطر زهر انتقامیه که از من گرفته.

-یعنی شما همه این چند سال اینو فهمیدین و لب نزدین؟

-نه...من همین یه مدت پیش یه چیزایی

فهمیدم...بفرین من بچه هامو دوس دارم. بخدا اگه دلم بخواد یه تار مو از سرشون کم شه!
من...من همهاش تلاش کردم تو زندگی بهترینها رو براشون فراهم کنم.

گریه امان نمیداد، درست و بیوقفه صحبت کند. به فینفین کردن افتاد. من جلوتر رفته و عصایم
را دادم زیر بغلم.

نخواستم نمک روی زخمش پاشم و در آن شرایط که روحیه‌اش زخمی بود، مورد عتاب
قرارش دهم؛ ولی ان محبت و زحمتی که او برای بچه هایش کشیده بود، همهاشان درست و
بجا نبود که!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۰۷

لب پایینم را تو کشیدم و بعد از لحظهای درنگ، گفتم: -آدما همیشه فکر میکنن درستترین
راهو دارن میرن...ولی همیشه اونجوری نیست که اونا فکر میکنن! شما یه وقتایی اونقدر که
فرهاد دوست داری،

بهش مواد رسوندی به جای اینکه بخوای ارزش دورش کنی!

چشمانش را باز کرد و متعجب، لبخند کوتاهی زد.

-من اینکارو نکردم!

-وقتی فرهاد بازداشت کرده بودن... تو روستای ما!

یادتون نیست؟...

سرش را پایین انداخت و من دستم را به سمتش دراز کرده و شانه ها و بازویش را نوازش کردم.

-شما نیتت دوست داشتن و علاقه بیش از حد بوده؛ ولی شاید روش منطقی و درستو نرفتم.

جلوی چشمانش را با هر دو دست گرفت و میان هقهقههایش لب زد.

-نمیدونم... نمیدونم! دیگه احساس میکنم بریدم...

-درست میشه.

-همه چیو میدم دست خودش... بعد تو بفرین!... من سلامتی فرهادمو اول از خدا بعد از تو

میخوام...

خودش را در آغوشم انداخت و با صدای بلند گریست.

همانموقع بود که فرهاد هم داخل آمد. انگار دلش نمیخواست مادرش را در آن اوضاع و احوال بد و قاراشمیش ببیند. اخمآلود نگاه گرفت و رفت سمت اتاقش.

فرهاد آرام روی تخت دراز کشیده

بود. نگاهی به بازوان تتو شدهاش کردم و با تکیه به تخت، از سر خستگی دم عمیقی گرفتم.

"فرهاد"

-خوابی؟

تازه داشت پلکم سنگین میشد و روی هم میافتاد که صدای بلفی، هوشیارم کرد و به بیداری کشاندم. چشم باز کرده و توی تاریکروشن اتاق زل زدم به موهای تابدار شرابی که روی ساعدش ریخته بود. همراه با در کردن نفس عمیقی از سینه، آرام گفتم

-نه واقعا کسیو دیدی تا حال با چشای باز بخوابه؟ لبخند دلنشینی روی لبش نشست و آرام زمزمه کرد.

-چشات که بسته بود!

#سیگار سناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۰۸

خواستم بگویم "تازه داشت خوابم میبرد" اما فکر کردم شاید این حرفم، احساس گناه به او بدهد و اصلا در آن شرایط که هر دویمان ذهن ناآرامی داشتیم، چه لزومی به آن صداقت آزاردهنده بود!

دستم را دراز کردم و سرش را روی بازویم جا دادم.

ثانیه ها گذشتند و هر دویمان در آن نیمه شب گرم تابستانی به صدای نفسهای کوتاه و عمیق هم گوش سپردیم. خیلی دلم میخواست سر از افکارش در بیاورم. اینکه در عین نزدیکی از

هم دور بودیم احساس خوبی بهم منتقل نمیکرد! اینکه ارتباط بود، اما احساس را تا همین چند روز پیش چاشنیاش نکرده باشم؛ دست خودم نبود. شاید تا آنروز به قدری که باید دل ندادم...عشق ندادم...امید ندادم...اما از آنشب سعیام این بود جان پناهش باشم. مطمئن بودم میتوانم تکیهگاه خوبی برای آن فسقلی غریبه باشم توی جزیره تنهاییهایم!

شاید حال که دلم را به بند دلش گره زده بودم، بیشتر دلم میخواست، مکنونات قلبش را کشف کنم. توی ذهنم میلیونها سوال بود که لیست کرده و دلم میخواست یک به یک از او بپرسم...اما نمیتوانستم!

شاید پرسیدن از او راجع به احساسش...سوال و جواب از میزان علاقه و دلبستگیاش به فرزین یا همان پسر نامادریاش، درست نباشد!

صدای بلفی اما مرا از دنیای خودم بیرون کشید.

-تو هیچوقت عاشق کسی بودی فرهاد؟

از این سوال ناگهانیاش تعجب کردم. شاید هم یکه خوردم. اما اعتراضی نکردم!

خنده شیطنت آمیزی کردم و گفتم:

-آخ...چی گفتی؟ مدینه گفتی و کردی کبابم!

پایش را به آرامی تکان داد. جوری که خواست تعادل زیبای آن آغوش بههم نریزد. بعد سرش را بلند کرد و نگاهش را بالا کشاند. لبخند مختصری زد.

-آهان... پس درد عاشقی کباب کرده آره؟؟ خودش هم نمیدانست که با آن ناز و کرشمه های دخترانه، چقدر هوسم را بیدار میکند! هر دو مچش را گرفتم و وقتی در حصار آغوشم گرفتمش. صدای خودم را اینبار شنیدم که خالی از هر شیطنتی، داشتم نجیبانه میگفتم:

-راستشو بخوای یه زمانی فک میکردم یکیو دوس دارم، ولی بعدا فهمیدم بعضی علاقه ها اشتباهن و بهتره که سرانجام نگیرن!

بلفی گوش داد و پیامان پرسید.

-اسمش چی بود؟ نیش خندهام باز شد.

-اقدس... اختر... فاطمی...

چشمانش را بهم نزدیک که کرد، زدم زیر خنده و گفتم:

-خب چه میدونم... چه فرقی میکنه حال هر اسمیام داشته باشه!... مهم اینه کهالان هیشکی تو دلم نی!

لب و لوچهاش آویزان شد.

-هیشکی!!؟

-هیشکی...

مصمتر از لحظات قبل، سری تکان داد و گفت:

-باشه... سر خاطره نوشتن رو پام نشونت میدم!

"ای وای گند زدم که..."!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۰۹

به جبران حرفی که زدم، سریع لب زدم.

-هیشکی به غیر از بلفی جونم...

لبخندش را داشت در لفافه، پنهان میکرد. خوب شناخته بودمش در آن مدت. میدانستم خوب میتواند از پس نخواستنها بریاید...پیش خودم فکر میکردم، با سرد بودنم باهاش، کاری کردم عاشقم بشود؛ اما همان خویشتن داریها و کم محلی هایش به نظرم جذابترش کرده بود. همین که دلم میخواست کشفش کنم و ناگفته هایش برایم شنیدنی شده بود، خواستنی ترش کرده! بلفی چون زنم بود، خودش را در اختیارم میگذاشت، تمام و کامل! ولی هیچوقت رفتار و حرکت اضافایی ازش سر نزد...نیاز به همیشه ماندن کنارش برایم، دلچسب شده بود. گاهی دلم میخواست فقط او کنارم باشد و برایم حرف بزند.

-حالا سفت بغلم کن...

لحن کودکانه هاش، آخ از نهادم بلند کرد...

حال نوبت من بود، یک دستی بزمن و از آن لیست سوال که در ذهنم ردیف شده بود، یکی را

پپرسم.

سریع السیر لب زدم.

-خودت چی؟...

پلک زد. با سوال ناگهانیام، از خلسه اش بیرون

آمد.. کمی خودش را بالا کشید و من سرم را از روی شکمش بلند کردم.

-تا حال عاشق کسی شدی؟

گوشه لبش را گزید. نگاهش توی نگاهم داشت موج میزد که لب باز کرد.

... -یه زمانی فکر میکردم یکیو دوست دارم، ولی بعدا فهمیدم بعضی علاقه ها اشتباهن... یعنی

یه جورایی انگار، اون حس رو اشتباه گرفتی! اون اسمش عشق نیست.

-توهم مثل من؟

-اوهوم...

-حال چی؟ خندید. -حال که دیگه اون نیست!

-اون نیست داداشش که ه...نی؟

وقتی آن شوخی را به زبان آوردم، توی دلم داشتم به خودم هشدار میدادم " بار آخرت باشه از

این گه ها میخوری عوضی!"

در آن چندثانیه هزار بار خودم را برای گفتن آن یک جمله، به بار فحش و ناسزا گرفتم!

چرا با یادآوری فرزین و عشق قبلش، عشق خودم را پیش کشیدم!!

بلفی اما، ساکت بود. انگار از وخامت حال بدم آگاه شد. کمی خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد و نشست .

چه اتفاقی در درونمان رخ داد؟

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۱۰

ذهن مسخ شده ام کمکم به کار آمد و زیر لب نجوا کردم:

-منو ببخش...

و غلطیدم به سمت دیگر تخت!

"گه بزنی این افکار زنگ زده رو... گل بگیرن دهنی رو که فرت و فرت ازش حرف بی ربط

میزنه بیرون!"

صدای آرام و لحن مهربانش، موجبات آرام شدن ذهن مشوشم شد.

-اگه میخوای واقعیتو بهت بگم، باید باور کنی!...منو ببین!

با کمی تاخیر واکنش نشان دادم و چرخیدم سمتش!

نگاه های بیقرارش با نگاه های برزخی من توی دریای ناآرام بی ساحل نگاهم؛ موج سواری میکرد.

-هیچ مردی به غیر از فرهاد صوفی، توی زندگی من وجود نداره...شاید توی گذشته بوده و ال ن گاه گذاری سایه اش سنگینی میکنه؛ ولی بفرین همه اونها را از ذهنش پاک کرده...اینو بهت قول میدم فرهاد!

ته دلم داشت قرص میشد، که جمله بعدی اش، مهر تاییدی زد بر تمام دلنگرانیها و آشفتهگیهای ذهنیام!

-فرهاد اومدنت تو زندگی تضاد عجیب، ولی بزرگی بود...که باعث شد تموم گذشته ام با آدماشو برای همیشه تو ذهن و قلبم دلیت کنم، بریزم بیرون!

نگاهش امتداد نگاهم را دنبال کرد و ته لبخند کمرنگی رو لبانم نقش بست که باعث شد با سنگینی پلکهایم را ببندم. از آن همه اشتیاق هم به وجد آمدم، هم دچار سرگیجه تند و عجیبی شدم!

بلفی دستانش را به سمتم دراز کرده و آرام آرام روی تنم کشاند.

قلب بیقرارم در حال انفجار بود...تپشهای پرتلاطمش را بیاغراق میتوانستم بشنوم! اینهمه رسوایی...برای چه بود؟ از کجا آمده بود؟!

پلک زدم و چشمانم براقش را روبرویم که دیدم، آرام لب زدم:

-یه وقتایی حس میکردم خیلپارو دوس دارم... ولی فقط تخلیه کردن روانی بود...باهاشون

میخوایدم...رو تخت! رو کاناپه! گاهی وقتا زمین سرد...ولی زمانبندی اون حس تعلق، محدود بود! تنم که سرد میشد...بیشتر یاد بدبختیام میافتادم..اونوقت بود که با تموم وجودم متنفر میشدم از اون خرابهایی که راحت خودشو میزاره در اختیارم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۱۱

دستش را روی تنم لغزاند. لرز خفیفی به سراغم آمد، ولی وقت آن ادا درآوردنها نبود...اولین بارم که نبود!

هیچوقت تصور نمیکردم، همخوابگی با زنی که مالکش خودم باشم یک همچین تجربه ناب و خالصی میتواند داشته باشد. گرچه در حالت عادی و تا به آن لحظه نتوانستم بهش بگویم که دلم را برده و حضورش، تمام دنیای کوچکم را پر از شور و هیجان کرده...که او را با همان چشمان پر از عشق و شیطنت...با آن صداقت بیغَلال و غَش...و مهربانی بیانتهاش میخواستم. میان چشمان بهت زده از واکنشهای سریعم، لبخند کمرنگی زدم و نالیدم.

-بزار خیالتو راحت کنم واس خاطر همیشه بلفی جون...

نفسی گرفت، اما نگاهش همچنان توی نگاهم، جا خوش کرده بود!

ادامه دادم.

-بهجز اون دختر همسایه که دو سال تموم ادای عاشق مسلکا رو واسش درآوردم...واسه هیچ زنی حتی اداشم در نیاوردم!

آرام لب زد، اما م ردد!

-نجمه...!؟

حسود بودنش هم بوی خوبی میداد! مرا یاد دختر بچه هایی میانداخت که تمام زندگیشان پدرشان است...که با چنگ و دندان از قهرمان زندگیشان که همان پدر است محافظت میکنند!

لبخندم پررنگتر شد.

-نجمه خر کی باشه!

چشمکی زدم و او گوشه لبش را گزید.

ا...چرا برچسب بد میزنی!!

-فک کردم بدت نیاد...

-هیچوقت از شنیدن فحش و حرف زشت به دیگران خوشحال نمیشم...

-حتی اگه دشمنت باشه...یا یکی مثل نجمه!؟

-حتی نجمه!

-ای بابا...تو دیگه کی هستی...خداتو صلوات!!

لبخندی صورتش را گرم کرد و شادابی محسوس روی آن چهره به ظاهر محزون لغزید.
 آنروزها به شدت نیاز داشتم که ان لحظات عاشقانه را خلق کنم... شاید اگر یک درصد هم به
 حرفهای آنا فکر میکردم، بد

نبود! واقعا بلفی یا سیگار سناتور؟ میشد یکی را به دیگری ترجیح داد یا نه؟!

روان نویسم را برداشتم و روی گچ پایش یادگاری شب پنجم را نوشتم:

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۱۲

بمونه برای یادگار...

تا خواستم جملهام را تکمیل کنم، بلفی خودکار را از میان انگشتانم ربود و تبسمی کرد.

-بزار من امشب بنویسم.

مات او و حرکت غافلگیرکنندهاش شدم.

روانویس روی گچ پایش، میان انگشتانش به حرکت درآمد و نوشت.

«-قلب شکسته» و «اعتماد بر باد رفته» به روزی ترمیم میشه.

تنها چیزی که بر نمیگردد عمرته، کاری که دوس داری رو بکن، جای اشتباه و کنار آدم اشتباه نمون.

همون کار درستو انجام بده...یه کاری کن وقتی بیست سال بعد جلوی آینه به چروکای دور چشمت نگاه میکنی با خودت بگی: «ارزششو داشت»!

نه اینکه بگی: «حیف عمری که تلف کردم»...!

دستم میان زمین و هوا معلق ماند. خیره و مات نگاهش...نوشته روی گچ پایش شدم. قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، به حرف آمد.

-فرهاد من شنیدم که حاج بابام خواسته تو یا منو انتخاب کنی یا سیگار سناتور!

نگاه گرفتم. راستش حتی شنیدنش هم حالم را بد میکرد! این شرط مسخره روانم را داشت به بازی میگرفت!

نفسم را پر حرص بیرون دادم و بلفی ادامه داد.

-من اصراری واسه موندن ندارم...اجباری بودن رو اصول دوست ندارم...تا حالم اگه کنارت

موندم، فقط به خاطر اون حس خاصی بود که بهت داشتم...همش دلم میگفت بمون! نخواستم

برم، چون حرف دلمو گوش کردم. چون همه چی یهویی پیش اومد و ما دو تا اصلا خودمون

نفهمیدیم چطوری کنار هم وایسادییم.

-بلفی من...

هرچه زور زدم نتوانستم حرفم را تمام و کمال بزنم.

آن بغض گیر لعنتی بیخ گلویم چسبیده و امانم را داشت میبرد!

بلفی آب دهانش را قورت داد.

-فرهاد... اینا حرفای دل خودمه! من و تو اگه میخوایم بمونیم باید با هم، همو نگه داریم... توی

این مدت همهاش به خودم این حرفا رو بارها و بارها تکرار کردم... مسیر درستو انتخاب کن.

نه اینکه سالها بعد خودتو نفرین کنی برای عمری که تلف کردی!

قعا

وا راه درست کدام بود؟! گیج و منگ نگاهم را به نگاهش گره زدم. سالها پیش از نجمه

شنیدم، هیچوقت نمیتوانم سیگار خاصم را ترک کنم...

بدون فکر و تعجیلی گفتم:

-تو تصمیم حاجیبابات رو تایید میکنی؟

کاملا خودش را بالا کشید و نشست. چهره‌اش جدی و خشک شد. لحنش هم همینطور!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۱۳

-من جای هیشکی نیستم! نمیتونم بگم اگه جای یه

پدر بودم که تنها دخترشو میفرسته به شهر دیگه و بعدش کلی دغل و دروغ از ازدواجش درمیاد و میفهمه دوماش اونی نیست که فکر میکرد...چه حالی میشم!...نمیتونم قضاوت کنم اگه بودم و

میفهمیدم دخترم، شریک زندگیه یه آدم معتاده چه کار میکردم! حرفهای به ظاهر جدی؛ اما درستش، قلبم را لرزاند و خانه دلم را انگار ویران کرد! سرم را پایین گرفتم. از نشانه های استرس زیادم، بازی با انگشتان دستم بود. همانلحظه دستش را سمتم دراز کرد و یکهو، انگشتان لرزانم را فشرد. ناخودآگاه نگاهم را به سمت بالا گرفتم.

لبخند گرمش، دل ویرانگشتم را مهندسی کرد. دلگرم کرد و شاید اینطوری میخواست، لحظات قبل را از خاطر پاک کند که حرفهای جدیاش، تا چه اندازه روحم را تسخیر کرد!

فشار آرامی به دستم وارد کرد و اطمینانبخش، لحظهای آرامپلک فشرد و گفت: -من اگه نمیخواستم باهات بمونم و فکرم این بود یه آدم معتادی...هیچوقت برنمیگشتم تهران. هیچوقت شبا تک و تنها، بی تو نمیخوایدم. من این روزا رو میدیدم فرهاد...روزهای بهترم میبینم. روزی که ترک کنی، یه آدم قوی باشی، بدون گيجی و نشگی.

نمیدانم راست میگوید؟ یا فقط چون شرایط روحیام را دید، خواست دردم را التیام ببخشد! عزتنفسم اجازه نداد، ساکت بمانم.

-من بابت همهچی ازت معذرت میخوام...ولی باس بهم فرصت بدی!

سرم را بلند کردم. برق چشمان منتظر و بیقرارش، عجیب میخکوبم کرد و باعث شد در ادامه صحبت‌هایم عجله کنم.

-بلفی من میدونم حق باهاته...من خطا کردم! اسمت تو شناسنامه بود، ولی رفتم با دوستم...شبا تنهات گذاشتم. مواد زدم...رفتم تو هیروت و نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم...نفهمیدم اطرافم چه خبره...مواد مصرف کردم و تو رو با گرگایی که دور و برم ریخته بودن تنها گذاشتم...خیال میکنیالان که این حرفا رو میزنم و میفهمم چه غلطایی کردم، آرومم؟؟ نه!...دارم میسوزم!

بیقراری نمی گذاشت بنشینم. مثل برق گرفته ها از جا جهیدم.

دستانم را در هوا تکان دادم.

-روزی صدبار خودمو لعنت میکنم، باعث شدم زجر بکشی! بری بچه بندازی...اون قوزمیت ج اک ش بیاد سراغت و این بلا رو سرت بیاره...

تصور دوباره ژیار با بلفی و اینکه چه غلطی کرده، یکباره درونم را آتش زد. نمیتوانستم بیخیال آن قضیه شوم. اصلا اگر میگفتم آرامم، دروغ محض بود! من تمام آن روزها را به این امید، به شب وصل میکردم تا گچ پای بلفی را بردارم و بروم سراغ آن خائن کثافت! چرا!!؟ چون عذاب اینکه نمیدانم فقط بلفی را اذیت و آزار و کتک زده بود یا نه داشت به مرز جنون میکشاندم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۱۴

"بفرین"

از درد پایم کم شده بود. دیگر مثل روزهای اول تنم را سوزنسوزن نمیکرد و حال میتوانستم، خوب که نه؛ ولی بدون عصا هم کارهایم را انجام دهم. فرهاد نوبت دکتر گرفته و هر دویمان خوشحال و شاد این بودیم، ظهر همان روز از شر آن گچ سنگین راحت شویم.

فرهاد جلوتر از من صندلی ماشین را عقب داده و خوب تنظیمش کرد که بتوانم راحت بنشینم. با ریموت درهای عمارت را باز کرد و پشت فرمان نشست. نگاهم به روبرویم بود و آرام دستی روی گچ سفید کشیدم.

ماشین خواست از در عمارت بیرون برود. فرهاد پایش را روی پدال گاز فشرده بود که دقیقا همانلحظه مردی سیاهپوش با عینک آفتابی مشکی روی چشمهایش مقابل بوگاتی، سبز شد. همه چیز عجیب بود!

بوگاتی با ترمز کشداری متوقف شد و هر دویمان کمی به سمت جلو پرت شدیم.

لحظهای در سکوت، نگاه مبهم و سردمان را به نواب دادیم که با لبخندی کمرنگ، ما را زیر نظر داشت!

عرق سردی روی تنم نشست. دیدنش با آن لبخند مکار، مرا به آنشب کزایی میبرد و خوردن سیلی نابهنگامش!

ناخودآگاه دستم روی گونهام نشست و زیرلب هینی کردم... قلبم به شدت میکوبد و دلیل آنهمه استرس ناگهانی را نمیدانم! میشد همه را به نواب چسبانم؟ چون ناگهان و بدون خبر قبلی مثل جن معلق روبرویمان سبز شد؟ نه! او همیشه بدون اطلاع میآمد... دلیل آنهمه استرس را خودم هم نمیدانم!!

صدای فرهاد، هوش و حواسم را به همانجا کشاند.

نگاهم را به او دادم که از پنجره ماشین گردنی بیرون کشید و تقریباً داد زد:

-نزدیک بود بری زیر ماشین حاجی!

نواب خنده شادی کرد و دستش را از جیب

شلوارش بیرون کند. خنده های رها و آزادش، تشویش بدی به جانم میانداخت و خودم هنوز دلیلش را نیافته بودم!

فرهاد گوشه نگاهی به من انداخت و قبل از اینکه در ماشین را باز کند، زیرلب گفت

-هرچی شد پیاده نمیشی. همیجا میمونی تا پیام.

سرم را بالا گرفتم. چرا حرفهای فرهاد هم بوی بدی میداد!؟؟ مگر قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟! انگشتان منجمدم را در هم قفل کردم و آب دهانم را بلعیدم. نگاهم به فرهاد بود که از ماشین پیاده شد و روبروی نواب قرار گرفت.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۱۵

ریتم تند قلبم با آهنگی از سیستم ماشین که در فضا پخش میشد، موزون شد. همان بس بود که مانع شنیدن حرفهای فرهاد و آن مردک شود برایم!

ثانیه ها به کسری از ثانیه گذشتند... درگیری لفظی نبود! نواب فقط میخندید!! و میدانم همه آن خنده های مضحک بیاصل و ریشه، پر بود از کینه و خشم!

پلک نمی‌زدم! مات جلویم بودم... آهنگ بی‌کلام اوج گرفت و هراس و بی‌ژهای به دلم انداخت! دستان فرهاد در هوا معلق ماند. نعرهای کشید و بعد یقه آن مردک

عوضی را محکم گرفت. باز هم هین بلندی

کشیدم... بادیگارد ها پشت سرش ظاهر شدند؛ اما نواب با دستهایش مانع آنها شد که مداخله نکنند. قضیه برایم گنگ و نامفهوم بود! ولی نگاهم میخ جلویم بود. فرهاد گفت از ماشین پیاده نشوم... خب با ان گچ مزاحم که به پایم بود، چهکاری از من ساخته بود! او کاری نمی‌کرد، فقط فرهاد بود که او را زیر مشتم و لگد گرفته بود و دست آخر، رهایش کرد. کلا بهم ریخته و تیشرت سفیدش از پشت تا کمر بالا رفته بود... نواب موهای بهم ریخته‌اش را کمی مرتب کرد و دم عمیقی که گرفت، فرهاد توی صورتش داد زد:

-من با تو هیچجا نمیام...

سیستم پخش را قطع کردم و به یکباره سکوتی دلهره‌آور برپا شد. کاش میتوانستم پیروم بیرون و کاری کنم!

زیر نگاه‌های نگران و مضطربم، نواب کت و شلوار تنش را آرام تکاند و صاف ایستاد.

-مگه نمیخواستی بری امریکا...مگه تنها خواسته بزرگت این نبود؟!

باز هم سکوتی آزاردهنده حکمفرما شد.

"فرهاد چرا جواب نمیدی؟...اَه..."

مشت محکمی روی پای چپم که خالی از آن گچ مزاحم بود کوبیدم.

فرهاد حرفی زد...اما نامفهوم!... چرا نشنیدم! چرا متوجه نشدم جوابش چه بود!؟

همان لحظه گوشه‌های فرهاد که روی داشبورد بود، لرزید و توجهم را به خودش جلب کرد.

نگاهم معطوف آن لرزشهای بیامان شد. نمیشد بیخیالش شوم. خودم را کش آوردم و گوشه‌هایش را دست گرفتم.

شماره ناشناس دو بار دیگر تماس گرفته بود. بی تعلل، دکمه تماس را زدم.

-الو آقای صوفی...روز خوش.

نفسم بند آمده بود. تا خواستم توی ذهنم حلاجی کنم صدای مرد تقریباً جوان متعلق به کیست، خودش را معرفی کرد.

-رئیس آزمایشگاه نیلو هستم...راجع به جواب آزمایشتون تماس گرفتم. گویا همکارانمون

چند بار پیامک فرستادن برای مراجعه، ولی متاسفانه اینجا حضور پیدا نکردین!

زبانم بند آمد.

-آقای صوفی...لطفا هرچه زودتر به آزمایشگاه مراجعه کنید.

#سیگار سناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۱۶

-صدا در سرم اگو شد.

-آقای صوفی صدای من رو دارید؟؟ بیاختیار لب زدم.

-بله...

-بخشید من درست تماس گرفتم؟

نگاهم را به روبرویم دادم. به فرهاد و چهره اخمالود و بهتزددهاش که به سمت بوگاتی برگشته

و نگاهش را میان نگاه بیقرار من داشت چرخ میداد.

لبهایم را جانی بخشیدم.

-بگم کی بیان آزمایشگاه؟

-اگه میتونن همین امروز. من میمونم تا ایشون بیان.

-چشم.

فرهاد بر و بر داشت مرا نگاه میکرد. بیکلام و خونسرد!

گوشی را از گوشم که گرفتم ضمن اینکه نگاهم را به سمت نواب گرفتم که به کاپوت ماشین بنزش تکیه داده بود، بیهوا گفتم:

-خیلی زنگ خورد...

نگاهش توییخانه بود؛ اما چون حرفی نمیزد، آشوب گندی توی دلم براه انداخت!

پشت فرمان نشست و ماشین را به سمت جلو حرکت داد. نپرسیدم حرف حساب آن مردک چیست؟! ماشین آرام از کنار نگاه های هیز کثیفش رد شد.

سریع گردن چرخاندم. نباید حتی اجازه بدهم نیمرخم را با نگاه خرابش نظاره گر باشد! نواب و امثال او تشنه دختران جذاب؛ اما ساده شهرستانی هستند. به خیالش میتواند مخ مرا هم بزند و با رفتارهای به

ظاهر متشخصش میتواند... اما کورخوانده! از همان لحظه اول تا ته افکار پلیدش را خواندم... به همین خاطر بود که دست رویم بلند کرد!!

دستم روی بناگوشم لغزید. مرور آنشب و خوردن سیلی نابهنگامش، بازهم تنم را لرزاند... گرچه تسلیم نشدم؛ ولی او سیلیاش را زد! هرچه بود، برای لحظاتی آرامش را از من ربود.

صدای فرهاد مرا از قعر افکارم بیرون کشید.

-شک ندارم، به چیزی این وسط درست نی!

سرم را به سمت او چرخاندم. مات حرکت لبهایش بودم.

به سمت چرخید.

-دارم کمکم به خودم مشکوک میشم بلفی...

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۱۷

حرفهایش را نمیفهمم!

نگاهم را به او دادم که دو دستی فرمان را چسبیده و نگاهش غرق جلویش بود...از لبه لی ماشینها میراند و با بهت داشت حرف میزد.

-چرا میخواد بهم کمک کنه؟ چرا میگه میفرستمت اونور؟؟

باز بیاختیار لب زدم.

-ادما هیچوقت بیدلیل کسی رو بزرگ نمیکنن!

پایش را روی ترمز گذاشت و وسط خیابان شلوغ، ماشین را به سمتی هدایت کرد.

ترمز ناگهانیاش سرم را به شدت روی داشبورد پرت کرد. گیج و منگ دستم را به شقیقه هایم گرفتم و صدای هیجانزدهاش توی مغزم پیچید.

-آره...همینه!

به شدت عصبی و خشمگین شدم. این چهکاری بود آخر!! نگاهم را بالا اوردم و یک دستم را به پایم گرفته و با گفتن آخی کوچک، جابجایش کردم.
خندید.

ا...یس!!

نخواستم نگاهش کنم. اما شدت هیجان و ذوقش را در بهم کوفتن دستانش حس کردم.
-از بچگی آنا بیشتر مواظب من بود تا فرزین...یادمه یه بار هم گم شدم...
قصه‌اش برایم جذاب و شنیدنی بود؛ اما تکانی که به مغزم خورد، خلقم را کمی تنگ کرده و
اخمالود لب زدم.

-یه وقت سخت نشه یه ببخشید!

به ستمم چرخید و میان چشمان براقش، در لفافه خندید. انگار حرف مرا اصلا نشنید که
ذوقزده ادامه صحبتش را گرفت.

-من که زیر بار حرف زور نمیرم! عمرا اگه بخواد منو به زور ببره جایی...یا بخواد کاری کنه!
سرش را گیج و بهتزده تکان داد. کمکم داشت ناامیدم میکرد! انگار جای من، سر او به جایی
اصابت پیدا کرده که توی این عالم نبود!
تا خواستم نگاهم را بچرخانم و رویش ثابت کنم،
شتابزده ادامه داد.

-این حیوون چی از من کشف کرده؟؟

مغزم جرقهای زد. آزمایشگاه و گرفتن جواب نهایی آزمایش!

بیوقفه لب زدم.

-آزمایشگاه ارولوژی...

**

اینکه فرهاد بدون وقفه و سوال اضافه، ماشین را به حرکت درآورد و تا رسیدن به آزمایشگاه یک توقف کوچک هم نکرد، نشانه هیجان و ترس زیادی بود که از تمام وجنات صورتش بیرون زده بود!

گرفتن جواب آزمایش میتوانست ربطی به نواب داشته باشد؟؟ سردرگم و پریشان، فرهاد جلوتر از من پیاده شد و زیر بغل مرا هم گرفت تا راحت از داخل اتومبیل بیرون بیایم.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۱۸

نفسم بند آمده و قلبم توی سینهام به شدت ناموزونی میزد! نگاهم به برجسته شدن رگهای تنش بود. به خطوط کمرنگ دور چشمانش که با هر بار خندیدن پررنگتر میشد! دست و پایش میلرزید! بیدلیل هم نبود! آن حجم از استرس باید جایی سرریز و خالی میگشت.

به اتاق ریئس فراخوانده شدیم... اما من یا هر همراه دیگری اجازه و حق ورود نداشتیم! فرهاد میان نگاه مضطرب و دستپاچه‌اش که در نگاه برزخی من میخزید، بیکلام دستگیره در را گرفت و داخل اتاق رفت...

خدا میداند تا بیرون آمدن فرهاد از اتاق، چه فکرها از نوار مغزم عبور کردند! چه فکرها پشت پلکم جان گرفتند! هزار بار ثانیه‌ها را شمردم و شمردم!

ساعت انتهای سالن ده شب را نشان میداد و نگاه خیره من همچنان به در خشکیده بود. آنقدر با دستگیره کیف کوچک دستیام ور رفته بودم که زیپ کوچکش

در رفته و روی زمین سرد افتاد. حواسم به سمت تقه نامعلومی پرکشید که هیاهوی نه چندان بزرگی بود در آن سالن تاریک و ساکت!

خم شدم و چشمانم را روی زمین به دنبال آن شیء گمشده چرخاندم که در اتاق روبرویم باز شد. تنها صدای موجود، جیرجیر در چوبی اتاق بود که با هر بار باز و بسته شدن، توجه ادم را به آنجا جلب میکرد. سر بلند کردم و به قامت فرهاد میان تاریکی زل زدم. تعجیل در بلند شدن برایم سخت بود. تا خواستم از جایم برخیزم، فرهاد، خودش را روی صندلی کناریام انداخت. به او چهره ملتهبش زل زدم.

نگاه ماتش معطوف نقطهای نامعلوم بود.

میان بهت و حیرت نالیدم.

-فرهاد چیست؟ جواب چی بود؟

دماغش را بالا کشید، بعد سریع از جا پرید و به ته سالن دوید... در توالت را باز کرد و داخل پرید. صدای بالا آوردنش، اکنون تنها صدای موجود در آن سالن پررفت و آمد در روز بود که در آن ساعات پایانی

شب، عاری از هر رفت و آمدی بود.

به زحمت از جا برخاستم و عصایم را دادم زیر بغلم.

بالا آوردنهایش داشت اوج میگرفت و وقتی خودم را به در باز توالت رساندم، میان چارچوب در ایستادم و نگاهم را به او دادم... خم شده و سرش را توی کاسه توالت فرنگی گرفته و داشت تمام محتویات معدهاش را بالا میآورد.

چه اتفاقی افتاده بود!! قلبم انگار از جا کنده شد!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۱۹

"فرهاد"

شاید باید یک چیزی میگفتم... دست کم یک حرف نامربوط که آن جو آزاردهنده را کمی تلطیف میکرد.

اما حتی یک کلمه هم به ذهنم نمیرسید! شاید گفتنش دردناک بود!

دو مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و صدای بلفی که کنارم ایستاده بود و نگاه ازم برنمیداشت، را شنیدم که برای چندمین بار داشت ازم سوال میکرد.

-چی شنیدی فرهاد؟؟ چت شده؟

به چهره رنگ و رفتهام توی آینه مقابل زل زدم.

صدای دکتر آزمایشگاه بازهم توی ذهنم پژواک شد:

"از میون میلیونها هزار نفر شاید یک نفر این شانسو داشته باشن...و بخوان مثل شما باشن".

بازهم صدای بلفی...اینبار یقه لباسم را گرفت و محکم تکانم داد، چند بار!

-فرهاد جان...چیشده...چرا حرف نمیزنی؟

نگاهم را از آینه و تصویر نگرانش به روبرویم گرفتم.

دستانش روی صورتم خزید. ته ریشم را نوازشی کرد و اطمینان وار لب زد:

-هرچی هست بگو...

راه گلویم انگار سد شده بود. صدایم بالا

نیامد. دستانش روی بازوها و بعد دستانم پایین آمد.

دستم را محکم فشرد و اینبار گفت

-بریم بیرون...داخل ماشین حرف میزنیم.

اختیار راه رفتنم انگار مختل شده بود... گیج میزدم!

بلفی با آنکه خودش هم سختش بود، درست قدم بردارد، دست مرا محکم گرفته و مراقب بود، مرا از افتادن احتمالی نجات دهد.

هنوز به انتهای سالن نرسیده بودیم که صدای خانمی توجهمان را جلب کرد.

-آقای صوفی جواب آزمایشتونو نبردین!

کمی به سمت آن خانم برگشتم. پشت میزش را دور زد و از جایگاهش بیرون که آمد، نگاه تیز و خاصش را معطوف من و بعد بلفی کرد و لبخندی به لب کشاند.

-برید واسه خودتون هر سال یه بچه درست کنین...

لبخندش صدا دار شد.

-ماشالل چقد رم بهم میاین...

نگاه تیز و بَرندهام را توی نگاه خیرهسرش فرو کردم که دیگر به خودش اجازه ندهد، بیشتر از آن حرف اضافه بزند!

بلفی پاکت حاوی جواب آزمایش را ازش گرفت و

همانطور، نگاه های من و آن زن را پایید.

خواستم با یک تیر دو نشان زده باشم. هم اینکه جواب آن زنیکه را داده باشم، هم اینکه به بلفی ثابت کنم، دیگر آن فرهاد قدیم نیستم که همچین زن خوش بروویی، توجهام را جلب کرده باشد!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۲۰

-فک نکنم از اینجا به بعدش به شما مربوط بشه...قدرت اینو دارم که این دارایی بزرگو خودم مدیریت کنم!

لبخند روی لبش خشک شد. بلفی تا خواست حرفی بزند و مداخله کند، انگشت اشاره ام را به لبم نزدیک کرده و گفتم:

-هیششش! لازم نی تو چیزی بگی بلفی.

تیله های نگران چشمانش گرد و بیحرکت شد، حرفی نزد و من نگاهم را به خانم جوان روبرویم دادم که فکر میکنم تنها او و مدیر آزمایشگاه، در آن قسمت از آزمایشگاه حضور داشتند.

-به تو چیزی نمیاسه خانم دکتر... سرت به کار خودت گرم باشه بهتره!

مهلت هر گونه واکنش یا صحبتی ندادم و دست در دست بلفی از آزمایشگاه خارج شدم. تا رسیدن به بوگاتی که در صف اتومبیل‌های پارک شده کنار خیابان پارک شده بود، بلفی حرف دیگری نزد. خوب میدانم هزارویک سوال در مغزش پروانده بود و

منتظر شنیدنش بود. ریموت را زدم. با روشن شدن چراغهای اتومبیل، اول او به سمت ماشین رفت.

خواستم کمکش کنم و در را برایش باز کنم، نگذاشت و خودش در را باز کرد و با یک حرکت در صندلی جلو جا گرفت. همان لحظه بود که تازه یادم افتاد، آنروز قرار بود مطب دکتر برویم و بلفی گچ پایش را باز کند.

ضربهای به پیشانیام زدم. وقتی پشت فرمان قرار گرفتم، نگاهی گذرا بهش انداختم و حق به جانب لب باز کردم.

-تقصیر من که نی نوبت دکترا عقب افتاد!...خودت گفתי بریم آزمایشگاه...

هیجان وافرم را در لفافه پنهان کرده و نگاه حق به

جانبم را به روبرویم سر دادم. با همان حال که لبو لوجهام را جمع میکردم، غرغرکنان لب زدم:

-همچی زدی بهم...حس میکنم طوفان تو راهه...!

تبسم قشنگی کرد.

-چیداری میگی واسه خودت؟؟ کی زده بهم؟ کی ناراحته مگه؟!

خوب میشناختمش. اهل آن حرفها نبود که! نه شکایت میکرد نه شکوه. اصلا شبیه هیچ کدام از دخترانی نبود که دیده بودم.

خنده از ته دلم را بیرون فرستادم. اینطوری میتوانستم حجم بیشتری از هیجان و ذوقی که باعث و بانیش شنیدن جواب آزمایشم بود را تخلیه کنم.

لبه‌ایم با خنده گشادم، از هم باز شد.

□ -ینی عاشق این مهربونیاتم!

"بفرین"

خیلی وقت بود، خنده این شکلیاش را ندیده بودم! شاید هم پیش نیامده بود، اینقدر بیپروا و آزاد و از ته دل بخندد...

من هم خندیدم... و در کسری از ثانیه انفجار خنده‌امان در فضای کوچک اتومبیل پیچید.

میان خنده و نگاه‌های پیدر پی، برگه آزمایش را از روی داشبورد برداشتم.

فرهاد لحظه‌ای به سمتم مایل شد.

-ببین میتونی چیزی از اون تو پیدا کنی؟

خنده‌ام محو شد. خواندن آن همه اصطلاحات انگلیسی چندان راحت نبود، برایم!

فرهاد پاکت را از بین دستانم قاپید. تعجب مرا که دید، تبسمی کرد و اتومبیل را در شانه جاده اتوبان، متوقف کرد.

-اینا دارن از قدرت باروری زیاد من صحبت میکنن...به نظر از حد نرمال خارجه...
به پهنای صورتم، لبخند گشادی زدم.

-یعنی چی؟

-یعنی قدرت...یعنی اوج لذت...یعنی خیلی چیزا بلفی.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۲۱

یک هفته گذشت. از باز شدن گچ پای من و گرفتن جواب آزمایش فرهاد...

نواب هم دیگر به آنجا نیامد. شاید دلیل نیامدنش، خرده گرفتن فرهاد به رویش بود. حال دیگر اثباتمان میشد، نواب چرا دنبال فرهاد بوده و هست...

قبل از رفتنمان به روستا و باز کردن پروژهِ ژیار، فرهاد راهی به ذهنش رسیده بود که سند و مدرک از نواب جمع کند و به مقصودش برسد.

شماره نجمه را که داشتم...میتوانستیم از طریق او، بقیه ماجرا را کشف کنیم.

برای گفتن حرفم مردد بودم، اما آخرش که چه...باید به این ترسهای خفته پایان میدادم
 یانه؟؟ رودر رو شدن نجمه و فرهاد را باید هر چه زودتر میدیدم نفسم را تنظیم کردم و با
 اکراه لب زدم.

-من شماره نجمه رو دارم...

فرهاد به سمتم مایل شد...آخرین دکمه پیراهنش را داشت میبست.

دهانش از حیرت نیمهباز ماند. فرصت ندادم حرفی بزند و بیوقفه ادامه دادم.

-خودش بهم تلفن کرد...همین چند وقت پیش.

از روی تخت بلند شد و به سمتم آمد. روبرویم در فاصله خیلی کم ایستاد و نفسهایش را رویم
 پاشاند.

-چرا چیزی نگفتی؟!

از میان نگاه های پیدرپیاش، گریزی زدم.

-خب...چی باید بگم...دعوا و حرفای زنونه بود!

ته ریشش را خاراند و لبهایش را داخل کشید.

-بین بلفی...قبل همه چی، بزار خوب روشنت کنم.

انگشت اشاره اش را بالا برد. به نشانه تهدید یا تحکم در صحبتش بود یانه! را نفهمیدم!

-نجمه واسم مرده...دیگه نه واس خاطر نجمه نه هیچ زن دیگهای، نمیخوام سوسه بیام...
با تردید لبهای بهم چسبیده ام را از هم باز کردم.

-پس ارتباطی که بینتون بوده؟! عصبی دستی در هوا تکان داد.

-عشقی نبود...که بخواد فراموش نشه! خیلی از این ارتباطها بوده و رفته. به خیالت همه مردا و
زنای اطراف وقتی میرن تو ارتباط و ازدواج، پاک پاکن؟؟ حرفهایش نفسم را بند آورد.
سکوتم باعث شد، انعطاف نشان دهد و دستانش را حائل گردنم کند.
مهربانانه لبخند زد.

-من واسه همیشه نجمه رو فراموش کردم...اینو بهت قول میدم.

نگاهم را به چشمان بیتابش دادم و تیر خلاص را زدم. حرفهایش جای پایش را در قلبم
محکمتر کرد!

-باهاش قرار میزارم...نجمه راه رسیدن به همه چیه!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۲۲

همانی شد که میخواستیم! فرهاد به نجمه تلفن کرد و باهاش قرار ملاقاتی ترتیب داد. باید
مکان مناسبی برای قرار انتخاب میکردند. جایی که نواب و نفوذیهایش، دستشان کوتاه باشد.

"فرهاد"

بلفی کارش را خوب بلد بود. آنقدر ماهرانه نقشه دیدار با نجمه را ترتیب داد که کمکم خود من هم انگار داشت

تفہیم میشد، فیلم یاد هندوستان کرده و دلم برای دیدن نجمه پر میکشدا!
پاکت سیگار و کیفدستی و موبایلم را بدست گرفته و از ماشین پیاده شدم. هندزفریام را سریع توی گوشم چپاندم و صدای بلفی را چک کردم.

-صدامو داری؟

-آره...برو داخل...

با شنیدن صدایم، خوب رصدم میکرد. اما این پیشنهاد بدی نبود که بلفی داخل ماشین به انتظار نشسته و گفتگویمان را از همان راه نزدیک کنترل میکرد.

نمیدانم واقعا به خاطر سردراوردن از عمق ماجرا بود یا...؟! ذهنم را منحرف کردم که فکر خام نکند! بلفی حسود نبود که! به من مشکوک بود یعنی؟؟ نه...بیشتر به خاطر کنترل وضعیت، آن پیشنهاد را داد و بس!

مکثی کرده و با نگاهی گذرا به سردر رستوران؛ داخل رفتم. همان ورودی در، ایستادم و اطرافم را با نگاه جستجوگرم پاییدم که مردی به سمت آمد و متشخصانه خوشامدگویی کرد. بعد مرا به سمت

میزهای آخر، با اشاره انگشت هدایت کرد که مهمانم منتظرم است.

با تردید جلو رفتم. صدای قدمهای شیشه‌های توی ذهنم اکو میشد! دیدن دوباره نجمه و مرور انهمه اتفاق آن مدت و بعد مسئله آزمایشم، موجب هراس شدیدم شده و قلبم به شدت توی سینهام میکوبید.

به میز شماره چهل، در آن رستوران بزرگ و فضای عالی که رسیدم، مکثی کردم. پشتش به من بود. سرش را که برگرداند، تیر نگاهش را در قلبم فرو کرد.

سعی کردم خونسردیام را حفظ کنم... یک صندلی برای خودم عقب کشیدم و بیحرف نشستم. نگاهش روی من و رفتارم، زوم بود.

همان لبخند همیشگی را به گوشه لب کشاند و گفت:

-خوشتیتر شدی!

تازه یادم افتاد با خواست بلفی، مجبور شدم کت و شلوار بپوشم. علاقهای به پوشیدن لباسهای مجلسی نداشتم، اما آنروز بلفی همه کار را خودش برایم ترتیب داد. کت و شلوار اسپرت رسمی تنم که کرد، خودش دکمه های جلیغهام را بست. بعدهم کفشهای واکسزدهام را برایم جفت کرد تا بپوشم. تمام آن لحظات حس مالکیتم زنده شده و بیشتر از روزهای قبل حس میکردم، دا رمش.

نگاهی گذرا به سرو وضع لباس پوشیدنم کردم.

همانلحظه صدای بلفی توی گوشم پیچید و مرا وادار کرد که واقعا گیج نزنم!

-فرهاد چرا جوابشو نمیدی!؟

نفسی چاق کردم و لبخندی به لب کشاندم.

-خوبی توله!؟-

نجمه خنده شادی کرد و گردنی عقب انداخت.

خوب بلدش بودم. رگ خوابش دستم بود.

دستش را دراز کرد و محکم دستم را گرفت.

-وای فرهاد...دلم واست یه ذره شده بود عشقم!

لبخند تصنعی زدم.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۲۳

از لبلاهی دلتنگیهای نجمه، از شکوه کردنهایش از موقعیت زندگی که گرفتارش شده،

میتوانستم باعث و بانیاش را حدس بزنم.

دم عمیقی گرفته و به صندلیام تکیه کردم.

-تو این چند ماه چقدر پیر شدی! رنگ و روت کلا رفته...زیرچشات...گود افتاده، دور دهند

چروک...

سری به معنای تاثر تکان دادم.

-رنگ موی سرتم که تغییر دادی کلا...

انگشتان در هم حلقه شده‌اش به لرزش درآمد و سریع پاکت سیگارم را که روی میز بود، چنگ زد و یک نخ از آن بیرون کشید. پلکهایش هم میلرزید...

فندک را از جیب کتم بیرون کشیدم و روبرویش که گرفتم، سرش را جلو آورد و سیگار را آتش زد. چند پوک عمیق زد و به گوشه ای نامعلوم خیره ماند.

حال بهترین موقعیت بود، برای تخلیه اطلاعاتی!

صدای بلفی توی گوشم پیچید.

-معطلش نکن... حال وقتشه ادامه بده.

تکهای از استیک گوشت را برش داده و زیر دندانهایم له کردم. خیره او و حرکات به نظر روانپریشش بودم.

-چرا ازت خواست باهام کات کنی؟؟ چه ضرری واسه اون داشتیم مگه!!

هنوز سیگار را کاملا تمام نکشیده بود که در بشقاب جلو دستش له کرد. میتوانستم درک کنم همه حرکات استرسزا و تشویش آورش را!

صدایم را صاف کردم.

-من که میدونم اون داداش عوضیت به کجاها وصله...اهل رانده بازی و هزار کوفت و زهرمار
دیگهاس!!

ولوم صدایم را آرام کرده و روی میز خم شدم به سمتش.

-خواسته من یه چیز دیگهاس...

سریع نگاهم کرد. انگار چیز تازه‌ای کشف کرده باشد.

آرام لب زد.

-خودتو ننداز تو مرداب...

پوزخند زدم.

-هه...افتادم!! همون روزی افتادم که با تو رفتم تو شرکتش!

التماس گونه گفت:

-فرهاد برو پی زندگیت...

صدایش را یواشتر کرد.

-اصلا از این شهر برو...برو یه جای دیگه. خودتو ازش دور کن!

کمکم احساس کردم قضیه خیلی جدی است. جدیتر از آنکه فکرش را میکردم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۲۴

نه صدای بلفی را میشنیدم، نه نجمه! نه بهم خوردن قاشق و چنگالهای اطراف و اجرای موسیقی زنده آرام در رستوران!!

نفسهای بیشمار و پردردم را بیرون فرستادم. خیلی وقت بود، آنقدر واضح نفسهای خودم را نشنیده بودم!

لب زدم:

-تو دلیلشو میدونی...درسته؟؟

نگاه یخزدهاش را بالا کشید. در عمق وجودش موجی از نگرانی و دلواپسی بالا و پایین میکرد! فکری به سرم زد. کاغذ و خودکاری از جیبم درآوردم و رویش نوشتم:

"نواب منو واسه چه استفادهای میخواد؟ اصلا شده تا حال ازم سوءاستفاده‌هم کرده باشه؟؟"

کاغذ را روبروبر و نزدیکش گرفتم. چشمانش بهم نزدیک شد و مطلب را که خواند، چهره‌اش بهم ریخت.

دستم را بالا بردم به نشانه ایست. نخواستم حرف بزند. او هم باید جوابم را روی کاغذ مینوشت.

همه آن کارها را بیدلیل انجام ندادم. بهتر بود تمام جوانب امر را در نظر بگیرم. هر اتفاقی ممکن بود.

اینکه شاید شنود به لباسهایش وصل باشد یا برایمان همین دور و اطراف پیا گذاشته باشند!

چشمان ترسو و پر تنشش را به من دوخت و خودکار را روی کاغذ فشار داد.

"آره"

همان یک کلمه کوتاه کافی بود روانم را بهم بریزد و دستخوش استیصالم کند!!

پوفی بیرون فرستادم و شتابزده نوشتم.

"واسه چی منو میخواد؟؟"

با تاکید بیشتر چند ضربه روی کاغذ زدم.

بلفی هم دستبردار نبود و آن بین مدام سوال میکرد چرا ساکتیم!!

سکوت بینمان او را هم نگران کرده بود؛ ولی حساسیت فهمیدن آن راز، چنان پریشان و سرگردانم کرده بود که دیگر، نه صدایی در اطراف میشنیدم، نه دلم میخواست کسی جلو چشمم ظاهر شود!

خودکار را روی کاغذ لغزاند و برگه را روبرویم گرفت.

"از قدرت بالای باروریت میخواد استفاده کنه."

چند ضربه محکم به پیشانیام کوبیدم. خدای من!!

نجمه بازهم نوشت.

"چند بار تو عالم نشنگی و گیجی که پیش من بود، م ن ی تو داد آزمایش...قضیه رو که مطمئن شد وادارم کرد باهات بیشتر تو ارتباط باشم. برات پرونده درست کرد که قدرت باروی نداری، بعد هم شروع کرد به ساخت و تاسیس شرکتهای مختلف توی اقسا نقاط دنیا...ولی تا بخواد کلا روت سرمایهگذاری کنه، زمان میبره. تو رو سمت خودش کشوند به این بهونه که پدرته. یه ملک کوچیک رو خواست به اسمت بزنه که دلخوشت کنه...که بخوای پیشش بمونی".

شقیقه هایم را با هر دو دست فشار دادم. قدرت پردازش آنهمه درد را نداشتم. گنجایش سخت بود!

"فرهاد به خاطر همه چی ازت معذرت میخوام...این درست که با نقشه اومدم سمتت، ولی بعد واقعا عاشقت شدم"

بیحرف خیره او و لغزش بیامان خودکار بین انگشتانش روی کاغذ، بودم. #سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۲۵

"همه این چند سال برای مطمئن شدن و فراهم کردن شرایط بهتر، خودشو بهت نشون داد... حال اون قدرتشو میخواد خرجت کنه. میخواد تو رو کاملاً تو چنگ بگیره و تنها با خودش ببره".

نگاه بیقرارم را به نگاه جسور نجمه که داشت با جسارت تمام از نقشه ها و افکار برادرش برایم میگفت، سنجاق کردم.

خودکار را از دستش گرفتم و نوشتم.

"چطوری کشف کرد؟؟؟"

نجمه به سندلیاش تکیه داد. شال دور سرش شل شده و کمکم دور گردنش افتاد. از آنهمه موی بلوند طلایی، چیزی نمانده بود جز چند دسته موی خیلی کوتاه پسرانه، که رنگش بیشتر به قهوه‌های تیره میزد. به نظرم خیلی شکسته و داغان میآمد!

بدون هیچ واکنشی به درست کردن شال دور سرش، انگشتش را روی کاغذ به حرکت درآورد.

"اون مطمئن بود میتونه از وجود بچه های شهلا، اون حس خارقالعاده رو بیرون بکشه... شهلا حس بویایی قوی داشت! از میون خانواده مادری، یه داییش حس ششم قوی داشت و نسل به نسل از قدیم، به طور ژنتیک از موهبت خدادادی بهره بردن... این اطمینانو داشت که ممکنه از بچه های شهلا هم یکیشون این ارث رو برده باشن و بشه روش سرمایه‌گذاری کرد". آب دهانم را قورت دادم و جرات نوشتنش را به خودم دادم...

تمام آن لحظات، ذهنم درگیر آن بود!! ترس از دانستنش، از برداشتن پرده و افشای آن راز!!
"از سیگار سناتورم بگو"

چشمانش براق شد و درخشید. هالهای از غم و اشک پشت پلکهای نازکش نشست.
دردمند نگاهش کردم و نوشتم.

"ازت خواهش میکنم درست جوابمو بده."

مات من خودکار را روی کاغذ لغزاند.

"حدست درسته... تو برده اونی! دستور همه چیو خودش داد!"

دستانم را روی چشمانم محکم فشردم. عجب حال

گندی بود. انگار به عمق درهای پرت شده بودم که بالا آمدن برایم بسی دشوار بود.

صدای بلفی دیگر نمیآمد... انگار ارتباط را قطع کرده بود!

به خودم لرزیدم. شانه هایم را به داخل فشار دادم و فک منقبض شدهام را فشار دادم که از حرکت بایستد... اما تا چشم باز کردم، نجمله را سر جایش ندیدم.

محکم از جا جهیدم و کنجکاوانه اطرافم را دید زدم.

همینکه در حال رفتن به در خروجی دیدمش، سریع گوشی و وسایلم را از روی میز برداشتم به اضافه کاغذ نوشته شده.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت۴۲۶

پا تند کردم، قبل از اینکه برود، خودم را بهش برسانم؛ که یک آن، در چارچوب درهای
ورودی و خروجی؛ بلفی ظاهر شد...

تقابلشان روبروی هم، مرا در جایم متوقف کرد!

لحظهای تعلل کردم، بعد دو سه قدم دیگر برداشتم. به نجمه که رسیدم، نگاه دستپاچهام را
اول به او، بعد به بلفی دادم.

کسی از آن سه نفر، حرفی نزد! بلفی یک قدم دیگر جلو آمد. تا خواستم چیزی بگویم،
طعنهای زد:

-برمیگردم تو ماشین، هر وقت خصوصیاتون تموم شد بیا!

تنم داغ کرد. این چه طرز حرف زدن بود! مگر بلفی نمیدانست چرا با نجمه قرار ملاقات
گذاشتم! مگر اتمام حجت نکرده بودم!؟

نجمه اما آن میان، بد نمیدید از آب گلآلود ماهی بگیرد!

-آره هنوز به جاهای خوبش نرسیدیم عزیزم...

نفسهای حرصناک بلفی، از قفسه سینهاش بیرون زد و سریع راهش را کج کرد و از در رستوران بیرون رفت.

اخمالود، پوفی کشیدم.

-چرا اومدی بیرون ما که حرفامون تموم نشده بود؟ مکرآلود خندید.

-همه اطلاعاتو که ازم کشیدی بیرون...دیگه چی میخوای؟

-هنو خیلی حرفا مونده...

شانهای بالا انداخت.

-من هر چیو که میدونستم گفتم..بقیهشو میتونی از خودش بپرسی.

خواست برود بیرون؛ اما لبه ماتتوی جلو باز صورتی رنگش را کشیدم و سریع لب زدم.

-خیلی چیزا مونده...

مکتی کرد و پوکرفیس نگاهم کرد.

-من هرچیو که میدونستم گفتم...تا همینجاشم خطر کردم!

مانتویش را رها کردم و وقتی یک قدم جلو رفت، نفس عمیقی کشیدم و من هم دنبالش از رستوران بیرون رفتم.

جلوتر از من، روی موزاییکهای سنگفرش شده جلو رستوران ایستاد و لبخندی زد.

-معلومه خیلی دوست داره...

جلویش ایستادم.

-همه زورشو میزنه نزاره دست من برسه بهت...

خندهای کرد و به آسمان بالای سرش نگاه گرفت.

روبرویش که قرار گرفتم، تصویر زنی را مقابلم میدیدم که افسارش دست خودش نیست! رام کرده و دیگر مثل گذشته ها که زنی را در نزدیکم میدید، وحشی میشد نبود!

-بلفی مٹ هیچکی نی نجمه...جنس دوست داشتنش خیلی فرق میکنه. بودن کنارش حال آدمو خوب میکنه.

نگاهی از حسرت به آن سمت خیابان کرد. احيانا چشمان بیقرارش دنبال بلفی خوشبخت میگشت که دل مرا آنچنان ربوده! لبهایش لرزید و گفت

-خوبه که حالت خوبه...

خواست برود، شتابزده دهان باز کردم.

-ممنون که اومدی!

به سمتم چرخید. لبخندش اینبار گرم بود.

- با شهلا اصلا میونه خوبی نداشتیم... این درست که من ده دوازده سالم بود، ولی خوب همه چیو میفهمیدم. هر سوراخ سنبهای میرفت دنبالش بودم و میدونستم حاجعمو اونو به خاطر حس بویاییاش با خودش همه جا میبره... خبرچینی و فضولی تو رگ و خونم بود...

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۲۷

دلیل آن اخم ریز و دلخوریش را میفهمیدم. به صندلی ماشین تکیه دادم و لبخند گرمم را روی صورتش پاشاندم.

-چته تو!

حق به جانب گفت:

-خوبه وال... بدهکارم شدیم!

-پس چی... بدهکاری، بدم بدهکاری خوشگلم!

نگاهش را چرخاند. لبهایش لرز خفیفی داشت. دلم نمیآمد اذیتش کنم آن جوجوی ناز مامانی را... ولی خر درونم شروع به جفتک زدن کرده بود انگار!
خندهام را گسترش دادم.

-هرچی میگم باس بگی چشم.

-چرا اونوقت؟؟؟

-فقط چشم!

-نمیگم!

-چشممممم.

لحظاتی به همین منوال بینمان گذشت...از من اصرار و از او انکار!

این مرض، جز عادتم بود که وقتی گیر بدهم؛ ولکن ماجرا نباشم. گرچه بیشترش به خاطر مزه پراکنی و از دل درآوردن بلفی بود؛ اما زیاد دوام نداشت!

"بفرین"

وقتی گیر میداد، گیر سه پیچ میداد. زورم میآمد، پای هیچی تسلیم شوم.

در آن میان، لرزش گوشیام داخل کیفم که روی پاهایم بود، حواسم را پرت کرد.

دستم را داخل کیف بردم و با یک حرکت بیرون آوردمش.

با دیدن اسم صبری، زیر لب اسمش را زمزمه کردم و باعث کنجکاوای فرهاد شدم.

-کیه بلفی؟

بدون اینکه به فرهاد جواب دهم، آیکون تماس را زدم.

-الو...

صدای نگران صبری، هوش از کفم برد.

-بفرین...بفرین.

چشمهای نگرانم را به فرهاد که روبرویم بود گرفتم.

نوک زبانم بازهم گیر کرده و سیستم بدنم کلا بهم ریخت. حدس اینکه اتفاق بدی برای حاج بابام افتاده، ذهنم را مشوش کرد.

فرهاد هم با نگاه حیران به من زل زده و مدام میپرسید.

-کیه؟ چیشده!

صبری زار زد.

-بفرین...کجایی بیای ببینی جشن عروسی ژیارم عزا شد!!

چیزی توی دلم چنگ خورد...گوشی بیهوا از دستم افتاد و شل و وارفته روی صندلی تکیه دادم.

فرهاد که مات حرکات من بود، سراسیمه به سمتم خیز برد و گوشی را از کف اتومبیل پیدا کرد. سرم را به صندلی عقبم تکیه دادم و پلکهایم را سفت بهم فشردم.

"نه...نمیتونم هیچی رو باور کنم...نه...نه!!!!"

صدای فرهاد که داشت با گوشیام با صبری حرف میزد را، نمیشنیدم. فقط خودم بودم و خودم که نجواهای ذهنم را اینبار با صدای بلند فریاد زدم.

نه... نه... نه... نه... نه... نه... نه... نه... نه... نه...

تمام تنم دستخوش لرزش خفیفی شده و گویی جانی در بدن نداشتم. فرهاد دستانش را آرام روی دستم کشاند و میخواست آرام کند؛ اما...

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۲۸

قطره اشکی از گوشه چشمانم چکید و آرام زیر لب زمزمه کردم:

- حاج بابام...

صدای فرهاد اینبار، ناجی روح و روانم شد. شنیدم که گفت:

- نگران نباش... چیزی نشده.

فیالفور به سمتش چرخیدم.

- حاج بابام!؟!

با انگشتانش موهای بهم ریخته جلوی سرم را کناری زد و اطمینانبخش گفت:

- حاجی حالش خوبه... نگران نباش خوشگلم.

بغض بعدی گلویم را فرو دادم.

- پس صبری چیگفت!؟

نگاه فرهاد به جلو و انگشتانش روی صورتم پایین آمد.

- این زن چرا اینجوریه...

منظورش را نفهمیدم.

- نه واقعا فک میکنه اگه به تو زنگ بزنه و فرت و فرت خبر بده، چیز از دست دادهاشو

بدست میاره!؟ تو چه کمکی میتونی بکنی آخه!؟ با این همه فاصله!

نالیدم:

- صبری چیگفت؟

فرهاد کلافه وار پوفی کشید.

- کدخدای روستا مرده.

- کدخدا؟

فرهاد پاکت سیگارش را از روی راشبورد

برداشت. به آن ضربهای زد و یک نخ که بیرون کشید، با سر جواب داد.

- اوهوم...

- باورم نمیشه... آخه چرا!؟

سیگار را با فندک آتش زد.

-کشتنش...

ضربه‌های روی پیشانیام زدم.

-ایوای!

چندبار خودم را به صندلی کوباندم و بقیه اشکهایم را روانه کردم.

-دوست صمیمی حاج بابام بود...رفیق گرمابه و گلستان!

-کاریه که شده...

میان اشک و آه ناله کردم.

-من باید برم...دیگه طاقت ندارم فرهاد!

نگاه تیزش، متوجهام کرد که حتما اشتباهی در گفتارم رخ داده.

دم عمیقی از سیگار گرفت و دودش را در فضای ماشین رها کرد.

-ما قرار بود با هم بریم...پس باهم میریم!

روز بعد من به همراه فرهاد و زرد قناری راهی دیارم شدیم. قبل رفتن همه اتفاقات و شرایط

بوجود آمده را به تن خریدیم. فرهاد برای اتمام حجت میرفت. تا تیر آخر را به ژیار نزنند، ول

کن ماجرا نبود!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۲۹

به قول فرهاد هنوز مسئله خودش با نواب را حل نکرده بودیم و داشتیم دنبال ثیار و قضیه کشته شدن کدخدا را میگرفتیم. فرهاد تمام ورق پاره ها و نوشته های جمه و خودش در رستوران را برایم خواند و یکبار دیگر نشانم داد. همینکه آن تصویر غلط را از ذهنم میتوانستم پاک کنم و دلیل نیامدن صدای فرهاد از گوشی و همه ابهامات را در خاطرم بشورم، برایم یک دنیا میارزید. فرهاد قبل رفتن، تمام قفل درهای عمارت را عوض کرد و نگهبانی را برای عمارت و پرستاری از تولهسگ کوچکش آورد تا خیالش از بابت همه چی راحت باشد.

**

تیرازه های سرخ غروب خورشید، توی اتاقک کوچک ماشین تاییده بود. به اول جاده فرعی رسیدیم که به سمت روستای ما و چند روستای دیگر میرفت. فرهاد عینک آفتابش را از روی چشمانش برداشت و سیگاری روشن کرد. شاید یک پاکت را امروز توی ماشین تمام کرده باشد! نگاهش کردم. کلافه و پریشان به نظر میرسید؛ ولی نمودم چرا سر صحبت را باز نکرده بودم تا آن لحظه! پوکی به سیگار زد و دودش را از پنجره باز کنارش، بیرون فرستاد. بیمقدمه لب زدم.

-از کی تا حال سیگاری شدی؟؟

انگار از شنیدن حرفم جا خورد. به سمتم برگشت.

-با منی؟

لبه‌ایم به لبخند کمرنگی کش آمد.

-پس با کیام؟ حواست کجاس!!؟

لبخند نزد... پوکر فیس نگاهی به من کرد و بعد نفسی بیرون فرستاد.

-چرا میخوای گذشتهمو شخم بزنی...مورد جالبی از توش پیدا نمیشه!

-من فقط یه سوال کردم...کاری به گذشتها ندارم!

مکثی کرد. انگار که حرفی را توی ذهنش سبک، سنگین کند!

-بفرین...

اسم کاملم را فقط چند بار به زبان آورده بود. جاخورده نگاهش کردم.

-تو...

ماشین را آرام گوشه کنار جاده خلوت، متوقف کرد.

به من ماتش برد و آب دهانش را قورت داد.

-تو انتخابتو کردی؟

تقریبا منظورش را گرفتم؛ ولی دلم نمیخواست، همان لحظه اول بروم سر اصل مطلب!

شاید هم خودم را داشتم به نفهمی میزدم.

چه انتخابی؟؟

ته مانده سیگارش را از پنجره کنارش، پرت کرد بیرون و دستی به سرو صورتش کشید.
کلافگی از چهره‌اش میبارید.

فرهاد یه آب بزن سرو صورتت....

بد نگاهم کرد. سریع ادامه صحبتتم را گرفتم.

تا سر حال شی!

چشمانش را با انگشتانش کمی مالش داد و گفت:

همش تو این فکرم...اگه ورق برگرده!

به سمتم چرخید و ادامه صحبتش را گرفت.

اگه فرزین برگرده...اگه بابات نزاره تو برگردی باهام...

آنقدر که سختش بود، آن جملات را به زبان بیاورد، کلامش را خورد و سری به معنای تاثیر
تکان داد.

حرفهایش نگران کننده بود!

بیتعلیل و خیلی ناگهانی ادامه صحبتش را از سر گرفت.

-انتخابت چیه؟! من یا جدایی؟

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۳۰

آب دهانم را به سختی بلعیدم. هیچ راه دررویی نبود!

میدانم باید انتخابم را میکردم، چون حاج بابا حتما پیگیر قضیه بود و بیخیال از کنار آن قضایا نمیگذشت!

-بلفی من اصراری به موندن ندارم...ولی!

لبهایش لرزش خفیفی داشت و نتوانست ادامه دهد!

محکم با هر دو دست روی فرمان کوبید.

دستم را جلو بردم...موی سرش را نوازش کردم.

شانه هایش که لرزید. یاد حرف حاج بابا افتادم که میگفت: "وقتی شانه های یه مرد بلرزه...یه دنیا میلرزه!"

آرام اما پر قدرت لب زد.

-من انتخابمو خیلی وقته کردم...فرزین یا هر کس دیگهای واسه من مردن فرهاد! دلیلی
نمیبینم حال که عشق تو، تو قلبمه به کسی که یه شب قلبمو شکست و رفت...حتی یه ثانیه هم
فکر کنم...من انتخابمو کردم. انتخاب من تویی، بدون سیگار سناتور، با یه دنیا عشق و زندگی.
لبخند تلخی زد.

-حرفات قشنگن...ولی مَث رویا میمونه! تو رویا درست و درمون عاشق میشی...تو رویا کنار
عشقت میمونی...تو رویا همه چی رو همونطوری که

خودت دلت میخواد کنار هم میچینی، ولی واقعیت عشق، آخرش تنهاییه!

-با این حرفا ته دلمو خالی نکن فرهاد!

پلکهایش را مالید. تمام زورش را میزد، من پی به حال بدش ننَب رَم. که شاید لبخند دلنشینی
همه ان استرس

و تشویش و غم را بشوَرَد و با خود بَبَرَد.

چشمانم را به روبرو، به انتهای جاده دوختم. آنجا که سرخی غروب خورشید جایش را به
درخشندگی مهتاب میداد! تقابل روز و شب را چقدر دوست داشتم...گاهی پشت پنجره اتاقم،
تا بالا آمدن کامل ماه از جایم تکان نمیخوردم و به دقت ان همه جاودانگی را تماشا میکردم.

فرهاد دستش را جلو آورد و با یک حرکت محکم انگشتانم را فشرد و گفت:

-باید بهم یه قول بدی...

وارفته نگاهش کردم.

-حرفام حقن! واقعیتن... حرف حق هم میدونی که تلخه؛ ولی... قبل از هرچی میخوام این درخواستمو قبول کنی.

گنگ بودند حرفهایش! نمیفهمیدمشان!

توی تاریکی بهش زل زدم.

-بلفی همین که کنارمی... همین که عطر تنتو بو میکشم برام قد یه دنیا ارزش داره... پس ازت خواهش میکنم نزار تنها برگردم!

شانه هایش لرزید. سرش را خم کرد و صورتش را با هر دو دست پوشاند.

دیدن آن حجم از نگرانی و دلدادگی خفی، دیوانهام میکرد... عاشقترم میکرد... اصلا خانه خرابم میکرد!

لب باز کردم و از انتهای گلویم اصوات را بیرون ریختم.

صدایم خش داشت....

-ولی عشق رو تجربه کردن خیلی خوبه! درسته تهش خراب میکنه همه چیو اما اون دوران می

ارزه، زندگی آدم کلا یه شکل دیگه اس، خوابش، بیداریش، کارش، همه چی!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۳۱

-اگه تو بخوای تهش خراب نمیشه...

-تو چی؟...

سرش را بلند کرد و آزادانه نفسش را بیرون داد.

-من...من میخوام. ینی دلم میخواد که بشه؛ ولی سخته، نمیتونم!

دستم را دراز کردم و محکم خودم را توی آغوش مردانهش انداختم.

"فرهاد"

آنقدر به خودم فشردمش که انگار میخوام جزیی از وجودم باشد.

-فرهاد حال که فهمیدی قضیه چیه...بزارش کنار!

خودش را ازم جدا کرد؛ ولی هرم نفسهایش داشت به صورتم اصابت میکرد.

-اگه ازش نمونه داری بیار ببریم بدیم کسی که کارش اینه...بینه چی توش ریختن!

نگاهم را از چشمهایش، سر دادم پایین؛ جایی روی لبهایش مکث کردم. رنگ رژ لب قرمز

توجهام را جلب کرد. لبخندی کنج لبم نشست و بیخیال دنبال کردن حرفش، لب زدم.

-اگه دخترا بدونن مردا به اونایی که رژ قرمز زدن ۶ ثانیه بیشتر خیره میشن تا اونایی که اصلا

رژ

نزدن... همیشه یه رژ قرمز تو کیفشون دارن!

دمای تنم بالا رفته بود... انگار که گر گرفته بودم.

لبخندی به پهناي صورتش نشست.

-عاشق این پیچوندانتم...

لبخندم را از صورتش گرفتم و جایی به بیرون از ماشین، خیره ماندم.

-جواب منو ندادی!

صدایش آرام بود... آرامتر شد.

-چی بگم...!

یکهو به سمتش برگشتم. عصبی و خیره چشمانش شدم.

-یه جواب میخوام فقط! انتخابتو کردی؟

-فرهاد چرا اینجوری میکنی! من که گفتم.

پيله کردم.

-چ...چی گفتم؟! تو که حرفی نزدی که!

ترسیده بود... مردد بود انگار!

-گفتم انتخاب من تویی ولی بدون اعتیاد.

محکم پلک بستم و خودم را روی صندلیام کوباندم.

این حال بد و این درخواست، ریشهام را سوزاند!
 بغض بدی بیخ گلویم بود.

-حرفاتو کنارهم که میچینم...بغض خفهام میکنه!
 آرام، اما دلگرمتر از قبل لب زد:

-فرهاد من پیشتم...بخدا که تنهات نمیزارم. هر اتفاقیام بیفته بازم کنارت میمونم نفسم!

"نفسم...نفس! باید باورم بشه! یه وقتایی واقعا باید بگم، بهش احتیاج دارم. نیاز داشتنش تو
 وجودمه...ریشه زده این عشق. داره جوانه میزنه.

چطوری دلم میاد بکنم از قلبم بیرون!"

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۳۲

هوا تاریک شده بود به روستا رسیدیم. از همان اول جاده و در بدو ورود، پرچمهای سیاه و
 پلاکاردهای عرض تسلیت به خاطر فوت کدخدا. چهره روستا را اندوهبار ساخته بود. بلفی سر
 بلند کرد و با نگاه های نگران و پر تشویش، بیرون از ماشین را دودو میزد.

دل من هم کم نگران نبود. انگار که میخواست مصیبت تازه‌های رخ بدهد! پر بودم از حس ترس... دلهره و تشویش! سیگار تازه‌های آتش زدم و وقتی به در خانه حاج فتاح رسیدیم، بلفی رو کرد به من که داشتم کام عمیقی از سیگارم می‌گرفتم.

-میشه سیگار تو خاموش کنی؟... حاج بابام اصلا این دود و دمو دوست نداره...

خیره او و حرفش شدم. لحظاتی تعلیل... بعد که او از بوگاتی پیاده شد، به خودم آمدم و سیگار نصفه را از پنجره کنارم پرت کردم بیرون.

"به درک که حاجی سیگار دوست نداره!! همه فکر و خیال منالان؛ دخترشه، بلفی!"

خواهش کرد... پاسخش را بیوقفه دادم.

پاکت سیگار را توی جاسیگاری انداختم و از آینه جلویم به او زل زدم که در بدو ورود خانه پدریاش ایستاده و با حسرت داشت پرچمهای سیاه و پلاکارد عرض تسلیت را برانداز میکرد. قدم زدن کنار هم و گذر از حیاط بزرگ و چندصدمتری خانه حاج فتاح، آتش و در آن سفر برایم رعبآور بود. اگر در سفرهای قبل دل به دخترش نداده و بیخود و بیجهت آنجا رفته بودم، آن دفعه را بیخیال نبودم!

تخت بزرگی زیر درخت بید در گوشه‌های از حیاط خودنمایی میکرد. بلفی جلوتر از من، پا تند کرد و همینکه پدر و نامادریاش را ایستاده دید که منتظر تشریفمایی ما هستند، خودش را در آغوش پدر انداخت و با صدای بلند گریه کرد.

چمدان دستم را گوشه‌های گذاشتم. زیر لب به صبری که لبهایش میلرزید و داشت به زور خودش را وادار به گریستن میکرد، سلام دادم و

در جایم ایستادم. وقتی بلفی از آغوش پدرش کنده شده و با همراهی نامادریاش، خودش را در بغل او جا داد، جلوتر رفته و سر به زیر به حاج فتاح سلام کردم.

زیر نگاه های سنگینش، جواب داد.

-سلام...خوش اومدید...

تک سرفهای کردم تا حال دلم را کمی عوض کرده باشم! فضای بهشدت سنگینی بود. انگار داشتم در آن فضای باز و وجود آنهمه اکسیژن، نفس کم میآوردم!

حاج فتاح ما را به سمت تخت هدایت کرد. بلفی هنوز داشت یکریز اشک میریخت. چشمانش متورم و سرخ شده بود. انگار تمام بدبختیها و مشکلات زندگی در فیلمی سی دقیقه جلوی چشمانش رژه رفته

بود، که آن همه ضجه میزد. به گمانم مردن کدخدا آن حجم از ناراحتی را نمیتوانست داشته باشد!

گوشه چشمی بهش انداختم و به سمتش مایل شدم.

شالش دور گردنش افتاده و تمام موهای خوش حالت شرابی اش دور شانه هایش رها شده بود. دیدن آنهمه زیبایی بینقص، نفسم را بند میآورد. زیرلب به او که آخر گریه های بی امانش به سکسکه افتاده و سکوت جمع را با آن شکسته بود، نجوا کردم.

-آروم باش بلفی...

و دستم را جلو بردم و انگشتان ظریفش را محکم گرفتم تا همدرد غصه ها و دردهایش باشم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۳۳

زیر چشمی حاج فتاح را میپاییدم که دانه های تسبیح را بین انگشتانش داشت پشتسرهم رد میکرد و حواسش به ما بود. صبری که بساط چای و نقل و کشمش و توتخشکش آماده بود، در کسری از ثانیه همه چی را

م حیا کرد و فنجانهای چای را جلویمان قرار داد.

هنوز کسی حرفی نزده بود. جراتش را نداشتم آن سکوت نفسگیر را بشکنم. حاج فتاح؛ اما چایش را هورتی سرکشید. بعد نگاه اجمالی به بلفی انداخت و شمامتبار گفت:

-بسه دیگه...تمومش کن این گریه و شکایت رو!

چشمانمان به سمت او معطوف شد.

نگاه گرفت و ادامه داد.

-گفتم دختر مستقل و همهچی دونی هستی...میتونی بد و خوبو از هم تشخیص بدی و به همین خاطر باکی نیست بفرستمت یه شهر دیگه برا زندگی!... اما بعد یه ماه تازه کمکم فهمیدم چه گند بزرگی زدی! بازم گفتم اشکال نداره میگذرم ازش... حال که بفرین خودش راضیه مشکلی نیست...

به بفرین زل زد. چشمانش برقی زد و اخمآلود و خشمناک غرید.

-اعتیاد کجای این دل زخمیام بزارم بفرین؟؟

بلفی سرش پایین بود و با انگشتان دستش داشت ور میرفت؛ اما من مات و حیران صحبت‌هایی

بودم که شنیدنشان هیچ حس خوبی بهم ساطع نمیکرد.

حاج فتاح لحظهای نگاه خشمگینش را به من گرفت.

-دلیلت برای این انتخاب چی بود بفرین؟؟ چشمان خوشگلش بازهم اشکبار شد. لب‌هایش هم

لرزید.

-بابا جون من که بهتون توضیح دادم... گفتم من ناخواسته یا خواسته‌الان وسط یه زندگی

هستم...میخوام درستش کنم، نه اینکه فرار کنم.

حاج فتاح گوشه چشمی به من انداخت.

-وقتی یه روزی چشم وا کنی و بفهمی راهی رو که اومدی اشتباس، باید بیمعطلی برگردی

عقب...!

نخواستم میان صحبت خانوادگی پدر و دخترایشان پیرم. اما توی دلم، گفتم:

- ای تو روح...حاجی!...میخوای دستی دستی بلفی رو ازم بگیری!!

بلفی فینفینی کرد و با صدای تو دماغیاش، به حرف آمد.

-مادر شوهرم پیغامی رو که فرستاده بودین بهم رسوند، ولی واقعیتش من و فرهادالان به خاطر مرگ کدخدا اومدم اینجا نه قبول شرط شما!

نیشخندی زدم و توی دلم زمزمه کردم "دمت گرم بلفی...عشقی به مول"
حاج فتاح، بیحرف نگاهش را به نگاه بلفی سنجاق کرد؛ اما صبری در آن میان پادرمیانی کرده و خواست فضای حاکم و بوجود آمده جمع را تغییر دهد.

-پاشین فعلا یه آبی بزنین دست و

صورتتون...خستگیتون بره، شام بخوریم...وقت زیاده واسه حرف زدن!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۳۴

چقدر بعضی وقتها خوب بود این زن! لبخندی دلگرم کنج لبم نشست و آنرا روی صورت بلفی تاباندم.

حرفهای نیمه تمام بلفی و حاج فتاح اینبار وقتی شروع شد که بعد از صرف شام و خوردن چای در فضایی آرام و معمولی؛ حاجی از صبری خواست جای من و خودش را روی تخت بزرگ و زیر پشه‌بند پهن کند!

"حال کی میتونه با این اوصاف بخوابه!! صدای خرناس کشیدن پدرزن گرامی و گزیدن مگس و پشه های اطراف...از همه بدتر شنیدن صدای اذان مسجد و همه مردم روستا!!"

دلم اعتراض میخواست و قبل از اینکه خودم حرفی بزنم، بلفی که حال دلم را از چشمانم خوانده بود، معترض شد و به صبری گفت:

-صبی جون رختخواب فرهاد لازم نیس ببری بیرون...همینجا تو خونه راحتتره!

صبری مردد و بیحرف سرجایش ایستاد و زیر تشک و لحاف دستش، ریز ریز من و بفرین و حاج فتاح را نگریست.

حاجی تازه نمازش را خوانده و داشت به سمت ایوان میرفت که صبری بعد از وقفهای کوتاه گفت

-ولی...

حاجی کلام زن را قطع کرد، بدون اینکه بخواهد ما را نگاه کند، با تاکید بیشتری گفت:

-صبری رختخوابهارو بیار بیرون!

در جایم ایستادم و با بلفی بی حرف به چشمان هم زل زدیم.

صبری چاره‌اش اطاعت کردن بود؛ البته که بد نمیدید دماغ دختر شوهرش هم بسوزد با آن تصمیم گرفتن و ازدواج کردن یکهو بیاش!

او رفت بیرون و من رفتم سمت بلفی. قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند، سریع گفتم:

-ما اینبار برا اتمام حجت اومدیم اینجا...هر تصمیمی گرفتی اول به خودم بگو...بعد به بقیه.

بعد عملیش کن!

بیقرارتر از هر زمان، نگاهش در نگاهم پرسه زد.

-فرهاد من میترسم!

نزدیکترش شدم. قفسه سینه‌اش تندتند بالا و پایین میکرد و بیقرارباش مشهود بود.

-عاشقی ترس نداره...جسارت میخواد!

آب دهانش را به زحمت قورت داد و گوشه لبش لرزید.

-مقاومت کردنو بلام...ولی باید پشت حرف حق مقاومت کنی!

-حرف حق چیه؟

-اینکه تو ترک کنی.

تمام نفسم را فوت کردم بیرون! چرا دستبردار نبودند! چی از جانم میخواستند! که نابودم

کنند؟ پنجه در موهایم فرو کردم.

-تو منو همینجوری قبول کردی بلفی...

بغض لعنتی نگذاشت حرفم را ادامه دهم...فکم لرزشی کرد. با تعلیل ادامه دادم.

-این انصاف نی وقتی عاشقم کردی آواز جدایی میخونی!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت۴۳۵

-نه!!!

-نه؟؟؟!

-آواز جدایی نمیخونم...

-پس...پس چرا از اونروزی که حاجی پیغامشو رسونده، رنگ عوض کردی...تو سَرَم میزنی!!
-من رنگ عوض نکردم...این خواسته خودمه که تو ترک کنی؛ ولی احترام حرف حاج بابام هست!

□ -ینی...ینی تو خاطر باباتو بیشتر از من میخوای؟؟ کلافهوار دستی در هوا تکان داد و لحظهای پلک بست.

-بحث این حرفا نیس فرهاد جان! تو چرا همه چیو قاطی میکنی؟؟

-بت گفتم حرف حق تلخه...

دست به کمر، عاصی و خشمگین دور خودم چرخ میزد.

روبرویم قرار گرفت.

-فرهاد نزار دیر بشه...نزار برسیم به تهش...نزار همهچی خراب بشه!

پوفی کشیدم.

-خیلی خب نزار خراب بشه...درستش کن! تو که بلدی!

آرام پلک زد.

-من چی رو باید درست کنم؟؟ نه دقیقا چکاری باید انجام بدم؟

-داری خودتو به خنگی میزنی؟ یا واقعا نمیفهمی من چی میگم!!؟

-متاسفم!!

نگاهش سرزنش بار بود...از کنارم عبور کرد و سریع به سمت اتاقش رفت. عصبی و تندخو

شده بودم! کاش میتوانستم به خودم مسلط باشم! کاش میتوانستم مثل آدم رفتار کنم! اما

واقعیتش

نبودم...هنوز تقی به توقی نخورده بود، دور برداشته بودم. دنبالش رفتم و قبل از اینکه بخواهد

در اتاق را ببندد، مانعش شدم. پایم را چارچوب در گذاشتم و داخل رفتم. حتی یک نگاهم

نکرد! دست به کمر پشتسرش ایستادم و تهاجمی گفتم:

-داری اذیتم میکنی؟؟ یا نمیخوای عشقی رو که بت دارم بینیااا؟؟؟

اصلا روی برنگرداند و پرده پشت پنجره را کشید.

خونسرد و بیاعتنا!

خواست پنجره را باز کند، صدایم را بالا بردم و عتابآور لب زدم:

-چرا باز میکنی؟ که حاجیبابات صدامونو بشنوه؟ که بخواد بت بگه نشئهام و به جونت

افتادم؟؟ تندی به سمتم برگشت و با خشم دندان روی هم سایید و گفت:

-بسکن فرهاد!

عاصی و شاکی سیگارم را از داخل جیب شلوارم چنگ زدم. یک نخ از آن را بیرون کشیدم و با
فندکم، آتشش زدم.

یک کام گرفتم تا از عطشم کاسته شود... تا بتوانم بهتر نفس بکشم... تا آدم باشم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۳۶

انگشتانش را درهم قلاب کرد و سرگردان بیرون پنجره و فضای حیاط پشتی و کوه های
روبرویش را با نگاهش چرخ زد.

-تو چته؟ افتادی به جون من با این حرفا که چی درست شه؟

به سیگارم پوک زدم... نگاهم در سایه نگاهش دودو میزد.

لبه‌هایش لرزید. با بغضی که در گلو خفهاش میکرد، گفت:

-نگرانم... از این میترسم حال که ارتباطمون اوکی شده، همه چی بهم بریزه... بخواد تموم شه!

نفسم را فوت کردم بیرون.

-کسی نمیتونه مجبورمون کنه بهمش بزیم... ما خودمون تصمیم میگیریم.

از عمد جمله آخرم را با تاکید بیشتری گفتم و باعث شد بلفی ترسیده و رنجور چشمانش به من بدوزد.

-فرهاد من خودم تو رو انتخاب کردم...خودمم پات وایمیستم...اما شرط داره!

ذهنم از شنیدن جمله آخرش، سوت بلندی کشید!

شرط؟

لب و لوچه‌اش را جم و جور کرد.

-شرطم داشتن یه زندگی آرامه...فرهاد من تو رو با همه کم و کاستیات قبول کردم. نشستم که

زندگیمو بسازم، قطعاً الان نمیخوام از دستش بدم.

طوفانی در دلم به پا شده بود. این بلفی جدید را نمیشناختم!

ته مانده سیگار را با غیظ توی مشتم گرفتم. سوزش و درد سوختگی مخفی سیگار، کف دستم را آزار بدی داد.

"بفرین"

چشمانش در کاسهای از خون نشسته و آثار خشم از تمام وجناتش پیدا بود. حرکت احمقانه و سریعش، باعث شد، به سمتش هجوم ببرم.

-چیکار کردی تو...بیینم دستتو!

دستش را گرفته و به زور مشت بستهایش را باز کردم.

از شدت درد سوختگی، گردنی کج کرد. لبهایش

لرزید... اما نه فقط به خاطر آن درد لعنتی! میدانم دلش دردمند بود. شاید دیدن آن دیوانگی و عاشقی کامم را شیرین میکرد و دلم بیشتر برایش میخواست

ضعف کند؛ اما ته تهش نگرانیها و ترسهایم نمیگذاشت از شیرینی آن عشق و آن دیوانگیها
لبریز شوم!

او را به سمت میز و صندلی گوشه اتاق هدایت کردم.

روی صندلی نشاندمش و نالن و کلافه، سری تکان دادم.

-چرا با خودت اینکارا رو میکنی دورت بگردم؟ چشمانش را بهم زد. نگاهم نمیکرد... دلیلش را نمیتوانستم بفهمم! سرخورده و پریشان دماغش را بالا کشید و بیتوجه به کف دستش لب زد:

-میشه چن مورد از کم و کاستیامو بگی؟؟ دهانم خشک شد. ترسناک شده بود. قرار از مردمکهایش رفته بود انگار...

سکوت تلخم، باعث شد با تاکید بیشتری حرفش را تکرار کند. به دلم افتاد ترشرویی و اخم غلیظش به خاطر حرفی بود که از دهانم پرید!

سکوتم را اینبار با صدای بلند شکست!!

-چرا حرف نمیزنی؟؟ چرا عیب و ایرادامو نمیگی؟؟ نمیگی میخوای بم برنخوره!!

دلم لرزید... تغییر رفتار ناگهانیاش قلبم را به گرومپ گرومپ کردن واداشت! ترسیدم حاج
بابا صدایش را بشنود و اتفاق بدی بیفتد!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۳۷

نگاه لرزانم در بسته اتاق را چرخ زد. نفسهای تندم را بیرون فرستادم.
به تتهپته کردن افتادم.

-منظوری نداشتم!

مثل مرغ سرکنده به گوشهای از اتاق رفت. پنجه در موهایش فرو کرد و ضجه زد.
-به چه قیمتی؟؟ اینکه تخریبم کنی؟

باور نداشتم، آن یک جمله در بهم ریختگیاش آنقدر موثر باشد! نه!

با دهان نیمه باز از دیدن رفتار اندوهبارش، جلوتر رفتم. ولوم صدایم را پایین آوردم و لب باز
کردم. -فرهاد جان آرام باش قربونت برم... چرا اینهمه بهم ریختگی! چی ناراحتت کرده؟
نگاهش توی نگاهم غرق شد.

زیرلب زمزمه کرد:

-آه یه نفر بلدت باشه... لازم نی دم به دقیقه توضیح بدی چی ناراحتت کرده!!

و به سرعت از اتاق بیرون رفت... چشمان حیرانم بدرقه‌اش کرد. زمانی به خودم آمدم که به سرعت از خانه بیرون رفت!

خدای من! چکار کردم؟

به خودم برگشتم و هرچه توان داشتم در پاهایم انداخته و به سمت حیاط دویدم. پله‌های ورودی را دوتا دوتا یکی کردم و پریدم توی حیاط! حضور صبری و حاج بابا که روی تخت نشسته و به نظر رفتن فرهاد و بعد آن آشفتگی مرا میدیدند، در رفتار و حرکاتم تاثیری نداشت. بیحرف از کنارشان به سمت در خروجی و انتهای حیاط دویدم، که صدای عصبی و خشدار حاج بابا، لحظهای پایم را کند کرد که تقریباً داد زد.

- کجا این وقت شب؟؟

نمیشد بیتفاوت باشم! بیاحترامی که اصلاً در خور شان من نبود!

در جایم ایستادم و با مکث به سمت حاج بابا برگشتم.

- دنبال فرهاد میرم!

میتوانستم آخر افکارش را بخوانم... حاج بابا مرد اصیل و باغیرتی بود... چطور میتوانست

بیخیال من باشد، انوقت شب دنبال شوهرم توی

کوچه‌پسکوچه‌های روستا راه بیفتم و دم نزن!

پوزخند صداداری زد.

- از کی تا حال مردا قهر میکنن و زنها میرن دنبالشون؟

نفسم را آزاد کردم و با تعلیل به سمتش مایل شدم. نگاه شمامتبار صبری و دلخوری و
عصبانیت حاج بابا، موجب نشد بهم بریزم و نتوانم خودم را مدیریت کنم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۳۸

"خونسردانه عمل کردن، بهترین نتیجه رو داره بفرین" زبان باز کردم:

-فرهاد قهر نکرده...قهر کردن تو ذاتش نیس! فقط پر شده...حالش گرفته حاج بابا!

آرام پلک زد.

-اون یه مرده...خوب میتونه از پس خودش بریاد.

لزم نیست تو نگرانش باشی و بخوای براش مادری کنی.

-ولی...

-اما و اگر نداره...برگرد تو خونه! اون اگه عاشق تو و زندگی باهات باشه، مجبوره

برگرده...چون چاره‌های نداره!

به سمتش قدم برداشتم. دلم آغوش گرم مردانه‌ای میخواست! کنار تخت که ایستادم،

دستانش را از هم باز کرد...انگار تمام دنیا را قبلاهام کرده بودند آن لحظه!

آرام زمزمه کرد.

- آدم عاشق هیچ کاریش دست خودش نیست! اون اراده نمیکنه، قلبشه که بهش میگه چیکار بکن، چیکار نکن!

بودنش... حسش... حرفش. برایم آرامبخش و تسکین دهنده بود. زیر لب لب زدم:

-باباجون بزار برم دنبالش...نباید تنهاتش بزارم!

مرا از خودش جدا کرد و لحظاتی بیحرف ماتم شد.

بعد با اطمینان گفت

-برمیگرده...یهکم تو حال خودش باشه، براش بد نیست!

-میترسه...

-از چی؟

-از اینکه بخوام تنهاتش بزارم...از اینکه شما نزارین باهاتش برگردم.

نفس راحتی کشید و چشمانش را به صبری گرفت که داشت الکی خودش را به مرتب کردن رختخوابها سرگرم میکرد تا چیزی از شنیدن مکالمه ما عایدش بشود! این عادت همیشگیاش بود.

-دستت درد نکنه خانم جان. آب یخ رو هم یادت نره بیاری.

صبری اخمآلود من و بعد حاج بابا را نگریست و زیر لب چشمی گفت. از اینکه حاج بابا میفرستادش دنبال نخود سیاه، دلخور شد؛ ولی بیحرف به سمت داخل خانه رفت. حاج بابا رفتنش را نظاره‌گر شد و با لبخند محوی که روی لبانش بود، گفت:

-من اگه حرفی زدم فقط به خاطر خودت بوده...چون نخواستم تجربه یه زندگی تلخ رو داشته باشی بفه گیان!

نگاهم در نگاهش درخشید.

-چون تو هنوز خیلی چیزا رو نمیفهمی! چون زندگی همونی نیست که تو قصه ها میگن! عشق باشه تمومه! رویا که نیست!! واقعیه.

"آره شاید حق با حاج بابا باشه! واقعیت با رویا خیلی فرق داره...ولی من تموم سعیمو میکنم تا رویاهام به واقعیت تبدیل بشن!"

فرهاد از خانه بیرون رفت و من تا خود صبح روی همان تخت کنار حاج بابا دراز کشیده و نگاهم به سقف آسمان بود... حتی تلفنها و اسمسهایم را هم جواب نمیداد!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۳۹

حاج بابا قاشقش را آرام توی استکان لبریز از چای چرخاند. اما نگاه های ریزی به من داشت که با تکهای

از نان خودم را سرگرم کرده و نگاه سردم به سفره پهن شده روبرویم خیره بود. چیزی خاصی از صحبت صبری و حاج بابا نمیفهمیدم. اینکه هیمن خانه نبود! کجا رفته بود؟ از لبلائی صحبت‌هایشان فهمیدم که رفته خانه عمه!..همین!

ذهن من فقط به سمت فرهاد پر میکشید...دست بردم و قفل گوشیام را باز کردم و شمارهای را برای بار چندم گرفتم. جواب نداد.

حاج بابا که تمام حرکت‌هایم را زیر نظر داشت. چایش را هورتی سرکشید و گفت:

-برای عرض تسلیت میری خونه کدخدا؟؟؟ تکانی خوردم. از بس توی عالم خودم داشتم پرسه میزدم، یادم رفته بود، برای چه به آنجا آمده‌ایم!

نگاهم را به حاج بابا گرفتم و لب زدم:

-بله میرم.

-خیلی خب با صبری برو...ولی...

مکث حاج بابا دلم را لرزاند. آن اما و اگرها برای چه بود؟؟؟

-ولی چی؟

-فرهاد با خودت نبر...نزار بره تو جمع خونوادهاشون.

-چرا باباجون؟؟ فرهاد که کاری نکرده؟؟ حاج بابا نفسی عمیقی کشید، شبیه به آه.

-میدونمکه فرهاد تاوان نداره...اما خانواده کدخدا همه چپو زیر سر فرزین و دوستاش

میدونن...حتی مرگ کدخدا!

اصلا نمیدانم دلیل مرگ کدخدا چه بود؛ اما سوال اضافه نپرسیدم و وقتی با صبری به سمت

خانه کدخدا راه افتادیم، تمام نگاهم معطوف اطرافم بود که فرهاد و زردقناریاش را گوشه

کناری بینم...ولی نبود!

به رسم سنت ما و روستایمان چادر سیاه روی سر انداخته و در کنار صبری وارد خانه بزرگ کدخدا شدیم. یک هفته از مرگ آن مرد درستکار و صادق گذشته بود؛ اما صدای شیون و ناله های زنان تا سر کوچه میآمد...عکسهای بزرگ کدخدا و چهره زندهاش، دلم را لرزاند و سیلی از اشک پشت پلکهایم هجوم آورد. دم در مکثی کردم و بعد دنبال صبری داخل خانه شدم. گریه و زاریهای زن کدخدا و

دخترهایش قلبم را به درد آورد و هایهای گریستم و دست در گردنشان آویختم. همکلاسیام ژیکال، دختری که خاطرات گذشته چندان خوبی باهاش نداشتم؛ دختر کوچک کدخدا هم در صف اول عزاداران بود. او را هم در آغوش گرفتم. آخرین بار او را با ژیار کنار رودخانه دیدم... پلکی نازک کرد و قطره اشکی از چشمانش چکید.

تسلیت که گفتم، لبهای لرزانش را به حرکت درآورد پر غصه نالید:

-خدا برای باعث و بانیاش نسازه! اونکه این روزها رو برای ما رقم زد!

طعنه زدنهایش یکی و دوتا نبودند! خودم را ازش جدا کردم و با صبری رفتیم گوشهای روبرویشان نشستیم.

صبری چادرش را جلو کشید و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن و به قول مردم روستا هوره کردن!

هوره کردن همان نوحهخوانی بود... صبری از درد دل دختران کدخدا میگفت... از زحمتهای کدخدا از مرگ ناگهانیاش و با آن صدای سوزناکش کم نمانده بود، سر از تن دختران کدخدا جدا شود؛ از بس زجه میزدند و میگریستند!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۴۰

بعد از تمام شدن هوره صبری، وسایل پذیرایی، خرما و آب آوردند و فاتحهای خواندیم. بعد هم همه از صبری تشکر کردند.. مخصوصا همسر و دختران کدخدا..

صبری خرما را توی دهانش گذاشت و جوید. در کسری از ثانیه به حالت عادی خودش برگشت و حتی میتواندست مجلس بگوبخند را هم همان لحظه راه بندازد! در عجب سرعتالعملش بودم که صحبتش با همسر کدخدا حواسم را جلب کرد.

-حاج خانم جواب نیامده که مرگ کدخدا طبیعی بوده یا خدایی نکرده کشتنش؟

حاج وجیهه، به زور صدایش بالا میآمد. از بس ناله و شیون سرداده بود که صدایش کیپ شده و از طرفی تن سرحالی هم نداشت!

با تعلیل نفسنفسی زد و گفت

-وال چی بگم صبریه جان...میگن سخته کرده و بعد از کوه پرت شده پایین...احتمال به حالت نشسته سخته کرده و چون تعادلش رو از دست داده، از کوه هم پرت شده پایین!

صبری هین بلندی کشید و پشت دستش کوبید. سوالت زیادی توی ذهنم رقم خورده بود؛ اما چون آن خانواده دل خوشی از فرزین نداشتند، میترسیدم سر صحبت را باز کنم.

همان لحظه ژیکال، زیرچشمی مرا پایید و با پرویی تمام زبان کشید و ادامه صحبت مادرش را گرفت.

-پدر بیچارهام به خاطر اون دزدای عوضی که سرشو به باد دادن...زندگیشو از دست داد! خدا ازشون نگذره که دل ما رو خون کردن!

همه نگاه ها آن لحظه به سمت من و صبری ختم شد!

وجیهه خانم ضربه ای روی ران دخترش کوبید که ساکت بماند، بعد نفسی چاق کرد و گفت:

-مرگش خداروشکر طبیعی بوده...حاجی رو نکشتن؛ ولی اون خدایامرز، خودش خودشو

کشت. صدبار

بهش گفتم، مرد کم خطر کن، کم نصفه شبا برو بیرون از خونه! اما به گوشم نمیکرد صبریه خانوم!

در دل خدا خدا میکردم، لحظات هرچه سریعتر بگذرد و با صبوری آنجا را ترک کنیم. نگاه های سرزنشگر و طعنه هایشان یک و دوتا نبودند. بالاخره صبوری دل‌آکنده و خداراشکر همراه دسته دیگری از زنان بلند شد و از خانه کدخدا بیرون آمدیم. تابش نور خورشید در آخرین ماه تابستان هم هنوز گرم و سوزان بود. دنبال سایه‌های میگذشتم تا خودم را از شر اشعه های نور خورشید در امان نگه دارم، که صبوری بيمقدمه گفت:

-خدا به خیر گذروند این یه بارم!

منظورش را دقیقا نفهمیدم، اما سوال که نکردم، خودش ادامه داد.

-شرش از سر ما و خونواده‌هامون کنده شد...

ولوم صدایش را پایین آورد و نگاه ریزی به اطرافش انداخت و ادامه داد.

-از اونروزی که گفتن، کشتنش، دل من و حاج بابات مٹ سیروسر که میجوشید... به خاطر تو که پات به خونواده این پسره فرهاد شوهرت و فرزین نامزد سابقت وصله!

طعنه های صبوری هم، حکم کمتری از خانواده کدخدا نداشت. نفسی گرفتم و بیحرف سرم را بلند کردم.

همین که فرهاد و زردقناریاش را روبرویم دیدم، خنده از رخم شکافت.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۴۱

تمام مدت؛ از وقتی که سوار ماشینش شده بودم، ساکت و آرام بود. نگاهم به سمت دستش پرکشید.

روی فرمان بود و نمیشد کفش را ببینم. جای سوختگی سیگاری که شب قبل به آن چسبید! از اینکه صبری را تنهایی به خانه فرستادم تا خودم با فرهاد تنها باشم و خلوت کنم، ناراحت نبودم؛ ولی فکرم درگیر بود. آجرهای ذهنم را مدام بالا و پایین میکردم که صدای فرهاد و سوال یکهو بیاش، باعث شد سیخ در جایم بنشینم.

-خونهایش کجاس!؟

نیمرخش را با تردید نگریستم.

جواب که ندادم، با اینکه نگاهش به جلو و رانندگی در کوچه های روستا بود، اضافه کرد.

-مثل گاو پیشونی سفید میمونم...

به سمتم چرخید و لبخند پهنی زد.

-زرد قناری رو هر کسی نداره...واس خاطر همینه، بزرگ و کوچیک زل میزنن تو ماشین!

منظورش را گرفتم؛ اما نوع نگاه ها، حرف زدنها و حتی نفس کشیدنش به نظرم معمولی نبود! بازهم او بود که به حرف آمد.

-فهمیده که اومدیم...نه؟ به چشمانم زل زد.

فکر میکنم میدانستم منظورش کیست.

آب دهانم را قورت دادم.

-نمیدونم!

-خونهایش کجاس؟

-نمیدونم.

-پس تو چی میدونی؟

یکه و عاصی نگاهش کردم. حال که سنگهایمان را وا کنده بودیم، حال که دل به هم داده

بودیم...دلم نمیخواست راحتو آسان بهم توهین کنیم، خرده

بگیریم!! آن الفاظ و برخوردها قشنگی ارتباط را از بین میبرد!

-چرا به عالم و آدم مشکوکی؟ گفتم نمیدونم چون کسی مثل ژیار تو ذهنم نیست که بخوام

بدونم خونهایش کجاس! نمیدونم میدونه اومدم یانه! چون بشدت ازش متنفرم، حتی وقتایی

ازش صحبت میشه ذهنمو منحرف میکنم چیزی ازش نشنوم!

ضربان قلبم به هزار رسیده بود. نفس آخرم را رها کرده و به صندلیام تکیه دادم. لحن فرهاد

اینبار نه سلطهجو بود نه بازجویانه!

ارام گفت:

-دیشب به قصد کشتش رفتم...رفتم که پیداش کنم...

ژیار؟؟

خیره و ماتش شدم. صورتش را دست محکمی کشید.

لبه‌ایش بهم پیچید؛ اما خودش را جم و جور کرد.

-میدونی بلفی...یه وقتایی احساس میکنم دارم کم میارم.

به سرعت نگاهم کرد.

-من...من جراتشو دارمالان برم سراغش و هر بلایی سرش بیارم؛ ولی!

باید آرامش کنم!

سریع لب زدم:

-میفهممت...لزم نیس توضیح بدی!

ابروانش بالا رفت.

-چی میفهمی از من؟؟ چرا دلخور نیستی دیشب رفتم و تنهات گذاشتم؟...چرا معترض نیستی

جواب تلفناتو ندادم؟

سکوت کردم.

حیران من، ادامه داد.

-باید این صبوریتو تحسین کرد؟؟ یا بهش شک کرد؟

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۴۲ صدایم را صاف کردم.

-نمیخوام کارتو تایید کنم... که چرا رفتی؟ اصلا چرا با قهر رفتی! ...ولی لاقل اینو خوب میدونم، تو یه چیزی پیش من گذاشتی که بقیه نداشتن.

ماشین را به کنار جاده هدایت کرد. وقتی از حرکت ایستاد، به سمتم چرخید. صدای آرام و لحن ملایمش، دلم را آب و جارو کرد.

-چی؟؟

دستم را جلو بردم. مشت گره کرده دستش را باز کردم. جای سوختگی سیگار به تاولی بزرگ تبدیل شده بود و لحظهای دلم از دیدن آن زخم بد، ضعف رفت. انگشتانم را آرام رویش کشیدم.

-تو قلبتو برام جا گذاشتی!

کمی طول کشید که نگاهم را بالا آورم و بتوانم آن نگاه تحسینبرانگیز و خواستنی را بینم. گوشه لبش به لبخند کوتاهی باز شد.

-شدیم عین دیوونه ها...نه؟

خندید و صدای قهقه هاش در اتاقک ماشین پیچید.

خنده زیبایش جان دوبارهای در من برانگیخت. لبهایم به خندهای عمیق از هم باز شد. گردنم به عقب که مایل شد، هر دو دستم را کشید و لحظهای آنی مرا در محاصره خودش درآورد.

-نمیخوام راجع به دیشب دیگه حرفی بزنم... حرفای مهمتری هستن که باید هر دومون به

همدیگه یادآوری کنیم نه؟

از فاصله نزدیک چشمان درشت خوشگلش را بیحرف نگریستم.

-چه حرفی؟

نفسش را فوت کرد توی صورتم و با شنیدن صدایی از بیرون ماشین، حواسش را به مرد الغ

سواری داد که زردقناری راه عبورش را سد کرده بود!

از آینه بغل دیدم، پسر بزرگ ننه هاجر است... همان مرد پنجاه ساله کروللی که تنها با مادرش

زندگی میکرد... چوپان سالهای قبل روستا... همان چوپانی که صحنه قتل آقای سعیدی) معلم

روستا) را دید و هیچوقت اعتراف نکرد!

گلویم خشک شد. دست و پایم لرزید.. فرهاد ماشین را کناری زد و وقتی رسول ننه هاجر با الغ

بارکشش از کنارمان عبور کرد، آرام پلک زدم.

همراه فرهاد سمت کوه های اطراف رفتیم. زردقناری را کنار جاده گذاشتیم. هوس کوهنوردی یا شاید هم عشق دونفره قلقلکمان میداد خودمان را به نقطه امنی برسانیم.

دنبال خودش مرا کشید و نفسهای بریده بریده اش را هماهنگ کرد.

-آمارشو برام درآر...

از اینکه بیمقدمه داشت از مسئلهای حرف میزد که به گمانم خواب و خوراکش را مختل کرده بود، یکه نخوردم. اما کمی طول کشید، بدانم منظورش ژیار است!

روی تخته سنگی ایستاد و مرا کنار خودش هدایت کرد و با لحن امیدوارکنندهتری گفت:

-میدونی بلفی...دیشب تا حال کلی فک کردم...

خندیدم.

-خب نتیجه اش؟

-میخوام به زندگی رویایی رو برات درست کنم...

نمیدانم آن حرف تا عمل چقدر فاصله داشت! اما همین که عهد کرده بود و میخواست با من پیمانش را ببندد، ته دلم ضعف کرد، نه به خاطر ترس! به خاطر شوق و ذوق فراوان.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۴۳

-اول از همه گردن اون عوضیو میشکنم...بعدش...

-هیس! داری چیمیگی فرهاد! میخوای ادم بکشی؟ نگاه گرفت و سریع از جیب شلوارش پاکت سیگارش را بیرون کشید. دستش را محکم گرفتم و مانع روشن کردن سیگارش شدم.

-انتقام بگیر...ولی به روش خودش!

توی چشمانم دقیق شد.رگ عصبش بازهم گرفت و چشمانش به پت پت کردن افتاد.

-اگه بخوام قصاصش کنم که خیلی بد میشه که!

منظورش را نگرفتم. سردرگم توی چشمانش براق شدم.

-هر بلایی سرت آورده...سر نامزدش تلافی میکنم!

برق از سرم پرید! لب پایینم را محکم گزیدم.

-وای فرهاد..هیچ معلوم هست چیمیگی؟؟ خونسردانه عمل کرد.

-آره...این عادلنهرترین راهکاره...

-آخه اون دختر چه گناهی کرده؟! صدایش اوج گرفت.

-پس من چه گناهی کردم؟؟

ساکت شدم. بزاق جمع شده در دهانم را به زور بلعیدم. دستان خشک شدهام روی رانهایم کشیده شد.

صدای صور اسرافیل بود انگار که داشت دمیده میشد!!

تعادل دست خودم نبود. همانجا روی سنگریزه های پای کوه خودم را زمین زدم.

-کارمو با زنش که تموم کردم...میرم سراغ خود کثافتش! دو تا زده سه تا میخوره!

سیگارش را روشن کرده و با خونسردی به ان پوک زد و کنارم روی زمین نشست.

-تا هرجا پیش رفته...منم پیش میرم.

نفسم تنگ شد! خدای من!

چشمان ترسویم را به او دوختم.

کجخندی زد.

-تترس...میخوام بش نشون بدم دست درازی به ناموس یکی دیگه چه حالی داره...همین!

از اینکه فرهاد به خاطر انتقام بخواهد به محبوبه نامزد فعلی ژیار و دوست خودم دست بزند؛

داشت آتشم میزد.

آتش حسادت شعله میکشید و مرا در تنگنایی از فراز و نشیب ان زندگی قرار داده بود!

فرهاد به خانه که برگشت، به خاطر شب قبل از حاج بابا و صبری معذرت خواهی کرد. بعدهم

نشست و نقشه انتقام سختش را کشید.

تمام آن ساعتها، دل توی دلم نبود. اتفاق بدی در راه بود! اینبار دیگرم نمیخواستم فرهاد را از

دست بدهم!

صبری قبل از اینکه بخوام سرو گوشی آب بدهم، از ژیار و وضع فعلیاش بیشتر برایم گفتم. اینکے مراسم عقد و عروسیاش به خاطر مرگ کدخدا به تعویق افتاده و... تمام مدت گلویم خشک و تنم پر از حس

تشویش بود. آرام پلک زدم و ناخواسته لب زدم و سوالی که همه آن مدت ذهنم را درگیر خودش کرده بود را پرسیدم.

-چرا محبوبه؟

صبری قابلمه دستش را روی اجاقگاز گذاشت و لبخند مکرآلودی زد.

-پسرم عاشق بود بفرین...

ولوم صدایش را پایین آورد و با چشمانش بیرون آشپزخانه را پایید که مبادا کسی بیرون باشد! مطمئن که شد، آرامتر از قبل لب زد.

-هیچوقت نفهمیدیش بفرین! ...اونقدر که عاشق تو بود، رفت سراغ دوستت...

لبخند ملیحی زد.

-چون میگه شبیه بفرینه...

"کی محبوبه؟؟ عمرا اگه شبیه من باشه"

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۴۴

سینی چای را که ریختم، با انبوهی از افکار

ضدونقیض داخل حال رفتم. آنجا که حاج بابا روبروی تلویزیون نشسته و دانه های تسیحش را بالا و پایین میکرد. متوجه نگاه های ریزش به فرهاد بودم که مشغول کمک به هیمن توی درست کردن بادبادک کاغذیاش بود.

چای را کنار حاج بابا که گذاشتم، زیرلب ازم خواست کنارش بنشینم. آنور نگاه های بیقرار فرهاد هم، دست و پایم را بیشتر گم کرده بود و تردید داشتم برای ماندن یا رفتن! به خودم که آمدم، کاسه مویز را کنار حاج بابا گذاشتم و خودم هم ترجیحا نشستم.

حاج بابا چای را یکدم سر کشید و غرغرکنان گفت:

-چرا اینقدر یخه این چایی؟؟

میدانم ذهنش درگیر بود که به زمین زمان میخواست گیر بدهد!

حرفی نزدم و فرهاد نگران را دید زدم.

"فرهاد"

رنگ رخسار بلفی آشوب بدی به دلم انداخت! تماما گوش شدم...چشم شدم که حرفهای او و حاج بابایش را بشنوم. هیمن هر سوالی میکرد، نشنیده پاسخ میدادم...

چه حرفی میانشان میخواست رد و بدل شود! به غیر از آواز جدایی!

چیزی نمیشنیدم به غیر از صدای زنگ گوشیام! به بهانه صحبت، زیر نگاه های نگران و عرقسوز بلفی، از در ورودی بیرون آمدم و جواب دادم.

-سلام فرهاد جان...

صدایش آرامبخش جانم بود. پلک بستم و نسیم خنکای شهریور ماه آن کوهستان بینظیر را در ساعات پایانی شب، به جان خریدم.

فرهاد مادر...خوبی؟ به حرف آمدم.

-آره...آره

-چه خبر مادر؟ بفرین چطوره؟

-بلفیام خوبه.

-فرهاد با پدرش حرف زدی؟ قلب پردردم، دردمندتر از قبل شد!

سکوتم باعث شد، آنا بگوید.

-فرهاد فکراتو کردی؟

اهی کشیدم و روی پله آخر پلکان وصل به در ورودی نشستم.

-فکری نمونده که نکرده باشم!

ذوقزده از اینکه توی مکالمه همراهیاش میکردم، خندهای کرد.

-خب چی گفتی به حاج فتاح؟

-میتراسم از دستش بدم...میتراسم بعدا پشیمون بشم از اینکه چرا با چنگ و دندون نگهش نداشتم.

-چقدر میخوایش؟

برای جواب احتیاج به فکر کردن نداشتم که سریع گفتم:

-خیلی!

-اونقدر هست که پای انتخابت وایستی؟

-چه انتخابی؟

-همین که بین اعتیاد و دخترش...بگه یکی رو انتخاب کن!

نفسم را با کلافگی فوت کردم و دستی به پیشانی داغ کردهام کشیدم.
انا اضافه کرد.

-فرهاد اینو یادت باشه، هیچ پدری راضی نمیشه دست دخترشو تو دست یه معتاد بزاره...که
اگه دیر مواد بهش برسه...ممکنه هر حرکتی ازش سر بزنه!

-من...من اگه تا حال هر خریدی کردم...منبعدهش

نیستم. دیگه آدم آسیب زدن به بلفی نیستم آنا!

-الان داری میگی...میتونی تضمین کنی که وقتی گیجی...بازم میتونی همینقدر به خودت ایمان داشته باشی؟

-نمیدونم...

-فرهاد حال که بهم دل دادین...درستش کن!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۴۵

-جمعه همین ماه عقدشونه...

نگاه کنجکاوم را به بلفی گرفتم.

-آدرس خونهایش کجاس؟

-مینویسم برات...

گوشیام را از داخل جیبم سر دادم بیرون و قفلش را باز کردم.

تنها نور اتاق، همان نور صفحه گوشی من و روشنایی ماه بود که از قاب پنجره به داخل میتابید.

بلفی عاشق نور ماه بود و به همین خاطر چراغ اتاق را هیچوقت روشن نمیکرد.

از پشت پنجره اتاقش سمت من آمد و هراسان لب زد.

-کی این روزای کوفتی تموم بشه!! دارم از ترس و نگرانی پس میافتم.

نگاهم را بالا بردم و روی صورت معصومش نشاندم.

-میبرمت یه جای دور...جایی که دست هیشکی بهمون نرسه.

خندید...معصومانه!

-قضیه این عوضی رو هرچه زودتر تموم کن... حاج بابام میخواد ازت تعهد بگیره.

چشمانم گشاد و بیحرکت شد!

-چیکار کنه؟؟؟

کنارم، روی زمین نشست. همانجا که من تکیه به دو متکالمش شده و گوشیام بین هر دو دستم

بود. آنروزها تنها سر گرمیام گیمهای گوشی بود و تز دادن دانه به دانه آنها!

-میگه به یه شرط میزارم برگردی...اونم اینکه تو تعهد بدی و ثبت کنی که ترک میکنی.

لبهایم را به نشانه اعتراض و خشم داخل کشیدم و پایم روی زمین ضرب گرفتم.

-اگه نشه!

بلفی ساکت و خموش شد. انگار حرفم به دلش نچسبید!

لبم را گزیدم.

-خیلی خب حال وا کن اون اخماتو...

اخمآلود نگاه گرفت و من گوشیام را به سمتی پرت کرده و در کسری از ثانیه به سمتش هجوم

بردم.

دستانش را غلاف کرده و صورتم را نزدیکش رساندم. مگر میشد از آن چهره ملوس دلبر گذشت!

چشمان درشتش درخشید...

نجوا کردم:

-ترک میکنم بلفی... حتی اگه این سم لعنتی نخواد به بدنم برسه و بمیرررم...

تند تند لب زدم:

-ترک میکنم... ترک میکنم!

پلک بسته و در خلسه شیرینی فرو رفته بودیم که

یکهو در اتاق باز شد و نور چراغ ایوان به داخل اتاق تاریک هجوم آورد!

نمیفهمیدم کیه؛ ولی میتوانستم توی دلم آنقدر فحش بارش کنم که دلم خنک شود!!

از دیدن جثه کوچکش توی تاریکی میشد حدس زد همین باشد! توی چارچوب در ایستاد!

نگاه سرگردانم را دور و برم چرخ زدم و با یک حرکت بلوز بلفی را از گوشهای پیدا کردم و روی تنش انداختم.

-هااا... چیه هیمن؟

آنقدر که از آن نفله نیموجبی عاصی و شاکی بودم، دلم میخواست سر به تنش نباشد!

تتهپتهای کرد.

- آقا فرهاد... آقام میگه بیا بیرون کارت دارم!

نویسنده:

تلفظ درست اسم هیمن در زبان کردی همن

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۴۶

یواش دم گوش بلفی زمزمه کردم

-پپوش...

آهسته از رویش بلند شدم و کلافه دستی کشیدم به موهایم.

-تو یاد نگرفتی قبل اینکه وارد یه اتاق بشی باید در بزنی؟

جسور و نترس بود. گوشه چشمی که به بلفی انداخت، رگ غیرتم باد کرد.

تندی گفتم:

-چی رو داری نیگا میکنی؟

بازویش را گرفتم و مجبورش کردم رویش را بچرخاند.

نگاه تخس و پرویش را توی چشمانم پیاده کرد.

-آبجیمه...دلم نمیخواد کسی بد نگاش کنه!

سینه جلو داده و ادای لتهای کوچهبازاری را در میآورد...همان بس بود که باعث خندهام شود.

ضربههای روی شانهاش زدم و خونسردانه گفتم:

-اینو یادت باشه من شوهر آبجیتم...

خشمناک خودش را تکانی داد و دستم را از روی شانهاش پرت کرد پایین. بعد هم جلوتر از اتاق خارج شد و گفت:

-دیگه بدتررر...به قول دایی ژیارم، لقمه حرومی زود تو گلو ادم گیر میکنه.

جملههاش را گفت و رفت! اما دل کمطقت مرا پر از آشوب کرد. نگاه تندی به بلفی انداختم و قبل از اینکه حرفی بزند، از اتاق پریدم بیرون. دنبال هیمن راه افتادم و سریع خودم را بهش رساندم. قبل از اینکه بخواهد از در ورودی؛ داخل حیاط شود!

-وایسا بینم!

به سمت خودمخودم برش گرداندم و از لبهای دندانهایم زبان بیرون کشیدم.

-چه غلطی کردین شماها!!!؟

نگاهش را با غیظ گرفت. چانههاش را محکم گرفتم سمت خودم. به جبر خودم، خواستم چشم تو چشم نگاهش به من باشد.

-دایی کثافط چه گهی خورده؟

چانه‌اش را محکم رها کردم و با استیصال نالیدم

-لقمه حرومی رو اون کوفت کرده... که باس بهخاطرش جواب پس بده!

اخماًلود نگاه گرفت و من دستهایم را مشت کرده و زیرلب غریدم.

-بهش بگو همین که آبروشو نمیخوام بزارم در طبق اخلاص... هفت مرتبه خداشو شکر کنه!

زیرلب ناله کردم.

-عوضی بی همه چیز!!

یک نخ سیگار آتش زدم و او به سرعت از در ورودی به سمت حیاط خارج شد. همان لحظه

برگشتم و بلفی را با چهرهای حیران و بهت زده پشت سرم دیدم.

لحنش آرام؛ اما رگه های از ترس و تشویش در آن نهفته بود.

-وای خدایا!! حال میره همه چیو میزاره کف دست حاج بابا.

-خب بزاره... خلاف که نکردیم! ز نمی... یه هفتهاست دستم بهت نخورده... شدیم مثل

دخترپسرای نامحرم تو

کوچه! تا میخوام پیام سمت داد میزنی حاجیبابام... تا میخوام یه کوچولو حال کنم، عشوه میای

صبری!... اینم از داداش کره‌بزت!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۴۷

خجلزده لبش را تو کشید و جلوتر که آمد، خودش را در آغوشم انداخت و سرش را به تخت سینهام گرفت.

محکم به خودم فشردمش. ناکام ماندن در آن حال و هوای دوست داشتنی، هنوز هم ته دلم را به تلخی میزد...دستم را روی موهایش کشیده و عطرش را یک نفس به داخل ریه هایم کشیدم. پیشانی اش را بالای قفسه سینه ام گذاشت و من خشدار زمزمه کردم:
-بریم تو اتاق..

بی جواب دستش را در دست گرفته و به سمت اتاق کشاندمش. در را محکم بستم و اینبار که از قفل شدنش مطمئن شدم، با یک حرکت سریعالسیر از روی زمین بلندش کردم و عطر تنش را به مشام کشیدم.

"بفرین"

بغض به گلویم حمله کرد. آرام روی زمین نشاندم.

وزنش روی تنم نبود، اما سنگینی سایه و حرفهایش باعث شد نفسم برود!
رطوبت لبش روی شانهام کشیده شد. خودم را جمع کردم و او توی گوشم پیچ زد.

-نمیخوام اذیتت کنم...قول میدم!

دستم را روی گلویم کشیدم. من هم دلم یک هم‌آغوشی میخواست... من هم دلم برای آن
 فرهاد شیطان تنگ شده بود؛ ولی آنشب، آنجا خانه حاج بابا... وقتش نبود!
 تمام ذهنم درگیر حرفهای فرهاد و انتقامش از ژیار و محبوبه بود! هنوز محبوبه را ندیده
 بودم... اصلاً نمیدانم چرا به ژیار بله گفته بود!
 با بغضی که هر ثانیه منتظر منفجر شدن بود، ناله کردم.

-فرهادد...

-اِه... اینقدر وول نخور بلفی!

-فرهاد گرممه...

-شلوغش نکن بلفی... کاریت ندارم!

لبم را داخل کشیدم و ترسیده با نگاه گیج و گشاد نگاهش کردم. به خودم جرات دادم و حرفی
 را که روی دلم سنگینی میکرد را به زبان آوردم:

-فرهاد... تو... تو... سراغ نامزد ژیار نمیری!

با اخم نگاهم کرد. زمزمه کرد.

-خرابش نکن بلفی... این نقشه مو لا درزش نمیره.

نفسی زدم.

-هر بلایی میخوای سر خود کثافتش بیار... ولی پای اون دختر و بکش کنار!

توی گلو مردانه خندید.

-فعلا وقت این حرفا نی!... دلم لک زده واست...

-هیششش... آروم باش!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۴۸

صدای خروس آواز خوان از پشت پنجره اتاق از اول صبح، گوشه‌هایم را کر کرده بود. به سمتی غلت خوردم و لی چشمانم را که باز کردم، فرهاد را دیدم که دمر خوابیده و متکا را محکم روی سرش گرفته!

لباسه‌هایم از گرما و رطوبت هوا به تنم چسبیده بود. دستی دور گلویم کشیدم و با تانی از جایم برخاستم و یک لنگ از پنجره اتاق را باز کردم. با هجوم هوای خنک اول صبح شهریورماه به داخل اتاق، لبخند مطبوعی روی صورتم نشست. نگاهی به سرو وضع خودم انداختم... به بلوز پشت و رو پوشیده‌های که شب پیش، عجله‌های پوشیده بودم...

فرهاد اما طبق معمول همیشه و عادت‌های که داشت، دراز کشیده بود.

میتوانستم حدس بزدم حاج بابا چقدر عصبانی و اخم‌لود است الان! از اینکه دنبال فرهاد فرستاد و فرهاد نرفت و با من توی اتاقم خوابید! باید قبل از همه چیز خودم از دلش درمیآوردم...

پتو را روی فرهاد زدم و قبل از اینکه اتاق را ترک کنم، ازش خواستم بیدار شود؛ اما نه تکانی به خودش داد، نه حرکتی کرد!

حوله و شانه و یک دست لباس برای خودم برداشتم و مستقیم سمت حمام رفتم. آنروز روز مهمی بود بهنظرم...اینکه حاج بابا تکلیف من و فرهاد را

میخواست روشن کند! اینکه فرهاد میخواست سراغ ژیار برود...

**

"فرهاد"

حاجی بدجور ابروانش را بهمم گره زده بود. شاید من هم جای او بودم و دختر داشتم، همین کار را میکردم! دختر...دختردار شدن!

هه...تجسمش هم لبخند گرمی روی لبم نشانده.

تا به آن لحظه آنقدر جدی بهش فکر نکرده بودم! به اینکه من هم مثل بقیه آدمهای اطرافم

معمولی زندگی کنم...زن و بچه داشته باشم! نه...اصلا مگر میشد!

من ادم معمولیاش نبودم!

حاج فتاح به بهانه اتمامحجت، من و بلفی را به باغ انارش دعوت کرد که آنجا بخواهد تمام و کمال حرفهایش را بزند.

درختان انبوه زمین مسطح و بزرگ؛ شاخه هایشان روی زمین نشسته و دانه های درشت انار که آنوقت از

سال هنوز کال و نارس بودند را دوشادوش خود حمل میکردند.

هیچ دفاعیهایی از خودم نداشتم... شاید فقط عشقی که در وجودم پا گرفته بود را میتوانستم مرد و مردانه وسط میدان بگذارم!!

حاج فتاح روبروی انبوه درختان باغ؛ روی صندلیاش نشسته و بدون اینکه بخواهد من و بلفی را نگاه کند، خونسردانه؛ اما اخمآلود لب زد:

-خیلی سختمه بخوام از تموم داراییام حرف بزنم...اینکه بخوام سرش معامله کنم!

نگاه ریزمان با بلفی دوام نیاورد و من با اشاره گوشه چشم بلفی، گلویم را صاف کردم تا بتوانم بهتر صحبت کنم.

-حاجی من...

دستش را به نشانه ایست بالا آورد.

-هیششش! بزار حرفام تموم شه بعد!

نفسم بند آمد! اما خاموش شدم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۴۹

-بفرین عزیز منه...نمیخوام چوب حراج روش گذاشته باشم!
 سمت من چرخید و نگاه زهر آلودش به چشمانم اصابت که کرد، با غیظ ادامه داد.
 -ظاهر معقولنه برادرت غلطانداز بود! بفرینم که خودش راضی بود...به همین خاطر نتونستم
 هیچ عذر و بهانهایی بیارم و حتی دور بودنش به چشمم نیاد!
 هنوز کنارش در فاصله چند قدمی ایستاده و دستانم روی هم سوار بود، به نشانه تعظیم.
 دست برد و از داخل جیب جلیقه‌اش، کاغذ سفید و جعبهای فلزی بیرون کشید!
 اه...چشمانم از دیدن تنباکو و رلی که داشت برای خودش درست میکرد، متحیر و خیره ماند!
 ارام و با تانی خاصی به سیگار درست شدهاش پوک زد و گفت:
 -دلم میخواد دومادم شجاع و نترس باشه. مرد و مردونه کنار دخترم باشه و بخواد تا آخر عمر
 خوشبخت نگهش داره.

چرخید و نگاهم کرد. چشمانم تیره و تار شد و آب دهانم را قورت دادم.

به خودم جسارت دادم و صدای فکرم را بلندبلند خواندم:

-خوشبختش میکنم...

زهر خندی زد.

-میشه راهنماییم کنی؟

معنادار و پرسشگرانه نگاهش کردم.

-میخوام ببینم چطوری خوشبختش میکنی؟ نفسم را فوت کردم بیرون.

-حاجی من و بلفی حرفامونو زدیم!

عصبی شد و یکآن از جایش پرید.

-درست صداش کن!

" ای بابا...اینم که دست بردار نی! شده ملا لغتی واسه ما!"

به جبران حرفم و زیر نگاه های شمامتبار بلفی، لب زدم:

-معذرت...بفرین.

رو به بلفی کرد. انگار شمشیرش را از رو برایمان بسته بود!

-چه تصمیمی گرفتین؟

بلفی ترسیده بود! کف دستانش را بهم مالید و با لکنت خفیفی که در اول صحبت‌هایش داشت؛ به

حرف آمد.

-من...من از فرهاد خواستم که ترک کنه! یعنی خودم کمکش میکنم.

خاکستر سیگارش را با طمانینه روی پیشدستی روی میز، له کرد. بعدهم تک سرفهای کرد و گفت:

-خیلی خب...منم همین تقاضا رو دارم...البته!

به سمت من چرخید و از جایش برخاست. نگاه خشن و توییخگرش را به نگاه بیتاب من گره زد و ادامه داد.

-ولی باید قول بدی...تعهد بدی و پاش وایستی که از اینجا رفتی، مستقیم بری کمپ...بری جایی که بتونی ترک کنی!

گوشه‌هایم از شنیدن آن حرفها پر بود. پوفی کشیدم. -بعدش...

-ترک که کردی...کاریت ندارم! به شرط اینکه خود بفرین دلش باهات باشه، منم دلم میخواد کنارهم باشید، برای هم بمونید.

گوشه چشمی به بلفی انداخت و با تانی ادامه داد.

-اینطور نیست بفرین جان؟ بلفی به خودش آمد و فقط گفت:

-بله...

حاج فتاح اینبار نیشخندی چاشنی صحبتش کرد.

-کدخدا رد خوبی از داداشت پیدا کرده بود!

رد نگاهش را گرفتم و حیرت زده چهره خونسرد و طلبکارش را دور زدم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۵۰

حال بلفی هم دست کمی از من نداشت! جرات سوال کردن نداشتیم. دستی به سرو و صورتم کشیدم و کلافهوار گفتم

- با این پرونده‌های که واسه فرزین درست کردن... فکر نمیکنم بتونه برگرده ایران...

یک دستی زدم که حاجی هرچی از فرزین میداند، رو کند! البته که کمی خیال خودم را هم از نیامدنش راحت کنم.

حاجی با تانی کوتاه، نیشخندی روی لبش رقصید.

- اینجوری که بوش می‌آد پشتشون گرمه...

اینبار بلفی به حرف آمد. رنگ چهره‌اش به سفیدی میزد! نفسهای بریده‌اش را تنظیم کرد و لبهای لرزانش را با زحمت از هم باز کرد.

- حاج بابا فرزین برگشته؟؟

دنیا انگار روی سرم داشت آوار میشد... چرا وقتی حتی اسم آن برادر بزدم را هم می‌آورد، خرد میشدم و میشکستم!

نگاه گرفتم و به سرفه زدن افتادم. بغضی که همه آن مدت بیخ گلویم را چسبیده بود، اینبار راه گلویم را سد کرد!

بلفی به سمتم خیز برداشت و نگران و دردمند گفت:

-فرهاد جان...چیشدی؟

"جااا...همان یک کلمه اکسیر عشق بود! من فدای آن جان گفتن دلبرانهاش"

پلک که زدم در نیم فاصلهام قرار گرفته و محکم دستانم را در دست گرفت.

-بشین بزار آرام شی.

سرم را به علامت نفی تکان دادم. تا خواستم حرفی بزنم، صدای مردانه حاج بابا، خط بطلانی روی افکارم کشید.

-بله...متاسفانه برگشته و خودشو به گوشه قایم کرده!

بلفی با هین بلندی که کشید، دستش را جلوی دهانش چفت کرد.

رگ غیرتم داشت منفجر میشد! حتی دلم

نمیخواست، بلفی الکی و بیجا به آن قوزمیت که برادر دوقلوی خودم بود؛ بیندیشد!

آه کلافه‌آوری کشیدم و گفتم:

-خب برگشته باشه...!

به سمت بلفی چرخیدم و مشکوکانه و توییخگر لب زدم.

-تو چرا اینقدر بهم ریختی؟

صورت رنگپریده‌اش، نگران و بیحرکت شد! آب دهانش را به سختی بلعید.

سکوتی که میان پدر و دختر حکمفرما شد را شکستم و ادامه دادم.

-آدمی که تموم خویاشو با یه لگد زده خراب کرده...هیچ تضمینی برای نگه داشتن و اصلاح

دوبارهاش نی!... حتی اگه برادر دوقلوی همسان خودت باشه!

حس حسادت و خشم تمام درونم را به هم گره میزد...و من هیچ مدیریتی برای سروسامان

دادن به آن همه تشویش و نگرانی را نداشتم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۵۱

کلافهوار سرم را پایین گرفتم. خشم درست مثل اژدهایی خشمگین وجودم را دربر گرفته و هر

نفس که بیرون میزدم، گرمای آتشش چنان بیرون میزد که نزدیک بود، اطرافم را نیز

بسوزاند!

حاج فتاح صدایش را صاف کرد و خونسردانه به حرف آمد.

-هرطور شده پیداش میکنم...

مشتش را گره کرد و محکمر ادامه داد.

-همه چیو از حلقومش میکشم بیرون... باید حرف بزنه... باید بگه چرا اون غلطو کرد!
 گوشه چشمی از نگاه دلسوزانه و پدرانهاش را به بلفی گرفت و ادامه حرفش را از سر گرفت.
 -زندگی دخترمو تباه کرد اون لعنتی!! باید اعتراف کنه چرا به بازیمون گرفت!!
 بلفی اما سرش پایین بود و با نوک کفشهایش به زمین ضرب گرفته و موزاییکهای روی تراس را انگار میخواست از ریشه بکند!

دلم میخواست هرچه سریعتر آن بحث اعصاب
 خردکن را تمامش کنم... حالم بد بود... بد به تمام

واقعی! دلم سیگار میخواست! از آنهایی که دود کنم و به عالم هیروت بروم!
 سر گیجه و تاری دید، هم به آن حال مضخرف اضافه که شد، حاج بابا در اختامیه صحبتهایش،
 گفت:

-هرچه زودتر برگردین تهران...

به من نگاه کرد.

-تعهد کتبی ازت میگیرم که در صورت عدم اعتیاد میتونی با بفرین بمونی؛ وگرنه باید طلاقش
 بدی.

نگاه سرد؛ اما پرتنشم را بالا آوردم و روی صورت حاج فتاح مقتدر، ثابت نگه داشتم.

فکری به سرم زد...

"اینکه آخر ماجرا نی فرهاد!! آخر قصه فقط باید خوش تموم شه... نه ضدحال، نه غم! نمیزارم این اتفاقی که حاجی میگه رقم بخوره".

ساعتی بعد همراه بلفی توی باغ شروع کردیم به قدم زدن. سیگاری آتش زدم... بعدی را هم دود کردم... بعدی و بعدی! اما حال دلم خوب نمیشد! چیزی از استرسم کم نمیشد، بلکه بیشتر هم میشد!

"بفرین"

حالم خوش نبود... محتویات معدهام تا گلویم بالا آمد.

غصه هایم تمامی نداشت انگار!

لبهایم لرزید:

-شاکیم... از تو، از خودم، از فرزین، از ژیار... حتی حاج بابام! عصییم... کلافهام!
پلک بستم و تمام اشکی که پشت ان پلکهای داغ پنهان کرده بودم را سرازیر کردم.
-داری گریه میکنی!؟

سرم پایین بود. با دو انگشت چانهام را داد بالا.

یک کلمه فقط گفتم "نه"

دستی به سرو و صورتش کشید و کلافهوار پوفی کشید.

-نگران نباش...کارم که اینجا تموم شه برمیگردیم تهرون...هرطور شده از نواب میخوام
کارمونو درست کنه و بفرستمون اونور. میریم جایی که

هیشکی نباشه. که دیگه این اشکای ل تتی تو نبینم؛ نبینم که دلم خون بشه که نمیتونم بندشون
بیارم!

نمیدانم چه نیرویی بود که به سراغم آمد و خودم را یکهو به آغوش گرمش سپردم. شال دور
سرم را کنار زد و دستی روی موهای پریشانم کشید. اطمینان وار لب زد.

-نمیدارم دستای کسی جز خودم، لای این موهای شرابی بره و پرسه بزنه!

همان یک جمله احساسی کافی بود برای اینکه بخواهم برایش بمیرم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۵۲

روی زمین سر خورد و مرا هم دنبال خودش، زیر درخت بزرگ و پر سایهی توت، نشانده.
بغضم مثل شمعی سوزان شروع به تاییدن کرده بود و ذره ذره داشت آب میشد. یکهو خنده ای
کرد و گفت:

-تو چرا هیچوقت موهاتو نمیبافی!؟

نفسم بند آمد. این سوال پر احساس چه بود که داشت میپرسید! سرم را بالا کشاندم و از همان
زاویه و از پایین صورت زیبایش را زل زدم.

-چون کسی نبوده بیا فتشون!

نوک بینام را گرفت و فشاری داد.

-ای جانم!... زشتوی کی بودی تو!

دستش را روی صورتم کشید و تمام اشکهایم را پاک کرد تا قاب چهره زیبایش را بهتر بینم.
ارام زمزمه کرد.

-فانتزیام تمومی نداره بلفی...اینجا تو این هوا...این طبیعت بکر! حاضری؟

نفس کم داشتم. حتی گفتن آن حرفها هم دلم را میلرزاند. سیخ شدم!

پاسخی ندادم. گفت:

-شالتو بده من...

گیج نگاهش کردم. تکرار کرد.

-شالتو بده رو زمین پهن کنم اذیت نشی.

مقاومت کردن بیفایده بود، چون حال من هم دستکمی از او نداشت!

یواش زمزمه کردم.

-حاج بابام تو خونه باغه...کسی میبینه!

-بیخیال باش بلفی...بزار کیفم کوک باشه.

-نبینم بارونی شن...

آرام زمزمه کرد.

-مثل نیکوتین تو سیگارم میمونی...

پلک بسته بودم...

ادامه داد.

-اینقد وابستهام نکن لامصب!!

لای پلکم را باز کردم.

-دوست دارم...

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۵۳

-دورت بگردمممم...

همان یک جمله کافی بود برای دیوانه کردنم.....!

"یکساعت بعد"

-دیدي از وقتی اومدیم خونه بابات...بیشتر حال میده؟ اصن یه حالیه!

جملهاش را که تمام کرد. به قهقهه و صدای بلند خندید.

عاشق خنده های بی وقتش بودم. خیره صداقت و نگاه مهربانش شدم.
 -فعلا اینجا میمونیم...فک کنم همه فانتزیامو بتونم پیاده کنم.

بازهم خندید.

اینبار تندی نگاهم کرد و گفت:

-این همه مسخره بازی درآوردم...بخند خو!

آرام لب زدم:

-آخه خندم نیما.

-خوالکی بخند!

-مگه دیوونه ام!

-اره خب...اگه نبودی عاشق من که نمیشدی!

لبخندی به پهنای صورتم زدم.

-آره خب...نشیدی میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

چشمانش براق شد و گفت:

-میخوای بیا فمشون؟

ته دلم از شنیدن آن همه احساس ناب یخ کرد. ساکت و خموش فقط نگاهش کردم.

خندید و در شهر آشوب زده چشمانم غرق شد.

-چیز بدی گفتم؟

خبر از دلم نداشت! نمیدانست چه غوغایی براه انداخته!

آرام لب زدم.

-منم اگه بخوام از فانتزیام بگم...

مکثی کردم. به طرز زیبایی پلک زد.

-بگو عشقم...

نگاهم را به سقف آسمان روی سرم گرفتم. لبخندم را گسترش دادم.

-یکی از فانتزی هام این بود که

شوهرم...عشقم...شریک زندگیم، بخواد موهامو شونه کنه، سشوار بکشه و...

برگشتم سمتش و نگاهم را معطوف نگاه جذابش کردم و ادامه دادم.

-بیافتشون...

از سر شوق خندید و با یک حرکت در جایش نشست و گفت:

-ای جانمم...

دستانش را از هم باز کرد و پلکهایش را به طرز ماهرانه و جذابی روی هم گذاشت.

-بیا بغلم...

خودم را تنگ آغوشش که انداختم. موهایم را بو کشید و دست نوازش!

-میافم...عاشق اینکارم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۵۴

هر دسته از موی سرم را که به هم گره میزد؛ تکه ای از قلبم را با خود می کند و میبرد.

نمیخواستم آن لحظات عاشقی را با بیرون ریختن افکار مزاحمی که آزارم میداد خراب کنم؛ اما

حتی آن لحظات خوش عاشقانه هم دستبردار نبودند!

نفسی زدم.

-فرهاد...

-جان فرهاد...

مویم را که کشید، کمی سرم به عقب مایل شد. لبم را گزیدم و گفتم:

-برای آیندهمون چه برنامه‌های داری؟

-بت که گفتم...

-نه...

به سمتش چرخیدم و توی نگاهش خیره ماندم.

-واقعا میخوای ترک کنی؟ نگاهش را قاپید و گره آخر را زد.

-نمیدونم!

-اگه بخوای میتونیم یه نمونه از سیگارتو بدیم آزمایش...بعدش بیفتی دنبال ترک...

دستی روی ریش نرم سیاه براقش کشید. لبخند از لبش دور شد.

-ولش کن...همون موقع راجع بش حرف میزنیم.

آهی از ته گلویم بیرون امد. میدانم ترس از قرار گرفتن در شرایط سخت باعث میشد، کار را عقب بندازد...

نگاهم را به اطرافم گرفتم. به آسمان و پرکشیدن خورشیدخانم از زمین...نفسی زدم و از جایم برخاستم.

همین که کمر صاف کردم، گوشیام توی جیبم شروع به وول خوردن کرد.

دست بردم و زیرنگاه های کنجکاو فرهاد، شماره شهلا و تماس تصویریش را پاسخ دادم.

-بفرین...

گوشه چشمی به فرهاد انداختم که داشت دکمه آخر پیراهنش را میبست.

خندهای کردم.

-سلام شهلا جون...

چهره‌اش گرفته و بیرمق نشان میداد. دستی به صورتش کشید و گفت:

-حالتون چطوره...چه خبر؟! فرهادم خوبه؟ خواستم گوشی را به سمت فرهاد نشانه بگیرم، اما دستانش را برد بالا و اشاره کرد که صحبت نمیکند.

زبان در دهان چرخاندم و با مکث گفتم:

-فرهاد خوبه...من اومدم خونهباغ...اونم همین اطرافه...

فرهاد بیتوجه به دروغی که گفتم. سیگاری از داخل جیبش بیرون آورد و آتش زد.

مات چهره‌اش پشت دودغلیظی بودم که براه انداخته بود!

شهلا صدایش بغض داشت و اب دماغش را که گرفت، باعث شد کنجکاو شوم که گریه کرده! فیالغور گفتم:

-چه خبر از شما شهلا جون! فرناز خوبه؟ خونهایس؟ چهره شهلا بهم ریخت. لبهایس آویزان شد و سری به علامت تاسف تکان داد.

-بفرین حال که فرهاد کنارت نیست...میخوام یه چیزی رو بگم.

گوشهایم تیز شدند! بلافاصله فرهاد را زیر انوار نگاهم گرفتم. او هم همینکه جمله مادرش را شنید کنجکاوانه جلوتر آمد!

خدای من! باز چه اتفاقی افتاده بود!

-فرزین برگشته بفرین!

همان یک جمله ویرانگر، کافی بود کل سیستم دفاعی بدنم بهم بریزد و جهان دور سرم
بچرخد!

نفسم بالا نیامد و شهلا با صدای لرزان گفت

-دیدی چه غلطی کردم!... خونه خراب شدم.

زار زد و در سکوت مرگبار من ادامه داد.

-تلفن کرد... احوال تو رو پرسید! وای بفرین اگه بدونه تو رو به فرهاد دادیم خون پیا میشه!
بدبخت میشیم.

چهره فرهاد اما با شنیدن حرفهای شهلا؛ کاملاً برافروخت! دندان روی هم سایید و سیگار
دستش را روی زمین انداخت و با پشت پا له کرد...

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۵۵

"فرهاد"

تمام دنیا در برابر دیدگانم تیره و تار شد!

صدای بلفی، توی مغزم اگو شد که داشت به آنا میگفت " حال کجاس؟ گفتی بهش زن فرهاد شدم؟" رفتم جلو تر. دیدگان بلفی ترسان و لرزان شده بود.

مگر میشد بیتفاوت باشم! مگر میشد خونسردانه عمل کنم؟! نه...نمیشد الکی زور بیخودی زد! بلفی آب دهانش را به سختی قورت داد. بیهوا داد زدم توی صورتش.

-از کی میترسی؟؟ از فرزین؟ از اون بزدل آشغال که تو رو پلی کرده بود واسه رسیدن به خواسته هاش؟ با هر نفس که بیرون میدادم، سیلی از کلمات از پشت گلویم بیرون میریختند. آنا که صدای مرا شنیده بود، از انور خط پادرمیانی کرده و سعی داشت، مثل همیشه قائله را هرطور که هست ختم به خیر کند!

-نگران نباش فرهاد جان...هیچ کاری نمیتونه بکنه. فعلا که میترسه آفتابی بشه.

تمام تنم دستخوش هیجانات کاذب و منفی قرار گرفته بود! نگاه ترسیده و رنجور بلفی، بر من تابید و من کوچکترین آرامشی در کنار خودم...در وجودم احساس نمی کردم! صدای آنا بازهم بلند شد.

-من فکر میکنم تو شهرهای مرزی باشه طرف ارومیه...

بلفی سوال کرد.

-خودش گفت؟

-از لبای حرفاش حدس زدم...میگه دارن کارشو درست میکنن که پروندهاشو مختومه کنن.

-اونوقت دیگه کاری به کارش ندارن؟؟.

-نه...دیگه کار ندارن!

-ولی من نگران نیستم شهلا جون...چون این فرزینهکه باید جوابگو باشه نه من! اون به من خیانت کرد و روز عروسیم تنهام گذاشت! نگران نیستم...

سر، بلند کردم و چهره مقتدر و محکم بلفی را مقابلم دیدم.

همان یک جمله‌ای که گفت، کافی بود حال دلم را عوض کند؛ که بخواهم به این عشق نوپا که شکل گرفته خوشبین باشم. دیدگانم را به بلفی که گرفتم.

نگاه تیزش را در قلب چشمانم فرو کرد و جمله بعدیاش را به شهلا گفت:

-فرهاد خودم انتخاب کردم...کنارش موندم و این یکسال تموم سعیمو کردم عاشقش کنم...

مردمکهایش لرزید.

-حال که من دل دادم و اونم دل سپرده...محاله بزارمکسی جدایمونو بخواد!

قرار از مردمکهایم رفت! محکم پلک زدم. همان یک جمله احساسی کافی بود، قلبم به تلاطم بیفتد!

جلوتر رفتم، خیلی نزدیکتر! بین دستانم، جایی در آغوش گرم محاصرهایم کردم.

رضایت‌مندی را کاملا در چشمانش میدیدم. لبخند گرم محوی زد و همراهیام کرد. دستهایم را

دور شان‌ش قفل که کردم، سرم را روی شانهایم گذاشتم و به سمت گوشه دستش خم شدم، تا

تصویر شهلا را بهتر ببینم.

-بار دیگه زنگ زد...بش بگو به خودم زنگ بزنه.

زنگ بزنه تا مردونگی رو بش نشون بدم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت۴۵۶

آمدن و رفتن روزها و شبها را خیلی نمیفهمیدم!

طبیعت بکر و حال و هوای خوش و خنک کوهستان و البته هوای دل خودم، بیشتر از قبل حال دلم را خوب نگه داشته بود. تیر آخر و تیر خلاص را باید میزدم و هرچه زودتر برمیگشتم تهران...دیدن ژیار و ملاقات با او را فقط بلفی میتوانست ترتیب دهد. آن هم از طریق دوست خودش محبوبه؛ نامزد ژیار!

"بفرین"

سه هفته از رفتن من و فرهاد به روستا و خانه پدر، میگذشت که بالاخره توانستم با محبوبه قرار بگذارم و به دیدارش بروم. تا به آنروز نه ژیار را دیده بودم نه محبوبه.

رفتن به رودخانه در دامنه کوه، بهترین جا برای دیدار با محبوبه بود. قبل از اینکه سر قرار حاضر شوم به همراه فرهاد به دامنه کوه، آنجا که آب جاری از آبشارهای اطراف روانه میشد.

انگشتان دستم را فشاری داد و گفت:

-بلفی حواستو خوب جمع کن...میدونی که واسه چی اومدیم اینجا!

اطرافم را با نگاهم چرخ زدم . دنبال محبوبه میگشتم؛ اما هنوز پیدایش نبود.

زیر لب گفتم:

-حال محبوبه تو رو اینجا ببینه نمیگه چرا اومدی؟! درحالیکه نیمفاصله بیشتر باهم نداشتیم

مرا مماس خود قرار داد. بازوانم را فشرد و توی چشمانم خیره شد.

-ا...غلط میکنه بگه!

لحن زورگویانه‌اش، به خندهام وا داشت.

-فرهاد جان...

انگشت اشاره‌اش را روی لبم قرار داد. سرش را نزدیکم کرد و پچ زد.

-هیششش...

منظورش را نمیفهمیدم!

-وقتی میگی فرهاد جان حال دلمو اونقدر خوب میکنی که...

کلافه رهایم کرد. حیران و لرزان رفتار خاصش، لبم را داخل کشیدم. تنم بوی عطر خاصش را

میداد. تا امدم حرفی بزنم که صدای پای محبوبه و ژیار حواسم را پرت کرد!

سرم را بلند که کردم، محبوبه را دوشادوش ژیار دیدم.

راه گلویم بسته شد! ژیار چرا آمده بود!

مردمکهایم گشاد شد و ناخودآگاه نگاهم به سمت فرهاد و مشت‌های گره کرده اش چرخید.

ژیار چرا آمده بود؟! اصلا برای چه آمده بود! خدا به خیر کند!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۵۷

چشمان بهت زده ژیار و محبوبه، من و فرهاد را دور زد. فرهاد زیر لب، پچ زد.

-این حیوون واسه چی اومده؟

نگاه ترسویم را بالا آوردم. نفسم بند آمد!

سکوت کردم. ژیار و محبوبه جلوتر که آمدند، محبوبه خودش را از دور به آغوشم انداخت و

لبخندهای به ظاهر مهربانانهاش را روی صورتم پاشاند.

زیباتر شده بود. شبیه دختران تازه شوهر کرده ای که یکهو موهایشان از آن رنگ سیاه

یکنواخت به رنگ بلوند روشن در می‌آید و ابروانش نازکتر میشود!

بازوانم را محکم فشرد و خندید.

-بفرین چقدر دلم واست تنگ شده بود!

لبخند کوتاهی زدم.

-منم...

از سر شوق خنده بامزهای کرد و من با تانی ادامه دادم.

-تبریک میگم... خوشگل موشگل شدی.

گرد حسرت روی چهره‌اش نشست و آهی بیرون فرستاد.

-هرکاری هم بکنیم به گرد پای شما نمیرسیم خانوم!

جمله بعدیام، هنوز از دهانم خارج نشده بود که صدای ژیار نفسم را بند آورد.

-خوبی دختر عمه!؟

سر بلند کردم و نگاه نفرتانگیزم را به نگاه مکار اما خبیثانه‌اش دوختم.

پوزخندی کنج لبه‌ایش نشست. فرهاد پشت‌سر من ایستاده بود و تا صدای صحبت ژیار با من را

شنید، سریع به سمت من آمد. کوهی از آتش‌فشان آماده بود. انگشت شستش را دور لبش

کشید و با غیظ گفت:

-فک نمیکنم دونستن حال دختر عمه‌ها به تو ربطی داشته باشه!

ژیار پوزخندش را کش آورد. اینکه آدم خون‌سرد و محکمی بود؛ هیچ شکی در آن وجود

نداشت؛ ولی مقابل فرهاد بودن، شوهر من؛ میدانم آزارش میداد و این خشم و نفرت را در

لفافه میخواست پنهان کند تا به وقت خودش!

-تا حال که تو لونهات قایم بودی...نمیتونستی آب دماغتو بالا بکشی مفرنگی!!چیشده که اومدی بیرون!

بینم...

به من نگاه گرفت و ادامه داد.

-بهش مواد رسوندین بفرین!؟ نیفته اینجا واسمون داستان بشه!

غمباد کردم! آنهمه طعنه و تشر دلم را بدجور به درد آورد! زورفرهاد هیچوقت به قدرت بازوی ژیار نمیرسید و این دلم را خون میکرد! باید خودم کاری میکردم، حرفی، حرکتی!

جلوتر که رفتم...

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت۴۵۸

فرهاد هم هجوم آورد.آتش خشمش شعله‌ور شده بود!دستم را به تخت سینهایش چسباندم و قبل از اینکه بخواهد، هر حرکتی انجام دهد، آرام لب زدم.

-بزار اون شروع کنه...دست روش بلند نکنی تو!

نفس آخرش را پرصدا روی صورتم پاشاند و از فرط خشم و نفرت، دندان روی هم سایید.

-میخوام سر به تنش نباشه عوضی!

عاجزانه اینبار لب زدم.

-فرهاد جان خواهش میکنم بزار این مسئله بدون

جنگ و خونریزی تموم شه!

سکوت کرد و شامتبار، فقط نگاهم کرد.

مماس با ژیار ایستادم. دندان روی هم فشردم و با نفرت لب برچیدم:

-اینو تا حال بهت نگفته بودم... که خیلی نچسبی! قبل اینکه خونی ریخته بشه از اینجا برو!

پوزخندش صدادر شد و گردنش به عقب مایل!

محبوبه اینبار چشمان ترسویش را به من دوخت و گفت:

-بفرین بخدا من امروز اومدم اینجا که مثل قدیما بینمت... باهات حرف بزنم!

نگاهم را بالا اوردم و توی چشمان آن دختر از همه جا بیخبر، دوختم.

-تقصیر تو نیس...

محبوبه نگاه های بیقرارش را به ژیار گرفت.

-میدونم گذشته دوری باهم داشتین...میدونم یه دوره عشق و دوست داشتن بینتون

بوده...ولی گذشته ها گذشته! بهخدا که برام اصلا مهم نیست بفرین، چون تو رو میشناسم.

میدونم چه دختر پاک و نجیبی هستی.

رفتم سمتش..دختر بیچاره داشت برای بازگویی حقانیت قلبش، پرپر میزد!

بازوانش را گرفتم و اطمینان وار لب زدم.

-قضیه من و نامزدت به تو ربطی نداره...مال گذشتهاست.

نفس راحتی کشید. اینبار آرامتر از لحظات قبل

لبخندی زد.

-باور کن پسر بدی نیست...

زهر خندی زدم. میخواست از حسنیت ژیار برای من بگوید!

-هر کسی بالاخره گذشتههای داره...موندن تو گذشته همدیگه برای ازدواج، قضیه جالبی

نیست...من ژیار انوو خیلی دوست دارم. به نظرم مرد زندگیه! دلم نمیخواه به این فکر کنم که

گذشتهاش با کی دوست بوده!

خندهای کردم.

-آفرین محبوبه! حرفای قشنگ میزنی!

گردنی کج کرد و لبخندش را پررنگتر کرد.

سرم را نزدیکش کردم و کنار گوشش پچ زدم.

-ژیار هیچوقت با من دوست نبوده! قضیه من و ژیار برمیگرده به خیلی گذشته دور...هر چی

بهت گفته دروغه!

مردمک چشمانش از حیرت گرد شد. خواست حرفی بزند؛ اما روی شانهاش ضربهای زدم و آرامتر از معمول لب زدم.

-قبل از اینکه خونی ریخته نشده دستشو بگیر ببرش...

نگاهم را به سمت فرهاد گرفتم که بیقرارتر از هر لحظه مرا میپایید. می خواست جلو بیاید، دستم را بالا بردم و مانعش شدم.

اینبار محبوبه کنجکاوتر از قبل، پرسید.

-چه گذشتهای مگه با هم دارین؟؟ اگه بحث عشق و دوست داشتن نیست پس؟؟

تلخندی زدم.

-تو فکر کن دوست داشتن بوده! به نظرت یه دختر هشت ساله میتونه عاشق کسی بشه که

داداش صدش میزنه؟؟

حیران و مات نگاهش را به سمت ژبیاری گرفت که در فاصله چند قدمی ما داشت با نوک

کفشهایش به زمین ضرب میزد!

نفسم را کاملا آزاد کردم و تیر خلاص را زدم.

-زخمی که روی قلب من گذاشته عمیقتر از هر زخمیه! من برای جبران اون خسارت، فرزین

رو از دست دادم... بعدشم به اجبار وارد زندگی با برادرش شدم...

سرم را از روی تاسف تکان دادم و قطره اشکی از گوشه چشمانم چکید.

-ژیار همه این چند سال با روح و روان من بازی کرد!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۵۹

"فرهاد"

دستانم را مشت کردم و اینبار بیخیال توصیه های بلفی شدم! رفتم جلو... مگر میشد بیخیال
کشتن آن آدم کثیف شد!

بی تعلل و بدون فوت وقت به سمتش هجوم بردم و تمام خشمم را توی صورتش خالی کردم.
محکم روی زمین کوباندمش و داد زدم.

-اشکول...چطور دلت اومد با یه دختر هشت ساله...آخه شرمتم نگرفت عوضی!!

مشت اول را زیر چشمش زدم...دومی را هم اینطرف.

صدای جیغ آن دختر روی مغزم خط میکشید...ولی بیخیالش شدم! اینطرفتر بلفی که در فاصله
نزدیک من قرار گرفته بود، پشتسر هم میگفت:

-فرهاد اون همیشه م'سلحه...مواظب باش...چاقو همراهه!

خشم و جنون نمیگذاشت آرام باشم. نفسنفس میزدم و قبل از اینکه بخواهم کم بیاورم؛ با کله
کوبیدم توی صورتش!

کمی آنطرفتر، نقش بر زمین شدم. سرفه های پیایی
 گلویم را خراش میداد. بلفی روی سرم ایستاد و ناباورانه و بیقرار، ژیار را که آنطرفتر، خونی و
 مالی، روی زمین افتاده بود، نگریست و بعد من!
 هنوز از حجم دردی که روی قلبم سنگینی میکرد، کم نشده بود! با دوتا مشت و سیلی که
 مسئله و زخم به آن بزرگی تیمار نمیشد!
 از جایم بلند شدم. دختر نامزدش روی سرش را گرفته و داشت با دستمال صورت خونآلودش
 را پاک میکرد. دستی به سرو صورتم کشیدم. نفسم را بیرون فرستادم.
 -اگه بخوام انتقام بلفی رو ازت بگیرم... باید جوونیتو.. همه چیتو بگیرم؛ چون با اون دختر مظلوم
 کاری کردی که جبرانش سخته!
 بلفی کنار ایستاد. اما گریه های بیامان دوستش؛ که بلند شد، پادرمیانی کرد و گفت:
 -محبوبه آروم باش!
 محبوبه سرش را بالا گرفت و با چشمان بارانزده گفت
 -بفرین... من نمیدونم بین تو و ژیار چی گذشته!
 ولی... ولیالان که پای منم این وسط کشیده شده، ترو خدا تمومش کنید!
 "الان وقت خوییه بخوام یه خرده تحریکش کنم... که بفهمه دست درازی به مال مردم چه
 حالی داره!"

پوزخندی زدم. از جایم برخاستم و رفتم جلو تر. کنار ان دختر ایستادم و دست به کمر، گفتم:

-چقدر میشناسیش که ادای عاشقای چنساله رو واسش درمیاری؟؟

بیقرار و بی طابانه نگاه از من گرفت و به ژیار داد.

ژیار چند سرفه زد و رویش را برگرداند؛ جواب که نداد پبله کردم.

رفتم جلو و برخلاف میل باطنیام محکم دستانش را گرفتم و...

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۶۰ پیچ زدم.

-هیچوقت روی هیچ پسری اینقدر مانور نده...یهو دیدی یه گذشته چسی داشت که حالتو بهم

بزنه از اینهمه اعتماد!

چشمانش زاغ و بیحرکت شد! حال نوبت حرکت

غافلگیرانه بعدیام بود...با یک دستم، دستانش را غلاف کرده و دست دیگرم را از پشت روی

شال سرش کشیدم و با یک حرکت تمام موهایش را توی دستم پیچ دادم.

جیغ بلفی را که شنیدم حواسم به آن سمت کشیده شد.

-نکن فرهاد...ترو خدا نکن اینکارا رو....من بهت گفتم محبوبه بیتقصیره! کاری به کارش

نداشته باش.

بیحرکت، به بلفی خیره شدم. التماس کردنها و بالا و پریدنهایش، سست و بیاختیارم کرد!

آنقدر غرق بلفی بودم که اصلاً نفهمیدم چیشد! از پشت پیراهنم را که کشید، دخترک از

چنگالم بیرون رفت و زخم عمیقی به پهلویم خورد! جلوی چشمانم

تیره و تار شد! ناله های بلفی هنوز توی سرم پژواک میشد که پلک بستم و همه جا تاریک

شد!!

داشتم خفه میشدم... خودم خرخر سینهام را میشنیدم...

"خون زیادی ازش رفته!"

صدای بلفی و گریه های بیامانش؛ در عالم خواب و بیداری قلبم را به درد میآورد.

"تروخدا یه کاری بکنین براش... تروخدا..."

ضجه هایش دلم را خون میکرد. کاش میتوانستم بلند شوم و بگویم نگران نباش عزیزدلم، من

حالم خوبه... هنوز نفس میکشتم!

اما نیرویی عظیم پلکهایم را بسته بود... نمیتوانستم تکان بخورم... حتی نمیدانم چه کسانی دور و

برم بودند!

خسته بودم... مثل وقتیایی که گيجی میکشیدم و تنم به مورمور کردن میافتاد!

تنم درد داشت... خیلی!

استخوانهایم زق میزد! داشت خرد و خاکشیر میشد.

سیگارم! رل سیگارم کجا بود؟ توی جعبه فلزیام هنوز یک رل سیگار سناتور باقی مانده بود...

پس چرا لبهایم از هم باز نمیشد... چرا نمیتوانستم لب باز کنم و به بلفی بگویم سیگارم را بیاورد!

حال بیخودم زیاد دوام نیاورد... چیزی به گلویم چنگ میانداخت و سنگینی و خواب مفرطی تمام تنم را درگیر کرد!

"بفرین"

از بس جیغ کشیده بودم، گلویم خراش برداشته بود... وقتی به بیمارستانی در شهر رساندیمش با دستان خونی و لباسهای خونآلود به دیوار سالن بیمارستان تکیه دادم و بغض لعنتیام را شکستم...

"بخدا که میدونستم این اتفاق می افته!! ایخدا!!" محکم روی هر دو رانم ضربه زدم و سرم را چندبار به دیوار کوباندم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۶۱

جلوی دیدم تیره و تار میشد...بیشتر هم به خاطر ریختن اشکهای بیامانی بود که از عمق چشمانم سرازیر میشد.

اگر بلایی سرش میآمد!! اگر فرهاد...وای خدا نکنه!! صدای قدمهای حاج بابا، توجهام را به سمتش جلب کرد. تاری دید باعث شد، نتوانم خوب ببینمش!

دانه های تسیبش را که رد کرد؛ کنارم روی نیمکتی در سالن بیمارستان نشست. مات روبرویم بودم.

صدایش خشدار بود و آرام زمزمه کرد.

-میخوان اعزامش کنن شهر...

سرم را بلند کردم. نگاهم را به حاج بابا گرفتم؛ ولی خوب نمیدیدمش!

-باید جراحی بشه و اینجا امکاناتش نیست.

چیزی در درونم چنگ انداخت و تکه تکه شد! حال درست و درمانی نداشتم و با شنیدن آن خبر؛ فرو ریختم.

همین که دستش را دور گردنم انداخت و مهربانانه در آغوشم کشید؛ چشمانم شهر باران زده شد و اشکها بیمحابا فرو ریختند.

-باباجون...اگه فرهاد طوریش بشه باید چکار کنم؟! لحنش گرم و مطمئن بود.

-چیزیش نمیشه...دو ضربه چاقو خورده...یه زخمش سطحیه، اما اون یکی کاریه!

به فینفین کردن افتادم . حاج بابا سرم را با دستان پدرانهاش نوازش کرد و گفت:

-ژیاری رو گرفتن...وقتی خواسته از شهر خارج بشه!

گردنم را به سمت چهرهاش مایل کردم و حاج بابا ادامه داد.

-اعتراف کرده اون چاقو رو زده...البته قبلش محبوبه شهادت داده...

نفسنفسی زدم.با رسیدن به خود خطر چند قدم فاصله

داشتم. زبانم تلخ و دهانم خشک شد.

-جریان چیه بفرین؟؟ تو رفتی دیدن محبوبه! از اونطرف با ژیار و فرهاد و این وضعیت سر
درآوردی!

"باید چی بگم؟؟ اصلا حرفی هست بزنم؟؟" صدای پرستار که از اسپیکرهای سالن پخش شد
، بند دلم را پاره کرد.

جلوتر از حاج بابا تا خود ایستگاه پرستاری دویدم.نمیدانم پاهای کرخت و بیاختیارم چگونه
قادر خم و راست شدن بود!

نفسنفسی زدم و جلوی ایستگاه پرستاری ایستادم.

دکتر معالج، مردی ریشپروفسوری و بلندقامت بود که با دیدن من، شروع کرد به شرح اوضاع
و احوال فرهاد.

شدت نگرانیام با شنیدن آن حرفها، بالا گرفت.

لبهای لرزانم را به زحمت از هم باز کردم.

-دکتر چگونه وضعش؟...تروخدا راستشو بگین؟

به خودم جرات دادم و جمله آخرم را به سمت دکتر شلیک کردم.

-زنده میمونه؟

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۶۲

دکتر عینکش را روی چشمانش جابجا کرد و به پرونده زیر دستش، زل زد.

-انشالله...فقط هرچه زودتر میفرستیمش

استان...اونجا هماهنگ شده که بلافاصله جراحی کنن جراحتشو.

قدرت استخراج کلمات را از گلویم نداشتم. به دیوار پشت سرم تکیه دادم و حاج بابا حرفهای

دیگری با دکتر زد، که من چیزی نفهمیدم!

پشت سر آمبولنش، کنار حاج بابا و در ماشین او، نشسته بودم. دودستی فرمان را گرفته و

درحال رانندگی بود...باران پاییزی هم از عصر همانروز شروع به باریدن کرده بود. شدت

بارش آنقدر بالا

گرفته بود که بر فپاکن ماشین به زور، از پس آن دانه های درشت آب برمیآمد!
به سندلیام تکیه دادم و تلفن صبری و حاج بابا را گوش کردم.

"خانوم آروم باش...دندون رو جیگر بزار...مثل اینکه زده پسر مردمو ناکار کرده..."

آنطرف صدای جیغ و فریاد صبری نزدیک بود پرده گوشمان را پاره کند!

"پسرم بیتاوانه...نباید تو زندان بمونه...باید بیاریش بیرون حاجی!"

شیشه کنارم را پایین زدم که به جای جیغ و فریادهای صبری، صدای شرشر باران را بشنوم!

دستم را دراز کردم و مشت‌مشت باران جمع کردم...

**

سرم را بین زانوهای جمع شدهام گذاشته بودم که شیء گرمی رویم انداخته شد. حس خوبی بهم منتقل شد. در خودم مچاله که شدم، صدایش حواسم را جمع کرد.

-بفرین اینجا سرده...پاشو برو تو ماشین...

کاپشن گرم خودش را روی من انداخته بود؛ دلم گرم شد و لبهای بهم دوخته شدهام را از هم باز کردم.

-میخوام اینجا بمونم تا فرهاد از اتاق عمل میاد بیرون.

-با خونوادهاش تماس گرفتم...تو راهن دارن میان.

همین را که گفت، سر بلند کردم و متفکرانه گفتم:

-گفتین این بلا سرش اومده؟

حاج بابا نگاه غمگین و خسته‌اش به روبرو بود. سرش را به تایید سخن من تکانی داد و بعد هم نفسی آزاد کرد و گفت:

-از اتاق عمل که بیاد بیرون وضعیتش مشخص میشه...انشالله که حالش خوبه دخترم...خدا خودش حواسش بهش هست!

بغض گلوگیرم ترکید و به یکباره اشکهایم سرازیر شد...آخ فرهاد!

حاج بابا برای تسکین دردم، پشتم را مالشی داد و سرم را توی آغوشش کشید.

-بفرین...

میان گریه و آه ناله کردم.

-جونم حاج بابا...

-بفرین نمیخوای حرف بزنی؟؟ نمیخوای بگی دعوا سر چی بود که افتادن به جون هم؟

سرم را بالا گرفتم. اشک جمع شده روی صورتم را با دستهایم پاک کردم.

صدایش را یواش کرد و گردنش را به سمت من کج!

-نکنه ژیار...لاله‌الیال!!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۶۳

نمیدانم چی در سر حاج بابا بود! اما من ترجیح دادم سکوت کنم.

-بفرین نمیخوای حرف بزنی؟؟ آخرش که چی...باید بری دادگاه، باید از خودت و فرهاد دفاع کنی!

خونسرد لب زدم.

-فعلا که شوهر من یه گوشه از بیمارستان افتاده و جونش کف دستشه!

حاج بابا نگاه عاقلاندر سفیهی به من انداخت و از جایش بلند شد و رفت سمت پنجره سالن بیمارستان.

یک شبانه روز بود که گریه ها و ناله های آسمان تمامی نداشت و یکدم میبارید!

فرهاد را از اتاق عمل بیرون آوردند؛ اما به خاطر سطح هوشیاری کم و مراقبت ویژه در آیسینو بستری شد. کار من نگاه کردن چهره معصوم و خواب رفتهاش از پشت شیشه های اتاق بود...

هرچه حاج بابا ازم خواهش کرد، داخل ماشین بروم یا همانجا توی بیمارستان در اتاقی استراحت کنم، گوش ندادم. حتی دیدنش از همانجا هم برایم کافی و لذتبخش بود...

نیمه های شب بود که خانواده سیروس خان هم از راه رسیدند. دیدن فرناز در کنار پدر و مادرش برایم تعجبآور نبود؛ اما پشتسر آنها، آمدن آرمان به داخل بیمارستان؛ مردمکهای چشمانم را گرد کرد. همه به

سمت من هجوم آوردند. شهلا با چهرهای بهم ریخته و مشوش، لب برچید.

-چی شده بفرین؟ فرهادم کجاس؟؟

دلنگرانی و استرسشان را به خوبی درک میکردم و حالم خراب این بود که نمیتوانستم حاوی خبر خوب و دلگرمکنندهای برایشان باشم!

حاج بابا که آمد، با احترام و عزت باهاشان برخورد کرد و وضعیت سلامتی فرهاد را شرح داد. آه غلیظی از ته گلویم بیرون آمد و انتهای سالن را در پیش قدمهایم گرفتم. صدای گریه های شهلا و فرناز توی مغزم پژواک میشد...اما مداخله نکردم. واکنش خاصی انجام ندادم. آرمان نگاهی به من انداخت و بعد به سمتم آمد.

سرش را از روی تاثیر تکانی داد و دوشادوش من در کنارم ایستاد و از پنجره انتهای سالن بیرون رازل زد.

-دکترش چی میگه؟؟...به نظرم هرچه زودتر ببریمش تهران! اینجا موندن براش گرون تموم نشه!

حرف نزدم و او بازهم رشته کلام را در دست گرفت و گفت

-اینی که بهش چاقو زده فامیلته؟؟

نمیدانم چرا از لحن گفتارش هیچ خوشم نیامد! انگار چیزی در، درونم چنگ انداخت! و بعد تکهتکه شد...

خونسردانه به نیمرخش نگاه کردم.

-بهبودی فرهاد مهمتر از هر چیزیه برام...

دستی روی ریش بور و کمی بلندش کشید.

-قطعا اینم باید مهم باشه، چرا اون آدم فرهاد به این روز درآورده!

دستهای از موهای پریشانم از میان شال نامرتبم بیرون زده بود، با دست کمی مرتبشان کردم و بغض لعنتیام را قورت دادم، وقتی فیس تو فیس آرمان شدم و گفتم:

-میون دعوا حلوا خیرات نمیکنن!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۶۴

دم عمیقی گرفت و دستهایش را به سینهایش چسباند.

-نمیخوام ناامیدت کنم...یا بخوام دم از ناامیدی بزنی؛ ولی اونطور که بوش پیچیده اوضاع

فرهاد خوب نیست...!

"نه...نه...نمیخوام این حرفای ناامیدکننده رو بشنوم!"

-مطمئنا جناب ضرغامی میاد سراغش و نمیزاره اینجا بمونه.

تمام حرص و خشمم را روی زبانم پیاده کردم و تقریبا داد زدم.

-به اون چه ربطی داره؟؟ مردتیکه آشغال...

نفسش را فوت کرد بیرون و سعی کرد خونسردانه عمل کند.

-اون آدمی که بهش میگی آشغال... پدر منه... و فرهاد!

-نیست! نیست!...اون پدر فرهاد نیست.

صدایش را یواش کرد و نگاهی گذرا به اطرافش انداخت.

-از کجا اینقدر مطمئنی؟؟...

یک قدم جلوتر آمد و به من نزدیکتر شد.

-اگه نیست چرا اینقدر هواشو داره؟

توی چشمان روشنش غرق شدم... ترسناک بودند!

آب دهانم را بلعیدم.

-نمیدونم... نمیدونم!... چون قدرت خاصی رو توی فرهاد میبینم!

نیشخند صدا داری کرد.

-چه قدرتی؟

-حال هرچی!

بدپیلهای بود! رویم را که چرخاندم، کاملا به سمت من مایل شد.

-نمیدونم از چی حرف میزنی و هنوز مطمئن نیستم ازش؛ اما اینو میدونم که تو دختر عاقلی هستی، سعی کن همیشه منطقت غلبه کنه بر احساسات.

نگاهم را بالا آوردم و توی نگاه نافذش قفل کردم.

-میرم بیرون یه سیگار بکشم...

میان سکوت من، به سمت در خروجی سالن رفت و همانجا بیخیالتر از همیشه، از کنار فرناز گذر کرد و حتی نیمنگاهی به نگاه های بیتاب دخترک نینداخت!

بیقرار و پرتنش خودش را به من رساند. هنوز از راه نرسیده؛ شروع کرد به گله و شکایت از آرمان و...

نگاه سرزنشبارم را به سویش گرفتم و لب باز کردم.

-چهخبرته!! تختهگاز داری میری!

تن پرتنشش را محکم روی نیمکت سالن انداخت و پوفی از دهانش خارج کرد.

-خیلی بیشعوره بخدا...حقش این بود، سگمحلش

کنم...

-چرا اینارو به خودت نمیگی؟ چرا به جای کوچیک کردن خودت و دنبالش راه افتادن،

خودتو بزرگ نمیکنی؟ به خودت بها نمیدی که همه ارزشتو بدونن!؟

صورتش را با هر دو دست پوشاند.

-یه مدته ازش بیخبرم...دیشب که خبر فرهاد دادن...اونم زنگ زد و گفت میاد. با ماشین خودش اومد، ولی لامصب حتی یه نگاه کوچیکم بهم نمی اندازه...اصلا انگار منو نمیینه! پربغض ادامه داد.

-همه جوره خواستمش...ولی!

لحظهای خودش را ازم جدا کرد و لرزان و نالن از جیب کیف دستی کوچکش، یک نخ سیگار بیرون کشید!

چشمانم از حیرت گشاد شد!

تقریبا داد زدم.

-فرناز داری چکار میکنی؟...تو سیگار میکشی؟

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۶۵

سیگار را بین لبهایش قرار داد و با یک حرکت آتشش زد.

"ای داد بر من!!"

جواب نداد و به کار خودش سرگرم بود!

سرزنشگر گفتم:

- خاموشش کن... مثل اینکه اینجا بیمارستانه!

پوکی زد.

- به هر دری زدم وارد ارتباط بشه باهام... لعنتی!

دقیقا روبرویش قرار گرفتم. دود سیگاری که میکشید روی صورتم نشست.

- خب... فکر میکنی چرا نمیاد؟؟ نگاهش را که قاپید، قاطعانه گفتم:

- فرناز منو نگاه...

فکر میکنم لحنم آنقدر مقتدر بود که نتواند، سرپیچی کند و مستقیم توی نگاهم غرق شد. لبم را خیس کردم.

- فکر میکنی چرا نمیخواه باهات باشه؟؟ هان؟ چه دلیلی به غیر این که بهت علاقه نداره!

در کسری از ثانیه دیوانه شد! دستانش به لرزش درآمد و سکوت سرد بیمارستان را با صدای فریادش با خود بلعید.

- بسه دیگه... چرا همش میخواید اینو بکنین تو کله من، که دوستم نداره!! چرا!!!...

سیگار از لبهای انگشتانش به کف سالن افتاد... خواستم بغلش کنم؛ اما امتناع کرد و میان

چشمان حیران پرستاران شیفت و همراه بعضی از مریضها که از اتاقشان سرک کشیدند، آنجا را با قدمهای تندش ترک کرد.

من ماندم و نگاه حیران و متاسف اطرافیان.

یکی از پرستارهای خانم، صدایش را بالا برد.

-خانوم سیگار کشیدن و دادزدن توی بیمارستان ممنوعه!

سرخورده و غمگین، ببخشیدی گفتم و از کنارشان رد شدم.

خانواده فرهاد و آرمان به هتل رفته و در آن چند روز به فرهاد و بیمارستان سرکشی میکردند.

حاج بابا هم که کلا در رفت و آمد بود؛ اما من! جایم فقط در بیمارستان، پشت اتاقک شیشه‌ای

فرهاد و دیدن او میان دستگاه‌های مختلف بود!

آخر شب هم میرفتم نمازخانه‌ای که در طبقه پایینتر بیمارستان بود... شاید آنجا مکان امنتر و

نزدیکتری بود برایم، برای رسیدن دوباره به فرهادم!

دکتر معالج هیچ حرف جدیدی برای گفتن نداشت، به غیر از اینکه باید خوشبین باشیم به

آمدن درصد هوشیاریاش به بالا!

شهلا و سیروس هم رفتن به تهران را بهتر

میدانستند. امکانات آنجا که بهتر بود و شاید میشد، برایش کاری کرد.

به همین خاطر کار حمل و نقل با آمبولنس و اعزامش به تهران انجام شد و آنها با رضایت

خودشان، فرهاد را ترخیص کردند.

#سیگار سناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۶۶

باید من هم برای رفتن خودم را آماده میکردم. به حاج بابا گفتم، میخواهم کنار شوهرم باشم و با او به

تهران بروم. مخالفتی نکرد. همهچیز منطقی و درست

بود و فرهاد را به همراه تجهیزات پزشکی، سوار بر آمبولانس کردند.

شهلا و سیروس از دیشب که باهم بگومگو داشتند سر بردن فرهاد با آمبولانس یا هواپیما، با همان ترش روییها از بیمارستان خارج شدند.

سیروس به ماشین اشاره کرد و گفت:

-خانم بیا تو ماشین بشین...نشستن تو آمبولانس سرگیجه میاره!...اونم این مسیر طولنی!

شهلا با اخم عجیبی که در آن چند روز با صورتش عجین شده بود؛ سیروس را نگاه نکرد و گفت:

-حال که با مسیر هوایی نمیریم پسر مو میخواوم خودم کنارش باشم.

سیروس پوفی از دهانش خارج کرد و سری تکان داد...

همان لحظه آرمان که تا آن لحظه در اطراف، مدام با گوشی موبایلش تلفن میکرد، سمتان آمد. چهره

بشاشی داشت. انگار که حاوی خبر جدیدی باشد.

-مثل اینکه، پدر هماهنگی کرده و قرار شده با هواپیمای خصوصی فرهاد ببریم...

نگاه همه روی چهره‌اش قفل شد!

خنده‌های کرد.

-این عالی‌ه! ماشینارو میزاریم همینجا و خودمونم با فرهاد میریم.

شهلا خندید... خنده کوتاهش روی صورتش گسترش پیدا کرد و شادمانه آرمان را نگرست.

-حتما اینکارو میکنم!

اما نگاه‌های اخم‌آلود و کینه‌جو و از روی تاسف سیروس خان، به شهلا نوید خوبی نمیداد!

مرد بیچاره چاره‌های جز پذیرش و پذیرفتن نداشت. شهلا هم که برای نجات جان فرهاد، همه

کار میکرد، چه ضرغامی وساطت کرده باشد؛ چه هرکس دیگری! فرقی نمیکرد به جانش!

از همه بیشتر فرناز هم خوشحال بود؛ چرا که آن مسیر کوتاه پنجاه دقیقه‌ای هوایی را

میتوانست با خیال راحت پیش عشقش باشد!

نیشخندی کنج لبم نشست. جلو رفتم، مقابل شهلا که قرار گرفتم، لبخند تلخی توی صورتم زد

و لبهایش را باز کرد.

-بفرین تو اینجا میمونی....

"چی؟؟"

حرفش مثل پتک سنگینی توی سرم کوبیده شد! تا خواستم چیزی بگویم، دستی روی آستین مانتویم کشید و مرتبش که میکرد، گفت:

-اینجا بمونی بهتره... دادگاه باید بری، میدونی که!

خم شد و کنار گوشم پیچ زد:

-این گندی رو که زدی باید جمش کنی...

نگاه حیرانم مات نگاه سرد و از خود راضیاش شد و او ادامه داد.

-جون فرهادمو کفه ترازو گذاشتین که چی بشه؟؟ که تو با عشق قدیمت!!

"باورم همیشه این شهلا باشه!! نه!!"

-در ضمن فرزین اطراف تهرانه... نمیخواد بیای اونجا و یه فیلم دیگه شروع بشه! نمیخوام جون پسرامو به خاطر تو کف دستشون بزارم!

سرم را به علامت عدم باور آن لحظات تکان دادم. نه این شهلا با آن شهلائی که میشناختم فرق داشت... خیلی!

چرا اینقدر خودخواه! چرا فکر دل مرا هم نمیکرد!

"نه بفرین نباید قبول کنی! تسلیم نشو! فرهاد بهت احتیاج داره"

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید، وقتی آرمان گفت:

-شهلا چون باید با آمبولانس بریم فرودگاه...اونجا تیم

هوایی مجهز حضور دارن...جناب ضرغامی خودش قراره بیاد فرودگاه مهرآباد.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۶۷

قدمهایشان شتاب بیشتری گرفت و همه سوار ماشین شدند. سیروس سمت آمبولانس رفت و قبل از حرکت راننده را متوجه تغییر مسیر کرد...بعدهم نگاه کوتاهی به من انداخت و زیر لب خداحافظی کرد و پشت فرمان

ماشینش نشست. نباید قبل از اینکه بغض لعنتیام بشکند و تسلیم شوم، رفتن فرهاد را خیره شوم!

سمت آمبولانس رفتم. خواست حرکت کند؛ اما تمام نیرو و انرژیام را بکار گرفتم و داد زدم.

-صبر کن...من با آمبولانس میام.

شهلا که میخواست در صندلی جلوی ماشینشان سوار شود، با شنیدن صدای من، به سمت برگشت.

راننده آمبولانس، از پنجره کنارش؛ سرکی بیرون کشید و اخمآلود، ترش کرد و گفت:

-ای بابا...چه گرفتاری شدیم از دست این خانواده عجیب!

تا خواستم حرفی بزنم، شهلا با گامهای بلند خودش را به من رساند. اینبار چهره‌اش دردمند و حزناًلود بود.

-بفرین...ازت خواهش میکنم اینجا بمون...

عاصی شده، بلند فریاد زدم.

-چرا اصرار داری پیش فرهاد نباشم؟؟ چیشده؟؟ چه اتفاقی افتاده که من خودم خبر ندارم؟؟ چرا تا دیروز همه چی برعکس بود هانن!

شهلا گوشه لبش را گزید.

-بین بفرین من هنوزم میگم تو دختر فوقالعاده‌ای هستی...تو...تو تونستی پسرمو عاشق خودت کنی؛ که بتونی بهش نزدیک بشی و شاید هم توی ترک اعتیادش موثر باشی؛ ولی خب اینم در نظر بگیر که فرهاد به خاطر تو این بلا سرش اومده...
پردهای از اشک لیه‌ای از چشمانش را پوشاند و ادامه داد.

-به خاطر تو الان تو این وضعیته؛ بین مرگ و زندگی!

-از عمد که نبوده! مگه من دوس داشتم فرهاد به این وضع در بیاد؟!!

سرش را به زیر گرفت و اشکی ریخت.

-به هر حال اون پسر که فرهاد منو به این روز درآورده...قبلا خواستگار تو بوده...بفرین...میدونم فرهاد خیلی حساسه و مطمئنم که اون پسر، غیرت و احساسشو تحریک کرده!

نگاه سردش را به نگاه خستهام گرفت و ادامه داد.

-مادر نیستیالان حال منو بفهمی! بچم حالش خوش

نیست و اینجام یکی باید باشه بره دنبال کارای دادگاه و قضاییش.

بازوانم را چنگ زد.

-میدونم میتونی پر قدرت انجامش بدی. ازش نگذر و انتقام خون ریخته فرهاد ازش بگیر.

میشناختمش! خیلی خوب و سیاستمدارانه متقاعدم کرد به ماندن! به اینکه کنار عزیزم نباشم.

آمبولنس که حرکت کرد و پشتسرش ماشین سیروس و

آرمان، به ترتیب به دنبال هم رفتند؛ قلب طپندهام انگار از حرکت ایستاد! بغضم منفجر شد و

با صدای بلند هایهای گریستم...

#سیگار سناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۶۸

پول کرایه از شهر تا روستایمان را بیحرف روی داشبورد تاکسی گذاشتم. حال که به مقصد

رسیده بودم، باید سرگشته و حیران راهی خانه پدریام میشدم.

قدمهای خسته و بیرمقم در کوچه پس کوچه های روستا روی زمین میلغزید و شرشر اشک از چشمان به خوننشستهام میچکید. نگاه های خاص مردم روستا و آنهایی که از کنارم عبور میکردند؛ چه کسانی که با انگشت اشاره از بقیه سوایم میکردند...چه کسانی که ساده میگذشتند را همه، از حفظ بودم.

راهم را به سمت کوچه باغ کج کردم. بوی پاییز داشت میآمد و دل آشوبم را بدجور چنگ میانداخت...خنکای هوای اول مهر، از بالای کوه به دامنه ها میآمد و از دامنه ها به آن بالاها...به نظر همه چیز معمولی به نظر میرسید. به غیر از دل رنجور و شکسته من! قطرات اشک، گرم و بیصدا روی گونه هایم میلغزیدند.

زیرلب زمزمه کردم:

تویکوچه ها؛ یه نسیم اومده پی ولگردی

توی باغچه ها؛ پاییز اومده پی نامردی...

صدایم اوج گرفت و باصدای بلند هق زدم.

پاییز اومده پی نامردی...

جیرینک جیرینک گوشیام که بلند شد، دست بردم و از داخل کیفم بیرون کشاندم.

با دیدن اسم شهلا، دست آزادم را روی صورتم

کشیدم...اشکهایم متوقف شد و همزمان صدای خش دارم را صاف کردم.

-الو بفرین...خوبی؟

گولهای آتش انگار وسط گلویم بود. صدای جلیز و لزی هیزمهای ت رَش گوشهایم را قلقلک میداد.

راهی برای صحبت نبود!

-بفرین اگه صدامو داری بشنو...خداروشکر ما با بهترین تجهیزات و امکانات رسیدیم تهران. الان فرهاد توی بیمارستان خصوصی آوردیم. نواب کارای پذیرششو انجام داده و تیم پزشکی دارن پروندهاشو میخونن.

زبانم سنگین شد. تکهای آتش توی گلویم پرید و به سرفه کردن افتادم.

-بفرین ممنون که موندی...الن بدون شک میتونم بگم، تو بینظیری. واقعا پای همه چی عشقت وایسادی دختر!

نیازی به تایید نبود! گوشهایم نیازی به شنیدن آن حرفها نداشتند!

حاج بابا از دیدن دوبارهام با آن سر و وضع آشفته، لحظهای ترسید؛ اما زود خودش را جمع و جور کرد و برای تسکین دردی که قلبم را داشت ذره ذره میشکافت، در آغوشم کشید و دستان گرم مهربانش را روی سرم کشید.

با حال نزارم خودم را به داخل حمام رساندم و با همان لباسها زیر دوش آب گرم ایستادم.

مه غلیظی در اتاقک کوچک حمام پدید آمد و من همچنان گریه های بیامانم را زیر قطرات آب رها کردم. گویی همه بغضهای چندساله خاموشم را با کبریتی آتش زده بودم... هر لحظه آتش شعله‌ور میشد و مسدود کردن آن انفجار مهیب، دور از قدرت من بود!

آب از سرو لباسم میچکید. دستان شل و وارفتهام را به هر تقلایی بالا کشاندم و شال دور سرم را از دور گردنم جدا کردم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۶۹

با آستین ماتنوم بخار روی آینه را پاک کردم. چشمانم به خون نشستهام حکایت خوبی نداشت! بدتر از آن لرزش نامحسوس فک و دهانم بود! با دست گرفتمش و سر در گریبان فرو بردم.

"بلفی... چرا این شکلی شدی؟... بینمت!!"

ترسیدم... از کالبد خودم بیرون پریدم. صدا صدای فرهاد بود! نگاه های کنجکاو را در جای جای آن اتاقک کوچک، با کاشی و سرامیکهای یک درمیان شکسته و لق و لوق، چرخاندم. نوک بینی قرمز شدهام را گرفتم و آزاد کردم تا بتوانم بهتر نفس بکشم....

حوله را دور تنم پیچاندم و دستهای از موهای مرطوب و خیس را که آب از آن میچکید زیر کلاه حوله قایم کردم و خودم را سریع به داخل اتاقم رساندم. خنک نبود! سرد بود. به خاطر همین هم بدون لحظهای درنگ، لباس گرم پوشیدم و رفتم زیر لحافم خودم را قایم کردم. آمدن صبری به داخل اتاق و صحبتهای از نوع خودش، تکراریاش؛ حس خوبی بهم نمیداد... اما گوش شدم....

-تو رو هیچوقت جدا از بچه های خودم ندیدم...میدونی چرا؟ چون دلم میسوخت واست. چون فکر میکردم، ضعفهای، مادر رو سرت نیست...حال منم چشمم بهت نباشه، ویلون سیلون کوچه بازار میشی. به ژیار میگفتم چشم ازت برنداره...خواستم اونو جای برادر نداشتهات بزارم، اما...غافل از اینکه دل پسرمو با اون ناز و عشوه های خِخِکِ رِکیت بردی! پسر سنی نداشت بخواد زن بگیره.

توهم سنی نداشتی بری خونه شوهر! بهترین گزینهای همین بود از هم دورتون کنم. حرف زمینای وراثتی رو پیش کشیدم که پسر بونه یه مدت ازت دور بشه و مهرتو از دلش بکنه بندازه بیرون! فرستادمش زندون با این دستای خودم که...که شر تو رو بکنم؛ ولی نشد! دختر نشون کردم بریم خواستگاری، هر بار یه بهونه درآورد. اومد تهرون، شستم خبردار شد که دور و بر زندگی تو میپلکه!

چشمانش را گردی از اندوه برد و قطرات اشک در کنج آن نشست.
-از همین روزا میترسیدم! از اینکه یه روز خون کسی گردنشو بگیره.

به خودم پیچیدم و لبه های لحاف چهل تیکه را روی هم سوار کردم.

-بفرین ازت خواهش میکنم این قائله رو تمومش کن!

نزار بیشتر از این رسوایی به بار بیاد...میدونی پای آبروی تو در میونه...که گردن حاج باباتو داره میشکنه.

نفسم را بیرون فرستادم. مثل تکه های سنگ شده بودم.

همه گریه ها و ضجه هایم را کرده بودم. دیگر وقت آبغوره گرفتن نبود! باید از جایم بلند میشدم و مردانه حق خودم و فرهاد را میگرفتم.

محکم و مصمم لب باز کردم.

-بیآبرویی نکردم که بخوام به خاطرش

بترسم...محکم میایستم و محکم حقمو طلب میکنم، نه کمتر نه بیشتر!

هراسان لب زد.

-این دختره محبوبه آبرو واسمون نداشت...هرجا رفته چو انداخته که تو و ژیار قبلا با هم

ارتباط داشتین و شوهرت به خاطر همین با ژیار من دست به یقه شده!

مقتدرانه کمر صاف کردم و در جایم ایستادم.

-بزار بگه...

نزدیکم آمد و عاجزانه نالید.

-اگه دروغه...پس حقیقت چیه؟؟ ژیار چرا شوهر تو چاقو زد؟؟ اونم اون جای حساس!!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۷۰

سر در گریبان بردم و زیر لب ناله کردم:

-ژیار مریضه...نمیخواه بفهمه من فقط هشت سالم بود! نمیخواه بفهمه!..

ناباورانه سرم را اینو رو آنور تکان دادم و اشک در نینی چشمانم نشست.

صبری گردنی کج کرد. چشمانش را ریزتر که بهتر بشنود، زیرلبهایم را و آرام پیچ زد.

-اگه بفهمم ژیارم کاری باهات کرده...

نگذاشتم مردد بماند! نه!

سریع خودم را جمع و جور کردم. دماغی بالا کشیدم و با لحنی حق به جانب لب زدم.

-بعد از ضربه اول، دستش سمت پایینتر چرخید و اینبار نزدیک مجاری ادرارش رو نشونه

گرفت!

همین..نه کمتر، نه بیشتر! فرهاد یه مرد غیرتیه صبی، اون میدونه ژیار هنوزم به من نظر داره...

تداعی آن خاطره شوم و همه حال و احوالت گذشته زندگیام، غوغای بدی در دلم برپا میکرد!
سر

چرخاندم سمت پنجره...نخواستم صبری پی به حال وخیمم ببرد؛ اما مگر می شد قایمیش کرد!
صبری جلوتر آمد. عاجز و نالان، لحاف را چنگ زد و زانوهایم را محکم که گرفت، چندبار تکان داد و گفت:

-هرچی که بوده بینتون...تموم شده! منم نمیخوام بشنوم...فقط...فقط میخوام نزاری طناب دار
بندازن گردن پسر!

-طناب دار چرا صبری؟؟ قتل که نکرده!

زبانش به هم پیچید.

-خ...خب اینطور شنیدم وضعیت شوهرت خوب نیست! تو کماست...حالم که همه میگن با
هواپیما سریع بردنش تهران که نمیره!
داد زدم.

-زبونتو گاز بگیر صبی!! فرهاد خوب میشه!

قلبم به شدت توی سینهام میکوبید. اصلا نزدیک بود از دهانم بیرون بپرد!

کف دستان یخ کرده ام را بهم مالیدم و از پنجره اتاق، تمام کوه های زاگرس، که در قاب
کوچک پنجره جمع بسته بودند را؛ از نظر گذراندم و دم عمیقی گرفتم:

-ژیار هرچه بیشتر تو زندون بمونه هم برای خودش خوبه، هم بقیه.

-زندون موندنش مهم نیست! اصلا تو بگو ده سال حبس! فقط میگم طناب دار نندازن گردن بچهام!

-این حرفو دیگه تکرار نکن! فردا جلسه اول دادگاهه...باید برم بینم چی میشه!

*

رفتن به دادگاه به همراه حاج بابا که قوت قلب خوبی بود برایم، یک روزمان را کاملا پر کرد! نزدیک غروب خورشید، به روستا برگشتیم.

فرمان بین انگشتان حاج بابا از سر پیچ کوهستان چرخید و آرام لب زد.

-آگه فرهاد بهوش بیاد و حالش بهبود پیدا کنه، ژیار...چندسال حبس بیشتر نداره...

حرفی نزدم. حال دیوار صخرهای سمت چپمان هم کوتاهتر شد و دره سمت راستمان عمیقتر و پیچهای تند سربالای هم شروع شد.

حاج بابا مثل کف دستش این جاده را میشناخت و چشم بسته هم میتوانست براند!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۷۱

رو کرد سمت من و با ترس آمیخته با تردیدی که از کلماتش میریخت، گفت:

-کافیه فقط یک کلمه بگی چرا با هم دستبه یقه شدن؟؟ اون تخم....
سری چرخاند و لالالیال ی گفت و محکم روی فرمان کوبید.

"نه...نه بفرین! اگه بگی حتی یک کلمه! خون پیا میشه. فکر میکنی بابات آروم میشینه؟"
سریع و بیفکر لب باز کردم.

-رفته بودم دیدن محبوبه...فرهادم همراهم اومد، تنها نباشم. نگو ژیارم با نامزدش اومده!
نگاه بخردانه حاج بابا، همه دروغهای الکی دلخوشکنم را از ذهنم پاک کرد!
تنگه پیچ در پیچ طولنی و رودخانه و آبشار را که هر وقت از کنارش میگذشتیم منتظر بودم،
آب از روی شیشه ها شتک بزند. پشتسر گذاشته بودیم.
ساکت شدم و حاج بابا دم عمیقی گرفت.

-آدم بیخود و هیزی مثل ژیار بی همه چیز رو فقط باید سر بهنیت کرد!
نعرهای کشید و محکم روی فرمان کوبید!
یاخدا!!! هینی کشیدم و به صندلیام چسبیدم.

جاده را که دایرهوار سربالایی میرفت، رفته بودیم و حال رسیده بودیم بالای دره.
حاج بابا رفت به پارکینگ نه چندان عریضی کنار

جاده و نگه داشت. بزاق جمع شده در دهانم را به سختی بلعیدم. عqlم به جایی قد نمیداد آن گند زده را جمع کنم.

حاج بابا پیاده شد. باد موهایش را به بازی گرفته بود... از پشت شیشهنگاهش کردم که گوشام زنگ خورد.

-الو...

-بفرین...

صدای مادرشوهرم بود!! شهلا...

گوشه لبم را گزیدم.

-سلام

لرزش خفیفی در کلامش نهفته بود، اما پرشور ولوم صدایش را بالا برد.

-بفرین... فرهاد جراحی کردن... پسرم داره بهوش میاد!

شادمانی وصفناپذیری تمام سلولهای تنم را درگیر کرد. لبخند گشادی زدم... که به خنده

صداداری تبدیل شد!

-چاقو زخم بدی روی تنش گذاشته. دو سه تا از بهترین پزشکای متخصص مجاری ادرار و

اورولوژیست که یه تیم پزشکی قوی رو تشکیل داده بودن، با توجه به گرفتن سونوگرافی همه

قسمتهای شکم و مجاری ادرار و البته سونوی اسکروتوم، تصمیم به گرفتن جراحی کردن و خداروشکر حال بعد از عمل جراحی، حال بچم خوبه... سطح هوشیاریش داره بالا میره.

زیرلب چندبار تکرار کردم.

"خدایا شکرت"

و با خیال راحت سرم را به صندلی پشتیام تکیه دادم.

با سوار شدن حاج بابا، خبر سلامتی فرهاد را به او دادم.

آینه جلویش را تنظیم که کرد، زیرلب شکری کرد و ماشین را آرام در سینه جاده به حرکت درآورد.

میتوانستم هنوز هم آثار اندوه و ماتم را در چهره‌اش ببینم. انگار در چاله حوادث گذشته و سیاه دخترش گیر کرده و راه بیرون آمدن را نداشته باشد!

چی در سرش میگذشت! گوشه لبم را گزیدم و تا رسیدن به خانه، حرفی نزدم.

روزها به شوق گرفتن خبر تازه‌ای از فرهاد، از خواب بیدار میشدم و شبها، تاریکی و تنهایی را محکم در آغوش می‌گرفتم...

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۷۲

"فرهاد"

آرام پلک زدم... جلوی چشمانم سیاهی میرفت. گاهی تمام اجسام را معلق و بهم ریخته میدیدم
در هوا و گاهی در جای خودش!

تمام استخوانهایم درد داشت... از درون داشت خرد میشد! تنگی نفس، قفسه سینهام را آزار
میداد. بیشتر از آنکه وضعیت موجود و ناتوانی جسمی آزارم دهد، ذهن پاکشدهام اذیتم
میکرد. انگار مغزم به خواب رفته بود. خالی خالی بود! سر برگرداندم. چند بار پلک زدم تا
دقیقت اطرافم را ببینم. حال بهتر شده بود!

خانوم پرستاری روی سرم بود و داشت سرم غذایی را بهم وصل میکرد.

-آقای صوفی بیداری؟

نای حرف زدن نداشتم. دستمال مرطوبی روی سرو صورتم کشید. دور چشم، روی محاسنم،
دور لبهایم...

معرض و شاکی لب باز کردم.

-بسه دیگه... مگه داری رخت میشوری؟ دستانش در هوا معلق ماند و خشکید.

-معذرت میخوام... انجام وظیفه بود.

چرا مثل ارباب، برده ها رفتار میکرد؟! تختم را اینبار مرتب کرد و من گردن خشکم را
چرخاندم.

-قرار بود بری بخش، ولی به دستور جناب ضرغامی امروزم توی بخش مراقبتهای ویژه میمونی. منم پرستار خصوصیت هستم. هر لحظه کنارتم و کاراتو انجام میدم.

مغز خوابرفتهام باز خواب میخواست...بی آنکه بدانم کی خوابم برد، پلکهایم رویهم افتاد!

توی خواب دیدمش! دنبالش داشتم میدویدم...او تندتر و چابکتر. من هم رها و آزاد. توی دشت سبز و پهناوری که نسیمی دلانگیز تمام موهای شرابی اش را به رقص درآورده بود. صدایش میکردم.

"بلفی وایسا...بلفی..."

دست دراز کردم، بگی رَمش! اما دستم نمیرسید!

عذاب سختی بود...صدای خنده های دلبرانهاش با صدای گوشنواز آبخار و پرندگان و رودخانه

درهم آمیخته بود و اجرای موسیقی زندهای را در دل کوهستان برپا کرده بود.

صدای خنده هایش توی مغزم اکو میشد و ناگهان از خواب پریدم. همین که پلک زدم دو نفر را بر بالاینم دیدم...

تصویر مبهم بود، آرام آرام روشن و واضح شد.

-فرهاد جان...

از روی صندلی بلند شد. خم شد روی صورتم و پیشانیام را بوسید.

آرامم میکرد. لحظه‌ام آرام و بیصدا پلک بستم و عطر خوشش را استشمام کردم.

-خداروشکر که برگشتی پیشم پسر.

پلک زدم. او و مردی که سمت راستم ایستاده بود را واضحتر دیدم. نیشخندی زد.

-بهت تبریک میگم پسر...

شانه هایم را محکم که گرفت، استخوانهایم انگار داشت زیر دستش له میشد!

نواب و آنا در کنارهم؟!

نگاه تند به آنا، بعد هم نواب!

پس بلفی کجاست! تازه مغزم در حال پردازش وقایع بوجود آمده بود...

لبهای بهم چسبانم را از هم برچیدم.

-بلفی...

آنا لبخند زد.

-اروم باش میگمالان بیاد.

داد زدم.

-بلفی...

اما نیامد...نگاهم به سقف بود و درد استخوانهای ترک خورده و جراحی شکم را یکجا به جان

میخریدم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۷۳

نمیدانم چرا آنقدر دلنازک شده بودم! قطرات اشک بیصدا از چشمانم میبارید و من کمترین توانی برای مهارشان نداشتم!

-فرهاد... فرهاد جان!

گردنی چرخاندم و به سمت آنا برگشتم.

عاجزانه نگاهم میکرد!

-عزیز دلم... باید مایعات بخوری... ولی از دیروز تا حال لب به چیزی نزدی که!

عجب دل خوشی داشت آنا! مگر میتوانستم از گلوی خشدار و گرهبستهام، چیزی پایین بفرستم!

-دیگهالان اومدی تو بخش... وضعت خداروشکر خیلی بهتره، احتمال تا چند روز دیگهام ترخیص بشی.

نفسی بیرون فرستادم. حرفی که روی دلم سنگینی میکرد را به سرانجام رساندم.

-بلفی کجاس؟؟

شهیلا یک دور کامل تختم را زد. ترس و استرس، مانع آرامشش شده بود.

-خونه پدرشه.

-چرا اونجا؟؟؟ چرا با من نیومده تهران؟

-خب...خب چون بهتر بود اونجا بمونه.

-چرا؟؟؟

-خب باید کسی میرفت دادگاه...

سکوت کردم. بعد از درنگی کوتاه، گفتم:

-اون ک...ک ش بیپدر رو گرفتن؟ شهلا گوشه لبی گزید.

-اوا...فرهاد! بس کن این حرفای زشت و!!

نگاهم را به سقف روی سرم گرفتم. اندوهبار و ماتمزده مثل کسیکه تمام دار و ندارش را یکجا از دست داده باشد، لب زدم.

-باید میآوردیش با خودت...باید بلفی رو میآوردی!

-باشه تو خودتو ناراحت نکن...میگم برگرده.

اخمالود و حرصناک بهش زل زدم.

-ینی چی تو میگی برگرده!! تو اجازه رو باید صادر کنی؟؟ پس خودش چی؟ بدون بههوش اومدم نمیا دیدنم؟

-بین فرهاد...

داد زدم.

-کافیه!! برو بیرون...میخوام تنها باشم!

بیحرف نگاهم کرد. بعد از اتاق خارج شد. شدت اشکهایم بیشتر شد و روبه پنجره اتاق، شانه هایم لرزید!

چرا بلفی حتی یه تلفن هم نمیکرد! چرا نمیخواست صدایم را بشنود!!

دستم را روی میز کنارم چندباری چرخاندم. یک نخ سیگار کوفتی نبود دود کنم؟! تا توان داشتم، فریاد زدم.

-یه سیگار برام بیارین!

لحظاتی بعد، آنا وارد اتاق شد. بیحرف به من و حرکاتم خیره ماند و پاکت سیگار و فندک را روی میز جلوی تخت گذاشت.

در جایم نشسته و پاهایم را آرام آرام جمع کردم. درد نواحی کشاله رانم اینطور بیشتر و بیشتر میشد. آب دهانم را بلعیدم و دردهایم را به جان خریدم.

دستانم لرزید؛ ولی مثل کسی که تشنه آب خنک و سردی باشد، با ولع یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشیدم و بین لبهایم که قرار دادم با فندک آتش زدم.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۷۴

آنا دردمند نالید.

-میخواهی شماره شو بگیرم باهش حرف بزنی؟ پوک عمیقی زدم. اینبار عمیق و خیره نگاهش کردم.

-خودش چرا زنگ نمیزنه؟

یک پام را به زحمت در خودم جمع کردم. دانه های ریز عرق روی پیشانیام را پر کرد. درد مثل تاروپود عنکبوت، تمام جانم را پیله بسته بود.

مشتهای بستهایش را از هم باز کرد و حال انگشتان دستش را بهم مالید. شاید دچار ترس بود! شاید هم استرس!

-خودش زنگ زد... ولی اونموقع حالت خوب نبود، بخوای حرف بزنی!

آخرین پوک را زدم و دود را در فضای اتاق خالی کردم.

-منو بیخبر هول دادی تو یه ورطه! روزهای تلخ و خیلی سگی رو از سر گذروندم... ولی این بهشتی که دارمش نمیخوام نه از دست بدم، نه با کسی شریک شم.

-خیلی خب... اینقدر به خودت فشار نیار! کسی نخواسته بهشتتو بگیره. بلفی موند تو

شهرشون، چون بیشترین کاری میتونست انجام بده موندن در اونجا بود!

-استرس دارم...

-چرا استرس؟

گوشی آنای جیرینک جیرینککنان، ما را از ادامه صحبت بازداشت. صورت برافروخته و نگران آنای حاوی شنیدن خبر خوب نبود! با گرفتن نگاه های پراسترس زیرچشمیاش به من؛ از اتاق رفت بیرون. اما صدایش را میشد شنید. همان یک جمله هم کافی بود، شنیده شود.

"فرناز درست حرف بزن! فرزین اومده خونه؟؟؟" ههههه... این الدنگ بیشعور بعد یه سال اومده بخواد بگه غلط کردم رفتم،؟؟؟

جان بیرمقم دستخوش ترس، خشم و استیصال شد!

گوشیام!!

داد زدم، گوشیام را بیاورند!

آنای گوشی به گوش داخل اتاق برگشت. نگاه ترسویزش را به من خیره کرد و با انگشت به سمت کشوی میز اشاره کرد.

دست بردم و گوشی را از داخل کشو درآوردم. شهلا در را که بست. توی مخاطبینم، اسم آرمان را پیدا کردم.

-الو آرمان... آره خودمم... سلام. خوبم!

-اِه...بزار حرفمو بگم...

-یه دست لباس و یه ماشین واسم بیار... آره مرخصم میخوام برم.

-تو چیکار داری! فقط بیار واسم!

گوشی را که قطع کردم. توی گالری دنبال عکسی گشتم که دلم را گرم کند! خنده هایش را تصویر کرده بودم! همانروز در خانه باغ! تصویر زیبایش میان زردی پاییز.

تصویر را نزدیک کردم و بهش زل زدم.

انا دیگه به اتاق نیامد. به زحمت از جایم برخواستم و خواستم راه بروم، اما دردی در نواحی کشاله ران و زیرشکم میپیچید و به سختی آزارم میداد. انگار هر لحظه مثنانها پر باشد؛ ولی وقتی توالت میرفتم، قطره قطره ادرار، به زور و زحمت از بدنم خارج میشد. جای جراحی و بخیه هایم هم هنوز خیس بود.

آرمان که رسید، با زدن چندمشت آب به سروصورتم از توالت بیرون آمدم.

-بهبه...آقا فرهاد گل!

خودش را در آغوشم انداخت و لبخند زد.

-خوشحالم دوباره سلامت میبینمت.

پوزخند زدم.

-همچی سلامتتم نی!

چهره‌اش جدی شد و ولوم صدایش را پایین آورد.

-تو که هنوز مرخص نیستی! کجا می‌خواهی بری؟

-لباسامو بیار پوشم.

-فرهاد حرف بزن چی تو کلها ته؟

-می‌خوام برم دیدن بلفی.

-چی؟؟

اطمینانوار گفتم:

-چرا اینجوری نیگا میکنی؟؟ میرم زمو بینم و

ببرش گردونم پیش خودم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت۴۷۵

-تو با این وضعت نمیتونی رانندگی کنی!

دستم را دراز کردم.

-بده من اون لباسارو...

-فرهاد...چیزی شده؟

لحن و نوع نگاهش پر از شک و تردید بود.

سر پا ایستادن زیاد تیری و تاری چشمهایم را ب دنبال داشت!

لبه تخت به حالت نشسته، لم دادم.

-به نظرت عجیبه میخوام برم دنبال زخم؟ روبرویم قرار گرفت.

-تو این شرایطی که تو داری کمی عجیبه...چرا نمیگی خودش بیاد دیدنت؟

سرم را بلند کردم و نگاه مسخ شدهام را توی نگاه حیرانش چرخ زدم.

-چون احساس میکنم یه جای این قضیه میلنگه که بلفی با من نیومده تهران! چون مطمئن

نیستم تصمیم خود بلفی موندن بی من باشه...ما حرفامونو زده بودیم. قرار نبود همدیگه رو

تنها بزاریم!

خیره و دقیقتر زل زد به من.

-باورم نمیشه!...حتی عاشق شدنم سوای آدمیزاده!

-چرا؟؟ چون گفتیم همو تنها نمیزاریم؟؟ این کجاش مثل بقیه نی؟

از داخل نایلون لباسهای نویی که برایم آورده بود، پیرهنی به رنگ پوستپیزی بیرون کشید.

دکمه هایش را باز کرد و روبرویم گرفت تا بپوشم.

-اونجاشو نمیگم!...اینکهالان تو این وضعیت و با این حالت میخوای بری پیشش...

پیرهن بیمارستانیام را از تنم درآوردم، گوشه ای روی تخت انداختم.

-اینو دیگه مجبورم...چون میدونم نمیذارن خودش برگرده.

پیراهن را دستم گرفتم. اخمآلود چهرهای بههم زدم.

-این چه لباسیه آخه آوردی؟ خدایی من تا حال از این مدلیا پوشیدم؟

کمکم کرد که آستین را تن کنم.

-تو که خودت سلیقه نداری که...پوش بین چه هلویی میشی.

کلافه، سری تکان دادم و پوشیدم. کمکم کرد شلوارم را هم در بیاورم؛ اما مانعش شدم و با وجود همه سختگی و دردی که داشتم، گوشه لبم را گزیدم و خودم تنها پوشیدمش.

آرمان به تخت تکیه داد.

-با رضایت خودت میخوای ترخیص شی؟؟

-آره...

-ولی فکر نکنم بزارن...ضرغامی گفته همکار واست بکنن و تا روزی که حالت خوب خوب نشده نزارن بیای بیرون.

ترجیح دادم جوابش را به سکوت بدهم، چون اگر حرف میزدم، بیشترش فحش و ناسزا بود! با صدای باز و بسته شدن در قامت راست کردم بایستم؛ اما نتوانستم، کمی خم شدم.

نگاه پرستار خانوم مات من و آرمان؛ دهانش متعجب و سوالی، گرد شد.

-کجا؟؟ مگه شما مرخصید؟

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۷۶

نگاه گرفتم و جدی گفتم:

-با رضایت خودم میرم.

اعتراضگونه، غرید.

-ولی وضعت خوب نیست...احتیاج به مراقبت داری.

نزدیکش شدم و با جد جدّیت کامل، دندان روی هم فشردم.

-یه نفر رو دارم که میتونه بهتر از تو دردمو دوا کنه...زخممو تیمار کنه. همون یه نفر کافیه

کنارم باشه.

پرستار کمی خودش را عقب کشید. ولوم صدایش را پایین آورد و ترسیده نگاهم کرد.

-چرا نمیگی بیاد اینجا تو بیمارستان پیشت باشه؟

-چون اینجا نی! منم میخوام برم تو اون هوایی که اون توش نفس میکشه...

از کنارش رد شدم و آرمان دنبالم آمد. تا آنا نیامده بود، دلم میخواست بیمارستان را ترک کنم. طاقت غرغره‌هایش را نداشتم.

سرم گیج میرفت و حالت تهوع گرفته بودم. به زحمت از سالن عبور کردم. صدای سرپرستار بخش که دنبالمان راهافتاده بود، توی مغزم پژواک میشد.

"آقای صوفی شما هنوز باید تحت درمان باشید... کجا دارید میرید؟"

آرمان ایستاد و جوابشان را داد.

"با رضایت خودش میخواد بره... هرچه قرص و دارو دوا داره بگین براش میگیرم".

صدای نازک زنانه ظریف و شکننده، سرپرستار اوج گرفت.

-آقا دست خودش نیست که بره... برای سابقه ما و بیمارستان بد تموم میشه. آقای ضرغامی

پدرمونو درمیارن!!

"اه... ضرغامی!!"

ترش کردم و بقیه راه را آمدم، تا رسیدم به در خروجی. استشمام هوای آزاد پاییزی، لطافت عجیبی روی پوستم نشاند. آرمان سریعا خودش را به من رساند و نفس‌زان ریموت ماشین را زد. توجهام به کنج پارکینگ جلب شد، همانجا که سوناتای سفید،

پارک شده بود. آرمان جلوتر از من سمت طرف راننده رفت.

- میتونی خودت سوار شی؟

علیرغم همه دردهایی که داشتم، سری به معنای تایید تکان دادم و در جلوی اتومبیل را باز کردم. نفسهایم به آخر رسیده بود. دستم را به ستون ماشین گرفته و تکیه گاهی قرار دادم برای نشستنم روی صندلی.

نشستم و نفسی فوت کردم بیرون. جایجای تنم از درد سوزن سوزن میشد. سرم را به صندلی تکیه دادم و پلک بستم.

آرمان که سوار شد، به حرکت درآمدن اتومبیل را احساس کردم.

زیرلب زمزمه کردم.

سیگار داری؟

حرفی نزد. خشخشی توجهام را جلب کرد. گوشه پلکم را بالا دادم. ضربهای به پاکت سیگار زد و یک نخ که بیرون کشید، بین لبهایم گذاشت و با فندک آتش زد. پوک عمیقی زدم و پلک باز کردم.

-منو برسون به ترمینالی...جایی، سوار ماشین میشم خودم میرم.

-تا کجارو خودت میری؟

-تا هرجا...

-رنگت مثل گچ سفیده، میخوای تو این شرایط تنهات بزارم؟

رویم را به سمتش برگرداندم. نگاهش به روبرو بود و داشت با تسلط، رانندگی میکرد.
 -تو میدونی بلفی چرا باهام نیومد تهران؟ نگاهم کرد.
 -نه...نمیدونم.

دماغی بالا کشیدم و از پنجره کنارم بیرون را زل زدم. نمم باران پاییزی شیشه های اتومبیل را
 خیس و غبارآلود کرد.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۷۷

هشت ساعت رانندگی و انتظار کشیدن؛ کمی طاقتفرسا بود برایم. روی صندلی عقب دراز
 کشیدم و به اصرار آرمان آمیوه و کیکی خوردم. از گلویم پایین نمیرفت. مخصوصا اینکه آن
 هم تلفن کرد و با ابراز ناراحتی و نگرانی، پنج دقیقه فقط توی گوشی داد زد که چرا با آن
 وضعم از بیمارستان فرار کردم؟ گفتم "حالم خوبه...بلفی رم که بینم خوب خوب میشم".

گفتش "فرهاد، فرزین اومده خونه دنبال شر"

میگرده...شمارهتو نداره، ولی اگه احیانا زنگ زد جوابشو نده".

نگاهم را به سقف اتومبیل گرفتم و زیرلب ناله کردم.

"کصخول عوضی واسه من آدم شده!"

آرمان کنجکاو شد.

-چیشده فرهاد؟؟ جریان چیه؟

لبه‌ایم لرزید، اما سیگار را درست بین لبه‌ایم قرار دادم و دستی روی صورتم کشیدم تا بغضم نشکند.

-چه میدونم... بعد یه سال برگشته دنبال دختری که شب عروسی تنه‌اش گذاشت و فرار کرد.

-ای وای!!

پوکی به سیگار زدم و دود غلیظش را توی هوا رها کردم. آرمان با مکث پرسید.

-فرهاد واقعا توالان عاشقش شدی؟

چهره‌اش را نمیدیدم که در حین رانندگی بود؛ اما خودم را کمی به پهلو مایل کردم.

-مگه میشه کسی بلفی و بیینه و عاشقش نشه.

-چرا؟ چی داره مگه؟

-دختر قوی و جسور رو باید عاشقش شد... نشی یکی دیگه مییره میره!

اتومبیل را در شانه جاده متوقف کرد، به سمت برگشت.

-منظورت چیه؟

-میدونی...بودن با دختر قوی سخته، خیلی سخت؛ اما نگه داشتنش سختتره. به نظرم خیلی عرضه میخواد بری با یه دختری باشی که قدر خودشو میدونه! که توسری خور نی. که هی بت بگه چشم...چشم!

به آرمان چشم گرفتم و بغضم را قورت دادم.

-من کنار بلفی رشد کردم...باهاش لذت یه زندگی درست تجربه کردم؛ ولی کم، خیلیکم. فقط مزه کردم زیر دندونم.

-این که خیلی قشنگه...ولی تصمیم درستت چیه؟ اونم با این شرایط که سروکله فرزینم پیدا شده؟!

-نمیدونم... مهمترین بخشش اینجاس که هر یه مانعو برمیدارم، یکی دیگه سبز میشه سر راهم!

-باید تا تهش بری...اگه واقعا عاشقشی! بیخیالش نشو.

نگاه آرمان سرد؛ اما اندوهبار بود. دلیلش را نفهمیدم...بیخیال شدم و به روبرویم زل زدم.

**

"بفرین"

از وقتی که غروب شد و بعدش، تاریکی مطلق روی زمین روستا نشست، حال عجیبی داشتم. آشوب و دلهره بدی به دلم افتاده و گوشه اتاقم پرتم کرده بود که بنشینم و دست و پای یخکردهام را زیرلحاف گرم کنم.

زیر نور کم گوشیام داشتم همان چندتا عکسی که با فرهاد توی خانهباغ و کوچهباغ گرفته بودیم، نگاه میکردم که شماره شهلا افتاد.

با مکث و تعلیل مکالمه را برقرار کردم.

آشفته به نظر میرسید. احوال فرهاد را پرسیدم. اینکه یک بار به گوشیاش زنگ زدم، ولی جواب نداد! به گفتن اینکه حالش خوب است اکتفا کرد و بعد هم مکالمه را قطع کرد.

"نمیدونم این سوال و جوابا برای چی بود!! کی اونجاس. دارم چکار میکنم!؟"

گوشه لبهایم را به نشانه تعجب به پایین کشیدم.

همانموقع بازهم گوشی توی دستم وول خورد. سریع به شماره و اسم افتاده خیره شدم!

"خدای من فرهاده"

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت۴۷۸

گوشی توی دستم لرزید. صدایش را در آن پانزده روز نشنیده بودم!

تماس را که برقرار کردم. گلویم خشک شد. بیصدا فقط گوش شدم.

طنین صدایش توی گوشم که پیچید، قلبم را شرحه شرحه کرد.

-یه چیزایی هس که میخوام بهت اعتراف کنم...

هیچوقت متوجه این اتفاق شدی؟... که یه نفر چقدر صداتو گوش کرده؟ از اون ویسای یهویی که از

دونفره های یواشکیشون گرفته؟ یا عکساتو چقدر با عشق، صفحه چتتو باز کرده و بارها رفته پیامای بالایی رو خونده؟

یا اینکه چقدر در طول روز بهت فکر کرده... حتی وقتی که زیر تیغ جراحی بوده!

ضربان قلبم با شنیدن صدای احساسی و آن جملات ناب، به هزار رسید. گرومپ گرومپش را به وضوح میشنیدم. درست مثل وقتی که تازه عاشق شوم. انگار که کشفش میکردم.

-صدای نفساتو خوب میشناسم... همین واسه دیوونگیام کافیه!

یک دستم گوشی را گرفته و دست آزاد دیگرم را روی قلبم گذاشتم.

-بلفی اگه تو اتاقت هستی بیا پشت پنجره... بیصدا کسی نفهمه!

نزدیک بود، جیغ بکشم! هوار کنم که میخواد چه اتفاق خوبی بیفتد! آن حجم از عاشقی و دیوانگی را یکجا تجربه نکرده بودم که!!

مثل برقگرفته ها از جا جهیدم. لحاف را پرت کردم گوشهای و پریدم پشت پنجره!

"خدایا! خودت کمکم کن..."

هیجانان قلبم آنقدر زیاد بود، میترسیدم، از حرکت بایستد!

قدمهای لرزانم به آخر رسید. پشت پنجره که مشرف به کوچه پشت خانه بود، پر از حس ترس و ظلمت بود. چشمانم جایی را نمیدید.

صدای گرمش توی گوشم پیچید.

-چشمای قشنگتو وا کن...

روشن و خاموش شدن چراغ اتومبیلی پشت پنجره، به چشمانم که اصابت کرد، لحظهای پلک بستم.

-باز که اون ابریشمای خوشگلنتو باز کردی!...وای چقد دلم میخواد چنگشون بزnm...چقدر

هوس کردم عطرشو بو بکشم!

با ناباوری، صدایم را بالا آوردم.

-فرهاد تو اینجایی؟؟

-یواش بیا بیرون...کسی نفهمه!

نفسی بیرون فرستادم!

از ترسم بود یا هیجان؟ شاید هم شنیدن خبر غیرمنتظره و آمدنش!

"خدای من! بایدالان چیکار کنم!"

پریدم سمت کیف لوازم آرایشی که داشتم. رژلب قرمزم را بیرون کشیدم و میان تاریکی و نور

چراغ موبایلم چندبار روی لبم کشیدم. نگاهی به سرووضع و لباسهایم کردم. خوب بود، شال

حریری روی سرم انداختم و از اتاق بیرون امدم. در را محض اطمینان کلید کردم، بگذار فکر کنند خواب هستم!

صبری به خاطر سردرد، همان اول شب رفت اتاق و خوابید. حاج بابا هم همینطور. هیمن هم توی اتاق خودش بود. ازش مطمئن نبودم که خوابیده یا بازهم مشغول پیاده کردن ذهنش روی موضوعات مختلف است یانه!

به هر حال موبایلم را توی جیب بافت بلندی که تنم بود، سراندم و پاورچینپاورچین داخل خانه را به حیاط و محوطه بیرون رساندم. ترس آمیخته با هیجان و دلتنگی گیجم کرده بود. در حیاط را آرام روی هم گذاشتم و به سمت کوچه پشت، پا تند کردم.

#سیگار سناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۷۹

تابوی مرد سیاهپوشی را بیرون از ماشین دیدم.

ترسیدم، ولی آب دهانم را بلعیدم و سعی کردم شجاعانهتر جلو بروم.

-س...سلام...

صدای آرمان را میشناختم. چشمانم را ریز کردم که میان تاریکی، چهره‌اش را بهتر بینم.

-سلام.

-فرهاد تو ماشین منتظر ته.

همان یک جمله کافی بود، تمام تنم یخ بزند! فرهاد...

بیحرف جلوتر رفتم و او پشت سرم گفت:

-اون عاشقه... خیلی عاشق که از بیمارستان فرار کرده بیاد دیدنت...!

گردنی چرخاندم و بدون اینکه نگاهم کند دو قدم عقب کشید.

-بینم اینجا تو روستاتون... قهوهخونهای کافهای هست این وقت شب رفت؟

نفسم را به زور بالا آوردم. یواشی لب زدم.

-آره هست... همین مسیر رو برین دست چپ، اونجا میرسی به اول مغازه های روستا. انتهای
یه قهوهخونهای که تا صبح بازه.

نگاهم بدرقهش کردم. بعد دستگیره در عقب را گرفتم و بازش کردم.

همین که به حالت نشسته و طاق باز دیدمش که روی صندلی ولو شده، بیطاعت و دلتنگ، روی
صندلی کنارش جای گرفتم. زیر لب نجوا کردم.

-فرهاد...

نگاهش را در تاریکی به نگاهم سنجاق کرد.

صورتش اصلاحنشده و لغرتر و چشمانش دو کاسه خون، به نظر میرسید. لبخندی آرام روی

لبش ماسید. هر دو دستش را از هم باز کرد، به نشانه آنکه توی آغوشش بروم!

بتردید و لحظهای درنگ، خودم را توی آغوشش انداختم. سوت پایان تمام دلتنگیهایم را با شکستن بغض شیشهایم، کشیدم.

-دورت بگردم...دورت بگردم.

چشمان خیس، پوست گردنش را نمناک کرد. سرم را گرفت و محکوم کرد به دیدار دوباره...

چشمان خیس، نگاه های بیتابش را از سر گذراند.

بیقرارتر، عاشقتر، زخمی تر...

-خوشحالم بازم کنارتم...

پنجه در موهایم فرو کرد.

-بوی زندگی میدن هنوزم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۸۰

با آن لبهای سحرآمیزش شروع کرد به قربان صدقه رفتن...

-بلفی...خودم دورت بگردم...خب!؟

-حالا دیگه هیچ دردی ندارم!

لبه‌ایم لرزید.

- زیرچشمات گود افتاده... چرا اینقد لاغر کردی قزات له من گیانکم. (دردت به جونم)

نگاهش را اینبار با لذت در نگاهم چرخاند.

- بینم این حرف خوشگلی که زدی چی بود الآن؟؟ پراحساستر از قبل، لبم را با زبان خیس کردم.

- عشق زیادی تو این کلمه کردی جریان داره، فرهاد جانم!

نوک بینی ام را فشار داد.

- جون دل فرهاد... بگو بینم.

- یعنی درد و بلات به جونم، همه جونم!

- هعی... نگو دیگه! میدونی که من جنبه‌اشو

ندارم... آخه اینجا تو این احوالت... خدا رو خوش میاد بامن!؟

تمام خنده‌هایی که از اعماق وجودم نشات میگرفت را رها کردم.

- میخوای چیکار کنی؟؟

نفسی زد:

- لباسات کجاست؟... میخوای بیشتر از این منو مجنونم کنی؟

"وای خدای من! این چه حال غریبی بود که داشتم!" زیر لب ناله کردم:

-آخر شبه فرهاد جان...میخواستم بخوابم.

گردنم کمی به عقب مایل شد...توان مقابله با آن حجم از احساسات طوفان زده را نداشتم!

-فک نمیکردم این عطر خوشو یه بار دیگه بتونم بو بکشم!

از چشمانش انگار خون میچکید...دانه های ریز عرق روی پیشانیاش جمع شده بود.

"فرهاد"

این دردهای لعنتی چرا تمام شدنی نبود! نفسهایم به زور بالا میآمد و قفسه سینهام، بیشترین

زورش را میزد برای بالا آوردن نفسهای بریده بریده اش!

-فرهاد...فکر میکنم حالت خوش نیس! بیا بریم

خونه.

رهایش کردم و به صندلی ماشین تکیه دادم. دستانم را فشرده و اینبار، دلسوزانهتر لب زد.

-زخمت هنوز خیسه...

نگاهش کردم. مهربانانه و پراحساس.

-هنوزم از اون املتا میتونی درست کنی که با آدم حرف میزنه؟ خندید.

-آره عشقم...املتم واست درست میکنم.

-مزاحم نباشم یه وقت! همه خوابن که...

-نه بابا... این چه حرفیه... نمیزارم کسی بیدار شه... بیدارم بشن! شوهرمی، مرد خیابونی نیستی که بترسم!

نگاه غرق در لذتم را در نگاهش چرخاندم. پیاده شد و در سمت چپ اتومبیل را باز کرد و کمک کرد بتوانم پیاده شوم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۸۱

به صورت دول شده بودم و راست ایستادن را انگار بلد نبودم. دستم را گرفت و با آن جثه کوچک، زیر شانه هایش پرم داد! گویی با جاذبه می‌جنگیدم و به زور پا از زمین می‌کندم. تمام مسیر راه تا ورودی داخل ساختمان، سرم به گیجی میزد و جلو چشمانم تیره و تارتر از قبل!

برای رسیدن به جایی نرم و راحت، ثانیه‌ها را باید می‌شمردم!

لحن آرام و دلنشینش، توی گوشم پیچید.

-فرهاد... چرا اینقدر یخی؟ مرا به سمت خودش برگرداند.

-بینمت!

آرام پلک زدم.

ترسیده و رنجور، نگاهم کرد.

-خدای من! سردته یا جون نداری!؟

حرکتش را سریع‌السیرتر کرد و مرا به زحمت از پلکان ورودی، به بالا رساند.

آرام گرفتن توی رختخواب گرمی که بوی عطر تنش را میداد، بهترین خواب ممکن را به همراه داشت.

زیر سرم را با دو متکا کمی بلند کرد و گفت:

-الان میرم واست یه چیزی درست میکنم بخوری. لبهایم را به زحمت از هم گشودم.

-خیلی داغونم...دلم میخواد فقط بخوابم.

انگشتان ظریفش را روی صورتم کشید.

-بگردم الهی!!

لحافی دورم پیچید...تن منجمدم داشت، گرم میشد، انگار خون به تمام رگهایم، کمکم داشت میدوید.

از جا جهید و از اتاق بیرون پرید. فاصله رفتن تا آمدن دوبارهاش، بسان لحظهای بیش نبود!

سینی بزرگی را کنارم گذاشت و زیر نور کم چراغ آباژور اتاق، لبخند گرمی روی صورتم پاشید.

-بین چه املتی پختم واست...تا نخوری نمیدونی چه معرکهایه!
پلکهایم را به زور بالا دادم.

-من تصدق اون انگشتات برم که اینقدر خوب بلدن خانمی کنن!
خنده ظریفی کرد و لقمهای توی دهانم گذاشت.

-دیگه داری زیادی لوسم میکنی...

لقمه را در دهانم چرخاندم. پلک نزدم و چند ثانیه، بلکه بیشتر نگاهم را در نگاه و خنده های
بیریایش، جولن دادم.

-این واقعیته...لوس کردن نی!

لقمه دیگری هم در دهانم چپاند.

-میدونی فرهاد...تو این مدت همه فکر و خیالی به سرم زد!

مهلت ندادم و مزاحگونه، گفتم:

-فکر اینکه بمیرم و ارثمو بالا بکشی؟ صدای خندهاش توی فضای اتاق منتشر شد. -نه...فکر

اینکه آخر قصه‌مون چیمیشه؟ جدیتر از قبل لب زد.

-کی میتونیم آروم باشیم با هم?...واسه خودمون زندگی کنیم؟

فکری که تمام آنمدت روح و روانم را تسخیر کرده بود را به مرحله اجرا در آوردم. استخاره کردن کافی بود! لب تر کردم و گفتم:

-تو... تو حاضری با من هر جا بیای؟ خیره خیره نگاهم کرد.

-آره... چرا که نه!.. فکر میکنم با تو جهنم میتونه بهشت بشه!

همان یک جمله کافی بود، تمام جانم را سیراب کند! با قدرت و لذت بیشتر، نگاهم را در نگاهش گسترش دادم.

-خیلی گشمنه... برام لقمه درست میکنی؟ محکم و اطمینانبخش، لحظهای پلک روی هم گذاشت.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۸۲

پلکهایم انقدر سنگین بود که لقمه آخر را زیر دندانهایم له کردم. گردنی چرخاندم و به زور لب زدم.

-کافیه... بلفی نمیخورم. دستت طلا.

-بینم قرصات کو؟

نزدیک بود هر لحظه از فشار بیخوابی بیهوش شوم.

-نمیدونم فک کنم پیش آرمانه...تو ماشین!

-وای راستی آرمان! اون بیچاره رو ویلون کوچه خیابون، کردیم که!

پلکهایم روی هم افتاد و دیگه نفهمیدم چه گفت.

"بفرین"

گوشی را توی دستم جابجا کردم.

-آخه اینجوری که بد میشه...

-زشته که!

-باشه...الن میام قرص و داروهاشو بیارم...

دکمه قرمز رنگ گوشی موبایلم را لمس کردم و با نگاهی عمیق به چهره معصوم و خواب رفته فرهاد.

مانتویم را تنم کردم و از اتاق خارج شدم، بروم داروهایش را از داخل ماشین بیاورم. هرچه اصرار

کردم آرمان هم داخل بیاید، اما راضی نشد و گفت توی ماشین استراحت میکند تا صبح!

قدمهایم را تند کردم و از در حیاط بیرون پریدم.

شیشه قسمت راننده پایین آمد و چهره پسر بور مو بلند میان تاریکی روشن، دمدم صبح، برایم پدیدار گشت.

-چرا نمیای داخل آقا آرمان؟ بدون اینکه نگاهم کند، لبخندی زد.

-همینجا خوبه...ممنون!

-من از شما ممنونم که کنار فرهاد هستی و مثل یه برادر خوب براش برادری میکنی.

-راستش ما خودمون هنوز تو این قضیه موندیم!

-آخرش باهم برادریم یانه! ولی خب حتی اگر نباشیم، فرهاد مثل برادرم میمونه.

-به هر حال ممنون.

-دستش را دراز کرد و دو بسته پلاستیک بزرگ را از پنجره اتومبیل بیرون داد.

-اینا داروهاشه...از بس کلهشقه، نموند دوره نگاهتش تموم بشه! باید بیشتر مواظبش باشی.

-پلاستیکها را گرفتم.

-حتما...

خواستم داخل بیایم، مکثی کردم.

-گرسنهاتون نیس؟ چیزی لازم ندارین؟ اینبار دقیق و واضح نگاهم کرد.

-نه...قهوهخونه یه چیزی خوردم.

خواستم داخل بیایم که حرفی زد و مانع رفتنم شد.

-هیچوقت فکر نمی‌کردم، فرهاد یه روزی بخواد عاشق بشه! وابستگی‌اش به نجمه اونقدر زیاد بود که همون یه علت کافی بود، فکر و خیال هیچ دختری از مغزش عبور نکنه!
در جایم ایستادم و او ادامه داد.

-واقعا نمیدونم این حقیقت داره که فرهاد پسر ضرغامیه؟؟... یعنی اون همه این چند سالو با عمه خودش؟؟

حرفهایش ذهنم را آشوب می‌کرد. اخم‌آلود، چشمی بهم زدم.

-هر ارتباطی هم اگر بوده...بدون آگاهی بوده...

-فرهاد که آره...ولی نجمه و ضرغامی رو مطمئن نیستم! اونا میدونستن.

-نمیتونم قبول کنم یه آدم اینقدر حیوون باشه که خواهر خودش و پسرش رو هل بده وسط جهنم!

با غیظ گوشه لبم را گزیدم و نفسی با حرص بیرون فرستادم.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۸۳

-آره منم یه وقتی مثل تو به این قضیه شک میکنم؛ ولی باز فکر میکنم، میبینم هیچ کاری از ضرغامی بعید نیست!

با کمی تامل، حرفی را که توی ذهنم ، مدام بالا و پایین میکردم را روی زبان آوردم.

-شاید تو بتونی نقطه کور این ماجرا رو باز کنی!

خیره خیره نگاهم کرد. بعد از ماشین پیاده شد و دستانش را روی سینه‌اش در هم قفل کرد.

-من فرهاد در حد اینکه میاومد تو کافهام و بساط کارتبازی پهن میکرد، میشناختم...ولی مطمئن بودم نجمه اونو آورده اونجا. خب خودمو قاطی

ماجراشون نکردم. تا اینکه نجمه ازم خواست جا و مکان به فرهاد بدم. شستم خبردار شد، خبریه...که بعدا یه چیزایی شنیدم اما باورش نکردم. فکر کردم در حد یه حرفه که فرهاد برادر منه! حال فکرشو میکنم میبینم شاید دلیل نگرانی و دنبال کردن ضرغامی و فرهاد همینه.

گوشه لب لرزانم را از داخل گزیدم.

-ولی باورش برای من سخته...نمیتونم قبول کنم فرهاد پسر سیروسخان نیست! حیفه فرهاد پسر اون مرد شریف نباشه و به جاش این عوضی!

رنگ نگاهش عوض شد. تازه فهمیدم چی بلغور کرده‌ام. سرم را گرفتم پایین و آرام زمزمه کردم. -معذرت میخوام منظور بدی نداشتم!

-راحت باش...!..ای کاش هیچوقت منم به این دنیا دعوت نمیکردن...

نفس حبس شدهام را بیرون فرستادم و نگاهی به آسمان پهناور بالای سرم انداختم. خنکای اول صبح و سوز سرمایی که به دنبال داشت، باعث شد بیشتر از آن نتوانم بیرون بایستم. داخل که آمدم، هنوز به ایوان نرسیده، حاج بابا جلوی رویم سبز شد. عکسالعمل خاصی از دیدن یکهوییام، آن وقت اول صبح و آنجا انجام نداد!

لحظهای ترسیدم و سر در گریبان فرو بردم.

-سلام...

جلوتر که آمد، نگاه های ریزی به سرتا پایم گرفت و زیرلب گفت:

-این آمد و رفتنای شبونه واس خاطر چیه؟

نگاهم را کمکم بالا آوردم و توی چشمانش براق کردم.

-معذرت میخوام اگه دیشب بهتون اطلاع ندادم!

نخواستم از خواب بیدار شین، زابراه بشین...

-حواسم همیشه بهت بوده و هست!

دلیل تاکید خاصی که در کلامش بود را نفهمیدم.

سکوت کرده و سرم را به زیر گرفتم.

-برو دواهاشو بهش بده...در هر شرایطی سعی کن کنار شوهرت باشی.

لبخند دلنشینی روی صورتم پهن شد.

دلگرمیهای گاه و بیگاهش را دوست داشتم. نگاهی به پلاستیک دارو کردم.

- حاج بابا نمیدونین چقدر خوشحالم وقتی عمق عشق فرهاد به خودم و میبینم! الان دارم

میفهمم چه خیریتی داشت که فرزین رفت و فرهاد اومد به جاش!

نگاه عاقل اندرسفیهی به سرتاپایم انداخت.

-این پسر یه جاش میلنگه...بحث اعتیادش...مهمه بفرین! خام این چن تا جمله عاشقانهش

نشو! فرداپس فردا که این روزای عاشقی تموم شه و یه بچه بزاره تو شکمت، تازه میفهمی چه

غلطی کردی! اونوقت دیگه نه اون واست جیکجیک احساسی بلده بخونه، نه تو گوش شنوا...!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۸۴

گوشه لبم را گزیدم و به داخل کشیدم. حاج بابا ادامه داد.

-عشق قشنگه...ولی تا وقتیکه چراغ راهت باشه...نه که بخواد چشمتو ببنده رو مسائل!

نفسی بیرون فرستادم.

-فرهاد ترک میکنه...چون به من اون عشقو داره!

-امیدوارم!

نگاه گرفت و با همان لحن آرامبخش و دستوریاش، زیرلب زمزمه کرد.

-خودتو تو دخواها و نزاع خونوادگیشون ننداز!

"منظورشو نمیفهمم"

چشمانی باریک کردم و خواستم لب تر کنم و حرفی بزَنم که نگاهش را روی صورتم چرخاند و ادامه داد.

-مادرش میخواد بیاد دنبالش...اگه خواستن برش گردونن، تو دخالت نکن!

اخمالود و غمزده، نفسی بیرون فرستادم!

سکوتم باعث شد ، حاج بابا ادامه دهد.

-کاملا حواسم پی همه چی هس! حتی اینکه، یکی داره ادعا میکنه، پدر فرهاده! اون با من حرف زد.

-کی ضرغامی؟؟

-اسمشو نمیدونم...همونی که دستش میره و با بالاییها سر و سَری داره.

-خودشه!

-الان تلفن کردن و گفتن تو راهن...

نگاه خشمناک و ملتهبم روی صورت حاج بابا، فرود آمد.

-ضرغامیام میاد؟

-آره اون با من حرف زد.

-اه...شهلا دیگه شورشو درآورده!! چرا میزاره این مردک عوضی اینقدر دور و برش بپلکه!
 انگار نمیدونه سلام گرگ بیطمع نیس!

نگاه عتابآور حاج بابا، موجب شد افسارم را ببندم.

سکوت تلخم، نتیجه حرفهایی بود که بیهوا از دهانم خارج کردم.

-هیششش! بفهم داری چی میگه! تو داری راجع به مادر شوهرت! زن پدرشوهرت حرف
 میزنی!...اون

زن شوهر داره! بستن هر حرفی بهش اصلا جایز نیست دخترم!

-معذرت میخوام!

-از من نخواه...از مادرشوهرت حلالیت

بخواه!...شاید واقعا چون این پسر و با اون مرد شریکه باهم اومدن دنبالش!

سری به علامت تاسف و حیرت، تکان دادم.

-نمیدونم! واقعا دیگه هیچی نمیدونم!

**

مداوای زخم و درد فرهاد کار راحتی نبود...درد داشت و آن را در لفافه پنهان میکرد. هنوز

چشمهایم گرم خواب نشده بود که با ناله های کمجانش، از جا پریدم. از همان لحظه، روز

سخت و پرمشقتی را شروع کردم... با آمدن ناگهانی محبوبه به خانه حاج بابا و تقاضای رضایت از من! که بعدش، مخالفتم را سر آن قضیه که دید؛ دیوانه شد و با آن حرکت لگدی به گذشته و تمام ایام دوستیامان زد! تمام اتفاقات شوم دیگر رقم خورد... شروع کرد به داد و هوار کشیدنهای بیخود و حرفهای زشت!

خدای من بنده هایت اگر بخواهند چقدر سریع قابل به تغییر هستن! چه بد چه خوب!
 -بفرینالان میفهمم اون چندسالو با چه قهبههای سر کردم و دوست بودم! تو دروغ میگفتی! تو خود واقعیتو زیر یه نقاب قایم کردی! تو از همون بچگیت خراب بودی!
 هر کدام از آن حرفها، بسان شلاقی بود که به صورتم میزد!
 متحیر و حیران؛ مات او شدم. بیحرکت! حتی بلد نبودم پلک بزنم و آنهمه تهمت و افترا و بیآبرویی را جلو روی حاج بابا و صبری و آنطرفتر فرهاد، قبول کنم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۸۵

مسلسلهایی که محبوبه به سمتم پرتاب میکرد، آنقدر تلخ و دردناک بود که در جایم میخکوبم کرد.

حاج بابا یک قدم جلو آمد، نگاه برافروختهاش را به محبوبه گرفت.

-بفهم داری چیمیگی دختر!

محبوبه به سیم آخر زده بود. داد کشید.

-دروغ که نیست... اینایی که میگم عین واقعیته حاجی!

اینبار صبری پادرمیانی کرد و غضبالاود لب برچید. -تو میخوای با این حرفا و با این بیآبرویی

رضایت بگیری واسه پسر من؟؟

محبوبه حرصناک نفسی فوت کرد بیرون. لبهایش به لرزش درآمد و محکم پلک زد.

-فکر میکنی واسه چی ژیار مجبور شد، شوهرشو چاقو بزنه؟؟

امتداد نگاه نفرتانگیزش را به من وصل کرد و ادامه داد.

-چون شوهرشم فهمیده زنش چه جنایتی کرده!

درد کشیده کم نداشتم، آن تهمت و افتراها هم داشت رویش تهنشین میشد!

فرهاد توی اتاق بود و از همانجا حرفهای محبوبه را داشت از ایوان میشنید. فکم را گرفتم و

بغض لعنتیام را قورت دادم. صدای خسته فرهاد اینبار از داخل اتاق بیرون آمد.

-دوره گرفتی و این خزعبلاتو داری میگی که چی بشه؟ این وسط چی گیرت میاد؟؟

از اتاق بیرون آمد و در چارچوب در قرار که گرفت، یک دستش را روی شکم جراحی

شدهاش گرفت و نگاهش صاف رفت توی چشمان من!

بعد ادامه داد.

- حال بد تو نمیبینه.. اینقدر خودت و به درو دیوار نکوب! اینقدر خودتو کوچیک نکن!
حرف دل مرا زد فرهاد! میان آنهمه حال بد و قاراشمیش دچار تضادی عجیب شدم... لبخند
محوی روی لبهایم نشست.

اما محبوبه زخمیتر از لحظات قبل، به سمت من هجوم آورد.

- از همون بچگی بهت حسودیم میشد... همه می گفتن بین بفرینو، بین چه دختر باشعور و
باتربیتیه! مادر که نداشته و اینجوری بزرگ شده! جذابیتت باعث شد، خودمو بیشتر بهت
نزدیک کنم و بخوام باهات دوست بشم...

سرش را بالا گرفت و قطره اشکی از گوشه چشمش فرو چکید.

- خیلی دلم میخواست منم مثل اون باشم، مثل بفرین فکر کنم؛ ولی سخت بود... سخته بخوای
فقط خوبیای دنیای اطرافتو ببینی!

حاج بابا نگذاشت صحبتش را ادامه دهد، اخمآلود گردنی چرخاند و یک قدم به سمت در
برداشت. - اگه برا گرفتن رضایت اومدی برو از خود آقای صوفی رضایت بگیر... خودش که
هست فعلا! کاری به دختر من نداشته باش! کار داشته باشی برات گرون تموم میشه!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۸۶

خشم محبوبه فروکش نمیکرد! انگار همه این چند سال، شمشیرش را از رو بسته بود برای من
و خودم بیخبر بودم!
صدایش را بالا برد.

-مگه دخترتون کیه؟ همش دخترم...دخترم! همین دختری که اینقدر سنگشو به سینه میزنی،
از بچگی با نامزد من لس میزده و حاجی شما خبر

نداشتی!...هیشکی خبر نداشته! چون خوب بلده ماسک بزنه رو چهره‌هاش!
سکوت و مقاومت کردن دیگر کافی بود! جلویش محکم ایستادم. قرار از مردمکهایم رفته بود
و تمام جانم میلرزید...اما دندان روی هم ساییدم و مقاومت کردم.

-هیچوقت هیچوقت تا از گذشته و زندگی کسی مطلع نشدی، اینقدر راحت قضاوتش نکن!

پر از خشم و نفرت، لب زد.

-مطمئنم که میگم!... ژیار همه چیو به من گفته! حتی عکساتون!

دنیا انگار روی سرم آوار شد! تمام خانه و اجسامش

دور سرم با نگاه‌های غضبناک و عتاب‌آور حاج بابا و صبری چرخید!

پلک بستم...

"بفرینالان وقت جا زدن نیست"

قبل از اینکه حرفی بزدم صدای فرهاد را شنیدم.

-اون نامزدی که داری خودتو براش پرپر پر میکنی اگه مرد بود و یه جو غیرت داشت...پا
 نمیشد از گذشته خودش و دختری برات بگه که هنوزم عاشقشه! یه مشت اراجیف بگه که تو
 رو باهاش جری کنه و بخواد این مابین موش بدوونه که یه چیزیا گیر خودش بیاد!
 "خدای من! داشتم چی میشنیدم! همه صحبتا راجع به من و رازیه که همه این چندسال گوشه
 قلبم زنده به گورش کردم!"

نفسهای تنگم به شمارش افتاده بود...به دیوار پشت سرم تکیه دادم و معرکهای که محبوبه راه
 انداخته بود را فقط با چشمانم دنبال کردم! بیحرف...بیصدا!

حاج بابا عصیتر از فرهاد بود و جوش آورده بود حسابی!

بار دیگر به محبوبه اخطار داد که بساطش را جمع کند و هرچه زودتر از آنجا برود. اما آن
 دختر ساده و بی زبان گذشته به مار خوش خط و خالی تبدیل شده بود که درک و باورش برایم
 بسیار سخت بود! تا کار خودش را نکرد...نرفت!

- حاج فتاح اینارو میگم که دخترتو بیشتر بشناسی. که بدونی همین مارمولک از بچگی با ژیار
 دوست بود و باهاش ارتباط داشت...بعدشم وقتی فهمید اوضاع خوب نیست و ممکنه بهش
 مشکوک بشین، باهاش کات کرد.

حاج بابا و فرهاد با هم داد زدند.

-بسه دیگه!

چشمان بیقرار و سرزنشگر صبری هم مدام من و بقیه را میپایید!

حاج بابا اینبار به زور متوسل شد و در خانه را باز گذاشت که دختر آنجا را ترک کند!

اما محبوبه کوتاه نمیآمد. شاکی تر و زخمیتر، ادامه داد.

-بفرین خانوم حتی به دختر کدخدایم رحم

نکرد!...مهندس تهرونی رو که دید، قابشو دزدید و کاری کرد مهندس از گرفتن دختر کدخدا

منصرف بشه و بیاد سمت این افریطه خاتون! #سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۸۷

برای شکستن قلبم...زیر پا گذاشتن غرورم و خورد کردن تمام وجودم...همه راه ها را رفت!

ناباورانه نگاهش کردم . حاج بابا دستش را روی قلبش گذاشت و نعره زد.

-داری از دختر من! دختر حاج فتاح سالری حرف میزنی دختر!!! بفهم داری چیمیگی!

محبوبه به سمت در ایوان رفت. نفسنفسی زد و آخرین جمله اش را بسان تیری از کمان رها

کرد.

-ببخش منو حاجی...ولی یکی باید یه روزی پرده از این راز برمیداشت و چهره واقعی این

خاتون زشت و به همه نشون میداد! من جسارتشو پیدا کردم؛ چون نمیخوام ژیارو از دست

بدم...

و از خانه خارج شد!

تکیه داده به دیوار پشت سرم، سر خوردم زمین و بیقراری حاج بابا و دوییدن صبری دنبال محبوبه و آنطرفتر خشم فرهاد را در قاب روبرویم نظاره‌گر شدم!

ساعتی گذشت و من هنوز در شوک آمدن محبوبه و آن حرفها بودم! حاج بابا نه با من حرفی زد، نه سوالی پرسید... دستش روی قلبش مچاله شده و در پی رفتن صبری و محبوبه، او هم خانه را ترک کرد! نمیدانم آخرش به کجا ختم میشد! فرهاد تن خسته و رنجورش را روی مبل راحتی داخل ایوان انداخت. بغضی که بیخ گلویم را گرفته بود و مدام قورتش

میدادم و باز عود میکرد؛ با شنیدن آن حرف از فرهاد، بیصدا شکست؛ وقتی نگاه مهربانش را به من گرفت و لب زد.

-وجودم آتیش میگیره، وقتی تو ذهنم مرور میکنم، که چه دردی کشیدی!..

بغضم شکست و قطرات اشک بی محابا از چشمانم باریدن گرفت.

فرهاد نگاهش را بالا آورد. توی چشمان بارانزدهام مکث کرد.

-مهم اینه که باورت کردم... میدونم این حرفایی که زده شد، همهاش از روی یه مشت حسادت و نگاه بدبینانه زنونه بود.

لبهایم میلرزید و کنترلش از من خارج شده بود.

نگاه گیرایش را در نگاه‌های غمگین و گریانم جولن داد و مهربانانه خندید.

-اگه بخواد با این شیوه بره جلو...مقابله به مثل میکنیم!... پروندهاشو که بزرگتر کردم حساب کار دستش میادا!

توی ذهنم صدها سوال نقش بست.

-چکار کنیم؟

-به جرم اغفال دختر هشت ساله و قتل معلم روستا!...حبس و قصاص رو شاخشه.

مردمک چشمانم گشاد شد.

-حرف نداره...یکی زدن! دوتا میخورن...

پریشان حال اخمی کردم.

-نه فرهاد! بزار خفه شه این گذشته لعنتی! بزار تموم شه...

-تو بزار تموم شه! تاکی میخوای با کابوسش زندگی کنی؟؟ چرا نمیزاری این ماجرا رو یکی به

نفعت تموم کنه؟

لبم را داخل کشیدم و گزیدم.

داشتم به حرفهایش گوش میکردم که صدای هیمن و بوق ماشینی حواسمان را به سمت در

جلب کرد.

پریدم سمت در و از همانجا داخل حیاط را نظارهگر شدم.

هیمن که تازه از خانه عمه برمینگشت، از همانجا داد زد.

-مهمون داریم.

نگاه کنجکاووم را به انتهای حیاط گرفتم و وقتی از دیدن شهلا و سیروس و ضرغامی مطمئن شدم، جواب فرهاد را دادم.

-اومدن دنبال شاه پسرا...

به سمتش برگشتم و لبخندی که بیشتر بوی غم و جدایی را میداد، روی صورتش تاباندم.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۸۸

پی به حال داغانم برد؛ که دلگرمتر از قبل، پلک روی هم فشرد و آرام لب زد.

-ما هر جا باشیم باهمیم... چند وقته که بهم گفتیم دوستت دارم.

کف دستانم را به هم مالیدم و روبرویش قرار گرفتم. -همین! فقط دوستت دارم!

-شاعر میگه برای عاشق، فقط عشق کافیه...بقیه چیزا دیگه اضافهس.

حرفهایش مسکن خوبی بود، اما ته دلم قرص نبود...خودم هم نمیدانم دلیل اصلی آنهمه دلهره و اضطراب چه بود!

-دلشوره بدی دارم فرهاد...انگار که...انگار که آخر دنیاس!

-ا...ا...چشاشو...

به طرز ماهرانه‌های خنده‌کنان، تصدق چشمان باران‌یام میرفت و دلم را به ضعف کشاند که من هم، هوس آغوش گرمش به سرم بزند.

سریع و محکم، خودم را توی بغلش انداختم.

همراهیام کرد و محکمتر مرا به خودش فشرد. سرم را نوازش کرد و دم گوشم زمزمه کرد.

-نبینم دیگه حرف از ناامیدی و غم و جدایی بزنی...

مرا به سمت خودش برگرداند.

-منو ببین!

محکوم به دیدن چهره لغز و بیمار؛ اما جذابش کرد... که عشق در نگاه گیرا و صورت مهربانش، جا خوش کرده بود. همین هم احساس خوبی در تنم ساطع

میکرد. اینکه مردی مثل فرهاد عاشقم است.. اینکه ما باهم میتوانیم دنیایمان را بسازیم.

-دیگه نبینم این چشمای خوشگلو گریونی کنی!

میدونی که مال منه... اینم باید بدونی فرهاد رو مالش حساسه. کسی نه باید دست بزنه، نه برش داره. جمله‌اش که تمام شد. شلیک خنده‌اش توی ایوان پیچید... من هم خندیدم.

بعد آرام، مرا روی هر دو پایش نشاند. درد را توی تمام زوایای چهره‌اش حس میکردم؛ ولی عشق که بود، همه دردها را ویرانه میکرد.

قدری در نگاه هم گم شدیم. خم شدم روی صورتش و بوسهای روی گونه اش به جا گذاشتم.
"فرهاد"

این چه شوری بود!! ضربان قلبم به هزار رسید.

"چه خبرته پسر! مگه اولین بارته یه دختر میبو ستت!!"

آره اولین بارمه اینطوری سورپرایز میشم! بلفی واقعا سورپرایزم کرد..."

صورت گداختم را دستی کشیدم و لبخندم را گسترش دادم.

چشمان گریانش را با کف دست پاک کرد و خندید.

-باشه...دیگه قول میدم گریه نکنم...تو هم باید یه قولی بدی.

-منو نترسون...هرچی باشه قبول.

-قبوله؟

سرم را به نشانه تاکید فراوان، همزمان تکان دادم.

-چرا که نه! هر قولی رو نشنیده قبول میکنم.

لبخندی روی صورتش نقش بست و میکس زیبایی از اشک و لبخند را روی چهرهاش نشانده.

-حتی اینکه بخوای ترک کنی؟

خشکم زد. لبخند فراموشم شد... چرا آخر هر حرفی به اینجا ختم میشد!؟

لبش را گزید و چهره بهتزده و جدی مرا نگریست.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۸۹

با اطمینان لب باز کردم.

-حتی اگه ترک کردن باشه!

خون به صورتش دوید و تند تند اشکهایش را با دستش پاک کرد. از سر شوق، خنده

صداداری کرد و دستش را دور گردنم حائل کرد.

-میدونستم...میدونستم آخرش این حرفو ازت میشنوم. پیچ زد:

-بگلم کن...! همونقدر که دوسم داری...

خندیدم.

-اونقدر زور ندارم که...

دلم برای خنده دلبرانه اش، قنچ رفت.

-هی..هی...آروم باش فسقلی. اینقدر وول نخور!

زنگ خطر را باید به صدا در می‌آوردم یا نه؟! نه! از گفتن هر مزخرفی پشیمان شدم. آن لحظه ناب را نباید خراب می‌کردم.

همان لحظه، صدای آنا آنجا پیچید.

-فرهاد!!

بلفی ترسید. هر دویمان به سمت صدا چرخیدیم.

آنا... پدر و نواب!

آن طرفتر هیمن بازیگوش که با نگاه‌های زخمی و عتاب‌آورش داشت مرا زنده زنده میبلعید.

بلفی پیراهن گلدار راحتش را توی تنش صاف کرد و خجالت زده سر پایین گرفت و جلوتر از

من، سلام کرد.

«ای جاانم... گونه هاش از خجالت مثل انار شکفته سرخ و شکافته شد.»

خودش را سریع از من جدا کرد و روبروی مهمانان تازه آمده ایستاد. دردی در نواحی شکم

پیچید و از پهلویم رد شد.

نگاه گرفتم و آنا جلو آمد و یک آن تمام تنم را در آغوش گرفت.

-فرهاد جاانم...

با اکراه نگاه گرفتم. نوبت پدر بود... سیروس! جلو آمد و نگاه غم زده و بغض آلودش را در

نگاهم چرخاند.

سر دو راهی قرار گرفتن سخت بود، خیلی سخت! یک نگاه به او، یک نگاه به نواب! این تردید درست بود؟ نواب یا سیروس! کدامشان را باید باور میکردم! هنوز سیروس حرفی از دهان خارج نکرده بود، که نواب جلو آمد و مهربانانه بازوهایم را فشرد.

-چطوری مریض فراری؟! -

نگاه خیره سرم را بالا آوردم و توی نگاه مرموزش جولن دادم.

لبم را گزیدم و سرم را چرخاندم...نگاهم به نگاه غمزده بلفی برخورد کرد.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۹۰

«چشه؟! چرا اینقدر غمگین!»

نگاه گرفت و سمت هیمن رفت و چیزی دم گوشش پیچ زد.

نگاهم غرق بلفی بود هنوز؛ که بازهم صدای ضرغامی بلند شد.

-هیچ می دونی اونروز با فرارت از بیمارستان نظم همه جا رو بهم زد؟

حواسم هنوز به بلفی بود که با گفتن یک معذرتخواهی همراه هیمن آنجا را ترک کرد.

-فورا باهام تماس گرفتن و گزارش رفتن ناگهانیت رو دادن...دستور رفتنت رو که صادر کردم، راحت تونستی از بیمارستان و در خروجی و نگهبانی خارج بشی.

نگاهم را بالا آوردم و توی نگاه ها و لبخندهای بیجان مرموزش، ثابت نگه داشتم.

-حال تو چرا اینقدر خودتو درگیرم میکنی؟ مگه خودم ننه، بابا ندارم!؟!

لبخندش را جان داد و گوشه چشمی به سیروس و آنا گرفت.

-داری...ولی!

-ولی چی؟

به سیروس زل زدم، بعد چهره بغ کرده آنا.

-چرا واقعیتو بهم نمیگین؟ چرا باید اینقدر براش مهم باشم؟

سیروس جلو آمد. دستم را محکم در دست گرفت و فشرد.

-شبى که مادرت دردش گرفت و بردمش بیمارستان...به ازای هر دردی که میکشید، اشکی

ریختم... شایدالان که عاشقی حال من و اونروزامو بفهمی...من عاشق مادرت بودم همیشه.

لبه‌ایش به لبخندی اندوهبار از هم باز شد و گوشه چشمی به آنا انداخت که آنطرفتر ایستاده و

هیچ واکنش خاصی به پدر و ابراز علاقه‌اش نداشت.

-تو و فرزین که اومدین...زندگیمون رو از اینرو به اونرو کردین...دردسر خاص خودتونو داشتین؛ ولی عشقی که بینمون بود، باعث می شد خستگی رو به وجودمون راه ندیم.
نواب داد کشید.

-کافیه دیگه!

نگاه من، پدر و آنا به او ختم شد.

-چرا نمیگی پول دوا درمونشو نداشتی بدی...چرا نمیگی اون کسی که از مرگ نجاتش داد من بودم؟! پردازش شنیدن آن حرفهای جدید قدری سخت و دلهره‌آور بود...اما تمام تنم چشم شد. تمام تنم گوش شد!

سیروس قامت راست کرد و مقابل نواب ایستاد. حال به فاصله یک قدم، تن به تن و چشم در چشم!

نگاهشان پر از حرف و خشم بود.

آنا پادرمیانی کرد.

-بسه دیگه...تو خونه مردم دور گرفتین که چی بشه؟!

نواب به سمت آنا خیز برداشت. دود خشم از کلهاش بلند شد و سبک گلپوش بالا پایین پرید.

-چرا میترسی حقیقتو بدونه؟چرا نمیخوای بدونه یه روزی پسر تو به من فروختی!!

#سیگار سناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۹۱

سیروس مشتهایش را گره کرد و از لبهای دندانهای بهم فشردهایش، زبان بیرون کشید و غرید.

-کافیه دیگه!

نواب به سمت سیروس برگشت. خشم و نفرت تمام زوایای صورتش را چنگ زده بود.

-نه کافی نیست! فرهاد یه روزی ماهیت اصلی مادر و پدرشو باید بشناسه...

نفسی گرفت و با قدرت بیشتر، سرش را بالا گرفت و ادامه داد.

-من پدر فرهادم نه تو! پدر و مادر بودن به نَسَبِ خونی نیست که... شاید نطفه‌اش از توتئه!...

ولی من پدر اصلیشم. چون من درمانش کردم... من برایش پدری کردم. چون تو همونموقع

فرهاد فروختی، همونموقع که یکسالش بود.

خدای من! داشتم از شنیدن آن اخبار تازه و آن حجم از اخبار جدید، دیوانه میشدم. اما حس

کنجکاوای قلقلکم میداد به شنیدن اصل ماجرا ترغیب شوم.

سیروس و آنا هر دو باهم لب زدند.

-طلبت صاف شده...

آنا کلمات را از سیروس قاپید.

-با این حرفا فقط این پسر عذاب میدی نواب! بین ما هیچی نمونده. بس کن این حرفای
صدمن یه غاز!!

نواب به آنا نزدیکتر شد. دست به کمر روبرویش ایستاد و نگاهش را در نگاه آنا به گردش
در آورد. -چرا مونده...هنوز خیلی حرف مونده!
نگاهش را به سمت من چرخاند.

-هی پسر! دلت میخواد قصه باحال مارو بشنوی؟ اصلا ببینم هوس شنیدن دوئل دو تا مرد عاشق
کردی یانه!؟

قبل از اینکه من بخوام حرفی یا عکسالعملی نشان دهم، آنا داد زد.

-اسم عاشق رو نذار رو خودت! تو هیچوقت عاشق نبودی. نه من، نه هیچ کس دیگه!

شلیک خنده نواب در فضا انتشار یافت.

خواستم از روی مبل بلند شوم. نشستن در یکجا سخت و سهمگین بود برایم. دسته مبل را
گرفته بود و با کمک آن خواستم بلند شوم که آنا و سیروس به کمک شتافتند. هر کدام یک
دستم را گرفته و زیر شانهام را بلند کردند، تا بتوانم راحتتر برخیزم. هرچه توان در بدن
داشتم به کار گرفتم تا به کمک خودم بلند شوم.

با نارضایتی، غرولندی کردم.

-خودم میتونم بلند شم!

نواب جلوتر از آن دو یک قدم جلو آمد و لبخندی به لب کشید.

-یه عصای حرفهای واست آوردم پسر! تو ماشینه...میگمالان بیارن واست.

و بدون معطلی، صدایش را بالا برد و اسم هیمن را بانگ کرد و بهش گفت، تمام وسایل را از اتومبیلش خارج کند.

بعد هم لبخندش را روی من پاشید.

-خیلی سال پیش، همون لحظه؛ توی بیمارستان کهانگشتمو به جای پستونکت، مک زدی...مهرت به دلم نشست و تو رو پسر خونده خودم دونستم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۹۲

در جایم مکثی کردم. نواب روبرویمان ایستاد و نیشخندش را پررنگ کرد.

-اگه دوست داشته باشی گذشته رو برات تعریف میکنم.

آنا فشار آرامی به دستم وارد کرد و صدایش را بالا برد.

-خودمون براش تعریف میکنیم...

جلوتر آمد و در فاصله نیم قدمی آنا ایستاد و بیپرواتوی چشمانش زل زد.

-تو اینکارو نمیکنی لیلی جان!

لحنش آنقدر تاکیددی و زورگویانه بود که نفس آنا را چید!

نگاه چرخاند، به من و پدر که کنارم ایستاده و دستش را دورم حلقه کرده بود که پس نیفتم.

-مثل اینکه یادتون رفته واسه چی من باهاتون اومدم!؟

بی وقفه، لب زدم.

-حرفاتو بگو...دارم میشنوم.

گوشه چشمی به نگاه های بیقرار آنا و سیروس انداخت که در حال تبادل با همدیگر بودند و با مکث لب گشود.

-پدرت باغبون خونه عمو جانم بود. من و لیلی کهازواج کردیم یه مدت غیبش زد، بعدهم

استفء داد و رفت. من اونموقعها خبر نداشتم این دوتا چه سر و س^ری با هم داشتن! بعد از

طلاق لیلی و

تصادفش...تازه فهمیدم که لیلی خانم با باغبون خونهاشون که تو تنهاییهاش ساز میزنه، جیک

تو جیک عاشقونه دارن.

نگاهش را بالا کشید و پر از حس کینه و نفرت، آن دو را نظارهگر شد.

-خیلی زود با هم ازدواج کردن...یه مدت ندیدمشون.

یعنی سعی کردم با کار خودمو سرگرم کنم و نخوام خیالشون فکرمو مختل کنه...هر مرد دیگهای اگه به جای من بود و اون پازل رو کنارهم میچید، پی میبرد که اینا از قبل باهم بودن و ممکنه بهت خیانت کرده باشن!

آنا داد کشید.

-دروغ بهش تحویل نده! خودتم خوب میدونی بین من و سیروس هیچی نبود تا چندماه بعد از طلاق از تو! اونموقع بود که اومد خواستگاریم و ازدواج کردیم!...هیچ خیانتی در کار نیست!

من فقط گوش بودم...اما درد هم نمیگذاشت آرام باشم.

کلافه و پریشان دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

-بزارین حرفاشو بگه...

نواب نگاه تحسینبرانگیزش را به من گرفت.

-آفرین پسر...حقا که به خودم رفتی.

پوزخند و خشم سیروس پررنگ شد و همان لحظه بیوقفه، نعره کشید.

-حق نداری دیگه خودتو مالک پسرمن فرهاد بدونی!

فهمیدی؟؟

گیج و مات شده و داشتم پس میافتادم که بلفی با ورود ناگهانیاش به آنجا، به سمتم شتافت و به گوشهای هدایتم کرد.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۹۳

آن سه نفر در حال مشاجره لفظی باهم بودند و بلفی من خراب و داغان را به گوشهای کشاند و دستانم را فشرد.

-فرهاد جان میخوای دراز بکشی؟ وقت عوض

کردن پانسمانتم هست... بیا بریم تو اتاق.

خیره به لبهای سرخ و عقیقگونهایش بودم و پلک نزدم.

-فرهادم... چپشده؟ چی شنیدی؟!

نگاه خیرهام را گرفتم و تمام عقده هایم را درونم ریختم.

-میخوام فعلا اینجا باشم... باید تا آخر شو بشنوم.

نگاهم را چرخاندم و صدایم را بالا بردم.

-هیششش!!!

همه ساکت شدند و به سمت من برگشتند.

- الان وقت دعوا و صاف کردن حق و حقوق گذشته نی! منو با این وضع اینجا معطل نکنید
لطفا!!! هرچی مربوط به منه گفته بشه، بعدشو بندازین پشت در این

خونه! چون اینجا حرمت داره...خونه حاج فتاح ه،

مردم این روستا به اسمش قسم میخورن! گفتن این حرفای ناروا جایز نی!

سکوت برقرار شد. بعد هم نواب به حرف آمد.

-باشه میگم.

مقتدرانه گفتم:

-هرکجاشو به من مربوط میشه بگو!

نگاهش را روی صورتم چرخاند و لبخند معناداری زد.

-خیلی خب...از اونشب میگم که لیلی بهم تلفن کرد.

«۲۶ سال قبل»

هنوز آثار گیجی از سرم نپزیده بود. گیج و منگ داشتم سیگار پشت سیگار دود میکردم که
زنگ تلفن خانه برای بار هزارم به صدا درآمد. از روی صندلی بلندشدم و تلوتلوخوران، خودم
را به تلفن رساندم.

قدرت و توانایی جسمانیام به خاطر مصرف الکل آنقدر تحلیل رفته بود که در دست گرفتن گوشی تلفن هم، برایم دشوار بود!

به هر تقلایی پاسخگو شدم... تا گفتم: الو...

صدای آشنایش توی گوشم پیچید...

- الو نواب خودتی؟

«لیلی»!!

حرفی نزدم و او هراسان و گریان لب زد.

- نواب به کمکت احتیاج دارم... ترو خدا کمکم کن.

حتی در حال گیجی هم، نسبت به شنیدن صدایش هوشیار بودم. فکم را گرفتم، سعیام این بود بتوانم جمله‌های کنار هم ردیف کنم.

- چ...چ...چیشده؟

زار زد.

- پسر مریضه. من تنهام!... کسی نیست کنارم. دکتر می‌گن باید عمل بشه، هزینهاش بالاس.

ترو خدا کمک کن!

سکسهای زدم و نیشخندی به لب کشیدم. خیلی وقت بود منتظر شنیدن عجز و ناله و التماسش بودم.

داستان گذشته این مثلث عشقی «نواب و شهلا و سیروس» هم جدا از خود داستان اصلی، خوندنی و زیباست. ولی به خاطر دور نشدن از روند اصلی داستان مجبور میشم فاکتور بگیرم و به کمی خلاصه‌اش کنم.

تا پارت بعد

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۹۴

وقتی گیجی از سرم پرید. خودم را به بیمارستان رساندم. لیلی هراسان به سمتم آمد.

-نواب...فرهادم مریضه...

چشمانش هنوز هم دیوانه‌ام میکرد! چرا پیشم نماند لیلی؟! چرا با من اینکار را کرد؟ واقعا با

اون پسر مطرب پا پتی دوست بود یعنی؟؟

-حال که سیروس نیست...تو کمک کن!

داد زدم.

-اسمشو نیااااا...

حیرت‌زده نگاهم کرد و من دندان روی هم فشردم.

-بچه منو رفتی عمدا سقط کردی بری با اون مطرب دیوونه عروسی کنی؟

-نه بخدا...من تو تصادف سقط کردم...اصلا روحم خبر نداشت حاملهام!
سیگاری روشن کردم.

-لیلی...بیا از خر شیطون پیاده شو!!!

پوکی زدم.

-ازش طلاق بگیر و برگرد پیش خودم.

-چیکار کنم؟؟؟

-از اون مطربه جدا شو! اون مال تو نیست چرا نمیفهمی!؟

-من میفهمم تو نمیفهمی که من دیگه مال تو نیستم...هرچی بینمون بوده، تمومه نواب!

-پس چرا بهم تلفن کردی؟

میان اشک و آه، پوزخند صداداری زد.

-تو دیوونهای!! من ازت کمک خواستم...سیروس نیست. هیچکی رو ندارم. خرج و مخارج
جراحی پسرم بالاست.

مکت کوتاهی کرد و دیوانهوار آستین کتم را گرفت و به سمت در خروجی هدایت کرد.

-ازت هیچی نمیخوام...برو پی کارت...

تصمیم تازه‌ای گرفتم. رفتنم به ضررش بود. حتما که اینبار روی دست و پایم میافتاد!

نگاه خیرهام را پس گرفتم و سریع به سمت در خروجی بیمارستان رفتم. هنوز به ماشین پارک شده کنار خیابان نرسیده بودم که پشیمان شد و دنبالم آمد.

خنده شادی کردم و به سرعت نقشه بعدیام را

طرحریزی کردم.

بچه آن مطرب خوشگل و دوست داشتنی بود! ولی چون مال من نبود، حرص و حسد، گلویم را خفه میکرد!

با گرفتن رضایت از پدرش که در زندان بود و با هزینه من، فرهاد کوچک یکساله را زیر تیغ جراحی بردند.

تمام آن چند روز را کنار لیلی بودم. حتی باهم کنار تخت فرهاد، روی نیمکتهای سالن بیمارستان خوابان میبرد. شور عجیبی در دلم زنده شده بود و به دنبال راهی بودم برای گشایش... حال که نقشه چندماه قبلم اجرا شده و داشتم ثمرش را میدیدم، به خودم احسنت میفرستادم.

-یه چیزی ازت میپرسم راستشو بگو نواب!

-میگم...

-زندون انداختن سیروس کار تو بود آره؟ برای گفتن حقیقت نفسی تازه کردم.

-تو خیلی باهوشی دخترعمو.

تیز نگاهم کرد و نفرتانگیز لب باز کرد.

-توهم خیلی پستی پسر عمو!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۹۵

-چرا؟! چرا اینکارو کردی؟ سیروس مگه چیکارت کرده؟ پوزخندی زدم.

-عشقمو ازم گرفت...کمه؟!!

-من عشق تو نیستم...هیچوقت نبودم.

-داری اشتباه میکنی لیلی جان...اشتباه!

-چرا مکانشو گزارش دادی؟

-چون مطربی و لودگی رو همیشه قایم کرد!

-وضعمو دیدی و اینکار کردی؟!!

غریدم.

-آره دیدم...

-خیلی خودخواهی نواب...خیلی!

-چیه همینکه پسر تو بردن اتاق عمل و جراحی شد، همه التماسات یادت رفت!!
-نه یادم نرفته...ازت ممنونم کمکم کردی، ولی اینو دقیق نمیدونم چرا پاتو از زندگیم نذاشتی
بیرون و دقیقا وقتی به سیروس خیلی احتیاج داشتم، سر بزرگ کردن این دوقلوها ازم دورش
کردی!

خشم و حسادت درونم را چنگ میانداخت! حال بروز و خوبی نداشتم و تنهاییهایم را در
آنروزها با کشیدن نقشه برای زندگی لیلی و گنجی بعدش، پر میکردم.
آره دستگیر شدن سیروس کار من بود! من جا و مکان سازهای موسیقیش را لو دادم و بعدش
هم پاپوش برایش دوختم و کمی مواد توی دکان مخفی مطربیش جاساز کردم.
آنروزها دولت کلی به ساز و آلت موسیقی گیر میداد و جرمش سنگین بود. با وجود پیدا کردن
مواد هم این جرم سنگینتر شد و سیروس سه سال حبس خورد.
پیش خودم خیال میکردم، توی آن مدت میتوانم به لیلی نزدیک شوم و قانعش کنم به زندگی
با من برگردد...ولی نشد!

تمام آن مدت که فرهاد، عارضه تورشن بیضه برایش پیش آمده بود، کنار لیلی و پسرانش
بودم. اغلب فرزین را پیش همسایه‌هایشان میگذاشت و خودش تنها میآمد بیمارستان. فرهاد
آنقدر شیرین و بامزه بود که از همان یکسالگی مهرش بدجور به دلم نشست. لیلی که نبود
کلی بغلش میکردم و توی بیمارستان هم که بودیم، پرسنل آنجا همه فکر میکردند من پدر
فرهادم...حتی تصورش هم برایم شیرین و جذاب بود!

اما واقعیت امر چیز دیگری بود! اینکه فرهاد پسر سیروس است...

فرهاد به طور مادرزادی دچار عارضه تورشن بود و پزشک معالجش، بعد از عمل جراحی؛
درحالیکه

هنوز در جریان زندان بودن پدر فرهاد نبود و به خیالش من پدر اصلی فرهادم؛ مطلب مهمی را
با من درمیان گذاشت.

-ببینید آقای صوفی...من نمیخوام شما رو نگران کنم، اما خب واقعیت رو هم همیشه پنهون
کرد. خوشبختانه عمل پسر بچه شما با موفقیت انجام شد و امیدوارم این پسر بچه جذاب
شیطون توی آینده مشکلی براش پیش نیاد و بتونه صاحب بچه های قد و نیم قد بشه.

-خب اگه مشکلی نیست...پس حرفتون چیه!

-بیضه خارج نشده و خداروشکر الان همه چی طبیعیه...و امیدوارم بدنش ماده ضد اسپرم در
بدنش تولید نکنه که باعث کاهش حرکت اسپرم بشه!

-دکتر خلاصه اش کن!! باید چکار کنم!!

-میگم!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۹۶

تا به حرف آمدن دکتر، نیم قرن طول کشید.

- باید تحریک بشه... باید کمکش کنین، به کمک تغذیه درست... فکر مناسب.

متفکرانه پرسیدم.

- که چی بشه؟

- که قدرتشو کنترل کنید.

حرفهای دکتر را هیچوقت با لیلی هم در میان نگذاشتم.

آن راز را در سینه خودم دفن کردم. فرهاد که از بیمارستان مرخص شد، تا یک مدت، مدام به لیلی و پسرانش سر میزدم. خوراک... شیر خشک... پوشاک، همه چی میبردم برایشان؛ اما لیلی ناراضی بود و انگار اصلا دلش نمیخواست مرا ببیند. با این بهانه که همسایه ها برایش حرف درست میکنند، سعی داشت متقاعدم کند، از رفتن به خانهاش صرفنظر کنم!

اما من تازه داشتم به آن وروجک بیپدر عادت میکردم. وقتی به رویم میخندید و خودش را از فاصله دور بغلم میانداخت، احساس میکردم تمام دنیا مال من است. فرهاد مال من بود... حق من بود. پدرش که نبود من برایش پدر بودم. به کمک من جراحی شد.

روز به روز بیشتر وابسته‌اش شدم و دل کردن ازش برایم دشوار بود؛ ولی کوتاه نیامدم و حتی وقتی لیلی خانهاش را ناگهانی عوض کرد و هیچ رد و نشانی از آنها نداشتم، در جایم ساکت نشستم و بعد از آزاد شدن سیروس از زندان پیدایشان کردم. حتی فرهاد را هم دزدیدم، که با خودم ببرمش، که کنارم باشد و بتوانم درمانش کنم. اما فرهاد حال که بزرگتر شده بود، دیگر مرا نمیشناخت و نمیتوانست کنارم آرام

بگیرد، به لیلی ب رَش گرداندم و تنها تلاشم در آن سالها تحقیق راجع به وضعیت کنونی فرهاد و راهکاری برای علاج بهترش بودم.

«زمان حال؛ ۲۶ سال بعد»

فشار آرامی به دست بلفی وارد کردم و نگاهم را روی چهره نواب ثابت نگه داشتم.

-میخوام تنها حرف بزнім.

رو کردم به بلفی.

-میرم تو اتاق تو...

آرام و اطمینانبخش لب زد.

-کمکت میکنم.

-نه...خودم میتونم!

همان لحظه در ایوان باز شد و هیمن با در دست داشتن چند ساک و یک عصای تا شده فلزی وارد شد.

سنگینی ساک و چمدانها را به دوش گرفته و مستقیم سمت نواب رفت.

نواب لبخندزنان عصا را ازش قاپید و آمد طرف من.

-بیا عصای دستت رسید...با این راحت میتونی راه بری.

سکوت کرده بودم. نواب عصا را باز کرد و مقابلم گرفت. زیرچشمی نگاهش کردم. تا اینجای قضیه را نمیتوانستم بدین باشم به او یا هر کس دیگر! او فقط محبتش را خرجم کرده بود! عصا را گرفتم و دستم گرفتم.

-بلفی خودم میرم...

رو کردم به او که مرا غرق نگاه های تحسینبرانگیز و محبتآمیزش کرده بود.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۴۹۷

مقابل پنجره کوچک اتاق بلفی ایستادم و وقتی او وارد اتاق شد، نفسی تازه کردم.

-احساس خوبی دارم...

صدای قدمهایش را میشنیدم و حس کردن سنگینی حضورش کنارم.

-و دلیلی این حس خوب؟؟

-دلیل اصلیاش دونستن این حقیقت که پدر واقعیام تو نیستی و من ۲۷ سال اشتباه زندگی

نکردم.

زهر خندی زد.

-چرا راجع به من اینطوری فکر میکنی پسر؟ من اونقدرام خطرناک نیستم!

به سمتش چرخیدم و تمام وزنم را روی عصای دستم خالی کردم.

-اشتباهی فکر کردن داشت تخریبم میکرد...اینکه یه عمر کس دیگهای رو پدرم دونستم و

بعدش همه

معادلت ذهنم بهم خورد و تو یهو پاتو گذاشتی تو زندگیم و مدعی شدی پدرمی!

یک قدم بهم نزدیکتر شد و دوشادوشم مقابل قاب پنجره قرار گرفت.

-من از همون بچگیات... وقتی که تازه یکسالت شده بود، تو رو پسر خودم دونستم. صدای

خنده هات هنوز تو گوشمه...

تضاد عجیبی تمام وجودم را درگیر کرد. نیمرخش را کنجکاوانه نگریستم. این مرد کجای

زندگی من قرار داشت!! آجرهای ذهنم را کمی بالا و پایین کردم و مردد لب زدم.

-بعد از دزدیدنم...چکار کردی؟ منو که پس دادی رفتی دنبال زندگیت؟؟

نفسی که بیرون فرستاد شبیه آه سردی بود.

-چندسال بی خبر بودم...بیشتر خودمو با کارو شغلم درگیر کرده بودم. تااینکه رفت و آمدای

نجمه تو زندگیم منو درگیر خودش کرد.

با آوردن اسم نجمه، نفس راحتی فوت کردم. به حس بد ممنوعهای که خرخره ام را چسبیده بود و همهاش فکر میکردم همه آن چند سال با عمه خودم ارتباط داشتهام و سخت آزارم میداد، پایان دادم.

-این حقیقت داره که نجمه خواهرته؟!-

تماما

به سمتم چرخید و مکثی کرد.

-من تنها وارث پدرم بودم...هیچ خواهر برادری نداشتم!

-پس نجمه!!؟-

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۹۸

-نجمه خواهر خونده منه...بچه سر راهی بود...پدر؛ بزرگش کرد!

-به من گفته بود دختر فراریه!

-چه فرقی میکنه...فراری یا سر راهی!

حرفی نزدم و او پی‌پش را از داخل جیبش درآورد و روشنش که کرد، بین لبهایش قرار داد.

-از نجمه خواستم بهت نزدیک شه...اما قبلترش ،یه شب آدامو فرستادم خونه پدرت که مدارک تو رو برام بیارن...میخواستم کاراتو درست کنم، ببرمت پیش خودم.

-دزدی خونهام کار تو بود؟

-دیگه نخواستم مزاحم لیلی بشم...حال تو برام مهم بودی نه لیلی.

سریع ترش کردم.

-چرا؟! ...چرا مهم بودم برات؟ اجزاء صورتم را کاملا بررسی کرد.

-چون دوست دارم...چون میخوام تو سهم من باشی...لیلی باید تاوان کشتن بچهمو میداد! از

دوقلوهاش، یکیشون که تو هستی، سهم منی!

شتابزده و کنجکاو، اما خشمیگن داد زدم.

-همین؟! فقط چون دوستم داری؟؟ لبخند محوی زد.

-خب آره...دوست داشتن دلیل کمیه؟

کلافه پنجه در موهایم کشیدم. طاقت آنهمه ریا و تزویر را نداشتم. داد زدم.

-ازم چه سوءاستفادهای کردی؟ چی تو سیگار میریختی؟

سرش را بالا گرفت و مقتدرانه نگاهش را در نگاهم گرفت.

-همش به خاطر خودت بود!

-بس کن این چرت و پرتا رو!!

-من فقط خواستم بیشتر لذت جوونیو درک کنی...خوب بچشی همه چیو.
 -به چه قیمتی؟! اینکه معتادم کنی؟ اینکه خواهرتو پرت کنی تو بغلم و نتونم ازش جدا بشم؟!
 -همه چی اونی نیست که تو فکر میکنی.

مهلت ندادم، صحبتش را ادامه دهد. آنقدر که عصبی و تندخو بودم، رگ گردنم باد کرد.
 -چرا همینه که من میگم!... به خیالت احمقم والان این مزخرفاتتو میتونم باور کنم؟ آرام لب زد.

-هرچی ازم میدونی و بهت گفتن و بگو!
 بعد ساکت شد. منتظر من بود، حرف بز نم.
 کف دستم را روی صورتم کشیدم و نفسی بیرون فرستادم.
 -من آزمایش عدم باروی دادم...همی چند وقت پیش...!
 در کمال خونسردی پیپش را از دهانش گرفت.

-خب!! نتیجه؟
 -نه تنها عقیم نیستم، بلکه قدرت باروری زیادی هم دارم. اونقدر که...
 شلیک خندهاش در فضا منتشر شد.

-این که عالیہ پسر!

غریدم.

-مسئله این نی!

خندهاش را خورد و به چهره عصبی و خشمگین من چشم دوخت.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۴۹۹

-وقتی استانبول بودم، نجمه یه برگهای رو بهم نشون داد که خبر از عقیم بودن من میکرد!

دارم گیج میشم...نجمه چرا این دروغو به من گفت؟!

-پسر...اینقدر ذهنتو درگیر مسائل کوچیک نکن!

خیلی مسائل بزرگتر هست برای فکر کردن که ارزو داره.

-تو جای من بودی حساس نمیشدی؟!

مکت طولنی کرد.

-میتونه چندتا فرضیه داشته باشی...نجمه عاشقت بود و شما شرایطشو نداشتین باهم

باشین...خب اونم به خاطر اینکه ذهنتو منحرف کنه، که بری سراغ کس دیگه یا زنگرفتن؛ این

توطئه رو چیده!

-احمقانهاس!

نزدیکترم آمد و دستش را روی شانهام گذاشت و فشارش داد.

-فرهاد تو واقعا فکر میکنی ازدواج و زندگی مشترک و این مزخرفات میتونه آدم و به آرامش برسونه؟!

-اگه قبلا به درصد میگفتم آره...الن صد در صد میگم جفتت که باشه به همه چی میرسی. هم آرامش، هم آسایش.

-ول کن این حرفارو...از کجا کندی آوردیشون؟ خنده صداداری کرد؛ اما من با جدیت لب زدم.

-منالان به مرد متاهلم که به زن و زندگیم خیلیم وفادارم...حتی به خاطرش حاضرم اعتیاد لعنتیم بزارم کنار!

لبخندش را روی صورتم گسترش داد.

-خیلیخوبه...عاشق شو! عاشق شدن آدمو جسور میکنه. عاشق هرکاری میکنه واسه معشوقش. نگاهش مات نقطه‌های نامعلوم شد.

-لیلی هیچوقت عشق منو ندید...چون دلش گیر یکی دیگه بود! فکر میکرد به خاطر مال و منال عمو باهاش ازدواج کردم.

-اینقدر توی چاله گذشته نمون! وقتی آنا تو رو نخواست و عاشق یکی دیگه شد، باید دورشو به خط قرمز پررنگ میکشیدی که دیگه از خیالتم رد نشه!

-نمیشه پسر...اینکار سخته!

-چرا نشه...من اگه جای تو بودم میرفتم پی زندگیم.

با تردید لب زد.

-یعنی زنی رو که الان عاشقشی باهاش داری زندگی میکنی رو میبوسی میزاری کنار؟

-اگه بدونم دیگه جایگاهی تو زندگیش ندارم و دل به کس دیگه داده...حتما اینکار رو میکنم.

نیشخندی به لب کشید و نگاهش رو از مسیر پنجره روبرویمان به بیرون داد.

در پی حرفی که زدم، کلمات را کنار هم ردیف کردم و با دستپاچگی لب باز کردم.

-بلفی اهل این حرفا نی...واسه همینه حسابش از بقیه سواس. واسه همین دل بهش دادم.

یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با دست دیگرش پیش را به دهان گرفت. نگاهش

به جلو و نیمرخش به من بود

-اینقدر مطمئن نباش...همه تو ایام جوونی مثل تو حرف میزنن. مثل تو فکر میکنن! ولی گاهی

اونی که ما میخوایم پیش نیاد.

-وقتی بچسبی به اون چیزی که دوشش داری...محاله از دستش بدی!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۰۰

«بفرین»

با آمدن خانواده فرهاد به خانه حاج بابا، آرمان هم به جمع اضافه شد. دستی به موهای ژولیده و پرچمش کشید و نگاهش را به اطرافش دوخت.
-خونه باصفایی دارید...یاد روستاهای ترکیه افتادم.

سرسبزی و چشمه و رودخانه و درخت...

گردنی به سمتش کج کردم.

-من عاشق آب و هوای اینجا.

نگاهم کرد.

-اینقدر که عاشقشی...چرا دور شدی ازش!؟

مکثی کردم. داشتیم دوشادوش هم، از حیاط بزرگ خانه حاج بابا به داخل ساختمان میرفتیم.

زیرلب حرفم را سریع گفتم و جلوتر از او از پلکان ورودی ساختمان بالا رفتم.

-چون چیزای بهتری داشتم برای کشف کردن.

آرمان به نظرم پسر مرموزی میآمد. حرفهایش هم حس خوبی بهم تزریق نمیکرد. مهمتر اینکه گاهی توی جمع متوجه نگاه هایش به خودم میشدم...و این مسئله چندان به مذاقم خوش نمیآمد.

«هرچه باشه اون دوست فرهاده...نمیشه که بخواد به دوستش خیانت کنه؛ حتی با نگاه کردن به زن دوستش»!!

حاج بابا هنوز هم سر مسئله محبوبه، ناراحت و بفکرده بود... اصلا انگار آدم دیگری بود.
آنشب توی جمع

خانواده فرهاد و نواب و آرمان... خیلی کم حرف زد.

بیشتر به گوشهای ماتش برده بود.

آخر شب سیروس خان از بابا به خاطر مهماننوازی و پذیرایی و مداوا از فرهاد تشکر کرد و قضیه برگشتن به تهران را پیش کشید. شهل هم، رشته کلم را از شوهرش قاپید و گفت

-اگه اجازه بدید میخوایم بفرین رو هم با خودمون ببریم تهران.

حاج بابا سکوت کرد. چهره اش غمبار بود. توی دلم خودم را بابت کارهایم بارها نفرین کردم که باعث و بانی غم و اندوهش شده‌ام!!

یک آن سکوت جمع را شکست.

-من قبلترم گفتم، بفرین در صورتی برمیگرده که

شوهرش اعتیادشو ترک کنه.

نگاه های خیره جمع...و نگاه ترسوی فرهاد به من؛ بالا آمد و توی چشمانم ثابت ماند.

نفسم را بیصدا فوت کردم بیرون و سرم را پایین گرفتم.

بغضی دردناک بیخ گلویم را چنگ میزد! فرهاد قبلتر از همه، شتابزده به حرف آمد.

-من قولشو دادم به بلفی... ترک میکنم... لازم باشه هر کاری انجام میدم!

«من قربون اون صدای لرزان و مکث توی حرفات برم...» #سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۰۱

حاج بابا دم عمیقی گرفت.

-منم باهاتون میام... رفتی کمپ و خیالم راحت شد، برمیگردم.

لبخند کمرنگی لبهای فرهاد را پهن کرد و دل مرا قرصتر!

اما نوبت شهل بود که باز هم سر صحبت را باز کند.

-فرزینم برگشته... هنوز جریانو بهش نگفتیم؛ ولی دیر یا زود میفهمه.

چهره حاج بابا لحظه اول بهم ریخت و دستی به سر و صورتش کشید؛ اما بعد نفسی تازه کرد

و گفت

-این ازدواج اجباری، اولش به خواست دخترم نبود؛ ولی الان میتونم بفهمم که همدیگرو

میخوان... واسه همینم به غیر از اعتیاد فرهاد، مانع دیگهای نمیبینم که باهم باشن... فرزین هم

باید حساب پس بده، حساب شکوندن دل دخترم! حساب سوءاستفاده از روستا و مردمش!

همینکه شهل خواست حرفی بزند، نواب به حرف آمد و قاطعانه لب گشود.

-فرزین بازجوییهاشو انجام داده...حالم آزاده هر جا بره.

چهره حیران من و حاج بابا مستقیم به سمت نواب کشیده شد.

لبخند کمجانی زد.

-مهندس فرزین پروژهای رو در روستای شما به عهده گرفت و دقیقا همون روز عروسی خودش، به مهندس دیگهای واگذارش کرد، همین! چون میخواست از روستا بره. خطایی از اون سر زده که به خاطرش محاکمه بشه. پروندهاش بسته شده.

حاج بابا تقریبا داد زد.

-چرت نگین لطفا!!!! همه میدونن تیم کاری مهندس همونشب عروسی از روستا فرار کردن!

پوزخند نواب پررنگتر شد.

-اینقدر به خودت فشار نیار حاجی! هیچ خطری دختر شما رو تهدید نمیکنه!...مگر اینکه

خودش بخواد خطر کنه!

پوزخندش به خندهای پرصدا تبدیل شد و نگاه همه به سمتش کشیده شد. منظورش را نمیفهمیدم! متنفر بودم از او و وجود نحسش در خانه حاج بابا!! کاش میتوانستم بندازمش

بیرون!

سکوت کردم....باید آن بحث اعصابخردکن را یکجایی تمام میکردم.

از جا پریدم و کف دستانم را بهم مالیدم.

-فکر میکنم دیروقته... همه به استراحت نیاز دارن... صبی جون رختخوابارو پهن کردی؟!
 صبری که از همان یکساعت قبل چرت‌های کوتاهش را توی جمع داده بود و خوابش می‌آمد،
 سریع از جایش

برخاست و رفت که برای همه در اتاقها رختخواب پهن کند.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۰۲

متوجه نگاه‌های بیقرار فرهاد بودم... رفتم نزدیکش. بیحرف دستم را گرفت و محکم فشارش داد. قدری در چشمان هم، گم شدیم.
 -امروز پانسمانتو عوض نکردم...

لب زد.

-اذیتم میکنه!

-باشه قربونت برم، بریمالان عوضش میکنم واست.

با سماجت خاصی که در نگاهش بود، ادامه داد.

-وجودشون... اذیتم میکنه!

متعجب و حیران نگاهم را بالا گرفتم و توی چشمان بیتابش ثابت نگه داشتم. فشار آرامی به دستش وارد کردم و زیر لب گفتم:
-بریم تو اتاق باهم حرف میزنیم.

زیر نگاه های سنگین اطرافیان فرهاد را به اتاق خودم بردم. در را که بستم، رختخواب را سریع
پهن

کردم...متکا را تکاندم و لحاف را کنار زدم که فرهاد دراز بکشد. بعد هم بدون فوت وقت،
تمام وسایل تعویض پانسمانش را آوردم. فرهاد هنوز گوشه های ایستاده و نگاه خیره اش به من
بود.

-فرهاد جان...نمیخواهی بیای دراز بکشی؟ نفس سنگینش را بیرون فرستاد.

-من با اینا بر نمیگردم! بدون توئم عمر|| پامو از این خونه بزارم بیرون.

-کسی نخواسته بدون تو جایی بره...من تا آخر عمر بیخ ریش خودتم.

خندهام را گسترش دادم و او نزدیکم آمد. دستش را گرفتم و به سمت رختخواب پهن شده
هدایتش کردم.

-دراز بکش قربونت برم.

نفسهایش به شمارش افتاده بود انگار! کمکش کردم آرام دراز بکشد. یکآن مچ دستم را محکم
گرفت و نگاهمان به هم تلقی کرد.

-آروم گرفتی عوضش کنم پانسمان رو؟

دستی به موهایم کشید و بوسه های ریزی روی آن به جا گذاشت و گفت

-نه...آروم نیستم...همه جای تنم درد داره!

سرش را به متکا کوبید و باعث شد آنی به سمتش برگردم.

-فرهاد اینجوری نکن قربونت برم.

پلکهایش را محکم بهم فشرد و یکهو مرا رها کرد و سریع در جایش نشست!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۰۳

-بهشون بگو برن...من و تو تنها باهم برمیگردیم.

حیرت زده نگاهش کردم.

-تو با این وضعیت چطور میخوای تنها منو با خودت ببری!؟

مکثی کرد و نگاه مصرانه اش را در نگاهم جولن داد.

-از عهدهاش برمیام.

ذهن آشفتهام را به هر سوی که میکشاندم، آرام نمیگرفت. نمیتوانستم من هم مانند اطرافیان
آسوده پلک بگذارم!

چقدر آنشب بیانتها بود! سیاهیاش با سیاهی که روستا و خانه حاج بابا را بغل کرده بود،
غیرقابل تحمل بود.

وجود آن مردک؛ نواب در خانه حاج بابا آزارم میداد.

چرا کسی به او و آمدنش اعتراض نمیکرد! شهل چرا اینقدر منعطفانه برخورد میکرد! پس
غیرت سیروس کجا پرواز کرده بود!! اصلا فرهاد چرا اینقدر ساده از کنار داستان گذشتهای
که سر هم کرد، گذشت! به قول فرهاد مخم تاب برداشته...حتما باید خودم را رها
میکردم...در باد که انگار از سمت کوه ها میآمد، هوهویی بلند میشد که نزدیک بود، درختان را
از ریشه بکند...و اجسام را به هوا پرتاب کند. بعد از تعویض پانسمان فرهاد، وقتی به خواب
عمیقی رفت. لباس گرم پوشیدم و اتاق را ترک کردم.
آن ناآرامیها و آشفتهگیهای ذهنم را باید به جایی دور میبرد.

وقتی فکر زخم عمیقی که در ناحیه زیرشکم فرهاد جاخوش کرده بود را میکردم؛ دلم ضعف
میکرد! او به خاطر من این بل به سرش آمد... به خاطر من اینهمه مصیبت را تحمل کرد!
هنوز خالی کردن افکار مشوشم به انتها نرسیده بود که گوشیام به وول خوردن افتاد! توی
جیب پالتویم بود.

بی وقفه محکم چنگش زدم. کی بود آنوقت نیمه شب؟؟ دیدن اسم فرناز ریتم نفسهایم را تندتر کرد! بلیی سرش نیامده باشد؟
سریع انگشتم را روی صفحه گوشی لمس کردم.
-فرناز...

صدایش قلبم را متوقف کرد!!

برای لحظاتی هرچند کوتاه، نه فاصله مکانی را درک میکردم، نه زمانی!
کجای این کرهخاکی بودم! نفسم تنگ شد! گلویم باد کرد و تک سرفهای قلقلکش داد.
-مزاحمت که نشدم! پیش فرهاد جونیت هستی!؟

فرزین...خودش بود!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۰۴

-چرا فک کردی من اونقدر احمقم ولت کنم و برم؟؟ زبانم سنگین و بیحس شده بود. دست منجمدم را روی صورتم کشیدم و نگاهم را بیرون از پنجره ایوان به سمت دامنه کوه ها گرفتم که سیاهی مطلق شب تمامش را دربر گرفته بود.

-چه جوابی میتونی بهم بدی!؟

نفس نفسی زدم.

-ببین بفرین از وقتیکه شنیدم بعد رفتنم چکار کردی...دارم میسوزم...فک نکن چون زن برادرم شدی، میتونم بیخیالت بشم! یا دست از سرت بردارم...نه!!
نفسم را آزاد کردم و پشت دستم را روی پیشانی داغ کردهام گذاشتم.
صدایم را به زحمت از ته گلویم بیرون فرستادم.

-چرا باهام اینکارو کردی فرزین! چرا؟ چرا؟ پوزخندی زد.

-تو چرا با من اینکارو کردی؟ فک کردی دیگه بر نمیگردم نه؟! نخواستی سرت بیکله بمونه؟
خندید و من به خاطر آنکه صدایم بالا نرود و به گوش اهالی خانه نرسد، پاورچین پاورچین، از داخل خانه بیرون آمدم. سوز سرما به پوست تنم که رسید، لبه های پالتویم را بهم نزدیک دم و پلکان ورودی ساختمان را به سمت پایین سرازیر شدم.
-این تو بودی فرار کردی و نخواستی مرد و مردونه پای حرفا و قولی که بهم داده بودی بمونی!

-نه بفرین...نه! من بهت خیانت نکردم...من مثل تو نیستم...من!

صدایش اوج گرفت و داد زد.

-پیدات میکنم و بهت میفهمونم چرا اینکارو کردی با دلم.

طاقم طاق شد! زیر درخت بید قرار گرفتم و با

صدای نیمه بلندم لب زدم.

-چرند نگوا! اینو بفهم هیچوقت هیچوقت به سرت نزنه بخوای بیای سمتم و بهم نزدیک شی؛
چون قلم پاتو میشکونم!

تعلل و مکشش در ادامه صحبت‌هایش را به نشانه آن گرفتم که از شنیدن تهدید دندان‌شکنم،
شوکه شده!

به درخت تکیه دادم و آرام پلک زدم.

-چرا نموندی؟... چرا دقیقا وقتی رازمو بهت گفتم، ناپدید شدی؟

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۰۵

-باید باور میکردم اون گذشته کثیف رو؟

زبانم خشک و چشمانم گرد و بیحرکت شد.

-من هیچوقت نخواستم اون مزخرفاتو باور کنم!

-فرزین تو!

-صبر کنم ببینم! نکنه میخوای منم باور کنم، برادر م‌فنگیم پای دوز و کلکت نشسته و باورت

کرده!

-بفهم چیمیگی! فرهاد...

-اسم اون عوضی رو نیااا...فک کرده خیلی زرنکه؟ اون تو زندگیش یه راه راستو تا آخر نرفته، الن میخواد زنداری کنه؟!

-فرزین بس کن این حرفا رو...دیگهام حق نداری به من تلفن کنی.

-چرا؟ گناه کردم که دارم میگم هنوز عاشقتم؟ هنوز دلم پیشته؟

پلک بستم و از ترسم نفسم بالا نیامد! خدای من این چه وضعی بود!!

-بفرین همه چیو تلفی میکنم. بخدا برات توضیح میدم.

صدایم بالا نیامد؛ اما به هر تقلیبی بود، زبان در دهان چرخاندم و گفتم:

-تو با من بدکاری کردی فرزین! یادم نرفته اونروز عروسی که بیخبر گذاشتی رفتی.

-من باید میرفتم...جزء نقشه گروه بود؛ ولی بعدش به هر دری زدم باهات تماس بگیرم و نشد!

به درخت پشت سرم تکیه داده و روی زمین سر خوردم.

-نه فرزین نمیتونم دیگه هیچوقت ببخشم! ازم نخواه چیز یو که دیگه ندارمش!

-چیه نکنه عاشقش شدی و اون مفنگی رو به من ترجیح میدی؟ نگو که هرز پری دناشو

نمیدونی!

-بیشتر از این بهت اجازه نمیدم اسم شوهرمو درست نگی و راجع بهش هر حرف نادرستی به زبون بیاری.

پوزخند صداداری زد.

-انگار اون کسیکه غریبهاس منم!؟

-آره غریبههای...خیلی غریبه! دلمو اونشب وقتی شکوندی که بیگناه و بیعت تنهام گذاشتی.

-باشه درسته...من تنهات گذاشتم، باید قبلش بهت اطلاع میدادم، ولی من این اجازه رو نداشتم بفرین!

من با شرکت هماهنگ بودم. طبق نقشه جلو اومدیم.

قرار شد با دختر کدخدا رو هم بریزم و نقشه عروسی رو راه بندازیم تا اینکه...

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۰۶

-تا اینکه تو رو دیدم...عاشق شدن توی نقشه نبود! اما من محکوم شدم به عاشق شدن...عاشق

تو و اون موهای شرابیت! بفرین من نتونستم ساده از کنارت بگذرم. تو رو با دختر کدخدا

عوض کردم و به خیال اینکه بعد از عملی کردن نقشه برمیگردم پیشت و همه چی درست

میشه...اونشب با گروه از روستا رفتم.

قطره اشکی گرم از چشمانم چکید.

-خبر نداشتی اونروز چی به سرم اومد...

-اومدم که جبران کنم...اومدم بگم من همه اون خطرارو به خاطر هر دو مون به جون خریدم.
داد زدم.

-بسکن فرزین!! دیگه نمیخوام نه صداتو بشنوم نه دنبالم بیای. راه من و تو همونروز از هم
جدا شد!

قطره اشک دیگری چکید.

-وقتی حرفامو باور نکردی و تنهام گذاشتی...وقتی نفهمیدی من چه زجری کشیدم.
شتابزده لب زد.

-ولی منالانم میگم میخوامت...باورت دارم.

-تو گفתי گذشته کثیفمو باور نداری!

مکت کرد و در جواب عصبانیت ها و جوش آوردن من، کوتاه آمد. بعد با آرامش بیشتری لب
باز کرد.

-راستش خیلی دلم خواست باورشون کنم...ولی نشد! میدونی بفرین این قضیه قربانی شدن
تو ایام بچگی به

نظرم خیلی خَز شده! بهتر نبود به جای اینکه اون دروغای بچگونه رو برام سرهم کنی، رُک و روراست میگفتی، بیشتر بهت توجه کنم.

-متاسفم فرزین متاسفم...

-نه بفرین دلگیر نشو از من! من فقط به خاطر تو برگشتم...چون هنوزم میخوامت.

داد زدم.

-نخواه...دیگه منو نخواه...

داد زد.

-چرا نخوام؟

-فرزین برگرد همونجایی که بودی...برو دیگه پشت سرم نگاه نکن!

جملهام را کامل که گفتم، دکمه قطع تماس را فشردم و بغض دردناکم را رها کردم. نوک بینام

از سوز

سرما سرد و بیحس شده؛ اما اشکهای داغ؛ گونه هایم را گرم کرد.

باد هم که دیگه باد نبود! آنقدر سرشاخه ها را در خود گرفته و طوفانی شده بود که هزار

گرگ زوزهکش در خود داشت.

محکم کله سرم را با هر دودست چسبیدم و نگاهم را به آسمان سیاه گرفتم. نیمه شبی بیماه و

ستاره بود انگار.

دو لنگه در انتهای حیاط با صدای مهیبی بهم خورد. لنگه های چندپنجره به هم کوبیده شد و
وناگهان کف تراس کوچک جلوی ایوان؛ پر شد از خرده شیشه!

در خودم مچاله شدم و بیشتر از آن نتوانستم چشم باز کنم و قدرت باد و زوری که میزد تا بین
درختان بدود را ببینم!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۰۷

نمیدانم چقدر طول کشید که اوضاع کمی آرام گرفت و از شدت سروصداها و خرابیهایی که باد
براه انداخته بود، کم شد. یگان تمام چراغها خاموش شد و برق ساختمان و حتی تیرچراغ برق
کوچه هم پرید. عجب شب نحسی بود، آنشب! نور چراغ موبایلم را جلوی راهم گرفتم و به
سمت ورودی ساختمان

برگشتم که صدای حاج بابا را شنیدم.

-چیزی نیست زن... تو برو داخل... خودم درستش میکنم!

بگومگوهای حاج بابا و صبری بود، در آن نیمهشب!

یک قدم به جلو که برداشتم حاج بابا یکه و ترسان همین که مرا دید، کمی به عقب کشیده شد
و نرده فلزی کنار پلکان را چنگ زد.

ترسیدم، به قلبش فشار بیاید، فوراً لبهای لرزانم را باز کردم.

-منم بفرین باباجون...

دستش را روی قفسه سینه سمت چپش گذاشت و تندتند نفس بیرون داد و مات نگاهم شد.

-بفرین...اینجا چیکار میکنی دختر؟؟

سردی هوا و سوز بادی که هوهوکشان میان زمین و هوا میدوید، لرزشی در صدا و تحریک حس عصبی ام بوجود آورده بود.

تلاش کردم راحتتر لب باز کنم.

-خواب...م...نمی...برد، اومدم بیرون هوا بخورم.

-این وقت نیمه شب؟؟ تو این باد و بوران!؟

لبه‌ایم بهم پیچید.

-آخه...

حاج بابا تا خواست حرفی بزند، صدای بهم پیچیدن درخت سپیدار، حواسش را جمع کرد و با

صدای بلند داد زد.

-الل اکبر...

من هم به سمت انتهای حیاط گردن خم کردم.

خدای من!! درخت سپیدار دیوار جنوبی، از کمر شکست!! با هر دو دست، صورتم را پوشاندم و محکم پلک بستم.

حاج بابا داد زد.

-برو تو دختررر...اینجا واینسا!

قلبم لرزید و هزار تکه شد! عجب طوفانی به پا شده بود! دلم نمیخواست حاج بابا هم برود
توی دل باد و طوفان بوجود آمده!

قصه بچگیهایم را به یاد دارم. همانهایی که از

گذشته ها میآمد و حاج بابا میگفت « باد و طوفان نشانه خوبی نیست...خبر خوبی در راه نیست!
بچه که بوده، بعد از طوفانی که به روستایشان زده، خانهاشان را از دست دادهاند...بعدهم
گرگ به گلهاشان حمله کرده و نیمی از گوسفندانشان را دریده...بعد از آن هم مادرش را بر
اثر بیماری از دست داده!»

حاج بابا حس خوبی به آن باد و طوفان نداشت!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۰۸

بلوایی درون مرا هم پر از آشوب کرد و راه فرار نداشتم!...نگاه پرتشویشم را به داخل خانه و بعد ب دنبال حاج بابا چرخاندم. کاش میتوانستم پرندهای شوم و دنبال بابای مهربانم پرواز کنم که هیچ خطری تهدیدش نکند...کاش پرنده دیگری بودم و میتوانستم بر بالاین فرهاد بروم و نگذارم خطری در کمینش باشد!

صدای صبری، مرا به سمت خودش برگرداند.

-این وقت شب اینجا چیکار میکنی بفرین!؟

-هیچی سروصداها خوابمو مختل کرد.

با دروغی که گفتم، سرو ته قضیه را هم آوردم و بیشتر از آن توضیح ندادم. اما دلشورهای عظیم به تمام تنم رسوخ کرد. میان تاریک مطلق روی تراس

کوچک جلوی ایوان قرار گرفتم و دوشادوش صبری، نگاه نگرانم را به انتهای حیاط گرفتم و گفتم:

-میترسم... بابا رفت بیرون...

صبری تا خواست حرفی بزند، صدای مهمانانش حواسش را پرت کرد.

-چی شده؟؟؟ این صداها واسه چیه؟

شهل مضطرب و نگران مدام سوال پشت سوال تکرار میکرد.

-عجب باد و بورانیه!؟

پایم را داخل ایوان گذاشتم. شهل دستی به موهای پُر و عسلی رنگش کشید و خوابالود پلک زد.

-بفرین ماشینامون چیزیشون نشه!

همین حرف را که زد، هینی کشیدم و تازه خاطرَم آمد، همه آن مدت بوگاتی فرهاد کنار دیوار جنوبی و زیر درخت سپیدار پارک شده بود!!

چرا ندیدمش!

چراغ گوشیام را روبرویم گرفتم و بدون هیچ حرفی به سمت حیاط دویدم.

در چشم بهم زدنی ابرهای سیاه پایین آمدند... انگار زنجیر پاره کرده و از پشت کوه ها پایین ریختند. شبیه به قیامت بود!

زردقناری فرهاد زیر درخت شکسته سپیدار، خمیده

بود. شیشه ها شکسته و سقفش به بلندای سپیدار و سنگینش فرو رفته.

از دور شاهد آن همه ویرانی بودم... و تمام حرفهای حاج بابا را در ذهنم مرور کردم!

«طوفانهایی که هر چند سال یکبار توی این منطقه میاد بوی مرگ میده!

نباید ساده از کنارش گذشت! اولش بهت سر نخ میده... باید تا آخرشو بری و بفهمی چه اتفاقی در راهه.»

انگشتان یخکرده ام را روی صورتم کشیدم و زیرلب ناله کردم.

-وای فرهاد...

سروصداها اوج گرفت و از بلندگوهای مسجد صدای خادم آمد...

«اهالی محترم و شریف روستا...لطفاً تا تثبیت نشدن اوضاع و طوفانی که به پا شده، کسی از خونه خودش خارج نشه».

آژیر قرمز زده شده و چندبار اطلاع رسانی شد...اما حاج بابا پیدایش نبود، رفت و برنگشت...
چشمانم به در خشکید!!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۰۹

معلق بودم بین زمین و آسمان...پرده های آسمان که کنار رفت و سیاهی مطلق جایش را با سپیدی روز عوض کرد؛ زمین آرام گرفت و باد راهش را به مسیر دیگری آنطرف آبهای رودخانه بزرگ سیروان؛ کج کرد. کسی نتوانسته بود بخوابد...حتی پلک روی هم بگذارد. صبری مدام در رفت و آمد بود و بساط صبحانه را حاضر کرد. از من خواست، سفره را پهن

کنم؛ اما آنقدر که فکروخیال حاج بابا، ذهنم را به خود مشغول کرده بود؛ راه رفتنم هم مختل شده بود.

دستهایم که دست نبود! یک تکه گوشت آویزان و شل... پاهایم را نیز دنبال خودم میکشیدم.

چوب خشکی بیرمق بودند!

همه سر سفره حاضر بودند. فرهاد هم بود. اما من صداها را نمیشنیدم.

از جا پریدم و سمت در ورودی ایوان رفتم. فرهاد صدایم کرد.

-کجا داری میری بلفی؟! -

آهنگ صدایش آهن را هم ذوب میکرد، چه برسد به قلب ناتوان من!

مکثی کردم و برگشتم سمتش.

-میرم این اطراف...چرخی میزنم. بینم حاج بابا نیومده!!

همه نگاه ها به سمت من روانه بود. اما فرهاد از جایش برخاست، به عصایش تکیه داد و توی

نگاهم گم شد.

-میبینی که چقدر خرابی پیش اومده...هنوزم بیرون رفتن مشکله. میخوای بری چی رو ببینی؟

در جایم ایستادم. به فرهاد زل زدم. او که میان شهر آشوبزده دل من نبود! نمیدانست چه

خرابیها بوجود آمده و چرا بیقرار است!

ارام لب زدم.

-آخه بابام... -

دو قدم جلو که آمد، لبخند مهربانش را روی صورتم پاشاند.

-نمیگی یه پسر چموش حسود اینجا هس که بودنت براش خیلی مهمه؟؟!
در فاصله نزدیکم که قرار گرفت. نگاهم را بالا آوردم و توی نگاه گرمش نشاندم. دستانم را
بالا بردم و یقه پیراهنش را دستی کشیدم.

-میدونم...منم وجودم به وجود همین نفسها بند فرهاد جانم!

همان لحظه در باز شد و حاج بابا میان چارچوب آن قرار گرفت. دیدن دوباره اش چقدر
لذتبخش بود. به افکار منفی و عذاب آورم پایان دادم و از فرط شادمانی فرهاد را رها کرده و
به سمتش خیز برداشتم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۱۰

از نزدیک بهتر که دیدمش. تمام صورتش خراش برداشته و زخم بود...
نگذاشت در آغوشش بمانم، نگاهی گذرا به مهمانانش انداخت و زیر لب سلم کرد. بعد هم
اورکت آمریکاییش را از تنش کند و همراه کله پشمیاش به چوبرختی کنارش آویزان کرد.
سرد و کمحرف؛ بود و دلیل آن وخامت حالش را بوجود آمدن آن خرابیها میدانستم.
نواب جلوتر از همه، با لبانی خندان به حرف آمد.

-حاجی...ماشینامون بیرون از خونهان...چی به سرشون اومده؟

حاج بابا نگاهش سرد و یخ بود. جلوتر رفت و جواب داد.

-خسارت زیادی زده...ولی کاش فقط ضرر مالی بود!

صبری هینی کشید و پشت دستش کوبید.

-خدا مرگم بده...حاجی کسی مرده؟؟

حاج بابا رفت سمت سرویس بهداشتی، همانجا مکثی کرد و زیرلبی جواب داد.

-پسر کروئل ننه هاجر...

هین من هم بلند شد و حاج بابا، بیاهمیت؛ نگاه چرخاند و ادامه داد.

-مهمونمون هستین، قدمتون رو چشم...ولی احتمال اینکه هنوز بعضی دیوارها باشن که خراب

باشن...

درختا شکسته باشن و خیلی اتفاق دیگه مثل بالا اومدن آب رودخانه! پس میتونید برگردید،

قبل از اینکه، خدای نکرده اتفاق ناگواری نیفتاده.

حاج بابا نگاهش را به فرهاد داد و ادامه داد.

-ماشین فرهاد و...

بعد نگاهش را به من سپرد و با تانی ادامه داد.

-بفرینم اینجا میمونه. ماشین رو میبریم تعمیرگاه و درستش میکنیم. بفرینم اینجا منتظر میمونه تا شوهرش سلامت از کمپ برگرده بیرون و بیاد دنبالش.

چشمان متعجب و مات فرهاد خیره حاج بابا شد.

خواست حرفی بزند. به نظر بازهم اعتراضی کند؛ اما نواب که حال خودش را سمت او نزدیک کرده بود، محکم دستش را گرفت و مانع اعتراض فرهاد شد.

بعد خودش به حرف آمد.

-حاجی من با شما یه حرفایی دارم...

حاج بابا بدون اینکه نگاهش کند، جواب داد.

-بفرمایید میشنوم.

نواب از سر سفره بلند شد.

رو کرد به صبری و تشکر کرد. چقدر هم اهل زبان ریختن و تشکر کردن بود!!

بعد خطاب به حاج بابا گفت

-با خودتون حرف دارم...تنها.

چشمان همه به سمت او گرفته شد. نگاه های سیروس و شهل...بعد هم آرمان! فرهاد...

تعلل در کار حاج بابا نبود! او را جلوتر از خودش به سمت اتاقی راهی کرد. خواستم دنبالشان بروم که فرهاد بازهم صدایم کرد.

-...بلفی...داری کجا میری؟ بیا بشین!

بیقرارتر از همیشه، دو قدم، جلو و عقب رفتم.

-آخه چه حرف خصوصی با حاج بابا داره؟؟ اصلا این اینجا چکار میکنهههه!!!

فرهاد گوشه چشمی به آرمان انداخت و عاقل اندر سفیهانه مرا نگرست.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۱۱

حاج بابا و نواب، حدود نیم ساعت در اتاق بسته شده بودند و نفهمیدیم بینشان چه حرفهایی رد و بدل گشته.

اما در آن فاصله سفره صبحانه را به کمک شهل جمع کردیم. شهل به من که نزدیک شد، زیرلبی گفت:

-شاید هنوز به چیزایی رو نمیدونی که اینقدر زود ترش میکنی!

نگاهم را سریع به چشمانش گرفتم و در جایم ایستادم.

او هم روبرویم در فاصله کم ایستاد. نفسی بیرون فرستاد و یواشتر از حد معمول لب باز کرد.

-باور کن بفرین منم دارم عذاب میکشم...از خودش، از حرفاش، از حرکاتش!!... من هیچ دل

خوشی از نواب ندارم. همه این سال مثل سایه دنبالم بوده...تو زندگیم پا گذاشت و...

سری به معنای تاسف تکان داد و نگاهش را که گرفت، من دستش را در دست گرفتم و مطمئن فشردم که حالش را میفهمم. لبخند مهربانی روی صورتش پدید آمد.

-بفرین...اگه من ازت خواستم با ما برنگردی تهران، فقط به این دلیل چون میشناسمت میدونم از پشش برمیای...خواستم بمونی و به امورات دیگه بررسی...بد کردم؟! توی نگاه شرمسارش زل زدم.

-نه...کار خوبی کردین...میدونستم فرهاد به محض بهوش اومدن سراغمو میگیره و نمیتونه دوریمو تحمل کنه!

نگاهش را دور ایوان چرخی داد و لبخندی زد.

-خب...برا توئم که بد نشد! فرهادُ با این وضعش کشوندی دنبال خودت.

لبخندم را از دور به فرهاد گرفتم که به همراه سیروسخان و آرمان پشتپنجره قرار گرفته و داشتند داخل حیاط را نگاه میکردند...

شهل ادامه داد.

-نواب از احساسات من و سیروس، به نفع خودش، سوءاستفاده کرد...

حرفی نزدم و شهل فشاری به دستم وارد کرد و نگاهش را به صبری گرفت، که اخمآلود و غمزده در حال رفت و آمد به آشپزخانه بود.

از من خواست به اتاق من برویم. بیبهاغه رفتیم و شهل در را پشتسرش که بست، کف دستانش را بهم مالید و گفت:

- همه حرفایی که زد حقیقت داشت... من با کمک نواب فرهادُ بردم زیر تیغ جراحی... ولی هیچوقت نخواستم به سیروس خیانت کنم. من واقعا سیروس رو عاشقونه دوست دارم... بعدها هم خود سیروس در جریان رفت و آمدای نواب به خونهامون بود... یه جایی، یه وقتی دست و بالامون و بست و دیگه نتونستیم، از زندگیمون فراریاش بدیم!

- چرا مگه اون چیکار کرد؟!

- بعد از آزاد شدن سیروس، وضع مالیمون به زیر صفر رسید... چیزی نداشتیم برای گذروندن زندگی، قبلترش هم خود نواب خرج و مخارج جراحی فرهادُ داد... خب این یه امر طبیعی بود نواب بخواد دوباره سروکلهاش پیدا بشه تو زندگیمون. خیلی سعی کردم

بتونم مقاومت کنم و کمکهاشو قبول نکنم، اما دیدم نمیشه...

- تا اینجای قصه رو فکر میکنم شنیده بودم شهلجون!

برقی در چشمانش درخشید و آب دهانش را قورت داد.

- خب... من و سیروس یه نقشه کشیدیم. اینکه بخوایم به خواسته نواب جواب بدیم.

- خواسته؟!

- آره... همه اون چندسال، میخواست فرهادُ از ما بگیره و به جاش پول گندهای هم بهمون بده.

- شما حاضر شدید فرهادُ بفروشید؟

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۱۲

- فقط نقشه بود و نمیخواستیم عملیاش کنیم...

شهل آب دماغش را بالا کشید.

- قرار شد فرهاد رو با خودش ببره و نیمی از دارایش رو به نام ما بزنه.

شهل پوزخند صداداری زد.

- درواقع همه اون اموال مال ما بود و اینجوری بهمون بر میگرددند...

- شما که ثروت پدرتون براتون کافی بود. پس چرا هیچی نموند براتون!

- همه رو وقف کردم... نمیدونستم نواب همه چیمو میگیره و بعداا مجبور میشم بازم کاسه چه

کنم چه کنم و گدایی جلوش بگیرم!

- خب آخرش چی شد؟

- اون از ما زرنگتر بود و فکر همه جا رو کرده بود. روزی که قرار بود بریم محضر و به من

وکالت دارایش رو بده، دستمونو خوند و آدماشو فرستاد سراغ سیروس و بچه ها... کل

خونمونو بهم

زدن...انگار که زلزله بیاد و همه چی رو ویرون کنه؛ بع دم منو از محضر انداخت بیرون و خودش رفت.

اون مثل یه آدم روانی شده بود. واقعا نمیدونستم فرهاد دوست داره یا اینجوری میخواد زهر انتقامشو

از من بگیره! مدام دم گوشم پیچی میکرد از سیروس طلق بگیرم...
شهل لحظهای پلک بست. پره های بینیش باز و بسته شد و لبهایش لرزید.
-با حرفاش...کاراش...همه رفتاراش! زندگی و روح و روانمو به بازی گرفته بود!
نزدیکش که شدم، دستانش را در دست گرفتم و فشردم.

-پس سیروسخان چی؟ اون اعتراض نمیکرد؟ نگاهش را بالا آورد و توی چشمانم نگه داشت.
-سیروس مرد روشنفکر و باحساسیه بفرین...نه که بگم برایش مهم نبود! اتفاقا جگرش خون بود و سر اینکه مال و اموال نواب و بگیریم، کلی باهم مشاجره و دعوا کردیم. سیروس میگفت، مال حل نیست و نمیخواد این پول بیاد تو زندگیش...ولی چون وضعیت خیلی بدی داشتیم، من ازش اصرار کردم مخالفت نکنه، واسه همینم نخواست همراهم بیاد و خونه موند...منم تنها رفتم محضر!

-حال چی؟ الانم مثل قدیما از نواب متنفره؟

- همه این سال سیروس ازش دوری میکرد... سعی و تلاشش درست کردن یه زندگی سالم و ساده بود برا من و بچه هاش؛ ولی نواب هرچند وقت یه بار پیداش میشد و فکرمونو بهم میریخت.

برای سوالی که میخواستم بپرسم، کمی این پا و اونپا کردم.

-نمیدونم درسته میپرسم یانه!!

خیرهام شد.

- تو دختر عاقل و باتدبیری هستی بفرین... احساس میکنم با بهترین دوست و رازنگهدارم دارم صحبت میکنم.

وقتی بهم اطمینان داد، سوالم را بپرسم. لب زدم.

-چرا با شما اومده اینجا؟! اصلا چرا اینقدر مداخله

میکنه؟ الان کار و زندگی نداره؟ اون که مدام تو پرواز و جلسات مختلف بود، چطور سر از خونه حاج بابای من در آورد؟!!!

آب دهانش را قورت داد و گوشه لبش را به دندان گزید.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۱۳

بازوانم را محکم چنگ زد. نگاهی به سمت در بسته شده انداخت و ولوم صدایش را کمی پایین آورد.

- حال که خیلی از اون سالها گذشته، دیگه برام مهم نیست بخوام حقیقتو بگم.

حرفهایش مرا میترساند. پلک نزدم و مشتاقانه منتظر شنیدن باقی حرفهایش شدم.

- من... من بدون اطلاع به سیروس و پنهونی به قول به نواب دادم.

نگاهمان در نگاه یکدیگر غرق شد. سکوت کرده بودم و او ادامه داد.

- دست و بالامون خالی بود و نواب بهم پیشنهاد کار داد... میدونستم سیروس کاملاً مخالفه، ولی

بدون اینکه به سیروس چیزی بگم که میخوام برای نواب کار کنم، قبول کردم. به مدت

گذشت و سیروس

مشغول کار و بار شد و به مغازه کوچیک اجاره کرد؛ منم میرفتم شرکت نواب... سیروسم به

خیالش، دارم واسه یه شرکت تاسیسات کار میکنم. اما با نواب، همدیگرو گاهی میدیدیم و ازم

اصرار میکرد، فرهادُ ببینه. بعد یه مدتم بهم پیشنهاد داد اگه قول بدم ماهی یکبار فرهادُ

ملقات کنه، یه خونه به نامم بزنه. اولش سخت بود قبول کنم، ولی بعد بیشتر و بیشتر، با

حرفاش خامم کرد... میگفت همش فکر میکنه فرهاد همون بچه‌ایه که سقط شد و قرار بود اون

پدرش باشه!... خیلی طول کشید تا تونستم با خودم کنار بیام و خودمونو از زیر فشار قسط و

کرایه خونه بخوام بکشم بیرون!

مردد لب زد.

- و شما قبول کردین؟

سرش را به علمت مثبت، اینور و آنور تکان داد.

-آره قبول کردم و به سیروس گفتم، از همون شرکتی که توش کار میکنم، بهم وام مسکن تعلق گرفته و ما صاحب خونه شدیم...

شهل آهی کشید و دستی به سر و صورتش!

-تا وقتی سیروس چیزی از دروغایی که برایش سرهم کرده بودم نفهمید، مرتب فرهاد میبرد دیدن نواب...اما بعدش که سیروس شک کرد و فهمید، همه چی بهم ریخت. سیروس خواست خونه رو پس بده...نذاشتم و ازش خواستم مدارا کنه؛ ولی اوضاع بدی براه افتاده بود! آخرش اون خونه رو عوض کردیم و همین خونهای که توش هستیم رو خریدیم.

نواب پیدامون نکرد و بچه هام بزرگ شدن...فکر میکردم همه چی تموم شده؛ ولی نشد! نواب سایه به سایه دنبالمون بود و خبر نداشتیم. حالم اگه میبینی خودشو میندازه وسط و مدام میخواد کاسه داغتر از آتش بشه، واسه همین بدهیه که بهش داریم.

فقط داشتم بیقراری و بیتابی شهل را مینگریستم، که با انگشتان دستش بازی میکرد.

-سیروس میخواد خونه رو بفروشه و بدهیشو بده...

انگشتانش را در هم قفل کرد.

-از من دلخور و عصبانیه و منو مقصر و مسبب همه اتفاقات ناگوار زندگیمون میدونه...به

همین خاطر

میخواد فرهاد که خوب بشه، خونه رو بفروشه و سهم نواب و منو بده!
بغضش ترکید.

-بعد اینهمه سختی و مشقت، میخواد ازهم جدا شیم...

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۱۴

انگار که جمله قبلیاش ناقص مانده باشد، تاکید کرد.
-میخواد طلقم بده...

و صدایش تحلیل رفت! عجب!...به نظرم داستان و سرنوشت غمانگیزی میآمد.
سریع لب زد.

-طلبش که اونقدر نیست؟ شاید بشه جورش کرد.

قطره اشکی جاری روی گونهاش غلطید.

-دیگه خسته شدم...خسته شدم بفرین!

جلو رفتم و دستش را بار دیگر فشردم.

-نمیدونم...واقعا نمیدونم چی بگم...همینکه احساس میکنم، یه سونامی در راهه!

برقی در چشمان شهل درخشید و با صدای گرفته که از ته گلویم بلند میشد، لب زدم.

-فرزین نصفهشب بهم تلفن کرد، اونم با تلفن فرناز!

چشمان شهل از حیرت گشاد شد. قبل از اینکه بخواهد، حرفی بزند، لبهایم را به حرکت دراوردم. دلم نمیخواست صدایم بلرزد، اما لرزید.

-الان داره ادعای عاشقی میکنه!... حال که...

کلمم را بیچارهوار قطع کردم و سرم را بین دست و آرنجم محکم گرفتم و دور اتاق چرخی دادم.

*

نمیدانم چه صحبتی میان نواب و حاج بابا ردوبدل گشت. حاج بابا بیشتر توی خودش گم بود و بیآنکه حرفی بزند، از خانه خارج شد. درخت سپیدار را کامل قطع کردند و لشه زردقناری فرهاد را از زیرش بیرون کشیدند.

واکنش فرهاد برای نابود شدن بوگاتیاش، خیرهکننده بود. قطره اشکی از چشمانش که فرو چکید؛ بلفاصله پاکش کرد با کف دست.

نخواست عمق ناراحتیاش برای ماشین و رفیقش را نه کسی ببیند، نه متوجه شود!

ماشین هنوز گوشه حیاط بود و فرهاد از پشتپنجره بغضکرده و اندوهبار، ماتش برده بود به آن

قسمت از حیاط!

اما نواب مدام زیر گوشش پیچ میزد که نگران بوگاتی نباشد، از آن بهترش را برایش میآورد. غوغایی در روستا برپا بود و همه دنبال درست کردن خسارتهایی بودند که به خانه و کاشانهشان زده شده بود. بیچاره پسر ننه هاجر! تنها شاهد ماجرای ژیار و معلم روستا هم از دنیا رفت! گرچه دلم میخواست ژیار حال

حالا در زندان بماند تا من هم نفس راحتی بکشم؛ اما هیچوقت نمیتوانستم به گذشته خودم و خطاهایی که از ژیار سر داده بود، اشاره کنم تا بار گناهانش سنگینتر شود. صبری هم که دور از چشم من سعی در راضی کردن فرهاد برای گرفتن رضایت بود.

آنشب همه چمدانهایشان را بسته و آماده رفتن بودند.

اشکهای بیصدایم مثل فواره از چشمانم بارش گرفته بود و دور از چشم فرهاد و بقیه دلم میخواست خودم را کمی تخلیه کنم. فرهاد به رفتن رضایت داده بود و من هم چاره‌های جز پذیرش آن موضوع نداشتم.

اما تنها امید و دلخوشیام به ترک کردن فرهاد بود. به اینکه پاک پاک شود و برگردیم پیش هم...معنی نگاه‌های بیقرارش را خوب میفهمیدم و دلم

میخواست با صدای بلند داد بزنم و بگویم. «تو تنها کسی هستی که دوست دارم مدام برم تو بغلش و بخوابم» «فرهاد»

کاش میشد، داد بزنم و بگویم.

«من عاشق اینم، حال که از همه کله و عصیام؛ بشینم به گوشه دنج و موهاتو فقط ببافم».

بفرینم فرهادم

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۱۵

آنشب، شب آخر بود! همان شب آخری که در هوایش نفس میکشیدم... باران بیصدا میبارید و همه گرد و خاک و طوفان آن چند روز را با خود شست و برد.

خانه بزرگ حاج فتاح در سکوت و تاریکی لمیده و تنها صدای شرشر باران بود که گوشها را نوازش میکرد... همه را میبشست و با خود میبرد!

زرد قناریام! با آنهمه جلل و شکوه! اما گوشهای افتاده و سقفش با بدنه صاف و یکدست شده بود...

صدای ویراژ کشیدنهایم توی اتوبان، در مغزم اکو شد...نجمه به جای من دستش را روی بوق می گذاشت و اسکناسهایمان را در اتاقک ماشین در هوا میانداختیم و اینطور، شادی برد مسابقهام را هوراکشان بیرون میفرستادیم.

همه آن خاطرات با نابودشدن زردقناری باید می مُرد! باید چالشان میکردم. نجمه... زردقناری... گذشته نکبتم... شرط بندی... مسابقات رالی... و این آخری اعتیاد!

«چال کردنشون جرات میخواد پسر! مطمئنم تو داری!»

نگاهی به اطرافم گرفتم... بلفی مشغول بستن چمدانم بود. با عشق داشت برایم بقچه، بقچه، خوراکی محلی و مقوی میپچید.

«آخه چطور میتونم این نفسو پیش خودم نداشته باشم! آخه مگه میشه بتونم فراموشش کنم!... نه فقط به عشقی که بهش دارم ترک میکنم. همه رو باهم چال میکنم و برمگردم سراغش. اونوقت دستشو میگیرم و میبرمش یه جایی که فقط زندگی کنیم. که شبا سرشو بزاره رو بازوهای مردانه من و خوابش ببره تو بغلم، صبحا هم خودم موهاشو ببافم»...

صدای آرمان، نداها و سروصدای ذهنم را قطع کرد.

-خبریه اینجا زل زدی بیرون!-

به سمتش مایل شدم.

-دارم فانتزیامو به خودم یادآوری میکنم.

خندید.

-عاشقونه هات؟؟ لبخند پهنی زدم.

-آره... همونایی که فقط پیش بلفی میتونم داشته باشمش.

-این که عالیه.

متعجب نگاهم را بالا توی چشمانش گرفتم.

-چی عالیه؟-

-همینکه عاشقشی...فانتزیهات باهات تمومی نداره.

سرم را پایین گرفتم و به عصایم تکیه دادم.

-یکیشون اینه که صاحب یه دختر بشیم...

خندهام اوج گرفت و به روبرو زل زدم.

-بیشتر به اون بره...ولی من بگم به من رفته! براتش پدری کنم...همه اون چیزایی رو بلد نبودم

و با بلفی بلد شدم و بهش یاد بدم. اونقدر باهات رفیق باشم که نخواد حرفاشو بیره به کس

دیگهای بگه...نخواد شب دیر برگرده خونه و عاشق هر کسی بشه!

اهی کشید.

-آره حق با توه...قشنگن؛ کاشکی هر دختری اینو میدونست که قدر خودشو خیلی بیشتر

بدونه...که به هر عوضی بیپدری نیاز نداره!

خشکم زد و بهش ماتم برد. حرفهایش طعنه داشت.

-آخرشو بگو...

نگاهی گذرا به اطرافش انداخت. بعد مصمم دندان روی هم سایید و گفت:

-فرهاد...اگه تا حال به روش نیاوردم و نخواستم بد برخورد کنم، چون خواهر رفیقمه...به

حرمت نون و نمکی که با هم خوردیم.

-خلصهات کن!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۱۶

نفسی شبیه به آه کشید و دستانش را به کمرش.
-داره تهدیدم میکنه...منو از داداشاش میترسونه.

پوزخندش پررنگ شد.

-به هر طریقی میخواد یه مدتو باهام باشه...اولش خواستم با حرف زدن متقاعدش کنم...ولی جواب نداد، خواستم به شما بگم که این عشق نیست...بخدا این اسمش دوست داشتنم نیست، فقط خل و چل بازیه! این تزم جواب نداد! حال داداش فرزینش پشتشه، نمیدونم چه دروغایی براش سرهم کرده، که بهم تلفن کرد و هرچی حرف نگفته از سمت تو بود و لی دندوناش گیر کرده بود رو به روم نشونه گرفت.

متعجب و گنگ به رخ کاملش ماتم برد.

-فرزین به تو تلفن کرد؟! -

سرش را به نشانه مثبت، تکان داد.

-بین فرهاد...راه من و خواهر تو یکی نیست.

نمیدونم چطور باید بهش ثابت کنم که من هیچ

علقهای بهش نداشتم و اگر از روز اول باهاش اوکی بودم و به روش انعطاف نشون دادم، از رو علقه نبود! فقط میخواستم آگاهش کنم، همین!

سیگاری از داخل جیب شلوارم بیرون کشیدم و با فندکم آتشش زدم.

-حتما تموم جریانو به فرزین نگفته...اونم غیرتی شده و پشت آبجیش در اومده.

پوک عمیقی به سیگار زدم و از قاب پنجره سیاهی شب را نگریستم.

آرمان حرف برای گفتن زیاد داشت؛ اما گوشهای من پر بود.

«بفرین»

در چمدان را که بستم، حاج بابا سمتم آمد و بستهای دستمال پیچ شده را سمتم گرفت.

-بیا بفرین اینم بزار توش...

بسته را گرفتم و حیران و گیج پرسیدم.

-این چیه بابا؟

کنارم ایستاد...رنگ رخسارش به زردی میزد، اما نمیخواست وانمود کند، حالش خوش نیست.

دستی به قفسه سینهاش گرفت و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد.

شتابزده به سمتش خیز برداشتم.

-چیشده حاج بابا؟ حالت خوب نیست؟ نفس راحتی کشید.

-خوبم دخترم.

کمی آرام گرفتم، اما هنوز چیزی در اعماق وجودم بود که دلم را آشوب میکرد!

حرفی نزدم و خود حاج بابا لب زد.

-چند تا گیاهه که خودم از بالای کوه آوردم. تسکین درد. حکم مسکن قوی رو داره. برا

دومادم خوبه، به دردش میخوره بخواد اون افیونی رو بزاره کنار!

نگاهم را با رضایت توی نگاهش دور زدم. لبخندی تمام صورتش را دربر گرفت.

-اگه میبینی اینقدر بهت سخت گرفتم... چون خوشبختی تو رو میخوام دخترم... فرهاد اگه تو

رو بخواد و عاشقت باشه، اگهالان ترک کنه به نفعتونه تا وقتی که ازش صاحب بچه

بشی... اونموقع تبتون خوائیده و دیگه فرهاد نمیتونه راحت هر دردی رو به خاطرت به جون

بخره.

با وجود تمام احترامی که برای حاج بابا قائل بودم، نفسم را بیرون دادم و راست ایستادم.

-ولی عشق اگه عشق باشه... هیچوقت تبش فروکش نمیکنه بابا! همیشه یه جور میمونه... مثل

نسیم... اذیت کننده نیست؛ ولی آرامشش همیشگی و ابدیه.

گوشه در اتاق را بست و نفس پرصدایش را بازهم بیرون فرستاد.

-آنچه جوان در آینه بیند، پیر در خشت خام بیند...

-ولی... حاج بابا... فرهاد همون مردیه که من!

بغضم گلویم را داشت آتش میزد. دستی روی گلوی باد کردهام کشیدم.
 -فرهاد منو باور کرد. فرهاد واقعا منو میخواد، حتی وقتیکه...
 بغضم شکست.

-اون کمک کرد، بتونم همه تلخیهای گذشتهامو فراموش کنم...حتی حالم میخواد از اون
 گردابی که خودمو گرفتارش کردم، نجاتم بده.
 مرمکهای چشمان حاج بابا گشاد و بیحرکت شد.
 شاید داشت حرفهای گنگ مرا در ذهنش پردازش میکرد!

نیروی عجیبی مرا به سمت جلو هل میداد...که حرف بزدم، که عقده های آن چندسالهام را
 بیرون بریزم...انگار آخرالزمان بود، شب آخرم بود و باید حقیقت را به حاج بابا میگفتم...

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۱۷

لبه‌ایم بیاراده چرخید و زل زده به نقطه‌های نامعلوم، از هم باز شد.
 -آدمایی که دروغ میگویند دوست ندارم! اونایی که کارشون دلشکستن آدماس.
 دقیقا روبرویم قرار گرفت و بیقرارانه نگاهم کرد.

-کی دلتو شکونده بابا!؟

تاب نیاوردم و بغضم شکست.

- شما خاطرت نیست بابا! اونموقعها تازه عروس آورده بودی... پسرت تازه دنیا اومده بود... وقت اینو نداشتی ناخن جویدنای دختر تو ببینی و دنبال علتش

باشی! نمیتونستی دلیل اومدن و رفتنای پسر خانمتو کشف کنی!

چشمانش از فرط حیرت، گشاد و بیحرکت شد. لبهای کمجانش را به زحمت از هم باز کرد.

- دردی و بهم بگو توان نگهداشتنش رو، روی شونه هام داشته باشم!

آهی از سر حسرت کشیدم. دلم نمیخواست لبهایم بلرزد؛ اما لرزید... چشمانم بارانی شد.

- نتونستم این را ز به هیشکی بگم...

صدایم از ته گلو در میآمد.

- تو دلم زنده به گورش کردم... ولی هر بار زنده میشد، شکنجهام میکرد! آزارم میداد...

هایهای گریستم. حاج بابا نزدیکم ایستاده بود، اما هیچ عکسالعملی نشان نمیداد. نگاهش یخ بود!

لبم را گزیدم و قطرات جمع شده اشک بر روی گونه هایم تندتند با پشت دست ستردم.

نگاهم را بالا آوردم، دستش را روی سینه چپش گذاشته و بالا و پایین کردنهای قلبش را داشت کنترل میکرد. آرام لب زد.

-چی بهت گذشته دخترررر!!

لبم را به دندان گزیدم و با هر دو دست، صورتم را پوشاندم.

نفسهای حاج بابا به زور در میآمد، صدایشان واضح بود...

-چرا نگفتی تا سرشو از تنش جدا کنم هانننن؟؟ صدایش در تمام اتاق پیچید...به گمان، به

بیرون از اتاق هم رسید!

تمم لرزید، اما هیچ واکنشی نشان ندادم. یک قدم عقب رفت، با سردرگمی برگشت و مشتهای

گرهکردهاش را در هوا باز کرد.

-الان وقت گفتن این حرفا نیست دخترا!

ولوم صدایش را پایین آورد و به سمت من سر، خم کرد و نفسش زنان گفت

-توالان تو جمع خونواده شوهرت هستی...هرچی بوده رو تو قلبت دفن کن دخترا...نزار بیشتر

از این آبروریزی بشه.

به دیوار پشتسرش تکیه داد و سینه چپش را با کف دست فشرد.

دلم میخواست، با حاج بابا همفکر باشم، اما طاقتم نمانده بود...تحمل آنهمه فشار، کمرم را

داشت میشکست!

-باباجون پس حق من چی میشه؟ من فقط نه سالم بود! ژیار زندگیمو ازم گرفت...منالانم نمیتونم

درست زندگی کنم! منالانم حالم خوش نیست...

خیره و معنادار نگاهم کرد و روی چرخاند. نفسی پرصدا بیرون فرستاد.

-چرا تا حال بهم نگفتی اینارو دختر؟! -

فریاد زد....

-چرا!!!!!!؟! -

تمم لرزید و خودم را از ترس بغل کردم.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۱۸

حاج بابا عصبی و تندخو شده بود....مثل مرغ سرکنده، از این سر اتاق به آن سر اتاق میرفت. دلش

نمیخواست آن حقایق تلخ را راجع به دختر پاکش بشنود، دلش نمیخواست، حقیقت داشته باشند؛ ولی داشت!!

سر در گریبان فرو بردم و قطره اشکی چکید.

-بابا اینقدر به خودت فشار نیار قربونت برم.

صدای نفسهایش را به وضوح میشنیدم. سراسیمه جلو رفتم و زیر شانه ناتوانش خم شدم. انگار نفسهایش به زور بالا و پایین میکرد.

اندوه و حسرت گفتن آن راز سمی، قلبم را مچاله کرد.

ای کاش حرفی نزده بود! ای کاش توی سینهام چالش میکردم!

گریهام اوج گرفت... زیر شانه هایش را گرفته و او را کشان، کشان به کنج اتاق رساندم.

-همینجا بشین باباجون...الن قرصاتو میارم.

روی زمین که نشست، پلکهایش را به زور باز کرد و نفسی بیرون فرستاد... خرخر نفسهایش آزار دهنده بود.

غمی مبهم و سنگین تمام وجودم را درگیر کرد.

احساس ندامت و ملمت! ای کاش حرفی نزده بودم و همچنان در سینهام پنهانش کرده بودم! خواستم بلند شوم و سراغ قرصهایش بروم که حاج بابا، محکم دستم را چنگ زد و مانع رفتنم شد.

توی چشمانم زل زد و نفس زد.

-بفرین...

-جانم...

تمام صورتش را عرق سردی دربر گرفته بود و رنگش به سفیدی میزد.

-منو ببخش بابا...

قطره اشکی از چشمانش چکید و شانه هایش لرزید.

-منو ببخش که در حقت کوتاهی کردم...

محکم شانه هایش را گرفتم.

-اینارو نگو باباجون!

-قول بده...

نفس پر صدایش را به هر تقلبی بالا فرستاد و لب برچید.

-قول بده زندگیتو بسازی... بهم قول بده زن محکم و قوی باشی... شوهرت!

صدایش تحلیل رفت. زیر سرش را بلند کردم.

-باباجونالان میبرمت بیمارستان...

دستش را به نشانه اعتراض بالا آورد.

-نه... منو جایی نبر.

-باباجون....

-به شوهرت وفادار باش و باهات بمون و زندگیتو درست کن... گذشته هارم تو ذهن و قلبت

دفن کن!

ناتوان نگاهم کرد. لبش به سمت پایین مایل شد.

- صبری توانشو نداره! این را ز همینجا تو قلبت دفن کن دختر...م!

حال حاج بابا به تمام معنا خراب بود... احساس خطر مرا به بیرون از اتاق کشاند و داد زدم...
زار زدم....

- حاج بابام!!!

همه ریختند روی سرش! صبری توی صورتش چنگ انداخت و من هایهای گریستم. آرمان معطل نکرد و او را روی شانه های ستبرش انداخت و زیر باران سیلاسایی که میبارید به داخل ماشینش رساند.

دویدم سمتش، اما فرهاد آرنجم را گرفت و مرا سمت خودش کشید. توی بغلش زار زدم.
پالتویم را مهربانانه تنم کرد.

داد زدم.

- فرهاد ولم کن... بزار برم... حاج بابام داره مییره!

غم چهره‌اش را پوشانده بود و نمیتوانست روی پاهایش کاملاً بایستد، اما با تلاش او و زیر مقاومتها و زار زدنهای من، پالتویم را تنم کرد...

- دور اون چشای خوشگلگت بگردم... داره بارون میاد!

مکت کردم و با اندکی تامل، توی چشمان هم گم شدیم.

انگشتش را روی صورتم کشید و رد اشکهای ریخته شده را که گرفت، لبخند زد.

-نگران نباش... حاجی بابا طوریش همیشه.

قطره اشک دیگری چکید. بعد دویدم و از در ایوان بیرون پریدم.

داد زد.

-بلفی مواظب خودت باش.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۱۹

فقط حاج بابا را میدیدم! دستش روی قلبش بود و من و صبری در ماشین آرمان کنارش بودیم...وقتی به شهر رسیدیم، تمام گریه هایم را کرده بودم، جلوتر از آرمان و صبری از درهای ورودی بیمارستان داخل رفتم و تقاضای برانکارد کردم . حاج بابا را در فاصله اندک، زیر دستگاه بردند. به بخش مراقبتهای ویژه!

صبری مدام در انتهای سالن قدم میزد و پشت دست میکوبید که این چه مصیبتی بود، دامنمان را گرفت!

حاج بابا حال درستی نداشت و با چشمان نگرانیش، با ما صحبت میکرد؛ که آنهم زیاد طول نکشید و تعداد نفسهایش به شمارش افتاد...هیچوقت فکرش را نمیکردم اینقدر یکهوایی و غیرقابل باور، قلب بزرگ حاج بابا از حرکت بایستد!!

هیچ دستگاه و شوکی هم نتوانست کاری برای احیا شدنش انجام دهد...

سوت ممتد پایان زندگیش در مغزم اکو شد و چشمان زاغ و بیحرکت من با دهان نیمهبازم، به روبرویم معطوف بود. حال خودم را نمیفهمیدم، توی دست و صورتم کوبیدنها، ناله ها و زجه زندنها توی سالن بیمارستان! من و صبری! هر کدام در گوشهای

بیمارستان را در آن ساعات پایانی شب، از سکوت بیرون کشانده و با ناله‌ایمان، باعث سرک کشیدن تمام بیماران و کارکنان به انتهای سالن گشته بودیم. تنها شهل و آرمان همراهمان آمده بودند و سعی در آرام کردنمان داشتند... ولی بعید بود کسی بتواند جلو دار من باشد! قلبم مچاله شده و عزیز و حامیام را از دست داده بودم! آرمان با تلفن حرف میزد و سمت من میآمد و دستانم را محکم میگرفت، تا آرام باشم و نتوانم به خودم آسیب برسانم.

آنقدر آن ناله ها ادامه داشت، تا از سمت پرسنل بیمارستان، تذکر خوردیم که آنوقت شب، آرام باشیم.

مریض ماهم مثل خیلی دیگر از مریضها، عمرش تمام شده و باید راهی سردخانه شود.

«نه!!! باور نمیکنم... باور نمیکنم حاج بابام دیگه حرف نزنه... دیگه نخواد نصیحتم کنه... دیگه نخواد با خنده های مهربانش روحمو جل بده...»

باورم نمیشه... نه!! اون نمرده. باید بیدار شه. خودم میتونم بیدارش کنم... بخدا میتونم»

نمیگذاشتند همراهش بروم... خسته و نالن گوشهای بیرون از بیمارستان افتاده بودم و هوش و اختیار از کفم رفته بود.

«آرمان»

بارانی که از غروب میبارید، شده بود رگباری تند که میکوبید به بام بلند بیمارستان غرق در تاریکی و پنجره های بلند. درختهای چنار دورتادور محوطه باز بیمارستان خیس بودند و برگهایشان سرسره‌های برای قطرات درشت باران که میریختند روی چمنهای خیس.

پشت پنجره بلند سالن انتظار ایستاده و بیرون را با نگاهم دور میزدم.

چندمتر آنطرفتر...بفرین روی زمین ولو شده و نامادریاش هم کف سالن نشسته و به زبان و لهجه خودش، گریه و زاری میکرد برای شوهر و پدر پچهاش!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۲۰

موبایلم زنگ خورد...برای بار هزارم زنگ خورد... «اَه...ولکن نیست»

بیتوجه گوشی را توی جیبم سراندم.

شهل از دور آمد و رفت سمت عروسش. زیر سرش را کمی بلند کرد و از بطری آبی که گرفته بود چندقطره توی دهانش ریخت.

جلو رفتم و روی سرشان ایستادم. شهل نگران و آشفته نگاهم کرد.

-چرا تلفنای فرهادُ جواب نمیدی؟! میگه صدبار گرفتت...

وانمود کردم به بیخبری!

دستم را به جیب شلوارم کشاندم و گوشیام را بیرون آوردم.

-آه...رو سایلنت بوده...خبر نداشتم....

نگاهم را به سمتش گرفتم.

-حال چیکار داشته صدبار زنگ زده!؟

-نگران بوده خب! ازم حال....

گوشه چشمی به بفرین انداخت و گردنی کج کرد و آهی بیرون فرستاد.

پوزخندی روی لبم رقصید. مهارش کردم پرننگ نشود و دستم را رو نکند!

جنگ با خودم تمام شده بود...دیگر سر جنگ نداشتم.

صا

مخصو از غروب که شاه بیپدر) نواب) برای عملی کردن تصمیم بزرگم، حمایت کرد.

سیگاری بیرون از بیمارستان آتش زدم...آرام که گرفتم، برگشتم داخل و رفتم سمت دخترک

موشرابی!

بیحال روی نیمکت گوشه سالن ولو شده و شهل

سرش را روی شانهاش گذاشته بود. گونه هایش سفید و براق و پلکهای بستهاش، جهانی را مُمّ سخر خودش میکرد. پاهایم لرزید، اما توان ایستادن را داشتم. آب دهانم را قورت دادم و شهل گفتم:

-فرهاد قراره الان بیاد با نواب...حتما تو راهن.

سرم را بالا گرفتم.

یک آن به سمتش رفتم و گفتم:

کمک کنید ببرمش داخل ماشین...اینجا سرده.

شهل زیربغلش را که گرفت، با تصمیم آنی که گرفتم و ذهنم مدام پَپَ سش میداد؛ روی صورتش ضربهای زدم.

-بفرین...خوبی؟

شهل نگاهی به اطرافش گرفت و دلنگران لب زد.

-ببریمش اورژانس...رنگش مثل گچ شده، شاید به

سرم احتیاج داشته باشه.

مکثی کردم. نیمرخش را از زاویه بالا دیدم. دستهای از موهای به رنگ شراب یاقوتیاش، از

زیر شالش بیرون ریخته و اندوه و غم، لبهایش را آویزان!

آرام دم گوشش پیچ زدم.

- میتونی راه بری!؟

در جایش ایستاد و هقهق گریه های بیامانش را در فضای ساکت بیمارستان رها کرد.

-نه... نمیتونم... تروخدا منو ببر پیش حاج بابام.

آرمان... تروخدا...

یقهام را با هر دو دست گرفت و از فاصله نزدیک، هرم نفسهایش را روی صورتم پاشید.

تمام تنم از آن حرکت، گر گرفت؛ اما بیحرکت و خشک ایستادم.

توی چشمانم زل زد و بیقرارتر از قبل، لب برچید.

-چرا فرهاد نمیاد!؟

آب دماغش را گرفت.

-دلم فقط فرهادُ میخواد...

یک آن رهایش کردم. ذهنم شنیدن آن حرفها را رد میکرد. قلبم آتش میگرفت و کوچکترین

توانایی برای مهارشان نداشتم... انگار افسار گسیخته بود و رام نمیشد!

تا قبل از آمدن فرهاد و نواب، او و نامادریاش را به کمک شهل، به اورژانس رساندیم. فشار

بفرین افتاده بود. برایش سرم وصل کردند. صبریه خانم هم کنار او روی تختی دراز کشید و

بهش آرامبخش تزریق کردند.

بازهم پشتپنجره بیمارستان قرار گرفتم. همان رگبار و همان خیزی چمنها و شرشر باران... انگار تمام شدنی نبود!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۲۱

فرهاد که آمد، مثل شمشیر دو لبهای بوم که میخواستم به سمتش هجوم ببرم... دوستش بوم یا دشمنش!

هجوم افکار منفی و سنگین، توانم را مختل کرده بود، که بتوانم راه بروم، حتی حرف بزنم! بفرین، تا فرهاد را دید به سمتش رفت. خودش را به آغوشش که سپرد، محکم پلک بستم و روی برگرداندم.

«بفرین»

آغوش مردانهش بوی عشق میداد... حال دیگر فقط

آغوش او بود که آرامم میکرد. هق هق گریهام بلند شد و زار زدم.

-فرهاد حاج بابام رفتش...

-میفهممت دورت بگردم... می فهممت...

میان اشک و آه، نگاهش کردم و نالیدم.

-کاش میتونستم برایش کاری انجام بدم... کاش میتونستم قلبمو برایش گرو بزارم.

چشمانش شفاف و پردهای از اشک پوشانده بودش.

حرفی نزد و سرش را که پایین گرفت، قطره اشکی از چشمانش چکید.

هقهقم بلند شد.

-فرهاد...یه کاری کن آروم شم...تروخدا آروم کن...منو ببر پیشش...بردنش سردخونه،

ولیاانه یخ بزنه...آخه شبه، بارون میباره... حاج بابام عادت نداره به سرما...

قطرات اشک و آب بینام باهم قاطی شده بود و روی صورتم سرسُرُ سرهبازی میکرد...

-شبای زمستون پشتش به بخاری بود همیشه!

صدای زجه های صبری، از پشت سرم که بلند شد، من زبان به دهان گرفتم.

-کجایی حاج بابای بفرین! کجای بابای هیمن! دارم میسوزم از نبودنت مرد!

اعتراض کارکنان بیمارستان بازهم بلند شد. داشتند ما را به آرامش و سکوت دعوت میکردند

و اینکه باید بیمارستان را ترک کنیم. اما ساعت زیادی به اول صبح نمانده بود. نواب و سیروس

خان پیشنهاد دادند ما به روستا برگردیم و مراسم برگزاری فاتحه را ترتیب دهیم.

چه ساده داشت همه چی درست میشد...درحالیکه حاج بابا از بینمان رفته بود!

من و فرهاد و صبری به همراه ماشین آرمان به سمت روستا برگشتیم. صبری صندلی جلو

نشسته بود و من کنار فرهاد در صندلی عقب بودم.

فرهاد از آرمان خواست سیستم گرمایشی اتومبیل را روشن کند.

ارمان بیحرف همین کار را کرد و نگاهی گذرا از آینه مقابلش به من که در آغوش فرهاد بودم، انداخت.

فرهاد دستانم را داشت مالش میداد و زمزمه کرد.

-یخ زدن... با هیچی گرم نمیشن.

اما من پلک بستم و قطره اشک دیگری ریختم.

-دلم میخواد ساعتها خودمو سرزنش کنم.

فرهاد محکم غرید.

-ای بابا... اینو چرا میگی!؟

پلک باز کردم و با صدای تودماغیام گفتم:

-چون دیشب اون حرفا رو بهش گفتم... کاش نمیگفتم!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۲۲

آتش قلبم با صدای نوحهخوانی صبری، زبانه

کشید... قلبم به تلطم بدی افتاده بود. زجه هایم بالا گرفت و نزدیک بود، کلهام از تنم جدا شود!

فرهاد سرم را محکم روی سینهایش گرفت. صدای گرومپگرومپ قلبش آرامم میکرد؛ ولی نه آنقدر درد بیپدریام را بتوانم از یاد ببرم!
باصدای بلند داد زدم.

-ای خدا....

و خاموش شدم. بغضم ترکیده بود و فقط اشکهای بیامان تسکین دردم بود.

فرهاد هر دو دستم را گرفت. آرام زمزمه کرد.

-نباید خودتو هیچوقت هیچوقت به خاطرش سرزنش کنی.

نمیدانم دقیقا منظورش چه بود.

-تو آگه اون رازو خواستی به بابات بگی، حق خودت بوده که بگی... چون حاج بابات باید میفهمید درد دخترشو، باید میفهمیدت عشقم.

میان اشک و آه نالیدم.

-ولی قلبش ضعیف بود... من نباید میگفتم.

شال دور سرم را کنار زد، موهایم را بالا داد و محکومم کرد توی چشمانش زل بزنم.

-تو بحران سختی رو گذروندی بلفی...هاا!؟!

بهم داشت اطمینان خاطر میداد که خودم را بیشتر از آن سرزنش نکنم. اما دندان روی هم
سایید و با نگاهی سرشار از حس نفرت و کینه، لب زد.
- حاج بابات نتونست کار اون کثافتو یکسره کنه...ولی...

یک آن رهایم کرد و پوفی کشید.

-من کارشو یکسره میکنم.

انگشت اشاره‌اش را به سمت خودش گرفت و با تاکید بیشتری گفت:

-من کارشو تموم میکنم.

گیج و مات، نگاهش کردم و مردد لب باز کردم.

-چی رو فرهاد؟

انگشت شستش را دور لبش کشید و غیظ آور جواب داد.

-چون باور کردم...پس زنده‌اش نمیزارم!

نگاهش را بالا آورد و مصممتر ادامه داد.

-یا زنده‌اش نمیزارم...یا زنده نمی‌مونم!

-فرهاد چی داری میگی؟؟ حواست هست؟ دهن من هنوز پُره خونه...داری از کشتن و مردن

یکی دیگه حرف میزنی؟ توی نگاهم غرق شد.

-نمیتونم بیخیالش باشم بلفی...نمیتونم!

نگاه گرفت.

ناباورانه به روبرویم زل زدم. خط چشمان روشن آرمان در آینه مقابل به من بود. فرهاد که نگاه بالا کشید، او هم سریع نگاه گرفت. اما صبری همچنان مشغول گریه و زاری بود... نمی شنید و میدانست، فرهاد نقشه قتل پسرش را دارد در سر میپروراند!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۲۳

پاهایم خشک و بیرمق بود. توانایی رفتن به داخل خانه و مرور خاطرات حاج بابا را نداشت! چه ساده تنهایمان گذاشت!

سردم بود! کف دستهایم را بهم مالیدم و گوشهای از حیاط، ماشینش را که دیدم، خودم را به آنجا رساندم.

درش را باز کردم و عطر بابا را از داخلش استشمام کردم؛ ولی فرهاد بازویم را گرفت و نگذاشت آنجا بمانم.

-هوا سرده...بیا بریم داخل...

التماسگونه دستم را بالا بردم.

-فرهاد فقط به لحظه...

«فرهاد»

بغضی که پشت نگاهش بود، منفجر میشد و باز اوج میگرفت. آن حجم از عشق و دوست داشتن خفهاور بود برایم. دلم نمیخواست اشکهای بیامانش را هر لحظه بینم و لب نزنم... آن اشکها و گریستنهای برای کس دیگری بود... برای حاج بابا!

نفسم را با پوفی کلفهاور بیرون فرستادم و پنجه در موهایم فرو بردم.

آرمان نزدیکم شد و نگاهم کرد.

-راحتش بزار پسر... داغش هنوز تازه‌اس.

«آره شاید حق با آرمانه»

بهش پشت کردم. بلفی داخل ماشین نشسته و با دست کشیدن روی داشبورد و صندلی، اشکهای بیامانش را رها کرده بود.

آرمان کنارم ایستاد.

-باید ترتیب مراسم عزاداری رو بدی.

نگاه تیزم را در نگاهش فرو کردم و او متفکرانه لب زد.

-بالاخره دوما این خونهای... مگه نه؟!

«آره که دوما دشونم»...

با صدای بلند گفتم:

-نمیزارم هیچ کم و کسری باشه.

ارمان گوشه چشمی به سمت ماشین حاج فتاح و بلفی انداخت که داخلش بود. بعد پوزخندی به لب کشاند.

-مردن این حاج بابام...همچی بد نشد!

نگاه نافذم را که به نگاه خونسردانه و خیره‌سرس سنجاق کردم، خندید.

-والل بهخدا...وگر نهالان باید میرفتی تهران و از اونجام مستقیم راهتو میکشیدی کمپ!

نگاه گرفتم و لبم را گزیدم.

-حالم همچی دستم پر نی!

یک نخ سیگار از جیب شلوارم بیرون کشیدم و با فندکم آتش زدم.

-از وقتی که از بیمارستان در اومدم، یه بار زدم.

نزدیکم شد و در گوشم زمزمه کرد.

-یه حرفیو میگم...ولی از من نشنیده بگیر!

به نظر حرف مهمی می‌آمد. سریع نگاهش کردم و پوک عمیقی از سیگار گرفتم.

سوالی نگاهش کردم. تا خواستم حرفی بزنم، صدای جیغ زنی حواسم را به سمت در حیاط کشاند.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۲۴

خواهر حاج فتاح و عده‌ای از مردم روستا ریختند توی حیاط... همه دور و بر بلفی و صبری را گرفتند. یکی توی صورتش چنگ میزد، آن یکی توی سرش میکوبید.

فیلتر سیگار را زیر کفشم خاموش کردم و دستی به صورتم کشیدم. تا ظهر نشده، مردم مثل مور و ملخ ریختند توی خانه... نواب همه تدارکات را دیده بود. از آوردن نوحهخوان و میز و صندلی، تا چیدن خرما و شیرینی در ظرفهای مختلف.

عکسی از حاج فتاح را هم در قاب بزرگ گرفته و کنار دسته های گل در حیاط گذاشتند. چندی نگذشت که حجله عزاداری و چلچراغ بزرگی هم دم در گذاشته و عکسی از حاج فتاح روی آن گذارده شد. دیگهای پلو و سر بریدن گوسفند برای طبخ غذا، همه را نواب ترتیب داده بود. میدانم دلیل آن کارها و آنهمه خدمت و تشریفات چه بود!... واقعا نمیفهمیدم!

جنازه حاج فتاح را همانجا در قبرستانی نزدیک روستا، تشیع کردند. بلفی ناآرام بود؛ اما دل لمصب من ناآرامتر! جلو رفتم و هر دو دستش را غلف کردم، دم گوشش، با اقتدار پیچ زدم.

-دیگه گریه نمیکنی!

سر بلند کرد و حیرتزده نگاهم کرد.

با چشمانم، جمله قلم را تاکید کردم و نجوا کردم.

-حتی دیدن این گریه هام آزارم میده بلفی!!

با حسی دردمند و پرتمنا ادامه دادم.

-اذیتم نکن! دارم اذیت میشم اینقدر به یادشی...داری خودتو از پا درمیاری واسش!

ناباورانه نگاهم کرد.

-فرهاد...هیچ حواست هست؟!

صدایش محو شد.

-اون بابامه دیوونه!

«آره...شاید من دیوونه شدم!»

ولوم صدایم را بالا آوردم.

-خط قرمز اینه که به غیر از من به یه مرد دیگه واکنش نشون بدی بلفی...می فهمی؟!

خیره خیره؛ اما مصمم و خشمگین، دستانش را از غلف در آورد و محکم ایستاد.

-نه نمیفهمم...واقعا نمیفهمم! هیچیو نمیفهمم. نه این حرفای تو رو! نه دیدن اینهمه تشریفات

دور و برم رو!

با اینکه چندان دل خوشی از نواب و کارهایش نداشتم، اما برخلف میلیم، سری تکان دادم و گفتم:

-همش به خاطر توئه... بد آبروتونو حفظ کردیم!

نزدیکم شد و ولوم صدایش را پایین آورد. اما با غیظ گوشه لبش را گزید.

-بهبش بگو بساطشو جمع کنه و گورشو از اینجا گم کنه بره...

آنهمه عصبانیت و خشم را یکجا در بلفی ندیده بودم!

مردمک چشمانم از حیرت گشاد شد. آب دهانم را بلعیدم و او با اراده‌تر از قبل ادامه داد.

-این کارا بیشتر آبروریزیه...

با مکثی کوتاه ادامه داد.

-نه تو، نه اون؛ هیچوقت نمیدونید هر مکان و هر جایی فرهنگ و آداب مخصوص خودشو

داره...

حرفش را که زد، سریع رفت داخل خانه و من مات و مبهوت خودش و حرفهایی که زد،

رفتنش را با نگاه بدرقه کردم.

پیشانیام را خاراندم و نگاه تیزم را به اطرافم گرفتم.

به پچیچ مردان روستا و درگوشی حرف

زدنهایشان... به لب نزدن به خرماها و شیرینی و میوه!

حق با بلفی بود! تا آدمم کاری انجام دهم، دیدم بلفی ارمان را صدا کرده. اما برای چه کاری؟!
توییخانه صحبت کردنش را هم از آن زاویه میتوانستم ببینم و درک کنم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۲۵

سریع به سمتشان خیز برداشتم. راه رفتنم بهتر شده و عصایم را دیگر احتیاج نداشتم. به انجا که رسیدم. بلفی به سمت زنانه رفت و ارمان هم سمت دیگر. سریع دویدم و از پشت، پالتوی آرمان را چنگ زدم. به سمت خودم برش گرداندم و خشمناک لب زدم.

-چگونه شماها؟! چی داری پچیچ میکنی بهش؟ ارمان پوزخندی زد.

-مثل اینکه مخت تاب برداشته رفیق! ...اون پچیچ میکرد نه من!

به راهش که ادامه داد، بیشتر جَریام کرد. تقریبا داد زدم.

-ارمان وایسا ببینم!

در جایش ایستاد و به سمتم که برگشت، غریدم.

-چه حرفی میتونی با زن من داشته باشی؟!

پوفی کشید و توی چشمانم دقیق شد.

-احمق شکاک...داشت بهم میگفت این چلچراغ و ریسه های عزاداریو برداریم.

خیالم کمی راحت شد. اما عقب نکشیدم.

-به تو چرا میگه؟

کلفهوار دستی در هوا تکان داد.

-من چه میدونم...برو از خودش پرس!

رهایش کردم و سریع رفتم سمت ساختمان. از پلکان ورودی بالا کشیدم و به دختربچه‌های که روی پاگرد ایوان ایستاده بود، گوشزد کردم که بلفی را صدا بزنند.

زیاد طول نکشید که بلفی از قسمت زنانه بیرون آمد. مرا که دید، ابرو در هم کشید. نزدیکم که شد، یواش لب باز کرد.

-باز چیه؟ میبینی که گریه نمیکنم!

دستم را مشت کردم و مردد لب برچیدم.

-چرا به آرمان گفתי حمله عزاداریو جمع کنه؟!؟

متفکر و پر از سوال نگاهم کرد.

در پی جمله ناقص، ادامه دادم.

-من شوهرت نیستم؟ چرا به من نمیگی؟!؟

ناباورانه تبسم کوتاهی کرد و نگاه گرفت.

-من نخواستم اذیت بشی...فرهاد تو هنوز خوب نشدی، زخم داری.

-خودم که برنمیدارم...فقط دستورشو میدادم.

-خب...من نخواستم این کارو به تو بسپرم، چون تو دوماه این خونهای تو صاحب عزایی مگه نه؟!

با حرفهایش خوب توجیح کرد. راهی برای اعتراض نمانده بود. لب فرو بستم و او اطمینانوار صاف ایستاد و گفت:

-فرهاد بزار این روزا تموم شه...نزار حرف دیگهای پیش بیاد...من دوست دارم...بیشتر از تموم دنیا! چرا نمیفهمی؟!

عقب کشیدم و ساکت ایستادم.

حرفی برای گفتن نداشتم؛ نفسی بیرون فرستادم و دستی لی موهایم کشیدم.

چشمانش را پردهای از اشک پوشاند؛ ولی دماغش را بالا کشید و مانع سرازیر شدنشان شد.

-ممنونم که هستی فرهاد جان...ممنونم. #سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۲۶

مثل دیوانه ها شده بودم. بلفی برگشت قسمت زنانه. من هم راهم را پس کشیدم. چشمان تیز نواب به من بود، نگاهش با نگاهم بیگانه بود و پوزخند کمرنگی روی لبش جاری! چرا بابا به وجودش حساس نبود پس!

چرا اینقدر ریلکس بودند کنار هم!!

سریع به سمت سیروس و نواب گام برداشتم. کنار گوشش پیچ زدم.

-بابا بیا کارت دارم.

متفکرانه نگاهم کرد و دنبالم راه افتاد. باید جایی میرفتیم و دلیل آن کارها را ازش میپرسیدم! از جمعیت که فاصله گرفتم، نزدیک لشه زردقناریام که چادرپوش و بیناز گوشهای افتاده بود، ایستادم.

سیروس جلویم ایستاد و نفسی تازه کرد.

-خب...کارت چی بود؟ حرفهایم را سبک، سنگین کردم.

-میخوام...میخوام بدونم تو چرا اینقدر راحتی باهاش!

پوفی کشید و نگاهش را به نقطهای نامعلوم گرفت.

ادامه دادم.

-چرا واست مهم نی رقیب عشقیات کنارته...هر لحظه با زنته!!

توییخگر و ملمت بار، به من زل زد. لحظاتی بیحرف به هم خیره بودیم تا من گردنی خاراندم و سر به زیر گرفتم.

-معذرت میخوام!

پدر همیشه آرام و منطقی بود...من اصلا به او نرفته بودم. کلهشق و لجباز و غیریتی بودنم مال خودم بود!

با شنیدن صدایش که از ته گلو میآمد، سرم را بالا گرفتم و به افکارم پایان دادم.

-اینکارا مال جووناس...من همشو انجام دادم. ولی...

پنجه در موهایش فرو کرد.

-پسر...خودتو داغون نکن...لذت جوونیتو نگیر!

-چیکار کنم؟! بیخیال بشینم و دم نزنم هر کی با لذت بش نیگاه میکنه؟

ولوم صدایم را پایان آوردم و با جگری سوخته ادامه دادم.

-چطور میتونم آروم باشم وقتی بهم میگه...

دور خودم چرخیدم و شقیقه هایم را گرفتم.

-یا باید خودمو بزنم به احمق بودن یا...

-تو میخوای چیکار کنی؟؟ با برادرت میخوای در بیفتی؟!

«هه...به خیالش منظورم فرزینه!! اما نه! هدف اولم اون ژیار بیهمه چیزه...بعد فرزین!»

تا خواستم حرفی بزنم، صدای هیمن آمد که دم در داد میزد.

-دایی ژیارم اومد...آزاد شد.

مشتم را گره کردم و عزمم را جزم!

حال که خودش اینقدر زود با پای خودش به خانه برگشته بود، باید حسابی، حساب پس میداد.
لبخند کمرنگی به لب کشاندم. پدر دستش را روی شانهام گرفت و آهی کشید.

-آگه به زنت ایمان داری، با افکار بد،خودتو داغون نکن!...من همه این سالها مادرتو قبول
داشتم...به زنم ایمان کامل داشتم..

-حال چی!؟

با مکث جواب داد.

-حالم همینطور...من به پاک بودنش ایمان دارم و به روش قسم میخورم...ولی دیگه
کلهشقیهاشو نمیتونم تحمل کنم، همین!

«کله شق»!!

نگاهم به در بود! ژیار به همراه ماموری، از در حیاط داخل شد و برایش صلوات ختم کردند.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت۵۲۷

مشتهای گره کردهام را محکم و سفت گرفتم و نگاهمان از دور، صاف رفت توی نگاه هم! به همراه دو مرد از اقوامشان به سمت مردانه هدایت شد و همه برای عرض تسلیم میآمدند سمتش.

نگاه که گرفتم، آرمان را دیدم که نگاه های پیدرپیش به من است. به سرعت آمد سمتم و سیروس تنهایمان گذاشت.

زیر لب غریدم.

-این عوضی چطور از زندان در اومده؟! -

آرمان نگاهش را به سمت مردانه گرفت و گفت:

-مرخصی چند ساعته گرفته، نمیبینی مامور باهاشه.

با خشم دندان روی هم فشردم.

-میخواه بگه داغداره؟ پدرش مرده برگشته؟! -

-هیششش! آروم باش فرهاد...

فقط لب بستم، و گرنه آرام نبودم. نه... آرام نبودم!

سیگاری روشن کردم و به لب گرفتم.

ارمان به من زد و نگاهش را توی اجزاء صورتم جولن داد.

-چیکار کرده که اینجور بهش پیلهای؟!

پوکی زدم به به سیگار...

-فقط کشتنش آروم میکنه!!

-اوووخ...پس میخوای بکشیش!

-چیه ترسیدی؟

-واقعا کلپوکی فرهاد...

سعی کردم به آن بغض و آن خشم فروخوره غلبه کنم.

گوشه لب گزیدم.

-این شعار همیشگیه...باید بدونی!...هیچکس حق نداره به مال فرهاد دست بزنه...اگه دست

بزنه، گردنشو میشکونم!

آب دهانش را فرو داد و خیره خیره نگاهم کرد، اما به خودش آمد. انگار دنبال پیدا کردن

کلمات مناسبی بود.

-برادرش بهش دست زده؟!

نفسم را پرصدا بیرون فرستادم و دود سیگار را در فضا خالی کردم.

-این عوضی اسکول برادرش نی...پسر نامادریشه.

-خب همون دیگه...

به ارمان چشم گرفتم. سوالی که در پی جوابش بودم را پرسیدمو بحث را اینگونه عوض کردم.

-بینم تو میخواستی یه چیزی رو بگی!؟

-چی؟

-گفتی یه حرفی رو ازت نشنیده بگیرم!!

رنگ عوض کرد و فیالفور نگاه گرفت.

-راجع...راجع به...

حرفش را تکمیل نکرده بود که کسی صدایم کرد.

-آقا فرهاد...آقا فرهاد...

برگشتم سمت صدای زنانهای که شنیدم.

با دیدن چهره زن جوان جا خوردم!

تصویری از بلفی را در نگاهش داشت.

مات او شدم. جلو آمد. بارانی بلند مشکی و نیمپوت چرمی که به پا داشت، توجهام را جلب کرد. آن نوع پوشش مال آن دیار نبود. اکثر زنهایشان با لباس محلی در رفت و آمد بودند.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۲۸

نمیشناختمش! دستهای از موهای فر یا قوتیاش از زیر شال مشکی رنگش بیرون ریخته بود.

ارمان بیخ گوشم نجوا کرد.

-فع ال میرم تو مراسم...

ضربهای روی شانهام زد و رفت.

تنهاییم که گذاشت، زن جوان جلوتر آمد. در فاصله نزدیکم ایستاد. بوی تند ادکلنش شامهام را پر کرد.

«این زن کیه؟ چرا اینقدر به نظرم آشناست!؟» نفسی گرفتم.

-بفرمایید...

عینکش را از روی چشمانش که برداشت، چهره‌اش را کامل دیدم.

لبخند کوتاهی روی لبش نشست.

-خوشبختم...

دستش را دراز کرد، باهاش دست بدهم.

گیج و منگ، ته مانده سیگارم را روی زمین انداختم و سرم را خاراند. دست دراز شده‌اش را با لبخندی ساختگی عقب کشید.

-باید منو شناسی...

دستی به صورتم کشیدم.

-یادم نیامد جایی دیده باشمتون!

-حق داری...

-خب...

خندیدم.

-واقعا اینهمه شباهتو ندیدی آقا دوما؟!!

دستش را سمت خودش به اشاره گرفته بود!

صدایی صاف کردم.

-شما رو تا حال جایی ندیدم خانم!!

بازهم از خنده ریشه رفت و نگاه جستجوگرش را به تمام خانه و سرتاسر باغ گرفت.

خندهاش یکباره روی لبش خشکید و با جدیت ادامه صحبتش را گرفت.

-کلی خاطره دارم از اینجا...

-میشه خودتونو معرفی کنید؟

تا خواست لب باز کند، صدایی از پشت سرم بلند شد. -بهبه بین کی اومده؟؟ برگشتم سمت

صدا!!!

ژیاری با نگاه تنفرانگیزش من و او را میپایید.

جلو که آمد، مامور کلنتری هم با او گام برداشت. اما ژیار مانعش شد و مامور جوان به درخت چنار تکیه داد. ژیار پوزخند معنادارش را اول به من گرفت، بعد به او.

-خوشاومدی افریطه خاتون...

زن لبخند کمرنگی زد، اما ژیار که نزدیک شد، پررنگتر خندید.

-تو هنوز بزرگ نشدی انگار؟ بلد نیستی سلم کنی؟ ژیار دستش را از پشت، در هم قلب کرد و پوزخندزنان لب زد.

-هر وقت تو یاد گرفتی مثل الغ سر تو نندازی پایین و نیای تو خونه مردم...منم یاد میگیرم سلم کنم!

کناری ایستادم و مشاجرهاشان را نگریستم. فقط من نبودم که نظارهگر آن دو بودم! عدهای از آقایان هم متوجه آن مشاجره لفظی شده بودند!

اسب وحشی درونم رم کرده بود و توی سینه میتاخت! با دیدن ژیار و نزدیک شدنش بهم، بلوایی در دلم برپا شد!

اما بیشتر از آن سردرگم بودم...از دیدن آن زن!

که پوزخندی کمرنگ به همراه نگاه مکرآلود کنج صورتش جا خوش کرده بود.

-اوا...این رسم مهمونداریه؟؟ مٹ ال ما باهم فامیلیم؟ ژیار دستش را در هوا تکان داد و

خشمناک غرید.

-فامیل اینجوری رو نخواستیم... هّری!!

زن یک قدم عقب رفت، اما نگاه جستجوگرش را سمت داخل ساختمان و پنجره های بلندش گرفت.

□ -بفه... گیان... بیا بین کی اومده... منم خاله بارین.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۲۹

«بفرین»

سروصداهایی بیرون از ساختمان میآمد و موجب شد، پچ پچی بین زنان مجلس براه بیفتد. صبری که سرش روی شانه عمه بود و مویه پس میداد؛ با همان حال هم زیرچشمی حواسش به همه بود و همه جا را کنترل میکرد؛ اشاره به من کرد که روبرویش نشسته بودم. بعد زیرلبی گفت:

-چه خبر شده؟ نمیدانستم چه خبر شده!

صدای هیمن را شنیدم که داشت پشت سر هم داد میزد.

-دایی ژیار اومده...

خدای من!! ژیار و آنجا؟! اما چطوری؟

تا آدمم از جایم بلند شوم، صدای زنانهای را هم از داخل حیاط شنیدم که داشت داد میزد.
 «بفه گیان... بیا ببین کی اومده... منم خاله بارین» تنم خشک شد. مثل صاعقهزده ها نگاهم توی
 چشمان صبری و عمه قفل کرد. عدهای از زنهای مجلس از جایشان برخاستند و پرده ها را
 کنار زدند، ببینند توی حیاط چه خبر شده!

عمه جلوتر از من و صبری از جا پرید و رفت سمت در ورودی ایوان.

مثل اینکه حسابی توپش پر بود و شمشیر را از رو بسته بود؛ اما من گیج و منگ، با تعلیل از جا
 بلند شدم.

آنطرفتر تک و توک از زنها چشم روشنی به صبری میدادند که پسرش از زندان آمده. صبری
 هم با حال نزارش از جایش برخاست و با لبخند گشادی که تمام چین و چروکهای صورتش را
 باز میکرد، پرید سمت در..

مغزم از شنیدن آن همه احوالت جدید به هم ریخته شد!

«خاله بارین!!!... خواهر مادر نداشتها اومده؟!»

ده سال بیشتر باهم فاصله سنی نداشتیم. به همین خاطر هم، همبازی هم بودیم در دوران بچگی.
 وقتی مامان از حاج بابا جدا شد، خاله را هم با خودش برد. آخر کسی را به غیر از هم نداشتند و
 خاله با ما زندگی میکرد...

روی تراس ایوان ایستادم و دستم را به نرده ها گرفتم.

جمعی از آقایان گوشه‌های از حیاط دور هم حلقه بسته.

ژیاری، فرهاد، آرمان در یک ردیف و مقابلشان زن بلند قامت خوش بر رویی که زیبایی و گیرایی چهره و جذابیتش تا آنجا احساس میشد.

صبری و عمه در چشم به هم زدنی پریدند توی حیاط.

صبری سمت پسرش و عمه سمت زن جوان!

دست و پایم یخ کرده بود و زیر نگاه های سنگین جمع مردانه که فرهاد و ژیار و آنطرفتر آرمان در رأسشان بودند، از پلکان به سمت پایین سرازیر شدم. صبری پسرش را در آغوش گرفته و داشت هایهای گریه میکرد. اما عمه روبه زنجوانی که بیشباهت به مادرم نبود، مقتدرانه ایستاد و غرید.

-چرا اومدی اینجا؟!

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۳۰

چشمان زن جوان مرا داشت میدید، ذوقزده و شادمان، دهانش از تعجب نیمه باز ماند.

-وای باورم نمیشه... بفرین جانم.

به سمتم آمد و مرا محکم در آغوش گرفت.

-خودتی بفه گیان!

بازوهایم را سفت گرفت و خندید.

-باورم همیشه اینقدر بزرگ شدی.

هیچ واکنش خاصی به او و حرکاتش نشان ندادم.

هنوز حرفی هم به لب نزده بودم که عمه از پشت سر بازویش را چنگ زد و به سمت خودش بَرش گرداند.

-به چه حقی پاتو گذاشتی تو خونه داداشم؟ برگرد پیش همون آجی دیوونهای!

عمه میان آنهمه جمعیت، داشت دعوا راه میانداخت و از مادر من بد میگفت! همهمهای به پا شد و هر کی چیزی میگفت. فرهاد به من نزدیکتر شد و کنارم که ایستاد، مضمونآور دم گوشم، زمزمه کرد.

-تو میدونستی این جاک ش میخواد بیاد؟!

نگاهم را بالا آوردم و تاثر بار گفتم:

-از کجا باید میدونستم؟

لبخند مضحکی روی لبش نشست و نگاهش را سمت ژیار گرفت.

-بهتر... با پای خودش اومده اینجا...

قلبم به طپش درآمد! مثل برقگرفته ها زل زدم بهش.

-فرهاد تو هیچکاری نمیکنی!

نزدیکترم که شد، کنار گوشم پچ زد.

-ریختن خورش حله...مطمئن باش!

وای خدای من!! چکار باید میکردم! آقایان و ریشسفیدهای روستا بین عمه و آن زن جوان داشتند

پادرمیانی میکردند. زنها را به داخل مجلس ترحیم راهی کرده و مردها را هم پراکنده. صبری روبروی زن جوان ایستاد و محکم ووُ ب رنده گفت:

-خوشاومدین...بفرمایید از اینور...

و زن را به داخل خانه هدایت کرد. نگاهم معطوف آنها بود که فرهاد دوشادوشم ایستاد و نگاهش را به جلو دوخت.

-میشناسیش؟

متعجب نیمرخش را نگاه کردم. کاملاً به سمتم برگشت.

-منو خوب میشناخت...آقافرهاد صدام کرد!

لب و لوچهام را جمع و جور کردم.

-همون موقع با مادرم از اینجا رفتن...من خاطره زیادی باهاش ندارم. یعنی یادم نیست!

-پس از کجا منو میشناخت؟

-نمیدونم!

توی چشمانم غرق شد و دیگه حرفی نزد!

نگاه های سنگین و ریز ژیار امانم را بریده بود. همان چندساعت که برای شرکت در مراسم ختم حاج بابا به مرخصی آمده بود، بسان یک قرن بر من گذشت.

فرهاد ششدانگ حواسش به من و او بود. ترس اینکه اتفاق خاصی بیفتد، داشت زانوهایم را خالی میکرد و دست و پایم را یخ!

از توی مجلس زنانه، هر کس حرفی میزد...

«خدا بخیر کنه...بعد از این باد و بوران نحسی میافته تو روستا»

«زینت المولک خانم مادر حاج فتاح م اون سال بعد از طوفان از دنیا رفت»

«حال دعوا بین دوماه حاج فتاح و پسر صبری هم مونده»

«میگن پسر صبری به دختر حاج فتاح نظر داره» مغزم از شنیدن آنهمه حرف و پچیچ زنانه

آنچنان آشفته بود که با صدای بلند داد زدم.

-خانمها...

همه آرام گرفتند و نگاهشان به من!

دردمند لب زدم.

-خواهش میکنم بس کنید...کمرمون

شکسته... حاج بابامو از دست دادیم، دیگه تحمل یه بار سنگین دیگه رو نداریم! بسه...خواهش میکنم!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۳۱

سرشان توی لک خودشان که رفت، از لی پرده به بیرون سرک کشیدم. خداراشکر بارین رفته بود؛ اما ژیار میان جمعیت کنار مامور انتظامی روی صندلی نشسته بود.

خیس عرق شدم. دست و پایم لرزید و چشم چرخاندم تا فرهاد را بینم...نبود!

به سرعت از پذیرایی پریدم توی ایوان و بعد هم بیرون از ساختمان.

پله ها را به سرعت آمدم پایین و نگاه جستجوگرم را به اطراف حیاط بزرگ گرفتم. فرهاد

نبود. جلوتر که رفتم، ژیار از جایش برخاست. به هر سمتی قدم

برمیداشتم، راهش را کج میکرد، سمت من. رفتم دم

در، بلکه فرهاد آنجا باشد. سرکی کشیدم بیرون.

چلچراغ و حجله عزاداری را برداشته بودند و نفس راحتی از آن بابت کشیدم. طاقت شنیدن

گوشه و کنایه های مردم را نداشتم...همان بهتر که برش داشتند.

توی رسم ما، هر چه مراسم فاتحه آسانتر گرفته میشد، سنگینتر و باوقارتر بود. نمیخواستم توی روستا، پشت سر حاج بابام بدگویی کنند که دو روز نشده این داماد تهرانی همه آداب و رسومات خانه حاج فتاح را بهم زده!

سرکی اینور و آنور کوچه کشیدم ولی نبود! نومیدانه به سمت داخل حیاط برگشتم، اما یکهو ژیار جلوی راهم سبز شد. هین پراسترسی کشیدم و دستم را جلوی دهانم چفت کردم. پوزخندی زد.

-چیه ترسیدی؟؟-

یک قدم رفتم عقب، اما او نزدیکتر شد.

توی چشمانم زل زد و نفس تنفر آمیزی کشید.

-چیه... چرا اینقدر فراری شدی ازم؟!

عقب‌عقب که رفتم برخورددم به دیوار! ترسیده بودم؛ ولی کسی آنجا نبود، نه مرا ببیند، نه صدایم را

بشنود... گوشه بلوزم را کشید و مرا به سمت حیاط پشتی کشاند.

داد زدم.

-چیه؟ چته؟ چرا داری اینکارو میکنی با من؟!

-فک نکن دستم ازت کوتاه شده بفرین...من...من تا ابد خاطر تو میخوام!

-ولی... تو که نامزد کردی... پس مح...

همراه با نیشخندی کوتاه، کلمم را قطع کرد.

-اون دختر اونقدر ابلحه هنوز نمیدونه من واسه خاطر چی خواستم بگی رمش!

-ژیار ترو خدا بس کن! محض رضای خدا تمومش کن!

بازوانم را محکم چنگ زد و دندان روی هم سایید.

-نه!! تازه اول بازیه... عشق تو یعنی رسیدن! نباشه با خودم میب رمش تو قبر!

از ترسم لرزیدم.

-فرهادم دست بردار نیست بخدا...

خنده مضحکی کرد.

-نترسون منو از اون چغلو... نیموجبی!

سرش را نزدیکم کرد و رخ در رخم، توی چشمانم مات شد.

-هنوز حس خوش بچگیا تو وجودمه... همه این سالها باهش زندگی کردم!

لبه‌ایم لرزید، ولی تمام تلاشم برای حفظ خونسردیام بود. خودم را پس کشیدم و روی

چرخاندم.

-تو دیوونهای... صد بار بهت گفتم من ازت بدم میاد... خاطره اون وقتا رو خاطر من ننداز...

-چرا؟؟ حالتو بد میکنه؟ چطور اون موقعها خوش و خرم میومدی بریم دامنه کوه؟ چطور دلت باهام بود؟ الن اون بچه تهرونی که پیداش شده به من ترجیحش میدی؟ داد زدم.

-بس کن...کافیه! نمیخوام دیگه این اراجیفتو بشنوم.

محکم خودم را تکان دادم و از چنگالش که بیرون آمدم، نفسی کشیدم.

-تو منو گول میزدی...من بچه بودم!

بغضم را خوردم... گلویم داشت آتش میگرفت! اما خودم را هزار بار نفرین میکردم، اگر

قطره‌های اشک از چشمانم میخواست بیاردا!

دستم را دور گردنم کشیدم و ناباورانه نگاهش کردم.

اینبار صدای محبوبه، گوشهایمان را تیز کرد.

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۳۲

-پس کجاست؟

-همینجا بود؟ نکنه فرار کرده باشه! ای وای بیچاره میشم.

-ژیاریار...ژیاریار...

نگاه من و ژیار به هم گره خورده و ساکن و ایستا در جایمان ماندیم.
 کمی بعد به خودم آمدم، دم عمیقی گرفتم تا به خودم بازگردم.

خواستم از حیاط پشتی بیرون بروم که ژیار آستین لباسم را کشید و من را محکم به سمت
 خودش برگرداند.

مات هم شدیم و مقتدرانه لب زد.

-برمیگردم زندان...ولی تمام تلاشتو بکن بتونی اون شوهر قوزمیتتو راضی کنی رضایت بده،
 پیام بیرون.

با خشم آرنجم را کشیدم تا از چنگالش رهایی یابم.

بعد پوزخندی زدم.

-هه...فکر میکنی واقعا اینکارو میکنم؟

-مجبور میشی اینکارو بکنی.

رهایم که کرد، جلوتر از من، از پشت دیوار بیرون رفت. بغضم همانجا ترکید و قطره اشکی
 گرم از کنج چشمانم چکید. به دیوار تکیه زدم. حال دیگر اگر سیل اشکهایم را هم رها
 میکردم، کسی نبود، ضعف و شکستگیام را ببیند. صدای محبوبه و قربان صدقه هایش برای
 ژیار را داشتم میشنیدم. شالم را کنار زدم و دستی روی گلویم کشیدم. نباید تا از رفتنشان
 مطلع میشدم، بیرون میرفتم. آب گلویم را

به زحمت فرو دادم و اینبار صدای آشنایی را از پشت سرم شنیدم.

-چرا اینجا خودتو قایم کردی؟

به سمتش که برگشتم. دیدم دقیقا روبرویم ایستاده و دستش را از پشت روی باسنش قفل کرده.

دستی روی صورتم کشیدم و خودم را جمع و جور کردم.

فکر آن بودم، آرمان ژیار را با من دیده یانه! که همراه با پوزخندی، جواب سوالم را داد.

-فرهاد میگفت تا اونو نکشه آروم نمیگیره... ولی من میگم...!

اجازه ندادم بیشتر از آن ادامه دهد و با آن حرفها سوهان روحم باشد!

-تو هیچی نگوووو...

دستم را به نشانه تسلیم بالا بردم و او مات من!

-تو هیچی نمیدونی بخوای چیزی بگی.

-خیلی خب...قبول! من چیزی نمیدونم... ولی به نظرت منطقیه تو با اون پسری که فرهاد زیر

تیزی چاقو گرفته، اینجا خلوت کنی؟!

دردمند تقریبا داد زدم.

-آرمان خواهش میکنم... منالان اصلاحشرایطشو ندارم!

ساکت شد و بیحرف آنجا را ترک کرد. ریزش اشکهای بیمحابایم بیشتر شده بود، کنترل احساساتم در آن شرایط، کار سختی بود!

قدمهای سنگینم را برداشتم و از پشت دیوار کنار رفتم.

کسی آنجا نبود و همه میان مجلس رفته بودند. محبوبه کنار ژیار ایستاده و تا مرا دیدند، نگاهشان خیرهام شد.

محبوبه به سمتم آمد و من در جایم ایستادم.

-تسلیت میگم...غم آخرتون باشه...

سرش را پایین گرفت.

زیر نگاه های سنگین و معنادار ژیار، فقط سری تکان دادم.

محبوبه نگاهش را بالا آورد. یک نگاه به ژیار؛ یک نگاه به من! هنوزهم شک داشت، کسی که عاشقش است و میخواهد مرد زندگیش باشد، دلش در گرو دختر دیگری است.

رفتم جلوتر و مقابلشان که قرار گرفتم، رو به ژیار کردم و مصمم و با اقتدار لب زدم.

-اگه هنوزم فکر میکنی محبوبه راه رسیدن به منه، سخت در اشتباهی! بین من و محبوبه هیچی

نمونده!

ما دو تا دوست معمولیهم، دیگه نیستیم برای هم!

چهره ژیار و محبوبه رنگ عوض کرد. قبل از اینکه بخواهند سخنی به لب برانند، شلیک نهاییام را کردم.

-ممنون که اومدی...

و دستم را سمت در دراز کردم.

-از همونجایی که اومدی میتونی برگردی...نیازی به تسل و تسکین دردم ندارم...شماها رو که میبینم، دردم بیشتر میشن.

#سیگار سناتور

#فصل دوم

#پارت ۵۳۳

غم و ترسی محسوس روی چهره محبوبه پدیدار گشت. چشمانش را چند بار محکم پلک زد و لبهایش با لرزش به حرف درآمد.

-بین بفرین...تو...تو داری همه چیو قاطی میکنی!

قضیه من و ژیار رو به خودت ربط نده عزیزم.

پوزخندی روی لبش کشاند و ادامه داد.

-نکنه حسودیت میشه؟

هنوز جوابی به محبوه نداده بودم. دلم نمیخواست مجلس ختم حاج بابایم به مجلس فتنه و آشوب تبدیل شود! نه... حاج بابا دوست نداشت!

محبوه پوزخندش را پررنگتر کرد.

- تو که از شوهر شانس نیاوردی! اون از آقا مهندس که روز عروسی فرار کرد... اینم از داداشش که معتاد از آب در اومد!

لبم را با اندوه و غیظ گزیدم و چشمانم را به چشمان دختر معصومی دوختم که عشقی عمیق به روی واقعیت بسته بودش! ذات محبوه خراب نبود.

مطمئنم!

تا خواست حرف بعدیاش را از دهان خارج کند، ژیار نفسی تازه کرد و یک قدم جلو آمد.

-کافیه تمومش کن محبوه...

محبوه دردمند و پرتما ژیار را نگریست. عشق چشمانش را بدجور بسته بود!

تمام حرصم را با فوت کردن نفسم، بیرون فرستادم و سریع آنجا را به سمت داخل ساختمان ترک کردم.

معمای عجیبی بوجود آمده بود و حل کردنش جرات میخواست! من داشتم؟! آمدن ناگهانی بارین به آنجا... ناپدید شدن فرهاد... آن هم درست همانوقت که ژیار در مجلس بود، به نظرم

عجیب میآمد! برگشتن ناگهانی فرزین... نامزد شدن دوست صمیمیام با ژیار!

اه... مغزم داشت میترکید! دور خودم چرخی زدم و ایستادم.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. سردم بود... خیلی سرد؛ اما دستانم را دور سینهام قفل کردم و تمام آسمان را با نگاهم قاب گرفتم. خواستم با تازه کردن نفسهایم، حلل تمام مشکلاتم باشم. تمام آن تکه های پازل را میتوانستم با هوشیاری کنار هم بچینم... فقط با کمی جسارت! شاید هم کمی جرأت میخواست.

هوای سرد پاییزی به تنم رسوخ کرده و یخ زدم... اما چشمانم به در خشکید! وقت مرخصی ژیار به پایان رسیده بود و رفت! اما فرهاد نیامد... به گوشیاش که زنگ میزد در دسترس نبود! پیامکی فرستادم.

«فرهاد جان کجایی، نگرانم لطفا جواب بده»

کمی بعد به قسمت مردانه رفتم. چشمانم را در اطرافم به گردش درآوردم، با پیدا نکردن نواب میان جمع

هری دلم ریخت!

خدای من! فرهاد اگر همراه نواب باشد!!

#سیگارسناتور

#فصلدوم

#پارت ۵۳۴

فکری به سرم زد و خواستم به سمت آرمان قدم بردارم، که او پیشدستی کرد و آمد. انگشتان یخزدهام را در هم قفل کردم و بیتابانه آرمان را نگاه کردم.

-آرمان...از فرهاد خبر نداری!؟

-تا عصری بود...

نگاهش را در اطرافش چرخ می زد و شانهای با بیقیدی بالا انداخت.

-نمیدونم...

با بیقراری لب زدم.

-از عصر نیستش، گوشیشم از دسترس خارج شده. بیتابانه دور خودم چرخ می زدم و روی رانهایم ضربه محکمی!

-نمیدونم کجا گذاشته رفته...نمیدونم!

آرمان جلوتر آمد و از نزدیک به من زل زد.

بعد طی عملی سریع، انگار فکری به ذهنش خطور کرده باشد، لبش را جمع و جور کرد و گفت:

-آخ...فرهاد...

نزدیکترش شدم. نگاهم را از پایین به سمت بالا گرفتم و توی نگاه بیقرارش ثابت نگه داشتم.

-میدونی کجا رفته آرمان؟

چشمانش را از فاصله نزدیک توی چشمانم زل زد و با مکث لب زد.

-پسر احمق!

شتابزده و مردد تقریبا داد زدم.

-با اون رفته؟ فقط نگاهم کرد.

با تأکید بیشتری انگشت اشاره‌ام را بالا گرفتم و ادامه دادم.

-نگو با اون رفته!!

آرمان نفس اندوهبارش را فوت کرد بیرون و لحظهای پلک بست.

تقریبا مطمئن شدم، فرهاد با نواب رفته؛ اما کجا؟ ترسیدم!

با تردید لب زدم.

-فرهاد کجا برده؟!

تاسف بار سری تکان داد و دستش را به کمرش گرفت.

-حتما رفته سیگارشو دود کنه...!

نفسی شبیه آه کشید و ادامه داد.

-دیروز گفت که بعد از جراحیاش تا حال یه بار کشیده...

-ای وای! فرهاد... تو داری چیکار میکنی!

ناباور و اندوهگین، محکم پلک بستم. صدای آرمان توی گوشم رفت.

-اعتیاد درد مذخرفیه بفرین...

ارام پلک باز کردم.

بیحرف سریع به سمت در رفتم. آرمان دنبالم کرد.

-کجا میری؟

جوابی نداشتم! دوییدم سمت در و زیر نگاه های ریز زنان و مردانی که خانه حاج بابا بودند، از

در ایوان پریدم بیرون. صدای شهل زیر گوشم پیچید.

-بفرین اتفاقی افتاده؟

بیتوجه بیرون رفتم. توی حیاط از لبه‌لی میز و صندلیهای چیده شده، برای خودم راهی باز

کردم و به دم در رسیدم. دقیقا همانلحظه در باز شد و نواب به همراه فرهاد وارد شدند...

نگاهمان به هم تلقی کرد و در جایمان خشکمان زد.

صدای نفسهای بریده‌بریده‌ام را میشنیدم...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۵۳۵

چشمانش دو کاسه خون بود! زل زدیم بهم. نواب جلوتر آمد و خنده ساختگی کرد.

-عروس تو اینجایی؟

نگاه حرصناک و تنفرآمیزم را به او گرفتم.

اما با جلو آمدن فرهاد و تلوتلو راه رفتنش، حواسم به سمت او پر کشید و دوییدم سمتش. زیر بغلش را گرفتم؛ نیفتد. سرش را بالا گرفت و نگاه مخمور و یخکردهاش را به نگاه بیقرار من وصل کرد.

-فرهاد تو بازم سراغ اون مواد کوفتی رفتی؟!

آرام پلک بست. بعد زهر خندی زد.

-دارم تو آسمونا پرواز میکنم.

صدای آرمان از پشتسر آمد.

-به تو هم میگن مرد!!

جلویم سبز شد و خواست فرهاد را از من بگیرد و زیر شانه بگیرد؛ اما لحظهای در جایم متوقف شدم و نگاهش کردم. اینبار شلیک نگاهش به من بود. دندان روی هم فشردم و گوشه لبم را گزیدم.

-خودم میبرمش داخل...ممنون.

کجخندی زد و در جایش ایستاد.

فرهاد توی عالم هیروت بود. پایش را روی زمین میکشید... به هر تقلیی چند قدم او را جلو بردم. نواب جلوتر ایستاده بود. پپیش را درآورده و بین لبهایش قرار داد. کنارش لحظهای ایستادم. حال دیگر اطمینان

داشتم، همه مصیبتهای زندگی فرهاد زیر سر آن مرد مکار است.

خیلی دلم میخواست بدانم چرا!؟

پوزخندش را پررنگتر کرد.

-بد نگام نکن عروس خانوم... مطمئن باش من

بیخواست خودش کاری انجام نمیدم.

داد زدم.

-چرا معتادش کردی...ها!!!!!!؟!

بغضم بیخ گلویم را گرفت و به گز کز افتاد.

آرمان سمت دیگر فرهاد آمد و زیر شانهاش را بلند کرد و قبل از اینکه نواب، جوابی بدهد،

لبخند بیجانی زد، اما لحنش محکم بود.

-حال دنبال دلیلی برای قانع کردن خودت نباش...

توی چشمانم زل زد.

-باید ببریمش داخل... اینجا سرده.

کمک کرد و چند قدم فرهاد را جلو برد. پوفی کشیدم و بلند بلند گفتم، تا هر دویشان گوششان با من باشد.

-مطمئن باشید دلیلشو پیدا میکنم...اونوقت...

نگاهم را به آرمان...بعد نواب گرفتم.

-اونوقت دونه دونه اون آدم رو پیدا میکنم و حساب همشونو کف دستشون میدارم...

پر از خشم و تنفر داد زدم.

-اینو مطمئن باشید...

شتابان زیر شانه فرهاد رفتم و نگاه خیره آرمان به من گرفته شد. اما نواب زهر خندی زد.

-اگه بفهمی این داروی روانگردان خاصیت جادویی داره چی؟!

مثل صائقهزده ها در جایم خشکم زد. وحشتزده نگاهم را سمت او گرفتم. پیپ را از دهانش

گرفت و زهر خندش را گسترش داد.

-میدونی که من عاشق پسر هستم...

نگاهم رد نگاه آرمان را گرفت. هالهای از غم روی

چهره اش نشست و گردنی کج کرد. شاید اولش ذهنم به سمت آرمان پر کشید؛ اما نواب

داشت راجع به فرهاد حرف میزد! واقعا او را پسر خودش میپنداشت!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۳۶

کام ال به سمتم چرخید و یک قدم جلوتر آمد، زیرچانه فرهاد را گرفت و لبخندی روی صورتش پاشید.

-من هیچوقت نخواستم خاطرشو نخوام! چندسال تموم دنبال راهگشا و چاره‌های بودم برای درمون دردش!

معماهای ذهنم حلشدنی نبود! گره‌های کور...مسائل حلنشدنی و منفی تمام ذهنم را دربر گرفته و اجازه ورود افکار مثبت را نمیداد! نمیتوانستم خوشبین باشم. به هیچ وجه! آشوب بدی در دلم برپا شد! چشمانم را پردهای از اشک پوشاند...اما داشتم مقاومت میکردم، بغضم را قورت دهم. نباید میشکستم!

«بفرین نباید بشکنی! نباید بلرزی...قوی باش دختر!»

نگاهم را بالا آوردم و پلکهای بسته و مخمور فرهاد را زل زدم. بغضم را فرو دادم؛ با هر فرودانی، دردی تازه در دلم متولد میشد...بیصدا داشتم میشکستم!

فرهاد توی این عالم نبود و چرت میزد.

نواب نگاه تحسینبرانگیزش را از فرهاد گرفت و. از همان فاصله نزدیک، به من گرفت.

-نبايد اينقدر بهش دل ميدادی دختر! نبايد دل ميدادی!

پلک بستم و قطره اشک گرمی، بیصدا روی صورتتم غلطید.

بازهم بغضم را فرو دادم. نگاهم روی چهره آن مرد، ثابت مانده بود! پیروزمندان لبخند مکارش را روی چهره شکسته و داغان من گسترش میداد که همان لحظه، آرمان از پشت فرهاد را از من گرفت و زیرلب غر زد.

-الان چه وقت گفتن این حرفاس!

او فرهاد را با خودش برد و نگاه خیره من به دنبالش.

نواب خندید.

-هیچ نگران نباش...فکرای خوبی براتون دارم.

میدونم تو زیاد اهل پول وو پله نیستی دختر...ولی

میخوام از در دیگهای وارد ارتباط بشم باهات...حاضری؟

چندان از حرفهایش سر در نمیآورددم؛ ولی میدانستم بوی خوبی از آن بلند نمیشود!

به خودم آمدم و با کف دست، صورت بارانیدهام را ستردم.

-میدونم عاشق تحصیل بودی! اینکه بری دانشگاه...ولی نرفتی و اومدی پیش فرهاد!

تندی نگاهش کردم. خنده صداداری کرد.

-میری دانشگاه...توی هر دانشگاه و هر رشته‌ای که دوست داری...اینجا یا هر کشوری که دلت خواست.

لبم را گزیدم. فرصتی برای حرف زدن نبود، مجالش را نداد.

-حتما! میخوای بدونی من در مقابل ازت چی میخوام؟! خیلی خب...میگم.

چشمانم رفتن فرهاد را داشت میپایید. سرما تمام تنم را یخ بسته بود! حال درستی نداشتم.

صدای نواب زیر گوشم پیچید.

-من فرهاد ازت میخوام.

گردنی چرخاندم و نفرتانگیز نگاهش کردم.

-فرهاد مال من...توهم در مقابل میتونی به تموم خواسته‌هات برسی.

مقتدرانه اما با غیظ لب زدم.

-هزار نقشه‌ام بخوای بکشی، فرهاد منو ول نمیکنه!

...واقعیتش منم اونو ول نمیکنم!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۳۷

«فرهاد مال من...فرهاد مال من»...

صدای نواب توی مغزم پژواک میشد. کاش میتوانستم تا آخر افکارش را بخوانم.

«این داروی روانگردان خاصیت جادویی داره»...

نه!! سرم را بین دستانم گرفتم و محکم شقیقه هایم را فشار دادم. پاتند کردم به آرمان و فرهاد برسم که صدایش را پشت سرم شنیدم.

-فکر کن...خیلی فکر کن!

در جایم ایستادم و او ادامه داد.

-راجع به حرفام فکر کن.

بدون اینکه به سمتش برگردم و حتی یک نگاه بیندازم، به سرعت به سمت ساختمان رفتم. از شدت استیصال اشک درون چشمانم حلقه زد؛ اما همچنان بغض لعنتیام را قورت دادم.

پله ها را دوتا دوتا یکی کردم و خودم را روی پاگرد رساندم. همین که میخواستم پا داخل بگذارم، درد خفیفی زیر دلم پیچید...دستم را به چارچوب در گرفتم و همزمان که داخل ایوان شدم، دم عمیقی گرفته و چشمانم جستجوگرم را دنبال آرمان و فرهاد گرفتم...همانجا که آرمان فرهاد را زیر بغلش گرفته و میان نگاه های خیره جمع، پریدم جلویشان و راه آرمان را سد کردم.

آرمان متعجب و حیران نگاهش را در نگاهم گرفت.

در میان حال غریب صدای نفسهای بریده فرهاد، گوشم را پر کرد.

پر حرص، لب زد.

-ببرش تو اتاقم.

لحظاتی بیحرف نگاهمان روی هم ثابت ماند. عمر معاشرت من و آرمان کوتاه بود، ولی شاید در آن مدت

کمی شناخته بودمش و میتوانستم رفاقتش در حق فرهاد را ببینم. اینکه به خاطرش از تهران به روستایمان آمد و آنهمه وقت ماند. اینکه دو سال در استانبول به فرهاد جا و مکان داده بود...مرور آن افکار باعث شد، با وجود تنفر شدید از پدرش، از آن شرایط افتضاحی که بوجود آورده بود؛ بتوانم در آن موقعیت مهربانانهتر برخورد کنم.

ارمان راهش را به سمت اتاقم کج کرد و من جلوتر در را باز کردم و خواستند داخل شوند که همان لحظه، شهل به سمتم هجوم آورد. بازوهایم را چنگ زد و پر استرس لب باز کرد.

-چیشده بفرین!؟

به سمتش برگشتم و خونسردانه جواب دادم.

-بازم تو عالم هیروته!

شهل جلوی دهانش را محکم گرفت و هین پراسترسی کشید.

-خدای من... آخالان وقتشه؟

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۳۸

نه واقعیتشالان وقتش نبود...

پشت سر آرمان وارد اتاق شدم و در را به روی شهل بستم. بازهم دردی زیر دلم پیچید و سخت آزارم داد.

دستم را روی شکم ماساژدادم. اما ماندن در آن فضای نفسگیر زیاد طول نکشید و قبل از اینکه آرمان بخواهد فرهاد را روی زمین بگذارد، به سمتش شتافتم. پتویی روی زمین پهن کرده و دو متکا برایش از کمد بیرون کشیدم. زیر نگاه های سنگین آرمان متکا را تکاندم و شانه فرهاد را گرفتم و او را به هر تقلبی خواستم روی زمین بگذارم که قدرت آرمان چیره شد و قبلتر از من خم شد و زیر سر فرهاد را آرام روی متکا گذاشت. همینکه من هم دستم را از زیر سر فرهاد بیرون کشیدم میان نیمفاصله کمی که باهم پیدا کردیم به من زل زد.

«آرمان»

تم لرزید... صدای نفسهای سنگین و داغش، تمام تنم را سوزاند! لحظهای بیحرف به هم خیره ماندیم. دستم را زیر سر فرهاد سریع بیرون کشیدم و شتابان از جایم جهیدم. کلفهوار دستی به سرو صورتتم کشیدم.

چرا آنروزها نمیتوانستم احساساتم را کنترل کنم؟ چرا غلبه بر آن روحيات و آن نفسهای شیطانی دشوار بود! چرا میان آن دریای موج افتاده بودم و راه فرار نبود! نگاه خاصش را ازم گرفت و مشغول درآوردن کاپشن فرهاد شد. همان برق نگاهش خاص و گیرا کافی بود برای دیوانه کردنم!

بیحرف، زیر سر شوهرش را درست کرد و پتو رویش کشید. چرا نمیتوانستم به خودم مسلط باشم!!

چرا آن حجم از دیوانگی و دلدادگی را نمیتوانستم بپذیرم!!

آهی پرغیظ بیرون فرستادم و سمت پنجره اتاق رفتم.

فضای خفقان آور و گرم اتاق برایم تنگنایی شده بود که سقوط در آن برایم آنی و لحظهای بود!

پنجره را سریع باز کردم و با هجوم هوای سرد به داخل اتاق، لحظهای پلک بسته و نفسم را آزاد کردم.

خنکای هوای سرد آذر ماه، روی پوست داغم نشست... اینطور که تن پر تنش و هوس داغم؛ قدری فروکش کند.

-ببند پنجره رو...سردش میشه فرهاد...

به سمتش چرخیدم...پوزخندی زدم و به صحنه خلق شده روبرویم، چشم دوختم.

کاش میتوانستم بیخیال آن زن باشم! او مال من نبود و نیست!

شاید از نوع نگاهم متعجب بود که متحیر نگاهم کرد.

نمیدانم چه گندی زدم! نمیدانم بدجور نگاهش کردم یانه! اما هرچه که بود، درونم را آشفته کرد.

به جبران آنهمه حس و حال ضد و نقیض، خنده ساختگی کردم.

-چشم!...اتاق دمکرده...یه هوای تازه بیاد میبندم.

دستی روی صورت فرهاد کشید و مهربانانه و پراحساس نگاهش را به او دوخت.

-جونمو بهش میدم...دلم نمیخواه دیگه اذیت بشه!

نمیخوام به روزهای تلخش برگرده!

آتش حسادت و خشم درونم را شعله‌ور ساخت. نگاهم را تندى گرفتم و انگشت شستم را دور دهانم کشیدم.

چرا او سهم من نبود! چرا باید به پُست بیشعوری مثل فرهاد میافتاد!!!

نفسهای حرصناکم را پُر صدا فوت کردم بیرون.

طولی نکشید که نفسم تنگ شد و بدنم از انقباضی که داشت رها!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۳۹

چرت گفتنهای فرهاد شروع شده بود... بفرین که کنارش بود، با دست پَسَش زد و صدایش تمام اتاق را دربر گرفت.

□ -ب...روووو اونور...

بفرین داشت دست روی سرش میکشید و مهربانانه نگاهش میکرد.

-فرهادم... آرام باش... بگیر بخواب.

داد زد.

-دستتو بکش!

بفرین پس نکشید.

اه... خدای من!

نگاه دزدیدم و چندبار محکم دست روی سرو صورتم کشیدم. انگار توی کوره ای آتش

میسوختم و راه فراری نبود! واقعا نبود!

پشت کردم و فک منقبضم را با دست گرفتم نلرزدم... دیگر هیچ صدایی نمیشنیدم! هیچ!

نمیدانم چقدر طول کشید که صدای نازک و دلبرانه اش هوش از سرم پراند وقتی که ازم درخواست کرد.

-آرمان همیشه بیای کمک...

هراسان به سمتش برگشتم... خیره خیره نگاهم در نگاهش به گردش درآمد.

گیج و مبهوت نظاره گر من دستپاچه بود.

-چت شده؟!

جلو که آمد، از فاصله نزدیک نگاهش را در نگاهم جولن داد و دقیقتر بررسیام کرد.

-خوبی؟!

باید چی میگفتم؟!

که عاشق زن رفیقم شدهام؟! که به او نظر دارم... نه... خدای من!

این کشمکشها چرا تمام شدنی نبود! وقتی شاهبیدر این قضیه را فهمید و حمایت کرد، تصمیم

را برای اجرا آماده کردم؛ ولی این دختر که معمولی نبود! او عاشق شوهرش است... در بدر

دنبال مداوای دردش است! اصلا به من چه. بگذار این درد را در سینهام حبس کنم... بگذار

عشقی نوپا قلبم را تکه تکه کند و از او دست بکشم.

-آرمان چرا ماتت برده!

نزدیکم بود و داشت تمام زوایای صورتم را بررسی میکرد. زبان در دهان تلخم چرخاندم و به زور لب زدم.

-خوبم.

نفسی تازه کرد و مردد نگاهم کرد.

- مطمئنی؟! -

«آره...لمصب!! آره...برو عقب...زورم نمیرسه به عقلم»

بازهم دست روی موهای از جلو صاف و بستهدهام گرفتم.

اینبار با صدای بلند گفتم:

-باید چکار کنم؟-

مکشی کرد. نگاه گرفتم و رفتم سمت فرهاد.

-بیا کمک کن شلوارشو عوض کنم.

«چی!!»

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۴۰

-آرمان نشیدی چی گفتم؟

به خودم آمدم و با دستپاچگی لب زدم.

-آره...آره...الن میام.

به سمتش رفتم. فرهاد مدام فحش و ناسزا میداد و او در کمال خونسردی، شاید هم از روی عشق؛ پا روی آن حرفها میگذاشت. آهسته روبروی بفرین و پهلوی فرهاد روی زمین نشستم.

بفرین دکمه شلوار فرهاد را باز که کرد، نفس زنان گفت:

-یه شلوار راحت واسم میاری از تو کمد؟

تا خواستم بلند شوم، فرهاد مچ دستم را گرفت. از لی دندانهایش زبان بیرون کشید. تمام رگهای صورتش باد کرده و چشمانش دو کاسه خون بود.

داد کشید.

-برووو...بیرون!

نفسم گرفت. اما ساکت ماندم. بفرین دستان ظریفش را جلو آورد و خواست مانع فرهاد شود. ساعدش را چنگ زد.

-فرهاد جانم آروم باش...

همزمان قطره اشکی از چشمانش چکید.

پلک بستم و رویم را چرخاندم. فشار دست فرهاد روی مچ دستم کم و کمتر شد. ناله‌های کرد و خودش را محکم روی زمین کوبید.

زیاد طول نکشید که شلوار مشکی اسلش فرهاد را از پایش درآوردم و به جایش شلوار راحتی پوشاندم.

خواب رفته بود و دیگر چرت نمیگفت. تمام وقت بفرین و ریختن اشکهای بیصدایش را زیر نظر داشتم.

باید به خودم جرات میدادم و حال که فرهاد خواب بود؛ حرف میزد.

تا بخواهم کلمات را توی ذهنم کنار هم مرتب کنم، زیر لب زمزمه کرد.

-به نظرت فرهاد میتونه ترک کنه؟!

از سوالی که پرسید، یکه خوردم. همراه با تعلیلی کوتاه، شانهای بالا انداختم. چه جوابی داشتم

برای او که منتظر شروع یک زندگی عاشقانه و پراحساس بود!

آهی کشیدم و ناگهان گوشه در اتاق باز شد. شهل سرکی توی اتاق کشید و نگاه من و بفرین به آنجا ختم شد.

-میتونم پیام داخل؟

بفرین صدایش را صاف کرد.

-آره...

کنار فرهاد نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود. تمام مدت بیصدا اشک میریخت و نگاهش روی چهره خواب رفته فرهاد بود.

شهل داخل شد و نگاه اندوهبارش را به فرهاد گرفت.

آب دهانم را قورت دادم و از جایم بلند شدم. شهل گوشه چشمی به من انداخت و زیر لب نالید.

-خدا باعث و بانی این روزاتو لعنت کنه پسر!

حس خفگی داشتم. انگار اکسیژنی برای تنفس نبود!

ماندن در آن اتاق نیمهتاریک سخت و بیفایده بود. رو کردم به بفرین و گفتم:

-من میرم بیرون کاری داشتی صدام کن.

نگاهش را بالا آورد و روی صورتم مکث کرد.

-بمون... کارت دارم!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۴۱

توی اتاق ماندم؛ چون بفرین ازم خواسته بود! شهل کمی کنار پسرش ماند و اتاق را ترک کرد.

حال من ماندم و زنی که صدای نفسهایش توی اتاق پیچیده بود!

حس خفگی و تنگی نفس آزارم میداد. دستی روی گلویم کشیدم و سریع به او چشم گرفتم که داشت با دستمالی سفید، عرق جمع شده روی صورت فرهاد را پاک میکرد. بی تعلیل جلو رفتم و محکم گفتم:

-گفتی کارم داری!

سر بلند کرد و نگاهش صاف رفت توی چشمانم.

-بیا بشین...

جرات روبرو نشستن با او را نداشتم، دم عمیقی گرفتم و پنجه در موهایم کشیدم.

-همینجا خوبه...

متعجبانه نگاهم کرد، بعد فرهاد را به حال خودش

گذاشت و از جا بلند شد.

هر گام به سمتم که برمیداشت، راه نفسکشیدنم را تنگتر میکرد!

روبرویم ایستاد و مقتدرانه سرش را بالا گرفت.

-بهم بگو چرا اون کثافت فرهادُ به این روز درآورده؟ حال که سکه برگشته، چرا حقیقت را

بگویم!!

-چه دلیلی داره که فرهادُ معتاد کنه و خودش جنسشو براش تهیه کنه هان؟؟

گوشه لبم را گزیدم و نفس راحتی کشیدم.

از گوشه چشم که نگاهش میکردم، حرص و خشم از تمام زوایای چهره‌اش بیرون زده بود. با تحکم بیشتر و صدای بلندتر اینبار تقریباً داد زد.

-فرهاد برایش چه سودی داره؟

نیشخند پررنگی زدم.

-آروم باش چته؟

دور خودش چرخی زد و پوفی از دهان خارج کرد.

-میخواهی نباشم؟! اون مرد شوهر منو به این روز درآورده میفهمی؟

-شاید خودش خواسته!

در جایش خشکش زد و مبهوت نگاهم کرد. با ساکت شدنش، جرأت پیدا کردم، زبان باز کنم و حرفهایی بزنم که آتش خشم و حسادتم، فروکش کند.

-واقعاً تو راجع به فرهاد چی فکر میکنی؟

مردمک چشمانش از حیرت حرفهایی که قرار بود از دهانم بشنود، گشاد و بیحرکت ماند. حسادت ریشهام را داشت میسوزاند! گوشه چشمی به فرهاد انداختم و نگاهم را بالا آوردم.

-نمیخوام ناراحتت کنم، ولی...ولی فرهاد اینی نیست که میبینی!

نعره‌های که کشید توی مغزم آنچنان صدا داد که نزدیک بود، پرده گوشم را هم پاره کند!

-نهههههه!

ناباورانه سری تکان داد.

-فرهاد پاک شده...هرچی بوده مال گذشتهاس،الان یه آدم دیگه شده.

گلویم داشت آتش میگرفت. صدایم را صاف کردم.

از در دوستی وارد میشدم خیلی بهتر بود.

لبخندی به لب کشاندم.

-خیلی خب آروم باش...آروم...

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۴۲

سرش را بین دستان لرزانش گرفت و آهی کشید.

خواست بنشیند که به دیوار پشت سرش تکیه داد.

لبهایش لرزید و سرش را پایین گرفت.

-آرمان من خیلی تنها شدم... حاج بابام نیستش دیگه...

قطرات اشک بیمحبابا از چشمانش بارش گرفت و سعی داشت، تند تند با پشت دست پاکشان کند.

-فقط فرهاد دارم...دلم نمیخواه یه لحظه‌ام به نبودنش فکر کنم.

صدای نفسهای شیطان را به وضوح میشنیدم. داغی پوستم... گر گرفتگی تنم، جرأت‌م را بیشتر کرد که به گوش باشم. که به فکر خودم باشم!

تصمیمم را وقتی قطعیت بخشیدم که صدایش در درماندهترین حالت ممکن به گوشم رسید.
-آرمان...

لحظه‌های پلک بستم. باید راه نفس کشیدنم را باز میکردم!

-من خیلی تلاش کردم فرهاد از این وضعیت دربیارم...کاری کنم به هم دل بندیدم.

به سمتش چرخیدم. لبهای آویزان‌ش به هر تقلیبی روی هم نشست و ادامه داد.

-کمک کن آرمان...کمک کن بتونم این اوضاع بهم ریخته رو جمع و جور کنم.

نه!! من نمیتوانستم کنارش باشم و برای محکم شدن ارتباطشان کاری انجام دهم!..نه...

-آرمان کمک میکنی؟ آرام لب زد.

-چیکار کنم؟.

اشتیاق و امید در کنج چشمانش نشست.

-باید بفهمم این سیگار سناتور چه کوفتیه!

پوزخندی زدم.

-خب سیگاره دیگه...

-ولی خاصیت روانگردانی داره...خودت خوب میدونی!

نباید حرف بزنی...

پشت کردم و دستی روی صورتم کشیدم.

-خب بپریش کمپ همه چی درست میشه...

دقی اقا پشت سرم قرار گرفت. هر بار که نزدیک میشد، با نگاهش دلم را میلرزاند.

-کمپ؟

چهره‌اش دردمندترین حالت را به خود گرفت.

-نه...کمپ نه! اونجا اذیت میشه...

«اووووف»...

سکوتی برقرار شد.

نگاهی گذرا به فرهاد انداخت و دماغش را بالا کشید.

-تو چرا گفتی فرهاد اینی نیست که میبینم؟

پس از مکثی کوتاه لبهایش را با تردید از هم باز کرد و ادامه صحبتش را گرفت.

-چیزی مونده که ندونم؟؟!

«بفرین»

چهره اندوهبار؛ اما پر رمز و رازش شاید برایم حکایتها؛ درپی داشت. مردد به لبهایش چشم دوختم.

هر لحظه منتظر باز شدن آن و شنیدن حرفهایی بودم که شاید، باب میل من نبود!
با تاکید بیشتری تکرار کردم.

-چیزی مونده من ندونم؟

زبان روی لبهای گوشتیاش کشید و خیسش کرد.
بعد سری به معنای تایید حرفم تکان داد و گفت:

-هست...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۴۳

ته دلم خالی شد!! آب دهانم را از ترس، بلعیدم. شنیدن حرف آرمان جسارت بالایی
میخواست!

دقایقی نگاهمان به روی هم ثابت ماند. به هر قیمتی شد، لب باز کردم.

-تو گذشتهاش هرچی که بوده...تموم شده، واقعیتش برام مهم نیست!...چون...چون فرهادالان با فرهاد اون زمان کلی فرق کرده.

موشکافانه نگاهم کرد. بعد نفس عمیقی کشید و به دنبال حرف من، لبخند کوتاهی زد.

-به یه شرط بهت میگم!

دلم ه ری ریخت! پس حقیقت داشت! در سکوت، سرم را به علمت تایید سخنش، بالا و پایین تکان دادم.

پوفی کشید و یک قدم عقب رفت. دلیل کارش را نفهمیدم، اما بدون فوت وقت، ناباورانه سری تکان داد و زیر لب گفت:

-ولش کن...نمیگم!

به سمتش خیز برداشتم. حال که ذهن کنجکاوم را قلقلک داده بود؛ نمیتوانستم بیخیال باشم.

-بگوو...هرچی هست بگو!

لبش را با دندان گزید و فرو برد. زیر نگاهی که شاید بیشتر مرموزانه به نظر میرسید، لب زد.

-این حرفا بین خودمون بمونه، نمیخوام شر درست بشه!

سرم را محکم تکان دادم.

-حتما...حتما.

فاصله گفتن تا نگفتن اعترافش، ضربان قلبم را به هزار رساند. نگاهم روی لبهایش ثابت ماند.
-فرهاد...

آب دهانم را به سختی بلعیدم و دستان یخکردهام را در هم قلب کردم.

-تو مطمئنی سر و گوش فرهاد دیگه نمیجنبه؟

«نه...این دروغه!»

عصبی و پر تنش تقریباً داد زدم.

-دروغه!

نفس پرصدایش را توی صورتم خالی کرد و سریع به سمت در رفت. مکث کوتاهی کرد و
نگاهی گذرا به فرهاد انداخت که به خواب عمیقی رفته و هرازگانی هزیان میگفت.

پوزخندی زد و گردنی کج کرد.

-میتونی بری ازش پرسی...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۵۴۴

ناباورانه پرسیدم.

-چی؟!...

زهر خندش پررنگتر شد.

-پیرس با کی تو ارتباطاس!

تمام مقاومتم برای گذاشتن ترسم بود. برای انکار حرفهای جدیدی که داشتم میشنیدم. لبهایم لرزید.

-نجمه؟! خنده مضحکی کرد.

-فیلمش سوخته!

-پس کیه؟!...

نگاه دیگری به فرهاد انداخت.

-بهتره خودت کشفش کنی.

-چطوری؟

-گوشیش...از روی پیامهاش میتونی کنترلش کنی.

نفس گرم و سوزانم گلویم را به آتش کشاند همراه با همان زهر خند که کنج صورتش جا خوش کرده بود، اتاق را ترک کرد. نفس پرصدا و نامنظمم با ریتم قلبم هماهنگ نبود. بعد ناگهان به سمتش رفتم. بغض کرده بودم. حال کودکی را داشتم که نخ بادبادک از دستش در رفته. همانقدر غمباد گرفته...همانقدر حسرت به دل مانده!

جسارتی کردم و دست بردم و گوشی فرهاد را از جیبش در آوردم. همان لحظه پیامکی آمد و روی نوتیفیکشن گوشی ظاهر شد.

قلبم میلرزید...دلم نمیخواست یک درصد از

حرفهای آرمان راست باشد.

«شبيه چیزی مثل سقوطه...کافیه بهم اعتماد کنی» این پیام از طرف باران بود...باران!

باران کیه؟

آرزوهایم مثل یک حباب بزرگ مقابل چشمانم ترکید.

نگاهم با ناباوری به اندام دراز کشیده‌هاش مات مانده بود. حتی اگر میخواستم هم نمیشد همان لحظه برخیزم؛ باقیمانده غرورم را بردارم و با قهر و آزرده‌گی از آنجا بروم.

ندای دلم گفت، قفل گوشی را باز کنم و سراغ پیامهای دیگری بروم. هر بار هر قفلی میزدم،

غلط از آب در می‌آمد!

بازهم پیام دیگری آمد.

«نمیخوام بگم این کارت غلطه، ولی درست هم نیست! فرهاد با وجودیکه داری به زنت خیانت

میکنی؛ ولی من دوستت دارم»

قلبم لرزید. اشکهای بیموقعم از چشمانم بارش گرفت. دلم نمیخواست خار و خفیف نشان

دهم.

نفسهای بریدهام را تند تند بیرون فرستادم و دستم را روی قفسه سینهام گذاشتم. اما باید خودم را قرص و محکم نشان میدادم. حتی اگر از درون داشتم تکه‌تکه میشدم.

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۴۵

گوشی از دستم افتاده و کنار فرهاد دراز کشیده بودم.

دستم زیر سرم بود و نگاه یخزدهام به روبرو! همه اتفاقات زندگیم در آن مدت، درست مثل

خواب سیاه

و سفیدی میمانست... که کوچکترین تسلطی برای کنترل اتفاقاتش نداشتم.

گرگ و میش صبح بود. تن کرختم را روی زمین کشیدم و بعد از جا بلند شدم. فرهاد غلٹی

خورد و پلکهایش را آرام باز کرد. به نظر گیجی داشت از سرش میپرید. زیر چشمانش گود

افتاده بود. روی سرش ایستادم و پر صلبت به چهره بهم ریخته‌اش زل زدم. کمکم پلک باز

کرد. مرا که بر بالایش دید، روی دستانش تکیه کرده و خودش را کمی بالا کشید.

به حالت نشسته، نگاهش را به نگاهم سنجاق کرد.

سختم بود بخواهم زبان در دهان بچرخانم... قصه چی بود؟! معنی آن سناریو نوشته شده را

نمیفهمیدم.

صدای نفسهایم را به طور واضح شنیدم و لب نزدم.

فرهاد دستی روی سرو صورتش کشید و صدایش را صاف کرد.

-ساعت چنده؟ خیلی گرسنه‌امه...

بغض لعنتیام را فرو خوردم و ناباورانه نگاهش کردم. محکم پلک زد و خواست از جایش بلند شود که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. سمتش هجوم

بردم و زیر بغلش را گرفتم. نگاهم صاف رفت ریخت توی چشمانش!

به خاطر کدام گناه باید توبیخش میکردم! رفتن با نواب و کشیدن سیگار سناتور یا مسئله جدیدش!

باران!!

باران کیه؟

«فرهاد»

نگاه معصوم و جذابش بیشتر از کارهایم شرمندهام میکرد! تمام سعیام این بود، روی جفت پاهایم بایستم.

بتوانم قدرتم را حفظ کنم. از نگاهش میتوانستم به راحتی سرزنش و ملامت را بخوانم!

به هر تقلیبی روی پاهایم ایستادم. دستی به ته ریشم کشیدم و خواستم اینگونه خودم را خونسرد نشان دهم.

طولی نکشید که خودش را از من جدا کرد و دستی به سر و صورتش کشید.

چهره جدی و مصممش داشت کمکم نگرانم میکرد؛ اینکه بخوام ازش بترسم. اینکه دلهره بدی به درونم هجوم بیاورد و دلیلش را نفهمم.

واقعیتش نمیدانستم باید چه بگویم!

با لبخند زورکی لب زدم.

-خیلی گشمنه...

حتی نگاهش را هم ازم دریغ میکرد!

محکم بازوانش را چنگ زدم و سمت خودم گرفتمش.

-میای بریم یه صبونه مشتی بزیم بر بدن؟! -

نگاه سردش را بالا آورد. حتما فهمیده بود، سیگارم را کشیدهام!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۴۶

جواب که نداد، لبخندم را به خنده تبدیل کردم و ادامه دادم.

-بریم؟

حرصناک نگاهش را توی نگاهم جولن داد.

-نه...

رفت سمت در و بیتوجه به من، خواست از اتاق بیرون برود!

اما این چه وضعش بود! عصبانی هم اگر بود... باید دلیلش را محکم میکویید توی صورتم.

جلوی راهش را سد کردم و پشت در که قرار گرفتم.

نفسم را بیرون فرستادم.

-تو با من میای... همین حال.

اخمی کرد.

-کجا پیام؟؟

-میریم باهم صبونه بخوریم.

با عصبانیت توی صورتم داد زد.

-چیه؟؟ سرحالی! پس پساتو کردی و برگشتی! «اووووف خدای من! بازم گند زدم»...

بازویش را محکم فشردم. نگاهش را که دزدید، به سمت خودم برش گرداندم.

-بلفی منو ببین...

مقاومت که کرد، سرش را بین دستانم گرفتم و دقیقا روبروی خودم گرفتمش. باید توی

چشمانم زل میزد.

هرچه که مقاومت کرد، زور من بیشتر رسید و سرش را محکم روبرویم گرفتیم. وقتی نگاه بیقرارمان توی نگاه هم نشست، نفس راحت را فوت کردم بیرون و لب زدم.
-معذرت میخوام...

بازهم با لجبازی نگاه گرفت. بیتوجه به گوشهای زل زد. چهره‌اش مقاوم نشان میداد...بازهم میخواست خودخوری کند؛ ولی اینبار نمیگذاشتم. نباید همه چی را درون خودش میریخت.
تکانش دادم که به سمتم برگردد؛ اما برنگشت.

-اوووف دختر! عجب کلشقی هستی تو!

لبش را گزید و بد نگاهم کرد.

-فرهاد ازم نخواه بتونم ببخشم.

لبهایم به خندهای باز شد.

-آهان...حرف بزن.

لبش را به دندان گزید و پرحرص، گفت:

-آره حرف میزنم...

محکم روی تخت سینهام کوبید و هراسان و بهم‌ریخته داد زد.

-فرهاد چرا رفتی؟ چرا دیشب تنهام گذاشتی؟؟

بیقرار یاش را میتوانستم بینم و به جان بخرم.

هر دو مچش را محکم گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.

ازم فراری بود. مثل مرغ سرکنده در آغوشم بالا میزد و ناله میکرد.

فرق سرش را چند بار بوسیدم.

-هیششش... آروم باش بلفی جانم... آروم باش بفرینم.

شال از سرش افتاده و موهای پریشان دور شانه هایش ریخته بود. دستی رویشان کشیدم و

حال که توی آغوشم اشکهای بیمحابایش را رها کرده بود، زمزمه کردم.

-دورت بگردم آروم باش.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۴۷

هقهق صداداری کرد. حال که در آغوشم آرام گرفته و از دست و پا زدن افتاد، وقتش بود دلیل

محکم و قانع کنندهای برای رفتنم بیاورم.

-درد استخونم اینروزا خیلی زیاد شده...

بدون هیچ واکنشی، فقط لرزید.

محکمتر به خودم فشردمش... آنقدر محکم که نزدیک بود استخوانهای ظریفش زیر
دستانمدستانم خرد شود.

بازهم جسارت کردم.

-بلفی من با نواب رفتم... چون مجبور بودم...

سریع ازم جدا شد و ملمت بار نگاهم کرد و از روی تأثر سری تکان داد. سرم را پایین
گرفتم. شرمم میشد توی صورتش چشم بدوزم!

دستگیره در را که گرفت، توجهام جلب شد و نگاهم را بالا آوردم. جایی روی چشمان درشت
خوشرنگش ثابت نگه داشتم. لحظه آخری نگاهمان صاف رفت توی چشم هم.

نفس صداداری کشید و با بغض گفت:

- حاج بابام اگر نیست... لبد قسمت بوده!

خواستم دستش را بگیرم؛ اما امتناع کرد. خشم و ملمت روی چهره‌اش نشست و ادامه داد.

- شرط منم با موندن کنارت... شرط حاج بابامه!

«چی!!»

هراسان نگاهش کردم و او ادامه داد.

-به شرطی باهات برمیگردم که ترک کنی.

«اووووف...خدای من»

دور گردنش را ماساژی دادو بازهم نگاه قاپید.

-زندگی باهات در یه صورت ادامه داره...اونم...

سرش را به زیر گرفت.

-پاک پاک بشی.

قلبم به شدت توی سینهام تپید. بلفی نباید این حرف را میزد...نباید با قلبم این بازی را میکرد!!

ناباورانه بهش زل زدم و او دستگیره در را گرفت و خواست از اتاق خارج شود، مکثی کرد و توی چشمانم مستقیم نگریست.

-مجبور بودی بری با کسی که باعث و بانی اینهمه مشکلاتت بوده؟؟ مجبور بودی بری و قولتو بشکنی؟ اونم درستان...تو اینموقعیت...وقتی که حال منو میبینی؟! میبینی دارم درد میکشم! نه...من که نمیخوام بلفی درد بکشه!

دستش را به سمت خودم کشیدم و یک آن توی آغوشم کشیدمش. نفس نفسی زد.
#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۵۴۸

-میدونم اشتباه کردم...میدونم نباید میرفتم؛ ولی درد داشتم...بهخدا که درد تنم تحمل کردنی نی!

خودش را جدا کرد و اخمآلود بدون اینکه نگاهم کند، موی جلو سرش را پشت گوشش زد و گفت:

-تو...تو وقتی منو ترک کردی که ژیار اینجا بود...

«بفرین»

خشم و عصبانیت به صورتش هجوم آورد و دندان روی هم سایید.

-اسم اون کثافطو نیاااا...

داد زدم.

-بیخودی شلوغش نکن...!

با مکث توی چشمانم زل زد. بعد دماغش را بالا کشید. کمی آرامتر از قبل، نفس پرحرصی بیرون فرستاد.

-تخمی نی بخواد کاری کنه!

میدانم از حسادت و تنفرش بود که آن حرف را میزد! رویم را برگرداندم و لبم را به داخل فشردم.

-فرهاد...سخته برام...سخته یه وقتایی که به محبتت احتیاج دارم، به خاطر درد تنت ترکم کنی و بری...بفهم چی میگم!

اینبار محکم و مصمتر، توی چشمانش نگاه کردم و ختم کلم لب زدم.

-زندگی باهات به این شرط ادامه داره که هر چه زودتر ترک کنی.

اجازه ندادم حرف دیگری به لب براند و سریع از اتاق بیرون آمدم.

احساس خفگی داشتم. مگر میشد بیخیال آن پیامکها شد...حرفهای آرمان مدام توی ذهنم اکو

میشد. بازهم دستی دور گردنم کشیدم و دم عمیقی گرفتم تا اکسیژنی وارد ریه هایم شود.

همان لحظه صدایی از پشتسر متوجه هام کرد.

-تغییرات بچگی تا حالت اونقدرام زیاد نیست...

به سمتش برگشتم. سینه هایش را جلو داد و لبخند کوتاهی روی لبش نقش بست.

-خوبه...با خونواده خوبی وصلت کردی.

چهره مادرم را با دیدن او میتوانستم بهتر تجسم کنم.

چشمانم را باریک کردم و او نزدیکترم آمد.

بازهم خندید و شال دور سرم را که نامرتب دور گردنم افتاده بود، دستی کشید.

-شوهر بروزی داری...

هنوز حرفی نزده بودم که فرهاد آشفته و پریشان از اتاقم بیرون آمد. من و بارین را که دید، ابرویی در هم کشید و چشمانش را باریک کرد.

بی توجه به بارین، بازویم را گرفت و سمت خودش برگرداند.

-بلفی...

بیتوجه، رویم را چرخاندم.

-بلفی... نمیتونی ازم جدا شی... فهمیدی؟

نفسم را توی صورتش خالی کردم و از آن زاویه، رو به بالا نگاهش کردم. باید قاطعیتم را نشان میدادم. پس مطمئن لب زدم.

-تو از سیگارت جدا میشی... فهمیدی؟ ناباورانه و اندوهبار توی نگاهم مات شد.

-اینطوری که همیشه... قربونت برم.

ولوم صدایم را کمی بالا بردم و کلفهوار گفتم:

-همیشه... باید بشه!

حرسناک پوفی کشید.

-اوووف

و بیحرف پا تند کرد و به سرعت از در ایوان بیرون رفت. چشمانم رفتنش را بدرقه کرد و

بارین خنده

معناداری کرد و رفتن فرهاد را نظاره‌گر شد.

-بهش گیر نده...پسر به این خوبی...به این جذابی!

سریع نگاهش کردم و او خندهاش را گسترش داد.

-چیه؟ نباید که بدت بیاد از شوهرت تعریف میکنم...

نگاه خیره‌سرسش را به نگاه عتاب‌آور من، سنجاق کرد.

-نزار زندگی توئم مثل زندگی مادرت بشه و یه قربانی اینوسط به جا بمونه.

سردرگم، توی نگاهش زل زدم.

-منظورت چیه از قربانی؟ پوقی زد.

-منظورم بچه‌س...میگم نکنه یه بچه این وسط بمونه رو دستتون!

خشمگین نگاه گرفتم و بااقتدار گفتم

-بچه‌های وجود نداره!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۴۹

از اینکه فرهاد با گرسنگی راهی بیرون شد، ناراحت و دلگیر شدم. ولی چاره‌های نداشتم، برای نگه داشتن و ساختن یک زندگی ایدآل باید پا روی بعضی خواسته‌هایم می‌گذاشتم... باید تن به بعضی کارها میدادم.

مراسم فاتحه حاج بابا تمام شد و خانه خلوت‌تر از هر زمان شد. خدا را شکر نواب زودتر از همه ساک و چمدانش را بست و به خاطر کار اجباری که برایش پیش آمده بود، آنجا را ترک کرد. فرهاد از خانوادهاش هم تقاضا کرد که برگردند تهران... به نظر؛ خودش خیال رفتن نداشت! کسی تا بعد از روز هفتم جایی نرفت. تا اینکه شهل از من هم خواست باروبندیلیم را جمع کنم و با آنها راهی خانه شوهرم بشوم. اما وقت آن نبود، توی

رودربایستی بمانم. به شهل گفتم همانجا مینشینم تا فرهاد ترک کند و پاک شده دنبال بیاید.

شهل بدون حرف توی چشمانم فقط نگاه کرد. البته که دنبال راهی بود که به نفع پسرش باشد؛ به همین خاطر قبل از اینکه او حرفی بزند، به تکمیل جمله ناقصم گفتم:

-دلم میخواد یه روز صبح که از خواب پا میشم این خبر خوشحال کننده رو بشنوم که فرهاد کاملاً پاک شده و داره میاد دنبال عشقش...

فرهاد با شنیدن این حرفم، سرش را پایین گرفت و شرمی محسوس روی گونه‌هایش نشست.

صدایم را از ته گلو بیرون فرستادم و بغضکرده نالیدم.

-میخوام روح حاج بابام در آرامش باشه.

و قطره اشکی از چشمانم چکید و من با کف دست از روی گونهام پاکش کردم.
فرهاد جلوتر آمد و توی نگاهم دقیقتر شد.

-اگه بخوام ترک کنم...باید توهم همراهم باشی!

تعلی کوتاه باعث شد او ادامه صحبتش را بدهد.

-میدونی خیالم راحت نی اینجا تنها باشی...

نفسی شبیه به آه کشیدم.

-نه...میخوام فعلا اینجا باشم...توی دیار خودم!

بیحرف، لحظاتی نگاه بغضکردهامان توی نگاه هم جولان داد. بعد فرهاد غافلگیرانه مرا در
آغوش کشید و پیشانیام را چندبار بوسید.

هر که در اطرافمان بود با دیدن آن صحنه عاشقانه و خاص، لبخند گرمی روی لبش نشست.

گرچه دوریاش برایم سخت بود؛ ولی مدام با خودم کلنجار میرفتم که بعد از تحمل آن سختی،
آسانی هم هست...خوشبختی هم هست!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۵۰

سرانجام، علیرغم دوبه شک بودن فرهاد، به رفتن راضی شد.

روز آخر قبل از رفتن، توی کوچه باغ باهم قدم زدیم و در آخر هم پای رودخانه نشستیم. آب آرام؛ اما خروشان از پای کوه های زاگرس به پایین سرازیر میگشت و مسیر خودش را پیدا میکرد. فرهاد مثل پسر بچه‌ای که قرار است از مادرش جدا شود، آرام و بیقرار نشان میداد. غرق فکر نشسته بود که یکباره سکوت همه جا را گرفت. فرهاد نگاهی به دور و بر انداخت. آسمان یکتخته آبی تیره. جنگل آرمیده بر کوه و کف دره سبزه تند، آبشار بیصدا میریخت.

باید حرفی می‌زد! کاری می‌کردم تا دل‌تنگیهای دم رفتن را بشوید و بب‌رد. دستم را دراز کردم و سرش را به سمت خودم کشیدم. بغضی عظیم زیر پوستش نشسته و چشمانش غرق خون بود.

دماغش را بالا کشید و لب زد.

-یه وقتایی فک می‌کردم عشق رو میشه فقط تو کتابا خوند... یعنی... تجربه شیرینیه؛ میتونی با همه روزمرگیها بازم عاشق باشی. باهاش بخندی، گریه کنی...

اما حال که تو قلب خودم احساسش میکنم، میفهمم که این حس، خیلی نزدیکه... اونقدر که قشنگه... اونقدرم عذاب آورده.

جمله آخرش را اندوهبار روی لب آورد و آه سرد مرا با خود، بیرون فرستاد. سرش را بلند کرد و در جایش آرام نشست.

کف دستم را روی پوست منجمد صورتم کشیدم و به روبرویم زل زدم.

-فرهاد... باور کن من یه زندگی آروم و بیدغدغه رو میخوام... دلم میخواد همه روزای سخته‌مون بگذره. سر، بلند کرد و کله و اندوهگین، دستی روی صورتش کشید.

-حرفی نی...میرم کمپ...ولی یه شرط دارم.

نگاهم را توی نگاهش ثابت نگه داشتم و پرسیدم.

-چه شرطی؟

لبش را گزید و سیگاری را که از جیب شلوارش بیرون آورده بود، آتش زد.

-آرمان اینجا میمونه...

نگاهش را بالا آورد و سیگار را بین لبهایش که قرار داد، پک محکمی زد.

-میخوام اینجوری خیالم راحت باشه...دو روز دیگه وقت دادگاه، وقتی میری پیش اون «ج

ا...ک...ش» باهات باشه.

بیفکر لب زدم.

-من هیچ نیازی به هیچکس ندارم.

بلند شد و با قاطعیت گفت:

-حال که حاج بابات هم نی حضور یه مرد اینجا لازم میشه، نه!؟

-چرا همش فکر میکنی یه مرد باید حتما همه جا حضور داشته باشه!!؟

از جایم برخاستم و زودتر از او به سمتی قدم برداشتم.

دنبالم آمد و دم گوشم لب زد.

-نمیتونم تو رو همینجوری ول کنم، برم...

«یکی نبود بهش بگه تو که ول کردن و تنها گذاشتن برات کاری نداره!»

علیرغم میل باطنیام سکوت اختیار کردم و او

مصممتر از قبل گفت:

-آرمان میمونه پیشته...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۵۱

دستش را دراز کرد و انگشتانم را محکم فشرد.

-بیشتر از هر کسی میتونم به آرمان اعتماد کنم...

آرام پلک بستم و برای لحظهای دم عمیقی گرفتم که آرامشی هرچند کوتاه به تنم تزریق شود. فرهاد با گذاشتن آرمان پیش من، شاید ذهنش را کمی توانست آرام کند و روستایمان را ترک کند. خیلی دلم میخواست بتوانم به کنجکاویهام خاتمه بدهم و از فرهاد اصل قضیه را بپرسم...اینکه حرفهای آرمان راجع به او صحت دارد یا نه!

نمیدانم...انگار زمین به سرعت ۳۶۰درجه دور سرم میچرخید و من نمیتوانستم کوچکترین حرکتی

انجام دهم...فرهاد بیقرار و ناآرام در آغوشم گرفته و جدا نمیشد از تنم...

شهل کنارمان ایستاد و زیر گوشمان پچ زد.

-فرهاد جان کافیه...ایشال که زود زود با سلامت کامل برمیگردی دنبال زنت.

مرا بیشتر به خود فشرد و از لی پلکهای خیس و نیمه بازش، نگاهم کرد.

نگاه گرفتم و او مصرانه لب زد.

-برقی که توی چشات...هزار بار خوشگلترت کرده بلفی...

درد جدایی برایم آنقدر سخت بود که توان نگاهکردنی هر چند اجمالی را ازم ربوده بود!

-نگام کن بلفی...برق این چشما...روشنایی منه!

لحظهای گذرا نگاهش کردم و خواستم از آغوش تنگش بیرون بیایم؛ اما دستانم را غلف کرد و گفت:

-بلفی...خیلی قشنگی میدونی؟ فقط چشم و ابروت قشنگ نی...تو خیلی خوشگلی. شاید تنها

شانس زندگیم تویی! بزرگترین لطفی که در حقم شده.

با تعریفهایی که میکرد، دلم را صابون

میزد...تبسمی روی لبم نقش بست و چشمانم را به چشمانش گرفتم و خندید.

- با کلی انرژی میخوام برم... به تصمیمات تازه‌های گرفتم که امیدوارم بتونم ازاز پشش
بر پیام...

امیدوارم فرهاد... امیدوارم...

پردهای از اشک چشمانم را پوشاند و فرهاد مهربانانه‌تر خندید.

- بخند دیگه...

اشک و لبخندم با هم قاطی شد و فوراً صورت خیس‌م را پاک کردم. شهل بازم خودش را
وسط ماجرایمان انداخت و خواست هرچه سریعتر به آن خداحافظی خاتمه دهد.

چقدر هم سخت بود، ولی بالاخره فرهاد رفت و مرا به دوست شفیقش آرمان سپرد.

خانه حاج بابا خلوت‌تر از روزهای قبل شده و دیگر از آمد و رفتنهای اهالی روستا و فامیل
خبری نبود. تنها

کسی که هنوز هم، خوب دلیل آمدنش را نمیفهمیدم، بارین بود؛ که انگار قصد رفتن نداشت.
#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۵۲

بعد از رفتن فرهاد و شهل و سیروس، آرمان هم سوار ماشینش شد و رفت. حال که فرهاد
نبود... انگار نمیتوانستم نفس بکشم... گلویم داشت آتش می‌گرفت و درد تمام جانم را محاصره
کرده بود. از بس اشک ریخته بودم، به فینفین کردن افتادم. صبری که به نظر حوصله خودش

را هم نداشت، همراه عمه داخل ساختمان رفت تا مشغول سروسامان دادن به خانه بهم ریخته‌اش شود؛ اما من با دیدن زردقناری فرهاد زیر درخت سپیدار، سیل اشکهایم را از نو روانه کردم.

دستی روی سپرها و چراغهای جلوی کشیدم و نفسم را به زور بیرون فرستادم.
«منتظر صحبت می‌مونم»...

همانلحظه صدایی توجهام را به پشت سرم جلب کرد.
اما نخواستم برگردم.

-نگفتی چطوری باهم آشنا شدین!

آمد و کنارم ایستاد. نگاه او هم به من و زردقناری فرهاد بود. لبخندی زد.
-میتونم بفهمم چقدر می‌خوایش...

نگاهم کرد.

-اونقدر که حتی به وسایل شخصیتش هم احساس تعلق داری.

سکوت کردم. حوصله حرف زدن با هیچکس را نداشتم. حتی او... اوایی که می‌دانستم از سمت زنی می‌آید که نامش مادر است. مادر من! کسی که مرا به این دنیا آورده... خاطرات واضحی ازش به یاد ندارم و شاید وقت مناسبی بود از او بپرسم و جواب همه سوالات ناتمام ذهنم را بدهم.

نگاه توییخگرم را به نگاه بارین دوختم.

-چرا ارزش حرفی نمیزنی؟؟ حتی یه حرف کوچیکم نداشت واسه دخترش؟؟

از عصبانیت گُر گرفتم.

- اصلا میدونه یه دخت رم داره؟!!

لبخند روی لبش خشکید و به ماشین تکیه داد.

خشمم اوج گرفت.

-واقعیتش گاهی فکر میکنم مرده!

تندی نگاهم کرد و بعد آه سردی بیرون فرستاد.

-تو شرایط زندگی مادرتو نمیدونی...پس قضاوتش نکن!

داد زدم.

-چرا حتی یه بارم نخواست بیاد دیدنم؟ چرا نگفت این دختر بچه گناه داره زیر دست نامادری

بزرگ شه!

لبش را با زبان خیس کرد و متفکرانه به گوشهای زل زد.

-تو بچه بودی...یادت نیست، ولی من خوب یادمه...

نگاه نفرتانگیزش را توی نگاهم میخکوب کرد.

-یادمه که پدرت و خونوادهاش، انگ دیوونگی رو به خواهرم زدن و بعدشم خیلی راحت از روستا بیرونش کردن.

-نه..این واقعیت نداره! ... حاج بابام مرد درستی بود.

اون هیچوقت با یه زن بد رفتاری نمیکرد.

خشم و نفرت تمام زوایای صورتش را درگیر کرد.

-چرا...واقعیت داره...خواهرمو بیرون کردن و حضانت تو روهم گرفتن...حتی شرط گذاشتن دیگه حتی برای یه لحظه هم نیاد دیدنت.

قلبم داشت مچاله میشد و توان ایستادن را ازم میگرفت! امروزها چشمهایم محکوم به دیدن چیزهای تازه و گوشهایم اخبار جدیدتری بودند!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۵۳

تمام وقت تا شب، سرم توی گوشیام بود... عکسهای فرهاد را مدام بالا و پایین میکردم و وقتی برایم تکست فرستاد، که به تهران رسیده‌اند، با شادمانی صفحه چتش را باز کردم. از صبح تا آنموقع بیشتر از صد بار خواستم پیام بدهم و پشیمان شدم...بیشتر از صد دفعه صفحه چتش را باز کردم و بستم.

تایپ کرده بود. « رسیدیم » ذوقزده تایپینگ کردم.
« خداروشکر »..

آنلین بود، سین کرد؛ ولی بیجواب ماندم.

شتابزده تایپینگ کردم.

« خوبی؟ »

« هوم »

چرا سربسته جواب میداد! سریع تایپ کردم.

« دلتنگی؟ »

سین کرده بود و چهارچشمی نگاهم به صفحه چتمان بود. در حال تایپ بود که تلنگری به در زدند. نگاهم را بالا که گرفتم، بارین سرکی داخل کشید و لبخند زد.

-اجازه هست پیام داخل؟

با لبخندی، سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او وارد اتاق شد. نگاهش را به اطرافش گرفت و لبخندش را گسترش داد.

-چه اتاق خوبی داری.

سمت پنجره رفت و ذوقزده خندید.

-بهبه عجب ویویی داره.

حواسم به بارین بود و صدای درینگ گوشیم متوجه هام که کرد، نگاهم را از او به سمت گوشه گرفتم و صفحه چتم با فرهاد را بار دیگر گشودم.

«همش به خودم میگم شاید این جدایی به نفع هر دو مونه شاید اینجوری حال هر دو تامون بهتر باشه، شایدم وقتشه بیخیال حسم بشم... ولی باز برمیکردم سر خونه اول. همیشه بیخیال بود»

کاش میتوانستم از فرزین بدانم... اینکه با فرهاد روبرو شده یانه!

حواسم را جمع گفتگویمان کردم و نوشتم.

«اسم این رفتنو جدایی نزار فرهادم... تو برای درمان رفتی... پس فقط به سلمتی فکر کن. به اینکه من و تو میخوایم یه زندگی سالم و پر از عشقو شروع کنیم».

صدایش بازهم توی گوشم پیچید.

-کاش زودتر میاومدم دیدنت.

سرم را بلند کردم. دقیقا روی سرم ایستاده و لبخند تلخی روی لبش نشسته بود.

صفحه گوشه را به رانم چسباندم تا از زیر نگاه بارین در امان باشد. حرفی نزدم و بازهم درینگ

آمدن پیغام به گوش رسید. لبخند خشکی زد و با اشاره به موبایل، نجوا کرد.

-جوابشو بده... نزار نگران بشه.

رفتارهایش لحظه به لحظه کنجکاوترم میکرد، راجع به او بیشتر بدانم. گردنی کج کردم و آنی پرسیدم.

-به خاطر چی برگشتی؟

چشمانش برقی زد و درخشید. نگران بودم، نوع نگاهش نگرانترم کرد.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۵۴ پوزخندی زد.

-اومدم دیدن خواهرزادهام.

پوفی کشیدم و بلند شدم. دقیقا روبرویش ایستادم.

-این چندسال چرا پیدات نبود؟ خنده صداداری کرد.

-ایبابا! داری محاکمه میکنی؟

-نخیر!! دارم دلیل این اومدن ناگهانی رو میپرسم...خودتم خوب میدونی بیدلیل نیست!

آمد نزدیک...دستش را بلند کرد و کف آن را روی صورتم کشید.دقایقی مات او و حرکتش بودم. لبخند تلخش از لبانش دور شد و نگاه گرفت.

-از بچگی درست مثل توپ فوتبالا میموندم...هر کی به سمتی شوتم میکرد. همش به خاطر نداشتن پدر و مادر بود...

مصراانه گفتم:

-حال چرا شوت شدی اینجا؟

نگاهش رنگ عوض کرد و همان چند درصد حزن و اندوه و کمی مظلومیت، کنار رفت و به جلد اصلیش برگشت.

-مادرت ازدواج کرده...تا چند سال پیش هنوز پیشش بودم...تا اینکه تصمیم گرفتم به زندگی مستقل واسه خودم درست کنم. رفتم به شهر دیگه...کار کردم و

درس خوندم. وضعم که کمی تغییر کرد، خواستم پیام دیدنت. حال که اومدم اتفاقی برخوردیم به مجلس ختم حاج بابا.

صدای پیامک گوشیام یک لحظه نمیخوابید...

با اشاره به گوشیام روی زمین، خندهای کرد و گفت:

-جوابشو بده...

گوشی را دست گرفتم و به صفحه چت رفتم.

هووووه!

از دیدن آنهمه استیکر عصبانیت که کجایی چرا جواب نمیدی! هم خندهام گرفت، هم لحظهای ترسیدم.

تا آمدم جواب بدهم، اسم لتینش روی گوشیام افتاد.

خشکم زد.

صدای بارین زیر گوشم پیچید.

-بینم دختر...وردی، جادویی چیزی خوندی برایش؟ منگ و گیج نگاهش کردم، خندید. یک ردیف از دندانهای محکم و سفیدش را در معرض نمایش گذاشت و ادامه داد.
-انگار خیلی دوستت داره.

خندهاش را کش داد.

-به مام یاد بده...

لب پایینم را داخل کشیدم و گزیدم.

بعد بیحرف دکمه آیکون تماس را زدم و گوشی را به گوش گرفتم. صدای فرهاد توی گوشم صدا داد.

-الو...بلفی...

-سلم.

-تو چرا وسط چت یهو غیبت میزنه!؟

-اووووم

پرید توی حرفم و با عصبانیت تقریبا داد زد.

-اینو بلد نشدی خوشم نیاد بدون خداحافظی از چت بیای بیرون؟

دلیل آنهمه عصبانیت را نمیدانستم!

آرام لب زدم.

-آروم فرهاد...آروم.

«فرهاد»

کلفه وار پوفی کشیدم و پنجه در موهایم فرو کردم.

هیچ دلیلی برای آرام شدنم نداشتم. جدایی از بلفی، تحمل درد و خستگی تنم و دیدن فرزین!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۵۵

آرامتر از قبل لب زدم.

-باشه قطع میکنم.

سراسیمه گفتم:

-فرهاد...حالت که خوبه؟!

پنجه در موهایم فرو بردم و نگاهم را از گوشی گرفتم.

پشتسر هم پیام میآمد. دیوانهام کرده بود! آخر این زن کیه؟ چرا اصرار دارد مرا میشناسد و من دوستش بودم!!

نگاهی دیگر به صفحه چت‌مان انداختم.

تایپینگ کرده بود.

-ما باید همدیگرو ببینیم.

به سرعت تایپ کردم.

-تو رو من یادم نی!

استیکر گریه و غم فرستاد...پشتسر هم! آنقدر فرستاد که مایه عذابم شد!!
سریع نوشتم.

-خیلیخوب گریه نکن! یه عکس از خودت بفرست ببینم کی هستی.

مکت کرد. من بازهم تایپینگ کردم.

-تو ازم چی میخوای؟ تایپینگ کرد.

-خودتو میخوام فرهاد...من عاشقتم.

پوفی کشیدم و گوشی را به سمتی پرت کردم. کلفهوار پاهایم را از تخت آویزان کردم و

چندبار دست به سر و صورتم کشیدم.

تلنگری به در زد و صدای فرناز آمد.

-داداشی...نمیای شام!؟

نگاهی گذرا به ساعت مچی روی ساعد دستم انداختم، که در باز شد و فرناز با لبخند گشادش

وارد اتاق شد.

-منتظر توویم بیای پایین.

دراز کشیدم و ساعدم را روی پیشانیام به صورت قائم قرار دادم.

-میل ندارم...شما بخورید.

جلوتر آمد و کنارم روی لبه تخت نشست.

-میبینی که داداش فرزینم خونهاش...نمیخوای بیای پیشش!؟

ملمتبا و خشمگین نگاهش کردم. شرمگین نگاه

گرفت و من لب زدم.

-بیام پیش فرزین که چی بشه؟ که لقب دله دزدُ بهم بزنه!؟

-خب باید شمام درکش کنید...خودتو بزار جای اون.

پر خاشگر داد زدم.

-نمیدارم... چون من اینقدر پست نیستم ز نمو دور بز نم و برم دنبال خوشگذرونی...

-خیلی خب نزار، ولی لاقل فکر بقیه باشین. مامان خیلی غصه میخوره هااا.

پوزخندم را توی صورتش گسترش دادم.

-خوبه آفرین! عجب به فکر مادر پدری! حتما از عشقت دس کشیدی نه؟!... آرمان یُک*؟!!

□ یک yok (در زبان ترکی معنی «نیست» میدهد. #سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۵۶

گوشه لبش را از استرس زیر دندان گرفت و بعد از مکثی طولنی لب زد.

-نه دَس نکشیدم... دلیلی نداره آدم از عشقش دست بکشه.

نیشخند زدم.

-پس توهم به فکر تجدید نظر تو رفتارت باشی بد نی.

سریع از اتاق خارج شد. بیحرف و خشمگین!

از روی تخت بلند شدم و اتاق را ترک کردم. آن خانه و طبقه دوم مرا یاد اوایلی میانداخت که

با بلفی بودم!

نگاهم را به دورتا دور اتاق گرفتم... به داخل هال و آشپزخانه. وجودش برایم برکت بود و نمیدانستم! یکلیوان آب از آبسردکن یخچال برای خودم ریختم و در فضای نیمه تاریک خانه سر کشیدم که در ورودی باز شد و اینبار فرزین وارد شد. داشتم برای بار دوم میدیدمش! سعی کردم خونسردیام را حفظ کنم. چندبار نفس خالی کردم تا آرامشم برگردد. در را بست و جلو آمد.

صدای آنا از پشت در حواسم را جلب کرد که با نگرانی میگفت:

-فرزین هیچکاری نمیکنیا!...

دستگیره در را که گرفت، فرزین سریع هجوم برد و قفل در را انداخت.

آنا روی در ضرب گرفت و داد زد.

-بخدا شیرم حلتون نمیکنم اگه دست رو هم بلند کنین!

بیتوجه به آنا، دماغم را بالا کشیدم و لبخند تمسخرآمیزم را روی صورت برادرم گرفتم.

-خوشاومدی به خونهام داداش... خوش اومدی.

دقیقا روبرویم ایستاد. هالهای از روشنایی چراغ دستشویی روی صورتش افتاده بود و موجب

شد پوزخندش را ببینم.

-خوردن مال حروم و مال دزدی هیچ عاقبت خوشی نداره آقا فرهاد!!

دستپیش گرفتنش بیشتر عصبیام میکرد! از لی دندانهایم زبان بیرون کشیدم و غریدم.

-مردتیکه عوضی تو مال تو گذاشتی و رفتی... حال برگشتی ادعات میشه؟
به سمتم هجوم آورد و یقه هودی لشی که تنم بود، راچسبید.
-من که واسه همیشه نرفتم...

مرا به دیوار پشت سرم چسباند و دندان روی هم فشرد.
-بفرین هنوزم منو میخواد... آخه به چی تو دل خوش کنه ها؟!
حرفهایش تیر خلصی بود که تنم را سوراخسوراخ میکرد! چه دلیلی داشتم برای اثبات عشقم
به بلفی... برای اثبات عشق او به خودم!
تاس بازی را انداخته بود و داشت به نفع خودش میچرخاند.
-مطمئن باش بفرین برمیگرده پیش عشق
واقعیاش... اینو قسم میخورم.

کاسه صبرم لبریز شد. نیرویی عجیب به وجودم آمد.
خودم را از چنگالش بیرون کشیدم و با تمام قوا داد زدم.
-حالت میکنم بلفی با کی میمونه... یه روزی باید جواب دل شکوندن اون دختر رو بدی... اینکه
بد تو ذوقش زدی! بد...

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۵۷

فک منقبض شده‌اش لرزید و چشمانش را باریک کرد.

-وقنت دیگه تمومه پسر... باید بکشی کنار.

تمام تنم از فرط خشونت داغ کرده بود. به سمتش

هجوم بردم. یقه پیراهن چهارخانه ای که تنش بود رامحکم چسبیدم و مشتت زیر چشمش کوباندم. توانش کاهش یافت و نقش بر زمین، گردنش به سمتی کج شد. آنوقت از فرصت استفاده کردم و مشت بعدی را زیر چشمش کاشتم.

هردویمان به نفس نفس زدن افتادیم و توان بدنم داشت کمکم تحلیل میرفت که او از روی زمین بلند شد و انگار هرچه توان در بازو داشت به کار گرفت و چند مشت پیاپی توی شکمم خالی کرد.

جای زخم و دردهای کهنهام، ناله‌ام را به آسمان برد.

جلوی چشمانم که تار شد نقش بر زمین شدم و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد...

«آرمان»

با سرعت بالا توی جاده های نامعلوم میراندم. خودم هم دلیل آن دیوانگی و از راه به در شدن را نمیدانستم!

چندبار محکم روی فرمان کوبیدم و نعره کشیدم. اما چیزی از عطش درونم...از آن همه حس بد کم نمیکرد.

در آینه مقابل به خودم و خط چشمان به رنگ دریایام زل زدم.

«وقاحت داره...نه!»

نگاهم را قاپیدم و پوفی کشیدم.

سرزنشهای وجدانم، تمام شدنی نبود! زیر مشتی و لگد ملماتهایش بودم و جرأت یک لحظه نگاه کردن به چشمهایش را هم نداشتم.

«بایدم خجالت بکشی! تو به زن دوستت نظر داشتی!»

با خشونت هرچه تمامتر روی فرمان کوبیدم و اتومبیل را در شانه جاده متوقف کردم. سرم را روی فرمان گرفتم و نالیدم.

-ای داد بر من! ای داد!! فرهاد زنشو سپرده دست من!!

سرم را بالا گرفتم و به تصویر چهره بغض کردهام در آینه بغل اتومبیل نگریستم. شیشه را پایین دادم و آینه را به سمت خودم تنظیم کردم. سوز هوای سرد کوهستان به داخل اتومبیل هجوم آورد و روی پوست داغم نشست.

«هنوز دیر نشده پسر! میتونی توبه کنی. میتونی قسم بخوری دیگه به چشم و نظر بد نگاش نمیکنی!»

قطره اشکی از گوشه چشمانم چکید و همان لحظه صدای آهنگ گوشیام بلند شد.

با دیدن اسم شاه بیدر، آه از نهادم بلند شد و تمام افکار مثبت از ذهنم پرید.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۵۸

-الو...

-پسرم در چه حاله؟

شنیدن تلخندها و تمسخرهایش برایم معمول بود!

سربسته جواب میدادم بهتر بود.

-تو جادهام.

-خیر باشه! این وقت شب تو جاده؟! وقحیانه خندید.

-نکنه دست یار گرفتی و رفتی صفا سیتی!

خنده چندشآورش به قهقهه تبدیل گشت و من با انزجار و خشمی فرو نخورده داد زدم.

-اون هیچوقت واسه من یار نمیشه!

بعد از مکثی کوتاه، آرام گرفتم و ادامه دادم.

-منو وارد بازیت نکن...من نیستم.

نفسی تازه کرد و با جدیت لب زد.

-نمیتونی زیر قولت بزنی.

داد زدم.

-چرا میتونم...چون...چون نمیخوام به دوستم خیانت کنم.

خنده مضحکی کرد.

-عزیزممم...تو چه دوست مهربونی هستی! فرهاد باید به تو افتخار کنه.

کنج لبم را گزیدم و نفس نفسی زدم.

-برای ادامه نقشهات دور منو خط بکش...من نیستم...فردام برمیگردم تهران.

لحظاتی سکوت برقرار شد و بعد کلمه آخرش را مثل خنجری زهر آگین در قلبم فرو کرد.

-خیلی خب...نظری ندارم. فقط به ویسی که برات میفرستم میتونی گوش کنی...شاید اونوقت

نظرت برگشت بخوره! اینطور نیست؟!

منظورش را نفهمیدم...اما منتظر پیچاندنم، از سمت او بودم!

گوشی را که قطع کردم، پریشانحال و مغشوش؛ روی داشبورد پرتش کردم. دست و دلم بدجور میلرزید. صدای آمدن پیام گوشه‌هایم را شنوا کرد و گوشی را یکبار دیگر چنگ زد.

ویس آمده از شاهپیدر؛ دلهره و تشویش بدی در دلم به راه انداخت.

به سرعت ویس را لود کردم و با خیره به جاده تاریک جلویم، صدای خودم را شنیدم.

«نمیتونم ازش دست بکشم... خیلی فکرمو درگیر کرده!»

«دارم درست می شنوم پسر؟ تو از زن فرهاد، زن داداش خودت داری حرف میزنی؟!»

«درد بدیه... مثل خوره به جونم افتاده و خواب و خوراکو ازم گرفته... میخوام نخوامش ولی نمیشه.»

دست خودم نیست!»

نعره صداداری کشیدم و فرمان را بین چنگالم حبس کردم که تمام تنش روانیام را اینگونه خالی کنم.

داشت با من هم بازی میکرد! حرفهای من با خودش را ضبط کرده بود و به عنوان مدرک میخواست، علیهام؛ از آن استفاده کند!

پیام فرستاد.

– حال اگه میخوای این حرفا بین خودمون بمونه و به فرهاد نگم واسه بلفیاش دندون تیز کردی، کاری رو که میگم انجام بده... در غیر اینصورت بقیه حرفای ضبط شدهات رو هم براش یکجا میفرستم.

سرم را به صندلی پشتی اتومبیل تکیه دادم. نفس کم داشتم. قفسه سینهام تنگ بود، انگار وزنه های سنگینی را داشت تحمل میکرد و قدرت نفس کشیدن را ازم ربوده بود.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۵۹

در کسری از ثانیه، فرمان را به سمت دیگر جاده چرخاندم و کاملاً دور زدم. هیچ دارویی، قدرت آرام کردنم را نداشت! آنقدر با کف دست روی فرمان و داشبورد ماشین کوبانده بودم که به کبودی میزد.

هنوز به خانه حاج فتاح نرسیده بودم که بازهم صدای گوشیام بلند شد. کلفه و اندوهبار دم عمیقی گرفتم و گوشی را از روی داشبورد چنگ زدم. با دیدن اسم بفرین، قلبم یک لحظه از طپش افتاد! دست و پایم لرزید و خیره خیره به صفحه گوشی زل زدم.

قدرت تکان خوردن هم نداشتم.

زیر لب نجوا کردم.

«بفرین... بفرین»!!

قبل از اینکه گوشی از صدا بیفتد، تصمیم آنی گرفتم و سریع تماس را برقرار کردم.

-الو آرمان...

شنیدن صدایش آتش قلبم را سوزانتر کرد. آب دهانم که مثل زهر میماند را به سختی بلعیدم. سکوت باعث شد بازهم او رشته کلم بدست بگیرد.

-آقا آرمان پیدات نبود...خواستم...خواستم بگم اینجا تو روستا مهمونسرا نداریم یا جایی که بخواید بمونید...بهتره برگرید همینجا. شما مهمون ما هستید.

صدایش آرامبخش بود، آنقدر که صدای مغزم را

نمیشنیدم و پلک بستم.

-دوست فرهاد برای ماهم عزیزه...

لبخند پیروزمندانه و رضایت بخشی روی لبم نشست؛ اما تکمیل جمله‌اش، پتک محکمی بود که توی مغزم فرو کرد.

-کسی که فرهاد اینقدر بهش اعتماد کرده و برای محافظت از من گذاشته...حتما که برای منم

محترم و قابل اطمینانه...پس تا زمانی که توی مملکت من هستی و برای محافظتم موندی، جات

همینجا توی خونه حاج بابامه.

نفسی تازه کرد و ادامه داد.

-هر کجا هستی برگرد...هوا سرده.

قلبم بدجور به تلطم افتاده بود. حال خودم را هم نمیفهمیدم. جمله آخرش توی ذهنم مدام

پژواک میشد. هوا سرده...

نگرانم بود!

«بفرین»

-آقا آرمان؟! صدای منو داری؟

به حرف آمد، ولی با نفسهای بریده بریده و ناآرام.

-من همین...همینجا تو ماشین میمونم...دم در خونه.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۶۰

-آقا آرمان خوبی!؟

صدایش انگار از ته چاه در میآمد و همین هم باعث دلنگرانیام شد.

-خوبم...

مکالمه از سمت او قطع و باعث آشفتگی ذهنم شد.

گوشی را روی میز پرت کردم و پرده پشت پنجره را کنار کشیدم و داخل کوچه پشتی را

نگاهی انداختم.

کسی نبود.

زیر لب زمزمه کردم.

«اگه به گوش فرهاد برسه که آرمان تو ماشین میخوابه...حتما ازم دلخور میشه»...

پا تند کردم و رفتم سمت در. از اتاق بیرون پریدم.

تمام چراغهای خانه خاموش بود و در تاریکی و سکوت غرق بود. به غیر از من، صبری، هیمن و بارین کس دیگری در آن خانه درندشت حضور نداشت. عمه هم آنشب به خانه خودش رفته بود.

دم عمیقی گرفتم و شنل بافتم را از چوبرختی دم در کندم و روی دوشم انداختم.

همانلحظه صدای توییخگرانه صبری، زانوهایم را برای حرکت، قفل کرد.

-این وقت شب خیر باشه!

در جایم ایستادم و به سمتش برگشتم. یک قدم جلو آمد.

شال سیاهی دور سرش پیچیده و رنگ غم و سوگواری در پس چهره‌اش جاخوش کرده بود.

خودم را بیتفاوت نشان دادم و گردنی کج کردم.

-میخوام...میخوام برم یه کم هوا بخورم.

زیر نگاه‌های موشکافانه‌اش، دستم را مشت کرده و در دل خودم را زیر فحش و ناسزا گرفتم

که چرا حقیقت را نگفتم.

در کلنجار با خودم بودم و میدانم راه برای دروغهای دیگرم هموارتر شده بود، که صبری

گفت:

-هوا سرده سرما میخوری.

نفس راحتی کشیدم که پيله نشد و سریع از در ایوان خارج شدم.

-زود برمیگردم...

سوز سرما و هوای مهآلود کوهستان در دل تاریکی شب ادغام شده بود. لبه های بافتم را به هم نزدیک کردم و سریع خودم را به انتهای حیاط رساندم.

*

لب پایینم را تو کشیدم و با حرص نگاهش کردم. انگار اختیار هیچکدام از کارهایش را نداشت. یک جوری بیخود از خود نشان میداد و من گذاشتم که فعلا همه چیز از اختیار من و او خارج باشد... فرزینی که بعد از دو سال برگشته والان ادعای حقوق

میکرد... میخواستم ببینم اینبار به دیدن چه نمایشی دعوت کرده؟!

نگاهش پر از نشانه های دلتنگی بود. پر از دریغ و افسوس و حسرت های سوزنده. اما زبانش تلخ بود و گزنده!

-با این شکم برآمده میخوای بری دانشگاه؟ تصمیم گرفته بودم مقابلش کم نیاورم. حال که توی کوچه با صدای بلند آبروریزی راه انداخته بود، دیگر ترسی برایم نمانده بود، همهاش ریخته بود.

-برو کنار کلمه دیر شده...

-مثل اینکه دیر اومدم... کس دیگه های جامو گرفته نه؟ با خشونت تمام داد زد.

-نمیخوام دیگه نه اینجا نه هیچ جای دیگه های بینمت آقای صوفی!

پوزخندی زد.

-بیخش زنداداش...دفعه بعد که اومدم خونه پدرم، حتما ازت کسب اجازه میکنم...خوبه؟

-مودب باش لطفا...الن که فرهاد نیس اصلادلم نمیخواه کوچکترین بیحرمتی بهش بشه.

یق خنده تمسخرآمیزش تمام کوچه را دربرگرفت.

-فرهاد...فرهاد از کی تا حال قاطی آدم حساییا شده؟ نمیدونستم فرهاد بیپدر (ک...م) قاطی

مرغا شده و از قضا مرغ همسایه رو هاپولی کرده....

باورم نمیشد، این فرزین، همان مهندس فرزین مودب و روشنفکر است! فحش های رکیک

پشت سر هم سوار میکرد و رفت و آمدهای در و همسایه هم انگار برایش مهم نبود! صدایش

صدای زندگی بود...لحن کلمش آرامبخشترین مسکن و خنده هایش بهترین موسیقی جهان

بود.

-الو...

با تمام حس و انفعالتی که از درونم منتشر میشد، لب زدم.

-چطوری فدات بشم؟

طنین صدایش پررنگتر شد و خنده های گرمش توی گوشم پیچید.

-فداتو بخورم فسقلی...خوبی تو؟

قطره اشکی گرم، از گوشه چشم چکید. نتیجه آن احوالت ناموزونم بود!

-فرهاد بر گرد خونه...

-دارم درست میشنوم؟؟

-آره عشقم...من باختم...خیلی وقته که بهت باختم...خیلی وقته که دلمو بهت باختم.

جوابم فقط شنیدن خنده های گرم و از ته قلبش بود.

خنده های امیدبخش و باطروانش!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۶۱

صدای نفسهای تندم، مرا به عالم واقعیت کشاند. جیغ کوتاهی کشیدم و تندی پلکهایم را
گشودم و در جایم نشستم.

روی پیشانیام دانه های ریز عرق جمع شده و دست و پایم یخ بسته بود. به خودم لرزیدم و
اطرافم را با دقت نگریستم.

«من کجام»...

دستم روی شکمم قفل شد و دردی عجیب زیر دلم پیچید. آخی گفتم و کمی دول گشتم.

دهان خشکم جرعه‌های آب میخواست. به هر تقلبی از رختخوابم جدا شدم و از پارچ آب روی میز کمی آب داخل لیوان ریختم و یک قولپ نوشیدم.

هنوز نفسهایم تنظیم نبود. خواب عجیبی که لحظات پیش دیده بودم، واقعیت از عالم واقعیت بود. شکم برآمدهام... برگشتن فرزین... رفتن فرهاد... جدا شدن شهل و سیروس... همه و همه بدجور ذهنم را برآشفتم.

«نکنه اتفاقی برای فرهاد افتاده باشه!! با فرزین دست به یقه نشده باشن! اگه فرهاد فرزینو ببینه دست بردارش نیست!»

چندبار با مشت روی رانم ضربه زدم و نالیدم.

-خدایا خودت این اوضاع رو درستش کن!

رفتم پشت پنجره و روستای خواب رفته را نگاهی انداختم و بعد برگشتم توی رختخواب. بیتاب و پریشان حال گوشیام را دست گرفتم. فرناز پیام داده بود.

شتابزده از اینکه خبر تازه‌های به همراه دارد، پیویاش را باز کردم و پیامهای فرستاده شده اش را خواندم.

«سلم بفرین جون...میخوام کمک کنی. ترو خدا حداقل تو واقعیتو بهم بگو...آرمان اونجاس؟!»

کلفهوار پوفی کشیدم. این دخترهم ول کن نبود!

گوشی را بدون اینکه جواب دهم روی تشکتشک^۱ سر دادم و خودم نگاهم را بالا آوردم. فکر

آرمان بازهم ذهنم را مشغول کرد. بعد اصرارهای آنشب، راضی شد و

داخل خانه حاج بابا آمد، اما رفت به اتاق قدیم انتهای حیاط که قبلترها اتاق ژیار بود! هرچه اصرار کردم آنجا سرد است و بوی نمور میدهد؛ اما گفت تا صبح همه را تمیز میکند. من هم برایش چراغ نفتی و برقی بردم که زودتر فضا را گرم کند. به نظرم فرناز زیادی هیجانزده بود برای

آرمان! روحیهی آرام و کمحرف آرمان به دلم انداخته بود که اصلا مناسب فرناز نیست... شاید هم میتوان گفت: عاشق است!

همین که پیامهای فرناز را سین کردم. شروع به تایپ کرد. این دختر عجب موجودی بود! ساعت از

چهارونیم صبح میگذشت و هنوز آنلین بود!

خواستم احوال فرهاد را بگیرم، اما آنقدر بحث آرمان و عشقش به او را پیش کشید که منصرف شدم و با چشمانی خسته و خوابالود به حرفهایش گوش سپردم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۶۲

«فرهاد»

تن کرختم را روی تخت جابجا کردم و به پهلو که افتادم پلک گشودم. چشمان زلل و بارانی آنا به من

خیره بود. به خودم آمدم و چشمانم را کامل باز کردم.

توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم و تنها آنا کنارم بود. به خودم تکانی داد و خواستم از جایم بلند شوم؛ اما دردی تمام وجودم را دربر گرفت. آخی گفتم و آنا شتابزده از جا برخاست و شانه هایم را سفت گرفت.

-فرهادم...! فعل دراز بکش...یه کم استراحت کن.

تن کم توانم، حتی تحمل وزنی که روی بازوهایم افتاده بود را نداشت! هراسان آنا را نگاه کردم و نفسهای پر دردم را بیرون فرستادم.

-فرهاد جان بعد از جراحی و این اتفاقی که برات افتاد، تو باید بیشتر مراقب خودت باشی...

فشار آرامی به شانه هایم وارد کرد و قطره اشکی از چشمش چکید.

-دیگه طاقت درد کشیدنتونو ندارم عزیز مادر.

نگاهم را قاپیدم. بعد از ضربهای که فرزین توی شکمم خالی کرد، از حال رفتم. بعدش را دیگر به خاطر نداشتم. دستم را در دست گرفت و صدایش لرزید.

-تو بیشتر از هر کسی برام عزیزی...نمیخوام بیفتی دست نواب.

فیالفور نگاه توییخگرم را به چشمانش گرفتم.

سراسیمه ادامه صحبتش را گرفت.

-اون...اون برای بدست آوردنت دست به هر کاری میزنه. از هر حربهای استفاده کرد.
نجمه...ژیار...حالم شاید فرزین.

چشمانم حیران و گشاد شد. منظورش را

نمیفهمیدم...ممکن بود فرزین برادرش را بفروشد!!؟ آنا دستپاچه و نگران از جا برخاست و کف دستانش را به هم مالید.

-این یه حدسه...ولی فرهاد...تو باید خیلی مراقب باشی پسر.

هرچه نیرو در بدن داشتم به کار گرفتم و به خودم تکانی دادم. پاهایم را از تخت که آویزان کردم، دردی مختصر زیر شکم پیچید. دستم را روی موضع درد گذاشتم و ناخودآگاه اخمی روی صورتم نشست. آنا به سمتم آمد و ولوم صدایش را کمی پایین آورد.

-فرهاد نزار اون اتفاقی که ازش میترسم اتفاق بیفته.

جمله‌اش را که تمام کرد گردنی چرخاند و هقهقی زد تا شانه هایش بلرزد.

گیج و مبهوت نزدیکش شدم و هر دو مچ دستش را گرفتم.

-از چی میترسی قربونت برم؟

سرش را بالا گرفت و چشمان زلل و پر از اشکش را به من خیره کرد.

-این همه سال با کابوس اینکه یه روز میاد و تو رو ازم میگیره زندگی کردم...حال...دیگه

نمیتونم!..نمیتونم ببینم داره تو رو توی واقعیت ازم میگیره.

برای اینکه خیالش را راحت کنم و انرژیاش را بهش برگردانم، بوسهای روی دستانش به جا گذاشتم و لب زدم.

-تا من نخوام هیچی همیشه قربونت برم.

همان لحظه صدای فرزین از بیرون از اتاق آمد.

-من بخوام چی؟!

در اتاق را کامل باز کرد و داخل شد. نیشخند زنان من و آنا را نگاهی انداخت و یک قدم جلو آمد. #سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۶۳

از شدت خشم، دستانم را محکم مشت کردم و دندان روی هم فشردم. جلو که آمد، آنا جلوی راهش را سد کرد و عاجزانه نالید.

-بس کن فرزین...

نیشخند روی لبش خشکید و محکم دستش را از زیر دست آنا بیرون کشید و غرید.

-شما بس کنید...

گوشهای از اتاق قرار گرفت و حرصناک پوفی کشید.

- شما باید بس کنید! ...دختره رو از چنگم درآوردین... حال میگیرد بس کنم؟

جلوتر آمد و تیزیبانه و نفرتانگیز نگاهش را به من دوخت و ادامه داد.

- چگونه دست رو دست بزاریم و بگیریم و بخندیم و من پا شم بیام خونه شما... شما رو سر من تو این خونه بشینید و انتظار اینم داشته باشید که بچهاتونو بغل بگیرم و بهش بگم برادرزاده؟ هاان؟!

محکم ایستادم و نگاهم صاف رفت توی چشمانش.

- ازت میخوام بری گم شی...

مردمک چشمانش گرد و بیحرکت شد. هنوز جای مشت‌هایش را روی جای‌جای تنم حس میکردم. شاید فرزین با کوبیدن هر مشت توی بدنم، خاری فرو کرده و اعتمادم را از خودش سلب!

خیره‌سرانه، اما خشمگین پوزخندی زد.

- این قصه با اسم من شروع شده... با اسم منم تموم میشه.

«عجب صبری دارم من»!!!

به سمتش هجوم بردم و یک مشت توی دهانش کوباندم. گردنش کج شد و با دهان پر خون گذرا نگاهم کرد. همان لحظه جیغ آنا به هوا رفت و فرزین به سمت من هجوم آورد. یقه تیشرت سفیدم را چنگ زد و سرش را توی صورتم کوبید.

بعد هم از لی دندان زبان خشم بیرون کشید و داد زد.

-تو باید گم شی نه من!

داشتم به مرز جنون میرسیدم، طوریکه نه وجود پدر و فرناز را در اتاق حس کردم، نه سوزش چاک لب و خون گرمی که از چانهام چکید!

فرزین نعره کشید.

-همتون باید حساب پس بدین.

انگشت اشاره‌اش را به سمت آنا گرفت و نعره زد.

-بیشتر از همه تو مامان...

به سمت پدر برگشت و خشمگینتر از لحظات قبل، فریاد برآورد.

-از همتون شکایت میکنم...تکتکتون...از اون عاقد عوضی حقه باز گرفته تا آبجی کوچیکه، که

شریک

جرم هستین!

چهره فرناز و پدر برآشفته شد و دخترک بینوا از ترس دستش را روی دهانش چفت کرد و با

چشمانی اشکآلود به من پناه آورد.

-داداش فرهاد...میشنوی چی میگه!؟

رد خون روی لبم را گرفتم و با پشت دست پاک کردم. آنطرفتر آنا هم کف دو دستش را روی تخت سینه فرزین گذاشت و محکم فشار داد تا از او فاصله بگیرد. هراسان و برآشفته، داد زد توی صورتش.

-حقم حللتون نباشه...اگه این مسئله رو خاتمه ندین.

انگشت اشاره‌اش را بالا برد و قطره اشکی از چشمانش چکید. نگاهش را به من گرفت.

-حقم حللتون نباشه اگه تمومش نکنید!

وحشی شده داد زد.

-کی باید تمومش کنه آنا؟؟ من یا این اسکول!

فرزین بازهم به سمت من هجوم آورد و جیغ آنا و فرناز به هوا که رفت، پدر هم پادرمیانی کرد و س‌پری شد برای من. بینمان فاصلهای انداخت و غرید.

-دست بکشید...بس کنید!

مرا روی تخت نشاند و سمت فرزین برگشت و نفسزنان او را به گوشه‌های اتاق برد.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۶۴

زیرچشمی نگاه کردنهای خشمگین و بغضآلود من و فرزین به هم تمامی نداشت!
 فرناز مرا روی تخت نشاند و سعی در آرام کردنم داشت. دستمالی روی گوشه لبم کشید، که
 من محکم دستمال را از میان انگشتانش ربودم. غرورم آنچنان جریحهدار شده بود که قصد
 آرام کردن روانم را نداشتم! به کسی احتیاج نداشتم... به غیر از بلفی!
 «آخ بلفی»...

سرم را بالا گرفتم و نگاه بغضآلودم را به نقطهای نامعلوم گرفتم. فرناز آمد و کنارم نشست.
 -داداش بزار خون روی صورتتو پاک کنم.

بیتوجهه نگاهم را به سمت پدر و آنا گرفتم که تمام تلششان آرام کردن آن اوضاع و مهار
 فرزین بود.

اما چندی نگذشت که فرزین خودش را از چنگالشان درآورد و در حالیکه میخواست از اتاق
 خارج شود، نگاه حسرتبار و خشمناکش را به من و تختی که رویش نشسته بودم گرفت و با
 مکت؛ اما محکم و مصمم لب زد.
 -حقمو میگیرم...

تاکیدوار جمله اش را ادامه داد.

-حتما میگیرم.

از اتاق که بیرون رفت، زیر لب نالیدم.

-فرناز یه نخ سیگار بده بهم.

فرناز سراسیمه پاکت سیگار را از روی میز پاتختی چنگ زد و به دستم سپرد. روی پاکت سیگار ضربه زدم و یک نخ که بیرون کشیدم، پوزخندزنان سری تکان دادم و زیر لب گفتم:

-به خیالش اون بلیی که سر بلفی آورده رو میتونه جبران کنه!

سیگار را با فندک جیبیام آتش زدم و پوک عمیقی زدم. بعد ادامه دادم.

-هه...عمر! اگه بلفی به آدم حسابش کنه!

آنا سراسیمه به سمتم آمد. لبه تخت کنار من ایستاد و نفس عمیقی کشید.

-فرهاد...برای آخرین بار بهتون هشدار میدم که خودتون جمع و جور کنید...

از جایم برخاستم. افسوسگرانه نگاهم را به چهره آنا، پدر و فرناز گرفتم و سیگار را از بین لبهایم گرفتم.

-به فرزینم گفتی؟! گفتی خودشو جم کنه و آل بد میبینه؟!!

صدایم را بالا بردم.

-بهش بگو آنا...

انگشت اشارهام را بالا بردم و با اقتدار هرچه تمامتر ادامه دادم.

-بگو اگه بخواد سمت زنم بره، یا حتی باهاش همکلم بشه...باس قبر خودشو ب کنه!

ضربان قلبم بالا گرفته بود. نفسنفسی زدم و به پدر و فرناز نگاهم را دادم و ادامه دادم.
-به شماهام میگم...اینو بدونید دستبردار نیستم.

*

«بفرین»

با سروصداهایی که از بیرون میآمد، چشم باز کردم.

تمام خانه و چهاردیوار اتاق انگار دور سرم میچرخید! به کمک دستانم که وزنم را رویش
میانداختم، توی رختخوابم نشستم. دم عمیقی گرفتم که شاید بتوانم به حالت طبیعی ام
برگردم؛ اما دردی عظیم تمام نواحی سرم را دربرگرفت و وقتی صدای ناله و زجه بیرون از
اتاق را شنیدم و نتوانستم بیخیال بمانم، از جایم برخاستم و لحظاتی جلوی چشمانم تیره و تار
شد. جایی برای دیدن نبود! در تاریکی محض فرو رفتم و سرم به گیجی زد و دیگر هیچ
نفهمیدم! #سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۶۵

نمیدانم چقدر طول کشید تا توانستم چشم باز کنم!
کسی روی صورتم ضرب گرفته و مدام صدایم میکرد...

-بفرین...بفرین خوبی؟ چشمتو واکن!

به زحمت پلک گشودم. تصاویر روبرویم تار بود؛ اما میتوانستم صدای بارین را تشخیص دهم. صدای آشنایی از دور آمد.

-بیارینش اینجا...

به کمک دو نفر از جایم بلند شدم. سرم تیر میکشید و انگار کسی توی دلم چنگ میانداخت! -بزارین دراز بکشه.

بیاراده پلکهایم روی هم افتاد. توان هیچ حرکتی را نداشتم. همان صدای آشنا بازهم گفت: -رنگش به سفیدی میزنه...لباش خشکه...

دستی روی پیشانیام قرار گرفت. به هر تقلبی پلک باز کردم. قاب صورت گرد و تپل عمه فریده را از نزدیک که دیدم، هین پراسترسی کشیدم. بعد از آنهمه سال به خانه حاج بابایم آمده بود!

لبخند تلخی کنج لبش نشست.

-این دختر حامله‌اس.

چشمانمکاملا باز شد و از حیرت خودم را کمی عقب کشیدم. صبری و بارین هم کنارم حضور داشتند؛ اما صدای هیمن را آنطرفتر شنیدم.

-نخواستیم...بچه مچه نمیخوایم.

گوشه‌های از سرم سنگین شد و کاسه چشمم نزدیک بود از حدقه بیرون آید. صبری به هر شکل ممکن قصد در ساکت کردن هیمن را داشت؛ اما بارین خنده‌های کرد و مرا زیر نظر گرفت.

-ای جانم...مبارک فسقلی خانوم.

«درست میشنوم؟ من...حامله؟»

دستم روی شکمم کشیده شد و چهره عمه فریده را از نزدیک بهتر دیدم. خط سرمه چشمانش را هنوز هم پررنگ کشیده بود.

-خبر نداشتم فتاح دخترشو عروس کرده!

آب دهانم را قورت دادم و همان لحظه به کمک بارین در جایم نشستم.

-زیرچشمات چرا گود افتاده دختر؟؟

دستی روی صورتم کشیدم. حرفی نزده بودم که صدای صبری بالا رفت، وقتی نمیتوانست جلوی دهان هیمن را بگیرد و او را به زور، به اتاقی برد.

-این غلطا به تو نیومده پسرررر

اما صدای هیمن و حرفهای گندهتر از سنش واقعا روی مخم بود.

-خجالتم خوب چیزیه...هنوز تو عزای حاج بابام هستیم...

حرفهایش باعث خنده بارین و لبخند تلخ عمه شد.

خواستم از جایم برخیزم؛ اما توانش را نداشتم، دردی زیر دلم پیچید و همانجا میخکوبم کرد.
بارین دستم را گرفت و عمه سر تا پایم را خوب واری کرد.

-اومدم فاتحه برادرزادهام...اما نمیدونستم باید واسه دخترش چشمروشنی بیارم.

چرا آن کنایه ها بعد از آنهمه سال نمیخواهید!!

گذرا نگاهم در نگاهش تایید. پلک روی هم گذاشت و گردنی کج کرد.

-بعد از مرگ داداشم؛ فتاح با اون رسوایی که به بار آورد و اون دختر غریبه و بیکیس و کار رو گرفت...قسم خوردم حتی مرگش هم منو به خونهای نیاره...

وقتی با چهره دردمند و عصبانی من و بارین روبرو شد، لب و لوچهاش را جم و جور کرد و
تسبیحش را در دستش جابجا.

-میبینید اومدم...قسمم رو امروز شکستم!

بعد از مکثی کوتاه، مضمونآور مرا نگریست. تا خواست حرفی بزند، در ایوان باز شد و آرمان
داخل شد. نگاهمان روی هم که ثابت ماند، عمه لبخند کوتاهی زد.

-ایشون دامادمونن!؟

منتظر شنیدن پاسخ نشد و لبخندش را گسترش داد.

-داماد...بیا جلو...بیا که باید بهم مشتلق بدی.

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۶۶

چهره متعجب آرمان با حرفهای عمه فریده، با برآشفتگی درآمیخته شد. در جایش ایستاد و عمه فریده خندید و دانه های تسبیحش را بالا و پایین رد کرد. -بیا جلو پسر... چرا خجالتزده شدی؟

آرمان یک قدم جلو آمد. گیج و مبهوت نگاهش را از عمه فریده به بارین، از بارین به من گرفت.

عمه تا خواست حرف دیگری بزند، در جایم نشستم و زیر لب نجوا کردم.

-عمه هنوز چیزی مشخص نیست... لطفا! شلوغش نکن!

نگاه ملمتبار عمه تمام زوایای صورتم را درنوردید و باعث شد سریع خودم را از زیر آن نگاه خاص نجات دهم.

آرمان جلوتر آمد و عاجزانه لب زد.

-اتفاقی افتاده؟ حالت خوب نیست بفرین؟ کنارم روی زمین به حالت نشسته زانو زد. قبل از اینکه عمه فریده به حرف درآید، بارین خندهکنان مرا نگریست و گفت:

-فسقلی خانوم حاملهاس.

چشمان آرمان گشاد و بیحرکت شد. لحظهای بیحرکت ایستاد و من فیالفور سرم را به زیر گرفتم.

شرم و خجالت چیزی نبود که پنهانش کنم... شاید داشت از گونه هایم سرریز میشد و بیخبر بودم.

اما برای اینکه هرچه سریعتر به آن موضوع پایان بدهم، شتابزده گفتم:

-من خوبم فقط یه کم سرم گیج میره...همین!

-همین؟ یه کم احساس کسالت داری!

عمه فریده بود که سختش میآمد، تشخیص درستش را غلط فرض کنم و با ترشروی می مرا خطاب قرار میداد...دستی روی صورتم کشید و ادامه داد. -یه کم صورتت باد کرده...پوستت شکافته دختر!

نگاه گرفتم و کله وار پوفی کشیدم.

اما آرمان سریع از جایش برخاست و صاف ایستاد.

عمه فریده نگاهش را بالا برد و به آرمان گفت:

-لزم نیست ببری پیش دکتر...قابله نصف بیشتری از دخترای مملکت تو این زمین بودم. زن حامله رو از فاصله چندمتری تشخیص میدم...

نگاهش را به من گرفت.

-رنگ نگاهشو میفهمم.

آرمان آهی کشید و به من نگریست. شاید دلیل آن بیقراری و پیدایش حزن در چهره‌اش را باید کشف کنم!!

صبری از اتاق بیرون آمد و سراسیمه خودش را به جمع ما رساند. همین که مرا به حالت نشسته دید، ابروانش را کج و معوج کرد و طعن‌هزنان لب برچید.

-چیشد...حالت بهتره بفرین خانوم؟

نگاه گرفتم و قبل از اینکه حرفی بزنم، بارین جلوتر گفت:

-من خودم امروز میبرمش دکتر.

صبری عاصی شد و تقریباً داد زد.

-کجا ببری دکتر؟ مگه امروز دادگاه نداره؟

تازه یادم افتاد باید به جلسه دوم دادگاه بروم، روزی که حکم ژیار قطعی میشد و این درحالی بود که فرهاد روی آن موضوع بسیار دقیق و وسواس عمل میکرد.

دلش میخواست همه چی به نفع ما باشد و ژیار چندسال حبس بخورد و نتواند از زندان بیرون بیاید.

البته که خواسته من هم بود.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۶۷

خودم را جمع و جور کردم و به کمک بارین که بیشتر محبتش را به خودم در آن روزها میدیدم و بس! لباس پوشیدم و خودم را برای رفتن به شهر حاضر کردم.

آرمان کنار ماشینش چشمانتظار من و بارین ایستاده بود. صبری اما به خاطر عمه نتوانست ما را همراهی کند. با چشمان بیتابش مرا پایید و وقت بیرون آمدن از خانه، گوشه پالتویم را کشید و دردمند و عاجز لب گشود.

-بفرین ازت التماس میکنم ، رضایت بده...نزار عمرش تو زندان تلف بشه.

نگاه غیظ آلود مرا که دید، اشک و آه چاشنی صحبتش کرد و نالید.

-بهمحمد قسم، نمیزارم نزدیک تو و زندگیت قدم برداره...اصلامیگم...میگم بره یه جای دور، دور از چشم همه!

پوزخندی زدم.

-زندون بهتر از تبعید نیس صبی!؟

چهره‌اش رنگ عوض کرد. به جبران حرفی که زد، اشکی ریخت و تقاضا کرد که بگذرم. غرولندکنان او را ترک کردم و زیرلب گفتم

-انگار میخواد قصاص بشه...خب حال مگه سه چهار سال زندون بمونه چه اتفاقی میافته؟
جامعه بشریت چه لطمه‌های میبینه از نبودش!

پوفی کشیدم و جلوتر سوار اتومبیل آرمان شدم. به دنبالم بارین هم کنارم نشست و مزهای ریخت.

-آقا آرمان یه خورده یواش بری...میدونی که بار شیشه با خودمون داریم.

آرمان از آینه مقابلش نگاه ریزی به من انداخت و زیرلب چشمی گفت و راه افتاد. فکر اینکه ممکنه حرف عمه فریده صحت داشته باشد یانه، گنگ و گیجم کرده بود نمیدانم واقعا باید خوشحال باشم یانه!

بارین دستش را روی دستم گذاشت و لبخند گرمش را روی صورتم پاشید.

-بعد از دادگاه میریم آزمایشگاه...

گیج نگاهش کردم و او لبخندش را گسترش داد.

-چرا این شکلی نگام میکنی؟ نمیخواهی دستور عمه فریده جان رو زمین بزنی که!

نگاهم را به جلویم دوختم و آه سردی کشیدم.

-نمیدونم...

-دختر خب چرا غمگینی!؟

تقلید صدایم را درآورد.

-نمیدونم!!

بعد دنبال حرفش را گرفت و جدی گفت:

-باید خیلیم خوشحال باشی...

به صندلی تکیه داد.

-ولی چیزی به فرهاد نگي بهتره...

ابروان درهم رفته مرا که دید، شتابزده ادامه داد.

- فعلانگی...چون میگم نیست میخواد ترک کنه...از این لحاظ. نکنه این جریانو بگی، دلتنگ بشه و بخواد برگرده پیشت!

شاید حرفهای بارین هم درست بود! به صندلی تکیه دادم و آهی کشیدم. تمام حرفها و ناگفته های ذهنم را داشتم توی ذهنم مدام بالا و پایین میکردم، که پیامکی به گوشی موبایلم آمد. دست بردم و از داخل کیفم بیرونش کشاندم.

پیام از طرف ناشناس!

«به نفعته امروز رضایت بدی و همه چی رو تموم کنی»

نفسم داشت بند میآمد، سریع گوشی را روی کیفم برعکس گذاشتم و به بارین چشم دوختم. وقتی

نیمرخش را دیدم که دارد از پنجره ماشین، مناظر بیرون را مینگرد، کمی خیالم راحت شد. شتابزده تایپ کردم.

«-تو کی هستی؟ قصدت چیه؟»

فکرم بدجور درگیر آن قصه جدید شد، نگاه یخکرده ام به جلویم ختم شد و آرمان از آینه جلویی نگاهم کرد.

-قرار بود امروز بره آره!؟

سردرگم از شنیدن افکار خودم و حرف آرمان، سری تکان دادم.

-کی؟

-فرهاد...قرار بود بره کمپ!؟

نفسم را بیرون فوت کردم و تا خواستم جواب دهم، صدای پیامک گوشیام، باعث شد، سراسیمه چنگش بزدم و قفل آن را باز کنم.

«مهم نیست من کیام...ولی خیلی حرفها هست که رو بشه...پس تا دیر نشده توافق نامه امروز رو امضاء بزن»

داشتم دیوانه میشدم!! چه توافقمهایی؟! پیامک دیگری آمد.

«اگه میخوای گذشته خودت و فرهاد صوفی رو یه دور بزنی بیا به آدرسی که میفرستم».

ضربان قلبم بالا گرفت و به مرحله سقوط رسیدم.

نگاهم را از روی گوشی بالا گرفتم و یک آن چشمانم به چشمان آبی آرمان از آینه جلو ختم شد.

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۶۸

«گذشته چیزی نیست که ازش فرار کرد. همیشه با آدم میمونه... پشت سرشه... و هر بار ضربهای رو از یه جایی بهت میزنه»

نفسم به زور بالا آمد. سردی هوا و رطوبت آب را یک آن حس کردم و پلک گشودم همزمان شد با جیغ کشیدنم!

بارین و آرمان روی سرم حضور داشتند. هین تندی کشیدم و خودم را عقب کشیدم. هنوز به خوبی

نمیدانستم چه اتفاقی افتاده!! بارین لیوان آبی را که روی صورتم ریخته بود کنار جدول خیابان رها کرد و با تاسف سری تکان داد. آنطرفتر آرمان به ماشین پارک شده در حاشیه پیادهرو، تکیه داد و مرا با دقت نگریست.

مره دهانم تلخ بود... زبان در دهان چرخاندم. اما آرمان جلوتر از من سوال کرد.

-بفرین نمیخواهی بگی چیشده؟!

تازه داشت کمکم یادم میآمد لحظات قبل را!

فکر اینکه آن شخص کیست و چه از گذشته من و فرهاد میداند؟!

نگاهم را بالا آوردم و روی چهره آرمان مکث کردم.

شاید تنها کسی که در آن شرایط میتوانستم بهش اطمینان پیدا کنم، آرمان بود!

نگاهمان بههم قفل کرد و سریع از جا برخاستم.

به آرمان که نزدیک شدم، بارین هم از پشت سر دنبالم آمد و خواست همراهیام کند؛ اما دستم را به حالت امتناع از او گرفتم. بارین در جایش توقف کرد و من یک قدم دیگر به آرمان نزدیک شدم. چشمان جستجوگر و حیران آرمان دنبال نقطه امنی بود و

وقتی روبرویش ایستادم، آن نگاه سرگردان را به چشمانم گرفت.

از گوشه چشم بارین و حضور کمرنگش را آنطرفتر

پاییدم. هنوز دلیل آمدن ناگهانیاش را به خانه حجابابایم نمیدانستم و نمیشد به او اعتماد کنم!

نفسی بیرون دادم. نمیخواستم بلرزم... اما قدرت محکم ایستادن را هم نداشتم!

آرمان صاف ایستاد و چهره مشوش مرا زل زد.

میتوانست پی به درون آشفتهم ببرد.

-کسی برات پیام فرستاد؟

«از کجا میدونه»!!!

چشمانم از حیرت گشاد شد. قبل از اینکه حرفی بزنم، با نگاهش بارین را پایید و ولوم صدایش

را پایین آورد.

-دیدم برات مسیج اومد... بعدش به هم ریختی!

پوفی کشیدم و بعدش به خودم جرأت حرف زدن دادم.

-یکی برام آدرس فرستاده برم دیدنش.

-کی؟!

سرم را به معنای منفی تکان دادم.

-نمیدونم...ازم میخواد از شکایت صرف نظر کنم...

به ژیار رضایت بدم.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۶۹

-هر کی هست بیرون اومدن ژیار باید براش مهم باشه.

ذهن آشفتهام مجال آرامش نداشت. تمام افکارم را مثل پازلی سردرگم بالا، پایین کردم و

آرمان دستی به موهایش کشید و قاطعانه گفت:

-آدرس کجاس؟ حرف حسابش چیه؟!

«آرمان»

انگار تمام عالم روی سرم آوار شده و داشتم زیر تکه پاره های آجر، جان می‌کندم! وقت زیادی تا جلسه دادگاه نمانده بود. لوکیشینی که بفرین برایم فرستاد، فاصله زیادی با محل دادگاه نداشت. بفرین را سوار ماشین کردم و بدون حضور بارین و فوت وقت، ماشین را به حرکت در آوردم. این درست که بارین به رفتار من و بفرین مشکوک شد و باید حدس میزد اتفاق تازه‌ای در راه است، اما همینکه از او خواستیم تا شروع جلسه دادگاه همانجا بماند، نه نگفت و ماند. با سرعت بالا از خیابان اصلی، به فرعی پیچیدم.

بفرین با یک دست، گوشه‌های از سرش را گرفته و با دست دیگر روی دهانش. شتابزده پرسیدم.

-حالت خوبه بفرین؟

عق زنده‌ای پی در پیاش مانع حرف زدنش شد.

گوشه‌های کنار خیابان اتومبیل را متوقف کردم و سراسیمه پیاده شد. کنار جوی آب نیمخیز شد و بالا آورد. نتوانستم نزدیکش شوم. اصلاً چرا باید من کنارش باشم!! این زن حامله کنار من چه میکرد!!

دیوانهوار سرم را بین دستانم حبس کردم و دور خودم چرخ زدم. تا اینکه صدای درمنادهاش زیر گوشم پیچید.

-آرمان یه کم آبیاری واسم!!!

صدایش دیوانه‌ام کرد! نفس‌هایم به شمارش درآمد و پلک باز کردم. دانه‌های ریز عرق روی صورتش شب‌نم زده و رنگ پوستش به زردی میزد... خدای من!

سراسیمه‌نگاهی به اطرافم انداختم و پریدم از هاپیر مارکتی که روبرویمان بود، آب معدنی گرفتم و سریع برگشتم. بفرین کنار پیاده‌رو، روی جدول نشسته و من سریع به سمتش رفتم. مشتش را زیر بطری آب پر کرد و به صورتش زد. هر مشت که میکوبید، صدایی در ذهنم بیدارم میکرد...

«آرمان داری چکار میکنی پسر... روتو برگردون»

نگاه خیره‌ام را برگردانده و نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم.

تشکر که کرد، دهانم قفل کرد و بیجواب ماند.

- آرمان بریم... دیر شد... میترسم به جلسه دادگاه نرسیم.

بازهم در سکوتی مجازات‌کننده برای حبس ن‌فسم؛ او را تا دم ماشین راهی کرده و چیزی نگفتم.

عطر نفس‌هایش... بوی خوبی که داشت، شام‌ه‌ام را پر کرد. سر برگرداندم نیم‌رخش به من بود. نگاهم از چهره پاک و معصومش سر خورد روی دستانش که درهم قفل بود و شکمش را بغل زده بود.

«آخ آرمان...برگرد!! برگرد به همون مسیری که میرفتی! پسر تو داری اول به خودت بد میکنی! چرا حالیت نیست...این زن مال تو نیست، بفهممم» تمام شدن حرف دلم مصادف شد با کوبیدن دستم روی فرمان و بیرون دادن خشمی که مثل مار تمام تنم را چمبره زده بود! نگاه خیره بفرین به من وصل شد و باعث شد به خودم بیایم. همان بهتر که به محل آدرس رسیدیم و حواس بفرین به بیرون از ماشین ختم شد. بفاصله من هم پیاده شدم و با نگاه جستجوگرم اطرافمان را دید زدم.

تا اینکه دخترک گلروشی، ما را به داخل بوستانی که آنجا بود، راهنمایی کرد.

دوشادوش بفرین به راه افتادم و از در ورودی پارک داخل شدیم.

«بفرین»

دیدن شخصی که داشتم به ملقاتش میرفتم، سخت و دشوار به نظر میرسید. نیرویی عظیم به پاهایم بخشیدم و به سمت نیمکتی قدم برداشتم که دخترک با انگشت اشاره، هدایتان کرد به همانجا!!

جلو جلو پاهایم را روی زمین دنبال خودم کشیدم. یک زن روی نیمکت نشسته بود...پشتش به من بود! تا رسیدن به او ذهنم به سمت هر کسی پرت شد! اما با برگشتنش به سمتم، از فرط تعجب و حیرت هین بلندی کشیدم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۷۰

محبوبه در پوششی رسمی و آراسته‌تر از همیشه، روی نیمکتی نشسته بود. عینک آفتابش را از روی چشمانش برداشت و تلخندی به کنج لبش نشانده.

دست و دلم لرزید؛ اما نترسیدم و جلوتر رفتم.

-محبوبه تو؟؟

ابتدا من، بعد نگاهش را به آرمان گرفت و دم عمیقی گرفت.

-دلم نمیخواست یه روز بخوام اینجوری باهات روبرو بشم؛ ولی...

از جایش برخاست. خنده‌های کرد و دور خودش چرخ زد.

-کار دنیا رو میبینی؟...من و تو رفیق دوران بچگی، یه وقتی کنار هم بودیم، حال باید مقابل هم باشیم.

نگاهی به دور و بر کردم، آفتاب کمرنگ چترش را روی زمین پهن کرده و از برودت هوای سرد اول زمستان، قدری کاسته بود. پارک خلوت و کوچکی بود که در سمت غربی میدان قرار داشت.

آهی کشیدم.

-حرف حسابت چیه؟ خندید.

-ساده‌اس...

لبخندش را قورت داد و یک آن از داخل کیفش، پاکتی بیرون کشید و با جدجدّیت ادامه داد.
-جوابت اینجاس...

دستم را دراز کردم، پاکت را بگیرم؛ اما کمی عقب کشید و پوزخندی زد.
-اُ...اُ...دستتو بکش!

دستم در هوا خشکید. آرمان کنارم ایستاد و قبل از اینکه من بخواهم حرفی بزنم، روبه محبوبه کرد.

-برو سر اصل مطلب...از بفرین چی میخوای؟!

با ناباوری به دختری چشم دوختم که گذشتهای پاک و تمیز داشت. دختر ساده و زودباوری که وقتی سرش به سنگی میخورد، بدو بدو خودش را به من میرساند...

«آه محبوبه...چه بلیبی به سر من و تو اومده»!!

گوشه لبش را کج کرد تا لبخندش در لفافه بماند.

-سند آزادیه ژیاره.

ابرویی درهم کشیدم.

-چه سندی؟؟ اگه میخواین رضایت بدم...اص ال حرفشم نزن! من...من به فرهاد قول دادم
نزارم ژیار کمتر از سه سال اون تو بمونه.

دماغش را بالا کشید و پاکت را تکانی داد.

-کنجکاو نشدی بینی چی این توئه؟

کنجکاو بودم؛ ولی دلم نمیخواست شتابزده عمل کنم. زیرچشمی با آرمان نگاهی ردوبدل کردیم و جلوتر از من آرمان سینه جلو داد و مقتدرانه پرسید.

-چه چیز باارزشی میتونه باشه که نامزدتو باهاش بیاری بیرون؟

لب و دهانش را کمی جمع و جور کرد و شانهای بالا انداخت.

-خودمختارید...میخواید قبول کنید، میخواید بگید نه!

منم میرم و پشتسر مم نگاه نمیکنم...اما بعدش...

حرص و غضب وجودم را کاملا احاطه کرد. داد زدم.

-میخوای چکار کنی؟؟

خندهای کرد و در پاکت را که باز کرد. چشمان کنجکاو من و آرمان به آن تو وصل شد. کاغذی بیرون کشید و جلوی رویش باز که کرد؛ صدایش را همزمان صاف کرد و گفت:

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۷۱

-فرزین عزیزمالان که دارم این نامه رو برات مینویسم، کمتر از چندساعت به عروسیمون نمونده...

همین که جملت اول نامه را خواند، نفس در سینهام حبس شد. صدای شکسته شدن قلبم را شنیدم.

ملمتبار نگاهش را روی صورتم دور زد و ادامه را با صدای بلند خواند.

-نمیدونم از گفتن این راز و برداشتن پرده از گذشتهام یه روزی پشیمون میشم یا خوشحال! ولی حقیقت اینه که من...من تصمیمو برای امروز گرفتم. فرزین شاید تو این مدت نتونستم این اعترافو بکنم...راستش

من اون دختر آفتاب مهتاب ندیده‌های نیستم که همیشه ازش میگفتی. من دختر نیستم فرزین! با تمام قوا داد زدم.

-بسه...بسه!

سرم را بین دستانم حبس کردم و میان نگاه های حیران آرمان و سرزنشگر محبوبه، تمام عالم دور سرم چرخید. زیر لب نالیدم.

-این...این نامه پیش تو چکار میکنه!؟

یک آن زیر پایم انگار خالی شد. تمام قدرت و تواناییم بر فنا رفت و اگر زیر دستان آرمان پناه نمیگرفتم، بیگمان نقش بر زمین میشدم.

گیج و منگ آسمان لجوردی روی سرم ۳۶۰ درجه به دور خودش میچرخید. نگاهم به بالا بود و بگومگوهای محبوبه و آرمان را از راهی دور میشنیدم.

«این نامه دست محبوبه چیکار میکنه؟! من اینو برای فرزین نوشته بودم...نه!! خدایا خودت کمک کن»

سرم را بالا گرفتم و یک آن تمام تواناییم را بکار گرفتم و لب باز کردم.
-محبوبه...

نگذاشت حرفم را تکمیل کنم.

-هر کسی باید برای عشقش بجنگه...برای بدست آوردن اون کسی که دوشش داره...منم...
چشمانش را هاله‌های از غم و اشک پوشاند و ادامه داد. -منم دلم نمیخواد عشقمو از دست بدم!
وقتی همه چی داشت خوب پیش میرفت، پشت میله های زندان برم دیدنش! دلم نمیخواد وقتی
بیاد بیرون بگه منو نمیخواد و فکرش عوض شده باشه!

سری به معنای تأسف تکان دادم و ناله کردم.

-این نامه دست تو چیکار میکنه؟ پوزخندی زد.

-به این فکر نکن...به اینجاش فکر کن که به اندازه تکتک خونه های روستا ازش کپی شده و
به محض تموم شدن دادگاه و امضا نزدنت، پخش میشه تو مردم و در و همسایه...

-وای محبوبه! تو... نمیتونی اینقدر بد باشی!

آرمان به دفاع از من خودش را کمی به سمت محبوبه مایل کرد. عاصی و شاکی صدایش را بالا برد.

-اینکارت درست نیست دختر خانوم...هرچی باشه شما اهل یه دیار هستین.
محبوبه بغضکرده آرمان را نگریست.

-من کار بدی نمیکنم...فقط حق خودمو میگیرم.

همین!

نیرویی به جانم بخشیدم و رفتم جلو. لبه های پالتوی خردار مشکپاش را چنگ زدم و فک منقبض شدهام را باز کردم.

-بیشتر از من آبروی ژنرال میره...پس معطلش نکن.

میتونی همه رو پخش کنی.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۷۲

علیرغم میل باطنی و در ترسی خفی و پنهان آن حرف را زدم و ضربان قلبم از ترس؛ گنجایش آنهمه ریپ زدن را نداشت!

-راجع به شوهر من حرف نامربوطی نوشته نشده که بخوام نگران باشم...این وسط فقط آبروی دختر حاج فتاح در میونه.

با عصبانیت و از روی استیصال دستانم را مشت کردم و توی صورتش داد زدم.
-نوشتم...نوشتم...

و نامه را از لبلی انگشتانش قاپیدم و یک دور سریع نگاهی به آن انداختم.
انگار کم و کثر بود و جاهایی از نامه خط خوردگی و لک زده بود.

سرم را بالا گرفتم و تیزبینانه و تاسف‌آور نگاهم را در نگاهش چرخ زدم.

-چرا اونجاهایی که از اون کثافت نوشتم...پاک شده؟!

خشمم به اوج رسید و از پشت سر موهایش را از روی شال دور سرش محکم کشیدم و زیر گوشش غریدم.

-چرا اونارو پاک کردی؟ فکر میکنی به همین آسونیهاس؟ فکر میکنی راحتی اینکارا؟

گردنش به عقب مایل شد، اما تعادلش را خوب حفظ کرد و صاف ایستاد.

-تصمیمتو بگیر بفرین...به غیر از این نامه...از گذشته آقای صوفی هم خیلیا حرفا هس که گفته بشه...تو که خوب میدونی بعد از فرار دوما و گندی که آقای مهندس به بار آورد...برمل کردن گذشته فرهاد صوفی میتونه ضربه بدی به تو و خونوادهات بزنه....

نیشخند پیررنگی زد و ادامه داد.

-به نظرم بر گردی تهران و برای همیشه با مملکتت خداحافظی کنی گزینه عالی باشه...البته
اگه جناب صوفی بتونه با آرامش کنارت بمونه...از دست قانون همیشه فرار کرد!
لرزشی محسوس تمام تنم را به بازی گرفت. آرمان بازویم را سفت گرفت و به آرامش دعوتم
کرد.

-بفرین آروم باش... آروم!

انگشتان سردم روی صورتم لغزید و اشکی گرم از گوشه چشمانم فروچکید.
-خستهام آرمان...خسته.

روی زمین سر خوردم و ناباورانه محبوه را نگریستم. اما آرمان هم کنارم نشست و پر شالم را
گرفت و وقتی نگاهش در پی نگاه بیقرارم دودو زد، نجوا کرد.
-چقدر میشناسیش؟

نگاهم در عمق چشمانش گیر کرد و آرمان تأکیدوار، ادامه داد.
-حرفاش راسته؟

سری به معنای تأیید حرفش تکان دادم و نگاهم را به کف زمین گرفتم.
همانلحظه صدای محبوه بازهم بلند شد. اینبار مصمتر لب برچید.

-وقت زیادی نمونده بفرین...انتخاب با خودته...اگه برگه رضایتو نمیخوای امضاء بزنی، با یه
تلفن میتونم تا یه ساعت دیگه به کل روستا برسونم تو و شوهرت چه گذشته درخشانی دارین!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۷۳

**

فاصله جدا شدن از محبوبه و رفتن به دادگاه برایم بسان قرنی طول کشید.

"خدای من... فرهاد... نه!!"

سرم را چندبار نومیدانه، اینور و آنور به صندلی پشتسر اتومبیل تکان دادم و زیر لب برای فرهادم نالیدم.

آرمان فرمان را به سمتی چرخاند و به سمت من مایل شد.

-از کجا معلوم که حرفاش راسته؟ تیزی نگاهم را در نگاهش فرو کردم.

-نمیتونم آرمان... نمیتونم دست رو دست بزارم و بینم فرهاد مجازات کنن.

آرمان محکم داد کشید.

-ولی آخه شاید این فقط یه افترا باشه!

اشکی از چشمانم چکید.

-نمیتونم آرمان... نمیتونم ریسک کنم.

آرمان عاصی و پریشان، پوفی کشید و اتومیل را در ردیف دیگر اتومبیل‌های پارک شده، متوقف کرد.

جلوتر از او از ماشین پیاده شدم.

آرمان هم سراسیمه پیاده شد و دنبال من راه افتاد.

-بفرین بیا به بار دیگه حرفاشو مرور کنیم.

در جایم ایستادم. نگاه نفوذپذیر آرمان، تا عمق نگاهم را دربر گرفت.

-داره با حرفاش تو رو رسماً تهدید میکنه!!

-آرمان!

-گوش کن بفرین!

-نمیتونم آرمان...نمیتونم!

بعد از لحظاتی بگومگوی شدید، هر دو آرام گرفتیم.

آرمان کلفهوار دستی به موهایش کشید و نگاهش را به نقطه‌های نامعلوم گرفت.

-باشه هر طور صلح میدونی.

نفس حبس شدهام را آزاد کردم و سریع پا به داخل سالن دادسرا گذاشتم. بیشتر از اینکه

ابایی از افشای نامه فرزین و گفتن رازم داشته باشم، نگران فرهاد و باقی حرفهای محبوبه

بودم.

محبوبه با گفتن آن حرفها رسما من و فرهاد را با خاک یکسان کرد.

نه...نباید معطل میکردم. زدن یک امضاء برای آزادی ژنرال، من و فرهاد را از آن خطرات احتمالی و بلیای آینده نجات میداد.

محبوبه زودتر از ما خودش را به انتهای سالن سرد و نسبتا عریض دادگاه رسانده بود. قدمهایم را تندتر کرده و جلوتر از محبوبه داخل اتاق دادرسی شدم. دیدن ژنرال و تکرار حرفهای دروغینش، تمام تنم را دستخوش ترس و هیجان کرد. به خودم لرزیدم. نگاه خیره آرمان از ژنرال به من گرفته شد. از وقتی محبوبه نامه سانسور شده من به فرزین را خواند، نگاه آرمان پر از حرف بود برایم. پیش خودش چه فکری میکرد. چیز دقیقی بلد نبودم، لبد تصوراتش غلط از آب درآمده!!

آه سردی کشیدم و کنار آرمان روی تک صندلی نشستم. محبوبه آنورتر نشست و با نگاه های بیقرارش ما را میپایید. پاکت پر رمز و راز را جلوی چشم قرار داد و با نگاهی به من فهماند که آنجا آخر خط است.

برای نجات شوهرم باید شوهرش را از اسارت بیاورم!

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۷۴

انگار اکسیژنی برای تنفس نبود، نگاه دردمند و پرتشویشم را به آرمان دوختم. شاید اگر آرمان این قوت قلب را به من میداد که تصمیم درست است، راحتتر قبول میکردم.

«آرمان»

چرا چهره‌اش آنقدر زخم داشت... نمیتوانستم بیخیالش شوم. بیخیال آن حجم از ترس و دلهره.

بیخیال آنهمه درد و زخم که کنج قلبش جاخوش کرده بود و با هر نگاه به برادر ناتنیاش، سر باز میکرد.

اووووف. رویم را چرخاندم تا شاهد آن چهره پاک و معصوم و آنهمه درد نباشم. شاید داشتم زیاد هروی میکردم... نمیدانم! سرم را بین دستانم حبس کردم. به من نزدیک شد و زیر لب پچ زد.

-آرمان خواهش میکنم یه حرفی بزن!

نگاهم را بالا گرفتم. هُرم نفسهایش آنقدر داغ و سنگین بود که نگاهم بیحرف به عمق چشمانش سرایت کرد.

-آرمان فرهاد هیچوقت پیش اومد از گذشتهاش برات حرف بزنه؟! -

دلسرد شدم. قلب پرتکاپویم لرزید و نگاه گرفتم.

بیتامل و غافلگیرانه لب زدم.

-با فرهاد مشورت کن.

-ولی وقت نیست...الن باید منم برم و حرفامو بزnm.

لب فرو بستم و او عاجزانه نگاهم کرد.

-آرمان...موندm...دوراهی سختیه واقعا!

اینبار با اطمینان لب زدم.

-امضاءبزn و همه مدرکارو ازش بگیر.

بفرین با قدرت بیشتری از جایش برخاست و امضاء آزادی و رضایت ژیار را رد کرد. همه چیز طبق خواسته آنها پیش رفت. نمیدانم این قضیه از کجا داشت آب میخورد. آن عکسها و حرفهای محبوبه از زندگی و گذشته فرهاد...نامه نوشته شده بفرین! همه و همه پیش آن دختر چکار میکرد!

شاید تا حدودی میتوانستم حدس بزnm گذشته تاریک فرهاد را. به همراه بفرین و دوشادوش او از دادگاه بیرون آمدیدم. لبخند پیروزمندانه محبوبه و ژیار، بفرین را داشت از پا درمیآورد. کف دستانش را از فرط سرما بهم مالید و پاکت گرفته شده از محبوبه را سریع داخل کیفش چپاند. سکوت معنادارش مرا داشت کمکم نگران میکرد. وقتی در صندلی جلو جا گرفت و کمربندش را بست، به خودم جرأت دادم و سریع گفتم:

-نگرانی؟!!

آهی کشید و پاکت را از داخل کیفش بیرون کشید.

نگاهم روی پاکت و انگشتان ظریفش لغزید.

-آره...حس میکنم این فرهادی که میشناسم با اونی که محبوبه میگه خیلی فرق داره...

عکسهای فرهاد و نجمه را درآورد و چشمانش پر از اشک شد. پوفی کشیدم و نگاهم را به جلویم سراندم.

-تو که از ارتباط اونا خبر داشتی.

عکس دیگری را بیرون کشید.

عکسهای متعدد و خصوصی فرهاد با دوستهایش...در آخر هم مدرک دزدی فرهاد! آب دماغش را با دستمالی گرفت و صدایش را صاف کرد.

-این دزدی دیگه چه صیغهایه آرمان!

آرمان گفتنش، آنهم با آن لحن عاجز و عجیب، دلم را لرزاند. اما سریع خودم را جمع و جور کردم. البته که نگاهم را دزدیم تا از تپش نامنظم قلبم درامان باشم.

-نمیدونم...واقعا نمیدونم باید چی بگم!

-قبلنا از این دختر همسایه برام گفته بود، ولی نمیدونستم ارتباطش تا اینجا پیش رفته که باهم از پدر دختر دزدی کردن!

-حال چرا باید ما حرف این دختر رو باور کنیم؟ از کجا معلوم این مدارک جعلی نباشه.

با قاطعیت لب زد.

-معلومه که واقعیه... اصلا اسم مأمور بررسی پرونده هم توشه. میتونم پرس و جو کنم.

-خب چرا پرونده نصفه مونده؟!

-گفت که خونه پدر دختره آتیش گرفته. پدر مرده و دخترم رضایت داده و رفته خارج.

-خب حال چرا ما باید برا فرهاد بترسیم؟ نگاه یخزدهاش را به من گرفت.

-چون فیلم دوربینای خونه رو دارن...فیلمو که نشونم داد...کار فرهاد بوده آتیشسوزی.

-کلفه و عصبی دستی روی سر و صورتش کشید.

-آرمان خیلی میترسم این فیلم و عکسا در دسر بشن و بخوان بازم ازشون برعلیهمون

سؤاستفاده کن!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۷۵

جاده خلوت بود و آفتاب یخ اول صبح زمین را شکسته بود. تک و توک اتومبیلی از جاده

چسبیده به کوه در فاصله نه چندان دور از کنارمان عبور

میکرد. کوه صخرهای و بلند، روی جاده سایه انداخته و تمام زورش را میزد، نور آفتاب را

پنهان کند و مانع آب شدن برفهای سپید گوشه و کنار جاده شود.

همان لحظه صدای آواز گوشی بفرین بلند شد، چشمانش از ترس اینکه فرهاد بود، گشاد و

بیحرکت ماند. چه واکنشی باید میداشتم! نگاه مضطرب و نگرانش را به من گرفت و با نفسهای

بریده بریده لب زد.

-تماس تصویری...-

گوشه لبم را گزیدم و سرم را برگرداندم.

-جواب بده...دیر یا زود باید حقیقتو بهش بگی.

کنترل احساسات رم کرده و خطرناکم کار راحتی نبود. سریع و آنی از ماشین پیاده شدم تا شاهد گفتگوی پنهان نباشم. سوز سرمای خشک دی ماه چیزی از دمای تنم کم نمیکرد! یقه ژاکت بافتم را گرفتم و دستی دور گردنم کشیدم. خیس عرق بودم. اما چرا؟!!

چرا....

نگاهم را بالا آوردم. صدای بفرین از داخل اتاقک اتومبیل بیرون آمد. وقتی که داشت فرهاد را توجیه میکرد...

باید جلوی سرکشیهای آن مردک را میگرفتم! از حد خودش بیشتر جلو رفته بود و آن دختر بیچاره را این وسط قربانی کارهایشان کرده بودند که چی!!

تا خواستم در اتومبیل را باز کنم، بفرین آن سمت دیگر از ماشین پیاده شد. صدای فریادهای فرهاد در تمام کوهستان پیچید.

-بلفی تو چیکار کرد یا!!!!!!-

بفرین گوشه چشمی به من انداخت. دستان لرزانش را بالا آورد و موهای جلوی صورتش را کنار زد.

-مجبور شدم فرهاد...-

دیوانهوار داد زد.

-چه مجبوریتی آخه بلفی؟ چرا به اون عوضی رضایت دادی!!

به بفرین مجال صحبت نداد و شروع کرد به ناسزا گفتن! طاقتم طاق شد. رنگ دختر مثل گچ سفید شده و از نگاه های دزدکی و بیقرارش میتوانستم ترس و دلهره‌اش را بفهمم.

پریدم جلویش. آب دهانم را بلعیدم و بعد از نگاهی گذرا، مطمئنتر از کارم، گوشی را از بین دستانش

قاپیدم. باید مثل خودش حرف میزدم تا رفتار حق به جانبانه اش را کنار بگذارد.

-تو چته؟؟ چرا دور بَرِت داشته!

تصویر آشفته فرهاد تمام صفحه گوشی را دربر گرفته بود. کلفه وار پنجه در موهایش فرو کرد و لبش لرزید.

-آرمان... آرمان اونجا چه اتفاقی افتاده؟! گوشه چشمی به بفرین انداختم. از فرط استرس دستانش را دور سینهایش در هم قلب کرده و سعی داشت مقاومتش را حفظ کند.

-آروم باش فرهاد...

-بگو چیشده آرمان... بلفی چرا رضایت داد؟!

بازهم رد نگاهم بفرین را دنبال کرد که با چشمانی اشکبار و پردرد به روبرویش، آنطرف جاده چشم دوخته بود.

-دیوونه بازی درنیار... مجبور شد اینکار بکنه!

صدای نفسهایش...بالا و پایین کردن قفسه سینه‌اش کام‌ال واضح بود.

-اون دختره نامزد ژیار...مدارکی رو کرد که دست و بالامونو بست. بفرینم مجبور شد رضایت بده.

صدای فریادش آنقدر بلند بود که در تمام کوهستان پیچید.

-چرا بهم زنگ نزد...چرا چیزی بهم نگفت؟؟

بفرین به سمتم چرخید. اینبار چشمانش کوهی از خشم شد و جایش را با ترس عوض کرد.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۷۶

پرید جلوی دوربین گوشی. فک منقبضش را تکان داد.

-وقتی بهم گفتمی گذشتتو که شخم بزنم چیز درستی از توش نمیتونم دریارم...باید فکر

امروزمو میکرده!

چهره فرهاد رنگ عوض کرد. دردمندانه و حیران به بفرین زل زد. قبل از اینکه بخواهد حرفی

بزند، بفرین که درست مثل گنجشکی بیپناه، قلبش توی سینه

میتپید. نفس نفسی زد و هر آنچه را که محبوبه به ما گفته بود و نشان داد، روی زبان ریخت.

فرهاد به تاج تختش تکیه داده و حزنآلود به لنز دوربین که تصویر بلفیاش را برایش نشان میداد، زل زد.

چیزی از عطش و عصبانیت لحظات قبلش اضافه نشده و اکنون غم و حزن را هم میشد به همه آن احوالت اضافه کرد.

بفرین کم مانده بود به هوا بپرد. جوش آورده و دور خودش میچرخید.

-فرهاد دیگه دارم دیوونه میشم...از دست تو...از همه گذشتها...

دلم میخواست میتوانستم دوستانه در آغوش بگیرم و حال که تنها و پردرد است، نقطه امنی باشم برایش. به او و حال و اوضاع نابسامانش خیره بودم که صدای بغضآلود فرهاد را شنیدم.

-آتیشسوزی کار من نی...قسم میخورم.

سریع به سمت گوشی چرخیدم و مضمونآور لب زدم.

-دزدی چی؟!

بیچارهوار سری جنباند و اشکی ریخت.

-آرمان من...

حواسم به بفرین بود که با چشمانی اشکبار داشت به سمت پرتگاه میرفت. عصبانیت فرهاد فروکش کرده و انگار به بفرین سرایت کرده بود. با گامهای بلند به سمتش رفتم. اما همین که متوجه رفتنم شد، دستش را به نشانه ایست بالا برد و به من فهماند دنبالش نروم.

در جایم ایستادم و فرهاد بیقرار لب زد.

-میام اونجا...میام پیش بلفیام...

«نه! نباید اجازه بدم! بیاد بازم اوضاع رو بهم بریزه... که بیشتر دل این دختر رو برنجونه!!»

نه... نه... نباید بزارم!؟ با صدای بلند گفتم:

-حال و روزش خوب نیس بزار یه خورده آروم شه... بعد.

تکانی به خودش داد و صورت اشکآلودش را با دستهایش پاک کرد.

-میام که حالشو خوب کنم... فقط تو از اومدنم چیزی بهش نگو... نمیخوام تا لحظه دیدنم بدونه اونجام.

-فرهاد...

-آرمان خواهش میکنم...

مکثی کرد و بازهم اشکی از چشمانش چکید و لبهایش لرزید.

-تو نمیدونی الان چه حالی دارم... دلم میخواد پرواز میکردم و میومدم پیشش.

سکوتی کردم و او مصممتر از لحظات قبل، دماغش را بالا کشید.

-با هواپیما میام... میخوام هرچه زودتر پیشش باشم.

اووووف... سروکله زدن با فرهاد سمج و کلشوق سختترین کار دنیا بود! تماس را قطع کردم و

کمی به گوشی خیره ماندم. باورم نمیشد این مرد خود فرهاد است!

همانقدر عاشق!! عاشق شدنش هم دیوانه‌بازی بود!
 نگاهم را به بفرین گرفتم که رو به کوه‌ها و دره‌ها ایستاده بود. آتش عشقشان را اکنون
 میتوانستم
 احساس کنم. صدای زنگ گوشی بفرین بازهم بلند شد.
 اینبار بارین بود!
 «آه دختر سریش دستبردار نیست که»

زیرلب پچ زدم و با لمس دکمه سبز رنگ صدایش توی گوشم پیچید.
 -بفرین...من تو آزمایشگام...منتظرتم دختر چرا نیومدی!؟
 بازهم به بفرین چشم دوختم. پس بارین به آزمایشگاه رفته بود! وقتی از سمت محبوبه به
 دادگاه برگشتیم نبود و بعد از تمام شدن جلسه، بفرین گفت، برای خرید رفته و خودش
 برمیگردد روستا!
 چرا دروغ گفت! کدامشان؟؟ بفرین یا بارین!
 -دختر بیا دیگه...یه آزمایش میدی و خلص...اقال میدونی چن وقتته.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۷۷

نفسی بیرون فرستادم.

-بفرین گفت برگشتی روستا!

تا صدای مرا شنید پوزخندی زد.

-آخی آقا آرمان...خبر نداشتم به گوشی بفرین هم دسترسی پیدا کردی!

«این دختره دنبال شر میگرده انگار»

-بینم درد تو چیه؟ چرا میخوای اینطور وانمود کنی نگران بفرینی؟ تلخ خندید.

-یعنی تو نیستی؟ اوووف

-بینم تو چطور فامیلی هستی که بعد از پونزده سال سرو کلهاات پیاد شده.

جدی شد.

-تو مسائل خصوصی ما لطفا دخالت نکن!

سکوت کردم و به آمدن بفرین به سمتم نگاه گرفتم.

-بهبتره هرچه زودتر بری دنبال کار و زندگیت...دست از سر بفرین بردار.

صدایش اوج گرفت.

-بینم تو کی هستی که منو امر و نهی میکنی!!!! بفرین داشت با قدمهای آرامش، نزدیک و

نزدیکتر میشد و من نمیخواستم، از مکالمه من و بارین چیزی عایدش شود. اینکه به بارین و

رفتارش مشکوک بودم را نمیتوانستم با بفرین درمیان بگذارم.

شرایط سختی که در آن قرار داشت و مرگ ناگهانی پدرش، دلیل محکمی بود برای پوشاندن آن حدس و گمان که البته تا حدودی از آن اطمینان داشتم.

لبخند ساختگی روی لبم نشاندم.

-بین من که به زودی میفهمم جریان تو و اومدنت به این خونه چیه...ولی قبلش اینو تو گوشت فرو کن؛ بهتره یه هشدار بدونی...این قضیه مجهول و نامعلوم رو که شروع کردی به بفرین ربط نمیدی...یعنی بهتر بگم، بفرین قاطی ماجراهاش نمیشه، اگه این دختر آسیبی ببینی من...

داد زد.

-تو چی؟ میخوای چکار کنی؟؟ بینم اصلا تو رو کس ننه!! تو چیکارهشی؟!

بفرین نزدیک شد و لبخند محزونی به رویم پاشید.

برای اینکه هرچه زودتر به مکالمهام پایان دهم. من هم لبخندی تصنعی زدم.

-باشه به بفرین میگم آزمایشگاهی.

بارین تأمل کوتاهی کرد.

-حال که اینقدر باهوشی و فهمیدی که منم مثل خودت بی دلیل کنار بفرین نیستم، بهتره راضیش کنی بیاد آزمایشگاه.

او زودتر از من مکالمه را قطع کرد. صدای بوق اشغال در گوشم پیچید و بفرین لب زد.

-فرهاد آروم شد؟!

«هنوز به فکر فرهادشه»!!!

تلخندی زدم.

-آره آروم شد...

بفرین سمت اتومبیل رفت و من دنبالش براه افتادم.

کنارش ایستادم و قبل از اینکه سوار ماشین شود، نفسی بیرون فرستادم.

-بارین تو آزمایشگاه منتظرته...

بفرین کله و رنجور دستی به شقیقه هایش گرفت و سری تکان داد.

سر خم کردم و عطوفتی عمیق توی لحنم ریختم.

-خوبی؟؟ میتونی بریم؟

نگاهش را بالا کشاند. چشمانش بیشتر از هر زمانی رنگ غم به خود گرفت و عقی زد.

نزدیکتر شدم و سراسیمه گفتم:

-بفرین حالت خوب نیست؟

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۷۸

بفرین هر دو دستش را توی جیب پالتویش فرو کرده و نگاه سردش روبرویش مات بود. از وقتی آمده بودیم آزمایشگاه، رنگ غم کنج صورتش سایه انداخته بود.

بارین جواب آزمایشی که قرار بود چند ساعت بعد حاضر شود را حل و فصل کرد و بعد از یکساعت معطلی در محیط آزمایشگاه جواب را گرفت و با شادمانی به سمتان هجوم آورد.

- آیییییی... دختر دیدی گفتم عمه خانوم درست میگه. نگاه ملتهب و ترسوی بفرین به سمت بارین گرفته شد.

حرفی نزد و بارین از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و ادامه داد.

- باید بریم دکتر... باید سونوآم بدی.

بفرین سرش را پایین گرفت و انگشتانش را در هم حلقه کرد.

- آخه تو این وضعیت...

لب لرزانش را گزید و ناباورانه سری اینور و آنور تکان داد.

- حال که فرهاد نیست... قراره بره کمپ، نمیشه! من نمیتونم!

نگاه بفرین به زیر بود و در آن فاصله من و بارین با نگاه جستجوگر و پر از حرفمان، یکدیگر را زیر نظر گرفتیم.

بارین دست از نگاه های خیرهسرانهاش کشید و دستی تسکین آور روی کمر بفرین کشید.

-نگران نباش...توالان باید فقط به فکر فسقلیت باشی.

«آه...یعنی این زن کیه؟ چرا دور و بر بفرین میپلکه؟!»

نگاهم را به او گرفتم و مصمم توی دلم گفتم «کشفتم میکنم کی هستی؟»

بفرین راضی به رفتن پیش دکتر شد و تا تاریک شدن هوا، سونوگرافی را هم انجام داد.

**

دست بردم و در فضای تنها و تاریک اتاق اتومبیل آهنگی را پلی کردم. بفرین بعد از برگشت از دکتر در سکوتی غمانگیز فرو رفته بود. قبل از اینکه بخواهد سوار ماشین شود، خودم در جلوی اتومبیل را برایش گشودم و او مقابل چشمان حسود و حرصناک بارین بیحرف سوار شد. آهنگ رضا صادقی شروع شد و گردنم را کمی به سمتش کج کردم.

آهنگ که شروع شد، ضربان قلب من هم بالا گرفت.

«یکی و دوست داشتم که نمیشد بگم بهش....»

چیزیو به جز قلبم نتونستم بدم بهش...

یکیو دوست داشتم واسه دلش...

یکیو دوست داشتم که واسه من نبود نگاهش...

بغضمو قورت دادم هرکسی حرف میزد باهاش...

یکیو دوست داشتم واسه چشاش...واسه چشاش لعنتی اینقدر عاشقت شدم که به این راحتی
 همیشه زندگی کنم حتی یه ساعتی...»

نفسم را بیرون فرستادم و بغضم را بلعیدم. بفرین سرش را به ستون در تکیه داد و به فکر
 عمیقش ادامه داد.

بارین که انگار متوجه نگاه های من به بفرین شده بود، گلپوش را صاف کرد و خودش را کمی
 جلو کشید و طعنهای زد.

-عوضش کن...

نگاه تندم را بهش گرفتم. حق به جانبانه گفت:

-بیش از حد احساسیه...

به صندلی تکیه داد و نگاه گرفت.

-بیخودی داره زجه میزنه...عوضش کن!

قبل از اینکه بخواهم آهنگ را عوض کنم، بفرین دستش را بالا برد و سری تکان داد.

-عوض نکن بزار بمونه...

لبخند گرمی تمام وجودم را دربر گرفت و پیروزمندانه تصویر بارین را از آینه جلویم زل زد.

چشمان بفرین اشکآلود بود. دلیل ناراحتیاش را نبود فرهاد میدانستم در آن شرایط. قطعاً هم

همان بود!

با رسیدن به روستا، به سمت خانه حاج بابا رفتیم و ماشین را بیرون از خانه پارک کردم. بفرین و بارین جلوتر از من از ماشین پیاده شدند. اما همینکه داخل رفتند، صدای جیغ بفرین که بلند شد، سراسیمه خودم را داخل خانه رساندم. فرهاد آمده بود!!

بفرین خودش را در آغوش انداخته و میان تاریکی و نور چراغ کمی که روی سرشان نورافشانی میکرد؛ با صدای بلند هق میزد. انگار بند گریه های بیامان و بغض آن چند روز را رها کرده بود.

جلو رفتم و کمی نزدیک که شدم ایستادم. فرهاد نگاهش را بالا آورد و توی چشمانم ثابت نگه داشت.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۷۹

«بفرین»

همینکه از در حیاط داخل شدم، از دور دیدم که دارد به سمتان میآید... خدای من! فرهاد بود! چشمانم درست میدید یا خوابنا شدهام!

چندبار محکم پلک فشردم. فرهاد بود درست میدیدم...

دست بارین را رها کرده و هرچه توان داشتم در پاهایم ریختم و به سمتش دویدم. مردمک چشمانش گرد و گشاد شده و مات و حیران مات من و واکنش بود.

خودم را در آغوش انداختم و سیل اشکهایم را روانه کردم. چیزی برای گفتن نبود غیر از دلتنگی!

با صدای بلند هق زدم. بدون اینکه حرفی بزنم، مرا به خود فشرد. عطر تنش با بوی ادکلن گرم و تندش قاطی شده و مشامم را تحریک کرد. نه!! بیشتر از آن نتوانستم آغوشش را تحمل کنم!

حس بویاییم بیش از اندازه تحریک پذیر شده بود و همان لحظه برای اولین بار دلم خواست آغوشش را پس بزنم! مسخ و میخکوب نگاهم را توی نگاهش دور زدم.

نفسهای تندش، قفسه سینهایم را بالا و پایین میکرد و مرا میترساند!

صورت خیسیم را با پشت دست پاک کردم و لب زدم.

-بوی عطرت اذیتم میکنه... فرهاد... عطرت تنده... چرا عطرتو عوض کردی!

قبل از اینکه فرهاد به حرف بیاید، بارین که کنار ما ایستاده و با لذت نگاهش را به من و فرهاد تابانده بود، خندید.

-آخ قربونت برم... ویارات شروع شده که...

ناباورانه به سمت بارین چرخیدم. دهانم خشک و بیحرکت شد. آنطرفتر آرمان جلو آمد. خصوصتگرانه بارین دهندهن لَق را نگریست و به فرهاد خوشآمد گفت.

نمیدانم چرا از دیدنش شوکه نشد. انگار منتظر دیدنش باشد، دوستانه دستش را فشرد.

-خوش اومدی.

فرهاد سری تکان داد. نگاهش روی من زوم شده بود.

بارین بازهم جلوجلو تمام کلمات را از دهانش بیرون ریخت و لب و لوچهایش را جمع کرد.

-تعجب نکن آقا فرهاد...حالتای بفرین جون طبیعیه...

خنده معنادارش را گسترش داد و از گوشه چشم مرا پایید.

-فک کنم دیگه از عطر زدن محروم شدی...لااقل این چند ماهو نباید عطر بزنی!

مردمک چشمان فرهاد بالا و پایین چرخید. نگاه های کنجکاوش را به من گرفت. سرم را به زیر چرخانده و انگشتان دستم را به بازی گرفتم.

هنوز درست عکسالعمل فرهاد را ندیدم که آرمان مداخله کرد و شتابزده گفت:

-یخ زدیم اینجا...بریم داخل حرف میزنیم.

میان تاریکی و برودت هوا، که بارش آرام دانه های سپید برف شکنندهاش کرده بود؛ آرمان بازوی فرهاد را گرفت و به سمت داخل ساختمان هدایت کرد؛ اما نگاه های کنجکاو فرهاد به من بود.

حسی درونی انگار میخواست به قلبم هشدارهایی بدهد...اما متوجهاش نبودم!

و همراه بارین که شانه های مرا سفت گرفته و لبخند گرمش را روی صورتم پاشید، به سمت داخل ساختمان هدایت شدم.

صبری سفره شام را پهن کرد و بارین به کمکش شتافت. زیر نگاه های سنگین و خیره فرهاد، روی مبل یکنفرهای نشسته بودم و آرمان آنطرفتر گهگداری راجع به آبهوا و چگونه آمدن فرهاد با او وارد گفتگو میشد. چرا رفتارهای فرهاد به نظرم طبیعی نمیآمد!! معنی آن نگاه های خیره و سنگین را نمیفهمیدم!

انگار با من فرسنگها فاصله دارد...

کمی بعد بوی پلو زعفرانی صبری و عطر قرمهسبزی تمام فضای خانه را دربر گرفت. اما به جای اینکه اشتهایم تحریک شود، تمام دل و رودهام به هم پیچ خورد!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۸۰

سعی کردم همه احوالت و احساساتم را به جان بخرم و چیزی بروز ندهم؛ اما نمیشد بیخیال آن حال و اوضاع بیریخت شد! فوراً به سمت توالت دویدم و شیر آب را باز کردم. شروع کردم به عق زدن...

عطر فرهاد... بوی قرمه سبزی و ان حس و احوالت موجود، سیستم گوارش‌یام را بهم ریخته بود!
چند مشت آب توی صورتم پاشیدم که تلنگری به در زده شد.

نفسهای بریده‌ام را تنظیم کردم که صدای فرهاد از پشت در آمد.

-بفرین... حالت خوبه؟

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و تصویر خودم را در آینه زل زدم. قطرات آب روی صورتم
نشسته و دستهای از موهای شرابی ام خیس و مرطوب به پیشانیام چسبیده بود.

جوابی ندادم و فرهاد با نگرانی پرسید.

-بفرین حالت خوبه؟!

حس خفگی داشتم. گرم شده بود. دست بردم و شالم را از دور گردنم شل کردم.

صدای بارین و صبری هم بالا آمد.

-بفرین چیشدی؟ در رو باز کن!

دستان یخکرده‌ام لرزید، اما دستگیره را گرفتم و بالا و پایین چرخاندم.

در که باز شد، فرهاد... بارین و صبری پشت در ایستاده بودند. مجال نداده و پشت سر هم

پرسیدند:

-خوبی؟

فقط سرم را اینور و آنور تکان دادم و آمدم بیرون.

فرهاد کنارم قرار گرفت و آرام لب زد.

-بفرین...نمیخوای بگی چته؟ نگاهم را به او و نیمرخش گرفتم.

«چرا همش به من می‌گه بفرین!! دلم واسه بلفی گفتناش تنگه!!»

آرام گفتم «خوبم» و بعد با کمک صبری به سمت سفره شام هدایت شدم. از نشستن سر سفره میخواستم امتناع کنم که صبری مرا کنار سفره نشاند و لبخند کوتاهی زد.

-بشین دخترم...بشین...

نگاهش توی نگاهم غرق شد و مهربانانه بازوهایم را فشرد.

-به خاطر کار امروزت ازت ممنونم بفرین جان...تو لطف بزرگی در حق من و ثیارم کردی.

نگاه گرفتم. دلم نمیخواست راجع به آن موضوع چیزی بشنوم. فوراً به فرهاد و دیدن عکسالعملش نگاه چرخاندم؛ اما انگار حرف صبری را نشنید!! پس آن همه عصبانیت صبح بعد از جلسه دادگاه کجا رفته بود؟؟ سیمهای مغزم در حال اتصالی بود و خشک و مبهوت سر جایم نشستم. گوشی فرهاد زنگی خورد و به طور مشکوکانه از من چرخید و تلفنش را با کلمات آره...باشه جواب داد!!

ضربان قلبم بالا گرفت. صبری با شادمانی از همه خواست بشقابهایشان را پر کنند. فرهاد هم زیر آوار نگاه هایش به من، دستش را دراز کرد و یک کفگیر برنج اول برای من ریخت. نگاهم روی دستش که افتاد، قلبم نزدیک بود توی حلقم بیاید!!

خدای من! چه بلیی سر تتوهای دستش آمده بود؟! فیالفور دستش را چنگ زدم و زیر نگاه های

حیرت زده او و اطرافیان، ژاکتش را بالا زدم تا به فکر مخربی که تمام ذهنم را در آن لحظات کنفیکون کرده بود، پایان بدهم...

ژاکت را که بالا زدم... اثری از هیچکدام از تتوهایش ندیدم و ناباورانه نگاهش کردم. بغضی که بیخ گلویم چسبیده بود را قورت دادم. کسی حرفی نزده و چشمان حیران همه به من و حرکت خیره بود، که زنگ گوشیام به صدا درآمد. لبهایم لرزش خفیفی پیدا کرد و گوشی را از داخل جیبم بیرون کشیدم.

دیدن اسم فرهاد و شمارهایش، عقل از سرم پراند.

گرچه به افکار و ترسهای بوجود آمده آن لحظاتم پایان داد؛ اما ترس از اینکه فرزین را بجای فرهاد، کنارم حس میکردم، کل وجودم را دربر گرفت. گلویم آتش گرفت و آتش خشم داشت طغیان میکرد. نگاه های خیره همه، همچنان معطوف من بود. دکمه تماس را زدم و صدا را روی پخش گذاشتم. صدای خاص و پرمهر فرهاد که بنابر عادت همیشگیاش وقتی میخواست دلم را بیشتر تصاحب کند و بدستم بیاورد. به قول خودش لوس و بلفی کش شده بود؛ توی فضا پیچید.

«الوووو... بلفی!»

میخ و بیحرکت به روبرویم زل زدم. حدسم درست از آب درآمد. کسی که کنارم نشسته،
فرهاد قلبی بود!

حسم از قبل به من این هشدار را داد!

صدای فرهاد بازهم از داخل گوشی پخش شد.

-اگه عصبی میشم، اگه یه وقت تند میشم، اگه سر چیزای کوچیک که مربوط به توه بهم
میریزم، بدون ا حتما برام مهمی که این مدلی میشم.

مات و بیرمق به آن کثافتی که کنارم بود زل زدم.

صدای فرهاد بازهم بالا گرفت.

-بلفیام...منو ببخش برا همه رفتارای گندی که باهات داشتم و دارم...

به لبهایم جان دادم و به هر تقلبی از هم بازشان کردم.

-فرهاد...

خندهای از سر شوق کرد.

-جون فرهاد... بخشیدی منو؟؟ شتابزده مهلت حرف زدن نداد.

-به خاطر داد زدنای امروزم بخشیدی منو؟؟

نفسم بالا نمیآمد. نگاه گیج و مبهوت همه به من و فرهاد قلبی کنارم بود که فرهاد آنور خط،
ذوقزده گفت:

-بخشیدی که پیام تو؟...کافیه بگی بخشیدم...به و لّل جونمو کف زمین میذارم واست...

صدایش توی گوشم پژواک شد...نقطه امن آرامشم همان یک جمله بود و بس!

«جونمو کف زمین میذارم واست»

کمی بعد صدایش بازهم توی فضا پراکنده شد.

-نمیخواهی بیای بیرون دم در؟!...بلفی دُر برام بازکن!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۸۱

گوشی از لیلی انگشتانم سر خورد. نفس کم داشتم، احساس خفگی هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد، حال کسی را داشتم که داشت زنده به گور میشد...

خشکم زد! اما نگاهم به او بود. یک آن ولولهای به پا شد. به خودم آمدم. آرمان به سمت او هجوم آورده و یقه‌اش را گرفته بود. توی صورتش داد میزد.

-تو چه آدم عوضی هستی؟! چرا اینکار باهش کردی؟

گلویم داشت آتش میگرفت...خدایا چرا آنقدر درمانده خودم را احساس میکردم! چرا توان هیچ حرکتی نبود!

«فرهاد...فرهاد دم در»

نور امیدی در دلم تابید. توانستم یک قدم بردارم.

دستانم به حرکت در آمد و زیر نگاه های اطرافیان جلوتر رفتم. کوه آتشفشانی بودم که طغیان نکرده بود و حال با تکان دادن دست و پای بیرمقم، توانستم به خودم برگردم. باورم نمیشد خود فرزین باشد!! او خودش را کاملاً به شکل فرهاد درآورده بود...حتی

نحوه لباس پوشیدنش! میخواست به من نزدیک شود!!!

خشم فوران کرد و یک آن با هر دو دستت ژاکت بافت تنش را چنگ زدم. حرکتم آنقدر سریع و غافلگیرانه بود، که بیحرکت ماند. مثل چوب خشکی بود بیحرکت!

تمام خشم و عصبانیتم را توی کلمه ریختم و سراپا فریاد شدم.

-تو به چه جرأتی اومدی؟؟ حق نداری...

ناباورانه سری تکان دادم.

-تو حق نداری با من اینکار بکنی...

نعره زدم:

-حق نداری!!

چشمانش مات و بیحرکت بود و خودش خشک

ایستاده بود. تمام تنم درد بود...همه عذابی را که همه

آمدت کشیده بودم، یک آن احساس کردم. محکم توی سینهایش مشت زدم.

-تو غلط کردی اومدی اینجا... عووووضی.

آنی و لحظهای هر دو مچم را غلط کرد. چهرهایش جدی و سرد شد و دندان روی هم فشرد.

-چت شدهشده بره کوچولو؟ رم کردی!

محکم خودم را تکان دادم.

-ولم کن!

بیشتر فشارم داد.

داد زدم.

-ولم کن دیوونه!

پوزخندی زد.

-چته؟ فک نمیکردی برگردم هااان؟! آرمان به کمک آمد و یقه ژاکتش را چنگ زد.

-دست بهش نزن عوضی!!

فریاد فرزین نزدیک بود گوش فلک را کر کند چه برسد به ما که نزدیکش بودیم!

-چییه؟؟ توئم ادعای مالکیتت میشه؟

مچ دستم را رها که کرد، با ضرب نقش بر زمین شدم و نگاه حیران و عصبی آرمان روی من ثابت ماند. صبری و بارین فوراً به سمتم هجوم آوردند و زیر بغلم را گرفتند.

سروصداهای اطرافیان و ذهنم تمام شدنی نبود و با آمدن فرهاد به داخل بیشتر هم شد!! نفسهایم به شمارش افتاد. صبری ترسان و لرزان دستم را گرفت و نالید.

-بفرین خوبی؟

هیچ واکنش نداشتم. سروصداها اذیتم میکرد! گردنی کج کردم و به آمدن فرهاد از در، اندیشیدم و پیچ زدم.

-فرهادم...فرهاد...

صبری محزون و ترسیده به سمت در رفت تا سروگوشی آب دهد!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۸۲

«فرهاد»

تمام مسافت حیاط هزارمتری را با قدمهای بزرگ پیمودم. قلبم برای دیدنش بیتابانه توی سینهام میکوفت.

«بلفی...پس کجایی؟»

دلم لرزید. چراغهای داخل ساختمان روشن بود، اما بلفی نمیخواست به دیدنم بیاید!! با ناباوری از پله اولی که حیاط را به داخل ساختمان وصل میکرد، بالا رفتم. مکثی کردم...

«چرا نیومد استقبالم؟!»

خشکم زد و چمدانم را روی پله رها کردم. همان

لحظه صدای نعرهای از داخل ساختمان بلند شد!

مکان و زمان را نشناختم...جانی به پاهایم بخشیدم و پله ها را دوتا دوتا یکی کردم و پریدم بالا. در را که باز کردم...با دیدن صحنهای که روبرویم خلق شده بود، لحظهای گیج و مبهوت ماندم!

آرمان و فرزین دست به یقه و بلفی آنطرفتر روی زمین افتاده!!

«اینجا چه خبره؟؟ پس اون کثافت اومده اینجا!»

بازهم به خودم توانی بخشیدم. پریدم داخل و خشمهای فروخوردهام طغیان کرد!

همه نگاه ها به سمت ورود ناگهانی من ختم شد. آرمان یقه فرزین را رها کرد و من یک قدم جلو رفتم. نگاهم هنوز روی چهره رنجور بلفی قفل بود!

قطرات اشک از چشمان خیسش میچکید و دلیل آن نابسامانی و چشمان بارانی را شاید میدانستم. نگاهم به سمت مسبب آن ویرانی، چرخید.

عشق میتواند کوه را هم جابجا کند!! اوهوم! عشق معجزه ها که نمیکرد!

همه زورم را در بازویم انداختم و به سمتش هجوم بردم.

-به چه حقی اومدی اینجا؟؟

نعرهام آنقدر بلند بود که نزدیک بود پرده گوش خودم پاره شود. چشمانش برقی زد و میان چشمان متحیر من شل و وارفته مقابلم ایستاد تا مشت‌های محکم را توی دهانش خالی کنم. جیغ زنها به هوا بلند شد. اما من گوشم از آن صداها پر بود. به سمتی پرت شد و نفسی گرفتم. نفس‌هایم نفرتانگیز و سوزان بود. دلیل آن عصبانیتها و خشم

درونیام نمیتوانست خالی از آن باشد... فکر اینکه قبل من او به بلفی دست زده بود... نوازشش کرده بود و تمام نگاه‌هایش مال او بود، قلبم را شرح‌شرحه میکرد!

آخ خدای من!!

دردی که میکشیدم هزاربرابر از هر دردی بدتر بود!

همانطور داشتم میزدم...

صدای آرمان زیر گوشم پیچید.

-بسه فرهاد... لت و پارش کردی!

دستم را گرفته بود! چشمانم را دور تمام خانه چرخ زدم. بلفی!! کجا مانده بود؟ فیالفور آرمان را چنگ زدم.

-بلفی کجاس؟

نفسی شبیه به آه کشید و نگاهش را به سمت اتاقش گرفت.

بردنش تو اتاق.

چشمانم چیز دیگری ندید! نه فرزینی که لب و دهانش خونآلود بود و کف زمین نشسته، نه آرمان که کنارم بود، نه صبری که آنطرفتر گوشهای ایستاده بود.

چندبار محکم دست روی سرو صورتم کشیدم که نفسم برگردد.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۸۳

«پارت هدیه»

پشت در ایستادم و آرمان آمد سمتم. نمیدیدمش! فقط صدایش را شنیدم.

-فرهاد یه کم حالشو درک کنید...

توییخگرانه نگاهش کردم. نمیخواست حرفش را پس بگیرد؛ اما گوشه لبش را گزید و مطمئنتر لب زد.

-حالش خوب نیس... امروز...

حس مالکیت و داشتن بلفی آنقدر قوی بود، که تحمل حرفهای آرمان هم برایم سنگین بود، آنقدر که تحمل شنیدنش را نداشتم. نایستادم که حرفش را تمام کند.

پریدم داخل.

روی زمین دراز کشیده و بارین روی سرش بود!

نگاهمان به هم که سنجاق شد، موج دلتنگی و بغض را در دیدگانش دیدم. دستم لرزید... پاهایم هم! اما جلو رفتم.

نالیدم.

-بلفی...

قطره اشکی از گونهایش چکید و روی برگرداند.

کنارش روی زمین نشستم و ناگهان در آغوشش گرفتم. محکم چندبار به خودم فشردمش و برش گرداندم.

حرف نمیزد، اما نگاه هایش بیقرار و عاجز بود.

مچ دستانش را گرفتم و به سمت لبهایم کشاندم، اما به خودش لرزید. تکانی خوردم... درد را توی چشمانش حس کردم. سریع نگاهم روی دستش چرخید. پوست دستش، روی هر دو مچ، به قرمزی میزد!

گریه‌اش شدت گرفت. چه اتفاقی افتاده بود!!

نفسم را بالا آوردم.

-چپشده؟؟ دستات!!

سری به علمت تأیید حرفم تکان داد.

تا مرز جنون فاصله کمی داشتم! فقط کافی بود، اسمش را تلفظ کند!

داد زدم.

-بت دست زد؟؟؟

گریه‌اش اوج گرفت. جواب ندادنش، میتوانست ثابت کند، حدسم درست است. بیوقفه دستش را گرفتم و محکم از جا بلندش کردم. نگاه بهت‌زده او هم مثل سایرین، بود. برگشتم به ایوان و مقابلش قرار گرفتم.

دست بلفی را نشانش دادم و داد زدم.

-کار توئه؟

با دستمالی داشت دماغ خونآلودش را پاک میکرد. فقط نگاه کرد. اینبار بیتعلیل فریاد زدم.

-گفتم کار توئه؟

نیشخندی زد و زیرچشمی بلفی را نگریست.

آتش؛ تمام جانم را دربر گرفت و ناگهان دست راستش را چنگ زدم و رو به بلفی کردم. خشم و استیصال روح و روانم را، به تسخیر خود درآورده بود و من کوچکترین توانی برای مهار آنهمه درد و خشم نداشتم.

-با این دست بهت دست زد؟؟؟ نمیدانم از ترسش بود یا...

دردمندانه اشکی ریخت و سری به معنای تأیید تکان داد.

بی معطلی دست فرزین را گرفتم و پیچ دادم. اینبار نعره‌اش بالا گرفت. از دردش بود! دلم خنک شد؟ نه!!! هنوز خیلی مانده بود...

آرمان وساطتی کرد. خواست از هم جدایمان کند. اما توان من هم دیگر تحلیل رفت... ره‌ایش کردم و بلفی را در آغوش کشیدم. او هم محکم مرا به خود فشرد.

بغض لعنتیام شکست و بیصدا قطره اشکی از چشمانم چکید. فرزین از درد دست، به خود می‌پیچید و قلب بلفی مثل گنجشکی بیپناه توی سینه‌اش میتپید.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۸۴

بارین از ترسش، اول نگاهی به فرزین انداخت، بعد من.

یک قدم به من و بلفی نزدیکتر شد و هراسان لب زد.

-شما برید تو اتاق... من حلش میکنم.

در شرایطی نبودم بخوام خودم را کنترل کنم. داد زدم.

-بینم تو کی هستی؟! نکنه توئم خریده نه؟؟ چشمان حیران همه به من ختم شد. وقتش رسیده بود، بخواهم هر آنچه را که فرزین ازم پنهان کرده و من ازش مطلع شده بودم، رونمایی کنم.

بلفی دستم را محکم گرفت. نفسهای پرصدایش را بیرون فرستاد.

-فرهاد...چی داری میگی؟؟

چشمان معصومش، بیخبر از همه چی بود! خبر نداشت کسانی که در اطرافش بودند و او آنها را محرم راز خود میدانست، از پشت بخواهند خنجر بزنند!

دستی روی موهای بلفی کشیدم. نگاه عطوفتآمیزم را توی نگاه بیقرارش زل زدم و اینبار اطمینان بخش گفتم:

-اون خیلی کارا انجام داده...

با مکث نگاهم را به فرزین گرفتم.

-باعث آزادی ژیار و درست کردن اون پرونده واسه من؛ کار فرزینه.

نیشخند صداداری کردم و همه حیرتزده نگاهشان را به فرزین دوختند. سرش را به زمین گرفت و من همزمان بلفی را رها کردم. بازهم به سمتش رفتم. اما اینبار مجبور بودم، آرامتر از لحظات پیش باشم و خودم را کنترل کنم.

آرمان فیالفور کنارم سبز شد و با نگاه آرامبخشش خواست مرا به آرامش دعوت کند.

گرچه کوهی از عصبانیت و خشم بودم، اما باید خودم را کنترل میکردم.

پوفی کلفهوار کشیدم و گفتم:

-نامهای که دست محبوبه بود و باهاش بلفی رو تهدید کرد، همون نامهای بود که شب قبل از عروسی، بلفی برای فرزین نوشت... که بلکه بتونه راز دلشو به نامزدش بگه... به کسی که قرار بود محرم زندگیش بشه.

چشمان شرمسار فرزین به کف زمین دوخته بود؛ اما بلفی!!

انگار موجی از نگرانی و سؤال در سر داشت.

بیقرارانه مرا نگریست و به سمتم شتافت.

باید جواب سؤالت ذهنش را میدادم.

-باز کردن گذشته منم کار خودشه.

آرمان دستی به موهایش کشید و خشمش را در لفافه پنهان کرد.

-آخه چرا؟

کنار بلفی قرار گرفتم و دستش را گرفتم تا بتوانم ضربان تند قلبش را آرام کنم.

رو کردم به فرزین و شماتت بار لب باز کردم.

-برادرم خودت بگو چرا؟؟

فرزین پنجه در موهایش فرو کرد و سراسیمه از جا بلند شد. شاید میخواست قدرتش را روی

زمین نگذارد. خودش را جمع و جور که کرد، دم عمیقی گرفت و رو به کرد.

-چی رو میخوای ثابت کنی با این حرفات؟؟؟ به سمتم که آمد، با کف دست روی تخت سینهام
ضربه زد و ولوم صدایش را بالا برد.

-زنی رو که به ناحق صاحب شدشد ی میخوای برداری ببری؟

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۸۵

نگاه نافذم را به نگاهش گرفتم. هنوز حرفی نزده بودم، که یقه کاپشن چرمم را چنگ زد.

-هیچ دلیلی نمیبینم بعد من دختری رو که دو سال باهاش بودم ازم بگیری!

صدای نفسهای داغم به وضوح آشکار شد. بلفی با هر دو دست سمت چپم را چنگ زد. حس
خطر، ترس، نگرانی و دلواپسی کاملاً در وجودش آشکار بود.

دستش را با دست آزادم گرفتم. تا خواستم حرفی بزنم، فرزین از همان فاصله نزدیک داد زد
توی صورتم.

-تو...تو چطور جرأت کردی فرهاد؟؟؟ چطور!!

نباید جسارت داشته باشم؟؟؟ به خاطر عشقم، به خاطر بلفی، همه خطرات احتمالی را به جان
خریده بودم.

صبح همان روز وقتی تلفن را از آرمان قطع کردم، تنها کسی که به ذهنم رسید پشت همه آن اتفاقات نقش

داشته باشد، نواب بود. سراسیمه سراغش رفتم. با توسل به زور و تهدید، خواستم حرفی بزند، اما به نظر او اینبار بیاطلاع نشان میداد. سردرگم و پریشان؛ اما زخمخورده و خشن به خانه برگشتم. در شرایطی که فرزین غیبش زده بود و فرناز و آنا خانه بودند، به طبقه بالا رفتم؛ اما معجزه من برای امروزم از راه رسید... فرناز هرچه از تلفنهای مشکوک فرزین و آمدت فهمیده بود، را برایم تعریف کرد.

تقریباً ادرس دقیق را داده بود که فرزین آن پرونده آتشسوزی و خانه همسایه را هم ترتیب داده...

من که درد فرناز را میدانستم. بیدلیل آمار برادر دیگرش را به من نمیداد!

همان لحظه نگاهم را به آرمان گرفتم که آنطرفتر کنارم ایستاده بود. فرناز بیچارهوار آرمان را میخواست... آنقدر آن عشق یکطرفه در تنگنایش گذاشته بود که همه آن اطلاعات را به یک شرط در اختیار من گذاشت... آنهم برای بدست آوردن آرمان!

«باید آرمانو به فرناز بدم... ولی آخه» صدای بلفی را شنیدم. محکم تکانم داد. -

فرهاد... فرهادم...

خشک و بیاختیار ایستاده بودم. نگاه یخ و خیرهام به نقطهای نامعلوم بود که بلفی با خشمی فوران شده دستان فرزین را از روی یقهام گرفت و خواست محکم پس بزند. فرزین دندان روی هم ساییده بود و با این حرکت بلفی، خشک و بیرمق دستانش مشت شد.

بلفی او را به سمتی هل داد. از ترس به خودش لرزید و با لحن محکم داد زد.

-حق نداری دیگه به من و زندگیم نظر داشته باشی!!

حق نداری!!

فرزین ناباورانه و محزون به گوشه‌های افتاده و اینطرفتر، بلفی خم شد و بیچارهوار نالید.

-نمیخوام دیگه بینمت...نمیخوام.

قطرات اشک از چشمانش جوشید و به گریه افتاد. انگار نیرویی برای حرکت نداشتم. چه

اتفاقی افتاده بود؟! چرا بلفی اینقدر دستپاچه و نگران بود!

صبری خواست بلفی را آرام کند، اما به خودم آمدم و به سمتش رفتم. دستانش را گرفتم و

محکموش کردم چشمان بارانزدهاش را به من بدوزد.

اشک در نینی چشمان درشتش جوشید و لبهایش که لرزید، یکهو خودش را در آغوشم

انداخت. بیپناه و مظلوم با صدای بلند گریست و مرا محکمتر به خود فشرد. زیر نگاه های

اطرافیان کنج لبم را از فرط ناراحتی گزیدم.

غم و ناراحتیاش را درک میکردم... مرگ پدر و آنهمه اتفاق؛ نفسش را چیده بود. عطر خوش

موهایش را به مشام کشیدم و زیر گوشش پچ زدم:

-هیشش آروم باش بلفی...آروم باش دورت بگردم.

صدایش حزنآلود و گرفته بود.

-نمیتونم فرهاد...نمیتونم...هر سنگی رو برمیدارم با کلی اتفاق که زیرشه، روبرو میشم.
روی کمرش را ماساژ دادم و در حالیکه با نگاهم همه را زیر نظر داشتم، تأکیدوار لب زدم.
-هیچ فهمیدی حس دوس داشتنو هربار تو من زنده میکنی؟...درست مثل نقطه امن یه خونهای
واسم.

جایی که توش آزادی...امنیت داری...هااا بلفی!؟

از خودم جدایش کردم و چشمان اشکبار و زلزش را اینبار، با نگاهم نشانه گرفتم. منتظر تأیید
سخنم بودم که...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۸۶

فرزین عاصی شده و زخمی از جا جهید و فریاد زد.

-من پیدا میکنم اون عاقد قلبی رو...

«حال وقتشه پسر...حال وقتشه بخوای پشت دختری دربیای که شادی رو به زندگیت
آورده...نباید بزاری زر مفت بزنه».

دستم را مشت کرد و دندان روی هم فشردم.

«نمیذارم کسی خوشبختی رو ازت بدزده...دیگه نمیذارم رنگ غم تو چهرهات بشینه...نابود
میکنم اون کس رو که بخواد اشکاتو دربیاره»

اینبار خواستم با صدای بلند حرف بزنم که بلفی مانعم شد. از سمت من جدا شده و رفت و
مقابل فرزین قرار گرفت. نفسم تنگ شد...قصدش چی بود؟!
«بفرین»

نفسزنان نگاهش کردم. گرچه اکنون هیچ احساس خاصی به فرزین نداشتم و حتی گاهی حس
خشم و کینه وجودم را از او پُر میکرد؛ اما باید تمام سؤالت ذهنم را پاسخ میداد. باید دلیل
رفتنش را میگفت...

حرصم را با بیرون فرستادم. نفس بلند و صداداری خالی کردم.

چرا رفتی؟؟

فرهاد مقابلم پرید، ناباورانه و غمگین خیرهام گشت.

شاید داشت پیش خودش فکر میکرد، فرزین برایم مهم است...هنوز او را در قلبم دارم...

«نه...نه فرهادم! نه...من هیچوقت هیچوقت به مردی که مثل یه تیکه زباله منو انداخت دور

فکر نمیکنم»... با صدای بلند گفتم:

فقط سؤالمو ازش میپرسم.

با تأکید هر چه بیشتر حرفم را زدم و فرهاد چندبار مضطربانه پلک روی هم فشرد و در جایش ایستاد و دیگر نزدیک نشد. میتوانستم دلیل استرس و غم چهره‌اش را به خوبی درک کنم...اینکه از حسادتش نفسهای پرصدا بیرون بفرستد و دستانش را مشت کند!

-حرفی نداری ها!!!؟!

یک قدم جلو آمد.

لبهای بهم چسبیده‌اش را از هم باز کرد.

من دوست داشتم بفرین...

لحن کلم و صدایش تنها موردی بود که میتوان گفت از فرهاد مجزاست. من چرا زودتر نفهمیده بودم؟! فرهاد خیزی برداشت و داد زد.

-خفه شووو.

اما فرزین پوزخندی زد. با نگاهم به فرهاد فهماندم آرام باشد و وقتی آرمان کنارش قرار گرفت، با خیال راحت جمله بعدیام را تکمیل کردم.

-باید دلیل وارد شدن به زندگی‌مو بگی...باید یه توضیحی واسه گفتن اونهمه دروغ بیسر و تهت داشته باشی واسم!!

نگاه گرفت و گردی از غم، شاید هم حسرت روی صورتش نشست... آهی سر داد و من نزدیکتر شدم و با نفرت دندان روی هم فشردم.

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۸۷

-تو خواب و رؤیاهام همش این صحنه رو میدیدم... که یه روزی باهات روبرو بشم و بخوام ازت حساب پس بگیرم!

نگاهش را بالا آورد. قدری بیحرف در عمق چشمان هم ماندیم و بعد نفسش را توی صورتم خالی کرد.

-تنها باید حرف بزنیم!

قلبم تکانی خورد، فیالفور به فرهاد و عکسالعملش خیره ماندم.

آرمان بازویش را گرفته و او دردمندانه و هراسان با چشمانش مرا میپایید.

همه منتظر شنیدن جواب من بودند! قبل از اینکه

فرهاد بخواهد چیزی بگوید و مخالفتش را ابراز کند، سریع جواب دادم.

-باشه... ولی...

فرزین لبخند پیروزمندانهاش را روی صورتم پاشید و من نگاهم را به سمت فرهاد گرفتم و ادامه دادم.

-باید فرهادم باشه.

چهره فرهاد بشاش شد. خنده روی لبش نشست و با شادی نگاهش را روی صورت من... آرمان در کنارش و فرزین در مقابلش دور زد.

فرزین متفکرانه مکثی کرد و بعد جلوتر از من سمت در ایوان رفت و گفت:
-بیا بیرون...

فرهاد سری تکان داد و من کنارش که قرار گرفتم، موهایم را نوازشی کرد.
-سردت میشه...

رو کرد به بارین و بلفاصله تقاضا کرد، پالتوی گرم را بیاورد. تا رسیدن پالتو توی نگاه فرهاد ماندم.

دستش را روی صورتم کشید.

-خوبی؟

بوجود آمدن آن اتفاقات، مجال یک احوالپرسی ساده را از ما ربوده بود!

لبخندی اطمینان بخش زدم و هر دو دستم را روی دستان چسبیده به صورتم گرفتم و کمی بلندشان کردم.

کف آن را بوسیدم و فهماندم، تنها دلیل ماندم، مقاومت کردنم در آن شرایط سخت و ناملایم فقط اوست!

کمی بعد دست در دست فرهاد راهی انتهای باغ سرد و بیروح خانه حاج بابا شدیم. آنجا که فرزین منتظر ما ایستاده بود! درختان برهنه، بوی زمستان میداد. شبی بینور و ستاره بود انگار! فرهاد فشار آرامی به دستم وارد کرد و وقتی روبروی فرزین قرار گرفتیم، بدون فوت وقت گفتم:

-یال... بگو... حرفتو بزن!

فرزین نگاهش را در نگاه من و فرهاد چرخاند.

صدایش لرزش خفیفی داشت.

-سالها برای انجام پروژه روستا برنامهریزی شده بود... مهره های زیادی باید میموندن و میرفتن... من، مهندس فرزین صوفی هم یکی از افرادی بودم که راهمو انتخاب کردم. برای نزدیکتر شدن به مردم روستا و شناسایی موقعیت، لازم بود وارد عمل بشیم... دختر کدخدا پیشنهاد شد، ولی بعدش... چهره اش رنگ باخت؛ چشمانش در تاریکی درخشید و اضافه کرد.

-بعدش من برنامه رو عوض کردم... یعنی تو رو که دیدم... نقشه رو عوض کردم!

فرهاد امانش نداد، گذاشت صحبتش را تمام کند و آنی و خشمگین به سمتش هجوم برد.

فریاد زدم:

-فرهاددد...

پریدم سمتشان و بازوی فرهاد را چنگ زدم.

-فرهاد بسه...بسه...

لحن دردکشیدهام فرهاد را از کارش بازداشت. اب دهانش را فرو داد و چشمان در خون نشستهایش را به من گرفت.

صدایم لرزید. هم از سوز سرما بود، هم استرس.

-بزار حرفشو بزنه...بزار تموم شه این کابوس!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۸۸

فرهاد رهایش کرد. مغموم و پریشان دستی به سر و رویش کشید و انعطافی که نشان داد، باعث شد فرزین ادامه صحبتش را بگیرد.

-بفرین من واقعا دوست داشتم...

ناله فرهاد بازهم به آسمان رفت.

-ساکت شووو...

فرزین بیتوجه ادامه داد.

-تصمیمو گرفته بودم...خواستهام، هم رسیدن به تو بود، هم ادامه راهم. رسیدن به زندگی

نرمال که دوشش داشتم.

فرهاد فریاد زد.

-خفه شووووو...

بغضی آتشین گلویم را چنگ میانداخت! فرزین اینبار شتابزده و هراسان، ولوم صدایش را بالا برد.

-واسه نگه داشتنت تو زندگیم همه برنامه‌های

ریختم...عاشق شدن تو برنامه کاری نبود. مجبور بودم مقامات بالا رو بازی بدم. شبی که نامه رو بهم دادی، نخوندم.

«چی»!!

حیرت‌زده و مات در جایم خشکم زده بود. فرهاد مثل زغال گداخته بالا و پایین میکرد. هدفی جز خفه کردن صدای فرزین نداشت، اما اگر داشت به سختی خودش را مجازات شنیدن حرفهایی میکرد که علقهای به شنیدنشان نداشت، به خاطر من بود و بس!
فرزین آهی از سر حسرت کشید.

-نامه رو من اونشب نخوندم...ترسیدم. از اینکه چیزی بخواد از هدفم پشیمونم کنه. مسئله مرگ و زندگیم بود. راهی رو که پیش گرفته بودم، باید تا آخرش میرفتم. دمدم صبح وقتی هوا هنوز گرگ و میش بود، گروهمون روستا رو ترک کرد. باید همون روز عروسی نقشه رو به آخر میرسوندیم. چون که

اونروز توی شلوغی و همه‌هه روستا و خونه حاج فتاح طول میکشید کسی بخواد پیدامون کنه
و ردمونو بگیرن...بفرین...

عاجزانه ادامه داد.

-سالها برای اونروز برنامه ریخته بودن...من...من نمیتونستم نرم. نرفتن یا مخالفتم با گروه،
مساوی میشد با مرگم!

مهلت صحبت ندادم و پریدم توی حرفش.

-چرا نگفتی؟ چرا...؟؟

لبهایش لرزید و چهره‌اش پریشان و نادم شد.

-اونا آدمای خطرناکین بفرین...اگه سرپیچی میکردم، سرمو به باد میدادم!

قطرات اشک از گوشه چشمم چکید.

فرزین با لحنی که کمی امید چاشنیاش شده بود، اضافه کرد.

-باورکن بفرین من نخواستم اینجوری بشه...با خودم گفتم آبا که از آسیاب افتاد بهش تلفن

میکنم و همه چیو برایش توضیح میدم، بعدشم می‌آرمش پیش خودم!

فرهاد بازهم طاقتش طاق شد و اینبار غ رشی کرد.

-خفهشووو

دستهایم را بغل کردم و فرهاد بیتاب را نگریستم.

اشکهای بیمحابا هم قصد خشک شدن نداشتند و مثل ابربهاری از چشمانم سرازیر بود.
دست به یقه شدن فرهاد با فرزین تمام شدنی نبود، از دور به آنها زل زدم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۸۹

فرزین داد میکشید و فرهاد ناسزا میگفت. بیحرف راهم را پیش گرفتم... بیهدف و غمزده
دنبال پیدا کردن راهی بودم، اما کجا چطوری؟
که صدای فرهاد از پشت سرم بلند شد.

-بلفی وایسا!!!

در جایم ایستادم و به پشت سرم برگشتم. دست از همدیگر برداشته و نگاهشان معطوف من
بود. تحمل و طاقت هر گونه بحث و مشاجره را نداشتم دیگر!!
دلم از بس رنجور و آشفته بود که انگار معلق و بیکس روی آب افتاده بودم! چقدر سخت بود!
مشاجره آن دو برادر و آسیبزدنهای ژیار به خاطر من، برایم هیچ جذابیتی نداشت! دلم سکوت
میخواست... نقطهای امن، پر از لطافت و زیبایی!

فرهاد خواست به سمتم بیاید؛ اما دستم را جلویش گرفتم، به نشانه بازداشتن از آمدنش. چهره‌اش را رنگ غم گرفت و ایستاد. فرزین اما تکانی به خودش داد. نباید آن امید واهی و نقطه کوری که بر قلبش تابیدن گرفته بود را باور میکرد!

لبه‌ایم را به زحمت از هم گشودم و تیر خلص را زدم.

-فرزین واسه من مرده! ...همون شب عروسی مردی!

فرزین بهم ریخت. چهره‌اش رنگ عوض کرد و خواست حرفی بزند. اما مجال ندادم. -دیگه این حرفات برام هیچ ارزشی نداره...از اینجا برو حتی پشت سرتم نگاه نکن! تو برای من مردی فرزین! من همون شب عروسی که آبرومو پس زدی تو را از قلبم بیرون کردم... از اینجا برو دیگه‌ام سر راهم سبز نشووو.

داد زد

-ولی من بیخیالت نمیشم...نمیتونم بشم!

آب دماغم را بالا کشیدم و بغض آلود گفتم:

-بیخیال شو...چون هیچ جایگاهی نه تو ذهنم داری نه قلبم!

به راهم ادامه دادم، اما لحظه‌ای ایستادم و بازهم به سمتش برگشتم.

-قلبمو به کسی دادم که اونشب عروسی آبروی پسزده تو رو بهم برگردوند...برگرد و

برو...دیگه‌ام مزاحم زندگیام نشو!

چهره رنگ باخته فرزین درب و داغان شد. خشم و عصبانیت زیر پوستش نشست، اما شوق و انرژی مضاعفی سراغ فرهاد آمد. لبخند رضایت بخشی زد و خواست به سمتم بیاید.

به راهم ادامه دادم و دستم را به نشانه امتناع بالا بردم.

دلم سکوت میخواست! آرامشی بیدلیل.. نقطه امنی که از آن ناملیمات ره‌ایم کند. دیگر نه ابراز علقه‌های فرزین نه آسیبه‌های ژیار، درونم را چنگ نمیانداخت. باید راهی برای نفس کشیدن پیدا میکردم!

یک قدم که برداشتم جلوی چشمانم تیره و تار

گردید... بعدهم که پرده‌های از سیاهی مطلق جلو چشمانم را پوشاند.

**

چشم که باز کردم عطر تنش را به جان خریدم. پلک زدم. پرده جلو چشمم کنار زده شد و خودم را در آغوش فرهاد دیدم. لبخند مهربانش را نثارم کرد. -اوووخ... بیدار شدی بالاخره!!

«فرهاد»

بلفی آرام و بیصدا توی آغوشم خوابیده بود. بعد از اینکه از حال رفت و نقش بر زمین شد.

توی آغوشم کشیدمش و دور از چشم همه آوردمش توی اتاقش.

فرزین گورش را گم کرد و رفت. البته که با فحش و ناسزا و تهدید خانه را ترک کرد. آرمان هم خواست کنارم بماند، اما از او هم خواستم برود و استراحت کند. باید دکتر خبر میکردم! اما

بارین مانعم شد، کمی

آب روی صورت بلفی پاشید و به هوشش آورد. بعد هم مرموزانه خندید.

-اینا ناز زنونهاس...بیخیال شو درست میشه!

شاید هم حق با بارین بود، ولی من به خاطر بلفیام آن ناز زنانه را با جان و دل میخریدم!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۹۰

-بلفیم...خوبی؟

چشمانش به تدریج باز شد. تکانی به خودش داد و متعجب نگاهم کرد.

-چرا اینقدر به خودت فشار میاری؟؟ هیچ حواست هس داری با خودت چیکار میکنی؟ نگاه

مات و مبهوتش را در نگاهم چرخاند.

خندیدم.

-حرف بدی زدم؟ چرا اینجوری نیگام میکنی؟

آبدهانش را فرو داد و بیحرف سری اینور و آنور تکان داد.

بازهم میخواست مقاومت کند، که حالش مساعد است... از من کناره گرفت و خواست موهای

مزاحم جلوی صورتش را پشت گوش بندازد که من سریع جنیدم و آن کار را برایش انجام

دادم.

لبخند عطوفت آمیزش را به صورت تم پاشید.

-بزا برم واست یه چیزی بیارم بخوری...از راه اومدی همونجور گشنه موندی!

تا خواست به خودش تکان بدهد، دستش را کشیدم.

-نمیخواه تو با این حالت بلند شی...

متعجبانه نگاهم کرد. کمک داشتم از نوع نگاهش میترسیدم!

-بلفی چیزی شده؟؟ بازوهایش را گرفتم. -اگه حرفی هست بگو!

«بفرین»

نفس در سینهام حبس شد.

«یعنی ممکنه کسی بهش خبر حاملگیمو داده باشه؟»

-بلفی داری نممن میترسونی فرهادتو!

نه...نه! خبر نداره!

نفسم را رها کردم.

-هیچی خوبم...حرفی نیس.

-بین منو.

چانهام را گرفت و لبخند شیطنتاً میزی زد.

-حال که اینطور شد...

از روی زمین بلندم کرد.

-فرهاد داری چکار میکنی...

خندید.

-راحت نیستی؟

-البته که راحتم...

-پس...

-دلم واست خیلی تنگه بلفی...

شاید آنقدر خوب میشناختمش که بدانم قرار است چه اتفاقی بیفتد!

-بخوایم دیروقته...

میان نور کمی که از آباژور روی میز پخش میشد، لبخند کمرنگش را متوجه شدم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۹۱

-خوبی؟

-اوهوم...

«ای خدا چیکار کنم! چطوری بخوام بهش بگم!؟»

-فرهاد من حاملهام!!

مردمک چشمانش گشاد و بیحرکت شد. خشکش زد و همانطور به من خیره ماند. لبخندی چاشنی صورت رنگ پریده ام کردم و منمن کنان لب زدم.

-ببخش که زودتر نگفتم...چون همش دعوا بود!

لبخندی سرشار از عشق و امید پهنای صورتش را دربرگرفت و لحظاتی بی هیچ حرکت خیره ام ماند.

کمی خودم را بالا کشیدم. لبخندش گسترش پیدا کرد و مردمکش مدام روی چهره و شکمم دور زد.

-فرهاد خوبی؟

جوابم سکوت بود! به سمت در پرید و بعد از اتاق بیرون رفت!

«خدای من!! کار دست خودش نده...سرده نره بیرون، بی لباس!»

صدایم را بالا بردم.

-فرهاد کجا میری؟ لباس گرم نداری که!!

به سمتش که برگشتم، تمام اجزاء صورتش داشت میخندید.

-باورم نمیشه!

خندیدم و او غرق نگاهم، از سر شوق خندید.

-میخواهی مامان بشی آره؟؟

-آخ... شکر...شکرررر.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۹۲

با یک حرکت از روی زمین بلندم کرد و دور اتاق چرخی داد.

-باورم نمیشه!!

از سر شوق خندیدم.

-وایسااا فرهاد میوفتم...

با شعف و شادمانی نگاه مسرور و مهربانش را روی صورتم دور زد.

-ما...ینی ما دوتا...

در جایش ایستاد و لحظاتی در عمق نگاه هم غرق شدیم و ادامه داد.

-ما بچه دار میشیم؟؟

سرم را به معنای تأیید تکان دادم و لبخند پهنی زدم.

-آره...

مرا روی زمین گذاشت و خودش روی زانوهایش خم شد. چرخش نگاهش هنوز روی صورت و شکم ادامه داشت .

اشک شوقی در کنج چشمانم نشست.

-یه زندگی جدید دارم تو وجودم حس میکنم فرهاد...

پرده ای از اشک، چشمان زلتلش را پوشاند و خندید.

اما من آرام و شاد ادامه دادم.

-یه تیکه از وجودت اینجاس فرهاد...

خندیدم و قطره اشکی چکید.

-بچه‌مون با عشق اومد فرهاد...

-اوهوم... از راه خیلی دور میاد نه؟

-داری پدر میشی فرهاد...

سرش را به معنای تأیید بالا و پایین تکان داد.

-حال کجاس؟؟

خندهام کش آمد.

-نمیدونم که... خیلی کوچیکه...اندازه یه نخود میمونه حالا.

-اوووخ نخود خوشگل من...

با لبخند پهن و شادی که تمام اجزاء صورتش را درگیر کرده بود، ادامه داد.

-قشنگترین نخود دنیا میشه مگه نه؟ از فرط شادی تندتند سری تکان دادم .

*

پلک باز نکرده بودم که متوجه صداهای از دور شنیده، شدم. مثل زمانی که بچه بودم و برف میبارید.

تمام شب برف باریده بود و تمام روستا سفیدپوش میشد. بعد هم مردها روی بامهای خانه میرفتند و با پاروهای برفروب چوبی برفهای سپید را از روی پشتباهما به بیرون خانه ها هل میدادند. کوچه های

تنگ و باریک را کوهی از یخ و برف دربر میگرفت و من همراه حاج بابا توی حیاط آدمبرفی درست میکردم.

آخ...پلک باز کردم و ناخودآگاه دستی روی شکم کشیدم. حس گرسنگی شدید با بوی نان تازه اشتهايم را دوچندان تحریک کرد. به پهلو چرخیدم، فرهاد در جایش نبود...

اووووف باز کجا گذاشته رفته!!

به خودم تکانی دادم و نگاهم به سمت پنجره اتاق رفت. از جایم بلند شدم و همینکه نگاهم چرخاندم، برق سپیدی برف باریده از قاب پنجره، چشمانم را گرفت.

با شادی پریدم سمت پنجره و لبخند پهنی زدم.

خدایا شکرت... برای بارش اولین برف زمستان.

پلک بستم و دعایی در دل خواندم.

«خدایا خودت همه رو به یه زندگی دلخواه برسون... من و فرهاد هم با آرامش کنار بچهمون
یه زندگی پر از عشقو بسازیم»

ناگهان در اتاق باز شد. به سمت او برگشتم که در چارچوب در قرار گرفت.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۹۳

-خانوم خانوما بیدار شدن که!

رفتم جلو... او هم آمد نزدیک و موهای جلو صورتم را کنار زد و در عمق چشمانم گم شد.

-یال... بیا بینم.

متعجب اما خندهرو چشمانم را بهم زدم. منتظر واکنش من نماند و دستم را به دنبال خودش کشید.

-فرهاد کجا منو میبری؟

در جایش که ایستاد، مرا هم در کنار خودش هل داد.

-یه سوپرایز دارم واست.

-واای سوپرایز!

چشمانش از خوشحالی من درخشید.

-اوهوم.

از اتاق که بیرون رفتیم، کسی در ایوان حضور نداشت. اصلاسکوت لیلی آجرها نشسته بود.

پالتویم را از روی چوبرختی برداشت و خواست تنم کند.

خندیدم.

-فرهاد داری لوسم میکنی...

خندید.

-هر کاری لازم باشه واسه لوس کردنت انجام میدم.

-این دیگه چه نوعشه؟ ذوقزده خندید.

-مامان نخودمی دیگه...

از در ایوان بیرون که رفتیم ذوقزده و خوشحال، زمین یکدست سفیدپوش را با چشمانم دنبال

کردم.

-وای خدای من عجب برفیه...

دستم را فشرد و سعی کرد آرام مرا از پله های لیزی که با برف سپید پوشش پیدا کرده بود ،
دنبال خودش به پایین سرازیر کند.

ذوقزده گفتم:

-فرهاد میشه بگی اینجا چه خبر شده؟

-تو بیا...

مجبور شدم بیحرف، اما ذوقزده دنبالش راه بیفتم.

نمیدانم آنهمه برف کی روی زمین نشسته بود...که هنوز هم ادامه داشت. دانه های گرد و
سپید را باد به هر طرفی میبرد.

-خسته شدی؟

این را درحالی میگفت، که کمی جلوتر از من داشت دستم را دنبال خودش میکشید. منتظر
جوابم نشد و لبخندزنان ادامه داد.

-باید بریم بیمارستان...البته بعد سوپرایز...

-چرا؟؟

ایستاد و بازوهایم را محکم گرفت.

-آخه تو چه مادری هستی بلفیااا.

میدانم لحنش مزاحگونه بود و در دل؛ قربان صدقه ژست پدرشدهش رفتم. ولی به خاطر کم
 نیاوردن، روی برگرداندم و غر زدم.

-آها... پس من بلد نیستم مادری کنم!

-اوووی... قیافشو نیگاه... فسقلی بچرخ بینم.

-نمیخوام...

-بچرخ...

-نمیخوام!!

از فرهاد اصرار و از من انکار!

-پس که اینطور!

طی حرکتی سریع و غافلگیرانه از روی زمین بلندم کرد. سی سانت برف روی زمین بود و
 میترسیدم هر دو باهم بیفتیم. دستم را حائل گردنش کردم و داد زدم.

-فرهاد... میخوریم زمین.

جیر جیر پوتینهای بلند فرهاد در برف، همراه با لبخند دلنشین و عطر خوش تنش، نزدیک بود
 مرا تا آخر رویاهام بکشاند.

نفسهای گرمش را روی صورتم پاشید و مصمم و خندان لب زد.

-میریم بیمارستان و وضعیت بلفی خانومو چک میکنیم.

حرفی نزدم و لحظاتی بعد فرهاد مرا روی زمین گذاشت. دل توی دلم نبود، با سورپرایز فرهاد که اصلانمیدانم چه بود، روبرو شوم.

-چشاتو ببند بلفی...

-باز نکنی یه وقت...

خندیدم و چشم بستم.

-باشه...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۹۴

دستانش را روی چشمانم گرفته و سعی داشت تا لحظه موعود، هیچ صحنهای نبینم.

-حال باز کن...

دستانش را برداشته بود.

آرام آرام پلک گشودم. از بس هیجان داشتم جلوی رویم را ببینم، قلبم طپندهام آرام نمیگرفت. میان سپیدی برفی که روی زمین بود و میبارید، میز گرد صبحانه‌های چیده شده و آنطرفتر آرمان و بارین هم ایستاده و نظارهگر ما بودند.

بازهم سرم گیج میرفت. سپیدی برف چشمانم را اذیت میکرد؛ اما تمام تلاشم کنترل حال و اوضاع نابسامانم بود.

فرهاد دستم را محکم گرفت و شادمانه به سمت میز برد.

باید تمام شادی که درونم را گرم کرده بود، فریاد میزدم! دیدن آن زیبایی مسحورم کرده بود. انگار زبانم بند آمده و توانایی هیچ حرفی را نداشتم!

روی میز رنگانگ را با نگاهم دور زدم. چای گرم، شیر داغ... تخممرغ عسلی، پنیر و زیتون، خامه و عسل... عطر نان تازه محلی هم که شامتهام را پر کرده و میدانم کار صبری بود!

فرهاد مرا به سمت میز هدایت کرد. لبخند روی لبم کش آمد و از فرط خوشحالی سری اینور و آنور، تکان دادم.

-وای فرهاد... دارم از خوشحالی پس میافتم!

کمرم را گرفت و ماساژی داد، البته که چهره‌اش با شنیدن حرف من، بهم ریخت و با نگرانی پرسید.

-خوبی؟ ...میخواهی ببرمت داخل؟

فرصت هیچ حرفی نداد و با نگرانی پشتسر هم ازم سؤال میکرد.

-سردت نی؟ ...رنگت انگار پریده؟ ...حتما گرسنه‌اته.

بازویم را که گرفت، یکی از صندلیها را عقب کشید و مرا آرام رویش نشانده و مهربانانه لبخندی به رویم پاشید.

-بشین همینجا...

عاشقانه...مهربانانه...شاید هم با مهر و عطوفتی غلیظ پتویی دورم پیچید و هیزمی داخل آتشی انداخت که کنارمان روشن بود و من تا آن لحظه ندیده بودم.

کم مانده بود قلبم از دیدن آنهمه دلدادگی از حرکت بایستد! فرهاد...باورم نمیشد!!

دیدن تلاشهایش برای خدمت به من، گرم کردنم، گرفتن لقمه برایم...همه و همه ستودنی بود. نفسی از روی راحتی کشیدم و پتو را بیشتر دور خودم پیچیدم. فرهاد هم روبرویم روی صندلی نشست.

پشت میز دونفرهای که ظاهراً فقط مال ما بود. نوک بینیاش قرمز شده و گونه های سرخش از بین محاسن سیاهش، برق میزد. با تمام وجود داشت به رویم لبخند میزد. از شدت خوشحالی چشم از او برنمیداشتم.

«فرهاد من...فرهادم! کسی که هر لحظه سیگار بین انگشتاش بود..حال داره مهرشو خرج من میکنه، بدون هیچ دود و سیگاری»

لقمهای برایم درست کرد و روبرویم گرفت. بدون اینکه بدانم چیه، دهانم را باز کردم. توی نگاه هم غرق شدیم و او روی میز خم شد و دستان یخکردهام را به

سمت خودش کشید. تمام حرکت‌های عاشقانه و نابش، وجودم را گرم کرد. دستانم را سمت لب‌هایش برد، به خیالم می‌خواهد ببوسد! اما چندبار ها کرد؛ تا گرمشان کند...

اگر میدانست همان یک حرکت، تمام وجودم را گرم کرده، تا خود شب، دست‌بردار نبود! اما خندیدم و نگاه پرشورم را به نگاه عاشقانه‌اش سنجاق کردم.

-فرهاد ممنونم... تو... تو همه چی رو با هم آوردی اینجا!

چشمانش ریز شد و خندید.

-من کاری نکردم بلفی...

چشمانش درخشید و براق شد.

-من فقط عاشقت شدم...

آب دهانش را بلعید و من مات نگاه گرم و حرف‌های دلگرمش بودم، که دستانش را کمی با فاصله از هم باز کرد و در هوا بالا زد.

-وال توی عمق قلبم، اینطوری برای خوشحال دیدن تو داره دست و پا می‌زنه... همه کار و اون می‌کنه... من جرمی ندارم...!!!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۹۵

«آرمان»

هر نفس که بیرون میفرستادم، آتشی از حسرت دلم را شعله‌ور میکرد. از نیمه شب که دنبال شنیدن حرفهای فرهاد بودم... قلب شرحهشرحهام را وسط میدان گذاشته بودم. حاضر و آماده برای شنیدن عاشقانه های فرهاد...

وقتی از اتاقم بیرون رفت، خودم را مجازات بدی کردم، بلکه دیگر به او فکر نکنم! سرم را محکم توی دیوار کوباندم و کمی بعد خواستم با چاقو روی دستم خط بکشم تا هر زمان به او فکر کردم یادم بیفتد، مال من نیست!

تا خواستم ضربه را بزنم، فرهاد برگشت. صورت بارانزدهام را سریع السیر پاک کردم. نخواستم خوشحالیاش را خراب کنم. با تمام وجود میخندید.

انگار در آسمانها داشت پرواز میکرد. وقتی داشت از خودش و بلفیاش حرف میزد، دلم میخواست گردن خودم را بشکنم! گلویم داشت آتش میگرفت و دلم میخواست گوشه‌هایم کر شود و باقیاش را نشنوم!

هیجانزده گفت:

-ارمان میخوام خیلی خوشحالش کنم... میخوام یه کاری کنم تا آخر عمرمون این روز فراموش نکنه!

گوشه لبم را گزیدم. قلب مچاله‌ام داشت درد میکشید.

تندتند از سورپرایزش گفت. ساکت و مغموم گوش سپردم. همینکه حرفهایش تمام شد،
چشمان یخکردهام را به سمتش گرفتم و قول دادم در کنارش باشم و هرچه دلش میخواهد
برایش انجام دهم...

آن لحظه صدای بارین مرا از عالم بیرون کشید.

-برای بدست آوردن چیزایی که میخوای هیچوقت دیر نشده...

حرفهایش بوی خوبی نمیداد! به سمتش چرخیدم و او مرموزانه لبخند زد.

-تعجب نکن... نمیخواه چیزی رو انکار کنی!

نفسی گرفتم تا حال وخیمم را در لفافه پنهان کند.

-چه انکاری؟

خندید و به فرهاد و بفرین اشاره کرد.

-فک نکن بعضی دستا محاله که به هم برسه!

نباید سوتی بدهم.

اخم آلود گفتم:

-چه دستی؟

-نمیخواه واسه من نقش بازی کنی.

نفسی کشید و به روبرویش زل زد. نگاه من هم به آنجا ختم شد...جایی که فرهاد ایستاده کنار
صندلی بفرین و با شادی که تمام اعماق وجودشان را در بر گرفته بود، داشتند عکس سلفی
میگرفتند...

اینبار بارین عصبی شد و دستانش را مشت کرد.

-هر وقت خواستی برای عشقت بجنگی...اونوقته که باید به خودت بگی عاشق.

عصبی شدم و تقریبا ولوم صدایم را بالا بردم.

-چرند نگووو

به من نزدیک شد و چشمانش وحشی شد.

-تا کی میخوای دزدکی نگاه کنی؟ تا کی میخوای مال کس دیگه باشه و تو با حسرت بری
میز سوپررایز عشقشو بچینی؟

-بس کن!

همان لحظه صدای آهنگ شادمهر از سمت فرهاد و بفرین بلند شد. نگاهم به آنجا ختم شد.
فرهاد گوشپاش را روی موسیقی پلی کرده و بفرین را از روی صندلیاش بلند کرد. نگاه های
عاشقانهشان بهم...خنده هایشان....تمام تنم را آتش زد!!

بارین داد زد توی صورتم.

-چرا فک میکنی لیاقتشو نداری؟ چرا با خودت سر جنگ داری؟

سرم را تندتند تکان دادم...نباید گول حرفهایش را بخورم!

اما دست بردار نبود!!

صدای شادمهر که اوج گرفت و خواند

«دست من نیست تو عزیز جونمی...خودت نمیدونی همه بود و نبودمی...دست من نیست ای

عشق ستودنی!»!

بغضم شکست و قطره اشکی گرم از گوشه چشمانم فرو چکید.

-خیلی خب همینجوری وایسا و از اینجا رقصشونو تماشا کن!!

چشمانم دلش نمیخواست هرگز منظره جلویش را ببیند...اما دید! فرهاد، بفرین را در آغوش

کشیده و داشتند آرام و پراحساس میرقصیدند.

چشم گرفتم و به سرعت به سمت اتاقم پا تند کردم. #سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۵۹۶

«فرهاد»

برای اولین با بلفی رقصیدم... گرمای تمنان، عشقی که بینمان پا گرفته بود، آنچنان از برودت

هوا کاسته بود،

که زیر بارش آرام و ملیم دانه های برف، بهترین صبحانه عمرمان را صرف کردیم... بدون حس کردن سرما! بعد هم سویچ ماشین آرمان را گرفتم و اول به بیمارستان داخل شهر رفتیم. برای انجام معاینات پزشکی و سونوگرافی بلفی را بردم. شهر کوچکی بود و تنها همان یک بیمارستان را داشت. بعد از گرفتن رسید و پذیرش؛ نوبت بلفی که شد، دستش را گرفتم و با هم وارد اتاق سونو شدیم.

رادیولوژیست با گشاده رویی از بلفی خواست روی تخت دراز بکشد و آماده شود. سریع، اما دستپاچه سمتش شتافتم. خواست پالتویش را از تنش دریاورد، کمکش کردم و از پشتسر پالتو را از تنش درآوردم و سرم را توی گردنش فرو بردم.

عطر نفسهایش را استشمام کردم و گفتم:

-این توله کی اومده تو زندگیمون و خبر نداشتیم؟ کمی به سمتم مایل شد و نفسی تازه کرد.
-فرهاد...

کمرش را گرفتم و زمزمه کنان، خندیدم.

-شرط میبندم مال همون روز خونه باغه.

بلفی به سمتم چرخید و با شنیدن صدای خانم

رادیولوژیست از من فاصله گرفت. روی تخت دراز کشید و من لبخندزنان، نجوا کردم.

-حال میبینیم...

چشمکی زدم.

-زمانبندی من و زمانبندی که خانوم دکتر میگه همونه. مطمئنم!

دراز کشید و دکتر سریع داخل اتاق شد، دستکشهایش را پوشید و با صدای بلند خطاب به بلفی، گفت:

-آمادهای؟

من کناری ایستادم و بلفی ژاکت بافتش را بالا داد.

نگاهمان به هم تلقی کرد و رادیولوژیست روی صندلیاش که نشست، ژل سونوگرافی را روی تمام نقاط شکم بلفی پخش کرد و با سرعت عمل زیاد پروب دستگاه سونو را روی شکمش به حرکت درآورد.

نفس در سینهام حبس شد. نگاه های بیقرامان با بلفی به سمت مانیتور روبرویمان ختم که شد، صدای طپش قلب آن موجود تازه از راه رسیده تمام اتاق را دربر گرفت. شادی محسوسی تمام تنم را دربر گرفت و

با هر دو دست، فک منقبضشدهام را گرفتم تا از فرط هیجان نلرزد!

رادیولوژیست نگاهش را با دقت به مانیتور روبرویش گرفته و پروب دستگاه سونوگرافی را مدام روی شکم بلفی به جای جایش میچرخاند. نگاهمان با بلفی اینبار که تلقی کرد، قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و صدایش را از ته گلویش بیرون انداخت.

-بچه سالمه خانوم دکتر؟

-بله... کام ال سالم و شیطونه.

متعاقب کلم دکتر بلفی میان اشک و آه خندید و من هم لبخندی از سر شوق و شعف روی صورتش پخش کردم.

بعد ذوقزده گفتم:

-اجازه هست اگه آسیبی نمیزنه، یه کم از صدای ضربان قلبشو با گوشیم ضبط کنم؟

-بله... فقط کوتاه...

چشمی زیرلب گفتم و هیجانزده گوشیم را از داخل جیب پالتویم بیرون کشیدم.

نگاه های ریز بلفی و خنده های نشاطآورش هم به سمت من بود. گوشی را نزدیک دستگاه روی ضبط گذاشتم و لحظهای پلک بستم.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۹۷

صدای ضربان هماهنگ قلب کودکی که برای من و از وجود من بود، مرا برای لحظاتی به دنیای دیگری کشاند. در نهایت با صدای خانم رادیولوژیست به خودم آمدم.

-توی هفته دوازدهم بارداری هستی. باید سونوی Nt رو هم انجام بدی.

کارش تمام شده و چند برگ دستمال روی شکم بلفی گذاشت و خودش به اتاق مجاور رفت و گفت:

-بچه سالم و فعاله...همه چی نرماله. فقط باید بررسیهای دیگه انجام بشه.

بلفی تا خواست به خودش تکان بدهد، به سمتش

شتافتم. دستمالهای روی شکمش را چنگ زدم و زیر

نگاه های دقیقش، مهربانانه روی شکمش به لغزش درآوردم. لبخندم را روی صورتش پاشیدم.

-خوبی؟

نفسی تازه کرد و خندید.

بلفی از جایش برخاست وخواست کفشهایش را بپوشد؛ اما جلوتر از او خم شدم

و پوتینهای چرمش را برایش جفت کردم. بعد هم پاهایش را داخل کفشهایش جا دادم.

از بیمارستان که بیرون آمدم سوار بر ماشین به دل کوه ها و چشمه های اطراف رفتیم. همان مکانهایی که بلفی دوست داشت. تمام آنروز برای او بود.

میخواستم هر چیز خوبی را تجربه کند. در دل

کوهستان و در یک رستوان با هم کباب ماهی خوردیم. اما به خاطر بوی ماهی بلفی کمی اذیت شد و مجبور شدیم زودتر آن مکان را ترک کنیم. بعد از آن هم برای نشان دادن نسخه سونوگرافی پیش متخصص زنان و زایمان رفتیم.

«بفرین»

سرم را به ستون ماشین تکیه کرده و همه اتفاقات ناب و بکر آن روز را توی ذهنم تجسم میکردم که فرهاد لب تر کرد.

-بلفیم...

برگشتم سمتش...

خندید و دکمه پلی سیستم ماشین را زد. همزمان صدای طپش قلبی در اتاقک ماشین پیچید و من دستم را روی شکمم گرفتم. فرهاد گوشیاش را روی داشبورد سراند و نگاه پرعطوفتش را به سمت من روانه کرد.

دلم میخواست تصدق آنهمه مهربانیاش بروم.

اما انگار ته دلم قرص نمیشد! انگار ترسی خفیف به سراغم میآمد!

-گوش کن...ببین چه تندتند میزنه.

من هم لبخند زدم.

فرهاد مشتاقانه فرمان را به سمت جاده فرعی روستا چرخاند و ادامه داد.

-یه روزی که دخترمون بزرگ شد بش بگی صدای ضربان قلبت باباتو دیوونه کرده.
جمله امیدبخشش، حسابی گرم کرد.

-مگه دختره؟؟ خانومه چیزی گفت فرهاد؟ به سمت مایل شد و لحظهای نگاهم کرد.
-نه بابا اون که گفت جنسیتش هنو مشخص نی...

لبخندی چاشنی ادامه صحبتش کرد.

-من که میگم دختره...دختر باباش.

از همان لحظه انگار حسودیم میشد! به اینکه دخترم، فرهاد و حواسش را از سمت من بگیرد.
غر زدم.

-نخیرم...دختر نیس.

فرهاد با جدیت نگاهم کرد.

-نگووو بر گشتم سمتش.

-میگن حس مادرا قویه...حست میگه دختر نی؟ خندیدم.

-نه بابا...

بازهم پيله کرد. کنار جاده؛ ماشین را متوقف کرد و هر دو دستم را در دست گرفت.

-پس چی؟...حست چیمیگه بلفیم!!

احساس مادر شدن، سوای هر احساسی بود که درونم را در آن روزها پر از شادی کرده بود. بعد از پشتسر گذاشتن آن حادثه تلخ سقط بچه، این احساس که با پیدایش و شروع عشقمان به هم بود، نابترین احساس دنیا بود که برایم رخ داد.
نفسی گرفتم.

-مهم نیس پسر باشه یا دختر...مهم اینه که من میخوام خیلی خیلی زیاد داشته باشمت فرهاد. نه یکی دو روز نه چند ماه، من تورو برای همیشه میخوام، میخوام هر اتفاق خوب یا بدی که برام افتاد اولین نفر پیام برای تو تعریف کنم، برای پدر بچهام! میخوام بهت اعتماد کنم و مطمئن باشم که هیچوقت فکر تنها گذاشتنم به ذهنت نمیرسه، اینا همه چیزاییه که من ازت میخوام. هم من، هم این نخودی که تو شکمه و قراره بهت بگه بابا.

دستی روی گلویش کشید. بعد مرا در بغل خودش جا داد و زیر گوشم پچ زد.

-ولت نمیکنم...هیچوقت هیچوقت!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۵۹۸

حس امنیتی که بهم میداد، آرامشی عجیب به تنم جاری میکرد. دلم میخواست تا ابد در آغوشش بمانم. دست نوازشی روی سرم کشید و از زاویه بالا نگاهم کرد.

نفسی تازه کردم. دل دل میکردم توی همان حال رهايم نکند.
 آرام پچ زدم.

-میشه يه کم ديگه اينجوري بمونيم؟

خندهای از سر شوق کرد و مرا بیشتر به سمت خودش کشيد.

-آره...تا ابد تو اين حال بمونيم...بين من هيچ اعتراضی ميکنم يا نه!

حرفش موجب پيدایش لبخند روی لبم شد .

**

اتومبيل آرمان را دم در پارک کرد و باهم از آن پياده شديم. فرهاد نایلون خريدهایی را که کرده بوديم از صندوق عقب بيرون کشيد و به سمت من آمد. اما قبل از وارد شدن به داخل خانه، فرهاد مکثی کرد.

-بلفی...

در جايم ايستادم. روبرویش قرار گرفتم و هاله‌های از نور ماه که روی چهره‌اش افتاده بود را با دقت نگريستم.

فرهاد اين پا و اون پایي کرد. به نظر بيقرار و کمی کلفه نشان میداد.

-بلفی حال که وضعيت اينه...چرا نمیای برگرديم تهران!

مطرح کردن آن حرف در آن شرایط کمی شوک‌هام کرد. حرفی نزدم و او ادامه داد.

-موندمون اینجا بیفایده‌اس...میدونی که دیگه تنهایی بر نمیگردم تهران... اصلا محاله ممکنه تنهات بزارم!! حرفهایش قوت قلبم بود. لبم را خیس کردم و بهش زل زدم و گفتم:
-میدونی که من به چه خاطر باهات برنگشتم تهران.
چشمانش برقی زد و درخشید.

سراسیمه لب زد.

-گفتی ترک کنم...

مشتاقانه سری تکان دادم.

-اوهوم...

-خب ترک میکنم...هر کاری تو بگی انجام میدم...شده بخوای برم تا کره ماه و برگردم...میرم!
خندهای کردم.

-کره ماهو نمیخواد بری...فقط یه آدم نرمال بشو.

توی عمق چشمانم گم شد. بخار نفسهایش دور سرش چرخید و او هم خندید.
-میشم...

دستش را روی شکمم کشید.

-تا اومدن نخودی میشم یه پدر نرمال.

قلبم از شنیدن آن حرفهای قشنگ، به تلطم افتاده بود، اما در اعماق وجودم، ترسی خفیف
قلقم میداد.

«تا بخواد ترک کنه باز میره سراغ سیگارش که!!»

اگهالان تنهات بزاره و بره چی؟»

نگاهم به او مات شد و گوشیش که زنگ خورد، حواس هردویمان پرت شد.

فرهاد متفکرانه نگاهی به گوشیش انداخت. نمیدانم کیست! اما به خاطر اینکه راحت گوشیش
را جواب دهد، دکمه زنگ خانه را فشردم و جلوتر امدم داخل... صدایش را از پشت سرم
شنیدم. راحت حرف نزدنش زنگ خطری بود برایم!!

اما باید بیخیالش میشدم.

تندتند به خودم گفتم:

«بفرین نباید بخوای بهش گیر بدی... ازش نپرس کی بود. بزار خودش حقیقتو بهت بگه...»

صدایم کرد. نفس زنان به سمتش برگشتم.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۵۹۹

با صدای یواش زمزمه کردم:

«موی دماغش نشی بلفی»

مکالمه‌اش را قطع کرده بود و به من خیره بود. -چرا اینقد تند میری؟ در جایم ایستادم.

جلوتر آمد. منتظر بودم از مخاطب تلفنیاش حرفی به میان بیاورد؛ اما خندید و گفت:

-دستتو بده من...

دستم را گرفت و درحالی‌که با دست دیگرش نایلونهای خرید را حمل میکرد، ادامه داد.

-حواست به زمین باشه... لیز نخوری.

مطمئن بودم مخاطب تلفنش آدم مهمی بوده! کسی که از من پنهانش میکرد، ولی آخر چرا؟!

اوووف... نفسی شبیه به آه کشیدم و آخرین پله را بالا رفتم و جلوتر از فرهاد وارد خانه حاج

بابا شدم.

صبری طبق معمول همیشه در آشپزخانه حضور

داشت و هیمن هم، افتخار داده و بعد از مدتها از خانه عمه برگشته بود.

اما نه بارین بود، نه آرمان!

همین که داخل شدیم فرهاد وسایل را گوشه‌های از ایوان گذاشت و لب تر کرد حرفی بزند. اما

بیشتر بیقرار و مضطرب نشان میداد.

یقین پیدا کردم آن تلفن مشکوک، معمولی نبود!

-بلفی تا تو لباساتو عوض کنی یه سر میرم بیرون و برمیگردم.

نتیجه افکار مستأصلم پایان خوشی به همراه نداشت، به همین خاطر تقریباً داد زدم.

-تو هیچ جا نمیری!

گیج و مبهوت نگاهم کرد. صبری هم با شنیدن صدای من، از آشپزخانه بیرون آمد.

به جبران جمله دستوریام، منعطفتر، لب زدم.

-میبینی راه زیادی رو باهم اومدیم...میخواهی ادامهبشو درست کنی...پس نزار بدتر بشه!

بزاق دهانش را سریع بلعید و جدی تر از همیشه گفت:

-حرفات درسته...ولیالان نه میخوام دنبال سناتور کشیدن برم نه جای پرخطری که فکرشو

میکنی!

با عزمی راسخ گفتم:

-پس منم میام...

چهره‌اش درهم شد.

-نمیشه که! یه کار کوچیک واسه آرمان پیش اومده حلش میکنم و برمیگردم.

توی دلم به خودم نهیب زدم.

«بفرین زیاده روی نکن!! بیشتر از این بهش گیر نده»!!

اینبار با صدای بلند گفتم:

-باشه برو...

قبل از رفتن پیشانیام را بوسید.

دست و دلم حتی به لباس عوض کردنم هم نمیرفت!

انگار توی دلم رخت میشستند! صبری اما با طعنه هایش فکرم را بیشتر مشوش میکرد!

زیر لب غر میزد که هنوز یکماه از مرگ حاج بابا نگذشته؛ بساط جشن و رقص توی حیاط پهن کردهام!

آنقدر گفتم و گفتم که هیمن را هم جری کرد و باعث شد، به سمتم گوله شلیک کند!

-این جلف بازیارو بردار ببر خونه شوهرت نه اینجا!...

دلم میخواست یکی بکوبانم زیر چشمش، ولی صبر پیشه کردم...

گوشیام که زنگ خورد، متوجه پیامکهای پشت سر هم شدم.

رفتن فرهاد اضطراب و تشویش بدی در دلم براه انداخته بود و با دیدن شماره ناشناس بیشتر به هم ریختم.

همینکه مکالمه را برقرار کردم، صدای مرموز مردی توی گوشم پیچید.

-اگه میخوای ببینی شوهرت کجا رفته بیا دَره جواهر!

تا خواستم حرفی بزنم، صدای بوق اشغال در مغزم پیچید! خدای من!!
این کیه؟! تله نباشه یه وقت!! آخه این وقت شب چطوری برم درّه جواهر!!

ماشین!! آره ماشین حاج بابا!

دویدم سمت صبری و ازش سویچ پراید حاج بابا را خواستم. بدعنق و خشن سری تکان داد.
اما آن لحظات وقت اندیشیدن راجع به بدعنقیهای صبری نبود! فقط باید میرفتم! باید آن معما
را حل میکردم!

سوئیچ را برداشتم و سریع از در ایوان بیرون پریدم.

صبری ولوم صدایش را بالا برد تا من بشنوم.

-این وقت شب کجا میری؟! اصلا با ماشین چرا میری؟ جاده لیزه... همه جا پُرّه برفه! خطرناکه.

مکثی کردم... اما چاره‌های جز رفتن نبود!! تمام پیامکها از آن ناشناس بود... درّه جواهر!!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۰۰

«فرهاد»

پایم را روی پدال گاز فشردم و به سرعت هرچه تمامتر در جاده‌های پرپیچ و خم کوهستان به
سمت مکانی که آرمان آدرسش را داد، حرکت کردم. آتش خشم و انتقام درونم را شعله‌ور

کرده بود. باید او را میدیدم...میدیدم و انتقام بلفی را ازش میگرفتم. به خیالش این قضیه تمام شده بود؟! نه!!

محکم و کلفه دستی روی فرمان اتومبیل کوبیدم و به سمت جاده فرعی پیچاندم. نگاهم به روبرویم بود. به

جادهای که در سیاهی مطلق گم شده بود. نه جاده را میشناختم، نه میدانستم چرا باید به آنجا بروم!

اسکرین گوشیام روی داشبورد روشن شد و شماره آرمان که افتاد، یک چشمم به جاده و با چشم دیگر، گوشی را پاییدم و تماس را برقرار کردم.

-فرهاد کجایی؟

-دارم میام...

-خیلی خب منتظرم.

گوشی را روی داشبورد پرت کردم و نفسهای سوزناکم را بیرون فرستادم.

اتومبیل از جاده فرعی و پیچ در پیچ به عمق درهای رسید. تا چشم کار میکرد، آسمان با ستاره هایش خودنمایی میکرد. اما فقط آسمان معلوم بود و بس!

زیبایی آن در دره به همان بود. چیزی شبیه آخر دنیا.

پیچها و گردنه ها را باید برای رسیدن به انتهای آن پشت سر گذاشت!

دشت پهناوری پیش رویم بود. اتومبیل را خاموش کردم. پیاده که شدم، صدای آبشار آبی به گوش میرسید. اما تاریکی محض فرصت دیدن اطراف را گرفته بود. اولین قدم که برداشتم، پایم در عمق برفی

فرو رفت. چراغ گوشیام را بفاصله روشن کردم تا هدایتگر راهم باشد.

**

دستان یخ کردهام را در جیب پالتویم فرو کردم و به خود کثافتش که روی تک صندلی، مقابلم نشسته بود، زل زدم.

پوزخندم غلیظ شد و بیحرف به سمتش هجوم بردم.

آرمان دست و پایش را محکم بسته بود و راه فراری نداشت.

مشت اول را محکم و بیتعلیل زیر گوشش خواباندم.

گردنش به سمتی کج شد و مشت بعدی را زدم.

نفسهایم به شمارش افتاد و خشم و عصبانیت تمام وجودم را تسخیر کرد!

اما فقط با مشت و لگد، آن طوفان براه انداخته درونم آرام نمیگرفت!

محکم داد زدم.

-میکشمت عوضی!

اینبار لگد محکم را توی پاهایش خالی کردم. ناله‌اش به هوا که برخاست، قدری دلم آرام گرفت؛ اما آن پایان ماجرا نبود...

انقدر توی سرو صورتش کوبیدم و غریدم که جریانی از خون روی صورتش براه افتاد و آرمان به سمت شتافت.

-بسه فرهاد میزنی ناکارش میکنی!

فریاد زدم.

-باید بکشمش این جا ک ش عوضی رو...

با هر بار زدنم، چهره بلفی و اذیتهایی که این مردک کرده بود را تجسم میکردم!!

دردمندانه نالیدم:

-آرمان میدونی این کثافت پای بلفیمو شکوند؟ میدونی اومده بود سراغش؟؟ غریدم.

-میدونی از بچگی تا حال روانشو به بازی گرفته؟؟

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۰۱

«آرمان»

زجه ها و فریادهای فرهاد تمام کوهستان را دربر گرفته بود. هر فریادی که میزد، در کوهستان میپیچید و در سه سهمناک خفهاش میکرد! سیگاری آتش زدم و بین لبهای فرهاد قرار دادم تا کمی از بار سنگینی که شانه هایش را داشت میشکست، خالی شود. بعد چند قدم رفتم آنورتر... سرم را بالا گرفتم و از آن زاویه چشم به انتهای جاده پرپیچ و خم گرفتم.

نواب خبر نداشت به خاطر فرهاد خودم را توی مخمصه انداختهام. نگاهی به ساعت مچپام انداختم و نفسی بیرون فرستادم. آتش خشم فرهاد سرد نمیشد!

به قصد کشت، ژیار را میزد!

روی برگرداندم و به آخر ماجرای که شروعش به ظاهر آسان میآمد، اندیشیدم.

فرهاد ازم خواسته بود، هرطور شده ژیار را برایش پیدا کنم... پیدا کردن آن پسر بومی کار چندان سختی نبود؛ اما کشاندنش به آن محل، قدری طاقتفرسا بود!

نخواستم فرهاد توی مخمصه بیفتد... همین که میدانم نواب برایش چه خوابها دیده، به کنار کشیدنش در این ماجرا را ملزم دانستم!

برای اینکه دردسرهاش بیشتر نشود، ژیار را به دور از روستا به آن محل کشاندم. به اسم و شمارهای از شاه بی پدر) نواب(این کار را انجام دادم که راضی به آمدن شود. با استفاده از سیم کارتی که نواب زودتر، برای بهتر پیش بردن کارهایم در اختیارم گذارده بود.

صدای جیرینک جیرینک گوشیام که بلند شد، کمی فاصله گرفتم و آن را از جیب شلوارم بیرون کشیدم.

با دیدن اسم لتین بفرین دست و پایم لرزید. با مکثی طولنی نگاهم را به سمت فرهاد گرفتم و جواب دادم.

صدایش هراسان و غمزده بود... سراغ فرهاد را گرفت! نباید حقیقت را بگویم. چون فرهاد اینطور خواسته بود!

دست به سرش کرده، بعد مکالمه را پایان دادم. چیزی در اعماق قلبم ندا میداد که حواسم به آن دو باید باشد!

لبخند کمرنگی گوشه لبم را کج کرد و سرتاپای فرهاد را از آن زاویه نگریستم و زیر لب نجوا کردم.

-اینکه میگن عاشقی است و دیوانگی دروغ نگفتن!

بین... این فرهاد... به خاطر عشقش داره دل و روده طرفو به هم میپیچه... آگه پیش بیاد جسارت هر کاری رو داره براش انجام بده... تو چی؟؟ هیچوقت به این فکر کردی این یارو زندگی بفرینو خراب کرده؟؟ وقتی این داستاُن شنیدی چرا بهم نریختی؟ چرا نخواستی مثل فرهاد زمین و زمانو به خاطرش به هم بدوزی؟؟ چیه؟ تو این جسارتو نداری؟ همینه! تو راهتو اشتباه رفتی آرمان! گیج شدی»!

جنگیدن با این احساسات عجیب دور نیست. این اولین قدم برای فرهاد بود. برای اینکه مرا ببخشد. برای اینکه وجدانم را پاک کنم. مهم نیست نواب این قضیه را بداند یا نداند! من به فرهاد کمک کردم؛ چون انسانیت در وجودم نمرده!

«بفرین»

جاده تنگ و تاریک، آخر خوبی نداشت! دره جواهر یکی از بکرترین طبیعت‌های نزدیک روستا بود که

جشن نوروز هر ساله روستا به خاطر دشت پهناور و آبشارهای بزرگ و کوچکی که در دل خود جا داده بود، در آنجا برگزار میشد.

هنوز به انتهای جاده فرعی نرسیده بودم که اتومبیلی از روبرو با نور بالا به سمتم آمد و جلویم پیچید. جیغ ممتدی کشیدم و چشمانم را محکم بستم. نور بالای اتومبیل چشمانم را هدف گرفته و هیچ توانی برای مبارزه نداشتم!

ماشین را به هر تقلبی در شانه جاده متوقف کردم و هراسان سر روی فرمان گذاشتم.

چندی نگذشت که تلنگری به پنجره کناری ام زده شد.

مردی به ظاهر متشخص ازم تقاضا داشت پنجره را پایین بزنم.

لحظ‌های ترسیدم! اما بعد خودم را جم و جور کردم.

شیشه را پایین که زدم، مرد جوان عاجزانه تقاضا کرد.

-سلم خواهر...میخوام برم شهر...اینجا غریبم.

نگاهی به سمت ماشینش گرفت و بیچارهوار نالید.

-زنم بارداره...راهو گم کردم...بچه اینجام نیستم.

در مخمصه بدی افتادم! نمیتوانستم بیخیال آن مرد و درماندگیاش شوم.
بلفاصله نگاهم را به سمت ماشینش گرفتم. همه جا تاریک بود؛ اما لبخند محوی زدم.

-از دست من چه کاری ساختهاست؟

-زنم پا به ماهه... مجبور شدم بیچم

روبروت...نمیدونم کدوم سمت برم؟ به سمت دیگر جاده نگاه گرفتم و گفتم:

-این مسیرو برید میرسید به جاده اصلی اونجا تابلو هست برای رفتن به شهر.

-خواهر اگه میشه یه لحظه بیای کمک کنی...خانومم وضعش خوب نیست!

میان دو راهی بدی قرار گرفتم. اما نگاه های درمانده آن مرد، نمیتوانست مرا بیخیال موضوع
پیش آمده کند! آنی از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت اتومبیلی که روبرویم متوقف گشته بود.
اما همینکه خواستم در عقب را باز کنم، نوک اسلحهای روی شقیقهام قرار گرفت.

-بیحرف سوار شو!!

جرأت برگشتن یا هر گونه جُم خوردن را نداشتم. بی هیچ حرکت اضافهای در عقب اتومبیل را
برایم باز کرد. خواستم سوار شوم، اما همینکه او را دیدم هین پراسترسی کشیدم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۰۲

از سوار شدن و نشستن کنارش امتناع کردم. اما مردی که به داخل ماشین هدایت می‌کرد، مانع کجرویام شد... ترسیده بودم و بدنم دستخوش هیجان و استیصال شد.

روی صندلی کنار او آرام گرفتم؛ اما نگاه نفرتانگیزم را گرفتم. حال دیگر خوب میشناختمش! شباهت ظاهریاش با فرهاد را بهتر تشخیص میدادم... حتی نوع نگاه‌ها و لبخندشان زمین تا آسمان با هم فرق داشت!

فقط من بودم و فرزین! راننده بیرون از ماشین حضور داشت.

مودیانه خندید.

-من و تو باید خیلی باهم حرف داشته باشیم نه؟! -

نگاهم را ازش محروم کرده بودم. گردنم را کاملاً به سمت پنجره چرخاندم و بیاحساس جواب دادم.

-من هیچ حرفی با تو ندارم!

خندهاش عمیقتر شد.

-نمیخواهی بدونی چرا رفتم؟ اصلاً چرا برگشتم... به خاطر چی اومدم؟! -

دلیل روی برگرداندنم، برانگیختگی حس خشم و تنفری بود که از زمان آمدن دوباره‌اش به وجودم رخنه کرده بود.

عصبی و شاکی گفتم:

-خیلی دیر شده...

روی برگرداندم و نگاهم را توی چشمانش ثابت نگه داشتم.

-وقت گفتن این حرفا تموم شده...دیگه هیچ علقهای به شنیدنشون ندارم!

دستگیره در را گرفتم، خواستم پیاده شوم؛ اما همه درها قفل بود...تلشم بینتیجه ماند و در

مقابل

زهر خندها و بیتفاوتیاش، متشنج و عصبی داد زدم توی صورتش.

-دُر باز کن...میخوام برم!

دم عمیقی گرفت و دستهایش را روی پایش به حالت آزاد رها کرد. حرکات و رفتار

خونسردش، کاملا عصبی کننده بود.

هیچ جوابی که نداد، با تمام قوا فریاد زدم.

-باز کن این دُر...

گردنش را با کف دست ماساژ داد. خونسردانه عمل کردنش، موجب تحریک کردن عصبم

بودم. نه داد کشیدنهایم فایدهای داشت، نه هیچ ماشینی در آن وقت شب و آن حوالی رد

میشد!!

احساس خطر و ترس به سراغم آمد و محکم با کف دست روی شیشه کنارم ضرب گرفتم و از

رانندهای که بیرون ایستاده بود، کمک خواستم. اما یا صدایم را نمیشنید، یا اگر هم میشنید،

گوشهایش را کر کرده بود، که نشنیده بگیرد. هرچه باشد او دستور از فرزین میگرفت!

«آخ خدای من»!!

محکمتر از قبل داد زدم.

-چی میخوای از جون من؟؟ چرا نمیزاری برم؟ وقیحانه خندید.

-تو هیچ جا نمیری...

کام ال به سمتم برگشت.

-جات پیش منه!

حیرت زده و شاک، مردمک چشمانم گشاد شد.

-چی داری میگی؟ دیوونه شدی!!!

انعطافی نشان داد و ملتسانه نگاهم کرد و گفت:

-بفرین باور کن ما باهم خوشبخت میشیم...من...من برگشتم که تو رو با خودم ببرم!

ترسان به او خیره ماندم و به چرندیاتی که از دهانش خارج میشد، ناباورانه گوش سپردم.

همان لحظه راننده سوار ماشین شد و با اشاره فرزین، اتومبیل را به حرکت درآورد.

جیغ کشیدم...تقل کردم...روی شیشه ضرب گرفتم...اما کسی نبود به دادم برسد!

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۰۳

-آروم باش بفرین...من که نمیخوام بهت صدمه بزنم!

دستهایم را مشت کردم و روی سرو صورت و تنش کوبیدم...با تمام قوایم مشت میزدم...منزجرانه و دردمند!

اما نه من موفق بودم، نه او حرکت اضافهای میکرد...انگار منتظر بود تمام انرژیام را تخلیه کنم.

چشمان خیسم مثل ابر بهاری، باران زده بود و اشکهای بیامان قدرت بند آمدن نداشتند.

داشت مرا با خودش کجا میبرد؟؟؟ ا حتما نقشه خود کثافش بوده که فرهاد را هم به آنجا کشاند!!

انگار چیز تازه‌ای کشف کرده باشم، برگشتم سمتش، یقه پالتویش را گرفتم و داد زدم.

-فرهادُ چیکار کردی؟ چرا اونم کشوندی بیرون؟ پوزخندش پررنگتر شد.

-اون عرضه هیچکاری رو نداره...

استرس و خشم سراپایم را دربر گرفته و بازهم به دست و پا زدن افتادم؛ اما اینبار هر دو مچم را غلف کرد و خواست آرامم کند!

«فرهاد»

از بس مشت زده بودم، مچ دستانم داشت میشکست!

چند بار هم به مرز جنون رسیدم و قبل از اینکه آرمان سر برسد، خشم لبریز شده‌ام را روی تنه درختی که کنارم بود خالی کردم. بند انگشتانم زخم و زیلی شده و خراشهای بزرگ و کوچکش باعث براه افتادن خون شد!

توان بدنم کم کم تحلیل رفت. به نفسنفس افتادم و آرمان مرا به گوشه‌های کشاند تا آرام شوم. متأثر سری در هوا تاب داد و گفت:

-خودتم که لت و پار کردی!

چیزی از آن خشم مذاشده کم نشده بود!! دلم خنک نشد!

آرمان مرا داخل ماشین برد.

-بیخ زدی پسر... برو تو ماشین من بقیه‌اشو حل میکنم.

از ترس اینکه بخواهد آن مرتیکه را آزاد کند، داد زدم.

-من هیچجا نمیرم... اون جا که ش م با خودم از اینجا میبرم... فع ال مونده حساب پس بده!

آرمان حیران نگاهش را در نگاهم دور زد.

-میخواهی چیکارش کنی؟؟

بدون هیچ جوابی، به سمتش هجوم بردم و غریدم.

-پاهاشو باز کن...

-فرهاد...

-باز کن آرمان!

آرمان طناب بسته شده به پاها و صندلی را که باز کرد، مستأصل و پریشان منتظر واکنش من شد!

خشمناک لگدی به صندلی زدم. همین که با دستان بسته و سر و صورتی زخمی نقش بر زمین شد، با هر دو پا روی پایش ضرب گرفتم. آنقدر پریدم... لگد زدم... داد کشیدم که نعره های خود کثافتش هم به آسمان پیچید!

آرمان دستانم را کشید و مرا به گوشه های کشاند.

-فرهاد داری چکار میکنی با خودت؟! بس نیست؟ خونش گردنت میفته!

نفسم تنگ شد! راهی برای نفس کشیدن نداشتم!

پشت فرمان نشستم و خسته و رنجور، اما عصبی نگاهم را به جلویم دوختم. جلوتر از آرمان دره جواهر را ترک کردم. قرار شد آرمان هم پشتسر من آن مرتیکه را سوار ماشین کند و به جای امنی برود.

هنوز کارم با او تمام نشده بود. دلم میخواست سرش را از تنش جدا کنم! اما به قول آرمان الآن وقتش نبود!

نباید دستانم را به خون کثیف آن نامرد آغشته میکردم! به سرعت گردنه ها را پشت سر گذاشتم. اما قبل از رسیدن به جاده اصلی، عبور ماشین گشت پلیس از کنارم و پارک پراید سفیدی کنار جاده، تشویش بدی به دلم انداخت!

از آینه مقابلم ماشین پلیس را دید زدم. نگران و آشفته گوشی موبایلم را چنگ زدم و شماره آرمان را گرفتم.

-آرمان؟ اومدی؟

-خیلی خب... گشت پلیس تو جاده‌هاست حواست باشه!

مکامله را که قطع کردم، همراه با فوت کردن نفس راحتی گوشی را روی داشبورد پرت کردم و به سمت جاده اصلی فرمان چرخاندم.

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۰۶

ماشین که متوقف شد، پلک باز کردم. اول صبح بود و هوا گرگ و میش. فرزین کنارم نبود! هراسان در جایم سیخ نشستم و اول به راننده، بعد بیرون ماشین نگاه جستجوگری گرفتم. مه غلیظ صبحگاهی در جاده های کوهستانی پیچیده بود و همانم موجب شد نتوانم بیرون ماشین را خوب ببینم.

فکری از سرم عبور کرد و آنی گفتم:

-آقا...خواهش میکنم بهم کمک کنید...حتما خودتون خونواده دارین!

راننده هیچ واکنشی نشان داد و من لحنم را دردمندانتر کردم.

-تروخدا کمکم کنید...نزارید اتفاق بدی بیفته.

نگاه سرد و تلخ راننده به روبرویش بود و مرا بدون هیچ عکسالعملی بیجواب گذاشت!
 حرصناک و خشمآلود خودم را به صندلی تکیه دادم و پوفی کشیدم. همان لحظه در عقب
 ماشین باز شد و نگاه خیره من به آن سمت کشیده شد.

-دستتو بده من...بی حرکت اضافه پیاده شو!

حیرتزده به فرزین و دستان مرتعشش خیره ماندم.

عاصی شده تقریبا داد زد.

-گفتم پیاده شووو.

لحظهای ترسیدم. به نظر تعادل درست و حسابی نداشت! اما سعی کردم به خودم مسلطبمانم.
 آب دهانم را قورت دادم، به خودم تکانی دادم.

انعطافی نشان داد و نفسش را با دست کشیدن به سروصورتش بیرون فرستاد.

بیحرف پیاده شدم. زیرپاهایم درّه بزرگ اما پهناوری بود که مه صبحگاهی تمامش را
 دربر گرفته بود.

چشمانداز به آن زیبایی را تا به آن لحظه در جایی ندیده بودم!!

فرزین خواست دستم را بگیرد که من با خشم و نفرتی عجین شده باهم، دستم را عقب کشیدم. لحظهای ماتم

شد و بعد، بیحرف؛ گوشه پالتویم را گرفت و مرا به سمت اتومبیل پارک شدهای کنار جاده کوهستانی برد.

روی گردنه به آن زیبایی چه اتفاقی انتظارم را میکشید.
زیر لب غریدم.

-میخواهی چیکار کنی؟؟؟ منو به زور تا کجا میخوای ببری؟

در سکوتی معنادار، اما وحشی مرا به ماشین جلویی نزدیک کرد. همان لحظه در جلوی اتومبیل باز شد و زنی از آن بیرون آمد.

چشمانم از دیدنش متحمتتیر ماند. نگاه خالی از مهرش را به من دوخت و فرزین درحالیکه مرا سعی داشت در صندلی جلوی ماشین جا دهد، گفت:

-بقیه راهو با این ماشین میریم...بارین تو هم پشت

سر ما بیا.

خدای من!! باورم نمیشه بارین؟؟

قبل از اینکه فرزین مرا به زور سوار ماشین کند، محکم در جایم ایستادم و میخ نگاه بارین شدم.

-باید حدس میزدم این اومدن ناگهانی به خاطر من نیست!!

میان سکوت تلخ، نیشخندی به لب کشید و من سری از روی تأسف تکان دادم.

-خواهرزاده خودتو فروختی؟؟ به چه قیمتی!!

فرزین مانع شد و همان لحظه مرا به زور سوار ماشین کرد و میان نگاه های خیره سرانه بارین، اخمی کرد و غرید.

-الان وقت حساب پس گرفتن نیست! سوار شووو #سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۰۷

نمیدانم چقدر طول کشید!! یکساعت یا دو ساعت!!

شاید هم بیشتر... که به جنگلهای انبوه رسیدیم. همه چی به طرز رویایی شگفتانگیز و زیبا بود،

حتی در آن وقت از سال که طبیعت مرده به حساب می آمد!

فرزین مشغول رانندگی بود و دو دستی فرمان را چسبیده! شاید الان زمان مناسبتری بود برای

پرسیدن سؤالهای بی جوابم! یک آن و بی مقدمه لب باز کردم.

-تا کجا منو دنبال خودت میکشونی؟؟ جواب نداد و پوکرفیس نگاهش به جلو بود!

-تو که منو اینقدر میخواستی چرا روز

عروسی... تنهام گذاشتی؟؟

-هنوزم هستم...

گولهای آتش ته گلویم را به گزگز انداخته بود!! حال درستی نداشتم، اما با غیظ لب گشودم.

-یه بار دیگه اسم عاشق رو خودت نزار!! آدم عاشق بزدل و ترسو نیست! آدم عاشق به

همین راحتی از عشقش نمیگذره!!

«فرهاد»

تا پیدا کردن بلفی و رسیدن به سرنخ نهایی فاصله زیادی نبود! پیدا کردن ماشین حاج بابا در
دل جاده و

ان پیامکهای مشکوک ذهن خستهام را سمت فرزیم میکشاند و بس! آرمان تنها کسی بود که
میتوانستم در آن شرایط خاص همه دردهایم را پیشش بازگو کنم.

شاید فقط به کمک او هم میتوانستم به بلفی برسم!

نگاهم به جلویم بود...به جادهای که انگار انتها نداشت!

ارمان داشت رانندگی میکرد و از دیشب که من مثل دیوانه ها شده و دنبال بلفیام بودم،
همراهیام کرد که تنهایی سر به کوه و بیابان نگذارم! به پیشنهاد آرمان، ژیار کثافت را هم رها
کردیم که برایمان دردسر نشود.

بیشترش در آن موقعیت بوجود آمده به صلح نبود.

مشت محکم را روی داشبورد روبرویم کوبیدم و زیر لب نالیدم.

-کجایی!!! کجایی بلفی؟

آرمانکاملا مسلط رانندگی میکرد. نگاه گذرای به من انداخت و گفت:

-این دختره بارین تنها سرنخونه...

کام ال به سمتش برگشتم.

-بارین؟؟

نگاه هراسناکش را به من گرفت.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۰۸

-آره...بارین!

-تو...تو چی میدونی آرمان؟؟

سرعت ماشین را کم کرد و در حاشیه جاده نگه داشت.

-از همون روزی که پیداش شد بهش مشکوک شدم...تا...

مبهوت به چشمانش زل زدم.

-تا؟؟!!

نگاهش را قاپید و میان حال نابسامانش دستی در هوا تکان داد.

-تا اون شبی که فرزین اومد خونه حاج فتاح و دعوا براه انداخت!

تمام صورتم چشم و گوش شده بود تا به عمق قضیه پی ببرم... آرمان لب گزید و ادامه داد.

-باری ن فرزین فرستاده... یعنی... یعنی الان مطمئن شدم که واسه اینکار اومده بود!

تمام خشمم را توی صورت گذاختمم انداختم و داد زدم توی صورتش!

-چرا اینوالان به من میگی!؟

ترسیده و رنجور نگاهم کرد و من مجال ندادم و بازهم غریدم.

-چرا همه چیو قایم کردین کهالان این بشه حال و روز گهیم!!!

خواست دستش را روی شانهام بگذارد، اما سریع روی برگرداندم و از ماشین پیاده شدم.

آرمان هم به دنبالم، پیاده شد و من نگاه نومیدانهام را به پهنای آسمان گرفتم.

-حال من باید کجا برم دنبالش!!!

به ماشین تکیه داده و روی زمین که سُر خوردم، آرمان سریع به سمت من دوید و محکم

بازوانم را گرفت.

-نترس فرهاد... پیداش میکنیم! نترس! ادم عاشق که نمیترسه!

ناباورانه سری تکان دادم.

-اگه اون اسکول عوضی دستش بش بخوره!!!

انگشتم را به نشانه تهدید رو به آرمان گرفته بودم و او غمزده نگاهش را بالا آورد و آرامتر لب زد.

-جرات هیچکاری رو نداره...اینو مطمئن باش!

قطره اشکی از گوشه چشمانم چکید و بغضم ترکید.

-آرمان...نمیدونم!! نمیدونم چیکار کنم!! انگار به قعر دریا هَمَ لم دادن!! نمیتونم نفس بکشم.

-آروم باش فرهاد...پیداش میکنیم!

روی چرخاندم و سریع با کف دست اشکهای ریخته شده را جمع کردم....بعد با حرکتی آنی محکم ایستادم و گفتم:

-ولش نمیکنم...هرجا رفته باشه پیداش میکنم!

ارمان دستی روی شانهام گذاشت و به نشانه تأیید حرفم، لبخندی اطمینان بخش زد.

-این دختره بارینو پیدا میکنیم...مطمئنم باه من.

عزمم را جزم کردم و صاف ایستادم.

-از کجا رو این دختره اینقدر مطمئنی؟ دستی به سرو صورتش کشید.

-دیشب...

-دیشب؟؟

-اوهوم... قضیه ژیاُر فهمید، حتی اون دره جواهُر به من گفت...

با تردید ادامه داد.

-اون به من جا و مکان و آدرسو داد که ژیاُر ببریم اونجا... به خیالش قصدش کمک به ما بود!! خب تنها کسی که اونجا رو میدونست همین بارینه دیگه...حتما اونا بفرینو کشوندن اونجا.

کمی اندیشیدم. فکری به سرم زد و پرسیدم.

-چرا بفرینو نکشوندن یه جای دیگه؟؟ چرا دقیقا آدرس ما رو دادن؟؟

آرمان لبهایش را به نشانه تفکر جمع کرد و ابرویی بالا انداخت.

-نمیدونم!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۰۹

«آرمان»

تلفن بارین خاموش بود. چند بار پشتسر هم شماره را گرفتم...اما جواب نداد! میان اوضاع و احوال داغان فرهاد، وقتی پیشنهاد داد پلیس را در جریان بگذاریم، به سرم زد به تنها کسی که

میتواند ما را تا آخر آن کار کمک کند تلفن کنم. فرهاد را از باخبر کردن پلیس منصرف کردم... اینکار با دخالت نواب درست میشد.

ماشین کنار جاده متوقف بود و فرهاد خسته و رنجور در صندلی جلو حضور داشت. برای تماس با نواب کمی آنطرفتر از جاده رفتم که صدایم به گوش فرهاد نرسد.

-هاااا یال پسر شیری یا روباه؟؟ کنج لبم را گزیدم و گفتم:

-من اگه بدونم چرا اینهمه خودتو به آب و آتیش میزنی واسه فرهاد...

خشمم را با ضربه زدن مشتم در هوا خالی کردم.

خندید و در کمال خونسردی لب زد.

- قبلا بهت گفته بودم... فرهاد پسر منه... نمیزارم تو این مملکت بمونه.

داد زدم.

-فرزین چی؟؟ اون پسر ت نیست که از خودش و کارای گنِ دش خبر نداری؟؟

خونسرد و بی تفاوت تأملی کرد و گفت:

-حقمو به فرزین ادا کردم... به خیالت تبرئه کردنش کار راحتی بود؟؟

-کاش تبرئه نمیشد!! کاش برنمیگشت!

-تو چرا اینقدر بهم ریخته‌های؟؟

-فرزین!!

پوفی کشیدم و چشمانم را به سمت فرهاد گرفتم که حال از ماشین پیاده شده و افسرده و غمگین مرا دید میزد.

-فرزین بفرینو دزدیده...

خنده تمسخر آمیزش در گوشی پیچید.

-دیر یا زود اینکار میگرد!

بیصبرانه توی حرفش پریدم.

-باید پیداش کنی...

-هوووو...یه کم یواشتررر اینهمه گرد و خاک واسه چیه؟ به خاطر کیه؟ صدایم اوج گرفت.

-به خاطر فرها...زنشو دزدیدن میفهمی؟؟ جدی شد و بلفاصله به تندی جواب داد.

-آره خوب میفهمم دزدیدن ناموس چه دردی داره!

سکوتی حکمفرما شد. میدانم خاطرات تلخی در گذشته به جا گذاشته که آزارش میداد. نفسی آزاد کرد.

-از من کمک نخواه...فرهاد برگردون پیشم!

-اما فرهاد قید زنشو نمیزنه...

تأکیدوار اضافه کردم.

-اگه فرهاد میخوای بفرینو براش پیدا کن!

نیشخندی زد.

-چیه!! از کی تا حال به فکر با هم بودن فرهاد و زنش هستی!

پوفی از عصبانیت کشیدم و کفری شده داد زدم.

-برای

□بار

آخر بهت میگم اگه فرهاد میخوای برات بیارم...بفرینو پیداش کن!

بی حرف گوشی را قطع کرد و صدای بوق اشغال در گوشم پیچید.

«بفرین»

از ماشین پیاده شدم. فرزین به سمت من آمد و دستش را دراز کرد...محکم ایستادم و داد زدم

توی صورتش. -به من دست نزن!!! هرگز!!

میخ شد و در جایش که ایستاد، با نگاه بغضآورش نگاهم کرد.

-بفرین من...من نمیخوام اذیتت کنم!

همان لحظه حالم بهم ریخت. جلوی چشمانم تار شده و بزاقی در دهانم جمع شد...تندتند آن

را بلعیدم و دستی روی پیشانیام گرفتم.

-این اگه اسمش اذیت نیست، پس چیه؟

علیرغم حال درونی و بهم ریخته‌ام، ولوم صدایم را بالا بردم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۱۰

-معنی اینکاراتو نمیفهمم!! و...ولی لاقل اینو میدونم...انسانیت تو وجودت نمرده! تو...تو میتونی تسلیم نفست نشی و از من و این بازی خطرناکی که شروعش کردی، منصرف بشی فرزین!

لبه‌ایش لرزید و سری تکان داد.

-بفرین...تو...تو منو نمیفهمی! نمیدونی قلبم داره چه دردی میکشه!

در اوج عصبانیت غریدم.

-حال وقتش نیست!! تو باید همون روز اول اینکار نمیکردی!

دردمند شده با بغضی در گلو مره ادامه دادم.

-باید همون شب که از قصه خودم و کودکیم برات گفتم...مردونگیتو ثابت میکردی و منو

پشت سرت نمیذاشتی... نمیرفتی!!

داد کشید.

-تونستم بگم...چونکه تو خطر بودم...چونکه جونم کف دستم بود! کافی بود اینکار میکردم!!
بفرین بهم رحم نمیکردن! اونا آدمای خطرناکیان!

-نه...نه فرزین! تو عاشق نبودی! منم نبودم! ما فقط فکر میکردیم عاشق شدیم...وگرنه یه آدم
عاشق تحت هیچ شرایطی معشوقشو جا نمیزاره!! اگه پیش بیاد جونشو میذاره کف زمین
واسش!

در نگاه هم غرق بودیم...که صدای فرهاد در ذهنم پژواک شد.

«بهخدا همینجا جونمو کف زمین میزارم واست» آخ فرهاد...آخ!!

-باشه قبول! من اونشب پر از استرس بودم و حرفاتو نفهمیدم! نامهای رو هم که برام نوشتی رو
نخوندم...ولی همش با این امید سِ رِ پا بودم که برمیگردم! حتی به مامان که لحظه آخر رسید و
فهمید میخوام برم، گفتم!

قلبم هزار تکه شد!! شهل که مدام زیر گوش من میخواند فرزین برنمیگردد!
متحیر لب باز کردم.

-بهش چی گفتی??

صاف ایستاد جلویم و چشمان غمزدهاش را به من دوخت.

-گفتم راهی به جز رفتن ندارم...ولی یه راهی پیدا میکنم برای بازگشت! تا اونموقع حواست به
بفرین باشه.

«والای خدای من»

سرم را بالا به انتهای آسمان گرفتم. لکه های ابر در حال پراکندگی بودند و به نظر آسمان
آنروز در سینه آرام گرفته بود.

صدای فرزین بازهم زیر گوشم پیچید.

-بفرین جای تو پیش فرهاد نیست...اینو بفهم.

نگاه از آسمان گرفتم و زهر آن را در چشمانش فرو کردم.

-دیگه حق نداری راجع به من و زندگیام تصمیم بگیری!!

به نظر داشت واپسین تلاشهایش را برای نگهداشتنم میکرد.

-تا چند ساعت دیگه از اینجا میریم...میریم یه جایی که دست هیشکی بهمون نرسه.

از لبللی دندانهایی که خشم و نفرت آن را بهم میزد، زبان بیرون کشیدم و گفتم:

-راهی رو که انتخاب کردی درست نیست...اص ال درست نیست!

به من پشت کرد و روبه کوه های روبرویش که قرار گرفت، پنجه در موهایش فرو کرد.

-تو با من باش....

به سمتم که برگشت، لبخندی زد.

-من دنیارو برات بهشت میکنم...

نگاهم را به ماشین پارک شده در کنارمان گرفتم. به بارینی که با چشمان منتظرش ما را
میپایید.

آه سردی کشیدم.

-تو... تو اون فرزینی نیستی که میشناختم!! داری راحت به برادر خودت خیانت میکنی؟؟
خشمناک فریاد زد.

-اون به من خیانت کرد!!!

با غیظ داد زدم توی صورتش.

-من حاملهام فرزین!! آخه تو چطور زن باردار برادرتو میدزدی؟؟ میخوای اسم اینکارتو چی
بذاری هان؟؟!

میخ شد توی نگاهم. بعد تندتند سری تکان داد و نوچی کرد.

-کاریت ندارم... نمیخوام آسیب ببینی!

لحظهای تأمل کرد. بعد شتاب بیشتری گرفت و ادامه داد.

-طلق غیابی میگیری... با خواست خودت! بعدش

هم بچهاتو بدنیا میاری... تا اون زمان صبر میکنم... قسم میخورم!

تمام آه و ناله هایم انگار در گلویم جمع شده و باد کرده بود.

دستی رویش کشیدم. نفسم تنگ بود، اما به هر تقلیبی، از ته گلو فریاد زدم.

-خفه شووووو...خفه شوووو

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۱۱

سرم را بین دستانم گرفتم و بغضم منفجر شد. هقهقی زدم و گرمی دستی را روی شانهام که احساس کردم، فوراً سر بلند کردم و با چشمان اشکبار بارین را از نزدیک نگریستم. چشمانش را هالهای از غم پوشانده بود و عطوفتی زیر پوستش میدرخشید. محکم خودم را تکان دادم و داد زدم.

-به من دست نزن!!

لبی گزید و بغ کرده مرا زیر نظر گرفت.

به سمتی رفتم...جایی دورتر از او و فرزین!

با بغضی که بیخ گلویم را چنگ میزد ادامه دادم.

-خیلی خوشحالم نتونستم هیچوقت خاله صدات کنم...

یک قدم که جلو آمد، دستم را به نشانه ایست بالا بردم و فریاد برآوردم.

-جلوتر نیااااا

در جایش ایستاد. ورزش بادی سرد، موهایم را به بازی گرفته بود و نوک بینیام یخ کرده و با ریختن اشکهای بیپایان از چشمانم، قرمز شده بود.

بارین در جایش ایستاد و لب تر کرد.

-بفرین موندنت پیش فرزین عاقلنهنتره...از فرهاد یه شوهر خوب برات درنمیاد.

غضبناک در چشمانش مات شدم.

-تو داری برای من تصمیم میگیری با زندگیم چکار کنم؟؟

نوک بینیاش را را گرفت و بالا کشید.

-خونواده پدرت...با خواهرم بد کاری کردن! پدرت...

صدایش تحلیل رفت و قطره اشکی ریخت!

دستان لرزانم را روی صورتم کشیدم و لرزی در تنم پیچید!

-پدرتو هیچوقت نتونستم ببخشم!

قطره اشکی ریخت و بغضناک ادامه داد.

-به مادرت قول دادم انتقام همه این چندسالو ازش میگیرم...

به سمتش هجوم بردم و با یک حرکت آنی یقه پالتویش را چنگ زدم.

-تو کی هستی بخوای انتقام بگیری؟؟هاان؟؟ تکانش دادم و او بیهیچ دفاعی از خود، با

چشمانی که غم و اشک از آن میبارید به من زل زد.

-به چه حقی خواستی انتقام بگیری؟؟

خشمم به اوج رسیده بود و تا توان داشتم فریاد میزدم... ناله های کمرشکنم میان کوه و دره میپیچید.

فرزین از پشت سر بازویم را گرفت و خواست از بارین جدایم کند، اما هر چه توان برایم مانده بود، در گلو و بازویم انداختم و بازهم فریاد برآوردم.

-ولم کن...ولم کنننن...

فرزین دست کشید و گوشهای ایستاد.

اشک و آب بینام قاطی شده و با آستین پالتویم آن را ستردم. بعد هر دویشان را با تنفر نگریستم و لب باز کردم.

-مطمئن باشید فرهاد پیدام میکند...اون...اون منو ول نمیکند....

بارین دم عمیقی گرفت.

-خیلی دلم میخواست زودتر از مرگ حاج بابات پیام و حساب همه بدیهایی که در حق آبجیم کرد بگیرم...ولی افسوس...

قطره اشک دیگری چکید و اضافه کرد.

-آه آبجیم دامن حاج باباتو گرفت. تو رو، همه این چند سال ازش مخفی کرد و نداشت حتی

یه بار ببینه، ولی

خیلی زود جواب ناحقیهاشو گرفت... شب عروسیت واست اون اتفاق افتاد و بعدشم این همه بل...

نیشخندی چاشنی صحبتش کرد.

-وقتی جریان زندگیتو شنیدم عزمو جزم کردم پیام سراغ حاج بابات...اما...

پوزخند غلیظش به تدریج لب و لوچهاش را آویزان کرد و نالید.

-آبجیم آهشو به قبر برد.

چشمانم از فرط تعجب گشاد و بیحرکت ماند.

«مادرم»!!!

داد زد.

-آره...حاج بابات و خونوادش باعث مرگ مادرت شدن!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۱۲

هضم حرفهای جدیدی که داشتم میشنیدم برایم سنگین و تهوعآور بود...

بارین داشت از نفرت و انتقامی حرف میزد که تنها یک قربانی داشت! آنهم من بودم!! ولیلان که حاج بابام مرده بود انتقام چه سودی داشت!!

جواب سؤالی که داشتم در ذهنم مرور میکردم را با صدای بلند داد.

-مادرت قلبش بیمار شد...بعد از چند مرحله جراحی دیگه نتونست دووم بیاره و از دستش دادیم...بعدش تصمیممو قطعی کردم بیام سراغ پدرت...ولی قلبش با...

نگاهش را روی صورت فرزین دور زد و نفسی زد.

-با آقا فرزین آشنا شدم...شب عروسیتون وقت فرار از روستای ما میخواستن عبور

کنن...یعنی برای عبور از رودخانه و رفتن قاچاقی، من و چند تا از مردا ی روستا که مسافرا ی

قاچاقی رو رد میکنیم

اونور؛ با پول خوبی که گروه مهندسین بهمون دادن...

فرزین کلفه و عصبی توی کلمش پرید.

-کافیه دیگه! نیازی نمیبینم اینهمه رو توضیح بدی. بارین دقیقا روبروی فرزین قرار گرفت و

شاک شده ولوم صدایش را بالا برد.

-چرا نگم؟؟ هاان؟

فرزین سری از روی تأسف تکان داد و با نگاهی به ساعت مچپاش، گفت:

-زیاد وقت نداریم باید راه بیفتیم.

بارین پوزخندی زد.

-تا فردا میرسین اونور...دیگه نیازی به اومدن من نیست!

فرزین تندخو شد و داد زد.

-چرا داری جا میزنی؟؟ قرار بود برسیم آستارا، کشتی رو برام جور کنی!! نکنه یادت رفته؟

بارین با خشمی که زیر پوستش نشست و چشمانش را برق میزد، تندی جواب داد.

-همه رو جور کردم...من مثل تو نیستم...

با غیظ اضافه کرد.

-حرفی رو که بزnm...عملیاش میکنم.

واای...خدای من بازهم معمای حل نشدنی ذهنم را درگیر کرد! چرا نگاه های بارین و فرزین

را طبیعی و معمولی نمیدیدم!

نه!! نباید بگذرم!!

سریع پریدم وسط حرفشان و محکم گفتم:

-بارین...همه رو برام توضیح بده!

گوشی فرزین همان لحظه زنگی خورد و به سمتی رفت برای جواب دادن.

اما من و بارین که تنها ماندیم، لحنم را عاجزانه کردم. -من خواهرزدهاتم بارین...چرا میخوای

اینکار در حقم انجام بدی...حال که دیگه حاج بابام نیست! از کی میخوای انتقام بگیری؟

یک قدم جلو آمد و توی نگاهم غرق شد. سکوتش زنگ خطری بود برایم!

لبش را به زهرخندی از هم باز کرد و گفت:

-این سفر باید حتما جور بشه!

-ولی آخه چرا؟؟

-هیچکس آخر یه قصه رو از اول تعریف نمیکنه...فهمیدی؟!..

-تو داری چیو از من قایم میکنی!!!

از من روی چرخاند و خواست به سمت ماشین برود، که گوشه پالتویش را محکم گرفتم.

-حرف بزن بارین! چرا داری منو قربانی میکنی؟.

یک تاک از ابرویش را بالا برد و خونسردانه لب زد.

-خیلی داری وراجی میکنی خواهرزاده!

محکم تکانش دادم.

-همه این مدت فرزینو شناختی؟؟

پوزخند مکرآلودی زد و لبش را به حرکت درآورد.

- اوهوم... همه این مدت!!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۱۳

به سمت فرزین رفت. رفتار مشکوکانهاشان، بیشتر از قبل دلم را لرزاند. نباید راحت به او اعتماد میکردم!

...

جلوی چشمانم تیره و تار شد و سرم به گیجی زد؛ اما مقاومت کردم و انتهای جاده را

نگریستم... پس فرزین میخواست از راه دریا مرا با خودش ببرد!

باید راه چاره‌های میاندیشیدم. راه فرار!!

نگاهم را به آخر جاده گرفتم، آنجا که هزار گاه ماشینی عبور میکرد!

فرزین و بارین سرگرم صحبت بودند و یکی از راننده‌ها پشتش به من بود. عزمم را جزم کردم. هرچه توان در بدن داشتم، توی پاهایم انداختم و در کنار جاده شروع کردم به دویدن!

پشت سرم صدایشان را شنیدم؛ اما برنگشتم. فقط میدویدم... بلکه راه نجاتی مییافتم.

صدای فرزین میآمد.

- بفرین کجا میری... وایسا!!

دردی زیر شکم اما پیچید و یکآن توانم را به تحلیل برد. انگار پردهای از تاریکی، جلوی چشمانم را پوشاند و ناگهان از حرکت ایستادم.

«فرهاد»

گوشه لبم را جویدم و با پایم محکم به زمین ضرب گرفتم.

دیگر روی برگشتن به روستا و خانه حاج فتاح را هم نداشتم... اما غروب همانروز، خسته و سرگردان به همراه آرمان به خانه پدری بلفی برگشتیم. همه با نگاه های خاص و شامتبار مرا میپاییدند. دلیل آن

نگاه ها را وقتی فهمیدم که صبری با گریه و زاری از فرار و دزدیده شدن بلفی حرف به میان آورد؛ شایعه سر زبان اهالی روستا افتاده که دختر حاج فتاح را دزدیده‌اند.

زن روی دست و رانش میکوبید که به زودی این خبر توی روستاهای اطراف هم میپیچد و آبروی چندساله‌اشان میرود!

سیگار پشت سیگار روشن کردم. آرمان از سِ ر شب داشت تلفن میکرد و تمام تلاشش این بود، بتواند ردِ درستی از بارین و فرزین پیدا کند. خبر به گوش آنها هم رسیده بود، اما قدرت حرف زدن با هیچکس را نداشتم و به تلفنهای پیدر پیاش جواب که ندادم، به آرمان تلفن کرد. آرمان تمام تلاشش آرام کردن من بود، اما قدرتش را نداشت! هیچ دردی بالاتر از آن درد را تا به آنروز نکشیده بودم!

با شنیدن سروصداهایی از بیرون، همه به سمت در

ایوان پریدیم. صبری محکم روی دستش کوبید و گفت:

-عمه خانمه...ای وای.

شنل بافتش را روی دوشش انداخت و سریع بیرون رفت. عمه خانم پایین پله های ورودی به عصایش تکیه داده و درحالیکه خشم از تمام وجنات صورتش پیدا بود، داد زد.

-صبری...عرضه نگهداری از دختر فتاح رو نداشتی ها؟؟؟

کنارش دو مرد تنومند ایستاده بودند که با ملحق شدن صبری به آنها غریدند و صدایشان در هم ادغام شد.

سرم داشت تیر میکشید. تحمل آنهمه را نداشتم.

صداها در مغزم اکو میشد. موی سرم را محکم

چنگ زدم و دور خودم چرخیدم. آرمان به سمت دوید و نگذاشت نقش بر زمین شوم. زیر شانهم را گرفت.

-آروم باش فرهاددد.

شانه هایم لرزید. توان و تحمل به دوش کشیدن آن بار سنگین را نداشتم.

لبهایم به لرزش درآمد و میان اشک و آه نالیدم.

-این چه بلیی بود سرم نازل شد آرمان!!

آرمان مرا به گوشهای برد. سروصداهای بیرون اوج گرفت و آرمان گوشهایش را تیز کرد.
صدای عمه خانم پیر و فرتوت، اما قلدر بلند شد.

-همه برادرزاده هامو فرستادم این حوالی...مادام که آبرومون ریخته شده...ماهیم جمعش
میکنیم!

نیرویی به وجودم ریختم.

«نباید پس بکشی فرهاد...باید وجب به وجب ایرانو بگردی دنبال بلفیت...یالل برو بیرون!»

کمر صاف کردم و ایستادم. آرمان حیرتزده نگاهم کرد. شاید واکنش بعدیام را نمیدانست!

سریع پریدم سمت در و از پله ها به پایین سرازیر شدم!

صداها را واضحتر میشنیدم که هر کدام چرتی میگفتند...

-شوهرش کجاس؟؟

-حال که اونا آبروی ناموس براشون مهم نیس ما میافتیم دنبال ناموسمون...

-زنی رو که از خونهایش بیرن بیرون نباید برگردوند خونه...

عمه خانم آنچنان فریادی کشید که ستون خانه را لرزاند.

-برید زیر سنگا رو هم دنبالش بگردید...ولی زندهاشو برنگردونید به این خاک!

دیوانهوار داد کشیدم.

-بفرین هنوز صاحب داره...

از فرط خشم دندانهایم را روی هم فشردم و پرقدرتتر ادامه دادم.

-دهنتونو آبیکشید وقتی اسمشو میارید!!!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۱۴

عمه خانم نگاهش را بالا آورد. اخم ریزی کرد و زهر خندی چاشنیاش!

-صبری... یادمه دفه قبل اومدم... یکی دیگه رو معرفی کردین که دوماه اونه...!

عصایش را از روی زمین به سمت من بلند کرد و ادامه داد.

-آقا کی باشن؟؟

صبری چشمان ترسویش را به من گرفت و دستانش را به هم مالید. تا خواست حرفی بزند، آخرین پله را پایین آمدم و روبروی آن عمه پرجذبه و مقتدر ایستادم.

-بفرین یه صاحب داره... یه شوهر! اونم منم... فرهاد صوفی!

صاف و با اقتدار جلوی عمه و آن دو مرد غولپیکر ایستادم و نگاهم صاف رفت توی چشمان براق عمه خانم.

نفسی گرفت و کنج لبش به لبخندی رفت بالا.

-چرا چپیدی توی خونه؟؟ زنتو کی برده که اینقدر خیالت راحت؟؟...!

عصبانیم اوج گرفت! اما لبم را تو کشیدم. چشمانم را باریک که کردم، انگشت اشاره‌ام را بالا بردم و از لبلی دندانهایم زبان بیرون کشیدم.

ح د خودتونو نگه دارید... من اونقدرام باادب نیستم!

دستی از پشت سر روی شانهام قرار گرفت و زنگ خانه به صدا درآمد. کمی به عقب مایل شدم. آرمان

دوشادوشم ایستاد و با چشمان آرامبخش، اطمینانی به درونم تزریق کرد.

صبری اما نگاهش را به بالا گرفت و تا خواست به هیمن بگوید در را باز کند، پسرک دواندوان از

سراشیبی حیاط به سمت در خانه رفت. همه چشمها به آنجا معطوف شد. همینکه هیمن در را باز کرد، تلالو نور چراغ و آژیر ماشین پلیس، خودنمایی کرد.

بدون درنگ به سمت در شتافتم بینم قضیه چیست!

صدای تند پاهای اطرافیان که صبری و آرمان بودند، به سمت من و دم در بلند شد.

به گزارش پلیس، ماشین پراید سواری به شماره پلک.... متعلق به مرحوم حاج فتاح سالری هستند درسته؟

میان چارچوب در قرار گرفتم. هنوز بدرستی نمیدانم قضیه چیست؛ اما ترسی عجین شده با اندوه و استرس، روحم را فشرد.

بله...

مأمور آگاهی نگاه عمیقی به من، بعد به پشت سرم

انداخت. همان لحظه صدای صبری از پشت سرم بلند شد.

-جناب سروان چه اتفاقی افتاده؟؟ هرچی هست بگین لطفا!

...

«آخ...اگه من این زنو نکشم و از این مملکت برم خیلیه»!!

سرزنشبار و عصبی نگاهم را به او دوختم و مأمور آگاهی، نگاهش را روی صورت تکتکمان گرفت و مزنونانه لب زد.

-ماشین رو بدون سرنشین، یک شب پیش کنار جاده پیدا کردن...و امروز هم شایعه گمشدن دختر حاج فتاح که همه جا پیچیده!!

مشکوکانه به من و آرمان نظر افکند و ادامه داد.

-ولی چرا به پلیس اطلاع ندادید...رو نمیدونم!

قبل از اینکه کسی بخواهد مداخله کند، سریع لب زدم.

-نیاز ندیدیم جریانو بزرگش کنیم...گفتیم ا حتما همین اطرافه.

-خصوصت خانوادگی دارین؟؟...البته من به یاد ندارم حاج فتاح خدایامرز با کسی دشمن بوده باشن!!

میخواست حرف از زیربان من بکشد! سکوت کردم و او دوباره مصرانه پرسید.

-میتونید برای شکایت بیاید کلنتری!

و به سمت ماشین که آنطرفتر متوقف شده بود، قدم نهاد.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۱۵

وقتش بود، جسارتم را به خرج دهم.

ولوم صدایم را بالا بردم.

-دشمنی نداریم...زن منم نه گم شده، نه دزدیدن! لازم به پیگیری نی ممنون!

مأمور آگاهی به سمت من برگشت و مضمونانه نگاهش را در نگاهم گسترش داد.

-به خاطر خاطر دینی که حاج فتاح به دوش همه ما و اهالی داشتن اومدیم اینجا...

جلوتر رفتم و دستانم را در جیب شلوارم فرو کردم و سینه جلو.

-ممنون از بهجا آوردن وظیفه انسانیتون...

مأمور آگاهی یک قدم به من نزدیک شد و قبل از

رفتن ددم گوشم پچ زد.

-لزم نیست لپوشونی کنی! قبل از اینکه اتفاق بدی بیفته دنبالش راه بیفت...

کمی فاصله گرفت و با نگاهی به سرِ رِد خانه که هنوز پرچم سیاه روی آن پهن بود، زیر لب زمزمه کرد.

- حاج فتاح اگه بود... تا حال دخترشو از زیر سنگ هم که شده پیدا کرده بود!

تمام آن سرزنشها لیه های مغزم را داشت ریزریز میخورد! پوفی کشیدم و بیحرف داخل آمدم...

آرمان و صبری سمت ماشین گشت رفتند. منتظر

نماندم بینم چه حرفی میانشان ردوبدل میشود. از سرایشی حیاط که بالا آمدم به عمهخانم و آن دو مرد همراهش رسیدم. خشم و انزجاری مفرط از سرو صورتش ساطع بود. مکثی کرد و روبرویم ایستاد.

-برادرزاده منو به علتی که هنوز برام روشن نیست دزدیدن... توهم اینو خوب میدونی... ولی نمیدونم چرا میخوای از دور این ننگ شوم نگاه کنی!!!
از کنارم رد که شد، صدایش زیر گوشم پیچید.

-یه زن حامله رو برای چی باید بدزدن ها!!!

طاقتم طاق شد. به سمتش هجوم بردم. تا خواستم یقه‌اش را بگیرم، آن دو مرد به سمتم هجوم آوردند.

متوقف شدم و نفسم را پرحرص توی صورتش خالی کردم.

-طلوع نشده بلفی رو پیدا میکنم...ولی بازم این اخطار بهتون میدم...به هیچوجه حق دخالت توی زندگی من و زنم رو ندارین...فهمیدین!؟

نیشخند پرننگی روی صورتم پاشید و بیحرف آنجا را ترک کرد. بعد هم آرمان و صبری و هیمن از سمت در حیاط برگشتند. آرمان دست به کمر نفسی تازه کرد و گفت:

-یه ساعت بیشتر ماشین تو جاده نمونده بود که...

سیگاری از جیب شلوارم بیرون کشیدم و با دستان لرزانم همراه با فندک جیبی مارکدارم که یادگار نجمه بود، آتش زدم.

-همون یه ساعت کافی بود...چون ماشین گشت تو جاده بود اونشب.

-اِه...آره...شاید کسی گزارش داده باشه!

سیگار را بین لبهایم قرار دادم و مبهوت شده سری تکان دادم.

-نمیدونم!

صبری کناری ایستاد و نگران و دلواپس لبهایش را کج و معوج کرد.

-چرا نداشتی پلیس دنبالش بگرده؟ این جناب سروان خیلی آدم درستیه...مطمئنا بفرینو پیدا میکرد!

محکم پوک زدم و دود را از بین لوپهایم بیرون فرستادم.

-نیازی نی...

سیگار نیمه کشیده را روی زمین انداختم و با اراده‌های مصمم روبه آرمان کردم و گفتم:

-میخوام برم سمت مرز...

نگاهم را به صبری گرفتم.

-راها

□□ ی

قاچاقی این اطرافو برام بگو.

صبری با تشویش به من نگاه گرفت و آرمان مداخله کرد.

-نواب به آدامش سپرده...

نگاه نافذم را در نگاه آرمان فرو کردم.

-خودم میرم دنبال زنم!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۱۶

پالتویم را پوشیدم و شالی دور گردن انداختم... انگار هوای سردِ آنوقت از سالِ خی

□□

ثابت ماندن نداشت و

شبها درجه هوا به زیر صفر میرسید و آن زمان من با نیمبوت‌های چرم مشک‌یام روی زمین یخزده به سمت ماشین آرمان قدم برداشتم. ارمان پشت‌سرم آمد و سعی در راضی کردنم داشت؛ بتواند همراه من بیاید.

-ای بابا عجب کله‌خرابی هستی تو پسررر در جایم متوقف شدم و قبل از اینکه در حیاط را باز کنم، به پشت‌سرم برگشتم و نگاهم را به نگاه آرمان آویزان کردم.

-بابت اینهمه بیکاری و درپردری و مشکلتی که واسه توهم درست کردم...واقعا معذرت می‌خواهم...

بازویم را دستی کشید و لبخند مهربانی زد.

-این حرفا چیه...

تا خواست حرفش را ادامه دهد، به خاطر وقت کمی که داشتم و عجله و شتابی که در رفتنم بود، حرف‌هایم را سعی کردم خلصه‌وار بگویم.

-یه خواهش ازت دارم...اینکه ماشینتو برام بزاری و فردا صبح برگردی تهران...به قدر کافی از کار بیکارت کردم...بیشتر از این دیگه!

چهره‌اش رنگ عوض کرد. خواست آرام باشد، اما نبود. کف دستانش را مالشی داد و من منی کرد.

-نمیخوام معذب باشی.

-نیستم!

خندید و روی شانهام کوفت.

-پس اینقدر مؤدب نباش...خر درونتو فعال کن تا حس کنم همون فرهاد دیوونهای!

لبخند گرمی به روی صورتش پاشیدم و با تأکید بیشتری لب زدم.

-هستم...همون فرهادم!

برگشتم سمت در و به محض باز کردنش، با چهره فرناز روبرو شدم.

مات و مبهوت، لحظاتی بی حرکت، به هم زل زدیم.

بعد فرناز پیشدستی کرد، رد نگاهش را که گرفتم به

آرمان که پشتسرم ایستاده بود، رسیدم. فرناز نگاه گرفت و چشمانش برقی زد.

-سلم داداش جون...خوبی!

خودش را در آغوشم انداخت، اما من هنوز در شوک آمدن ناگهانیاش به آنجا بودم، آنهم تک

و تنها آنوقت شب!

سری تکان دادم و از آغوشم جدایش که کردم، منگ و گیج پرسیدم.

-فرناز تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاه های دزدکی فرناز به آرمان هنوز ادامه داشت و انگار قصد کفری کردن مرا داشت!
سعی کردم به خودم مسلط باشم... به قول بلفی باید عصبانیت‌هایم را کنترل می‌کردم.
نفس بلندی کشیدم و سری تکان دادم.

-بگو میشنوم!

فرناز موهای جلوی سرش را پشت گوشش زد و سرش را پایین گرفت. آنطرفتر آرمان کلفه و
عصبی دست به کمر ایستاده و نگاهش را از خواهرم گرفت. نه... بیشتر از آن روا نبود آرام
باشم!!

«فرهاد صبر کن!! مگه حرفای آرمانو نشنیدی؟ مگه همه چیو بت نگفته!! دیگه چرا می‌خواهی
این وقت شب دیوونه بشی!! الان وقت اینکارا نی! باید بری دنبال بلفی!»
دستم را در هوا مشت کردم و غریدم.

-چرا تنها اومدی اینجا؟

فرناز نگاهش را بالا آورد و با ترس لب باز کرد.

-اومدم کمکت کنم.

داد زدم.

-چه کمکی؟؟

دستپاچه نزدیکش شدم و ادامه دادم.

-آنا خبر داره اومدی؟

آب دهانش را بلعید و کمی خودش را عقب کشید.

-آ...آره...بخدا بهش گفتم...

نگاه قاپید.

-تو راه که اومدم بهش تلفن کردم.

داشت با انگشتان دستش بازی میکرد. بودن او کنار آرمان برایم عصبی و کلفهکننده بود. پوفی

کشیدم و با نگاهی گذرا به هردویشان، گفتم:

-تو برو داخل...آرمان توهم همراه من بیا!

عکسالعمل هیچکدامشان را ندیدم، چون نگاه گرفتم، بعد از در حیاط خارج شدم.

صدای فرناز

سر

جایم متوقفم کرد.

-میدونم بفرین کجاست.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۱۷

-چی؟؟

با دنیای از سؤال به سمت فرناز و آرمان برگشتم.

فرناز دستانش را در هم قلب کرد و حق به جانب لب باز کرد.

-واسه همین اومدم اینجا داداش.

به سمتش خیز برداشتم و شتابزده او را میان دستان پر قدرتم محاصره کردم.

-چی میدونی فرناز؟؟

ارمان هم چند قدم نزدیکتر آمد. ریتم قلبم با نفسهای تنگ و بیشمارم هماهنگ شدند!

فرناز به من چشم دوخت و لبهایش کمی لرزید.

-بریم تا دیر نشده... تو راه بهت میگم داداش.

هیجان... خشم... استیصال و استرس احساسات ضد و نقیضی بودند که درونم را شخم میزدند.

برای رسیدن به بلفی و تمام کردن آن کابوس لعنتی، هر کاری از دستم بریاید انجام میدادم!

حتی پذیرش فرناز در کنار آرمان در آن شرایط خاص!

هرچه آرمان اصرار کرد که پشت رل بنشیند، اما قبول نکردم. بیشتر اوقات برای از بین بردن

استرس و خشم درونم، گزینه رانندگی پرشتاب را انتخاب میکردم. آن زمان هم همین کار را

کردم. چشمان جستجوگر فرناز را در قاب آینه جلوییم دید زدم و صدایم را از ته گلویم بالا انداختم.

-خب...من منتظر شنیدن حرفات هستم...

فرناز چشم گرفت و نفسی بیرون داد.

دردمند و نگران مشتی روی فرمان کوبیدم و گفتم

-چرا باید من برم سمت آستارا؟؟ این همه راه بلفی رو برده چیکار؟...

دستان زخمیام درد گرفت و ارمان از روی تأثر سری جنباند و همراه با استرسی که از تمام وجنات صورتش فرو میریخت، گفت:

-فرهاد یه کم آرومتر...

دستم را به لین دیگر جاده چرخاندم و با عصبانیت بازهم روی فرمان کوبیدم.

آرمان اینبار حرصناک داد زد توی صورتم.

-خودتو جم کن...با این روحیهی داغون میخوای بری دنبال زنت!؟

دندانهایم را روی هم فشردم و نفس نفسی زدم. بازهم از قاب آینه جلوییم چشمان فرناز را نگریستم و بیتوجه به آرمان، لبهای مرتعشتم را به حرکت درآوردم.

-حرف بزن فرناز...

فرناز صدایش را صاف کرد و گفت:

-من...من...

«آرمان»

تشویش و نگرانی که از سر و چهره آن دختر میریخت، درجه خشم و عصبانیت فرهاد را لحظه به لحظه به اوج میرساند.

بیشتر از اینکه به خاطر دروغها و افتراهایی که به من بسته بود، بخوام از او بدم بیاید، دلم برایش میسوخت! وقتی فرهاد یقهام را چسبید و توی صورتم تف انداخت که با خواهرش بد رفتار کرده‌ام، دردی توی سینهام پیچید...نخواستم چهره فرناز را خراب کرده باشم، اما نمیتوانستم به خودم هم این ظلم را کرده باشم و تمام دروغهایی که گفته بود را گردن بگیرم. من به او بد نکردم؛ واقعیت را گفتم. اینکه درگیر احساسات غلیظ و نابسامان نشود، تنها قصد و هدف من بود. نخواستم عشق یکطرفه؛ او را از پا دریاورد؛ به همین خاطر ترجیح دادم آن مسئله را اولین نفر با فرهاد درمیان بگذارم.

گرچه نمیدانم فرناز جای بفرین را از کجا بلد است؛ اما تنها دلخوشی من و فرهاد همان فرناز بود... فرناز لبهایش لرزید.

-من حرفای فرزین و نواب شنیدم...داداش فرزین برای اینکه حششو بگیره اینکار کرد، نواب هم چون که میخواد داداش فرهاد بیره با خودش گفت به داداش فرزین کمک میکنه. باورم نمیشد نواب تا به این حد بخواد پست باشد! با غیظ گوشه لبم را گزیدم و چشم به فرهادی دوختم که فرمان را به سمتی چرخاند و در شانه جاده اتومبیل را متوقف کرد.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۱۸

فرهاد به سمت خواهرش که دقیقا وسط صندلی عقب نشسته بود، مایل شد. لحنش رنگ مهربانی به خود گرفت و سعی کرد کلمات بهتری را کنار هم بچیند... شاید دلش نمیخواست گفتگو با خواهرش رنگ بازجویی بگیرد.

-بین فرناز... هر چی بدونی و بخوای بهم بگی برام روزنه امیدی میشه بتونم برم جلو... خب؟؟؟
دستش را دراز کرد و دستان فرناز را آرام فشرد.

-بگو... حرف بزن.

فرناز لب و دهانش را جمع و جور کرد و با نگاهی گذرا به من، آب دهانش را قورت داد.
-قولتو یادت نرفته که داداش؟

چهره فرهاد رنگ باخت. زیرچشمی به من نگاه افکند و لب زد.

-هیچوقت هیچ قولی رو یادم نمیره.

فرناز انگار جان تازه‌ای گرفت. لبهایش به خنده‌های عمیق و شاد از هم باز شد و گفت:

-تو بهترین داداش دنیایی...

فرهاد نفسی گرفت و لب زد.

-دقیقا چی شنیدی؟

فرناز مکثی کرد. هنوز هم نگاه های پیدر پی و

کلفهکنندهاش به من ادامه داشت و همینم اعصابم را

داشت کمکم به هم میریخت. به سمت دیگر چرخیدم و نگاه گرفتم.

فرناز با تردید لب باز کرد و صدایش در اتاقک بینور ماشین منشر شد.

-من از نقشه فرزین خبر داشتم..وقتی هنوز نیومده بودی اینجا پیش بفرین.

فریاد فرهاد تمام آرامش لحظات قبل را از بین برد.

-تو چطور خبر داشتی و تونستی بیخیال بشینی ها!!!؟؟ اشکهای دختر از چشمانش در کسری از

ثانیه از چشمانش سرازیر شد.

-ترسیده بودم...

فرهاد داد زد.

-از چی ترسیدی؟؟ از این وضعیت بدترم مگه داریم؟؟

صدای لرزان فرناز هم بالا گرفت و میان اشک و آه ناله کرد.

-از اونطرف مامان و بابا...از این طرف تو و فرزین!!...دیگه دارم دیوونه میشم!

نگاهم را به فرهاد گرفتم. پاهایش را داشت به سرعت تکان میداد و گوشه لب میجوید. درک حال و

احوالش چندان سخت نبود. دستی روی شانهاش گرفتم و با احساس همدردی از وضعیت موجود، سری بالا و پایین تکان دادم و خواستم اجازه دهد تا من بقیه راه را من رانندگی کنم. و اما فرهاد نمیتوانست بیشتر از آن مخالفت کند.

خسته و رنجور از ماشین پیاده شد، قبل از اینکه جایش را با من تعویض کند، سیگاری از جیبش در آورد و آتش زد. فرناز هم آرام از ماشین پیاده شد. با نگاهی به من، خطاب به فرهاد گفت:

-داداش بخدا بهت قول میدم تا آخرش باهات هستم... مطمئن باش با هم بفرینو پیدا میکنیم.

فرهاد دماغش را بالا کشید و دود غلیظی در هوا

پراکنده کرد.

-نواب بهش کمک میکنه؟؟

فرناز به سمت فرهاد خیز برداشت و انگار نیرویی تازه گرفته باشد، گفت:

-آره... فرزین میخواد با بفرین از ایران برن... شنیدم نواب بهش گفت: این دختره حق توئه. از

اولم سهم تو بوده، برا فرهاد زن نمیشه، یعنی فرهاد نمیتونه با اعتیادش با اون کنار بیاد. باید

یکیشونو انتخاب کنه.

واسه همینم کمکت میکنم با خودت ببریش تا فرهادم بقیه عمرشو همونطوری که دوست داره بگذرونه.

فرهاد فیلتر سیگارش را محکم روی زمین، زیر کفشش له کرد و با خشونت لب زد.

-بهشون نشون میدم کی برنده این بازیه! #سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۱۹

رانندگی در آن جاده های ناشناخته، قدری برایم طاقتفرسا بود. نگاه سردم به جلویم مات بود و آهنگهای ترکی را یکی بعد از دیگری از سر میگذراندم. تا رسیدن به شهر کوچک و مرزی آستارا پشت رل بودم. فرهاد هم چشم بر هم نذاشته، اما هیچ حرفی میانمان رد و بدل نگشت. فرناز ادامه راه را به صورت دراز کش در صندلی عقب خوابید. با رسیدن به قهوهخانه‌های در گردنه زیبایی که به نظرم بینظیر و بسیار نایاب بود، فرهاد خواست نگه دارم.

هر سه آبی به سر و صورتمان زدیم و در سکوتی

مطلق صبحانه مختصری خوردیم. قبلتر از فرهاد به سمت اتومبیل رفتیم و رو به پرتگاه و کوه ها و جنگل پوشیده از مه روبرویم ایستادم.

صدای فرناز مرا از حال و هوایم بیرون کشید.

-طبیعت اینجا خیلی قشنگه...یه بار وقتی بچه بودیم اومدیم اینجا...

به سمتش که برگشتم، لبخند گشادی زد.

-بهش میگن گردنه حیران...

نگاهش را به جلوییش گرفت و دستانش را از هم که باز کرد، دم عمیقی گرفت.

-واقعا حیرتانگیزه طبیعتش در هر فصل از سال!

از سکوت استفاده کرد و اینبار خندید.

-ممنون...

متعجب نگاهش کردم. اما حرفی نزدم و او دستانش را در هم قلب کرد.

-به خاطر اینکه چیزی از ارتباطمون به داداش فرهاد نگفتی.

حیرتزده اخمی کردم.

-چه ارتباطی؟؟

من منی کرد.

-همینکه با هم چت کردیم!...من...من...

دستانم را به نشانه اعتراض بالا آوردم.

-کافیه...لزم نیست هر بار تکرارش کنی.

-ولی من واقعا بهت علقه دارم آرمان.

در سکوتی معنادار به او چشم دوختم. بعد نفسی فوت کردم بیرون.

-میخوام هر بار اینو بهت توضیح بدم که...

نمیتوانستم بیشتر از آن مانع دلشکستگیاش شوم، ولی واقعا این حس وجود نداشت!
درمانده نگاهم را به او گرفتم و فرهاد که از دور آمد، ترجیح دادم برای اختتامیه حرفهایمان
سنگ آخر را من پرتاب کنم.

-سعی کن احساساتتو جمع و جور کنی... چون من میخوام از ایران برم!
متعجب و سؤالی نگاهش را بالا آورد و من آهی کشیدم.

-خداکنه فرهاد بفرینو پیدا کنه... به خودم قول دادم دیگه سنگ راه کسی نشم و برم!
شتابزده جملهام را تمام کردم و سوار ماشین شدم، اما قبل از سوار شدن فرهاد، فرناز خودش
را توی ماشین انداخت و شتابزده گفت:

-سنگ کی شدی مگه؟

قبل از اینکه جواب بدهم فرهاد سوار شد و ضمن بستن کمربندش، خشک و معمولی نگاه به
جلو گرفت و گفت:

-راه زیادی نمونده حرکت کن.

در آینه مقابل نگاهمان با فرناز تلقی کرد و اتومبیل را با یک حرکت به حرکت درآوردم.
اندیشیدن به رازی که روی دلم سنگینی میکرد، آزارم میداد. من سنگ راه رفیقم شده
بودم... فرهاد!

گوشه چشمی به صورت عصبی و متفکرش انداختم.

من چشم به مال او داشتم! و آن حس ممنوعه و آزاردهنده تا مرز خفگی مرا کشاند؛ اما با گرفتن تصمیم جدیدم و برگشت به ترکیه قصد فراموش آن اوهام و خیالت بود.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۲۰

«بفرین»

صدای فرزین و فریادهای که میکشید، درونم را به آشوب بدی کشاند. همه آن داد و بیدادها برای چه بود!!؟

از روی تخت یکنفره اتاق نسبتاً کوچک خانهای که به همراه فرزین و بارین تازه به آنجا وارد شده بودیم بلند شدم و گوشم را به در چسباندم تا چیزی از مکالمه تلفنی فرزین و داد و بیدادهایی که راه انداخته بود، عایدم شود.

اما نشد...

اتاق بینور و بیپنجره، که در آن وقت از ساعات روز را در تاریکی مطلق خفه شده بود، ترک کردم.

برای من که عادت به نور و روشنایی روزانه داشتم، تحمل آن اتاق بیاکسیژن و خفقانآور، دردناک بود.

به طرز عجیبی گرسنه‌ام شده بود و دلم میخواست هر چیزی را چنگ بزنم تا احساس گرسنگیام برطرف شود.

بیرون آمدنم از اتاق، با دیدن بارین و ولو شدنش روی کاناپهای همراه شد. رفتم جلو و نگاهی به اطرافم گرفتم. خانهای ویلی و مشرف به دریا که صدای آرامبخش مرغان دریایی و موجهای آن، گوشنواز سراسر آنجا بود.

فرزین روی تراس، هنوز هم در حال مکالمه تلفنی بود. مدام دستانش را توی هوا تکان میداد و راه میرفت. نگاهم را از او به بارین گرفتم و بیمقدمه گفتم:
- گرسنه‌ام.

بارین خودش را کمی جمع کرد. از جایش بلند شد و پاهایش را به شومینه وسط سالن رساند.
- برو به چیزی از تو یخچال پیدا کن.

خشمم را قورت دادم. این طبیعی بود؟؟ خاله من با من چرا باید سر جنگ داشته باشد!!

پوفی کلفهوار کشیدم و پریدم سمت آشپزخانه. همه وسایل خانه تکمیل و شیک به نظر میآمد. تلاش زیادی کردم سر از کار فرزین و مکانی که در آنجا استقرار یافتیم پیدا کنم، اما نشد. نه بارین حرفی میزد، نه فرزین!

در یخچال را باز گذاشتم و کمی زیرورویش کردم... بطری شیر را که پیدا کردم، با ولع لیوانی از روی کابینت برداشتم و آن را پر کردم. لبریز که شد به سمت دهانم بردم و یک قولپ

نوشیدم؛ اما همینکه بوی شیر حس بویاییم را تحریک کرد و مزه آن حس چشاییم، چشمانم را به هم زدم و همان یک جرعه را هم داخل سینگ ظرفشویی بالا آوردم.

این چه حس چندشآوری بود!! دل و رودهام به هم پیچید... و پشت سِ ر هم عق میزد. دست خودم که نبود!

سرم به شدت تیر کشید و درونم را انگار چنگ میزدند. کمی طول نکشید که صدای فرزین را از پشت سرم شنیدم.

-بفرین...چت شده؟

دلم میخواست خفه شود! چرا باید به جای فرهاد او در ان وضعیت همراه من باشد!!؟

اشکی در نینی چشمانم جوشید و صورتم را با مشتی آب، مرطوب کردم.

فرزین شتابزده و ناآرام کنارم قرار گرفت و بازویم را گرفت.

-بفرین بین منو...

دلم میخواست گلویش را محکم چنگ بزنم و خودم را از دستش رها...ولی...

سر بلند کردم و با همه افکار کوتاه و بلندی که در سرم میپرواندم، به او چشم دوختم.

قطره اشکی چکید و فرزین ناباورانه و اندوهگین غرق نگاهم شد.

-چته؟؟

هر چه نیرو داشتم به کار گرفتم و داد زدم توی صورتش.

-به تو چه؟؟ تو چیکارمی؟؟ چرا منو آوردی اینجاااااهاااا؟؟
کنج لبش را گزید و سری تکان داد.

-خیلی خب آروم باش...درستش میکنم.

ژاکتش را چنگ زد و محکمتر از قبل و بغضآلود داد زد.

-چی رو درست میکنی؟؟ من فقط فرهادمو میخوام...من...من...

و یکباره بغضم ترکید و سیلی از اشک از چشمانم سرازیر شد.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۲۱

دستانم را غلف کرد و من با مشتھایم توی سر و سینھاش کوبیدم و داد زد.

-ولم کن...ولم کن...

مرا از آشپزخانه بیرون برد و روی مبلی نشانده. بارین هم روی سرم ظاهر شد.

میان اشک و آھم شنیدم داشت به فرزین میگفت:

-گرسنھشه...

اما فرزین خونسردانه جوابش داد.

-برو به چیزی درست کن...

دستم را روی شکمم گذاشته و در خودم مچاله شدم.

هنوز داشتم هق میزدم، اما فقط هق نبود! بالا آوردن احساسات و حس دلتنگیام به فرهاد هم بود که با هر بار دیدن فرزین در من زنده میشد!

کمی بعد در سکوت من و صدای فینفین کردن و ریختن اشکهای بیصدایم، فرزین و بارین به همراه چند بشقاب و لیوان از آشپزخانه بیرون آمدند.

محتویات دستشان را روی میز غذاخوری گذاشتند و فرزین به سمت من آمد.

-پاشو...واست غذا حاضر کردم.

با او و البته خودم بیشتر سسِ رِ جنگ داشتم که در آن شرایط گرسنگی و احوالت بَد جسمی، از رِ

دِ لجبازی وارد میشدم!

گردنی چرخاندم و فرزین کنارم ایستاد.

-بفرین پاشو...یه ساعت دیگه باید راه بیفتیم...تو راه گشتت میشه.

خشم و درد عمیقی زیر پوستم نشست. با فریادهایی که میکشیدم، رگ گردنم باد کرد.

- تو حق نداری منو جایی ببری... به خدا به جون فرهادم خودم با همین دستام خفیات میکنم... فهمیدی؟؟!

متفکرانه نگاهش را در نگاهم چرخ داد و سکوت کرد. شاید دل و جرأت مخالفت با من و درافتادن باهام را نداشت. بوی غذایی که هنوز نمیدانم چی بود، در مشامم پیچید و من گرسنه را بدجور وسوسه کرد.

اشتهایم تحریک شده و منتظر این بودم یکبار دیگر فرزین اصرار کند بروم سر میز! اما برگشت سمت اتاق و گفت:

- تصمیم عوض شده دیگه از راه دریا نمیریم...

بارین از جا پرید و خشمگین، ولوم صدایش را بالا برد.

- این یعنی چی؟؟

فرزین به سمت ما برگشت و بارین ادامه داد.

- چرا ناقص حرف میزنی؟؟

فرزین از روی خشم و استیصال مشتدایش را در هوا تکان داد.

- نواب میگه فرهاد افتاده تو جاده... دارن میان این سمت... حال که راهو فهمیدن، ماهم مسیر

عوض میکنیم!

نور امیدی در دلم روشن شد. میدانستم فرهاد رهایم نمیکند!

شادی وصفناپذیری صورتم را دربر گرفت و مستقیم رفتم سر میز. بارین متعجب و خشمناک نگاهم کرد و من زیر آن نگاه های خاص و دور از قضاوتهایی که شاید بشوم، با ولع شروع کردم به خوردن نودلی که عطر چاشنیهایش کمی پیش مسخم کرده بود.

فرزین بازهم به حرف آمد و پوزخندزنان گفت:

-هرچه اون بیاد جلو...من میرم عقب! هر چه قدر نزدیکتر بشه، ما دورتر میشیم.

لقمه در گلویم گیر کرد و بارین لیوان آبی فیالفور دستم داد...باید راه چاره‌های میاندیشیدم. باید خودم، خودم را از آن مخمصه بیرون میکشاندم.

فکری به سرم زد و بدون مکث گفتم:

-منو ببر دریا رو از نزدیک ببینم!

فرزین مات و مبهوت روی صورتم زل زد.

صدایی صاف کردم و استرس پنهانیم را با لبخند محوی پنهان کردم.

-تو عمرم دریا رو از نزدیک ندیدم.

فرزین با کمی فکر به سمت آمد. روبرویم در فاصله یک قدمی ایستاد و لبخند کمرنگی زد.

-پامون برسه آذربایجان میبرمت دریا...!

تیر آخر را زدم. یک پایم را روی زمین کوفتم.

-من این دریا رو دوس دارم...اینجا وطنه.

فرزین توی نگاهم گم شد و لبخندش را گسترش داد. -باشه هر طور که تو بخوای.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۲۲

قلبم توی سینه با سرعت میکوفت. نمیدانم از ترسم بود یا استرس یا همه آن احوالت! تن داغم را دستی کشیدم و پالتویم را پوشیدم. فرزین راضی شد مرا از خانه بیرون ببرد و من نیز دنبال راه دررو و چارهای بودم که نجات یابم. خانه ویلیی

با حیاطی نسبتاً بزرگ و دیوارهای کوتاه، فضای سبز بیشتری را بغل زده بود. تا رسیدن به مکانی که فرزین میخواست مرا ببرد، فکر کردم و فکر کردم!

چیز جدیدی به ذهنم نمیرسید، به غیر از گول زدن

فرزین و فرار از دست او! که آن هم فضای شلوغ را طلب میکرد...

«آره... باید به مکان شلوغی بریم»

فرزین مرا سمت دریایی آرام در حاشیه شهر برد.

بوی باران و نم دریا با هم ادغام شده و رطوبتی بس دلنشین را رقم میزد. دلم میخواست تمام آن آبی بیانتها را در آغوش بگیرم و آرامشش را به جان بخرم.

چشمانم از دیدن خسته نمیشد و گوشه‌هایم فقط صدای موج آب را میشنید و وقتی فرزین ازم خواست آنجا را ترک کنیم، تازه یادم افتاد، باید دنبال بهانه‌های بگردم.

منمنی کردم و بلفاصله لب زدم.

-من گشتمه...

نگاهش را روی صورتم ثابت گرفت.

-غذا که خوردی تو خونه؟! -

-دست خودم نیست که...زود زود گرسنهام میشه.

نفسی بیرون داد و قدری بیحرف نگاهم کرد.

چهره‌اش رنجور و دلخور شد و من از فرصت

استفاده کردم بیشتر اذیتش کنم. باید عمق سختیهایی که من کشیده بودم را درک میکرد!

-اینجور مواقع آدم دست خودش نیمونه؛ حاملگی دوران شگفتانگیزیه!...انگار کس دیگه‌ای

ازت تقاضا میکنه...بهت فرمان میده چی میخوای چی نمیخوای...اگه فرهاد بود!

لبخند گسی زد و رویش را چرخاند.

-انگار کلی بهت خوش گذشته پیش فرهاد!

صدایم را صاف کردم و روبه دریا دست به سینه ایستادم.

-فرهاد آدم عجیبیه...سخت بود بتونم نفوذی به قلبش پیدا کنم؛ ولی من اینکار کردم.

لبش را جوید و تکانی به خودش داد.

-زودباش...باید بریم خونه، چندساعت بیشتر وقت نداریم.

ولوم صدایم را بالا بردم.

-دوست داشتن تحمیلی به درد نمیخوره فرزین!!

چرا منصرف نمیشی از این راهی که اومدی؟ چینی به پیشانی انداخت و به سمتی براه افتاد.

سراسیمه دنبالش رفتم و گفتم:

-بیا و برگردیم...بخدا به فرهاد میگم کاریت نداشته باشه... اصلادور از هم میمونیم باشه؟!!!

توییخگرانه دست به کمر گرفت و نگاهم کرد.

-از مغزت بنداز بیرون بخوام منصرف بشم!

نفسنفسی زد و عاصی و پریشان سری اینور و آنور تکان داد. به نظرم نرمال نیامد!

روی پیشانیاش را در کسری از ثانیه، دانه های ریز عرق پوشاند. گوشی اش که زنگ خورد،

تمام تلاشم برای دیدن شماره تماس بود؛ اما ندیدم...تلاشم بیفایده ماند و او با نیمنگاهی به

صفحه نمایشگر، صدا را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش سر داد.

به خانه برگشتیم و همان امید کمی که ته قلبم مانده بود، انگار داشت ته میکشید!

اما باید پا پس نکشم! لحظهای پلک بستم و لحظات شاد آینده را از نظر گذراندم. راه من از

فرزین جدا بود. پس شک نکردم، به هر طریقی از همدیگر جدا میشویم...

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۲۳

«آرمان»

بعد از ظهری بارانی وارد شهر آستارا شدیم. فرهاد سیگار پشت سیگار دود میکرد و پشت همه آن عصبانیتها و سیگار کشیدنها را دلیل وضعیت بوجود آمده میدانستم.

اما قبلتر از او به خاطر اینکه حقی را که به گردنم داشت بتوانم تسویه کنم، به شاهپیدر تلفن کردم.

هرچه حرف لی دندانم گیر کرده بود، بیرون ریختم. همهاش برای آزاد کردن وجدان ناآرامم بود. بعد از آن هم سعیام این شد، نزدیکترین آدم به نواب را که ماه ها پیش پیدا کرده بودم را به حرف بکشم. یکی از بادیگارد هایش، پسر تنومندی به اسم محمود بود که

رزومه زندگیش را ظرف بیست و چهار ساعت ماه ها قبل از نظر گذرانده بودم. محمود نزدیکترین آدم به نواب بود. شاه بیپدر او را از بچگی زیر پر و بالا گرفته و به قول خودش برای رسیدن به آنروزها تربیت کرده بود. فرستادن به کلسهای رزمی و بدنسازی در کنار تحصیل در دانشگاه، از دیگر لطفهایی بود که نواب به آن پسر یتیم کرده بود، برای ساختن و رساندن به آن مرحله؛ که هم چشمش باشد، هم گوش! پس رازدار همیشگی نواب، محمود بود. برای رسیدن به محمود و به حرف کشاندنش و برای تخلیه آنهمه اطلاعات زیرزمینی، ماه

ها تلاش کرده بودم... اما محمود آدم فروش نبود! نمیتوانست به رئیس خودش، مردی که درست مثل یک پدرخوانده با او رفتار کرده بود، خیانت کند.

تمام آن دو روز را به بدست آوردن نقطه ضعفی از محمود فکر کردم. درحالیکه پاشنهاشیل محمود، مادر پیر و خواهرش بود. عزمم را جزم کردم و از طریق نیوشا و غزل که به خاطرم تا آستانه مرگ هم پیش میرفتند، وارد مرحله عمل شدم. نیوشا و غزل، مادر و خواهر کوچک محمود را برای چند روز، به ظاهر

دزدیدند؛ ولی در اصل آنها را مهمان خودشان کرده بودند و من از آن حربه به نفع خودم توانستم استفاده کنم. محمود را با تماس تلفنی ترساندم. بدجور هم ترساندم. گفتم اگر از آن جریان حتی یک کلمه به نواب بگویند، با یک کبریت خانوادهاش را به آتش میکشم. محمود ترسیده بود... صدایش لرزید و از آن لحظه به بعد غلم حلقه به گوشم شد. تکتک سؤالهیم را از او پرسیدم.

جای بفرین. انتقال به کدام کشور و رفتن به محل رفتن را کامل و دقیق برایم شرح داد. محمود راه دریایی و اجاره کشتی را لو داد. محل دقیق و لوکیشن را هم برایم فرستاد. من نیز خندهرو و شاد از بدست آوردن آنهمه اطلاعات شیرین بودم. نمیدانستم چطور و چگونه آن اخبار شیرین بدست آمده را کف دست رفیقم بگذارم!

ساعت حرکت را محمود برایم اسمس کرد و فرهاد با شنیدن صدای پیامک گوشیام، سر بلند کرد.

کلفهوار نگاهش را توی نگاهم دور زد و اخمی کرد.

-این گوشت چشمه ک ل امروز یا زنگ خورد یا جیکجیک پیامش مغز مونو برد!!

نفسی چاق کرده، با لبخندی دلگرم کننده، گردنی کج کردم.

-بلفی رو تا به ساعت دیگه پیداش میکنیم!

چشمان فرهاد باریک شد و نیشخند طعنه‌داری زد... بر خلف تصورم!

-اوهوم... متوجهام! متوجه اینهمه تلاش و درایتت برای برگردوندن بلفیم!

جلوتر آمد و با حرص انگشتانش را روی سینهام گرفت و محکم ضربه زد.

-اما... آخرین بارت باشه اسم زن منو کامل صدا نمیزنی!!... بلفی فقط مال منه. بقیه باس بگید

بفرین خانوم!

از چشمانش خون میچکید و سبیک گلویش بالا و پایین میپرید. تا این حد از عصبانیت و غیرت

را تا به آن لحظه در وجود فرهاد ندیده بودم! از ترسم بزاق دهانم را بلعیدم و قدری در نگاه

هم خیره ماندیم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۲۴

از فاصله نزدیک، با تأکید هرچه تمامتر، سری تکان داد.

- بلفی فقط واسه منه... فهمیدی؟! -

چشمان ترسویم را از او گرفتم. لحظهای نفسم حبس شد و واقعا از او ترسیدم. از چشمان وحشی و دیوانه‌اش!

عقب که رفت، نفسم را آزاد کردم و آب دهانم را فرو دادم. سیگاری آتش زد و بدون اینکه نگاهم کند، خونسردانه لب زد.

- بگو... -

توی چشمانم چشم دوخت و مصرانه اضافه کرد.

- چی بت گفته؟؟ -

نگاهم را دزدیدم و گوشه لب گزیدم.

پوکی به سیگارش زد و روی تک مبلی نشست.

فرهاد واقعا ترسناک شده بود. داشتم به این میاندیشیدم که به آخر دیوانگی رسیده!!

لبخند غمگینی روی لبش نشست و گردنی چرخاند.

- نمیدونم چی پیش میاد... نمیدونم تا کجا میرم... ولی!

مصمتر از قبل نگاهش را روی صورتم دور زد و گفت:

- ولی به خاطر بلفی هر کاری میکنم...

نگاه گرفت. انگار که شرمی محسوس روی گونه هایش نشست.

-یه جون کمه...حاضرم واسش هفت تا جون بدم.

ترس!! ترس و واهمه از پنهان کردن حس ممنوعه‌ها به زن فرهاد، کسی که او آنطور عاشقانه دوستش داشت؛ بدجور آزارم میداد...جنگ با دلم، شکنجه روح و روانم برای مجازات کافی نبود!

فرهاد ادامه داد.

-آرمان میخوام ازت یه خواهشی داشته باشم.

چشمان ترسویم معطوف نگاه جسورانه او شد.

-اگه هر اتفاقی برام بیفته فرناز امانت به تو میدم.

«اه»...

پوست لبم را جویدم و فرهاد لبخند مهربانانهای زد.

-ببین فرناز...

وسط حرفش پریدم.

-هیچ اتفاقی واسه هیچکس نمیافته!

-ولی فرناز واقعا تو رو دوست داره آرمان...

سکوت که کردم، ادامه داد.

-شاید اوایل که قضیه رو فهمیدم قاطی کردم... که مناسب هم نیستید، ولی حال میفهمم فرناز واس خاطر تو خودشو به آب و آتیش میزنه... تو هم یه خرده بشینی راجع بهش فک کنی بد نی!

فرناز واقعا کجای زندگی من بود!! نه در سرم نه در قلبم... جایی نداشت! ولی فرهاد چرا باید او را به من امانت دهد!

حرفی نزدم! من خیانتکار باید لب فرو میبستم! حال که او خواهر خودش را داشت به من به امانت میداد، راه صحبت برایم مسدود شد. خیریتی که کرده بودم، جزای زیادی به دنبال داشت... یکی از مجازاتهای روحیام قرار گرفتن کنار کسی بود که هیچ جایگاهی در خاطر من نداشت!

خواستم حرف را عوض کنم، اما فرهاد ازم قول گرفت. قول مردانه که خواهرش را تنها نگذارم...

کمی طول نکشید که فرناز از حمام بیرون آمد و شور و نشاطی در خانهای که موقت اجاره کرده بودیم، براه انداخت. سراغ یخچال رفت و از وسایلی که گرفته بودیم، ساندویچ آنی درست کرد. رفتارهایش بیشتر روی مخم بود و هضم کردنش برایم سخت!

به هر حال به فرهاد قول دادم! باید پای قولم بایستم.

سر میز شام، خانه در سکوت غرق شده بود. نگاهی گذرا به ساعت مچپام انداختم و فرهاد رد نگاهم را گرفت.

-میشه بگی یه ساعت دیگه کجا بلفی پیداش میکنیم!؟

انگار فکرم را میخواند! نفسم تنگ شد. به سرعت یک قولپ از نوشابه داخل لیوان نوشیدن و گفتم:

-میریم اسکله.

فرهاد ساندویچ نصفشدهاش را روی میز پرت کرد و از جا برخاست.

-معطلش نکن!

حرکت سریع و خودجوشش، مایه دلنگرانیم شد.

فرناز شتابزده لب زد.

-داداش نمیخوای به پلیس خبر بدی؟

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۶۲۵

مقتدرانه به گفتن یک «نه» اکتفا کرد. بعد کاپشن چرمش را پوشید.

«بفرین»

به همراه فرزین و بارین سمت مکانی که هنوز نمیدانم کجاست، شبانه حرکت کردیم. بارین، بعد از بگومگویی کوتاه با فرزین، به خاطر تغییر مسیر راه و لغو کشتی ساحلی که رزرو کرده بود تا ما را قاچاقی و شبانه از مرز آب ایران رد کند؛ کم حرف و ساکت ماند!

فرزین توی حرفهایش به رودخانه آستاراچای اشاره کرد.

دلم هنوز روشن بود. به اینکه این تغییر مسیر، روزنه امیدی است برای نجاتم!

آهی سر داده و سرم را به شیشه اتومبیل تکیه دادم.

فرزین از آینه مقابلش باری

□□ن

اخمو را نیم نگاهی انداخت و گفت:

-من و بفرین که سوار قایق شدیم، میتونی بری به اون آدرسی که بهت میدم...اونجا پاسپورت هر جایی رو که بخوای برات درست میکنن.

اشاره ای به پشتسر بارین کرد و اضافه کرد.

-اون کیف دستی که پشتسرته بردار...

کمی به عقب مایل شدم تا بارین را ببینم. بارین چینی به پیشانی انداخت و کیف را که برداشت. فرزین بازهم لب باز کرد.

-یه کارت عابربانکه که همون مبلغ توافقی رو توش ریختم واست، به اضافه آدرس اون مکان
..و

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود، که بارین خشمگین و جهشیافته؛ داخل کیف را نگاهی
انداخت و با تمام قدرت توی سر فرزین کوبید.
داد زد.

-به نظرت حقمو تمام کمال دادی؟؟ آره؟؟

محتویات داخل کیف را روی سر فرزینی که پشت فرمان بود و در حال رانندگی، خالی کرد و
وحشیانه نعره زد.

-میخوای برم بانک و سه سوته گیر بیفتم؟؟ نه...نه...من دیگه گولتو نمیخورم!

فرزین کمی هول شد، اما قبل از اینکه بخواهد از لین خودش منحرف شود، فرمان را پیچاند و
تعادلش را حفظ کرد.

بارین بار دیگر با کیف توی سر فرزین کوبید. انگار به آخر خط رسیده بود که همه چپاش را
در کفه ترازو قرار داده و چیزی برای از دست دادن نداشت!

فرزین به هر صورتی بود، در حاشیه جاده؛ اتومبیل را متوقف کرد. عصبی و متشنج سریع از
ماشین پیاده شد. با ترس به واکنش آن دو و دیوانگیاشان ماتم برد.

فرزین به سرعت از ماشین پیاده شد. در عقب را گشود و دست بارین را محکم که گرفت،
کشانکشان او را از روی صندلی به پایین کشید. داد و فریادهایشان با هم قاطی شده و فرزین

حرسناک و عصبی نعره میکشید و بارین در مقابلش زجه میزد، هوار میکشید که فرزین به او بد کرده!!

قلبم به درد آمد! جریانشان را نمیفهمیدم!! چه ارتباطی میان آن دو بود که بارین را آنقدر آزرده خاطر کرده بود!

سیل اشکش روانه شده...میلرزید و مثل مار به خودش میپیچید. نفسنفسی زدم و قلبم به تپش افتاد. فرزین، بارین را علیرغم مقاومتی که داشت، بیرون از ماشین کشاند. باورم نمیشد این فرزین، همان فرزینی است که میشناختم!

با دهانی نیمه باز به او و حرکات غیر طبیعیاش خیره ماندم که صدای درینگ درینگ گوشه حواسم را پرت کرد!

چشمان ترسو و هراسناکم را به اطرافم دوختم. گوشه فرزین پشت فرمان به صدا درآمده و نور صفحه نمایشگرش، هاله‌ای از روشنایی را داخل اتاقک ماشین انداخت.

گیج و دستپاچه شدم و آب دهانم را تندتند قورت دادم... گرفتن تصمیم آنی برایم سخت و دشوار بود.

یک چشمم به کشمکش فرزین و بارین خارج از اتومبیل و یک چشمم روی گوشه فرزین زوم شد! «بفرین جواب بده... حال بهترین فرصته خودتو نجات بدی... دِ یاالله!!»

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۲۶

دستان یخکرده و مرتعشم را بهم مالیدم و گوشه را چنگ زدم!

اما کسی جزء مخاطب نبود! آلم گوشه بود...تنظیم ساعت!

نفس پر استرسم را پرصدا بیرون فرستادم و چندبار محکم پلک زدم.

آن زمان، بارین نالن و گریان داد کشید.

-فرزین چرا عشق منو ندیده گرفتی؟ چرا هیچوقت نخواستی ببینی منو؟!

انظرفتر فرزین فریاد زد.

-فکر میکنی من میتونم عاشق زنی بشم که بعد از یک دو بار دیدن و آشنایی، ازم درخواست

ارتباط کنه؟؟!

گرچه شنیدن آن حرفها گوشها و قلبم را تیز کرده بود، اما تنها چاره نجات از آن مخمصه و

گرفتاری را فقط در آن لحظه میدیدم!

انگشتان لرزانم را روی صفحه گوشه کشیدم...خدایا شکر که قفل نیست!

شماره فرهاد!! شماره فرهاد چند بود!!

زیرلب مینالیدم و زمزمه میکردم آن جمله را...

دستپاچه و مستأصل یک نگاهم به آن دو بود، یک نگاهم به گوشه.

شماره فرهاد را با همان انگشتان لرزان گرفتم. زنگ که خورد، لبهایم لرزید و چشمان نگرانم را معطوف روبرو کردم.

زیر لب ناله کردم.

-جواب بده فرهاد

بعد از چند زنگ پیایی، تماس برقرار شد. از فرط هیجان نفس کم آوردم! صدایم را از ته گلو بیرون فرستادم و لبم لرزید و بهم خورد.

-فرهاد...بیا رودخانه آستاراچای...میخواد منو از اونجا ببره.

«فرهاد»

صدای بلفی توی گوشم که پیچید، دستانم قفل شد و قلبم برای لحظهای ایستاد.

سرعتم را کم و کمتر کردم.

گوشی را در دستم جابجا کردم و ذوقزده، اما هراسان لب زدم.

-بلفی!..بلفی!

-فرهاد تر و خدا خودتو برسون.

-میام...م...میام...

به ناگاه صدایش قطع شد. هرچه الو الو کردم، اما مکالمه قطع شده بود. پشت سر هم شماره

ناشناس را گرفتم و آنطرفتر آرمان حیرتزده و شتابان مدام میپرسید

-فرهاد چیشده؟ کیه؟! -

تلفن خاموش شد و دیگه نتوانستم تماسی برقرار
کنم... اما اراده و نیرویی تازه وجودم را تسخیر کرد.
زیر لب زمزمه کردم.

-میام پیشت بلفی.

آرمان محکم تکانم داد و هوش و حواسم را برگرداند.

-فرهاد چیشده؟ پشت تلفن کی بود؟! -

مات و حیران به آرمان نگریستم.

-آستاراچای... باید بریم اونجا!

پایم را روی پدال گاز فشردم و مثل تیری از کمان در رفته، اتومبیل را در جاده به حرکت
درآوردم.

صدای بلفی توی سرم مدام پژواک میشد.

-فرهاد ترو خدا خودتو برسون...

محکم روی فرمان کوبیدم و آرمان با صدای بلند داد زد.

-آروم فرهاد... آروم!

نه... آرام نبودم! باید وقت را از دست ندهم!

لبم را باز کردم. لرزید... و کنترل جمع و جور کردنش را نداشتم.

-بلفی بود... گفت بیا آستاراچای.

#سیگار سناتور

#فصل سوم #پارت ۶۲۷

آرمان که ظاهر قضیه را به نظر فهمیده بود، دیگر سؤال اضافه نکرد و ضمن گرفتن نگاهش به جلو، آرام زمزمه کرد.

-خیلی خب آرومتر رون

باب

...نزدیکه... میرسیم بهش.

و گوشپاش را از جیبش درآورد و فوراً شماره‌های

گرفت. هیجان و تنش درونم آنقدر بالا گرفته بود که توانایی کنترل آنهمه احساسات فوران شده را نداشتم!

دست خودم نبود که، ولی تند تند زیر لب زمزمه میکردم.

«میام پیشت بلفی... میام»

دقیقا! نمیدانستم کدام سمت رودخانه باید بروم. آرمان دو راه خروجی از مرز را سرچ کرد و چون مرز

نزدیک شهر آستارا را نزدیکتر به راه قبلی دانستیم، پس به آن سمت رفتیم.

زیر لب نجوا میکردم. خداکند مسیر راهی که آمدهایم درست باشد!

ماشین را گوشه‌های پارک کردیم و من جلوتر از آرمان پیاده شدم. آرمان بعد از آن تلفنی که کرد، ک ال بهم ریخت و حتی یک کلمه هم با من حرف نزد. تقریبا حدس زدم همان ادم نواب باشد که راپورت مکان فرزین را داده، اما چیزی نپرسیدم.

نگاهم را در اطرافم چرخ دادم. صدای آب رودخانه و جیرجیرکهای طبیعت به همراه شترقه‌های باران سیلاسا در هم ادغام شده و در آن ساعات آخر شب، دلهرهای عظیم به دلم انداخت. دست به کمر مقابل آرام ایستادم و گفتم:

-امانتی منو جور کردی آرمان؟

ارمان نگاهش را قاپید و سردی و رطوبت هوای بارانی را به جان خرید.

-تو هیچ کار اضافهای نمیکنی فرهاد!

قدرت هرگونه فکر یا نقشهای را نداشتم! دلم لرزید اگر اسلحهای را که خواسته بودم؛ جور نکرده باشد! داد زدم.

-آرمان این چرندیاتو نگووو... میدونی که واسم مهمه!

-اوهوم میدونم! ولی آیندهات چی؟ میخوای بل...

همین که خواست بگوید، بلفی، زبانش از چرخش ایستاد و مکث کوتاهی کرد. بعد هم گردنی کج کرد و ادامه داد.

-میخوای بفرینو نجات دادی تنه‌اش بزاری؟؟ کمی توی نگاهم دقیق شد. بعد مصممتر اضافه کرد.

-اونو دست کی میخوای امانت کنی ها!!؟!

حق با آرمان بود!! سر به زیر افکندم و او روی شانهام ضربهای زد.

-پیش من میمونه...همه جوهره حواسم بهت هست...خطر نکن فرهاد! بزار به آرامش برسی. سرم را به علمت تأیید حرفش، تکان دادم و جلوتر از او، مسیر راه را انتخاب کردم.
-یاالله...بیا از این سمت بریم.

-فرهاد اینطوری نمیشه! هر کدوم از یه سمت بریم بهتره!

فکر ارمان درستتر کار میکرد. باید هم درست کار میکرد. ان شرایط که من گرفتارش شده بودم، خاص و رقتآور بود!

از آرمان جدا شدم و وارد جنگل انبوهی از درختان بلند شدم. توی تاریکی و بارش باران پایم توی گل و لی فرو رفت و بهانه خوبی شد که مرا به اوج عصبانیت برساند!

کلفهوار و خشمگین نور گوشیام را روبرویم گرفته و سعی کردم هرچه زودتر از میان آن جنگل عبور کنم!

کمی جلوتر اما میان تاریکی و سکوت شبانه، صدای خشخش و پای کسی متوجهام کرد!

ترس برایم معنایی نداشت! تنها هدفم پیدا کردن نشانهای از بلفی بود؛ اما او که بود!! نور
گوشی را به جلویم همان سمت صدا گرفتم. جفت پای مردانهای لبلی درختان دیدم و نگاهم را
بالا آوردم و همزمان داد زدم.

-کی هستی؟

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۲۸

مرد بارانی پوش توی نگاهم زل زد و خشمگینانه داد زد.

-به تو چه کیهستم!

ظرفیت و تحمل آن مردک را نداشتم. باید زبان از حلقومش بیرون میکشیدم تا هوس
زباندرازی با من بیکله را نکند!

رفتم جلوتر و او بدون اینکه عقب بکشد، با چشمان مصمم و خشمناکش سر تا پای مرا واریسی
کرد. عقب نکشیدنش موجب تعجبم شد؛ اما بدون فوت وقت یقه لباسش را چسبیدم.

-بین منالان مثل یه باروت میمونم! دیوونهام میزنم چش و چالتو درمیارما!!

بدون اینکه هیچ تکانی به خودش بدهد، توی صورتم دقیقتر نگاه کرد و لب زد.

-چته غریبه؟ این وقت شب، زیر این بارون!!

«بفرین»

وقتی فرزین فهمید با گوشیش به فرهاد تلفن کردهام، دیوانه شد! گوشی را از گوشم گرفت و محکم به گوشهای پرت کرد. دعوايش با بارين اوج گرفته و حرکت من هم بیشتر دیوانه‌اش کرد. پشت ماشین نشست و با سرعت بالا حرکت کرد. داشتم به عواقب آن کار وحشتناک میانديشيدم. دوست نداشتم دست و دلم بلرزد. دلم نمیخواست واهمه داشته باشم و خطرات احتمالی آن راه پرخطر را در ذهنم مجسم کنم؛ اما قدرت آن را نداشتم، افکارم را مدیریت کنم!

لبه‌ایم، روی هم لغزید و قطره اشکی از گونهام چکید.

فرزین واقعا به سیم آخر زده بود و بارین مدام به او گوشزد میکرد؛ چرا دیگر قرصهایش را نمیخورد!

قضیه برایم پیچیده‌تر شد! فرزین چرا باید قرص بخورد!! به ناگاه یادم افتاد آلرم گوشیش مرتب ساعت زنگ میخورد و خاموشش میکرد! حتی آن شب هم زنگ خورد! رفتارهای از کنترل خارج شده‌اش هم بیشتر مرا ترساند! اما ذهنم یاری نمیکرد در آن شرایط سخت که درست بیندیشم...

نزدیک رودخانه، ماشین را جایی متوقف کرد و زیر باران شدیدی که شلقوار روی زمین میتاخت، پیاده شدیم!

فرزین دست مرا گرفت و دنبال خودش کشید. امتناع کردم... گریه هایم اوج گرفت و داد زدم: ولم کن! اما در کمال ناباوری و تعجب اسلحهای رویم گرفته که بیصدا حرکت کنم! این چه دوست داشتنی بود!! دهانم از تعجب باز ماند و با چشمانی از حدقه درآمده و بیحرف به راه افتادم.

بارین هم داشت همراهیمان میکرد... داشتم کمکم پیمبردم که زخمهای روی تنش کم نبود! ساکت شده بود و وقتی از بین درختان باران دیده و گل و لی آن بین با شتاب گذشتیم به لب رودخانه رسیدیم.

مردی بارانی پوش با چشمان نافذ و پرنور، انتظارمان را میکشید!

فرزین با دستانی که از فرط سرما و باران یخ زده و به قرمزی میزد، اسلحه را پشت کمرش جای داد و به مرد غریبه که زحمت آوردن آن قایق را کشیده بود، پولی داد و دلهره‌آور مرا نگاه کرد کرد و

خواست سوار قایق شوم.

یک دستم روی شکم بود و با دست دیگرم، موی خیس شده روی پیشانیام را کنار زدم و بیتابانه لبهای لرزانم را از هم باز کردم.

-قصد خودکشی داری؟؟ تو این هوا..زیر بارون بریم تو دریا!؟-

پوزخند پراسترسی کنج لبش نشست و جلیقه های نجات را روبروی من گرفت و گفت:

-اینارو بپوش زودباش!

محکم و صاف ایستادم. نباید از خواستهام دست بکشم!

-نمیپوشم!

نعرهاش به هوا رفت.

-پوش می‌گم... دیا ل!

بازهم امتناع کردم و اینبار بارین از پشتسر دستم راکشید و مرا داخل قایق هل داد.

ترسیدم و نگاه هراسانم را چرخاندم. بارین دستم را به زور کشید و فرزین کمرم را!!

دلم میخواست تا توان دارم اشک بریزم برای آن لحظات اسفناک! پایم از زمین برداشت شد و همراه فرزین توی قایق که پریدم، دردی زیر شکم پیچید.

مرد بارانیپوش سراسیمه موتور قایق را روشن که کرد از داخل قایق، داخل خشکی پرید و گفت:

-سختی راهتون همین یه تیکه اس...اونجا که رسیدی، کسی میاد سمتون و تحویلتون میگیره.

قطرات اشک و آب باران روی صورتم سرسره بازی میکرد و تمام آن دردها تنم را سوزن‌سوزن میکرد! «فرهاد...پس کجایی چرا نمیای؟!»

قایق وسط رودخانه چرخید و فرزین باشتاب پشت موتورش ایستاد. هنوز هم با، بارین کشمکش داشت و راضی به آمدنش نبود؛ اما بارین سرسختتر از آن حرفها به نظر میرسید!

سرما و دردی عمیق مرا در خودم مچاله کرد.

«آخ...خدای من!! یعنی تموم شد؟! فرهاد نیومد»

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۲۹

چشمان منتظر و یخکردهام میان تاریکی و سکوت شب و شرشر باران اطرافم را بیقرارانه
چرخ میداد.

دنبال کسی میگشتم که دوست داشتنش تمام قلبم را

تسخیر کرده بود و من در آن دو روز، بیشتر پی بهعمق آن عشق بیهمتا برده بودم.

بیشتر از هر زمان به او نیاز داشتم...به نوازشهای مردانهش! به زمزمه های عاشقانه و گیر
دادنهای الکی و دیوانگیهایش!

قطرات اشک بی محابا از چشمانم میچکید و من کوچکترین قدرتی برای سروسامان دادن به
آن حال وخیم جسمی و روحی نداشتم!!

فرزین قایق را به سمت دیگری هدایت کرد و نیم نگاهی به من انداخت و گفت آرام باشم؛ بعد
هم از بارین خواست جلیقه تنم کند و مرا زیر چتر بزرگی ببرد که کف قایق جمع شده بود، تا
در قطرات بیامان بارش باران در امان باشم.

خصمانه، اما بیانرزی کناره گرفتم. صدای موتور قایق، شرشر و چکه چکه های آب از سرو صورت‌م، مثل مته مغزم را داشت سوراخ میکرد! نگاه یخزدهام به جلویم بود، به آب روانی که به سرعت به سمت دیگری از رودخانه در حرکت بود...تنها روشنا

□ یی آن

تاریکی محض، نور باریکی بود که از چراغ قوه دور

سر فرزین هالهای از نور و روشنایی را جلوی راه، و روی سطح آب انداخته بود. داشتم به این فکر میکردم که من چند وقت پیش، این حرف را توی دلم بارها با خودم تکرار کرده بودم... که یه روزی یکی میاد تو زندگیت که باهم میگردین؛ میخندیدن دیوونه بازی در میارید؛ قهر میکنید؛ آشتی میکنید دعوا میکنین؛ دوباره آشتی میکنین اما هیچوقت تنهات نمیزاره، صبر داشته باش...

که همان لحظه صدای فرهاد توی سرم پیچید!! خواب میبینم یا واقعیت است!!

سرم را سریع بلند کردم. فرزین به نفسنفس زدن افتاد و دلهرها آور مرا نگاهی انداخت. پس صدای فرهاد بود!! نوری از امید دریچه قلبم را شکفت. بزاق را در دهان گس و تلخم قورت دادم و لبخند محوی زدم. اما فرزین صبر نکرد و مرا خیلی زود از آن حس و حال خنثی و شاد دور کرد.

داد زد.

-بارین برو پیش بفرین...از جاتون تکون نخورید!

میخواستم بلند شوم و چشمان جستجوگر و گوشهای

شنوایم را بیشتر قدرت ببخشم تا ردی از صاحب قلبمرا بتوانم بیابم!

بارین خودش را نزدیکتر کرد و متفکرانه به من نگریست. نمیتوانستم تفسیر درستی از نوع

نگاهش داشته باشم. رویم را که چرخاندم، زیر گوشم پیچ زد.

-ایشالل که هرچه زودتر از شِرتِ خلص میشم!

باورم نمیشد دارد راجع به من، خواهرزاده خودش اینگونه صحبت میکرد!!

آهی از عمق وجودم بلند شد. انقدر غرق او و حرفی که از دهانش بیرون آمده بود شدم که از

دنیای اطرافم کمی فاصله گرفتم!

نیشخندی روی لبش نقش بست و آرام نجوا کرد.

-فرزین مدتی قرصاشو نمیخوره... مطمئن باش اصلاتعادل روانی نداره و میزنه یکی رو ناکار

میکنه...اما...

نیشخندش پررنگ شد.

-اما من خوب میتونم از این آب گلآلود ماهی بگیرم!

نگاهم میخ او و گوشهایم فقط صدای بارین را میشنید که نجواکنان زیر گوشم پیچ زد.

-هرچی میگم خوب گوش کن تا هم تو به شوهرت برسی، هم من به عشقم!

نگاه سرد، اما هراسان و حیرت زده مرا که دید، لبهایش را بازهم به حرکت درآورد.

-اینجا آخر راه... برای من... تو... فرزین... حتی فرهاد!... من میخوام به جای تو با فرزین همراه بشم... توهم برگرد پیش عشقت.

تا خواستم حرفی بزنم، سؤالی کنم، صدای تیر تفنگیما از اعماق وجودم به بیرون پرت کرد!!
نفسهای تندم را بیرون فرستادم و تندی نگاه بالا گرفتم.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۳۰

چشمانم درست میدید؟؟ فرهاد سوار یک قایق در فاصله نزدیکمان بود!

قلبم تند نمیرفت... میدوید!

گلویم خشک و چشمان اشکبارم محو میدید! هنوز توی شوک دیدن او و رقم خوردن آن لحظات بودم که تیر دیگری در هوا شلیک شد و من بازهم از ترس هر دو دستم را دور شکمم محاصره کرده و خم شدم. فرزین نعره کشید.

-بیای جلو میزمنت!

خدای من!! فرهاد را داشت تهدید میکرد!! آنهم به مرگ!! نه... نه... باورم نمیشود یک انسان اینقدر در منجلب خودخواهی فرو رود که هیچکس را در اطرافش نبیند، به غیر از خودش!

فرهاد روی قایق خاموش شده، تنها ایستاده و به همراه قایق در جهت آب حرکت میکرد! اب از سرو صورتش میچکید، اما نگاهش طوفانی و وجودش غرق آتشی بود که هر آن بیشتر گر میگرفت! دهانم خشک و گس بود و سرم تیر میکشید... از طرف دیگر بیحالی و ضعف از سرو صورتم میریخت. اما هر طور شده باید خودم را نجات میدادم! باید مقاومت میکردم، تا برنده ان کشمکش باشم!

صدای گرم و گیرای فرهاد باعث شد، پلکم روی هم نیفتد و سِ رِ پا بایستم.

-اون اسلحه رو بیار پایین فرزین... نزار مجازاتت از اینی که هست سنگینتر بشه!

لبم لرزید و دستان یخکردهام را دور خودم گره زدم.

فرزین پا پس نمیکشید، اما فرهاد هم به این راحتی تسلیم اسلحه و قدرت پوشالی فرزین نمیشد.

به هر تقلیی از جایم برخاستم و دو قدم به فرزین نزدیک شدم. نزدیک بود، تعادلم بهم بریزد، ولی سریع خودم را جمع و جور کردم.

ترسیده بودم، بدجور! همان اندازه که آب در دهانم خشکید؛ اما هر اسم را زیر پایم له کردم تا خودم را نجات دهم! البهای لرزانم را به حرکت دراوردم و رو به فرزین کردم.

-فرزین... اسلحه دسته تو؟؟ سری به علمت تأسف تکان دادم.

-به خودت میگی مهندس و اسلحه به روی برادرت میکشی؟؟

فرزین آنقدر مضطرب و پریشان بود که نمیتوانست خودش را مهندسی کند! تعادلش به هم ریخته بود...درست مثل فردی که گیج و بیهوش است.

خنده پرصدایی کرد و گردنش به سمت من مایل شد.

-من...من به خاطر تو حاضرم هر کاری بکنم بفرین...این که چیزی نیست!

تا خواستم حرفی بزنم، بارین از پشت سر داد زد.

-پس یه گلوگه خالی کن تو مغز فرهاد...معطل چی هستی؟؟

زانوهایم خالی شد. هیچ نیرویی برایم نمانده بود و برگشتم سمت بارین! ان کثافت خائن!!

اما همینکه من به سمتش برگشتم، صدای شلیک تفنگ در مغزم پیچید و بعد هم بارینی که

کنار قایق ایستاده بود و از پشتسر داخل آب افتاد!!!

نه!!! نه!!!

تا توان داشتم جیغ کشیدم. جلوی چشم ما به بارین تیر زد و دختر تعادلش را از دست که داد

از پشت سر داخل آب افتاد.

صدای نگران فرهاد، با صدای آب خروشان رودخانه درهم آمیخت، وقتی که ترس و ناله های

مرا داشت میشنید و نمیتوانست بغلم کند!

-بلفیام...بلفی...منو نیگاه...نترس!الان میام پیشت... به خودم میلرزیدم. تمام تنم ترس بود و دلهره! آب باران لباسهای خیسم را به تنم چسبانده و آخرین زورم را برای زنده ماندن در آن هوای سهمگین میزدم!

فرهاد داد میزد...صدایش گریان بود.

-بلفی پاشوووو...بلفی!الان میام سمتت...

تا خواستم آخرین نفسم را آزاد کنم، دستی دورم حلقه شد! انگار پتکی توی سرم کوبیدند...نگاهم را بالا آوردم و فرزین را بالای سرم دیدم.

هوشیارم به مدت لحظاتی برگشت!

فرزین داد زد، طوری که فرهاد بشنود.

-دلم نیامد اسلحه بزارم رو سرش! ولی اگه می.خوای اتفاق بدی نیفته...برگرد!! نزار نه به تو ضربه بزنم نه خودم...نه عشقم.

وقتی گفت عشقم، آب دهانش را قورت داد و نگاهش مات من شد!

اما صدایی از فرهاد نیامد...سریع سرم را چرخاندم و در محاصره آغوش فرزین، چشمان منتظرم دنبال عشقم دویدم.

فرهاد توی اب پرید، بیحرف، بدون واکنش!!

جیغ بلندی کشیدم.

-فرهاددردد

فرزین اینبار با صدای بلند نعره زد.

-تو دیوونهای فرهاد...دیوونه!! پریدی تو آب به خیالت برسی به قایق؟؟

پوزخندی زد و اینبار با یک دست مرا گرفته و با دست دیگر موتور قایق را روشن کرد. قایق

شروع به حرکت که کرد، چندبار پشتسرهم به سمت آب و آن قسمت که فرهاد داخلش

پریده بود، شلیک کرد و گفت:

-نخواستم اینجوری بشه...ولی تو اینو خواستی فرهاد!

آخرین امیدم از دست رفت انگار!!! تا توان داشتم فریاد کشیدم و صدایم تمام آن منطقه را

درببر گرفت و لرزاند!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۳۱

گریه کردم...توی سرو صورت خودم زدم و فرزین دستهایم را یک آن غلف کرد.

-نکن اینجوری...بفرین...نکن!

داد زدم توی صورتش.

-ولمکن... بهم دست نزن کثافت!!!

چشمانش از شنیدن حرفی که زدم، غمزده و پلکهایش افتاده شد.

اما نمیشد که دست روی دستم بگذارم و بیخیال عشقم شوم!! فرهاد زیر آب بود! فشار پر قدرت آب ممکن بود او را....

نه خدای من!! حتی از گفتنش توی ذهن خودم هم هراس داشتم! فرهاد زنده است. زنده میماند!

نگاهم را دور زدم، اسلحه‌اش را کنار موتور قایق رها کرده بود، وقتی خواست دستانم را غلف کند.

عزمم را جزم و تجدید قوایی کردم، تا نیروی از دست رفته‌ام باز گردد!
نفسی آزاد کردم.

-تو به آخر پستی و رذالت رسیدی فرزین!!...حالم دیگه داره ازت بهم میخوره!

چهره‌اش بیشتر رنگ غم به خود گرفت، اما خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

-با اینکه من همیشه و هر جا بهترین بودم، اما فرهاد بیشتر میخواستن! ماما یه لحظه هم دستشو ازش جدا نمیکرد...تو مهمونیا...عروسی، بازار...اینور...اونور!

توی چشمانم گم شد، بعد اضافه کرد.

-اگه باهم دوقلو نبودیم، شک میکردم که برادریم!

ترس و تشویش آنقدر بهمم ریخته بود، که طاقت شنیدن درد و دلهای فرزین را در آن لحظات نداشتم!

حسرت‌های بیموردی که توجیه آن رفتار ناعادلانه

باشد! نه!!!

فشاری به او آوردم و ت ن لرزانم را از حصار تنگ آغوشش نجات دادم و غریدم.

-واسه همین کشتیش؟؟

مردمک چشمانش گشاد شد و دستانش را از هم باز کرد.

-من نکشتم!! اون..اون خودش پرید تو آب!!

با چشمان گریان لبهایم روی هم لغزید.

-ولی تو آب بهش شلیک کردی!

عصیانگر و خشمگین اینبار داد زد.

-چون اینبارم...مامان خوبی رو واسه اون خواست!

من بهش گفتم برمیگردم!! گفتم مواظبت باشه؛ ولی....

ناباورانه سری اینور و آنور تکان داد.

-ولی بازم این خویبو واسه فرهاد خواست! تو رو از چنگم درآوردن!

همه چی قاطی شده بود. دل و جرأت فکر کردن به آن اتفاقاتی که فرزین میگفت را نداشتم!
چرا باید شهل اینکار را بکند! صرفاً به خاطر حفظ آبروی من؟؟ یا وجود فرهاد که برایش
ارزشمندتر بود!!

سرم را بلند کردم. حرف آخر را باید میزدم! هر طور شده فرهاد را باید نجات میدادم!
فکری به سرم زد و با پشت دست آب و اشک جمع شده روی صورت یخکردهام را پاک کردم
و گفتم:
-برگرد...

متعجب و اخمآلود توی نگاهم دقیق شد و من مقتدرانه لب زدم.
-به یه شرط باهات میام...برگرد و فرهاد پیدا کن! باید زنده نگهش داری...
پوزخندی زد.

-فرهاد نجات بدم تا بیفته به جونم؟؟
گفتن آن حرفها سخت بود برایم!! خیلی سخت! ولی روی زبان جاریاش کردم.
-فقط اون زنده بمونه...من باهات میام، بهت قول میدم!
توی چشمانم دقیق شد.

-از کجا باید حرفاتو باور کنم؟ بغضکرده نالیدم.

-به فرهاد میگم همه این مدت بهش دروغ گفتم...میگم عاشق تو بودم! اینطوری حاضر میشه
ولم کنه! لبخند پیروزمندانهای روی لبش نشست و بیحرف جهت قایق را عوض کرد و
برگشتیم به همانجایی که فرهاد توی آب پرید.
#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۳۲

نمیدانم داشتم چکار میکردم! واقعا با نجات دادن فرهاد، خودم را فدا میکردم...یا آنها
همه‌هاش نقشه بود برای نجات عشقمان!!

صدای فرزین توی سرم پیچید و مرا از دنیایم بیرون

کند...

-تاریکه چیزی دیده نمیشه که!

داد زدم.

-پیداش کن!...فرزین!... نزار بمیره.

لحظهای نگاه نافذش را در نگاه بیقرارم فرو کرد؛ بعد اسلحه‌هاش را دست گرفت، با تردید
نگاهش کرد و با حرکتی غافلگیرانه آنرا توی آب پرت کرد.

قایق با جریان سیال آب، بالا و پایین میشد و من برای حفظ تعادل دستم را به لبه هایش گرفته بودم که ناگهان صدایی از دور متوجهام کرد.

صدای فرهاد بود! داشت مرا صدا میکرد!

ذوقزده و پریشان حال از جا پریدم.

-فرهاد...میشنوی؟

فرزین موشکافانه نگاهم کرد. شاید داشت توی ذهنش حلجی میکرد چرا باید مرا باور کند!

بیتوجه به حرفی که زده بودم، جدی شد. فکرم را خواند و گفت:

-چرا باید باورت کنم!

نفسم تنگ شد...وقت برای استخاره کردن نداشتم! به سمتش هجوم بردم.

-تنها امیدت برای نگه داشتنم اینه که برادرتو نجات بدی فرزین!!

گوشه لبش را گزید و لحظهای پلک بست!

-خیلی خب نجاتش میدم...ولی...ولی همینجا با صدای بلند بگووو...به حرفایی که گفتی

اعتراف کن!

میان آن سرما و یخزدگی؛ گرمای تنم بالا گرفت...از فرط عصبانیت گر گرفتم؛ اما چارهای نبود.

دو قدم برداشتم و در فاصله نیم قدمیاش که ایستادم، محو من شد و سری تکان داد.

-بگووو...میخوام بشنوم!

لبه‌ایم لرزید و قطره اشک گرمی از چشمم فروچکید.

وقتی برای اتلف نبود! ولوم صدایم را بالا بردم و علی رگم میل باطنیام، ضجهوار گفتم:

-فرزین من...من همش عاشق تو بودم!

بغضم را بلعیدم و میان زهر خندهای فرزین ادامه دادم.

-من عاشق تو بودم...هنوزم هستم...وانمود میکردم که فرهاد میخوام!...ولی واقعیتش تموم

این مدت من...من منتظر تو بودم!

زهر خندش به لبخندهای کشدار و قهقه‌های بلند تبدیل شد!!

نه تحمل او را داشتم، نه وجود خودم! دروغهای عذاب‌آورم قلبم را بدجور به درد آورد...یک آن

به سمتش هجوم بردم و بیخ گلایش را با هر دو دست گرفتم و دندان روی هم فشردم.

-خفه شوووو...نخند!!

با مکث نفس بریده‌ام را تنظیم کردم.

-فرهاد نجات بده... دِ یاالله!!

خونسردانه ایستاد و توی چشمم زل زد.

-فرهاد خودش میتونه از پپِ س خودش بریاد! قبلا یه بار دیگه ام اینکار کرده!

لبخند موذیانهاش کمکم مرا از نداشتن تعادل روانیاش مطمئن کرد، وقتی گفت:
 -قضیه آتیشسوزی خونه دوستشو واست گفته؟؟ افسون..همون دختر همسایه!
 تنفر آمیز لب زدم.

-آتیشسوزی کار فرهاد نبوده...تو اینکار کردی!

انگار تمام کائنات دست در دست هم انداخته بودند، که خشم مرا در آن لحظات به اوج خود
 برسانند!

رودخانه مواج...قایق ناآرام، آسمان خروشان...و فرزینی که بیشک، به آدمی روان از کف رفته
 بود!

الن که از من اعتراف دروغ گرفته بود، زیرقولش میخواست بزند!!

نه! نشد که آستانه تحمل و صبرم را بالا ببرم!

سیاهی جلو دیدم لنگر انداخت و زمین به سرعت برق و باد؛ دور سرم چرخید!!

نفهمیدم چیشد!! یادم است کف دستانم را محکم به تخت سینهاش چسباندم و محکم که به

عقب هول دادم، تعادلش را از دست داد و توی آب افتاد!!

خدای من! من چکار کردم!

تا توان داشتم فریاد کشیدم و دیگر هیچ!!

نفهمیدم چه اتفاقی افتاد! پردهای سیاه جلو چشمانم را پوشاند...

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۳۳

"بفرین"

"دو سال بعد"

صدای جیغ بلند و ممتدی از خواب شبانه بیدارم کرد.

نه میدانستم کجا هستم، نه توان جم خوردن داشتم!

مردمک چشمانم درشت و کاملاً باز شد و اطرافم را در ال

د تاریکی با دقت نگریستم... به غیر از خودم، کسی در آنجا، در اتاق تاریکم نبود!

پتو را کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. هنوز جای خالیاش را حس میکنم!

پردهای اشک پشت پلکم را خیس کرد و بغضی سنگین راه گلویم را سد!

هیچ چیز آرامم نمیکند! مرور خیال و خاطراتش ذهنم را هر لحظه به چالش میکشاند!

پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم. محوطه باز و بیرون عمارت هم در ظلمت شب فرو رفته

بود و به غیر از پارس گاهگدا ر آلفا؛ سگ باوفای فرهاد، صدای دیگری در آن حوالی شنیده

نمیشد. پس جیغ آن زن؟؟ شبیه صدای جیغهای خودم بود... خواب دیده بودم؟؟

برای بار

هزارم، صحنه افتادن فرزین در آب جلوی

چشمانم ظاهر شد!! من اینکار را کردم... من او را از ترس، به عقب هول دادم!! ولی جرأت
گفتنش را نداشتم!

قطره اشکی از چشمانم فرو چکید و روی برگرداندم.

آهی از حسرت کشیدم. به قول سیروسخان بعد از آنهمه اتفاق که افتاد، بازهم زندگی جریان
داشت.

فرهاد نبود! فرزین هم نبود!! کشمکشهایشان تمام شده بود؛ یکی مرده و دیگری ناپدید!
بغضم بدجور اذیتم میکرد. بغض سنگینی که همه آن دو سال بیخ گلویم را گرفته و مرا به زنی
ساکت، گوشهگیر و آرامتر از قبل تبدیل کرده بود. برای رهایی از آن انزوا و تنهایی، و البته
بیشتر به پیشنهاد دکتر روانشناس معالجم، تصمیم به درس خواندن و ادامه تحصیل کردم.
رفتن به دانشگاه و درس خواندن، مرا برای لحظاتی از دنیای واقعیام جدا میکرد. آن زمان،
فرصتی پیش میآمد که به خودم و به آیندهام فکر کنم. به دنیایی که داشتم میساختمش؛ اما به
یکباره فرو ریخت!

بیرون از دانشگاه تربیت معلم، واحد تهران؛ آرمان

تکیه بر کابوت اتومبیلش منتظرم ایستاده بود. گاهها به

دیدنم می‌آمد و همیشه سعی داشت با محبت‌های بیدریغش، نبود فرهاد را برایم آسانتر کند. همینکه مرا به گردش میبرد و میخواست به عنوان یک دوست خوب، کنارم باشد، برایم ارزشمند بود.

جلوتر از من، سلم کرد. کیفم را روی دوشم جابه‌جا کردم و لبخند کمرنگی زدم.

-سلم آرمان خوبی؟

در ماشین را برایم باز کرد و هیچ نگفت. به نظرم رفتارش کمی مشکوک به نظر میرسید... ولی بیحرف سوار شدم و گذرا نگاهش کردم.

نگاهش به جلو بود و وقتی ماشین را به حرکت درآورد، لب باز کرد.

-امتحانات شروع نشدن!؟

-نه هنوز... کلسامون آنلاینه بیشتر... به خاطر این مریضی، فقط کلسای عملی رو باید بریم دانشگاه.

سکوتش باعث شد، به سمتش برگردم. نگاهش کردم و متعجب گفتم:

-آرمان تو خوبی؟ دستپاچه جواب داد.

-خوبم... خوبم!

به صدلیام تکیه دادم و نفسی تازه کردم. پيله نشدم و او اینبار، حرفی که به نظر زیر زبانش مززه میکرد را روی لبش جاری کرد و گفت:

-بفرین...

به سمت او برگشتم. بعد از مکثی کوتاه، گلویش را صاف کرد.

-راجع به مسئله مهمی میخوام باهات صحبت کنم.

هنوز نمیدانم مسئله مهمی که آرمان از آن صحبت میکند، چیست! اما هرچه که بود، قرار از

مردمکهایش گرفته و نمیخواست آرام بماند!

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۳۴

با آوردن اسم فرهاد، قلبم نزدیک بود بایستد... سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و چشمانم
یخزدهام را معطوف روبرویم کردم.

ارمان ماشین را در حاشیه خیابان متوقف کرد و به سمت من چرخید.

-بفرین من خیلی خوب میدونم تو این دو سال چقدر سختی کشیدی! میدونم نبود فرهاد،

کمر تو شکست؛ ولی... ولی باز خودتو نباختی. پاشدی و از نو خواستی همه چیو بسازی.

نیازی به گفتن آن حرفها نبود! خوب میدانم قلبم ترکهای ریز و درشتی برداشته بود که به آن

آسانیه ترمیم نمیشد! گرچه نگاه های سرد و خیره اطرافیان بعد از آن اتفاقات شوم، حرفها و

طعنه هایشان، برای مدتی از زمین بازی دورم کرد؛ اما خودم را نباختم و بازهم بلند

شدم... کسی توی دلم مدام نهیب میفرستاد» تو سختیهای دیگهای رو پشتسر گذاشتی
بفرین...الن وقت جا زدن نیست! پاشو...پاشو رویاهای نبافتهتو بساز. امید داشته باش!
فرهادت میاد...خودش یا خبرش...پاشو حالتو خوب کن، تا خبر خوب بهت برسه».

آرمان بازهم گفت

-میدونم سختی زیاد کشیدی... حرفای اطرافیان! نبود فرهاد...متهم شدن!

حرفهایش یادآور تلخیهای آن دوسال بود برایم.

شکنجه هایی که از سر گذراندم...اما با امید به آینده سعی کردم همه آن دردها را التیام
ببخشم.

محکم و بدون تردید، لب زدم.

-حاشیه نرو آرمان...حرف اصلی رو بزن!

توی چشمانش گم شدم.

-من که گفتم، فقط واسه یه مدت میخوام تو عمارت پدرت بمونم، کلسام که تموم بشه میرم.

آرمان لبش را تو کشید و متفکرانه نگاهم کرد.

-کسی از اونجا حرفی نزده...یعنی...تا هر زمان خواستی میتونی بمونی، البته اگه تنهایی اذیتت

نکنه!

بغض گلویم را میفشرد و به گزگز افتاده بود! ارمان، تمام آن دو سال، دوست و همراه
همیشگی من

بود... حمایت‌هایش درد و فراق فرهاد را برایم آسانتر کرده بود.

سرم را به صندلی اتومبیل تکیه دادم و لحظهای پلک بستم.

یادآور آنشب دردناک، زخمهای قلبم را سر باز کرد!

گریه‌ها و فریادهایم، هنوز توی سرم پژواک میشود، حتی کابوس شبانهام شده!

فرزین را من توی آب انداختم... بعد زمانی که چشم گشودم، خودم را روی تخت بیمارستان
دیدم. التماس میکردم، کسی به دیدارم بیاید و خبری بیاورد! اما هیچکس نبود! من بعد از سه
روز بیهوشی و شدت برودت هوا، برای بار دوم بچهام را از دست داده بودم. درد جسم و درد
روح و انرفتر بیخبری از اطرافیانم؛ مرا به کوهی یخ تبدیل کرده بود. بعد از چند روز
بیخبری، درحالیکه داشتم از نداشتن خبر سلمتی فرهاد دیوانه میشدم؛ از پرستاران بخش
خواستم شماره شهل را برایم بگیرند. شهل به تلفنم که جواب نداد، شماره آرمان را گرفتم.
همین که تلفن وصل شد و صدای گرفته آرمان را شنیدم سراسیمه احوال فرهاد، بعد فرزین را
گرفتم.

«ارمان ترو خدا حرف بزن! شما کجایی؟؟ اصلامن کجام!! چرا کسی نمیاد سراغم!! ارمان
فرهاد چرا نمیاد دیدنم؟!»

صدای ارمان شکست و بعد فرو ریخت.

-بیچاره شدیم بفرین!!

پلک بستم، قلبم نزدیک بود از شنیدن آن اخبار

ترسناک توی دهنم بیاید.

ارمان اشکی ریخت و گفت:

-خونواده شوهرت داغدار پسرانشون هستن. فرزین مرد! فرهادم نیست...!

صدای قلب و ریتم نفسهایم، انقدر بلند بود که به زور باقی حرفهایم را شنیدم.

-فرهاد...نه جنازهای ازش پیدا شده، نه خودش هست!

متأسفانه هیچ ردی ازش نیست بفرین!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۳۵

جیغ بلندم، ستون بیمارستان را لرزاند. خواستم انجا را ترک کنم؛ اما به دلیل ضعف و خونریزی زیاد و دچار شدن به آنفولنزای شدید، دکتر قدغن کرده بود، ترخیص شوم.

بعد از گذشت یک هفته؛ تنها کسی که به دیدنم آمد، آرمان بود. کارهای رفتن و ترخیصم را که انجام داد، سوار بر اتومبیلش، رشت را به مقصد تهران ترک کردیم. تمام آن ساعات، حوادث

تلخ آن اواخر را از نظر میگذراندم. ساکت بودم و مثل روزهای قبل نمیخواستم با جنگ و دعوا از فرهاد خبر بگیرم...

سکوتم باعث شد، آرمان به حرف بیاید. از آنشب گفتم. از پیدا کردن جسم بیهوش من سوار بر قایق؛ از پیدا کردن جسد زخمی بارین و فرزین کنار رودخانه.

نگاه مات و سردم به گوشه‌های میخ شده بود، که آرمان رو کرد به من و گفت:

-از فرهاد هیچ رد و نشونی پیدا نشده... همراه با

تردید، ادامه داد.

-اونشب!!

سریع به او نگریستم. یک دستش به فرمان بود و با دست دیگرش، گردنش را ماساژی داد و منمنی کرد.

-از اونشب بگو... فرهاد دیدی؟!

داغ دلم آنقدر که زیاد بود، با یادآوری آن خاطرات بیشتر بهم میریختم! دستی روی صورتم کشیدم و صدایم را از ته گلو بیرون فرستادم.

-فرهاد اومد نجاتم بده... ولی... ولی فرزین خواست بهش شلیک کنه!... بعدشم خودشو انداخت

تو آب، اینجوری خواست زودتر خودشو بهم برسونه!

آرمان آه سردی کشید و لبش را گزید.

-به خونادهاش حق بده کهالان ناراحتن...بالاخره هر دو پسرشونو از دست دادن!

با خشم توی حرف آرمان پریدم.

-فرهاد چیزیش نشده! از دست نرفته!!

غمزده و پریشان نگاهم کرد.

-باشه...حال تو ناراحت نباش!

به خودم لرزیدم و خودم را بغل زدم.

ارمان نگاهش را به جلوییش دوخت.

-آروم باش...

نگاهش را از پنجره کنارش به بیرون گرفت و یواشتر از حد معمول اضافه کرد.

-ایشالل که پیدا میشه.

فکم را با دست گرفتم تا از لرزشش جلوگیری کنم. از طرفی فکر نبودن فرهاد و از طرفی

مرگ فرزین که باعث و بانی اش من بودم، گاهی مرا تا مرز جنون میکشاند.

آرمان دیگه سؤالی نکرد و من هم سکوت اختیار کردم.

اما آن زمان با رسیدن به خانه سیروس خان و دیدن اهالی خانه در رخت سیاه عزا، قلبم را

لرزاند. شهل آنچنان شکسته و پریشان بود که به نظرم بیستسال پیرتر از قبلش شده بود!

داغ من هم کم از او نبود. رفتم و خواستم با در آغوش گرفتنش، برای تسلی دردش، با او و قلب خودم همدردی کرده باشم، که اخمآلود نگاهم کرد و مرا پس زد.

بعدهم داد زد توی صورت درب و داغانم.

-همش به خاطر تو بود!! به خاطر تو هر دوتاشونو از دست دادم!

نعره هایش گوش فلک را کر میکرد! دست و بالاش را محکم توی هوا تاب داد و آن لحظه دو زن میان جمع، سریع به سمتش شتافتند و خواستند، آرامش کنند، اما شهل آنها را پس زد و ضجه زد.

-پسرام رفتن!... همه چیمو از دست دادم خدایا!

چند نفر دیگر هم آمدند، که به آرامش دعوتش کنند، اما شهل انگار شمیرش را از رو برای من بسته بود...

ولی آخر چرا؟؟؟ به نظرم این بیعدالتی بود که مرا مقصر بدانند! من هم بچه فرهاد را از دست دادم! من هم برای بار دوم از احساس مادر شدن محروم شدم... حال که ارتباطمان با فرهاد، داشت به خوبی پیش میرفت؛ همه چی تمام شد!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۶۳۶

تازه شروع مشکلم بود. انگار داشتم همه آن اتفاقات را در قالب کابوسی دردناک میدیدم! بازجوییهای پلیس و پرسجوی مکانی که فرزین مرا برده بود، تمامی نداشت. توی همه گزارشات طریقه افتادن فرزین در آب را اینگونه گفتم که فرزین تعادلش را از دست داده. هنوز جسارت ان را نداشتم، اعتراف کنم من هولش دادهام!

نواب هم کمتر از سیروس و شهل ناراحت و نگران نبود برای فرهاد. به شهل قول داده بود، ا حتما پیدایش میکند! اما من از همه سوگوارتر بودم. نه با کسی حرف میزدم، نه خنده، نه گریه، نه شادی و شیونی داشتم برای فرهاد از دست رفتهام!

تنها دوست و همدم فقط آرمان بود. گاهی اوقات میامد و به من سر میزد. به بهانههای مرا بیرون میبرد و با ماشین دور شهر میگرداند. اما آنهم زیاد طول نکشید. از طرفی شهل بند کرده بود، تحمل دیدنم را ندارد، از طرفی فرناز حسادتش گل کرده و به هر طریقی دلش میخواست دست ارمان را از من کوتاه کند! من هیچ آسیبی به آنها نرسانده بودم و البته که دلم نمیخواست مورد ظلم آن دو نفر هم قرار بگیرم.

گرچه بیشتر به خاطر اصرارهای سیروسخان آن دو ماه را در خانه خودم ماندم؛ البته هم که دلم به آنجا گرم بود... چون بوی فرهاد را میداد. آوزخواندنهایش،

سیگار کشیدنهایش، دیوانگیها و داد زدنش... همه و همه را در آن خانه دیده بودم!

بغضم را نمیتوانستم بشکنم... یخزده بودم انگار!

بیهدف و بیانگیزه چمدانم لباسهایم را بستم. شاید اگر آرمان وساطت نمیکرد، بعد از همه حرفهایی که شهل و فرناز پشت سرم زدند و دعوایی براه انداختند، میرفتم به مکانی که نه کسی را بشناسم، نه خاطرهای داشته باشم!

ارمان علیرغم بگیر و ببندهای فرناز، مرا رها نکرد.

فرناز مرا متهم کرد که به عشق او چشم دارم. حسادت چشمان دخترک را کور کرده بود. انگار دلسوزیهای بیمورد مادرش با حسادت او یک روز خوش را برایشان رقم نمیزد. نمیخواستند واقعیت را ببینند و من هم خانهاشان را ترک کردم. در آن شرایط تصمیم گرفتن برایم سخت بود. ارمان مرا به آپارتمان خودش برد، اما مرا تنها گذاشت و خودش رفت. نمیدانم کجا میرفت؛ ولی قبول آن شرایط، حس خوبی بهم منتقل نمیکرد. من؛ خانه و کاشانه ارمان را از او گرفته بودم، اما چاره‌های نداشتم! کجا باید میرفتم؟ برمیگشتم روستا؟؟ با وجود ژیار!!

نه! حتی زمانی که برخلف میل باطنیام حرف رفتن به روستا را پیش کشیدم، آرمان هم مخالفت کرد و

گفت «حتی اگر فرهاد هم بود، اجازه رفتن به روستا را به من نمیداد»

نرفتم و بعد از مدتی، آرمان مرا پیش دکتر روانشناسی برد تا بتوانم خودم را از آن وضعیت دردناک روحی نجات دهم...نمیشد!! سخت بود بتوانم بغض چندماه هام را بشکنم. جلسات زیادی پیش دکتر روانشناس رفتم. حتی از دردها و زخمهای کودکیم گفتم...

حال ده ماه از نبود فرهاد میگذشت. من با تلاش خودم و آرمان توانستم به زندگی برگردم. به پیشنهاد آرمان خودم را به خواندن درس و کتاب مشغول کردم و با قبولی در دانشگاه، راه های جلویم را هموارتر کردم.

گاهی اوقات که دلتنگ فرهاد میشدم؛ سراغ چند تکه از لباسهایش که دور از چشم شهل توی چمدانم قایم کرده بودم، میرفتم. بغضم را روی لباسهایش میشکستم و خودم را خالی میکردم... اما همیشه هم به آمدنش امیدوار بودم.

«آرمان»

چشمانش را بسته بود. سخت بود برایم... خیلی سخت... کلنجار رفتن با خودم و سرِ جنگ داشتن با افکارم، گاهی میخواست مرا از مسیر راه به بیراهه بکشاند.

برای بار دوم فرهاد بلفیاش را دست من به امانت سپرده بود.

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۳۷

اما اینبار نگاهم پاک بود... خیانت نکردم!

توی آینه مقابل خودم را نگریستم و سری تکان دادم.

«نه... خیانت نکردم»

حواسم از سمت بفرین پرت بود و فقط صدای ذهن خودم را میشنیدم!

با صدای بلند صدایم کرد و یک ان به دنیای بیرون برگشتم.

نگاه حیران بفرین به سمت من بود.

-به کی خیانت نکردی؟؟

وای بر من!! صدای ذهنم را اینبار با صدای بلند گفته بودم و خبر نداشتم!

خواستم به جبران حرفی که زده بودم، بریایم؛ اما ان را گذاشتم برای وقت مناسبش!

گفتن ان راز برایم سخت بود! همان بهتر که نگویم!

نفسی آزاد کردم و طی گرفتن تصمیمی آنی، دکمه استارت را زدم و نگاهم را به جلو دوختم.

-تو رو میخوام ببرم جایی.

بفرین هنوز هم متعجب و حیران بود؛ شاید رفتارها و حرفهای نامعقولم باعث حیرت بیشترش

شده بود.

دهان باز کرد چیزی بگوید، اما من ادامه حرفم را گرفتم.

-راهمون یه کم دوره...ولی سعی کن به خودت مسلط باشی.

فقط پرسید.

-کجا میریم؟

لبخندی روی لبم نقش بست، تا همه آن ترس و استرسها را با خود بشورد، ببرد!
- سوپرایزه دیگه... نمیگم که!

کنجکاوانه پرسید.

- پیش پدرت نمیریم که؟ لبخندم به خنده تبدیل شد.

- نه بابا شاهپیدر هیچوقت سوپرایز همیشه واسه کسی!

مثل بچه ها پيله کرد!

- پس کجا میریم آرمان!!

حرفی نزدم و خندیدم.

حرکات بچگانه بازیگوشش برگشته بود و مرا لحظاتی به دنیای دیگرم برد. جایی در اعماق
وجودم!

سمت احساسات ممنوعه!!

لحظهای احساس خفگی کردم و وقتی با لحن کودکانه، لب و لوچهاش را آویزان کرد؛ به خودم
آمدم.

لبخند از لبم محو شد و پایم را روی گاز فشردم. گرچه با اصرارهای زیادم، توانستم این اواخر
فرهاد را راضی به دیدنش کنم؛ اما آنروز بیخبر از فرهاد، میخواستم ترتیب آن ملقات را
بدهم.

دستم روی فرمان ماشین بود و بفرین سر در گریبان فرو برد و با سکوت اختیار کردن من، او هم ساکت ماند.

گوشیام که زنگ خورد، از داخل جیبم بیرونش کشیدم. نگاهی به صفحه نمایشگر انداختم. اوووو! فرهاده!

سریعااااا گردن چرخاندم و بفرین را دیدم که به ظاهر در ماشین بود اما نگاه سرد و خیره‌اش به روبرو بود.

دکمه سبز تماس را زدم و یواشی گفتم:

-الو...

صدایش که آمد، با ترس به بفرین نگریستم.

-کجایی آرمان؟

آب دهانم را با زحمت بلعیدم.

-بیرونم.

-بلفی چی؟؟ انگار تو عمارت نی؟

-نه...

-امروز کلس داشت!؟

-اوهوم...

-چرا صدات این شکلیه؟! شرایط صحبت نبود.

لبخند زورکی زدم.

-میبینمت فع ال.

سریع قطع کردم و پشت ان مکالمه ساختگی، سریعا پیامکی برایش ارسال کردم.

«با بفرین تو ماشینم. نتونستم خوب صحبت کنم.»

فیالفور در پاسخم تایپ کرد.

«زود ببرش خونه... شم

چ

به این دوربینا خشک شدش»

اخ از دست تو پسر!! همه این دو سال، بعد از برگشتن از کمپ و ترک سیگارش؛ مرا فرستاد و مجبورم کرد که توی آپارتمان و عمارت نواب که این اواخر بفرین انجا مستقر شد، دوربین وصل کنم.

کارش شده بود، کچ کردن رفت و آمده ای بفرین. بعد از پشتسر گذاشتن آن دوران سخت و شوکآور؛ تقریبا هر کاری که میگفت، از انجام دادنش صرفنظر نمیکردم.

همه را مو به مو و تک تک انجام میدادم. هم به خاطر ادای دینم به او، هم به خاطر دوستدوستِ یمان و هم به خاطر تنها بودن بفرین و شرایط خاصی که داشت.

به خودم قول داده بودم از او خوب محافظت کنم. قول

دادم خیانت در امانت نکنم و حال تصمیم گرفتم، به آن کابوس پایان دهم.

بفرین را پیش فرهاد میبردم، تا خودم را از بند ان امانت داری نجات دهم!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۶۳۸

فرهاد در ویلی در کردان، مستقر بود. بعد از ترک سیگار معروفش و بعد از سپری کردن شرایط روحی سخت و آزاردهنده؛ خانهای بینام و نشان را برایش در کرج مهیا کردم و همانجا ماند؛ اما از آنجایی که هیچ اتفاقی از دید شاهپیدر مخفی نمیماند؛ مخفیگاه فرهاد را پیدا کرد. از آن لحظه به بعد، فرهاد را به ویلی در کردان منتقل کرد، با بهترین امکانات.

مانع کارهایش نشدم، چون قدرتش را نداشتم. این درست که تمام نقشه هایش برای بردن فرهاد، نقش بر آب شد و حدود یکسال از فرهاد بیخبر بود، اما دست از تلاش برنداشته و آخرش هم او را پیدا کرد.

اینبار بدون هیچ زور و اجباری، فرهاد؛ که دل از همه کنده و در انزوای خودش بود را برای رفتن آماده میکرد.

بفرین کنجکاوانه پرسید.

-آرمان چرا نمیگی کجا میریم؟؟...الن یه ساعته تو جادهایم!

برگشتم سمتش. توی تاریکی داخل ماشین، نگاهش کردم.

-رسیدیم بهت میگم.

سردرگم سری تکان داد و تابلوی کنار جاده را خواند.

-چرا اومدیم کرج؟ لبخند کوتاهی زد.

-کرج نمیریم...

نفسش را شاکمی شده، فوت کرد بیرون و بازهم به صدلیاش تکیه داد. انگار از سؤال کردن و فهمیدن اینکه کجا میرویم دست کشید که دیگر حرفی نزد.

به روستای کردان که رسیدیم؛ تمام کلمات را توی ذهنم ریختم تا جمله خوبی از آن در بیاورم و به بفرین بگویم...ولی چه باید میگفتم! نه! بلد نبودم مقدمهچینی بکنم!

من منی کردم.

-اینجا روستای کردانه...خیلی باصفا میشه توی روز.

بفرین معمولی اما خسته به نظر میرسید. انگار رمقی برایش نمانده بود، پرسد دنبال چه چیزی آنجا آمدهایم!

شتابزده خنده ساختگی کردم.

-الان میرسیم زیاد نمونه.

بازهم بفرین ساکت ماند. دست از سؤال کردن کشیده بود و فقط روبرویش را با نگاهش میپایید.

به ویلی فرهاد که رسیدیم. ماشین را دم در متوقف کردم. همانلحظه بازهم جیرینک جیرینک گوشیام بلند شد. قبل از اینکه در کنارم را باز کنم، نگاهی به صفحه نمایشگر امداختم. فرهاد بود!

این پسر عجب پیلهای بود...

نگاهی به بفرین انداختم و گوشی را برعکس کردم.

-میتونی پیاده بشی.

بفرین متعجب و حیران در سکوتی معنادار پیاده شد و من در آن فاصله فیالفور دکمه آیکون تماس را زدم.

بیشعور اجازه الو گفتن را هم ازم گرفت و با صدایی بلند که خشم و عصبانیت ازش فرو میریخت، داد زد.

-تا این وقت شب... بلفی باتو چیکار میکنه؟؟ صدایش آنقدر بالا گرفته بود، ترسیدم از گوشی بزند بیرون!

صدایم را صاف و نگاه بیقرار و پیدریام به بفرین بود.

پشت سرهم داشت داد میکشید.

-چرا نبردیش خونه؟؟

نگاه بفرین مات من بود. ریموت اتومبیل را زدم و از قفل بودن آن که مطمئن شدم، برای بازگرداندن حس آرامش به تنم، آرام و خونسرد نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

-پشت دَرَم ...باز کن!

به دیوانگیاش همچنان ادامه داد.

-ک...خول واس خاطر چی اومدی؟ بلفی کجاس!؟

سعی کردم خونسرد و آرام باشم. بیاهمیت به صدای مرتعش و عاصیاش، لب زدم.

-در رو باز کن...میگم.

دکمه قطع تماس را زدم و فوراً به سمت بلفی برگشتم. او همچنان متحیر و خیره مرا مینگریست.

لبخند تصنعی زدم و جلوتر کنار در بزرگ ویل ایستادم.

-اومدیم دیدن کسی...

بفرین جلو آمد. مات و مبهوت سری اینور و آنور تکان داد.

-داری میترسونی منو آرمان!

خواستم لبخند ساختگی ام را را کش دهم تا نگران نشود.

اما در واقع حال من هم دست کمی از او نداشت.

مستأصل و پریشان حال بودم. نگران واکنش آن دو، به خصوص فرهاد، قلبم را شرحه شرحه میکرد.

میترسیدم از دیدن بفرین باز هم قاطی کند! بهم بریزند و ته آن ماجرا خوب از آب درنیاید! کف دستانم را بهم مالیدم و آن لحظه که در باز شد، کمی کنار کشیدم که بفرین جلوتر داخل برود. بفرین مات و مبهوت چهره درهم مرا دور زد و گفت:

-آرمان ترو خدا یه حرفی بزن...ردی از فرهاد پیدا کردی؟؟-

در جایش ایستاد و من هم پشتسر او، داخل حیاط چندصد متری و سرسبز ویل شدم.

باید جلوتر از دیدار بهش میگفتم!

نفس حبس شدهام را بیرون فرستادم و با فرو دادن آب دهانم، لبهای لرزانم که نشان از استرس بود را روی هم لغزاند.

-هول نکنی بفرین...-

ولوم صدایش را بالا برد.

-چیشده آرمان!!-

جرأت گفتنش را با بستن پلکهایم به خودم دادم و یک آن لب زدم.

-فرهاد داخله...

پلک باز کردم و یک لحظه با چهره حیرت‌زده و مات بفرین روبرو شدم.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۳۹

«بفرین»

گلویم خشک و راه نفس‌هایم مسدود ماند.

فقط توانستم یک کلمه روی زبان جاری کنم. درست میشنیدم؟؟!

گفتم: چی؟؟؟!

آرمان یک قدم به من نزدیک‌تر شد و خواست با گرفتن دست‌انم، مرا آرام کند.

-فرهاد داخله... برو دیدنش!

نه!! باورم که نمیشود!! آرمان.. فرهاد!! ولی آخر از کجا فرهاد را پیدا کرده!!

و هزار و یک سؤال دیگر که حال وقت پرسیدنش نبود! حال باید فقط فرهاد را ببینم.

پا تند کردم و منتظر آرمان نایستادم.

دنبال فرهادم دویدم. روی موزاییکهای یک در میان سبزه های کف حیاط. در آن سکوت ترسناک! هن و هن

نفسهایم با هر گام بلندتر در گوشم تکرار میشد و گلویم را تلخ میکرد. نمای مرمر ساختمان و شیشه های ورودی آن را هم پشتسر گذاشتم. وارد سالن بزرگی شدم. فرهاد... روبروی من ایستاده و او هم هاج و واج به من مینگریست. روشنی سالن به سفیدی میزد.

فقط نور میدیدم و فرهاد!

لحظاتی مات و مبهوت در نگاه هم غرق شدیم. بارها آن لحظه را در خیالت و تصوراتم دیده بودم، حتی توی خواب!

که فرهاد زنده است و یک روز با او روبرو میشوم... آب دهانم در گلو پرید و تک سرفه های که کردم، اشک پرید توی چشمانم.

فرهاد خشک و بیاحساس نگاهش را در نگاهم دور زد... اما من از گنجاندن آنهمه حس شور و شغف... سبکبالای و شادی در وجود خودم عاجز و درمانده شدم.

نزدیکش شدم... نزدیکتر و حال میان آنهمه روشنایی در سالن، قاب چهرهاش کاملاً هویدا شد
برایم!

خودم را محکم توی آغوشش انداختم. عطر تنش را حرصناک بلعیدم. وقت هیچ حرف اضافهای نبود! دلم فقط آغوش

تنگش را میخواست. کمی سرم را بلند کردم و سرش را بین دستانم گرفتم. دست روی تهریش نرمش کشیدم. یک در میان موهای بغل گوش و انتهای ریشش به سفیدی میزد! باورش چقدر سخت میشد برایم! این فرهاد من است!؟

حتی یک لبخند خشک هم نزد. فقط نگاهم کرد.

زیر لب ناله کردم.

-فرهاد...

نفسنفس زد! اما قسم میخورم، تمام آن مدت حتی یکبار پلک نزد. لبهایم لرزید و بغضی از شادی و غم به یکباره منفجر شد.

متوجه حضور آرمان نبودم و تمام تنم چشمم شده و فرهاد را میدید!

اما او مرا با یک حرکت از خودش جدا کرد و محکم و ب‌رنده، خطاب به آرمان گفت:

-حتما به خاطر اینکارت...میخوای پلک قهرمانی هم بندازی گردنتا!!!؟!

آرمان گفت:

-فرهاد بسکن!... آخه تا کی میخوای پشت این دیواری که کشیدی، بمونی!؟!

فرهاد عصبی و منزجر سمت آرمان رفت.

با تمام قوا داد زد توی صورتش.

-به تو چه آخه!!؟ چرا خودتو دخالت میدی؟ این زندگی خصوصی منه!

همانجا سر

جایم خشکم زد. مثل صائقه‌زده‌ها شده

بودم! فرهاد چرا میل به دیدنم نداشت!! گلویم آتش گرفت و با دردی که قفسه سینهام را همه آن دو سال، فشار داده بود؛ گفتم:

-چرا خودتو ازم قایم کردی؟؟ مردد اضافه کردم.

-تو از من خبر داشتی همه این مدت!؟

تا خواست حرفی بزند، آرمان مداخله کرد و عاصی شده ولوم صدایش را بالا برد و جواب داد.

-اره خبر داشت...ولی نمیخواست جسارت اینو پیدا کنه باهات روبرو بشه و از حصار تنگی که

واسه خودش ساخته بیاد بیرون!

لبم را گزیدم و شوکه شده جلو رفتم.

تمام تنم فریاد میزد! از خوشحالی! از دلتنگی همه آن دو سال، از ذوق و شوک دیدن فرهاد،

و آن لحظه از اندوه دی‌ان

د چهره کسلبار و عصبی فرهاد!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۴۰

فرهاد کلفهوار دستی به سر و گردنش کشید.

تنشعصبی داشت و مدام با پایش روی زمین ضرب می‌گرفت.

توی چشمانش نظر انداختم. جدی و مسلط جلویش ایستادم و گفتم:

-چرا...

سر، بلند کرد؛ اما نگاهش را میدزدید.

با یک حرکت غافلگیرانه یقه پیراهن راه راهش را گرفتم، بعد از لای دندانهای به هم چسبیده

ام زبان بیرون کشیدم و لب زدم.

-به من نگاه کن!

نگاه نکرد!

صدایم اینبار اوج گرفت.

-چرا چشمتو میدزدی!؟

نه حرف میزد! نه شکایتی داشت از وضعیت بوجود آمده!

قطره اشکی از گونهام چکید.

-دلیلشو بهم بگووو...یه حرفی بزن که قانع بشم!

سرش را بالا آورد و اینبار چشمان درشت و زیبایش را به من دوخت. حرفها پشت آن چشمها
جاخوش کرده بود! کمی به من زل زد. بعد به طرز عجیبی، محکم خودش را تکان داد و از
بندم رها شد. نگاهم را پایین گرفتم و رد رفتنش را گرفتم. شلواری ساقکوتاه سفید پارچهای
بدون کمر بند و آن پیراهن راهراه بدون آستین رویش هیچ شباهتی به تیپهای قبلی او نداشت!

رفت سمت دیگر سالن و روی تک مبل

کلسیکی نشست.

احساس خفگی داشتم. انگار کسی به گلویم چنگ میبنداخت. نباید صبر می کردم. پریدم
سمتش.

کمی عصبانیت، چاشنی لحن معترض و نگرانم کردم.

چرا ساکتی؟

هر دو دستم را روی دسته های فلزی مبل گرفتم و نیمخیز شدم رویش!

اگه بخوای اینطوری ادامه بدی و حرف نزن... میرم و دیگه پشت سِرم نگاه نمیکنم!

انگار روزه سکوت گرفته بود. تصمیمم را جان بخشیدم و عزمم را جزم!

سریع رفتم سمت در سالن و به آرمان که گوشه ای ایستاده بود، گفتم مرا برساند.

آرمان یک ولی گفت و من اجازه ندادم ادامه بدهد.

«فرهاد»

میخواست برود! چیزی درونم شکست و تکه‌تکه شد.

توی سینهام انگار آتش مذاب ریختند. گر گرفتم.

« ای بمیری پسر... خاک به سِرت کنن اسکول... عووووضی »

توی دلم آنقدر بدو بیراه نثار خودم کردم تا آرام بگیرم، اما نشد!! هیچی آرامم نمیکرد.

ضربان قلبم از لحظه بد و ورودش تا آن لحظه آنقدر بالا گرفته بود، که هر آن به لحظه انفجار نزدیک میشدم. کف دستانم خیس عرق شده و تنم از آن زمان که خودش را توی آغوشم رها کرد، داغ داغ شد! چم شده بود. میان آن همه احساسات ضد و نقیض چرا باید دست و پا بزنم!

از دیدنش شوکه، هیجانانگیز؛ اما غمگین شدم!

میخواستم فرار کنم! از او... از احساساتم، از غمی که ان دو سال قلبم را میفشرد!

قبل از اینکه بخواهد از در خروجی سالن بیرون برود، گلوی آتشگرفتهام را صاف کردم و صدایم را طوری بالا بردم که بشنود.

-باید برام توضیح بدی!

سر جایش ایستاد، پشتش به من بود؛ اما همینکه نرفت، ته دلم را کمی آرام کرد. ارمان هم به سمتم برگشت. نگاه های خاص و تویببخگرانه اش گاهی مرا میترساند!

«خب مگه من چیکار کردم!... غیر از اینکه که حقمو میخوام طلب کنم؟ تکلیف این قلب زخمیام
چیمیشه؟!»

قبلنها بارها این جملت را به آرمان گفته بودم و او در جوابم میگفت، قایم شدن دردی را دوا
نمیکند، باید با بلفی روبرو شوم... اما من که نمیخواستم تا ابد قایم

شوم. هنوز هم بارها و بارها با خودم آن حرفهایی که بلفی روی قایق به فرزین گفت را مرور
میکنم.

«فرزین من عاشق تو بودم. وانمود میکردم فرهاد میخوام!»

زیر لب نالیدم:

کاش زنده بودی تا خودم جونتو میگرفتممم.

نمیدانم کی بلفی آمده بود کنارم.

صدای آرامش دم گوشم بود.

-چه توضیحی باید بدم؟!

سرم را بالا گرفتم. ترسیده بودم. اگر واقعیت هم همان باشد که بشنوم چی؟؟؟

نه همان بهتر سکوت کنم! نووچ! سکوت بهتر است!

ارمان مداخله کرد.

-فرهاد آروم باش... بیا بشین.

دستم را گرفت و مرا روی مبلی نشاند.

صدای آرمان را شنیدم که برای بلفی توضیح داد.

-فرهاد اون فرهاد سابق نیست بفرین...خیلی شکسته.

عصبی میشه. گر میگیره، حتی گاها با خودش تو خواب حرف میزنه. تحت نظر دکتر روانشناس و

درمانگرم بود، ولی متأسفانه هیچ شوقی برای درست شدن نداشته تاحال...واسه همینم من ترجیح دادم، قبل از اینکه خودش اوکی بده، تو رو بیارم دیدنش.

بلفی آرام لب زد.

-چرا اینجوری شده؟!

لبخند تلخی روی لب آرمان نشست.

-فرهاد...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۴۱

ایبابا...آه...چرا همش از آرمان میپرسه؟! نگذاشتم آرمان صحبتش را ادامه دهد. با وجودیکه حسادت تمام جانم را داشت نیش میزد؛ داد زدم.

-آرمان تو برو...

نگاه سؤالی آرمان توی نگاهم قفل شد و من به ریپ زدن افتادم. گندی را که زده بودم، باید جمع میکردم. -نیازی به موندن تو نی...

سرم را بالا گرفتم و توی چشمان بلفی پرسه زدم.

-سعی میکنم...ادم باشم و حرفامو بزخم امشب.

آرمان پيله کرد، بماند؛ اما تحمل ماندنش انجا و هر دقیقه همکلم شدنش با بلفی، آزارم میداد...شاید هم دیوانه شده بودم! از بس ارمان و بلفی را همه آن مدت از راه دور کنترل میکردم!

سرم بین دستانم بود و بازهم وقایع انشب جلوی چشمانم رژه رفت!

آرامتر از دقایق اولی بودم که دیدمش! ضربان قلبم تنظیم شده و حال وجودش برایم قابل قبولتر شده بود.

-میگفتن هیچ ردی ازش نیست...شاید خوراک حیوونا شده، شایدم اب رودخونه اونو برده به دریا...

بلفی با لحنی محزون داشت از مرگ تقریبی من حرف میزد. از روزهایی که هر لحظه مرگی برایم رقم میزد و هر دقیقه‌اش شکنجه‌های شدم!

انگشتانم را به حالت عصبی در هم قفل کردم و پایم را محکم تکان دادم.

-من واسه خاطرت خیلی خطر کردم! اومدم دنبالت...مرگو به جون خریدم!

از اینکه لبه‌هایم را به گفتن رازهای آنشب باز کرده بودم، ذوقزده لبخند زد و کنارم آمد.

-منم منتظرت بودم... منم میدونستم میای دنبالم.

نجواهای ذهنیام برگشت. بدقلق بود! مثل خوره لیه های مغزم را میجوید و آزارم میداد!

«دروغ میگه... همه حرفاش دروغه!»

سرم را بلند کردم. نگاه معصومش، ذهنم را قفل کرد!

نتوانستم حرفهای ذهنم را به زبان بیاورم! مقاومت قلبم بیشتر بود!

«خری دیگه! میدونی دوست داره، تو هم میری به خاطرش ترک میکنی! ولی نمیخواهی مغز

زنگزدهاتو حالی کنی»

خیره خیره نگاهش کردم. لبخند کوتاهی زد.

-فرهاد من همش منتظرت بودم...

چشمانش برقی زد.

-تو نبودی! بچهامونام از دست دادم... چیزی واسم نموند؛ ولی بازم نباختم. بلند شدم و به امید

اینکه پیدات میکنم، شب رو به صبح رسوندم.

یک آن و یهویی لبهای لرزانم را از هم گشودم.

-ولی تو... یعنی من...!

از جا پریدم و دور خودم کلفهوار چرخیدم.

-نمیتونم باورت کنم!

روبرویم قرار گرفت. ازش دلخور و عصبی بودم؛ ولی جرأت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم!

نفسهایش خلقم را تنگ میکرد! میترسیدم کم بیاورم و یک آن همه زخمی که روی قلبم به جا گذاشته بود را از یاد ببرم و بغلش کنم!

پلهام شده و هر سمت را مینگریستم.. رد نگاهم را میگرفت و نزدیک و نزدیکترم میشد!

داشتم از گرما گر میگرفتم...دلم نمیخواست عطر تنش - تنها عطری که بویاییم را تحریک میکرد و حسش میکردم - را بو بکشم...باید پس میزدم، همه آن عواطف و احساسات را...باید مثل همه ان مدت سرکوبشان میکردم!

-چرا؟! نکنه فکر کردی من راضی بودم به رفتن با فرزین!!؟؟ هااان!

حتی جرأت نداشتم بگویم «آره» نگاه قاپیدم و او عاصی شده گفت:

-تو چطور تونستی به عشق من شک کنی فرهاد!!

به خودم جسارت دادم! توی چشمانش نگاه کردم و شتابزده گفتم:

-ولی داشتی به فرزین میگفتی منتظرش بودی! گفتمی منو نخواستی!

اشک در نینی چشمانش نشست، ولی درون پر از آشوب من آرام نشست. عصبی و پرتنش از مرور آن خاطرات، داد زدم.

-تو منو بازی دادی اره؟؟

ناباورانه نگاهم کرد و قطره اشکی ریخت!

اما خر درون من تازه شروع به جفتک انداختن کرده بود! آتش خشم خاموش نمیشد و هرچه در درون داشتم با بیشترین آب و تاب بیرون ریختم.

-فرزین چون مهندس بود...سالم بود، ادم حسابی بود؛ به من ترجیحش دادی اره؟

-فرهاد...چطور داری راجع من این حرفا رو میزنی!...خودتم خوب میدونی همش دروغه!

-نه... دروغ نی! تو فرزینو به من ترجیح دادی!

...ولی منم ترک کردم! حال دیگه آدم حسابی شدم!

به سر تا پایم اشاره کردم.

-نمیبینی تیمو! تیپ جناب مهندسها رو زدم!

«اوهوم...تیپ میزدم! میخواستم مثل یه جنتلمن واقعی باشم و یه روزی به بلفی ثابت کنم که

باهام بد کرد! که اره...منم میتونم آدم حسابی باشم»

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۴۲

«بفرین»

همه زورم را زدم راهکاری پیدا کنم. حرفی بزدم، سندی باشد برای اثبات حرفهایم... به عشقم نسبت به او!

گوشه لبم را گزیدم و گفتم:

-من اگه فرزینو میخواستم چرا به تو زنگ زدم و گفتم بیای دنبالم؟

نگاه مرددش را توی نگاهم دور زد و مکث کرد. -خب چون... شاید همهاش یه نقشه بود!

میتوانستم درکش کنم و تا حدودی بفهمم شرایط از سر گذراندهاش را؛ ولی این بیانصافی مطلق بود، فرهاد تمام عشق مرا نادیده بگیرد!

به او پشت کردم، تا نگاهم از او بدور بماند و بغض خفهام را بیصدا رها کنم. با هر پلکی که میزدم قطرات درشت اشک از چشمانم میچکید.

صدایش را پشت سرم شنیدم.

-این دو سال یه خواب آرام نداشتم...

به سمتش برگشتم و غم ریتم.

-فک میکنی من آرامش داشتم؟؟ من تونستم یه لحظه به فکر نباشم!

نفس عمیقی فوت کرد بیرون و دست به کمر ایستاد. اینبار صدایم را بالاتر بردم.

-تو درگیر به سری افکار بیخود شدی فرهاد...شک نابودت کرده! نمیخواهی واقعیتو قبول کنی.

عصبی شده و دستانش را در هوا تکان داد.

-واقعیت کدومه؟!...چیه!

خیره شده، ساکت ماندم و او دستانش از فرط بهم ریختگی و خشم به لرزش درآمد.

سر و گردنش را ماساژی داد و بعد انگشت اشاره اش را به سمتم گرفتم و با غیظ غریب.

-تو...تو...

حرفش را قورت داد و از گفتنش امتناع کرد. اما من ساکت نماندم. محکم و مقتدر جلوی صاف

ایستادم و لب زدم.

-عشق من پاک پاکه فرهاد...چیزی برای مخفی کردن ندارم...پس ترسی هم ندارم...!

نگاه گرفتم و رفتم سمت در سالن. با مکثی ادامه دادم.

-من از اینجا میرم و یه وقت دیگه که آمادگیشو داشتی همدیگرو میبینیم.

تا خواستم نگاهم را بچرخانم و در را باز کنم، سراسیمه گفتم:

-کجا میری؟!!

-میرم...عمارت.

-این وقت شب جایی نمیری!

لبخند محوی زدم.

-هر وقت آروم شدی باهم حرف میزنیم.

در را که باز کردم، شتابزده جلو آمد و به تتهپته افتاد.

-من خوبم...

با مکث توی چشمانم گم شد.

-تو...فقط نرو!

در جایم ایستادم. تصمیم گیری در آن شرایط سخت شده بود برایم!

بیحرف در باز شده را بستم و جلو رفتم. خودم را روی مبلی انداختم و پاهایم را سوار کردم.

خوب میشناختمش! نمیتوانست وابستگیاش را انکار کند. فرهاد به من وابسته بود. من هم شاید تنها سلح و برگ برندهام برای پس گرفتن عشق و دوست داشتنش، رفتار مقتدرانه و بینایم میدیدم.

لحظاتی بیحرف و در سکوتی مطلق گذشت. فرهاد آمد و روبرویم نشست. مدام با انگشتانش بازی میکرد. قبلنها میان آن موقعیتهای سیگار پشت سیگار دود میکرد. تا خواستم حرفی بزنم، خم شد و از داخل تیگ شیشه‌های که روی میز بود، آدامسی درآورد و زیر دندان گذاشت. تمام رفتارهایش برایم جدید بود.

ارامتر از لحظات قبل سؤالی که ذهنم را مشغول کرده بود را پرسیدم.

-سیگار معمولیام ترک کردی!؟

نگاهم را بالا آوردم. ادامس را در دهانش چرخ داد و پوکرفیس نگاهم کرد.

-گاهی اوقات یهدونه میکشم...ولی فقط یه نخ در روز...

باورم نمیشد!! به خاطر من ترک کرده بود؟! یا...

ذوق و امید روزنهای در قلبم شکافت...اما احساس اندوهی که روزهای سخت را کنارش

نبودهام، ته دلم را خراش داد.

بغض دیگری مثل آدامسی گلوله شده، ته گلویم را گرفت. به هر تقلیبی لب باز کردم.

-پس روزای سختی رو از سر گذروندی؟ خشمگینانه گردنی چرخاند و آهی کشید.

-همه چی تموم شد!...هرچی بود گذشت!

حال درستی نداشت. استرس و ترسی محسوسکاملا در تمام وجودش مشخص و پایدار بود.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۶۴۳

نفسی گرفت و قبل از اینکه من بخواهم حرفی بزنم از جا پرید و مکالمه را عوض کرد.

-شام خوردی؟

نگاهم روی گل قالی زیر پایم جا ماند. چرا مدام طفره میرفت! این فرهاد را نمیشناختم!

آب بینیام را با دستمالی گرفتم و آرام لب زد.

-نخورد.

داخل آشپزخانه رفت و همان لحظه صدای اسمس گوشیام بلند شد. آرمان بود. راجع به رفتار فرهاد ازم سؤال کرد.

مشغول تایپ کردن شدم. هنوز نفهمیدم کی روی سرم قرار گرفته بود. سایه‌اش را حس کردم و نگاهم را بالا کشیدم.

رگ توی چشمانش قرمز و متورم شد. خشم در نگاهش موج میزد.

از عکسالعملش ترسیدم. به همین خاطر سریع

گوشی را کناری گذاشتم. تأثیر بار نگاهش را گرفت و زیر لب فقط گفت

-بیا شامتو بخور.

ارمان پشتسر هم اسمس میداد. نگران وضعیت بوجود آمده بود. اما من بیشتر از او نگران حال فرهاد بودم!

دنبالش توی آشپزخانه رفتم. روی میز غذاخوری، همه چی آماده کرده بود. طبق عادت و طبع همیشگی‌اش، تخم‌مرغ و سوسیس را سریع‌السییر آماده کرد.

یک صندلی عقب کشیدم و نشستم. سرسنگین و مغموم جلوتر از من برای خودش لقمه‌های درست کرد. برای اینکه ذهنش را خالی از هر حرف و حدیثی کنم؛ زیر لب نجوا کردم.

-آرمانه... حال تو رو پرسید.

بیحرف، به خوردنش ادامه داد و نگاه من سمت دستهایش پر کشید. روی انگشتانش ردی از سوختگی به جا مانده بود.

دلم از دیدنش ریش‌ریش شد، ولی من هم در سکوتی تلخ به روبرویم زل زدم.

چیزی از گلویم پایین نرفت. فرهاد چه دردهایی کشیده و من از وجودشان بیخبر بودم!! هنوز صدای افکارم تمام نشده بود که صدایش را صاف کرد و گفت:

-اونشب وقتی رسیدم جنگل پای رودخونه، خودمو برای هر اتفاقی آماده کردم؛ حتی مرگ!

نگاهش را در نگاهم گسترش داد و رنگ غم در

چهره‌اش پررنگ شد و لبخند تلخی زد.

-رسیدم به اون مرد بارانیپوش و وقتی حالمو فهمید، بهم کمک کرد پیام سمتت... بهم قایق داد و راهنماییم کرد از کدوم طرف رفتین. اولش نفهمیدم چرا باید از اون یارو) فرزین (پول

بگیره و شمارو بخواد از مرز رد کنه؛ اما بعد راحت به من لوش بده!

پوزخندش پررنگ شد و به صندلیاش تکیه داد.

-ولی همینکه سوار قایق شدم، از داغ عشقی که روی قلبش بود حرف زد...فهمیدم هر آدمی شاید یه بار تو این دنیا مزه عشقو بچشه...که اگه عشقو نفهمه و بمیره اونوقت هیچوقت زندگی نکرده! اون مرد درد عشقو چشیده بود. به همین خاطر من کمک کرد...ولی بعدش روی آب، وقتی صدا ی

اعترافتو

شنیدم، از خودم چندشم شد! میدونی چرا؟! چون به خاطرت هر خطریو به جون خریدم؛ ولی اون لحظه بین آسمون و زمین معلق موندم! نمیدونستم تو رو باید باور کنم یانه! پریشان حال دستی به سرو و صورتش کشید و صدایش لرزید.

-گلوله های اون مرتیکه بهم اصابت نکرد، ولی من قلبمو اونجا گذاشتم...دیگه نتونستم حرکت کنم و جریان آب منو با خودش برد!

فکر میکردم مردم. راه تنفسم بسته شد و وقتی دستمو به تخته سنگی لبه رودخونه گرفتم؛ تموم نیرومو بکار انداختم همونجا خودمو نگه دارم و قدرت آب

رودخونه شکستم نده...دست و پام از شدت سرما و برودت هوا مثل چوبخشکی شد و وقتی به هوش اومدم که فقط آرمان روی سرم بود. آرمان دنبالم اومده و وقتی همون مرد بارانی پوش راهنماییش میکنه فوراً میاد توی آب. بعدش صدای شلیک تفنگ رو هم میشنوه و برای نجاتمون میاد جلوتر...تو رو بیهوش روی قایق پیدا میکنه. به پلیس و گشت شب خبر میده و بعدش هم منو کنار رودخانه پیدا میکنه.

ارمان هنوز از وجود من به پلیس خبر نداده بود که مچ دستشو همونجا گرفتم و خواستم، منو
ببره یه جای دور و از دید قایم کنه! شاید زمان لازم داشتم، اونهمه بل و مصیبتی که اونشب
دیدم و شنیدم؛ رو فراموش کنم!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۴۴

کف دستان منجمدم را به امید ذره‌های گرما بههم مالیدم.

به خودم جرأت دادم و گفتم:

-چرا باید این سکوت و این مخفیگاه دو سال طول بکشه؟

نگاه خیره‌اش روی لبهایم نشست. به خودش آمد و سریع نگاه شیشهایش را گرفت. سکوتش

باعث شد، بازهم من سر صحبت را بگیرم و سؤالی که گوشه‌های ذهنم را پر کرده بود،

پپرسم.

-نمیتونم باور کنم دو سال از من بیخبر

باشی!...اون فرهادی که من میشناسم راحت زنشو ول نمیکنه.

ترس توی چشمانش نشست. بیحرف نگاهم کرد و من با جسارتی که از سکوت او بدست آورده بودم، ادامه دادم.

-واقعا منو سپردی به آرمان و دو سال خودتو حبس کردی، بشینی به این فکر کنی که من بهت دروغ گفتم؟! دو سال نشستی به یه مشت دروغ که فرزین مجبورم کرد بگم خیال غلط کردی؟! ولوم صدایش را بالا برد.
-نخواستم دو سال طول بکشه!

لحن مقتدرش، ساکت‌م کرد. نفسی گرفت و از جا بلند شد.

-دو هفته تحت درمان بودم. نداشتم آرمان منو بیره بیمارستان و لو برم. تو یه روستا نزدیک مرز منو برد. یه خانم که درمانش طب و داروی سنتی بود، تموم زخمای تنمو درمان کرد. کمبود اکسیژنم هم با دستگاہایی که آرمان همه رو برام فراهم کرد، درست شد...اما عصبی و بد عنق شده بودم و درد نرسیدن

مواد به تنم، داشت از پا درم می‌آورد. اون خانوم تشخیص داد اعتیاد دارم و شروع کرد به رسوندن مواد مسکن به تنم که یه کم آرومم کنه...

کلفه و پریشان حال، از تداعی خاطراتی که به وضوح آزارش میداد؛ دور خودش چرخ می‌زد.

-آروم شدنم موقت بود، بعدش گرگ میشدم و میافتادم به جون هر کی کنارم بود...

ساکت ماندم. شاید جواب سؤالتی که ذهنم را مشغول کرده بود از لبلی صحبت‌هایش دریافت

کنم!

-یه شب خواستم فرار کنم. اما اون پیرزن فقط یه دختر جوون داشت که توی کارا کمک حالش بود.

موقع فرار منو دید و دنبالم راه افتادن. ولی با اسبی که توی اصطبلشون داشتن فرار کردم.... و نتونستن جلومو بگیرن. اونقدر اومدم که حسابی روستا رو گم کردم. نه گوشی داشتم نه هیچ نام و نشونی از اون اطراف! آرمانم که برگشته بود تهران و خوب میدونستم دور و بر توئه. بعد از کلی گشتن تو کوه و کمر تازه داشتم به تاریکی هوا برمخوردم که به روستایی رسیدم. به هر زحمتی تلفن گیر آوردم و به

آرمان تلفن کردم بیاد سراغم، بعدش هم صبح روز بعد طبق آدرسی که از مردم روستا گرفتم خودمو رسوندم شهر. آرمان خودشو بهم رسوند و باهاش برگشتم

تهران. ازم خواست بریم خونه؛ اما فقط از دور خونه پدریمو نگاه کردم. واقعیتش هیچ جذابیتی برام نداشت توی جمع باشم. حتی دیدن توئم آروم نکرد! بغضآلود جمله آخرش را گفت و گوشه چشمی نگاهم کرد.

از اینکه فرهاد در آنروزهای سخت که دغدغه سقط جنین و از دست دادنش، شیره وجودم را مکیده بود؛ مرا پاییده. قلبم را به درد آورد. گلوی خشکم را خواستم صاف کنم، اما غیرممکن بود.

با صدایی از ته گلو گفتم:

-اون روزا برام خیلی سخت گذشت....پشتم خالی بود و هرکی از راه میرسید یه لگد میزد!

لبم لرزید، اما مقاومت کردم از لرز خفیف بازدا رمش. -مادرت منو مسئول مرگ دو تا پسرش میدونست...فرناز به خاطر حمایتای آرمان از من باهام لج افتاد و بعدشم از خونه بیرونم کردن! گلویم به گزگز افتاد و به تدریج گرم شد.

مردمک چشمان فرهاد گرد و بیحرکت شد. مثل کسی میماند که از صحبت‌هایم درک درستی ندارد!

نگاهش را روی صورتم گسترش داد و متعجب و اخم‌آلود، لب زد.

-یعنی...یعنی تو رو بیرون کردن!؟

دور خودش چرخ‌زد و سرش را اینور و آنور تکان داد.

-نه...نه...باورم نمیشه آنا با تو همچین کاری کنه!؟

شدت بهم ریختگی روح و روان خسته‌ام به حدی رسید که با صدای بلند فریاد زدم.

-چرا...آنا بامن...با عروسش، کسی که جلوی تو؛ قسم خورد میتونم زندگیتو جمع و جور کنم

رو به خاطر خودخواهی‌هاش از خونه بیرون کرد!

فرهاد حیران و غمزده تنش را روی صندلی ولو کرد و اینبار ناباورانه نگاهم کرد.

-از آرمان پرسیدم چرا رفتی خونهاش؟ گفت خودت خواستی! واقعیتو ازم پنهون کرد...!

داد زد.

-چرا نگفت بیرونت کردن!!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۴۵

برای آرام کردنش، باید من هم ولوم صدایم را

مقتدرانه بالا میبردم.

داد زدم توی صورتش.

– چون نخواسته درد بیشتری بکشی! چون

دوستته...رفیقته. همیشه و هر جا پشتت بوده. میخوای به اونم شک کنی؟ به دوستیتون؟! آره؟؟

لحن مقتدرانهام مفید واقع شد و آرام گرفت.

شقیقه هایش را فشرده و دماغی بالا کشید.

–هیچوقت نتونستم ازت دَس بکشم! نه اون زمان...نه حال! نه هیچوقت!

صداقتش در آن زمان بیشتر برایم آزاردهنده بود!

نمیتوانستم تعادل در رفتارش را ببینم!

نفسی کشیدم تا به خودم بازگردم و آرامتر از لحظات قبل، ادامه داد.

–من همه این مدت تو رو از دوربینایی که به آرمان دستور نصبشو دادم کنترل میکردم.

«هااان»!!!

جیغ خفهای در درونم کشیدم!

-تو رسماً دیوونهای فرهاد!

پوزخند کجی زد و چهره‌هاش به ظاهر ترسناک شد.

-حساسیتم بهت اونقدری هست که نتونم به سایه خودم هم اعتماد کنم بیاد سمتت!

-مگه میشه تا اون حد!!

-اشتباه متوجه نشو...من نه خانهگمانم، نه از اون عوضیهایی که رو هر مسئله‌های حساسن به

زناشون!

من...من فقط خواستم از دور ازت محافظت کنم.

-اسم کنترل کردنو میذارى محافظت؟؟ اینبار داد زد.

-آره..آره...اسمشو میذارم هرچی که دلم بخواد! تو هنوزم زنى...حقمى...نخواستم جدا از

خودم وقتی پیش آرمانی، فکر بد بیاد سراغم!...چون تو ملک شخصی آرمان بودی! بعدشم که

رفتی تو عمارت نواب...نکنه یادت رفته میخواست چه بلیی سرت بیاره؟! چیه؟ انگار راضی

بودی به دیدن دوباره آسیب زدنش!!

توهینکردنهایش یکی و دو تا نبودند. تحمل آن وضعیت برایم سخت شد. آب دهانم را به

سختی بلعیدم و تأسف بار نگاهش کردم.

تا خواستم حرفی بزنم، با تحکم و صدای بلند اضافه کرد.

-از روزی که شناختمت و زخم شدی، اجازه ندادم

کسی ناراحت کنه!...خودتم دیدی همیشه؛ نوایم یکی از اون آدماست! من فقط این اجازه رو ازشون گرفتم.

فقط!

دل پر دردم، پر از حرفهای نگفته بود؛ اما سکوت کردم. فرهاد هم سکوت کرد. اینبار خودم را روی صندلی انداختم و زیر لب نجوا کردم.

-اوهوم...اجازه نمیدی کسی ناراحت کنه، ولی درواقع منظورت اینه که فقط خودت میخوای به بدترین شکل ممکن ناراحت کنی!!

دندان روی هم ساییدم و شاید خواستم، اوج خشمم را اینگونه نمایش دهم.

-اجازه نمیدی کسی امتیاز این مرحله رو ازت بگیره...نه!؟

عصبانیتهايش بیشتر شده؛ اما کم نشده بود! و همانلحظه هم، به طرز غافلگیرانهایی هرچه روی میز بود را محکم با دست پس زد. صدای شکستن ظرف و ظروف شیشه‌ای و پرت شدن ماهیتابه حاوی تخم‌مرغ و سوسیس به سمتی، موجب شد از ترس پلک بیندم و دستم را روی گوشه‌هایم بگیرم.

به خودم لرزیدم و محکم لبهایم را به هم فشار دادم.

نعره کشید.

-نه..اجازه نمیدم! اجازه نمیدم به غیر از خودم کسی حتی ت باب

(بهت) بد بگه...اجازه نمیدما!!

صدای فریادش در مغزم اگو شد و وقتی پلک باز کردم، رد شدن از روی ظرفهای شکسته و صدای ترق تروقشان را مقابلم دیدم. از آشپزخانه که بیرون رفت، دنبالش رفتم. نخواستم نمک باشم و روی زخمهایم بیاشم؛ اما تا کی میخواستم حس قویبودن را در خودم س رپا نگه دارم... خسته شده بودم...از قوی بودن! از حمایت کردن و زیر پر و بالا گرفتن!!

قعا

وا دلم میخواست یک استعفا نامه بلند بنویسم از قوی بودن، از مقاومت کردن و لب نزدن! فرهاد را ندیدم! اما تمام حرفهایم را میتوانستم در ذهنم مرور کنم. همانجا در سالن روی کاناپهای نشستم. دکمه های مانتویم را باز کردم و از تنم باب کندمش، بعد هم گوشهای از مبل گذاشتم و خودم پاهایم را دراز کردم و روی کاناپه در خودم جمع شدم.

نمیدانم در کدام سوراخ سنبه آن ویلی درندشت رفته بود؛ اما در آن لحظات بیشتر به آرامش نیاز داشتم تا بحث کردن!

صدایی از گوشهایم آمد و تکست آمده از آرمان را باز کردم. آرمان تنها کسی بود، از نزدیک شاهد تمام دردکشیدنهای من و فرهاد بود. شاید فقط او هم میتوانست به آن وضعیت نامعلوم پایان دهد.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۴۶

به سرعت برایش تایپ کردم.

«آرمان... مطمئنی فرهاد ترک کرده؟» به سرعت نوشت.

«اگه میخوای بگی وحشی شده؛ اوهوم. حق با توئه.»

«چرا؟!»

«بعد از ترک یه خرده عصیتر شده و البته حساس.»

اینو دکترش گفت.»

«ولی رفتار و حرفاشو نمیشناسم! اصن نمیدونم چیا کشیده که اینطوری افسار بریده!»

«فردا با هم حرف میزنیم... اگه بخوای آدرس دکتر معالجشم میدم بهت. شاید بتونه کمکت کنه.»

گوشی توی دستم بود و سرم روی بازویم که خواب چشمانم را ربود.

«فرهاد»

بلفی روی دستانش به طرز آرامی خواب رفته بود.

دستهای از ابریشم موهای شرابپاش روی چشمان و پوست سفیدش نشسته و دلم را لرزاند. سریع پتو سفری آوردم و رویش کشیدم. گرچه هوای آن وقت از سال و ماه آخر بهار رو به گرمای تابستان بود، اما آن منطقه از البرز، همیشه و هر زمان شبهایش خنک بود.

روی زمین نشستم و دستم را به تکیهگاهم روی کاناپه کنار سر

بلفی قرار دادم.

«باهش خیلی بد تا کردم...خیلی!

خودمو نمیبخشم! آخه چرا اینقدر این زنی رو که دوش دارم ناراحت میکنم.»

چهره‌اش معصوم و پاک بود. آنقدر آرام بود، انگار نفس نمیکشید!

آرام و نامحسوس، موهای روی پیشانیاش را با انگشتانم دستی کشیدم و باز خودم را لعنت کردم.

«لعنت ت

ب

فرهاد...لعنت! لعنت به دوس

داشتنت!...تو قول دادی هر زمان از نزدیک باهش روبرو شدی، مثل آدم باشی. تو میخواستی

کنار بیای با خودت!»!

اووووف!

پنجه در موهایم فرو بردم و پاهایم را روی زمین دراز کردم. ترس دیدن دوباره بلفی و روبرو شدن با حقایق، همیشه روی دلم سنگینی میکرد! من که میدانم او مرا میخواست، اما چرا گاهی شک، وجودم را محاصره میکرد و نجوهای شیطان، گوشم را کر!!

سرم را کنار سرش، لبه کاناپه گذاشتم و نمیدانم کی خوابم برد!

بلفی قبل از من از خواب بیدار شده بود. رفته بود سراغ آشپزخانه و تمام گندکاریهای شب قبل مرا تمیز کرده بود. میز صبحانه را چیده و تمام حواسش به من بود. نخواستم بدعق باشم؛ اما دست خودم نبود انگار!

از دیدن آشپزخانه مرتب، چای داغ و میز صبحانه عالی، پرشور شدم. فقط بلفی میتوانست آن نور و روشنایی را به سمت من بتاباند.

روی صندلی نشستم و مثل بچه های تازه تنبیه شده، سر پایین گرفتم. بعد سلم کردم. اما او به نظر آدم دیگری بود. سر حال و شاد! انگار نه انگار شب قبل را چگونه از سر گذرانده بودیم.

روبروی من که نشست، تکهای نان آورد و رویش خامه و عسل مالید. بدون اینکه نگاهم کند، لب زد.

-برای از بین بردن شکهایی که تو دلت، حاضرم هر کاری انجام بدم.

لقمه‌اش را در دهان گذاشت و جوید. بعد نگاهش را بالا کشاند و در نگاهم ثابت نگه داشت.
دقیقا نیتش را نمودم! ولی ترجیح دادم، خودم را کنترل کنم و آدم باشم!

دستانم را لبه میز گرفتم و نگاهم روی انگشتان
سوخته‌ام ثابت ماند. صدای نعره‌هایم توی سرم آوار شد و محکم پلک بستم!
اگر نواب نرسیده بود، قطعاً کارم ساخته بود...

صدای بلفی مرا از قعر افکار و خاطراتم بیرون کشاند. مثل برق گرفته‌ها در جایم سیخ نشستم
و نگاهش کردم.

-خواست کجاس فرهاد!

لبهایم را به زحمت از هم باز کردم.

-همینجام.

-اگه همو میخوایم و حتی یه کوچولو از عشق و علقمون مونده، باید برای احیانش تلاش کنیم
فرهاد...قبول داری؟!

فقط سر تکان دادم.

-خب پس حرفای بیمورد و عصبانیتو میذاریم

کنار...میریم سراغ سرنخهایی که ما رو از این شک و دودلی نجات بده.

آرام لب زدم.

-چه سر نخی؟

از جایش بلند شد. ظاهر زیبا و استایل خاصش را بیحرف نگریستم. بارها پشت دوربین در حال تعویض لباس دیده بودمش و حس خفته بیدار شدهام را سرکوب کرده بودم!!!
محکم پلک بستم و روی چرخاندم.

بلفی با مکث، لب زد.

-پاشو فرهادم...پاشو.

سرم را بالا گرفتم. دستش را به سمتم دراز کرده و مهربانانه داشت ازم تقاضا میکرد با او همراه شوم. #سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۴۷

لقمه آماده را دستم داد و خودش جلوتر رفت و مانتویش را پوشید. لقمه را آرام زیر دندان له کردم و به او و رفتارش خیره ماندم. او فرشته بود! من نمیشناختمش!

-فرهاد...با ماشین خودمون بریم یا اسنپ؟

هنوز دقیق نمیدانم ما) من و او(را کجا میبرد. اما هوای خنک اول صبحگاهی را به داخل ریه هایم کشیدم و آرامتر از هر زمان، گفتم:

-کجا باید بریم؟

در جایش ایستاد و با نگاه به بوگاتی که ته حیاط و داخل پارکینگ پارک بود، نظر افکند. آهی از سر حسرت کشید.

-صبری یه مدت پیش بهم تلفن کرد و گفت زردقناریتو از تو حیاط کندن و بردن خارج روستا به محل ماشینا ی

اوراقی تحویل دادن...خیلی گریه کردم!

به سمت برگشت و بغضکرده نگاهش را در نگاهم دور زد.

-تنها یادگاری که از تو واسم مونده بود، زردقناری بود...که اونم ازم گرفتن.

قطره اشک زللی روی گونه هایش لغزید و آهی سر داد.

آن زمان لازم شد، شناسنامه بوگاتی جدید را رو کنم. با نگاهی به آن، بیمیلنه لب باز کردم.

-کار نوابه...میخواه به هر شکلی گذشتهامو فراموش کنم.

بلفی ساکت ماند و من نگاهم را روی او گسترش دادم.

سر تا پایش را دقیقتر بررسی کردم. تنهاییهایش را بارها و بارها توی دوربینها دیده بودم، حتی گریه های شبانهش را...ولی نمیدانم چرا آن سم کشنده توی تنم بود و نمیگذاشت او را آنطور که دلم میخواهد ببینم.

نیرویی تازه درونم را شکافت و بدون معطلی به سمت بوگاتی رفتم و گفتم:

-با زردقناری جدید میریم.

از پنجماه پیش، که آن ماشین توی حیاط آمده بود، این اولین بارم بود حتی به سمتش میرفتم. نواب هدیه‌اش را گذاشت و ازم خواست سوارش شوم؛ اما من فقط از دور نظاره‌گر اتومبیلی بودم که وجودم را با خودش گره زده بود.

به خاطر بلفی باید کارهایی میکردم. باید پوسته‌ام را بشکافم! دیدن اشکهایش قلبم را خون میکرد.

بوی تازگی اتومبیل آخرین سیستم وجودم را سیراب کرد. همراه با نفس عمیقی، لحظهای پلک بستم، بعد دکمه استارت را زدم.

بلفی هم کمر بندش را بست. حواسم کاملاً بهش بود و وقتی حلقه ازدواجمان را هنوز در دستش دیدم، نفسم خواست بند بیاید! آن انگشتر مال من نبود؛ ولی من دستش کرده بودم. گرچه توی ذهنم بود، خودم برایش انگشتر جدیدی بگیرم و دستش کنم، اما با وجود اتفاقاتی که از سر گذرانده‌ام، فرصتش پیش نیامد... به هر حال دیدن انگشتر و حلقه ازدواجمان قلبم را احیاء کرد. نیرویی عظیمی وجودم را تسخیر کرد و نگاهم را رویش کشاندم. بیخبر نگاه‌های من بود. نگاهش به جلو ختم بود و لب زد.

-اول اون جاهایی میریم که من می‌گم.

بیشتر از آنکه حواسم به تعدد کلماتی باشد که از دهانش خارج میشود، حواسم به نیمرخ زیبا و دستان ظریفش بود.

صدایش را شنیدم وقتی اتومبیل را به جلو هدایت کرده و ویل را ترک کردیم.

- تو هیچوقت میدونستی فرزین تعادل روحی نداره؟!

«نههه»

حیرت زده نگاهش کردم.

- تو رو میبرم پیش دکتری که معالجتش بوده... منم نمیدونستم فرزین مریضه!

باز هم نجواها میخواست سراغم بیاید.

«میخواد با این حرفا ذهنتو منحرف کنه... باورش نکن! اون همش عاشق فرزین بوده، اونو

خواسته».

کلفهوار و عصبی دستی به سر و صورتم کشیدم و صدای بلفی را شنیدم.

- هیشکی خبر نداشت فرزین مریضه... حتی مادرت!

به سمتم چرخید. نگاهش پاکتر از هر زمان بود.

- وقتی منو دزدید، بهش مشکوک شدم... رفتاراش اصلا معقوله نبود. یهو میخندید، یهو گرفته

میشد.

حتی گوشیاش در طول روز بارها زنگ میخورد.

روی آلرم تنظیم بود. بعدا فهمیدم اون زمانها تنظیم خوردن قرصاش بوده. فرزین اون اواخر

دیگه هیچ قرصی مصرف نکرده بود... واسه همینم به سیم آخر زد! اون حتی باعث مرگ بارین

شد!

مغموم و گرفته، سرش را پایین گرفت و انگشتانش را به بازی گرفت. به رانندگیام ادامه دادم
و پایم را روی

پدال گاز فشردم. سردرگم و پریشان بودم. باید باور میکردم!

با لحن سردتری گفتم:

-دکتره کجاس!؟

انگار با سؤال جان دوبارهای به او بخشیدم. خندهای کرد و به سمتم چرخید.

-تهرانه...بعد از مرگش، مادرت از تو وسایلت کارت مطب و نوبتا

□□ ی

ویزیتشو پیدا کرده بود. رفتیم پیش

دکتر. همه چیو توضیح داد که متأسفانه فرزین تعادل روانی نداشته.

پوزخندی زد و به صندلیاش تکیه داد.

-تموم تلاش شهلجون این بود، مسئله رو لپوشونی کنه، حتی دنبالشو نگرفت؛ ولی من خودم

رفتم دیدن دکتر.

بیفکر و آنی گفتم:

-چرا رفتی!؟

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۴۸

خیرهام ماند و خونسردانه لب زد.

-چون... چون میخواستم ته ماجرا رو بدونم... فرزین منو....

هر بار با آوردن اسمش، خراشی روی قلبم به جا میگذاشت. عاصی شده نگاهم را به جلویم دوختم و داد زدم.

-بسه... بسه دیگه! اسمشو نبر!

آرام گرفت. شاید هنوز دلیل عصبانیت‌های گاه و بیگاهم را نمیدانست و فقط من و دلم خبر داشتیم، چه گوشه دنجی برای خودش باز کرده. دست خودم نبود که! به طرز عجیبی حسود شده بودم. ته همه آن اداها به حس حسادتم برمینگشت.

آرام گرفتیم و تا رسیدن به تهران فقط آهنگ گوش دادیم. بلفی با بردن من پیش دکتر روانشناس، تمام تلشش را کرد، حقانیت صحبت‌هایش را به من اثبات کند. که فرزین تعادل روحی نداشته و او را دزدیده.

بعد هم به خاطر نجات من از آب رودخانه، مجبور شده به فرزین دروغ بگویم.

یک روز پر دردسر را پشتسر گذاشتیم؛ اما بلفی خوشحال بود. به خواست او به یک فستفودی رفتیم و شام دو ساندویچ برگر سفارش دادیم.

کمتر وقتی او را در حال خوردن غذا آنقدر با اشتها و با ولع دیده بودم! ساندویچ را گاز زد و ب دنبالش لیوان پر از نوشابه را سر کشید.

لبخندی زدم.

—چه خبرته!! خفه میشیااا...

خیره من شد و با لپهای پر، لحظهای از خوردن ایستاد. تازه یادم افتاد چی بلغور کردهام! تک سرفهای کردم و به جبران حرفی که زدم، برآمدم.

—زبونم لل...یه وقت می پره تو گلوت!

بیآنکه نگاهش کنم، به کار خودم مشغول شدم و سس گوجه را روی قسمتی از ساندویچ خالی کردم.

خواستم فضای احساسی بوجود آمده را عوض کنم.

ماندن در آن حال و هوا بیشتر عذابم میداد تا خوشحال!

سریع و عامدانه لب زدم.

—دیگه کجا باید بریم؟

گوشه چشمی به او انداختم که داشت دور لبش را با دستمالی پاک میکرد.

—نوبت توئه!

منظورش را نفهمیدم. بیهوا گفتم:

-من؟ چیکار کنم؟

-نوبت توئه بهم بگی چرا ترک کردی؟

دستم را روی میز گذاشتم و ساندویچ نصفه را رها کردم.

-چی بگم؟ من که...

توی حرفم پرید و به سمت من، روی میز خم شد.

-رفتی ترک کردی...نواب پیدات کرد.

نگاه گرفتم و پنجه در موهایم فرو کردم. هنوز حرفی نزدم که دنبال حرفش را گرفتم.

-منو ببر پیش نواب.

بیتعّ لل گفتم:

-چرا بب رم؟

-چون جواب همه سوآلت ذهنم پیش اونه!

سری اینور و آنور تکان دادم و مردد گفتم:

-خب...ترک کردم چون...

تیز نگاهم کرد.

-دلیل ترک کردنت برام مهمه فرهاد!

نفسم را حبس کردم. حتما او هم میخواست از میزان تعهد و علقهام به خودش اطمینان یابد.
از اینکه به خاطر او ترک کردم یانه!

هنوز حرفی نزدم. قلب مچالهام نیاز به ترمیم داشت.

ترمیم تمام زخمهایی که آنی بر نداشته بود!

خم شد و دم گوشم پیچ زد.

-از دیشب تا حال که دیدمت، یه حسی میاد سراغم، یه حال عجیب!

سرم را بالا گرفتم و توی چشمان درشتش

محو شدم.

-فرهاد یه چیزی بگو حالمو خوب کنه! بهم بگو هنوز دو سم داری!

چشمان گیرایش پر بود از حرف و غصه!

دلم میخواست تا ابد به آنها زل زده باشم!

صدایش توی مغزم پیچید و بیاختیار لب زدم.

-چشاتو که نگاه میکنم، کلی خاطره یادم میاد...

نگاهش را گرفت و گردنی چرخاند. حال او هم دست کمی از من نداشت! انگار کوره آجرپزی

توی قلبم بهپا شده بود. گرم شد و یک آن دور گردن خیسم را با دستمالی ستردم.

لحنش ظریف و صدایش عجیب آرامبخش بود.

-فرهاد تو نمیتونی به تاریکی های وجود من وارد شی، وقتی تاریکی های خودتو ازم پنهون میکنی.

نمیدانم درست میگفت یانه! اما تاریکیهای وجود من همانقدر زیاد بود که چند وقت پیش با برگشتن نجمه به زندگیام، میخواست بیشتر و بیشتر شود!

نمیدانم بلفی اگر از ملقات نجمه و آمدنش به ویلیم بفهمد، چه حالی پیدا میکند! اما من عواقبش را پس دادم.

انگشتان ظریفش را روی سوختگیهای دستم گذاشت. همان یک حرکت غافلگیرانه کافی بود برای چیدن نفسهای بریده بریده هام!

-دستت چرا سوخته؟!

دستم را سریع مشت کردم و از زیر انگشتانش بیرون کشیدم. انگار فکرم را خوانده بود! نفسم تنگ شد و به دست سوختم زل زدم.

همه آن سوختگیها، جا

ی □□
--

خطاهایم در گذشته بود!

-سوختگی واسه چیه فرهاد!

عمق دردی که کشیده بودم را به یاد آوردم...همه‌اش به خاطر او بود! به خاطر اشتباهی که کردم و درد مجازاتی که کشیدم!

مجازات‌هایی که خودم برای خودم رقم زدم...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۴۹

«چهار ماه قبل»

تنهایی شاید گفتنش راحت باشد، اما نبود بلفی، حتی گفتنش هم سخت بود! انگار لبه لی

سیگارهای کشیده‌ام دود شد و نماند!

-یه ترتیب ملقات میذارم همو ببینید.

-ارمان خواهش میکنم...

-آخه دیوونه اون هنوز زنته!

-چیزی رو که میدونم دم به دقیقه بهم یادآوریش نکن!

-اومدیم و واسش خواستگار اومد!

-هووووی!! بفهم چی میگه!

-خب تو که خودتو قایم کردی و هویتت واسه همه مجهوله! ...شاید این اتفاق بیفته.
خوب میدانم آرمان برای تحریک من، آن بحث اعصاب خردکن را پیش کشید!
داد زدم.

-خواستگار ماستگار نمیفهمم! هر کی از صدمتری بلفی رد بشه، حسابش اول با منه، بعد
گرامالکاتیین!

بحثمان با آرمان هنوز تمام نشده بود که زنگ آیفن به صدا در آمد. به غیر از آرمان و نواب و
یکی از همسایه های اطراف، کسی به دیدن من نمیآمد!

آرمان خواست در را باز کند و من شروع به جمع کردن پیشدستیهای روی میز، کردم. داخل
آشپزخانه رفتم و صدایم را بالا بردم که آرمان بشنود.

-کیه آرمان!

صدایی از آرمان درنیامد. به سمتش برگشتم. ارمان مات و بهتزدده مرا پایید و زیرلب زمزمه
کرد.

-نجمهاس!

هول کردم. نزدیک بود پیشدستیها میان دستانم بیفتد! سریع آن را روی سینگ گذاشتم و
کنجکاوانه از پنجره های بزرگ و از کف سالن بیرون را دید زدم.

نجمه به سرعت داخل آمد! آخرین بار با بلفی او را دیده بودم و به ملقاتش رفتم. هنوز ذهنم درگیر این موضوع بود، چرا سراغم آمده و اصلاً آدرس آنجا را از کی گرفته که پیامکی برایم ارسال شد. گوشیام را نگاهی انداختم.

نواب نوشته بود.

«من نجمه رو فرستادم دیدنت. قرار نیست دعوا راه بندازی. باهاش مؤدبانه رفتار کن. اون امشب مهمون توئه. ازش خوب پذیرایی کن.»

عاصی شده شمارهاش را گرفتم، اما جواب نداد.

حرصناک نفسم را فوت کردم بیرون و نگاه خیره

آرمان روی من به جا ماند. دو بار دیگر شماره را گرفتم. جواب که نداد، گوشی را محکم و عصبی پرت کردم روی میز و آرمان در ورودی سالن را به رویش گشود.

نجمه با ظاهری آراسته و کاملاً متفاوت از بار قبل، وارد سالن شد. خواستم بهش بتوپم چرا آمده سراغم؟!

اما صبر پیشه کردم... شاید بهتر بود با کمی تحمل به نتیجه برسم.

آرمان نخواست بماند. طبق معمول گذشته، با نجمه ماندن در یک جا را انگار بلد نبود و نمیشناخت. قبل رفتن، اما ازم خواست حواسم به خودم و رفتارم باشد!

خوب میفهمیدم آرمان آن حرفها را از کجا میآورد، به همین خاطر هم شاکی نشدم. حق با او بود. گذشته خوبی با نجمه نداشتم و بعد از عاشق شدن بلفی با خودم عهد بستم، او را از زندگیام حذف کنم.

ارمان رفت و نجمه خیلی سریع لباسهای بیرونش را کند و طبق عادت همیشه با پوشش نازک و راحت داخل خانه جلویم ظاهر گشت. به آشپزخانه رفتم و تمام سعام این بود، نه نگاهش کنم، نه حرف بیربط بزنم. دنبالم امد و اغواگرانه از پشت، کمرم را گرفت و سرش را به پشتم تکیه داد.

در حال شستن پیشدستیهای روی سینگ بودم!

لحظهای دست از کار کشیدم و عطر زنانهاش شامئهام را پر کرد.

-آخیش!!! چقدر دلم واست تنگیده بود فرهادمم!

برنگشتم سمتش! خواستم غرورم را حفظ کنم و در آن حال خونسردانه نیز عمل کنم.

نفسی گرفتم و به موهای پریشان حال به رنگ کاراملی روشنش چشم دوختم.

نگاهش توی چشمانم ثابت ماند.

-فرهادم...

به خودم آمدم و سراسیمه از زیر چنگالش خودم را بیرون کشیدم و تندخو شدم.

-من فرهاد تو نیستم!

پریدم توی سالن و او دنبالم کرد.

-وایسا فرهاد...باهات حرف دارم.

با حرف زدن چیزی درست نمیشد. خواستم انجا را ترک کند، اما با گریه و التماس فقط فرصت خواست، که ح د خودش را نگه میدارد...اعتماد کردم و ماند.

اولش کمی در سکوت گذشت. اما بعد از بلفی پرسید. نخواستم پا روی خط قرمزهایم بکشد.

ترشرو که شدم ادامه نداد و من به رصد کردن بلفی از دوربینهای عمارت که به گوشیام وصل

بود، مشغول شدم و نجمه شروع کرد به سیگار کشیدن و صحبت راجع به اعتیادم! به اینکه

شنیده‌هاست ترک کرده‌ام!

رگ خوابم دستش بود. قبلنها همیشه اینکار را کرده بود.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۵۰

به خودم که آمدم، او را در حال ماساژ سر و پیشانیام دیدم. آرامشی عمیق به تنم تزریق کرده بود.

پوزخندزنان گفت

-ایبابا اینجوری داری زنتو کنترل میکنی؟ نکن اینکار فرهاد. حال که از هم جدایی بزار اونم به حال خودش باشه!

رد نگاهم را گرفته و به گوشی توی دستم ماتش برده بود. بلفی در حال مرتب کردن اتاقش بود. بعد هم روی تخت نشست و موهایش را با دقت شانه کرد!

آهی از عمق قلبم برخاست. جای انگشتان دست نجمه روی پیشانیام افتاد و ولوم صدایش را بالا برد.

-یه رل آماده دارم... بزنی، همه چیو فراموش میکنی.

ساده از کنار حرفش گذشتم. اما آرامشی که با ماساژ سر و بدنم به وجودم تزریق میکرد را نمیتوانستم بیخیال شوم. آرام پلک بستم و نمیدانم کی خواب، چشمانم را با خود برد! یک آن مثل اینکه از ارتفاع بلندی به عمق زمین پرت شوم، سقوط کردم. هین پر استرسی کشیدم و از جایم به هوا پریدم.

دانه های ریز و درشت عرق روی تمام نواحی بدنم، سر میخورد. نفسهای پرتکرارم را بیرون فرستادم و به وضعیتی که در آن قرار داشتم خیره شدم.

لحظهای گیج و منگ شدم. من کجام! چیکار میکنم!!

نجمه نخواییده بود. همین که مرا به پا و یکه خورده دید، لبهایش به خنده باز شد.

-چت شد؟ خواب دیدی!؟

نفسهای پر صدایم بالاترین صدایی بود که میشنیدم.

نگاهی دیگر به وضعیتم کردم. دستی به سرو رویم کشیدم و دم و بازدم عمیقی انجام دادم تا به حالت عادی برگردم.

گیج و منگ لحظات قبل بودم که نجمه از جایش برخاست. به گمانم نرمال نمیآمد! مشکوک شدم بلیی سرم آورده باشد!

پریدم جلویش و شتابزده گفتم:

چرا اومدی اینجا؟؟ بعد از مکث کوتاهی به راهش ادامه داد. پشتسرش راه افتادم و داد زدم.

جواب منو بده!

بازویش را گرفتم و به زور به سمت خودم بَرش گرداندم.

باز چه نقشهای دارین؟؟ وقتش رسیده منو ببره که تو رو فرستاده سراغم؟

متعجب و مات، توی نگاهم چرخی زد و لبخند

معناداری زد.

سرت به جایی خورده فرهاد؟؟ داری از چی حرف میزنی؟

خودت خوب میدونی چی میگم!

ول کن بزار برم یه قهوه درست کنم... سردرد دارم.

-کجا!!!؟

سینه به سینه، مقابلش ایستادم و راه عبورش را قطع کردم.

-نجمه حرف بزنی! قصدت از دیدن من چیه؟ باز چه نقشهای ریخته تو کلها!

نیشخندش به خندهای مضحک تبدیل گشت.

-خیلی داری خودتو تحویل میگیری عشقم!

میخواست از کنارم عبور کند، اما دستانش را غلف کردم.

-جواب منو بده...

عصبی شده، از لبلی دندانهای بهم چسبیده اش زبان بیرون کشید و گفت:

-هر چی راجع بهت گفته بودم چرت بود!

حیرت زده نگاه بیتابم را در نگاه خیره سرش جولن دادم و سری به علامت سؤال تکان دادم.

نگاهش را روی من گسترش داد و مطمئنتر از هر زمان، گفت:

-بین فرهاد... من امشب به خواست نواب اومدم اینجا... اومدم راجع به گذشتمون به چیزایی

بهت بگم... حقیقت اینه که به حرفایی از من و تو، تو گذشتمون موندن. شاید من، من از روی

حسادت، واقعیتا رو ازت خواستم پنهون کنم.

حرفهایش برایم سنگین بود! ذهنم آنها را باور نداشت.

اما همچنان نجمه داشت اعتراف میکرد.

-نواب همه چ

ی □□
--

منو فهمید، به خاطر همینم جدامون کرد...بعد از اونم!

مردد ادامه داد.

-از ملقاتمون فهمید...

هزار و یک سؤال، توی ذهنم پدید آمد. تا خواستم دهان باز کنم، جلو آمد و لب زد.

-فرهاد...من همیشه دودو ست داشتم...اگه حرفی زدم، از روی بیچارگی بود، از اینکه ولم نکنی.

دلم میخواست هر چه زودتر برود سِ ر اصل مطلب! مچ هر دو دستش را محکم گرفتم و وقتی نگاهمان صاف رفت توی چشم هم، لب باز کردم.

-هر چی هست بگو!

بیچارهوار لرزید و از ترسم به خود پیچید.

-فرهاد من فقط خواستم تو رو داشته باشم!

طاقت شنیدن حرفهای پر تکرارش را نداشتم.

داد زدم توی صورتش!

-خستهام کردی...حرف تو میزنی یا!!

نفس نفسی زد.

-هر چی راجع به نواب بهت گفته بودم دروغ بود!!

فقط نگاهش کردم. مکثی کرد و نفسی گرفت.

-برگه عدم باروری و اینارو خودم درست کردم...نواب از همه چی بیخبره! من فقط چون خواستم تو زندون خودم حبست کنم، همه این نقشه ها رو کشیدم.

یک آن رهایش کردم و خودم را به مبلی رساندم. تن پر تنشم را رویش انداختم و نجمه دنبالم آمد.

با تعجیلی که در صحبتش بود، فهمیدم حرفهایش راست است. چرا که نجمه هر زمان میخواست درست و منطقی حرف بزند، به آن حال دچار میشد!! میلرزید و تعجیلنه و پشتسِ ر هم کلمات را از دهانش بیرون میریخت.

ادامه داد.

-وقتی با بفرین اومدی دیدنم، باز بهت دروغ گفتم...نواب هیچوقت ازت سوءاستفاده نکرد! همه اون حرفا یه مشت چرت و پرت بود بهت تحویل دادم!...میدونی! سیمام قاطی کرده بود! حال خودم نبود اونروز...

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۵۱

نشد خشمم را کنترل کنم. شاید زدن یک سیلی محکم توی گوشش، آبی میریخت روی آتشی که درونم را شعله‌ور کرده بود!

با دست، یک طرف صورتش را پوشاند و اشک در نینی چشمانش جوشید.

-ده سال پیش وقتی تازه پیدات کردم به خواست نواب اومدم پیشت... ولی نه برای عاشق شدن!

عاجز و درمانده شد.

-نواب همه چی رو راجع بهت برام گفت... بعدشم ازم خواست رلی رو که اوایل خودش برات میپیچید، بیارم واست. بعد از اینکه باهات دوست شدم، یه احساسات عجیبی اومدن سراغم!... بعد هر بار دیدنت، سختم میشد نبینمت!

مرور آن خاطرات برایم مسخره و مضحکترین حال ممکن بود!

تند و سریع بحثش را جمع کردم و گفتم:

-بعدش از دوستی باهام وارد ارتباط شدی و بهم پیشنهاد مواد دادی درسته!؟

آمد جلویم ایستاد و عاجزانه نگاهش را بالا آورد.

-آره با خواست نواب همه اینکارا رو کردم، ولی نواب ازم نخواست باهات وارد ارتباط بشم!
اون فقط خواست باهات دوست باشم...بعدش من مخفیانه شدم دوستت!

پوزخندم را کش دادم و گفتم:

-بهم مواد رسوندی و منو معتاد خودت کردی آره؟؟ جوابی نداد و من با عصبانیت غریبم.

-جواب بده!

به خودش لرزید.

-اره بهت مواد میرسوندم...ولی بخدا که منم از نقشه های نواب بیخبر بودم! چندسال
نمیدونستم اصلاچه کوفت و زهرماری میریزه تو سیگارت.

دیوانهوار، بیخ گوشش دندان روی هم فشردم.

-همه رو مو به مو بهم بگو!

انگشتانش را در هم قلب کرد و از ترسش سرش را به معنای مثبت، تند تند بالا و پایین تکان داد.

-نو...نو...نواب...قصدهش فقط محافظت از تو بود!

اون هیچوقت ازت سؤاستفاده نکرد. گفتم آزمایش و اینا انجام دادن دروغ نگفتم، ولی نه به این خاطر که بخواد به خاطر قدرت باروریات تو رو ببره امریکا...نه! نواب از یه راز حرف میزد! از نقصی که از بچگی با تو بوده و اون فقط خواسته اینجوری کمکت کنه.

حرفهایش لحظه لحظه پیچیدهتر میشد برایم! تیزی نگاهم را از عمق چشمانش در آوردم و اینبار کمی منعطفتر گفتم:

-بحث این سرمایهگذاری و فلن ملن کشک بود همش؟

ترسیده و رنجور، اب دهانش را بلعید.

-اونقدر از نواب دلخور بودم، دلم میخواست هر کاری برای نابود شدنش انجام بدم...اون...

بغضش شکست و چشمانش را پردهای از اشک پوشاند.

-از بچگی تا حال بعد از مردن پدر...بهم ظلمای زیادی کرد. من هیچوقت واسه خودم زندگی نکردم.

نواب میگفت، بمیر! باید میمردم! این اواخرم که به زور؛ تو رو ازم گرفت. میدونست ارتباطمون نزدیک و عمیق شده، نخواست ادامه بدم.حالم که فهمید بهت دروغ گفتم...

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

-منو با یکی از آدماش فرستاد اینجا؛ پیام همه چیو واست توضیح بدم. روشنت کنم که نواب هیچوقت بد

ی □□

تو رو نخواسته!

نگاهش بیشتر از هر زمانی مظلومنا و حمایتگرا شد!

با این حساب، دوست نداشتم باری شوم روی دوشش و اذیتش کنم!
 مقصر اصلی نجمه نبود، او هم؛ قربانی نواب و بازیچه بازیهایش شده بود. عرق سردی از تیغه
 ستون فقراتم به پایین سر خورد و بیانگیزه و اندوهگین از
 وضعیت پیش آمده، جلو رفتم؛ اما یک آن؛ نجمه از پشت سر، مرا به محاصره خود درآورد.
 سرش را به پشتم تکیه داد و دستانش را حائل تنم کرد.
 -فرهاد منو ول نکن... ترو خداااا ولم نکن!
 در جایم خشکم زد. اشکی ریخت و نالید.
 -خودت میدونی چقدر برام باارزشی.
 نفسم را فوت کردم بیرون و کلفه دستانش را از دور کمرم گرفتم و به سمتش برگشتم.
 چشمانش در کاسهای از خون نشسته و زار زد.
 -نواب تو رو با خودش بیره امریکا... منم تنها اینجا میمونم!
 نخواستم نه امیدوارش کنم، نه درمانده!
 -بین نجمه... من دیگه قصد رفتن به امریکا یا هر جای دیگهای رو ندارم. ولی اینجا موندنم
 به این معنی نی بخوام پیش تو باشم! دلگرم من نشو... چون هیچ آبی ازم گرم نمیشه!
 بیشتر خودش را به من چسباند و زار زد.
 -نمیشه فرهاد... نمیشه که ولم کنی! من برات میمیرم.

خشک و بیاحساس مقابلش ایستاده بودم و او در من لولیده و قصد داشت، تمام احساسات
فوران شدهاش را به من تحمیل کند!

-فرهاد... تو هنوز دوشش داری!؟

جواب ندادم... صدای باد هوهوکشان در میان درختان چنار بلند حواسم را پرت کرد. خواستم
از خودم جدایش کنم، اما محکم کمرم را گرفت و نگذاشت از جایم تکان بخورم.

نگاهم از پشت شیشه های سالن به بیرون خزید. یک آن برق ساختمان به کل قطع شد و
آسمان جرقهای زد!

نجمه را خواستم روی مبلی قرار دهم و خودم سراغ فیوز برق بروم؛ اما محکم به من چسبید و
همراهیام کرد.

تا رسیدن به کنتور برق که در قسمت جنوبی ویل بود، طرف چپ مرا محکم گرفته و رهایم
نکرد.

مشکل برق، پریدن فیوز بود! درستش که کردم، داخل آمدم و من خونسردانه او را که داشت
به خودش میلرزید، بردم سمت شومینه.

دو هیزم در آتش گذاشتم و زیرلب نجوا کردم.

-بیا خودتو گرم کن.

هنوز سر، بلند نکرده بودم، که...

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۵۲

مرا محکم در آغوش گرفت و بیتأمل لبهایم را به کام! فرصت هر حرکتی را از من گرفت.
بیحرکت

مقابلش ایستادم و او دستانش روی پیراهنم لغزید.

بازویم را فشرد و وقتی لبهایش را از روی لبهایم برمیداشت، بیدرنگ، لبخند زد.

-قول میدم این دیدار آخرمون باشه اگه...

-اگه بخوایم یه کم خوشبگذرونیم.

«همه چی از روی عشقه! نجمه همیشه دو ست داشته پسر! نکنه بخوای اذیتش کنی!...همین یه

بار فقط... تو که نمیخوای برای همیشه باهاش باشی. این

بار آخره»

چهره بلفی جلوی رویم ظاهر شد!!

بغ کرده و اندوهگین به من زل زده بود!

مثل برقگرفته ها تا توان داشتم، با هر دو دست، نجمه را از خودم دور کردم.

«من چیکار کردم!»

دستانم...دستانم خیانت کردند!

دردی در وجودم پا گرفت و نگذاشت آرام و ایستا بمانم. در خودم شکستم و شانه هایم لرزید.

چه میدانستم شب است یا روز!! من کجا هستم!

تاریکی مطلق مال من بود.

نوری وجود نداشت! دنبال بلفی میگشتم. نقطه روشن ذهنم تنها او بود! چهره سرگردان و

غمزه‌هاش از من دور نبود و هر لحظه بیتابترم میکرد!

نفسهایم را به وضوح شنیدم! اما درد جانکاهی که قلبم را میفشرد، هزار برابر سختتر از هر

دردی بود!

نه... نه! نباید اینکار میکردم!

روح سرزنشگرم مدام مورد عتابم قرار میداد و چهره روگردان و اندوهگین بلفی هم راهش را

گرفته و مرا از خود میراند...

توی عالم رویاهایم داد زدم.

«نرو بلفی... نرو... غلط کردم... پیشم بمون» صورت در غم نشسته دخترکی که قلبم را به تصرف

درآورده بود، افسرده و چرکین بود! به همان راحتی مرا نمیبخشید.

رفت و من داد زدم.

«با این دستات

ب

خیانت کردم آره؟!»

مکثی کرد، اما نگاهش همچنان از من دریغ بود!

دستانم را بدون فوت وقت، داخل شومینه فرو بردم و ناله‌ام به هوا برخاست...

هرچه مو بر اندام داشتم سیخ شد و دردی عمیق به لیه زیرین اندامهای داخلیم رسوخ کرد!

عرق ریزی روی پیشانیام نشسته و متوجه صداهایی شدم در اطرافم!

خبری از چهره غمگین بلفی نبود! پلک زدم و نواب را روی سرم دیدم.

نگران و اندوهبار، مرا روی دوشش حمل میکرد و داخل ماشینی گذاشت.

بعد از یکی دو ساعت، دست سوختمام معالجه شد. انهم در بیمارستان و با کمک دکتران

مجربی که نواب برایم آورد!

نمیدانم اگر نواب سر نرسیده بود، چه بلیی قرار بود به سرم بیاید! قلبم شرحه شرحه شده بود و

مدام چهره غمگین بلفی جلوی چشمانم رژه میرفت.

نواب مدام میپرسید چرا این بل را سر خودم

آوردهام؟ نجمه با من اگر کاری کرده بگویم تا حسابش را پس بدهد!

سریع روی چرخاندم و به او که کنار من در صندلی عقب اتومبیلش نشسته بود زل زدم. راننده

در حال رانندگی بود و هر دو دستم تا مچ باندپیچی شده و مثل چوبی بیرمق شده بود انگار!

نواب سعی داشت مرا به حالت معمولم برگرداند! اما نشد! دیگر نجمه را ندیدم و هر روز خود نواب به همراه پرستاری به ویل میآمد و زخمهای چرکین دستان سوختهام را بازرسی و پانسمان میکرد!

روزه سکوتم را هنوز نشکسته بودم. حتی آرمان هم نتوانست داغ سنگینی را که روی دلم نشسته کشف کند! بیشتر از روزهای قبل، بلفی را از دوریها چک میکردم. هر بار که میدیدمش، دردی تازه در وجودم جان میگرفت... من خطا کرده بودم. بلفی از من دلخور بود! میدانم که مرا نمیبخشد!!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۵۳

خودم را نمیتوانستم ببخشم! درختان تازه شکفته و عطر دلانگیز بهار بیشتر از هر جایی، آن مکان باصفا را دربر گرفته بود. روی صندلی زیر آلچیق نشسته و هنوز به آنشب فکر میکردم... صدای پای بهار میآمد و من احساس میکردم بیهدفترین آدم ممکن روی زمین هستم! آرمان گاهی میآمد و سر میزد. میدانم م

□□چ

شده بود، حتی به او هم حسوديام

میشد که میتوانست بلفیام را از نزدیک ببیند! پس من چی!

«تو یه خائنی! کثافت! بلفی هیچوقت نمیخواد روی کثیف تو ببینه!»

دستم را آرام روی تهریشم کشیدم و آنلحظه که آفتاب، پشت ابرهای تیره پنهان شد، سوز سرمایی به ظاهر کم؛ روی پوستم نشست. خواستم لبه های کاپشنی که تنم بود را جلو بکشم که شئ گرمی روی شانم هایم انداخته شد و بعدش سنگینی دستانی که روی آن خزید. سر بالا گرفتم و وقتی نواب را دیدم که مهربانانه دارد پتو سفری را دورم میپیچد؛ مکثی کردم.

دورم زد و لبهایش را به خندهای عمیق از هم باز کرد.

-درختا همه شکوفه کردن... دیدی اینجا چه باصفاس!

سکوت ویل با آمدن کلفی در آن حوالی شکست.

نواب سرش را بالا گرفت و رد کلف سیاه در آسمان را گرفت و لب زد.

-کلفا حاوی خبر هستن همیشه... شاید یه پیغام داشته باشن واست.

تمام تلاشش این بود، بتواند مرا به حرف آورد؛ اما ترجیح دادم حرفی نزنم. نگاهم به جلویم بود که نواب ادامه داد.

-هر ایالتی دوس داشته باشیم میریم...

سریع و خشمناک نگاهش کردم. بیتوجه به واکنش من، لبخندی زد.

-امریکا بهترین جای جهان واسه زندگی کردن!

او که خبر نداشت، دلم چه شهر آشوبزدهای است!

من اول به خودم بد کرده بودم!

آهی کشیدم و نواب خم شد و جلویم زانو زد... بعد به طرز مهربانانهای پتو را دورم زد و گفت

-نمیدونم بین تو و نجمه اونشب چی گذشت که این بل رو سر خودت آوردی! ولی...

چشمانش برقی زد و درخشید.

-نجمه راجع به من بهت بد گفته! اون به خیالش خواسته از من اینطوری انتقام بگیره؛ اما

نمیدونه با اینکاراش به خودش آسیب زد و بس!

میدانستم هر کاری از او برمیآید و اینبار حتما از نجمه چشمپوشی نکرده!

هنوز افکارم ته نکشیده بود، که ادامه داد.

-نجمه تاوان کارشو داد...دیگه هیچوقت اونو نمیبینی!

بلیی سرش نیاورده باشد!!

ترسیده و پریشان به او چشم گرفتم.

لبخند تلخی زد.

-تترس...نکشتمش، ولی جایی تبعیدش کردم که دیگه دستش بهت نمیرسه...

دستی روی بانِ دِ پیچیده دور انگشتانم کشید و اضافه کرد.

-دیگه مجبور نمیشی این بل رو سر خودت بیاری! نفس راحتی بیرون فرستادم و نگاهم را به جلو... زنده بودنش کافی بود! نه اینکه دلم پیشش باشد. نه! فقط دلم برایش میسوخت، از اینکه نواب به هر کسی غیر از نجمه هم آسیبی برساند، باز آشفتهام میکرد!

نواب بلند شد و شانه هایم را از پشت، به آرامی ماساژ داد و گفت:

-میدونم همش راجع به من بد فکر کردی...اینکه معتادت کردم، اینکه نجمه رو فرستادم سراغت، ولی...

خشم فرو خورده تمام آن مدت را بیرون ریختم و یک آن لب باز کردم.

-دیگه برام مهم نی بدونم قصدت چیه و میخوای چکار کنی!

حق به جانبانه و بیتأمل گفت:

-من فقط خواستم کنارت باشم...باهات باشم.

داد زدم.

-با معتاد کردنم؟!!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۵۴

صدای فریادش آنقدر بلند بود، که دلم را لرزاند!

تکانخورده نگاهش کردم و چشم به لبهایش دوختم.

-تو چی میدونی من چی تو سیگارت ریختم؟! اص ال چرا اینکار کردم!

نمیدانم...معمایی حل نشدنی بود برایم! وقتی رفتم کمپ، ازم سؤال شد که مواد مصرفیام چه بوده، ولی متأسفانه اصلااطلع نداشتم که همه آن چند سال به چه موادی وابسته بودم! سرگشته و مردد لب برچیدم.

-شایدالان وقتشه بخوای به همه کارات اعتراف کنی.

روبرویم ایستاد و نگاه گرفت.

-من قبلنم یه بار دیگه سعی کردم حقیقتو بهت بگم؛ ولی تو گوش نکردی!

-حال بگووو

-خیلی خب میگم...تو آروم باش!

-تو...یعنی من، یه بار دیگه از بچگیت و موضوع جراحی که واست پیش اومده بود رو بهت گفتم!

نگاهم خیرهام به او و سخنانی بود که از دهانش بیرون میریخت. به اعترافاتش که ریشه مرا سوزاند!

-تو یه بیماری مادرزادی داشتی و بعد از جراحی، دکتر معالجت چون به خیالش من پدرت هستم، مسئله مهمی رو باهام درمیون گذاشت.

مات او بودم، همچنان!

نفسی گرفت و اضافه کرد.

-دکتر گفت؛ احتمال اینکه نابارور بشی و بدنت ماده ضد اسپرم تولید کنه، خیلی زیاده... پرسیدم باید چکار کنیم! گفت باید به کمک تغذیه، فکر مناسب یا هر چی تحریکش کنی.

هنوز قطع به یقین حرفهایش را نمیفهمیدم!

-من هیچوقت حرفای دکتر به کسی نگفتم، حتی مادرت!... بعدش کارم شد مطالعه راجع به پیدا کردن راهکار مناسب! کتاب خوندم، تحقیق کردم، حتی با چند نفر آدمِ خبره، مشورت کردم... تا اینکه تونستم ترکیبی پیدا کنم که بیشتر توی انگور قرمز، انواع توت‌های تیره مثل تمشک، بلوبری، توت سیاه،

زغال اخته، نوشیدنی قرمز هست. ترکیب رزوراترول با خاصیت آنتی‌اکسیدانیاش نقش مهمی در تغذیه ناباروری داره، که من این ماده رو با سیگار سناتور قاطی کردم... بعدش به خاطر اینکه بیشتر سر حالت کنه و لحظات خوبی رو هم، برات رقم بزنه، پودر سالویا رو هم به رل مصرفیات اضافه کردم. سالویا به غیر از مواد مخدر و روانگردانی، خاصیت شفا دهنده هم داره... برای کمخونی یا...

طاقتم طاق شد. انگار که در سیاره ناشناخته‌های بودم و حرفهایش برایم غریب و ناشناخته بود! توی حرفش پریدم.

-پس به خاطر اینکه منو از عقیم بودن نجات بدی معتادم کردی؟! اینطوری بیچارهام کردی!!

به سر تا پایم اشاره کرده و تأسفار سری تکان دادم.

لبش را گزید و چهره‌اش بیشتر از هر زمانی رنگ غم به خود گرفت.

-تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود!

عمق نگرانی و تشویشم را با فریاد بلندی بیرون ریختم.

-نمیفهمم اینکاراتو... نمیفهمم!

ولوم صدایم را بالا بردم.

-فرهاد جواب داد... میدونی رفتی و آزمایش دادی.

این نهایت خوشحالی منه که تو درمان شدی.

-پس این آزمایشایی که تو ازم گرفتی چی میگه؟؟ نجه رو فرستادی سراغم با من باشه!!؟

-من نجه رو فرستادم سراغت که رل سیگارتو بیچه، نه اینکه بشه رفیق گرمابه و گلستان!

ازت آزمایش گرفتم... چون میخواستم ببینم جواب میده یانه.

-پس جریان سرمایه‌گذاری و فروش اسپرم و این مذخرفات چی میشه!!؟

-دروغ محضه... من به غیر از دوست داشتن چیز دیگهای رو برات نخواستم... فرهاد من

دوست دارم پسر! حتی بیشتر از آرمانی که پسر تنی خودمه.

بغضی عجیب گلویم را سوزاند. دست باندپیچی شدهام را رویش کشیدم و ناباورانه سری تکان

دادم.

زیر لب نجوا کردم.

چرااا

نزدیک شد. باوانم را محکم گرفت و مهربانانه لب زد. -چون پسِ ر لیلی هستی، چون لیلی رو دوست داشتم... بعدش هم از یکسالگی به بعد باهات بودم. بهت انس گرفتم. میخواستم تو مال من باشی، برام بمونی؛ ولی نداشتن!

سوز و خنکای سرما نوک بینیم را سرخ ننگ داشت و اشکی گرم از گوشه چشمم چکید.

-ولی این دوست داشتن بیشترین ضربه رو به من زد!

آهی از سر حسرت کشیدم.

-من همه جوره این دوست داشتنو میخوام... تو برام اونقدر عزیزی که دلم میخواد با من بیای

هرجای دنیا که دوس داری... بریم و با هم زندگی کنیم.

دماغم را بالا کشیدم و آب آن را گرفتم.

-واسه همینم خواستی بلفی رو ازم جدا کنی؟؟...چون بلفی منو از تو جدا میکنه آره؟!

نگاهش رنگ ترس و تشویش به خود گرفت و بیحرف به من زل زد.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۵۵

از جایم برخاستم و با عزمی راسخ، گفتم:

-من هر جا برم... بلفی باهامه؛ ینی محال ممکنه از خودم جداش کنم!

-اگه خودش دلش نخواست باهات بمونه چی؟!

...-خودش میخواست!

پوزخندی گوشه لبش را کشید.

-دو ساله تنهات گذاشتی... میخوای وقتی بدونه اینجایی چه حالی بشه ها؟؟؟ به خیالت تو رو

میبخشه!

-آره... میبخشه.

-نه پسر! تو هنوز خوب این جنس مؤنث رو نشناختی!

-بلفی با همشون فرق داره!... نفسمه، همه جون و تنمه. من بخوام اینطوری بخوامش، اونم منو

همینطور میخواست!

پوزخندش پررنگتر شد.

-همه این نظر برای عشق خودشون دارن... ولی یه روز میفهمن، همه چی اونطوری که فکر

میکردن نبود!

داشتم کمکم عصبی میشدم. کلفهوار داد زدم.

-بلفی اینطوری نی! اینو صد بار دیگه‌ام گفتم! حال اگه هر زمان منو پیدا کنه، با عشق میاد تو بغلم...اون کسی که شاکی بشه شاید منم نه اون!

مرموزانه خندید و کنج لبش را پایین کشید.

-تو چرا؟! مگه اون...کاری کرده؟! میدانم که میخواست از لبلی دندانهایم حرف بیرون بکشد؛ اما بد نمیدیدم، بعضی از حرفها را اینگونه به او برسانم.

بیوقفه لب زدم.

-اون کاری نکرده...من میخوام ازش شاکی باشم.

-نمیفهمم اگه اون کاری نکرده، تو چرا ازش شاکی هستی؟

مطمئن شدم، او از حرفهای دیگر مطلع است. سر برگرداندم و شتابزده گفتم:

-تو به فرزین کمک کردی درسته!؟

مثل همیشه خونسردانه عمل کرد و خندید.

-چرا باید کمک کنم؟! داد زدم.

-جدی باش لطفا!!

جدی شد و لبخند روی لبش خشکید. بعد هم لب و دهانش را جم و جور کرد و به حرف آمد.

-فرزینو دوست داشتم...بچه بدی نبود، ولی یه خصوصیت بد داشت..

به من زل زد و اضافه کرد.

-حرف گوش کن نبود! همون چند سال پیش وقتی آوردمش تو شرکت پیش خودم، پیشنهاد کارای خوبو بهش دادم، ولی رفت دنبال اون پروژه، که آخرش سر خودشم به باد داد! متحیر شدم.

□ -ینی فرزین پیش تو کار میکرد!؟

-اوهوم...من غیر از تو حواسم به داداشتم بود، خواستم به اونم کمک کنم....زیر پر و بالاشو بگیرم و حال که درس خونده و مهندس بود، کمکش کنم؛ ولی خودش نخواست...بعد از اون مشکلمت خودش پیدام کرد! وقتی فراری بود، بهم تلفن کرد و خواست

پروندهاشو درست کنم. خب منم کمکش کردم. از فراری بودن نجاتش دادم!

-همینطوری...خشک و خالی کمکش کردیا!!!؟

-ای بابا فرهاد! تو چرا راجع به من اینطوری فکر میکنی پسر!! من چکار به کار فرزین داشتم...بیشتر به خاطر لیلی کمکش کردم.

آن لحظه فریادی که کشیدم، آنچنان بلند بود که ستون و پی ساختمان را لرزاند!

-کافیه دیگه...اسم مادرمو نبر!

«بازگشت به زمان حال»

به خودم لرزیدم؛ اما حرفی نزدم و زودتر از بلفی از مغازه فستفودی خارج شدم. بلفی دنبالم آمد و شاکی شده، صدایش را بالا برد، طوریکه به من برسد.

-چرا جوابمو نمیدی فرهاد!! چرا همش فکر میکنم ازم فرار میکنی!؟

حس عذاب وجدان، راحتم نمیگذاشت! شک ریشهام را سوزانده بود!

دروزم آتش گرفته و گرگرم از سر و گردنم هم بالا کشید! ریموت بوگاتی را زدم و بیحرف سوار شدم.

نفسم تنگ تنگ بود و بالا نمیآمد! بلفی هم به دنبالم سوار شد. سکوت تلخ و گزنده من، او را هم ساکت کرد. ماشین را از پارک که درآوردم، تصمیم درستی برای خودم گرفتم. به اینکه بخوام به همه شک و نگرانیهایم پایان دهم... به اینکه من خودم آدم درستش نیستم! من به بلفی خیانت کردم؛ اما به خاطر شک و بدگمانی که میدانم اصلادرست است یا نه، میخواهم او را از خودم دور کنم!

پدال گاز را فشردم و نگاهی به نیمرخش انداختم.

هالهای از تلالو روشنایی چراغهای شهر روی صورتش تابیده بود... درست مثل ماه میماند! حواسم به او بود و از جلو غافل!

با صدای بلند بلفی کهکاملا به سمتم میچرخید، به خودم آمدم.

-فرهاااااااا...!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۵۶

نگاهم را به جلو که گرفتم، اتومبیل را در حال منحرف شدن به سمت دیگر جاده دیدم. با سرعتِ عملِ

بالا فرمان را چرخاندم و به لین اصلی که برگشتم، نفس راحتی فوت کردم بیرون. بلفی از ترس، جلو چشمانش را گرفته و به خود پیچید.

-وای فرهاد... حواست کجاست!!

ماشین را گوشه‌های متوقف کردم و لحظه‌های پلک روی هم انداختم.

صورتش مثل قرص ماه میدرخشید و هوش و حواسم را به صفر رساند. حال در سکوت به تصویر زیبایش خیره شدم.

«بفرین»

نمیدانم معنی نگاهش را باید چطور تفسیر کنم! دست دراز کرد و غافلگیرانه دست گرمش را روی دست

سردم گذاشت و به سمت لبهایش برد. نفسهایم تند شد؛ ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم تا ضربان قلبم بالاتر از آن نرود!

نجوا کرد.

-چقدر قشنگی تو!

آب دهانم را به سختی فرو دادم. در آن یکساعت، فرهاد بارها تعادلش را از دست داده و مرا میترساند!

شب قبل با من دعوی سخت راه انداخت که مرا باور ندارد!! الآن به من خیره میشود و... شاید هم بعد از اینکه رفتیم پیش دکتر فرزین و وضعیت او و حرفهای مرا باور میکند و پشیمان است! نمیدانم!

دستانم را در دست گرفت و دردمندانه نالید.

-خیلی دلم برات تنگ شده!

گرم شد! دست بردم و گلویم را از زیر شالم چنگ زدم. نگاهش را روی لبهایم ثابت نگه داشت. نفس نداشتم، اما خودم را جمع کردم. لحظهای بعد، شیشه های اتومبیل را پایین زد و دستم را رها کرد. با حرکت اتومبیل خنکایی از هوای بیرون روی پوستم نشست. از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم. موهایش کوتاهتر از دو سال پیش بود و ریش روییده روی صورتش هم تهریش کمی بود... شاید به همین خاطر به نظرم، چهره اش مظلومتر نشان میداد.

*

کوچه های شمیرانات و مناطق شمال تهران در آن فصل از سال، خنک و تمیز بود. فرهاد ماشین را مقابل خانه بزرگ ویلی متوقف کرد و رو به من کرد.

-میریم پیش نواب... بهش اسمس دادم، گفتم میایم پیشش.

ترس محسوسی به سراغم آمد. فرهاد شستش را دور لبش کشید. شاید میخواست خونسردانه عمل کند، اما تکان دادن پا و پلکزدنهای پی در پیاش نشان از تشویش و نگران بودنش داشت. لبش را جوید.

-نواب قبلا به چیزایی بهم گفته، از سیگارم! از گذشته و...

سرش را پایین گرفت و من صدایم را صاف کردم.

-هنوز بهم نگفتی چرا ترک کردی؟

نگاهش را بالا کشاند. در نگاهم غرق شد و بدون هیچ حرفی پیاده شد. دنبالش سریع از

ماشین پیاده شدم و صدایم را بالا بردم.

کمی خشم چاشنی لحنم کردم.

-چرا چیزی نمیگی؟! میترسی بهم بگی به خاطر نرسیدن مواد بهت ترک کردی!

در جایش متوقف شد. حرص اینکه سکوت میکرد،

ازارم میداد! دلم میخواست از او بشنوم به خاطر من ترک کرده، چون بهم قولش را داده بود!

ولی...

نگفت!

-چیه میترسی اعتراف کنی!؟

فرهاد دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و نگاهش را به اطراف گرفت. عصبی نبود!
اتفاقاً چهره‌اش از هر زمان آرامتر بود!

نگاهش را به زمین زیر پایش گرفت و جواب داد.

-مواد بهم نرسید... گیجی کشیدم؛ ولی میتونستم بر گرم پیش نواب... اینکار نکردم، چون به تو
قولشو داده بودم؛ که ترک کنم!

سکوتم از رضایت شنیدن حرفهایش نبود. از خجالتم بود. از اینکه زود قضاوت کرده بودم. که
فرهاد به خاطر من ترک نکرده، به خاطر نرسیدن مواد تحمل نیاورده!

حرفی نزدم و فرهاد جلوتر از من، رفت سمت در.

دنبالش راه افتادم و به جبران حرفم، لب زدم.

-بهم حق بده، منم خیلی سؤال تو ذهنم داشته باشم!

بیحرف و بی هیچ واکنشی جلو رفت. نفسی تازه کردم و عجولانه گفتم:

-فرهاد من فقط خواستم مطمئن بشم.

یکهو و آنی به سمتم برگشت. صاف نگاهش رفت توی چشمانم و بیتوقف گفت:

-بلفی! من... من واسه خاطر تو حق انتخابو از خودم گرفتم... نمیخوام بگم، چون مهم نی واسم

اینو بدونی یا نه، که تو... در اولویتی واسه من!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۵۷

ضربان تند قلبم از روی مانتوی نازک جلو بازم معلوم بود. نگاه فرهاد هنوز توی چشمانم ادامه داشت، اما برای فرار از آن نگاه های

غ

دا بیشمار، از کنارش

گذشتم. صدای قدمهایش آمد. او هم مرا دنبال کرد.

مقابل هم کنار درهای بزرگ خانه نواب ایستادیم و تا باز شدن در، بیحرف در نگاه هم غرق شدیم.

روبرو شدن با نواب بعد از ملقات پنج ماه پیش و شنیدن حرفها و پیشنهادش، برایم کمی اضطرابآور بود....اما با وجود فرهاد و در آن موقعیت باید به آن خاتمه میدادم!

دو سال قبل و آن زمان با آوردن دستگلهای بسیار، در مجلس ختم فرزین شرکت کرد؛ اما سیروسخان مانع آمدنش شد و برای اولین بار سعی کرد جَ نمش را به رخ او بکشانند. ح ق آمدن را از او گرفت و اخطار داد، دیگر اجازه آمدن به خانه او و نزدیک شدن به افراد خانوادهاش را ندارد. دیگر از نواب خبری نشد؛ تا اینکه بعد از دو ماه، پیغامی فرستاد و طلب قدیمش را از خانواده صوفی خواست. من که خوب میدانستم قصد نواب از درخواست آن طلب، اذیت و آزار آن

خانواده بود، و گرنه پول آن خانه، جزء ریزترین خرده حسابهایش هم نبود! شهل که در آن روزها روحیه ضعیف و بیقراری پیدا کرده بود، به تصمیم خودسرانه سیروس، عکسالعمل نشان داد. دعوای بدی بینشان بالا گرفت و من بیشتر برای آرام کردن اوضاع بینشان خواستم پادرمیانی کنم، که شهل با من بگومگویی کرد و بعد با همراهی فرناز و بیتوجه به حرفهای سیروس، مرا از خانه بیرون انداختند. تنها کسی که همیشه کنارم بود، آرمان بود. علیرغم اینکه از وضعیت پیشآمده غمگین و افسرده بود؛ اما کمک کرد و مرا به خانه خودش برد.

بعد از آن دیگر خانواده صوفی را ندیدم. نواب را هم!

روزهای طاقتفرسا و حزنالودی را از سر گذراندم و با کمک آرمان، تلاش کردم به زندگی برگردم.

حدود ده ماه از خانواده صوفی بیخبر بودم و وقتی توانستم اوضاعم را کمی مساعد کنم و به زندگی برگردم؛ یک روز به دیدنشان رفتم. اما کسی انگار در خانه نبود!

«یکسال قبل»

انگشتم روی زنگ خانه سر خورد پایین و راهم را کج کردم؛ اما همزمان متوجه صدایی از پشتسرم شدم.

-با کسی کار دارید؟

صدای زنانه، توجهام را جلب کرد. برگشتم سمت زنی که میخواست سوار ماشین دویست شش پارک شده شود.

نمیشناختمش، ولی ایستادن کنار خانه بغلی؛ شستم را خبردار کرد از همسایه هاست! اما آن خانه خالی از

سکنه بود که!

یک آن به خودم آمدم!

زن جوان عینک آفتاباش را از روی چشمانش برداشت و لبخند پهنی زد.

-حتما از اقوام و آشناهاشون نیستی که خبر نداری!

حرفم را زیر لب مزمه کردم و گفتم:

-شما از همسایه هایین!؟

دو قدم جلو آمد. بارانی بلندی به تن داشت و صدای کفشهای پاشنه‌دارش؛ توجهام را جلب کرد.

-بله ما از همسایه های قدیم خانواده صوفی هستیم.

نگاهش را روی در و دیوار خانه بالا کشاند.

صورت براق، اما استخوانی و جراحی شده‌اش ذهنم را بیشتر درگیر خودش کرد که هویت آن زن را بشناسم!

-کجا رفتن؟ از شون خبر دارید شما!؟

نفسش را تازه کرد و سر تا پایم را به دقت نگریست.

-خودتو معرفی نکردی!؟

لب و دهانم به هم پیچید؛ اما موی جلوی سرم را پشت گوشم زدم و نفسی گرفتم، تا اعتماد بنفسم باز گردد.

-من...من عرووشون هستم.

گیج و منگ شد. با دهان نیمه باز به من ماتش برد. به دنبال حرفم، منمنی کردم.

-چند ماهی میشه از شون بیخبرم...راستش بعضی اتفاقا افتاد و نشد پیششون باشم.

متعجب و حیران، به خودش آمد و لبخند محوی زد.

-زن کدومشون هستی؟! فرزین؟ یا...

مردد سؤالش را پرسید، اما کمکم داشتم مطمئن میشدم او همان افسون است! دخترهمسایهای

که با فرهاد یک دوره عشق و عاشقی داشته!

الن وقت سرخوردگی و داشتن چهره غمبار نبود!

سر بلند کردم و سینه جلو!

-زن فرهادم.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۵۸

فاصله دهان باز کردن و ادامه صحبتش با من، خیلی طول نکشید! دستی روی صورتش کشید و چهره به ظاهر وارفتهاش را به نرمالش برگرداند.

-من تسلیت میگم...البته که منم چند ماه بیشتر نیست که اومدم ایران؛ ولی خبر مرگشونو که شنیدم خیلی جا خوردم!

هر بار، هر کس میخواست از مرگ احتمالی فرهاد حرف بزند، نفسم تنگ و بیقرار میشد! ولوم صدایم را بالا بردم.

-فرهاد نمرده...

تلخندی زد و سوییچش را در دستش چرخاند.

-شهل جون به ما که اینطور گفتن...البته که من خیلی ناراحت شدم...

چهره غمگینی به خودش گرفت و ادامه داد.

-تا یک ماه هم سیاه رو از تنم درنیاوردم

براش...بالاخره یه تایم عاشقی و دوستی چند ساله رو با فرهاد گذروندم!

حتی یادآوری آن خاطرات هم برایم شکنجه‌آور بود!

اما سعیام این بود، آرام و خونسرد عمل کنم.

تشکری کردم و خواستم آن محل را ترک کنم که

صدایش را بالا برد.

-نمیدونم جریانتون با خونواده صوفی چیه که ازشون بیاطلعی، اما اینو بهت بگم که از اینجا رفتن...

در جایم متوقف شدم و او ادامه داد.

-خونه رو ک ال تخلیه کردن.

هین پراسترسی کشیدم و به سمتش برگشتم.

-کی؟!

نزدیکترم شد و تمام زوایای چهرهام را بررسی کرد و گفت:

-سه ماه پیش رفتن.

-نمیدونید کجا رفتن؟ یعنی آدرسی چیزی ندارید ازشون؟

پوزخندی گوشه لبش نشانده.

-چطور عروسی هستی که یه شماره تلفنم ازشون نداری؟!

تمام آن مدت حتی یکبار هم نخواستم به هیچکدامشان تلفن کنم! شهل و فرناز درد بدی روی سینمهام، به جا گذاشته بودند که حتی توان زنگ زدن به سیروس را هم از من گرفتند. حرفی نزدم و او باز هم دنباله صحبتش را گرفت.

-از من نشنیده بگیر، ولی فکر میکنم آقای صوفی و شهل جونم از هم جدا شدن...

شنیدن حرفهای جدید، آنچنان شوکی بهم وارد کرد که باعث شد، بلفاصله به سیروس تلفن کنم. سیروس بعد از مصیبت از دست دادن فرزین و مفقود شدن فرهاد، روزهای تلختری را هم سپری کرده بود...از دست دادن خانه و همسر! البته که میگفت به خواست خودش بوده و به هر شکل ممکنی خواسته آن خانه را به نواب برگرداند. شهل هم این میان ناراضی عمل کرده و مجبور میشوند مدتی جدا از هم زندگی کنند!

سیروس داخل مغازهایش امورات را میگذراند. به دیدارش که رفتم، به نظرم، ده سال پیرتر شده بود.

میگفت برای شهل و فرناز خانه اجاره کرده و خودش شبها داخل مغازهایش میخوابد. شرایط بدی بود، خیلی بد و دشوار!

با حالی گرفته به خانه برگشتم. دلم نمیخواست بعد از پشتسر گذاشتن دوران افسردگی و رفتن پیش رواندرمان؛ باز هم به روزهای اولم بازگردم! به ارمان جریان را که گفتم؛ شوکه نشد...پس او از ماجرا خبر داشت و به من حرفی نزده بود!

از نواب و کارهایش عصبی و شاکی بودم. چرا دقیقا در آن موقعیت از آنها طلبش را خواسته بود! بیچاره سیروسخان!

«بازگشت به زمان حال»

در که باز شد، فرهاد عقب کشید تا من، جلوتر داخل شوم. فاصله حیاط تا داخل ساختمان زیاد نبود. حیاط را با گذشتن از میان درختان بلند و کوتاه گوشه کنار فضای سبز و دلنشینش، رد کردیم.

وارد سرسرای ورودی ساختمان شدیم. فرهاد ایستاد و دستی به موهایش کشید.

-زیاد باهاش همکلم نمیشی...!

تا خواستم حرفی بزنم، فرهاد از سرسرا گذشت و وارد راهروی پهنی شد. در نیمه بازی در انتهای راهرو بود که زن میانسالی از آن بیرون آمد. به ما خوشآمد گفت و راهنماییمان کرد به داخل. به درستی میتوانستم تشخیص دهم مستخدم خانه است.

از همان در داخل شدیم. فضای نسبتاً تاریکی بود، فرهاد زیرلب با تمسخر گفت:

-اینجا خونه اصلیشه...جناب ضرغامی با همسرشون خدیجه بانو اینجا زندگی میکنند!

سر بلند کردم و با نگاهم اطراف خانه را چرخ میزد.

فرشهای دستباف و دکوراسیون کلاسیک و سنتی

خانه، با رنگآمیزی زرشکی تیره و نورپردازی کم، موجی از حس منفی به درونم ریخت!

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۵۹

به همراه فرهاد جلو رفتیم و چندان طول نکشید که نواب به ما ملحق شد. بیخود نبود که هر بار از دیدنش کهیر بزنم! با آن نگاه چندش‌آور و نافذ، هر بار انرژی منفی را به درونم ساطع میکرد. من که میدانم قصدش فقط جدا کردن من از فرهاد است! حتی فرزین را هم او جری کرد که به سراغم بیاید!

فرهاد عصبی و کلفه به نظر میرسید. حتی دوست نداشت بنشینیم و وقتی نواب تعارفمان کرد به نشستن!

تشکر کرد و گفت همانجا راحتیم!

به هر حال بعد از سر گذاشتن آنهمه اتفاق، این طبیعیت‌ترین حال ممکن بود برای فرهاد! من هم به آن راضی بودم و کنار فرهاد جم نخوردم.

نواب اما روی تک مبل کلسیک خوش نقش و نگاری نشست و پاهایش را در کمال خونسردی روی هم سوار کرد.

-خب... میبینم که باز همدیگر پیدا کردید...

کف دستانش را به هم کوفت.

-براووو

حرصم گرفت و قبل از اینکه فرهاد بخواهد حرفی بزند، دندان روی هم ساییدم و گفتم:

-نکنه میخوای بگی خوشحالی از دیدنمون کنار هم!؟

خونسردانه خندید.

-چرا نباشم!؟

بازهم خاطرات گذشته توی ذهنم چنگ زد.

فرهاد او را خوب نشناخته!! نمیدانست برای بردنش، نقشه جدایی ما را هم کشیده و حتی به

فرزین متوسل شده بود!

«پنج ماه قبل»

بعد از دیدن سیروس خان عصبی و پریشان شدم...اما کار خاصی از من برنمیآمد! بی

بشتر بهم ریختگی

اعصابم، گرفتن خانه آرمان بود. دلم نمیخواست به خاطر من انهمه زمان، در بدر شده! از او

خواستم به خانهاش برگردد و من اتاقی برای خودم اجاره کنم؛ اما آرمان مخالفت کرد.

بعد از گرفتن جواب قبولیام در دانشگاه هم،

مصرانهتر برخورد کردم و شبی خواستم آپارتمان آرمان را ترک کنم؛ اما همینکه از در خانه

بیرون آمدم، نواب را در پاگرد راهرو دیدم.

مزهای ریخت.

-ایوای تو اینجا چیکار میکنی عروس خانوم!!

سکوت کردم. از ترسم بود، از شوکه شدن و دیدن نابهنگامش!

یک قدم عقب کشیدم و او خنده شادی کرد.

-اینجا خونه منه...یعنی چند وقت پیش با اومدن آرمان به ایران، اینجا در اختیار پسرم گذاشتم.

خندهاش به نیشخند تبدیل شد.

-خبر نداشتم توئم با آرمان...اینجا زندگی میکنی که!

کمکم داشت روانم را به بازی میگرفت. اما مقاومت کردم پایدار باشم.

از او گذشتم بیتوجه!

صدایش را بالا برد به من برسد.

-پسر نامادريت کی بود اسمش!؟

در جایم خشکم زد! باز چه خوابی برایم دیده بود!

-دست بردارت نیست...فقط به خاطر حفظ آبرو...چون هنوز عروسی متوقفش کردم!

عصبی و پرخاشجو توی صورتش داد زدم.

-دست از سر من و زندگیم بردار!

خنده مضحکی کرد.

-من کاری به زندگی تو ندارم...تو با من کار داری!

منظورش را نمیفهمیدم! گوشهایم تیز شد و چشمانم بیحرکت!

توی نگاهم گردشی کرد و گفت:

-میدونی که فرهاد نیست...شاید دیگه هم برنگرده...پس چرا نمیری مملکت خودت دختر!!

-شما چرا میترسی؟ وجودم چه خطری داره براتون!

پوزخند زد.

-وجود تو مایهی عذابمه...

جدی شد.

-چون از فرهاد دو رم میکنی! چون نمیداری فرهاد تو مشتم باشه!

-تو خیلی بیچارهای...خیلییی.

-گوش کن بین چی میگم!

به من نزدیک شد و در گوشم پیچ زد.

-یه شانس بهت میدم...

هنوز به درستی منظورش را نمیدانستم. فرصت فکر کردن را از من گرفت و اضافه کرد.

- دست اون پسر دهاتی رو ازت دور میکنم که توئم بری درخواست طلق بدی!

مردمک چشمانم درشت شد. تا خواستم لب بزنم.

انگشت اشاره‌اش را روی لبم گذاشت و گفت:

-هیششش! بزار حرفم تموم شه بعد...!

تمام حرفهایش پتک سنگینی بود که توی سرم کوبید...موجی از خشم و نفرت توی دلم ریخت.

-فرهاد هنوز مفقودالثره...یعنی تو این شرایط که شوهرت نیست میتونی بری دنبال زندگیت و درخواست طلق غیابی کنی.

نگاه سردم به نقطه‌های نامعلوم بود! و نواب ادامه داد. -فرزین ازم درخواست کمک کرد...به یه شرط خواستم از اسارت درش بیارم که تو رو از فرهاد جدا کنه!...پروندهاشو پاک کردم و اونم با خیال راحت اومد سراغ تو!

از شنیدن آن اعتراف تلخ، نگاهم رنگ باخت و او زهر خندی زد.

-فرزین عاشقت بود...از خداهش بود بخواد بیاد سمت تو...منم کمکش کردم. حتی نقشه کشید ذهنتو به هم بریزه. از بارین خواست به اسم باران، به فرهاد اسمس بده و بگه دوست سابق فرهاد. که تو درگیر خیانت فرهاد بشی. فرزین برای بدست آوردن تو به هر دری زد؛ منم به خاطر فرهاد!

زیر لب نالیدم.

-خیلی پستی!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۶۰

پوزخند پررنگی زد.

-فرق من با آدما اینه که بیشتر از همه به فکر خودمم!

دندان روی هم ساییدم و تن صدایم را بالا بردم.

-و اینکه برای رسیدن به خواسته های کثیفت، به هر کسی و هر چیزی متوسل میشی.

پوزخندش صدادر شد.

-مگه بدِه!! میدونی... آدما باید برای رسیدن به خواستهشون، مصرانه عمل کنن! این جهان

آدم ضعیف پس میزنه!

به سمت من چرخید. تحمل نگاه های به ظاهر

معقولنهایش را نداشتم. بدجور شکنجه میشدم!

به سمت دیگری برگشتم و او ادامه داد.

-از فرهاد جدا شو!

حرفی نزدم. سکوت تلخ و گزندهام باعث شد، اضافه کند.

-موندن تو با فرهاد بیشتر از این به صلح نیست...فع ال که فرهادم نیست.

تندخو شده، برگشتم سمتش.

-خیلی مطمئن حرف میزنی! انگاری میدونی فرهاد کجاست!!

هیچ بهم ریختگی توی چهره‌هاش پدید نیامد؛ اما او همان بود! مسلط و کاربلد.

میدانست چکار کند. پوکرفیس نگاهم کرد.

-لزم نباشه بدونم کجاست، همین درخواستو ازت دارم...چون هرجاهم باشه بزودی پیداش میکنم.

ذهنم را کمی منحرف مطلع بودن، از اینکه کجاست؛ کرد. اما نخواستم هرچه او بگوید، قبول کنم. به سمتی رفتم. بن د کیفم را روی دوشم محکم گرفتم و گفتم:

-هیچ عاملی باعث جداشدن من از فرهاد نمیشه...اگه قرار باشه تا قیامت صبر کنم تا بازم بهم

برسیم...صبر میکنم!

مردمک چشمانش به طرز عجیبی گشاد شد و گوشه لبش را گزید.

دم عمیقی گرفتم و سینه جلو دادم. خواستم به سمت خروجی در بروم که صدایش را بالا برد.

-اون پسر دهاتی میاد سراغت...اینجا رم هرچه زودتر باید تخلیه کنی، چون...

بیحرف در جایم متوقف شدم و او ادامه داد.

-تا اینجا این پسر ديوونگی کرده تو رو اینجا نگه داشته! این ملک منه...میخوام هرچه سریعتر بفروشم.

احتمال اینکه تمام حرفهایش دروغ باشد، زیاد بود؛ اما نمیتوانستم برای ماندن در خانهای که مال من نبود، اصرار کنم!

برگشتم سمتش و مقتدرانه گفتم:

-لزم به تذکر شما نبود...خواستم اینجا رو ترک کنم.

خنده مضحکی کرد.

-جایی رو سراغ داری که بری؟؟ حقیقتش نه! ولی باید پیدا کنم!

محکم لب زدم.

-نمیخواه نگران من باشی!

و سریع از داخل ساختمان آدمم بیرون.

سوز سرمای خشک بهمن ماه روی پوستم نشست.

کجا میخواستم بروم در آن فصل از سال! بیپول و بیمکان!

بازهم آرمان پادرمیانی کرد و مرا از چند

مشاوراملکی که رفتم، بازگرداند. راضی به برگشتن به آپارتمانش نبودم و او هم اصرار نکرد. همین هم باعث شد شک کنم دسیسه نواب میتواند باشد! آرمان را او فرستاده بود سراغم! که راضیام کند به عمارتش در جاده هراز بروم. اما نواب محبتش را همانطور الکی، خرج کسی نمیکرد!

به همراه آرمان به رستورانی که آرمان پیشنهادش را داد رفتیم. رستوران غذاهای دریایی. با اینکه از میان غذاهای دریایی، تا آن شب، فقط یک نوع ماهی قزلآل خورده بودم، نخواستم کم بیاورم و پیشنهاد آرمان را رد نکردم.

جای دنج و مناسبی برای گپ زدن بود. زیر نور کم چراغهای سالن و موسیقی ملیمی که گوشها را نوازش میکرد، هر عاشقی میتواند از دلتنگیها و میزان دوست داشتن به معشوقش صحبت کند!

دستم زیرچانهام بود و با نگاهم اطراف را چرخ زدم، که آرمان کاسه سوپ را از گارسون گرفت و گذاشت مقابلم.

نگاه خیرهام به نقطهای نامعلوم در روبرویم خیره بود که آرمان لب زد.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۶۱

-میدونستی میخوام ناگت سفارش بدم، گفתי هر چی من سفارش بدم، توئم سفارش میدی؟!
«آرمان»

نگاه خاصش، پر جذبه و گیرا بود. سریع نگاه گرفتم، نباید به روزهای شکنجه‌آورم برمیگشتم!
تکهای از ناگت ماهی را برش دادم و مشغول خوردن که شدم، بیتفاوت لب زد.

-بیشتر به خاطر حرفایی که برام مهمه اومدم اینجا...نه خوردن ناگت ماهی!
از اینکه من هم به خاطر حرفها و پیشنهادات نواب آنجا بودم، فضای بینمان را خنثی کرد.
دور لبم را با دستمالی ستردم و گفتم:

-نواب اومد سراغت!؟

رنگ غم به چهرهاش نشست و ناخن روی پوست دستش کشید.

شاید نهایت عصبانیت و خشونت بود که تا آن زمان از او ندیده بودم!

-بین آرمان...ممنون که تا حال با من بودی و خیلی کمکم کردی...ولی بین! دلم نمیخواد نه
برای تو مشکلی پیش بیاد، نه من تو دردرس بیفتم.

میتوانستم حدس بزنم، شاهپپدر به او چه حرفهایی زده! اما سکوت کردم که او تمام و کامل
هر حرفی لی دنداناش گیر کرده را بگوید.

-ازت یه کمک میخوام، اونم اینه که یه کار واسم جور کنی...این آخرین تقاضامه.

حرصم را فوت کردم بیرون و به صندلی تکیه دادم.

-الان که دانشگاهتو تازه قبول شدی میخوای خودتو آواره کنی!؟

-تو فکر بهتری داری آرمان!؟

-نواب اومد سراغ منم...

پوزخندی زد.

-پس داره به هر دری میزنه که از شرم خلس بشه.

برایم سخت بود، بخوام حرفهای شاهپیدر را بگذارم کف دستش!

-خونه رو ازم پس گرفت...

نگران و اندوهبار، کمی روی میز به سمت من خم شد.

-پس کار خودشو کرد!!

لب پایینم را تو کشیدم تا از لرزش متوقفش کنم، که ادامه داد.

-گفتم که...نباید به خاطر من بری تو دردسر!

نخواستم آن لحظه دچار عذاب وجدان صادقانه‌ای شود که به طرز حال بهم زنی آنروزها

شکنجهام میکرد!

با انگشتانم روی میز ضرب گرفتم.

-به خاطر تو نیست!

سخت بود چشم تو چشم، بخواهم اعتراف کنم! اما به هر تقلیی، لب برچیدم.

-تقاص کاراییه که باید پس میدادم!

حیرت زده، دهان نیمه بازش را مردد جمع کرد.

-چه کاری؟

شهامتش را باید پیدا میکردم. اما آن زمان، وقت مناسب نبود بخواهم به حس ممنوعه و

خطایی که بابتش شاهبی پدر، به عنوان برگ برنده از آن استفاده کرد؛ حرف بزنم.

با مکث کوتاهی، نفسی تازه کردم و گفتم:

-نواب یه پیشنهاد داره واست...

با مشت محکمی که روی میز کوبید، میزان نارضایتی و عصبانیتش را به آن موضوع نشان داد!

-به خودشم گفتم...من از فرهاد جدا نمیشم!

نگاهی گذرا به اطرافش انداخت و تن صدایش را پایین که آورد؛ لب باز کرد.

-اینم میدونم.

-پس حرف دیگهای نیمونه!

... -نقششو که میتونی بازی کنی!

نگاه متحیرش را به نگاه سرگردان من سنجاق کرد.

چه نقشی؟! -

-ازت خواست بری تقاضای طلق کنی...خب برو، ولی صوری. در عوضش، میتونی بری تو خونهای که میده بهت، از

شر

ژیار عوضیام راحت میشی.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۶۲

راضی کردن بفرین، به آن راحتی نبود، اما طبق نقشهای که پیش میبردم؛ میتوانستم بفرین را از آن وضعیت نجات دهم، به علوه اینکه دستش را توی دست فرهاد بگذارم و در آخر آن طلق صوری انجام نشود!

بالاخره بفرین راضی شد و من به او قول دادم، اگر تا مرحله آخر کار هم بخواهد پیش برود، اما در نهایت

همه چی عوض میشود و جدایی او و فرهاد به هیچوجه رقم نمیکورد!

بفرین به عمارت نواب برگشت و دست ژیار از رویش برای همیشه کوتاه شد. شاهپیدر ط □ ی توطئهای

که برایش چید، او را در نزاعی بازاری گرفتار کرد.

ژیار در یک دعوا

□□ ی

نمایشی از طرف مقابل، بازهم

خطر کرد و اینبار به خاطر کشتن طرف مقابل، برای همیشه راهی زندان شد.

وقتی به عواقب کارهای شاهبی پدر، فکر میکردم، به طرز عجیبی عقم میگرفت. تمام هدفها و برنامه هایش برنامهریزی شده و درست بود!

بفرین را هر روز، و هرازگاهی در ساعتی معین به دانشگاه میبردم و برمیکرداندم. به خواست خود فرهاد اینکار را انجام میدادم...اما این اواخر با رفتن بفرین به دادگاه خانواده و درخواست طلق غیابی، به تشویش و نگرانی بدی دچار شده بودم! بیشتر شبها کابوس میدیدم! اگر این جدایی واقعی میشد چه!!

اگر فرهاد و بفرین را نتوانم به هم رسانم چه!!!

تصمیم نهاییام را گرفتم و خواستم قبل از افتادن هر اتفاق ناگواری، دست آن دو را در دست هم بگذارم.

**

فرهاد از دیدن بفرین آنچنان شوکه و برآشفته بود که مرا از ویلیش بیرون کرد. مخالفت نکردم و برگشتم... اما دل توی دلم نبود! جرأت فرستادن یک پیام را هم به بفرین نداشتم! از ترس اینکه فرهاد بفهمد و وضعیت بدتری رخ بدهد.

تا اینکه بفرین تکست فرستاد.

نگران حال و وضع فرهاد بود... بعد اینکه اگر فرهاد بو ببرد درخواست طلق کرده چی؟! چه وضعیتی پیش میآید!

او را خواستم آرام کنم؛ اما او سؤال کرد.

-این نقشه از قبل تعیین شدهام بوده که بعد از درخواست طلق، مرا به دیدن فرهاد ببرد!! صادقانه جواب دادم.

-اوکی... من هیچوقت جدایی شما رو نمیخوام! این تقاضا رو هم زودتر برو فسخ کن!

قرار شد شنبه همان هفته، درخواستش را از دادگاه پس بگیرد، اما...

«زمان حال»

«بفرین»

باید قبل از اینکه فرهاد از ماجرا بو ببرد، قضیه آن درخواست طلق لعنتی را به او میگفتم!

دیدن نواب هم بیشتر به خاطر همان بود!

ولی فرهاد عصبی و متشنج بود. آنقدر که مرا از گفتن آن راز پشیمان کرد!

«اگه بزنه نوابو ناکار کنه چی!؟! نه...نباید بخوام حرفی بزnm...فع ال چیزی نمیگم!»

اما اگر نواب یکدستی بزند چه؟! انوقت چه خاکی باید توی سرم بریزم!

آب دهانم را به زور بلعیدم و چشم به دهان او دوختم، وقتی فرهاد گفت:

– همه حرفایی رو که قبلا به خودم زدی رو به بلفی بگو...

نواب پیش را روشن کرد و خونسردانه لب زد؛ بدون اینکه ما را حتی نیمنگاهی بیندازد!

–راجع به؟!

–راجع به سیگار و اعتیادم...اینکه چرا معتادم کردی. خنده عمیقی کرد.

–بعدش چی؟!

فرهاد سردرگم نگاهش کرد و نواب اینبار نگاهش را روی صورت فرهاد و من دور زد و لبخند

عمیقش را کش داد.

–گیرم که عروس خانوم فهمیدن تو چرا معتاد شدی و چرا رفتی ترک کردی!

فرهاد متعجبانه به مردک عوضی خیره شد. من که میدانستم ختم کلم او چیست، زهرهام

ترکید، اما خودم را خوب جم و جور کردم.

و فرهاد عصبی شده، داد زد.

–طفره نرو...وگرنه دهنتو ه

پ

ک میکنما!!!

اما نواب خونسردتر از هر زمان، به سمت من چرخید و لب زد.

-میخواهی قبل از این حرفا، عروس خانوم خودش حرف بزنه!!؟

فرهاد عصبی و غیرقابل کنترل بود؛ اما من داشتم از ترس پس میافتادم. میدانم آن حرفها عاقبت خوشی ندارد!

ترسیده و درمانده، به آن دو زل زدم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۶۳

فرهاد زیرچشمی مرا نگریست. بعد یک قدم به نواب نزدیکتر شد و گفت:

-میخوایم هرچی تو این مدت گذشته رو به هم بگیم...

نواب لحظهای پلک روی هم گذاشت. بعد با لبخندی کوتاه گفت:

-هر چی!!؟

فرهاد دقیقا جلویش ایستاد. قلبم نزدیک بود بیاید توی دهانم؛ ولی تا خواستم کلمات را کنار هم ردیف کنم، نواب به حرف آمد.

-اونوقت واسه هر دوتون خوب همیشه که!!

نمیدانم منظورش چیست!?!

به حرکت باز و بسته شدن لبهایش خیره ماندم.

چهره فرهاد هم رنگ باخت! لحظهای مرا نگاه کرد و منمنکنان گفت:

-ب..بلف...بلفی میخواد بدونه چی تو سیگارم میریختی...اصن چرا اینکار کردی!

نوای نگاه چرخاند. پی‌پش را روی میز جلویش گذاشت و یک تکان از جایش برخاست. همان ریلکس بودنش، آدم را معذب میکرد! منتظر شنیدن هر حرفی شدم! حتما که به فرهاد میگفت، من درخواست طلق داده‌ام! و بعد از اینکه، دادگاه با دلیل اینکه هنوز دو سال از مفقودالثر بودن فرهاد میگذشت، دلیل طلق غیابی را رد کرد؛ خودش برایم وکیل گرفت!

وای خدای من!! تا باز کردن دهانش، هزارو یک خیال مذخرف توی ذهنم آمد و پَسَش زدم!

دستان فرهاد هم لرزید. ارام و قرار نداشت! نمیدانم چرا حال او بدتر از من نشان میداد!!

«فرهاد»

دست لرزانم را روی صورتم کشیدم. یک نخ سیگار جلویم گرفت.

-بکش آروم شی...

زیرچشمی نگاهش کردم.

پوزخندی کنج لبش نشاند.

-تترس چیزی توش نریختم، یه نخ سیگار معمولیه.

مردد سیگار را گرفتم. واقعیتش به مسکنی قوی احتیاج داشتم! به چیزی که دمای بالای تنم را پایین بکشد.

فندک را از داخل جیبش درآورد و همزمان که میخواستم سیگار را آتش بزنم، صدای زنگ آن عمارت لوکس، به صدا درآمد.

پوزخندش صدا دار شد. چهره متعجبی به خودش گرفت و گفت:

-این وقت شب کی میتونه باشه!؟

نگاهش را به من و بلفی گرفت و پرسید.

-بچه ها شما منتظر کسی بودید!؟

نباید از آن همه دوز و کلک حیرت کنم! به خیالش هالو گیر آورده!!..نمیدانم باز پای کی را به آنجا باز کرده بود. میدانم هر کی بود، میخواست به ما یکدستی بزند!

صدایش را بالا برد.

-طلعت...بیا ببین کیه!؟

زن مستخدم به سرعت خودش را رساند. چشمی گفت و سمت آیفن پرید.

به چهره مضطرب بلفی چشم دوختم. نگاه او هم روی چهره من ثابت بود. سیگار را آتش زدم و پوک عمیقی زدم.

طلعت دکمه آیفن را که زد، با اشاره نواب از سالن پذیرایی محو شد. اینبار خندهای کرد و مشتاقانه به من و بلفی رو کرد.

- بشینید بچه ها... اینجوری س ر پا بمونید، خسته میشید.

رفتم کنار بلفی. نزدیکش شدم. ترسی که درونم را چنگ میانداخت، انگار به او هم سرایت کرده بود؛ که با نگاه های بیقرار و دردمندش، مرا میپایید! پوکی به سیگارم زدم و آرام دم گوشش پیچ زدم.

- چرا رنگت پریده؟... چته!

مقاومت کردنش را خوب میشناختم. میخواست

وانمود کند همه چی اوکی است؛ اما تشویش و دردی که درونش را محاصره کرده بود، به وضوح آشکار بود.

تقهای از سمت در ورودی برخاست. نگاهم همزمان که بالا آمد، در باز شد و با دیدنش؛ خشکم زد! دود سیگار توی گلویم پرید و به سرفه زدن افتادم!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۶۴

با پایم ریتم تندی روی زمین گرفتم. نگاه تندم از بلفی، به او گرفته شد... دست خودم نبود که! پشت هر پلک

زدنی، لحظهای ارتباط با بلفی جان گرفت و بار دیگر، آخرین ارتباط با نجمه و بعد جان از تنم بیرون رفت.

بعد از آن اتفاق و آن شب، نجمه را هیچوقت ندیدم! اما الان... با دیدنش، وحشتی نفسگیر، بندبند وجودم را رها نکرد!

با هر گام که جلو می‌آمد، دردی در وجودم پا میگرفت! پس شمشیرش را از رو بسته بود برایم! هم او... هم نواب!

همه چیز دقیق و برنامه‌ریزی شده بود انگار!

نگاه ترسویم را به بلفی گرفتم. او هم از دیدن نجمه حیران بود. بینفس به من زل زده بود. صدای نواب مرا به دنیای بیرون بازگرداند.

-بهبه... گل بود، به سبزه نیز آراسته شد!... خوش اومدی آبجی کوچیکه.

زبانریختنهایش حداقل برای من رنگی نداشت.

خوب میدانم، کم با روح و روان نجمه بازی نکرده‌است!

نجمه جلوتر آمد و دقیقاً روبروی من و بلفی ایستاد.

پوزخندی به گوشه لبش کشاند و نگاهش را از سروصورت‌م به بالاتنه و بعد روی دستانم پایین آورد.

-دستات بدجوری سوختن... با خودم گفتم... این انگشتا دیگه واست انگشت نمیشن!! خوبه خداروشکر فقط رد سوختگی مونده.

ترس داشت از پا دَرَم می‌آورد. گوشه چشمم را به بلفی گرفتم و انگشتان مشت شده‌ام را از میان انگشتان ظریف نجمه بیرون کشیدم. پریشان حال و مضطرب، ته مانده سیگارم را روی جاسیگاری پایهدار گوشه سالن له کردم و نگاهم را به بلفی گرفتم. حق داشت ازم ناامید باشد! حق داشت توییخگرانه و بیاحساسه من زل بزند.

یاد بهانه گیریه‌ها و ارتباطات متعدد که می‌افتادم، آهی عمیق از ته قلبم کشیدم. چقدر بلفی در راه اثبات عشق به من، صبور بود! چقدر بیقضاوت و تلخی رفتارهایم که سرچشمه‌اش شک و ترس بود را به

جان ظریفش می‌خرید و لب از لب باز نمی‌کرد!

باحس قلبی که از جا کنده میشود، به او زل زدم. نگاه تلقی شده‌امان در هم گره خورد؛ وقتی نجمه به اراجیفش ادامه داد.

-یادمه یه بار بهم گفتمی زن داری و می‌خواهی بهش وفادار بمونی!

بغضم را فرو دادم و نجمه ادامه داد.

-ولی نتونستی اینکار بکنی فرهاد!...میدونی چرا؟ چون هنوز به من وابسته‌ای، چون ما به چیزایی از گذشته پیش هم داریم.

به اوج خفگی رسیدم. یقه پیراهنم را چنگ زدم و دکمه اول و دومش را باز کردم تا هوا بخورم. بلفی ساکت بود...کاش او هم مانند زنان دیگری که در زندگی گذشته‌ام بودند، دست کم غرزدن را بلد بود؛ میدانم اوج حماقت بود، اما سکوت و صبوریاش داشت دیوانه‌ام میکرد. او این مدل زندگی کردن را بلد نبود...اینکه با نقشه وارد زندگیاات شوند و بعد باج بخواهند! نواب در ادامه خندید.

-سه ماه

□□
--

طو درمان داشت...هر روز پرستار

پانسمانشو چک میکرد...واسه اینکه روی زیبایی انگشتاش تأثیر بد نذاره، بهترین کرم و داروها رو براش سفارش دادیم.

رو کرد به بلف

□□
--

هراسان و خندید.

-فرهاد خیانت کرد، ولی بعدش خیلی زود خودش رو هم مجازات کرد...

چهره بلفی رنگ عوض کرد! زندگی برایم در آن لحظات هیچ معنایی نداشت! کاش میتوانستم سوت پایان زندگیام را در آن لحظه بزنم!

نجمه سعی داشت، با آب و تاب، وقایع آنشب را برای بلفی تعریف کند! به اضافه اتفاقاتی که ساختگی بود و بیشتر پیازداغش میکرد که او را به هدفش برساند و مرا از بلفی دورتر!

نمیدانم چرا قفل کرده بودم! چرا توان باز کردن لبهایم را هم نداشتم!

وحشتی مدام نهیبم میزد. « بلفیام دیگه قبولت

نداره... حال اون باید به خطر خیانتی که کردی، شاکی باشه! نه تویی که خوب میدونی اون همیشه دوستت داشته و بهت وفادار بوده... و همه حرفای روی قایقم

ساختگی بود، خوب میدونی نگاه بلفی به تو دروغ نمیگه! ولی تو چی بدبخت!... حال پاشو جمع کن این بساطی رو که راه انداختی! بین میتونی جمعش کنی؟! میتونی ثابت کنی خیانت نکردی! چه فایده داره! تو که میخواستی خیانت کنی! تو که زده بودی سیم آخر،! سرم را محکم بین دستانم گرفتم و فشار دادم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۶۵

برخلف تصورم، بلفی که متوجه من و نگاه های بیقرارم به خودش بود؛ دستم را محکم گرفت و فشرد.

انگار قند توی دلم آب شد؛ یک حال عجیب و غریبی پیدا کردم که توصیفش برام م‌یسر
 نبود! نفسهایم به شمارش افتاد و قلبم توی دهنم آمد!

-خیانت نمیکنه!

این جمله کوبنده را بلفی داشت به آنها میگفت! دلم برای آن مظلومیت پنهان شدهاش غنج
 رفت...دستم را فشرد و کنارم ایستاد. نجمه پوزخندش را روی چهره او و من گسترش داد.
 دستهای از موهای شنی روشنش، بیرون ریخته و با دو انگشت کنارشان زد.
 نواب اما جلو آمد. قبل از اینکه کسی بخواهد حرفی بزند، کف دستانش را به هم کوفت و
 خندید.

-آفرین...احسنت...باریکل به این زوج

دوست داشتنی... اصلاً آدم کیف میکنه از بس اتحادتونو میبینه.

نفسی بیرون فرستادم تا درون آشفتهام آرام بگیرد.

-گفته بودم بلفی رو از خودم جدا نمیکنم...واقعا دلیل اینهمه تلاشتو نمیبینم! چرا به هر دری
 میزنی از هم جدامون کنی!

خنده نواب اینبار به قهقه های بلند تبدیل شد.

-واقعا اینبارم من مقصرم؟؟ خوشگذرونی اونشبت هم به من ربط داره؟ با جدجدّیت کامل
 اضافه کرد.

-وسط اون خوشگذرونیها که میخواستی خیانت کنی؛ من کجا بودم هااان!؟

سر در گریبان فرو بردم و قبل از اینکه جوابی بیابم؛ بلفی به حرف آمد.

-شاید بعدها دلیل نفرتت از خودم رو پیدا کنم، اینکه به هر دری میزنی از فرهاد جدام کنی!
انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار بالا برد.

-ولی... اینو مطمئن باش... من یه گوشه نمیشینم موفقیتت رو بشمرم! همون اندازه تو برای رسیدن به هدفت تلاش میکنی منم تلاش میکنم.

بعد رو کرد به من و قاطعانه لب زد.

-بریم فرهاد... کار دیگهای اینجا نداریم.

گیج و منگ بودم. هنوز به درستی نمیدانستم دلیل رفتنمان به آنجا چه بود، که بلفی دستم را کشید و خودش جلوتر براه افتاد. رفتیم سمت در خروجی سالن که صدای نواب بلند شد.

-آره... من میخوام فرهاد برا خودم داشته باشم... میخوام پسرم باشه و من براش پدری کنم.

بلفی در جایش ایستاد. من هم متوقف شدم و به حرفهای نواب گوش سپردم.

-من میخوام فرهاد آسیب ببینه... شاید بیشتر از اونیه که خودش فکر میکنه دوسش دارم... خیلی بیشتر از آرمان که

□ پسر تنی خودمه!

این حجم از دوست داشتن، بیشتر از آنکه برایم خوشآیند باشد، آزاردهنده بود.

خواستم حرفی بزنم، اما بلفی مانع شد. فشار آرامی به دستم وارد کرد و من سکوت کردم.
نواب جلوتر آمد و جدی گفت:

-به فرهادم حقیقت همه این چندسالو گفتم... که چی تو سیگارش ریختم... شاید گاهی بخوام
اظهار پشیمونی کنم، چرا گرفتار اعتیادش کردم؛ ولی وقتی تهش به این میرسم که تونستم از
عقیم بودن نجاتش بدم... خوشحال میشم. ذوق میکنم حال اون نقصو نداره، خداروشکر تونست
ترک کنه و حال یه مرد جذاب جنتمن شده که نصفی از دخترای این شهر دلشون براش غنچ
میره.

نگاه بلفی روی من تایید. انگار وصف نواب، موجب شد؛ به چشم خریدارانتهتری نگاهش را بر
من بتاباند.

پوزخند ریزی زدم و بلفی بدون اینکه به سمت نواب برگردد، محکم و ب رنده لب زد.
-من و فرهاد از هم جدا نمیشیم!

به سمتش برگشت و آب دهانش را قورت داد.

-تاوانش هرچی باشه پس میدم!

موجی از خشم و کینه به صورت نواب هجوم آورد.

-چطوری میخوای پس بدی؟ بلفی سرش را پایین گرفت.

نمیدانم از چی داشتند حرف میزدند! سردرگم آن دو را نگریستم و نواب نزدیکتر که شد، زیرچشمی بلفی را نظارهگر شد و آرام لب زد.

-راجع به تصمیمی که گرفتی، به فرهاد چیزی گفتی!؟

لحنش به ظاهر، دلسوزانه بود، اما نمیدانم، حرف از چه تصمیمی بود!! چه حرفی بود که بلفی از من قایم کرده بود!

بلفی دستم را فشرد و رها کرد. چهره‌اش هراسان و ترسیده به نظر میرسید.

نگاهم رویش میخ شد و نواب خونسردانه در تکمیل جمله بعدیاش گفت

-این حق فرهاده حال که برگشته بدونه رفتی درخواست طلق دادی!

زمان یک لحظه متوقف شد! سرم به دوران افتاد و قلبم نزدیک بود از شمارش بیفتد! گوشه‌هایم درست میشنید، یا من اشتباه متوجه شدم!

نه! نه!...

مات و مبهوت خشکم زد. بلفی دستانش را به هم مالید و دردمند نگاهم کرد.

نخواستم بیفکر عمل کنم! باید خودم را متوقف کنم!

به خودم نهیب زدم «خر نشو فرهاد... وحشی نشووو»

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۶۶

«شاید بازم نقشه خودش باشه!»!

دست به کمر ایستادم و با صدای بلند، گفتم:

-طلق چه صیغهایه باز!؟

نواب گردنی به سمت بلفی کج کرد. هر بار با هر نگاهی که به سمتش میگرفت؛ تکتک

سلولهایم را بیدار میکرد!

نه... آرام نبودم! نمیخواستم که باشم.

به سمتش هجوم بردم. همین که یقه‌اش را چنگ زدم، بلفی هین پراسترسی کشید و جلو

دهانش را با دستش چفت کرد.

گردن نواب را چرخاندم و با نگاه زهرآلودم، خواستم قورتش دهم.

-چی رو داری میپای؟؟ تنت میخاره!؟

او خونسرد و بیواکنش بود! زیر دستم شل شده و چینی به پیشانی انداخت.

-فرهاد یه خرده آروم باش پسر!...چته آخه تو؟ رهائش کردم محکم!!

وقتی کمی به عقب مایل شد، دور لبم را با انگشست شستم کشیدم و با غیظ لب زدم.

-از این به بعد هر کی...

نگاهم را به سمت نجمه که کمی دورتر ایستاده بود، گرفتم و انگشت تهدیدم را بالا بردم.

-هر کی بخواد تو زندگیم سس رک بشه...بخواد سوسه بیاد...بخواد بلفی رو ازم جدا کنه،
دیگه صبر نمیکنم؛ آروم نمیشینم.

«بفرین»

نگاهش ترسناک بود، آنقدر که ته دلم از شنیدن تهدیدهایش یخ کرد!
فرهاد بود که داشت به نواب و نجمه اخطار میداد از من و زندگیش دور بمانند. قلبم باز شد!
ارامشی عجیب به تنم رسوخ کرد. چندبار توی دلم گفتم «خدایا شکر شکر»
نگاهم هنوز به فرهاد بود، که به سمت من آمد و اینبار دستم را گرفت و کوبندهتر گفت:
-دستتون از زندگیم جدا بشه...فهمیدین!؟

صدایی از نواب و نجمه درنیامد، اما فرهاد دست مرا محکم چنگ زد. نفسنفس میزد و دستش
داغ بود...

لحظهای ترسیده و وارفته نگاهش کردم. اما این اوج خشونت و عصبانیتش بود...مرا دنبال
خودش کمی

کشید و من پا تند کردم. به در خروجی که رسیدیم، سمت نواب برگشت و آرام لب زد.
-به خاطر همه رسیدگیها...همه لطفی که در حقم داشتی، ممنونم.

دست کرد توی جیب شلوارش و ریموت و کلیدهای ویلیس را روی میزی در همان حوالی،
پرت کرد.

-اینم کلید ویلیی که توش بودم.

رو کرد سمت من و پوکرفیس نگاهم کرد.

-کلید عمارتو همینجا بزار...

سریع و بیتعلیل دستم را توی کیفم سراندم و کلیدها را بیرون کشیدم.

حتما

تصمیمی که گرفته بود، درست و منطقی بود. به خصوص اینکه من هم از آن طلق مسخره

صوری میخواستم انصراف دهم و باید عمارت را پس میدادم!

کلیدهای مرا هم گرفت و روی میز گذاشت. صدای دستکلید روی میز شیشه‌ای، داخل مغزم

اکو شد. تنها صدایی که سکوت حال بهم زن عمارت نواب را شکست؛ همان بود.

فرهاد سویچ ماشین را هم گذاشت. قبل از اینکه نواب بخواهد اعتراضی کند، دستش را بالا

برد به نشانه تسلیم و سریع گفت:

-میریم جایی که دست هیشکی نرسه بهمون، لطفا ...

لطفا

دنبالمون نگرد، نخواه که پیدامون کنی!

نواب چهره مایوسش را از سمت فرهاد به من گرفت.

کمی خشم و نفرت چاشنیاش کرد.

میدانم مرا مسئول پدید آمدن آن اتفاقات

میدانست... ولی من هم باید از زندگیام، از فرهادم محافظت کنم.

دست فرهاد را محکم فشردم و با نگاهم به او فهماندم، از آنجا برویم.

ترک آن عمارت که با وجود نواب و حضور نجمه برایم طاقتفرسا و خفهاور بود؛ خوب به نظر میآمد و باعث شد در راه رفتنم، کمی تعجیل کنم.

فضای داخل حیاط تا رسیدن به کوچه را بیحرف و دست در دست هم رد کردیم.

به داخل کوچه که رسیدیم، فرهاد نگاهی گذرا به سمت ماشین بوگاتی انداخت و آهی کشید.

میدانم آن شرایط برایش سخت بود! بیخانمان و بیپول شده بودیم. اما همینکه کنار هم بودیم برای من بزرگترین و آرامبخشترین حس دنیا بود!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۶۷

مرا دنبال خودش کشید. صدای نفسهای تندش به وضوح آشکار بود! گرچه موضوعش با نجمه و سوختگی دستانش، ذهنم را مشوش کرده و هنوز آزارام میداد، اما دغدغه گفتن جریان طلق صوری هم راه دلم را مسدود کرده بود. به آپدیت احتیاج داشتم.

به فرصتی دوباره... به آرامشی کم، اما عمیق!

هنوز به انتهای آن کوچه پهن و عریض؛ اما شیبدار نرسیده بودیم؛ که من به نفسنفس زدن افتادم.

فرهاد ایستاد. یک قدم از من جلوتر و بالاتر بود. نگاه پرسؤالش را در نگاهم جولن داد. خودم را برای شنیدن هر حرفی آماده کردم.

اما او دماغش را بالا کشید و گفت

-چیکار کردی؟؟-

لب و دهانم خواست به هم بپیچد، اما کنترلش کردم.

نفسی گرفتم تا بتوانم بهتر صحبت کنم.

-یه درخواستِ صوریه...

نگاه خشمگینش را در نگاه پراسترس من گسترش داد.

زیرلب آرام گفت:

-چهجور صوری؟-

نفسم را بازگرداندم.

-آرمان بهم قول داد، قبل از عملی شدن و موافقت دادگاه همه چی رو تموم میکنه.

با آوردن اسم آرمان بهم ریخت و عصبانیتش به اوج رسید!

- پس خیلی چیزا رو ازم قایم کرده!!

ترسیدم اتفاق بدی بیفتد. به حرکت که افتاد، از پشتسر، بازویش را چنگ زدم و هراسان لب باز کردم.

- فرهاد همه چیو توضیح میدم... فقط تو آرام باش!

برگشت سمتم و داد زد توی صورتم.

- آرام باشم یا نه چه دردی رو دوا میکنه??

گر د غم روی چهره‌اش نشست و لبهایش آویزان.

- هیشکی باهام روراست نی، دارم از این میسوزم!

- من چی!! فک میکنی من تو وضعیت خوبی هستم!??...

بغضم لحظه به لحظه بزرگ و بزرگتر میشد!

دستم را روی سینه چپم قرار دادم و پراحساس، اما غمبار گفتم:

- قلبم درد داره فرهاد... خیلی درد داره!

فقط نگاهم میکرد! جنس نگاهش را میشناختم. قلبش داشت برایم شرحه شرحه میشد... میدانم

حرفهایم داغانش میکرد، اما چاره‌های جز گفتن نبود... درد دلم را اگر به فرهاد نمیگفتم، پس

چکارشان میکردم!

مثل گذشته چالشان کنم!!؟ لبهایم لرزید.

-فرهاد...من از خونه خودم، از جایی که بوی تو رو ازش میگرفتم طرد شدم. به خاطر ترس از
ژیار و نبود حاج بابام از خونه و مملکت پدری مَم دور شدم...تو رو از دست دادم!
بغضم ترکید و قطره اشکی چکید.

-پشتم خالی خالی شد؛ ولی باز امیدمو از دست ندادم...نخواستم بازیچه نواب و بازباش
بشم...ولی مجبور به قبول شرطش شدم؛ چون جایی رو نداشتم.
چون نواب خونه آرمانم ازش پس گرفته بود. فرهاد من به این شرط که از ژیار و بیخانمان
بودن نجات پیدا کنم، اون درخواستو قبول کردم...همش امید داشتم.
میگفتم تو برمیگردی و پشتم گرم میشه. این درخواستم پس میگیرم.
کمی بیحرف توی چشمانم مات شد؛ بعد سریعا نگاه گرفت و سری اینور و آنور تکان داد.
-نه...نمیتونم خودمو ببخشم...نه!

دنبالش راه افتادم. ساعتها توی کوچه های شمراں دور زدیم و گفتیم و گفتیم...شاید دردی
دوا شود! اما نشد!

فرهاد روی لبه پلهای که در ورودی یک عمارت بود، خسته و رنجور نشست. نگاهی به آسمان
گرفت و در همان حال که غم چهره‌اش را پوشانده بود، دستش را از هم باز کرد و آرام گفت:
-بیا اینجا...

مرا داشت به آغوشش دعوت میکرد. بیوقفه رفتم و کنارش روی پله مرم و سرد نشستم. فرهاد دستش را دورم حلقه کرد و من سرم را روی شانهاش! دلم میخواست زمان را متوقف کنم، تا در همان حال بمانیم. فرهاد نگاهش را بالا گرفت، روبه آسمان که پر بود از ستاره؛ بیهیچ لکه ابری. مرا بیشتر به خود فشرد.

-نمیخواهی راجع به حرفای نجمه و نواب چیزی پرسی!؟

میدانم منظورش بحث خیانت و سوختگی بود که راه انداختند! شاید حدسم درست بود. حسی که میگفت، طبق معمول همیشه برای فرهاد پاپوش دوختهاند؛ وگرنه مطمئن بودم فرهاد اهل خیانت نیست! نه او از روزی که به من دل بست، دور نجمه و همه ارتباطات گذشته اش را خط قرمز کشید... پس با این حساب فرهاد هیچوقت خیانت نمیکند!

تا خواستم حرفی بزنم، گوشیش زنگ خورد. با یک دست مرا در آغوش گرفته و با دست دیگر، گوشیش

را از داخل جیب شلوارش بیرون درآورد و نگاهی به صفحه نمایشگرش انداخت. سریع پرسیدم.

-کیه؟

اخمالود جواب داد. «آرمانه»

و گوشی را خاموش کرد و توی جیب شلوارش سراند.

-چرا جواب ندادی؟

محکمتر مرا به خود فشرد و بیاعتنا جواب داد.

-حرفی ندارم بخوام باهاش بزدم.

وضعیت نامعلومی بود که گرفتارش شده بودیم.

خنکای نسیم آخر شب روی پوستم نشست و باعث شد، در خودم جمع شوم. فرهاد عمیقتر نگاهم کرد.

-پاشو بریم... اینجا هواش سرده... یه وقت میچاییم.

از جایش بلند که شد؛ گوشیاش را از داخل جیبش درآورد و با نگاه به آن زیرلب زمزمه کرد.
-میریم هتلی جایی...الن اسنپ میگیرم.

من هم بلند شدم. لبه مانتویم را به هم نزدیکتر کردم و گفتم

-شناسنامه که نداریم! هیچی همرامون نیست، چطوری بریم هتل؟ نگاه متفکرانه فرهاد روی صورتم خشک شد.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۶۸

هنوز کلمی از دهانش بیرون نریخته بود، که ویریه گوشیاام بلند شد. دست بردم و آن را از داخل کیفم بیرون کشیدم. با دیدن اسم آرمان، مکثی کردم.

نگاهم را بالا کشاندم. فرهاد با چشمانش سؤال پرسید و من زیر لب گفتم: «آرمانه»
پوفی کشید و کلفهوار دستی لی موهایش.

قبل از اینکه مانعم شود، جواب دهم یانه! دکمه تماس را برقرار کردم.

آرمان به گردن من و فرهاد حق زیادی داشت؛ همینکه در نبود فرهاد، دو سال از من محافظت کرد، قابل ستایش بود...نه!! نباید به خاطر کینه‌ورزیها و حسادتهای لحظها

□□ ی

فرهاد، او را از خودم برنجانم.

همین که به آرمان سلم کردم، فرهاد با چشمانی متعجب به من خیره ماند. شاید فکر نمی‌کرد، علیرغم مخالفتش بخوایم به تلفن آرمان پاسخ دهم.

آرمان از وضعیت موجود سؤال کرد، پرسید کجا هستیم و من چون در آن موقعیت تنها او را مورد امین و اعتماد خودمان میدانستم، دعوتش را رد نکردم.

فرهاد تمام وقت که با آرمان صحبت می‌کردم، خیره خیره نگاهم کرد. به محض

□□ قطع

مکالمه، دور من

چرخ‌ی زد و عاصی شده، تن صدایش را بالا برد.

-خودت میبری و میدوزی؟؟

برای فروکش عصبانیت و مهارش، مقتدرانه سر بالا گرفتم و گفتم:

-میخوای با این اوصاف شبو تو کوچه بمونیم؟!..!

پوفی کشید و چشمان خشمناکش را از من گرفت.

رفتم سمتش و بازویش را گرفتم.

-فرهادم...الن وقت این بازی نیست...باید فکر چاره باشیم...در ضمن در حال حاضر فقط

آرمان میتونه بره وسایلمونو از ویل و عمارت بیاره. ما که هیچی همرامون نیست.

چشمانش برقی زد و زیر نور ماه و تلالو چراغ سرسرای ورودی عمارتی که درش ایستاده

بودیم، درخشید.

تنش عطر خوبی داشت. لحظهای پلک بستم بعد با هر دو دست بازوانش را گرفتم.

زیرلب نجوا کردم.

-چقدر خوشحالم کنارمی...!

دستانش را دورم حلقه کرد و او هم مرا به خود فشرد. برخاستن آن احساس ناب و تجربه آن

حس و حال برانگیختگی را

بعد از آن دو سال دوری و عذاب، بازهم تجربه کردم.

پلک بستم.برایم یک دنیا ارزش داشت. از ان اتفاق خوشایند راضی بودم!

زیر لب مدام تکرار کردم «خدایا شکرت» «آرمان»

سرم گیج میرفت. تلفن را که قطع کردم، پایم را از اتاق بیرون گذاشتم. بههم ریختگی خانه آوار شد روی تنم! زیرسیگاریام پر از ته سیگار شده. بدم میآمد و همیشه زود خالیاشان میکردم. البته همان وقتیایی که عصبی میشدم و سیگار دود میکردم! اما حال چی؟! «چت شده آرمان! چرا این دو روز خواب و خوراک نداری!! بفرین بردی پیش فرهاد... باید خوشحال باشی! نیستی؟؟»

دستی زیر چشمان گود شدهام کشیدم و تصویر خودم را در دیوار آینهکاری مقابلم، برانداز کردم.

باید تا آمدنشان دستی به سر و گوش آن خانه بهم ریخته و خاک گرفته میکشیدم. لباسهای پهن شده روی مبل و میز را جمع کردم و با دست دیگرم دستمالهای مچاله شده و قوطیهای خالی روی کانتور را داخل کیسه زباله چپاندم.

باید تا قبل از آمدنشان چای دم میکردم. نه...قهوه به نظرم بهتر بود!!

ولی بفرین چای دوست داشت...کتری را زیر شیر آب گرفتم. پر که شد، روی اجاقگاز گذاشتم و با فندک روشنش کردم.

صدای جرقه فندک، تکانم داد. از سکوت خانه بود که صدای جرقه فندک اینقدر بلند در سرم پیچید یا از گوشهایم که دیگر عادت به شنیدن نداشتند انگار!

عادت کرده بودم به سکوت خالی خانه. به خفگی هوا و زندانی کردن خودم پشت پنجره های دوجداره خانه!

آنروزها کمتر میرفتم بوتیک و بیشتر وقتم را در خانه میگذراندم!

صدای زنگ از آیفن که در آمد، به خودم آمدم.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۶۹

دستی روی ریش نسبتا بلند بورم کشیدم و مردد به تصویر فرهاد و بفرین داخل مانیتور کوچک آیفن، زل زدم. چهره فرهاد به نظر آرام میآمد!

آتشی در دلم روشن شد. وحشتی دوباره بیخ گلویم را گرفت و حس حسد قلقلکم داد.

«هه... بایدم آرام باشه... زنی مثل بفرین کنارشه.

خیلی خوب میتونه گندکاریاشو جم و جور کنه!»

گلویم داشت آتش میگرفت، یک دستم را دورش حلقه کردم و انگشتی روی صفحه مانیتور کشیدم.

در که باز شد، کناری رفتم. به سرعت پنجره سالن را گشودم و رفتم داخل اتاق. خودم را عطرپاشی کردم و تا آمدنشان روی میز را دستی کشیدم.

داخل که آمدند، دستشان در دست هم قفل بود. نگاهم روی دست قفل شده مات شد. این یعنی صلح و برقراری آرامش!

دستانم لرزش خفیفی داشت و به محض ورودشان، تحمل آن جو خفقانآور را نداشتم. پریدم توی آشپزخانه و از داخل کابینت، سه فنجان بیرون کشیدم. داخلشان آبجوش ریختم و قبل از اینکه کیسه های چای را داخل فنجانها قرار دهم، از گوشه چشم، داخل سالن را

نگاهی انداختم. بفرین و فرهاد روی کاناپه به هم چسبیده و هنوز دست در دست هم داشتند. چای کیسه های را با دستان لرزان داخل فنجان گذاشتم.

بخارش با صدای فرهاد بلند شد. وقتی که مرا خطاب قرار داد.

-آرمان...پذیرایی نمیخوایم...بیا بشین کارت داریم.

با سینی چای رفتم بیرون. حال پسر تازه به سن بلوغ رسیده های را داشتم که برای اولین بار میخواهد

دختری را ملقات کند...در کنارش حال مرد بوالهوسی را داشتم که درد عشق خفه شده اش
اتشش میزند و چشم به ناموس دوستش دارد!

گوشه لبم را گزیدم و نگاه گرفتم.

من که همه این دو سال توبه کردم، برای جبران خطایم هر کاری کردم؛ چرا باز به نقطه اول برگشتم!! چرا همه تلاشهایم بی فایده شد!!

به محض گذاشتن فنجان جلوی میز فرهاد، اعتراضش در آمد.

-یه ساعته اون تو داری چای کیسه‌های دم میکنی!!

ای بمیری! قهوه نداشتی؟

مهلت نمیداد که! بیادب بچه پرو!

بفرین سقلمهای به فرهاد زد و خودش تشکر کرد.

توی دلم گفتم «واسه تو دم نکردم که» باز حالم بد شد!

«ارمان چته؟!»

فرهاد پوزخندی زد.

-تو که اصلا چای نمیخوری!! حتما واسه ما دم کردی!؟

باز هم ترجیح دادم سکوت کنم! دانه های سردِ عرق، روی پیشانیام را با انگشت شستم پاک کردم.

بفرین نفسی گرفت و گفت:

-آرمان خوبی!؟

یک آن فنجان میان انگشتانم لغزید و چای داغ روی پای بفرین ریخت.

دنیا جلو چشمانم تیره و تار شد! بفرین مثل صائقه‌زده‌ها از جا پرید و جیغ کوتاهی کشید. مات و وارفته در جایم خشکم زد. اما این فرهاد بود که دستپاچه و پریشان، رنگ از رخسارش پرید. در

چشمانش دو کاسه خون نشست و سراسیمه و حیران، سعی کرد ماتوی بفرین را از تنش دریاورد.

صدایش مغزم را مثل مته داشت سوراخ میکرد.

«چی شدی دورت بگردم... در آر... لباساتو در آر»..

نفسم تنگ شد. پریدم توی آشپزخانه و جعبه کمکهای اولیه را پیدا کردم.

برگشتم توی سالن. فرهاد شال و ماتوی بفرین را گوشهای پرت کرده و هراسان میخواست او را متقاعد کند که داخل اتاق برود و محل سوختگیاش را بازرسی کند.

جلوتر رفتم و بفرین دست روی قفسه سینه‌اش گرفت. سعی میکرد آرام باشد، اما گونه‌هایش

به سرخی میزد و چشمانش پریده بود!

-فرهاد خوبم... چیزیم نیست.

-چی چی رو چیزم نی... پاشو ببینم!

مداخله کردم و جعبه را روی میز گذاشتم.

-این تو پماد سوختگی هست.

نگاه فرهاد و بفرین روی چهرهام ثابت ماند.

از حرکت ایستادم و سرخورده لب زدم.

-معذرت میخوام...سرم گیج رفت!

نگاه توییخگر و ملمتبار فرهاد درونم را شکافت.

حرفی نزد! اما پیدا بود دلش میخواهد سر از گردنم جدا کند. مجبور بودم خودم را به بیاعتنایی بزنم. پماد سوختگی را پیدا کردم و روبرویش گرفتم.

نگاهم پایین بود. به سمت اتاق خواب اشاره کردم و زیرلب گفتم:

-برو تو اتاق...پماد زود بزن، تاول نزنه.

نفسم داشت قطع میشد. احساس خفگی داشتم و سریع آنجا را به سمت آشپزخانه ترک کردم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۷۰

«بفرین»

دیدن آن حجم از نگرانی فرهاد و بیتابیش، رنج و درد ناشی از سوختگی را از یادم برد. به اتاق خواب

مهمان رفتیم. جایای آن آپارتمان بزرگ سیصدمتری را بلد بودم. اتاقمطالعه، اتاق خواب آرمان، اتاق خواب مهمان که من چندماه را آنجا زندگی کردم. راهرویی که به تراس بزرگ مشرف بود.

فرهاد مرا روی تخت نشاند.

-شلوار تو در آر...

نباید مخالفت میکردم. درد بیشتر در کشاله رانم حس میشد. نگاه خیره‌ام روی چهره فرهاد ثابت ماند.

بعد از دو سال و اندی؛ روبرو شدن با او که شوهرم بود، به نظر کمی سخت می‌آمد.

نگاهم به سقف روبرویم آویزان شد. دستانم بیحرکت در کنارم شل شد.

زرمه داغ و آرامش، توی گوشم پیچید.

-ببین چی شدی؟!... پوستم سفیده، کلا پدرش دراومده!

آب دهانم را قورت داد و دستانم را روی سینهام در هم قفل کردم.

هنوز خیره و بیحرکت بودم. در آن مابین، قلبم دلش میخواست در همان حال باقی بماند! چه از آن بهتر...

پلک بستم و به خلسه شیرینی غلت خوردم.

«فرهاد»

آب دهانم را بلعیدم و به او که در آن لحظات، حس همان عروسک باربی را برایم زنده میکرد؛ خیره شدم.. بلفی پلک زد و مردمکهای بیقرارش را به من گرفت.

انگار حال مرا فهمید که رنگ نگاهش دردمند شد.

-بلفیم...

ارام و به معنی تأیید پلک زد و یواش زمزمه کرد. -هوممم...

زیر گوشش پچ زد.

-میشه تو لحظه زندگی کنیم؟

-اوهوم.

اینکه او هم راضی بود. نور امیدی به دلم تاباند.

-دلم برات تنگ شده بود خره!

لبخندش معنادار بود.

-من که بغل گوشت بودم...تو خودتو قایم کردی!

عقلم طفره رفت...انگار حالی برای جدی بودن نبود.

همان بهتر که عقلم را به دورترین جای ممکن تبعید میکردم، تا زورش را نزند و مرا از آن

بهشت ن‌کند!

این فرهاد یکی مهار کنه؛ من بی تقصیرم

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۷۱

-دلم تنگیده بود!

نفسهای بلندش کشار شد و بین گیجی پچ زد.

-منم دلم برات تنگ شده بود.

-امشبو بزار به حساب رفع دلتنگی!

سکوتش باعث دلگرمی ام شد. اینکه راضی است.

ریز خندیدم، پلک زد و لبخندش محو شد.

احساسات عجیب طغیان کرده بود. دلم نخواست، ذره ای شک به وجود بلفی سرایت کند .

-بلفیم...من همیشه تو رو خواستم...

-میدونم.

-اینم میدونی که زندگیم بی تو جهنمه...نه؟!؟

-میدونم.

-یادت نمیره که فرهاد دیوونه اته نه..!.

سکوتش باعث شد، لحن مقتدرانهتر شود و صدایم اوج بگیرد.

-یادت نمیره که فرهاد دیوونه این عشق مریضه که!!

آرام نجوا کرد.

-یادم نمیره!

از اینکه تمام معادلات ذهن و احوالت درونیاام یکباره شکست و فرو ریخت، قلبم به لرزه درآمد!

محکم با دست راست روی تخت کوییدم و پفی از سر کلافگی و عصبانیت کشیدم.

بلفی در خودش مچاله شد و رنجور نگاهم کرد.

اما من غلت خوردم سمت دیگر تخت و تمام تلاشم این بود ریتم نامنظم نفسهایم را تنظیم کنم.

نگاهم به سقف بالای سرم بود. بلفی نگاهش را به من گرفت و لب زد.

-حال اینو چکار کنم! دکمه ندارن که!

ریده شد توی همه حس و حالم! اما از دیدن چهره جدی بغ کرده اش، خندهام گرفت. دستی زیر سرم گذاشتم و آرام گفتم:

-جریمهاته از اتاق نیای بیرون!

اخمآلود، چینی به پیشانی انداخت و کنارم لبه تخته نشست.

-چرااا؟

خونسرد و بی اعتنا، لبخندم را قورت دادم که تابلو نشود.

- - خب دیگه... واسه اینکه یه بار دیگه از دستورات شوهر گرام، سرپیچی نکنی.

دست به کمر گرفت و غرولندکنان لب زد.

-چه دستوری؟؟

سرش را نزدیکم کرد و با اشاره چشم به بیرون، ادامه داد.

-دوستت بیرونه... زشته. آبرومون میره!

به خودم تکانی دادم. سر و وضعم آشفته بود. دستی به موهای ژولیده ام کشیدم و گفتم:

-ول کن تروخدا بلفی... عهد بوق که نی دورت بگردم.

-نمیفهمم! چه ربطی داره به عهد بوق؟! بحث عرف و احترامه فرهاد جان.

اینکه تمام عوامل و کائنات دست به دست هم دادند از ادامه آن احوالات خوش، محروم شوم،

اعصابم خط خطی شده بود. گیردادنها و جفتک زدن هایم بدجور گل انداخت؛ ولی باز خودم را

کنترل کردم.

بلفی لبه تخت نشست .

-نپوش اینو...

تندی نگاهم کرد.

بزاق دهانم را قورت دادم.

-اذیتت میکنه...یه چیز گشاد بپوش.

مبهوت نگاهم کرد.

نگاهی در اطراف چرخاندم.

-وایسا...برم از آرمان پیرسم، بینم لباس مباس چیزی نداره!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۷۲

آرمان را روبروی TV روشن یافتم. صدای کانال ماهوارهای را زیاد کرده و به صفحه مانیتور وسیع روبرویش زل زده بود.

رفتم جلو و چندبار صدایش کردم، اما انگار در این عالم حضور نداشت! دستم را روبرویش چندبار تکان دادم. به خودش آمد و متعجب نگاهم کرد.

به نظرم آرمان نرمال نمی‌آمد. کمحرف و کلفه نشان میداد. سعی کردم بتوانم با او سر صحبت را باز کنم، بلکه حرف بزند و دلیل پریشانیاش را بفهمم. اما آرمان تودار و سرد بود و نمیشد، حرف اضافه از زیر زبانش بیرون کشید.

بیخیال پرسیدن حال پریشان و خرابش شدم و فوراً رفتم سراغ اصل مطلب و ازش لباس خواستم.

-لباس زنونه تو خونت پیدا میشه؟!

چشمان آرمان درشت شد. حیرتش باعث شد، یکبار دیگر سؤال را تکرار کنم.

-چیه چرا اینجوری نگاه میکنی... واسه خودم که نی! واسه بلفی میخوام...

نگاهم را به کف سالن و پارکت زیر پایم دادم.

کفشم را رویش سراندم.

-شلوارش تنگه اذیت میکنه.

ارمان بیحرف از جایش بلند شد و به سمت یکی از اتاقها رفت.

«این پسره رو من آخرش از یه جاش دارش میزنم به مول»!!!

بیجواب کجا رفت!!

از پشت سر، پيله کردم.

-شنیدی چی گفتم آرمان؟

برنگشت و به راه رفتنش ادامه که داد، جریترم کرد.

-ارمان تو چته؟؟ چرا حرف نمیزنی؟؟ چه بلیی سرت اومده پسر؟؟

به آستانه یکی از اتاقهای انتهای راهرو رسید، ایستاد و برگشت سمتم. دستگیره در بسته را

گرفت و همزمان سرد و بیاحساس، لب زد.

-مگه لباس نخواستی!

جوابش سکوت بود...

توی چشمان بیفروغ و نگاه یخش غوطهور شدم.

«باید بدونم چه مرگته پسرر!»

«آرمان»

وقتی برای بلفیاش لباس خواست، یک آن، گلویم پر شد! اصلا چرا بلفی؟؟ «همش دلم خواست پیرسم چرا بلفی صداش میکنه! چندباری از خود بفرین خواستم دزدکی پیرسم؟.. وقتایی تو ماشین بودیم و می رسوندمش دانشگاه!! ولی همیشه ترس مانع پیشرویام میشد! اینکه خب به من چه!! تو سر خو خود سر ک شم میزدم که رم کرده: اصلا تو رو سننه! شاید یه حرف خصوصی، یه لفظ عاشقونه بین ارتباط زناشویشون باشه... تو کجای این قصهای که بخوان به تو بگن!! اگه فرهاد بفهمه از زنش سؤال خصوصی پرسیدی چه؟ نه... نه... نباید گند بزnm به همه چی!»

بازهم آتشی در دلم به پا میشد! من کجای این قصه بودم!! روزی که برای اولین بار بلفی فرهاد را دیدم! فرهاد مرا به خانه پدری اش برای شام دعوت کرده بود. توی ترافیک نزدیک غروب تهران مانده بودم.

ماشینها به سرعت لکپشت در حال حرکت بودند.

کله و هراسان شدم. عادت نداشتم به آن حجم از

ترافیک. استانبول هم که بودم با آنهمه هیاهوی شهری و شلوغی، کمتر وقتی میرفتم وسط شهر. بیشتر وقتم را توی کافه میگذراندم. فاصله خانه تا کافه را هر روز میرفتم و برمیگشتم...همین!

بوق زدن ماشین پشتسرم، عصبیام کرد! دست روی بوق گذاشته؛ شل نمیکرد! ماشین را به حرکت درآوردم و از آینه جلو پشتسرم را نگاه کردم. به نظرم راننده اعصاب نداشت. از حباب روی شیشه تصویر مبهم زنی را کنارش دیدم. درگیر شدند. بعد، زن از ماشین پیاده شد. میان شلوغی و همهمه اتومبیلهایی که قصد بخشش و لحظهای ماندن در مسیرشان را نداشتند، ماشین پشتسرم متوقف شده و مرد دنبال زن، پیاده شد... اما به زن نرسید. دختر لغرالجنه که قد و قواره درشت و بلندی نداشت، به سرعت برق و باد؛ از لبلی ماشینها ناپدید شد. مرد ناامید و پریشان سمت ماشینش برگشت. خشمناک و محکم؛ مشتی روی سقف کوبید. بعد سوار شد. گازش را گرفت و رفت... اما من هنوز در جایم متوقف بودم. ماشین را گوشهکنار خیابان گذاشتم و پیاده شدم. بعد از دیدن چهره آشنایی که می دیدم توانایی هر حرکتی را

نداشتم. قبلنها توی خواب دیده بودم! حرف نمیزد!

فقط نگاه بود و لبخند! گل بابونههای پشتگوشش

میزدم و او به سرعت میرفت...توی علفزاری سبز و بلند! بارها او را در خواب دیده بودم. اوایل به نظرم خواب میآمد، زیاد درگیرش نبودم، اما بعد که تکرار شد؛ ذهنم را مشغول کرد...و آنشب آنجا پشت چراغقرمز، قلبم لرزید. دندانهایم روی هم چفت شد! خودش بود! دختر رویاهایم!

وقتی سریع از ماشین پیاده شد، با آن مرد در حال بحث و جدل شد! صدای دادکشیدنهایش میان بوق و اصوات ماشینها گم بود! اما دست تکاندانها و چهره مضطربش، آشکار بود دردی عظیم در پِ س آن چهره مظلوم و زیبا نهفته!

میان آن دستتکاندانها، سنجاقسری از زیر شالش خزید و روی آسفالت خیابان افتاد.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۶۷۳

تمام تلاشم را کردم که لاستیک هیچ ماشینی روی سنجاقِ سر

دخترانه ظریف رد نشود!

از روی زمین برش داشتم و امتداد نگاهم را به انتهای آن خیابان عریض و طولنی گرفتم...به

جایی که دختر رویاهایم پر کشید و ناپدید شد...

به خانه فرهاد که رسیدم، ذهنم هنوز درگیرش بود.

کاش زودتر دیده بودمش! کاش میدانستم با آن مرد سیلوی هیکل درشت، چه نسبتی دارد! «شوهر»!!

کلمه شوهر توی سرم آوار شد! نه! دختر رویاهای من که نمیتواند متعلق به مرد دیگری باشد! فکرهای درهمم را پس زدم. نه شاید برادرش باشد! یا هرکسی به غیر از شوهر! دستانم را مشت کردم. ته افکار بلندم، نقطه امیدی روشن شد و درونم را گرم کرد. همینکه خواستم با خودم بگویم «هرکجا باشه پیداش میکنم.» از در وارد شد! زن فرهاد است!! ضربه محکمی به قلبم فرود آمد.

مچاله شدم! باید آخ بلندی میکشیدم و چشمانم را بیشتر باز میکردم! نه... نمیتوانست واقعیت داشته باشد!

پس آن مرد که بود؟ اصلا چرا این زن وارد رویاهای من شده!!

کلفه و سردرگم شدم. دلم میخواست همانلحظه آن

خانه دیوار کاغذی را با پنجره های بلند؛ پشت سر بگذارم و بروم جایی دور! جایی که بتوانم فریاد دلم را خالی کنم! خسته شدم از بس با پدر فرهاد الکی حرف زدم! خسته شدم از یکی دو تا نگاه دزدکی به آن دختر موشرابی!

بعد از آن آرمان همیشگی رفت و آرمان جدیدی به جایش نشست. نمیتوانست بیخیال آن دخترک زیبا شود! او مال آرمان بود. توی رویاهایش آمده بود!

توی بوتیک همراه فرهاد که آمد، قلبم دوباره به لرزه درآمد. از فرهاد پرسیدم، کیه این دختره؟ میشناختیش؟

فرهاد مثل همیشه طفره رفت و ذهن مشغول مرا درگیرتر کرد. فرهاد را چه به دختر رویاهای من!

از آن روز به بعد چیزی گلویم رارا خفت کرد. دزدکی نگاه کردن زن دوستم، ازارم میداد... درد آن شکنجه وقتی بیشتر میشد، که حتی با خودم نمیتوانستم روراست و صادق باشم! آن حس عجیب را باید حتی

توی قلبم خفه میکردم. جرأت نداشتم در تنهاییهایم لحظهای خاطرش را از سر بگذرانم. پروانه‌های بوم که پیلهام را نشکسته و روز به روز با فشار بیشتری از داخل داشتم به ح د انفجار میرسیدم.

طغیان احساساتم مرا به کجا رساند!! به جایی که شاهپیدر ان را وسیله‌های قرار دارد برای تهدید کردنم! که مرا توی منگنه بگذارد و آن را پلی قرار دهد برای رسیدن به یکی از هدفهایش. جدایی بفرین و فرهاد!

گاهی اهری

□□من

بدرشت، وجودم را بدجور قلقلک

میداد « خب همون بهتر!! از هم جدا بشن! انگار آب از آب تکون نخورده! حیف این دختر که قربانی این خانواده شده... حیف که زن فرهاد شده! »

اما ذاتم خراب نبود! نمیتوانستم به دوست نزدیکم خیانت کنم... نه! من آن آدمش نبودم!
نخواستم شیطان شوم. عذاب وجدان تمام روح و تنم را میفشرد.

خواستم خوب شوم....خواستم به دنیای پاکم برگردم.

خواستم با کمک به فرهاد و درست کردن زندگیش، وجودم را تمیز کنم. نگاه هایم را از
آنروز به بعد

شستم. خواستم کنار فرهاد بمانم و گذشته تاریکم را

روشن سازم. به عهدم وفا کردم. دلم را نقرهداغ کردم و در آن دوسال کوچکترین خیانتی نه به
دوستم کردم، نه خودم!

اما حال چه اتفاقی افتاده بود؟! چرا یکباره همه چی شکست و فروریخت؟! چرا وقتی فرهاد مرا
از ویلیش بیرون انداخت، تمام احساسات سرکشم به سمتم برگشت؟! چرا وقتی بفرین را
در حال ضجه زدن برای فرهاد میدیدم، آتشی در اعماق وجودم شعله‌ور شد!! من نتوانستم
خوب باشم و خوب بمانم!

راه نفس کشیدنم مسدود شده بود... تمام آن دو روز در خانه ماندم و سیگار پشت سیگار دود
کردم. من که آدم سیگاری نبودم! نهایتش اگر در مواقعی تحت فشار بودم، یک نخ دود
میکردم؛ اما آن دو روز! زیر خوارها احساس ضد و نقیض داشتم آوار میشدم.

فرهاد بفرین را داخل اتاق خواب برد! نگاهم به در

خشک شد... تیری قلبم را شکافت. اما وقتش بود پروانه از پیلهاش بیرون بیاید!

عذاب...عذاب! عذاب روحی بد دردی است! دردی که به نظرم نظیرش در هیچ جای کهکشان
راه شیری نیامده!

صدای تلویزیون را آنقدر بالا بردم که صداهای احتمالی را از داخل اتاق نشنوم! نجواهایم تمام
شدنی نبود! دستشان که در دست هم بود! حتماً صلح برقرار شده!
احساس خفگی داشتم که فرهاد مثل جن معلق روی سرم ایستاده و ازم لباس میخواست برای
بلفیاش!

یاد لباسِ ستِ راحتی افتادم که از میان وسایلیش جا مانده بود و من نخواستم هیچوقت آن
لباس جنس نرم و لطیف را پس بفرستم. بیحرف رفتم سمت اتاقم. جایی توی کمد، لبلی لباس
راحتیهایم آن را پنهان کرده بودم. آمدن فرهاد، دنبالم؛ بیشتر آزارم میداد...خونم به جوش
آمد!

«با خودش چی فکر کرده! مگه یه آدم تا چه حد میتونه بیچشم و رو باشه! من که همیشه به او
و زنش خوبی کردم. چرا همیشه طلبکاره!»

دیگر مجبور نیستم آن اخلقهای گند را تحمل کنم.

همان بهتر که به لبه پرتگاه رسیده‌ام! مرگ یکبار شیون هم یکبار!

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۷۴

صدایم را از ته گلویم بیرون فرستادم.

-همینجا وایسا...میرم پیدا میکنم واست.

فرهاد چشمان همیشه مظنونش را بیحرف، به من گرفت.

داخل اتاق که شدم، پشت در ایستادم و دم عمیقی گرفتم. نفسهایم داغ بود و خرمی را آتش میزد!

نگاه های مظنون و مشکوک فرهاد، ترسی بد به دلم انداخت. نمیتوانستم آرام باشم! دست و پایم لرزید و کاسه زانوهایم خالی شد.

*

«بفرین»

وقتی فرهاد به اتاق برگشت، با تعجیلی که در گفتارش بود، لباس را روبرویم گرفت و لب زد.

-بیا بگیر بپوش.

نگاهم به لباس تا شده روی دست فرهاد به جا ماند.

«اینکه لباسای خودمه! اینجا چکار میکنه؟!»

این سؤال در ذهنم شکل گرفت، اگر وسیلهام آنجا جا مانده؟ چرا آرمان آن را پس نفرستاد

برایم!

اما جرأت بازگو کردنش را نداشتم. آنروزها فرهاد به همه چی مشکوک بود، ظن و بدگمانی داشت. این را هم میگفتم، بیخود و بیجهت میافتاد به جان آرمان بیچاره!

دست بردم و بلوز و شلوار راحت را از میان دستانش چنگ زدم.

فرهاد به سمتی رفت. روی لبه تخت نشست. برگشتم سمت او. نگاهش به من آویزان بود.

نگاه خیره فرهاد هنوز به من

بود. زیر نگاه های خاص سنگین آتش، تیشرت و شلوار فانتزی جذابی که دوستش داشتم را باز

کردم. شلوار را پوشیدم و با صدای جرقه فندک فرهاد، گوشه

چشمی به او گرفتم. سیگاری آتش زد و نگاهش را بالا کشاند.

چشمانش را ریز کرد و پوکی به سیگار بین لبهایش زد.

-این که شلوار که!

انگار که اولین بارم باشد، آن تیشرت و شلوار ست را میبینم، سر به زیر افکندم.

-بلنده که...

سیگار را از لبهایش دور کرد و بین انگشتانش در هوا تاب داد.

-حال پوش تا فردا...

بلوز را از تنم که در آوردم. مثل برقگرفته ها از جا جهید. آمد سمتم و دود سیگار را از فاصله

نیممتری روی صورتم خالی کرد.

-این دو سال خودت میرفتی خرید؟! -

نگاهش روی لباس زی

□□
--

نیم تنه اسپرتم مات بود.

دستی روی بازویم کشیدم.

نزدیکترم که شد، هرم نفسهای داغش، پوستم را مورمور کرد.

نگاه میدزدیدم.

-اوهوم...

نزدیکترم که شد ایستاد. از ترس اینکه بیموقع بخواهد به سمتم بیاید، یا کاری کند، کمی عقب کشیدم.

همان لحظه صدای آرمان از بیرون اتاق بلند شد و به تصورات کوتاهم که فرهاد بازویم را چنگ بزند و بعد سرش را توی گردنم فرو برد؛ خاتمه داد.

-فرهاد یه کاری واسم پیشاومده من میرم بیرون...

گوشهای من و فرهاد به بیرون از اتاق تیز شد. فرهاد سریع رفت سمت در و من بفاصله تیشرت سورمهای سفید را پوشیدم.

خواستم از اتاق بروم بیرون؛ اما باز به خاطر فرهاد و حساسیتهای بیموردش متوقف شدم.

میانه در قرار گرفتم و گوشه‌هایم را به بیرون تیز کردم.

صدایشان واضح نبود، اما تقه در که آمد؛ فرهاد خداحافظی کرد و من شستم خبردار شد، آرمان رفته! با احساس تنها ماندن کنار فرهاد، کوهی از ترس و استرس به تنم رسوخ کرد. واهمه رودررو شدن با مردی که همه دنیا می‌بود و آرزو داشتم فقط یکبار دیگر بین آتش، قلبم را میشکافت! همه آن دوسال آرزویم این بود یکبار دیگر فرهاد را کنار خودم بینم. اما اکنون در عمل انجام شده قرار گرفتنش سخت و استرس آور بود!

صدا از فرهاد درنمی‌آمد!

تمام موهایم را بالای سرم، با گِیرِ سری، جمع کردم و خواستم از اتاق بیرون روم که در چارچوب در، محکم بهش برخورددم. هین پر استرسی کشیدم.

-ترسیدی؟!

ترسم بیشتر برای شکل گرفتن ارتباطی بود که با رفتن آرمان از خانه به احتمال صد در صد رسیده بود!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۷۵

نگاهم تا بیرون از اتاق رفت تا از رفتن آرمان مطمئن شوم.

-حال که دیگه تنهاییم...راضی؟؟

تمام جمله‌هاش سؤالی بود و میخواست دورم حصارى بکشد و مرا درعمل انجام شده بگذارد!
آب توی دهانم خشکید.

-بغلت میکنم...نه از جنس برآورده کردن نیازم نه!

از جنس ابراز به با زبون بدن... بیینی چقدر دارم و مراقبتم...بیینی چقد مشتاقم بت...

-میینی چقد قشنگی تو! میینی چقد برام

مطبوعی؟! چقد میتونم ازت نفس بکشم!

دم عمیقی گرفت و با یک حرکت از جا بلندم کرد.

-این کارو میکنم که بیینی عاشقتم...بغلت میکنم که سهم دلخواه و انتخاب شده ام از دنیا باشی!

دلم میخواست در آن مشاعره بی پایان، من هم؛ همراهش باشم. کلمات را به طرز زیبایی کنار هم میچید و ذهن خفته مرا هم بیدار کرد تا با ردیف کردن کلمات کنار هم، لحظات نابى را برای هم رقم بزنیم!

نفسی گرفتم و آرام زمزمه کردم.

-بغلت میکنم که قد بودنت، باورت کنم.

-بغلت میکنم چون آرومم میکنه و دلم میخواد آرومتم کنم!

-بغلت میکنم تا بگم قلبم، قلبت رو حس میکنه! نفسهایش بریده شد. طره ای از موهای

جلوی سرش، روی پیشانیاش را گرفت و دو چندان زیبایش کرد.

هجوم گرما، دانه های ریز عرق را روی تنش جمع کرد. باز نجوا کرد.
-بغلت میکنم چون دوست دارم بلفیم.

«فرهاد»

-به آخرین دوستیمون فکر کردی؟!

از شنیدن حرف بیموقع و نابهنگامش میخ شدم، ولی نشکستم.

-تو چی؟ یادته؟! لبخندی کنج لبش نشست.

-آره. خوب یادمه. زیر درخت توت. توی خونه باغ.

بغضی در صدایش جا خوش کرد. نخواستم آن

لحظات ناب بعد از آن همه دوری و عذاب، کدر شود!

لبه‌ایم را به شوخی و خنده از هم گشودم.

-یکی از کیوتی تریناش بود...فک کنم بچمون محصول همون روزا بود!

از شنیدن اسم بچه، بغضش پررنگتر شد.

-فرهاد میدونستی بچمونو سقط کردم؟ خبر داشتی؟ من که از تمام لحظات بلفی در آن دو

سال باخبر بودم!

غلطیدم این‌ور و نگاهم به جلویم دوخته شد.

-آره میدونستم.

بوی گریه میآمد!

-این اواخر احساسش میکردم...یه تکونای ریزی داشت.

سریع برگشتم سمتش. قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و نیمرخش را به سمت من چرخاند.

-کورتاژش کردن فرهاد.

صدایش تحلیل رفت و نتوانست صحبتش را ادامه دهد.

-عزیزم...

مثل ابربهاری اشک میریخت.

-تو شکم مرده بود. گفته بودن باید هرچه زودتر کورتاژ بشه...از یه طرف دیگه ام افت قند و افت فشار داشتم.

هقهقی زد .

اشکهای جاری، جویباری روی صورتش ترسیم کرده بودند.

مشت محکمی روی سینهام زد. شوکه شده نگاهش کردم. دومی و سومی را هم زد.

اشک و آب بینیاش قاطی شده و نالید.

-باید میبودی پیشم...باید اونروزا میبودی کنارم و اینجوری تو بغلت آرومم میکردی.

عذاب بدی از حرفها و دغدغه هایش وجودم را دربرگرفت.

خم شدم و وسط پیشانی و ابروانش را بوسیدم. بعد آرام زمزمه کردم.

«دورت بگردم»

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۷۶

در یخچال را باز کردم. نوتل و بطری شیر را برداشتم. نانها را توی تستر گذاشتم و زیر کتری را روشن کردم.

برای تجسم شب قبل، انرژی زیادی لازم نبود، صرف کنم. گریه های بی امان بلفی را با درآغوش گرفتنش پایان دادم. دست روی موهایش کشیدم و بوسیدمش.

میز صبحانه را چیدم. تخم مرغهای آپیژ را پوست کردم و توی جاتخم مرغی روی میز گذاشتم. از ارمان هم خبری نبود. حدس اینکه ارمان به خاطر من و بلفی خانه را ترک کرد، سخت نبود. اما من هم بد نمیدیدم ارمان ما را تنها بگذارد و بتوانم وقت بیشتری را بعد از آن دو سال با زنی که خیلی دوستش دارم، خوش بگذرانم. شاید با این اوصاف، راحت میتوانستم

جریان خودم و نجمه را برای بلفی شرح دهم و آن بار سنگین را از روی دوشم بردارم.

چای که دم کشید. فنجانها را زیر شیر کتری گرفتم.

چای دم کردن را توی کمپ یاد گرفتم. بعد از تمام سختیهایی که کشیده بودم، هر شب با بچه ها بساط دورهمی داشتیم. صحبت از تصمیم درست و اراده قوی برای ترک اعتیاد گرم بود. هر شب، کسی مسئول چای دم کردن میشد. موادی که من زده بودم با مصرف بقیه فرق داشت. و به همین منظور، پژمان، رواندرمانگر کارآمدی که هر روز به بچه ها سر میزد، آنروز از من خواست، تصمیمی که برای ترک گرفته بودم را بازگو کنم.

به صرافت افتادم و از عشق و علقهام به بلفی گفتم... صدایم در مغزم اکو شد « من به خاطر همه عشقی که به زخم دارم، به خاطر عمل کردن به تعهد و قولم اومدم کمپ... اینک که آدم سالم و درستی بشم و بتونم باهاش یه زندگی درست و نرمال شروع کنم، بزرگترین آرزومه» حتی آرزویی که وقت فوت کردن شمع تولدم کردم، همان یک آرزو بود...

-سلم...

صدای خوابالود بلفی از ته گلویش بیرون پرید.

سریع به سمتش چرخیدم. صندلی را عقب کشید و رویش نشست. چشمان ورم کرده و پفآلودش حکایت از گریه های بیامان شب قبل داشت.

لبخندی به لب نشاندم. جایی برای گذاشتن سینی چای را روی میز پیدا کردم و گفتم:

-چطوری؟ اوکی « اوکی هستی»!؟

دستی روی موهای آشفته اش کشید.

-آره خوبم.

تمام تلاشم برای سرپا نگه داشتن حالش بود.

کمی نوتل روی نان تست مالیدم و لبخندم را روی صورت بغکردهاش پاشاندم.

-دهنتو واکن.

لبخند کمرنگ و بیجانی زد و از جایش بلند شد.

-صورتمو نشستم...برمیگردم.

از آشپزخانه که بیرون رفت، کلفه و سردرگم نان را روی میز پرت کردم.

بیقرار اندوهگین از این بودم؛ هر مهرهای از سر راه برمیداشتم، مهره دیگری سبز میشد.

*

بلفی از من میخواست، بروم دیدن شهل و سیروس.

حس رویارو شدن با آنها را نداشتم. این قدرت را درخودم نمیدیدم بتوانم همان فرهاد قبل

باشم، بهخصوص اینکه تازه جریان بیرون کردن بلفی از خانه را هم شنیده بودم.

نمیخواستم بلفی را ناراحت کنم. بعد از قضیه شب قبل و گلپه هایش نمیتوانستم، زخم دیگرش

را سر باز کنم. هرچه میگفت، مجبور بودم بگویم چشم. فقط به خاطر تعویض روحیه و

برگرداندنش به زندگیام.

به اینکه آن دو سال رفته را جبران کنم. بمانم در کنارش و همان فرهادی شوم که دوست دارد.

ملقات با پدر و آنا را به وقتی دیگر موکول کردم. زمانی که امادگی پذیرشش را داشته باشم.

اما قبل از هر کاری باید میرفتیم دنبال خانه. ته حسابم را که چک کردم، مبلغ زیادی نبود. تنها موجودی بود که بعد از بیرون آمدن از کمپ، در حسابم مانده بود.

بعد از آنهم تنها درآمدی که داشتم، شرکت در بازیهای کامپیوتری و برنده شدن در قرعهکشی همان سایتها بود. البته که بالاتر از داشتن منبع درآمد، ارزش سرگرمی بیشتری داشت.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۷۷

«بفرین»

یکی دو خانه را با فرهاد دیدیم. کوچک و معمولی بودند در محله نه چندان خوب! فرهاد پول زیادی نداشت. این را با چک کردن متعدد کارتهای پولیاش حدس میزدیم. اما این فرهاد، آن پسر سابق نبود که برای بدست آوردن پول خودش را به هر آب و آتشبیزند. بعد از اینکه آرمان وسایلمان را آورد، پشت همه اصرارهایی که کرد، در خانهاش نماندیم و به یکی از هتلهای معمول شهر رفتیم. در دلم بلوا و تشویشی

عجیب برپا بود. از یک طرف رفتن به دادگاه و منقضی کردن درخواست طلقم، از طرف دیگر، اذیت کردنهای احتمالی نواب و نداشتن خانه و پول کافی از دغدغه های دیگرم بود.

دلهره عجیب رودررو شدن با فرهاد و ارتباط هم ته افکارم را سنگینتر میکرد! برای پیدا کردن آرامش دوباره، زمان بیشتری نیاز داشتم. دلم نمیخواست، اولین ارتباطمان بعد از آنهمه وقت، خراب شود! هنوز خودم را نبخشیده بودم... او را هم! چرا باید آن دو

سال، فرهاد وجود خودش را از من دریغ میکرد! آنافکار منفی ارزشش را داشت! اینکه تمام مدت با شک، زندگی کند!

بعد از آن دو روز، هنوز فرصت پرسیدن سوختگی دست فرهاد و جریان نجمه را پیدا نکرده بودم

فرهاد تازه از حمام بیرون آمده و با حوله‌های که تنش بود دور گردنش را ماساژ داد. آب از سرو صورتش میچکید.

من هم، روی تخت نشسته و داشتم بهم ریختگی چمدان لباسهایم را سروسامان میدادم. فرهاد جلوی آینه قرار گرفت. نگاهم از ساق پای پرمو و خیسش بالا آمد و

روی تصویرش در آینه که به سمت من میتابید، نشست. لبخند گرمی زد و گفت:
-چرا حرفی که رو دلت سنگینه رو نمیگی؟ برگشت سمتم و آمد لبه تخت نشست.

-چیزی هست بگی؟

با سر اشاره کردم. بالا و پایین تکانش دادم.

دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت.

-اگه راجع به....

کلمش را قورت داد و به روبرویش زل زد.

آشفته‌گی از سرو رویش میچکید.

پوفی کشید و قبل از اینکه من بتوانم با خودم برای گفتن حرفهای دلم اتمام حجت کنم، برگشت سمتم و گفت:

-باشه هر طور که تو میخوای...

توی نگاه بیتابم غرق شد..

-تا روشن شدن همه ماجراهایی که بهمون گذشته...قول میدم نیام نزدیکت!

نه...من که این را نمیخواستم. دوری از فرهاد برایم کشنده بود!

لبهایم به هم پیچید، اما جرأت گفتن پیدا کردم.

-تو که نیای نزدیکم من میمیرم!

رنگ از رخ فرهاد باز شد. لحظاتی بیحرکت مات من شد. بعد خندهای کرد.

-خب چکار کنیم؟...نیام نزدیکت، پیام! گیجمون کردیاااا....

خنده شیرینش، لبخند به لب من هم نشاند. در چمدان را بستم تا حائل بینمان را بردارم.

-فرهاد من...

لبخندم خشکید، اما ادامه دادم.

-من به یه کم زمان احتیاج دارم.

موشکافانه و دقیق تمام زوایای صورتم را بررسی کرد.

-هر چی تو بخوای.

آرامشی بینقص، ته دلم، تهنشین شد، وقتی بیعلت مهرش را خرجم میکرد و آنقدر باعطوفت و مهربانانه برخورد میکرد.

مرا سمت خودش کشید و موی سرم را آرام دست کشید. زیر نوازشهایش، خواستم مسئله بعدی را مطرح کنم. همان که گاهاً به سراغم میآمد و نجوهای عجیب غریبش، مرا به بیراهه میکشاند.

دستم را آرام روی دستش کشاندم. کف آن را باز کردم و چروکهای پوستش را دست کشیدم.

-نمیخواهی بگی این دستا چرا سوختن؟!.

شوکه و غیرمنتظره نگاهم کرد. آب دهانش را بلعید.

صدای نفسهایش تنگ شد.

دلیل آن حجم از آشفته‌گی و پریشانی را نمیدانستم!

خواستم بگویم هر زمان آماده بودی حرف بزن!

اما شتابزده عمل کرد. دستش را از دور گردن من جمع کرد. کمر صاف کرد و نگاهش توی هم رفت.

-نواب و نجمه حقیقت ت

باب

گفتن!

ابروانم به پایین تا شد! درست میشنیدم!! نه...

لب و دهانم به هم پیچید و فرهاد سریعتر عمل کرد.

-کلهام باد خورد...یه لحظه رفتم عالم هیروت و نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم!

از جایش پرید. یک دور اتاق را زد و دستپاچه و پراسترس کف دستانش را بهم مالید.

-اومد تو بغلم... پپ سش نزدم!

نگاهش پر از ترس و استرس بود. دردمند و عاجز، دندانهایش را روی لبش فشرد. لبهایش

لرزید و میان بهت و حیرت من، ادامه داد.

-گناهم این بود، پ سش نزدم!

غیرقابل باور بود برایم! شوکه و مبهم نگاهش کردم و نالیدم.

-توچکار کردی فرهاد!!

تلشش این بود بتواند خود پاک و تمیزش را به من ثابت کند. مثل پروانه دور خودش چرخید.

-بلفی من هیچکاری نکردم... بهجون خودت که میخوام دنیاش نباشه، فقط تو بغلم

گرفتمش...همین!

از روی تخت بلند شدم. لبهای لرزانم را بهم فشردم و ناباورانه گفتم:

-همین!؟

مشتی به دیوار کناریاش کوبید و با صدایی که تقریباً بلند بود، داد زد.

-خودش، خودشو انداخت تو بغلم...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۶۷۸

تمام آن دلواپسیها و ترسهای ریز که ته دلم را گرفته بود، لبریز شد! انگار خودم را برای دیدن چنین روزی از قبل تعیین کرده بودم! فرهاد بار دیگر بخواد برود سمت نجه!

هر بار آن ترس پنهانی میخواست سر، بلند کند؛ خفهاش میکردم. با همان حرفهای دلخوشکننده همیشگی که بنابر عادت، از بچگی تا الان ملکه ذهنم شده بود... «بد به دلت راه نده... خدا بزرگه... جای حق نشسته... فرهاد دیگه نمیره دنبال اون زن یا حتی زنهای دیگه. مگه آخرین ملقاتشونو ندیدی؟ فرهاد حتی بهش نگاه هم نمیکرد! پس از چی میترسی بلفی!» گاهی توی رویاها و افکارم دلم میخواست خودم را بلفی صدا کنم. چون عاشق بلفی گفتم فرهاد بودم!

همان وقتیایی که روی نیاز داشت. درست مثل همان لحظه که دردمند، لب زد.

-بلفی...منو نیگا...

میتوانستم تا عمق ماجرا را بفهمم! فرهاد به نجمه نزدیک شده و بعدش، نتوانسته بود با آن عذاب وجدان کنار بیاید! دستانش را به همین به خاطر هم سوزانده بود!

نگاهم روی دستانش ثابت ماند که همان لحظه مشتشان کرد، بعد پشت باسنش قایم میگرد. چند لحظه بعد، همان نگاه را از بالا تنه روی چهره‌اش سراندم.

دستانش را قایم میگرد، به خیالش روی خطایی که کرده سرپوش بگذارد!

آهی از سر

حسرت کشیدم. نگاه بود و نگاه...

لبهایش را زیر دندانهایش فشرد. در خودش لرزید! قلبم میتوانست سنگ شود! گرچه بطن عقلنیام، میخواست بخوام بدرفتاری کنم و به خاطر خطا و خیانتی که کرده، حکم جدیدی از قلبم به سمتش صادر کنم؛ اما دلم میآمد!؟

-بلفی...به مول...به جون خودت...همش یه لحظه بود!...مغزم پوکید! اصن نفهمیدم چه غلطی کردم. چه گهیام من آخه!

نگاهم روی چهره بیقرارش، یخ زده بود!

چه یک لحظه چه تمام روز! خیانت خیانت است، دلیل و توجیه نمیشناسد!

آمد نزدیکم. داشت برای راضی کردنم، برای منصرف کردنم دست و پا میزد!
نفسهایش تنگ و مقطع شدند.

-مٹ سگ پشیمونم!

نگاهم را توی نگاهش گسترش دادم. آن چشمها دروغ نمیگفتند! هیچوقت نخواستند دروغ
بگویند؛ حتی آن زمان که مرا نمیخواست!

آب دهانش را بلعید و تندتند لب زد.

-اینو بدون که هیچکس جای تو رو نمیگیره واسم...هیچوقت هیچ جایگزینی نبوده واسه
تسکین درددم...

بازوهایم را یکآن در دست فشرد و اطمینانوار ادامه داد.

-فقط تو واسم مهمی...

آن حرفها را بارها شنیده بودم. کاش سکوت کرده بود!

کاش هیچوقت آن حرفها را نزده بود، ولی مطمئنانتر عمل میکرد. خیانت نمیکرد!

کاش خودداری میکرد و بهجای ابراز علقه هایش، آغوشکشیدنها و دلگرمیهایش، با وفا و

عهدش دلم را قرص میکرد!

خودم را از زیر دستانش بیرون کشیدم و رفتم سمت تنها پنجره کوچک اتاق. نگاهم پنجره را
قاب گرفت.

تنها چشمانداز آنجا ساختمان بود و ساختمان!

صدای فرهاد را از پشت سرم شنیدم.

-چجوری ثابت کنم فقط یه لحظه بود...!

آدمم جلویم. نگاه میدزدیدم و او مصرانه میخواست نگاهم را به او بگیرم.

-بلفی...هرچی تو بگی. هر مجازاتی بگی قبول میکنم، فقط روتو ازم برنگردون!

دلم یخ زده بود. سرمایش تنم را میلرزاند! چرا

نمیتوانستم شبیه گذشته باشم! چرا زخمهای تنم یکیکی سر باز میکردند!

دلم شکسته بود؟! چون فرهاد برای خیانت نکردهام مرا دو سال متهم کرد! دو سال از

سختترین روزهای زندگیام حضورش را از من محروم کرد.

من هیچوقت خیانت نکردم و اهلش نبودم! دوست قدیم و جدید هم نداشتم. با وجودیکه

فرهاد را میشناختم،

اما قبولش کردم. فرصت دادم که خوب شود، که خودش را از منجلب زندگیاش بیرون بکشد.

او هم قول داد! گفت عاشقم شده و فقط من در دنیایش هستم.

-بین... به جون تو، به جون خودم...نکردم!

هیچکاری نکردم!

صدایش بغض عجیبی داشت. تا بویش را در کنارم احساس کردم. از گوشه چشم دیدم دستانش را بهم میمالد. هنوز حوله حمام را به تن داشت.

«نباید احمقانه برخورد کنم. این ارتباط رو تو درستش کردی بفرین...حالم نباید که خرابش کنی! دستاشو سوزونده! این یعنی اشتباهشو قبول کرده»

«ولی آخه تا کجا پیش رفته! نکنه بیشتر از دست زدن بهش باشه؟»

تمام بدنم داغ کرد. دستم را به پیشانیام گرفتم و نفسهای داغم را تندتند بیرون فرستادم. فرهاد مقابلم آمد، حال حوله از سرش افتاده و موهای نمناک جلوی سرش، موجدار روی پیشانیاش ریخته بود.

مصراانه نگاهم کرد، نگاه دزدیدم. متوجه دزدیدن

نگاه هایم شد. اینبار او بود که آرامشش سلب شده و عصبانیتش اوج گرفت.

چرا نیگام نمیکنی؟ رویم را برگرداندم.

چانهام را گرفت و به سمت خودش برگرداند. محکومم کرد به نگاه کردن.

باورم نداری؟ نگاهم را بالا کشاندم. استرس و تردید ک ل سلولهای تنم را درگیر کرد.

دهانم قفل کرده بود!

بازوانم را محکم چسبید و به سمت خودش مایل کرد.

خشم از زیر پوست ملتهب و سرخش بیرون زد. رگ گردنش باد کرد و پشت پلکش پرید.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۷۹

لحظاتی نگاه به ظاهر خشمگین و تهاجمیاش، توی نگاه مدافعی من ثابت ماند.

انگار کنار کشیده بودم؛ به نفع او!

حرفی نزدم و او دردمندانه نالید.

-بلفی... نیگام کن!

قلبم ایستاد! طاقت ناراحتیاش را نداشتم. همین که بهم ریخته و آشفته بود و نمیدانست چطور

حقانیتش را ثابت کند، دلم را ریشریش میکرد. اما گناه من چه بود! عشق من که پاک پاک بود!

نفسم تنگ شد. دستی روی گلوی باد کردهام کشیدم. خم شد و از فاصله نزدیک تا شعاع چشمانم، نگاهش را به من دوخت.

-اگه به خدایی که خیلی قبولش داری قسم بخورم چی؟! -

انگار به زور نفسش بیرون میآمد!

بریده بریده ادامه داد.

-اونوقت باورم میکنی؟! -

التماسهایش دلم را به درد آورد. یک مرد کارش به کجا ختم میشود که در مقابل یک زن
آنطور به التماس کردن میافتد!

ای کاش میتوانستم بیخیال این قضیه شوم. ای کاش میتوانستم راحت ببخشم.

به هر تقلبی لبهای بهم دوختم را از هم باز کردم و یواش زمزمه کردم.

-چطور میتونی به چیزی که باورش نداری قسم بخوری؟

-تو که باورش داری!

-من که قسم نمیخورم...تویی میخوای قسم بخوری.

عاجزتر از قبل، کمر صاف کرد. دستانش را در هر دو طرف به صورت افقی کمی بالا برد و
سردرگم سری تکان داد.

-نمیدونم باید چکار کنم! مغزم ریده...

گرچه فکر و تجسم نجمه در آغوش فرهاد برایم زجرآور بود؛ اما باید حقیقت ماجرا را

میدانستم یا نه؟!

لب زیرینم را با دندان محکم فشردم. آنچنان محکم که انگار قصد سوراخ کردنش را داشتم.

-همه چیو کامل تعریف کن... اصلا چر...چرا...چرا اومد دیدنت!!

با هر کلمهای که از دهانم خارج میشد، حجمهای از نفسهای تنگ بیرون میآمد. خشم و

حسادت مثل مار درونم را چمبره میزد! اما چاره‌های جز شنیدن نداشتم!

-خیلی خب میگم... فقط تو آرام باش!

لرزش بیامان دستانم، مرا متوجه نا آرام بودنم کرد!

هرم گرمای نفسم روی سینهام نشست و سر، بلند کردم. خیره و مات من بود. دستی روی تهریشش کشید و نگاه گرفت.

-یه شب... حدود چهار پنج ماه پیش بود که به خواست نواب اومد دیدنم...

سراپا گوش شدم!

برای بدست آوردن فرهاد و محافظتش از خودم،

چارهای جزء برداشت مثبت از حرفهایش نداشتم. باید تا آخرش را در سکوت گوش میکردم... فرهاد داشت از زنی حرف میزد که رقیب بیچون و چرای من بود! آتش حسادت از گلویم زبانه کشیده و هر آن ممکن بود به آتشفشانی مذاب تبدیل شود! از نجمه و اعترافاتش گفتم. اما خبر نداشتم هر بار آن اصوات از دهانش بیرون میریزد، مرا به دنیای

وابستگی و حسادتش نزدیکتر میکند! وابسته به فرهاد و حسادت به نجمه!

پلک بستم و مغزم را به هم فشردم تا تصویر مبهمی که از او داشتم را بهتر تجسم کنم! زن مو بلوند و برنزه‌ای که چندجای بدنش آثار خالکوبی داشت!

پلک گشودم و نگاهم را پرشتاب به فرهاد دوختم، وقتی از آن لحظه حرف به میان آورد.

-اومد تو بغلم، خودشو چسبوند بهم...یه لحظه تو شوک رفتم! شاید بیشتر از چند دقیقه طول نکشید که به خودم اومدم و از خودم جداش کردم!

اگر داشت واقعیت را میگفت، پس چرا دستش را سوزانده بود!! مگر آدم به خاطر کار و خطای نکرده خودش را مجازات میکند!!

لحظهای طول نکشید که جواب سؤال ذهنم را داد.

سرش را پایین گرفت. ابروهایش کج شد و لبهایش اویزان!

-تو یه لحظه خر شدم! نفهم شدم! به مول که از رو علقه نبود! گرمای تنش...

داد زدم.

-کافیه...کافیه!

دستانم را روی صورت داغم کشیدم و فرهاد بیقرارتر از قبل نگاهم کرد. بغضم ترک برداشته بود، اما تند تند بزاقم را پس میفرستادم تا نش کند!

به سمتم آمد؛ اما اینبار به دفاعیه از خودم؛ همه حسرتها و آتشهای درونم را با جیغی بیرون ریختم.

-دست بهم نزن!

وارفته در جایش ایستاد. دستان لرزانم را روی صورت ملتهبم کشیدم و سمت تخت رفتم. پاهای کرخت و بیجانم را با کمک دستم بالا کشاندم و درازش کردم. بعد سرم را آرام روی متکا لغزاندم. آن زمان نگاهم را تا بیرون از پنجره اتاق کشاندم.

نمیدانم کی شب آمده بود! میان سیاهی که پشت پنجره نشسته بود، زانوهایم را بغل کردم.
 حال تمام تنم لرز داشت! لبهایم به هم لرزید و فرهاد را نفهمیدم که کی کنارم آمده بود.
 صدایش را شنیدم.

-دورت بگردم...دراز بکش...دراز بکش تا آرام شی.

چرخش شب و روز را نمیفهمیدم. بیاراده پلکهایم روی هم افتاد.

شاید اگر بخوابم، از آن کابوس نجات یابم!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۸۰

پلک که باز کردم، صدای فرهاد را شنیدم.

«نمیخوام...نه!»

بین بهترین کمکی که الان میتونی به من بکنی میدونی چیه؟.

ازم دور باش...

خونه ندارم!!؟

اره ندارم...ولی درستش میکنم.

ممنون...

خیلی ممنون».

پلکهایم را بازتر کردم. فرهاد روبه پنجره ایستاده و گوشی موبایلش را بدست داشت. مکالمه به ظاهر تلخ و عصبی کنندهاش را پایان داد.

سخت نبود، بتوانم حدس بزنم، آن بگومگوها و بالا و پایین پریدنهای نتیجه صحبت با نواب است!

دست و پاهایم را کش و قوسی دادم و پتو را از روی پاهایم کناری انداختم. همین که روی تخت نشستم، فرهاد به سمتم برگشت. سرش را از توی گوشپاش بلند کرد و لبخند بیجانی زد.

-بیدار شدی!؟

هنوز حزن و دلواپسی در وجودم دست و پا میزد.

نمیتوانستم بگوبخند راه بندازم و وانمود کنم، هیچ اتفاقی نیفتاده و همه آن دو سال و قبلترش هم، خواب بوده!

تازه یادم افتاد، باید امروز به شعبه دادگاهی که درخواست طلق دادهام بروم و درخواستم را لغو کنم.

بیحرف و بیانرژیتتر از همیشه خودم را توی حمام انداختم. شاید انرژی آب، آن حال و هوای بد و منفی را از تنم بیرون میریخت.

«فرهاد» بسته مشم ای

رنگی و جعبه مستطیلی را روی میز

کوچکی در اتاق نسبتاً کوچکمان گذاشتم. نگاهی به محتویات داخلش انداختم.

«خداکنه دو سش داشته باشه و بتونه باهش کمی سر حال بشه!»

در جعبه را برداشتم. لکهای رنگی آنقدر که خوشرنگ بودند، چشمک میزدند. نگاهم را دور زدم و شیشه عطر کوکوش نیل را از داخل باکس بیرون کشیدم. اسانسش را داخل بینیم بو کشیدم. بعد از ترک، امیدوار بودم حس بویاییام که همه از عوارض مواد لعنتیام بود، برگردد؛ اما برنگشت. شاید باید کمی امیدوار میشدم به حرفهای پزشکم که مدام ازم میخواست حس بویایی ام را تحریک کنم. با بو کشیدن قهوه و گیاه های تند! اینکار را به مدت چندماه انجام دادم؛ اما آن حس زندگی بخش تحریک شد، ولی کاملاً برنگشت. قادر به استشمام کامل عطر زنانه، نبودم؛ اما همینکه فروشنده از آن آنقدر به به و چه کرد و میدانم برند خوبی هم بود، آن را در باکس هدیه

گذاشتم. هدیه بعدی عینک آفتابی فریم صورتی بود که خودم عاشقش شدم. روی چشمان بلفی آنرا لحظهای تجسم کردم. زیبا و بینقص میماند.

داخل باکس بعدی، شکلهای مورد علقه‌اش بود. بعد هم گوشی آیفن دوازدهای که خیلی دوست داشت و دلم میخواست با گوشی خودمخودم ست شود.

نگاهی به زیرو بم همه کادوهای جای گرفته در پک هدیه انداختم. بعد از لجبازیهای صبح و رفتن تنهایی به دادگاه، تصمیم به خرید یک کادو برایش کردم. بیشتر برای تعویض روحیه و اثبات دوست داشتنش.

شاید از وقتی که عاشقش شده بودم، آنقدر درگیر ماجرا شده بودیم که من هیچوقت فرصت خرید کادو برای بلفی نکرده بودم.

اما آنروز با خرید آن پک دوست داشتنی امیدوار به دست آوردن قلب مهربانش بودم.

عقربه های ساعت از پنج عصر هم میگذشت؛ اما هنوز بلفی نیامد! گاهی روی تخت دراز میکشیدم، گاه کنترل تلویزیون را الکی دست میگرفتم و بالا، پایین میکردم. گاه با گوشیام مشغول میشدم.

تا اینکه پیامی از سمت نواب به گوشیام ارسال شد.

«درخواست طلق توی مرحله تجدیدنظره. وکیلی که برای انجام کارهای زنت در نظر گرفته شده، بعد از رد صلحیت طلق غیابی، مسئله اعتیادت رو ضمیمه پرونده طلق کرد و حال که تو برگشتی و ترک هم کردی، ورق برگشته.»

در جایم سیخ نشستم و بلفاصله تایپ کردم.

«بلفی این درخواستو پس میگیره» نوشت.

«پس گرفتن درخواستش مساوی میشه با تبرئه شدن اون پسر دهاتی. میدونی که واسه من

مثل آب خوردن میمونه از تو زندون ش

□□

د بیارم و بندازمش به

«جونش»

گر گرفتم. سریع نوشتم.

«چرا؟؟ حال که من میخوام ازم دور بمونی، چرا نیشتهو اینجوری میزنی؟!»

همراه با ایموجی تمسخر، آخرین پیامش را نوشت.

«اون دختر لیاقت با تو موندن رو نداره...فرهاد برای زنی بجنگ که ارزششو داشته باشه، نه

یکی مثل این دختر.

خودت بهتر از من میدونی هیچوقت دختر سالمی نبوده و نیست!»

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۸۱

تا آدمم تایپ کنم، آفلین شد. کلید در قفل چرخید و بلفی وارد پاگرد اتاق شد. گوشی را

محکم روی تخت کوییدم و کلفه پنجه در موهایم فرو بردم. داخل امد.

نگاهش به زیر بود، اما سلم کرد. نفسهای پیاپیام را بیرون فرستادم و از جا بلند شدم. دمپایام

را روی کف اتاق کشیدم و رفتم سمت او.

داخل توالت رفت و قبل از نزدیک شدن من، در را محکم به رویم بست.
«بفرین»

بغض لعنتی گلوی ورم کردهام را آنچنان فشار میداد که برای ردیف کردن کلمات کنار
همدیگر، به زمان بیشتری نیاز داشتم. خودم را سریع توی توالت انداختم تا فرهاد شاهد
احتمالی ریزش اشکهایم نباشد. مقابل روشویی ایستادم و شیر آب را باز کردم.
«خانم سالری در حال حاضر شما نمیتونید درخواستتونو پس بگیرید»

مشتم را پر از آب سرد کردم و روی صورت داغم ریختم.

«درخواست طلق زوجه در دست بررسیه و فع ال همیشه کاری کرد»

ارام چشمانم را با کف دست مالیدم. سرخ و عطشناک بود. آب دهانم را بلعیدم و به تصویر
خودم ماتم برد.

«آقای وکیلی، شوهر من پیدا شده، حتی اعتیادشم ترک کرده، هیچ مشکلی نیست و من ک ال
از طلق منصرف شدم».

وکیلی که نواب برای چرخش و ادامه کار طلقم فرستاده بود، به نظر، تمام تلاشش را میکرد،
آن طلق به سرانجام برسد.

اب سرد را روی صورتم پاشیدم.

«بعد از دادگاه تجدیدنظر، من شما رو خبر میکنم تشریف بیارید برای پس گرفتن درخواست»

هنوز پایم را از دادگاه بیرون نگذاشته بودم، که نواب با تماس تلفنیاش، نقطه کور امید دلم را خاموش کرد.

«کسی نمیتونه با من دربیفته و بخواد دو رم بزنه»...

تمام زورم را زدم بتوانم محکم باشم.

«من با شما درنیفتم. این شما هستید که دست از سر من و زندگیم برنمیدارید. مثل بختک افتادی رو زندگیم» پوزخند و صدای تمسخر آمیزش، توی گوشم پیچید، وقتی تهدیدش را ب رندهتر گفت:

«تو مناسب فرهاد نیستی، راه زندگی تو و فرهاد از هم جداست، بهتره برگردی مملکت خودت دختر جان»

جسارتی که آنهمه وقت باید پیدا میکردم را در جودم ریختم.

محکم گفتم «شما نمیتونید تو زندگی من دخالت کنید، من و فرهاد همدیگرو دوس داریم»
بازهم پوزخند زد، از همانها پوزخندهای صدا دارِ حال بهم زن. «پدر فرهاد نمیتونه برانش پدر باشه...اون

مرد از اولشم لیاقت اینو نداشت بهش بگن پدر! فرهاد پسر منه و منم برای نجات پسر هر کاری میکنم» «دوست داشتن شما مثل دوست داشتن خالخرسه میمونه...دوست داشتن با ضررو آسیب رسوندن!»

توان رودررو شدن با فرهاد را نداشتم! شاید هنوز

مسئله نجمه را در ذهنم پاک نکرده بودم، آن مسئله هم بهش اضافه شده بود! چرا سایهی آن مرد از زندگیام بیرون نمیرفت! چرا به هر طرف میخزیدم، سر راهم سبز میشد! احساس خفگی گلویم را رها نمیکرد. در توالی را که باز کردم؛ فرهاد پشت در بود. سینه به سینه باهاش روبرو که شدم، کنجکاوانه نگاهش را در نگاهم دور زد.

جملت آخر نواب در مغزم پیچید.

«درخواستتو پس بگیر، اون پسر دهاتی رو از زندون در میارم. اینجوری بیحساب میشیم عروس»

نگاهم را قاپیدم و به کناری رفتم. فرهاد دنبالم آمد.

موجی از ترس و دلواپسی در صدایش میامد و میرفت.

-چیشد؟

بدون اینکه به سمتش برگردم، ماتو و شالم را از تنم درآوردم و گوشهای روی مبل تک نفره، پرت کردم.

حرفی نزدم و فرهاد پيله کرد.

-ت

□□ب چی گفتن!؟

خونسردانه عمل کردم و روی لبه تخت نشستم.

-باید کارای اداری و حقوقی طی بشه.

مجال ندادم فرهاد سؤال دیگری بپرسد و فیالفور لب زدم.

-خیلی گشمنه...از صبح تا حال هیچی نخوردم!

دستم را به پهلویم گرفته و بیشتر از آنکه آنقدر

گرسنگی بهم فشار بیاورد، سعی داشتم، مبالغه کنم تا فرهاد بیخیال آن موضوع شود.

در نهایت خودم راهی برایش پیدا میکردم.

«ژیارم بیاد بیرون چه کاری از دستش میاد که اینقدر ازش بترسم! اصلا با فرهاد میریم یه

جایی که دست هیشکی نرسه بهمون».

فرهاد را دیدم که تلفن اتاق را بدست گرفت و چیزی سفارش داد. بعد سمتم آمد. آرامش به

چهره‌اش برگشته و لبخند گرمی روی لبش نشست.

-برای شام میز رزرو کردم. ساعت هشت میریم پایین.

آنروز پرماجرا و شلوغی دادگاه و سروکله زدن با وکیل و نواب، باعث شده بود، حکایات گفته

شده شب قبل را تا حدودی به باد فراموشی بسپارم. لبخند محوی زدم.

-ممنون.

بیشتر از آن نتوانستم حرفی به لب برانم.

**

میز گردی دقیقا در وسط رستوران برای من و فرهاد رزرو شده بود. دیدن فرهاد در کت و شلوار اسپرت مارکی که به تن داشت، حس قدرت و دوست داشتن را در وجودم زنده میکرد. گارسون پیشغذا را آورد و فرهاد نگاه مهربانش را به من تاباند.

-هر وقت سعی کردم فراموش کنم بیشتر حواسم جمعت شد. بیشتر عکسها تو تماشا کردم، بیشتر از همیشه اعتراف کردم که هیچکس به اندازهی تو خوب نیست و بیشتر از همیشه برات نوشتم... تو تنهاییام.

من از عهدی هر کاری که اراده کنم برمیام بلفی ال دوست شتن

ندا تو! ال سر کردن

□□ن بدو تو!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۸۲

حرفهایش ته دلم را خالی کرد. انگار اولین بارم بود، از آن حس علقه و دوست داشتن میشنیدم!

نگاهم روی میز افتاد. یک قاشق از کاسه خیارماست کشیدم و توی دهانم ریختم. هوا گرم بود و تن من گرمتر از هر زمان.

خواستم آن بحث منقلبکننده را عوض کنم. شاید بعد از ماجرای دیشب، باید دسدس ت کم، خودم را خشک و سرد نشان میدادم... گرچه دلخوریهایم از فرهاد آنقدرها نمیتوانست طول بکشد و بیشتر از آن زمان هم کش نمیآمد؛ اما آن مسئله را باید کمی جدیتر میگرفتم. گندی را که زده بود باید خوب جمع میکرد. اصلاً برای همیشه ریشه کنش میکرد!

پوف ریزی کشیدم و دانه های ریز خیار را زیردندانهایم له کردم. حس خنکی خیارماست، لذتبخش بود.

دستی دور گردنم کشیدم و فرهاد خیره در چشمانم گفت:

-گرمه؟!

سرم را بالا و پایین تکان دادم و چشمانم را به آرامی بهم فشردم.

-اوهوم...

فرهاد بیمکت دستش را سمت پیشخوان رستوران بالا برد. آنجا که چندتن از پرسنل و خدمه ایستاده بودند.

فرهاد اشاره داد و یکی از خدمه ها به سرعت خودش را به ما رساند. فرهاد خواست درجه سردی کولرها را بیشتر کنند. پسر اطاعت کرد و رفت. نگاهم را که بالا آوردم. دور تا دور سالن بزرگ، کولرهای گازی نصب شده را دیدم!

با وجود آنهمه سیستم سرمایشی، آن درجه از هرم گرمای تن، شگفت زدهام کرد!

فرهاد مکثی کرد و لبهایش را به خنده باز کرد.

-بیا اینم سرما...خدایی آدم دیگه یخ میزنه.

لبخندم را کش دادم و فقط به گفتن کلمه « ممنون » اکتفا کردم.

فرهاد لحظهای از من، چشم برنمیداشت! به صدلیاش تکیه داد و لبخند پهنی زد.

-هنوز دلخوری ازم؟

چیزی درونم را میشکافت که داد بزnm « نه...دلخور نیستم! من عاشقتم فرهاد...آدم عاشق

نمیتونه فقط خوبیای

ارتباط رو ببینه...من میدونم پشیمونی!

دستای خوشگلتمو میبینم که چه بلایی سرش اومده» سر بالا آوردم و اب دهانم را قورت دادم.

سکوتم باعث شد فرهاد بازهم سخنگو باشد. لبخندش را گسترش داد و روی میز خم شد.

-حق داری فعلا نتونی دلتو صاف کنی...ولی...منم حاضرم برای این خسارتی که به قلبت زدم،

هر...هر کاری انجام بدم!

لبم را به داخل کشیدم و توی چشمانش خیره شدم. اما او نگاه گرفت. لحظه ای لبخند از لبش

دور شد و ادامه داد.

-این درخواست کوفتیو پس که گرفتی از اینجا میریم.

بی تعلل پرسیدم.

-کجا؟!

روی میز به سمت من مایل شد، صدایش را یواش کرد.

-یه فکراییی دارم.

-چه فکری؟

-میریم ترکیه...از اونجام میریم هر کشوری که دورافتاده‌تر باشه.

-خیلی راحت داری میگی!

-تا رفتن به ترکیه کاری نداره که!

حرفم را زیردندانم کمی مزمزه کردم.

-با کدوم پول؟ چیزی داری ببریم با خودمون؟ نگاهش را به اطرافش چرخاند تا از تیررس

نگاه‌های من در امان بماند. شاید نمیخواست شکست را در نگاه من ببیند!

خواستم با تکمیل صحبت‌م، فرهاد را از آن حس بد و موزیانه نجات دهم. بدترین حس ممکن

که هر مرد میتواند داشته باشد! «حس بیپولی»

-فرار که نمیکنیم...هیشکی نمیتونه هیچ کاری کنه!

خشم ریزی زیر پوستش نشست و پلکش پرید.

-به خیالت من از اون عوضی میترسم!!؟ تخمی نی بخوام به خاطرش فرار کنم.

بازهم ژیار و فکرش، فرهاد را بهم ریخت! روی چرخاندم و خونسرد و مسلط گفتم:

-کسی نگفته تو از ژیار میترسی.

محکم روی میز کوبید و تن صدایش را بالا برد.

-اسم اون عوضی رو نبر!

سیخ شده نگاه حیرانم به نگاه خشمگینش قفل شد.

«فرهاد»

بازهم نتوانستم خودم را کنترل کنم!

«وحشی نباش لطفا!»

قلبم به تلطم افتاد و پوفی کشیدم. نگاه غمزدهاش را گرفت. ناراحت هم شود، حق دارد! امشب بر نامه چیده بودم غل ط کردهام را از دلش دریاورم، داشتم بازهم مسئله جدیدتری درست کردم!

لبه‌ایم را روی هم فشردم و با انگشتانم شروع کردم به بازی.

-معذرت میخوام!

لحظاتی سکوت برقرار شد. راند اول صحبت‌مان قرار بود بگو بخند باشد، اما نشد!

به جبران لحظات قبل گردنی چرخاندم. میزها همه خالی از مشتری بودند. میخواستم یکی از زیباترین و رویاییترین شبها را برای عشقم، بلفیام رقم بزنم.

کل رستوران آنشب در اختیار ما بود.

راند دوم موسیقی زنده قرار بود اجرا شود. همان

آهنگهای کردی که گاهها گوش میکرد و من معنی هیچکدامشان را بلد نبودم، اما بلخره اسم خواننده و

آهنگ را پیدا کردم. از هر طرف سراغش را گرفتم و به خاطر بلفی آنشب به تالر رستوران دعوتش کردم.

رو به خواننده خوشروی کرد کردم، وقتی با همان لهجه شیرینش از من سؤال کرد کدام از آهنگهایش را بخواند.

«عشق توشه»

خندید و روی شانهام ضربه زد.

«توی همه آهنگا کلمه عشق هست»

گردنی چرخانده بودم و گفتم «حال پیداش میکنم» خواننده اصرار کرد «حال باید همونو بخونم؟» سر تکان دادم و گفتم «آره...چون برام مهمه» از توی گوشی بلفی، وقتی حمام بود، آهنگ را پیدا کردم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۶۸۳

خواننده خندهای کرد و گفت « این آهنگو با برادرم خوندم، ولی اشکال نداره، خودم تنها میخونم واستون»

لبخندی زدم و هدیه‌های را که برای بلفی از قبل آماده کرده بودم، از پسر جوانی که پشت میز پیشخوان بود، با اشاره‌های درخواست کردم.

پسر تمام لحظات حواسش به من جمع بود که سر وقت جعبه را برایم بیاورد. از قبل انعامش را به خاطر تقبل آن کار کوچک داده بودم.

جعبه را از پسر که گرفتم، لبخندم را گسترش دادم.

بلفیکاملا حواسش به من بود.

انگار منتظر دیدن لحظهای رویایی بود!

دستم را دراز کردم روی میز و هر دو دستش را آرام فشردم.

-به خاطر همه اتفاقا

□□ ی

بدی که برات افتاد و باعث

شدن خاطره بد از توش دربیاد واست، معذرت میخوام...

نفسی گرفتم و جعبه را با یک دست به سمتش هل دادم.

-ولی اینو خوب میدونم، تو از اون چیزی که فکر میکنی خیلی بهتری، تو لیاقت اینو داری که به نفر مث فرهاد؛ با عشق جوری باهات رفتار کنه که انگار تنها دلخوشیه زندگیشی.

حسی شبیه شکفتگی، چیزی مثل معجزه عشق، در وجودش پدیدار آمد. لبهایش به لبخندی از هم باز شد و سریع طرهای از موهای فر جلو سرش را پشت گوشش زد.

جعبه را به سمتش سراندم و گفتم:

-همه این مدت هیچوقت وقت نشد، به کادو واست بگیرم...

دستش را محکمتر فشردم و توی نگاهش دقیقتر شدم.

-بلفی... سعی کردم امشب... به شب خاص و بیادموندنی بشه برامون...

نگاه های خاص و دلبرانهاش، بیشتر قلبم را میشکافت. حس و حال عجیب و غریب بود. مرز میان خواستن و داشتن!

بلفی مال من بود، زخم بود؛ ولی نداشت مش.

برقی در نگاهش درخشید و دستش را سمت جعبه برد. خوشرو و هیجانزده وانمود میکرد و

این بیشتر مرا منقلب میکرد، که بلفی مرا بخشیده!

قبل از اینکه بخواهد پک را باز کند، دستش را محکم گرفتم و گفتم:

-من باز میکنم.

با لبخندی عطوفت‌آمیز کمی کنار کشید. انگار تمام عالم و بلفی انشب دست به یکی کرده بودند که همه نقشه‌های شادیبخشم به طور احسن پیش برود.

از تکتک هدیه‌ها رونمایی کردم. دهان نیمهباز بلفی و چشمان براقش، حاکی از ذوق فراوانش میکرد؛ از شادی محسوسی که وجودش را فراگرفته بود. از ح س آن همه خوشبختی!

نوبت به گوشی موبایل که رسید، چشمانش از خوشحالی درخشید و دهانش را با دستش چفت کرد و زیر لب گفت «خدای من»

از شدت شادی در پوست خودش نمیگنجید.

هنوز برنامهام ادامه داشت. وقت آمدن خواننده محبوب کردش رسید. آهنگ از اسپیکرهای سالن پخش که

شد، خواننده به صحنه آمد. جایگاه مهمانان ویژه در

رستوان که در انتهای سالن قرار داشت و آنروز خالی از میز و صندلی شده و برای آمدن آن خواننده آماده بود.

«بفرین»

دهانم قفل شد. چشمانم قادر نبود، از دیدن آن همه اتفاق خوشایند و غافلگیرانه به راحتی بگذرد. صدای آهنگ موردعلقهام که در فضای سالن پیچید، گیج شده سر برگرداندم و چهره

شاد و مفرح فرهاد را دیدم که با لبخندهای پت و پهنش تمام زوایای صورت مرا میکاود!

صدای خواننده که منتشر شد، با احساس نزدیکی و حس حضورش در آنجا، ذوقزده برگشتم به سمت انتهای سالن.

خواننده شروع به خواندن که کرد، قلبم به گرمپگرومپ افتاد.

«هیچ عیشقیق له لی من و کو تو نیه...»

قلبم تا لحظه انفجار زیاد فاصله نداشت!

فرهاد همانلحظه از جا برخاست و دستش را به سمت من دراز کرد.

با شادی وصفناپذیری شتابزده برخاستم و دستان دراز شده فرهاد را محکم در دست گرفتم.

صدای آرامبخش خواننده، اینبار اوج گرفت.

□ «به گیانی خوم به گیانی تو دلم نهگوراوهنهگوراوه له تو»

فرهاد مراکاملا به آغوش خود سپرد. غرق در نگاه هم به آن آهنگ زیبا گوش سپردیم.

آن هیجان وصفناپذیر تکتک سلولهای تنم را درگیر کرده بود. نفسهایم تنگ شد.

دستی که میان انگشتانش بود را بالا گرفت. پچ زد.

-برام ترجمه اش کن...

«هیچ عشقی برام شبیه عشق تو نیست...»

وقتی پیش توئم، اونقدر آرام و بی دردم...»

بازهم صدای خواننده اوج گرفت و فرهاد غرق در نگاهم، نفس زد.

-اینجاشو بگو...

آرام لب زدم.

«به جون خودم... به جون تو، دلم عوض نشده نسبت به تو»

کماکان خودم را در تنگِ مهربانترین و امنترین جای جهان رها کردم!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۸۴

**

لای پلکم را که باز کردم، سرم را روی بازوی فرهاد دیدم. چشمانش بسته و رو به قفا افتاده بود و دست آزاد دیگرش روی سینه‌اش بود. همان دست چپی که حلقه جدید ازدواجمان میان انگشتانش میدرخشید.

ناخودآگاه دست چپم را بالا کشاندم و صاف گرفتمش.

حلقه جدید عجیب به انگشتم مینشست!

لبخند جاننداری روی لبم جاخوش کرد.

سوپرایز آخر فرهاد بینظیر بود! از تصور دوباره آن لحظات، شادی دلنشینی وجودم را باطروا تتر کرد.

آهنگ که تمام شد، فرهاد حلقه ازدواجمان را هم به من داد. نه جلویم زانو زد. نه ادای عاشقها را در آورد...

«بلفی من»...

خجالتزده بود! اصلا انگار او یک فرهاد دیگر بود!

نگاه قاپید و منمنی کرد تا بتواند، راه کلمات را بهتر پیدا کند.

«قسمت نشده بود، خودم حلقه دستت کنم... ولی حال» دست برده بود توی جیبش و جعبه کوچک حلقه ها را در آورده بود.

چشمانم از دیدن حلقه های صاف و براق درخشید و از خوشحالی در پوست خودم نگنجیدم.

دستم را گرفته . جای حلقه ازدواج با فرزین، میان انگشتانم، همیشه خالی بود! از

وقتی که فرزین رهایم کرد، میل به آن عشق فروکش کرد و حلقه هم از میان انگشتانم سرید.

بیآنکه خودم احساس کنم که باید به خاطر حرف مردم حلقه دستم باشد! حلقه را گوشهای

پرت کرده بودم. حتی نگاه های پر از حرف شهل و صبری هم نمیتوانست، دلم را راضی به

برگرداندن آن انگشتر کند. دلم رنجیده بود و هیچ حس تعلقی به آن انگشتر نبود.

فرهاد با نگاهی که عشقی خالص و بیریا از آن

میجوشید، دیشب حلقه را دستم کرد. من هم حلقه او

را میان انگشتانش جا دادم، این درحالی بود که فرهاد هم هیچوقت نخواسته بود، حلقه فرزین را دست کند!

شبِ رویایی و پر از حس خوب بود. هم برای من، هم فرهادی که آنروزها متفاوتتر از سالهای پیش

میدی دَمش. پس از آن سرو شام، گوشه‌های از دور ایستاده و وقتی داشت با خواننده صحبت میکرد؛ به این میاندیشیدم که اکنون، فرهاد هم مثل باقی آدمهایی است که سالم و سلامت هستند. فرهاد ترک کرده بود.

تمام آرزویی که من برایش جنگیده بودم. به خاطر عملی کردنش، امیدم را از دست نداده بودم و اکنون باید خیلی خوشحال باشم از بدست آوردن آن نعمت بزرگ!

فرهاد اعتیاد نداشت. دیگر گنجی نمیکشید و به زمین و زمان فحش نمیداد. دوست داشتنش واقعیت‌تر شده و مرا با هیچ چیز و هیچکس عوض نمیکرد.

نگرانی و اضطراب را در دل من کشته بود. من هم باید باورش میکردم. باید او را مثل گذشته به سمت خودم جذب میکردم.

در پایان مهمانی به هم قول دادیم باعث هیچ خطری برای هم نشویم. مقابل همه سختیها و مشکلات بایستیم و با مقاومت، زندگی بهتری درست کنیم.

برای ساختن آن زندگی، لازم به داشتن صداقت و وفاداری بود. فرهاد به من قول داده بود، بیشتر از هر زمان مرا میخواهد و همیشه در صد جبران آن بیهودی است که به من کرده.

فرستی دوباره و دادن شانسی دیگر به فرهاد؛ دور از فکر نبود. من به او و ساختن آن زندگی امیدوار بودم.

باهم میساختیمش.

فرهاد با چشمان بسته به سمت من غلطید. دو انگشتم را آرام روی صورتش کشیدم. تهریش نرمش مرا یاد شب قبل و پایان دادن به همه دلواپسیها و اندوه آن مدت انداخت.

کمی بعد از لابی هتل، تلفن شد، مهمان خصوصی داریم. با اینکه متعجب بودم « کیه این وقت صبح؟! » اما سریع از جا برخاستم. فرهاد را چندبار تکان دادم و گفتم:

–فرهاد پاشو مهمون داریم.

فرهاد با چشمان بسته، متکا را روی سرش گرفت.

انوقت صبح شوخیاش گرفته بود.

خندهای کرد و صدایش را از ته گلو بیرون انداخت.

–کیه مگه؟! اومده پشت در؟!

–...فرهاد!!

در رفتنم به سمت حمام خواستم تعجیل کنم، اما هوس کمی اذیت کردن فرهاد به سرم زد!

متکای خودم را برداشتم و محکم کوباندم توی سرش و لبخندزنان لب زدم.

–میگه یه خانومه...چشمم روشن! کدوم از سو گلیهاته ها!!؟

من که قصد ایستادن و نکوباندن متکا توی سرفهاد را نداشتم؛ تجدید قوایی کردم و از لی دندانهایم زبان بیرون کشیدم.

-پاشو بینم...پاشو بگو کیه این زنه که اومده و میگه با فهاد صوفی کار دارم!!
فهاد دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و میان ترکشهایی که به ظاهر از سمت من میخورد،

سر

تعظیم فرو آورد.

-غلط کردیم بابا پلیززز...سوگلی اول و آخر ما شمایی عشقم!

ریز خندیدم و

ضربه آخر را زدم. تمام پرهایی متکا با اصابت به سر فهاد، در هوا معلق ماند.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۸۵

یکساعت بعد، ضربهای به در اتاق زده شد و من در را به روی مهمان ناخوانده صبحگاه ی

مان

گشودم. کمی قبلتر از آن، سر تا پای من و فرهاد سفیدپوش شده و نمیشد، راحت از کنار آنآن
پر پراکنی، بگذریم.

به لبی تلفن کرده بودم که مهمانان را همانجا

نگهدارند و نفرستند به اتاق.

گرچه میدانستم مهمان کیست و پرسنل هتل اسم مهمان را توی گوشی گفته بود، اما در آن
لحظات پذیرایی از هر کس در اتاق مقدور نبود.

اذیت و آزارهای مزاحگونه فرهاد تازه شروع شده بود. توی حمام هم دستبردار نبود و به هر
تقلیبی خودم را از زیر چنگالش بیرون کشیده بودم. بخار آب از درزهای در حمام بیرون آمده و
کمکم توی اتاق را مهآلود کرده بود. قبل از هر کاری؛ لباس تنم کرده بودم و مشغول جارو
کردن تمام پرهای ریخته شده

روی تخت و کف زمین شدم، که ضربهای به در زده شد.

قبل از باز کردن در از چشمی بیرون را نگاهی

انداختم. بعد سینههای صاف کرده و خودم را برای هر گونه برخورد احتمال آماده کردم.

در را با یک حرکت، به سو

ی □□
--

شهل گشودم. نگاه

تیزش توی نگاهم فرو که رفت. لحظاتی مکث کرد و بعد با کنار رفتن من به کناری، وارد اتاق شد.

بیحرف جلو رفت و من زیرلب سلم کردم.

برای از دست دادن فرزین اشک زیادی ریخته بود.

حتی وقتی جنازه‌اش را از آب کشیده بودند، شهل به ر

اصرا زیاد، جنازه را دیده بود. ضجه زیادی زده بود برای فرزین! اما انگار او هم مثل من امیدوار برگشتن فرهادش بود!

تعارفش که کردم به نشستن، مکثی کرد و نگاهش را دورتا دور اتاق چرخاند.

حوله خیس من افتاده در گوشه‌های، تخت نامرتب و پرهای ریز و درشت متکا روی تخت و کف اتاق،

روی سرامیک و فرش وسط آن، چرخش نگاهش را طولنیترا کرد!

نفسی فوت کرد بیرون و طعنهای زد.

-مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم!

تتهپتهای کردم.

-نه...خوشاومدید.

شهل همان زنی بود که بیشتر به خاطر دوست داشتن پسرانش، مرا خواسته بود. فرزین که رفت، نخواست من بشکنم و بروم پی زندگیام، چون فرزین به او گفته بود؛ مرا نگهدارد. مواظبم باشد!... به این خیال که فرزین دیگر برنمیگردد، میتواند با جایگزین کردن فرهاد، یک تیر بزند و سه نشان!

به خیالش زندگی دختری روستایی را سروسامان ببخشد و او را از بیابرویی احتمالی نجات دهد!

فرهاد را از بلتکلیفی و زندگی مجردی و دختربازی نجات دهد.

به وسیله من، به زندگی متعهدش کند و در آخر؛ با اینکار حواسش به من باشد و به قولش در برابر فرزینی که رفته بود، عمل کند.

اینها را بر بالاین جسد فرزین وقتی که از آب کشیده بود، گفته بود. شهل به خاطر بچه هایش میخواست مرا فدا کند. فرهاد که ناپدید شده بود، مرا باعث و بانی آن اتفاقات میدانست. شاکی بود و به هر دری زده بود، مرا از جلوی چشمانش دور کند.

برای من کار چندان سختی نبود، شهل یا هر کس دیگر را ببخشم که جای او بود.

شاید دایره دیدم آنقدر وسیع بود که زودتر از اطرافیانم میتوانستم ببخشم و کینه نداشته باشم! شاید خوبیها و نکات مثبت شهل در ذهنم پررنگتر بود و میتوانستم به ذهن مشوش و قلب اندوهبارم بقبولم که او هم مادر است. برای دفاع از بچه هایش، به هر کس و ناکسی چنگ میزند...

من شهل را همانموقع بخشیده بودم . دنبال انتقام یا به خاک مالی‌دَنش نبودم! من بخشیده بودم و او را هنوز نمیدانستم که چه بلیی بر سسِ ر احساسهای ضد و نقیضش آمده!

روی تک مبلی روبروی تلویزی

ن

و به دیوار نصب

شده نشست و کنج لبی کج کرد.

-فرهاد قایم کردی که اینجوری زهر انتقامتو بگیری!؟

داشتم به سمت آشپزخانه سه در یک اتاق میرفتم، که با مکث در جایم ایستادم.

شهل هنوز هم مقتدرانه رفتار میکرد. کینه مرا به دل داشت که باعث از دست دادن فرزندانش

بودهام، اما نمیتوانست راحت به من بهتان بزند!

هنوز به سمتش برنگشته بودم که حسرتوار گفت:

-چشام به در خشک زده بود همه این دو سال! صدایش لرزید.

- دنبال یه رد، یه نشونه بودم ازش! ولی پیدا نکردم...

صدایش تحلیل رفت و اینبار صدای دوش حمام که قطع شد و شستم خبردار شد، فرهاد از

حمام بیرون آمده.

«خدایا به خیر بگذرون»

سریع برگشتم سمت شهل. اب دهانم را قورت دادم و نگاهم را به سمت در حمام گرفتم که فرهاد از آن بیرون آمد. حولهایش را به تن کرده و قطرات آب از سر و رویش چکه میکرد که شهل ذوقزده و شادمان به سمتش پرید.

من کناری ایستاده و نظارهگر همآغوشی مادر و پسریشان شدم. فرهاد نگاهش را بالا آورد و مرا پایید. خشک و بیذوق، حتی دستانش را از فاصله دور گرفته و نخواست مادرش را بغل کند.

به خودم آمدم و شتابزده رفتم توی آشپزخانه که چایساز را بزنم به برق. همان لحظه صدای شهل را شنیدم.

–فرهادم...پسرم...عشقممم...آخه تو رو کجا قایم کردن ازم مادر؟
به کارم ادامه دادم. نباید دخالت میکردم. ارتباط پسر مادریشان، ربط چندانی به من نداشت.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۸۶

ظاهراً به کارم مشغول بودم؛ اما نبودم...ذهنم در اتاق جا مانده بود.

صدای معترض فرهاد را شنیدم.

-جای منو از کجا پیدا کردی؟ شهل دردمندانه جواب داد.

-نمیدونی از وقتی که فهمیدم زنده‌های...تا اینجا چطوری خودمو رسوندم!

فرهاد بیاحساس و سرد بود... پس عشق او به آنا چه شده بود!! نه...من این روند را دوست نداشتم. شهل عذاب سختی کشیده بود، نباید فرهاد اذیتش کند!

«فرهاد»

چشمانش را پرده‌های از اشک پوشانده و دماغ باریک و خوشفرمش کیپ شده بود.

باور نمی‌کردم این خود آنا باشد!! چرا موهایش را رنگ نزده بود! چه بر سر ناخنهای

کاشتشدهاش آمده!!

عاجزانه نالید.

-فرهاد بعد از رفتن فرزین و ناپدید شدن تو...من مردم!

بیتوجه بهش برگشتم سمت آینه. دستی به موهای نمناکم کشیدم...

«درسته که مادرمه. ولی اینکه بلفی رو»...

گوشه چشمی به بلفی انداختم که گوشهای توی آشپزخانه ایستاده و از ترس یا استرس، با

ناخن انگشتان دستش داشت ور میرفت.

«نه...نمیتونم مظلومیت این دختر فراموش کنم، وقتی من نبودم، از خونه انداختنش بیرون!»

سریع برگشتم سمت آنا. نفس گرفتم.

-کی آدرس اینجا رو ت

باب

داد!!؟

مردمکهایش ترسید و بیقرار شد.

اما حرفی نزد!

داد زدم.

-با توئم!؟ میگم از کجا آدرس منو پیدا کردی؟ باز میخواست ذهن مرا منحرف کند.

انگشتانش را به هم سایید.

-همه جا رو گشتم دنبالت...

-جواب منو بده!

محکم کوبیدم روی میز کنسولی که کنارم بود. ترسید و حرکت من تکانش داد.

-کی غیر از نواب میدونه تو کجایی؟

همان یک جمله کافی بود، وجودم را به گولهای آتش تبدیل کند!

خشم زبانه کشید.

-تو هنوزم با اون عوضی جاکش ارتباط داری؟؟ آنا خواست حرف بزند. حالت مدافعی به

خودش گرفت. حرف هم زد، ولی من گوش نکردم.

نالها و دفاعیه هایش میان داد و هوارهای من، به هوا میرفت.
 ولولهای به پا شد. اما با میانجیگری بلفی، هر دویمان زبان به دهان گرفتیم.
 تقریباً داد زد.

-کافیه دیگه... اینجا که خونه نیس هوار شدید رو

□ سر هم!!

رو کرد به من و با همان لحن محکم و چهره خشمگینش ادامه داد.

-چته فرهاد!! چرا هنوزم مثل قبلنات داری گارد میگیری؟؟ مگه نه اینکه حال دیگه اون آدم
 سابق

نیستی. مگه نه اینکه سالمی. ترک کردی و دیگه گیجی نمیکشی!

حق با بلفی بود. ولی غیرتم را که به فنا نداده بودم!

پس گرفتن حق خودش چه میشد؟

قبل از اینکه حرفی بزنم. رو کرد به آنا و با ملطفت گفت:

-بشینید براتون یه چیز بیارم گلوتون تازه بشه. انا ترسیده و رنجور نگاه از من گرفت و روی

همان مبل نشست. من هم بیحرف رفتم لباس بپوشم.

انتهای اتاق، پاگرد کوچکی بود که به سمت حمام میرفت و از دید آن سمت که شهل نشسته
 بود، پنهان بود.

بعد؛ از داخل کمد قدی، لباسهای آویزان شده خودم را براندازی کردم.
فکرم جای دیگری بود. قدرت پردازش آن حرفها را نداشتم و تندتند لباس تن کردم.
تا آمدن من به داخل اتاق، کسی حرفی نزده بود. یک لیوان شربت جلوی آنا بود. سرش به
زیر بود و داشت پوست کنار ناخنش را می کند.

خواستم آرامتر باشم. بلفی دلش نمیخواست داد بزنم. وقتی داد میزدم ترس را توی چشمانش
میدیدم!

بیتوجه به آنا، رفتم سمت بلفی و گفتم:

-بلفی شونهام نی! نمیدونی کجاس؟

بلفی دست از کارش کشید. قهوه را توی فنجانها ریخته بود. چایساز را هم خاموش کرد و
نگاهی به من انداخت.

-بشین واست میارم.

چهره‌اش خواستنیتر از هر زمان بود! روی لبهای سرخش قفلی زدم!

چرا انا با این آمدن ناگهانش نگذاشت امروز را توی آرامش باشم! امروز برای من با روزهای
دیگر کاملا فرق میکرد. باید با بلفی کنار هم لذت میبردیم.

«لعنت به این شانس»

بلفی سینی به دست آمد توی اتاق و روبروی آنا

نشست. عجباً!! انگار نه انگار انا چه بلایی سرش آورده!

نفسم را با حرص بیرون فرستادم. تمام تلاشم را کردم آرام باشم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۸۷

اینبار آنا به حرف امد. قبل از اینکه کسی ازش سؤال کند، با صدایی که سعی میکرد آرام باشد و نلرزد لب زد.

-من همه کار واسه بچه هام کردم...نخواستم از دستتون بدم. ولی اینهمه بل تو این چند سال رو س ر من آوار شد...

گوشه های لبش را جمع کرد.

-فرهاد من به مرز جنون رسیدم...همه چیمو با هم از دست دادم...شماها! خونه و زندگی!

قطرهای اشک از گونهایش سرید.

-حتی پدرت!

اندیشیدن به آن اتفاقات گرچه تلخ و گزنده بود، اما چون واقعیت داشت؛ الزامی بود؛ به خصوص برای

من که بعد از مردن فرزین، فرزند ارشد و تنها

پسر

آن خانه محسوب میشدم.

با این حساب، نمیتوانستم بیخیال کاری که با بلفی کرده بودند، بشوم.

-ولی تو با بچه هات بد کردی!

تیز نگاهم کرد.

-بلفی رو...زن منو از خونت انداختی بیرون که فرزین گور به گور شده رو زنده کنی؟! که منو

پیدا کنی؟!

جلوی دهانش را محکم با دست، گرفت و هینی کشید.

-پشتسر برادر مردهات اینجوری حرف زن!

نتوانستم به خودم وفادار باشم و آرام بمانم.

زدم به سیم آخر....

-حرف میزنم! به هرکی به یه تار موی بلفی آسیب رسونده باشه حرف میزنم! خداشو درمیارم

کسی که اذیتش کرده باشه و بکنه!

انگشت اتهامم را بالا برده و در نهایی ت خشم؛ دانه به دانه کلمات را از دهانم بیرون میریختم.

آنا و بلفی، هراسان و ترسیده به من ماتشان برده بود.

انگار منتظر لحظه انفجار بودند؛ اما من نفسهای بریده بریده را تنظیم کردم. ضربان قلب نامنظم را منظم کرد و پوفی کشیدم.

آنا باز از جا جهید.

-من اونموقع ناراحت بودم...عصبی بودم اون کار کردم! بخدا که بعدش پشیمون شدم.

آنا داشت عاجزانه حرف میزد و به خیالش، دل مرا نرم کند؛ اما با گفتن جمله بعدیاش، بنبن د فشارم را پاره کرد!

-خواستم بفرینو برگردونم خونه...اما گفتن رفته خونه آرمان و با اون زندگی میکنه!

حق به جانبانه ادامه داد.

-تو هم اگه جای من بودی چکار میکردی فرهادم!! هااان؟! بیشتر از این بود از اون عروس

نمک شناست متنفر بشی و بخوای سر به تنش نباشه!

بیشتر از آن نتوانستم صبر و شکیبایی داشته باشم! انا مادرم بود! همه عمر و زندگیام بود...ولی تهمتها و

بدیهایش در حق زنی که دوستش داشتم، که میپرستی دمش کم نبود!

رگ گردنم باد کرد و تمام تنم به رعشه درآمد...

بعد از یکی دو ساعت هنوز دستانم میلرزید! بحث ناموس و غیرتم که میشد؛ دیوانه و نفهم

میشدم! آنا هم حالش بد شد. انگار اکسیژن نداشت برای نفسکشیدن!

بلفی داد میزد.

-بیریمش بیمارستان...

اما دستان من روی لبه مانتویش خشکیده بود!

چشمانم زاغ و بیحرکت شده بود، آن زمان که آن پرت و پلها را از دهانش بیرون ریخت.

«بفرین عروس منه... آبروش آبروی منه. نمیخواستم بیشتر از اونهمه بدبختی که سرم اومده بود، اینم تحمل کنم! همه میگفتن... در و همسایه، فامیل و غیرفامیل!

به گوش همه رسیده بود، بفرین هنوز شوهرش پیدا

نشده رفته با دوستش ریخته رو هم و تو خونهایش زندگی میکنه!»

نتوانسته بودم بر اعصابم مسلط باشم! یقه مانتویش را چسبیدم و توی صورتش داد زده بودم.

«نه اون درو همسایه هیچ پخیان نه فامیل ی سرانگشتیت که اصلاهمدیگرو نمیشناسید!»

آنا داد زده بود...همین چندساعت پیش! بغل گوشم!

میخواست به من بقبولند، بلفی خیانت کرده!

تمام تلاشش این بود. انگار شمشیرش را از رو بسته بود برای زنی که با نگاه های مظلومانهایش

میخواست بگوید «من همیشه به تو وفادار میمونم فرهادم» تمام حرفهای شیرینی که شب قبل

زیر گوشم نجوا کرده بود!

آنا روی دستم شل شده و بلفی مثل مرغ سرکنده توی اتاق میرفت و میآمد. انگار یادش رفته بود، ان زن با او چه کرده و تا لحظات قبل، انگشت اتهام به سمتش نشانه گرفته!

عاشق همان خصوصیاتش بودم!

روی نیمکت بیمارستان نشسته بودم، بلفی با شتاب از اتاق بیرون آمد. سیخ درجایم نشستم. پلکهایم را کش آوردم و دستان لرزانم را روی موهایم کشیدم.

-چی شد؟

-ازش اکو گرفتن...

لبهایش آویزان شد.

-خطر رفع شده...سکته خفیف بوده!

پاهایم را درازکش تا وسط سالن دراز کردم و انگشتان منجمدم را روی صورت ملتهبم کشیدم. صدای بلفی را شنیدم. اینبار کنارم روی نیمکت نشست.

-فرهاد قلب مادرت مریض شده...دکتر میگن به هر حرفی، استرسی، تشویشی حساسه.

به سمتش جهیدم و با خشونت لب زدم.

-توقع داری بگه زنت....

نتوانستم باقی جملهام را تکمیل کنم و زیر لب «کفری» کردم.

بلفی دست آرامبخشش را روی شانهام گذاشت.

-من که حالتو میفهمم...ولی تو که میدونی این حرفا همش دروغه...دیگه چرا اینقد به خودت فشار میاری عزیزدلم!

-منو عنتر منتر خودشون کردن که چی؟!... همیشه که هیچی نگفت...فردا پس فردا بهتونای دیگه میزنن!

بلفی تا خواست حرف دیگری بزند صدای جیغ فرناز توی سالن پیچید!

سرم را که بلند کردم. او را دیدم، دواندوان داشت به سمت ما میآمد...بعد هم چهره آشنای پدر! #سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۸۸

فرناز خودش را توی آغوشم که انداخت، خشک و بیحرکت ایستادم. گریه گرد. از ته گلویش داد زد.

اما نگاه من آنطرفتر پدر را دنبال کرد. بیشتر از همه، دلم آغوش او را میخواست. در آن دو سالی که حبس

اجباری را به جان خریده بودم، گاهی دلم هوایش را میکرد! به نظرم مظلومترین فرد خانواده او بود.

فرناز را پس زدم و خودم رفتم سمت پدر.

رنگ نگاهش حزنآلود بود. قدری در آن نگاه ماندیم و آنوقت، دستش را دراز کرد و مرا تنگ آغوشش کشید. دستی به سرم کشید و زیر لب قربان صدقهام رفت.

به خاطر رفتارهای دوگانه‌اش، پدر نقش کمرنگتری در ذهنم داشت. برای همینم وقتی سروکله نواب بهنام پدر، پیدا شد، راحتتر توانستم او را به عنوان پدر، قبول کنم. پول و رویای زندگی در امریکا و وسوسه‌هایش وادارم میکرد به پذیرفتن آن چرتها... ولی حال چی؟! چشمانش برقی زد. تا به حال آنقدر دقیق نگاهش نکرده بودم!

بازوانم را فشرد و لبخند پهنی سیل‌های کلفکلفت بلند سپیدش را کش آورد.

-مردی شدی واسه خودت!

لبخند روی لب؛ چشمانش را طبق معمول باریک کرد...

سرم را به زیر گرفتم و نگاهم تیپ متفاوت از سالهای قبلم را دید...

فرهاد که ناپدید شد... همه چی رنگ باخت. دیگر آن فرهاد قبل را نمیشناختم. آدم شده بودم. سالم و پاک...

حتی طرز لباس پوشیدنم هم فرق کرده بود. پژمان؛ رواندرمانگرم روز آخری که از کمپ بیرون آمده بودم، یک دست لباس و شلوار برایم به کادو آورده بود. همان لباسها، طرز پوشش را از آنروز به بعد تغییر داد. پژمان تنها کسی بود که از زیر و بم مشکلات زندگیم خبر داشت. حتی بعد از ترک و بیرون آمدن از کمپ، هم حواسش به من بود و گاهی به دیدنم می‌آمد. گاهی که خشم و عصبانیت رهایم نمی‌کرد، میخواست کمک‌حالم باشد.

«فرهاد نمیخوام توقع داشته باشم، به حالت نرمالت برگردی...ولی لاقل میتونی این کمک به خودت بکنی، که با خودت مهربونتر باشی. با خودت

□سر

جنگ نداشته باشی. با خودت در آرامش باش فرهاد» پوزخندی زده بودم و در دل آن حرفها را فقط در ح د یک مشت حرف بیعمل میدانستم.

«چطور میتونم آروم باشم...وضعیت زندگیم رو که میبینی!»

پژمان مرد آرام و منطقی بود. حرفهایش بیشتر از آنکه در حد حرف بماند، عمل میآورد. شاید بیشتر به همین خاطر هم بود، میتوانستم به او اعتماد کنم و سخنانش برایم آرامبخش باشد. پدر مرا گوشهای روی نیمکتی در سالن بیمارستان نشانده. جویای حال و احوالم شد. فرق او با آنا همان بود. او به جای آنکه سؤال کند آن دو سال را کجا بودهام، حالم را میپرسید. بلفی هم به جمع ما اضافه شد. اما فرناز با نگاه پر از خشم و خصومت از کنارش گذشت و گفت:

-مامان کجاس؟! چه بلفی سرش آوردین؟ اصلا چرا آوردینش اینجا؟

دستم را مشت کردم، خواستم غره شوم روی س ر آن دختر سرکش و پررو که قصدی به جز تخریب بلفی نداشت!

برگشتم سمت او و پدر یک آن دستم را غلف کرد.

مانع پیشروییام که شد، بلفی نگاه مقتدرش را روی صورت فرناز چرخ زد و گفت

- میتونی بری از خود دکتر پرسی چرا اینجاس!؟ و برگشت سمت من و پدر.

-دکتر میگه باید حتما آنزو بشه.

پدر دست مرا رها کرد. نزدیکتر بلفی رفت. هراس و تشویش زیر پوستش نشست. لبهای مرتعشش از هم باز شد و رو به بلفی گفت:

-الان کجاس؟

-بلفی زیر چشمی مرا پایید و جواب داد.

-بستریش کردن...تو بخشه.

هنوز حرفش را کامل نزده بود که فرناز دوید سمت ایستگاهپریستاری. پدر هم گوشه چشمی به من انداخت و زیر لب گفت:

-برای سلمتیش هر کاری لازم باشه انجام میدیم. #سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۸۹

«بفرین»

شهل بعد از دو عمل جراحی و ده روز بستری بودن در بیمارستان، مرخص شد.

فرهاد هنوز دلخور بود و به گفته خودش اصرارهای من، ساکت نگهش داشته که شهل و فرناز را مقابل بمب حرفهایش قرار ندهد.. شهل هم، خوب میدانست حرفهایش یک مشت دروغ است. او مرا دوست داشت، قبولم داشت و همیشه با حرفهایش به من دلگرمی میداد. امیدوار بود فرهاد را به زندگی دلگرم کنم؛ اما این اواخر چرا بهم ریخته بود را نمیدانم! حس میکردم دنبال بهانه‌های است فرهاد را از من متنفر کند.

«چرا باید آنا بیخود و بیجهت ازت متنفر بشه بلفی،؟ مگه تو همون دختری نبودی، به هر دری میزد، منو بیشتر تـاب نزدیک کنه؟!»

داشتیم از بیمارستان سمت هتل برمیگشتیم. با وجود اصرار شهل، فرهاد از رفتن به همراهشان به خانه، سر باز، زد. انگار روی زندگـی آن خانواده؛ بختکی

سیاه افتاده بود. ارتباط فرهاد و مادرش...مادر و پدر! من و شهل، حتی فرناز...مرگ فرزین، از دست دادن خانه و آواره شدن آنها و ما! همه و همه جریان زندگی

را قطع کرده و رنگ آرامش را از خانواده سلب کرده بود!

با فرهاد سوار تاکسی شده بودیم و فرهاد دست مرا محکم در دستش میفشارد و بغضکرده حرف میزد.

نگاهم را از پنجره کنارم، به بیرون از ماشین گرفتم مردد لب زدم.

-نمیدونم...گیجم!

فرهاد پوفی کشید و سری به معنای تأسف تکان داد.

آنروزها با مرخصی شهل از بیمارستان و تلفن نواب به فرهاد، درگیریهای ذهنیامان شاید میخواست کمتر شود. نواب به فرهاد تلفن کرده و وکیلی که برایم گرفته بود، با من تماس گرفته و گفته بود؛ تمام

کارهای بررسی به پسگرفتن درخواست طلق را انجام داده و فقط امضاء من پای یک برگه مانده.

نمیتوانستم راجع به سرعت عمل نواب و جنابوکیل، خوشبین باشم.

فرهاد مشتی محکمی روی دیوار کوبیده بود.

«اینبار هر نقشهای داشته باشه...تمومش میکنم...خودش و نقشه‌اشو با هم از بین میب‌رم»

اما من! در روزهای بعد؛ امضاء را که زدم، خودم را رها و آزاد احساس کردم. از دادگاه که برگشتیم، صبری به من تلفن کرد. انگار خداوند به ترتیب داشت تمام کارهایش را در زندگی من انجام میداد!

صبری از بازگوی وصیتنامه حاج بابا و تقسیم ارث حرف به میان آورد. برای رفتن به روستا هنوز مردد بودم. اما فرهاد ازم خواست تردید را از خودم دور کنم.

«با هم میریم و باهمم برمیگردیم. دو روز که بیشتر طول نمیکشه دورت بگردم!»

از پنجره اتاق هتل، نگاهم به درخشش تمام چراغهای شهری بود که هنوز هم با آن بیگانه بودم!

فرهاد از پشت، مرا در آغوش گرفت و دستی روی پهلوها و شکم کشید.
خندید و خبیثانه بیخ گوشم لب زد.

-این اخم و تخماتو کجای دلم بزارم حال قربونت برما!!!!

میدانست بیشتر اوقات تلخیام برمیگردد به دوران قائدگیام. به آن روزهایی که یک زن حتی با خودش هم سر جنگ داردا!

نفسهای داغش لله گوشم را که درگیر کرد، حالم عوض شد. اما آن دگرگونی با زمانهای دیگر فرق میکرد. دوست داشتم هرچه زودتر فرهاد ازم دور شود و کاری به کارم نداشته باشد! بیشتر به خاطر درد مختصری بود که هر از گاهی زیرشکمم میپیچید و منقبض میشد.

علیرغم میل باطنیام دستی روی دستهای قفل شده دور شانم گرفتم .

-باهات که هستم... فردا با هم میریم. بلیط هواپیما گرفتم که سخت نباشه...خوبه؟ اوکیای؟
تمام آن محبتها تمامی نداشت و نمیشد راحت از کنارشان گذشت.اما با وجود داشتن آن همه نعمت، شرایط بد جسمی مرا بدعنعق کرده بود!

اخم آلود، لب زدم.

-کاش این یکی دو روزو استراحت میکردم...بعد میرفتیم!

-...نشد دیگه بلفی جونمم.

تندی برگشتم سمتش و گفتم:

-آخه تو که جای من نیستی بینی چه دردی دارم!

خودش را لوس کرد. لب و لوچه‌اش را جمع کرد.

-کجاش درد میکنه تا حسابشو برسم؟

چشم غرهای رفتم و فرهاد یک لحظه رهايم کرد. خنده ریزی کرد و من ترش‌وتر از قبل تقریبا صدایم را بالا بردم.

-رو یخ بخندی!!

به حالت قهر، دستانم را در هم گره کرده و دور سینهام گرفتم.

-ای کاش مردمایه بار اینو تجربه میکردن!

خنده‌اش اوج گرفت و آمد جلویم ایستاد.

-چیوو؟ مریض بشیم!

زیرچشمی نگاهش کردم و او خنده‌اش شدت یافت.

-باید اینو به خدات بگی دورت بگردم...این باگ اون به خانوما داده دیگه!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۹۰

رفتم سمت چمدان بازی که از صبح روی تخت گذاشته بودم و دل درد و بیحوصلگی مانع جمع کردن وسایل داخلش شده بود.

با همان حال خواستم جیغ بزنم... گرم بود. نفس کم داشتم و خلقم تنگ بود!

من که خوب میدانستم فرهاد بیشتر برای سر حال کردن من به هر دری میزند تا لبخندی هرچند کوتاه روی لبم بلغزد، اما گرمهای سر من انشب، موزی و بدقلق بودند. خیال آرام شدن نداشتم و پشت به فرهاد و گوشه تخت، در خودم جمع شدم و خوابیدم.

**

هنوز چشمهایمان را باز نکرده بودیم که آن تلفن بد و ناموقع، وحشتی به دلم انداخت!

سفت پلک زدم. نمیدانستم شب است یا روز!!

فرهاد با چشم بسته، کف دستانش را روی تخت و میز کنارش میچرخاند. دنبال گوشیاش بود.

باید ذهنم را برای شنیدن هر خبری آماده میکردم!

صدای اذانی دور که از گلدستهای مسجدی میآمد که فرهاد با صدای مخمور و خوابالود به

فرناز جواب داد.

بعد از الوگفتنی کوتاه، سیخ در جایش نشست و چشمانش را محکم باز کرد.

به دنبالش من هم مقابلش قرار گرفتم.

نگاهم به باز شدن لبهای فرهاد بود.

-الان چگونه؟ کجاس؟

خیلی خبالان میام....

گوشی را سمتی پرت کرد و شتابزده و هراسان از جا پرید. جلویش سبز شدم و نگران پرسیدم.

-چیشده فرهاد؟

لحظهای نگاهش در نگاهم قفل شد. بغض سنگین آن همه وقت توی گلویش شکست و شانه هایش لرزید.

ناباورانه به خودم جرأت دادم.

-مادرت؟؟

تندتند سرش را بالا و پایین تکان داد و گفت «آره» چه بلیی سر شهل آمده بود! فرهاد پرید سمت کمد لباسها. تیشرت و شلوار جینی بیرون کشید.

روی دستم ضرب گرفتم و با نگاهی به ساعت، لبهایم را از لرزش خفیف بازداشتم و گفتم:

-کجا میری؟

تیشرت را با یک حرکت تن کرد و شلوار را پوشید.

-بردنش بیمارستان...

گوشه چشمی به ساعت دیواری انداختم. عقربه هایش پنج صبح را نشان میداد.

-فرهاد حالش چگونه؟

کمر بند شلوار را بست. بعد با پشت دست، اشکهای روی گونهایش را پاک کرد.

-فرناز گریه میکرد...میگه خوب نی!

درد فرهاد درد من بود! غم درونش درون مرا آتش میزد!

من هم رفتم سمت کمد...مانتویی تم کردم.

اما اینبار فرهاد گوشی موبایل و کیف پولش را از روی میز برداشت و جدیتر از همیشه لب زد.

-نه بلفی...لزم نی تو بیای...مگه ساعت نه پرواز نداری؟

دلم میخواست بگویم «نه»

ولی واقعیت چیز دیگری بود. شتابزده گفتم:

-تنهایی که نمیرم! باهات میام بیمارستان...اص ال امروز نمیرم روستا! بزا مامانت خوب بشه

باهم میریم.

اما فرهاد عصبی جواب داد.

-نخیر...تو باید همین امروز بری!

نگاهش را بالا آورد و چهره من حیران را پایید.

جلو آمد و سرم را بین دستانش گرفت و نوازشی کرد.

-میدونی که اونا لنگ رفتن توئن... برو کاراتو تموم کن و برگرد...
غمزده پای روی زمین کوفتم.

-نمیخوام... به دلم نیس تنهایی برم!

انگشت شستش را روی صورتم، زیر چشمانم کشید.

-ا... قرار نی مٹ بچه ها غر بزنی!

-ولی ما...

حرفم را قطع کرد.

-اما و اگر نداره!

دماغش را بالا کشید.

-من میرم بیمارستان... توئم وسایلتو جم کن برو فرودگاه... اصلا به آرمان میگم بیاد دنبالت. با
اون بری فرودگاه خیالم راحت.

کلکل با او فایدهای نداشت. گوشهای ایستادم و بغضکرده در آغوشش کشیدم. انگار حال
بیشتر از سالها قبل به او وابسته شده بودم! دل کندن و بریدن از

آغوشش را نداشتم. مثل بچه ها بهش چسبیده و رهایش نمیکردم! گویی دیدار آخرمان
باشد... بد به دلم راه افتاده بود.

دلم فقط میخواست گوشهای بنشینم و زار بزوم.

فرهاد که رفت، بغضم منفجر شد و یک آن، سکوت اتاق شکست. تا روشن شدن هوا، اشک ریختم و نالیدم.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۹۱

ساعت به هفت و نیم صبح نرسیده بود که فرهاد بهم تلفن کرد. از وقتیکه رفته بود. کنار تخت روی زمین جایم بود. انقدر هق زده بودم... که نزدیک بود این لحظات آخر بالا بیاورم.

دست روی معده ورم کردهام کشیدم و جواب دادم.

فرهاد هنوز هم ناراحت و صدایش بغضآور بود.

-خوبی!؟

مکت کردم. اب دهانم را بلعیدم.

-اوهوم...

-الان آرمان میاد دنبالت... شماره پرواز تو واست فرستادم. همه چی اوکیه. فقط دیر نکن که

برسی به پرواز.

صدایم را صاف کردم.

-فرهاد من نمیرم...

- باز که شروع کردی!

- آخه با این حال کجا بزارم برم!

- انا فعلا حالش خوب نی. تو بخش سیسیوئه. حال باس بینم فردا پسفردا وضعیتش چی میشه.

- نمیخواد مادرتو ول وکنی واسه خاطر من.

- پس چی؟

سکوت کردم و فرهاد ادامه داد.

- پس چرا نمیری دنبال کار و بارت؟

«آرمان»

سی

ر

اتفاقات آن مدت گیج و منگم کرده بود. به

خواست فرهاد و تلفنش، بازهم مجبور شدم، بفرین را ملقات کنم.

تمام وقت توی ماشین بغ کرده و نگاهش به جلویش بود. حتی از همان لحظه اول تا آن موقع،

گوشه چشمی هم به من ننداخته بود. منی که دیگر؛ دسدس ت کمی از مجنونهای آواره

نداشتم!

آهی سرد کشیدم و کلمات را با تأمل زیر زبانم چشیدم و سکوت را شکستم.

-زیرچشمات چرا گود افتاده؟

به سمتش چرخیدم. هنوز درست و دقیقا ماجرا را نمیدانستم. فقط یک تلفن از سمت فرهاد به من شده بود که بفرین را ببرم فرودگاه!

«پس خودش کجاس»

«بفرین چرا میره فرودگاه؟»

«چرا شبیه زنهای شوهرمردهاس!»

همه آن سوآلت، به اضافه هزار و یک سوآل دیگر در پستوهای ذهن مشوشم، بالا و پایین میکرد!

نگاهم که نکرد، فرمان را به سمت فرعی پیچاندم...به سمت فرودگاه...

سوآل بعدی را پرسیدم.

-شماها چتونه بفرین؟

نیمرخش را کاملاً به سمتم برگرداند. نگاهم را به صورت یخزدهاش گرفتم و اضافه کردم.

-با فرهاد دعوات شده؟ فقط گفت «نه» و نگاه گرفت.

زمان زیادی نبود! تا قبل از رفتن باید به ذهن پرسشگرم پاسخ میدادم.

-میخواوی بری خونه پدرت؟

برگشت سمت من و اینبار بد نگاهم کرد. شاید توی دلش فحشم میداد که چقدر سؤال میپرسم!

نگاهم را دزدیم و وارد محوطه فرودگاه که شدم، به جبران سؤال ناقصم، لب زدم.
-من نگرانتم...-

بازهم سکوت بود و فضای سنگین آن بین، ایجابم کرد من هم سکوت کنم.
چمدانهایش را برداشتم و دنبال خودم روی سرامیکهای کف سالن، کشیدم. فرصت زیادی به پرواز نمانده بود و در فاصله کم و دوشادوش هم، در آن سکوت ترسناک، رسیدیم به گیت.
وحشت رفتن بفرین و

فـن

د آن راز دردناک در پهنای

سینهام، به تدریج داشت مرا از ادامه زندگی، بازمیداشت!

فرهاد تلفن کرد... گوشیام روی سایلنت بود و جواب ندادم. گوشی را توی جیبم سراندم و آب دهانم را به سرعت بلعیدم.

بازهم گوشی توی جیبم وول خورد. بیخیالش

شدم... باید به بفرین حقیقت قلبم... رازراز سربه مهرم را میگفتم.

بفرین داشت تلفنش را جواب میداد...چهره‌هاش محزون و داغان بود. باید قبل از رفتنش، به تشویشهای دلم پایان میدادم.

تلفنش را پایان که داد، رو به من کرد و گفت:

-ممنون که اومدی...

تمام حرفی که میخواستم بزنم، نوک زبانم بود.

سکوت کردم و او ادامه داد.

-میرم خونه حاج بابام...خداحافظ!

-بفرین...

قبل از رفتن، مکثی کرد. برگشت سمت من.

زبانم به هم پیچید، اما دلم را قرص کردم. هر اتفاقی بیفتد، مثل کوه پشت خودم میایستم!!

-میخوام حرف مهمی رو بهت بگم.

در جایش ایستاد.

-بگووو

توی چشمانش مکث کردم.

-از قضاوت شدن نمیترسم...فقط...فقط دلم میخواه منو بفهمی!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۹۲

مبهوت نگاهم کرد... مسافران یکی بعد از دیگری از کنار بفرین عبور میکردند. استرس در نگاه بفرین موج میزد و من در بیحسی کامل شناور بودم. بفرین از مسیر عبور مسافران کناری آمد و دقیقتر مرا نگرست. انگار فهمیده بود، حرف مهمی گوشه دلم لنه کرده!

- بگو... میشنوم.

نگاهم از چمدانهای بسته شده کنارش روی اندام باریک و متناسبش کشیده شد. طرهای از موهای ر

تابدا

خوشرنگش از لی شالش بیرون ریخته بود و با چشمانی پرسؤال به لبهای من خیره بود. بفرین تو برام همیشه عزیز بودی...

حرفی نزد.

گلویم داشت آتش میگرفت. زبانم سنگین شده و سختم بود واقعیت را یکجا بگویم.

- بفرین از وقتی که تو رو دیدم...

نگاهش رنگ باخت! بد کردم!!

به جبران حرفم، من منی کردم و ادامه دادم.

-همیشهام گفتم تو زن لیقی هستی...همسنا ی تو هنوز دارن با پسرای شهرشون، حتی خیلی اونورتر از شهرشونم رل میزنن...هر روز با یه نفر می پَرن!
ولی تو چی!... وایسادی پای پسری که تونستی بسازیش...حالم...
نفس کم آوردم. بفرین جملهام را ادامه داد و لبخند محوی زد.

-تو لطف داری به من آرمان!

نفس داغم را فوت کردم بیرون و شتابزده گفتم:

-این لطف نیست...حقیقته!

لبم را تو کشیدم و دندان رویش گذاشتم.

«نمیدونم بعدش چی میشه! شاید بخواد بیاد سمتت و تو رو به فرهاد ترجیح بده؛ شایدم واسه همیشه ازت متنفر بشه!»

دندان روی لبم فشردم. گرم بود. نمیدانم از تب بود یا گرمای هوا!

قلبم به شدت توی سینهام میکوبید که به خودم جسارت دادم و گفتم:

-واقعیت اینه تو برای فرهاد زیادی هستی!

مردمک چشمانش گشاد شد.

سریع ادامه دارم.

-بفرین من...من همیشه دودوِ ست داشته و دارم.

نگاهش تاب برداشت.

-بفرین من...من عاشقتم.

دهانش نیمهباز ماند. چشمانش گرد و بیحرکت شد!

دستانم را بهم مالیدم. تمام تنم یکآن یخ کرد!

سر به زیر گرفتم. جرأت نگاه کردن به او را دیگر نداشتم!

-بهخدا با خودم خیلی جنگیدم...ولی نشد!

نگاهم را بالا کشاندم. ناباورانه و حزناآلود نگاهم کرد...فقط.

از سکوتش استفاده کردم و بلفاصله لب زدم.

-جونمو برات میدم...هر کاری، هر چیزی که تو بگی. فقط سرزنشم نکن. به ولل که با این

ح س قشنگ مخفی خیلی جنگیدم!

از اسپیکرهای سالن، چندبار دیگر اعلم شد. مسافران برای گرفتن کارت پرواز خود به باجه ها

مراجعه کنند.

بفرین خودش را از همه و شلوغی راه کنار کشید.

دلم به آن سکوت خوش بود... شاید او هم به من...

اما نگذاشت فکرهایم ختم به خیر شود!

پر از حس خشونت، توی نگاهم غرق شد و دندانهای ردیف و مروارید گونهایش را روی هم فشرد و محکم گفت

-برات خیلی متأسفم... متأسفم که چشم رو ناموس دوستت داشتی و اسمشم گذاشتی حس قشنگ مخفی!

سری به علمت تأسف تکان داد.

-تنها لطفی که میتونم در حقت بکنم اینه که به فرهاد چیزی نگم... توهم گورتو گم کنی و از اینجا بری!

بری جایی که دیگه نخوام ببینمت.

آنقدر محکم و بَرنده بهم اخطار داد که یکباره چیزی درونم شکست و فرو ریخت. سرم را که بلند کردم، دیگه او را ندیدم... میان جمعیت داشت گم میشد! قلبم تکهتکه شده بود. خودم را به زحمت به صندلیهای سالن رساندم و تن پر تنشم را رویش انداختم!

محتویات معدهام یکآن بالا آمد. به سرعت خودم را به سمت سرویس بهداشتی رساندم. داخل توالت شدم.

دستم را محکم به دو طرف لگن دستشوویی گرفتم.

سرم در لگن آویزان شد. و معدهام هرچه در خود داشت بیرون ریخت.

چشمه‌ایم میسوخت و نگاهم چنان پیگیر رِدِ مایع غلیظ زردی که از معده‌ام بیرون ریخته و از دیواره لگن سرازیر بود، دنبال میکرد که انگار چیزی در آن مایع زرد سیال بیچیز بود. آرامتر که شدم، سرم را زیر آب سرد گرفتم، صورتم را شستم. سر بلند کردم و در آینه به پیشانی بلندم نگاه کردم که چروکی کمرنگ برداشته بود.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۹۳

«بفرین»

برای من که اولین بارم بود روی آسمان پرواز میکردم، همان مسافت کم و آن چهل و پنج دقیقه زمان ماندن در ارتفاع بلند، کافی بود؛ دست و پایم یخ بزند و لبهایم حتی برای نوشیدن چندقطره آب، از هم باز نشود!

همه آن حالت به نظرم طبیعی نمی‌آمد! میدانم

بیشترش به خاطر حرفهای لحظه آخری بود که از آرمان شنیدم!

گرچه دل و روده‌ام بهم میپیچید و میدانم بیشترش از گرسنگی بود، ولی قدرت خرد کردن

احتمالاً ی همان

یک ساده را هم، زیر دندانهایم، نداشتم.

حرفهای آرمان و همان یک جمله‌اش بارها در مغزم اکو شد «من عاشقتم بفرین»

دستهایم را مشت کرده و محکم روی رانم میکوبیدم.

«چرا بیشتر از اون بهش نتوپیدم؟ چرا سکه یه پولش نکردم که دیگه جرأت نکنه این خزعبلتو بگه»!!!

بعد از لحظاتی سرم را به پشتی صندلیام تکیه داده و نگاهم را از پنجره کوچک کنارم معطوف بیرون کرده بودم. حرکت لبلی ابرهای سپید... انگار خوخو د رویا بود! پلک بسته بودم و خودم را سرزنش میکردم.

«نه... خیلی تند رفتی بفرین! چرا اینقد بچه‌بازی درآوردی! مگه نه اینکه آرمان همون پسری بود که اینهمه کمکت کرد در نبود فرهاد... چرا یه با رم بد نگات نکرد؟!»
جدال قلب و ذهنم تمام شدنی نبود! کم آورده بودم!
نفس نداشتم.

«اگه فرهاد بفهمه!... نه»

جیغ مخفی توی دلم خفه شد و محکم پلک روی هم فشردم!

«هیچوقت نباید بفهمه. میدونم اگه این قضیه رو بفهمه یا میزنه آرمانو میکشه یا بلیی

□ سر خودش میاره»

چرخهای دو طرف هواپیما که انداخته شد، به سرعت به سمت جلو پرتاب شدیم و همزمان هین پراسترسی کشیدم! محتویات معدهام بالا آمده و باز قورتش دادم...

شبهه به آخر دنیا میماند!

تا رسیدن به توالت‌های سالن فرودگاه چندبار آن حالت پریشانی و عقزدن‌ها، خرخره ام را چسبید و من پشش زدم!

صورت‌م سرد سرد بود و وقتی زیر آب سرد گرفتمش، بیحس شد. هنوز تقریباً دو ساعت از مرکز استان تا روستایمان مانده بود. حس می‌کردم چیزی توی معده و روده‌ام مانده که بالا نیاورده باشم. همان مایع غلیظ زرد و سبز رنگ هم زیاد یاش میشد که بالا بیاید!

هرچند چنگ زدن‌های دلم تمامی نداشت، اما پلک بستم و تمام تلاشم این بود پشتسر گذاشتن پیچ‌های کوهستان را با به خواب زدن خودم پشتسر بگذارم.

-چاییت سرد شد بفرین...

آب دهانم را فرو فرستادم.

-ممنون... معده‌ام بهم ریخته‌اس نمیتونم چای بخورم.

نگاهم روی بخار چای آلبالویی رنگ داخل استکان شیشه‌ای ثابت ماند. صبری دست برد و استکانها را روی سینی چوبی زیر دستش، سراند.

خودم را در جایم جابجا کردم. تخت زیر درخت سپیدار، حال در جای دیگری بود. همان تختی که حاج بابا شبهای تابستان رویش مینشست و با نگاه به آسمان پهناور روی سرش، دانه‌های تسبیحش را بالا پایین میکرد.

حال دیگر نه حاج بابایی بود، نه درخت سپیدار! حتی تنه محکمش را هم از بیخ بریده بودند. بغضم ترک برداشت. اگر حاج بابا بود!! اصلا چرا آنش ب آخر، آنشب شوم، پرده از راز دلم برداشته بودم؟! چرا از سرنوشت بدم برای حاج بابای دلنازکم گفتم! چرا با قلب مهربانش بازی کردم!

ای کاش مسافر زمان میشدم و میتوانستم با ماشین زمان برگردم به آنشب! عهد میبستم که چیزی از راز دلم به حاج بابا نمیگفتم... تا جلوی

□□ قطع نفسهایش

را میگرفتم! تا نفس میزد و مثل کوه پشتم میایستاد.

صبری سینی را کنار سماور زغالی هل داد و زیر لب نجوا کرد.

-همه این دو سال چشمای من و هیمن به این در خشک شد! هیمن یه شب نبوده اشک نریزه و سراغتو از من نگیره... سراغ تو... باباش! داداش بزرگترش!

لب و لوچه صبری آویزان شده و با گوشه های چارقده گلدارش، سعی داشت گوشه چشمانش رارا بسرد و مرا متوجه فینفین کردن الکیاش کند!

بعد از آن هم دیدن اجمالی هیمن و رفتار سرد و خشکش با من، حکایت از مبالغهگویی بی

□ شتر

صبری

کرد...احتمال به خاطر تقسیم ارث و آن قضایا بود که آن داستان غمانگی ز الکی را هم، سر داده بود!

-حتما راجع به ژیارم هم شنیدی!

زیر چشمی نگاه مختصری به من کرد و در سکوت من، ادامه صحبتش را گرفت.

-ژیارم بد گرفتار شد...خدا لعنت کنه باعث و بانیاش رو! الهی به زمین گرم بشینه اونی که روله م*ه) بچه من) کرد تو زندان!

با هر دو دست روی رانهایش کوبید و سر تکان داد.

-صد بار رفتم در خونشون. التماس کردم، به دست و پاشون افتادم رضایت بدن، اما نمیدن. لبهای بهم چسبیدهام را بیشتر روی هم فشردم. باعث و بانیاش را میشناختم و همان لحظه بود، که ترسی عجین شده با استرسی بد، وجودم را تسخیر کرد.

«حال که طلقمو پس گرفتم، قضیه ژیار چی میشه؟ نکنه نواب ش

□□

□□ بیاره!!! نه!»

چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود! چرا هنوز آن ابلیس را خوب نشناخته بودم!

صدای زنگ تلفنها و زنگ خانه در هم ادغام شد!

ذهن مشوشم طاقت پردازش آن حجم از بیعدالتی را نداشت. قلبم مچاله شده و طاقت آن سوگواری عظیم درونی را نداشت!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۹۴

محبوبه که به خانه حاج بابا آمد، در آغوشم هایهای گریست.

اشکهای بیامانمان بند نمیآمد. بغض ترک خوردهام را اینبار قورت ندادم. رهایش کردم تا در دلِ خاطرات ریزو درشت کودکی تا نوجوانی ام بغلتد.

-بفرین دارم میسوزم...دارم میمیرم!

میتوانستم به آن اعترافها خوشبین باشم؟ به

اعترافهای ناگهانی دختری که یکهو با من دشمن شد و پا روی تمام خاطرات دلنشین کودکیامان گذارد.

ترس و استرسی بد از اشکهای بی_مان

ا هر دویمان، به درونم ساطع شد.

-بفرین منو ببخش!

سکوتم تلخ و گزنده، به نظر میرسید!

محبوبه مرا بیشتر به خود فشرد.

-گول جونمردیشو خوردم. پیش خودم فک میکردم میتونم رو مردونگیاش حساب کنم. پنبه تو گوشم

فرو کردم و نخواستم واقعیتو بینم که یه روز عاشق تو بوده! که هنوزم میتونه عاشقت باشه!
«نه! اون عاشق من نیست! هیچوقت نبوده! ادم عاشق که معشوقشو نمیفروشه! ادم عاشق که با آبروی معشوقش بازی نمیکنه»

لبه‌ایم بهم چسبیده بود... اما در دلم غوغایی به پا شده بود!... کلمات پشت سر هم می‌آمدند و میرفتند!

-حق با تو بود! یادته بهم گفتی، ژیار منو پلی واسه رسیدن به خواسته هاش قرار داده؟! ژیار اومد سراغ من، که بتونه تو رو بدست بیاره.

لبه‌ایم را بیشتر به هم فشردم.

محبوبه، دماغش را بالا کشید و ادامه داد.

-بخدا همون موقع هم برا کارای که میخواستم بکنم، تردید داشتم... پیش خودم میگفتم»

محبوبه احمق نباش، یه روزی بازم ممکنه با بفرین رودرو بشی.

شما همیشه با هم دوست بودین.» ولی نتونستم بفرین!

چون... چون منم دلم میخواست مثل تو باشم! مثل تو یه ج‌ذبه واسه مردا داشته باشم. با خودم میگفتم» چرا همش بفرین! چرا حتی دختر کدخدا نتونست با اون همه دلبری، موفق بشه و برا

مهندس شهری، قرعه به اسم بفرین افتاد! چرا بازم وقتی تو شب عروسی؛ نامزدش فرار کرد. برادرش رو عاشق خودش کرد... قصه ژیارم که بماند! از بچگی سنگ بفرینو به سینه میزنه!

محبوبه نگاهش را روی صورت به ظاهر آرام، اما محزون من، دور زد.

-پیش خودم فک کردم، با اون کارا و اون خودشیرینیا منم میتونم توجه یه مرد به سمت خودم بکشونم!

از جایم برخاستم. باگشودن هر دو لنگه پنجره اتاقم، نسیم خنکی از سمت کوه های اطراف صورتم را نوازش کرد. داشتم سؤالی که بیشتر از همه ذهنم، برای محبوبه مشغول کرده بود را زیر زبانم مزمزه میکردم، که انگار فکرم را خواند و گفت:

-من جای نامهای که به فرزین دادی رو میدونستم!

شوکه و حیران، برگشتم سمتش!

محبوبه را خوب میشناختم. هیچ مهارتی در گفتن دروغ نداشت! چشمانش واقعیت را میگفتند.

-شب قبل از عروسی بود... آخر شب بود و توی اون شلوغی و همهمه، فرصت نشده بود، باهات دو کلمه حرف بزنم... میخواستم یه فرصت کوچولو گیر بیارم

و پیام از لباسی که برا روز عروسیت دوخته بودم، رونمایی کنم...

تمام تنم چشم شده بود، گوش شده بود تا اعترافات محبوبه را بیکموکاست ببیند و بشنود.

-داشتی تو خلوت با فرزین حرف میزدی. صدای خنده های تو و نگاه های عاشقونه فرزین به سمت، قلبمو لرزوند! چرا کسی تا حال منو اینجوری ندیده؟ چرا هیشکی دَرِ خونه آقامو یه بار نزده بگه خواستگارم!

«آخ محبوبه! آخ...امان از دست این حسادتای بچگونهات که آخرش دامن خود منو گرفت»
 -کاغذ دیدم دست فرزین دادی! نخواستم مزاحم خلوتتون بشم و یه گوشهای خودمو قایم کردم، تا اینکه تو رفتی و فرزین اومد سمت مردونه. نخواستم تعقیبش کنم؛ ولی اون کاغذ تو جومو گرفت! فرزین حتی ش

□ باز

نکرد! همونطور مچاله کرد تو دستش و

چپوند گوشه سقف چوبی روی ایوان. داخل که رفت، کسی رو اون اطراف ندیدم و رفتم سراغ کاغذ!

میدونستم تو بیخودی واسه کسی نامه

نمینویسی...مخصوصا کسی که قراره بشه شوهرت.

محرم اسرار!

باید به هوش و ذکاوت محبوبه آفرین میگفتم. هر انچه از شنیدن آن اعترافات شوکه و غمگین شدم، اما نتوانستم، تلخندم را محو کنم.

محبوبه دستان مرا چنگ زد. اینبار عاجزانه و دردمند ناله کرد.

-منو ببخش بفرین...تو رو خدا منو ببخش!

دستانش را در دست فشردم و او سرش را توی آغوشم جا کرد. هقهقی زد.

-من اون نامه رو برداشتم و خوندم. راز دلتو فهمیدم...بعد از اون احساس خفگی بهم دست داد. هر بار که تو رو بعد از عروسیت میدیدم، میگفتم یعنی شوهرش فهمیده؟! چرا اتفاقی نیفتاد! چرا بفرینو پس نفرستادن! تا اینکه این راز آشکار شد که تو با برادرشوهرت عقد کردی و فرزین گذاشته رفته!

نمیدونم بخوام بگم خوشحال بودم یا غمگین! شیطون

بدجور اذیتم میکرد. تو گوشم حرفایی میخوند که عقل جنم بهش نمیرسید. دنبال یه هنرنامی! یه خودنشون دادن بودم. زمینهای خوب واسم فراهم شد.

بعد از اونبار که ژیار با دختر کدخدا تو کوه دیدیم، بیشتر توجهام رفت سمت ژیار. انگار داشتم با چشم بصیرت نگاش میکردم...پرجذبه و مردونه! فکرش شده بود خوره و افتاده بود به جونم!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۶۹۵

وقت سکوت به پایان رسیده بود. تلاشم این بود، نگاهم پرنفوذ باشد.

-محبوبه!! تو اون نامه رو خوندی...فهمیدی ژیار با من چکار کرده...

با ناباوری سری اینور و آنور تکان دادم.

- پس دوستی چندسالمون چی شد؟

دماغی بالا کشید. حال مطمئنتر از لحظات قبل سخن راند.

- بین بفرین... من امروز اومدم اینجا تا همه چیو بهت بگم و بخوام حللم کنی. میدونم اشتباه کردم. ولی منم دیگه اون محبوبه دو سال پیش نیستم بخوام واسه ژیار همه کار کنم. حتی پیام خونه شما و هرچه که ازت میدونم و به هم بگم!

شرمسار سرش را به زمین گرفت. بعد از تأملی کوتاه ادامه داد.

- من واسه خاطر ژیار همه کار کردم... ولی اینو نفهمیدم، ژیار منو...

هقهقی زد و یکباره بغضش فرو ریخت.

با صدایی اوج گرفته گفت:

- اگه نمیامدی روستا... حتما خودم میامدم و پیدات میکردم. ژیار اصلامو نمیخواست

بفرین! حتی بعد از رفتن تو و دزدیده شدنم وقتی بعد از چند روز ناپدید شدن با اون سرووضع پیداش شد، تحقیرم کرد.

بهم گفت «هیچ ارزشی برایش ندارم... فقط... فقط خواسته ازم هم لذت ببره، هم منفعت!»!

سیل اشکهای محبوبه روانه شد. خودش را محکم در آغوش من

منجمد شده انداخت! منی که دیگه طاقت شنیدن حرف جدید را نداشتم!

محبوبه میان اشک و آه نالید.

-بخدا اگه باز از زندون دربیاد میرم جلوش و تو روش وایمیستم... اصلا به همه میگم چه حیوونیه!

محبوبه در آغوشم مچاله شد و تکیه بر دیوار، با هم روی زمین سر خوردیم.

زار زد:

-من به خاطر ژیار با همه درافتادم... به خاطر اینکه منم یه محبوب داشتم... تو رو از خودم رون دم.

«واقعا چرا ژیار؟ چرا محبوبه نرفت سراغ کس دیگه؟»

افکارم را با صدای بلند خواندم و محبوبه میان اشکهای بیامان، بریده بریده جواب داد.

-چون... بفرین من ازت هیچوقت بدم نمیامدم، ولی اینجام آتیش میگرفت... وقتی میدیدم همه اینقدر بهت توجه دارند... میتونی هر کسیو عاشق خودت کنی!

در تمام وقت دستش روی سینه چپش بود. اکنون نگاهش پریده بود و با مردمکهایی بیقرار به نقطهای نامعلوم ماتش برده بود.

-من هیچوقت مثل تو نبودم... کم میاوردم... با رفتن سمت ژیار خواستم انتقام این کمبودا رو ازت بگیرم... که یه بار جلو یه نفر کم بیاری... که توئم مزه رونده شدن و دوست نداشته شدنو بفهمی!

محبوبه کجای زندگی من بود؟! چرا فقط از زندگی من، همانهایی برایش پررنگ بود که دوست داشت با آنها خودش را عذاب دهد! پس چرا بیمادر، بزرگ شدنم را، ندیده بود! چرا اذیت و

ازار بیشرمانه ژیار را... فرار فرزین... و حتی اعتیاد فرهاد و مرگ حاج بابا را نمیدید! بند کرده بود به عشقهای الکی دل خوش
 □□ کن آن چند نفر؟! □□

اگر تا خود فردا هم با محبوبه حرف میزدم، بیشتر از آن از حرفهایش نمیفهمیدم و او هم نمیتوانست مرا بفهمد! سنگ آرزوهایش را بد جایی انداخته بود.

حسادت محبوبه به من نبود! به تواناییهایم بود... به اینکه او هم میخواست قوی باشد و کم نیاورد... ولی نمیتوانست!

وقتی با چهره بهم ریخته و رنجور میخواست خانه حاج بابا را ترک کند، بازوهایش را فشردم و گفتم

-محبوبه... فقط خودت میتونی به خودت کمک کنی!

خواهش میکنم از این جلد بیا بیرون. خواهش میکنم ضعیف نباش! نرو دنبال حرف این و اون... خودت باش... خودتو دوست داشته باش. نخواه به خاطر دوست داشته

□□ ن □□

شد ژیار یا هر مرد دیگهای، انسانیت و حرمتتو بذاری زیر پا...

چشمانش در کاسهای از خون نشسته بود. نفس سردی بیرون داد و زیر لب نالید.

-به خاطر اینکه همیشه حس کردم دیده نمیشم... کسی نیست دوستم داشته باشه... با همه بد کردم.

-اینو بدون اول از همه به خودت بد کردی...ولی الانم دیر نشده. میتونی درستش کنی.
با چشمان سؤالی و نیازمند نگاهم کرد.

-چجوری؟

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۶۹۶

-به هیشکی غیر از خودت فکر نکن...خود واقعی و دوست داشتنیتو از وجودت دریبار...باور کن وقتی خودت باشی، همه بیشتر جذبت میشن.

همراه با تلخندی، خانه حاج بابا را ترک کرد. برای جبران تمام خسارتی که به ذهن و قلبش زده بود، باید از نو شروع میکرد. دوستیاش با من را در یک کفه ترازو گذارده و ارتباط نیمهتمامش با ژنرال و حسادتهای بچگانهاش را در کفه دیگر.

و حال تصمیمش را میخواست برای همیشه عملی کند.

«فرهاد»

پلک که باز کردم، خودم را روی نیمکتی در سالن خلوت بیمارستان دیدم. خودم را کمی بالا کشیدم.

چشمانم را بازتر که کردم فرناز را کنار خودم روی نیمکت دیدم. خودم را بغل زدم . لرزی به تنم نشست .

فرناز گوشه

چشمی به من انداخت. چشمان پف آلودِ سرخس نشان از گریه های بی

□□مان

ا شب پیش تا حال بود.

با این وجود، اشک راه خودش را روی گونه اش خوب پیدا کرده بود. صدایش از ته گلو درآمد و گفت:

-تو این چند روزه همهاش به فکر تو بود...میگفت «آرزوم اینه فرهاد یه بار دیگه، یه دل سیر بغلم کنم» گفتم «مامان این چه حرفیه میزنی! واسه چی داداش نیاد پیشت؟ چرا نیاد تو بغلت؟ گریه فرناز اوج گرفت.

-گفت «ازم دلخوره، حتی تو چشماًم نگاه نمیکنه!»

نگاه یخم به جلو بود که دستان لغر و ضعیف فرناز مرا در محاصره خود درآورد. سرش، شانه هایم را نوازش کرد و هقهقی زد.

-داداش اگه مامان چیزیش بشه....من میمیرم!

تصور نبودِ آن، قلبم را شرحه شرحه میکرد. بغضی که همه آن چند ساعت تندتند میبلعی دَمَش، به یکباره شکست. فرناز را محکم در آغوش گرفتم و اشکهای داغم از گوشه چشمانم فرو چکید.

فرناز توی بغلم زار زد.

-داداش مامان همه زندگی منه...من باهاش رفیقم.

همه جونمه!

او را به خودم فشردم و به زحمت، لبهایم را از هم باز کردم.

-آنا محکمه...از پِ س همه چی برمیاد.

دیدن آنا روی تخت یکنفره در اتاقی تنها، برایم

دردآور بود. حمله قلبی، اینبار داشت او را از پا درمیآورد. در اتاق مراقبتهای ویژه تحت درمان

بود و ملقات حضوری هم نداشت. پدر با پزشک معالجش حرف زده بود. انگار آنا دیگر به ما

تعلق نداشت! رنگ از چهره‌اش فرار کرده بود. پلکهای بیرمقی میزد و با هر بار نگانگانه

سردی که به سمت ما روانه میکرد، قلبم را از جا میکند. من نخواستم با او بد باشم...نخواستم

پشت سرم بگذازم؛ ولی او با ما بد کرد. با من و بلفی!

حرفهای زیادی ته قلب پر دردم، تهنشین شده بود. باید با آنا حرف میزدم. باید قبل از رفتن

به اتاق جراحی، حرفهای نگفتم را به او میزدم. قبل از آنکه دیر شود!

پدر وقت عمل جراحی را زیر نظر دکتران کاربلد، برای آنا گرفته بود؛ اما دلواپسیها و نگرانیهایم برای بلفی و رفتنش هم، کم نبود!

گرچه صدای نرم و لحن لطیفش، قادر بود، دل کوه را هم بلرزاند؛ اما من... تمام دلتنگیهایم برای

بلفی را به

خاطر

حال و اوضاع بهم ریخته آن مدت میدانستم.

صدایش توی گوشم که پیچید، لحظهای پلک بستم و تمام خستگیهای تنم را توی پاهای کرختم انداختم و روی نیمکت سرسرد انتظار، به در کردم.

-فرهاد مادرت چطوریه؟

چه خوب، هوای مادرم را همیشه داشت! حتی بعد از آنهمه بدی که دیده بود. من نمیتوانستم

مادرم را به

خاطر آن بدیها ببخشم، ولی بلفی راحت میبخشید و میگذاشت.

-قراره جراحی بشه.

صدایش لرزید.

-خطر نداره؟

-ریسکه... ولی چاره‌های نی... باید جراحی بشه.

پاهایم را در خودم جمع کردم.

-خودت چطوری؟

کوتاه و مختصر جواب داد.

-محبوبه اینجا بود.

-چی؟؟

-خودش تنها بود.

از جایم محکم پریدم.

-اینا اونجا میخوان چه غلطی بکنن؟

-هیچی... آرام باش فرهادم.

-چرا آرام باشم؟

-ای بابا!! همیشه دو کلم حرف حساب باهات زد بخدا!!

رفتم پشت پنجره سالن و انگشتم را روی لبه خاکخورده پنجره کشیدم. از استرسم بود.

-بلفی اگه هر حرفی هستهست بم بگو.

-میترسونی آدمو بخدا فرهاد!

-چرا اومده دیدنت! اون ج ا ک ش که تو زندونه!؟

-اومده بود معذرت خواهی.

پوزخند صدااداری زدم.

-توئم باور کردی!

-من محبوبه رو خوب میشناسم... #سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۹۷

تقریبا داد زدم توی گوشی.

-بلفی ساااده نباش!

سکوتش باعث شد بفهمم چه غلطی کردم!

چرا نتوانستم خودم را کنترل کنم!

به جبران گندی که زدم، گفتم:

-اون دختر ت

□□ب
--

بد کرد...یادت رفته چطور ازت سؤاستفاده کرد؟ با لحنی آرامتر گفتم:

-محبوبه رو بخشیدم.خدا هم ببخشه ایشالل...اون حال خیلی وقته، نامزدیشو با ژیار بهم

زده...میدونم که قعاا وا پشیمونه.

چرا وقتی عصبی شدم و داد زدم، او هم داد نزد؟ چرا غر نزد که مهربانتر باشم باهاش! مگر او هم زن نبود، مگر شکننده و ظریف نبود! آخی از عمق دلم برخاست و دیگر هیچ! بلفی با همه آن زنها فرق داشت...همین!

هر بار که بیشتر به عمق رفتار درستش پی میبردم، بیشتر ایمان میآوردم که او بزرگترین شانس من در زندگیام است.

پاهایم را روی سرامیک سرد و روشن بیمارستان کشیدم و رفتم توی حیاط بزرگ. بانگ اذان مغرب، با آوایی دلنشین از دور، هماهنگ شده و روحم را سیقل میداد.

درحالیکه آنا آماده میشد برای جراحی روز بعد. سرم را بالا گرفتم و آسمان تیره و روشن را با نگاهم درنوردیدم.

نمیدانم باید از کی کمک بخوام!

آنا را باید به من ببخشد! همان نیروی برتر که پژمان همیشه از آن حرف میزد. یادم است یکبار به من گفته بود.

«فرهاد هیچوقت نگاهت به خدا، نگاه انسانی نباشه... مث ال هیچوقت نگو از خدا عصبانی شدم یا باهاش قهرم. خدا تو قرآن رر د پای خوبی به جا گذاشته.

اینکه در نور و آسمانهاست. اینکه به بندگانش

نزدیکه. اینکه از رگ گردن به اونها نزدیکتره! اینکه خوابش نمیبره و بینازه. خدا هیچوقت نیازمند

دوست داشتن ما نیست! هر وقت در مورد خدا شک کردی به تنفست دقت کن. به کارکرد مغزت... به نظم انجام دادنِ میلیونها سلول که کار خودشونو انجام میدن. وقتی به کسی خوبی کنی چه حسی داری؟ وقتی کسی به شما نیکی میکنه چی؟ اون حس خداونده. عشقه. مهربونیه. لذت. و... خدا تو وجود تک تک ماهاست».

حرفهای پژمان را هر بار مرور کرده بودم، به دنیایی پا می گذاشتم، ناشناخته؛ اما لذتبخش. دنیایی که در آن حس امید و نور موج میزد. خدایی که پژمان از آن برایم میگفت با خدای بلفی یکی بود. اصلا وجود بلفی پر بود از خوبی. از همان جنس نیکی که پژمان از آن میگفت. وجود خدا... بخشش.

بانگ اذان، با نشستن من روی نیمکتی در آن حوالی و دور زدن نگاهم در آسمان بیلکه و تاریک به آخر رسید و در پایان، سکوتی بینظیر حوالی بیمارستان را فتح کرد... کمتر از چند ساعت به عمل جراحی آنها مانده بود. لبهایم میخواست باز شود و از همان نیرویی که تازگی در اطرافم حسش میکردم، برای انا

طلب کمک کنم، اما شرمم میشد درخواست کنم از اوایی که در آسمان بود. از آن حس قشنگ که به قول پژمان، بلفی را به من داده بود... سِ ر راه من قرار داده بود. زبان در دهانم نمیچرخید. ولی پژمان که گفته بود از رگ گردن به من نزدیکتر است!

ناخودآگاه دستم روی رگ و گردنم چرخید. ضربان آن بالا و پایین رفت.

توی ذهنم به تته پته افتاده بودم، اما هر طوری بود، گفتم «نمیدونم چرا اینقدر ازت خجالت میکشم... شاید چون تا حال همش میگفتم نیستی، حالم میگم اون خدایی که همه میگن نی! ولی تویی که همیشه بلفی ازت اینقدر قشنگ حرف میزنه، رو دلم میخواد بشناسم. دوست دارم باورت کنم هستی. یه راهی رو

بم نشون بده... بدونم هستی!»

همین که جملت درونیا تمام شد، صدای جیغ بلند دخترانهای از داخل، ستون بیمارستان را لرزاند.

پریدم تو... به دلم افتاده بود، جیغ فرناز باشد!

فقط زیر لب گفتم «آنا!!!»

با دیدن نواب و دست به یقه شدنش با پدر، دلیل جیغ و داد فرناز را فهمیدم. همه کارکنان بیمارستان دور نواب و پدر حلقه زده بودند. سیروس شاکی شده، یقه ک پپ نواب را چسبیده بود. جناب ضرغامی گفتن اطرافیان، همان پرسنلی که اسمی از جناب ضرغامی شنیده بودند، ولولهای در آنجا برپا کرده بود.

حقیقتش دل مداخله کردن نداشتم. بعد از آنهمه سال، هنوز مشکل آن دو حل نشده بود! ارمان هم آمده بود. تا مرا دید، آمد سمتم.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم

«بین بچه هاشون چقد بزرگ شدن... ولی عقل اینا هنو رشد نکرده!»

آرمان بازویم را فشرد.

-خوبی فرهاد!؟

سرم را به علمت رضایت تکان دادم. بعد نگاهم را تأسفار سمت پدرانمان گرفتم و زیر لب نالیدم.

-کی میخوان این قائله رو تموم کنن...اون زنی که اینا بعد از سی سال بازم دارن رو سِ ر همه داد میزنن به خاطرش، بی هیچ عکسالعملی، افتاده رو تخت بیمارستان!

ارمان پوفی کشید.

-میشناسیش که...میگه ببریمش یه بیمارستان بهتر.

اینجا خوب مداوا نمیشه.

انگشت اشاره‌اش به سمت نواب بود.

عصبی شده غریدم.

-این کیه که داره واسه مادر ما تصمیم میگیره!

خواستم به سمت نواب خیز بردارم که آرمان محکم

بازویم را گرفت و مانع شد.

- حال نوبت توئه فرهاد!؟

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۹۸

نواب گردوخاکی به پا کرد و رفت. حق با آرمان بود، مداخله نکردم. فقط به آرامش احتیاج داشتم. آرامشی که در آن چند ساعت باقی مانده به جراحی آنا، مرا به اوج برساند.

بلفی که نبود، همراه آرمان به خانه او رفتم. فکر فرناز و نگاه های بیقرارش به آرمان هم روی مخم بود. چطور باید به آن دختر نازکنارنجی میفهماندم راهی که میرود اشتباه است!

روی کاناپه دراز کشیده و پاهایم را روی هم سوار کردم. گوشیام توی دستم بود و مردد به صفحه چت فرناز رفتم. او و پدر هم به خانه رفته بودند. علیرغم اصرارهایشان نخواستم در نبود آنا به خانه جدیدشان بروم.

ارمان هم سرش توی گوشیاش بود. دقیقا روبروی من، توی مبل یک نفرهای فرو رفته بود. غرق چت کردن با کسی بود و چهره اش گاه غمگین، گاه ترسو، گاه بهم ریخته میشد!

برای فرناز تایپ کردم.

«بیداری؟»

افلین بود. در همان فاصله، رفتم پیوی بلفی. عکس روی پروفایلش را باز کردم. هیچوقت از خودش

عکسی نمیگذاشت و این مایه‌ی خوشحالی من بود.

هیچ اعتراضی به آن رفتارها نداشتم و بیشتر هم لذت میبردم.

عکسی از پروانه‌های روی شاخه گلی در طبیعت تصویر پروفایلش بود.

لبخند کوتاهی روی لبم نقش بست. تصویر را بستم و نگاهم روی آنلاین بودنش مات ماند. فرناز جواب داد «نخواهیدم. اتفاقی افتاده داداش؟» فرناز نگران شده بود، ولی قبلش آنلاین بود

بلفی، سوْظنی در دلم برپا کرد. «با کی داره چت میکنه!؟»

خودم، خودم را جواب دادم «شاید داره کانالی انگیزشی رو نگاه میکنه»

توی آن مدت دیده بودم، آن کانالها را بالا پایین کرده بود.

بلفاصله تایپ کردم.

«سلام عشقم بیداری؟»

منظر سین کردن نشدم و رفتم سراغ فرناز.

«اتفاقی نیفتاده نترس. میخوام باهام یه کمی حرف بزیم...چت کنیم.»

فرناز ایموجی غمگین گذاشت.

میدانم، مسئله انا و آنهمه بهم ریختگی و اتفاقات ناملم و در کنارش، پس زدندهای آرمان، قلبش را به درد آورده بود.

نوشتم «یه چیز یو صراحتا ازت بپرسم؟» تایپ کرد «اوهوم»

«چرا اینقدره دنبالش؟ مگه چند بار نگفته دلش پیشت نی. دیگه چرا خودتو کوچیک میکنی
آبجی خوشگلم؟»

شروع به تایپ کردن کرد و.

در آن فاصله بلفی سین کرده بود. قبل از اینکه خر درونم واکنش تند نشان دهد، چرا جواب
نداده. تایپینگ کرد.

«خوبم عزیز دلم... تو خوبی؟»

چند بار پیامش را از اول تا آخر خواندم و لبخند پهنی لبهایم را از هم باز کرد.

«آرمان»

نگاه های ریز و مشکوک فرهاد، دستانم را لرزاند.

توی دلم بارها گفته بودم «شک نکنه دارم با بفرین چت میکنم»

گرچه من شروع کننده بودم، ولی جوابهای بفرین هم طولنی و البته خواندنی بود و حس لطیف

و شعفی به درونم تزریق میکرد. یک پیام را بیش از چهل بار خوانده بودم. مخصوصا آن یک

پیام را که نوشت «بخش من نمیخواستم اینقدر تند برم توی

فرودگاه...میدونم رفتارم از کنترل خارج شده بود، ولی هیچوقت هم دلم نمیخواد به کسی ناحق کنم و کسی رو ناراحت کنم»

نفسهای تندم بالا و پایین پرید و بفاصله نوشتم «میدونم این حس من اشتباس...ولی به خاطرش عذابای سختی کشیدم. خطر کردم. هزار بار خواستم، تو دلم نابودش کنم، ولی همیشه. حس میکنم همه چی اوکیه، ولی باز وقتی می بینمت...میدونم نه! نشده! تو از قلبم بیرون نرفتی.

نگاهم را بالا آورده بودم. از ترس نگاه های ریز فرهاد گوشی را میان انگشتانم قایم کرده و بیشتر در

خودم فرو رفتم. حس شیرین چت کردن با بفرین را نمیخواستم از دست بدهم. ای کاش سردرد را بهانه میکردم و میرفتم داخل اتاقم. آنوقت دور از نگاه تی ز فرهاد و ح س وجودش؛ با خیال راحت حرفهای قلبم را برای بفرین بازگو میکردم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۶۹۹

اینبار بفرین محکم جواب داده بود.

«این حرفا و این راز دلت رو برای همیشه تو دلت دفن کن. منم سعی میکنم فراموشش کنم و نذارم فرهاد بفهمه»

حس خوب چقدر زودگذر بود! نفسی شبیه به آه کشیدم و صدای فرهاد را وقتی شنیدم که روی سرم ایستاده بود.

-هووووی... کجایی!؟

به خودم آمدم و سریعاً گوشی را پشت و رو گذاشتم روی سینه تپندهام.

فرهاد متعجب مرا نگریست.

-میرم بخوابم.

ضربان قلبم به بالای هزار رسیده بود.

آرام لب زدم.

-برو..

فرهاد نگاه عاقل اندر سفیهانهاش را به من گرفت و بعد از مکثی کوتاه رفت داخل یکی از اتاقها.

او که رفت، تن داغم را روی کاناپه ولو کردم. عرقی سرد روی تیغه ستون فقراتم نشست و بعد فرو چکید.

بازهم پیامها را بالا و پایین کردم و اینبار پیام آخری را که فرستاد، بازهم مرور کردم.

«نمیخوام دوستیتون با فرهاد خراب بشه. تو هم کمک کن این دوستی بد نشه. رفاقتتون بمونه برای هم. پس ازت خواهش میکنم، التماس میکنم، تمومش کن همین امشب» غمزده نوشتم «چطوری؟» نوشت «از مغز و قلبت دلیتم کن».

هیجان خفیا، درونم را منفعل کرده بود. هرم داغ آن عشق، مرا در یک جا بند نمیکرد. با وجود فرهاد، با

ماندن در خانه، تقریباً غیرممکن بود، بتوانم علیرغم واکنشها و حرفهای بفرین، میان احساسات خاص و عجیب؛ خودم را بغلتانم.

از جایم پریدم و دستی به موهای بلبلن د باز شدهام کشیدم.

با همان سوئیشرت و شلوار خانگ ی

هم میشد، بیرون

رفت و هوایی استشمام کرد.

فرهاد را باخبر کردم و بیتعلل رفتم بیرون. گز کردن و جب به جب خیابانهای تهران در آن ساعات شب و در آن احوالت، حس خوبی به درونم تزریق میکرد. به خیال اینکه بفرین عشق من باشد... و بعد از یک چت مفصل عاشقانه، دارم خیابانگردی میکنم، حسی آزادبخش درونم را احاطه میکرد.

بیآنکه نه به ساعت نگاه کنم، نه بدانم به کجا دارم میروم... تا خود صبح قدمهایم تمام خیابانهای شمال تهران را متر کرد.

کلید را در قفل که چرخاندم، متوجه ریخته شدن قطرات ریز خونی روی کف سالن شدم.
چشمانم ریز

شده و همین که داخل رفتم، رد قطرات خونی که حال بیشتر و بیشتر شده بود را گرفتم. وسط
سالن!!

یا خدا!!!

قلبم نزدیک بود از حرکت بایستد! در جایم خشکم زد و نگاه حیرانم روی عکسی از بفرین،
خیره و مات شد.

همان چند عکسی بود که بزرگ کرده و روی شاسی زده بودم... همین پراسترسی کشیدم و به
دروغی احتمالی که باید برای فرهاد سوار می‌کردم، اندیشیدم.

خانه در سکوت غرق بود و به جز شیشه‌خورده‌هایی که هنوز دقیقا نمیدانم از کجا درآمده و
آن عکس و قطرات خون ریخته شده روی کف سالن، چیز دیگری در معرض دیدم نبود.

فرهاد کجا بود؟؟

پاهای پراسترسم را روی کفپوش سالن کشیدم و نگاه خیره‌ام روی عکسهای پاره شده بفرین
ثابت ماند.

دست بردم و عکسی را که چندماه قبل توی عمارت نواب، دزدکی از او گرفته بودم را از کف
سالن برداشتم.

همه آن عکسها را جای امنی در اتاقم پنهان کرده بودم. کی آنها را از جای امنم پیدا بود... چرا پاره بودند!

تا خواستم تمام فکرها را روی هم بریزم، شئی روی گلو و دهانم انداخته شد و به حالت خفگی افتادم.

به تقل کردن که افتادم، صدای فرهاد را از پشت سرم شنیدم.

-عکس زن من تو خونه تو چیکار میکنه؟؟؟

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۰۰

در هوا معلق ماندم برای نفس کشیدن و دزدیدن اجمال ی
اکسیژنی در آن حوالی.

احساس خفگی داشت فشار میآورد و لحظه به لحظه بیشتر میشد. خودم را وسط یک دنیا بدبختی، ناکامی و دیوانگی میدیدم. زیر آوار مردانگی و غیرت فرهاد داشتم دست و پا میزدم. برای بیرون کشیدن خودم از آن باتلق سیاه، زیر پارچهای که یک

رویش، جلوی دهانم را گرفته بود، هوار کشیدم.

تقلیبی کردم...

فرهاد سرش را از پشت به من نزدیک کرد. نزدیک گوشم، دندان روی هم سایید و خشمش را بیرون داد.

-حرف بزن تا گردنتو نشکوندم!

به هر طریقی بود، دستانم را بالا کشاندم، برای نجات خودم. برای جمع و جور کردن آن خطای بزرگ!

هر دو دستم را روی پارچه دور دماغم گرفتم و سرم را چند بار تکان دادم.

فشار دستان نیرومند فرهاد، که در آن لحظات نیروی عظیمی انگار به آن تزریق شده بود، به تدریج کم و کمتر شد. تا جایی که پارچه دور گردنم شل شد... نفس نفسی زدم و تن پردرد و کرختم نقش بر زمین شد.

فرهاد پریشان روبرویم ایستاد. آشفته‌گی موهایش جلوی پیشانیاش ریخته بود. چشمان به خون نشستهایش براق شد و قبل از اینکه من بخواهم حرفی بزنم. فرهاد سیلی اول و دوم را محکم رها کرد و تازه غرید.

-مرتیکه بی همه چیز تو با زن من...

حرفش را خورد و نصفه نیمه رها کرد. زنگی در

سرم زده شد. زنگی که تمام اعضا و جوارح بدنم را

لرزاند. آخر خط همانجا بود! کار من هزار برابر بدتر از فرزین و ژیار بود... من بدکردم! بد!

فرهاد، گیج و پریشان و بالاتر از آنها در اوج خشم و اندوه نشان میداد.

دور خودش چرخی زد. به سمت

من که حمله‌ور شد، بی هوا از روی خورده شیشه‌ها رد شد.

اینبار یقه لباسم را محکم گرفت. زبانش از حلقومش زد بیرون و حسابی کلهاش به جوش آمد

.یکی از عکسهای روی شاسی را بلند کرد و غرید.

-گفتم اینا اینجا چیکار میکنه؟

بزاق دهانم تلخ تلخ بود. به هر زوری، بلعی دَمش.

-مال من که نیس...بف...بفرین یادش رفته بود با خودش بیره.

به جملتی فکر میکردم که از آن مهلکه نجاتم دهد.

اما فرهاد...یقهام را محکم رها کرد و از رویم بلند شد.

از او میترسیدم. از چشمانش! از نگاه‌های عصبیاش. از پاهای بدون کفشش که حال

زخمی هم شده و خون روان از کَفش جریان گرفته

بود و ردی از خود روی سرامیکها به جا میگذاشت!

به دنبال حرفی که زده بودم و برای باور بیشترش، زمان را مساعد دیدم و لب زدم.

-اونموقع که از اینجا رفت...یه خرده وسایلم جا موند، که...که اینام باهاش بودن.

سریع به سمتم برگشت. هجوم آورد و اینبار انگشتانش را دور گلویم حلقه کرد و با چشمانی از حدقه درآمده زبان بیرون کشید.

-گوشام درازه من بی همه چیز؟؟!

آن بی همه چیز گفتنش روی اعصابم رژه میرفت. با وجودی که دنبال راه چاره میگشتم، از آن مهلکه بگریزم، داد زدم توی صورتش.

-گه تو اون روز نحسی که من اومدم تو این دنیا...گه تو این روز که توئم انگ بی همه چیز رو، هی بهم میزنی!!

یک ان دستانش شل شد و کناری رفت. هنوز جای انگشتانش را روی گردنم، حس میکردم. آب دهانم را قورت دادم و خودم را کمی جم و جور کردم.

فرهاد درست مثل حیوانی زخمی بود. به سمتم برگشت. چشمان در خون نشستهایش را پردهای از اشک پوشانده بود.

-من به تو اعتماد داشتم...همه زندگیمو دستت سپردم!

یه تیکه از وجودم تو خونها بود!

حق با فرهاد بود...ولی من که کف دستم را بو نکرده بودم! من قبلتر از انکه بدانم بفرین زن فرهاد است، او را در عالم رویا دیده بودم!

فرهاد درمانده و رنجور گوشهای روی زمین افتاد.

شانه هایش لرزید و آرام گریست.

از خودم چندشم میشد...از اینکه خبط کرده بودم و پریده بودم وسط داستان عاشقانه او و بفرین!

از جایم برخاستم و رفتم سمتش .یک دستم را با تردید بالا گرفتم. هرچه باداباد...گی رم که دستم را پرت میکرد گوشهای.

تردیدم را پایان بخشیدم و دست روی شانهاش نهادم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۰۱

با هر دو دست، صورتش را پوشاند. همان لحظه متوجه، یک دست بانداپیچی شدهاش شدم...چه اتفاقی برایشان افتاده بود!

«فرهاد»

از وقتی که آن عکسها را داخل اتاق آرمان پیدا کرده بودم، درونم آتش گرفته بود.مخم تاب برداشته بود.

سرم را چندبار به دیوار کوبیده بودم و قلبم هزارپاره شد!

فرناز میخواست به من ثابت کند، الکی به آرمان دلخوش نیست و این احساسات یکطرفه نیست.

درحالیکه صحبت‌های آرمان را از قبل راجع به او شنیده بودم، باور حرف‌های فرناز به نظرم سخت می‌آمد، تا اینکه فرناز صحبت از کتابی به میان آورده

بود که آرمان برایش خریده و میخواست به او کادو دهد.

ذهنم پر از سؤال شده بود.

«اگه کادو خریده چرا بهش نداده؟ اصلا فرناز از کجا میدونه؟!»

همین که پرسیدم، بهم گفت «برو تو اتاقش... بگردی کتابو پیدا میکنی.»

پرسیده بودم. «کتاب چیه؟ اگه کادو واسه تو بوده چرا ت

ب

نداده؟ چرا پیش خودش نگهش داشته؟»

تایپ کرده بود. «وقتی باهم کات کردیم بهم نداد... بار آخری که دیدمش برام کادو آورده بود، که دیگه نداد بهم.»

ارمان از خانه رفته بود. مردد از اتاق بغلی کنار اتاقش بیرون آمدم.

پیش خودم چند بار گفته بودم «خب که چی؟ گی رم این کتابم بیا اجازه آرمان از تو وسایلتش پیدا کردم!»

میخوام برم بش بتوبم چرا خواهرمو دست به سر کرده؟»

«چیشد داداش پیدا کردی؟»

منصرف شده بودم.

پوفی کلفهوار کشیده بودم.

«نه فرناز... چیزی نی. واقعیتش خیلی از خودم بدم میاد بیاجازه اومدم تو اتاق رفیقم و دارم جاهای خصوصی خونهاشو زیرو رو میکنم!»

«دمت گرم داداش! اگه اینطوره که اشکال نداره... ولی از این به بعد به من نیچ که خودمو کوچیک کردم. بدون که این ارتباط به طرفه نبوده.

آرمان اون کتاب به من تقدیم کرده... صفحه اولش نوشته»

عزمم را جزم کرده بوم و تمام زورم را زدم قفسه کتابخانه را از هم باز کنم. اما نشد! با زور نمیشد.

چشمانم را دور تا دور اتاق دور زده بودم . دنبال ریموتی چیزی بودم.

کتابخانه را با هل دادن به جلو کشیدم کمی آنطرفتر.

پشت کتابخانه اتاقکی شیشه‌ای یک در یک بود.

داخلش تاریک بود و چشمانم پشت آن تاریکی را نمیدید.

رفتم نزدیکتر. داشتم مطمئن میشدم، آرمان چیزهای مخفی زیادی دارد که در خانهاش مخفیگاه

درست کرده!

ذهنم در آن لحظات کم، به هزار جا پر کشید. برای دیدن آن مخفیگاه کوچک سرم را به شیشه ضخیم چند میلی چسباندم. چیزی مشخص نبود و تمام تلاشم بیفایده بود. قفلی، کلیدی، ریموتی حتما داشت!

تمام تلاشم را برای گشودن آن شیشه های ضخیم انجام داده بودم و در آخر بازهم سرم را به شیشه چسبانده و داخل ان اتاقک کوچک را با چشمان کنجاوم پاییده بودم. چشمانم خطا میکرد یا درست دیده بود را نمیدانم! عکسهای بزرگ و کوچک روی دیوار آن اتاقک نصب بود. « بلفی!!؟؟؟ چشمانم درست دیده بود؟

تا آمدم درست و غلط را تشخیص دهم. دستم را محکم توی شیشه کوبانده بودم. شیشه روی دست راستم مچ شدهام؛ فرو ریخته و خون فوران کرده بود!
درد آن زخم و آن خون ریخته شده، آنچنان پریشانم نکرد که عکسهای متفاوت نصب شده بلفی روی دیوار آن خانه مغزم را فلج کرده بود.
در ژستهای مختلف!

با صدای بلند داد زده بودم « اینا اینجا چیکار میکنند!!»

بیانکه بدانم چه اتفاقی در راه است با دست خونآلود و زخمی، پریده بودم توی سالن. همه را روی زمین انداخته بودم. آنهایی که قاب گرفته بودند، درهم شکسته و شیشهخورده ها در کسری از ثانیه پریده بود به هر طرف سالن! روی فرش، زیر مبلمان، زیر فرش و..

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۰۲

نمیدانستم شب است یا روز!

دستم زخم عمیقی برداشته بود و خودم را به هر گوشه از خانه رساندم تا دستمالی، پانسمانی یا هر کوفت و زهرماری پیدا کنم و خون جاری شده را بند بیاورم.

گشتم، چیزی پیدا نکردم. رفتم سمت در ورودی خانه.

خواستم خودم را جایی برسانم، اما پس تکلیف آرمان چه میشد؟؟ اینجا می گذاشتمش به حال خودش! نه!

نباید جایی میرفتم. باید صبر پیشه میکردم، تا برگردد!

با پیدا کردن جعبه کمکهای اولیه، گوشهای از ملحفه را پاره کردم و پیچاندم دور دستم که بیشتر از آن، خون نریزد. همان لحظه بود که تقهای از سمت در ورودی آمد...

پشت کنسول خودم را قایم کرده بودم که آرمان جلو آمد و مات و مبهوت، خانه بهم ریخته را با نگاهش پایید. خشم فروخوردهام را با انداختن ملحفه دور گردنش، متلشی کرده بودم.

**

جلوی دیدم تیره و تار شد. چشمانم را بسته بودم و پشت آن تاریکی محض به سؤال و ابهامات بوجود آمده در ذهنم پاسخ میدادم... پلکهایم میلرزید، اما دلم آن تاریکی مطلق را میخواست!

صدای آرمان را فقط میشنیدم.

«فرهاد تو اون شیشه رو شکوندی؟؟» حرفی نزدم و آرمان جمله بعدش را گفت.

«باید بریم بیمارستان»

مثل صائقهزده ها پلک گشودم و از جا جهیدم.

-تا تکلیف تو رو روشن نکنم جایی نمیرم من!

توی چشمانم زل زد.

-گفتم که...

هجوم خشم و افکار منفی از پا دَرَم آورده بود.

بیاختیار دستانم را بلند کردم و بازهم به سمتش حمله‌ور شدم.

-میخواهی چپو باور کنم؟ عکسای زن من تو خونت جامونده... اونم تو مخفیگات زدی به دیوار

و قایمشون کردی که چی!

مشت اول را زده و بیپروا مشت دوم را زیر چانه خالی کردم. خون دستم، از روی ملحفه

پیچیده شده به بیرون روانه شد. آرمان هم به سمتی هل داده شد.

تاری دید و سیاه شدن چشمانم، مرا به گوشه‌های کشاند.

روی زمین افتاده و حتی جراحی انا را به باد فراموشی سپرده بودم!

«بفرین»

صبری چمدان لباسهایش را جابجا کرد و زیرچشمی مرا نگاهی کرد. داشتم به رفتن سریع‌السیر و این سفر یکهوایی میاندیشیدم که لبهایش را به حرکت درآورد.

-مجبورم که میرم بفرین.

نگاهم را روی گل‌های قالی جلوی پایم گرفتم.

-مهم نیست... منم فردا میرم و کارای اداری رو دنبال میکنم. همین یه امشبه دیگه! فردا بعد از انجام کارا برمیگردم تهران.

صبری من منی کرد.

-بفرین...

نشست روبرویم. پرنفوذ در نگاهم چرخید.

-خوشحالم که حاج بابات وصیت کرده آزادی و خودمختار... و میتونی هر جا بری برا زندگی، ولی اینو بدون اینجا وطنته. این خونه هنوز بوی باباتو میده.

گوشه چشمی خیس کرد و لبهایش به سمت پایین مایل شد.

-معلوم نیست چه بلیی سِ رِ ژیارم بیاد... منم خوشحال میشم بیای و گاهی بهم سر بزنی.

اینکه حاج بابا اداره بیشتر ر دارایی و ملک و املکش را

به من سپرده بود، برایم امری خوشایند بود، ولی حسادت‌ها و رنجش خف

ی □□

صبری را هم نمیتوانستم

بیخیال شوم. سهم او و هیمن هم کم نبود، ولی دل حریص صبری، انگار بیشتر از آنها
میخواست.

لب و لوچه‌اش را جمع کرد و گفت:

-اگه مادرم مریض نبود، هیچوقت تنهات نمیداشتم، ولی خب باید برم دیدنش.

سریع ادامه داد.

-اگه بخوای هیمنو نمیرم بشینه پیشت.

از اول هم ارتباط خوبی با هیمن نداشتم. دستانم را به نشانه تسلیم بالا بردم و گفتم.

-نه... ممنون. همین امشبه دیگه. فردا کارا درست بشه میرم منم.

صبری در آخر از جایش برخاست و با تردید نگاه آخرش را سمت من تاباند.

-بفرین...

نگاهم را بالا کشاندم و او مکثی کرد.

-یه نامه از حاج بابات پیش من داری!

چی؟ نامه!!

متفکرانه نگاهم روی صورتش به جا ماند.

-یه نامه برات نوشته بود...همون شب قبل از مرگش!

صبری جلوتر امد و چشمانش سوسویی زد.

-خیلی بهم تأکید کرد که نامه رو بدم دست خودت...یعنی بیای همینجا و ادرس اونجایی که نامه رو گذاشته بدم بهت.

هیجانزده و حیران لب و دهانم به هم پیچید.

-چرا تا حال چیزی بهم نگفته بودی؟

-چون نیومدی روستا...چون حاج بابات مدیونم کرده بود، نامه رو خودت از جاش برداری و بخونی.

-خب...خب میگفتی یه همچین نامه‌ای هست که پیام.

صبری سری به نشانه تأثر تکان داد.

-نشد جونم...تو درگیر پیدا کردن شوهرت بودی تو مملکت غریب...حتی نخواستی یه باّرم

بیای و یه سر به خونه پدریات بزنی. از اینورم من درگیر ژیارم شدم و به کل همه چیو

فراموش کرده بودم تا اینکه حاج باباتو چن وقت پیش تو خوابم دیدم و بهم گفت «نامه رو

رسوندی به بفرین؟»

اینطوری همه چی یادم اومد و بهت تلفن کردم بیای.

سیاستهای ریز و درشت صبری را میشناختم. اگر پای عذاب وجدانش نبود و آن کمی وجدان که درونش را قلقلک میداد، به هر دری میزد سهم بیشتری نصیب پسرش شود و با اینحال، حتی از دادن نامه به من هم، میتوانست صرف نظر کند!

با اینحال، برای تقسیم اموال چارهای جز فراخواندن من نداشت. صبری خانه را ترک کرد و ادرس نامه را که در همان خانه، زیر درخت مجنون دفن شده بود را به من داد.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۰۳

«آرمان»

فرهاد را به اتاق جراحی برده بودند. همه چیز در چند ساعت گذشته واژگون شده بود! زخم عمیق دست فرهاد و خون زیادی که ازش رفته بود، رنگ چهره‌اش را به سفیدی میزد. بیحالت‌تر از همیشه گوشه‌های افتاده بود. قبل از اینکه دیر شود تکاپویی کردم تا او را به بیمارستان برسانم. تا رسیدن به پارکینگ، روی دوشم حملش کرده بودم.

نبخشیدنم... حس بد عذاب وجدان! همه و همه بیخ گلویم را گرفته بود و نمک روی زخم‌هایم میپاشید.

نزاع درونیا م تمام نمیشد! فرهاد را به اتاق جراحی بردند و زخم عمیق دستش بخیه های ریز و درشتی برداشت.

هنوز ذهنم درگیر حرفهای فرهاد بود. بیش از هزار بار تصویر آن صحنه در ذهنم تداعی شده بود!

چشمان در خون نشسته فرهاد و عکسهای بهم ریخته بفرین وسط سالن!

آن عکسها دست فرهاد چه میکرد. فیالفر، پاهای سنگینم را روی زمین کشیده و خودم را به اتاقم رسانده بودم. چهره بهم ریخته اتاق و فروریختن شیشه اتاقک مخفیام، آه از نهادم بلند کرد. ریشهام را

سوزاند. قلبم را مچاله کرده بود...

تا بهوش آمدن فرهاد روی صندلی سالن انتظار نشسته بودم. گوشیام برای بار چندم زنگ خورده بود. فرناز خواهر فرهاد بود که دم به دقیقه زنگ میزد.

بدون اینکه دلیل تلفن کردنش را بدانم، جواب نداده بودم. اثرات داروی بیهوشی هنوز در سر فرهاد بود و هزیان میگفت! متکای زیر سرش را کمی بالا کشاندم. فرهاد کلفه و عصبی سری اینور و آنور تکان داد.

-گرممه...چرا اون پنجره بستهااس!

بی تعلیل رفتم سمت پنجره. هر دو لنگش را باز کردم.

گوشیام باز زنگ خورد. اینبار نواب بود.

نفسم را بیرون فوت کردم و انگشتم را روی آیکون تماس کشیدم.

-کجایی پسر؟!

نگاهی به فرهاد انداختم. پلکهایش روی هم افتاده و دست از هزیان گفتن کشیده بود.

زیر لب گفتم:

-با فرهاد بیرونم.

-کجایی؟ چطور فرهاد نیومده سراغ مادرش؟ آخ...تاه یادم افتاد، همان صبح نوبت جراحی

مادر فرهاد بود...پس علت تلفن کردنهای فرناز هم همان بود!

نخواستم واقعیت را بگویم، اما وقتی فرهاد کاملاً به هوش آمد، عاصی و خشمگین از جایش

برخاست و خواست سراغ مادرش برود. میدانم از بودن من در کنارش عذاب میکشید.

نگاهش را میدزدید و لطف بزرگش آن بود که نمیخواست دست به یقهام شود.

از روی تخت بلند شد و انژیوکتش را محکم کِکِ اند و کله و بیحرف از اتاق بیرون رفت.

با وجود ترس زیادی که ازش داشتم، دنبالش راه افتادم.

-فرهاد وایسا...هنوز ترخیص نشدی که!

بیجواب و بیاعتنا راهش را کشید و رفت.

صدایم را بالاتر بردم.

-مادرت عمل شده، خداروشکر جراحی‌ش موفق بوده...نگران نباش.

ناگهان در جایش ایستاد و سمتم برگشت. خشم از چشمانش میبارید. رگ گردنش باد کرده و پلک‌هایش پرید.

-نخواه دنبال بیای...وگرنه نعشت رو از همین سر در بیمارستان آویزون میکنم!

آب دهانم را قورت داد و یواش لب زد.

-باید باهم حرف بزنیم.

نگاه خشمگینش را گرفت و رفت.

منم بلفاصله دنبال پرونده بستریاش رفتم. خداراشکر وقت ترخیصش بود و بدون اینکه رفتنش در دسری بیافریند؛ کارهایش را انجام دادم.

با وجود تمام کم‌محلّیها و سرد بودنش، ترجیحا به بیمارستانی رفتم که مادرش در آنجا بستری بود.

فرهاد مریض و بدحال بود و گوشی تلفنش را هم به همراه نداشت، همین هم، مرا نگران و دلواپس حال و روزش میکرد. به بیمارستان که رسیدم؛ در انتهای راهرو، فرناز به سمتم آمد. لبخند کمرنگی کنج لبش نشست. هیچوقت دلم نخواست به خودم دلخوش کنم. تمام سعی و تلاشم این بود، به واقعیتی غیر از خودم دلگرمش کنم.

فرهاد بعد از من وارد بیمارستان شد. چهره بهم ریخته و دست باندپیچی شده‌اش چهره پدر و خواهرش را برافروخته و پریشان کرد. او را زیر رگبار سؤال و پرسوجوهایشان قرار داده

بودند و این درحالی بود که فرهاد بیقرار و غمزده دنبال راه فراری بود و دیدن مادرش را بهانه میکرد.

دورتر از جمعشان در راهروی عریض بیمارستان ایستاده بودم و جرأت نزدیک شدن به فرهاد را نداشتم.

هنوز مرا ندیده بود. هنوز در خم و چچ م دردی بود که کشیده بود، برای همین هم، انگار چشمانش جایی را نمیدید.

به سمت حیاط بیمارستان رفتم. نباید وضع را از آن بدتر میکردم و اعصاب فرهاد را بیشتر از آن بهم میریختم. من به او بد کرده بودم. دردی که روی قلبش گذاشته بودم، درد عظیمی بود. ای کاش هیچوقت بفرین را ندیده بودم. ای کاش آن حس عجیب در دلم رشد نکرده بود! ای کاش میتوانستم آن وضع موجود

را سروسامان ببخشم. ای کاش فرهاد مرا میبخشید... هرچند دلم هنوز برای عزیزش پر میزد. هنوز چشم به مالش داشتم. اما هر بار که آن حس عجیب در درونم قدرت میگرفت، با مشت و لگد، قصد پایمال کردنش را داشتم. بعد از آن رسوایی که به بار آورده بودم، بازگشت به گذشته و حتی چند ساعت قبل، کامم را تلخ میکرد و در دلم چنگ میانداخت.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۰۴

«فرهاد»

تمام تنم یخ کرده بود. از سرما نبود. از شنیدن و دیدن حوادث تلخی بود که از سر گذرانده بودم. بلفی را میشناختم. در آن مدت بیشتر هم شناختم. از سمت او خیانتی نمیدیدم... ذهن منجمدم چیزی دور از بیمارستان و وضعیت موجود آنا میاندیشید. هنوز

درگی ر

دیشب بود! صدای شکستن و فرو ریختن

شیشه ها در سرم پژواک میشد.

از بلفی خبر نداشتم. از شب قبل، خبر نداشتم... انگار مغزم تعطیل شده بود. گوشیام همراهم نبود! حتما در خانه آن مرتیکه عوضی) آرمان (جا گذاشته بودم.

وضعیت آنا، بعد از عمل جراحی، بد نبود. روی تخت بیمارستان در بخش مراقبتهای ویژه آرام دراز کشیده بود. رنگ نگاهش حزنالود بود. قبل از اینکه کاملاً هوشیارباش را بدست بیاورد، از پزشک معالجتش اجازه گرفتم.

با انا خلوت کرده بودم. مثل شبهای کودکیام که سر روی پایش میگذاشتم و از دعوایم با فرزین برایش گله و شکایت میکردم. دلم میخواست بلند شود و من توی آغوشش در حالی کم شوم که او سرم را نوازش کند و درد دلم را تسکین دهد، که بیشتر از آن غصه نخورم. که

بیشتر از آن قلبم مچاله نشود. اشکهایم در حالی شدت گرفته بود که آنا آرام و ساکت دراز کشیده و زیر دستگاه های مختلف بود.

«دارم کم میارم آنا... احساس بیچارگی

میکنم... نمی‌دونم باید چیکار کنم. به کی پناه ببرم!

میتونم برم بزنم ب ک شمش، ولی فقط دارم خودمو کنترل میکنم. چون میدونم با اینکارم فقط بلفی رو بدبخت میکنم. فقط اونه، این وسط صدمه میبینه».

دردی که توی سینهام دد لمه بسته بود، درونم را چنگ میزد و توان نفس کشیدنم را مختل میکرد. در ان اوضاع و احوال، هیاهویی که بازهم در بیمارستان به پا شده بود، مرا از اتاق آنا بیرون کشاند. باید حدس می‌زدم حضور نواب آن سرو صدا را بوجود آورده. این بار اولی نبود که سیروس از آمدن نواب به آنجا شاکی میشد! قدرت مداخله در آن نزاع دونفره و دوئل بیسر و ته را نداشتم.

**

چند ساعت بعد

صدای جیغ فرناز... فریادهای پدر و نگاه آخر آنا کوچکترین درخششی بود در ذهن تاریکم!

دویدن پرستاران بخش و پزشکان مربوطه به اتاق آنا، قلبم را متلطم کرد!

چه اتفاقی افتاده بود!! نواب و پدر هنوز دست در گریبان یکدیگر قصد صلح نداشتند. آنطرفتر جیغ بنفش فرناز در سرم اکو شده بود.

دست و پنجه نرم کردن میان مرگ و زندگی برای انا شروع شده بود...پرستاری میگفت «بیمار سکت زده» از دیگری شنیده بودم «خون لخته شده» و دیگری «این انتظار میرفت...جراحی پرخطری بود»

و در آخر پزشک معالجه که آب پاکی را روی دستمان ریخت.

«متأسفم...از طرف همه کادر پزشکی، بهتون تسلیت میگم!»

شوکه شده و بیروح در ابتدا به دکتر زل زده بودم.

نواب سرش را به دیوار کوبیده بود. پدر میاشک و آه از دکتر التماس میکرد، برای نجات آنا تلاش کند.

فرناز مثل مرغ سر کنده بالا و پایین میپیرید!

نه! وقت رفتن آنا نبود! همش منتظر بودم هوشیارباش برگردد و خودم را در آغوش بندازم.

عطر تنش را بلعم و از دردهایم برایش بگویم!

وقتی ملحفه سفید را روی سرش کشیده بودند، آتشی در دلم بر پا شده. تمام بغضم ترک

خورده. گلویم باد کرده و اشکهایم روانه شده بود.

با تمام قوا فریاد زده بودم... آنچنان که ستون بیمارستان لرزیده بود.

«نباید بمیری آنام»...

اما آنا مرده بود!

واقعیت امر همان بود!

دنیايي پر از پوچي و لغزندگي براي من!

درد پشت درد! تمام اندام و جوارحم میلرزید. حال خوشی نداشتم. میان هوارهای نواب در سکوتی عمیق به رفتن آنا اندیشیده بودم.

هر کس در گوشه کناری روی زمین، روی نیمکت ولو شده و در تنهاییش برای دردی که قلبان را فشرده بود، مینالید.

دنیای تیره و تاریکم، تاریکتر شده بود. نگاه سردم به روبرویم زل زده بود. دردمانده و بیحرکت خاطرات بچگی، نوجوانی و جوانیام با آنا را مرور میکرد.

هر بار که مرور میشدند، لبخند محوی روی لبم پدید میآمد و در نهایت با پذیرفتن مرگ او؛ قلبم تیری میکشید و اشک از چشمانم بیصدا میچکید.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۰۵

سروصداهای بیمارستان هنوز نخوابیده بود. نواب برای پدر خط و نشان میکشید.

«زندگیمو سیاه کردید» انظر فتر پدر داد میزد.

«یه عمر سایهی نحست رو زندگیم بود...الئم بعبع د رفتن شهل دست بردار نیستی انگار!»

نواب حتی با وجود بادیگارد هایش آرام نایستاده بود.

همه با جناب ضرغامی گفتنهایشان، دورش را محاصره کرده بودند. حتی پرسنل بیمارستان

قصد آرام کردنش را داشتند. از جایم بلند شدم. دست بانداژ شدهام را با یک حرکت بالا

گرفتم. بعد اسلینگ دور کمر و شانهام را با دست دیگرم از دور گردنم، آزاد

کردم و گوشهای همان اطراف پرت کردم. با وجود اینکه دست جراحی شدهام به دور از

حرکت و هر گونه حسی بود، ولی همان آوی از

دست، معضل بدی

شده بود برایم در آن لحظات.

وسط سالن بیمارستان رفتم. جایی که نواب با حرفها و شاخشانه کشیدنهایش، دست بردار پدر

نبود. پشتش را نباید خالی میکردم. آنا که رفته بود، نباید وجود او را هم انکار میکردم!

صدایم را از ته گلویم بیرون فرستادم.

—جناب ضرغامی جمع کن این بساطو...

همه نگاه ها به سمت من معطوف شد.

—میبینی که داغداریم!

گریه فرناز با گفتن آن جمله از من، اوج گرفت و خدا خدایی کرد.
دماغم را بالا کشیدم و اضافه کردم.

-هیچ دلم نمیخواد درگیری دیگهای پیش بیاد...
بغضم را قورت دادم.

-واقعیتش دیگه بیشتر از اینارو نمیکشم!

حین گفتن آن جمله ه

□□کو

□□ش آور، به دست بانداژ شدهام

اشاره کرده بودم. به آرمان که دورتر از جمع، گوشهای ایستاده بود!
چشمان نواب را هالهای از اشک پوشانده بود. سری به معنای تأثر تکان داد و زیرلب گفت:

-فکر نمیکردم واقعیت از پا دِ رش بیاره! ...من...

یواشتر از حد معمول زمزمه کرد.

-خریت کردم!

آن همه حس عذاب وجدان برای چه بود! کنجکاو شدم. رفتم جلوتر.

-منظورت چیه؟ چه خیریتی؟ چه واقعیتی؟ پدر، همان لحظه دقیقا وسط ما پرید. مرا گوشهای کشاند و چشم غرهای از نواب رفت.

-همین مزخرفات قدیمو میگه باباجون.

اما نواب، پدر را با نگاه خشمناکش دور زد و بفاصله لب زد.

-بازم دارن ازت قایم میکنن واقعیتو!

-چه واقعیتی؟ پدر واسطه شد.

-فرهادالان وقت گفتن این حرفا نیست...جنازه مادرت رو دستمونه!

صدای پدر اوج گرفته بود. ترس و دلهره عجین شده زیر پوستش نشسته بود.

با وجود تمام کنجکاوایم، ساکت ماندم. حق با پدر بود! آنا را از دست داده بودیم.

یک قدم عقب آمدم و دست آزادم را روی صورتم کشیدم.

نواب هم عقب کشید. دست روی کت و شلوار اتوکشیده‌هاش کشید و خودش را تکاند.

اما نجوا کرد.

-نمیخوان باز واقعیتو بهت بگن...چون فکر میکنن اینجوری تو رو از خطرات احتمالی دور

میکنن.

چه واقعیتی؟ باز چه اتفاقی در راه بود!

دم عمیقی گرفتم که آرامشم برگردد. در آن فاصله پدر به نواب نزدیکتر شد و پچی زد.

مطمئن شدم خبر مهمی را باید بشنوم.

بدون اینکه عقب بکشم، گفتم:

-داری دستیدستی خودتو میندازی تو آتیش که!!...میدونی که گفتن این حرفا برات گرون تموم

میشه! باز چی به آنا گفتی که اینطور از رو زمین

سقطش کردی؟

پدر پادرمیانی کرد و نگذاشت نواب حرفی بزند. اما من دستبردار نبودم. داد زدم.

-میخوام همه چیو بشنوم.

نواب به همراه بادیگارد هایش به محوطه باز بیمارستان رفت و من هم علی رغم مخالفت های پدر، راهم را به دنبالش کشیدم. میل و کشش درونیم برای شنیدن اخبار جدید، فروکش نمی کرد!

پدر دنبالم کرد و فرناز با چشمان اشکآلود به دنبالش.

اما من تازه داشتم، مطمئن میشدم قضیه جدیدی پشت آن حوادث قایم شده، که آن را بیربط به خودم نمیدیدم.

درد و سوزش بدی از قسمت فوقانی دست و زخم های پینه بسته بلند میشد و درونم را چنگ میزد.

- دنیا خیلی کوچیکه پسر... آدما رو خیلی زود به هم میرسونه.
نفسی تازه کردم و اون مِ چشمان خیسش را با دستمالی گرفتم.

- یه شب پرستاره مثل همین امشب بود که متوجه

دعواها و بگومگوهای پدرم و گلبانو شدم.

زهر خندی زد.

- گلبانو مادر بزرگ من و مادرت بود. زن رسمی پدر بزرگمون، بزرگ خاندان و یه ایل و طایفه.

ربط آن حرفها را به خودم نمیدانستم. اما سکوت کردم.

پدر هم دیگه مجادله با نواب را صلح نمیدانست. آه پشت آه از نهادش بلند میشد و با چشمان

خیس به روبرویش ماتش برده بود.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۰۶

نواب دنبال حرفش را گرفت.

- داشتن از وجود زن دیگهای حرف میزدن. زنی که همسر دوم پدر بزرگمون شده بود. پدرم

عصبانی بود و داد میکشید که اون زن همسن دختر

پدر بزرگه... این قضیه رو باید خفه کنن که کسی نفهمه و آبرومون نره... اونشب گذشت و بعدش خبرات دیگهای در اومد. پدر بزرگمون شلوارش دوتا شده بود و گلبانو برای مخفی کردن این قضیه خواسته بود، اون زن رو دست به سر کنه. پولی بهش داده بود. راضیاش کرده بود، برگرده مملکت خودش.

لبهای به هم چسبیدهام را از هم باز کردم.

-اون زن کی بود؟!

سؤالی که ذهنم را قلقلک میداد، همان بود که با جسارت کامل پرسیدم.

نواب نگاهش را از من به پدر گرفت. بعد آنطرفتر به فرناز و آرمانی که سایه به سایه دنبالمان بود.

-اون زن، یه زن روستایی بود. زنی که پدر بزرگ اونو وقتی برای سیاحت و شکار به

کوهستانای غرب، سفر کرده بود میبینه و عاشقش میشه. بعدش همونجا زن رو به عقد لفظ

□□ ی

خودش

درمیاره... تعطیلت تابستون رو همونجا میگذرونه و بعد برمیگرده به مملکت خودش. بعد از سه سال،

سروکله زن پیدا شده بود. با یه بچه زیر بغل! که این

پسر بچه پسِ ر جناب بیگزاده بزرگ هستش... گلبانو همه چی رو تمیز و مرتب درست کرد. نداشت اون

□ خبر

شوم جایی درز پیدا کنه. پول و پلهای داد به اون زن روستایی و خواست که بره. اما بعد از یه مدت باز سروکلهاش پیدا شد. اینبار نه تنها! با مردی که ادعا میکرد برادرشه. دعوا و بزبزن راه افتاده بود توی عمارت! هر کسی تصمیمی میگرفت. اما باز تصمیم آخر رو گلبانو گرفت. زنی که یه طایفه نمیتونستن رو حرفش، حرف بزبن... حتی پدر بزرگ! گلبانو باز پیشنهاد پول و زمینای بیشتری رو به زینتالمولک و برادرش داد. برادرش هم از اونجا که آدم پولکی به نظر میرسید، همه چیو قبول کرد. مهر و امضاء زدن و از اونجا رفتن... اما باز بع د یکسال پدر بزرگ فیلس یاد هندوستان کرده بود و به بهانه دیدن پسر سه چهار سالهاش رفته بود روستای زینتالمولک. گلبانو که این خطر رو بیخ گوشش احساس میکرد، فکر به شوهر دادن زینت به ذهنش افتاد و مردی رو فرستاد و زن رو به زور به عقدش در آوردن. بعد از اون دیگه نه خبری از زینت شد نه پدر بزرگ تونست برگرده سمت اون روستا و اون زن!

قلبم داشت ارور میداد! انهمه هیجان آمیخته با ترس چه بود! پوست لبم را چندبار کنده بودم و وقتی نواب پوزخند تلخش را روی صورتم پاشانده بود، پوست بعدی را کردم و او ادامه داد.

-کنجکاو نشدی بینی اون پسر بچه کیه!؟

«چرا کنجکاو بودم... ولی ترس عمیقم، مانع گوش دادن و دریافت آن اخبار تازه بود!»

زهرخند نواب پررنگ شد و پدر میانجیگری کرد.

-خیلی خب همه چیو گفتی که! همینطوریم شهل رو دق مرگ کردی!

داشتم گیج و منگ میشدم. صدایم را بالا بردم و بیتوجه به پدر و حرفهایش، ولوم صدایم را بالا بردم.

-همه چیو تمام کامل بگو!

نواب به من نزدیکتر شد.

-اون پسر بچه جناب حاج فتاح ه! پدر بفرین!

تیله چشمانم گرد و بیحرکت شد. لحظاتی با دهانی نیمه باز به او زل زدم.

-حاج فتاح بعد از بیست و پنج سال برگشته بود و دنبال پدرش میگشت...اما اون زمان نه پدری بود نه گلبانو! منم تازه با مادرت ازدواج کرده بودم.

میدونستم که مادرت از اون قضیه بیخبره. چون بیست و پنج سال پیش، مادرت هنوز تو شکم مادرش بود و به دنیا نیومده بود که چیزی از اون قضایا رو بدونه. بعدش هم گلبانو قدغن کرده بود کسی راجع به اون موضوع توی عمارت یا هر جای دیگهای حرف بزنه. آب دهانم را به سختی بلعیدم و نواب خنده تمسخر آمیزی کرد.

-حاجیتون به قصد انتقام برگشته بود. حتی دنبال برگردوندن اسم پدر بزرگ تو شناسنامه خودش بود...بیخبر از اینکه اون پدر فقط یه صیغه محرمیت با مادرش خونده بوده! داد زدم.

-کافیه دیگه! این چه بحثیه آخه راه انداختی!

میان لبخندهای تمسخرآمیزش، قطره اشکی روی گونه‌های غلطید و لب زد.

-منم خیلی دلم میخواست دروغ باشه! خیلی دلم میخواست اون پسر بچه بی‌زبون بزرگ نشده باشه!

ولی متأسفانه واقعیت داشت. اون پسر بچه بزرگ شده بود و دنبال حق خودش و مادرش اومده بود سراغ ما!

پدر کنارم آمد. دستش را دور گردنم انداخت و مرا به خود فشرد و قبل از اینکه من بخواهم حرفی بزنم، لب‌هایش لرزید، اما گفت:

-گیرم که این نسبت فامیلی رو فهمیدیم! چرا دست بردار نیستی مرد!! چرا خشم و انتقام چشمتو کور کرده!
اینبار نواب داد زد.

-چون تو جای من نیستی بینی از عشقت جدات کنن و بعد به زور تو کل‌های فرو کنن که من به خاطر پول و مال و املک خواستمش چه دردی!

-شهل تو رو نمیخواست... اینو چرا حالم بعِ دِ مرگش نمیخواهی بفهمی!

-چرا میخواست... حتی میخواستیم بچهدار بشیم، ولی نداشتن که! هم‌های زیر

□سر

اون فتاح گور بهگور

شده بود. اون اومد وسط زندگیمون و همه چیو به هم

ریخت. خوبم موفق شد! انتقامشو گرفت... اما منم قسم خوردم ساکت نمیشینم!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۰۷

«بفرین»

دلیل خاموش بودن گوشه فرهاد را نمیفهمیدم.

بیسابقه بود، بیخبر از من باشد؛ یا حتی گوشه‌یاش خاموش شود! زنگ خطری در، درونم به صدا

درآمد! شماره فرناز و سیروسخان را هم گرفتم، اما بیجواب مانده بودم.

تنها گزینه‌های که باقی مانده بود، آرمان بود. نه! ترجیح دادم بیخبر از فرهاد باشم؛ ولی به

آرمان تلفن نکنم.

دلم نمیخواست نه صدایش را بشنوم نه بار دیگر بین‌آمش!

صبری و هیمن خانه را ترک کرده بودند و من دنبال نامه حاج بابا به زیر درخت مجنون رفته

بودم. اطراف

درخت باغچه کوچکی بود، که در زمان حیات

حاج بابا، زنده و شاداب بود؛ اما در نبودش، همه چی رنگ باخته بود!

آه سردی از اعماق وجودم برخاست و راهم را به سمت درخت مجنون کج کرد. در آن ساعات پایانی شب، نمیدانم آن کارم درست بود یا نه! هیچوقت دنبال خرافه نبودم و نرفتم، ولی وقتی ندایی از درونم بلند شد که...

«داری کجا میری؟ از کجا معلوم صبری راست بگه! شایدم یه تلهاس! ولی آخه!»

در جایم ایستادم. دندان روی لبم فشردم و تاریکی شب را با تاریکی که روی قلبم چتر باز کرده بود، گره زدم. چندبار زمزمه کردم.

«خدایا خودت راهو نشونم بده»

درست و غلط بودن کارم را نمیدانستم. گنگ و مات نگاهم به روبرویم بود.

*

دلم میخواست چشمهایم را ببندم و سرم را روی خیسی و خنکی خاک بگذارم و در بوی رطوبت آن

غرق شوم. این بازی هر روز من با باران و خاک کوچه و خانهباغ بود.

خیسی باغچه از باران نبود، از آبیاری صبح همانروز بود. که صبری تمام درختان و گلهای باغچه را با آب شسته بود.

خاکهایِ نمور گلوله شده را چنگشان میزدم و مشتمشت بیرون میریختم. اما خبری از دریافت و پیدا کردن آن کاغذ نبود! هنهن نفسهایم با چنگ زدنهایم در گوشم تکرار میشد و گلویم را تلخ میکرد.

«بفرین چت شده؟ واقعا افتادی دنبال حرف حرف صبی!!»

اینکه دروغ بگه یا راست رو نمیدونم! ولی واقعا دارم شک میکنم به همه چی!»!

صدای خشخشی از پشت سر، چشمهایم را بازتر کرد که

اطراف غرق در سکوت و ظلمتم را عمیقتر بپایم!

نیمخیز نشده بودم که صدای دیگری از آنسوی حیاط، شش دانگِ حواسم را به آنجا کشاند.

کسی در تاریکی نبود. اگر هم چیزی بود، لمپهای سوخته حیاط و نبودن ماه در آسمان اجازه روبرو شدن با آن را گرفته بود.

کمر صاف کردم و یک قدم جلو رفتم. به خودم جرأت دادم و صدایم را صاف کردم.

-کسی اونجاس؟! -

گردن کج شدهام را هنوز صاف نگه نداشته بودم که شیای دور گردنم انداخته شد.

خرخر سینهام بالا گرفت و دست و پایم در هوا ماند.

تقل برای تنفسی دوباره!

چشمان حیرانم مات روبرویم بود و هنوز گیج آن

وضعیت بوجود آمده بودم که صدایش در گوشم پیچید و مرا به دنیای ترسهای ناشناخته‌ها
برگرداند!

□ «بفهیگانِ کم» بفرین جانم (برای دیدنم اومدی؟)!

نه توانایی سر برگرداندن داشتم، نه قدرت پردازش آن اتفاقات شوم و نکبت!

هرم نفسهای داغش روی پوستم، زی رِ لِه گوشم، نشست. محکم خودم را تکان دادم تا از
بن د اسارت تنفرانگیزش رها یابم؛ اما تقریباً غیرممکن بود! هر دو دستم را غلف کرده و
سعی داشت، تنم را با تنش مماس کند. دردآورترین و زجرکشنده تر از آن لحظات برایم رقم
نخورده بود! انگار طالع‌م را با

نگونبختی نوشته بودند! قطره اشکی بیصدا از گوشه چشمم فرو چکید...

تسلیم شدن اما در مرام من نبود! دلم نمیخواست از پا دربیایم. دلم نمیخواست به آن دختر
ضعیفی تبدیل شوم که از ترسش شبها زیر پتو، ناخن جویده بود و
بارها از دیدن هیکل درشتش، خیس کرده بود. من همان دختر ضعیفی بودم که به آن زن
قوی تبدیل شده بودم... زن با شهامتی که نگذارم کسی کوچکترین دست درازی به من داشته
باشد!

یک آن تمام قدرتم را توی کلمات پشت لبم انداختم و داد زدم.

-دستتو بکش کنار کثافت!

محکمتر مرا به خودش فشار داد.

تمام اندام و جوارحش را احساس که کردم، جیغ بنفشی کشیدم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۰۸

سرش را نزدیکم کرده و نفسهای شیطانیاش را توی نیمرخم خالی کرد.

-نمیتونی از دستم در بری... بهت گفته بودم که! اول و آخرش مال خودمی. زن خودمی!

-نه!... نه...

خودم را محکم تکان دادم و او غافلگیرانه، لبهای کثیفش را روی پوست گردنم کشید.

قرار از وجودم فرار کرده بود. مثل اسفند بالا و پایین پریدم. ضجه زدم.

مرا به سمت خودش برگرداند و دستان تنومندش را روی دهانم چفت کرد که جلوی جیغها و

سروصدایم را بگیرد!

مرا محکم روی زمین گذاشته بود. درها را قفل کرده و از تمام پنجره ها بیرون را زیر نظر

گرفته بود. دنبال راه فرار بودم، اما چه راهی!؟

درونم آتش گرفته و پشت همه ترسهایم قایم شده بودم. شده بودم، دختر بچه هشتسالهای که

گوشهای کز کرده و دا رد ناخن میج و د. نزدیکم آمد. خنده خبیثی

کرد و یک ردیف از دندانهایش را در معرض نمایش گذاشت.

-چته سفیدبرفی! منتظرم نبودی نه؟!

باید فکر چاره میبودم! باید قبل از رخ دادن هر اتفاق شومی خودم را نجات دهم!

پشت همه ترسها، خودم را آرام کنار کشیدم.

لبهایم لرزید، اما مقاومت کردم نلرزد.

-تو... تو مگه زندان نبودی؟

خنده کوتاهش گسترش یافت و روبرویم ایستاد.

-فک میکنی همین که اون توئم... دست به سینه میشینم! نوووچ خوشگلم! ما اونجا و اینجا آدم

داریم... کارامونو درست کردن، اومدیم بیرون.

-باید حدس میزدم، اون کثافت نذاره اون تو بمونی...

از خنده ریسه رفت. به نظرم تعادل درستی نداشت.

پلکهایش را بیشتر باز کرد و از جیب شلوار جیبدار بزرگش، دست برد و قوطی ودکایی بیرون

کشید.

از ترس در خودم مچاله شدم.

قوطی را سرکشید و پلکهایش بالا پرید.

پشت دستی روی لبش کشید و گفت

-دست مریزاد داره بخدا این جناب

ضرغامیتون... واسه هر کی قمپز بیاد، واسه ما خدایی میکنه به ولل!

دلم میخواست داد بزدم... سینهام را بشکافم و تمام دردهایم را بریزم بیرون.

قلبم تیری کشید. یواش لب زد.

-اگه بخوای بهم نزدیک بشی... اگه بخوای هر کاری کنی، بخدا...

قوپی را گوشهای پرت کرد. سکسهای کرد، نزدیک بود بالا بیاورد. بعد نزدیک شد و لبخند

کریهی روی لبش نشست.

صدای من اوج گرفت.

-بخدا همینجا خودم میکشمت... تمومش میکنم این یه عمر ترسا

ی کشنده رو!

جلوتر آمد. چشمانش در کاسهای ازخون نشسته و حرارت از سر و گردنش سرازیر بود.

لبهای مرتعشم را داخل کشیدم و دندان رویش فشردم تا از لرزش مهارشان کنم.

-نمیتونی امشب جایی بری... زیر چنگ خودمی!

خنده بلندی سر داد.

-هیچ مزاحمی نداریم! خودم و خودت! فقط!

دستانش را از هم باز و گردنی کج کرد.

-میبینی چه رمانتیکه!

تمام حرکاتش برایم چندشآور بود. گذرا نگاهش کردم.

«بلفی نباید بترسی. بلفی قوی باش. تا حال همیشه از خدا کمک خواستی، الانم بخواه نجاتت بده» صدای نجوای ذهنیام در سرم اگو میشد. اما با دیدن دستهایی که به سمت کمر بند شلوارش میرفت، تمام تنم یخ کرد! انگار در استخر آب یخی فرود آمدم. کمر بندش را به یک حرکت باز کرد و دهان باز کرد.

-کارمون که تموم شد، اولش بدون اینکه بخوایم دست به یقه بشیم، میری دنبال کار
طلقت... منم یه کارایی میکنم!

زیب شلوار را پایین کشید و دستی روی اندام مردانه‌اش کشید و بازهم وقیحانه خندید.

-اون شوهر اس ک لتو حالیش میکنم که امشب چه اتفاقی بینمون افتاده.

نگاه تنفرآمیزم را گرفتم. سفت پلک روی هم فشردم و لبهای لرزانم را روی هم چفت کردم.

-دیگه مال خودم میشی... کسی نمیتونه نزدیکت بشه... چون از اولم مال من بودی!

دستانش را که جلو آورد و خواست بازویم را بگیرد. جیغ بنفشی کشیدم.

از جا جهیدم و به انتهای اتاق و دیوارش چسبیدم.

حال او (ژیاری) که بسان حیوان وحشی میبود، با اندامی سمت من یورش برد.
 نفس نداشتم! خودم را میان آتشی میدیدم که هر لحظه شعله هایش بیشتر و بیشتر زبانه
 میکشید...

امیدی به فرار نبود... به نجات هم نبود! دلم فقط مرگ میخواست!
 پلک بستم، اما تسلیم نشدم. نخواستم که تسلیم شوم.
 درست مثل حیوانی وحشی و گیج، آواز بلندی سرداد.

«بفرین یه کاری کن... الان که گیجه... بزن به یه جا ناکارش کن!»
 نه امکان هیچ تقلبی نبود! به من نزدیک شده و شانه های پهنش، جلو دیدگانم را محاصره
 کرده بود!

ل تَ خَفَ و ل تحزَن!!

تک تک کلمات بلند آن آیه نورانی جلو چشمانم رژه میرفت... در سرم پژواک میشد! ترس و
 غمگین نباش!

من که کلا نفسم بند اومد. اونقدر از ژیار ترسیدم شمارو نمیدونم
 #سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۰۹

سفت پلک بسته بودم که آن لحظات رقتانگیز را نبینم... که قلب پر دردم نخواهد قبول کند، در اتاق حاج بابا آن بلها را به جان می‌خرد! اتاق حاج بابا... بویش را در جایجای اتاق حس میکردم!

زیر لب نجوا کردم «کاش بودی بابا... کاش بودی و گردنشو میشکستی!

ولی توئم تحمل این درد رو نداشتی! همین که فهمیدی چه بلیبی سِ رِ دخترت اومده... همین که فهمیدی چه دردی رو روی شونه های نحیفش به دوش کشیده، رفتی!»
سنگینی دستانش را روی سرشانه هایم احساس کردم.

نفس زدنهای حالبهم زنِ آَش، آن تتمه قدرت وجودم را هم گرفت. شل و وارفته شدم. دستش را روی بلوزم احساس کردم که چنگشان زد و همزمان نفسهای گرمش را بیرون فرستاد.
-پونزده ساله منتظر یه همچین لحظهای بودم... آخ بفرینم...

گیج و پاتیل، سنگینی وزنش را رویم انداخت و من تقل برای نفس کشیدن! برای نجات خودم!

دستانم را در هوا تاب دادم و بعد با یک حرکت، هرچه توان داشتم در بازوهایم انداختم و هلش دادم به سمت جلو. پلک گشوده بودم و واضحا می‌لرزیدم.

نقش بر زمین شده بود... مضحکانه خندید و مرا بیشتر به گیج بودنش امیدوار کرد. که میتوانم از آن به نفع خودم استفاده کنم. که به خودم کمک کنم. که میتوانم خودم را نجات دهم! بدون فوت وقت دویدم سمت در اتاق! دستگیره را بالا، پایین کردم؛ اما بسته بود. قلبم به شدت

توی سینه میکوبید! هر لحظه نگران این بودم، از پشت موهایم را چنگ بزند و مرا حبس
وجود بیوجودش کند!

اما ندایی در قلبم بیدار شد، که «تسلیم نشو»!

□□
--

د بسته...مرا به سمت پنجره اتاق کشاند. اما حال، تلوتلو خوران و با حالی که هر لحظه وخیمر
از قبل میشد، چشمانش را به زور از هم باز کرد و زیر لب نجوایی کرد.

-داری چکار میکنی آهوی فراری!...یه عمر ازم فرار کردی... بس تت نبود!

به سمتش برگشتم. باز هم داشت، سمت من هجوم

میآورد! جا خالی دادم و رفتم گوشه دیگری از اتاق

ایستادم. کف سرم نبض میزد و چشمانم رو به سیاهی میرفت!

پوزخند کش داری زد.

-پیش من باشی برات خیلی بهتر از اینه بیفتی دست اون ضرغامی و آدماش...

صدایش بریده بریده شد و سکسکه ای زد. انگار میخواست بالا بیاورد!

سرش را بالا گرفت و دستش را روی دیوار گرفت تا بتواند حفظ تعادل کند.

-به خونت تشنهان اونا...نمیذارن دیگه پا به قلمروشون بذاری.

سکسکه آخرش را زد. پلک زد و نگاهش را در نگاه من نگه داشت.

-باور کن! پیش من جات امنتره...هرچی باشه ما باهم فامیل نزدیکیم.

باز به سمتم خیز برداشت. لبخندی گوشه لبش را کش آورد و نگاهش را دنبال کشید. دور اتاق...دور خودم میچرخیدم...درست مثل خروسی که منتظر خفت شدن توسط صاحبش است!

و ژیار مثل همان صاحب بیدروپیکر؛ دستانش را از هم باز کرده و در انتظار شکستن بالا و و پرم بود، تا بهتر بتواند شکارم کند!

نیم دور چرخیدم. تا اینکه کفری شد و به سمتم هجوم آورد. کناری کشیدم و تازه یادم افتاد عصای چوبی حاج بابا کنار رف پنجره است. سر که برگرداندم، دیدم، هنوز همانجا است! به سمت پنجره که برگشتم، دستانم را دراز کردم...اما همینکه هر دو دستم را دراز کردم، از پشت موهایم را میان دستانش چنگ زد. آن عصا امید من بود...تنها وسیله برای رهایی! نباید وا بدهم!!

موهایم را چنگ که زد، تسلیم نشدم، خودم را به جلو هل دادم. بازهم کشید و من توانم را از دست ندادم!

امید نمرده بود!

دستم به عصا که رسید، شورش عظیم از خشم و نفرت همه آن چندساله، وجودم را دربر گرفت. دندان روی هم فشردم و به سمتش برگشتم. درحالیکه موهایم از چنگالش بیرون آمده بود. مات و مبهوت من بود!

اما مقابل من چیزی به اسم انسان وجود نداشت، جز یک گرگ تشنه و بدحال چشمهایم چیز درستی نمیدید!

غصه‌ام گرفت. بغضم بیصدا شکست. لبهایم لرزید... اما بیتعلل، با تمام قوا، عصا را بالای سرم گرفتم و بدون اینکه زمان و مکان را تشخیص دهم... بدون اینکه واقف به شرایط باشم... ضربه‌های مهلکی توی سر و صورتش فرود آوردم.

هر ضربه به تنش. به فرق سرش. به جای‌های بدنش که اصابت میکرد، نور امیدی در دل من شکوفا میشد. لبخندی بیجان روی لبهایم مینشست و از اینکه وجود نحس ژیار را داشتم از روی زمین می‌کندم، بر خودم میبالایدم.

صدای کوبیدن

□تن

سنگین و زخمیاش روی زمین،

مرا به خود، بازگرداند. مغزم تازه داشت مسائل را حل‌جی میکرد!

سر و صورت خونی ژیار و از کف رفتنش باعث کشیدن هین پراسترسم شد. دستم را جلوی دهانم گرفتم و تمام وقایع پیش‌آمده را در ذهنم عقب، جلو کردم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۱۰

عصا از دستم افتاد و مرمکه‌هایم از دیدن سرو صورت خونی ژیار، گشاد و بیحرکت شد. یک قدم عقب

رفتم... تکان نمیخورد! تا توان داشتم زده بوبو دَمَش!

باید میرفتم! آنچنان با شتاب به سمت در دویدم که نخواستم حتی لحظه‌ای پشت‌سرم را نگاه کنم. هراسان و شتابان پاهایم را روی موزایک فرش حیاط میکشیدم و فرار میکردم... نفس‌هایم تنگ شده بود که رسیدم به در خروجی خانه. لحظه‌ای ایستادم و نگاهم را به سمت داخل خانه کشاندم. اگر مرده باشد چی!!

سرم را تندتند به چپ و راست تکان دادم «نه...نه!»

بفرین. نمیتونی دومین قتل رو انجام داده باشی! بعد از فرزین، حال ژیار!»

در جایم خشکم زد. تصمیمگیری در آن شرایط بد و مسموم، قدری سخت بود. «شای دم زنده باشه» همان یک جمله، باعث برگشتنم به داخل خانه شد. از ترسم پاورچینپاورچین از در ایوان داخل رفتم. نگاه

ترسویم تا اتاق حاج بابا رفت. نه صدایی می‌آمد. نه جسم ژیار از آن زاویه در اتاق نمایان بود!

دو قدم دیگر رفتم جلو. حال پاهایم را دیدم که تکان خورد!

زیر لب فقط گفتم:

«خداروشکر نفس میکشه»

زانوهایم خالی بود انگار... اما جلو رفتم.

روی سرش ایستادم. نگاهم از فضای بالای سرم معطوف چهره‌اش شد. پلک‌هایش روی هم افتاده و خونی و لت و پار بود! باورم نمیشد، این بل را من سرش خالی کرده باشم! پاهایش را یکی دوبار تکان داد! و همان توجهام را جلب کرد.

آرام زمزمه کردم.

-ژیاری صدامو میشنوی؟

باز نامش را صدا زدم. اما هیچ عکسالعملی نشان نداد. روی صورتش ضرب گرفتم! نه! خالی و سرد بود.

و باز قدمهای بیهدفم، دور خودم تکرار شد. مانده بودم چکار کنم! با خوِ خودِ دِرب و داغانم. با آن جسجسِ دِ خونآلود! که ناله‌های کرد.

چقدر از آن ضعف و استیصالی که داشت وجودم را میشکست، بیزار بودم. هقهق کنان مچ هر دو پایش را گرفتم و جسم سنگینش را روی زمین کشانکشان به گوشه اتاق رساندم. از وقتی که هرم نفس‌هایش را احساس کرده بودم، احساس شعف همراه با ترس و وحشتی دردناک وجودم را محاصره کرده بود. طناب محکمی پیدا کرده بودم و دست و پایش را سفت بستم. گنجی اگر از سرش میپیرید، میتوانست خطرناک باشد! میان اشک و آه، دستان تنومندش را بستم و از دور نگاه سرزنشگرم را حواله اش کردم.

امثال ژیار تا مرحله انسانیت فرسنگها فاصله داشتند.

نمیشد ذره‌ای هم به آنها خوشبین بود! پتویی از لبلی رختخوابها بیرون کشیدم و رویش انداختم.

ساعت از نیمه‌های شب گذشته و حوالی صبح بود که تن رنجورم را روبرویش، روی زمین کوباندم. خواب چشمانم را کمسو کرده بود، اما جرأت نداشتم لحظه‌ای پلک روی هم بگذارم! از ترس بیداری ژیار و حمله کردنش، چند بار که میان مرز خواب و بیداری رفته بودم، کابوس بیداریاش مرا از جا پرانده بود.

«فرهاد»

گفته بودم، دوست ندارم نه بی‌ن‌مش، نه در، ختم‌آنا حضور داشته باشد!
نواب کنارم در صف عزاداران، جایی برای خودش باز کرد و ایستاد. دهانش را نزدیک گوشم کرد و آرام لب زد.

-گوشیتو آورده...الئم بیرونه. گفتمی دلت نمیخواد بینیش، نذاشتم بیاد داخل.
یواشتر اضافه کرد.

-زیر این آفتاب سوزان دَکش کردم بیرون!
نگاهم را از گوشه، بالا کشاندم.

-کو؟

نواب سؤالی نگاهم کرد و من در تکمیل حرفم، اضافه کردم.

-گوشیم کجاس؟

اوهومی کرد و گوشی را از داخل جیب کت مشکپاش در آورد.

-زده به شارژ.

توییخگرانه نگاهم را روی چهرهاش به جا گذاشتم و آهی از ته قلبم بیرون فرستادم. نواب ساکت شد و در همان لحظه صدای اواز نوحهخوان بلند شد که در وصف مادر داشت اشعارش را پشتسر هم ردیف میکرد!

قفل گوشی را باز کردم و علی رغم بغض سنگینی که داشتم، توجهام را معطوف تماسهای مکرر بلفی و پیامکهای فرستاده شدهاش کردم.

فیالفور شمارهاش را گرفتم و از جمع، دور شدم.

بدآشوبی به دلم افتاد! تقریباً دو روز میشد از بلفی بیخبر بودم! همه آن اتفاقات و مرگ آنها، حواس درست و حسابی برایم باقی نگذاشت!

ناگهان صدای گرفته بلفی توی گوشم پیچید و انگار معبود، دنیا را به من بخشید! نفس تنگم تنگتر شد و بغضم ترک برداشت. تنها او میتوانست آرامم کند! تنها او.

قبل از اینکه بخواهم حرفی بزنم، ناله کرد.

-فرهادم...

شکستگی صدای بلفی و حزنی که در آن بود، قلبم را فشرد! دلیل گریه‌اش فهمیدن مرگ آن
بود یا نه را نمیدانم!

زبانم قفل شده بود. گویی وزنه‌های سنگین به آن بسته بودند و نمیتوانستم بیجهت، فک بزدم.
گریه بلفی شدت گرفت.

-فرهاد...

به خودم جرأت دادم. زبان در دهان چرخاندم و با مکث گفتم:

-چیشده دورت بگردم!؟

گریه‌اش بند نمی‌آمد!

-فرهاد بیااااا...

قلبم نزدیک بود لحظهای بایستد! چه اتفاقی برای بلفیام افتاده بود. چه چیزی باعث شدت
گریه‌های آنچنانیاش شده بود!!

-حرف بزنی قربونت برم!

-فرهاد نمیدونم چه بلیی سِ رش آوردم...

-کی رو میگی؟؟ میان هقهقهش نالید.

-ژیاری...

و من مشت محکمی در هوا خالی کردم و با حرص...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۱۱

نفسم را فوت کردم بیرون! آرام و قرار نداشتم. ماندن در تهران برایم خفقانآور شده بود. بیش از هزار بار صدای بلفی را در ذهنم مرور کرده بودم. اما با آن وضع موجود، باید چکار میکردم! پدر و فرناز را تنها رها میکردم و میرفتم پپی عشقم یا کمی منطقیتر با قضیه برخورد میکردم! منطقیاش این بود، تا آخر مراسم کنار فرناز و پدر حضور داشته باشم! نمیدانم! مغزم سوت میکشید! زانوهایم خالی شده و گوشهای روی صندلی نشسته بودم که نواب به سراغم آمد.

-اتفاقی افتاده؟!

-نه... چیزی نی!

-برو داخل اگه حالت خوب نیست... اینجا تو این هوای گرم، بیشتر...

پریدم توی حرفش!

-حالم خوبه.

خیلی خب کوتاهی تحویلیم داد و رفت. انگار پی به وخامتِ حالم برده بود، که نخواست دیگر ادامه دهد.

درد عظیمی دل و رودهام را به هم میپیچاند. به گمانم ترس به جانم افتاده بود! آن مرتیکه عوضی با بلفی چکار داشته؟! اصلا مگر در زندان نبود!

«نکنه با بلفی»...

ته افکار مخربم را میدانستم، اما از ترس لب گزیدم و خاموش شدم. عزمم برای رفتن جزم شد. پریدم سمت نواب که در صف جلو و اول عزداران، ایستاده بود.

-اون کثافتو تو از زندون در آوردی؟

متعجب نشد. بیهیج واکنشی، نگاه خونسردش را بالا آورد و آرام لب زد.

-من کاری نکردم.

عاصی شدم.

□ -پ چرا تا بلفی رفته شهرشون اونم از اون تو دراومده؟؟؟

مهلت حرف زدن ندادم. انگشت اشارهام را به نشانه تهدید بالا بردم و تمام خشمم را توی صورتش خالی کردم.

-به جون خودش، به

□□
--

جو عزیزش قسم... فقط اگه بش

یه انگشت زده باشه تموم زندگیتو رو سرت خراب میکنم...

□بسان

ازدهایی خشمگین بودم.

نفس داغم را خالی کردم و ادامه دادم.

-تیکهتیکهات میکنم!

راهم را به سمت بیرون حیات کشیدم. صدای نیمهبلند و حرکات ناشی از خشمم، توجه پدر و چند نفر از مهمانان را به سمتم جلب کرد.

پدر راهش را دنبال کشید و من با آمدنم داخل کوچه، نگاهم صاف رفت توی چشمان آرمان. به کاپوت ماشینش تکیه داده و سر تا پا مشکی کرده بود. همینکه سریع نگاه گرفتم، صدای پدر از پشت سرم آمد.

-فرهاد چت شده؟ باز چه اتفاقی افتاده!!

گیج و منگ سری اینو و آنور تکان دادم.

-باید برم پیش بلفی... سوئیچ ماشینتو بده.

چشمان نگران پدر مرا بررسی کرد و یک قدم دیگه جلو آمد.

-چیزی شده؟

پلکهایم را محکم بهم فشردم.

-فک کنم اون عوضی رفته سراغش...

حال پدرکاملا به من نزدیک شده بود. نگاهش را سمت ارمان که آنطرف کوچه بود، گرفت و نفس پردردش را بیرون فرستاد.

-هیچی نمیدونم...دلیل اینهمه تضاد پیش اومده رو درک نمیکنم. فقط میتونم اینو بگم مواظب خودت باش!

بغضش شکست و شانه هایش لرزید.

-دیگه کشِشِ یه درِ دِ تازه رو ندارم فرهاد!

بازویم را محکم گرفت و خودش را در آغوشم انداخت. سیل اشکهایش روانه شده بود!

من چی! توان مقابله با درد دیگر را داشتم! نه!!!

حتی فکرش روانیام کرده بود.

آن چند ساعت رانندگی تا رسیدن به بلفی، فقط چندبار برای خرید آبمعدنی توقف کرده بودم و بس!

عطش درونم حتی با ریختن آن آب خنک، سرد نمیشد! بطری آب را کاملاً روی سر و صورتم خالی کرده و یقه پیراهن مشکوام را کامل باز کردم تا از آن احساس خفگی نجات پیدا کنم.

دلم سیگار میخواست. دیگر آدامس بالا نینداخته بودم که بتوانم سیگار را فراموش کنم! بیهیچ عذر و بهانه‌ای؛ یک پاکت سیگار، پشت سر هم دود کردم!

*

عقربه های ساعت مچپام یازده شب را نشان میداد، که به در خانه حاج فتاح رسیدم. ماشین را همانجا متوقف کردم و نگاهم را به سر در خانه گرفتم. باد هوهوکشان، صدای پارس جمعی از سگهای روستا را با خودش میآورد و میبرد. در آن لحظات هیچ فکری به غیر از بدست آوردن بلفی، مغزم را درگیر نکرده بود.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در. زنگ آیفن را

چند بار با انگشتم فشردم...اما خبری از باز کردن در نشد!

در طی مسیر چندبار کوتاه، تلفنی با بلفی حرف زده بودم. گفته بود، آن کثافت داخل خانه است و دست و پایش را بسته؛ فقط همان! بیشتر نگفته بود، چه حکایتی داشته و اصلا برای چه آمده آنجا! چرا خودش تنهاست! من هم نپرسیده بودم. نمیخواستم بیشتر از آن به هم بریزم و نتوانم سالم و بیدردسر به مقصد برسم.

□□
--

د باز نشده را محکم گرفتم و چند بار تکانش دادم.

صدایی تولید کرد و کسی پیدایش نشد. گوشپام را فیالفور از داخل جیبم درآوردم و شماره بلفی را گرفتم.

بعد از بوقها

ی

پیایی قطع شد!

به دلم افتاد اتفاقی افتاده! بلفاصله از در آهنی بالا کشیدم و خودم را به آنور خانه رساندم. گاه با دوییدن، گاه با پاییدن اطراف، خودم را به داخل ساختمان رساندم. در نیمه باز ایوان... چراغهای یک درمیان

شن

رو اتاقها، نوید اخبار تازه‌های داشت!

خودم را داخل رساندم. نگاهم از پرفرشهای کک ف ایوان تا داخل اتاقها رفت. سکوت سرد خانه داشت تا مرز جنون مرا میکشاند.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۱۲

چشمه‌ایم تمام اتاقها، آشپزخانه، توی ایوان، حتی داخل حمام را بازرسی کرد! کسی در خانه نبود. داخل یکی از اتاقها بهم ریخته بود! پتویی انطرف! پارچ و لیوان آب آنطرف!

جلوتر که رفتم، طناب گلوله شده... قطرات خشک شده

قر خون روی فرش! روی سرم آوار شد.

پاهایم کرخت شد. همانجا به دیوار پشت سرم تکیه داده و روی زمین سر خوردم.

دست زخمی و بانداژ شدهام هنوز درد و سوزش داشت و گرمای کلفهکننده امروز هم درد خارش را به آن اضافه کرده بود.

دست آزادم را روی سرم گرفتم. موهایم را چنگ زدم و زیر لب نالیدم.

«بلفی رو کجا برده!؟»

پاهایم را دراز کردم و پلکهای خستهام را از شدت دردی که قلبم را مچاله کرده بود، بهم فشردم.

«بفرین»

دستانم را با طنابی محکم بست و در صندلی عقب ماشین، جایم داد.

عصبی و خشمگینانه رانندگی میکرد و خون خشک شده روی سرو صورتش از او چهره ترسناکتری ساخته بود. نفسم از غرش خشمش بند آمده بود.

نتوانسته بودم از خودمکاملا محافظت کنم و وقتی آخرین بار با فرهاد تماس تلفنی داشتم، از پشت سر خفتم کرده بود. زور بازویش آنقدر بود که یک دست، دور گردنم پیچانده و پاهایم در هوا معلق مانده بود!

از وقتی به هوش آمده بود، مدام ناله میکرد. سر و صورتش خونآلود بود و خون خشک شده تا روی گردنش راه کج کرده بود. انگار هفت جان داشت.

حتی آن ضربه های مهلک هم از پا درش نیاورده بود! داد کشیده بود دستهای بسته شده اش را باز کنم، اما من... از ترسم به دیوار پشت سرم تکیه داده و در دل خدا خدا میکردم، فرهاد هرچه زودتر سر برسد!

نتوانسته بودم خودم را مراقبت کنم و حال ژیار با بستن دست و پا، روی دهانم را چسب زده بود که ساکت بمانم و مرا داشت با خودش میبرد! یاد همان شب شومی افتادم که فرزین مرا با خود دزدیده بود! رفتنم با فرزین، پایان خوشی نداشت! مرگ فرزین و دو سال دوری از فرهاد را به دنبال داشت! حال چی؟!

پر از خشم و کینه داشت رانندگی میکرد و گهگداری هم فحشهای زیرلفظی با من میکرد! در عجب آن دوست داشتنهای عقا و رش بودم!

تمام استخوانهای روحم داشت خرد میشد. انگار از آسمان سقوط کرده بودم. ترس در تنم صد برابر شده بود. لبهایم میلرزید و میان عربده های دردناک ژیار؛ سفت پلک میبستم و منتظر معجزه بودم.

گوشیاش برای بار هزارم زنگ خورد. اینبار جواب داد. شاکی شده داد زد.

«دیگه آدمت نیستم جناب! تا حالشم خیریت کردم اومدم دنبالت... نه تو گوش کن!!»

نمیتونی هیشکاری بکنی!!»

گوشی را روی داشبورد پرت کرد و زیر لب فحش بدی به مخاطبش فرستاد.

-ک...و...

ژی‌بار به سیم آخر زده بود. با سرعت بالا توی جاده‌ها میراند. ترس چنان احاطه‌ام کرده بود که از دو ساعت پیش دهانم به هیچ کلمی باز نشده بود، حتی وقتی داخل ماشین دلش به حالم سوخته و چسب دور دهانم را باز کرده بود... خم شده و نفسهای چندش آورش را روی صورتم خالی کرده بود. بوی عرق و خون قاطی شده صورتش، دل و رودهام را بهم زد، اما فقط اشک بود و اشک!

اینبار گوشی من به صدا درآمد. همه تن، چشم شدم.

ژی‌بار نگاهی به صفحه گوشی انداخت. پوزخندی به لب راند.

-آقازاده‌اس...

پوزخندش را صدا دار کرد.

-چیکار کنم؟ جوابشو بدم؟

قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم. دکمه آیکون تماس را زد و با لحن بیادبانه و بیحیاش شروع کرد به شر و ر

وو

گفتن! میدانم قصدش فقط به جنون کشیدن فرهاد بود.

اینبار داد زد.

-آره...آره...دارم میدزدمش! اگه مردی. اگه جنم داری بیفت دنبالم.

با نگاهی سریع به اطرافم، وقتی مطمئن شدم کجای جاده هستیم، با تمام قوا داد زدم، طوری که صدایم به فرهاد برسد.

«فرهاد از شهر خارج شدیم...تو جاده فرعی سراییم» ژیار به جنون رسید. به عقب برگشت و چند مشت محکم توی دهان و سرو صورتم کوبید!

«یکساعت بعد»

خنکی آب روی صورتم مرا از جایم پراند! هین بلندی کشیدم. انگار از ارتفاعی بلند سقوط کرده باشم!

روی سرم ژیار ایستاده بود. در ماشین باز بود و دست و پای بسته شدهام را هم باز کرده بود!

نمیدانم چه خبر شده بود! دلش به حال سوخته بود!!

نه! رحم و مروت در دلش جایی نداشت. صورتم گز

گزی کرد. انگشت روی خون خشک شده کنار لبم کشیدم. پوست صورتم نمناک بود و سرم تیر میکشید!

بیرون از ماشین نگاه تندی بهم انداخت و اخمآلود گفت:

-به اندازه کافی کفریام کردی، ولی بیشتر از این صبر نمیکنم!...پس حواستو خوب جمع کن!

صدای بوق ماشینهای باری که از جاده عبور میکردند، در سرم پژواک شد! هنوز گیج و منگ بودم.

«اینجا کجاس» سیگاری آتش زد.

-نمیتونه بیاد دنبالمون... واسه همیشه اون جوجه قناریو فراموش کن!

آمد نزدیکتر و خنده کریهی کرد.

-الانم میریم تو این ساختمون خرابه... کارتو که بسازم، عمراا دیگه بخواد بیاد دنبالت.

پوکی به سیگار زد.

- اصلارغبت نمیکنه دیگه بهت دست بزنه! من این بچه سوسولِ ی تهرونیو میشناسم!

خنده تمسخرآمیزش میان جاده و آن پمپ بنزینی متروکه پیچید!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۱۳

ذهنم داشت از کریهترین اتفاقی پرده برمیداشت که انگار تا حال به گوش باد هم نخورده!

ژیار هنوز هم دستبردار آن افکار پلید شیطانیاش نبود! مرا به

□□

زو و تقل، کشان کشان داخل ساختمان

متروکهای برد که به نظر چند سالی میشد، بلاستفاده مانده.

از من تقل و زور برای نجات؛ از او خشم و زور گفتنهای اجباری.

-دلیل اینهمه فرار رو از خودم نمیدونم...چرا هنوزم بع د این چن سال فک میکنی نمیخوامت!

مرا محکم به انتهای اتاق مخروبه هل داد و عاصی شد.

-چرا اینهمه خواست ن نمییینی؟ حتما باید با زور اینکار بکنم که تو مغزت فرو بره چقدر

دلم باهاته؟ باورم نمیشد، دارم به آخر دنیا میرسم! اینجا ته خط بود برای من! نه!

شدت اشکها روی گونهام بیشتر و بیشتر شد... به سکسکه افتاده بودم و پاهای ناتوانم تحمل

وزنم را نداشت. شاید خیلی خوشبین بودم...به اینکه فرهاد سر میرسد! به اینکه نجات مییابم!

هالهای از نور چراغهای بیرون روی چهرهاش افتاد.

توی تاریکی و سکوت، صدای نفسهایش به وضوح آشکار بود.

-چرا به جای فرار بهم عشق ندادی؟ چرا هیچوقت نخواستی دوست داشتهنمو ببینی؟!

باید با صدای بلند داد میزدم و همه کابوسهای بچگیام را روی سرش آوار میکردم. بلند بلند

حرف زدن، نشانه خوبی بود که در آن واپسین امیدی که گوشه کنار قلبم تهنشین بود، ذهنم را

روشن کند!

بریده بریده گفتم

-بزرگترین پشیمون

□□ ی زندگیمی!

چهره‌هاش ۳۶۰ درجه رنگ عوض کرد. جلوتر که

آمد، از ترسم بیشتر به دیوار پشت سرم چسبیدم. مثل گرگی زخمی به نظر میرسید که به زوزه کشیدن افتاده بود.

-چرا؟؟ چون از همون بچگی هواتو داشتم؟ چون نداشتم تنها باشی؟

صدای گرفته و شاکیشدهام را بالا بردم. از میان سکسه های اشکبار نالیدم.

-کاش همیشه تنها بودم! کاش هیچوقت نمیامدی سمتم!

یک قدم دیگر جلو آمد و نفس مرا با خود برد!!

-چرا اینقدره ازم بیزارى؟!

دستانش همزمان جلو آمد. خواست دستانم را بگیرد، اما جیغ بلندی کشیدم و پا پس کشیدم.

ترس در برابر ژیار واژه مانوسی بود برایم! به خودم پیچیدم و او گوشه اتاق تنگ و تاریک مرا میان دستان تنومندش حبس کرد.

-امشبو دیگه نمیتونی از دستم در برى...

از بس داد کشیده بودم، گلویم انگار زخم برداشته بود!

میان دستان نیرومند و

تن

مثل سنگش، آرام نایستادم.

جیغ کشیدم...دست و پا زدم.

-کمک...یکی کمک کنه! تر خدا!!!!

دستش را روی دهانم چفت کرد و محکم منی را که مثل مرغ سرکنده میماندم، در تنگ آغوش کشید.

«نه...بفرین نه...نباید تسلیم شی...تسلیم شدنت مساوی میشه با خراب شدن تموم خوشبختیهای که واسش جنگیدی!»

آنقدر ضجه زدم...دست و پا زدم...جیغ خفهشده کشیدم که...

نور امیدی تاییده بود! خودم را میان سبزه ها در حال دویدن. یا چیزی شبیه بالا زدن، یا شاید هم پرواز کردن میدیدم. فقط نور بود! روشنایی سپید، چشمانم را اذیت کرد. دست رویشان گذاشتم. صدایی از پشت سرم آمد!

«خسته‌های؟»

بیتعلیل پاسخ دادم.

«خیلی»

ناگهان به کالبد مادی و زمین‌پام بر گشتم. آن حس مطلوب چه بود!! من قدم به چه دنیایی
گذازده بودم؟؟ تنم مثل بید میلرزید. ژیار کنارم نبود! محکم چشمانم را از هم باز کردم..چند
بار پلک زدم. درست میدیدم!

دستش دورم حلقه نبود و در تنگنای آغوشش حبس نبودم!

آنطرفتر سروصدایی میآمد!

هوای گرم تیرماه، همه جور پشه و مگس را به داخل آن اتاق تاریک دم کرده کشانده بود.

صدای ژیار میآمد...

داد میکشید!

«برو زنگ بزن هر کی میخوای...اصن رئیس جمهور خبر کن!»

صدای دیگری توجهام را جلب کرد!

صدای مردی بود. بیرون از آن اتاق!

جلو رفتم. مراقب بودم در تاریکی مطلق پایم به چیزی برنخورم!

اینبار صدای ژیار اوج گرفت.

«نزا بشاشم روت پیری!»

و مردی که کوتاهقد و ضعیفالجثه بود در مقابلش!

«الن زنگ میزنم»... ۱۱۰

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۱۴

آرام و پاورچین پاورچین، خودم را از اتاق بیرون کشاندم. به دیوارهای آجری چسبیدم. نفسهایم حبس شده بود و جرأت تکان خوردن اضافه را نداشتم. به خودم نهیب میزدم... از پشتسرش که بگذری و نبینه، گام بزرگو برداشتی. از شِرشِ خلص میشی!

صدای مرد بالا گرفت.

- دروغ میگی! اگه زنته این وقت شب تو این خرابه چکار میکنی؟
 ژیار کف دستش را به تخت سینه مرد چسباند و به سمتی هولش داد.
 - به تو چه؟ تو برو پای منقل و سیخت!

پیرمرد دماغی بالا کشید و با صدای مخمورش جواب داد.

- وقتی زنگ زدم ۱۱۰؛ اونوقت میبینی!

- ۱۱۰ که بیاد، اول تو رو از تو این خرابه جمع میکنه که!

لبه‌ایم را روی هم فشردم. آب در دهانم خشک شده بود. پشت سرم به دیوار چسبیده و قلبم به شدت میتپید. ترس تمام تنم را به رعشه درآورده بود.

نفسم‌هایم یک درمیان شده بود. یک قدم تا خروجی خرابه فاصله داشتم. ژیار و آن پیرمرد معتاد هنوز مشغول بحث و جدل بودند و نگاه ترسو و هراسان من معطوف آنها! که میان حجم تاریکی پایم به شیای در جلوی پایم اصابت کرد. با صدایی که تولید کرد، هین بلندی کشیدم و بدون اینکه منتظر واکنش ژیار بمانم که احیانا متوجه من در آنجا شده بود، پا به فرار گذاشتم. بینفس میدویدم... با شتاب! بیآنکه بدانم مقصد کجاست!

حال از خرابه بیرون آمده و روی جاده اصلی بودم...

تا چشم کار میکرد، جاده بود! ماشینها که بیشترشان تریلی و ترانزیت‌های مرزی بودند، با کشیدن بوقهای ممتد، از کنار من رد میشدند. همنهنگان بدون

لحظهای عقبگرد و بازگشت به پشت‌سرم... فقط پاهایم را روی زمین میکشیدم و میدویدم.

«فرهاد»

فیلتر سیگار را از پنجره اتومبیل پرت کردم بیرون.

توی ص ف چند ماشینی ردیف شده در پمپ بنزینی بودم. صدای بلفی هنوز توی سرم بود. داد

زده بود. «جاده سراییم!»

و من پُرسان پُرسان جاده سراب را پیدا کرده والان دقیقا در وسط جاده بودم.

ماشینی به سمت جلو حرکت کرد و من پایم را آرام روی پدال گاز فشردم. ماشین را پشتسر ماشین دیگر متوقف کرده و از آن پیاده شدم. شلنگ را داخل باک اتومبیل قرار دادم و همینکه نگاهم را بالا آوردم، صدای جیغ زنی در دور دست، مرا در جایم میخکوب کرد.

زیر لب زمزمه کردم « بلفی » و شلنگ را سراسیمه رها کردم.

صدای یکی از کارکنان داخل پمپ بنزین، بلند شد.

-آقا داری چکار میکنی! حواست کجاست!!؟

گیج و پریشان به سمتی دویدم. نفس در کنج سینهام جا ماند!

هنوز به جاده اصلی نرسیده بودم... درگیر صدایی که شنیده بودم... اطرافم را با چشمان

جستجو گرم میپاییدم، که ناگهان از سمت راستم؛ چشمان متحیرم، او را دید!

قلبم برای بار هزارم، فرو ریخت. بلفی بود که با شتاب سمت من میدوید. کسی هم انگار

داشت دنبالش میکرد. او را در سراب جاده و میان تاریکی میدیدم. پلکهای خستهام را چندبار

بهم مالیدم.

درست میدیدم؟! این همان معجزهای بود که خواسته بودم!

بلفی از دور خودش را در آغوشم انداخت. هنوز در

آن شوک شیرین غوطهور بودم، که خرخرهام را جویده بود! به فکر سکنه احتمالیام بودم. به

ایست ناگهانی قلبم! به معجزه زندگیام!

نفسهای گرمش روی تخت سینهام نشست. صورتش را با هر دو دست قاب گرفته و فرصت را غنیمت

شمردم و در لحظه پلک زدن های پرشتابش، پشت هر

دو پلکش را بوسیدم. چشمانش که کاملا باز شد، لب زدم.

-بلفی...خوبی؟؟

بلفی، پریشان حال به عقب برگشت. او را میان بازوانم بیشتر فشردم و نگاهم را به اطرافم گرفتم.

ذرات گرد و خاک در روشنایی چراغ برق سِ ر جاده، در هوا معلق بود.

قلبش مثل گنجشک بیتابانه میزد. نفس نفسی زد.

-نیستش... دنبال بود!...کجا رفت؟؟

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۱۵

آدمها نگاهمان میکردند. همان دو سه نفر از سرنشینان ماشینهای داخل جایگاه و کارکنان پمپنژین، که وضعیت آشفته بلفی و پریدن ناگهانش توی بغلم در آن بیابان، شوکشان کرده بود و باعث پچیچهای درگوشیشان شده بود!

دستش را محکم گرفتم و دور خودم چرخیدم. نگاهم تا آن
سر

جاده هم رفت. اما کسی نبود!

به او و نفسهای بریده بریده اش ماتم برد. یک آن محکم در آغوشش کشیدم. با قلبی مال مال
از اندوه گفتم:

-اذیتت که نکرده؟

چشمانش خیس شد و مثل ابر بهاری گریست.

سکوتش معذبم کرده بود. درد قلبم را هزار بار بیشتر کرده بود! ذهنم به بدترین جاها سرک
میکشید و قلبم را تیکهپاره میکرد!

«چیکارش کرده!؟»

سر تا پایش را با نگاه دلواپسم، واری کردم.

به خودم جرأت دادم و بلند بلند گفتم:

-اینبار دیگه از دستم در نمیره... به جون خودت جنازشو میندازم جلو سگا...

هین دردناکی کشید و سه انگشتش را به علمت»

«هیس» جلوی دهانم گرفت.

چشمان بیقرارش زلال و اشکبار بود و صدایش گرفته و تودماغی.

-دیگه اینو نگوووو...

ولوم صدایش را پایین آورد.

-میخوای خودتو بدبخت کنی تا آخر عمر!؟!

پوف حرصناکی کشیدم. بازهم با نگاه جستجو گرم اطرافم را پاییدم.

همان لحظه، یکی از کارکنان جایگاه؛ با صدای بلند داد زد.

-آقا بیا ماشینتو بردار از اینجا...

حواسم به داخل جایگاه معطوف شد. دست بلفی را محکم گرفتم و زیرلبی گفتم:

-روسریتو درست کن!

زیر نگاه های خیره آن جمعیت کم در جایگاه و پچزدنهایشان رسیدیم کنار ماشین.

دلم میخواست بلفی را سریع سوار ماشین کنم، که کسی چپ نگاهش نکند! که از آن نگاه های

خاص محافظتش کنم.

-تو بشین تو ماشین.

سریع در جلو را برایش باز کردم. بلفی دستی روی صورت اشکبار و متورم شدهاش کشید و

بیحرف سوار ماشین شد.

دلم برای خودم سوخته بود. برای حالی که داشتم و دست و بالای که بسته بود! انگار در قفسی بیاب و دان بودم! قدرت پرواز نداشتم و به امید پرواز فقط آسمان را از دور، تماشا میکردم!!

پول بنزین را که حساب کردم. مرد جوان، نگاه گرفت. به کارش مشغول شد و گفت:

-فضولی نباشه جناب...ولی هر شب هر شب اینجا کلی زن از داخل این ماشینا

ی □□

باری میندازن پایین و

معلوم نیس چکارهان. حال شما خودت ماشالل هزار ماشالل معلومه آدم باشعوری هستی. دستتم به دهنتم میرسه...این دخترا...

همین که انگشتش را به سمت بلفی نشانه گرفت. به مرز جنون رسیدم! صبر و شکیبایی من تا به آن لحظه، به حج د اعل رسیده بود. بیشتر از آن مقاومت کردن بیفایده بود! به سمتش خیز بردم و مشت محکمی زیر چشمش خواباندم.

سیبک گلویم بالا، پایین پرید.

-سرت به کار خودت باشه!!

شوکه شده دستی زیر چشمش گرفت و با ترس کارتم را به دستم داد.

نگاه خشمگینم را روی تکتک آدمهای اطرافم گرفتم و فوراً سوار ماشین شدم.

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۱۶

بلفی با بیقراری مدام انگشتانش را در هم قفل میکرد و پوست کنارش را میکند! نگاهش از پنجره اتومبیل بیرون میرفت. انگار آن عوضی را هنوز، در اطرافش جستجو میکرد! بیقرارتر از او من بودم. هنوز نمیدانم چه بر سرش آمده! جرأت گفتنش را حتی توی دلم هم نداشتم.

گوشیام که زنگ خورد، از افکار از هم گسیختهام نجات یافتم. نگاهی به صفحه نمایشگر انداختم. فقط

نواب میتوانست در آن ساعت پایانی شب، نزدیک به اول صبح به من تلفن کند! همینکه صدایم را شنید شتابان پرسید.

-کجایی پسر؟ چکار کردی؟

این چرا دستبردار من و زندگیام نبود. هر گند ممکن را میزد و به دنبالش باز یقه خودم را میگرفت!

عصبی و شاکی شده با یک دست، موهایم را چنگ زدم.

-تروخدا بس کن...چرا دست از سرم برنمیداری؟ خونسردانه لب زد.

-پیداش میکنم...نگرون نباش!

داد زدم.

-اول تو رو میکشم، بعد اون کثافت رو!

«بفرین»

صدای فرهاد، اتاقک ماشین را لرزاند و در سرم اکو شد! که در نهایت، گوشی را با ضرب روی داشبورد ماشین کوبید. کلفه و عصبی نشان میداد و البته که

من از او داغانتر بودم. دو شب متوالی بیدار بودن، بعد از پشتسر گذاشتن آن اتفاقات ناگهانی و شوم، کنار موجود خطرناکی مثل ژیار؛ قطعاً اوضاع روحی و روانیام را به صفر رسانده بود.

دندان روی لب فشردم و نگاهم را بازهم از پنجره به بیرون کشاندم. چهره خبیث ژیار را هر لحظه جلو چشمانم میدیدم. با آن لبخندهای کریه و چندش‌آور که استخوانهای روحم را هر بار، در هم میشکست!

حرفی برای گفتن نداشتم انگار! ترس ریشهام را سوزانده بود! ترس از وجود ژیار! از بوجود آمدن اتفاق دیگر...

میخواستم آرام باشم، اما نبودم. حتی وجود فرهاد! آن معجزه شیرین، هم نتوانست ترسهایم را بشورد و ببرد!

هر لحظه دستان ژیار را حلقه شده دور خودم، میدیدم. به خود آمدنم مصادف میشد با گرفتن دم عمیق و زیر لب،

کر

ذ شکر گفتنی دوباره! اما این آرامم نمیکرد!

بدون هیچ حرفی سرم را به پنجره ماشین چسباندم و میدانم کی پلکهایم روی هم افتاد!

**

پشت پلکهایم آنقدر سنگین بود که وقتی چشم گشودم، انگار مشتی خاک، در آنها ریخته بود! دلم میخواست تا ابد در آن حال بمانم. کسی کاری به کارم نداشته باشد. اما دستی روی صورتم نشست... «خداى من!

ژیاررر»

پر از ترس و استرس از جا پریدم.

خودم را روی صندلی جلوی اتومبیل دیدم. خوب که پلک زدم، فرهاد کنارم بود. از ترس، دستش را عقب کشید و اندوهبار نگاهم کرد. انگار توقع نداشت بلفیاش را اینگونه ضعیف و شکننده ببیند!

لبهایم را بهم فشردم و نگاه سردم را گرفتم.

فرهاد در جایش کمی جابجا شد. صدایی صاف کرد.

-بریم خونه...استراحت کن.

تا اسم خانه را آورد، مثل اسفند دو آتیشه از جا پریدم.

-نه... نه خونه نمیرم... شاید اونجا باشه!

متفکرانه نگاهش را در نگاهم چرخ زد.

-از کجا اینقدر مطمئنی خونه باشه؟!

به صندلی تکیه دادم و در خودم فرو رفتم. فرهاد به حرفش ادامه داد.

-اصلا امشب تو رو کجا برده بود؟ مگه تو با من حرف نزدی؟ نگفتی دست و پاشو بستنی؟

خسته بودم خیلی خسته! آنقدر که توان بهم زدن لبها و بیرون ری ختن

آن کلمات را نداشتم!

سرم را چرخاندم و از پنجره به خانه حاج بابا که روزی امنترین جای جهان بود برایم نگاه

کردم... اما حال چی؟؟ از آن خانه. از در و دیوارش بیزار بودم!

فرهاد نفسی گرفت.

-خیله خب... دلت میخواد کجا باشی؟ به سمتش چرخیدم و او ادامه داد.

-کجا راحتی که بریم همونجا!

چشمان سنگینم در لحظه، اشکبار شد. قطره‌های چکید و سر خورد روی گونه هام.

فرهاد هم خسته و کله نشان میداد. چهره‌اش آنقدر بهم ریخته بود که حتی آن لبخندهای

کمجان هم نمیتوانست آشفته‌گیاش را پنهان کند!

دستی روی موهایش کشید و پوفی از دهان خارج کرد.

-بلفی...ببین!

اجازه ندادم حرفش را تمام کند. محکم خودم را توی آغوشش انداختم. گریهام اوج گرفت.

-دلم میخواد تا ابد اینجا باشم...تو آغوشت...هیچجای دنیا دیگه برام اینقدر امن نیس!

رایحه تلخ عطر تنش، دیوانهکننده بود. پلک بستم و چشمان خیسم را روی پیراهن مشکپاش

نهادم. همان موقع، رنگ پیراهنش، به نظرم جلوهایی کرد.

سر، بلند کردم و میان اشکهای ریخته شده گفتم:

-فرهاد!!!

سکوت...

-چرا مشکی پوشیدی؟؟

ترسم از شنیدن احتمالی خبر دردناکی بود که باید میشنیدم! نه!

چشمانم از فاصله نزدیک روی لبهایش خیره ماند.

اشک در نینی چشمانش جوشید و نگاه که گرفت، لبهایش لرزید.

طاقت شنیدنش را هم نداشتم! خدای من! «آنا» اشک از چشمانش جاری شد و محکم دست

روی فرمان کوبید.

-بلفی...آنا رفت!

جیغ خفهای کشیدم و دست روی دهان گرفتم.

-یا خدا!!!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۱۷

شانه هایش که لرزید روی هر دو دست لم داده به فرمان، خیمه زد و اشک ریخت.
زبانم انگار بند آمده بود! دلیل آن سکوت بیوقت را خوب میدانستم. من در حالی در دریای
تلطم اخبار و حوادث شناور بودم، که بالاهایم خسته و تنم زخمی اصابت با صخره ها بود!
بیحرف، فرهاد را به سمت خودم کشیدم. اینبار من داشتم پسر بچه گریانی را در بغلم آرام
میکردم که از درد دوری و جدایی مادر، به من پناه آورده!

هق هقی زد .

تمام آن لحظات در آغوش هم، برای تمام دردهایمان گریستیم. میدانم فرهاد مادرش را
دوست داشت، ولی این را هم میدانم این اوخر، از او دلخور بود، حتی نخواست به دیدنش برود
و شاید همان حس عذاب وجدان هم داشت بیشتر قلقلکش میداد که سیل اشکهایش بند نیاید.
که نتواند آرام باشد!

«فرهاد»

درد دوری و جداییِ آنا در یک سمت کفه ترازو بود و درد سختیهایی که بر بلفی گذشته بود.

درد خیانت آرمان، ر

تصو عذابی که از سمت ژ

ار

ج ا ک ش

دیده و نمی دانم چه بر سرش آورده، در یک سمت!

ته دلم یخ کرده بود. نمیتوانستم به راحتی به خودم بقبولم که هر چه بوده، تمام شده! مهمالان

است که بلفی کنارته!

«من چه میدونم باهاش چیکار کرده اون عوضی دی و ث!! چه میدونم چه اذیتایی باعث

شده باز اینقدر آسیب ببینه و بترسه!»

بلفی ترسو شده بود. پلکهایش آرام و قرار نداشت و همان هم قلب مرا میلرزاند!

تمام اشکهایی که ریخته بودم، برای آن دردهای مخفی بود.

-کی این اتفاق افتاد!؟

سؤال بلفی مرا به سرعت به عالم واقعیت برگرداند.

گیج شدم. راجع به کی میپرسید!؟ مرگ آنا؟ یا همه اتفاقاتی که بر ما گذشته بود!

اما ذهنِ غ

شلو من، حول خودش چرخیده بود. حول او و همه ترسهای تنش!

سر، بلند کردم و دست روی اشکهای جمع شده صورتم کشیدم.

سؤال بعدی را درحالی پرسید که ذهن من حوالی آن، پرسه میزد. «از این میترسی، ازش

پرسی چه بلیی سرش آورده، که نتونی بری حقشو بگیری

آره؟؟ که نتونی کش

اب

یش! فرهاد... تو اصلابلدی برا

عشقت بجنگی؟؟ برا ناموست!! نه... نمیتونی بجنگی!

اون از آرمان که راس راس داره واسه خودش میچرخه. اینم از این کثافت... حتما اگه فرزینم

نیفتاده بود تو آب، تو باز م هیچکاری نمیکردی! تا کی میخوای سکوت کنی؟ پ همه غیرت

کجا رفته!

خاکش کردی!؟؟؟» بلفی پرسید.

-تو... تو شرایطی که تازه داغ از دست دادن مادرتو داشتی اومدی پیش من؟؟!

نگاهم را بالا کشاندم، به خیسِ مژه های تابدار و چشمهایش!

زیرلب آرام زمزمه کرد:

-فرهاد...

و باز خودش را محکم در آغوشم انداخت. سرش را به تخت سینهام چسباند و های های گریه کرد.

دست آزادم را روی موهای پریشانش کشیدم و او بغضآلود گفت:

-فرهاد...نمیدونی چقدر خوشحالم که دارم.

من هم در کنار او آرام بودم. من هم خوشحال بودم در کنارش. ولی دردهایم را چکار میکردم؟! کی میخواستم دست روی دل زخمی ام بکشم و بگویم «نگران نباش، من کنارتم» بلفی هر حرفی میزد، کوتاه و مختصر جواب میدادم. آنا مرده بود! تمام! زنده بودنش امری خیالی و غیرممکن، به نظر میآمد! اما من چه؟ داشتم خودم را میکشتم که! سریع لب زدم.

-میخواهی تو ماشین بمونیم؟؟ صندلی رو میخوابونم، یه کم بخوابی!!

خودش را در آغوشم گم کرد. لبخند کمجانی لبهایش را از هم باز کرد.

-میخوام تا همیشه تو همین حالت بمونم... تو بغلت، امنترین نقطه جهان واسم اینجا.

ناخودآگاه «ایجانمی» گفتم و تبسمکنان، موهای روی پیشانیاش را پشت گوشش زدم.

پلک بست و بیشتر خودش را در آغوشم رها کرد.

آنقدر محکم به خودم فشرده بودمش، که حس میکردم تمام استخوانهایم در حال خرد شدن هستند.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۱۸

به خواست بلفی به امامزاده‌های در چند کیلومتری روستا آمدیم. امامزاده یا همان شخص بزرگی که مقبره‌اش روی قله کوه بود، به دور از هر صحن و گنبد و مسجدی، زیر سایه درخت بزرگی آرمیده بود.

ماشین را پایینتر از کوه، روی جاده اصلی متوقف کردم. موجهای نور روی زمین کش و قوس آمده و تاب برداشتند و خورشید گرم تابستان، کمک خودش را داشت از پشت کوه‌های سر به فلک کشیده، بیرون میکشاند که دست در دست هم، روی قله کوه رسیدیم.

نسیم خنکی میوزید و صدای پای باد و چلچله‌های صبحگاهی با هم، هم‌نوا شده بودند.

باد شاخه‌های تک درخت بلوط

□□ کهن سال روی کوه، را

نوازش میکرد و پارچه‌های سبز بسته شده به شاخه‌هایش، را آرام و هم‌جهت با، باد؛ اینسو و آنسو میبرد.

بلفی نفسی تازه کرد. انگار رفتن به آن کوه و آن مکان، روح تازه‌ای در او دمیده باشد، لبخند گرمی زد.

-اینجا به مکان مقدسه فرهاد... بچه که بودم برا گرفتن همه حاجتام میاومدم اینجا...
خندید.

-اونم تنهایی با پای پیاده!

نگاهش را به درخت گرفت.

-نیت میکردم و پارچه سبب ز میبستم به اون شاخه ها...

فشار آرامی به دستش وارد کردم. بد ندیدم حال که او سر حال است، من هم بخندم و مزه‌های بریزم.

-نیت کرده بودی، خدا به فرهاد بیاره تو زندگیت آره؟

خندهاش را گسترش داد.

-نیت میکردم خدا منو تو زندگی به فرهاد بذاره!

خندهاش ساده و صادق بود. گردنش به سمتی کج شد و ناگاه لبخند از لبانش دور.

-بلفی...

نگاه پر از تمنایم را به نگاه آشفته‌اش سنجاق کرد. وقت آن رسیده بود، جسورانه عمل کنم.

آرام دم گوشش پیچ زدم.

-یه حرفایی هست که فک کنم باید به همدیگه بگیریم نه؟ ترس در عمق چشمانش لنه کرد.

با دو انگشت، طرهای از موهای موجدارش را پشت گوشش زدم و گفتم:

-دلیل اینکه منو آوردی اینجا رو میتونم حدس بزنم.

موجی از تردید، رنگ نگاهش را قاپید. خواست دهان باز کند؛ اما انگشت اشارهام را روی لبهایش گرفتم.

-هیششش...بزا حرفام تموم شه.

آب دهانش را بلعید و من محو آن نگاه مهربان رنگ و رو رفته شدم. آن نگاه پاک که دردها، پشت نقاب چهره پنهان میکرد.

-میدونم واسه اینکه اون دی و ث عوضی رو پیدا نکنم، منو آوردی اینجا...ولی...

او را از خودم کمی فاصله دادم. بغض گلویم را قلقلک میداد و داشتم مقاومت میکردم.

□□قبل

اینکه کار دست خودم یا اون مرتیکه بدم، همه حقیق^۱ت^۲ بم بگو.

لبهایش لرزید.

-چی بگم؟؟

بغضم را بلعیدم و مصمم، اما با قلبی مالم رنجور و دردکشیده لب زدم.

-باهات چیکار کرده؟!...

لب گزید.

-ه...ه...همه چیو گفته بودم بهت..!

محکم سرم را اینور و آنور تکان دادم و دیوانهوار نالیدم.

-نه...نه...اونارو نمیگم!

«بفرین»

صدایش درد داشت. بغض داشت...تمنا داشت...و لب د دردمند و لب هبار

اندو مرا چرکین کرده بود!

نگاه گرفتم. دل و توان نگاه کردن در چشمان ناآرام و حزنالودش را نداشتم. آرام لب زدم.

-هیچی...هیچ کاری نکرد!

دلیل هر کارش را میتوانستم تفسیر کنم و شاید فلسفه همه بیقراریها و اشکهایش را آن لحظه

بهتر درک کردم، وقتی دیوانهوار آستین لباسم را بالا داد و سری به چپ و راست تکان داد.

-بینمت...بینمت!

مثل پسر بچه‌های شده بود که دنبال جبران خسارت به اسباب باز می

شکسته‌هاش است. دلم برایش کباب شد! از اینکه مرد بود و نمیتوانست به خودش بقبولند،
خطری مرا تهدید نکرده از سمت ژیار!

یک دس ت بان‌پیچیدهاش را محکم که تکان داد؛ آخی گفت. بعد کلفهوار، به من پشت
کرد و با دس ت دیگر موهایش را کشید.

آنی و طی عملی از قبل انجام نشده، از پشت سر دستش را گرفتم و به او تکیه زدم. سرم را به
پشتش چسباندم و گفتم:

-بخدا هیچکاری نکرد فرهادم... چرا اینقدر خودتو عذاب میدی آخه!؟

سر در گریبان فرو برد و اشکی ریخت.

فرها دِ دل نازک من!

بریده بریده لب زدم.

-به جون خودت نذاشتم بهم دست بزنه.. فرار کردم!

همین یک جمله کافی بود برای شعله‌ور کردن آتش خشمش!

به سمتم برگشت و داد زد.

-نگووو نباید کشمش

□□ب

!!این ح ق ازم نگیر بلفی!

کوهی از خشم در چشمانش نشسته بود. با حرص نفسی فوت کرد و سرگردان دور خودش چرخید.

-باید بمیره تا من نفس راحت بکشم...باید زجرکشش کنم.

ترسیده بودم، اما تمام تواناییام را جمع کردم. وقت درجا زدن نبود. باید قوی و توانمند برخورد میکردم.

تن صدایم را بالا بردم.

-آروم باش...خودتو جم کن!...آخه تا کی باید من هواتو داشته باشم؟ تا کی باید این عصبانیتای دیوونهوارتو تحمل کنم!!

خیره و بهتزده نگاهم کرد و من نفس نفسی زدم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۱۹

-یه وقتی مثل حال که خیلی بهت احتیاج دارم...لگد میزنی به همه چی! انگار اصلا برات مهم نیس چه به سرم اومده!!

لبهای مرتعشش را تو کشید و چشمانش لرزید.

اما من قاطعانه؛ با دیدگانی اشکبار ادامه دادم.

-وقتی درد دارم، کنارم باش فرهاد...مقابلم نه!

قطرات اشک، سیلاسا روی گونه و لبها میلغزیدند و من کوچکترین توانایی برای مهارشان نداشتم.

-وقتی حاج بابام رفت...با همه دردی که رو سینهام بود...و میدونستم حرفای من باعث مرگش شده، نذاشتی واسش گریه کنم...نذاشتی یه مدت براش عزاداری کنم! گیر دادی، حسودیت میشه به اینکه اینقدر واسش اشک میریزم. که به غیر از تو، یه مرد دیگه رو دوس دارم، حتی اگه حاج بابام باشه! حتی اگه مُرده باشه!

خواست دهان باز کند، اما با دستان بالا گرفته، به نشانه تسلیم، مانعش شدم و ولوم صدایم را بالا بردم.

-حالم بعبع د اینهمه عذاب...این دوری و جدایی دو ساله، وقتی این دردم به دردام اضافه شده، گیر دادی میخوای بکشیش!! پس من چی؟ من دارم تاوان چی رو پس میدم با اینهمه مجازات؟؟ هاااا!

سرش را به زمین گرفت. موجی از نور خودش را روی چهرهاش کشانده. اکنون پرده از چهره نادم و پشیمانش برداشته بود.
صدا و گریه هایم اوج گرفت.

-تو خودخواهی فرهاد... خیلی خودخواه! همش به فکر خودتی! نمیخوای قبول کنی منم هستم...به منم یه تنفس بدی! دو سال خودتو ازم دریغ کردی؛ که چی بشه؟ تهش فهمیدی یه قضاوت عجولنه داشتی.

بریده بودم. نفس کم آوردم! دست روی گلوی آتش گرفتم کشیدم و نفسهای تنگم را بیرون دادم.

یک آن نزدیکم شد و مرا محکم در آغوش گرفت.

-دردت به جونم...

نیمی از صورتش را یک طرف صورتم کشید. زبری تهریشش قلبم را زیرورو کرد.

خالصانهتر و با احساستر اینبار لب زد.

-دورت بگردم... من که نخواستم اذیت بشی! من که نخواستم درد بکشی!

خودم را کمی ازش جدا که کردم، با مشت، محکم، روی تخت سینهایش ضرب گرفتم و هوار کشیدم.

-نمیخوام. نمیخوام... نمیخوام!

کام ال فاصله گرفتم و با شتاب رفتم سمت درخت بلوط چندساله که هر بار با رفتنم به دیدارش، انگار با من و دنیایم حرف میزد! کلی راز دل برایش گفته بودم و او با صبوری برگهایش را برایم تکان داده بود.

زیر درخت که رسیدم. با پشت دست صورت خیسم را پاک کردم.

صدایش را از پشت سر، شنیدم که گفت

-چیکار کنم دیگه؟ دنیا همینه که هست؛ من که نمیتونم رش

ج

بدم از توش خوشبختی درارم!

در عین غمی که روی سینهام بود و دردی که روی دوش میکشیدم. پوفی از روی کلفگی کشیدم.

-تو چرا نمیتونی در هر حال یه حرف مثبت بزنی؟ به من رسید. حضورش را کنارم احساس کردم.

-مگه شما میذارى حرف مثبت واسه آدم بمونه؟!

لحنش منعطفتر و خندهرو بود. علیرغم همه دلخوریهای دقایق پیش، آن لحظه آرامتر شدم. مرا به سمت خودش برگرداند و لبخند دلنشینی کنج لبش کشاند.

-ببینمت!

نگاه قاپیدم و با حرکتی غافلگیرانه یک دستش را دور پهلویم گرفته و دست بانداژ شده دیگرش را زیر زانوهایم گرفت.

گرچه هنوز دلیل آن دست بانداژ شده را نپرسیده بودم، اما دردی که توی چشمانش احساس کردم را به وضوح دیدم.

هر دو دستم را دور گردنش حائل کردم و با صدای بلند گفتم:

-وای فرهاد...چکار میکنی!! بذارم زمین!

دور درخت تنومند مرا چرخ میزد و با تکیه به آن مرا همراه خود، روی زمین نشانده. حال دقیقا
توی آغوشش بودم. خندید و عمیقا به من زل زد.

-چته تو؟؟

-چی رو چته؟؟

-همش آبغوره میگیره که چی؟ میخوای اینم به خط قرمز اضافه کنم؟

با وجودیکه ته حرفهایش را میدانستم، اما ماندن در آن حال و هوای کلکلی را دوست داشتم.
حداقلش این بود، کمی از آن حال و هوا

□□ ی

غم و مشاجره بیرون میآدم.

-چه خط قرمزی؟

نگاهش روی لبهایم ثابت ماند. نفس داغی روی صورتم پاشید.

-خط قرمز دیدن اشکاته! نینم دیگه چشمای خوشگلت گریونی بشن!

لب پایینم را داخل کشیدم.

توی نگاهم غرق شد. انگار داشت به ورای من نگاه میکرد و درون آشفته و بهم ریخته مرا

میکاوید!

نفسی زد.

-بلفی! بابت همه وقتایی که نیاز داشتی بغلت کنم، و همه شبایی که نباید تنها میموندی و تنهاتر شدی من ازت معذرت میخوام...

آب دهانم را آرام قورت دادم و از همان زاویه نگاهم روی صورتش میتابید.
جدیتر از لحظات قبل، ادامه داد.

-من هیچوقت نخواستم اذیتت کنم...نخواستم درد بشم و بی‌آرم رو دردت! ولی اگه بازم فک میکنی من مقابلت بودم نه کنارت؛ معذرت

میخوام...چون...چون من هیچوقت اینو نخواستم! چون وجود تو رو همیشه از خودم عزیزتر دونستم بلفی!

برای تمام درد و غمی که در نگاهش لمبر زده بود، سوگوار شدم...ای کاش آنقدر صریح، پرده از مکنونات قلبم برداشته بودم!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۲۰

این درست که از رفتاراش عاصی بودم، که دلم نمیخواست دستش به خون کسی مثل ژیار آغشته شود. که باز آرامش از کنارمان فرار کند؛ اما ته قلبم او را هزار بار خواسته بودم، که کنارم باشد و بماند.

دلم خواسته بود، با حرفهایم، تمام ذهنش را از صدمه رساندن به کسی همچون ژیار؛ منحرف کنم.

شاید اگر من هم به جای او بودم، دلخور میشدم از بستن حرفهایی که لایقم نیست، اما او نه تنها دلخوریاش را به روی خودش نیاورد، بلکه از من معذرتخواهی هم کرد!

همان کافی بود، برای

نشستن

گرد غم روی چهره من!

حرفهایش را همانجا تمام کرد و رنجش را از صورتش پنهان!

دستم را گرفت و نگاهش را بالا گرفت.

اینهمه پارچه سبز، حاجت مردم روستاس؟ میخواست بحث را کال منصرف کند. لحظهای در خودم غوطهور شدم.

«چرا اینارو نمیبینی که جنازه مادرشو گذاشته اومده پیش تو! که تنها نباشی... که بهت صدمه

نرسه! حاله با همه درد و رنجی که داره، فقط تو رو میبینه. میخواد تو رو خوشحال کنه!»!

ندای قلبم صدایش اینبار بلندتر شد.

«بفرین! فرهاد از خودش گذشته برات چرا نمیینی اینار! اون عاشق مادرش بود... ولی مجلس ختمشو ول کرده، همش به خاطر تو!»

یک آن دلم خواست بازهم توی آغوشش بغلطم. پلک بستم و سرم را روی سینهایش، محل رویش موهای مردانهای گذاشتم. داشت موهایم را به آرامی نوازش میکرد که لب زدم.

-فرهاد من فقط آرامش میخوام ازت...یه زندگی

نرمال...واسه همینه میگم دورشو از ژیار. از همه بدیها...از خشم، از کینه!

پلک که باز کردم، انگشتانش روی موهای موجدارم بود، اما نگاهش بالاتر در آن حوالی پرسه میزد.

دست دیگرش دورشانم بود. فرصت را غنیمت شمردم و دست روی همان دست بانداژ شده گذاشتم و گفتم:

-دستت چی شده؟؟

حال نگاهش خزیده بود توی نگاهم. مات و بیحرکت، شد. فهمیدم قضیه مهمی باید پشت آن مسئله باشد!

نوازشش کردم.

-چیشده؟ نشکسته که!!

نگاه گرفت. نگاهش سرد و خالی بود.

-نه شیشه بریده، چیزی نی!

-شیشه کجا؟

نگاه به ظاهر بیقرارش را در نگاه من دور زد و اینبار گفت:

-چیز مهمی نی.

ذهنم حول آن چرخید که شاید با شنیدن خبر مرگ آنا، بهم ریخته باشد و دستش را توی شیشه‌های کوفته که با اینکار، ناراحتی و بغضش را تخلیه کند. همین! نه کمتر، نه بیشتر!

*

نواب چند بار دیگر به فرهاد تلفن کرد. دل بیقرارم میگفت، دنبال تحریک بیشتر فرهاد برای کشتن ژیار است. به رستورانی در وسط جاده رفتیم و صبحانه مفصلی خوردیم. دلم از بس ضعف رفته بود، که

معدهام بهم میپیچید! در آن احوالت صبری هم به فرهاد تلفن کرد. برای عرض تسلیت زنگ زده بود، اما همینکه فهمید من کنار فرهادم، خواست که با من حرف بزند.

-بفرین...نامه رو خوندی؟

«آخ! تازه یاد نامه افتادم»

-نه...نبود!

-نمیشه نباشه دختر. حتما خوب نگشتی!

ذهنم خاطرات تلخ آنشب و سر رسیدن ژیار را به خاطر آورد. گوشه‌لبه‌هایم به سمت پایین مایل شد و صبری بلفاصله گفت:

-گوشیت چرا خاموشه؟ صدبار بیشتر بهت تلفن کردم...خواستم بگم من فعلا برنمیگردم خونه...اگه برگشتی تهرون، فدات بشم درآرم قشنگ ببند. دله دزد زیاد شده تو روستاها.

بقیه حرفهای صبری را نشنیدم!

گوشی را دادم دست فرهاد و لقمه آخر را به زور بلعیدم. فرهاد مرا زیرنظر داشت. بلفاصله از جایش بلند شد و سمت آمد.

-چیزی بت گفت؟ سری تکان دادم.

-نه...نه!

پشت سرم ایستاد و کمی به سمتم خم شد. سرش را توی گردنم فرو کرد و گفت:

-چرا بهم ریختی؟

بحث را پیچاندم. که دیگر بحث ژیار نشود!

برگشتم سمت او.

-صبری از یه نامه حرف میزنه. که حاج بابا واسه من نوشته و همون شب مرگش به صبری وصیت میکنه که من بخونم اون نامه رو.

-چرا تا حال نگفته؟

-چه میدونم! میگه وقتش پیش نیومده. من دیگه نرفتم روستا!

-خب پیدا کردی نامه رو؟.

-نه!! همون شب بود! داشتم دنبالش میگشتم که...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۲۱

«فرهاد»

بلفی همین که از نامه حاج فتاح حرف زد، یاد تمام

حرفهای نواب افتادم. مثل توهم بود آن حرفها. شاید هم خواب و خیال! چهره بلفی را دقیقتر بررسی کردم.

یعنی این دختر، با من فامیل است؟! عموزاده است؟ چه چیز مشترکی در ما وجود داشت؟

بالاخره بلفی حاضر شد، با هم به خانه پدرش برویم.

برای پیدا کردن همان نامه مربوطه، که من بیدلیل از آن موضوع نمیدانستَمش!

بلفی میگفت «شاید هم صبری دروغ گفته باشد» اما چرا دروغ؟! اگر دروغ بود، بازهم دنبال

قضیه را نگرفته بود، آن زن!

چال کنده شده و خاک بهم ریخته باغچه، چهره بلفی را بهم زد. خودم کنار باغچه نشستم و سمت دیگرش را با گرفتن بیلچه کوچک در یک دست، شروع کردم به کندن. پیدا کردن صندوقچه کوچک در دل خاک چندان سخت نبود! چشمان بلفی درخشید و لبهایش کش آمد با دیدن آن صندوقچه سبز کوچک! با اشتیاق آن را گرفت و خنده بر لبش شکفت.

-وای خدای من حقیقت داره! همش فکر میکردم شاید دروغ باشه! بیل را گوشه‌های پرت کردم و دستم را کمی تکاندم تا گرد و غبارش پاک شود. بلفی همانجا گوشه کناری نشست و ذوقزده در صندوقچه را باز کرد. نمیدانم حاج فتاح چه حرف و

وصیتی را برای بلفی به جا گذاشته بود. کاغذ تا شده‌های داخل صندوقچه کوچک بود که بلفی آنرا باز کرد و ذوقزده شروع کرد به خواندن. کنارش روی زمین نشستم و دستم را دور شانش حلقه کردم. -با صدای بلند بخون.

بیمقدمه با صدای بلند، شروع کرد به خواندن.

«بفرینم...دختر خوشگلم. امشب که این نامه را برایت مینویسم. قلبم پردرد است. ذهنم آشفته است و دلم میخواهد فرصت این را داشته باشم که بیشتر برایت پدری کنم.

فرشته خوشگل من؛ از اینکه دردهایت را ندیده بودم. از اینکه کنار من بودی و تو را ندیده بودم، دلم خون است. قلب پدرت از همان لحظه به درد آمده که پرده از راز دوران کودکی ات برداشتی...»

صدای بلفی به تدریج گرفته شد و تحلیل رفت.

لرزید و من بی وقفه او را در آغوش کشیدم.

سرش را روی شانهم قرار داد و دستان شل شدهاش توان حمل آن تکه کاغذ را نداشت!

زیر لب نالید:

- حاج بابام!

نامه را گرفتم و گفتم:

- عزیزم.

- گفتم که... غصه من ، حاج بابامو از پا در آورد...

دردی که تحمل میکرد را در عمق چشمانش میدیدم.

اما به تسکین همان درد، بفاصله گفتم:

- باز این حرفو زدی؟ قطره اشکی ریخت و لبهایش را به هم فشرد.

- فرهاد بخون بقیهشو.

پیشانی اش را بوسه ای زدم و نگاهم را به کاغذ گرفتم.

«دخترک شیرینم شاید هیچوقت فکرش را نکرده بودم، من و تو رازهای پنهانی در، دل داریم! از وقتی راز قلبت را برای پدرت افشاء کردی تا الان که در حال نوشتن این نامه برایت هستم، دودلی و شک امانم را بریده بود... مرز بین گفتن یا نگفتن! واقعیت را بگویم یا نگویم! بفرینم؛ شاید هیچوقت فکر نمیکردم، قسمت و آینده تو به گذشته من گره بخورد. شاید اگر این اتفاق نمیافتاد، هرگز از گذشته خودم برایت نمیگفتم!»

برای خواندن باقی نامه حاج بابا، همان دلهره و کششی که در □□

د بلفی تهنشین شده بود را حس میکردم. اما

تفاوت من و بلفی همانجا بود، که من واقعیت را بدست آورده بودم.

با مکث کوتاه ادامه را خواندم.

«بفرینم اگر بخواهم از سرگذشت خودم برایت بنویسم، باید دفترها را سیاه کنم... اما همینقدر بدان، من برای بدست آوردن واقعیتها جنگیدم. من گذشتهم را گم کرده بودم و سالها پیش ب دنبالش رفتم، اما آن راه برای من انتها نداشت! بگذار از سرنوشت مادرم برایت گفته باشم. از سرنوشت مادری که وجود تو همیشه مرا به یاد او میانداخت و خاطرش را در ذهنم زنده میکرد... مادرم سالها پیش در یکی از همان تابستانهای داغ اما خنِ ک روستا، میان هیاهوی جوانی، دل به اربابی از دیاری دیگر داده بود که

برای شکار در کوهستان، تابستان آن سال را به روستایشان آمده بود. مرد باجذبه چهل ساله همراه با خدم و حشم در دل روستا و کوه های اطراف چادر

زده بود و میان رفت و آمدهای دخترک آن نوجوا
پانزدهساله، او را به عقد لفظی خود درآورده بود....

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۲۲

اینکه ارباب، به مادرم، عشق و علقهای داشت یانه را نمیدانم! ولی این را خوب میدانم، میان همه سختیهایی که مادرم برای بدنیا آوردن من کشیده بود، بزرگم کرد. من روز به روز بزرگ و بزرگتر شدم و زمانی برای یافتن هویت اصلی خودم راهی سفر شدم.

که پدر واقعیام را پیدا کنم. که چهره واقعی او و باقی اعضای خانوادهام را بشناسم.

دخترک شیرینم؛ میدانم گفتن این حقیقت، درد دیگری به دردهایت اضافه میکند...اما من مجبورم به گفتن...این را باید بدانی که که خانواده اصلی من، که هستند. بفرینم یک نفر در این راه میتواند تمام حقایق را به تو بگوید...که گذشته مجهولت را پیدا کنی. که

حقیقت را بدست آوری. پیدایش کن و سراغ سرنوشتت را بگیر.

«خاتون» را در یکی از روستاها

□□ ی

خان بالا ببین،

قبل از اینکه بخواهد از این دنیا برود!

رنگ و روی چهره بلفی، به سفیدی میزد. کاغذ را گوشهای گذاشتم و گفتم:

-از کجا معلوم این نامه رو خود بابات برات نوشته باشه؟

نگاهم نکرد! کنج لبهایش آویزان شد و لب زد.

-نمیدونم...نمیدونم! هر روز یه داستان جدید میشنوم.

من که میدانم حاج فتاح، میخواستته چه به بلفی بگوید.

منظورش از اضافه شدن دردی به دردها همین است، بلفی بداند با ما فامیل است. بداند نواب و

آنا عموزاده هایش هستند!

اووووف!

لحظهای از خستگی پلک بستم و ناگهان او محکم در جایش نشست و کاغذ را از روی زمین

چنگ زد.

نگاهش را روی کلمات چرخ زد و گفت

-باید این خاتون پیدا کنم.

مصمم شده در جایش سیخ نشست و من نگاهم را در امتداد نگاهش گرفتم.

-پیداش کنی که چی بشه؟ ول کن اینارو...نرو دنبال دردرس بلفی...
از جایش بلند شد و مقتدرانه لب زد.

-باهام میای یا خودم برم؟ بلند شدم و روبرویش ایستادم.

-کجا میخوای بری؟

-میرم دنبال حقیقت... دنبال این حرفای حاج

بابام... اصلا این خاتون کیه میتونه به من و هویت مجهولم کمک کنه؟

-ای بابا چرا جدی میگیری...اصن این نامه چه اعتباری داره مگه؟

صدایش اوج گرفت و پرتنش گفت:

-فرهاد چرا اصرار داری منصرفم کنی؟ او که نمیدانست! او که خبر نداشت از آن نسبیت

فامیلی تازه!! اگر میدانست چه اتفاقی میافتاد؟

یک دستم به فرمان ماشین و یک نگاهم به نیمرخ زیبای در خواب رفتهاش بود. از وقتی که
نامه حاج بابایش را خوانده بود، به جلد دخترک شیطان و نقنقوی بابایش برگشته بود و خبر
نداشت آن

حرکات شیرین، چه به حال و روز من میآورد، هر زمان که لب و لوچهاش آویزان میشود و

صدا و لحن کودکانهاش برمیگردد!

پدر یکبار تلفن کرده بود و سراغم را گرفته بود. دلم نمیخواست در آن حال و وضعیت، به او دروغ بگویم. واقعیت بلفی را گفتم. نگران شده و مدام تأکید میکرد هرچه زودتر به تهران برگردیم... اما غافل از این بود من و بلفی تازه راهی سفر ناشناخته‌های شده و نمیدانستیم آخر راهمان به کجا ختم میشود!!

بلفی به آخر آن داستان خوشبین بود. مثل همه وقت که به آخر همه چی و به ماهیت انسانها خوشبین است! اما من! نه...!

به روستایی در زیرمجموعه های خانبالا رسیدیم. بلفی خسته بود. در جایش روی صندلی جلو جابجا شد و

بعد از خوابی کمی طولنی، چشمانش را با هر دو دست مالید.

-کجایم فرهاد؟! لبخندی به لب کشاندم.

-بخواب... چرا بیدار شدی؟

-خوب خوابیدم... احساس میکنم یه شبونه روز خواب بودم.

خودش را کش و قوسی آورد و من با نگاه به بچه هایی که در حال بازی در کنار جاده بودند، لب زدم.

-اره تموم مدتو نگات کردم.

و حواسم پی همان بچه ها و سؤالی که ذهنم را مشغول کرده بود، رفت.

که بلفی محکم روی پایم کوبید و آخ من به هوا رفت، نگاهم به سمتش پر کشید.

-همینه میگی بخواب؟؟ چرا؟ خندیدم.

-چی چرا؟؟

-چرا نگام میکنی؟ دوس داری منم تو خواب بهت زل بزوم؟

لحن شیرینش شیفتهام کرد! اما با رسیدن به جاده فرعی خندیدم و پایم را روی ترمز گذاشتم.
تلفی آن صحنه زیبا را گذاشتم برای وقتی دیگر.

سرم را از پنجره اتومبیل بیرون کشاندم و یکی از همان بچه ها را صدا زدم.

-آقا پسررر به سمتم دویدید. -یه خانمی به اسم خاتون این روستا هست؟! پسر اخمآلود سری
جنابند و گفت:

-نمیدونم!...نه...

پوفی کشیدم و شیشه را بالا زدم. بلفی دریچه های سیستم سرمایشی را که به سمتش تنظیم
کرده بودم، کیپ کرد و اعتراضگونه گفت:

-یخ زدم!

دستانش را دور سینهایش حلقه کرد و من لبخندی نثارش کردم.

-گفتم گرم نشه درجه رو زیاد کردم.

حالا کاملاً روی صندلی نشست و پاهایش را در خودش جمع کرد.

-نه دیگه تا این حد... یخ زدم که!

دلم خواست در همان حال بمانم. پرسه در کوچپسکوچه های عاشقی!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۲۳

یک روز تمام را در روستاهای اطراف به دنبال نشانهای بودیم که در نامه نوشته شده بود. ماشین را کنار جاده متوقف کرده و خودمان روی کوهی در همان نزدیک کنار هم نشستیم. بلفی سرش را روی شانهم گذاشته بود و نگاهش را به آسمان پرستاره دوخته بود. -نمیدونم چه به سرش اومده! اونشب مطمئنم دنبال بود... ولی آخه چطور تا تو رو دیدم غیبش زد؟ ذهنش درگیر ژیار بی همه چیز بود! نفسم را با صدا بیرون فرستادم و سنگریزه های از روی زمین برداشتم و پایین کوه - پای جاده - پرت کردم.

ادامه داد.

-همش فک میکنم دنبالمونه...میتراسم فرهاد...

سر، بلند کرد و چشمان پر سؤالش را به من گرفت.

دستش را محکم فشردم.

-مطمئن باش نمیتونه هیچ غلطی بکنه!

-فرهاد!!

-جان فرهاد.

-یه وقتایی به همه چی شک میکنم... اصلا این نامه!

نگاه گرفتم.

-من که گفتم...نباید به این نامه خوشبین باشی.

مثل کسی میماند که پتک سنگین توی سرش بکوبند. هینی کشید و گفت:

-وای فرهاد...

به سمت برگشت و انگار که به اکتشاف تازهای دست پیدا کرده، لب زد.

-فرهاد حاج بابام همون شب که من قضیه ژیا ر بهش گفتم، حالش بد شد و بردیمش

بیمارستان.

-خب...

ابروانش تا شد و نامه را از جیبش بیرون آورد.

اخمالود نگاهش را روی کاغذ گرفت.

صدایش لرزید.

-فرهاد حاج بابام همون شب رفت بیمارستان و بعدشم....

ته حرفهایش را نمیدانستم! اما او آب دهان بلعید و
ناباورانه پشت و روی کاغذ را با نگاهش دور زد.

-اینجا از من و قضیه ژیار گفته! ولی حاج بابام همون لحظه رفت بیمارستان... کی فرصت
نوشتن این نامه رو پیدا کرد و داد دست صبی؟؟ نامه را ازش قاپیدم و بار دیگر خواندم.
بلفی از جا برخاست و انگشتانش را در هم قلب کرد.

-یعنی کی این نامه رو نوشته؟ کی از دردرِ د دل من و حاج بابام میدونه؟؟ قعاا
وا من هم گیج شده بودم. از جایم برخاستم و پوفی کشیدم.

-از اولشم گفتم دلتو به این نامه خوش نکن!

-ولی مطمئنم این نامه میخواد منو به یه جا وصل کنه.

این خاتون کیه؟ دروغ که نیست!

-شایدم باشه!

-نه فرهاد... هر کی این نامه رو نوشته هدفش اینه که منو به یه جا برسونه... اصلا این کیه که
گفته خونواده حاج بابام و گذشته رو باید کشف کنم؟ نمیدونم...
دور خودش چرخید با سرگردانی.

-نمیدونم... یعنی حاج بابا یه خونواده دیگه داره؟ من هیچوقت مادر بزرگمو که ندیدم.
اصلا نمیدونم راسته گفته با یه ارباب ازدواج کرده!

*

در راه برگشت به روستا بودیم. بلفی جرأت رفتن به خانه پدریاش را نداشت. سؤالت زیادی هم در ذهنش میپرواند و پیشنهاد رفتن به خانه عمه خانم را داد. همان زن نحسی که شب دزدیده شدن بلفی، چند نره غول دنبال خودش راه انداخته بود و آمده بود خانه حاج فتاح! مخالفت و کلکل با بلفی ثمرهای نداشت. میدانم او پیروز میدان بود! حرفی نزدم و علیرغم دل ناخوشی که از آن زن داشتم، با بلفی راهی خانهاش شدم.

زنی که در خانه بزرگ سلطنتیاش تکیه به عصایش راه میرفت را انگار میشناختم!

گوشه چشمی به من انداخت و نفسی بیرون داد.

-یاد عمه خانم کردی بفرین خانم!!

بلفی نگاهش به گلهای قالی زیر پایش بود.

-راستش یه سؤالی ازتون داشتم.

روبرویمان مقتدرانه ایستاد و به عصایش تکیه داد.

-راجع به؟؟

بلفی نگاهش را بالا گرفت و جسورانه لب باز کرد.

-راجع به گذشته حاج بابام...راجع به پدربزرگم میخوام بدون...داداش شما!

چهره‌اش رنگ عوض کرد. یک تاک ابرویش بالا رفت و همراه با پوزخندی پررنگ گفت:

-چه خبره یاد ایام گذشته کردی!!؟

بلفی زبانش به هم پیچید. اما سعی میکرد مسلط باشد.

-راستش یه چیزایی از گذشته میدونم...اینم میدونم شما هیچوقت ارتباط خوبی با حاج بابام نداشتین. نه با حاج بابام نه مادر بزرگم!

بلفی نفسی گرفت و پیرزن اخم و پوزخندش را گسترش داد.

-حال دوره افتادی بعِ دِ اینهمه سال، بینی چرا ما ارتباط خوبی با هم نداشتیم؟؟

بلفی سر، بلند کرد. خواست حرفی بزند؛ اما من پادرمیانی کردم. پوزخندها و گوشه کنایه های آن زن، روی اعصابم جفتک میزد!
تندخو لب برچیدم.

-از گذشته هرچی میدونید بهش بگید...دیگه چرا اینقدر کشش میدید!!

نگاه خشمناکش را به من گرفت.

-گذشتهای وجود نداره بخوام راجع بهش توضیح بدم.

بلفی صدایش را بالا برد.

-پدر بزرگم ارباب شهری بود یانه؟؟ پیرزن زبان به دهان گرفت. اما قفسه سینهاش حرصناک بالا و پایین میزد.

بلفی ادامه داد.

- پدر بزرگم عاشق مادر بزرگم شده؟ پیرزن نگاه تمسخر آمیزش را گرفت. حال رنگ چهره‌اش به رنگ انزجار و کینه تبدیل شد و گفت

- نه!! داداشم هیچوقت عاشق یه زن بیکس و کار بچه بغل نشد!... اون زن به زور به داداش بیچاره‌ام دادن!

از شنیدن آن اعتراف تلخ دلم ضعف رفت!

چشمهای بلفی زاغ و بیحرکت شد و گوشه‌ایمان شنواتر برای رسیدن به حقایقی که شاید ندانستنش بهتر از دانستنش بود!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۲۴

«بفرین»

به سمت عمه فریده، خزیدم. موجی از نگرانی، تمام جوارحم را لرزاند.

- عمه... ترو خدا بهم کمک کنید... من... من میدونم شما هیچوقت از حاج بابام خوشتون نمیامد، ولی هیچوقتم علتشو نفهمیدم!

روی مبل سلطنتینشست و به عصایش تکیه داد.

نیشخندی زد.

-چرا اینقدر برات مهم شده؟

برگشت سمتم و من انگشتانم را بهم ساییدم.

-از حاج بابام یه نامه دارم...ازم خواسته برم دنبال حقیقت.

موشکافانه نگاهم کرد.

-کدوم حقیقت؟

-اینکه یه حرفایی تو گذشتهاش هست...یه خانواده دیگه!

آه سردی کشید و سری به معنای تأسف تکان داد.

-خیلی از اون سال میگذره...حال که یه چیزایی رو بهت گفتن، دلیلی نمیبینم بیشتر از این

قایمش کنم.

نفسم تنگ شد. دست روی قفسه سینهام گذاشتم و نگاهی به فرهاد انداختم که کنارم ایستاده

و با نگاه های اطمینانبخشش به من، دلگرمی تزریق میکرد.

عمه فریده، دستی دراز کرد.

-بشینید...

سر

پا نمونید!

با فرهاد روی کاناپهای دقیقا روبروی عمهفریده

نشستیم. عمه لبخند خشکی زد.

-داداشم تازه زنشو از دست داده بود. اون زمونا دو سال برا مرده، سیاه میپوشیدن و عزا میگرفتن...مثل حال که نبود! مرده حرمت داشت. ماهم هنوز عزادا ر نوعروسمون بودیم. سل داشت و بعد از گذشت فقط چندماه از عروسیشون، مرد و داغ خیلی بدی رو دل داداشمون گذاشت. اون زمونا اربابای ده، حق رعیتا رو خیلی میخوردن. عروس خونبس میگرفتن و کسیام کاری به کارشون نداشت. وضع خانواده پدریام بد نبود. دستمون به دهنمون میرسید اگه اربابا میذاشتن زندگیمونو بکنیم و اونقدر از مون هزارتا مالیات و کوفت و زهرمار نمیگرفتن!

«نمیدانستم کجای قصهای هستم که عمه داشت

تعریف میکرد...سردرگم و پریشان میان آن هیاهو دست و پا میزدم».

عمه جرعههای آب نوشید و ادامه داد.

-یه روز ارباب، پدرمو احضار کرد! بعد از برگشتن پدر از خونه ارباب، از اینرو به اون رو شد!

ذهنیت همه رفته بود سمت من! که ارباب من رو برای

خودش یا کسی طلب کرده باشه! اما نه...پدر بعد از یه روز بالاخره حرف زد. از داداش عزادارم حرف زد و گفت: ارباب حکم کرده که زنی رو از روستای پایین به عقد داداش دربیاریم. واکنش ما نسبت به موضوع خنثی بود...بالاخره اگه دختره...دختر خوب و

خونواده‌داری بود، هیچ اشکالی نداشت... آخرش که چی! احمد باید زن می‌گرفت، نمیتونست که تا ابد عزادار زن از دست رفتهاش باشه...

عمه آه سوزناکی کشید.

-مادر با شنیدن اینکه احمد باید به زن بیوه بچه‌دار رو بگیره، شیون و دادی براه انداخت اونسرش ناپیدا!

راضی نشد و رفت سمت خونه ارباب! اما... دست از پا درازتر از خونه خان برگشت. اما داداش احمدم هیچ عکسالعملی نداشت. هنوز افسرده بود و براش توفیری نداشت، زنش کی باشه! از به خونواده بااصیل باشه یا معمولی، حتی رعیت! بیوه باشه یا دختر! ... زیاد طول نکشید که زینتالموک رو به خونه شوهر آوردیم. به پسر پنج ساله داشت.

کمحرف و تودار بود. بچه‌اش هم با کسی ارتباط نمی‌گرفت. تو یکی از اتاقا با داداشم زندگی میکردن. تا اینکه با ازدواج من و رفتنم از اون روستا، اونا هم زندگی جدیدی رو شروع کرده بودن... بعد از سه سال بالاخره داداشم به زندگی رو آورد. میگفتن زینت زن تودار، اما اهل زندگیه... اون داداشم رو به زندگی برگردونده و شوق زندگی رو در وجودش زنده کرده!

کسی از زینت بد نمی‌گفت؛ ولی با من آزمون تو به جوب نمی‌رفت! هیچوقت نه از خودش خوشم اومد، نه پسرش! همه به این خیال که فتاح پسِ ر احمد، بهش محبت میکردن! خوشحال بودم از اینکه داداش ساده و خوش‌باورم سراپا شده، با این تفاوت که این خیال آزارم میداد، اینقدر به اون زن محبت میکرد! زنی که از گذشتهاش چیزی نمیدونستیم... حتی اصلا معلوم نبود پدر بچه‌اش کیه و چرا به خاطر اون لکه ننگ سنگسار نشده!! چهره زینت هیچوقت برام

دوست داشتنی نشد و ازش دوری می‌گرفتم... و این دوری زمانی به حـدِ خودش رسید که
 داداشم مرد. بعد از مرگ احمد، وجود زینت و فتاح، برام، دیگه هیچ ارزشی نداشت! نخواستم
 سال به سال، نه بی‌نِ مشون، نه خبری بگیرم... واسه همینم خبر مرگ فتاح، خیلی دیر به
 گوشم رسید!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۲۵

شتابزده پریدم توی حرف عمه:

-چرا عمه؟ شما که می‌گید مادر بزرگم داداشتون رو از اون حال و هوای بد بیرون کشیده!.. چرا
 نخواستید ازش خوشتون بیاد؟

همراه با آهی که از عمق دلش برمیخواست، نگاه گرفت و گفت:

-از اولم از اون زن خودخواه و بی‌کس و کار خوشم نیومد! دلم نمیخواست احمدی رو که
 عاشقش بودم، اون زن صاحب بشه.

لبخندی چاشنی لحنم کردم.

-آهان... پس خواهر شوهر بازی درآوردید واسش!

لبخند محوی زد و رویی چرخاند.

ان بین، فرهاد رو کرد به عمه و صدایش را از ته گلویش بیرون فرستاد.
- شما خاتون میشناسید؟

چشمان عمه فرید ریز شد و موشکافانه فرهاد و من را نگریست.
- خاتون؟ نه...

فرهاد از جایش برخاست و با جدیت رو کرد، به من.
- خب پس بریم دیگه...

«نه...هنوز احساس می‌کردم، حرفهای زیادی برای شنیدن دارم!»
شتابزده گفتم:

- بشینیم فع ال...شاید خیلی از حرفا گفته نشده!

نگاه عمه فریده به ما بود و در جواب حرف من، زیرچشمی فرهاد را نگریست. نمیدانم چرا از نگاه هایی که بین او و فرهاد، ردوبدل میگشت، حس و حال خوبی به من ساطع نمیشد!
عمه از جایش برخاست و نفسی تازه کرد.

- گذشته فتاح و مادرش همین بود که برات گفتم...نه کمتر، نه بیشتر.

- پس خانواده مادر بزرگم چی؟ هیشکی رو نداشت!!

به سمتم برگشت. لبهای خوشرنگ گوشتالودش را از هم باز کرد.

-اگه کسی رو داشت، اون رسوایی رو به بار نمیآورد!

-ولی مادر بزرگم خطا نکرده...یه ارباب شهری که تابستون برا شکار اومده روستا، اونو صیغه کرده...بعدشَم ولش کرده و رفته!

نگاه منجمد عمه روی صورت من ثابت ماند.

اب دهانم را بلعیدم و به تکمیل حرفی که زدم، گفتم:

-اون سنی نداشته، خوب و بد رو تشخیص بده...به قول خودتون اربابا اون زمونا، دست رعیتا رو بستن...شاید هیچوقت نتونسته به اون ارباب شهری از خدا بیخبر، «نه» بگه!

همانلحظه چهره فرهاد رنگ باخت. منمنی کرد و بازهم از من خواست، آنجا را ترک کنیم.

دلیل آن بهمریختگی روحی فرهاد را نمیدانستم؛ اما مخالفت نکردم. با هم از عمه خداحافظی کردیم و از در ایوان بیرون آمدیم.

نور ضعیفی از روشنایی ماه، به داخل ایوان تابیده بود. فرهاد، جلوتر از من در را باز کرد. همین که

خواستیم کفشهایمان را بپوشیم، چراغ آنجا روشن شد و ب دنبالش صدای عمه آمد.

-میتونید شب رو اینجا بمونید...شاید حرفا

□□ ی بیشتری باشه که بخوایم به هم بزنینم.

صدای خروس آوازخوان دقیقا از پشت پنجره اتاق، شنیده میشد. برای من که از بچگی به صدای حیوانات اهلی روستا عادت داشتم، کار سختی نبود و هیچوقت خوابم مختل نمیشد! اما فرهاد... کلفه و پریشان، متکا را توی سرش کوبید و اهی گفت. لبخند شیطنتآمیزی زد و به سمتش غلطی خوردم.

با هر دو دست، متکا را از روی سرش برداشتم و از فاصله نزدیک، نگاهم را به چشمان خوابالودش گرفتم.

-آقامون صدای طبیعتو دوس نداره!؟

خنده دلنشینی کرد. چشمانش باریک شد و مرا با یک تکان توی آغوشش کشید.

-من فقط با صدای عشق حال میکنممم.

خودم را در آغوشش خوب که جا دادم، نفسی از سِرِ راحتی کشیدم.

-آخیش چه جای امنی دارم من!

مرا محکم به خودش فشرد و با صدای خوابآورش تصدقی رفت.

-اومم...اگه جات تو بغل من نی...پس کجاسا!!!

خندهای از سر شوق کردم و دستم را دور گردنش آویزان کردم.

-حتی اگه قرارم نباشه چیزی درست بشه، عیب نداره، با هم همه چیو تحمل میکنیم نه؟!...

نگاه فرهاد جدی شد. لبهایش به سمت پایین مایل شد.

-چی درست بشه؟

یادم نبود، چی بلغور کرده‌ام. فقط میدانم کلمات نامرتب ذهن شلوغم را بیرون ریخته بودم!

-ذهنم هنوز درگی ر حرفای جدیدیه که شنیدم فرهاد!

هنوز نمیدونم چی درسته، چی غلط!

لبش را داخل کشید.

-یه گذشته‌های بوده که تموم شده دیگه! به نظرم نباید خیلی خودتو قاطیش کنی!

-ولی همش با خودم میگم اگه حاج بابا این نامه رو برام ننوشته. پس کار کی میتونه باشه؟

کیه که قصه من و ژیا ر میدونه!

-هنوزم شک داری بابات اون نامه رو نوشته یانه؟

-شک که نه! مطمئنم دیگه اون ننوشته...

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

سرم را بلند کردم و نگاهم صاف رفت توی چشمانش.

از دیشب کلی فکر کرده بودم. کلی آجرهای ذهنم را بالا، پایین کرده بودم تا چیزی از دل آن

معما بیرون ب‌کشم، که آخرش به آن نتیجه ختم شده بود، دستخط حاج بابا را با آن دستخط؛

تطبیق بدهم. آن دستخط، دست

خ ط خود حاج بابا نبود!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۲۶

هیچوقت پیش نیامده بود، به عزم مهمانی به خانه عمه خانم بروم. هنوز یادم است، یکبار وقتی خیلی کوچک بودم، همراه مادرم آنجا آمده بودیم، که بعدا حاج بابا هم آمد و مادر را با گریه و ناراحتی برگرداند.

گرچه تصویر مبهمی از او... از مادرم در سر داشتم؛ اما شاید تنها خاطره‌ای که میتوانستم بیاد بیاورم از او، همان بود...

-چاییت سرد شد!

نگاهم حول چای شیرینی میچرخید که داشتم مدام با قاشق، هم میزدم!

-بلفی!!

اولی عمه بود، که داشت به من میگفت: چایم سرد شده. دومی هم فرهاد، که کنار دست من روی تختی زیر آلچیقی در باغ بزرگ عمه خانم، نشسته بود.

بازهم صدای عمه بلند شد.

-دیشب خوب خوابیدید؟

بدون اینکه من جواب بدهم، فرهاد؛ از سروصداهای بره و گاو و خروسآوازخوان تا سگ گله را چاشنی تشکرهایش کرد و اینطور صدای خنده عمه را بلند کرد. حیرتزده، نگاهم را بالا گرفتم. خیلی کم صدای

خنده های عمه را شنیده بودم و شاید هم بیشتر به خاطر از دست دادن سه فرزندش به فاصله خیلی کم بود... که آن غصه ها او را هنوز در مدار غم و اندوه نگه داشته بود! بیتعلیل، بدون آنکه بخواهم درباره حرفی که میزنم، تفکر کنم، لب زدم.

-عمه میشه از مادرم برام بگید! من یادمه یه بار تو بچگیم باهش اومدم اینجا... بعدشم شما ک ال با ما قطع ارتباط کردین و گفتین: همش مخالف ازدواج پدر و مادرم بودید!

مردمکهای عمه درخشید. لب و لوچه اش را به عادت همیشگی اش جمع کرد و با درنگ گفت:

-فتاح افتاده بود دنبال عشق و عاشقی! واسه همینم خیلی زود سرش خورد به سنگ و پشیمون شد!

حرفهایی که از عمه میشنیدم، برایم آنقدر تازگی داشت که تا به آن لحظه کسی نخواستہ بود؛ حتی مقدار کمش را برایم شرح دهد. با حرص و ولع، چشم به دهان زنی دوخته بودم که تنها نقطه امیدم در آن روزها بود... که اگر از گذشته پدرومادرم سِرنخی میداند، به من بدهد.

-فتاح اون دخت ر گرفت... عواقب کارش رو در نظر نگرفته بود... که اون دختر، خانواده درستی نداره! میان حرفش پریدم.

-چرا؟؟ مگه مادرم از چه خونادهای بود؟ با خشم توی نگاهم زل زد و غرید.

-اگه میخوای چیزی رو بدونی...تا آخر صحبتام، فقط گوش شو! فهمیدی؟!

به گفتن «چشمی» اکتفا کردم و تا آخر صحبتهایش، دم نزدم.

-پدرش تو درگیری طایفهای کشته شده بود و مادرش هم ازدواج کرده بود...که بعد، مادریه به اجبار؛ بچه هاشو ول کرده بود. چون شوهر جدید، دختری رو قبول نکرده بود و کس و کاریم نداشتن، پیش معتمد ده بزرگ شده بودن...

عمه آه سوزناکی کشید.

-که بعدش وقتی بابات با اون دختر ازدواج کرد، این

قضیه رو فهمید...که اون معتمد از بچگی اون دو تا دختر چه سؤاستفاده هایی کرده!!

عمه اخمآلود زیرلب نجوا کرد.

«خدا ازش نگذره!»

و با این یک جمله؛ پتک محکمی توی سرم کوبید!!!

قلبم به مرز انفجار رسید و پریشان حال نگاه خالی و سردم را به فرهاد گرفتم.

گلویم آتش گرفت! سرنوشت مادرم...با سرنوشت من یکی شده بود!

قطره اشکی بیصدا چکید و فرهاد محکم دستم را فشرد و مرا در آغوش ام نَش جا داد.

نگاه عمه به من و فرهاد معطوف شد.

زیر لب نالیدم.

-وای فرهاد...-

مرا بیشتر به خود فشرد و عمه ادامه داد.

پدرت عاشق شده بود...چیزیم جلودارش نبود. اون دختر رو توی مراسم برگذاری جشن انار تو روستاشون دیده بود...خواستگاریش کرد و بعد از یه سال وقتی سروصداها و دعواهاشون بلند شد...اعتراف کرد که این زن، یه زن نرمال نیست و از نزدیک شدن به شوهرش واهمه داره.

قلبم تیری کشید. تمام روایت عمه از زندگی مادرم، مرا یاد تمام دردهایم انداخت!

آخی گفتم و چشمان اشکبار خیسم را به پیراهن فرهاد چسباندم.

فرهاد موهایم را درحالی نوازش میکرد که برای

آرامش هرچند کم در آن لحظات پلک بستم و به صدای رسا و بلند عمه، گوش سپردم.

-با وساطت بقیه، اون زن رو طلق داد و فرستادش ولیتش. با گرفتن گواهی عدم

سلامت، حضانت تو رو هم راحت به پدرت دادند و برای همیشه اون زن از زندگی فتاح بیرون رفت.

هق زدم و نگاه بالا گرفتم.

-چرا کسی نخواست اونو درک کنه؟ چرا نخواستید بفهمیش که اون قربان

□□ ی

هوسبازی یه آدم کثیف شده؟

چرا حاج بابام راحت از زندگیش طردش کرد؟!!!!

مثل دیوانه ها شده بودم...داد میکشیدم و از فرط خشم با مشت توی سینه و سرو صورت
فرهادی میکوفتم که قصدش فقط آرام کردن من بود!!

فرهادی که آن لحظه بیشتر و بیشتر وجود گرمش را احساس میکردم. مردی که بیشتر از
هر کس مرا فهمیده بود، وقتی داستان غمانگیز مرا بدون پیشداوری گوش کرد...دستان
مهربانش را دستی برایم قرار داد و آغوشش را امنترین مکان جهان برای زندگی.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۲۷

«فرهاد»

تمام دردهایی که کشیده بود، انگار جلوی دیدگانش رژه میرفتند. دستانش را غلف کردم و
گذاشتم تا هایهای در آغوشم اشک بریزد. عمهخانم ساکت و بیصدا دانه های تسیحش را بالا
و پایین میکرد.

وقتی بلفی زجه زد و از حسرت یکبار دیدن مادرش حرف زد. ابروانش بالا پرید و بلفاصله گفت:

-اون نمرده!

بلفی باور نکرد. به خیالش عمه دارد او را دست به سر میکند تا گوشهای از غم و اندوهش را پاک کند!

اما عمهخانم، نگاه حسرتبارش را بالا کشاند. توی چشمان من دقیق شد و گفت:
-ببرش دیدن مادرش...

بلفی توی آغوشم داشت درد میکشید...زجه میزد!

اشک میریخت.

ذهن ناآرامم سمت آن پیرزن پر کشید. هنوز نگاهش پر از حرف بود. مکثی کردم و آنوقت، لبهایم را از هم باز کردم.

-کجا پیداش کنم!؟

نگاهم روی لبهایش جا ماند، وقتی آرام بهم خورد.

«خاتون»

و صدایش در سرم اکو شد...

بلفی را توی ماشین نشاندم و با دنیایی از حرفها و رازها، خودم پشت فرمان جا گرفتم.

قطعات آن

□□
--

پاز شگفتانگیز براحتی کنار هم چیده نمیشد!

مغزم داشت سوت میکشید. از بس فکر روی هم ریخته بودم... فکر و فکر و فکر!

بلفی آرام گرفته و روی صندلی در خودش جمع شده بود. نگاهش سرد و بیاحساس بود. شاید

اگر من هم سرنوشت مادرم را اینگونه پردرد شنیده بودم؛ حالی بدتر از او، بهم دست میداد!

«آخ آنا!!!»

مگر میشد خاطراتش را از یاد ببرم!!

بغضی گلویم را فشرد و قطره اشکی بیصدا از گوشه چشمانم سُرید.

نگاهم را از پنجره اتومبیل بیرون گرفتم که بلفی متوجه اوضاع و احوالِ داغانم نشود. آهی از

ته گلویم درآمد و گوشیام زنگ که خورد؛ بلفاصله از روی داشبورد، چنگش زد.

دیدن اسم نواب، بیشتر از هر زمان، رضایت را به دلم نشانده.

از این شاخه به آن شاخه پریدنهای ذهنم به جایی پرتم کرده بود که اگر بلفی واقعیت را بداند

چکار میکنند!!

ماشین را گوشهای کنار جاده متوقف کردم و زیر نگاه های به ظاهر سرد، اما خیره بلفی؛ از

ماشین پیاده شدم و تلفن را جواب دادم. دلم نمیخواست، بعد از

همه اطلاعاتی که از گذشته مادرش شنیده بود، بازهم در هم بشکند! نواب هم گزینه خوبی بود که میتوانست به سؤالت نیمه تمام ذهنم پاسخ دهد.

باد از آن سر کوه به آن

سر

کوه در هم میپیچید و

گردبادی سهمگین را با بهم پیچاندن ریزگردها، در هوا درست میکرد.

آنچه در واقعیت و حرفهای عمه نشان میداد، حرفهای نواب درست از آب درآمده بود و شاید این یک امتیاز مثبت بود، بتوانم با ر دیگر به او و حرفهایش اعتماد کنم.

باد موهایم را به بازی درآورده، نگاهم به نقطهای نامعلوم پرت شده بود.

-فرهاد هنوز نمیخواهی واقعیتو قبول کنی؟!

با تانی جواب دادم.

-چون هنوز ه مشو نمیدونم.

-بین من نمیخوام بگم عاشقی نکن...یا ازش دست بکش...ولی!

نواب برای گفتن حرفش، تردید داشت. میان حرفش پریدم.

-ولی چی؟ چون مادر بزرگش اومده زن پد بزرگ ما شده، حال من باس ازش جدا بشم؟؟ خدایی

بردارید این پلنوا!

پوفی کشیدم و نیم نگاهی به بلفی انداختم که داخل ماشین بود و نگاهش را از شیشه جلو به من دوخته بود.

-قضیه فقط این نیست.

از بلفی نگاه گرفتم و تندی به سمت دیگر جاده چرخیدم.

-اینقدر معمای جدید رو شده که تحمل یکی دیگه رو ندارم!!!

-حالتو میفهمم.

-بین من داغ دلمو ول کردم و اومدم پیش زنم... چون اونقدر که نگرانش بودم، نتونستم نیام.

حالم ذهنم درگیرای زیادی داره. نمیتونم پذیرای یه موضوع جدید باشم.

-میفهممت فرهاد... ولی ای کاش توهم یه خرده منو بفهمی.

جمله‌هاش را در نهایت عجز و استیصال به من گفته بود و بعد هر دو سکوت کردیم.

-بین اونقدر سوال ریز و درشت هست که مثل ما کر

ی ی

ریز لیه های ذهنمو داره میخوره... ولی

واقعیتش ترس دارم! میترسم از دونستن بیشتر، از اینکه یه چیز جدید بشنوم و طاقتم تموم

شه!

-میگم برات... وقتی عاشقشی و میخوای باهاش بمونی، باید همه چیو بدونی!

سکوت....

نواب ادامه داد.

-اونموقع که پسِ ر حاجی پدربزرگمون سروکلهاش پیدا شد، من و لیلی هنوز از هم جدا نشده بودیم.

با شنیدن اسم انا و تداعی چهره مهربانش، غم وجودم را در بر گرفت. اما به همان روند ادامه دادم، تا ادامه صحبتهايش را بشنوم.

جوابم سکوت بود و او آه.

-مثل بختک افتاده بود به جونمون و گلبانو رو سخته داد. ادعای حیثیت میکرد. میخواست پدرشو ببینه.

اسمشو بذاره تو شناسنامهاش. حق و حقوق ببره.

کشمکش و دعوا افتاده بود بین پسر اِپسرا ی پدربزرگ.

حتی بچه هاشون! کسی کسی رو درک نمیکرد و میانه من و لیلیام روز به روز بدتر و بدتر میشد و

بعدشم که اون تصادف مرگبار کرد و بچهامون از دست داد و خیلی راحتتر ازم طلق گرفت.

عامل تصادف لیلی توی جاده، بریدن ترمز بود! که بعدها فهمیدم کار فتاح بیپدر بوده!

تندخو گفتم:

-از کجا مطمئنی.

توی گوشی داد زد.

-چون خودش اعتراف کرد!

#سیگارسناتور

#بهارسلطانی

#پارت ۷۲۸

دیگر توانایی سرپا ماندن را نداشتم! بیشتر از آن، دیدن بدی و ناحق کردن... کینه و انتقام و در چاله گذشته ماندن؛ حالم را بد میکرد! در نهایت خشم و استیصال داد زدم.

-و شما اینهمه بل درست کردی، چون قصدت فقط انتقام بود؟ چون یه وقتی، یه روزی حاج فتاح؛ زده بچه شما رو... بچه‌های که هنو دنیا نیومده رو کشته!!؟؟

او هم آنطرف خط، فریاد زد.

-آره... چون بعد از اون تصادف لیلی افسرده شد، بچهاشو از دست داد و نخواست با من بمونه... تو چرا نمیخوای بفهمی اون مرد ریشه خونوادهمونو سوزوند! بازهم غریدم و صدایم در کوهستان پژواک شد.

-نمیخوام بفهمم... چون حال دردیو دوا نمیکنه! چون زنده نی که بخواد تقاص پس بده.

-اون وقتی خیلی کوچیک بوده، قسم خورده یه روز بیاد و انتقام مادرشو از پدربزرگمون بگیره. ولی اون با گندکاریاش...اون انتقام سُخُت از تکتکمون گرفت...مادربزرگ دق کرد. نامِ خونوادگیمونو بدنام کرد. تو شهر انگشت نشون خاص و عاممون کرد. من و لیلی رو از هم جدا کرد و بچمونو گرفت.

بعدشم...تیر آخرش زد و رفت!

-ولی اینی که داری با تنفر ازش حرف میزنی عزی سفر کرده

□□ز

عشق منه! میفهمی!! حاج باباشه!

-اره...خوب میفهمم...اون دخت رم به همون فتاح گوربه گور شده رفته دیگه! اگه نه، قاب تو رو به این

راحتیا نمیدزدید که اینجوری بشه و به پات بیفتیم که واقعیتو بفهمی!

کلفه و پریشان دور خودم چرخیدم و دست

باندازشدهام که حال راحتتر میتوانستم تکان دهم، را روی سرم گرفتم.

اما برگشتنم به سمت ماشین، هماهنگ شد با روبرو شدنم با بلفی. نگاهمان به هم سنجاق شد و من آب دهانم را به زور بلعیدم. از ترسم بود! از اینکه تا کجای حرفهایم را شنیده!!

نواب آنطرف خط، به صحبت‌های دردآورش هنوز پایان نداده بود و من، نگران واکنش بلفی بودم. «شاید اگه بدونی تیر آخری که زد چی بود، دیگه نه منو سرزنش کنی، نه خودت بخوای این راهو تا آخر بری!! احتمالا همون موقع به من حق بدی به خاطر گشتن دنبال اون آدم بیخود و حذفش از صحنه روزگار!»

بزاقت دهانم توی گلویم پرید. چشمانم به چشمان بیقرار بلفی دوخته بود و گوشم به نواب! گوش‌های من از گوشم جدا کردم و خواستم با بلفی، حرفی بزنم. اما بلفی انگشت اشاره‌اش را به نشانه هیس

جلوی دهانش گرفت و با اشاره چشم، از من خواست ادامه بدهم.

گوشی‌های من را به گوشم نزدیک که کردم. بلفی انگشتی روی صفحه گوشی کشید و زد روی اسپیکر. هرجهت، حرکتش مایه حیرتم شد، اما صدای نواب، باز مرا به دنیای ناشناخته‌ها برگرداند. «باید رودر رو بینمت و برات توضیح بدم که اون مرد دیوونه یه شب به قصد کشت و خراب کردن مادرت رفته بود خونه عمو!»

نگاه خیره‌ام روی صورت بلفی جا مانده بود و قلبم بدجور توی سینهام میزد.

«لیلی هیچوقت متوجه این سوءقصد نشد... چون من نجاتش داده بودم. چون مثل همیشه در خونه عمو، تو ماشینم نشسته بودم و میخواستم لیلی رو ببینم و وقتی فتاح عوضی اومد، تعقیبش کردم» بیانکه بدانم چه میگویم، لب زدم.

«از کجا معلوم قصدش این بوده؟» داد زد.

«چون قبلش اخطار داده بود... گفته بود دنبال فرصته»

نگاه حیرانم به نگاه خیره و خالی بلفی بود و پرتنش داد زدم.

«یه ادم مگه چقدر میتونه مزخرف باشه!!! عموی آنا مگه نمیشه؟»

«اره...عموشه! ولی برا یه ادم بیخود مثل فتاح که نطفه‌اش حرومی ریخته شده، چه کاری داره

مگه!»

«نه...نه...تو میخوای منو دیوونهام کنی!

می...میخوای یه بل سر خودم بیارم.»

«احمق نباش! چه بلیی بیاری! خواستم چشم و گوشتو باز کنم. که دیگه منو متهمم نکنی. دیگه

سِ دِ راهم نشی! دیگه نگی چرا میخوای از بلفی جدات

کنم.»

ناباورانه بلف

ی □□
--

حیران و دستپاچه را مینگریستم و نواب کلم آخر را گفت.

«همه این چندسال دربه در دنبالش بودم. قصدم نابود کردن خودش و ایل و تبارش

بود. باوجودیکه اون سال تغییر قیافه داده بود، ولی پیدا کردنش برای من چندان سخت نبود..

برای نفوذ به دل خونواده‌هاش، از فرزین استفاده کردم.»

پوزخندش مغزم را مثل مته سوراخ کرد.

«فرزین کارشو درست انجام داد. حال ضربه اول زده بودم و منتظر عملی کردن نقشه بعدیام بودم که تو اومدی و گند زدی به همه چی! لیلی که بیخبر از همه چی بود، خواست وضعیت پسِ رِ بیسامونشو سروسامون بده و همه نقشه های منو نقش بر آب کرد!!

ولی ناامید نشدم. هیچوقت نشدم! چون میدونستم این دختر، تنها کسیه که برای حاج فتاح عزیز و دوست داشتیه و به جونش قسم میخوره» حال بلفی، چشمان بیقرار ترسو و چهره مثل گچ سفیدش؛ هوش و حواسم را پراند.

گوشی را بیخیال قطع کردم و سمتش پریدم. خواستم در آغوشش بگیرم؛ اما به من پشت کرد و نفسزنان سمت جاده رفت.

فریادم به هوا رفت و با هر دو دست توی سرم کوییدم.

نگاهم به رفتن ناگهانیاش روی جادهای بود که تک و توک ماشین با سرعت بالا از آن رد میشد!!

او قوی بود...اما شکسته بود. زیر آوار تمام حرفهای ضدونقیض گذشته، له شده بود.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۲۹

فریادم کوه های اطراف را هم لرزاند.

-بلفی...

بلفی با قدمهای آهسته...نگاه یخ؛ وجودی خالی از احساس، روی آسفالت جاده پاهایش را میکشاند و جلو میرفت...جلو و جلوتر! دو ماشین سواری هم با شتاب، همچون تیری از کمان در رفته به سمت او در حرکت بودند.

صدای بوقهای ممتد و فریادهای من، درهم شکسته

شد! در آن روزی که ابرهای پرتراکم توی آسمان به هم چنگ زده و خورشید هرچقدر هم که زور میزد برای خودنمایی! اما زیر رگبار ابرهای سیاه پنهان شده بود! پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. زیر پایم خالی شد و کمانده بود آواره شوم کف زمین!
اما یک آن به خودم آمدم...تمام داراییام. تمام حال خوبم برای زندگی، جانم را در طبق اخلص گذاشته بود!!

نیرویی به جانم انداختم. با تمام قوا با پاهای ناتوان جنگیدم و پریدم سمت بلفی و جاده!

«بفرین»

آوارهای دنیای سرگردانی که در آن بودم، یکباره فرو ریخت و زیر سنگینباش مدفون شدم. در یک لحظه تمام احساسم را باختم. تمام شگفتی زندگی که در دقایق بودن با فرهاد خالصه میشد، تمام شده بود. حال دیگر نگران فرهاد هم نبودم...نگران هیچکس غیر از خود تنها و بی کسم نبودم!

صدای بوق ممتد در سرم اکو شد و دیگر هیچ!

قطرات ریز باران، بیصدا و آرام روی صورتم نمیبارید! صورتم را سیلی میزد.
پوستم از اصابت آنها سوزن سوزن شده بود. پلکهای خستهام را هنوز نگشوده بودم، که صدای
آشنایی در گوشم پیچید.

-بلفی...بلفی...

پلک که زدم، او را مقابلم دیدم. داشت با دست روی گونه ها و صورتم ضرب میزد.
تمام تلاشش را کرده بود برای به هوش آوردنم.
گیج و منگ، نگاهم توی نگاهش قفل شد.
لبخند محوی زد.

-دورت بگردمم خوبی؟؟ کاش فرهاد به سمتم نیامده بود....

کاش مرا با خودش هل نداده بود، کنار جاده!
کاش اجازه داده بود، آن لحظه برای همیشه خاموش شوم.
کاش اجازه داده بود، کمی به حال خودم بمانم...

ان لحظه که فهمیده بودم... عشق من و او زاده یک انتقام تلخ است... آن لحظه که تتمه امید
قلبم هم تبخیر

شده و به آسمانها رفته بود که بیارد روی سر دردمندم!
 فرهاد دستم را فشرد و مهربانانه به خودش نزدیکم کرد.
 -چیزیت که نشده؟؟ جاییت درد نداره؟ تمام تنم کوفته بود. پهلویم گزگز میکرد. اما دلم
 نخواست بیشتر از آن آزارش دهم. که قلبش را به درد بیاورم.
 تودهای مثل گلولهای حجیم شده راه گلویم را سد کرده بود. تودهای که بغض بود و از
 چشمان فرهاد میچکید!

*

فرهاد ماشین را پارک کرد، کنار خانهای با بنای قدیمی و کاهگل در روستایی که هنوز دقیقا
 نمیدانم کدام سمت از روستای ما بود.
 پهلوی چپم که تمام وزنم محکم روی آن قسمت افتاده بود روی جاده... گزگز میکرد و
 میسوخت!
 دردش را در لفافه پنهان کرده بودم که فرهاد نفهمد.

-بین بلفیالان میخوایم بریم دیدن یه خانوم که عمهخانم نشونیشو بهم داد.
 دندان روی لب گزیدم تا درد پهلویم قایم شود. هنوز ان در خم حرفهای نواب بودم و سخنانی
 که راجع به حاج بابایم گفته بود!

نه... باورم نمیشد! نباید آنقدر راحت قبول میکردم، به حاج بابایم تهمت بزند! او دزد ناموس نبود، هرگز نبود...

ناباورانه سری اینور و آنور تکان دادم و فرهاد گفت:

- شنیدی چیگفتم؟؟

کام ال به خودم آمدم. نمیدانم وقتی من در دنیای شگفتانگیز خودم دست و پا زده بود؛ فرهاد راجع به چی حرف زده بود!!؟

گیج و مات نگاهش کردم و فرهاد لبهایش را روی هم فشرد.

-اگه میخوای بریم خونه استراحت کنی... این ملقاتو میذاریم برا بعد...

پوزخندی زدم. خانه؟ از کدام خانه حرف میزد فرهاد؟؟

به زور لب باز کردم.

-خونهای یم مگه داریم؟؟

چهره‌اش رنگ باخت و در کسری از ثانیه به شدت از حرفی که زدم، پشیمان شدم! غم و ناراحتی را در

عمق چشماش دیدم. انگار فقط آن یک درد کم بود که به بقیه دردهایمان اضافه گردد.

نگاهش را از پنجره اتومبیل، بیرون گرفت و ماتمزده گفت:

-این اوضاع که تموم بشه میریم و بهترین خونه رو میگیریم...

لحظهای شوق زندگی در نگاهش، تابید.

-همون زندگی که تو دوست داری. همون خونهای که دلت بخواد... فقط تو خوب شو بلفی
جانم! ازم بخواه... فرهاد نیستم اگه برات جورش نکنم... تو فقط مواظب دلت باشی کافیه.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۳۰

نمیدانم چرا آن لحظه که به پایان زندگیام فکر کرده بودم، فرهاد را ندیدم... شاید برای اینکه
ت ب عشقتش، مرا از رفتن بازنگرداند! شاید برای همین نخواستم او را ببینم و از کنارش رد
شده بودم!

به خودم باز گشتم. به سخنان فرهاد فکر کردم. راجع به دیدار با آن زن.

باید به دیدن او میرفتم... باید گره های کور آن ماجرا را باز میکردم...

خاتون همان زنی بود که در نامه نوشته بود، به من کمک میکند.

دست در دست فرهاد به سمت خانه کاهگلی روانه شدیم. فرهاد امیدوارانه نگاهم کرد و
لبخندی روی صورتم پاشید.

-امروز همه چی تموم میشه... ته این قضیه رو دونفری در میاریم.

ارام پلک روی هم فشردم و فرهاد ادامه داد.

-جا زدن نداریم. باید تا آخرش دستمون تو دست هم، باهم باشیم، مگه نه؟؟ نفس تنگی بالا کشیدم.

کاش میتوانستم به اندازه فرهاد آرام و صبور باشم.

صبر انگار از سمسِمِ ت من کوچ کرده بود! پس کجا فرار کرده بود، آن بلف

ی □□

سرسخِ ت همیشه امیدوار!!

نه نبودم! دیگر سرسخت نبودم! بالاهايم شکسته بود و حال فرهاد مرا زیر پروبالش گرفته بود!

فرهاد با همان لحن امیدوارانه از شیشه جلو، به سر □□

د آن خانه نگاه کرد و گفت:

-میریم دیدن این خانوم و باید...

به سمت من چرخید. فشار آرامی به دستانم وارد کرد و اضافه کرد.

-ولی باید بهم قول بدی، نریزی به هم...قول بدی هر حرفی میشنوی مثل من نخوای زود

واکنش نشون بدی.

چشمان غمگین مرا که دید، مهربانانهتر گفت:

-تو که نواب میشناسی قربونت برم. میدونی که نباید به حرفاش زیاد اعتماد کرد. پس چرا اینقدر بهم میریزی؟؟

حق با فرهاد بود. من نواب را خوب شناخته بودم! اما با شنیدن آن حرفها، حس کرده بودم، آنجا که حضور دارم، آخر دنیا است! حس میکردم، همه خوشبختیها

رنگ باخته! من میان حبابی بودم و تنهایی داشتم غلت میخوردم به هر سمتی!

نمیدانم آن زن که بود! اما فرهاد به من اطمینان داد، که او نمیتواند دشمن ما باشد.

در که باز شد. من و فرهاد داخل شدیم و در اتاقی تنها نشستیم. بوی نان تازه میآمد و همان بوی تازگی نان، کافی بود برای تحریک اشتهای منی که ته دلم داشت ضعف میرفت و آنروز صبح، فقط دو قولپ چای شیرین خورده بودم!

فرهاد انگار فکرم را خوانده بود.

-گشهنه؟؟

فقط سر تکان دادم و فرهاد بلفاصله از جا پرید. رفت سمت

□□
--

د کوچک اتاق. گردن خم کرد و از در کوچک بیرون رفت و من نگاهم را به دورتا دور اتاق گرفتم.

به رختخواب چیده شده در در پستویی همانجا. به آینه و شمعدان روی رف. قرآن و کرسی

روی طاقچه...تخته فرشها □ ی
--

دستباف قدیمی. به دیوارهای ضخیم کاهگلی که چندتا عکس خانوادگی روی آن با پونز چسبانده شده بود.

عجب خانهای! بافت بسیار قدیمی داشت و وسایل نوستالژی را هم در خود گنجانده بود، ولی همان بافت قدیمی و بوی نان تازه و کاهگل روح مرا سیقل میداد. نفسی عمیق کشیدم و بلند شدم و رفتم سمت عکسهای روی دیوار نصب شده.

یک زن و دو دختر. آنطرفتر یک زن و بچه‌های بغل که بسیار کوچک بود. چهره زن! پوست سفید و موهای به رنگ شرابش؛ ذهنم را بیدار کرد.

همان وقت صدای جیرجیر باز شدن در چوبی آمد و انگار کسی وارد شد. برگشتم و همان بچه کوچکی را دیدم که در ورودی را برای من و فرهاد گشوده بود.

به من زل زد، بیحرف!

صدایش را تا آن لحظه نشنیده بودم.

کمی به سمتش مایل شدم و لبخند کوتاهی زدم.

-اسمت چیه؟ مادرت کجاس؟

بازهم سکوت کرده بود و با چشمان درشت براقش، مرا زیر نظر داشت.

اینبار لبخندم را گسترش دادم.

-مامانته داره نون میپزه؟ سکوت...

-خیلی اشتها دارم از این نونا بخورم...فرهاد چرا برنگشت!!
همان لحظه بچه شش هفتساله، دستش را سمت من دراز کرد. میخواست دستم را بگیرد.
بیحرف همراهیاش کردم. مرا با خود از اتاق بیرون برد.
مرا از راهرویی کم عرض، به اتاق دیگری برد.
همانجا که فرهاد و آن زن، منتظر من بودند.
فرهاد تا مرا دید، به سمتم شتافت. دستم را گرفت.
اما نگاه خیره زن به من بود. شاید من هم نمیخواستم بیخود پلک بزنم و چهره‌اش را به
درستی ببینم!
فرهاد مرا هدایت کرد به نشستن. سکوت اتاق را شکست و یک سینی حاوی نان تازه و ماست
و پنیر محلی را به سمتم هل داد.
-بشین از این نون ماست بخور...خاتون خانم زحمت کشیدن و واسمون درست کردن.
دست خودم نبود که! نیرویی عجیب آرام و قرار را از سمتم ربوده بود و دلش میخواست مات
آن زن در پوشش لباسهای محلی و زیبایش شود.
او هم نگاه از من نگرفته بود. شال دور سرش را جلو کشید و زیر لب فقط « خوشآمدی گفت»
«فرهاد»

دل توی دلم نبود، بلفی آن خبر مهم و جدی را بشنود و بهم بریزد. اینکه ترکشهای اخبار و اتفاقات جدید هنوز توی رگ و تنان بود، درست. ولی این خبر آخر که خاتون همان مادر بلفی است، جیگرسوزتر بود.

زن بیچاره، کمحرف بود و تیک عصبی داشت! نگاهم را بالا کشاندم و لقمهای روبروی بلفی گرفتم.

-بخور عشقم...

نگاه مات بلفی هنوز دنبال زن بود...

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۳۱

بلفی لقمه را آرام در دهان چرخاند و همچنان نگاهش معطوف آن زن بود. دستم را روی دستدست یخش گذاشتم و آرام نجوا کردم.

-نگران نباش... جواب نامه و سؤالتو ازش میگیریم.

صدایم را صاف کردم و صاف نشستم روی هر دو پام.

-خاتون خانم... از عمه خانم... فریده..

نگذاشت حرفم را ادامه دهم و دستش را به نشانه اعتراض بالا برد.

وقتی ساکت شدم، بدون اینکه ما را نگاه کند، لبهای مرتعشش را از هم باز کرد.

-خودم همهچیو میدونم!

نگاهش را بالا آورد. توی نگاه بلفی غرق شد.

-زن و شوهرید!؟

من زیر لب جواب دادم.

-بله...

نفسی تازه کرد و رفت سمت دیگر اتاق. به نظر مستأصل و پریشان میآمد. طبق عادت و تیکی که داشت، یک طرف شانه و دماغش را همزمان و

همانگ، بالا کشید. در آن مدت کوتاه که آنجا بودیم و او را دیده بودم، متوجه همان تیک عصبی شدم.

نگاه گرفتم که معذب نباشد. همان لحظه بلفی لقمه آخری را که برایش درست کرده بودم، زیر دندان له کرد و گفت:

-شما چه کمکی میتونید به من بکنید!؟

نگاه منجمد و خیره زن، چرخید و در نگاه بلفی، جوشید و ثابت ماند.

با حظ او را برانداز کرد. شاید اگر عمهخانم این اطلاع قوی را به من نداده بود، که خاتون همان مادر بلفیاست؛ از نوع نگاه های مهربانش میتوانستم حدس بزنم، موضوع مهمی پشت آن قضیه جریان دارد!

لبه‌ایش به هم پیچید و نگاه از بلفی گرفت.

□ -م...م...من...از گذشته مادرت یه چیزایی میدونم.

بلفی نگاه سردش را گرفت. انگشتانش را به هم مالید و آهی کشید.

-حال آگه هرچیم بدونم، دردیه دوا نمیکنه، چون دیگه نه مادری هست...نه پدری. نه هیچ گذشته‌های.

زن نگاهش را گرفت و به تته پته افتاد.

-خب...خب شاید باعث بشه ذهنت درست بشه...راجع به حرفایی که شنیدی.

بلفی توییخگرانه نگاهش کرد و زن مکثی کرد.

-شاید اون حرفا درست نباشه از مادرت شنیدی؟ بلفی شاکی شده، از جا پرید.

-اصلاً تو کی هستی؟؟ از مادرم چی میدونی!!

زن آب دهانش را بلعید و نگاه گرفت.

-من...من دوست مادرتم.

-چرا تا حال پیدات نشده بود...چرا همه این چند سال نخواستی بیای جلو و حقایقو بگی؟

-به خاطر پدرت.

-پدرم؟؟؟ چرا!!

-اون نمیداشت... اصلامادر تو ترسونده بود که حق نزدیک شدن به دخترش رو نداره!

-آهان... حال که حاج بابام نیست... و مادرم نیست شما در نبودِ اونا، چرا باید ذهن منو روشن کنید!!!!!!؟؟ بلند شدم و دست بلفی را گرفتم. ضربان قلبش بالا گرفته بود و نفسنفس میزد.

کنار گوشش پیچ زدم.

-هیششش آروم باش بلفی...

زن انگشتانش را در هم قلب کرد.

-خب... چون راجع به مادرت بد بهت رسوندن... چون ازش دلگیر بودی تنهات گذاشته.

صدای بلفی اوج گرفت.

-اره به من گفتن مادر ندارم. رفته شوهر کرده... من زیر دست نامادری بزرگ شدم.

چیزی شبیه بغض از نگاهش نگاهش سرید.

-بچگیم نابود شد! فقط به خاطر اینکه مادرم رفت و تموم دغدغه پدرم شده بود تجدید فراش

و تشکیل زندگی جدید و بعدش بدنیا اومدن پسرش!

چهره زن برآشفته شد. به وضوح آشکار بود و میشد حسرت و عشق را از نگاهش به بلفی

بیرون کشید.

-پدرت... اخ... فتاح!

چهره بلفی رنگ عوض کرد. مغشوش و متفکر شد.

اما، آن مابین؛ خاتون به خودش آمد.

-تو کی هستی؟!

بلفی مثل برقگرفته ها از جا جهیده و پرید سمت خاتون!

تشنج از صورت بغضکردهاش میبارید.

دلم نمیآمد، ترشرو شوم که آن زن بیچاره را متهم کند!

یقه پیراهن زن را گرفت و از لبلی دندانهایش زبان بیرون کشید.

-بگو کیهستی؟؟ بگو چرا الان پیدات شده؟ انگار کنترل از بلفی خارج شده بود که دستانش

میلرزید.

او را در آغوش کشیدم که آرامش کنم.

زیرلب گفتم:

-قرارمون چی بود؟؟ اینکه بهمم بریزی؟ پلکهای ناآرامش، روی هم افتاد و بغضش شکست.

-فرهاد دیگه خسته شدم...تحلمم تموم شده...

او را به خودم چسباندم و دست روی موهای لطیفش کشیدم.

-تو اهل جا زدن نبودی که!! بینم پ اون دختری که منو تشویق میکرد برا ترک کردن. برا

ادامه زندگ ی

درست، کی بود؟؟

قطره اشکی از لبللی مژگان بلند تابدارش لغزید و نفسی بیرون داد.

-دلم میخواد دیگه قوی نباشم...برم یه گوشه بشینم و برای خودم گریه کنم.

تا خواستم حرفی بزنم، صدای نزدیک خاتون زیر گوشم پیچید.

آنقدر در حال و هوای خودم و بلفی غرق بودم که یادم نمانده بود، آن زن هم آنجاست!!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۳۲

-منو ببخش دخترم...منو ببخش!

نگاه من از سمت بلفی به خاتون پر کشید.

دستانش را از پشت دور بلفی که در آغوش من بود، حلقه کرده و داشت زار زار میگریست.

بلفی نگاه حیرتبارش را چرخاند...بعد خودش هم چرخید سمت خاتون. در دل خدا خدا

میکردم، زیر شنیدن آن بار سنگین، کمر خم نکند!

نفسم بند آمده بود.

خاتون میان اشکهایش نالید.

-وقتی فتاح اونشب بهم تلفن کرد و قبَل مرگش بهم گفت مراقبت باشم، دنیا برام گلستان شد!

«بفرین»

با حرفهایش بیگانه بودم! زیر آوار سخنان تازه داشتم دفن میشدم! گلویم گرفت و راه نفسکشیدنم بند آمد وقتی شنیدم که در میان اشک و آه ناله میکرد.

-فتاح ازم حلیت خواست. گفت داره میمیره و وقت زیادی نداره! گفتم زندگیمو جهنم کردی. دخترمو ازم گرفتی!!

زن نگاه زخمخورد هاش را بالا کشاند.

-بهم گفت « دخترمون در نبود ما زخمای زیادی خورده...دردایی دیده که...»

شدت اشکهایش بیشتر شد و من مات و مبهوت او و حرفهایش بودم.

-بهم گفت «جون تو و جون بفرین. دیگه تنهات نزار.

درداشو التیام بده»

داشتم درست میشنیدم؟؟

چشمان درشت پرفروغش، در کاسهای از خون

نشسته و دستهای از موهای خاکستری، یک طرف صورتش را پوشانده بود.

-فتاح منو مدیونم کرد که بفرینمو پیدا کنم...که نذارم زجر بکشه. که براش مادری کنم.

واای!! قلبم ریخت! درست داشتم میشنیدم؟؟ این زن که ادعا کرد، دوست مادرمه!! اصلا بارین به من گفته بود، مادرم مرده! چطور ممکنه؟؟ فاصله هر پلک زدن را کوتاه و کوتاهتر کردم... تا بهتر و دقیقتر ببینم آمش!! او...مادر من!!

سری به نشانه عدم باور، تکان دادم و او قطره اشکی دیگر ریخت و گفت:

-ازم حلیت خواست...گفت بیخشمش!

صدایش میان هقهقهش گم شد.

فرهاد نوچی کرد و کلفهوار دستی به سرو رویش

کشید و لب زد.

-چه زجری میکشه!!

نمیفهمیدم!! فرهاد دلش برای او میسوخت! یا من!!

پا در هوا مانده بودم...انگار قلبم به تکه سنگی تبدیل شده بود...همه آن چندسال در آرزو و

حسرت یکبار دیدنش بودم...و حال گنگ و مبهوت، دلم را، سپرده بودم، دست باد!!

احساس خفگی بهم دست داد و وقتی خودش را بیهوا توی آغوشم انداخت. دلم لرزید. دستانم

در هوا معلق ماند و پلکهایم پرید!

محکم مرا به خود فشرد و هق زد.

-جاانم...دخترمممم....

دست روی موهایم کشید.

-مو شرابی مادر!

مرا از خود جدا کرد و نگاه حسرتبار و چشمان اشکآلودش را به من گرفت.

-آرزوم این بود، یه بار دیگه ببینمت...همین!

زبان توی دهانم نمیچرخید! بیحرف زل زده بودم به چهره شکسته زنی که چروکهای روی صورتش زودتر از سن تقویمیش پدیدار گشته بودند.

فرهاد وساطتی کرد.

□سر

پا نمونید... بلفی! بیا بشین.

نگاه سردم را معطوف فرهاد کردم. مثل کسیکه حق انتخاب ندارد! نمیتوانستم واقعیت را قبول کنم! نه... او نمیتوانست مادر من باشد!!

-بلفی قربونت برم... تو که بچگیات باید یادت بیاد... یعنی اصلا چیزی ازش به خاطر نداری؟
دندان روی لبم فشردم.

میتوانستم در پس آن چهره اندوهگین و شکست خورده، چهره شاداب زن موشرابی را بینم. زنی که هر روز کارش شانه زدن موهای دخترک کوچکش بود و شبها گفتن لالایی شبانه برای او!

بغضم را بلعیدم.

-نه... یادم نیست!

علیرغم میل باطنی ام داشتم به فرهاد جواب میدادم.

آمد جلویم ایستاد. نگاه گرفتم و او مصرانه گفت:

-منو نگاه...

-فرهاد من اصلاحوصله این بحث جدید ندارم.

-ولی مگه تو دوس نداشتی مادرتو بیینی؟ مگه همیشه نمیخواستی!!

داد زدم.

-نه... دلم نمیخواد... دیگه بیشتر از اینو نمیکشم... از کجا معلوم داره راستشو میگه؟

-خب واسه چی دروغ بگه قربونت برم؟

-نمیدونم!... اولش چرا گفت دوست مادرمه؟

-شاید ترسیده تو یهویی باورش نکنی. خواست اینجوری یه خرده آماده شی.

-نه... اینطوری که بدتر شد!!

بازوانم را اطمینانوار فشرد.

-اگه به من اجازه بدی... همه چیو روشن میکنم.

حرفی نبود! با همه تلخیهای که ته دلم را میزد، دلم میخواست همه موضوعات سر بسته باز شود. بوسه گرمی که فرهاد روی پیشانیام به جا گذاشت، آرامش بینظیری به تمام تنم تزریق کرد و همان موجب شد، همه چی را رها کنم. خستگی از وجود و تن کوفت هام میریخت. فرهاد مرا آرام روی زمین نشانده. زیر سرم متکایی قرار داد و مهربانانه پتویی رویم کشید، تا اگر شده برای لحظاتی به تن رنجورم استراحتی بدهم.

پلکهایم روی هم افتاد و به سرعت خواب چشمانم را ربود.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۳۳

«فرهاد»

از وقتی که فهمید خاتون مادرش است، به خواب عمیقی فرو رفت. شاید میخواست خودش را به خواب بزند، تا آن قضیه را بهتر هضم کند. او را در اتاق تنها گذاشتم و آمدم پیش زنی که ادعا میکرد، بلفی را به دنیا آورده...

روی چهارپایهای زیر درخت توت نشسته و لبش به لبخند کمرنگی از هم باز شد.

-شبی که درد زایمان اومده بود سراغم با خودم و خدای خودم عهد کردم، تا دنیا دنیاس؛ بشم غمخوار دخترم. همدمش باشم. نذارم کسی بهش چپ نگاه کنه!

نوک کفشم را روی موزایک زیر پایم کشیدم و نگاهم را به نگاهش سنجاق کردم.

هالهای از غم و اندوه روی صورتش جا خوش کرده بود. کنج لبهایش به سمت پایین مایل شد و ادامه داد.

-نفهمیدم، پنج سال بیشتر نمیتونم پیشش

باشم...نفهمیدم فتاح، دختر دسته گلمو ول میکنه و میره دنبال زن گرفتن و خوشگذرونی خودش!!

فاصلهام با او زیاد نبود، اما رفتم جلوتر.

-شما از بلفی چی میدونی؟؟ اخمی روی پیشانیاش نشست.

-بلفی کیه؟

لبخندی روی لبم کش آمد و سری اینور و آنور تکان دادم.

-بهش نمیگم بفرین...اون بلف ی منه.

چشمانش را ریز کرد.

-یعنی چی اینی که میگی؟

لبخندم گسترش یافت.

-اسم یه شخصیت کارتونی. فیلمشو بچه بودم میدیدم.

آدم کوتوله بودن. بلفی یه دختر مو قرمز سفی د ریزه بود...اولین باری که دی دَمش و اسمشو فهمیدم، بلفی اومد به زبونم.
خاتون نفسی تازه کرد.

-اسم بفرینو خودم روش گذاشتم...گفتم به اسم بیان میاد.

-بیان؟؟

-آره..اسم من بیانه...چندسال بعد از جدا شدن از فتاح اسممو عوض کردم، خاتون! نگاهش را به اطرافش گرفت.

-وقتی اومدم تو این روستا...اینجا نه کسی منو میشناسه، نه گذشتمو میدونن!

من هم روی چهارپایهای نشستم. نسیم خنکی هزارگاهی میوزید و شاخه های درخت توت را میرقصاند.

خاتون نگاهش را به من دوخته بود.

-دودو سش داری؟؟

سرم را بالا گرفتم. پاهایم را روی هم سوار کردم و دم عمیقی گرفتم.

-نه...دوست داشتن مقابل عشقی که ش

ب

دارم خیلی کمه!

نگاهم را توی نگاهش چرخاندم.

-من عاشقشم! اونقدر که همه کار میکنم واسش. پیش بیاد جونمو واسش فدا میکنم.

نگاه تحسینبارش را روی صورتم گسترش داد و لبخند محوی زد.

-خیلی خوشحالم... حداقل بعد از اینهمه سختی خدا کسی رو سر

راهش قرار داده که براش میمیره.

نگاه گرفتم.

-یه تیکه از وجودم شده...براش هر کاری میکنم...هرکار!

لبخندش پررنگ شد.

-تو باید همون مهندس شهری باشی که ازش شنیدم؟ گفتن فتاح دخترشو بهش داده؟

با یادآوری قضیه فرزین و خاطرات قبل، لحظهای آشفته شدم. اما اجازه ندادم، افکار مزاحم

تخریبم کنند.

-نه من داداش دوقلوش هستم. بلفی با من ازدواج کرد.

لب و لوچه زن جمع شد و متعجب گفت:

-من اشتباه شنیدم؟ بلفاصله جواب دادم.

-قضیه‌هاش یه خرده مفصله ، بعدا براتون می‌گیم...

کام ال به سمتش چرخیدم.

-از خودتون نمی‌خواید بگید؟ بلفی می‌گه باور نداره شما مادرشی. می‌گه اولش گفتی دوست مادرشی. قبلا مثل اینکه بهش گفتن، شما از دنیا رفتی!

آهی سرداد و دستانش را به هم مالید.

-فکر کردم اگه از اول بگم مادرشم باور نکنه...پیش خودم گفتم، ذهنش آماده بشه بعد.

-اینکه حاج فتاح بهتون تلفن کرده چی؟ واقعیت داره؟ در نگاهم غرق شد.

-فتاح حضانت دخترمو که گرفت، قدغن کرد نباید برم دیدنش....میدونی ما هیچوقت زندگی خوبی باهم نداشتیم.

-ولی من شنیدم، حاجی عاشق شما بوده.

-آره...اوایل که تبش داغ بود، خیلی خاطرمو می‌خواست، ولی بعدش نه!

-چرا؟؟ آه عمیقتری کشید.

-من یه کم مریض بودم...

لب و دهانش به هم پیچید. درد زن بیچاره را میدانستم و نخواستم اذیت شود. سخنش را پیچاندم.

-قصه بعضیا فرق میکنه...

صدایش بغضآلود بود.

-هیچوقت نخواست باورم کنه. بعد از اینکه بفرین دنیا اومد، ساز مخالفت و آواز جدایی رو سر داد. داغ بدی رو دلم به جا گذاشت. خونوادهاش برخورد بدی باهام داشتن...اما به خاطر دخترم سپردمشون دست خدا و از زندگیش اومدم بیرون. فکر کردم پدر بامسئولیتیه.

میتونه از دخترمون محافظت کنه...ولی نفهمیدم اشتباه کردم.

بغضش شکست.

-ندونستم دخترم چه زجری کشیده...نفهمیدم طعمه

پسر

اون صبری از خدا بیخبر شده!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۳۴

-قصه اون مرتیکه رو از کجا فهمیدید؟؟

نگاه حزناآلودش را بالا آورد و توی نگاهم جولن داد.

-فتاح همه چيو بهم گفت...اونشب كه رفته بود بیمارستان.

-ولی اون كه حالش خیلی بد بود! خیلیم طول نکشیده بود كه توی بیمارستان به رحمت خدا رفت!

-به زنش صبری گفته بود، شمارهامو بگیره...میخواه حلیت بطلبه. اونم شماره منو گرفته بود.
-شماره شما رو داشت؟

عمیق و موشکافانه نگاهم کرد و قطرات جمع شده اشک روی گونه‌هاش را با پشت دست سترد.

-وقتی شنیدم بفرین عروس شده، یه روز به فتاح، تلفن کردم و گفتم «بزاره برم دیدنش... گفتم یا اینکه شماره‌شو بهم بده» ولی نه شماره داد، نه قبول کرد برم دیدن دخترم. گفت بفرین تو رو یادش نمونده...شمارهامو فکر میکنم همون موقع برداشته بود، كه اونشب از بیمارستان، بهم تلفن کرد
-خب چیگفت!؟

-گفت...

نگاهش پر از درد بود. آهی کشید و قطره اشکی چکید.

-نفسنفس میزد...دقیقا مثل کسی كه تموم زور

آخرشو برای نفسهای آخرش میزنه...فهمیدم پاش لبِ ر

گو. اجازه دادم همه چيو بگه. همینم شد كه از بفرین گفت. از بلیی كه بچگی سرش اومده و اون ازش بیخبر بوده. از اینکه حلش كنم و دخترمونو تنها نذارم.

هقهقی زد و در خودش جمع شد.

-بفرینم...عزیز مادر!! چه سختیایی کشیده و من بیخبر بودم.

نفس پردردم شبیه به آه بود.

-من همه چیو میدونم...اون کثافت بلفی رو تو این چند سالم خیلی عذاب داده...چندبار

خواستم ب'کشمش، ولی بلفی خواهش کرد. تمنا کرد، ولش کنم...

با تأملی کوتاه ادامه دادم.

-ولی نظر من برگشت نخورده، هنوز

□سر حرفم

موندم...بلفی که س'رپا بشه و با قضیه شما کنار بیاد، میرم سراغش.

دستم را مشت کردم و دندان روی هم ساییدم.

-باید نفسشو بچینم تا راحتی خیال به بلفیم هدیه کنم.

خاتون از جایش برخاست. او هم مقتدرانه، دندان روی لب فشرد و گفت:

-دستم بهش برسه، خودم خفهاش میکنم...

نگاهش رنگ عطوفتی به خود گرفت و ان عطوفت را به سمت من پاشاند.

-شما باید برید زندگی کنید...باید بری خوشبختش

کنی. این منم که آینده برام مجهوله و مهم نیست چی به سرم بیاد.

مصمتر از قبل لب زد.

– دختر مو از این رنج درمیارم... هرچی نتونستم براش مادری کنم، با اینکار میتونم حق مادریمو بهش ثابت کنم.

پوفی کشیدم.

– فعلا بلفی اونقدر صدمه دیده... که فقط باید به فکر خوب کردن زخماش باشیم.

به سمت من آمد. لبش بالا پرید و گفت:

– فتاح بهم گفت تنها کسی که مطمئنم بفرین کنارش آرومه، تویی. گفت که به هر طریقی نذارم آدمای اطرافتون باعث جداییتون بشن.

حس خوبی از آن جمله وجودم را تسخیر کرد. حس

شادابی و سبکبالای. پس حاج فتاح این اعتماد در من دیده بود. میدونست این جنمو دارم، بتونم بلفی رو خوشبخت کنم.

جمله بعدی خاتون، مرا از افکار شیرین و لذتبخشم بیرون کشاند.

– وقتی فتاح ازم التماس کرد بفرینو از وضعیت بدی که احتمالا گرفتارش بشه، بکشم بیرون و حواسم بهش باشه، خیلی زود خواستم پیام سراغش. توی همون دو دقیقه صحبتی که باهام داشت، به زور و تقل، همه حرفاشو زد...
مکثی کرد و با کشیدن آهی، اضافه کرد.

- اشتباهی که کردم این بود قضیه رو به بارین گفتم... بعدش نفهمیدم کی اومده بود سراغ بفرین. برام یه نامه نوشته بود، که من فعلا نرم جلو. اون میره و با خبر خوش از بفرین برمیگرده... حتی بفرینو میاره پیشم. حدس میزدم بارین کار نتونه درست کنه، ولی چاره‌های جز صبر کردن نداشتم.

سرش را پایین گرفت و کنج لبه‌هایش کج شد.

- بعدشم که جنازشو آوردن...

حق به جانبانه، پوزخندی زد.

- بیشتر از اینکه بخواد بفرینو بیاره پیش شما، میخواست از ایران فراریاش بده. شرمسار روی برگرداند.

- آره میدونم... بارینم سختی زیاد کشید تو زندگیش.

میدونم به خاطر پول، دست به هر کاری میزد.

- کاش فقط پول بود!

- میدونم بارین شما رو اذیت کرده... ولی بخدا که ذاتش خراب نبود. بدبختیایی که به ش

سر

اومده بود،

ازش اون هیول رو ساخته بود.

حرسناک پوفی کشیدم و پنجه در موهایم فرو کردم.

-به هر طریقی جدایی مارو میخواست...حتی به اسم باران برای من پیام فرستاده بود که بلفی رو بدیین کنه...

-آره...میگم هرکاری ازش بعید نبود. منم به خاطر همین کارای بارین نتونستم پیام جلو. نتونستم پیام دیدن دخترم. با خودم گفتم اگه برم، از دیدنم خوشحال

نمیشه که هیچ! بیشترم بهم میریزه...نیومدم و صبر کردم تا اینکه.

مکت طولنیاش باعث شد، نگاهم را به سمتش بگیرم.

لبهایش لرزید.

-تا اینکه اون نامه رو از طرف فتاح برای دخترم نوشتم.

«چی؟!»

چشمانم مات و متحیر او را با دقت بررسی کرد.

-اون نامه مال شما بود؟؟ آخه چطور ممکنه؟ لرزش لبهایش را با کشیدنشان به داخل متوقف کرد.

اما اینبار شانه هایش بالا پرید.

-اره...من نوشتم. مجبور شدم به اینکار! برای اینکه بفرینو بیارم سمت خودم.

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۳۵

لبهایم را به داخل فشردم.

-نمیفهمم...چطوری اینکار کردید؟ اصلا چطوری اونجا زیر درخت چالش کردین!؟

-تصمیم خودمو گرفته بودم، پیام جلو. نخواستم دیگه پشتپرده باشم...وقتی فهمیدم پسِ رِ صبری زندونه، به روز اوادم دیدن صبری.

با مکث آرام نجوا کرد.

-خونه فتاح!

مداخله نکردم که همه حرفهایش را بزند.

-صبری رو از قبل دیده بودم. وقتی زن فتاح بودم. با فتاح فامیل بودن. دختردایی اصلی فتاح میشد.

سری چرخاند و نگاهش را در نگاهم ثابت نگه داشت.

-حتما از جریان زندگی فتاح و مادرش میدونی!

سری به علمت مثبت تکان دادم و او ادامه داد.

-منم میدونم...همون موقع که زنش بودم، به چیزایی رو فهمیده بودم. صبری دختر همون دایی فتاح میشد که چشمش همیشه به خواهر و خواهرزاده‌هاش بود و وقتی تنها موندن، کمکشون کرد.

آهی متعاقب کلمش، کشید.

رفتم خونه فتاح و به صبری گفتم، میخوام دخترمو ببینم. صبری از وضعیت بفرین برام گفت: «شوهرش ناپدید شده و خودش روحیه درب و داغونی داره! حتی تو این دو سالم، نخواست یه بار بیاد روستا»

من خواستم برم تهران. با عزمی جزم شده گفتم:

«من میرم پیش دخترم».

ولی صبری پشیمونم کرد...گفت:

«بفرین باید برگردی روستا، برای کارای تقسیم ارث و انحصار وراثت هنوز نیومده»

به صبری چیزی نگفتم، ولی خیلی به ته اون قضیه خوشبین نبودم که بفرین بخواد منو ببینه. صبری به من اطمینان داد، میتونه کمکم کنه، بفری ن ببینم.

همون لحظه، قضیه نوشتن نامه به ذهنم رسید و به صبری اون دروغو، گفتم:

«همون شب که فتاح بهم تلفن کرد از یه نامه حرف زد».

صبری اولش مقاومت کرد...میگفت اگه نامه‌های در کار بوده، چرا فتاح اونو باخبر نکرده.

گفتم

«چون قضیه مربوط همیشه به دخترمون».

صبری ساکت شد و من تا

□ آخر

نقشه یهوییام رو توی

ذهنم برنامهریزی کردم. بیهیچ طرحریزی قبلی، به صبری گفتم:

«فتاح گفت، نامه رو زیر درخت مجنون، چال کرده» صبری کنجکاو شد.

«مگه اون چه نامه‌ایه؟ فتاح توش چی به بفرین گفته؟!»

برای اینکه □

زبو دراز و فضولش و فضولشو ب ب برم، دروغ دیگه‌های س رهم کردم و قاطعانه گفتم:

«فتاح چیزی از خوانواده اصلی خودش تا حال بهت گفته؟! از خوانواده پدریاش؟» ترسید و

گفت:

«اره... گفته. یعنی یه چیزایی میدونم» گفتم:

«حتما میدونی که هیچی براشون مهم نیست و افتادن دنبال زندگی و بچه‌های فتاح... پسرت

بزرگ شده؟

□ پسر فتاح می‌گم»

سؤال و جوابهاش کفریام کرده بود و برای اینکه هم خیال اونو راحت کنم، هم خودم، گفتم

«سعی کن به بفرین زنگ بزنی و هرطور شده، به خاطر این نامه، بخوای بیاد اینجا. چون

سرنوشت خوبی نه در انتظار اِ پسر توئه، نه ختر د من!»!

سردرگم شد و پرسید.

«میخوان چکار کنن مگه!؟»

برای اینکه خیالشو راحت کنم، تیر خالصو زدم و گفتم:

«میخوان حال که فتاح رفته، همه چیشو صاحب بشن...دخترم باید بدونه...فتاح تو اون نامه

براش نوشته تو هم خواست به پسرش باشه...اون خانواده بچه هاشونو میخوان»

صبری رو اینطوری قانع کردم و موفق شد که بفری ن بکشونه روستا. اونقدر ترسونده بودمش،

که همون روز خواست خونه رو ترک کنه و بره به جا گم بشه.

که دست هیشکی به پسرش نرسه... از قبل نامه رو نوشتم و خواستم همون روزی که صبری

میخواد از خونه بره، برم و همونجایی که گفته بودم چالش کنم، ولی نشد! نشد که بمونم و نامه

رو بذارم.

بلفاصله پرسیدم.

-چرا!؟!

دستی روی سر و صورتش کشید.

-این پسر بچه رو دیدی اینجا بود؟

تازه یادم افتاد، وقتی آمده بودیم، پسر بچه ساکت و آرامی، در را برایمان باز کرد.

سریع گفتم:

-اره دیدمش.

نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و گفت:

-پسر مه. از شوهر دومم...اوتیسم داره.

گرچه، نگاه و حرکات و رفتار آن پسر بچه، برایم طبیعی و نرمال نبود، ولی باز موجب جا

خوردنم شد.

خاتون ادامه داد.

-حالش خوب نبود و نتونستم اونشب نامه رو سِ رِ جاش بذارم و عجله‌های برگشتم خونه پیش

پسر م.

مثل کسی که به اکتشاف تازه‌های رسیده باشد، لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-واسه همین بود، بلفی شِ بِ اول نامه رو پیدا نکرد و بعدشم...اون کثافت اومده بود

سراغش؟!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۳۶

خاتون از دزدیده شدن بلفی خبر نداشت و وقتی حکایت آنشب را برایش گفتم، هزاربار خودش را سرزنش کرد، به خاطر اینکه آنشب نامه را زیر درخت جا نگذاشته و نمانده بود تا بفرین نامه را بخواند و به جایش، آن اتفاق ناگوار افتاده بود.

**

طولنی شدن خواب بلفی نگرانم کرده بود. وقتی کنارش نشسته و دستان لطیفش را در دستم گرفته بودم، تازه متوجه داغی تنش شده بودم.

همان حال بد و داغی تنش، موجب شد هومی بکشم و پتو را از رویش کنار بزنم. تمام تنش داغ بود و نفسنفس میزد.

شتابزده لباسهایش را از تنش بیرون کردم، بدون اینکه بدانم، هر کدام را گوشه کناری در اتاق پرت کردم و دستپاچه رفتم سراغ خاتون.

فقط او میتوانست کمک کند و بلفی را از آن وضعیت نجات دهد.

خاتون که آمد. دستمال خیسی دور نافش پیچید. یکی دیگر روی پیشانیاش نهاد و از من خواست سطل آبی برایش ببرم. موجی از دستپاچگی و نگرانی به وجودم رخنه کرد. نه میدانستم سطل از کجا بیاورم، نه حتی پیدا کردن شیر آب برایم آسان بود!

پسر بچه کوچک، بیحرف شیر اب را نشانم داد و با کمک او سطل را

□□
--

پ آب که کردم، بیتأمل به اتاق

بردم. آنوقت خاتون چند قاشق نمک داخل اب ریخت و به من گفت:

«پاهشو بزار داخل سطل اب و ماساژ بده» شده بودم غلم حلقه به گوش آن زن! بیشتر نگرانیم برای حال ب د بلفی بود! ای کاش تنهائیش نگذاشته بودم... کاش به حرفهائیش گوش کرده بودم.

جفت پاهای داغش را داخل آب گذاشتم و ماساژی که دادم، نگاهم را بالا کشاندم و روی لبهای سرخ و لرزانش ثابت نگه داشتم.

خاتون مرا زیر نظر داشت و نفهمیده بودم. زیر لب نالیدم.

چی شده عشقم!! چرا اینهمه درد میریزی تو خودت!؟

دستی روی شانهام که قرار گرفت، به خودم آمدم و محکم سر چرخاندم.

خاتون بود؛ لبخند کوتاهی زد و گفت:

چیز مهمی نیست. خوب میشه. تو که کنارش باشی و اینطوری بهش عشق بدی، خیلی زود خوب میشه.

لبهای مرتعشم را متوقف کردم و با نگرانی لب زدم.

نبرمش دکتر؟؟ اینبار لبخندش را کش داد.

نه... خوب میشه. تو بچگیاش هم همینطور بود، خیلی مقابل

در بیماری و اتفاقات خونه مقاوم بود...ولی وقتی کم میآورد، اینجوری تب میکرد. اونموقع بود که میدونستم کم آورده.

نگاهم را باز به چهره آرام و معصومش گرفتم.

درست مثل فرشته ها، آرام خوابیده بود و هرازگاهی لبهایش با لرزشی خفیف از هم باز میشد و هزیانی میگفت.

خاتون ما را تنها گذاشت و من مرتب، دستمال خیس را روی پیشانیاش قرار میدادم. لبهایش به گفتن هزیانی از هم باز شد.

«فرهاد...فرهاد فرهاد» بیاختیار لب زد.

-جون دلم. جونم.

سری تکان داد و به خودش لرزید.

«نمیخوام پیام...نمیخوام. آرمأن نمیخوام»

با شنیدن جمله آخرش، قلبم جابهجا شد. مات و مبهوت به حرکت لبهایش خیره شدم. بلفی باز ادامه داد.

ت»

دو س دارم...دوست دارم»

لبم را گزیدم و محکم خودم را روی زمین کوبیدم.

نمیدانم باید از ترشح افکار نادرستم شرمنده میشدم یانه! بلفی چرا اسم آرمان را کنار اسم من میآورد!!

«واقعا از نیت قلب اون عوضی خبر داشته یعنی؟ یعنی خبر داشته وقتی تو خونهاش بوده؟؟»...
سری تکان دادم و افکار شیطانیم را به سرعت از ذهنم، پاک کردم... که بدبین نشوم! نه بعید بود. به بلفی ایمان داشتم.

کنارش دراز کشیدم تا آرام بگیرم. دستانش را توی دستم گرفته و سرم را توی موهای پریشان حالش فرو کردم. دم عمیقی گرفتم و تمام نامعادلت ذهنی و پریشانی حالم را با همه دلتنگیها و بیقراریهای آن مدت؛ تخریب کردم. بیصدا در خودم شکستم و اشکی ریختم.
«بفرین»

با این احساس که انگار در تودهای از برف گیر کردهام، محکم پلک زدم و از خواب پریدم. همین که هین پراسترسی کشیدم و به خودم تکانی دادم، فرهاد را دقیقا در کنارم حس کردم. به من چسبیده و سرش روی موجی از موهایم نشسته بود و همان هم، موجب شد تکان اضافه نخورم، تا از خواب نپرد!

دست حلقه کرده دور شام و افتادن دستمال خیسی انطرفتر روی تشک؛ ذهنم را فعال کرد که چه اتفاقی افتاده؟.

«من چمه؟ اینجا چه خبره؟؟ چرا اینقدر سردمه؟!»

سوز سردی روی پوستم نشست و تمام تنم را مور مور کرد.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۳۷

حال دیگر از آن گر گرما خبری نبود. تنم سرد سرد شده و دانه های ریز عرق، روی پوستم حباجباب، جمع شده بود. تاب کوتاه توی تنم جر خورده و خی س عرق بود. کمی که به خودم آمدم، یک طرف بدنم را، خواب رفته احساس کردم. تا آمدم به خودم تکانی بدهم، فرهاد زمزمه کرد «بگردم من»...

دست بانداژ شده اش را بهتر از روزهای قبل تکان میداد. یکبار که زخمش را شستشو داده بود، متوجه زخم عمیق و بخیهایش شده بودم، اما چون میدانستم، چون و چند آن اتفاق، امتناع دارد؛ سؤالی نپرسیدم.

احساس خفگی، نمناکی لباسها و سرمایی که روی پوستم نشسته بود، آزارم میداد. چقدر دلم میخواست، گریه کنم! تا جان توی تن دارم اشک بریزم. من آنجا، در آن خانه قدیمی چکار میکردم؟! آن زن واقعا که بود!!؟

چهره اش را به خاطر آوردم. عطر تنش!! وقتی در آغوشم کشید!

باز به خودم آمدم. به کالبد جسمانیام. از سوز سرما به خودم پیچیدم. در دل، خدا خدا میکردم، فرهاد از خواب بیدار شود. در در د اعضا و جوارح تنم، زیاد شده بود!

«آرمان»

از وقتی که شاهبیدر هم عزم رفتن به روستای بفرین را کرده بود، دل توی دلم نبود. جرأت تلفن کردن به فرهاد را هم نداشتم. مثل حیوانی زخمی گوشهای افتاده و به عواقب کارهایم میاندیشیدم. به هیولایی که کمکم از خودم ساخته بودم! آن کارها برای چه بود؟؟ من پریده بودم، وسط یک داستان عاشقانه مهیج! به نظر؛ بفرین هیچوقت به عشقش خیانت میکرد و بیفتد دنبال عشق هوسران!!

اوووف

موهایم را محکم چنگ زدم و توی مبل فرو رفتم.

کارم شده بود، زل زدن به نقطهای نامعلوم و حسرت خوردن اتفاقات آن چند روز گذشته! نگاهم را دور تا دور خانه بیروحم چرخاندم. بهم ریختگی اش روی سرم آوار شد...لباسهای افتاده روی مبل! فنجانها و بشقابهای کدر شده روی سینگ! کاغذ پاره ها و زیرسیگاریهای پر از فیلترهای خاموش شده سیگار!

حتی شیشه شکسته وسط سالن را هنوز جمع نکرده بودم! آنروز فقط عکسهای پاره پوره شده بفرین را از محل حادثه برداشته بودم...فقط!

سیگاری آتش زدم و گوشیام زنگی خورد.

با دیدن اسم گونش، در جایم جابجا شدم. در طول یکماه پیش خیلی ازم خواسته بود، برگردم استانبول و آنه را ببینم. میگفت مریض است و دلش فقط دیدار

مرا میخواهد. اما ذهن مشوش من این اجازه را نمیداد، از تهران خارج شوم!

گونش با خبر سنگینی که داد. انگار سطلی آب یخ، روی سرو صورت‌م ریخت! شوکه و دست‌پاچه؛
نفسنفسی زدم... خبر مرگ مادرم! مادر مظلوم و زمینگیرم...

گوشی از دستم جایی افتاد و نگاه ماتم خیره روی گچبریهای سقف روی سرم، شد.

دنیای اطرافم کمر خم کرده بود انگار!

آرزوهایم درهم شکسته بود... همه چی را باهم باخته بودم.

جایی برای من بود؟؟ چشمان بیحرکت و مردمکهای خیره‌ام روی نقطه‌های نامعلوم خیره ماند.

بیشتر از همه به دنیای تاریک و هولناک خودم میان‌دیشیدم. به اضافه بودنم در این جهان... به

بیخودی آمدنم به این جهان! ای کاش تنها وارث و تنها فرزند شاه‌بیدر نبودم!

با آوردن اسم تنها وارث؛ پوزخندی روی لبم کش آمد... «تنها وارث»

یادم آمد. وقتی چند وقت پیش به من گفته بود «نیمی از اموال مال فرهاد، منتظرم حالش بهتر

بشه، کارای ثبت‌شو انجام بدم»

من سکوت کرده بودم و او در نهایت، با قاطعیت گفته بود «من هیچوقت فرهادُ به خاطر

مسائلی که بقیه میگفتن، نمیخواستم. عشق من به اون، فقط یه عشق و علقه خالصه، یه عشق

بیحد و حصر! انگار که نیمی از وجودمه. از بچگی این حس با من بوده و حالم ازش چیزی

کم نشده، بلکه بیشتر هم شده... بردنش به امریکا، بیشتر به این خاطر بود، چون میخواستم

باقی عمرمو فقط با اون باشم. با بچه‌های که از بچگی به حدی بهش انس گرفته بودم که بارها

و بارها احساس کردم، همون بچه‌ایه که از دستش دادم. فرهاد مال منه. حق منه. میخوام تنها

باهاش زندگی کنم. میخوام همون زندگی رو که دوست داره براش رقم بزنم. فقط باشه کنارم.»

با اینکه تا به آن روز، پیش نیامده بود، به ارتباط او و فرهاد؛ حسادت کنم... اما آنشب، تیری به سمت قلبم نشانه گرفت. همه چی برای فرهاد!!! حتی شاهپیدر،

داشت اموالش را به اسم پسری میزد که از گوشت و خون او نبود، فقط به خاطر اینکه فرزند عشق قدیمش بود!! اینهمه ناعدالتی روا بود!؟؟
پس تکلیف من بیپدر چه میشد؟ من که خودم را به این دنیای سرگردان دعوت نکرده بودم!
آیا این روا بود؟!

نفسهای پردردم، پُرصدا از سینهام بیرون آمد.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۳۸

«بفرین»

نگاهم روی دست بانداژ شدهاش خیره مانده بود. فرهاد چه چیزی را از من قایم میکرد؟! دستم را جلو بردم و آرام روی بانداژ دستش گرفتم. از حرکت ایستاد و زیرچشمی نگاهم کرد.

لبخندی کنج لبش بود.

-ا...چته...ول کن دستمو.

لبخندی زدم و ریه هایم را با نسیم خنکی که میوزید و بوی عطر نان تازه را به مشامم میکشادم، پر کردم.

-فک نمیکنی هنوز یه چیزی رو بهم نگفتی؟ سرش را بالا گرفت. دستش را از زیر دستانم؛ روی میز چوبی زیر درخت توت، بیرون کشید و به صندلیاش تکیه داد.
حال با جدیت کامل لب زد.

-تو چی؟! مطمئنی همه چیو بم گفتی!؟

ترسی توی دلم ریخت. لبخند از لبم محو شد و نگاهم توی نگاهش قفل ماند.
همان لحظه فرشته نجاتم انگار از راه رسید.

خاتون با سبدی از نان محلی تازه سمت ما آمد و پرانرژی خندید.

-شروع نکنید صبحونهاتونو بچه ها...نون تازه آوردم براتون.

نگاه فرهاد هنوز روی صورت ترسوی من بود. گلویم را صاف کردم و نگاهم را قاپیدم.

خاتون سبد نان را روی میز جا داد و زیرچشمی من و فرهاد را نگاه کرد. انگار متوجه حال نامساعدمان شد، که عامدانه خندید و ادامه داد.

-بینید چه نونی پختم...الن تخممرغ محلیام میارم واستون.

با مکث اضافه کرد.

-بفرین عاشق تخمرغ محلی بود.

گوشه‌ایم تیز شد. یکباره از دنیای خودم و فرهاد که تا دقایق قبل، در آن شناور بودم، به دنیای مادرم و گذشته‌ها برگشتم.

خاتون لبخند کمرنگی زد و نگاهمان به هم که تلقی کرد لب زد.

-صبونه‌ها فقط بهت تخمبلدرچین میدادم. بعدش بزرگتر که شدی میگفتی اینا چیه این تخمملغ کوچولوها...من تخم ملغ بزرگ میخورم.

خندید و نگاهش به گوشه‌های خیره ماند.

-بعدش دیگه تخم بلدرچین نخوردی.

آهی از اعماق وجودم برخاست. لحظه‌های احساس سوز سرما روی پوستم نشست و انگار همان لرز اول صبح میخواست به بدنم برگردد.

خودم را بغل زدم و لحظه‌های آرام پلک بستم.

متوجه نگاه‌ها و نگرانیهای فرهاد و خاتون نبودم. اما صدایشان متوجهام کرد که خوب متوجه حال و اوضاع نامساعدم شده‌اند!

-بلفی...بلفی...چت شد!

فرهاد بود که بغلم زد. گرمای تنش، میتوانست گرم کند، اما نه آن گرمایی که وجود یخزدهام را آب کند.

همین که آزاد و رهاشدم... گرمایی عجیب وجودم را تسخیر کرد. انگار

خودم را میان پر نرم قو میدیدم. نرم و گرم بود.

-فرهاد پیشم بمون...

بوسه‌اش را روی فرق سرم حس کردم و بی اختیار لبهایم برای جمله بعدی، کش آمد.

-تنهام نذار...

پلکهایم بی اختیار روی هم افتاده بود و بی اختیار تر از آن، جملاتی بود که بر سر زبانم

میریخت. از کجا می‌آمدند؟! نمیدانم... چرا باید نگران از دست دادن فرهاد باشم...

مدام داشت میگفت «تنهات نمیدارم عشقم... هر لحظه پیشتم»

و با همان کلمات؛ سنگی از جنس آرامش به ته دلم انداخت... که قرص و محکم شود!

به هر تقلایی پلک زدم. پلک نمیزد و لحظهای هرچند کوتاه، چشم از من

برنمیداشت.

لبخند دلنشینی روی صورتم پاشید.

-چته تو دختر!! فاز غش کردن چرا برداشتی!! خندید و لبهای مرا به زحمت از هم باز کرد، به

لبخندی کوتاه و مختصر!

پتویی دورم پیچانده و مرا از نگاه‌های خاصشان با خاتون؛ دریغ نمیکردند.

در ساعات بعد، برای شنیدن حرفهای خاتون، آمادگی بیشتری پیدا کرده بودم و همین که نقطه ابهامات ذهنم را با اولین گره کور که اسم مادر من خاتون نبوده، برطرف کرد؛ حال مساعدم برگشت... بعد از آن راحتتر توانستم ارتباط برقرار کنم و حرفهایش را بفهمم. بهتر اینکه، هنوز جای فرهاد جا خوش کرده بودم و او برای بهتر درک کردن خاتون، حرفهایی به تکمیل از آنها برایم میگفت و آجر به آجر افکارم را محکمتر میچنید.

** جمله

صبح فرهاد از خاطر رد میشد و

ذهن پر از تشویشم را مغشوش تر میکرد... به اینکه چه اتفاقی افتاده و من بیخبر از آنم! فرهاد قضیه آرمان را فهمیده؟ یا نه!

حتی جرأت این را نداشتم، در ذهنم به آن قصه دردناک بیندیشم!

داشتم تصویر ماه کامل را از پشت پنجره نگاه میکردم. خاتون در همان اتاق برای من و فرهاد رختخواب پهن کرده بود. گاهی حس آزادی و

سبکبالای داشتم. از اینکه بعد از سالها مادرم را باز پیدا کردهام و او واقعا مرا دوست دارد، برخلاف

داستانهای عجیب و سرهم شدهای که شنیده بودم!

فرهاد گفته بود، فردا من همانجا میمانم و او میرود دنبال نشانهای از ژرار... دلم بدجور بیتابی میکرد. نه میشد، با او مقابله و مخالفت کرد، نه بیخیالش شد.

از پشت، دستش را روی پهلوهایم کشید و سرش را در گردنم فرو برد.

-چته...چرا تو فکری؟! -

تا خواستم حرفی بزنم، گوشیش زنگ خورد.

چهره فرهاد با شنیدن صدای مخاطبش بهم ریخت.

شوری در دلم براه افتاد و قلبم تیری کشید!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۳۹

چهره فرهاد لحظه به لحظه برافروخته شد. تا کلمات بخواهند، از دهانش بیرون بریزند؛ نفسم از کف رفت.

نگاهم روی دهانش، مکث کرده بود و با چشمان وق زده، منتظر حرکت لبهایش بودم.

فرهاد لب زد:

-کجاس؟؟ -

و زنجیر قلب من پاره شد.

قضیه را نمیدانستم، ولی پست آن چهره برافروخته و نگران؛ آن دستهای لرزان، اتفاقی
دردناک و مبهم جستجو میکردم...

«فرهاد»

فاصله پریدن داخل کوچه و روشن کردن ماشین را به همان پلک زدنی کوتاه طی کرده بودم.
پرشتاب و بیتعلل!

دادزنها و التماسهای بلفی، نتوانسته بود؛ از رفتن منصرفم کند. اما همین که سوئیچ را
چرخانده بودم تا ماشین روشن شود. بلفی پریده بود جلوی اتومبیل و نور بالا به چشمها و تمام
او اصابت کرده بود...

از حرکت که ایستادم، با دست روی کاپوت زد. نزد!

چندبار محکم کوبید و داد زد.

-بهخدا اگه نگی کجا میری همینجا باید از رو جنازه من رد بشی!

پوفی کشیدم و کلفهوار دستی به موهایم کشیدم. شیشه را پایین زدم و سرم را از پنجره به
بیرون مایل کردم.

-بیا اینور قربونت برم... بیا اینور...

بغضآلود داد زد.

-نمیا... تا نگی چی شده... بخدا نمیرم کنار!

عصبی و پریشان، موهایم را محکم چنگ زدم بلکه بتوانم خودم را کنترل کنم.
گوشه لب گزیدم.

-بلفی اذیت نکن تصدقت...

بغضش ترکید. لب و لوچه‌اش که آویزان شد، شال دور سرش شل شد و دور گردنش افتاد.

-فرهاد بسه...بخدا بریدم...بابا تمومش کنین این زندگی پر از داستانو.

پاهایم شل شد و توان حرکت از دستانم ربوده شد.

سرم را چندبار به پشتی صندلی کوییدم که نفسهای بیشمارم برگردد. صدای نواب مدام توی سرم اکو میشد و هر بار جان تازه‌ای برای کشیدن خط پایان به آن داستان، به من میبخشید.

«جای ژیا ر پیدا کردم»

نتوانسته بودم، لحظهای درنگ کنم. برای نابودی آن موجود اضافه از صفحه روزگار، یک لحظه هم نباید تعلیل میکردم!

سرم را بالا گرفتم. چهره ناامید و گریان بلفی، تمام نیروییام را ستانده بود. جانی به زانوهایم انداختم و از ماشین بیرون آمدم. با یک حرکت، در آغوشش کشیدم و موهایش را نوازش کردم.

-برو تو فدات بشم...برو تو، قول میدم زود برگردم.

چشمان اشکبارش را توی نگاهم زل زد.

-یا نمیری، یا منم با خودت میبری!

بردن بلفی با خودم، بیشتر دست و پایم را میبست!

این چه کاری بود!

پيله كرد! بدجور هم پيله كرد و در آخر جسارت و يكدنده بودنش، نگذاشت تنها راهی جاده شوم و مقابل دیدگان ناآرام مادرش، همراه من آمد. کمر بندش را که بست، پایم را روی پدال گاز فشردم و ماشین را به جلو راندم.

تا رسیدن به آدرسی که نواب داده بود، حرفی میانمان رد و بدل نگشت. با سرعت در جاده رانده بودم. تمام حواسم را به اتفاقاتی که انتظارم را میکشید، داده بودم.

بلفی صدایش را از ته گلو بیرون داد.

-چرا نمیگی داری کجا میری؟ اصلا اون کی بود بهت تلفن کرد...چی گفت که اینقدر بهم

ریختی؟ لحن کلم مضطربانه‌اش، حجم سؤالتش را پوشاند، وقتی که سر چرخاندم و هاله‌های از نور ماه را با چشمانم دور زدم؛ که در اتاقک ماشین، روی صورتش تاییده بود.

لحظه‌های حواسم به او ختم شده و متوجه مسیر جاده نبودم!

که جیغ بلند بلفی، مرا به خودم بازگرداند. فرمان را به سرعت برق و باد، چرخاندم و ماشین منحرف شده به جاده خاکی را به اصلی برگرداندم.

بلفی ترسیده بود و با صدای بلند اشک میریخت و ناله میکرد. شاید میخواست؛ از صرافت کارم، پشیمانم کند.

نه..پشیمانی در کار نبود؛ آنشب اگر حتی طولنیتترین شب سال هم میشد، به آخرش پایان میدادم.

«سه ساعت بعد»

سؤالی که مدام توی سرم تکرار میشد را اینبار ریز ریز و با صدای بلند گفتم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۴۰

«سزای کسی که ناموستو دزدیده و بهش چشم داره چیه؟؟ دست و پاشو بشکونی یا گردنشو؟؟ یا اینکه ببندیش به ماشینت و دور شهر بگردونیش؟» دست بلفی را محکم گرفتم و با وجود همه اصرار و خواهشهایی که کردم و در ماشین نماند، او را کنار خودم؛ قرار دادم.

خودش را به یک طرفم چسباند و هراسان ، پرسید:

-فرهاد اینجا کجاس؟...

نواب گفته بود؛ بروم به همان لوکیشینی که برایم فرستاده.

خانهای قدیمی در قلب شهر کوچکی در همان حوالی.

هزار و یک سؤال بیجواب به مغزم رسوخ کرده بود و جوابشان را در پستوهای ذهنم، جستجو میکردم.

-فرهاد من میترسم..تروخدا بیا برگرد.

«سه ساعت بعد»

روی نیمکت سرد سالن انتظار نشسته بودم. زانوهایم را بغل زده و با یک دست زانوهایم را سفت چسبیده و با دست دیگر، دهانم را میفشردم، مبادا فریادم از حلقم بیرون بزند. فریادی که جسم و روح شوکهدهام میطلبید. گلولهای بنام بغض راه گلویم را سد کرده بود و آرام و قرارم را بدجور گرفته بود.

تا همین چندساعت پیش جسم سردش را روی دستم، توی بغلم زده و آورده بودم، بیمارستان. صدای فریادش هنوز توی سرم اکو میشد.

صدایی خفه از ته گلویم بیرون آمد «به روح آنا...اگه چیزیت بشه»...

مشت محکمی روی رانم زدم و شرمنده و پریشانحال سرم را چندبار محکم به دیوار پشتسرم، کوبیدم.

قطرات اشک از چشمانم باریدن گرفت.

«به روح آنا...اگه تنهام بذاری، یه لحظه صبر نمیکنم...خودمو دار میزنم که»...

پلک بستم و سرم را باز به دیوار پشتسرم کوبیدم.

صدای خفهام، میان داد و فریادهایی که در سالن بیمارستان پیچید، گم شد. لی پلکم را که باز کردم؛ خاتون را دیدم دارد سراسیمه و گریان به سمت من میدود. تا نزدیک شدنش بهم، تکانی به خودم دادم و او با دماغ کیپ شده و چشمان اشکبار ناله کرد.

-کو... کجاس دخترم؟؟

جوابی نداشتم... بغضم را قورت دادم، بتوانم کلمه‌های از دهانم بیرون بریزم. اما تلاش بیفایده بود.

خاتون بازویم را محکم گرفت و تکانم داد.

-کجا رفتین... این وقت شب چرا بردیش؟!

مرا تکان داد و های های گریه کرد.

اما دل من از او خونتر بود! دندانهایم زیر فشار دستم، میخواست خرد شود. محکم پلک زدم و وقتی خاتون، با هر دو دست صورت بارانیدهایش را پوشاند و در

خودش جمع شد، لب و دهان آویزانم را جمع کردم و نالیدم.

-تو اتاق جراحی.

ناله خاتون توی سالن سرد و ساکت پیچید.

-خدایا خودت کمکش کن... خدایا دخترمو فقط از خودت میخوام!

پلِ کِ خیس از غبار اشک و آهم روی هم افتاد و زانوهایم را بغل زدم. بلفی ترسیده بود! گفته بود، برگردیم؛ ولی من به قصد کشتن اون عوضی، خودم را آماده هر نبردی کرده بودم! لبم را زیر دندان فشردم.

بلفی به من چسبیده بود و وقتی ژیار عوضی را پشت میله های اتاقکی که در آن بود، دیده بود؛ بیشتر به من چسبیده بود و ازم تمنا کرده بود «خطایی نکنم» دستش را محکم فشرد و وقتی مانع ورود من و خودش به داخل خانه شده بود، سرش را بین دستانم قاب گرفته بودم و گفتم «بت قول میدم این آخرین [جن گ زندگیمه... فقط به خاطر توئه»

پر از بغض و ترس نالیده بود «به جون خودت، اگه بخوای بلیی سرش بیاری، یا مثل [بار قبلی، خودتو

زیر دستش بندازی، از این در بیرون نمیام!

خواسته بودم، حال و هوای دل غمگین و مضطربش را عوض کرده باشم، خندیده بودم «ایبابا دس نذار رو نقطهضعفام بلفی»...

قطره اشکی ریخته بود و سایه مژه تابدار بلندش روی گونه‌های سنگینی انداخته و ددل آشوب مرا همانجا پشت [ر

د آن خانه قدیمی جا گذاشته بود!

اشکهایش را بوسیده بودم و باهم وارد آن خانه شده بودیم. نواب دست و پای ژنرال را بسته و منتظر ما بود. به خیال اینکه آن عوضی را در تله انداخته تا با خیال راحت او را کتک بزنم و بعد هم، حتماً فرقی نمیکرد، او را را بکشم، یا زنده زنده چالش کنم.

همه چی برای گرفتن یک انتقام شیرین مهیا بود. نواب تا بلفی را دیده بود، مرا سرزنش کرده، چرا با خودم او را بردهام!

و من که تمام حواسم به آن مرتیکه خراب بود، بارها خودم را به خاطر آنهمه ادعا ملامت کرده بودم... به خاطر غیرت و تعصب از هم باختهم!

تا جان در بدن داشت، زده بودمش! اما نه به غلط کردن میافتاد، نه التماس برای زنده ماندن. آنطرفتر، نیمی از حواسم به بلفی بود، به اینکه نواب و دو بادیگارد گولپیکرش؛ کناری ایستاده و بلفی سمت دیگرشان بود.

نواب در کمال خونسردی، پی‌پش را میکشید و من در اوج خشم و استیصال بودم. تا اینکه نواب دست و پای آن گرگ زخمی را باز کرده و ازش خواسته بود، به غلط کردن و گه خوردن، بیفتد به دست و پایم!

ترسیده بودم، اما به روی خودم نیاورده بودم که! مث‌ال‌مرد بلفی بودم، خودش را پشت من قایم کرده بود. مثل کسی که سنگر بگیرد!

دیدن آن صحنه روحم را آزار داده بود. قلبم را شکافته بود...

به سمتش هجوم برده و غرش عظیمی کرده بودم « چکارش کردی عوضی؟! که تا قیافه نحستو میبینی، اینقدر بهم میریزه! »!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۴۱

سر و صورت زخمیاش، زیر دستانم شل و وارفته شده بود. حتی سر جا خشکش زده و مرا بیشتر برای زدن، ترغیب کرده بود. تا اینکه صدای نواب را جایی در پشت سرم شنیده بودم. -کافیه فرهاد...

تا توان داشتم مشت‌های محکم را زیرشکمش، توی صورتش، زیر چانه‌اش خالی کرده بودم. از حرص دندان ساییده و ابروهایم بالا پریده بود.

نواب اینبار دستم را گرفت.

-کافیه پسر! بقیه‌اشو بزار برا کفتارا...

نگاه پر از انزجارش را به آن عوضی گرفت و نیشخندی زده بود.

-این کفتار، باید فقط خوراک کفتارا بشه.

لحن رعب‌آور نواب مرا هم ترسانده بود.

لحظهای مکث کردیم و نگاهمان با نواب روی هم ثابت ماند. همان لحظه بود که همانند شغال زخمی، دست کشید و اسلحه نواب را از کمرش قاپید. به طرفه‌العینی، حرکتش را انجام داده بود. حتی از دید محافظان نواب که آنطرفتر ایستاده بودند، به دور مانده بود!

اسلحه را روبروی من، نواب و بعد آنطرفتر سمت بلفی و محافظان گرفته بود. آب در دهانم خشکید. بازهم قرعه به نام او درآمده بود! بازهم برگبرنده دست او بود. نگاه پراسترسم را فیالفور به بلفی گرفته بودم. نعره زده بود.

-برید عقب... وگرنه میزنمتون!

منظورش به محافظان مسلح نواب بود! که چندی نپایید، با حرکت دست نواب، اسلحه‌هایشان را غلف کردند. ژیار عقب‌عقب سمت در خروجی رفت. اما همین که خواست پایش را بیرون بگذارد، رو کرد به بلفی که در نزدیکیش ایستاده بود.

-فکر میکردم ارزش جنگیدن و دوست داشتن داری... ولی نوچ! الان که فکرشو میکنم... نداشتی!

بیخودی عمرمو پات تلف کردم!

با غیظ، آب دهانش را روی زمین تف کرده بود.

-تو یه خراب بیصاحب بودی که هر بار سمت اون مردی میرفتی که بهش نیاز داشتی!

نفهمیدم شب است یا روز، یا آن نیمهشب مهتابی!

سراسر خشم بودم. خشمی بیانتها! دلم میخواست، سر از بدن آن کثافت عوضی جدا کنم... اص
ال تکهتکه‌هاش کنم. داشت راجع به زن قانونی من! بلفیام آن اراجیف را

□سر

هم میکرد که با چشمان از حدقه

درآمده او را میپایید!

نعرهای زده و به سمتش خیز برداشته بودم. بیخیال اینکه او مسلح است و من دست خالی؛ به
جلو رانده شده بودم با دستهای آماده برای گرفتن خر خرهاش...

به عواقب کارم هیچ نیندیشیده بودم. به اینکه لحظه بعد چه اتفاقی قرار است بیفتد!! به اینکه
آن عوضی، بتردید به سمت من شلیک میکند و بلفی، پرس من میشود...

به ناگاه تمام هست و نیستم را از دست داده بودم و یک تلخی بیپایان به کامم ریخته شد... که
سالها مسموم و پریشان نگهم میداشت. نه ممکن بود بالا بیاورم، نه هضمش کنم! از جایم تکان
نخورده بودم، حتی وقتی خون از پهلو بلفی قطره قطره میچکید و نگاه

زاغش رو به بالا؛ جایی در نقطهای نامعلوم، ثابت مانده بود.

زیر سرگردانی مطلق، داشتم آوار میشدم، که آن عوضی از در خروجی ساختمان پرید توی
حیات.

هنوز در شوک آن اتفاق غیرمترقبه، دست و پا میزدم.

«بلفی چرا؟؟ چرا سسِ پرم شدیا!!!»

نواب به محافظان دستور داد. داد کشیده بود.

-برید دنبالش...

اما این کار آنها بود یا من که بروم دنبالش؟! بازهم او پیروز میدان بود؟ با این حساب که جان عزیزم را گرفته!!

به ناگاه به دنیای بیرونم برگشته بودم. تمام قدرتم را توی پاهایم ریخته و پریده بودم سمت در... سمت یکی از محافظان و با خشمی بیپایان و دردی که در سینهام به جا گذاشته بود، اسلحه را از بین دستانتونمندش بیرون کشیدم. نباید زمان را از دست میدادم.

جلو رفته و پریده بودم توی حیاط و از همانجا چشمانم آخرین رَدش را گرفته بود. جایی میان چارچوب خروجی حیاط!

انگشتم را با قدرت و اطمینان هرچه بیشتر روی ماشه گذاشته و دو بار پشتسر هم شلیک کرده بودم.

همین که شلیک کرده بودم... هوش از کَم رفته.

زانوهایم سست و بیاراده و تمام استخوانهایم به زق زدن افتاده بود!

صدای خاتون آرام بلند شد و مرا از دنیای اتفاقات

ریخته بر سرم بیرون کشاند. داشت میان اشک و آه مینالید.

-نمیدونی چقدر برای دیدن دوباره و بغل کردنش، نذر و نیاز کردم.

دماغش را بالا کشید و من هیچ تکانی به خودم ندادم.

سیخ و بیحرکت نگاهم به جلو خیره بود.

□ -کشتیش؟

داشت ازم سؤال میکرد! راجع به کی؟!

سرم را آرام چرخاندم سمتش.

سؤالش را اینبار عامدانه و یواشتر پرسید.

-اون کثافتو میگم! چکارش کردی؟!

لبه‌هایم خشکیده بود. دهانم به هم دوخته شده بود انگار!!

نواب روی سرم آمده و از محافظانش خواسته بود، جنازه‌اش را بکشاند داخل آن خانه متروکه و تاریک.

جلوی چشمان تنگ و تاریکم، او را داخل برده بودند.

همانجا بیآنکه منتظر هر بالا آوردنی باشم، چندبار عق زده بودم و تمام محتویات معده‌ام را بالا آورده بودم.

نگاه سرد و خیرهام به روبرویم بود که صدای نواب بیدارم کرده بود.

«یکیتون به ۱۰ ازنگ بزنه»

قصدش از آوردن پلیس به آنجا، آن خانه متروکه چه بود!!

بلفی...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۴۲

با چشمهای وحشتزده و خالی به نواب نگاه گرفته بودم.

-بلفی کجاس؟؟

گلولهای بهنام ترس، جای جا جایی تنم را سوراخ کرده بود. ترس از دست دادن بلفیام!

با زانوهای خالی شده و کرخت، خودم را داخل ساختمان رسانده بودم. تن سرد و بیهوشش را

توی بغلم فشرده و صورت منجمدش را بوسیده بودم.

بازهم صدای خاتون آمد.

-فرهاد... پلیسا اومدن.

نواب در فاصله آمدن آمبولانس و پلیس به محل حادثه، تمام تلاشش را کرده بود به من

بفهماند، کشتن آن عوضی کار من نبود!

تندتند و پشتسرهم در گوشم پیچ زده بود.

«محافظم «کریم» اینکار کرده با اسلحه خودش! کار تو نیست فهمیدی؟؟»

نگاه سرد و خالیام به جلو بود و نمیدانم کی اثر انگشت مرا پاک کرده و چه هنگام، اسلحه را به محافظ بیچاره‌اش برگردانده بود.

تمام حواسم سمت بلفی و تن سرد شده‌اش بود، بیآنکه بدانم چهوقت سوار آمبولنس شده و چه وقت حرکت کرده بود!

سرم را روی سینه بلفی، روی تخت برانکار، چسبانده و همینکه صدای نفسهای کمرنگ و تیک تاک آرام قلبش را میشنیدم؛ هزار برابر، برایم کافی بود...

صدای پلیس آگاهی، ذهنم را روشن کرد.

–جناب آقای صوفی؟ برگشتم سمت مرد جوان.

صدای نواب در مغزم اگو شد «تو ن‌کشتیش، کریم اونو کشته فرهاد... شنیدی چیمیگم؟؟»

ولی وجدانم چه؟؟ آن مرد بیچاره زن و بچه داشت!

چرا باید به جای من پشت میله های زندان باشد؟!

باز صدای نواب در سرم پژواک شد.

«کریم نگران نباش، هرکاری میکنم واسه درآوردنت. مطمئن باش نمیدارم زیاد بمونی»

و وقتی دستش را دستبند زده بودند، با اطمینان روی شانهاش ضربه زده بود.

ت

□□
—

آد میارم... خیلی زود. مطمئن باش»

و محافظ بیچاره، یا به دلیل عدول نکردن از دستورات رئیسش، یا ادای دین به او، بیحرف، سوار ماشین آگاهی شده بود.

صدای پلیس در سالن خلوت پیچید.

— شما در محل حادثه حضور داشتید؟! —

کمر صاف کردم. صدایم را از ته گلو بیرون انداختم.

— بله... —

— چندتا سؤال هست ازتون پرسم. لطفاً با ما بیاید اداره آگاهی.

بلوایی در سرم برپا شد. کمرم زیر ترس و نگرانی خم شده بود. بلفی از اتاق عمل بیرون آمده، اما هنوز

بیهوش بود؛ که نواب آمد. دیدن او بیشتر از هر زمان به من آرامش میداد. شاید چون ترسها و وحشتهایم را با حس آرامبخش و پراعتمادش، میشست!

زی

□□
—

گوشم گفت «تا آخرش باهاتم...نترس و چیزی لو نده»

فک منقبض شدهام را با دست گرفتم.

-ولی اون بدبخت چرا باید به جای من بره زندون؟ نواب نگاه خونسردانه‌اش را به روبرویش گرفت و در نهایت آرامش گفت:

-تو نگران اون نباش! زیاد طول نمیکشه...درش میارم.

مشتهایم را روی رانم ضرب گرفتم و او ادامه داد.

-تو که به هدفت رسیدی، به درک واصلش کردی...حالم نگران هیچی نباش.

اطمینانبخشتر، دستش را روی رانم گذاشتم و اضافه کرد.

-هر کاری بشه واست انجام میدم...شک به دلت راه نده.

علیرغم میل باطنیام لب زد.

-آگه بلفی...

دماغم را بالا کشیدم و رونرونِ د صحبتتم را مثبت کردم!

توی دلم کفری شده بودم «بلفی چیزیش نمیشه»

-آگه بلفی سر حال شه، باهم میریم یه جای دور، هر جا اون بخواد...هر جا اون بگه، میریم و با

آرامش زندگی میکنیم.

با انگشت اشاره گردنش را خاراند.

-به نظر...از این دختر هیچوقت صرفنظر نمیکنی؟ تندی نگاهش کردم. حساب کار دستش آمد و دستانش را به علمت تسلیم بالا برد.

-خیلی خب! حرفی نیست.

پوفی کشیدم و او ادامه داد.

-داستان گذشته پدرشو که واست گفتم.

ترشروتر از قبل لب زدم.

-داستانای گذشته شما هیچ تأثیری روی رون د زندگی من و بلفی نداره.

خودش را روی صندلی کش و قوسی داد.

-خیلیخب...حرفی نیست.

به سمت من برگشت و لبخندی کنج لبش راند.

-حقیقتاً منم از این بازی خسته شدم...فتاح که مُرد، نیمی از اهدافمو با خودش به گور برد!

آهی متعاقب کلمش سرداد.

-لیلی هم که رفت...آخ ر جنگ رو دیدم.

نگاهش را روی صورتم چرخاند.

-و حال تو رو با این اوصاف که میبینم، آتشبس رو اعلم میکنم.

نگاهم را توی چشمانش دور زدم. میشد به او و افکار شیطانیش اعتماد کرد؟ خندید.

-چرا اینجوری به من زل زدی؟ به خودم جرأت دادم و بیپرده گفتم:

-واقعیتش نمیتونم به حرفات اعتماد کنم.

از جایش برخاست، نگاهش را بالا گرفت و نفسی از اعماق درونش بیرون فرستاد.

-باور کن...چون چیزی واسه جنگیدن برام نمونده.

توهستی که...

با مکث نگاهش را توی نگاهم گرداند و اضافه کرد.

-تو هم دلت با این دختره و همیشه کاریش کرد.

تلخندی زدم.

-واقعا خوشحالم از اینکه دستتو از زندگیم کوتاه میبینم.

هالهای از غم روی چهرهاش نشست.

-هیچوقت دلم نخواست راجع به من این باور داشته باشی...من همیشه دودو ست داشتم.

حتی بیشتر از آرمان

پسر

تنی و واقعی خودم!

-ولی بلد نبودی عشقُ به اون کسی که دوشش داری هدیه کنی...نه من، نه انا!
دستی روی شانهام نهاد و سری به علمت تأیید تکان داد.

-شاید حق با توئه...ولی قصه دِ من فقط دادن عشق و محبت به شما بود. همین!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۴۳

«سه ماه بعد»

صدای بلفی از توی اتاق بیرون آمد. وقتی با صدای بلند، گفت:

-فرهاد جوراب پوشیدی؟

از آینه قدی سالن، خودم را برانداز کردم. بعد جوراب توی دستم را نگاهی کردم و ولوم
صدایم را بالا بردم.

-دارم میپوشم.

از اتاق که بیرون آمد، موهایش را با گی سرِ رِی جمع
کرد و بست. بدون اینکه نگاهم کند، غرولندکنان، شروع کرد به جمع کردن لباسهای اضافه
روی مبل.

-ایبابا این همه لباس چیه در آوردی آخه!!

جوراب کالج اسپرتم را س ر پا؛ پوشیدم و همراه با لبخندی که گوشه لبم نشست، نگاهم را دورتا دور سالن گرفتم. به کارتنهای باز نشده و تمام خریدهای هفته گذشته.

سوییشرتم را پوشیدم و دستی به موهایم کشیدم.

-دست به هیچی نمیزنی تا برمیگردم...

بلفی در جایش ایستاد. با نگاهش، سر تا پایم را بررسی کرد و آمد نزدیکتر.

-فرهاد حواستو جمع کنی، این دفه رو مثل دفه های قبل نشه...بزنی تو دهن طرف و اخراجت کنن!

نگاهش را توی نگاهم بالا کشاند و من که میل به خواستن توی وجودم زنده شده بود، لبخندم را کش دادم و دستم را روی بازوانش لغزاندم.

-اون کار به درد نخور بود...بهتر نمودم.

خندیدم و برای اینکه کمی اذیتش کنم، اب و تابی به حرفهایم دادم.

-اتاقم با یه دختره یکی بود. همکار نزدیک و

دوشادوش هم میشدیم.

دستش را بالا آورده و داشت یقه لباسم را مرتب میکرد. همین یک جمله را که گفتم؛ با آرنج سقلمهای بهم زد. سوزش بدی روی شکم و سینهام به جا گذاشت و باعث شد آخی بگویم و خودم را کمی جمع کنم.

چشاتو درویش میکنی... امروز مث ال قراره با دکتر پژمان بری. معرف حضورته. آبروشو نذاری در طبق اخلص!!

جمله اش را که تمام کرد، خواست برود، اما محکم توی آغوشم نگهش داشتم. این آرزوی چندماه پیشم بود که بلفی خوب شود و باهم خانه خودمان را داشته باشیم و من کاری داشته باشم و مثل همه مردها، بروم سرکار و برگردم... یک زندگی معمول و نرمال داشته باشیم. او را به خودم فشردم و نگاهم روی مژه های بلبلنِ د تابدارش افتاد.

غلط میکنه هر کی به غیر از خانمم، بخواد بیاد سمتم.

پلک بالا داد و نفسی زد. همان؛ مرا یاد شب قبلش انداخت.

خیلی خب برو دیرت میشه.

نگاهش را دزدید و من محکمتر گرفتمش توی آغوشم.

منو نگاه...

دیوونه...

دکتر پژمان را جواب دادم و از لابه لای مکالمه ام، کفشی از روی جاکفشی انتخاب کردم و پوشیدم.

«بفرین»

فرهاد تا وقتی از خانه بیرون رفت، حین تلفن، تندتند با دست برایم بوس میفرستاد. تمام حرکات و رفتار شیرین محبتاً میزش، قلبم را سرشار از عشق میکرد.

بعد از رفتن او در جایی از سالن ایستادم و نگاهم را به دورتا دور خانهای گرفتم که با فروش نیمی از زمینهایی که از حاج بابا به ارثم رسیده بود، خریده بودیم..

نفس راحتی کشیدم. حال دیگر خانه خودمان را داشتیم. در بهترین نقطه تهران. با تمام وسایل لوکسی که خریده بودیم و هنوز فرصتی برای بازگشای یشان پیدا نکرده بودیم.

به دیوار تکیه داده و تمام آن چندماه گذشته در جلو چشمانم رژه رفت، مثل یک خواب کوتاه! مردن ژیار... تمام شدن آن کابوس!

خودم را با دستانم بغل زدم و نفس عمیقی کشیدم.

بارها به فرهاد گفته بودم، خوشحالم آن کابوس شب و روز تمام شده، ولی ای کاش کار فرهاد نبود...

فرهاد میخواست خودش را معرفی کند، اما نه نواب، نه من نمیتوانستم عشقم را دو دستی تقدیم قانون کرده

باشم. شاید این اولین بار بود، به خاطر عشق؛ قانون را زیر پا می گذاشتم. خودخواه بودم و وجود فرهاد برایم از همه مسکنهای عالم درد برتر بود. بههوش که آمده بودم، مثل دختر بچه‌های ناآرام، سراغ او را گرفته بودم. همین که کنارم بود؛ تسکین دردم بود.

دستم را روی سمت چپ سینهام گذاشتم. یاد تمام

دردهایم افتاده بودم. دردهایی که فرهاد با جان و دل، کنارم بود و مرحمتشان میکرد.

بعد از ترخیص از بیمارستان، به خانه مادرم رفته بودم. صبری داغ دلش تازه بود. هر جهت هیچکس، خبر نداشت، کار فرهاد بوده و همه مرگ ژنرال را از چشم نواب و محافظانش، میدیدند؛ اما خانه حاج بابا برایم دیگر آن خانه قدیم نبود. حاج بابا که رفته بود، تمام خاطرات را با خود برده بود.

وقتی دوره نقاهتم را در خانه مادر تازه یافتم میگذراندم، این فکر به سرم زده بود که با پول فروش نیمی از زمینهای حاج بابا زندگیام را سروسامان بدهم. همین شد و فرهاد تمام کارها را انجام داد و بعد از فروش زمینها و بدست آوردن سلامتی من، با هم به تهران برگشتیم و رفتیم دنبال خانه. #سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۴۴

خداراشکر حاج بابا آنقدر مال و املک برایمان به جا گذاشته بود که با خرید آن خانه و تمام وسایل لوکسش، باز هم باغ و چند قطعه زمین برایم باقی مانده بود.

خیلی دلم میخواست فرهاد آن را هم بفروشد و زردقناریاش را بخرد؛ اما قبول نکرد...

نفس راحتی کشیدم و زیر لب شکری گفتم. با پژمان، دکتر مرکز اعتیاد قرار بود به شرکتی برای کار بروند. دلم به آینده‌مان روشن بود. هر چند فرهاد هنوز نگران و مردد پیش میرفت و بیشتر نگرانی‌اش وضعیت و تنهایی پدر و خواهرش بود، بعد هم وجود نواب.

تمام آن مدت سعی کرده بود، خودش را به من و فرهاد نزدیکتر کند. برای خرید خانه، ما را پیش املکیهای دوست و رفیقش میفرستاد؛ اما من و

فرهاد، به آن نزدیک شدن‌ها و دوستی‌ها خوشبین نبودیم.

فرهاد گفته بود، نواب، آتشبس اعلم کرده. اما دل ترسو و شکاک من نمیتوانست به خودش بقبولند، هیچ بخاری از آن مرد بلند نمیشود. به فرهاد گفته بودم «مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه. این حکایت ماست»

با وجود نواب و شک و دودلی که گاه‌گدار، به قلبمان میریخت، اما به زندگی در کنار فرهاد و آن خانه، خوشحال و مسرور بودم.

فرهاد مدام تذکر میداد، تنهایی هیچ کارتنی جابه‌جا نکنم تا خودش به خانه می‌آید!

لذت زندگی مشترک و با هم بودنمان را همان یک هفته مزمزه کرده بودم.

از تجسم لحظات عاشقانه دونفری‌مان؛ لبخند گرمی روی لبم نشست. از لیلی مبلهای زرشکی

سالن عبور کردم و به تابلوهایی که روی مبل بود و هنوز نصب نکرده بودیم، چشم دوختم.

همه‌شان سلیقه من

بود. فرهاد گفته بود، دلش میخواد تمام وسایل خانه مال من باشه و به سلیقه خودم آنها را بچینم.

لبخند کوتاهی روی لبم نشست و زنگ گوشیام مرا به دنیای واقعیام برگرداند.

شماره و گوشی تازه را فرهاد برایم گرفته بود و هنوز مجال آن را پیدا نکرده بودم، شماره ها را ثبت کنم.

شماره را زیر لب خواندم، نمیشناختم؛ اما جواب دادم.

با شنیدن صدای نواب، ابروهایم درهم شد. باز هم او... چرا دستبردار نبود!

مؤدبانتر از قبل، سلم کرد.

نیت قلبش را نمیدانستم، اما نمیتوانستم راحت به او اعتماد کنم و خوشبین باشم.

به اصرار از فرهاد راجع به گذشته پرسیده بودم، اما مدام از جواب دادن طفره رفته بود و به سؤالهایی که کنج مغزم جاخوش کرده بود، جواب نداده بود.

نواب خرید خانه جدیدمان را تبریک گفت و در ادامه زهرخندی زد.

- حاج بابات خوب ارث و میراثی رو به جا

گذاشته... یادت نره هر روز واسش فاتحه بخونی!

سکوتم باعث شد، خنده مختصری کند.

-حتماً تا حال فهمیدی ما چه نسبتی با هم داریم؟! شاید هیچوقت نه فکرش را میکردم، نه باورم میشد؛ با نواب فامیل از آب دربیایم!

حرفهایش راجع به حاج بابایم در ذهنم تداعی شد و باز آن تنش روحی درونم را بهم ریخت! تندخو شدم.

-چه آتیشی باز میخوای روشن کنی؟؟ نفسی تازه کرد و در کمال خونسردی گفت:

-آتش که اون به پا کرد.

-هیچ اعتمادی به حرفای تو ندارم!

-بایدم نداشته باشی!...بلخره اون باباته...یه عمر

حرفش سند بوده واست!

-شما چرا نمیخواید بفهمید، گذشته؛ ربطی به من و فرهاد نداره!

داد کشید.

-اگه نداره...همه این چندسال مریض نبودم، از دور زندگی فتاح کشیک بدم...بیینم کی وقتش میرسه برم جلو و داغ همه بدیهایی که ناحق به من و خونوادم کرد بگیرم.

چشمهایم را روی هم گذاشتم. تصویر حاج بابا جلوی چشمانم ظاهر شد. همان لبخندهای کوتاه، اما دلنشینش! مگر میشد، خشم و کینه وجود آن مرد را آنقدر چرکین کرده باشد، بخواهد انتقام سختیهای مادرش را از اطرافیان بگیرد!!

پلک زدم... نه... این غیر ممکن بود!

نواب نفس نفسی زد..

- پیدا کردن تو نقشه خودم بود. تو رو وقتی خیلی کوچیک بودی... دیده بودم.

پوزخند صدا داری زد.

یه بار... وقتی ارمان با خودم آورده بودم ایران... اومده بودم دیدن حاج بابات.

از گفتن حرفهایی که ته دلم قایمش میکردم، تردید داشتم. حرفها و سؤالی که جرأت پرسیدنشان را نداشتم. که مبادا چهره زیبای حاج بابایم را برایم کدر کند، حال که نبود! حال که دستش از دنیا کوتاه بود و نمیتوانستم حقیقت را بدانم.

لبهای مرتعشم به هر تقلیبی از هم باز شد و مردد گفتم

- بعد از ازدوایم... حاج بابام قضیه رو فهمید؟؟ شمارو شناخته بود؟

- چهره من تو ایام جوونیم با حالم کلی فرق کرده... اونموقعها شلوار طاغوتی میپوشیدیم و سیبل بلند میذاشتیم... نشناخته بود منو. حتی وقتی با ارمان اومده بودم روستای خانبالا!

«ارمان»

انگار صدای فکرم را شنید. خندید.

- آره ارمان... تو و ارمان همدیگ رو تو بچگیاتون دیده بودین. شایدم واسه همینه پسپس ر

فلکزده من دل بهت داده و اینطوری خودشو آواره و در بدر کرده!

لحظهای فکرم به سمت آرمان پر کشید. به نبودش در ایران! به رفتن ناگهانیاش به ترکیه به سبب مرگ مادرش!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت۷۴۵

آخرین بار، همان روز در فرودگاه، وقتی اعتراف کرد، عاشقم است؛ او را دیده بودم. بعدش هم که رفته بود ترکیه. هیچوقت جرأت نداشتم از فرهاد راجع به او سؤال کنم، همینکه میدانستم نه تماس تلفنی با هم دارند، نه خبر و نشان. کافی بود، حدس بزخم آن ارتباط و دوستی تمام شده و علتش را هم فقط خودم میدانستم. آن حدس و گمانها را در آن مدت، بارها در ذهنم مرور کرده، اما به مرحله اجرا نرسانده بودم؛ که بخواهم ته قضیه را دریابورم، که بدانم فرهاد از کجا آن قضیه را فهمیده!

نواب حرفهایش را زد و مکالمه را با من قطع کرد.

دلیل تلفن کردنش به خودم، سردرگم کرده بود. زنگ زده بود، مرا در جریان کامل کارهای حاج بابایم بگذارد، به اینکه ثروت او، ثروت پدریشان است؛ یا بگوید از دوست داشته شدن من توسط آرمان باخبر است! یا شاید هم میخواست گوشزد کند، مرا به خاطر انتقام وارد بازی کرده...

تن رنجور و خستهام را محکم روی کاناپهای انداختم و نگاهم به جلویم زل زد.

نواب در آخر به من گفته بود؛ حاج بابا به خاطر او و حرفهایی که شب قبل از مرگش به او زده بود، از دنیا رفت!

کدام شب؟؟ چرا چیزی یادم نمیآمد!

نواب مرا یاد شبی انداخت که قرار بود، با فرهاد برگردند تهران. من اصرار داشتم، این مردک در خانه حاج بابایم چکار دارد! اصلاً با آنهمه کار و مشغله چرا آنجا آمده!!؟
و او همراه حاج بابایم به اتاقی رفتند و کسی نفهمید بینشان چه حرفهایی ردوبدل گشت؟! نواب خندیده بود، وقتی شرح حال حاج بابا را برایم میداد، که چگونه از دیدن او و فهمیدن اینکه مرا به بازی گرفتهاند، شوکه و تحقیر شده. به نظرش، انتقامش را گرفته بود. همین که توانسته بود، زندگی مرا تا آن اندازه مخدوش کند. همان که قلب حاج بابایم را با گفتن این حقیقت که کیست و از کجا آمده، ضعیف کرده بود؛ انتقام شیرینش را گرفته بود و از خنده ریسه میرفت، وقتی از مرگ حاج بابایم میگفت، که او با گفتن حقیقت؛ باعث شده! لحظهای پلکهایم روی هم افتاد. باز هم مرور آنشب... و حرفهای

نواب که توی سرم پژواک میشد... «من کشتمش، چون همینو میخواستم. بهش گفتم دختر تو وارد بازیم کردم و تا آخرشم میرم».

داد زده بودم «حال که حاج بابامو ازم گرفتی کورخوندی، نمیذارم یه لحظه شاد باشی و به هدف آخرت برسی!»!

خونسردانه خندیده بود « بهش گفتم... فتاح میگم. بهش گفتم دختر تو از فرهاد جدا میکنم... میدونی چرا؟ چون الان پیش فرهاد خوشحاله. فرهاد عاشقشه، واسش همه کار میکنه... ولی من ازش متنفرم»

دهانم خشک شده بود. دست روی گلوی آتشینم کشیدم.

زهر انتقام آن مردک خشک نشده بود هنوز!

همه آن انتقام گرفتنها و بهم ریختن زندگیها برای بازگرداندن آرامشی هرچند کوتاه به وجودش بود؛ ولی به نظرم آن آرامش و لذت که از انتقام بدست میآمد، فقط کوتاه و لحظهای بود. انقدر کوتاه که حس خوب لحظات پیش زندگی را هم در کام خود فرو میبرد!

دلم شکسته بود. از آنهمه بیعدالتی در اطرافم. از

اینکه چرا تاوان و بهای بعضی کارها در گذشته را

باید کسان دیگری پردازند! اصلا چرا حاج بابایم آن کارها را کرده؟!؟ باید از کی پرسیم... از چه کسی که از گذشته حاج بابایم خبر داشته باشد و جواب این ابهامات را بدهد؟؟

روی مبل ولو شده بودم و آن تتمه نیرویی که داشتم را هم از دست دادم.

شماره مادرم را با تردید گرفتم. گرچه همه آمدت با پرستاریها و محبتهای بیدریغش، مثل پروانه دورم چرخیده بود، ولی من هنوز نتوانسته بودم؛ کاملا با او راحت باشم.

شماره‌اش را با تانی گرفتم. بتردید رفتم سِ ر اصل مطلب!

از گذشته حاج بابا پرسیدم و او مکثی کرد.

«بابات آدم توداری بود بفرین» مصرانه پرسیدم.

«از گذشتهاش میدونی؟ اینکه واقعا رفته دنبال حق مادرش؟ یعنی به خاطرش...»

حرفم را خوردم. حتی گفتن آن حرفها برایم راحت نبود. اصلادر شأن حاج بابایم نبود. مادر سکوت کرد.

قلبم لرزید، اما به روی خودم نیاوردم. مادر نفسی گرفت و ادامه داد.

«پدرت آدم درستی بود بفرین... منکر بدیهایی که در حقم کرد نمیشم. ولی بیشتر تحت تأثیر خونوادش بود... حرفای مردمم اذیتش میکرد، وقتی راجع من بهش میگفتن که این زن دیوونهایس! با این اوصاف، بابات هیچوقت آدم بدی نبود که بدی رو با بدی جواب بده» با شتاب پرسیدم.

«چرا وقتی گفتن دیوونهای از حقت دفاع نکردی؟ پوفی کشید.

«روحیهام خراب بود... واقعا مریض بودم»...

نفسش لحظهای انگار قطع شد و برگشت!

«اون حرفا و اون بلههایی که به سرم اومده بود رو نمیتونستم هیچوقت به هیچکس بگم... وقتیا با فتاح آشنا شدم، بیشتر به خاطر بیکسی و وضعیت بد زندگیام باهاش عروسی کردم. گفتم مرد خوبی، پشتم میشه. پناهم میشه... ولی نشد! خسته شده بود از اینکه مدام از سمت من رونده میشد!»

آهی از ته قلبم برخاست... تا کی باید مادرم... من و امثال ما با زخمهای خورده و سیلها ی خورده،

صورت خودمان را سرخ نگه میداشتیم! تا کی!!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۴۶

وقتی مادر، بغضش را قورت داد و گفت.

«کسی حرفمونو باور نمیکرد... که اون آدم به ظاهر معتمد و خدادوست، یه بچه‌باز باشه..» قلبم ترک خورد.

سرگیجه بدی به سراغم آمد و طعم دهانم گس شد.

مادر در ادامه صدایش لرزید و گفت:

«بفرین من به خاطر سختیایی که کشیدم... قسم خورده بودم، نذارم تو یه روز سخت

بینی... ولی!»!

بغضش یکباره منفجر شد. صدای نفسهای بریده و اشکهایی که میریخت، نفس مرا هم چید.

لبم را گزیدم و ذهنم به گذشته‌ها پر کشید. به زمانی که تنهای تنها بودم و دلم او را

میخواست و نبود... نبود و تصویر بدی از او در ذهنم ساخته بودم.

«بفرین، من از همون شب که بابات از تو و سختیایی که کشیده بودی برام گفتم؛ شکستم! بالا و پرم قیچی شد»

هقهقهش بلند شد. دلم نمیخواست، فکر و اندوه من هم؛ دردی شود و به دردهایش اضافه گردد. سریع بحث را جمع کردم و با صدایی صاف شده لب زدم.

-کسی رو نمیشناسی بتونه کمک کنه؟

جا خورده، با صدایی که از ته گلو در میآمد، گفتم:

«چه کمکی؟» بیوقفه گفتم:

«از گذشته ها بدونه. از اینکه مادر بزرگم چه سختیهایی کشیده که حاج بابام به خاطرش بعد از چندسال رفته انتقام گرفته... من که حاج بابامو اینطوری نشناخته بودم! اون آدم کینهجویی نبود بخواد به خاطر انتقام دست به هر کاری بزنه!»

«چی شنیدی از بابات که داره اذیت میکنه؟!»

گلویم به گزگز کردن افتاد. آهی کشیدم و آب دهانم را به زور بلعیدم. بعد با تردید گفتم:

«باورم نمیشه... مطمئنم نواب دروغ میگه»

«چی رو دروغ میگه؟»

«همینکه حاج بابام به خاطر انتقام خواسته خراب کنه!»

مادر هینی کشید و بلفاصله گفت:

«فتاح اهل این حرفا نبود... میتونی برای رفع شکی که به دلت اومده، از عمه خانوم پرسی...اون باباتو بزرگ کرده. خوب میشناختش، حتی از مادر بزرگت و حوادث گذشته رو هم خوب میدونه» «ولی...من که نمیتونم پیام پیش عمه!»

«اگه دلت میخواد همه گذشته رو بدونی و خیالت راحت بشه، باید ترتیب ملقاملقا ت بدی»

«شکی راجع به حاج بابام ندارم، ولی دلم میخواد همه چی برام روشن بشه»

«فتاح آدم درستی بود، ولی تعصب و غیرت ش همه میشناختن...احتمال داره رفته باشه دنبال حقیقت، برای اینکه بخواد حق مادرشو پس بگیره، ولی

مطمئنم هیچوقت نمیخواست آسیبی به کسی

برسونه...حال اگه میخوای چیزای بیشتری بدونی، میتونی بیای پیش عمه خانم»

حق با مادر بود. باید میرفتم پیش عمه! پس فرهاد چی؟ اون که تازه میخواست، سر کار و شغل مناسب برود! نه...رفتن به صلح نبود!

تازه پلک روی هم گذاشته بودم که صدای فرهاد، میان خواب و بیداری بیرونم کشاند.

-چته خوابالو...من که گفتمالان برگردم، همه چیو روبراه کردی!

جلو چشمانم ظاهر شد. لبخند گرمش را روی صورتم پاشاند و هر دو دستش را به کمر گرفت.

-کارم جور شد.

مغزم داشت ارور میداد. برای لحظاتی نمیدانستم

کجا هستم!

مات فرهاد شدم، بیحرف!

آمد کنارم و روی مبل برای خودش جایی باز کرد.

توی چشمانم براق شد.

-خوبی؟

حرفهای مادر و نواب در سرم پژواک میشد و قدرت آرامش را ازم ربوده بود.

فرهاد هر دو دستش را دورم حلقه کرد و با اطمینان گفت:

-قسم میخورم اتفاقی افتاده! چیشده؟

نباید ذهنش را مشوش میکردم. نفسی آزاد کردم.

-هیچی...هیچی نیست.

نگاه قاپیدم و فرهاد مصرانه، زیرچانهام را گرفت. -بین منو...

نگاه نکردم و او باز مصرانه لب زد.

-من و تو به هم قول داده بودیم چی ز پنهوی از هم نداشته باشیم نه؟!

نفسم را بالا آوردم. نمیخواستم حال خوب فرهاد را خراب کنم!

-بلفی!

نه!! ل و کن نبود!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۴۷

تمام نشخوارهای ذهنیام حول آن موضوع میچرخید.

نواب چرا دستبردار نیست! نتوانستم از فرهاد مخفی کنم. انقدر بهم پیچید، که تلفن نواب و بعد مادر را برایش گفتم. بیخیالتر از آنی که فکر میکردم، نشان میداد. خنده کوتاهی کرد و گفت:

-بیخیال... تو فکرش نرو... فع ال بیا از شیرینی که گرفتم بخور.

دستم را دنبال خودش کشید و مهربانانه، جعبه شیرینی را باز کرد و یکی از شیرینیها را اول خودش گاز زد، بعد چشمانش برقی زد و درخشید. همین که نگاهم توی نگاهش دور زد. یک دستش دور شانم بود و همان شیرینی در دستش را گاز کوتاهی دیگر زد، بعد اندکی سرش را جلو آورد و نصف دیگر شیرینی را به سسمت دهان نیمه باز من چپاند.

مرا هم به خنده واداشت. اینکه همه آن لحظات، ذهنم فقط برای او، پر میکشید. قلبم برای او میتپید.

سرفه بعدی را که زدم، رهایم کرد و شتابزده لیوان آبی از یخچال برایم ریخت و به دستم داد. بیحرف لیوان آب را سرکشیدم. شیرینی که به کمک آب، از گلویم پایین رفت، دستی روی گلویم کشیدم و نفسی بالا آوردم.

گلویم ایستاده و مثل کسی که به تابلویی بینظیر زل زده، نگاهم میکرد.

اخمی روی پیشانی انداختم و گردنی چرخاندم.

-داشتم خفه میشدم که!

*

آنروزها در کنار فرهاد بودن، برایم آرامشی بینظیر به همراه داشت. آرامشی از جنس لطافت. فرهاد با تمام مهربانیها و خوبیهایش، حس خوب را به تنم تزریق میکرد و وجودم را سرشار از محبت میکرد.

خانها مان را عاشقانه با هم چیده بودیم. فرهاد روزها به شرکت میرفت. شرکت ساخت بازیها و ابزارهای رایانه‌ای که تخصص خودش بود و بسیار به آن علاقمند بود. او در شرکت، نقش طراحان بازی را داشت. تمام وقتش را پشت لپتابش مینشست و برای خلق ایده‌های خلاقانه‌اش، تز جدید پیاده میکرد. گاهی وقتها از خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم. از فکر اینکه این همان فرهاد است؟؟ وقتی حین کار میدیدمش؛ او را با فرهاد چند سال قبل مقایسه میکردم. زمانی که تمام فکر و ذکرش سیگارس بود.

سیگار

مخصوص سناتورش!

ناخودآگاه لبخندی روی لبم مینشست و توی دلم خدا را هزار بار شکر میکردم. برای دیدن فرهادم. برای حضور گرمش در زندگیام.

و من، درسهای عقب افتاده و کلاسهای آنلاینم را در آن مدت، شرکت میکردم و تمام تلاشم برای کسب نمرات بالاتر و درجات موفقیت بیشتر بود. با شروع پاییز، ترم جدید هم شروع شده و سعی و تلاشم این

بود، به دور از حاشیه؛ زندگیام با فرهاد را به بهترین شکل ممکن بگذرانم. خبری از نواب و تلفنهایش نبود؛ اما من بیکار ننشسته بودم.

حس کنجکاوایام هنوز قلقلکم میداد و برای رسیدن به حقایق گذشته؛ از مادر خواستم سراغ عمه بروم، تا با تماس تصویری بتوانم از او درباره پدر و مادر بزرگم بپرسم.

مادر همین کار را کرده بود و یک روز به دیدن عمه رفته بود.

عمه مثل هر زمان دیگر، ابتدا؛ از گفتن حقایق و حرفهای گذشته امتناع میکرد. اما بعد که مصر بودن و جسارت مرا دید، سکوت کرده و شروع کرد به گفتن از خصوصیات مادر بزرگ؛ مادر حاج بابا و زن پدر بزرگ فرهاد!

«زینت زن آروم و به ظاهر گوشهگیری بود؛ ولی به ظاهر اینطور وانمود میکرد... وگرنه اونقدر باصلبت بود که برادرم احمد رو به زندگی برگردوند. اونو به خودش و فتاح علقمند کرد؛

طوریکه، داداشم، فتاح رو از دختر واقعی خودش

بیشتر میخواست... اونموقعها میگفتن، این زنه احمدُ

جادو جنبش کرده. ولی حال میگن اونو جذب کرده!

»

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۴۸

با خنده از عمه پرسیده بودم.

« حاج بابام همیشه میگفت من به مادرش رفتم...»

عمه توی صورتم زل زده بود.

«شوهرش تنه‌اش گذاشته بود و زینت سختی و دربدری کشیده بود. حتی خواسته بودن به

سنگ بین‌دانش... که این بچه از کجا اومده. خیلی زده بودنش.

نمیدونم فتاح چطور زنده دنیا اومده بود!»

دهان قفل شده‌ام را آرام، باز کردم.

«ولی خلف شرع که نکرده؟»

عمه: «نه نکرده بود. ولی زن عقدی نبود. خیلی گشته بودن دنبال اون اربابزاده؛ اما پیداش

نکرده بودن.. بعدش هم که پیدا شده بود، نتونسته بودن کاری

رو از پیش ببرن. آوردنش و انداختنش وسط زندگی احمد داداشم.»

عمه آهی از ته قلبش برخاست. میدانم حاج بابا به خاطر دیدن سختیهای مادرش، نتوانسته ساکت بنشیند.

عمه ادامه داده بود.

«فتاح بزرگ که شد، به مادرش قول داده بود، بره سراغ پدرش. اونو پیدا کنه و حقشو بگیره...زینت مخالفت کرد. ولی فتاح دست بردار نبود و همین که فهمیده بود، پدر واقعیش یه اربابه، رفت دنبالش. یه سال برنگشت. ولی بعد از برگشتش، شد یه آدم دیگه. دیگه نه حرف از انتقام زد؛ نه چیزی از گرفتن انتقامش گفت.»

شتابزده پرسیده بودم.

«دیگه نیومد سراغ کسی؟ یا پیش نیومد کسی بیاد سراغش؟»

عمه متفکرانه، لبش را آویزان کرد.

«نه نرفت...ولی یکی دوبار میاومدن و سراغشو میگرفتن که ما جدی نگرفتیم و گاهها به خودش هم نگفتیم...تا اینکه عاشق مادرت شد و پاشو توی یه کفش کرد که اونو بگیره.»

نگاه عمه و مادر با هم، به گردش درآمد. اما مادر نفس عمیقی کشیده و اتاق عمهخانم را ترک کرد.

عمه با چشمانش او را بدرقه کرده و در جواب من که گفته بودم؛ «چرا ظلمی رو که زینتالمولک بهش وارد شده بودُ باز به مادرم دادید؟ مگه بابا نمیدونست، این زن، زخمخورد هاس؟» گفت:

«نقل این صحبتا نبود. اونروز این زن مریض احوال بود...فتاح بریده بود. هر بار که فتاح میرفت پیشش، تو خلوتشون شیشه ها رو شکسته بود» «بعد چی؟ بابا که طلقش داد خوب شد؟؟» داد زده و بغضآلود نالیده بودم.

«چرا پیش خودتون مداواش نکردین؟» به نقطهای زل زده و با اقتدار لب زده.

«فتاح نمیتونست درمانش کنه...ازش که جدا

شد،بعدهش شنیدیم که تحت درمان قرار گرفته».

نفسهای تنگم را بیصدا بیرون فرستاده و دیگر چیزی نپرسیده بودم. نه از پدر، نه مادرا! برایم روشن شده بود که حاج بابا سراغ پدر و انتقامش را گرفته؛ اما تمام حرفهای نواب که درست نبود.

بعد از آن تلفن، تصمیم خودم را گرفته بودم، به اینکه به دیدن نواب بروم و حرف آخرم را با او بزنم...اما قبل از اجرا کردن آن تصمیم، یک شب که با فرهاد روی مبلهای راحتی سالن نشسته بودیم و داشتیم قهوه میخوردیم؛ سیروسخان تلفن کرد.

چهره فرهاد از شنیدن حرفهای پدر آنچنان درهم و بیرخت شد که لپتابش را روی میز ولو کرده و فنجان قهوه را همانجا رها کرد.

با چشمان وحشتزدهام به فرهاد زل زدم و دلواپسانه نالیدم.

-چیشده فرهاد!؟

فرهاد آب دهانش را بلعید.

-زنگ زده چی گفته؟! -

پدرش حرفی زد و فرهاد بیتوجه به من و حرفهایم، نگاهش میخ جلویش شد و باز لب زد.

«اون شماره‌های که باهاش تماس گرفته رو بده به من»

باز پدرش حرفی زد و اینبار فرهاد از لبلی دندانهایش زبان بیرون کشید و غرید.

«پس م ن خاک بر سر چطوری پیداش کنما!!!؟»

قرار از مردمکهایش رفت. چند بار پوف کشید و با یک دست پنجه در موهایش فرو برد. بعد

ارامتر از لحظات قبل لب زد.

«-باشه خیلی خب...شما آروم باش. پیداش میکنم.»

موبایل را که قطع کرد، خیره و دلواپس نگاهش کردم و گفتم:

-فرهاد چیشده؟! -

نگاهش جایی میان چشمانم چرخ خورد و با لحنی آرامتر گفت:

-فرناز با یه پسر فرار کرده!

هین پر دردی کشیدم.

-پسر!!! کدوم پسر.

تا فرهاد جواب بدهد، در آن فاصله هزار و یک سؤال و فکر جورواجور، به ذهنم آمد... پس آرمان چی؟ این پسره کیه؟!

فرهاد به سمتی رفت. خودش هم نمیدانست چکار میکند. بیقرارانه، مشت در هوا خالی کرد و سرش را محکم بین دستانش گرفت و در آخر نعره بلندی کشید.

#سیگار سناتور

#فلسوم

#پارت ۷۴۹

*

نگاه خسته و رنجور سیروسخان، جایی نامعلوم در روبرویش جا خوش کرده بود. بالا و پریدنهای فرهاد و خالی کردن داد و هوارهایش، به آخر رسیده بود.

آنطرفتر از سیروسخان روی زمین نشسته و زانوهایش را بغل زده بود. مگر میشد بیخیال خواهر کوچکش شد؟ مگر میشد تا پیدا کردنش چشم روی آن اتفاق نابهنگام و یکهویی بست! گوشپاش که زنگ خورد، یکه و پریشانکاملا به سمت فرهاد چرخیدم.

–الو فرخ...چیشد؟ تونستی چیزی پیدا کنی؟؟

–خب!...خب...

تا فرهاد از جایش بلند شد و به دوستدوست ه ک ر ش جواب داد، من و سیروسخان کنجکاوانه کنارش قرار گرفتیم و نگاهمان روی لبهایش میخکوب شد.

فرهاد تلفن را که قطع کرد، توی جیبش آنرا سُراند و بیحرف رفت سمت در.

من و سیروسخان، همزمان پرسیدیم.

-چی شد؟ پیداشون کرده؟

فرهاد بدون اینکه به سمت ما برگردد. کفشهایش را تند تند پوشید و زیرلب جواب داد.

-آره...آمار پسره رو درآورده.

پرسیدم.

-کیه؟

فرهاد به سمت من و پدرش برگشت. موشکافانه نگاهش را به سیروسخان داد و گفت:

-فرناز جایی کار میکرده؟!

سیروسخان این پا و اون پایی کرد.

-بعد از رفتن مادرش خیلی تنها بود. با منم که اونقدر میانه جوری نداره. حرفا و درد و دلشو

بهم نمیگفت.

هر وقت میرفتم پیشش که اگه چیزی هست بهم بگه...بیشتر مقاومت میکرد...تا اینکه گفت
میخوام برم سِ رکار. گفتم بشین درستو بخون. امسال کنکور شرکت کن، یه رتبه خوب
بیاری...ولی تو گوشش

نرفت. پاشو تو یه کفش کرده بود که میخوام برم تو

این شرکت کار کنم. به خاطر روحیه خوبی که نداشت، مخالفت نکردم.

زهر خندی گوشه لب فرهاد نشست و لب زد.

-طعمه خوبی رو جور کرده این یارو...مدیر شرکته!

چشمانم وق زد و قلبم از شنیدن حرف فرهاد به تلطم آمد.

سیروس خان هم حال و وضعش دست کمی از من

نداشت. کلفهوار دستان لرزانش را به هم مالید و لب زد.

-به من چیزی نگفته بود...فقط این اواخر به طرز عجیبی شاد و سر حال شده بود. بعضی شبا

دیر برمیگشت خونه. میگفت با دوستانم هستم...منم جرأت نداشتم زیاد به پرو بالاش پیچم. با

خودم میگفتم جوونه، زیاد بهش سخت نگیرم بهتره.

فرهاد آه سردی کشید و سری به علمت تأسف تکان داد.

-نتونستی منو یه کم در جریان رفت و اومدش بذاری؟؟

سیروس خان سرش را پایین گرفت.

-تو اونقدر درگیر زندگی و کاروبارت بودی که دلم نیومد...

فرهاد دستی روی سر و صورتش کشید.

-فرخ میگه این پس ر سهامدار یه شرکت بازرگانیه.

ساکن تهرانه، ظاهرا مجرد، ولی کنار پدرش مشغول به کاره.

فرهاد پوفی کشید و اضافه کرد.

-دلیل فرارشونو نمیدونم...اگه واقعا فرنا ز خواسته، چرا مطرحش نکرده!

هنوز حرف فرهاد تمام نشده بود که تلفن سیروس خان زنگ خورد. با نگاه به صفحه گوشی، ابروانش بالا پرید و نفسی گرفت.

-فک میکنم خودشون!

کناری رفت و دکمه آیکون تماس را زد.

شروع کرد به صحبت کردن. فرناز بود که پدرش را برای بازگرداندنش به عجز و لبه مجبور کرده بود.

فرهاد که دور پدرش مدام میچرخید و منتظر فرصتی بود، گوشی را از پدر بقاپد، در کسری از ثانیه همین کار را کرد و با گرفتن موبایل پدر، به خواهرش توپید و صدای فریادهایش تمام خانه را دربر گرفت.

تمام وقت انگشت اشاره‌اش را بالا گرفته و داشت او را تهدید میکرد، اگر برگردد؛ هر جا باشد پیدایش میکند و بلی بدی به سرش می‌آورد!

در جایم خشکم زد! فرهاد مثل یید میلرزید و همینکه گوشی را گوشه‌های پرت کرد، پوف کلفهواری کشید و به دیوار تکیه کرد و چندبار سرش را محکم به آن کوبید.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۵۰

فرناز تصمیمش را گرفته بود. تصمیمی عجولانه که سایه اتفاقات شومش آنروزها روی زندگیان افتاده بود. فرهاد دو روز مرخصی گرفت و دنبال خواهر یاغیاش توی شهر پرسه زد. سرنخهای خوبی که دوستش بهش داده بود، او را به فرناز رساند. تمام تن و روح میلرزید...از بوجود آمدن اتفاقات احتمالی.

از اینکه فرناز کار دست خودش و ما بدهد. از فرهاد

عصبی و خشمگین که عصبانیتش به هیچوجه فروکش نمیکرد و مرا در آن میان ناتوان گذاشته بود.

«فرهاد»

تمام افکار و تصمیمات آن چند روز را در لحظه دیدار فرناز، روی دایره ریختم. تا مرا دید، پشت پسری که باهاش بود، سنگر گرفت.

توپم آنقدر که پُر بود، منتظر نشدم و در حرکتی سریعالسیر پریدم سمتش. فرناز جیغ کوتاهی کشید و عاجزانه نالید.

«داداش ترو خدا... داداش»...

ولی تب خشم من به بالاترین درجه خود رسیده بود.

نفسهایم تنگ شد و مشت محکم را روانه سر و صورتش کردم. خون جلوی چشمانم را گرفته بود... نه آن پسر را میدیدم که سعی داشت دستانم را غلف کند، نه هر عابر و رهگذری که در آن حوالی؛ شاهد مشت و لگدهای روانه شده من به سمسم ت فرناز بودند.

فرناز... خواهر سرکشی که نخواست خوب باشد!!

بعد از چند ساعت، فرناز و آن پسر، که زیر رگبار مشت و لگدهایم دوام نیاورده بودند، روانه بیمارستان شدند...

من هم به خاطر ضرب و شتم دستگیر شده و راهی بازداشتگاه شدم.

همه نگاهم به سقف روی سرم بود و تمام ذهنم حول اتفاقات بوجود آمده میچرخید!

فرناز اول به خودش، بعد به ما بد کرد! نمیدانست طعمه شده. خلاء عاطفیش را با وجود کسی

میخواست پُر کند که طبق اعترافاتی که زیر مشت و لگدهایم ازش گرفته بودم، بیشتر به خاطر

پُر کردن اوقات لذت و خوشی اش با فرناز به آن تنهایی دو نفره تن داده. به خاطر اینکه دور از

چشم پدر و اطرافیانش باشد... به خاطر اینکه لحظات نابش خراب نشود، او را به خانه ویلیاش

در شمیرانات برده بود و خواهر سبک سر

من؛ به خیالش، «روزبه» عاشق او شده، تن به آن ذلت داده بود...

«سه روز بعد»

پلک که باز کردم، بلفی روی سرم ایستاده بود. تنم را کش و قوسی آوردم و زیر لب پرسیدم.

-ساعت چنده؟

بلفی بغ کرده و اخمآلود، جوابم را داد و رفت.

-هشت!

خودم را از روی کاناپه جدا کردم و مات رفتن بلفی سمت یکی از اتاقها شدم. از وقتیکه از بازداشتگاه بیرون آمده بودم، غم بیشتری توی چهرهاش نشسته بود. بعد از آن بگومگویی که با هم داشتیم، دیگر حرفی میانمان رد و بدل نگشت. فرناز را پدر به خانه برده بود، به خاطر اینکه جلو چشم من نباشد و بازهم خون جلوی چشمانم را نگیرد! اما دوست فرناز که گفتند، صورتش زخم جزیبی برداشته همان روز اول به خانه رفته و به خاطر دردسر نشدن ماجرا، رضایت داده بود.

پاهای کرختم را روی زمین گذاشتم و با یک تکان از جا پریدم. نباید به آن حال و احوال بد، دامن میدادم.

این درست که به خاطر کار احمقانه فرناز، تا مرز جنون رفته بودم؛ اما هیچ دلم نمیخواست بلفی ازم دلخور باشد.

پاهایم را داشتم روی زمین میکشیدم... به زور دنبالم میآمدند!

□□
--

د اتاق را تا آخر که باز کردم، دیدم جلوی کمد ایستاده و در حال درآوردن یا مرتب کردن لباسهایش است. نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو.

تابوی مرا که دید، هیچ عکسالعمل خاصی انجام نداد.

به کارش مشغول بود. کنارش ایستاده بودم. دستانم را در جیب شلوارم فرو بردم و بی فکر لب زدم.

-باهام قهری؟! -

لحظهای تأمل! باز به کارش مشغول شد.

عصبی میشدم، اگر حین صحبت با مخاطبم، به من توجه نمیکرد!!

اما بلفی که هر مخاطبی نبود!! تمام لحظات زندگیم مال او بود! بگذار دلش گرفته باشد...

اصلاً داد بزند رو سرم. عصبانی شود!

جواب که نداد، دماغم را بالا کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

- باید بم حق بدی مثل سگ ازش عصبانیا...اگه پاچهشو نمیگرفتم، حتمااا یه بلیی سِ رِ خودم میآوردم که!!

دست از کارش کشید. لباسی که توی دستش بود را عاصی شده مچاله کرد و گفت:

-فرهاد کی میخوای این عصبانیتای یکهویتو کنترل کنی؟ هیچوقت به عاقبت کارات فکر کردی؟؟ چرا خشم و تعصب چشمتو کور میکنه؟...چرا به فکر خودت نیستی؟؟؟ چرا منو نمیبینی که هر بار با این رفتارات، تا آستانه سخته میرم و برمیگردم!!

نفسم بند آمد. طاقت دیدن بغض و ناراحتیاش را نداشتم. در کسری از ثانیه به سمت خودم کشیدمش...خواستم در آغوشم جایش دهم که مشتهایش را به رگبار روی سینهام ضرب گرفت و دلخورانه نالید.

-اگه بلیی سر فرناز یا اون پسر میآوردی باید چه خاکی تو سرم میریختم من؟؟ چرا خشمتو کنترل نمیکنی تو آخه!!؟؟؟

داد زد... اشک ریخت! خودش را توی در و دیوار کوبید.

فقط به خاطر من!! به خاطر

من چموشی که توی

عصبانیتهای گاه و بیگاهم هیچوقت او را ندیده بودم!

بلفی تمام دلنگرانیاش برای من بود، به خاطر من! و من باید خیلی احمق بوده باشم که از آن لحظه به بعد او را نادیده می‌گرفتم...

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۵۱

در آغوشم آرام گرفت. من هم آرام گرفتم. لحظهای پلک بستم و به چگونه آرام بودن اندیشیدم. به خودکنترلی در عصبانیت‌های گاه و بیگاهم.

بلفی دماغی بالا کشید و به حرف آمد.

-به جای اینکه پای حرفا و درد و دلی خواهرت بشینی که چرا اینکار کرده میخوای بری بزنیش؟؟ که چی بشه؟ به نظرت قضیه درست میشه؟ حق با بلفی بود. اما دست خودم نبود که! زود جوشی میشدم.

بلفی حق به جانبانه گفت

-باید به حرفا و درد و دلی خواهرت گوش بدی. فرهاد نذار با رفتار نامناسبت بیشتر از این به خودش صدمه بزنه.

از او کمی جدا شدم و چشمانم را با دو انگشت مالیدم.

بلفی ادامه داد.

-تو خودت خوب میدونی فرناز یه عشق یکطرفه رو تجربه کرد...بعدهم مرگ مادرت و تنهاییهاش!

حتما

به این آدم رو آورده که خلاء هاشو پر کنه.

فکرم لحظهای به سمت آرمان و اتفاقات گذشته که پر کشید، کنترلم را از دست داده و داد زدم.

-هر کی تنها شد باید بره سراغ اینکارا؟؟

نگاه خاصش ساکت کرد...یا شاید هم للم کرد! نگاهم را به زمین گرفتم و زیر لب گفتم:

-نمیدونم شاید بلد نبودم پای حرفاش بشینم...ولی! سرم را بالا گرفتم و انگار نیرویی تازه در من دوید.

ادامه دادم.

-ولی قبول کن فرنازم زده به جاده خاکی!...ایبابا چرا نمیخواد واقعیتو قبول کنه آخه!

بلفی نفسی شبیه به آه کشید و رفت سمتی.

-آره نمیخواد واقعیتو قبول کنه! واسه همینم این بل رو سر

خودش آورده! اصلا معلوم نیست پسره با چه نیتی برده اونو تو ویلش کرده!

حرفهای بلفی مثل مته داشت مغزم را سوراخ میکرد!

چرا... چرا باید خواهر من همچین رسوایی به بار میآورد!!

در یک لحظه و در همان حال بهم ریخته و نابود، پریدم سمت در. باید تمامش میکردم!

«آخه به توهم میگن مرد؟؟ چرا گذاشتی اون عوضی راست راست تو شهر بچرخه!!! تو اینجوری بودی فرهاد؟ غیرتتو قی کرده که بشی یه آدم روشنفک ر آروم؟؟ نه! نه! نه... نمیتونم»

نجوایهای ذهنیام، بارها و بارها توی سرم پژواک میشد!

تا خانه پدر عصبی و پریشانحال با همان افکارم آمدم و بلفی هم دنبالم. سیگارم را وقتی از راننده اجازه میگرفتم روشن کردم و دودش را از پنجره بیرون فرستاده بودم. تمام وقت بلفی با چشمان نگران دنبالم

میکرد. در آخر هم به جان خودش و به حرمت

عشقمام، قسمم داد؛ حرکتی اضافه نکنم.

نمیدانم! هیچی نمیدانستم! سرخورده و پریشان فرناز را وقتی که مقابلم دیدم، با همان شادابی و تازگی؛ مخم تاب برداشت! انگار پشهای کوچک هم نیشش نزده باشد. از میان جامیوه روی میز، خیاری برداشت و روی مبل پاهایش را روی هم سوار کرد و به آن گاز زد.

«این دختر بیشعور، دیگه داره کفریام میکنه» نگاه توییخگرم را به بلفی گرفتم و زیر لب

نالیدم.

-بفرما تحویل بگیر!

بلفی کنار پدر ایستاده بود و چشمان مضطربش را پلک زد و چیزی نگفت. اما فرناز خندید.

-چیه چتونه؟؟ مگه چیکار کردم اینجوری نگام میکنین؟؟ بابا دو روز رفتم با دوس پسر
خوش باشما!!!!

هزار بار به خودم و به شیطانی که مدام قلقم میداد، گلوی آن هر
خو زباندراز را چنگ بزنم؛ لعنت فرستادم.

اما فرناز ادامه داد.

-همتون همه کار کردین...ولیاان به من که رسیده، شدین کاسه داغتر از آش!
زهر خندش را روی صورت بلفی پاشاند و به او که نزدیکتر شد، طعنهای زد.
-زنداداش جون...ببینم خبر از آرمان داری؟ تو نمیدونی چرا برگشته ترکیه؟؟

صدایش توی سرم مثل سوت ممت د قطار بلند و کشیده شد!

نفس کم آوردم و داشتم تقل میکردم برای بالا آوردن نفسهای تنگم!

صدای بلفی توی سرم پیچید وقتی که نگاه مات و یخکردهام به نقطهای نامعلوم بود.

-بدون داری چه غلطی میکنی فرناز زرد صدای فرناز و جیغهای بلند شد.

-چیه؟ میخوای انکارش کنی چند ماه چپیدی تو خونهاش؟ میخوای از داداشم قایم کنی، به
خیال اینکه برنمیگرده با آرمان ریختی رو هم؟ صداها و جیغ و دادهایشان، هوهویشان در
مغزم پیچید. چرا قادر به حرکت نبودم؟ چرا نمیتوانستم توی دهان

ناز

فر زباندراز بکوبم که بلفیام را به کار نکرده متهم نکند!!

خیره و خشک در جایم میخکوب بودم! به امید بالا آوردن نفسهای بریده بریده!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۵۲

«بفرین»

دستان مشت شده فرناز را که داشت به سمتم فرود میآمد، در هوا گرفتم. با همان خشم که ته دلم را میزد، دندان روی هم فشردم.

-این حق رو نداری منو به کار نکرده متهم کنی! خودتم خوب میدونی اینا یه مشت حر حر ف دروغه که تو از روی حسادت پشتتس ر من س ر هم کردی!

محکم دستش را به سمتی پرتاب کردم و نفس داغم را بیرون فرستادم. فرناز انگار آدم دیگری شده بود.

بزرگ شده بود و دیگر آن

ختر

د پرشوری نبود که

حس زندگی و ساختن آرزوهای قشنگ ملکش باشد!

حال زن جاافتادهتری با یک مشت حسادتها و بغضها و کینه‌ها مقابلم بود که خشمش را هیچوقت نمیتوانست مهار کند. او به خاطر عشقی که به آرمان داشت، چشم روی همه حقایق بسته بود. نمیخواست واقعیت را قبول کند!

توی صورتم داد زد.

-تو زندگی رو از من گرفتی!! تو...

انگشت اشاره‌اش بالا بود و اضافه کرد.

-تو شو

□□ قاپ

دزدیدی! با این ادا و اطوارات نداشتی آرمان منو ببینه!

قبل از اینکه بخواهم حرفی بزنم، صورتم از خشم داغ شد. جلوی چشمانم سیاهی رفت، نه برای دیدن بیحیایی فرناز! بلکه برای شکست قبح آن مسئله در خانواده!

فرناز بیتوجه به حضور سیروسخان و فرهاد، در آنجا داشت آن اراجیف را از دهان بیرون میریخت!

نفهمیدم کی فرهاد به سمت خواهرش هجوم آورده

بود!

فقط صدایش در مغز تاریک و هنگ کردهام جا مانده بود.

«خفشووو»

دستش را بالا آورد و گلوی خواهرش را چنگ زد.

چشمان فرناز از حدقه زد بیرون و با مردمکهای گشاد، فرهاد خشمگین را خیره خیره نگریست.

دست و پایم خشک شد. توان بلند کردنشان را نداشتم.

سیروسخان به سمت فرزندانش هجوم آورد و قصد جدا کردنشان را داشت؛ اما ذهن خالی من در آن اتاق به یکباره سرد شده، داشت جولن میداد.

فرهاد آرامتر از یکساعت پیش بود، اما هنوز

چشمانش مات روبرویش بود. سیروسخان فرناز را از او جدا کرده و به اتاقی برده بود. بیچاره یک پایش در هوا و یک پایش در زمین بود. نمیدانست پسرش را آرام کند، یا دختر سرکشش را از خر شیطان بیاورد پایین!

تمام وقت به این میاندیشیدم، فرهاد از حرفهای فرناز چه برداشتی کرده! ترسی به تمام معنا بزرگ،

محاصرهام کرده بود. اگر فرهاد از قضیه آرمان بو

برده باشد چی؟؟ یا اینکه بخواهد دنبال قضیه را بگیرد!

ذهن خطخطیام بیتاب و کمطقت شده بود. گوشه چشمی به فرهاد گرفتم. به ناگاه نگاهمان در هم تلقی کرد. او هم نگاهش به من بود.

یکه خورده، نگاه گرفتم و روی چرخاندم.

فرهاد به سمتم آمد. هر قدم که برمیداشت، تخم وحشتی بیپایان در دلم میکاشت. دلم بد گواه میداد.

به اینکه آنجا آخر خط است!

سر، بلند نکردم و نگاهم به زمین بود. فرهاد دقیقا در فاصله نیممقدمیام ایستاد. جفت پاهایش روبرویم بود.

آب در دهانم خشک شد!

تا خواستم نفسی بالا بیاورم. با یک دست، سرم را بالا گرفتم. نگاهم به نگاهش سنجاق شد.

نفس سردی روی صورتم پاشید و لب باز کرد.

-خودت میدونی بیشتر از چشمم بت اعتماد

دارم... حتی وقتایی اینا با حرفاشون خواستن ذهنمو به هم بریزن، نذاشتم این دردِ د عجیب

تو وجودم پا بگیره...

آرام پلک زدم. فرهاد سرم را بین دستانش گرفت. نگاه خیره‌اش همچنان به من بود.

-ولی یه حرفی تموم این چند ماه مثل خوره تموم وجودمو گرفته...خیلی سعی کردم فراموشش کنم، ولی نشد!

خدای من!! این چه حرفی بود! نکنه به موضوع آرمان برمیگشت!!
تصور اینکه فرهاد، آن مسئله را فهمیده باشد، نابودم میکرد! محکم پلک روی هم فشردم. ساعتها بود که رنگ غم، در چهره فرهاد نشسته بود.
از همان لحظه که فرناز آن کلمات را از دهان بیرون ریخته بود!
-بلفی اگهالان اون بیرون صف بکشن و همه بگن

این زن تِ باب
خیانت کرده، چشم میبندم رو همه و هیچکدومو باور نمیکنم؛ ولی...
مصمم و مقتدرانهتر از هر زمان داشت در نیم فاصله من حرف میزد و ذهنم را درگیر آن مسائل جدید کرده بود. اینکه از اقتدارش بترسم.

-ولی یه چی تو کلهام نمیره...اگه...اگه خواسته باشی ازم یه چیز یو پنهون کنی!
نفسم چیده شد.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۵۳

کاش همانموقع، اصل قضیه را به فرهاد گفته بودم!

کاش هیچوقت آن حرفها را پنهان نکرده بودم؛ ولی... با فرهادی که کوهی از آتشفشان خشم بود، این میسر نبود! نمیتوانستم به او بگویم آرمان به من ابراز علقه کرده! از فرهاد شناخت داشتم و میدانم، از پا در میآمد! میدانم شکسته میشد و میرفت سراغ آرمان.

بازهم این فرهاد بود که مصمم و بااراده حرف میزد.

-بلفی...

بازوهایم را فشرد و به سمت خودش که مایل کرد، تمام کلماتی که برای گفتنشان مردد بود را پشت سِ ر هم ردیف کرد و گفت:

-میدونم یه چیزایی رو بَم نگفتی! دلیل نگفتنش رو هم نمیدونم...

نفسم را با ترس بیرون دادم. هیچوقت پیش نیامده بود، آنقدر از او بترسم! گناهی نداشتم، ولی خشم جمع شده توی مردمکهایش مرا از حوادث و عواقب بد میترساند.

هنوز برای گفتن تردید داشتم، که دهان باز کرد و با حرفی که زد، شوک جبرانناپذیری به

تنم وارد کرد.

-فک میکرדם رفیقمه. میتونم بهش اعتماد کنم؛ ولی نشد!!

تأکیدوار توی عمق چشمانم زل زد و اضافه کرد.

-عکاساتو توی خونهاش پیدا کردم...قایمشون کرده بود! بعدشم فهمیدم چه کله گشادی سرم رفته.

هین پر استرسی کشیدم و دندانهایم روی هم کلید شد.

پوزخند فرهاد پررنگتر شد.

-چرا چرا بم نگفتی!!!!؟؟ چرا بازم مثل اون عوضی گور به گور شده همه چیو قایم کردی؟؟

چه باید میگفتم؟ اینکه آرمان به من ابراز علقه و دوست داشتن کرده!!؟

نه...فرهاد شاید تا آن حد را نمیدانست.

هنوز به عمق افکار پریشانم نرسیده بودم، که صدای فرهاد توی گوشم بانگ شد، وقتی هر دو

بازویم را گرفته و محکم تکانم داد.

-اگه ت

ب

چیزی گفته، یا دستش...

اوضاع داشت نابسامان میشد، نباید فرهاد با آن افکار مخرب خودش را داغان میکرد!

تندخو شدم.

-کسی به من دست نزده!

نفس پرصدایم را بیرون فرستادم.

- همه اون دو سال، کمکم کرد...هیچ بدی ازش ندیدم!

نگاهم را از خیلی وقت پیش دزدیده بودم.

فرهاد رهایم کرد و رفت کنج اتاق.

بازهم صدایش اوج گرفت.

□ - پ چرا عکاست تو خونهایش بود؟ چرا وقتی فهمید گن د کارش دراومده دمشو گذاشت رو کولش و فرار کرد!!

نمیدانستم از کدام عکس میگوید.

- من که مثل سگ زدمش...

خدای من! فرهاد از چه وقت داشت حرف میزد!! دستش را یک آن بلند کرد و میان رگهای باد کرده گردنش، غرید.

- جای زخما رو میبینی؟؟ خیلی پرسیدی چیشده؟ خیلی دنبالشو گرفتی! همش مال اون شبه که عکساتو تو خونهایش دیدم...

عاجزانه و با استیصال نالید.

- عکس زن من! بلفیام...رو زده بود به دیوار...توی مخفیگاهش!

یاخدا!!!!. داشتم درست میشنیدم! همان موقع صدای سیروسخان از پشت در اتاق آمد.

-فرهاد...پسرم...آروم باش بابا! شماها چتونه آخه!

چرا میخوای با این شنیده ها خودت و زندگیتو داغون

کنی؟ خودت خوب میدونی این دختر تو چه

وضعیتیه. بخدا که توی ایام سوگواری مادرش رفته دنبال اینکارا...حالم حال درستی نداره بابا.

بخدا فقط شماها باید سرپاش کنید. باهش حرف بزنید. این دختر پاک به هم ریخته.

انگار سیروسخان فرشته نجاتمان شد. فرهاد به سمت در رفت. دستی روی سرو صورت و

شستی دور لبش کشید. بعد در را باز کرد. سیروسخان در چارچوب در قرار گرفت و عاجزانه

تنها پسرش را نگریست.

-فرهاد...پسرم خواهرت بهت احتیاج داره...ازش دلگیر نشو اگه از رو نفهمی حرفی زده! بیا و

براش خوبی کن...برو دنبال اون پسر. بین حرف حسابش چیه. واقعا خواهرتو میخواد یانه!

تمام اعضاء و جوارح فرهاد غرق در خشم و کینه بود انگار. دستانش را به هم مالید و زیرلب

گفت:

-برم بگم چی؟ بگم بیا و آبجیمو بگیر!

رفتم جلو. وقت بغ کردن و دلگیر شدن و سکوت نبود.

من هم از اعضای آن خانواده بودم. همان خانواده

کوچکی که آنقدر بهم ریخته و نابسامان شده بود که به آن آسانیا زخمهایش التیام نمییافت!

صدایم را صاف کردم و لب باز کردم.

-برو باهاش حرف بزن...مرد و مردونه حق خواهرتو ازش بگیر...نذار فرداها پشیمون بشید از اینکه چرا ساده از کنارش رد شدید.

رنگ نگاه فرهاد عوض شد. مثل کسیکه چیزی کشف کند!

صدایش را از ته گلویش بیرون انداخت.

-تو که همش از عصبانیت اعتراض داری! چیشدی ان میگی برم سراغش!؟

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۵۴

لبم را گزیدم و در تکمیل حرفی که زده بودم، گفتم:

-نمیخوام بگم بری دعوا. برو سراغش بدون فرناز بیکس و کار نیست. بدون تو پشتش هستی.

فرهاد آرام گرفت. شاید هم داشت راجع به حرفهای من و پدرش، فکر میکرد!

«فرهاد»

هنوز مسئلهام با بلفی حل نشده بود که به دیدن همان پسری رفتم که به نظر من یا هرکسی

فرناز را میشناخت، میدانست اغفالش کرده.

شرکت بزرگی بود. با طبقات مختلف و کارکنان بسیار. تا وقت آمدن، بلفی مدام تذکر و توصیه کرده بود، به خودم مسلط باشم. میخواستم خودم را کنترل کنم، اما مگر میشد آن پس ررُ غد و بیادب؛ اعصابم را به هم نریزد!

با پررویی تمام و بدون رعایت اینکه من برادر فرناز هستم، زبان بیرون کشید و شروع کرد به رجز خوانی!

-ای بابا انگار تو باغ نیستی داداش... دوستمو یه شب برداشتم بردم ویلمون. کار خلفی کردم؟ اینکه خودش کاملاً راضی بوده تو ارتباط باشیم جرمه؟؟

شنیدن آن اراجیف، ذهنم را بدجور بهم ریخت. آب دهانم را تف کردم روی زمین و از جایم برخاستم.

بعید به نظر میآمد، بتوانم خودم را کنترل کنم!

شستی دور لبم کشیدم. بعد دستانم را دورشانم گرفتم.

-چرا اتفاقاً خیلیم تو باغم!

و مشت اول را بیهوا زیر چشمانش کاشتم. بعدی را بیپروا و بیتأمل زیر چانه‌اش.

شوکه شده پرت شد سمت صندلی پشت میزش. نفس نفسی زد و عاصی شده لب زد.

-میدم پدرتو در آرن!!

بیتوجه به تهدیدی که کرد. نزدیکش شده و آدامس گلوله شده توی دهانم را به طرز وقیحانه‌ای توی صورتش تف کردم و با گرفتن یقه پیرهنش، تلخندی زدم.

- عددی نیستی بخوای آدم واسم اجیر کنی! هر وقت تونستی خودت شلوار تو بکشی بالا، اونوقت

آدم بفرس □ غ

سرا فرهاد صوفی!

تا جایکه میدانستم، همه جوانهای پایتخت نشین اسم فرهاد صوفی را خوب میشناختند. بارها لقب فرهاد رئیس را به خاطر دستفرمان طلیبی به من نسبت داده بودند.

قرار از مردمکهایش رفت و وق زده نگاهش در نگاهم چرخ خورد. حدسم درست بود. مرا شناخته بود.

پوزخندی زدم و یقه‌اش را محکمتر چسبیدم. دندانهای کلیدشدهام را بیشتر روی هم فشردم و گفتم:

□ حق

خواهرمو تمام و کمال باس بدی...

نالاه کرد.

-اون خودشم راضی بود...بخدا من کسیو به زور مجبور به ارتباط نمیکنم که!

دستانش را روی سرش گرفته و پشت میزش سنگر

گرفته بود. حال دیگر از قد قد کردنهای اول دیدارمان خبری نبود و به گه خوردن افتاده بود.

حس خوبی داشتم. بیشتر به سبکبالای میزد. از اینکه به خاطر فرناز جنگیده بودم و حقش را گرفته بودم، شادمان و مسرور بودم. میدانم بلفی هم از این قضیه

خوشحال بود؛ اما آخر داستان خودمان چه میشد؟!

اگر بلفی چیزی ازم قایم کرده باشد چه؟!

دم عمیقی گرفتم و به خیال اینکه قضیه فرناز را تمام کرده‌ام، به سمت خانه پدر برگشتم تا با اشتیاق فراوان از شجاعتم در برابر آن پسرِ ر مایهدارِ پررو بگویم. از اینکه کسی حق دستدرازی به خواهر مرا ندارد. بعد هم در فضایی آرامتر و وقتی مناسب، از بلفی همه چی را میپرسیدم. باید ته قضیه آرمان را در زندگیام در می آوردم.

شاد و سرخالتز از صبح بودم که از خانه بیرون رفتم، اما با شنیدن سروصداهایی از داخل خانه؛ به سمت واحد یک در طبقه دو؛ پله ها را به سرعت بالا کشیدم.

نفس توی سینه نداشتم و سرک کشیدن همسایه ها و پچپچه‌هایشان، اضطرابم را بیشتر و بیشتر کرد. روی در ضرب گرفتم با دستانم.

وقتی در به رویم باز شد، فقط نگاهم را به دور تا دور سالن کوچک گرفتم. چه اتفاقی افتاده بود؟! فرناز روی دست بلفی بیهوش و بیرمق افتاده بود و پدر کمی آنطرفتر توی سرو صورتش میکوبید.

نه! دیگر توان شروع درد جدید را نداشتم!

بلفی گفته بود، فرناز با کسی تلفنی حرف زده و بعد شروع به شکستن تمام وسایل اتاقش کرده.

تا رسیدن به بیمارستان، فقط به زنده ماندن آن دختر احمق که برایم عزیز و دوست داشتنی بود میاندمیشیدم.

بلفی در صندلی عقب، جسم بیجان خواهرم را در آغوش گرفته و مدام زیرلب نجوا میکرد.

-وای فرناز چیکار کردی تو؟؟ خواهش میکنم دووم بیار.

توی صورت پدر که در صندلی جلو کنار من نشسته بود و بیصدا اشک میریخت، داد زدم.

-چیکار کرده با خودش؟؟

پدر با نومییدی، سری اینور و آنور تکان داد.

-تو مشتت قرص بود...

محکم روی فرمان کوبیدم و زیرلب غریدم.

-آخه چرا؟؟

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۵۵

پدر نومیدانه نالید.

-نمیدونم...نمیدونم...

فرناز را میان همه‌های همیشگی بیمارستان و شلوغی، به اورژانس رساندیم. خدا را شکر با شستشوی معده، خطر رفع شد؛ چون میزان قرص آرامبخشی که مصرف کرده بود با دوز پایین و کم بود.

روی صندلیهای سالن انتظار نشسته بودم و پاهایم دراز کش بود. پدر آنطرفتر قدم میزد و بلفی کنارم ایستاده بود. سر بلند کردم و نیمرخ جذابش را لحظهای نگریستم.

انگار متوجه نگاه من شد، که آنی به سمتم برگشت.

کناری کشیدم و اشاره کردم بنشینند.

با لبخند گرم و مختصری کنارم نشست. نگاهش به جلو بود. دستم را جلو بردم و طره مویش را پشت گوشش زدم. با همان نگاه به روبرو، سرش را پایین گرفت. نفسی تازه کردم و خواستم ادامه حرفی را که ته گلویم گره بسته بود را بگویم که صدای پرستاری بلند شد.

«همراه خانوم صوفی»

از جا پریدم و جلوتر از بلفی خودم را به پرستار مذکور و تختی که فرناز رویش دراز کشیده بود، رساندم.

فرناز رنگ پریده و مات بود. چشمانش را با خستگی ی

-تو زندگیت یه قدم درست برداشتی که حال واسه من داری آستین بالا میزنی؟ از وقتی یادم میاد دنبال دختر و خلف و مواد بودی...حالم که ا مثل سر حال و سالم شدی و همه رو از چشم خانومخانوما میبینی چشاتو بستنی رو واقعیت و نمیخواهی اون پنبه رو از گوشات در آری ببینی اطرافت چه خبره!!

مغزم سوت بلندی کشید.

«فرهاد آروم باش!!! لطفاً به خودت مسلط باش.»

داره عصبیت میکنه»

گوشه لبم را گزیدم و نگاه پر غضبم را بالا کشاندم. نه بلفی را میدیدم نه فرناز. فقط صدای نازک فرناز در سرم میپیچید.

-نمیخواهی قبول کنی زنت با دلبریاش بهت خیانت کرده!

بلفی مداخله کرد.

-فرناز چرا حرف درست میکنی؟؟

گوشهای مات و بیحرکت ایستاده بودم. این منم؟؟ فرهاد صوفی!! دوستم راحت به من خیانت میکند!

خواهرم به زنم تهمت میزند....و من با دستان خالی و ذهنی آشفته، کاری ازم برنمیآید!

صدای نفس‌هایم به وضوح آشکار بود. صدای جیغ و فریادهای فرناز و بلفی بالا گرفته و کمرنگ توی سرم اگو میشد. ناتوان و خسته یک قدم به عقب برداشتم.

یک آن نزدیک بود، تمام محتویات معده‌ام را بالا بیاورم... دیوار کنارم را چنگ زدم و اطرافم را با نگاهم چرخ زدم. دنبال سرویس بهداشتی بودم. اما تا آن زمان، راه در رویی نبود! عقی زدم و مایه زردرنگی را بالا آوردم. جلو چشمانم سیاهی میرفت و کمکم نقش بر زمین شدنم را احساس کردم.

#سیگارسناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۵۶

*

دعواها و جدلهای خانوادگی‌مان با از حال رفتن من، به ظاهر پایان گرفته بود. چشم که باز کردم، بلفی روی سرم بود. دستم را محکم توی دست گرفته و چشمانش بارانی و صورتش مه‌آلود بود.

پلکهای باز شده مرا که دید، لبخندی چاشنی نگاه دلمردهاش کرد.

-الهی دورت بگردم... بیداری؟ فشار بیشتری به دستم وارد کرد.

-فرهاد جانم خوبی؟

غمی عظیم در وجودم وجودم دلمه بسته بود. نه توان مقابله با آن را داشتم، نه دفنش در وجودم. نه بازگو کردن و حل و فصل کردنش!

«بفرین»

تصمیمم را گرفته بودم. باید تا آخرش میرفتم. باید همه شبهه ها را برطرف می کردم. نباید فرهاد آنقدر بشکند و غصه بخورد!

شماره آرمان را داشتم. وقتی فرهاد از حال رفته بود، تصمیمم را عملی کردم و به آرمان تلفن کردم. شاید برایم سختترین کار ممکن بود، ولی به محض جواب دادنش، درخواستم را مطرح کرده بودم.

«فرهاد همش فکر میکنه تو اون دو سال که پیشم نبود، بهش خیانت کردی. داره درد میکشه. عذاب میکشه. اگه زندگی من و فرهاد برات مهمه و به حرمت اون چند سالی که با هم بودید، بیا و درستش کن»

آرمان هاج و واج مانده بود. واقعا سختش بود، بعد از آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم و آن صحبتها که میانمان رد و بدل گشته بود، حرفی بزند. عاجزانه نالیده بودم.

«آرمان باید خودت بیای درستش کنی! باید بیای و به شوهرم ثابت کنی من هیچوقت کوچکترین خطایی نکردم».

صدایی از ته گلو بیرون فرستاده بود.

«من ایران نیستم».

تقریباً باخبر بودم ایران نیست، اما با آن حال، سختی و مشقت آرمان گرفتن یک بلیط و آمدن چندساعته به ایران بود.

که بیهیچ اعتراضی قبول کرد.

گوشی را با بیرون

ن

فرستاد نفسی راحت، توی جیب مانتویم سراندم و برگشتم پیش فرهاد.

فرهاد بهتر بود و فرناز هم ترخیص شد. در آن چندساعت که فرهاد حال درستی نداشت، دوست فرناز به دیدنش آمده و از دور نظاره‌گر رفتنش به اتاق فرناز بودم. رفتارهای آن دختر سرکش را نه سیروس‌خان می‌توانست کنترل کند، نه فرهاد!

فرهاد از آمدن آن پسر به بیمارستان چیزی نفهمید و من هم لزومت ندیدم، حال وخیمش را بدتر کنم. او را با تاکسی به خانه رساندم.

ذهن درگیر و شلوغم ترس داشت بخواهد راجع به مسائل و صحبت‌های پیش آمده حرف بزند. توی

آشپزخانه مشغول گرفتن آبمیوه بودم و فرهاد روی

کاناپه دراز کشیده بود، که گوشی فرهاد زنگ خورد.

پشت سرهم و پیاپی؛ اما جواب نداد.

لیوانهای بلند را پر از آب سیب و هویج کردم و روی سینی گذاشتم.

کنجاو بودم بینم کیه به فرهاد تلفن کرده؟ آرمان نباشد!

سینی را روی میز گذاشتم و زیر لب گفتم:

-گوشیت داره زنگ میخوره!

زیرچشمی نگاهم کرد و بیخیالتر از همیشه لب زد.

-حتما باز این خبر درجه یک به گوشش رسیده!

با تمام کنجاویام لب زدم.

-کی؟

فرهاد صاف در جایش نشست و من لیوان آب میوه را بدستش که دادم، پوزخندی به لب راند.

-نواب!

-اَه... این چرا همش زنگ میزنه؟

فرهاد شانه هایش را با بیقیدی بالا داد و یک قولپ از آبمیوه را نوشید.

ب دنبال جواب ندادنهای مکررش به نواب، شب وقتی زنگ خانها مان به صدا درآمد باید
حدس میزدم خودش است!

نواب و آرمان باهم به دیدنمان آمده بودند.

اما آرمان، اینهمه دقیق، اینهمه سریع!! مردمک چشمانم را گرد کرد.

بیحرف با دلشورهای بیپایان در را به رویشان باز کردم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۵۷

فرهاد، ساکت؛ اما بیقرار و عصبی روبروی پدر و پسر نشسته بود. اضطرابش راز پاهای روی
هم سوار شدهاش میفهمیدم که تندتند تکانش میداد. من توی آشپزخانه بودم. جرأت بیرون
آمدن نداشتم.

اینکه فرهاد بخواهد برای آرمان دستی بندازد، دلشورها هم را رقیقتر میکرد.

شال دور سرم را کمی جلو کشیدم و با بردن چند فنجان قهوه از آشپزخانه رفتم بیرون. اما
فرهاد تا مرا دید، ابروانش بالا رفت و حسرتبار سری تکان داد.

میدانستم به نظر فرهاد باید بیرون نمیآمدم، اما هرچه باشد آنها مهمان ما بودند...

سکوت جمع را فرهادِ یاغی شکست و تهاجمی لب زد.

-اینا واس خاطر مهمونی نیومدن که پذیرایی بشن...جمشون کن!
تیغ نگاهش در نگاهم فرو رفت. حتی اسمم را توی آن جمع نمیگفت!! پس به نظرم سر به سر گذاشتنش کار درستی نبود.

دول شده و خواستم فنجانهای روی میز را جمع کنم، که فرهاد داد کشید.

-ولشون کن، خودم جمع میکنم!!

یا خودِ خدا!!!!

تمام تنم لرزید. اما صاف ایستادم. فرهاد از جا برخاست، سمت من که آمد دستم را سفت گرفت و توی چشمانم غرق شد.

بعد از لبلی دندانهایش ناله کرد.

-برو تو اتاق...بیرونم نیا.

میخواست چه اتفاقی بیفتد!! مگر میشد بیخیال فرهاد شد. او کوهی از خشم بود. کار دست خودش میداد.

سکوتم را نواب در پشتسرمان جواب داد.

-فرهاد اومدیم اینجا حرف بزنیم، نیومدیم بیفتیم به جون هم که!

فرهاد با غضب دستم را پرت کرد، کمی آنطرفتر و با بالابردن ابرو، زیر لب گفت:

-برو دیگه!!

نخواستم اعصابش بیشتر از آن بهم بریزد. پا تند کردم و به داخل اتاقی دقیقا روبروی سالن رفتم.

صدای نواب به وضوح شنیده میشد، وقتی داشت از خانها مان تعریف میکرد و در آخر انگ داما د سرخانه بودن را به فرهاد داد...

-اینها همش ثروت خو خو د ماست پسررر... همه مال و امل ک پدرش با دوز و کلک و آبروریزی از چنگ آقا جونم درش آورد... حالم قمپوز دراومدن، که ثروت و مال و منال خودشونه!

خیلی بیچشم و رو بود! دستانم را از خشم مشت کردم و دندان روی هم ساییدم.

کاش میشد آرام باشم اما نبودم. آرمان هم از وقتی آمده بود، سرش آنقدر به زیر بود که انگار گردن کج شده و آویزانش میخواست از لشه جدا شود!

صداها و داد و هوارهایشان بالا گرفته بود، تا اینکه فرهاد دلیل آمدن آرمان را پرسید. نواب خواست جواب بدهد، که فرهاد مانع حرف زدن او شد و خواست خود آرمان پاسخگو باشد.

نفس توی سینه انگار نداشتم. دست روی قفسه سینهام گذاشتم و گوشه‌هایم را تیز!

«خدایا! اگه آرمان بگه بفرین تلفن کرده!!! واای نه!

فرهاد چیکار کنم... ولی من که خواستم کار رو درست کنم.»

صدای آرام آرمان، گوشه‌هایم را روی در، تیزتر کرد.

-دلیل اومدنمو میگم... تو بشین تا حرف بزنم.

فرهاد داد میزد! آرام نبود! حتی صدای شکسته شدن شیشه‌های هم بالا گرفت.
یاخدا خودت کمک کن!

میان خواندن دعا‌های زیرلفظیام، آرمان گفت:

-خواستم بگم...خواستم بگم، به شرفم قسم توی اون دو سال، من کوچکترین نظر بدی به زنت نداشتم و حتی خیلی معمولی و رسمی باهاش حرف میزدم!
نفسی فوت کردم بیرون.

اما فرهاد طغیان کرده بود. داد زد.

-خفه شووو عوضی!!! پس کی فرصت کردی اون عکاسخونه رو درست کنیا!!!!!!؟ آرمان تن صدایش را بالا برد.

-من همیشه از طبیعت زیبا عکس گرفتم...زیباییها رو دوست دارم.

صدای ممت انداختن بلند شد و جمله آرمان ناقص ماند. درونم را آتش مذابی داشت
میسوزاند!

**

دو ساعت زدن به سروکله یکدیگر، ادامه داشت. اما آرمان، باز هم به شرفش قسم خورد که از سمت من خطایی نبوده...هر چه بوده مربوط به درون خودش بوده. به حسی مخفیاش.

که در ادامه نواب با تلخندی، رشته کلم را از او گرفت و گفت:

-آرمان و بفرین وقتی بچه بودن همدیگر و دیدن...وقتی تو اون سفر که رفته بودم روستا تا زندگی فتاح از نزدیک بینم، آرمانم با خودم برده بودم. بفرین تو کوچه ها مشغول بازی بود و دو سه بار توی ر

گندمزا نزدیک جاده اونو دیدیم. از آرمان

خواستم بره باهاش بازی کنه. آرمانم رفت....شاید تو اون روزا بهترین انتقام این بود، روی اون دختر سرمایهگذاری کنم و دکمه جوش فتاح اینجوری بزنم... پوزخندی معنادار تمام وقت، تمام اجزاء صورت نواب را درگیر کرده بود.

باورش برایم سخت بود! من از آرمان هیچ خاطره بزرگ یا کوچکی نداشتم! اما او!!

نواب به جایش گفته بود، آرمان مرا از خاطر برده و بعدها در رویاهایش مرا به شکلهای مختلف دیده!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۵۸

درگیریها بالا گرفته بود و نواب آرمان را بیرون فرستاد. شاید به خاطر اینکه از خطرات و اتفاقات احتمالی جلوگیری کند.

آرمان که رفت، نواب بقیه قصه را از سر گرفت.

انگار آمده بود، به همه حرفهای نگفته و ناقص؛ خاتمه دهد.

چیزی شبیه به قیامت بود به نظرم. داشتم با واقعیتهایی روبرو میشدم که هضمش برایم سخت و غیرقابل باور بود.

دیدن آرمان در بچگی! نقشه کشیدن نواب برای من، از همان دوران سه سالگی! فرستادن فرزین به روستا و به سراغ آمدن من! نه! قدرت درک این آخری را نداشتم.

نواب با زهر خندی گفته بود.

«فرزین وارد روستا شده بود. قرار بود بفری نخواستگاری کنه، ولی از اول، به اشتباه دختر کدخدا رو نشونه گرفته بود؛ تا اینکه از سمت خودم که از دور ماجرا و اتفاقات رو کنترل میکردم، بهش گوشزد کردم و فرزین رفت سراغ بفرین. دختر

سادهای که همه اون حرفای به ظاهر عاشقونه رو به واقعیت گرفته بود!»

لرزش دستهای من از پشت در و داد و هوارهای فرهاد؛ جلودار رفتار خونسرد و بیپروای نواب نبود!

گیج و منگ بودم! اگر فرزین برای نقشه سراغ من آمده بود، پس برگشتنش چی؟ دزدیدن من چه میشد!!؟

نواب انگار سؤالت مرا خوانده بود که بفاصله باقی ماجرا را گفت:

«نمیدونم از شنیدن این حرف من خوشحال میشی یا نه! ولی فرزین هیچوقت عاشق بفرین نبود»...

خندهاش به قهقهه تبدیل گشت.

«فرزین مأمور من بود و معذور! طبق نقشه جلو رفت و بفرینو تو شب عروسیش تنها گذاشت. حتی به مادرت گفت: چشمت به بفرین باشه تا برمیگردم، تا کسی بهش شک نکنه، چون اونجا آخر خط نبود... فرزین رفت، ولی فرهاد و شهل کار خراب کردن. جفت پا رفتن تو همه نقشه هام. فرهاد با بفرین ازدواج کرد و بعدش شدن عاشق و معشوق!»

قلبم به درد آمده بود. از اینکه بازیچه شده بودیم، هم من، هم فرهاد.

نفسم به زور بالا آمد و قطره اشکی از چشمانم چکید.

«قرار بود فرزین بره هر کجای دنیا که دلش میخواد.

اما خبر

ازدواج تو و بفرین به گوشش رسید. شوکه شده از من، ماجرا رو پیگیر شد. خیلی خواستم متقاعدش کنم، دنبال قضیه رو نگیره و بره دنبال زندگیش؛ اما تو گوشش نرفت... این شد که برگشت ایران. بیفکر و بیکسب اجازه از من برگشت ایران.

دنبال کاراشو گرفتم و گندی رو که زده بود درست کردم، ولی فرزین، یاغی و حرف گوشنکن شده بود... شاید شما بهتر بدونید که اون از قرصای آرامبخش زیادی استفاده میکرد. زیر نظر دکتر روانپزشک بود و بعد از اونم که بیاطلع از من بفرینو دزدیده بود، قرصاشو مصرف نکرده بود و

زده بود به سیم آخر... من رِ دِشو گرفتم. تا هم به خودش کمک کرده باشم، هم... هم زهر
آخرمو ریخته باشم. با خودم گفتم، حال که فرزین دست به همچین کاری زده، چرا حمایتش
نکنم! گفتم از ایران

خارجتون میکنم و توی هر کشوری که مستقر شدین پناهتون میدم و کسب و کارتو جور
میکنم»....

نواب میان ناله های فرهاد، داد زد.

«فرزین با اون کار احمقانهش فقط میخواست زندگی رو به کام تو تلخ کنه، و گرنه عاشق
بفرین نبود و از لحاظ روانی اون آدم سالم و درستی نبود که به بفرین هرچی که میگه درست
باشه! توهم و خیال ش

□□
_ _

□□ داشته بود و حسادتهای برادرزنهایش به تو!

من فقط از فرزین حمایت کردم که دختِ رِ فتاح با خودش بیره و سایه نحسشو از زندگی تو
دور کنم.

خواستم اینجوری بهت کمک کرده باشم... همین!

صدای فریادهای فرهاد توی خانه گم شده بود... حال که آرمان رفته بود، خواستم از اتاق بزنم
بیرون! اما قبلترش، صدای نعره های فرهاد و درهم شکسته شدن چیزی درهم پیچید.

لحظهای در جایم خشکم زد، اما بعد که سکوت همه جا ی
خانه را فتح کرد، دستگیره در را گرفتم و سریع بیرون رفتم.

نقش بر زمین شدن نواب و ایستادن فرهاد روی سرش، قلبم را برای لحظهای از حرکت متوقف کرد.

هین پردردی کشیدم.

«چیکار کردی فرهاددد»

به سمتش هجوم بردم. فرهاد داشت میلرزید و نواب از حال رفته بود.

چشمانم را پردهای از اشک پوشاند و یک قدم دیگر جلو رفتم. فرهاد روی زمین سر خورد. به سمتش هجوم بردم و سرش را در آغوشم پنهان کردم. تاب دیدن اشکهایش را نداشتم. دلم میلرزید وقتی غمهای سرباز شده روی قلبش را با تمام وجود احساس میکردم.

تند تند سرش را بوسیدم و اشکهای بیصدایم روی فرق سرش ریخت.

«یک هفته بعد»

فرهاد بعد از آنهمه تب و لرز و بیقراری، کمکم به حالت عادی برگشته بود. نواب زنده ماند. هیچوقت از زنده بودنش آنقدر خوشحال نشده بودم! محافظانش او را به بیمارستان منتقل نکردند و در یکی از خانه ها و مخفیگاه هایش برای او بهترین متخصصان را آوردند.

همه آن کارها برای این بود، فرهاد گیر نیفتد و راهی زندان نشود! نمیتوانستم آن حجم از دوست داشتن و علقه از سمت نواب به فرهاد را باور کنم. این مرد از جان خودش هم برای فرهاد گذشته بود!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۵۹

فرهاد... فرهاد من! بعد از آن حادثه نگاهش مات جلویش بود و میان تب میسوخت و دلش خواسته بود آن گلدان شیشه‌ای که به فرق سر

نواب کوبیده است،

پایان زندگیش باشد! اما نبود. نواب زنده مانده بود؛ با این حساب، که حال درست و روبراهی نداشت.

دلم میلرزید. نگران و آشفته از حال فرهاد بودم و وضعیت نواب! اگر بلیی به سرش آمده باشد چی!!

کسی را سراغ نداشتم که احوالش را بگیرم، به همین خاطر خودم رفتم دیدنش. فرهاد در خانه بود و من عصر یک روز پاییزی به آخرین آدرسی که آنشب از محافظ نواب گرفته بودم، رفتم. یاد گرفته بودم، برای رسیدن به آرامش، گاهی باید خطر کرد!

ترسیده بودم، اما به روی خودم نیاوردم. ترس معنایی نداشت، همانطور که فرهاد را توی رختخواب با حالی نیمه سر حال که بیشتر به خاطر مصرف قرصهای مسکن بود، جا گذاشتم و رفتم دیدن نواب. دیدنش روی تخت بیمار، خالی از لطف نبود! انگار ده سال پیرتر شده بود و نگاه سردش به روبرو بود. حرف نمیزد و با اشاره همراهان و محافظانش را میفهماند. نمیدانستم چرا همه آن اتفاقات باید با هم برای من و فرهاد میافتاد. دقیقاً زمانی که با احساس خوشبختی میخواستیم به زندگی ادامه دهیم...

نواب با اشاره به من گفت. فرهاد خیالش راحت باشد، او نه به پلیس چیزی گفته، نه خواهد گفت. حال جسمیاش هم که خوب شود، برای همیشه؛ دست از آن بازی و انتقام کشی می کشد.

تمام وقت، از فاصله آن خانه ویلی بزرگ، تا خانه خودم، به آن موضوع اندیشیده بودم، که اینبار نواب راست میگوید، یا روی تخت بیمار هم در حال کشیدن نقشه است!

در هفته های بعد، صبری و مادرم به دیدارمان آمدند.

فرهاد حال جسمیاش بهتر بود و به کارش

□ سر برگشته

بود. اما حال روحیاش خوب نبود. نواب پیغام فرستاده بود فرهاد به دیدنش برود، اما فرهاد، ترجیحاً او را که سر منشأ تمام اتفاقات زندگیامان میدانست، از ذهنش دلیت کرده و میگفت حرفی برای گفتن باهاش ندارد.

صبری سرحالتتر از چندماه گذشته بود. حقیقتا دلم برای هیمن هم تنگ شده بود و با دیدنش کلی ذوق کردم. اما مادرم! آن زنی که موهای سرش به سفیدی میزد و غم در چهرهاش لنه کرده بود!

صبری مثل همیشه بقچه سوغاتش براه بود و لحظهای مرا یاد زمانی انداخت که حاج بابا هم بود!

آه حسرتی سردادم و از صبری تشکر کردم.

صبری لبخند محوی زد. نگاهش به نقطهای نامعلوم خیره بود.

-بفرین خیلی آرزوها داشتم برا ژیارم...ولی نشد!

آخرش کار دست خودش داد.

بحث ژیار را که پیش کشید، از اینکه فرهاد انطرفتر روی تک مبلی بود و احتمال اینکه

صدایمان را بشنود! نفسم را قطع کرد. آن حساسیتها و

زودرنجیهایش که جدیداا پیش آمده بود، مؤظفم کرده بود، به هیچ عنوان از حرفها و

شخصهایی که آزارش میدهند، صحبت نکنم.

زیر چشمی نگاهی به او انداختم که نگاهش به لپ تابش بود روی زانوهایش.

صبری ادامه داد.

-میگن قتلش غیر عمد بوده...طرفش هم آدم حساییه و دستش میره.

یک کلمه گفتم:

-رضایت دادی؟ جواب داد.

-به رضایت من نیست...گفتن عمدی نبوده.

اب دهانم را که قورت دادم، صبری نگاهش را بالا کشاند و مادرم را که تازه از اتاق بیرون آمده و نماز عشاءش را خوانده بود، نگریست.

لبخندش را کش داد.

-خدایا مرز پدرت هیچوقت از مادرت حرفی نمیزد.

با وجودیکه وقتی زن فتاح بود، دیده بودمش، ولی باز گاهی وقتا دلم میخواست اون عشقی که همه ازش میگفتن و من شنیده بودم از بابات بپرسم...که چی شد! چرا دلسرد شدن!

مادر که به ملحق شد. صبری زیرلب؛ قبول باشهای تحویلش داد و رشته کلم را ماهرانه چرخاند.

-اونشب که قلب فتاح گرفت، وقتی توی اتاق مراقبتهای ویژه میبردنش، بهم اشاره کرد بمونم.

از پرستارا اجازه گرفتم و رفتم پیشش. به محض دیدنم ازم خواست شماره مادرتو بگیرم

براش...انگار فهمیده بود نفسا ی

آخرشه! شماره رو گرفتم و فتاح ازم خواست بیرون منتظرش باشم.

نگاه معنادارش را به من گرفت. نمیدانم معنی آن نگاه چه بود...آیا صبری بازهم فالگوش

ایستاده و جریان ژیار را فهمیده بود!!

نفسی بیرون دادم و صبری نگاه گرفت.

-بعد از تلفنش با مادرت، زیاد طول نکشید و از دنیا رفت. میدونم حرف مهمی رو بهش زده بود!

مغمومانه نگاه به زمین گرفتم.

-پس چرا من هیچوقت متوجه اون تلفن و رفتن شما به اتاق نشدم؟! من که همش اونجا بودم...

دم عمیقی گرفت و نگاهش را به جلو داد.

-هیچکس متوجه نشد...فتاح نخواست کسی متوجه بشه.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۶۰

**

فرناز حالش خوب بود. به گفته خودش، میخواست بیخیال زندگی کند و تا آخر عمر خوش بگذراند. من و فرهاد هم دیگر سراغی از او و کارهایش نگرفتیم.

به نظرم این انتخابِ خوخو د فرناز بود که مسیر زندگیش را اینگونه بچرخاند. آرمان هم برای همیشه به ترکیه بازگشت. این را وقتی فهمیدم که نواب بعد از گذشت یکماه، از تخت بیمار، برخاسته و خبرش را تلفنی به من رسانده بود. زمانی که مدام اصرار داشتفرهاد به دیدارش برود، اما فرهاد، علقهای به دیدنش نداشت. صبحها تا عصر به شرکت میرفت و بعد

هم مستقیم به خانه برمیگشت. دیگر از آن فرهادِ شاد و شنگول گذشته خبری نبود! بعد از درگیری آنشب با نواب و دیدار دوباره آرمان، آن رفتارها و سردیاش بیشتر شده بود و مرا میترساند که افسرده نشود!

«فرهاد»

دنیا دیگر برایم رنگی نداشت. هرچه بیشتر فکر میکردم، قشنگیهای زندگانی را به خاطر نداشتم!

آنهمه جنگیدن آخرش چه شد؟ جنگ به خاطر حفظ عشق! عشق به بلفی...

ولی بیشتر که فکرش را میکردم همه چی رنگ

طبیعیاش را گرفته و به حالت نرمال برگشته بود، حتی بلفی که روزگاری تمام هست و نیستم را برایش داده بودم...

به نظر پژمان من دچار افسردگی شده بودم. ولی آخرش چه! باید چکار میکردم تا دنیا برایم رنگ تازهای میگرفت!؟

تکلیف فرزین مشخص شد... بعد از آن ژیار... بعد هم آرمان که رفت! و این آخر هم که نواب با وجود بلیی که سرش آورده بودم، عقب کشیده و خواسته بود یکبار برای همیشه به دیدارش بروم تا به همه چی خاتمه دهد.

این میان آنا و حاج فتح را هم از دست دادیم. دو قطب بزرگ، یکی به نام پدر، دیگری مادر؛ که در همه حال پشتیبان من و بلفی بودند!

حال چی؟ اکنون که تمام بازیها رنگ باخته بود و تمام تلخیها به کامان باید شیرین میشد، چرا
حال شادی

کردن نداشتم! چرا نتوانسته بودم با تمام میل، بلفی را بغل کنم و تمام حسرتها و تلخیهای
گذشته را به باد فراموشی بسپارم؟! نه... انگار زانوهایم خالی خالی شده بودند. انگار توان مقابله
با زندگی را نداشتم...

-فرهاد جان!!! فرهاد...

-هااان!

به خودم آمده بودم.

توی کاناپهای وسط سالن، فرو رفته بودم. پاهایم در شکم جمع شده و نمیدانستم دقیقا شب
است یا روز!

-پاشو بریم رو تخت... اونجا استراحت کن.

خسته بودم. ذهنم پر از سروصدا بود. کنکاش برای جلب توجه و حَس بودن.

-همینجا خوبه.

دستم را گرفته بود که در چشمان هم گم شدیم.

بلفی بغض داشت، خوب میشناختمش؛ ولی مقاومت کرد و آن بغض دردناک را بلعید. چرا
اینقدر خودخوری میکرد؟ واقعا چرا!!!

نگاه قاپید و زیرلب نالید.

-فرهاد ترو خدا تو این شرایط تو دیگه تنهام نذار... نذار الان که همه چی به ظاهر تمومه ،یه

اتفاق دیگه...چه میدونم یه مصیبت تازه اون وسط گل کنه!

نگاهم روی او زوم بود و آرام لبهای خشکم را از هم گشودم.

-چکار کنم؟

یک آن خودش را در آغوشم انداخت و بغضش منفجر شد.

-بشو همون فرهاد همیشگی...همون فرهاد خودم.

چشمان خیسش را روی گردنم سُراند و دستش را دور کمرم حلقه کرد. به خودم که آمدم، من

هم دستانم تمام تنش را محاصره کرده بود.

زنی را در آغوش داشتم که تمام زندگیام بود. برای او و خاطرش، بارها جنگیده بودم...اما

اکنون چه بر سرم آمده بود. چه چیزی در من رُخ داده بود، که بودن یا نبودنش، دلخوشی به

من نمیداد!

قلبم به تمام معنا درد میکرد!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۶۱

نفسهایش به شمارش افتاد.

-فرهاد منم خستهام...منم دلم سکوت میخواد...برم جایی که هیشکی نباشه، فقط خودم و خودت.

دستی لی موهایم کشیدم و آهی متعاقب ان کشیدم.

-بلفی من میترسم!

سرش را بالا گرفت و به لبهایم چشم دوخت. انگار ترسی که داشتم به تنش تزریق کرده بودم.

آب دهانش را بلعید.

-ترس از چی؟

همه حوادث و وقایع جلو چشمانم رژه رفتند و در کسری از ثانیه لب زدم.

-بلفی من آدم کشتم...من...

نفسم را فوت کردم بیرون.

-من آدم کشتم و برام مهم نی! همش میترسم کارما حق خون ریخته رو ازم بگیره.

بعد از مرگ ژیار و آن اتفاق که برای نواب افتاد، ترس بدی وجودم را فراگرفته بود.

نمیتوانستم انکارش کنم و برایم مهم نباشد...کف دستم را جلو روی بلفی گرفتم.

- بلفی دستامو میبینی؟ جای سوختگی روشه... جای بریدن روشه... من همه این درد اُرش کشیدم، ولی با همین دستام آدم کشتم.

رنگ از رُخش پرید. انگار که شنیدن آن حرفها و اعترافهایم برایش تازگی داشت! به خودش لرزید و دست روی سر و صورتش کشید.

- فرهاد... منم...

به سمتم مایل شد و رنگ چهره‌اش به سفیدی زد.

- فرهاد منم میخوام بهت اعتراف کنم.

چه اعترافی؟؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

ابروهایم در هم گره خورد و روی لبهای بلفی مکث کرد.

بلفی دستهای لرزانش را روی صورتش کشید.

چشمانش با دستانش به بالا کشیده شد و لبهایش آویزان شد.

هنوز داشتم به اعترافی که از آن میخواست صحبت کند، میاندیشیدم که یکهو لب زد.

- فرهاد منم آدم کشتم...

و صدایش تحلیل رفت و نگاهش موج برداشت.

از کی حرف میزد؟

«بفرین»

کابوسهایم در لحظه برگشت و مرا با گردبادی به سمت خود، کشاند. از آن لحظه تا دیدن فرهاد بعد از دو سال به عقب برگشت. بعد به عقبتر؛ دزدیده شدنم توسط فرزین، توی ذهنم حلجی شد... فرزین روی قایق، مرا بازیچه خودش کرده بود. لحظهای خون جلو چشمانم را گرفته بود... قرار بود فرهاد را نجات دهد، اما نداد!

به خودم لرزیدم و کف دستانم را از هم گشودم.

-منم با این دستام آدم کشتم.

«فرهاد»

ای وای بر من!! حقیقت را میگفت، یا برای حس همدردی آن دروغها را سوار کرد؟؟؟
با چشمانی که احساس میکردم از حس سرد بودن، وق و بیحرکت شده، خیرهایم ماندم.
بلفی لرزید... به خودش پیچید.

-ما رو قایق بودیم.. تو هم تو آب! قرار شد من یه جوری نقش بازی کنم و بگم عاشق فرزینم که تو دستبرداری و فرزینم تو رو نجات بده... ولی! ولی اون نخواست از آب درت بیاره.
عصبیام کرد و یه لحظه...

شانه هایش لرزید و دستانش را مات و بیروح نگریست.

-با همین دستا هولش دادم و افتاد تو آب!

درمانده و پریشان اشکی ریخت.

-من فرزینو انداختم تو آب...

احساس میکردم، جسم سبکی هستم روی آب که جریان آب مرا با خود به هر سمت میبرد!
اندوهم

بیپایان شده بود. من و بلفی هر دو با هم درگیر حوادث زندگیامان شده بودیم...هر دو
دردهایی پینه بسته روی سینه هایم داشتیم و در مقابل وانمود میکردیم به دلخوشی...به شادی!
اما شادی واقعی کجا بود؟ اصلا برای ما وجود داشت!

«بفرین»

شادی وجود داشت...اما ما باید به زندگی برمیگشتیم.

ما باید آن را میساختیم.

ما بهای عشقمان را به هم داده بودیم، حال نوبت ساختن روزهای قشنگ بود. روزهای نابی که
همه غمها و حوادث گذشته را با خود بشو رد و بب ررد.

دلم آهنگ غمگینی میخواست...در آن هوای

برگری

زا پاییزی! از همان آهنگهایی که فرهاد، ها

گا وقتی دلش گرفته بود روشن میکرد....

«من دلم تنگه... واسه یه دلخوشی کوچیک...»

واسه یه همسفر ساده که باهاش جر بدم این جاده رو با موزیک»

فرهاد ساکت ماند. انگار تازه وقتی فهمیده بود، من هم گناه شسته‌های را توی قلبم دفن کرده بودم، احساس شرمندگیاش ترمیم شد. از نوع نگاهش نمیتوانستم چیزی بفهم!!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۶۲

یک جایی خوانده بودم، آفتاب به گیاهی میتابد که سر از خاک بیرون آورده باشد!

آن جمله حکایت من و فرهاد در آن روزها بود. فرهاد کمحرفتر از قبل شده بود. انگار روز به روز به واقعیتها که نزدیک میشد، من برایش کمرنگ میشدم... نه! نمیخواستم در ذهن و قلب فرهادم کمرنگ باشم! من میخواستم تا همیشه برای او باشم.

قطرات اشک بیمحبابا از چشمانم بارش گرفته بود.

خودم را با درِ سِ دانشگاه و کلسهای آنلین سرگرم کرده بودم. اما ته ته قلبم احساس غمی مبهم نهفته بود.

حسی مبهم از فرهادم. آن حرف نزدنها و سرد بودنش حالم را بد کرده بود. گاهی تنها در خانه، گریه هایم به هقهق تبدیل میشد و با صدای بلند داد میزدم و با خودم حرف میزدم... با خوم و فرهادی که حال مرا مدهوش و شیفته خود کرده و رهایم کرده بود!

«فرهاد»

آشفته‌گیام از بوجود آمدن اتفاقات زندگیام و فهمیدنشان آنقدر بود که نمیتوانستم خیلی راحت به زندگی برگردم. اما همین که کنار بلفیام بودم و باهم زیر یک سقف نفس میکشیدیم؛ تمام دلخوشیام در آن روزها بود. او برای من همیشه بلفی ساده و خوشقلبم بود؛ حتی اگر ناخواسته، برادرم را کشته باشد! فرزین آدم درست و سالمی نبود... شاید اگر بلفی اینکار را نکرده بود، این بل برای خو خود بلفی پیش می‌آمد. فرزین که براحتی از جان من هم گذشته بود. پس نباید بیشتر از آن می‌گذاشتم غصه بخورد!

بلفی مثل شمعی شده بود، که داشت ذره ذره آب میشد. دلم درد میگرفت، چهره غمگینش را میدیدم و

نیتوانستم یک دل سیر بغلش بزنم! دستانم انگار تا نمیشد...

نیرویی برای جنگیدن با آن حسهای آزار دهنده در وجودم نداشتم!

**

برحسب اتفاق آنروز کارم در شرکت زودتر تمام شد و مثل همیشه، مستقیم به خانه برگشتم.

همین که کلید را در قفل

□□

د ورودی چرخاندم، متوجه سروصداهایی

شدم.

با حس کنجکاوی، گردنی جلو کشیدم و جلو رفتم.

صدای خوخو د بلفی بود، می

□ان

گریه های بیامانش!

در جایم ایستادم و همه تن گوش شدم.

«اصلامیدونی کی دست رو سرم کشیدی؟ هیچ یادت هست کی بغلم کردی؟؟ دارم عذاب

میکشم...درد میکشم از این بیتوجهیات»

ابروانم از حیرت بالا رفت. بلفی از کی حرف میزد!! اصلامخاطبش کی بود.

در لحظه هزار و یک فکر پریشان و مسموم به ذهنم آمد. اینبار که ضجه زد..داخل رفتم.

پشتش به من بود. وسط سالن خالی از هر کسی!

شانه هایش داشت میلرزید و زیر بار هقهایش گم شده بود.

«فرهادم...آخه من چیکار کنم برگردی پیشم!! حالمو نمیبینی؟ نمیبینی چقد داغونم وقتی باهام

سردی؟!»

همه آن گریه ها و ضجه زدنها برای من بود؟؟ وای بلفی نازک نارنجی من! دخترک صورتی خوشگل... توجه کردی با قلب بیتاب من!

هنوز مرا ندیده بود. هنوز پشتش به من بود. که جلو رفتم. چطور دیدن آن حجم از عشق و بیتابی مرا پریشان و آشفته نمیکرد!

هر دو دستم را باز کرده و یک آن از پشت سر در آغوشش کشیدم.

همین که متوجه من شد، یکه و پریشان با چشمانی اشکبار، محکم در آغوشم خزید و شدت اشکهایش بیشتر شد.

من با آن دختر چه کرده بودم! چرا گریه هایش تمامی نداشت! چرا قلبش مثل گنجشک بالا و پایین میپرید و آنقدر شکسته بود! نه! هیچ دلم نمیخواست او را آنگونه ببینم.

برای از سر گرفتن عشقمان بازهم میجنگیدم. بازهم قلب دردمندم، پذیرای او و عشق قشنگ صورتیاش میشد.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۶۳

بلفی توی آغوشم آرام گرفت. من هم آرام گرفتم. او را با خودم روی کاناپهای بردم. موهایش را نوازش کردم و با دست دیگر تمام تنش را مهربانانه دست کشیدم، تا کمی آرام گیرد. تمام

آن مدت، خیالم از او او پر کشیده بود، اما نه اینکه دل کنده باشم نه! فقط حسی خنثی مرا از تمام اطرافم کنده بود. مرا به فرهاد بیاحساسی تبدیل کرده بود که از واقعیتها جدا شده و فقط خودش را میدید. خود تنها و بی کک سم!

من از دنیای اطرافم بریده بودم. از همان دنیای قشنگی که برای خودم ساخته بوبو دَمَش. از بلفی!

بریده و ناآرام بودم و یکباره انگار ته قلبم بلوایی برپاشده بود. گریه های بلفی امانم را برید! کاش هیچوقت آنگونه ندیده بودمش!

یک هفته از اعتراف بلفی به اینکه او فرزین را داخل رودخانه انداخته، گذشته بود. تمام آن چند روز، حالش بهتر از من نبود. گاهی از عذاب وجدانی که تمام آن چندسال داشته حرف میزد و گاهی از رفتن پیش پلیس!

همه تلاشم را کرده بودم، از خر شیطان پیادهاش کنم که حرکتی نکند، به آگاهی نرود! حتی دو روز هم به شرکت نرفتم، تا کمی بیشتر متقاعدش کنم.

«آخه بعد از دو سه سال...میخوای بری به پلیس چی بگی؟؟ با اینکارت فقط به خودت ضربه میزنی!»

چشمان بارانی و گیرایش را توی چشمانم چرخانده بود.

«همه این مدت با خودم سسِ ر جنگ داشتم...گاهی میگفتم شاید خودش تو آب افتاده و من هلش نداده باشم...نمیدونم یادم نیست» توی آغوشم کشیده بودمش.

«اگه بخوای کاری کنی...بری اداره آگاهی یا پیش یک نفر چیزی بگی...منم میرم و میگم من ژیا ر کشتم».

توی چشمانم گم شد و لبهایش افتاد.

«نه...فرهاد نه! بخدا دارم نابود میشم» دستی روی سرش کشیده بودم و لبخند مهربانم را روی تمام صورتش پاشاندم.

□ «پ اون کی بود از زندگی دوباره و ساختنش واسه من میگفتا؟؟؟!»

هنوز صحبتیم تمام نشده بود که زنگ موبایلم روی میز به صدا درآمد.

بلفی آب دماغش را گرفت و من کمی او را از خود جدا کردم و به تلفنم جواب دادم. شماره ناشناس، حواسم را جمع کرد.

میشناختمش. بادیگارد نواب بود.

«آقا فرهاد...دستم به دامتون بیا و یه سر، آقا رو ببین. بخدا حالش خوب نیست اص ال» چرا

نمیتوانستم بعد از آن حادثه نواب را ببینم!؟

بلفی به من زل زد.

لبهایم را آرام گشودم.

«کجاس؟!»

امیدی میان کلماتی جوشید که از دهان خارج میکرد.

«شما دستور بفرمایید...بچه ها میان دنبالتون»

نگاهم میان نگاه های بیقرار بلفی میچرخید و حرکت

□□محو لبهایش.

«منم میام»

جمله بعدیام را محکتر گفتم:

«خیلی خب بیا دنبالمون»

تلفن را که قطع کردم، بلفی شادمانانه، خودش را توی آغوشم انداخت.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۶۴

چندساعت بعد، راننده و ماشینی با شیشه های دودی و خارجی، آمد و ما را با خود به دیدار

نواب برد.

از اینکه با خودم کنار آمده و صلح کرده بودم، کمی راضی بودم؛ ولی هنوز نمیدانم دیدن نواب درست بود یا نه!!

زمزمه های درونیا کم نبود.

«هرچی باشه تو اون بل رو سرش آوردی...شانس آوردی نمرد! حالم دلیلی نداره بترسی. میری دیدنش و اونم مثل همیشه از دوست داشتن خودش به من میگه و حتما راضی میشه دست از سرم

برداره...بعدش هم نیمی از اموال ش راضی میشه به من بده و در نهایتم خودش میره اروپا...آمریکا...یا هرجا»

این خوشبینانهترین حالت ممکن بود که توی ذهنم نقش گرفت.

دست بلفی را آرام فشردم و بهش اطمینان دادم سلامت و خوشحال از آن خانه بزرگ ویلی بیرون میآییم.

کنار ساختمانی با سنگ مرمر از اتومبیل پیاده شدیم.

دو محافظ کنار در ورودی ساختمان ایستاده و دورتا دور خانه هم سربازهای نواب همه جا را احاطه کرده بودند.

دلیل وجود آنهمه محافظ را نفهمیدم، اما دست در دست بلفی با هم و جلوتر از محافظان دیگر داخل شدیم.

شاید اگر قبلترها هرگز نواب؛ آن مرد خوش هیكل و شیک پوش را ندیده بودم، دیدنش روی ویلچری چرخدار با آن سیمای درمانده با محاسنی تماما سفید و مخدوش، بیگمان چهره و شمایل پیرمرد خرفتی را برایم یادآوری میکرد که تمام زندگیش سگدو زده و در آخر منتظر مرگ است.

چشمان وق زدهاش را لحظهای از من برنمیداشت.

باورم نمیشد، این مرد پنجاه کیلویی که تمام وزنش استخوانهای تنش بود، همان مرد مقتدر قبلنها باشد.

مگر من با او چه کرده بودم؟؟ سریع برگشتم سمت بلفی. چرا او حرفی نزده بود از وضعیت کنونی نواب؟؟

بلفی هم دهانش شبیه علمت سؤال شده بود. انگار دیدن آن چهره برای او هم تازگی داشت!

تا آدمم تکانی به خودم بدهم. به حرف آمد.

-خوش اومدی...

برگشتم سمتش. لبخند کجی زد.

-بالاخره راضی شدی بیای دیدنم؟

من در سکوتی مبهم نگاه گرفتم و او صدایی صاف کرد.

-میبینی وضعمو؟ باعث و بانی ش که میشناسی؟ تمام حرفهایش گوشه و کنایه بود؛ اما من آب دهانم را بلعیدم.

پوزخندی زد.

-عب نداره...پسر هر کاری با پدرش بکنه بازم خیالی نیس...چون پسرشه از خون و رگشه!
عصبی و پرخاشگر شدم. بازهم مرا میخواست به اوج عصبانیت برساند.

دستانم را مشت که کردم، رو کرد به بلفی.

-آهان....عروسمن اومده که! بازم تنهاتش نداشتی نه؟؟ بلفی گوشه لبش را گزید و چیزی نگفت؛ اما نواب ادامه داد.

-خوشاومدین...امروز آخرین ملقاتیه که با هم داریم.

نیشخندش را روی صورت بلفی ثابت نگه داشت و اضافه کرد.

-اونشبی که توی خونه حاج بابات، بعد از اون طوفانی که اومد، خودمو بهش معرفی کردم، کاش بودی و چهرهاتشو میدیدی!
خندید.

-دیدنی شده بود...اما نتونست کاری رو پیش ببره.

انگار فهمیده بود آخر خطه!

نگاهش را روی صورتمان گسترش داد.

-حکایت فتاح و اونشب مثل حکایت شماهاست و حال...فتاح فهمید آخر خطه! شمام باید بدونید، بعد از این ملقات دیگه ما همدیگه رو نمیبینیم...دیدار به قیامت میشیم اونوقت. نه؟!!

تمام حرفهایی که میزد، شنیدنش برایم تازگی داشت! گوشه لبم را جویدم و منتظر دیدن ادامه آن تله تئاتر به ظاهر مصالحه آمیز شدم. #سیگارسناتور #فصل سوم

#پارت ۷۶۵

این نوابی که میدیدم را نمیشناختم. هم شکل و شمایلش، هم طرز حرف زدنش با همیشه فرق میکرد. نانا م من و بلفی را

مدام کنار هم خطاب قرار میداد و از جدایی و خداحافظی صحبت میکرد.

زهر خندهایش پررنگ که میشد، ترسی خفیف به تنم میریخت!

-خیلی تلاش کردم، بیارمت سمت خودم. که قبولم

کنی...!برات هر کاری انجام دادم. درمانت کردم؛ بدون اینکه

نه خودت بدونی نه پدر، نه مادرت.

حرفی برای گفتن نداشتم. تمامشان را بارها و بارها گفته بودم.

اما انگار این نواب بود که دلش پر بود از حرفهای بزرگ و

کوچک. حرفهایی که همه آن سالها توی قلبش تهنشین شده

بود و قصد نداشت تمامش کند. انگار اول و آخر برایش یکی

شده بود. - تو چی؟ تو چیکار کردی واسه من؟؟ تو چند قدم به سمت من برداشتی؟؟ تقریباً

داد زد.

- اصلاً برداشتی؟؟

عضلات صورتش منقبض شده و زیر پوست نازکش، چروک شد
ن شقیقه هایش توی ذوق میزد.

حتی راه نفس کشیدنم هم بند آمده بود. تنها کاری که میتوانستم انجام دهم، گرفتن دست بلفی بود. دستش را فشرده بودم و او نگاه ترسو و مستأصلش را به من دوخته بود.

نواب اینبار بلندتر فریاد زد و طنین صدایش آجرهای آن عمارت را لرزاند.

-تو خنجر کردی تو قلبما!!!؟؟؟

در یک لحظه چهره در غم نشسته و پریشان عاصیاش، مغموم تر و درمانده شد.

-تو بد کردی باهام پسر!!! تو...تو حتی، بعد از بلایی که سرم

آوردی، نخواستی یه بار بیای بهم سر بزنی. باید حرف میزدم!! نواب انگار شمشیرش را از رو
برایم بسته بود...

نفسهایش بیشک راه خروج را گم کرده بودند! بیقرار شد و

دسته ویلچرش را چنگ زد.

-من همه زندگیمو وقف تو کردم...همه چیوا!

افسوس و ندامت همراه با اندوهی بیپایان خفتش کرده بود.

چه جوابی داشتم برای سؤالهای بیانتها و بیپایانش!

درک کردن آن مرد شکستخورده و مریض برایم قدری سخت

و طاقتفرسا بود.

بیهوا لب تر کردم و مردد گفتم:

-من هیچوقت دلم نخواست تو... تو منو جای پسِ ر از دست

رفتهات بذاری! هیچوقت با محبتات خوشحال نشدم... این آخریام که فهمیدم سِ ر درمان

کردنم چه بلایی سرم آوردی؛

واقعاً خورد شدم!

«بفرین»

لبهای فرهاد حین تکان خوردن میلرزید و تلاشی برای متوقفکردنشان نداشت. حالا او هم به خط

پایان رسیده بود. به خط

پایانی بدون بازگشت!

وقتی سعی داشت با تحکم حرف بزند، دست مرا بیشتر میفشرد. انگار که تعادل برقراری

ارتباط را از دست داده

باشد!

-تو تموم سالهای خوشی و جونیمو ازم گرفتی...

زهر خندی لبانش را از هم کش آورد.

-به خیالت داری زندگی و قدرت مردونگیمو بهم برمیگردونی!! پس بقیه‌اش چی؟؟ با انداختن

خواهر خندهاات تو بغلم خواستی به چی برسی؟؟ اونهمه طمع فقط به خاطر عشق بود؟؟ عشق به پسری که روزگاری

خاطر مادرشو خواستی و باهات نمود؟؟ فرهاد سری از سِ ر ناباوری تکان داد.

-عشق به چی؟ به کی؟؟ تو زندگی شخصی خودتو فراموش

کردی!! همش پشت نقاب زندگی کردی. یه عمر یقه کیپ کردی

و تسبیح دست گرفتی و حقالناس جلوت دولا راست شدن که

به کجا برسی؟؟ واقعاوقعاً هدفت از آخر زندگیت چی بود؟؟ اینهمه دوز و کلک!! آخرشم هیچ

به هیچ؟؟ فک نواب منقبض شد و پر از حس خشونت داد زد توی صورت فرهاد.

-آره من احمق بودم... احمق بودم، یه عمر افتادم دنبال تو!

باید میذاشتم با همون نقص بزرگ شی و...

کلامش را با قساوت قورت داد و سری به معنای تأسف تکان داد.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۶۶

فرهاد اما، سرش پایین بود. انگار خوش نداشت نواب آن حرفها را آنطور بیشرمانه توی

صورتش بکوبد و کارهای

کردهاش را به رُخش بکشد! نفسی از ته گلو بیرون فرستاد و

فشار آرامی به دستم وارد که کرد، با عزمی جزم شده؛ سر بالا گرفت و گفت:
 -هر کاری کردی به خاطر خودت بوده...من این وسط یه بار
 ازت کمک نخواستم؛ حالام باشه قبول! تاوانش هرچه باشهپس میدم.
 پوزخند روی لب نواب پررنگ شد و نگاهش را از صورت
 فرهاد به سمت من چرخاند.

-هرچی رو بهت دادم ازت پس میگیرم!
 عصبانیتم به اوج رسیده بود. تا فرهاد بخواهد حرفی بزند،
 تندخو شدم و تقریباً داد زدم.
 -تو یه آدم عقدهای روانی هستی...یه آدم بیخود که تموم زندگیشو به خاطر یه سری افکار
 مسموم و زنگ زده، نابود ما
 کرده...تو فقط زندگی خودتو نابود نکردی! تو زندگی همه
 رو به گند کشیدی!
 خندید.

-آها!!! یه کلامم بشنویم از عروس!
 فرهاد دستم را محکم فشرد و رو به نواب غرید.
 -بسه دیگه...بت اجازه نمیدم بیشتر از این تو زندگیم سرک

بکشی!

لبخندش به تلخی زد و چشمانش به حالتی مأیوسانه تا شد.

- بعدی وجود نداره... خدای من! قصد انجام چه کاری داشت! چرا مدام از نبود و نیستی حرف میزد؟؟؟

نگاه دلهره‌آمیزم را بالا کشیدم و نیمرخ فرهاد را از نزدیک دید زدم.

فرهاد آب دهانش را بلعید و سبک گلویش بالا و پایین پرید.

ما

ترس و استیصال در چهره او و رفتارش کاملاً پیدا بود،

مقاومت میکرد، خونسردانه عمل کند.

نواب گردنی کج کرد و اشاره‌ای به روبرویش کرد. به محافظ دست راستش.

با

چندی طول نکشید که بادیگاردش سالن را ترک کرد.

نگاهم

نگاه فرهاد گره خورد. او هم انگار حال مرا داشت.

همانقدر

مستأصل و همانقدر پریشان.

نواب صدایی صاف کرد.

-بیست کیلو وزن کم کردن و جراحی و صدمه نخایی کم

دردی نیست!

به سمت من و فرهاد گردنی کج کرد و تأکیدوار گفت:

-نه؟؟!!

گوشه لبم را گزیدم و نخواستم بیجواب بماند. سریع لب زدم.

-خودت همه این اتفاقا رو رقم زدی...از همون روز اول کهبازی رو شروع کردی.

نیشش را باز کرد و وقیحانه خنده کریحی کرد.

-هنوز بازی تموم نشده!

بیاراده و با تمام نیرویی که داشتم داد زدم.

-تمومش کن خب!! دست از سر ما و این انتقام مسخرهات بردار!

نگاهش تیز و برنده توی عمق چشمانم رفت و آرامتر از قبل

لب زد.

-هنوز خیلی چیزا رو نمیدونی...

هین پر دردی کشیدم.

-مگه چیزیم مونده؟؟

نواب سر برگرداند و با دست اشاره‌های به دو محافظی کرد که

دم در ایستاده بودند.

محافظان سالن را به انتهای آن ترک کردند و نگاه خیره من و

فرهاد آنجا جا ماند. تا اینکه دری در انتهای سالن باز شد و

کسی از آن بیرون آمد. جلوی چشمانم سیاهی

میرفت... سیاهی رفت و بعد تار شد و همه اجسام را دو تا دو

تا دید، حتی تابوی آن مرد یا زن بارانی پوش که هنوز هویت

و جنسیتش برایم مشخص نبود. تندتند پلک زدم تا بهتر ببینم، اما تلاش بیفایده بود!

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۶۷

چشمانم را بهتر گشودم تا چهره‌اش را ببینم. کلاه بارانیاش را

که عقب زد... قلبم از حرکت ایستاد! فرناز آنجا چکار میکرد!!؟

فرهاد نفسش را با حرص خالی کرد و خواست به سمت خواهرش برود که نواب با صدایش

مانع شد.

-همونجا باش پسر!

دست فرهاد را فشردم و در جایش نشاندم. نواب با تحکم بیشتر گفت:

-جنجَنِ م این دختر از تو و فرزینم بیشتره...میدونی چرا؟ لبهای من و فرهاد از شدت حیرت بهم دوخته شده بود .

داشتم

فقط به چگونه رفتن فرناز به آنجا میاندم. باید هم حدس میزدم فرناز به خاطر عشق کورکورانه‌اش، تمامخانواده‌اش را بفروشد!

نواب جواب سوآلاتمان را داد.

-خواهرت به من خیلی کمک کرده...

گردنی به سمت فرناز چرخاند و لبخندش را روی صورتش

پاشاند.

-منم بهش کمک میکنم.

فرهاد بیهوا داد زد.

-فرناز تو چیکار کردی؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟؟

چهره حزناآلود فرناز رنگش کدر و مات بود. درست مثل زنی

که حوادث بسیاری را از سر گذرانده...

فرهاد دستم را رها کرد. دستی که تمام آن لحظات، حتی ثانیه‌های از خودش جدا نکرده بود.

تندی نگاهش که کردم.

داشت چشمانش را میمالید و اشکهای ریختهاش را میسترد.
 آهی کشیدم و به روبرویم خیره شدم به فرنازی که تمام شور
 و جوانیش را پشت سرش جا گذاشته بود و پا به دنیای تیره
 و تاریکی گذاشته بود که جدا شدن از آن تقریباً غیرممکن بود!
 نواب سمت فرناز رفت و لب زد.

-کار توی شرکت رو من براش جور کردم...فرهاد به سمتش هجوم برد و غرید.

-تا چه حد پستی تو مرد؟ نواب خونسردانه لب زد.

-اون فقط کمک خواست...منم کمکش کردم. همین!

فرهاد از لابلای دندانهایش زبان بیرون کشید.

-تو خو خود شیطانی!

نواب خندید. اما نبض شقیقه های فرهاد تندتند میزد و یک

آن، نعرهای کشید و به سمتش هجوم برد.

جیغ بلندی کشیدم.

-فرهاد نرووو

فرهاد درحالی یقه نواب را محکم گرفته بود که تمام محافظان دست روی سلاحشان گذاشته و

منتظر دستور نواب

بودند!

نفسم تنگ شد. دست و پایم قفل کرد. هیچ توانایی برای ادامه حیات نداشتم انگار! فرهاد
جانش را روی کفه ترازو

گذاشته بود!

پلکهایم روی هم افتاد و خواستم به دنیای درونم برگردم که
صدایی شنیدم. - اسلحه هاتونو بذارید زمین... وگرنه میزنم!
پلک گشودم. آرمان بود! با اسلحه بدست و تهدیدهای مخاطره
آمیز جلو آمد. انگار برای نجات ما آمده بود. نگاه فرهاد به
سمتش چرخید و آرمان رو به نواب گفت:
- بهشون بگو اسلحه هاشونو بذارن کنار...
نواب تلخندی زد.

- بهبه شاه پسر اومد... خوشاومدی.

آرمان پوزخندی کنج لبش نشانده. هنوز اسلحه‌هاش مقابل تک
تک سربازان نواب بود و کمکم خودش را کنار من و کمی
آنطرفتر فرناز رسانده.

- بیخودی منو پسرت خطاب نکن! خودت خوب میدونی نه

تو هیچ علاقه ای به من داشتی نه من به تو!

نواب اینبار جدی تر از قبل شد.

-اون مادر خراب هفت خطتو من از لای خیابونای استانبولها

جمع کردم! بهش سرپناه دادم. نذاشتم دیگه بره تو کاباره واسه کثافتکاری! ولی اون چی کرد؟

تو رو اولش قایم کرد به

خیال اینکه من بدونم میگم بره بچه رو پس بندازه...بعد همکلی مال و منالمو با دوز و کلک ازم گرفت.

نواب از فرط خشم و استیصال، آب دهانش را روی زمین ریخت.

-من هیچوقت بچهای رو که از یه زن خراب دریا دُوس

نذاشتم...تو رو به زور به من تحمیل میکرد. فقط به خاطر

مال و منالم!

چهره آرمان شکسته و غمگینتر از هر زمان بود. دلم برایش

سوخت. سرنوشتی که گریبانش گرفته بود را خودش ننوشته

بود!

نواب سرش را به زمین گرفت.

-متأسفانه تو تنها وارث منی...ولی من هیچوقت تو رو نخواستم از خودم بدونم....چون مادرت

یه خراب بود و من

فقط برای یه شب خوش گذرونی باهاش بودم نه اینکه تو رو

پس بندازه!

داد آرمان به هوا رفت و دستانش لرزید.

-تو یه آشغال عوضی هستی! یه کثافت که فقط به فکر منافع خودشه.

نواب نعره زد.- گناه من چیه که زندگیو ازم گرفتن؟؟ عشقم ازم جدا

شد...بچهامونو از دست دادیم...پدرم بهم اعتماد نکرد. همیشه ان گ هیچی ندونو بهم زدن! که

حتی عرضه نگه داشتن

زنم نداشتم! من خیلی بدی دیدم...خیلی!

نواب آن مردی که تا لحظات پیش قدرتی عظیم داشت و رجزخوانی میکرد، در لحظه پیر و

خرفت شده و گردنی کج

کرد. دلیل آنهمه خصومت و جنگ با خود و اطرافیانش را شرح داده بود.

-زندگی من لیلی بود...بچههای بود که قراره به دنیا بیاد و

نداشتن که بیاد.

رگ گردنش باد کرد و نالید.

-فتاح مادرمرده نداشت بچه لیلیمو ببینم....اگه اون بچه میاومد لیلی هیچوقت ازمن جدا

نمیشد!

با تأکید بیشتر ادامه داد.

-هیچوقت اینکار نمیکرد.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۶۸ نگاه پردردش را سمت فرهاد گرفت که روی سرش ایستاده بود.

-فرهادم دنیا میاومد...اونوقت پسر من بود، من و لیلی!

فرهاد با دست صورتش را پوشاند. عمق غم را میشد در نگاه های بیقرارش جستجو کرد!

نباید تنهایش میگذاشتم. اما همین که به سمتش خیز برداشتم، نواب غرید.

-تو سر جات بمون! تکون نخور!

مات و یخزده خشکم زد. فرهاد فیالفور به سمتم چرخید. نگاه تندى به نواب کرد و بعد با

خشونت تمام داد زد توی صورتش.

-دیگه حق نداری با زخم اینطوری صحبت کنی!

فرهاد به سمتم آمد. اما همینکه به من رسید، نواب اسلحه اش

را بیرون کشید و به سمت ما گرفت.

-فرهاد اگه بخوای سمت دختر فتاح برگردی هر دوتونو میزنم.

ترسیده بودم. ولی مقاومت میکردم شجاعانه جلوه دهم.

اینبار اگر هر اتفاقی میافتاد، باید با هم برایمان میافتاد! فرناز که آنطرفتر از من و فرهاد ایستاده بود، دماغی بالا کشید و به حرف آمد.

-عجب خونواده بیدرو پیکری هستیم نه؟ داداش؟؟

هیستریک خندید.

-هممش دعوا و جنگ و بزبزن! پس کی بشینیم دو کلوم حرف آروم بزیم آخه!!

رفتارهای فرناز برایم عجیب بود. آرمان هم کمکم به ما نزدیک

شد. اسلحه‌اش را رو به سمت پدرش گرفت.

اینبار دوئل پدر و پسر بود. آتش خشم از صورتشان زبانه

کشیده بود. آرمان از پدرش خواست اسلحه‌اش را غلاف کند

و من و فرهاد را رها کند. اما نواب ناباورانه ما را نگریست.

-من همه فکرامو کردم...! این زندگی ادامه نداره .

هممون به

نفعمونه همینجا به همه چی خاتمه بدیم.

قلیم با ضربان بالا توی سینهام میزد. فرهاد دستم را گرفته

بود. خودم را به او چسباندم و زیر لب گفتم:

-فرهاد از اینجا باید بریم...

فرهاد فشار آرامی به دستم وارد کرد. اما حرفی نزد که نواب مشکوک نشود.

تمام ذهنم حول فرار میچرخید. فرار از آن جهنم. اما تا به خودم بیایم، فریاد آرمان تمام سالن را فتح کرد.

-کاری به کار این دو تا نداشته باش...

نواب عمیقاً پسر زخم خوردهاش را نگاه کرد.

-بینم با اینکارات میخوای چی رو ثابت کنی؟؟ که مثلاً

خیلی مردی! مثلاً چشم به زن رفیقت داشتی و بعدش برای

ادای دین میخوای جونشونو نجات بدی؟! ارمان از خشم به خودش لرزید.

فرهاد هم دندان روی لب فشرد. تلاشش برای کنترل خودش

بود. لحظهای با فشردن پلکهایم روی هم، اطمینان و آرامش را

به او تزریق کردم که آن حرفها به مش نریزد. که نخواهد عصبی شود!

خدارا شکر فرهاد ساکن و ایستا همانجا کنار من ماند.

بگو

مگوهای نواب و آرمان ادامه داشت.

-تو خود سمی! خود شیطان! منم از توئم. منم باید یکی باشم

مثل تو! نباشم عجیبه!

نواب پوزخندش را متوقف کرد. آرمان با انزجار دادزده بود اینبار.

-بیشتر از همه اینایی که اینجان...دلم میخواد اسلحه‌تو سمت من بچرخونی..چون دیگه هیچ انگیزه‌های برای ادامه‌زندگی ندارم!

صدای دو شلیک پشت سر هم در سرم اکو شد و محکم چشم

بستم!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۶۹

«آرمان»

آروزها بعد از مرگ آنام، توی استانبول کارم شده بود، پرسه زدن توی شهر.

انگیزه و دلخوشی به زندگی نداشتم. تنها دوستم گونش بود که او هم وسط یک ارتباط عاشقانه گیر کرده و مثل سابق بهم سر نمیزد. در ضمن نمیشد با او حرفهایی زد که کنج دلم گره بسته بود.

نمیشد از هر زدیدنهایم بگویم! اصلاً پیش هر کس میخواستم سفره دل باز کنم، محکوم
 بودم. در هیچ کجای
 دنیا و هیچ ادیانی، عاشق زن دیگری مرسوم نبود! من خبطکرده بودم قلبم بدجور درد میکشید
 و عذاب میداد.

شاهیپدر با پوزخند به من گفته بود «تو با بفرین توی بچگیتون همدیگرو دیدید... واسه همینه
 مهرشو به دل کشیدی»

معنی حرفهایش را دقیقاً وقتی فهمیده بودم که آن خوابها و
 کابوسهای عجیبِ یک شکل میدیدم. از بفرین... از دختری
 موشرابی میان گندمزار!

من که کف دستم را بو نکرده بودم او زن فرهاد است... اما بعد
 که چی! باید پا پس میکشیدم یا نه؟ باید یک نظر هم حرام
 میدیدم او را نگاه کنم، نه اینکه بیاطلاع از او عکس بگیرم و
 توی خلوتم نگاهش کنم!!!

آخ... درد پشت درد!

داشتم میان آن آتش زبانه کشیده میسوختم! حالا دیگر، هم از چشم فرهاد افتاده بودم، هم
 بفرین!

بفرین با نفرت هرچه تمامتر از من خواسته بود بروم و به

فرهاد ثابت کنم که او پاک است. حق با او بود. بفرین پاک بود
و به هیچوقت به شوهرش خیانت نکرد. هیچوقت نخواست بد باشد!
آنروزها هیچ مسکنی، دردهایم را التیام نمیبخشید. گاه بهخودکشی فکر میکردم. به نیست
شدن. انگیزهای برای زنده

ماندن نبود... اما تنها یک حرف ته قلبم مانده که مانع خلع نفسم میشد!
من به فرهاد و بفرین بد کرده بودم. عشق پاکشان را کثیف
کرده بودم. باید کاری میکردم، قدمی پیش میبردم برایشان.
بعد از آن اگر خودم را به آغوش مرگ میسپردم هم، خیالی نبود!
بعد از آن بود که شاهبیدر با من تماس گرفت و از اتفاقات
پیش آمده برایم گفت. از اینکه به خاطر صدمه نخاعی روی
ویلچر است و بیست کیلو وزن کم کرده و همه آنها به خاطر
فرهاد بوده. به خاطر اینکه گیر نیفتد؛ هیچوقت به بیمارستان نرفته.

پوفی کشیدم و ذهنم را خالی کردم که حسرت نورزد. که حسادت نکند؛ اما نواب دستبردار
نبود.

او خودِ شیطان بود که میخواست با حرفهایش تحریکم کند.

«اون دوتا تا پای مرگم با ه من. ولی من که دستبردار نیستم.

اون دختر نیموجبی رو از فرهاد دور میکنم... به یه شرط!»

کنجکاو شدم. اما نپرسیدم تا خودش ادامه داد. «تو هم باید باشی. اینبار هرطور شده اون دختر و از فرهاد جدا میکنم و تو...»
مردد حرفش را زد.

«تو میتونی کمک کنی تو این راه... و در عوض بعدش، اون دختر مال تو میشه» داد زد.

«میفهمی چی میگه شیطان؟؟» خندید.

«تو مگه عاشقش نبودی؟ خب کافیه به فرهاد بگی زنشم راضی بوده. کافیه یه دروغ بهش بگی... اون اینقدر که عصبیه با فکر اخرشو نمیکنه. مطمئن باش زنشو پس میزنه.
بعدشم

خیال راحت میتونی با عشقت هرجای دنیا خواستی بری.

اصلاً برات اقامت میگیرم و رفاه بهت میدم.»

سری از روی تأسف تکان دادم.

«اینها همش به خاطر انتقامه؟؟ اینهمه فساد که چی؟» فریادش نزدیک بود پرده گوشم را پاره کند.

«من همه زندگیمو سِ رِ اون تصادف از دست دادم.

تصادفی که

پدر اون دختر باعثش بود! چرا شماها نمیخواید بفهمید!!

ترسیدم و دیگه حرفی نزدم. بلیطم را برای رفتن به تهران اوکی کردم. اما نه به خاطر

همدستی با شاهپیدا! بلکه به خاطر بستن حکایت‌های عذاب

آور ذهنم. برای خاموش کردن آتش شعله‌ور شده درونم!

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۷۰

«فرهاد»

بلفی آرام خوابیده بود. دستی روی موهایش کشیدم و آرام زمزمه کردم.

-بلفی...

صدایش کردم و طبق معمول، آرام پلک زد و چشمان زیبایش

را به سمت من گرفت.

لبخندم را روی صورتش پاشیدم.

-پاشو قربونت برم... پاشو کلاست دیر میشه.

متعجب نگاهم کرد.

-صدای شلیک اومد فرهاد!! نکنه؟ پریشان و کلافه سری تکان دادم.

-هیچی نی خوشگلم... ما اینجاییم خونه خودمون... پاشو یه
آب بزن دست و صورتت...

دستش را گرفتم و با کمک از روی تخت بلندش کردم.
بعد از آن حادثه، این اولین بارش نبود که صدای شلیک گلوله
در مغزش پژواک میشد. بارها از خواب شبانه پریده بود.
بارها گریه و زاری راه انداخته بود که آرمان به خاطر ما آن بلا
سرش آمد! اما کسی ته قلبم فریاد میزد، جزای آدم خیانتکار
همینه. آرمان راهشو درست انتخاب کرد. هرچند اصلاً دلم
رضا نمیداد که عاقبت آرمان؛ مرگ به دست پدر باشد، ولی... این انتخاب خودش بود!
خودم جلوتر از او میز صبحانه را چیده بودم. همین که از
توالت بیرون آمد و نم صورت خیسش را با حوله گرفت.
لبخندم را جانی بخشیدم و گفتم:

-بیا بشین... ببین چه تخممرغی پختم.

صندلی را عقب کشید و رویش نشست. موهای پریشانش را
پشت گردنش هدایت کرد و آرام لب زد.

-اینهمه رو کی باید بخوره...چیکار کردی فرهاد!خندیدم و ذوقزده روبرویش روی صندلی نشستم.

-خب معلومه فسقلی خانوم باید بخوره.

به صندلیاش تکیه داد و نگاهش توی نگاهم گم شد و من شتابزده به جبران حرفی که زده بودم، گفتم:

-بینم پس کی میخوای یه فسقلی برام بیاری؟

لقمه درست شدهای را توی دهانش گذاشتم و برای مزاح بیشتر لب زدم.

-دارم به خودم و تواناییهام شک میکنم...کمر ما که اینقده

قُشل نبود!

زل زد توی نگاهم.

خندیدم.

-بود؟؟

لبش به لبخندی از هم باز شد و سری تکان داد.

از اینکه موفق شدم بخندانمش، خوشحال و مسرور شدم.

لقمهای توی دهانم چپاندم و ادامه دادم.

-نواب قب ل رفتن عقیمم نکرده باشه؟ نگاه تند بلفی توی نگاهم افتاد.

۱- فرهاد!! #سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۷۱

خندهام را گسترش دادم.

□ - پ چرا هیچ خبری نی! نکنه قرص مورص میخوری!

بلفی که جواب نداد، با تأکید بیشتری گفتم.

- آره؟؟

نگاهش را بالا کشاند.

دوباره پرسیدم.

- آره؟ قرص میخوری؟ بلفی لبخندی محو زد.

- آخه فرهاد جان با این وضعیت دانشگاه رفتن بچه میخوام چیکار! من خودم هنوز مونده

بزرگ شم!

خندیدم.

- نه از اون لحاظ نمیگم. خواستم از خودم مطمئن بشم...

«بفرین» حرف فرهاد مرا به فکر واداشت. واقعیتش بعد از آنروز نحس

و نجات از آن عمارت، روزها طول کشیده بود تا من و فرهاد

به دو ادم نرمال تبدیل شویم. نواب اول به سمت آرمان شلیک کرده و بعد هم خودش! انگار خواسته بود ردپایی از خودش به جا نگذارد!

کشته شدن آرمان بیگناه قلبم را طوری به در آورده بود که تاها روزها چهره درمندهاش را نتوانسته بودم از یاد ببرم! فریاد

و ضجه های فرناز هم تمامی نداشت. انگار امید آخرش را از دست داده بود. نواب خودش را کشت و صفحه زندگیش را

اینچنین با به جا ماندن نام بد از خودش باز گذاشت. پدر و پسر را کنار هم در قطعه خانوادگی در بهشتزهره دفن

کرده بودند. مرگ آرمان هنوز برایم سخت بود... ولی حتی جا جرأت بازگوش را نداشتم. چرا که تکه هایی از گذشته به مانده بود که میترسیدم فرهاد را آزار دهد. که مبادا حس مرا به آرمان اشتباه تشخیص بدهد!

حتی هیچوقت از فرهاد نخواسته بودم سر مزارش برویم. بازهم ترسیده بودم، سوظنی در ذهنش درست شود.

برای

همین فقط یکبار خودم تنها به مزارش رفته بودم.

گریه کرده و برایش طل ب بیخش کرده بودم. سه ماه از آن روز و رهایی من و فرهاد از جنگها و ستیزه ها، گذشته بود. زندگیامان بدون نواب و تهدیدهایش داشت میگذشت. هر

دویمان بعد از آنهمه شوک و از دست دادن

عزیزانمان، تمام تلاشمان برگشت به زندگی بود. فرهاد تمام

تلاشهایش ستودنی بود. از خلق لحظات عاشقانه ناب گرفته تا

مرا به گردش بردن و ترغیب به ادامه زندگی و تحصیل و

دانشگاه.

من هم تمام سعیم را میکردم، همان بلفی شوم که او میخواهد. گرچه هنوز ذهنم درگیر

گذشته بود، اما هر بار

فرهاد به سمتم میآمد، با روی خوش از او استقبال میکردم.

فرناز هنوز هم تحت مداوای پزشک و روانشناس بود .

بعد از

مرگ آرمان و امروز وقتی آخرین کورسوی امیدش، خاموش

شده بود، بیماری سختی گرفت. افسردگی و به دنبالش روانپریشی به دخترک بیچاره دست

داده بود و من و فرهاد و

سیروسخان تمام تلاشمان را برای بازگرداندنش به زندگی

انجام داده بودیم. فرهاد عاجزانه از من خواسته بود، هوای خواهرش را داشته باشم و چشم روی همه نادانیاها و بدیهایی که در حقم کرده پیوشانم. البته که من هیچوقت نخواسته بودم، جواب بدی را با بدی بدهم. اگر فرهاد هم ازم تقاضا نکرده بود، به فرناز کمک میکردم...چرا که در آن شرایط خاص و دردناک، تنها کسانی که میتوانند کمک حالش باشند ما سه نفر بودیم.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۷۲

بعد از فرناز و مسائل و بیماری که برایش پیش آمده بود، دلیل خاصی برای نگرانی و غم نداشتیم. از فرهاد خواسته بودم، زندگی جدیدی را از نو شروع کنیم. بیهیچ دغدغه و داستانی! اما فرهاد خندیده بود که قشنگی زندگی به همان داستانش است. حق با فرهاد بود. ولی جایی خوانده بودم، مشکلات و مسائل همیشه در زندگی وجود دارد، مهم نحوه برخورد ما با مسائلاست. اگر نگاه و نگرشمان را به زندگی به سمت مثبت بچرخانیم، چه بسا لذتهای زندگی و نعمتها به سمتمان روانه میشود.

همه آن حرفها را قبول داشتم و از روزی که تصمیم گرفته بودم، روش فکر و زندگیام را تغییر دهم، همه چیز به خوبی پیش میرفت. آرام و بیدغدغه بودیم.

تنها فکری که نگرانی آنروزهایم شده بود، حرفی بود که فرهاد چند روز پیش به من زده بود!

وقت ویزیتی از دکتر سمیعی گرفته بودم و بدون اطلاع فرهاد به دیدار دکتر رفتم. موقعیت و شرایط کنونiam را برای دکتر شرح دادم. اما دکتر خندید و با ملاطفت جواب داد.

-نگران چیی؟ دختر خوب!...

-آخه من از هیچ روش جلوگیری استفاده نکردم.

-خب دلیل همیشه نگران باشی. حالا اگه خیلی میخوای مطمئن بشی واست یه سونو و آزمایش مینویسم انجام بدی.

خوبه؟

به دکتر نگفتم، دلیل نگرانی من وضعیت خودم نیست، بلکه فکر فرهاد، ذهنم را مشغول کرده.

سونو و آزمایش را قبل از اینکه به فرهاد اطلاع دهم انجام دادم. فرهاد سرخالترا از همیشه بود و وقتی جواب آزمایش و

سونو را گرفته بودم و همه را توی خودم ریخته بودم، او پیشنهاد آشپزی دادنش را داد و با کارهای بامزه اش، ناآگاهانه حواسم را گاهگداری از سمت آزمایشم پرت میکرد.

«فرهاد»

دلیل غم و حزن بلفی را نمیدانستم، ولی میتوانستم حدس بزنم سر حال نیست! به همین خاطر؛ از هر شگردی برای

خنداننش استفاده کردم. لبخندهایش موقت و گذرا بود و وقتی این را بیشتر فهمیدم که شب، قبل از من روی تخت دراز

کشید و خودش را به خواب زد!

کنارش دراز کشیدم و دستم را روی کمرش که کشیدم، در خودش جمع شد. حرکاتش پیغامی برایم فرستاد که راضی به

تمکین نیست! انگار باب میلش نبود!

آرام انگشتانم را مشت کردم و کنارش دراز کشیدم.

نگاهم به سقف روی سرم خیره ماند. «سابقه نداشته بلفی

اینقدر سرد باشه... حتی وقتی که نواب و آرمانم مرده
 بودن... شبا جای من آروم میگرفت! «دلیلی برای مخالفت ندیدم.
 با قلبم س ر جنگ نداشتم. دستم را زیر سرم گذاشتم و لبم
 ناخودآگاه با صدای قدرتمند افکارم، جمع و جور شد.
 «بخواب فرهاد... بش گیر نده... لابد خسته‌اس!»
 گوشه چشمی انداختم و آرام دکمه خاموش آباژور را فشردم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۷۳

«بفرین»

جواب سونوگرافی و آزمایشاتم را پیش دکتر بردم .

عینکش را

نوک بینیش گذاشته؛ موشکافانه، پشت میزش، شروع کرد به

بررسی نتیجه آزمایشات. کمی بعد دو انگشت زیر چانه‌اش

□ند

گذاشت و متفکرانه سری تکان داد که همزمان موهای بلو

کوتاه جلوی سرش، تکانی خورد.

سرش را بالا گرفت و نگاهش توی نگاهم چرخید. کاش

میتوانستم معنای آن نگاه ها را خوب تفسیر کنم! تمام وقت، تا وقتی که لب باز کند، قلبم نزدیک

بود توی دهانم بیاید!

دکتر نفسی شبیه آه کشید و برگه ها را روی میز رها کرد.

-بین بفرین جان...

از شنیدن همان بفرین گفتن عاجزانه اش، کافی بود، باقی

حرفهایش را حدس بزنم!

قلبم گواه میداد، توی آن آزمایشها چیزی دیده!

نفس حبس کردم تا درست و منطقی بنشینم و حرفهایش را بشنوم.

-توی این آزمایشها و سونو، چسبندگی رحم دیده میشه... که

من علتشو دو بار بارداری ناموفق و کورتاژ سنگین میدونم.

نگاهم روی لبهای دکتر قفل شده بود.

سرش را کمی به سمت من مایل کرد و به آرامی گفت:

-بینم...هیچ علائمی داشتی!!؟ نگاهم سوالی شد و دکتر اضافه کرد.

-مثلاً درد لگن...کم شدن خونریزی قاعدگی یا درد تو مواقع

نزدیکی؟!

آرام لب زدم... آره... درد داشتم... ولی فک میکردم طبیعیه!

-طبیعی؟؟ چطو این فک ر کردی آخه؟

-نمیدونم!

دکتر پوفی کشید و نگاه غمزدهاش را از من به سمت کاغذ و

خودکار جلوی دستش گرفت.

-خیلی خب... حالا نگران نباش انشالله که در مان شروع میکنیم و نتیجه هم میگیری.

ما

چندان اطلاع درستی از آن اصطلاحات پزشکی نداشتم،

تمام نگرانیام در آن جمله آخر دکتر، خلاصه شد.

-نمیخوام بهت امی د غیر منطقی بدم، یا بخوام ک لا نامیدت

کنم... چسبندگی رحم نازایی میاره، ولی قابل درمان هست... حالا انشالله با هیستروگرافی و

درمونای بعدی میتونی نتیجه بگیری.

نفس چیده شدهام را یک آن رها کردم. قلبم بدجور گرفته بود.

نگاه دکتر روی صورتم ثابت ماند و آهی کشید.

-بفرین جان... بیشتر از همه اینایی که گفتم، روحیه خودت

مهمه. میفهمی؟

سرم را پایین گرفتم. تحمل آن درد تازه پا گرفته در وجودم، آنقدر برایم زجرآور بود که توانایی نگریستن به چشمان دکتر را نداشتم.

صدای دکتر و جمله آخرش را وقتی با پای پیاده

موزاییکفرشهای پیادهرو را طی میکردم، توی سرم تکرار و تکرار میشد.

«به شوهرت چیزی گفتی؟ بهتره اونم در جریان باشه .

گفتم

که، احتمال نازایی برای چسبندگی رحم اونم اینقدر زیاد، خیلی بالااس. باهش حرف بزن متقاعدش کن.»

«فرهاد»

هوای سرد و سنگین اواخر دی ماه، میان آن حجم از بیماریهای تازه آخر قرن، باعث شده بود، هر لحظه ماسکی

روی صورت داشته باشم و کمتر از وسیله نقلیه عمومی استفاده کنم. بلفی مدام گوشزد میکرد،

اینقدر حساس نباشم

و ترس بیمار شدن نداشته باشم. سِ راه کمی میوه گرفتم. از

همان مغازه میوهفروشی سر خیابان که بزرگی و شیک بودنش، میوه های مجلسی و

گرانقیمتش را دو چندان خوشمزهتر و خوشبوتر کرده بود. وقتی به خانه رسیدم.

بلفی نبود. چندبار که صدایش زدم، جوابی نشنیدم.
 زیرلب غرولندی کردم و پلاستیک میوه ها را روی میز آشپزخانه گذاشتم.
 «نمیدونم تو این هوا و این بیماری، دم به دقیقه کجا میره
 بیرون!! کلاسهای دانشگاهم که آنلاین شده!»
 هنوز غرولندهایم تمام نشده بود که صدای باز شدن در آمد و
 همزمان بلفی وارد سالن شد. چهره غمگین و حزنالودش، مرا در جایم میخکوب کرد.
 مرا که دید، نگاه دزدید و سلام کرد.
 توی دلم داشتم قسم میخوردم که بلفی یه چیزیش هست!!
 که بیحرف توی اتاق رفت. ابروانم بالا پرید.
 -چیشده!!!؟
 دنبالش توی اتاق رفتم. من هم به بهانه تعویض لباسهای بیرونم. توی آینه نگاهش کردم و
 سویشرتم را از تنم درآوردم
 -کجا رفته بودی؟
 بدون اینکه نگاهم کند، پالتو و شالش را آویزان کرد و گفت:- رفته بودم پیاده روی.
 تندخو شدم.
 -تو این هوا؟؟ پیاده روی تو این حال و اوضاع بیماری؟ کلافهوار جواب داد.

-ایبابا فرهاد...دست بردار! چرا اینقدر نگرانی؟ سریع پریدم جلویش. نزدیکش شدم و نفس توی صورتش خالی کردم.

-کم بدبختی نکشیدیم...حالا چطو خیالم راحت باشه??

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۷۴

از طفره رفتنها و نگاه های اجمالیاش میتوانستم به عمق ترس و نگرانی که ته قلب مرا هم میزد، پی ببرم!

روی تخت نشستم و جوراب کالج را از پایم کندم.

-بلفی تو یه چیزیت هس!

تمام موی سرش را با گیر سری جمع کرد و بالاای سرش بست.

-فرهاد تو چرا اینقدر بدبین شدی؟ بلند شدم و سینه به سینه جلویش ایستادم.

محکم و قاطعانه، لب زدم.

-میشناسمت که میگم.

نگاهش را کمکم بالا آورد و لبخند کمرنگی به لب نشاند.

-چون دیشب زودتر خوابم برده این حرفا رو ردیف کردی??

بدم می‌آمد، راجع به من آنقدر ناعادلانه قضاوت میکرد!

کلافه و کمی عصبی، گفتم:

-اینقدر اوست نیستم که یه شب خسته باشی، بذارم پای شک

و تردید و بدبینی!

رنگ از رخسارش پرید.

نمیدانم به خاطر جواب دندان شکن و لحن قاطعانه من بود،

یا اتهام خودش!

من منی کرد.

-هیچ دلیلی برا نگرانی نیس...نمیخواه بیجهت نگران باشی.

یه کم روحیهام خسته‌اس همین!

بیفکر و بیتعلیل لب باز کردم.

-میخوای بریم سفر که خوشی؟

به سمتم چرخید. مکثی کرد و توی چشمانم زل زد.

-خوب میشم...لازم نیس هیچکاری بکنی!جمله‌اش را تمام کرد و سریع از اتاق بیرون رفت.

آخ بلفی! چقدر احساس دوری و تنهایی عذابم میداد؛ وقتی

نگاه می‌قایید و لم س تن وسوسهانگیزش را ازم دریغ میکرد!

به خاطر راحتیش، از او دور گرفته بودم. شاید آن استدلال
جواب دهد!! نوچ! جواب نمیداد! کجای قصه عاشق و معشوق جدایی و لمس نکردن یکدیگر
شفا بود؟

آن تخت و آن اتاق برایم به زندانی تنگ و تاریک مبدل گشته
بود. مدام توی جایم غلت میخوردم. نه از خواب خبری بود،
نه آرامشی هرچند کوتاه!

داشتم به مرز جنون میرسیدم! مگر میشد بلفی آنقدر از من
خسته شده باشد که آنطور به لبه تخت بچسبد و پشتش به من باشد!!
خوابم نمیبرد!

نفس تنگم را بیرون فرستادم و توی جایم نشستم که صدای
پیامک گوشی بلفی، حواسم را به آن سوی تخت پرت کرد!
بیخیال شدم. اما صدای جیکجیک بعدی سوهان روحم شد و
وسوسهای برای دست بردن به گوشی و نگاه به پیامهای ارسالیاش!
«بفرین جان با شوهرت صحبت کردی؟؟ عزیزم برای پرسه‌درمان باید حتمحتماً ایشون رو
در جریان بذاری» گوشی را با دنیایی از سؤالهای رنگارنگ، روی رانم گذاشتم.
«درمان چی؟؟ چیشده»

کنجکاووها و سؤالات مغزم مرا به سمت کیف و لباس بلفی

کشاند که سرنخی از موضوع پیدا کنم.

نتیجه جستجوهایم به نتایج آزمایشات و برگه های نها هما
سونوگرافی ختم شد. حتم داشتم حالگیری بلفی به مرتبط است؛ اما دلیل اصلی را نمیدانستم.
تمام اصطلاحات

پزشکی را به هم چسباندم و از گوگل چیزهای کشف کردم.

همه چیز راجع به سندرم آشرمن یا همان چسبندگی رحم بود.

ذهن آشفته و پریشانم روز بعد مرا به مطب دکتر کشاند. -دکتر من خیلی نگرانم...اوضاع
روحیاش اصلاً خوب نی.

دکتر لبهایش را غنچه کرد.

-گفته بودم هرچه زودتر همه چیو بهت بگه، ولی گویا خودش نگفته؟ با

-نه...واقعیتش خودم فهمیدم...حالا میخوام اینو

قطعیت کامل پیش خودش و شما بگم که اصلاً بچه دار شدن

برای من مهم نی. کاسه چشمانم داغ کرده بود و تمام تنم زق میزد! از بس

شقیقه هایم لرزیده بود برای اعتراف سنگینم!

دکتر لبخند گشادی زد.

-اونشبی که اومده بودین بیمارستان و جنگ و دعوت راه

انداخته بودیو یادته؟

لبم خشکیده بود. با تکان دادن سر، جمله‌اش را تصدیق کردم.

-همونشب به بفرین گفتم خیلی به هم میاید انشالله که بزودی باهم بیاید پیشم و از عاشق شدنتون بشنوم.

هنوز حرفی نزده بودم. دکتر لبخندش را قوت بخشید.

-حالا اون روز رو میبینم...یه مرد خیلی باید عاشق زنش

باشه که وجود اون زن برایش مهمتر و باارزستر از هر چیزی

باشه...حتی بچه!

نفسم را فوت کردم بیرون.

-شاید برا شماها این یه اتفاق غیرمترقبه‌اس! ولی واسه من

یه امر طبیعیه! طبیعیه که بلفیمو از همه چیز تو دنیا بیشتر

بخوام. طبیعیه که بخوام بعبع د اینهمه اتفاق، ازش خوب محافظت کنم!

-احسنت داری...براوو!دکتر کف دستانش را بهم مالید و برایم دست زد.

به خودم آمدم و به صندلیام تکیه دادم.

-من به بفرین نگفتم ناامیدباش... از اون دختر جسور بعیده

که زانوی غم بغل گرفته. من ازش خواستم هرچه زودتر خودشو برای درمان حاضر کنه.

انشالله که رفع میشه و میتونه صاحب بچه‌هام بشه.

نگاه خیرهام به گوشهای افتاد و صدای دکتر را توی سرم،
کمرنگ میشنیدم.

-بفرین قبلاً توی سن پایین دو تا بارداری پردردسر و سقط و

کورتاژ سنگین رو پشتسر گذاشته. به دلیل خونریزیها و زخمهایی که داخل رحمش بوجود
اومده...متأسفانه چسبندگی

هم شکل گرفته....اما به خودشم گفتم، خیلی از خانوما درمان
شدن و بعدش بچهدار هم شدن.

#سیگار سناتور

#فصل سوم

#پارت ۷۷۵

تمام حرفهای دکتر را وقتی داشتم خیابانهای عریض تهران رابا قدمهایم میپیمودم، از خاطر
میگذراندم.

عزمم را جزم کرده بودم که به محض رفتن به خانه، بلفی را

در جریان اطلاعاتی که پیدا کرده بودم، قرار بدهم و هرچه

زودتر بخوامم پروسه درمان را شروع کند.

اما زنگ موبایلم حواسم را جمعتر کرد. با دیدن اسم لاتین پدر،

باز قالب تهی کردم. از اینکه اتفاق بدی برای فرناز افتاده
باشد! آخرین باری که بهم زنگ زده بود، هفته قبل بود... که
فرناز آجوش روی دستش ریخته بود.
با تردید لب باز کردم. اما برخلاف نظرم، صدای پدر شادابتر
از هر زمان بود.

-فرهاد کجایی؟ میتونی بیای اینجا؟

-من... نه... واقعبیتش بلفی تو خونه تنهاس.

-بفرینم اینجاس... بیا.

-بفرین اونجا؟؟ ولی آخه چطو به من تلفن نکرده؟

-ازش خواستم خودم بهت زنگ بزنم.

حالا که بلفی آنجا بود. قبول کردم و بقیه راه را با ماشین رفتم. تمام مدت ذهنم درگیر بلفی
بود. نمیتوانستم غمی که

روی قلبش سنگینی میکرد را بیخیال شوم. از ماشین که پیاده شدم، زنگ واحد را زدم. با
باز شدن در،

همان چندپله را با طمأنینه بالا رفتم و به در واحد رسیدم.

داخل شدنم همزمان شد با صدای دست و جیغ و هورا... برقها خاموش بود و من در تالوویی از
نور و فشفسه افتادم.

آهنگی روشن شد و بعد بلفی همراه با کیکی روشن از شمع،
سمتم آمد.

لبخند مهربانش را روی صورتم پخش کرد.

- تولدت مبارک عشقم.

دستش را محکم گرفتم و از فرط شادمانی کلمات را عجولانه،
کنار هم ردیف کردم.

- عااااشقتم.

لبخندش را گسترش داد و دستم را به سمت میز بلندی کشید
و برد. همانجا که پدر و فرناز هم حضور داشتند و منتظر من
ایستاده بودند.

بعد از تحمل و از سر گذاشتن آنهمه درد و رنج، همان شادی

کوچک هم کافی بود که فقط برای ساعتی، ذهنمان را خالی کنیم.

فرناز هم خوب بود. پدر میگفت قرصهایش را سر وقت بخورد، حالش خوب است. اما

بلفی! نگاهم را روی صورت مهربانش چرخاندم؛ وقتی که چاقویی به

دستم داد تا کیک را برش دهم. لبخند مهربانانهاش را قوت

بخشید و خندید.

داشتم به این فکر میکردم، چقدر دقیق به فکر همه چیز است. میان هیاهوی ذهنش، برای من تولد گرفته و به فکر

خوشحال کردم است!

همان لحظه پدر آهنگ را قطع کرد و کنار من قرار گرفت.

-خب فرهادم... وقتشه کادوی خودمو بهت بدم. البته حامل

یه خبر خوشحالکنندهام هستم برات.

چه خبری؟؟

نگاهم روی صورتش افتاد و پدر لبخندش را گسترش داد.

دادن کادویشان خوشحالم کرد، اما هنوز منتظر شنیدن خبرش بودم.

-نواب قبل از مرگ، خواسته بیشتر اموالش رو به نامت بزنه.

با

نگاهم خشک و سرد، روی نقطهای نامعلوم ماند و پدر اشتیاق ادامه داد.

-وکیلش با من تماس گرفت و شمارهتو ازم خواست .

گفت که تنها

توی وصیتنامه‌هاش قید کرده و همه چی رو خواسته به

وارثش یعنی تو بدن. نفسم را پرصدا بیرون فرستادم. پدر از اینکه مرا خوشحال

نمیدید. مکثی کرد. لبخند روی لبش جمع شد.

-میدونم ثروت اون مرد رو شاید خوش یمن ندونی...ولی

اون ثروت خودته پسر. همه اون مال و املاکی که یه روزی

از مادرت گرفت...نباید خیال خام کنی.

بلفی جلو آمد.

دست سردم را در دست گرفت و لبخند زد.

-فرهاد نواب خیلی به ما بد کرد...بهتره بگم ریشهامونو سوزوند...ولی من یه فکرایه برایش

دارم.

هنوز نپرسیده بودم که لبخندش را پررنگتر کرد.

-همه ثروتش رو هزینه میکنیم و مراکز تر کاعتیاد میسازیم...هااا؟ اینطوری بهتر نیست؟ هم

برای ما که دلخوشی به اون ثروت نداریم، هم خودش که روحش اینطوری کمی به آرامش

برسه!؟

شاید هم حق با بلفی بود، ولی توان تصمیمگیری و فکر کردن

را در آن شرایط نداشتیم. سکوتم باعث شد، بلفی کادویش را به من بدهد.

سوییچ یک دستگاه خودرو و مزدا تری! از فرط شادمانی، حتی عضلات صورتم هم به حرکت

درآمد و

به وجد آمدم.

-تو چیکار کردی بلفی؟ خودش را در آغوشم انداخت.

-من زمینای اون روستا رو نمیخوام...همه رو فروختم .

خرید

یه ماشین ازش برای تو، کوچکتترین کاری بود که انجام دادم.

نگاهش را روی صورت پدر چرخاند.

-البته زحمت خریدش رو سیروسخان کشیدن.

قلبم از شنیدن آن همه اخبار جدید و مسرت بخش ،هیجانزده

شده و تمام حرفهای دکتر را از یاد برده بود. همراه ماشین که

داخل پارکینگ بود و پدر از آن برایمان رونمایی کرد به خانه

خودمان برگشتیم. شب خوبی برایم رقم خورده بود. از همه

بهتر سرحال بودن بلفی بود. فرناز هم که تا وقت صرف شام

با ما بود و همان هم کافی بود. از دیدنش در جمع خانواده

خوشحال بودم و بعد از صرف شام وقتی به اتاقش رفت مانعش نشدم.

**

#سیگار سناتور#فصل سوم

#پارت ۷۷۶

دستی روی داشبورد زیبایش کشیدم و بلفی لبخند زد.

-خوشت میاد ازش؟ خندیدم.

-مگه داریم غیر از اینکه خوشم بیاد!

-چون شخصیتتو کاملا با گذشته ات عوض کردی دیگه به فکر خریدن زردقناریت نبودم.

-ایرادی نداره که...حالا اسم اینم میذاریم اسب سیاه...

با صدای بلند خندیدم.

-چطوره؟ خندید.

-خوشگله.

و با سرعت بالا توی اتوبان، حرکت کردم.

بلفی آنشب حال و هوای بهتری داشت و مردم بودم از رفتنم

پیش دکتر، حرفی به میان آورم. میترسیدم حال خوبش را به هم بریزم!

آنشب که نه...اما در روزهای بعد، همه چیز را با بلفی در میانگذاشتم.

حالا حالش بهتر بود، انگار که با خودش کنار آمده باشد.

من

هم حال بهتری داشتم.

میان خنده هایم گفته بودم.

«حالا همون بهتر که بچه دارم نشیم...بچه رابطمونو سردتر میکنه نه؟؟!»

خواسته بود بخندد، اما با انگشتانم قلقلکش داده و توی بغلم انداخته بودمش.

«بچه باشه من میتونم یه دل سیر ببوسمت؟؟ نه! یه کره بز

سر بلند میکنه و اونوقت همه شیرینیا به کامم تلخ میشه!»

صدای خندیدن بلفی، صدای زندگی بود برایم. پلک بسته و به

خلسهای شیرین فرو رفته بودم.

«بفرین»

از یک ماه قبل، باقی زمینهای پدری را فروخته و چون از قبل

به مادر وکالت فروش را داده بودم؛ مادر تمام کارها را انجام داده بود.

اما سر رسیدن تولد فرهاد، آغاز خوشیهای زندگیام بود و باوجود اینکه آنروزها سرم به گرفتن

سونو و آزمایشات گرم

بود، ولی چون به سیروس خان برای خرید ماشین برای فرهاد،

سپرده بودم؛ همراه پدرشوهر به گالری اتومبیل رفتیم و معاملات خرید را انجام دادیم. بعد هم

سیروس خان پیشنهاد

گرفتن تولد در منزل خودش را به من داد. بیشتر به خاطر

فرناز قبول کردم. بعد از تمام آن اتفاقات و دیدن مرگ آرمان؛

دختر بینوا، به غیر از رفتن به مطب پزشک، حتی تا سر

کوچه هم تنهایی جایی نرفته بود.

تولد فرهاد را آغازی نو میدیدم در زندگیمان. تمام سعیم آن بود؛ بیخیال تمام دلنگرانیها و دلواپسیها باشم. حتی دست از سرزنش کردن خودم هم برداشته بودم. اینکه فرهاد آمادگی لازم برای بچه‌دار شدن داشت و من نداشتم؛ مایه عذاب شده بود در آن روزها. اما با تصمیم جدیدی که گرفتم، همه تلاشم این بود، دست از خودخوری و ملامت بردارم.

«گیرم که نتونم بچه‌دارم بشم و بگن همه خطاها به من برمیگرده! ولی این ناتوانی از اول که همراه من نبوده!
من که

نخواستم پیش بیاد... حالام نگاهم رو به عنوان یه نقص از روش برمیدارم. من به تواناییهای خودم شک ندارم. من میتونم این مسئله رو هم به خوبی مدیریت کنم.» صدای افکارم آنقدر بلند و رسا بود که در آخر لبخندی روی لبم پهن شده و آن جمله جادویی را زیر زبانم، بارها زمزمه کرده بودم.
«من تواناییشو دارم، پس میتونم.»

و نگاهم را به فرهاد داده بودم. مردی که تکیه‌گاه بینظیری بود برایم. مردی که تنها مرد زندگیام، تنها کس و همراهم بود.
«قبل از دیدنت نمیدونستم چطور میشه؟ اصلاً کنار هم دووم میاریم یانه! ولی بعدش...»

به رویش لبخند زده بودم.

«ولی بعدش ورق برگشت. تموم دلخوشیهام رنگ گرفت.

فرهاد پشت و پناهم شد. حتی وقتی حاج بابام رفت. بعد از

همه اون مشکلات، فرهاد منو تنها گذاشت!»

اینبار صدای افکارم را با صدای بلند خواندم.

#سیگارسناتور

#فصلسوم

#پارت ۷۷۷

(پارت پایانی) - خیلی خوشحالم توی تقدیرم تو نوشته شدی فرهاد... چون

تو... چون تو انگار نسخه دوم خودمی؛ یه آدم که شبیه خودم

به دنیا نگاه میکنه. یه آدم که راحت میتونم همه حرفامو بهش بزنم...

لبخند ریزی زد.

- همه چیو؟؟

لحظهای درنگ کردم. منظورش را نفهمیدم!

فرهاد قبل از اینکه حرفی بزنم، نفسی فوت کرد بیرون و گفت:

- قشنگ و درست فک کن بین همه چیو بم گفتی.

یک لحظه هول بَرَم داشت. فرهاد از کدام حرف پنهانی حرف میزد؟؟

تمام آن چندسال زندگی مشترکمان، فقط مسئله ارمان و اعترافش را از او پنهان کرده بودم
همو... این آخری هم

مسئله نازایی خودم!

مثل برقگرفته ها به خودم آمدم و تکان خوردم.

-اگه منظورت رفتن پیش دکتر سمیعیه که میخواستم بهت

بگم...همموشکافانه نگاهم کرد.

-خب...چرا نگفتی؟؟ نگاه دزدیدم.

-چو...چو...چون خواستم خودم اول با موضوع کنار بیام.

نگاهم به انگشتان در حال بازی دستم بود. پوست کنار انگشت

شستم را کندم و فرهاد لب زد.

فتنا

-من میفهممت بلفی...ولی این همه خودخوری و گوشهگر

به خاطر این بود؟؟ لبم را غنچه کردم.

-خب این برای هر زنی مهمه بخواد مادر بشه...منم دوس

دارم...ولی...

منتظر نشد جملهام را تمام کنم و با یک حرکت، در آغوشم

کشید. از زمین بلندم کردم و دست دور شانم حلقه کرد.

-مادر کوچولوی من...فسقلی خانوممم!

خندهام گرفت.

-چرا میخندی؟

در نگاهم غرق ماند.

-این که غصه نداره...سمیعی میگه درمان داره.

بغضم را خوردم.- آره درمان داره...ولی نتیجه مهمه.

-...این چه قیافه‌ایه به خودت میگیری؟؟ حرف ناامیدی نشنوم.

حق با فرهاد بود. تصمیم گرفته بودم، ناامید نباشم! ولی بغض لعنتی لحظهای راحتم نمیگذاشت

و انگار منتظر بارش

چشمانم بود...تا بتوانم راحتتر با آن موضوع کنار بیایم.

نگاهم به گوشهای زل زد و فرهاد موهایم را آرام نوازش کرد.

-اگه تا خو خود قیامت قرار باشه با هم باشیم و کنار هم...از من

یه حرف میشنوی. اونم مهم بودن خودته واسم.

چشمان غمگینم را به او دوختم و دردمند نالیدم.

-آخه تو با این توانایی که داری و من...

پوزخندی زد.

-لابد قسمت بوده... با کار خدا همیشه جنگید نه؟؟

حرفهای جدید فرهاد برایم آنقدر زیبا بود که دلم میخواست

فقط او حرف بزند و من در سکوت، فقط شنونده باشم.

لبخند کوتاهی زد.

-یه وقتی من یه مشکل مادرزادی داشتم و بعدش با دوا و

درمون حل شد... بعدتر هم که با دخالتای نواب و اون بلاهاییکه سرم اومد، تقویت شد... ولی حالا

این مشکل و این عارضه

واسه تو پیش میاد!! اونوقت میدونی چرا؟؟ نگاهم به زمین بود.

فرهاد آهی کشید.

-دارم اینجوری به هماهنگ بودن این جهان بیشتر پی میبرم.

به اینکه هر چیزی باید در جایگاه خودش باشه. شاید توی

طالع من و تو بچه نباشه. حالا از سمت من نه، از تو.

چه

فرقی میکنه! مهم اینه که یکی که قدرت این نظام دستشه اونو نمیخواه...درسته!؟

لبخند خشکی روی لبم نشست.

-اینارو از کجا بلد شدی فرهاد!؟

خندید.

-چیه فک میکنی فقط تو بلدی!؟

...

-تو قبلترا حتی اسم خدا رو نمیآوردی! اصلاً

کلامم را قطع کرد و محکم گفت:

-اصلاً اسم خدا رو نمیآوردم!؟.

نگاهم به گوشهای افتاد و سری به علامت مثبت تکان دادم و او ادامه داد.

-میدونی...بعده همه این اتفاقا، مرگ نواب و آرمان برام گرانتوموم شد. همهاش پیش خودم

میگفتم، یه نظم درست پشت

این ماجراها و خوخور داین دنیا هست. یه نظم درست که منطق

بالایی پشتشه. من اون منطوقو دوس دارم بلفی. از اون روز به

بعد با دقت بیشتری دارم اطرافمو چرخ میزنم. حالام با این

اتفاق و این مسئله که واسه تو پیش اومده، بیشتر به افکار

جدیدم ایمان آوردم... نیرویی هست که این چرخه رو میچرخونه... نه؟!
 حرفها و عقاید تازه‌هاش آنقدر برایم شیرین و ملموس بود که
 تمام مشکلات بوجودآمدهام را به باد فراموشی سپردم .
 شاید

هم هنوز به خاطر داشتم، اما استدلال قشنگ فرهاد، ذهن مرا
 آرام کرده و دلش خواسته بود، کاملاً آن را با قانون طبیعت،
 همسو و هم جهت ببیند. به اینکه عدالت در چرخه زمین گسترش دارد. عدالت برقرار است و
 این نظام کارش را به نحو
 احسن انجام میدهد.

**

قرار درمان و نوبت آن انجام شده و با دید و نظری پاک جلو
 رفته بودم. دیگر هیچ نگرانی و دلهرهای نه بابت آن موضوع
 داشتم، نه مسائل دیگر در زندگی خصوصیمان. قبول اینکه مدیر و مدبر کس دیگری است، نه
 ما؛ مرا رها و آزاد کرده بود. رها از هر اسارت و ترس و دلتنگی!
 رها از پوشش ضخیم زندگی. رها از تمام رنجهای گذشته. از
 کینه‌های به جا مانده در گذشته. از بخشش آدمهای ناپاک در
 اطرافم...

من به همه آنها و به خودم قدرت پاکسازی داده بودم. من بخشیده بودمشان و برای شادی
روحشان، طلب مغفرت کرده
بودم. آرام بودم و در نهایت آرامش با فرهادم، در حال ساخت
زیباتر بودم.